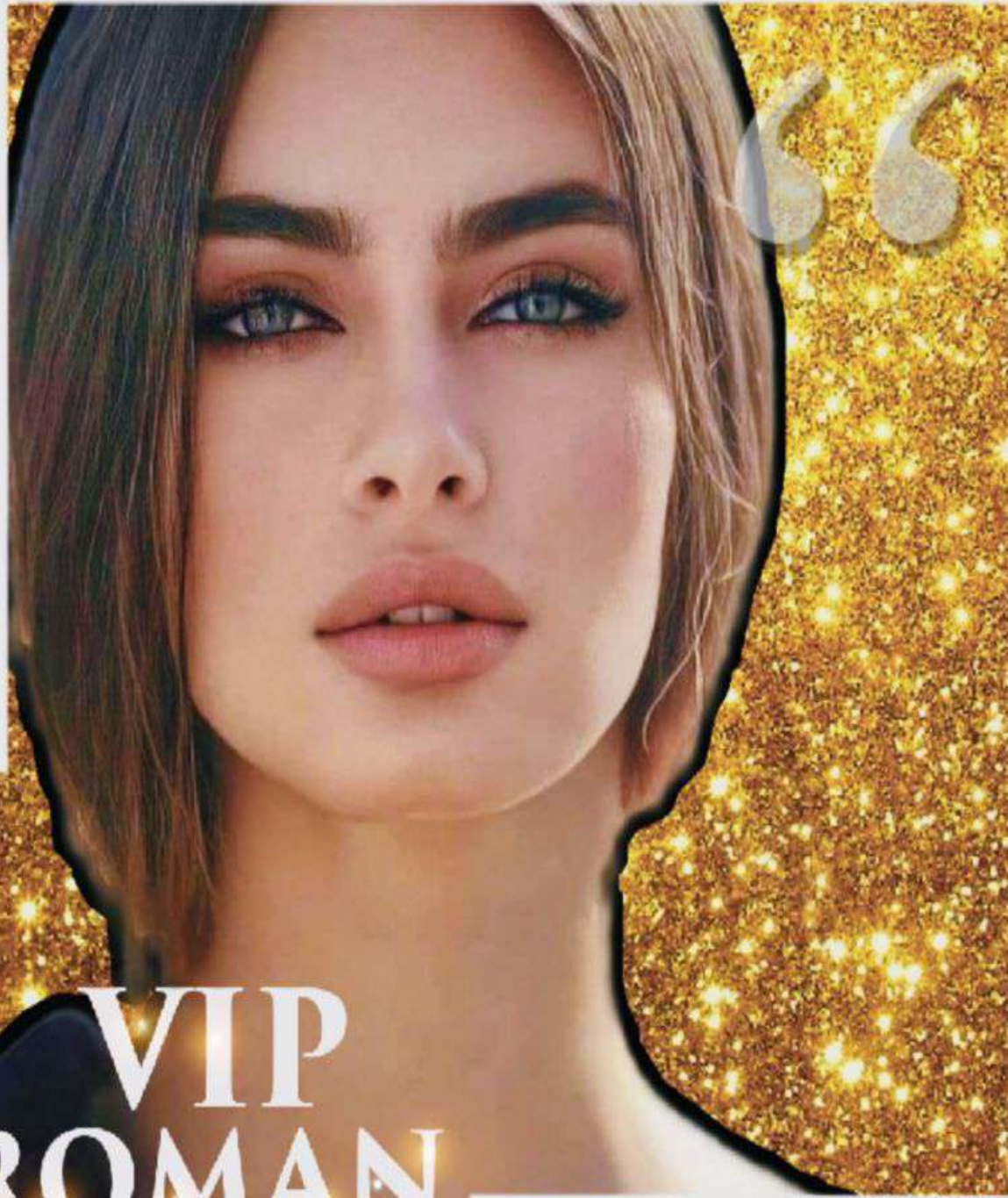


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



VIP
ROMAN

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



نور

نویسنده: نازیلا فردین فر

DES:FTME

نازیلا فردین فر

رخیل

رخیل

به قلم نازیلا فردین فر

رخیل داستانی با الهام از واقعیت

قصه ی رخیل

قصه علاء

قصه ی درد های پنهان و رازهای مگو

قصه ای شاید از دل زندگی بنودمان

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۱

اعوذ بالله من نفسی

بسم حق

فصل اول : سراب

مقابل آینه ایستاده بودم .دقایق طولانی نگاهم میخ لب هایم و رنگ سرخشان بود . چشم باریک کرده هر گوشه شان را از نظر می گذراندم، مبادا ردی و نشانی از آنچه نباید در نظر آید. کمی سرم را به چپ و راست متمایل کرده دقیق تر نگاه کردم .انگار وسواس پیدا کرده بودم ، با اینکه هیچ به چشمم نخورد، باز هم دستم برای بار چندم بالا رفت و در حالیکه رژ لب را با احتیاط روی لبانم میکشید سرخی شان را غلظت بخشید . باز هم پررنگ تر . باز هم حجیم تر.

از فرورفتگی بالای لبم شروع کردم و به دو طرف کشیدمش . کمی بیرون تر از خط . بلکه بتواند سرپوشی باشد تمام و

کمال روی زخم سمجی که در نظرم گویا خیال پنهان شدن
نداشت.

دستم پایین افتاد و سر عقب کشیدم . دوباره به تصویر
رنگ و لعاب دار درون آینه خیره شدم . به مژگان سیاهی که
به لطف آرایش تاب دار و بلند جلوه نمایی می کرد . به گونه
های رنگ گرفته و لب های ...
آخ...

پوزخند کنج لبم را بالا کشید و در لحظه چهره ام مچاله
شد . فکری منزجر کننده همان لحظه رعد شد و در سرم
درخشید . لابد آراستگی غیرعادی ظاهر امروز موجب
تعجب دیگران میشد . لابد چند نفری هم طعنه و کنایه می
زدند . متلکی می گفتند و دستم می انداختند . کسی چه
میدانست این آرایش آنقدرها هم نشانه ی دلخوشی
نیست . این رنگ های کشیده شده روی بوم صورتم نه
برای اغواگری که برای پنهانکاریست . برای لاپوشانی دردها .
برای سرپوش گذاشتن روی خرابی ها!

من امروز برای زخم هایم نقاب ساخته بودم . یک نقاب
زیبا روی زشتی های نقش بسته بر زندگانی ام .

فکر کردم همین حالا که من اینجا ایستاده ام چند زن در این دنیا برای پنهان کردن رنج هایشان نقاب به چهره می زنند؟

نقاب لبخند... نقاب عاشقی... یا حتی نقاب خوشبختی ...

چند زن برای پنهان کردن رد سیلی و پارگی کنج لبشان سرخاب سفیداب می کردند؟...

یعنی همه به اندازه ی حالای من دلشوره می گرفتند؟... دلشوره ی اینکه نتوانند به خوبی از عهده ی ایفای نقش زن خوشبخت بی درد بر بیایند؟... یا تنها من اینطور دل آشوبه گرفته بودم؟

منی که برای اولین بار باید این نقش را بازی می کردم.

نگاهم از لب هایم جدا شد و به چشمانم رسید . نگاهم غمگین نبود . حتی سرگشتگی هم نداشت . اما تاسف ... تا دلت بخواهد .

غمگین نبودم ، تعجبی هم در کار نبود . من مدت ها بود که این روز و این لحظه را پیشگویی کرده بودم . مدت ها بود

که منتظر رسیدنش بودم . بالاخره آن کشمکش ها و آن جار و جنجال های هر روزه باید به چنین جایی ختم میشد . به اینجا که دستش نه برای نوازش که به نیت نواختن به گونه ام برسد و لبم با انگشتی که خودم به رسم هدیه زینت دستش کرده بودم ، دریده شود .

چهره ی بهت زده اش در لحظه مقابل چشمانم جان گرفت.

گویا خودش هم انتظار چنین حماقتی را از خودش نداشت که آنطور مات برجا مانده بود. من اما مدت ها بود منتظر بودم و حالا انتظار به سر آمده بود.

و من به عینه دیده بودم که دریاچه ی کوچک خوشبختی ما سرابی بیش نبود.

با تمام تلاشم برای خودداری دیدم که چشمانم شروع به درخشیدن کرد و چیزی در گلویم گره خورد . آب دهانم را تند فرو دادم و لب هایم را محکم بر هم فشرده به تصویر خیره شدم و مدام در دل تکرار کردم
_گریه نمی کنم ... نه ... محاله گریه کنم

در گيرو دار جنگیدن با لشکر اشک بودم که ناگهان چشمم
روی طره موی افتاده بر روی گونه ام ثابت ماند. همزمان
صدایی از اعماق گذشته به گوشم رسید و تصاویر در سرم
جان گرفت. کم کم چهره ی خندان لیزا مقابل چشمانم
مجسم شد. وقتی به عادت همیشه اش طره ای از موهای
فرم را دور انگشتش میپیچید و میگفت

Wenn Sie noch am Leben sind, können Sie
immer noch lockiges Haar lachen

وقتی هنوز زنده ای یعنی هنوزم می تونی بخندی مو فرفری
یادآوری آن جمله ی معجزه آسا گره ی کور گلویم را باز کرد
و عضلات فکم از انقباض درآمد. یاد لیزای عزیزم باعث شد
به یاد بیاورم چقدر می توانم قوی باشم. چقدر می توانم
مقاوم باشم همانطور که در گذشته بوده ام. حالا نوبت
جمله ی معروف اریک بود که مدام برایم تکرار میکرد

Ein echter Kämpfer ist einer, der lächelt,
wenn die Ecke des Rings feststeckt

یه مبارز واقعی اونیه که وقتی گوشه ی رینگ گیر افتاده
لبخند بزنه.

من مبارز قوی ای بودم . من به این سادگی شکست را نمی
پذیرفتم .

نگاهم دوباره به چشمانم دوخته شد که مصمم تماشا می می
کرد . چقدر دلم لبخند می خواست . یکی از آن لبخندهای
بزرگ و واقعی و حال خوب کن . اما افسوس که لب هایم
هیچ میل به کش آمدن نداشتند . می ترسیدند آن زخم
لعنتی دوباره سر باز کرده رسوایم کند . اما من مصرانه دنبال
لبخند بودم . ناگهان با فکری که در سرم درخشید دستم
همراه رژ سرخ رنگ پیش رفت و روی تصویر لب هایم در
آینه، طرح لبخندی بزرگ کشید . برق رضایت در نگاهم
درخشید و نجوا کردم

1#

_من روزای سخت تر از اینو از سر گذروندم ، این که چیزی نیست.

دست دیگرم بالا رفت و بند آویز بیضی شکل یادگاری ام شد. پلک روی هم گذاشته آهسته لب زدم

_مگه نه ماما؟

سپس به عادت همیشه پلک باز کردم و نگاهم را تا سقف خانه بالا کشیدم که ناگهان در نیمه راه چشمم روی عقربه های ساعت ثابت ماند . با اوهی که از بین لب هایم بیرون آمد رژ لب از دستم رها شد و روی میز غلتید . هول زده برگی از جعبه ی دستمال روی میز بیرون کشیده نقش لبخند روی آینه را نصفه نیمه از بین بردم . سپس هراسان چند دور دور خودم چرخیدم . با دیدن کیفم که مقابل درب اتاق روی زمین افتاده محتویاتش از دهانش بیرون ریخته بود به طرفش پا تند کردم . اصلا نفهمیدم چطور و با چه سرعتی وسایل را داخل کیف چپاندم و به دو از خانه بیرون زدم.

تولد رحیل 😍

به تاریخ ۱۱/۱۰/۹۹

2#

#رحیل

#قسمت_۲

ترافیک آن وقت صبح دیوانه کننده بود . دلم خوش بود از شلوغی همت جسته ام که به این گره ی کور آن هم درست یک چهارراه مانده به بیمارستان برخوردی بودم .دقایق طولانی بود که ماشین در جا روشن بود ولی به اندازه ی میلی متری پیش نرفته بود.صدای بوق های ممتد و همهمه ی اطراف به اعصابم خنج می کشید.برای بار چندم به ساعت داخل ماشین نگاه کردم.هشت و چهل و سه دقیقه .با درماندگی دست به پیشانی گرفته زیر لب غرولند کردم _خدا لعنتت کنه شاهرخ، امروز چه بهونه ای باید جور کنم؟

سپس حرصی کف دستم را روی فرمان کوبیده صدا بلند کردم

_لعنتی...لعنتی

به عادت وقت هایی که دلشوره داشتم شروع به جویدن گوشه ی لبم کردم که با حس سوزش ناگهانی اش بلافاصله یاد آن زخم نفرت انگیز افتادم. همین باعث شد به سرعت جا به جا شده دست به آینه ی ماشین بگیرم و همزمان با چرخاندنش به سمت صورتم تنه بالا بکشم. با دیدن لب هایی که رنگ سرخ دور تا دورشان مالیده شده بود آه از نهادم بلند شد. آنقدر در طول مسیر لب به دندان گرفته ،جویده بودمشان که عملاً چیزی از رژ لبم باقی نمانده بود. هول زده با سر انگشت مشغول پاک کردن حومه ی لب هایم شده غر غر کردم

_اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمشو کور کردم نگاهم برای لحظه ای از آینه جدا شد و به ماشینی رسید که با اندکی فاصله در حال دور زدن و ورود به کوچه ی فرعی در سمت چپ بود. با فکری که به ذهنم رسید بلافاصله دست به دنده گرفتم و با چرخاندن فرمان ماشین

تلاش کردم در جا دور بزنم. با کمی تلاش و البته تحمل صدای بوق و افاضات رانندگان ماشین های پشت سر که اصرار داشتند برگردم پشت ماشین لباسشویی خانه ام بالاخره موفق شدم وارد کوچه ی فرعی شیب دار و خلوت بشوم . درست در اولین جای خالی که دیدم، یعنی کنار دیوارِ آجریِ یک خانه ی ویلایی ماشین را پارک کردم و بلافاصله با چنگ زدن کیفم از صندلی کناری پایین پریدم و شروع به دویدن کردم. تمام طول مسیر تا بیمارستان را بی وقفه دویدم . حتی وقتی از مقابل نگهبانی می گذشتم برخلاف همیشه با آقا رحمان سلام و احوال پرسی نکردم. تنها وقتی از مقابل اتاقکش میگذشتم صدایش را از پشت سر شنیدم که میگفت

_دیر کردی دختر

همانطور که می دویدم برایش دست تکان دادم و صدا بالا بردم

_میام پیشت آقا رحمان

و صدایش را شنیدم که جواب داد

برو به سلامت بابا، وقت بسیاره

تا از پله های مقابل ساختمان بالا بروم دوبار سکندری
خوردم و هزار بار به خودم بابت کفش های پاشنه دارم
لعنت فرستادم. بالاخره پس از معطلی چند دقیقه ای
مقابل آسانسور خودم را به بخش رساندم. لحظه ای که پا
به سالن بلند و سوت و کور بخش گذاشتم هنوز نفس
هایم ریتم منظم خود را پیدا نکرده بود. سینه ام میسوخت
و گلویم له له جرعه ای آب را می زد. دست روی قفسه ی
سینه ام گذاشتم تا از دردش بکاهم. حتی به قدرثانیه ای
فرصت ایستادن نداشتم. همین شد که با گام های بلند به
سمت اتاق پرستاری به راه افتادم. در راه چشمم به استیشن
پرستاری افتاد ولی خوشبختانه هیچکس از اعضای کادر را
آنجا ندیدم. نفسی از سر آسودگی کشیده به گام هایم
سرعت بخشیدم که همان لحظه نیلوفر را دیدم. داشت از
پله های انتهای سالن سرازیر می شد. چقدر شرمنده اش
بودم که بازهم جور تاخیرهای مرا میکشید. چشمم به
صورتش بود و پیش می رفتم. به محض آنکه سرش بالا آمد
با هم چشم در چشم شدیم. او گله مند تماشایم کرد و من

در حالیکه تقریباً می‌دویدم کف دستانم را به هم چسبانده
لب زدم

_ببخشید

دیگر منتظر نماندم تا عکس‌العملش را ببینم. چرخیدم تا
وارد راهروی انتهایی بشوم که همان لحظه با شنیدن صدای
آشنا در جا میخکوب شدم

_سلام رئیس

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم فشردم. همین یک
قلم را برای شروع یک روز رویایی کم‌داشتم که آن هم
حاصل شد. نفسم را آه‌مانند بیرون داده با کمی تأخیر روی
پاشنه چرخیدم. سرم بالا رفت و به رو به رو چشم دوختم
. حالا درست در تیررس نگاهم بود. ایستاده در قاب در اتاق
شماره ۱۳۷. سوگند و مهتاب هم پشت سرش ایستاده با
نگاهی سرشار از همدردی تماشا می‌کردند. هنوز لب به
سخن باز نکرده بودم که او در حالیکه گوشی معاینه را از
دور گردنش باز میکرد با نیشخندی رو به من گفت
_چه عجب افتخار دادین تشریف آوردین.

نگاهم بازهم از صورتش جدا و به پشت سرش کشیده شد
جایی که مهتاب در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته
بود با دلوآپسی تماشایم می کرد. دوباره نگاهم را تا صورت
مرد تلخ زبان پیش رو کشیدم و گفتم

_عذرخواهی میکنم ، یه مشکل کوچیک قبل از راه افتادن
برام پیش اومد که نتونستم سر وقت برسم

دست به سینه شد و با آن نگاه از بالا به پایینش تماشایم
کرد . نگاهی که از آن بیزار بودم اما اصرار داشتم چشم به
چشمانش بدوزم مبادا احساس کند جنگ را مغلوبه اعلام
کرده ام. سرش را بالا و پایین کرد و گفت

3#

_خوبه حداقل ابتکار به خرج میدی و هر بار یه بهونه ی
تازه پیدا می کنی. مثل بقیه هر بار بحث ترافیکو پیش نمی
کشی. به شعور مخاطبت توهین نمی کنی.

با تمام تلاشی که برای آرام بودن داشتم مطمئن بودم
چشمانم بیزاری ام را فریاد می زند. حیف که حال و حوصله

ی در دسر تازه نداشتم و مجبور به مدارا بودم. اما در هر حال اجازه نمی دادم اینطور مرا به سخره بگیرد. بنابراین چشم به چشمانش دوخته با لحن تند و تیزی جواب دادم

_من احتیاجی به بهانه ساختن و قصه پردازی ندارم آقای دکتر. اگر خطا و قصوری هم داشته باشم انقدر شجاعت دارم که بابتش عذرخواهی کنم. کما اینکه همیشه همینطور رفتار کردم. همین امروزم بابت تاخیرم عذرخواهی کردم و البته باید اضافه کنم از امروز به بعد تمام سعی ام رو میکنم که سر وقت اینجا حاضر باشم.

بلافاصله با اجازه ی پر غیظی گفتم. روی پاشنه چرخیدم تا بروم اما همان لحظه شنیدن دوباره ی صدایش مانع شد
_وایسا

در جا ایستادم. مثل سربازی که تحت هیچ شرایطی قدرت مخالفت با امر فرمانده اش را ندارد. حتی اگر از او بیزار باشد. سرم زیر افتاده بود و به سنگ سیاه کف سالن زل زده بودم که یک جفت کفش براق مشکلی مقابل چشمانم قرار گرفت و وادارم کرد سر بالا بیرم.

نگاهش نه به چشمانم که درست روی لب هایم قفل شده بود.

منتظر تماشایش می کردم که دیدم دستش بالا رفت و در حالیکه به کنج لبش اشاره میکرد گفت

_لبت چی شده؟

جاخورده نگاهش کردم. متوجه آن زخم لعنتی شده بود؟ یعنی تمام تلاشم برای پنهان کاری باد هوا بود؟ سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم که در تلاشی مذبحخانه سوالش را تکرار کردم

_لبم؟

اخم هایش در هم فرورفت و نجوا کرد

_داره خون میاد

وارفته نگاهش کردم. آنقدر در حرف زدن بی مبالاتی کردم تا به همین زودی بند را آب دادم. دست بالا برده به زخم لبم رساندم. با حس خیزی سرانگشتم و فهمیدن اینکه کتمان بی فایده است اولین چیزی که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم

_آهان این زخم... خورده به در ماشین

نگاهش، پاییز چشمانش پر از ناباوری شد و اخمش غلیظ
 تر. لحظاتی در سکوت چشم به چشمانم دوخت و من
 گرفتار مغناطیس نگاهش تماشایش کردم. بالاخره لب باز
 کرد و با لحنی غریب گفت

من بعد بگو حواسشو بیشتر جمع کنه

گیج و ویج نگاهش کرده بی حواس پرسیدم
 کی؟

سرش را به سمتی مایل کرد و لب زد
 در ماشین!

4#

#رحیل

#قسمت ۳

صدای خنده های ریزی بلافاصله در گوشم نشست. منتها
 هیچ صدایی قدرت منحرف کردن نگاه مرا نداشت. منی که
 جاخورده و مات صورت مرد مقابل بودم. مردی که در

چهره اش هیچ اثری از شوخی و مزاح دیده نمیشد؛ وقتی چشمانش آنطور به عمق چشمانم خیره بود و ناباوری اش را به رخم می کشید. وقتی داشت حالی ام می کرد آنچه در حال تلاش برای مخفی کردنش هستم برای او یک نامه ی سرگشاده است. چشمانش تمام صورتم را می کاوید و من یقین داشتم این کند و کاو تنها برای کشف حقیقت است. و من گویی مسخ شده بودم. هیچ نگاه نمی گرفتم و صحنه ی جرم را تمام و کمال در معرض دیدش نگاه داشته بودم .

همچنان چشم در چشم هم بودیم که ناگهان صدایی از ژرفای خاطرات خاک گرفته ی گذشته ام بلند شد

_دروغگوی خوبی میشی اگه بتونی جلوی این سرخ و سفید شدن صورتتو بگیری

با خنده و شیطنت پرسیده بودم

_مگه سبزه هام سرخ و سفید میشن؟

لبخند محوی به صورتم زده نجوا کرده بود

_تو که سبزه نیستی، تو یه گلستون گلی

و من که سرخ و سفید شده بودم، درست شبیه شکوفه های بهاری... شکوفه هایی که تگرگ ناغافل بهارشان را به زمستان گره زد.

به چشم بر هم زدنی لشکر غم وجودم را تسخیر کرد. حس کردم غم از چشمانم ساطع شد و به دیدگانش رسید. اندک اندک حالت نگاهش از آن سختی درآمد و متاسف شد. نمی دانم شاید... شاید به دلش افتاده بود چه به روزگارم آورده. به نام خیرخواهی چطور ...

با شنیدن صدای بلند و شادابی خلسه پایان یافت. نگاهم از صورتش جدا شد و به سمت صدا چرخید.

_ اهلا و سهلا

با دیدن مرد جوان سفید پوش لبخند کم جانی کنج لبم نشست و او در حالیکه نزدیک تر میشد تند و تند با لهجه ی نمکینی ادامه داد

_ صباح الخیر

_ السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

حالا نزدیک تر شده بود. نگاهش درخشید و ابرو بالا
انداخته با شیطنتی آشکار ادامه داد

_فتبارک الله احسن الخالقین... کیف حالک؟

لبخند خجولی به صورتش زده جواب دادم

_آقای دکتر باور کنین، من حتی همین اندازه ای که شما
عربی رو بلدین هم بلد نیستم صحبت کنم، نمی دونم چه
اصراریه هربار منو میبینین عربی حرف می زنین

حالا درست در یک قدمی ام ایستاده بود. دست به جیب
روپوشش فرو کرد و با اخمی تصنعی گفت

_اولا دکتر باباته، ثانيا چه معنی داره بلد نباشی... مگه

نشنیدی میگن زبان مادری... یعنی اصل زبان مادره

حالا تو زبون پدریتو عین بلبل صحبت می کنی اونوقت
مادری رو فراموش کردی؟

حیف که هیچ حال و حوصله ی همراهی اش را
نداشتم. مثلا اگر دیروز یا پریروز بود شاید می توانستم
دقایق طولانی پا به پایش پیش بروم و عقب نکشم اما
امروز...

آهی که داغی اش سینه ام را سوزاند از بین لب هایم بیرون
آمد و من بی رمق جواب دادم

_متاسفانه مادرم انقدر پیشم نبود که بتونه زبان خودشو
یادم بده

لبخندش به آنی رنگ باخت و حالت چهره اش گرفته شد. با
لحن متاسفی نجوا کرد

_روحش شاد باشه

روح مادرم شاد نبود. قطعاً نه وقتی که مرا اینطور بق کرده
می دید. سر به زیر انداخته ممنون زیر لبی گفتم. همان لحظه
صدایش را از فاصله ای نزدیک تر شنیدم

_چی شده راحیل... امروز رو مود نیستی!

سر بالا بردم و صورتش را درست مقابل صورتم دیدم، به
سمتم مایل شده در حالیکه با حرکات سر و ابرو به پشت
سرم اشاره میکرد پچ پچ کرد

_پاچه ی تورم گرفت؟

عضلات صورتم هم حوصله ی ساختن لبخند نداشتند؛ و
من با تمام تلاشی که کردم تنها تلخندی تحویلش

دادم. بلافاصله لب بالا کشید و در حالیکه سرش را به دو طرف تکان می داد نجوا کرد

...بین من چی می کشم ... بگو خدا صبرت بده... چی می کشی از دست این بخت النصر

لب هایم حالا کم کم داشت شکل لبخند می گرفت. لبخندم را خورده نجوا کردم

...واقعا

همان لحظه صدای همیشه گرفته اش را از پشت سر شنیدم. دوباره اخم هایم بهم چسبید و لب هایم خط صاف شد.

...جناب زند تشریف نمیارید؟...

بی آنکه نگاه از من بگیرد جواب داد

...بله چشم قربان

دوباره آن صدا گفت @Vip Roman

...خانوما شمام بفرمایید، خسته نباشید

نگاهم همچنان به صورت دکتر زند بود که چشمکی به رویم زد و نجوا کرد

_میبینی چه مودب شده. داره تو جمع آبروداری میکنه ها، والا که منظورش اینه هوتن لشتو بکش بیا دیرمون شده، یادته؟

لب هایم کمی بیشتر کش آمد و لب زدم
_دور از جون

لبخند پرمهری به صورتم زد و دلجویانه گفت
_می دونم اخلاقش تازگیا خیلی چیز مرغی شده تو به دل
نگیر

دوباره غبار غم آمد و شیشه ی قلبم را کدر کرد. سر به دو
طرف تکان دادم و گفتم
_مهم نیست

و بارها برای خودم تکرار کردم
_دیگه مهم نیست ، اون آدم و کاراش برای من مهم نیست.

صدایش با لحن شوخی در گوشم نشست و ابر افکارم را
پراکند

_از صب تا شب رو اخلاق و رفتارش کار میکنم که یکم
قابل تحمل شه ولی نمی دونم تا میره خونه اون دختری
ایگیری چیکار میکنه که باز می ری...

با چشمان درشت شده نگاهش کردم که با لب های نیمه
باز نگاه پر شیطنتی به صورتم کرد و بلافاصله کلامش را
تغییر داد

#5

_یعنی کارخرابی می کنه به اعصابش. باز فرداش روز از تو
روزی از نو

چند لحظه ای با لب های کش آمده بهم خیره ماندیم و
بعد صدای خنده مان بلند شد. درست مثل آن سال ها. آن
سال های دور. آنقدر دور که دیگر به محال می مانست. با
حس سوزش لبم و شوری خون خنده ام بند آمد. گرمای

جاری خون از کنار لبم راه گرفت. دست بالا بردم و زیر چانه
ام گرفتم که صدای هراسانش را شنیدم

_آخ آخ ببینم لبتو...چی شده...بدجوری پاره شده

سر به دو طرف تکان داده لب باز کردم تا چیزی بگویم که
همان لحظه دستمال سفیدی مقابل چشمانم قرار گرفت و
صدایی جای من جواب داد

_خورده به در ماشین

همزمان که برای گرفتن دستمال دست دراز می کردم. نگاهم
را بالا کشیده تماشایش کردم. داشت با چشمانش طعنه می
زد. لعنتی تازگی ها نه با زبان که با تک تک حرکاتش زخم می
زد و من چقدر کلافه بودم که نمی توانم بابت بلایی که سر
زندگی ام آورده طعنه ای نثارش کنم.

6#

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۴

به سرعت چشم گرفته دستمال را از لای انگشتانش بیرون کشیده روی چانه و لبم گذاشتم. نگاهم بالا رفت و به صورت هوتن رسید که با شک و تردید نگاهم میکرد. چشمانم را رصد می کرد و اخم هایش کم کم بهم نزدیک تر میشد. رنگ عسل چشمانش هر لحظه کدرتر میشد و حالی ام میکرد از آن معدود وقت هایی در زندگی اش است که حس شوخ طبعی اش جایش را به جدیت می دهد. لحظه ای بعد لب هایش از هم فاصله گرفت و ناغافل پرسید

_شاهرخ خوبه؟... همه چی میزونه؟

راست رفته بود سر اصل مطلب.

اصلا هوتن همیشه همینطور بود. نه اهل مقدمه چینی بود نه لاپوشانی. هرآنچه از سرش می گذشت همزمان روی لبانش جاری میشد. از همان دوران دانشجویی همینطور بود. واقعیت را صاف می گوید توی صورتت.

آن اواخر هم همین کار را کرد. آمد سراغم. توپ و تشر زد. هر چه داد و هوار داشت سرم زد. گفت دیوانه شده ام. گفت هر دو دیوانه شده ایم. خواهش کرد حتی به التماس افتاد که صبر کنم. که فرصت بدهم. اما دیگر چه صبری، چه فرصتی وقتی آن نقطه ی قرمز بزرگ سر خط مقابل دیدگانم بود.

دستمال را از لبم فاصله دادم و به بهانه ی نگاه کردن به لکه ی خون چشم از نگاه پرسشگرش گرفتم. سعی کردم قاطع جواب بدهم و عادی هرچند بنظر خودم خیلی هم موفق نبود. دستمال را دوباره روی زخم لبم فشار دادم و با نگاهی گریزان جواب دادم

شاهرخم خوبه...

با ناباوری آشکاری تماشا می کرد و من به شدت در تلاش بودم دستپاچی ام را پنهان کنم. همان لحظه صدای او ناجی ام شد. سر هوتن را به سوی خود چرخاند و راه نفسم را باز کرد.

_من باید برم؛ نیم ساعت دیگه عمل دارم شما نمیای؟
 با چرایی که هوتن در جوابش گفت، جمله ی دیگری گفت
 که فهمیدم مخاطبش منم
 _شمام یه سرو برو درمانگاه زخم لبتو نشون بده

متوجه نگاه معناداری شدم که بینشان رد و بدل شد. ذهنم
 درگیر رفتارشان بود اما لبانم تنها مطیعانه جواب داد
 _بله چشم

سری تکان داد و قدمی عقب رفت. ناگهان انگار چیزی یادش
 آمده باشد. انگشت اشاره اش را زیر لبش کشید و گفت
 _راستی

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_پدر حالشون چطوره؟ رفع کسالت شده؟
 دست خودم نبود که شبیه خودش شدم. زخم خورده بودم
 که میل به زخم زدن پیدا کردم. پوزخندی کنج لبم نقش
 بست و طعنه زدم.

_ از احوال پرسای شما

صدای خنده ی هوتن و دمت گرمی که گفت توی گوشم
نشست. سر او همزمان زیر افتاد و با اخم های در هم نجوا
کرد

_ من یکم این روزا سرم شلوغه وگرنه همیشه جویای
احوالشون هستم

حالا هوتن هم در قاب دیدگانم قرار گرفته بود. شانه به
شانه ی او ایستاده با لبخندی شیطانی و نگاه منتظر
تماشایم می کرد و من معطلش نکردم. به صورتش زل زدم و
ضربه ی بعدی را کاری تر زدم.

_ ولی فکر نمی کنم به تماس تلفنی وقت زیادی از آدم بگیره
...ایشون هر موقع منو میبینن قبل از اینکه حتی حال منو
پرسن از شما خبر می گیرن ... حتی مامان ماهی ام جدیدا
سراغتونو می گیره... حالا من نمی دونم گرفتاری شما در چه
حده که برای یه تماس تلفنی چند دقیقه ای هم وقت
ندارین

نگاهم برای لحظه ای پایین افتاد و متوجه دستش شد که با هرچه توان که داشت گوشی پزشکی را در پنجه می فشرد. دوباره چشم بالا کشیدم و دیدم که سرش زیرتر افتاد. همزمان هوتن با شانه اش ضربه ای به شانه اش زد و با نیشخندی رو به او گفت

_خوردی؟... هسته اشو تف کن

دیدم که سرش به ضرب به طرف هوتن چرخید و تشر زد
_مودب باش هوتن

و هوتن که اخم کرد و جواب داد

_صد دفعه بهت گفتم تو محیط بیمارستان منو به اسم کوچیک صدا نکن... چرا حرف گوش نمیدی جناب شکیب

بلافاصله لبخند دندان نمایی زد که به زحمت جلوی بلند شدن صدای خنده ام را گرفتم. البته جسارت خندیدن هم نداشتم وقتی اون آنطور اخم در هم کشیده خشمش را به رخ عالم می کشید. وقتی با

گفتن

_انقد مزه نریز

رو به هوتن به طرفم سر چرخاند، اخم هایش از هم فاصله
گرفت و با لحنی نسبتاً ملایم اما خسته گفت

_من حتما در اولین فرصت خدمت آقای دکتری رسم
...به مامان ماهی ام سلام برسون و بگو قرار قلبیه ماهیمون
سر جاشه

با نیشخندی که مطمئن بودم خار چشمش شده نگاهش
کردم و لب زدم
_بله چشم

صدای هوتن مانع از جدال پر از عداوت نگاه های مان شد
_به شاهرخم سلام برسون

به طرفش سر چرخاندم که دست داخل جیب های روپوش
سفیدش فرو کرد و به طعنه گفت

_جدیدا خیلی سایه اش سنگین شده...دیگه فرمانیه نشین شده کلاسش رفته بالا ما رو تحویل نمی گیره.
مطمئن بودم لبخندم در تصنیی ترین شکل ممکن است.یک طرح کج و کوله ی مضحک روی لبانم ،وقتی جواب دادم
_یکم سرش شلوغه برای همین وقت نمی کنه وگرنه که ...

دستش را نمایشی در هوا تکان داد و کلامم را برید

7#

_آره خوب حق داره،ملت جدیدا خیلی با پک و پوزه اشون درگیرن ...هر روز دارن یه جاییشونو بزرگ می کنن یه جای دیگه رو کوچیک،مثلا ...

با صدای او که اخطارگونه صدا زد

_هوتن ...من رفتم

نگاهش کرد و سپس هول زده گفت

_باشه باشه اومدم

سپس رو به من کرد و انگشت سبابه اش را بالا گرفته گفت
 _ فقط من یه پیغام برات دارم لطفا بهش برسون
 پلک روی هم گذاشته لب زدم
 _ بفرمایید

قدمی عقب رفت. لب هایش به لبخندی پر شیطنت باز
 شد و گفت

_ بهش بگو از این درشکه بیا پایین... تو نیز شیبه بکش
 گاهی!

علیرغم سوزش لبم نتوانستم نخندم. همزمان از درد لب می
 گزیدم و میخندیدم که دیدم دست او روی سرشانه ی
 هوتن قرار گرفت و صدای آغشته به خنده اش به گوشم
 رسید

_ بیا برو دیره

هوتن در حالیکه به طرفش می چرخید با لودگی جواب داد
 _ ای جانم خوشتر اومد؟... تو فقط بخند

نگاهش کردم که خنده اش را می خورد و تلاش داشت
 اخمش را حفظ کند. اما در نهایت زور لبخندش
 چربید. طرحی شبیه لبخند روی لبانش نقش بست و نجوا
 کرد

_ خجالت بکش

و من فکر کردم آخرین بار کی خنده اش را دیدم؟... سال ها
 پیش؟... آنقدر دور بود که انگار قرن ها از وقوعش
 گذشته... یکی از آن روزهای آخر... شاید بعد از آن شرط
 بندی لجوجانه و باخت مفتضحانه ی بعدش که مجبورم
 کرد ده فلفل را مقابل چشمانش بخورم. هنوز چهره ی
 خندانش مقابل چشمانم بود والبته تصویر اشک های
 خودم که از شدت تندی فلفل روی گونه هایم راه گرفته
 بود. هر چند لحظه یکبار خدا لعنت کنه ای نثارش می
 کردم و صدای قهقهه اش را به آسمان می بردم؛ و او در
 جواب با لبخندی شرورانه نوش جانم تحویل میداد.
 با تکان سرم گذشته و خاطراتش را فراری دادم و چشم به
 رو به رو دوختم.

هر دو شانه به شانه به شانه ی هم در حال دور شدن
بودند که دیدم هوتن از سر شانه نگاهم کرده دست بالا برد
و گفت

_فی امان الله

لبخند دندان نمایی به رویش زده ابروهایم را بالا انداختم و
با شیطنت جواب دادم

_مع السلامه

به آنی لبخندش جمع شد و جا خورده نگاهم کرد. سپس
دست بالا برده انگشت اشارش اش را تهدید وار تکان داد و
تکرار کرد

_یکی طلبت مشتاق... یکی طلبت

با لبخندی بزرگ نگاهش کردم و همزمان

صدای او را شنیدم که کنایه زد

_خوردی؟... هسته اشو تف کن.

سر هوتن به روبه رو چرخید و صدای غرولندش بلند شد

_چجوریاس ما از این حرفا بزنیم عیبه زشته... شما بزنی مجوز داره؟

می توانستم لبخند کنج لبش را در این طور مواقع تصور کنم وقتی جواب داد

_من فرق دارم

لحن هوتن معترض بود وقتی جواب داد

_مثلا چه فرقی داری؟... یکم درازتری دیگه... یه عالمه ام گنداخلاق تر

حالا نیمرخ هوتن با لبخند دندان نمایش مقابل چشمانم بود که ادامه داد

_یه خورده ام زشت تر

نمی دانم چه عکس العملی از او دید که بلافاصله گفت

_خیلی خوب بابا اخم نکن زشت نیستی... بچه خوشگل

صدای خنده ی هوتن بلند شد و نگاه من پر از حسرت بدرقه شان کرد... چقدر دلتنگ روزهایی بودم که من هم

یک پای این شیطنت ها بودم... ضلع سوم این مثلث من
 بودم... منی که بی رحمانه خط خوردم و دور انداخته شدم.
 با شنیدن صدای نامش نگاهم پی شان دوید
 _میگم علاء

هانی که گفت صدای اعتراض هوتن را بالا برد
 _هان چیه بی احساس باید بگی جانم

به پیچ راهرو رسیده بودند که سر چرخاند و نیم رخش با
 ابروهای بالا رفته مقابل چشمانم قرار گرفت
 _به توی لندهور بگم جانم؟

صدای هوتن بلافاصله به گوشم رسید و غم عالم را به دلم
 ریخت

_واقعا برای خودم متاسفم... حیف احساسی که خرج تو
 کردم، لیاقت تو همون ملکه ی یخیه

دوباره گذشته... گذشته ی بی رحم مثل پرده ای مقابل
 دیدگانم پایین افتاد

_چرا هر وقت راحیل صدات می زنه میگی جان ولی به من
که می رسه میشه هان؟

دستش بالا رفت و ضربه ای پس سر هوتن زد و جواب داد
_اون فرق داره

و هوتن که با نگاه معناداری نگاهم کرد و زیر لب جوری که
تنها من بشنوم جواب داد

_اونو که همه ی شهر فهمیدن راحیل برات فرق داره
لبخند روی لبم از گریه غم انگیز تر بود. با حسرت
تماشایشان می کردم که پشت دیوار از دیدم پنهان شدند و
من ماندم و حس تلخ تنهایی

و اندوهی که برای جانم آغوش گشوده بود.

اندک اندک عذاب وجدان مثل ابری سیاه آسمان قلبم را
تسخیر کرد. لبخندم رنگ باخت و چهره ام مچاله
شد. داشتم چه کار می کردم. کی افسار قلبم را رها کرده بودم
که اینطور به تاخت به سوی گذشته می دوید؟

تقصیر من بود یا شاهرخ که این خاطرات ریز و درشت پس
از سال ها از پستوخانه ی سرم بیرون آمده بودند؟... شاید
هم مغزم روی دنده ی لج افتاده بود. یک بیل دست گرفته
خاک ها را زیر و زیر می کرد و خاطرات مدفون را بیرون می
کشید. انگار اصرار داشت یادم بیاورد چطور روزگاری، با
دست خودم خوشبختی ام را چوب حراج زدم.

#8

#رحیل

#قسمت_۵

علاء

روزهایی توی زندگی هست که من اسمشان را گذاشته ام
 روزهای بیداری. روزهایی که زندگی به عذاب آورترین شکل
 ممکن به تو ثابت می کند تمام روزهای پیش از این زیسته
 ات، همه اشتباهی بوده. تمام مسیری که تا امروز آمده ای
 یک راه کج به بیراهه بوده. تمام مدتی که با خوش خیالی
 گمان می کردی باعث نجات دیگری از باتلاقی بدبختی شده
 ای؛ متأسفانه برعکس باعث رهایی او در یک دریای طوفانی
 شده ای.

و چه عجیب عذاب‌بست این بیداری.

و تو درد را با پوست و استخوانت می چشی. و رنج. بیداری را
 به جان می خری. رنجی که خوب میدانی برای تمام
 عمر، همدم لحظه های بیداری و کابوس خواب هایت
 خواهد بود.

امروز برای من یکی از آن روزهای بیداری بود. من با دیدن
 آن زخم سر باز کرده، آن لب های ملتهب که کبودی شان از
 زیر لعاب سرخ رنگ هم بیرون افتاده بود و چشمانی که
 هنوز هم صاحبش را به وقت دروغ رسوا می کرد از خواب

غفلت پریده بودم. من امروز پس از ماه ها توجیه دروغ
بیدار شده بودم.

صدایی از صبح برای بار هزارم در سرم پیچید. صدایی که
موسیقی متن این رنج بی پایان شده بود. پژواک جمله ای از
سال های خیلی دور قلبم را خراشید

_من دوستت دارم علا

یاد صدای فریادم باعث شد بی اختیار پلک ببندم

_ولی من دوستت ندارم

برای لحظه ای لب هایم انگار آتش گرفت. آن بوسه ی
آغشته به اشک. آن بوسه ی تلخ وداع... آخ

بی اختیار دست بالا برده انگشت اشاره ام را روی لب هایم
گذاشتم. همان لحظه صدای هوتن پلک هایم را از هم
گشود

_عجب ترافیک سگی ایه. داداش بنداز از کوچه پس کوچه
برو من بدبخت امروز یه قرار مهم دارم

سر به سمتش چرخاندم که دیدم سر به تاسف تکان داد و
طعنه زد

_واقعا خوش به حالت که انقدر بی خیالی...چطور می تونی پشت رول بخوابی؟

پوزخندی به خوش خیالی اش زدم و جواب دادم

_اتفاقا من می خواستم از تو پرسم چطور تونستی کل عمرت خودتو بزنی به خواب؟

چینی به بینی انداخت و با کنایه گفت

_خودتم خوب می دونی اونی که خودشو به خواب زده من نیستم

کنایه اش تیر شد و در مرکز سیبل نشست. کلافه نفسم را فوت کرده نگاه گرفتم. اما گویا هوتن تازه داغ دلش تازه شده بود که ادامه داد

_حالا اگه اصرار داری همچنان خودتو به اون راه بزنی اون بحثش جداست. ولی خوب باید اینو بدونی که دستت پیش من روئه.

دست بالا برده از پیشانی تا چانه کشیدم. زبانم را به کامم چسبانده بودم مبادا خیره سری کند و حرفی بگوید. آن وقت دیگر من بودم و تیرهای زهراگین که هیچ در پرتابشان

مضایقه نمی کرد. با دیدن حرکت ماشین مقابل حرصم را سر
 دنده ی بی زبان ماشین خالی کرده در یک حرکت فرمان را
 به سمت راست چرخاندم و وارد کوچه ی عریض و طویل
 شدم. با نهایت سرعت مجاز پیش می رفتم که چیزی نمانده
 به انتهای کوچه، زن جوانی در تیررس نگاهم قرار
 گرفت. بارانی سرمه ای رنگ و شال سیاه روی سرش زیادی
 آشنا بود. گوشی به دست وسط کوچه ایستاده بود و
 دستش را برای ماشین های عبوری تکان میداد. همزمان با
 نزدیک شدنم سرش به سمتم چرخید. جا خورده نگاهم کرد
 و جاخورده تماشایش کردم. اما خیلی زود به خود مسلط
 شده نگاه گرفتم. پایم را روی پدال گاز فشار داده از برابر او
 که به سرعت عقب کشید گذشتم. همان لحظه صدای
 هوتن به گوشم رسید

__بینم اون راحیل نبود؟

از گوشه ی چشم دیدم که گردن کشید و از فاصله ی بین
 دو صندلی به عقب چشم دوخت و فکری ادامه داد

__اون ساندروام ماشینشه نه؟

سعی کردم حالت چهره ام در بی تفاوت ترین شکل خود
باشد. با حفظ اخم سرم را بالا و پایین کرده جواب دادم

اهوم

لحنش شاکی شد و تند و تیز وقتی تشر زد

_ اهوم و زهرمار... تو دیدیش اونوقت اینطوری گازشو گرفتی
داری می ری؟... بابا شاید طفلک کمک بخواد

با سرعتی که صدای جیغ لاستیک های ماشین را درآورد
داخل خیابان پیچیدم. سپس با خونسردترین شکلی که می
توانستم پرسیدم

_ میگی چیکار کنم؟

صدای اعتراضش با فریاد همراه شد

_ یعنی چی که چیکار کنم مرد حسابی؟... دختر بیچاره معلوم
نبود چه بلایی سر ماشینش اومده. ویلون و سیلون وسط
کوچه وایساده اونوقت تو میگی چیکار کنم؟ یه نیش ترمز می
زدی می پرسیدی چه بلایی سرش اومده؟ نمی مردی که
... پس انسانیتت کو؟

کنج لبم به پوزخندی بالا رفت و نجوا کردم

_من انسانیتامو قبلا خرج کردم دیگه چیزی ازش نمونده

لحن صدایش بی حوصله بود وقتی گفت

_شعر نگو بابا... بزن کنار ببینم

نیم نگاهی اخم آلود به طرفش انداخته با بی حوصلگی گفتم

_میشه تمومش کنی هوتن؟... دنبال در دسری؟

دیدم که دست به قفل کمر بند برد و همزمان با بازکردنش

توپید

_چی چی رو تمومش کن... بزن کنار ببینم... تو آگه وجودشو

نداری بری کمک من میرم

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشرده تشر زدم

_مزخرف نگو

حرکت تند و عصبی دستانش را از گوشه ی چشم می دیدم

و صدایش را با لحنی گزنده می شنیدم

_من مزخرف میگویم؟... یعنی می خوام بیگی به خاطر ترس از

اون شاهرخ چلغوز نیس که نخواستی بری کمک؟

با هرچه توان داشتم فرمان را چنگ زده دندان به هم
ساییدم و هوتن بی رحمانه ادامه داد

9#

_ که مبادا باد به گوش شاهرخ خان برسونه علاء شکیب،
فاصله ی ایمنی رو با زنش رعایت نکرده
قلبم درون سینه به گزگز افتاده بود و استخوان فکم به ناله
درآمده بود. پلک بر هم فشرده از لای دندان های بهم
چفت شده یک کلمه بیرون انداختم

_ بسه

اما هوتن به قصد کشت وارد میدان شده بود که با لحنی
پراستهازاء ادامه داد

_ که مبادا شاهرخ خانِ مثلا متعصب، رگ غیرتش بشه
دسته بیل و دوباره بیاد سراغت و شر و ور بهم ببافه و
مهمل بگه... که مبادا

طاقتم طاق شد و صدای فریادم شیشه های ماشین را
لرزاند

_بس کن هوتن ...دهنتو ببند

ولی هوتن انگار امروز دست از جان شسته بود.یا شاید دیدن آن زخم داغ دل او راهم تازه کرده بود که بدون ذره ای ملاحظه گفت

_چیه حرف حق تلخه؟...طاقت نداری یکی به روت بیاره
چقدر احمق بودی؟...تو از کی انقدر بیشعور شدی
علاء؟...از کی انقدر خودخواه شدی؟

دستم بی اختیار فرمان را رها کرد.سپس مشت های پی در پی شد و در مرکز آن فرود آمد و من تمام خشمم را مثل همیشه بر سر هوتن فریاد کردم

_آره آره...من خودخواهم...من نمی خوام شاهرخ دوباره بیاد سراغم ...نمی خوام دوباره واسه خودش قصه ببافه...دوباره توهم بزنه بعد توهماتشو باور کنه...نمی خوام فکرای کثیفشو دوباره تو صورتتم بکوبه.

سر به سمتش چرخانده خیره به چشمان ملامت گرش
ادامه دادم

_من تو این بیمارستان آبرو دارم هوتن بفهم ...من دنبال
دردسر نیستم بفهم ...نفهم!

و خدا می دانست من بیشتر از خودم نگران اوپی بودم که با
حماقتم در این منجلاب گرفتارش کرده بودم...نگران تهمت
های ناحقی که می شنید...نگران نیلی شدن دوباره ی
صورتش یا ...

پوزخند هوتن خار شد و در چشمم فرو رفت و کلامش
خنجر شد و قلبم را درید

_تو نگران آبروتی؟...بین گوشای من درازه؟...آره؟...مرد
حسابی تو منو چی فرض کردی؟

تحمل نگاه شماتت گرش صبر ایوب می خواست که من
نداشتم.به سرعت سر چرخانده ماشین را به سمت رو گذر
پیش رو هدایت کردم که گفت

_خودتم می دونی چه گندی زدی نه؟

نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و نگاهم را به خیابان
دوختم...پس از مکثی کوتاه نجوا کرد

_عذاب وجدان داری نه؟

چه میشد اگر در ماشین را باز می کردم و با یک لگد او را از ماشین به بیرون پرتاب می کردم؟ حیف... حیف که هوتن تنها کسی بود که از گذشته برایم مانده بود. سعی کردم بی تفاوت باقی بمانم اما نگذاشت... به خدا که نگذاشت... کلام بعدش مرا تا مرز دیوانگی پیش برد

_داری میینی تاوان خریت تو رو اون دختر بیچاره داره پس می ده... می بینی با ندونم کاریت چه بلایی سرش آوردی... چقدر بهت گفتم...

در یک حرکت ناگهانی ماشین را به حاشیه ی خیابان کشانده تشر زدم

_بسه هوتن... تمومش کن... من به اندازه ی کافی پرم تو دیگه بدترش نکن

سپس پایم را روی پدال ترمز فشار دادم. به محض توقف ماشین به سمتش چرخیده گفتم

_برو پایین

برخلاف انتظارم نه جا خورد و نه دلخور شد. رنگ
چشمانش از همیشه خورشیدی تر بود وقتی نیشخندی به
رویم زد و گفت

_اگه با رفتن من عذاب وجدانت کم میشه من حرفی
ندارم...

سپس دست به دستگیره گرفت و ادامه داد
_اما اینو بدون تا وقتی باهاش صحبت نکنی و واقعیتو نگی
این بار روی دوشت کم نخواهد شد رفیق
سپس مقابل نگاه درمانده ی من درب ماشین را باز کرد و
پایین رفت. با هرچه توان داشت در را رو به صورتم کوبید و
دور شد.

10#

#رحیل

#قسمت_۶

راحیل

دستم همراه گوشی از کنار گوشم پایین افتاد و نگاه ماتم پی ماشین سیاه رنگی دوید که در چشم بهم زدنی در پیچ انتهای کوچه گم شد. تصویر او که مرا دیده بود و ندید گرفته بود، در سرم تکرار و تکرار میشد و داغ به دلم می گذاشت.

دندان هایم هر لحظه سفت و سخت تر روی هم چفت میشد که بی اختیار در جا چرخیدم دستانم مشت شد و لگدی محکم حواله ی چرخ ماشین کردم که چهره ام از درد جمع شد و صدایم بالا رفت

_لعنتی

دلم آرام نگرفته بود که با کف کفشم ضربه ی دیگری به چرخ زدم و نالیدم

_کاش هیچوقت بر نگشته بودی ... اصلا کاش هیچوقت نبود

با نفرت به چرخ پنجر شده ی ماشین زل زده بودم. انگار که او مقابل چشمم بود و بیزاری ام را می دید. نفس هایم تند و

تند از بینی خارج میشد و لبم میسوخت. همین مصیبت را
برای تکمیل افتضاح های امروز کم داشتم. ماشینی با
چهارچرخ پنجره!

امروز قطعا سردمدار روزهای مزخرف زندگی ام لقب می
گرفت انقدر که از زمین و آسمان برایم باریده بود

همچنان چشمم به لاستیک ماشین بود که دوباره غرغر
کردم

_واقعا برات متاسفم جناب شکیب... فکر کردی من محتاج
توام؟... اتفاقا خیلی ام خوشحالم که نیومدی کمک... اصلا
دلم نمی خواست زیر دین ادمی مثل تو باشم

نگاهم را از ماشین گرفته زیرلب نجوا کردم

_بیشعور

داشتم در سرم دنبال دشنام متناسب تری می گشتم که
همان لحظه گوشی میان پنجه ام شروع به لرزیدن کرد

بلافاصله دستم را بالا اوردم که با دیدن پیام روی صفحه
 اخم هایم غلیظ تر از هر وقتی بهم چسبید
 _راحیل جان ببخشید خوب؟

تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بودم و حالا به پیام کوتاه
 متوصل شده بود. مثل همیشه... مثل همیشه که گندی می
 زد و بعد یادش میفتاد باید جبران کند. چشمم به نامش که
 بی هیچ پسوند و پیشوندی روی گوشی حک شده بود
 افتاد. پوزخندی کنج لبم جان گرفت. چقدر منتظر مانده
 بودم چقدر تلاش کرده بودم تا این مرد را عاشقانه دوست
 بدارم. تا بتوانم جانم یا عزیزم خطابش کنم انوقت بعد از
 سال ها او هنوز همان شاهرخ خشک و خالی بود و حسم...
 متاسفانه تازگی ها عجیب به بیزاری میل می کرد.

چقدر بیزاری هایم زیاد شده بود... چقدر عشق کم
 داشتم... چقدر تنها...

لرزش دوباره ی گوشی حواسم را معطوف صفحه و پیام
جدید کرد

_ غلط کردم خوب؟

سر به تاسف تکان دادم و فکر کردم چرا اصلا باید کاری
کنیم که بعد اقرار کنیم به غلط بودنش... با رسیدن پیام
بعدی اش چشمانم در حدقه درشت شد

_ گوه خوردم راحیل

این بار حتی مهلت تاسف خوردن هم نداد و پیام بعد را
فرستاد

_ بشکنه دستم... ببخشید

بینی ام را چین انداخته بودم و با تاسف به جملاتش چشم
دوخته بودم... جملاتی که قطار شده بود

_ بمیره شاهرخ که انقد اذیت می کنه

_ شاهرخ فدات شه

آهی از سینه بیرون دادم که بعدی از راه رسید

_شاهرختو ببخش راحیل

کلمات شرنگ زهر شد و کامم را تلخ کرد. بی اختیار گوشی را
در پنجه فشردم که پیام جدید روی صفحه ظاهر شد

_راحیل من

چیزی در معده ام جوشید و بالا آمد. صدای التماس های
دختری بیچاره باد شد و در گوشم پیچید

_نگام کن... منم... راحیل تو... چرا دیگه نگاه نمی کنی

و نگاهی که بی رحمانه دریغ شد...

و پاسخی که نشتر شد و قلبم را شکافت

_برو راحیل... برو و دیگه هیچوقت اسم منو نیار

لب هایم را محکم روی هم فشرده محض پایان دادن به
عذاب خوانش پیام ها و البته پیشگیری از شک و شبهه ای
تازه نوشتم

_ماشینم پنجر شده...خسته ام...دارم می رم خونه ی
باباجون

زودتر از آنچه انتظارش را داشتم جواب دریافت کردم
_باشه قربونت برم...لوکیشن بفرست برات درستش می
کنم... شبم میام دنبالت خوبه؟

خواندن جملاتش مثل ان بود که یک نفر نفت روی آتش
خشمم بیاشد...خلقم دوباره تنگ شد و طعنه هایم را
در قالب کلمات ریختم

_برای چک کردن من نیازی به این همه زحمت نداری.
کافیه زنگ بزنی خونه ی باباجون و بگی با راحیل کار دارم
منتظر پاسخش نماندم. بلافاصله گوشی را خاموش کرده به
اعماق کیف پرتابش کردم. سپس دست در جیب فرو کرده،
سردرگریان با گام هایی خسته به راه افتادم. صدای شکستن

استخوان برگ ها زیر قدم هایم مرا به یاد قلبی می انداخت
 که یک نفر سال ها پیش زیر پایش خرد و تکه تکه کرده
 بود. یک نفر که علیرغم تمام تلاش هایم خاطراتش هنوز
 در اعماق قلبم باقی بود. بدبختانه او بود... همیشه بود!

11#

#رحیل

#قسمت_۷

کلید را در قفل در چرخانده وارد فضای ساکت و گرم خانه
 شدم. همیشه این در را برای رفت و آمد انتخاب می کردم.
 سال ها بود از درب حیاط عبور نکرده بودم.

نه بوته ی یاس کنج دیوار را دیده بودم و نه تخت زیرش را
 و نه... نه آن پیچ امین الدوله ی پر خاطره را!

سال ها بود خانه ی باباجون برای من از این در و راهروی
 دراز با کاغذدیواری های گرم راه راه شروع میشد نه ان
 حیاط پر دارو درخت پر خاطره

در را پشت سرم بستم. دست بالا برده به عادت همیشه
کلید را در هوا تکان تکان دادم و با صدایی که برخلاف درون
پر التهاب و اشوب زده ام پر انرژی بود سلام بلند بالایی
نثار اهل خانه کردم و گفتم

_اهای اهل خونه ببینید کی اومده

صدای مامان ماهی پیش از هرکسی به گوشم رسید

_سلام به روی ماهت مادر...خوش اومدی...

دسته کلید را دور انگشتم تاب می دادم و پیش می رفتم که
قامتش در انتهای راهرو ظاهر شد.

مثل همیشه اراسته بود و خوش پوش. با آن موهای کوتاه
نقره ای رنگ و بلیز و دامن کوتاه کرمی رنگ و ژله ای که
روی شانهِ هایش جا خوش کرده بود. از پشت شیشه ی
عینک هم ستاره باران چشمانش را می دیدم و لبخند گرم
روی لبانش که خرماپزانی بود برای خودش. میل های
بافتنی میان دستانش را به یک دست سپرد و مرا به آغوش
مادرانه اش فراخواند

و من دورمانده از آغوش مادر و دلتنگ عطر تنش نفهمیدم
 چطور کیف و کلید هایم را کنجی پرتاب کردم. به چشم بر
 هم زدنی خود را به اغوشش سپردم و در دریای آرامش غرق
 شدم. صدای زمزمه اش در گوشم شبیه موسیقی بارش باران
 بود

_ دخترکم... عروسکم... عزیزکم...

دستانم را که پشت شانۀ هایش بهم رسیده بود بیشتر بهم
 نزدیک کردم و محکم تر به سینه فشردمش. همزمان کنار
 گوشش نجوا کردم

_ اخیش عشقم چقدر دلم برات تنگ شده بود... بوسو بده
 بیاد

صورت خنداناش را با دستانم قاب گرفتم. بوسه ای روی
 گونه ی راست و بعد گونه ی چپش کاشتم. سپس صورتم را
 مماس صورتش نگاه داشته با ابرو به لب هایش اشاره کردم
 و با شیطنت گفتم

_ اینام که سهم بابا جونه

گونه هایش به آنی گل انداخت و در حالیکه لب می گزید
نجوا کرد

_خدا مرگم بده حیا کن دختر

سرم عقب رفت و با صدا به حرفش خندیدم که ناگهان با
شنیدن صدای آغشته به دلواپسی اش سرم زیر افتاد

_ای داد...لبت چی شده مامان جان

چرا حواسم به صورت و زخم رسواگرش نبود. چرا بی فکری
کرده و درست امروز که باید از مامان ماهی دور می ماندم
سراغش آمده بودم. هوش و حواسم را کجا جا گذاشته
بودم؟...آخ لعنت به گذشته و خاطرات ابدی اش...لعنت

سعی کردم دستپاچه نشوم اما شدم. سعی کردم نگاهم
گریزان نشود اما شد. سعی کردم واقعی لبخند بزنم اما
نتوانستم. دستانش صورتم را قاب گرفته بود و

نگاه دلواپش خیره ی لب هایم بود که لبخند کج و کوله
ای زده چشم زیر انداختم و به سریع ترین و سرسری ترین
شکل ممکن جواب دادم

_خورده به در ماشین

بلافاصله چشم گرداندم تا بهانه ای برای پرت کردن حواسش از لبانم پیدا کنم. با دیدن میل های بافتنی و بافت زرشکی رنگ روی زمین به سرعت گفتم
_چه خوشرنگه مامان ماهی... برا منه؟

نگاهش دلواپس تر از آن بود که به این راحتی از لبانم جدا شود. همانطور اخم آلود خیره به زخم لبم پرسید
_چی مادرم؟

با حرکت سر به زمین اشاره کرده گفتم
_همون بافتنی بیچاره که از میل در اومده
بالاخره

موفق شدم بند نگاهش را پاره کرده از لبانم جدایش کنم. به سرعت عقب کشید و سر به زیر انداخت. پیشدستی کرده روی زانو نشستم و مشغول جا انداختن میله در قلاب های زرشکی رنگ شدم که صدایش در گوشم نشست
_یه شال گردنه برای علاء

دستانم از حرکت ایستاد و سرم بالا رفت. مات نگاهش کردم که خجالت زده چشم از صورتم گرفت. به سرعت خم شد. میل و کامواها را از میان پنجه ام بیرون کشید.

سپس در حالیکه با گام های تند به سمت صندلی روسی محبوبش می رفت تند و تند جوری که انگار دارد با خودش حرف می زند توضیح داد

_پارسال که داشتم برات شال گردن میبافتم تو دستم دیدش یه جوری با حسرت گفت خیلی وقته مادرش براش چیزی نبافته که جیگرم کباب شد...آخه بنده خدا مادرش آرتروز داره

میل و کاموا را داخل سبد حصیری روی زمین رها کرد و به سمتم چرخید. چشمانش همه جای خانه را گز می کرد مبادا به نگاهم دوخته شود و ادامه داد

_بهش قول دادم یه شال گردنم برای اون ببافم که یادم رفت...چند روز پیش که رفته بودم حسن آباد با دیدن این کامواها یادش افتادم...یادته که یه پلیور زرشکی داشت بچه ام هربار میومد اینجا همون تنش بود...

لبخند تلخی زد و زیر لبی ادامه داد
 _انگار اون وقتاً فقط همون یه پلیورو داشت
 و من در دل تکرار کردم
 (که اونم من براش خریده بودم)

12#

ناگهان چیزی شبیه نیش مار از جا پراندم. وجدانم بود که
 امروز راه و بی راه تلنگرمی زد بلکه از خیر خیالات ممنوعه
 بگذرم. به سرعت سرم را به دو طرف تکان داده محض پایان
 بخشیدن به سخنانش پرسیدم
 _از ناهارتون چیزی ام مونده؟

با حرفم از دنیای خیالات بیرون آمد. نگاهم کرد و جواب
 داد

_آره عزیزدلم اتفاقاً سر ناهار چقدر باباجونت جاتو خالی
 کرد

مشغول در آوردن بارانی ام شده در همان حال گفتم

_خدا روشکر که ناهار دارین ... از گشنگی هلاکم مامان ماهی
...هلاک

لبخندی پر از مهربانی تحویلیم داد و پیش آمد. دست دراز
کرد و در حالیکه بارانی ام را می گرفت گفت

تا تو دست و روتو میشوری منم ناهارتو می کشم

سری به نشانه ی موافقت تکان دادم و خود را به سرویس
بهداشتی رساندم .

همزمان که دستانم را زیر شیر آب گرفتم چشم به آینه و
زخم لبم دوختم. اوضاع از صبح اسفبارتر شده بود و حالا
زخم عریان خار چشمانم بود. همچنان تلاش داشتم شادتر
از هر وقتی بنظر برسم . همان طور خیره به آینه صدا بالا
بردم و پرسیدم

_راستی ناهار چی داریم

با شنیدن پاسخ لب هایم از هم فاصله گرفت و من غم
را دیدم که چطور به چشمانم دوید

_قلیه ماهی

مامان ماهی امروز قصد جان مرا کرده بود؟ چقدر از آمدن
پشیمان بودم... چقدر

نفسم را آه مانند بیرون داده با ضربه ای اهرم شیر آب را
پایین دادم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم

وقتی وارد آشپزخانه شدم عطر دست پخت مامان ماهی
لبخند کم جانی بر لبانم نشانده. رو به او که مشغول چیدن
میز غذا بود گفتم

_چه کردی ماهی بلا... دستت طلا

ریز ریز شروع به خنده کرد و در حالیکه ظرف ترشی را روی
میز قرار می داد گفت

_بیا بشین برم بابا جونتو صدا کنم... امروز کلی سراغتو می
گرفت

در حالیکه صندلی را عقب می کشیدم گفتم

_نری پیشش زن و شوهر خلوت کنین منو یادتون بره ها
...زود بیا

با شنیدن صدایش که غرولند می کرد

_ خجالت بکش بچه ... حیام خوب چیزیه والا
 لبخند پهنی روی لبم نشست و پشت میز جاگیر شدم. اما به
 محض دیدن ظرف غذا لبخندم جمع شد و غم عالم به
 دلم ریخت. قاشق و چنگال را در دستانم گرفته به ظرف
 خورش زل زدم. دستم برای برداشتن حتی یک قاشق از آن
 پیش نرفت که نرفت. در نهایت به خوردن برنج خالی
 رضایت دادم. حداقل حناق نمیشد و راه گلویم را نمی
 بست. قاشق برنج را به دهان رساندم که صدای مامان
 ماهی از جا پراندم
 _ شاهرخ حالش چگونه؟

برنج زعفرانی را فرو داده سر چرخاندم و نگاهش کردم. زیر
 ورودی طاقی شکل آشپزخانه ایستاده بود و منتظر نگاهم می
 کرد. با لحنی بی تفاوت و البته سرد جواب دادم
 _ اونم خوبه ... باباجون نیومد؟

درب یخچال را باز کرد و در حالیکه داخلش خم میشد
 جواب داد

_ داشت قرآن می خونند... الان میاد

در جا چرخیدم و قاشق را داخل ترشی لیته ی محبوبم فرو کرده پرسیدم

_بابا هنوز نیومده؟

صدایش را در میان همه ی برخورد ظروف شیشه ای بهم از پشت سر شنیدم

_چرا...رفته بود فیزیوتراپی از وقتی برگشته خوابه

ترشی را روی برنج ریخته در حال همزدنش پرسیدم

_پاش چطوره؟

با شنیدن پاسخ ناغافلی از جا پریدم

_بهتره

بلافاصله سرپا شده در جا چرخیدم.رو به بابا که عصا به دست در ورودی آشپزخانه ایستاده بود گفتم

_سلام...بهترین؟

ظاهرش مثل همیشه در آراسته ترین شکل ممکن بود.موهای جوگندی اش به عقب شانه شده.صورت سه تیغ و سیبیل های تابدارش در پرجذبه ترین حالت ممکن و

نگاهش در نافذترین شکل خود بود وقتی لبخند کجی به
رویم زد و جواب داد

_سلام خانوم سوپروایزر از احوال پرسای شما

گاه فکرمی کردم بابا بی طعنه و کنایه حرف زدن را بلد
نیست. البته درست تر این است که بگویم بی نیش و کنایه
حرف زدن با من را بلد نبوده و نیست. و البته متقابلا من
هم تلخ نشدن با او را بلد نبودم. گرفته شدن چهره ام را
متوجه شدم وقتی پوزخند روی لب نشاندم و جواب دادم
_متاسفانه من هیچوقت به باهوشی شما و مامان نبودم که
بخوام پزشکی شم. لطفا منو همینطور که هستم تحمل
کنین

در لحظه اخم هایش به هم چسبید و در حالیکه عصا زنان
پیش می آمد گفت

_خواستم بهت تبریک بگم... در ضمن دختری که یکسال
زودتر از هم دوره ای هاش فارغ التحصیل شده و با رتبه ی
دو رقمی پزشکی دانشگاه تهران قبول شده نمی تونه آدم کم

هوشی باشه. خودتم خوب می دونی چه استعدادی رو حروم کردی

از صبح تمام دردها را فرو داده بودم و حالا انگار معطل یک تلنگر برای کشیده شدن ضامن انفجارم بودم. که از قضا پدر آن تلنگر را زده بود. از پشت میز بیرون آمده توپیدم

_نتونستم ... نشد... اصلا نخواستم... هفت سال از اون ماجرا گذشته بابا... هفت ساله که همه چی تموم شده... چرا فراموش نمی کنین؟... چرا هربار منو می بینین با نیش و کنایه هاتون عذابم می دین؟

13#

صدای مامان ماهی که هشدار گونه صدایم می زد را شنیدم اما سر به سمتش نچرخاندم. با نگاهی تند و تیز به پدر خیره شده بودم که عصا زنان خود را به میز رساند و همزمان رو به من گفت

_تو بهترین دانشجوی من بودی راحیل...تو و علاء هر دوتون مایه ی افتخار من بودین...همیشه فکر می کردم قراره جزو موفق ترین جراح های مغز این شهر باشین...اما سری به تاسف تکان داد و با لحنی سرزنشگر ادامه داد

_این از تو که اینطور استعدادتو حیف کردی اونم از علاء که جراحی مغز و ول کرد و به عمومی رضایت داد

مغز و روحم برای امروز تا خرخره پر بود.دیگر برای سر سوزنی گنجایش حرف و حدیث نداشت.نفهمیدم چطور خشم در وجودم غلیان کرد و صدایم را بالا برد.رو به پدر توپیدم؟

_تاوان کارای اون آقا رو هم من باید بدم؟...چطور وقتی خودش هست بهش لبخند می زنید و تحویلش می گیرید اما پشت سر،سرکوفت کاراشو به من می زنید؟

با فشار دستی روی سرشانه ام و شنیدن صدای مامان ماهی که با دلهره صدایم زد

_راحیل جان دخترم آروم تر...رهی توام بس کن

لب هایم بهم دوخته شد. اما پاهایم بی تاب رفتن بود و دلم در تکاپوی یک کنج خلوت. پاهایم به راه افتاد و علیرغم صدا زدن های مامان ماهی و کجا گفتن های بابا مرا به سمت بیرون آشپزخانه برد. ناگهان نمی دانم چه شد که در جا ایستادم و روی پاشنه چرخیدم. رو به بابا که دستش را بند لبه ی صندلی کرده شماتتگرانه تماشایم می کرد گفتم

In diesen Tagen denke ich mir, es wäre besser gewesen, wenn ich auch mit meiner Mutter gegangen wäre, dann wäre ich vielleicht nicht so eine Schande für dich

این روزا همه اش دارم فکر می کنم کاش منم با مامان رفته بودم. اونوقت شاید انقدر مایه ی سرافکندگیت نبودم صورت بابا بوضوح به سفیدی زد و چشمانش به سرعت از غم و درد لبریز شد. صدای مامان ماهی به گوشم رسید که گفت

_چی گفتم رهی؟...چندبار گفتم به زیون اجنبی حرف ننزید
تو خونه که منم بفهمم چی می گید

غم چشمان بابا مثل مثل چنگال تیزی قلبم را خراش
داد.من اما درگیر غم های درونم بودم.درگیر دردهایی که
مدام روی هم تلنبار میشد و می دانستم اگر بمانم سرریز
خواهد کرد.به سرعت روی پاشنه چرخیده از آشپزخانه
بیرون زدم که همان لحظه سینه به سینه ی بابا جون شدم
و صدایش در گوشم نشست

_کجا بابا؟

سعی کردم لبخند تحویلش بدهم و نتیجه ی تلاشم غمگین
ترین لبخند دنیا بود وقتی شتابزده گفتم

_سلام...یه کاری پیش اومده باید برم ولی زود میام پیشتون

لب باز کرد تا چیزی بگوید که بلافاصله روی پنجه ی پا
بلند شده بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با گفتن
خدا حافظی هول زده به سمت چوب رختی ورودی راهرو پا
تند کردم.همزمان با برداشتن کیف و بارانی ام صدای

اعتراض باباجون و مامان ماهی را شنیدم و صدای بابا که
تکرار می کرد

_من که چیزی بهش نگفتم

دیگر نماندم و نشنیدم. به گام هایم سرعت داده خود را به
در خروجی رساندم و در یک حرکت سریع در را باز کرده از
خانه بیرون زدم.

14#

#رحیل

#قسمت_۸

علاء

چاپستیک های بلا تکلیف مانده توی دستم را روی دستمال
سفره ی سرخرنگ گذاشتم. کف دستانم را روی میز گذاشته
به مخلوط نودل و میگو و سبزیجات داخل بشقاب زل
زدم. چقدر با این ادا و اطوارها غریبه بودم. با این زندگی دور
از خودم... دور از علاء

دم عمیقی گرفته نفسم را به تندی از بینی بیرون دادم. همان لحظه چشمم روی حلقه ی ساده و سفید انگشت دست چپم ثابت ماند. چقدر این حلقه بنظرم نامربوط می آمد. چقدر من به این زندگی نمی آمدم. کلافه از اینهمه وصله ی ناجور دوخته شده به گوشه و کنار زندگی ام تنه عقب کشیدم و تکیه دادم. سر بالا برده فانوس های سرخ رنگ بالای سرمان را از نظر گذراندم. سپس نگاه پایین کشیده تابلوهای تزیینی روی دیوارهای سرخ رنگ و نقش ازدهای طلایی روی دیوار را از نظر گذراندم. اینهمه سرخی درونم را متلاطم کرده بود.

برای منی که نیمی از روز دستانم آغشته به خون و چشمانم مالمال از سرخی اش بود تحمل این در و دیوار سرخ رنگ از دایره ی صبرم بیرون بود.

اخم هایم بهم چسبیده بود و لب هایم به قدر فرو دادن حتی یک لقمه از هم فاصله نمی گرفت. ناچار چشم گرفته سر به زیر انداختم و به ظرف غذا چشم دوختم. چقدر دلم یک غذای ساده ی ایرانی می خواست. شده حتی یک لقمه نان و پنیر. چقدر دلم یک زندگی معمولی می خواست. یک

رستوران کوچک، یک کنج دنج، یک خلوت شیرین با کسی که دغدغه اش دوست داشتن باشد و زندگی پر از عشق. نه خودنمایی و تظاهر و فخر فروشی های ناتمام...

ناگهان انگار گردبادی به پا شد و مرا از روی آن صندلی در کنج رستوران سرخ رنگ گند و روی صندلی پلاستیکی سفید چرک مرده، کنج آن جگرگی میدان خراسان کوبید. شدم آن جوان دانشجوی آس و پاس که تمام ولخرجی اش ختم شده بود به مهمان کردن دوستانش به چند سیخ جگر ناقابل.

نگاهم را بین هر دوشان گرداندم و رو به آن دختر مو فرفری که موهای سرکشش از همه طرف کلاه بافتش بیرون ریخته بود و با دهان نیمه باز در اطراف چشم می گرداند پرسیدم

— خوب راحیل جان شما چی می خوری؟

نگاه پرسشگرش را با تاخیر از کاشی های دیوارها کند و به چشمانم دوخته جواب داد

— من همون دل و روده

همان لحظه صدای پر از استهزای هوتن بلند شد

په...بابا این دیگه کیه؟...آبرو حیثیتمونو برد...

به سرعت به طرفش سرچرخاندم که دیدم تنش را روی میز کش داد و در حالیکه سعی می کرد صدایش از جمع سه نفره مان درز نکند رو به او تشر زد

_خوب دختر جون تو که این کاره نیستی واسه چی بلند

شدی هلک هلک دنبال ما را افتادی اومدی

جیگرکی؟...همون همبرگر هر روزتو سق می زدی دیگه

اخم هایم به سرعت در هم گره خورد و هشدارگونه صدا

زدم

_هو تن

سرش که به سمتم چرخید چشم غره ای حواله اش کردم و

بی صدا لب زدم

_تمومش کن

همان لحظه صدای او را شنیدم که با لحن مظلومانه ای

پرسید

من حرف بدی زدم علاء؟

نگاهش کردم که با لب های آویزان و نگاهی مغموم تماشا می کرد. دلم برای غم چشمانش مچاله شد. سعی کردم نیمچه لبخندی روی لب بنشانم. پلک هایم را باز و بسته کرده جواب دادم

_نه... فقط فکر کنم منظورت دل و قلوه باشه آره؟

برقی گذرا در چشمانش درخشید و لبانش به لبخندی کش آمد. سرش را بالا و پایین کرده با ذوقی کودکانه جواب داد

_آره... از همونا که اون دفعه تو راه خونه برام خریدی

با صدای اعتراض هوتن سرم به سمتش چرخید

_خوشم باشه، حالا دیگه منو میپيچونید دوتایی می رید ددر دودور؟

چشم از صورت اخم آلودش گرفته رو به او که با لبخندی پیروزمندانه به هوتن چشم دوخته بود گفتم

_اگه می خوای دستاتو بشوری روشویی انتهای همین سالنه

با دست به محل روشویی اشاره کردم که سری به موافقت تکان داد و با گفتن مرسی از جا برخاست و به آن سو رفت.

بلافاصله به طرف هوتن برگشته به تندی توپدم

_چته تو؟...چرا هی به این بیچاره می پری؟

ابرو بالا انداخت و همزمان که با انگشت اشاره به سینه

اش اشاره میکرد با حالت طلبکاری جواب داد

_من چمه؟...واقعا نمی بینی؟...نمیفهمی؟...بابا طرف

رسمًا شاس میزنه

اخم به رویش کرده تشر زدم

_خجالت بکش

دیدم تنه پیش کشید و با صدایی که تلاش می کرد بالا نرود

تقریبا پچ پچ کرد

_از چی خجالت بکشم؟...هر چند راست میگی با این

آبروریزیایی که این می کنه بایدم خجالت بکشم.هر جا می

ریم با دهن باز به درو دیوار و آدما زل میزنه.عین ندیده ها

می مونه.

با حرکت سر و ابرو به اطراف اشاره کرد و ادامه داد

_همه دارن نگامون می کنن...شدیم انگشت نمای ملت ...

دست به پیشانی گرفت و با درماندگی ادامه داد
 _ آبرو حیثیت برامون نداشته... انگار همه اش تو
 هپروته... به جان خودم این یه چیزی می زنه علاء
 با تاسف سری تکان دادم و گفتم

_ این طفلک فقط اینجا غریبه هوتن... از اول عمرش تو یه
 کشور و محیط دیگه بوده... الان همه چی براش عجیب و
 جذابه... چه توقعی داری؟... اینکه اصلا سرشم بالا نکنه
 جایی رو تماشا کنه مبادا آبروی نداشته ی جنابعالی به
 خطر بیفته؟

#15

با شنیدن کلامم چینی به بینی انداخت و با لحن پرانزجاری
 جواب داد

_ به همین راحتی منو به این دختره ی دوپاره استخون
 فروختی؟

از شنیدن کلامش با آن لحن سرشار از حسادت به خنده
 افتادم که ادامه داد

_آره بخند بایدم بخندی...من مطمئنم این دختره رو آوردی که فقط منو ایستگاه کنی به ریش نداشته ام بخندی سعی کردم لبخندم را جمع کنم. سپس به سمتش مایل شدم و با لحن ملایمی توضیح دادم

_راحیل دست من امانته هوتن جان!

دکتر مشتاق دخترشو سپرده به من خواهش کرده یه مدت تو شهر بچرخونمش تا هم با محیط آشنا شه هم از تنهایی دربیاد...انگار هیچ دوستی ام نداره و سابقه ی افسردگی ام داشته...دکتر نگرانه دوباره افسردگیش برگرده

با چشمان درشت شده نگاهم میکرد که ناگهان میان کلامم پرسید

_واقعا دکتر مشتاق نشسته باهات در مورد دخترش درد دل کرده؟

تک خنده ای کرده جواب دادم

_نه بابا اینا رو که مادر بزرگش بهم گفته

نگاهی سرشار از تمسخر به صورتم کرد و گفت

_نشستین باهم سبزی پاک کردین و دیگ غیبت بار گذاشتین؟...از کی انقد خاله زنک شدی؟

زیر نگاه های مردم کاری از دستانم برای ساکت کردنش بر نمی آمد. این شد که تکانی به پایم داده با نوک پنجه ضربه ای به ساق پاش زدم. چهره اش از درد مچاله

شد به سرعت روی میز خم شد و در حال ماساژ ساق پایش در حالیکه سعی داشت صدایش بالا نرو با حالت خفه ای گفت

_هوی وحشی چته؟

یک تای ابرویم را بالا داده لب زدم

_آدم باش

لب باز کرد تا احتمالاً ناسزایی بارم کند که صدایی ظریف پیش از او گفت

_شیش تا سیخ جیگر، تا دوتا خوش گوشت و یه کباب

با ابروهایی بالا رفته سرگرداندم که دیدمش. در حالیکه دستانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد با لبخندی پهن رو به من ادامه داد

_ فلفل و گوجه ام می خوام

صدای زمزمه ی هوتن را کنار گوشم شنیدم

_ گاوت زاییده اس داداش... طرف چه خوش اشتها ام هست

سپس صدا بالا برد و رو به او پرسید

_ میگم تعارف نکنا چیزی دیگه ای ام اگه هوس کردی بگو... مدیونی تعارف کنی

... اصلا یهو چی شد همه اسم و رسمارو یاد گرفتی؟... تا دو دقیقه پیش فرق جیگر و روده رو نمی دونستی

دیدم که صندلی را عقب کشید و در حال نشستن با سماجت جواب داد

_ اونو که درست گفتم، همون روده است منتها بهش میگن خوش گوشت!

با سر به انتهای سالن اشاره کرد و گفت

_ اون آقای که سفارش می گیره همه رو یادم داد

با درماندگی تماشایشان می کردم، در حالیکه در سر تند و تند مشغول محاسبه ی هزینه ی این سفارش پرو پیمان بودم... همان لحظه دیدم کمی جا به جا شد. دست داخل کیف کوچک دوشی اش کرد و یک تراول چک روی میز گذاشت. سپس رو به هوتن کرده طعنه زد

_دو نکتور د کن بیاد

صدای اعتراض هوتن به آنی بلند شد

_دو ننگ دیگه چه صیغه ایه؟...قرار بود مهمون علاء باشیم

دیدم که مثل ماده ببری پنجه تیز کرده به سمت هوتن براق شد و جواب داد

_پس چرا دیروز که تو برامون بستنی خریدی دو نگامونو گرفتی؟

لب هایم شروع به کش آمدن کرد که دوباره رو به چهره ی جاخورده ی هوتن ادامه داد

_هوتن تو خیلی از علاء سوءاستفاده می کنی...این اصلا عادلانه نیست

لب های هوتن از هم فاصله گرفته بود و مات برجا مانده بود. نتوانستم بیش از آن خوددار باشم که صدای خنده ام بالا رفت. هوتن زیر لب غرولندی کرد و او با چشمانی ستاره باران نگاهم کرد و پرسید

_خوشحال شدی که ازت دفاع کردم؟

با همان لبخند چسبیده به لب هایم پلک هایم را باز و بسته کردم که دوباره پرسید

_حالا منم رفیقتم؟

لب هایم بیش از پیش کش آمد و لب زدم

_رفیقمی

صدای پوف کلافه ی هوتن باعث شد سر به سمتش بچرخانم... سر به زیر انداخته بود و حرصی نجوا می کرد

_لا اله الا الله... شیطونه میگه

صدای او کلامش را برید
_شیطون چیزای خوبی به آدم نمیکه... بهتره به حرفش گوش نکنی

بعدترها آنکه به قول هوتن سوار خر شیطان شد و پایین
نیامد من بودم ... آنکه رفیق نیمه راه شد... آنکه به قول او
بی معرفت شد من بودم..

*چاپستیک:چوبک مخصوص غذای چینی

16#

#رحیل

#قسمت_۹

با تکان خوردن دستی مقابل چشمانم نگاه ماتم از ظرف
غذا جدا شد و سرم بالا رفت. با لبخند ملیحی روی صورتم
خم شده بود که به محض دیدن نگاهم گفت

_کجایی علالا؟

با شنیدن آن اسم مضحکی که رویم گذاشته بود رو ترش
کردم و بی حوصله گفتم

_مینو جان بارها ازت خواهش کردم منو اینطور صدا نزن

به سرعت دماغ شد و لب هایش رو به پایین کش آمد. در
حالیکه عقب می کشید گفت

_دوست نداری من متفاوت از بقیه صدات کنم؟

لب هایش احتمالا مسخره ترین لبخند دنیا را به نمایش
گذاشته بود وقتی سر به دو طرف تکان داده جواب دادم

_نه واقعا

حالا ابروهایش هم حالت هشت به خود گرفته بود و چهره
اش در سرخورده ترین حالت ممکن بود. عقب کشید و در
حالیکه موهای بلوند ریخته روی چشمانش را با سر
انگشت عقب میراند معترض گفت

_میشه انقدر رک نباشی؟

حقیقتا از آزار دادنش لذت نمی بردم اما حسی موذی
همیشه مرا به سمت و سوی دلخور کردنش پیش میبرد. به
شدت تلاش می کردم لحنم گزنده نباشد وقتی دست به
سینه تکیه به پشتی صندلی دادم و گفتم

_خوب چی بگم عزیزم؟ چیزی رو که ازش خوشم نیاید به
دروغ بگم دوس دارم؟

صدای درونم طعنه زد قبل ترها می توانستی بر سر آنچه
دیوانه وار می خواستی فریاد بزنی دوستت ندارم!

هیچ دل خوشی از آن ندای درون و آزارهای گاه و بی گاهش
نداشتم. سعی کردم حواسم را به دورترین نقطه ی ممکن
پرت کنم. کنج لبم را بالا کشیده رو به نگاه دلگیرش گفتم
_ صحبتت به درازا کشید

لبخندی تصنعی و کج و کوله لبان آتشینش را کش
داد. دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و گفت
_ مامان بود خیلی بهت سلام رسوند...

سلامت باشندی میان کلامش گفتم که ادامه داد
_ می خواست برای شام دعوتت کنه که گفتم اومدیم
رستوران.

فکر کردم چقدر امروز بد اقبال بودم. حداقل میشد انتهای
روز مزخرفم با غذایی گرم و خانگی باشد نه این غذاهای
ماسیده با اعمال شاقه... هنوز درگیر صدای پیرمرد غرغروی
درونم بودم که با جمله ی بعدش هوش و حواسم معطوف
صورتش شد

بعدشم درگیر بحثای همیشگی شدیم دیگه یکم صحبت به
درازا کشید

اخمی از ندانستن به پیشانی نشانده پرسیدم
_کدوم بحثا؟

پاسخش باعث شد دستانم از مقابل سینه پایین بیفتد و
وارفته نگاهش کنم

_بهش گفتم شب میام پیش تو اونم غرزد که چه خبرته هر
روز هرروز میری هوار سر اون بنده خدا میشی...

چقدر دلم میخواست در و دیواری پیدا می کردم و سرم را به
آن می کوبیدم. فقط مراسم ناز و نازکشی پیش از خواب را
کم داشتم که آن هم میسر شده بود. پکر و درمانده نگاهش
می کردم که هیجان زده دست در هوا تکان داد و ادامه داد

_بهش گفتم علا که از خدایه من پیشش باشم... مگه نه؟

زبانم هم حتی حس و حال حرف زدن نداشت. به زحمت و
بدبختی صدای شبیه اهوم از گلو بیرون داده بلافاصله
برای پایان دادن صحبتش با سر به بشقاب غذای مقابلش
اشاره کردم و بی حوصله گفتم

_غذاتو بخور از دهن افتاد

از دلخوری لحظات قبلش خبری نبود. حالا حالت چهره اش بشاش و حرکاتش هیجان زده بود وقتی با باشه ای ذوق زده چاپستیک ها را دست گرفت و داخل ظرف نودل مقابلش فرو کرد. همانطور نگاهش می کردم که با حرکاتی نرم مشغول زیر و رو کردن رشته ها بود. ناگهان نگاهش به ظرف غذایم افتاد و هول زده گفت

_وای تو چرا هیچی نخوردی؟ منتظر من بودی

آره؟ ببخشید من خیلی حواس پرتم

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم و در حالیکه آرنج به میز تکیه میدادم جواب دادم

_نه واقعیت اینه که ترجیح میدم با قاشق غذا بخورم تا با دوتا تیکه چوب...

به خنده افتاد و در حالیکه دستش را با ناز و ادا در هوا تکان میداد گفت

_وای چقد سخت میگیری علا... حالا با چوب نخور...

سپس چاپستیک ها را رها کرد و در حالیکه دستش را به سمت ظرف فیله های مرغ دراز میکرد ادامه داد

_نگاه کن این فیله ها رو میشه با دستم خورد

سپس مقابل چشمان من که میخ ناخن های بلند و چنگال مانندش بود تکه مرغی را در ظرف سس فرو کرد و به دهان

برد...دلم داشت بهم می خورد و اسید معده ام تمام راه

مری ام را بالا می آمد.نتوانستم خوددارتر از این باشم.با

انگشت سبابه گوشه ی لبم را خاراندم و چشم باریک کرده

با اشاره ی سر به دستش پرسیدم

_ناخناات بلند تر شدن؟

غذا را گوشه ی لپش فرستاد.نیم نگاهی به دستش کرد و

بعد لب های آغشته به سس اش را کش داد و با حالتی

ذوق زده جواب داد

_آره...قشنگ شدن؟

چشم را در حدقه گردانده با نگاه به سقف سرخ رنگ و

فانوس آویز از آن جواب دادم

چی بگم؟ لابد قشنگه که تو هربار می ری بلندترشون می کنی

نگاهش کردم که چین به بینی انداخت و گله کرد
بی ذوق نباش لطفا

بی تفاوت به اخم های درهمم مشغول گاز زدن به تکه گوشت شد.

هیچ دست خودم نبود که زبانم به طعنه چرخید... به سمتش مایل شده با صدایی زیر گفتم

17#

من موندم تو با این ناخونا چطور از سرویس بهداشتی استفاده می کنی

لب هایش که از هم فاصله گرفته بود به آنی روی هم چفت شد. با صورتی جمع شده نگاهم کرد و تشر زد

آخه الان وقت این حرفاست؟... اونم وسط غذا؟

اخم ام را غلیظ تر کرده ملامت گرانه جواب دادم

_ عزیز من! شما با این ناخونا داری غذا می خوری و مشکلی نداره اونوقت با حرف زدن من حالت بد شد؟

دلخور تکه مرغ را داخل ظرف برگرداند که با لحن ملایم تری ادامه دادم

_ می دونی میکروبا چه به روز دستگاه گوارشت میاره؟ از اون گذشته اصلا این کار خدای نکرده ممکن باعث هپاتیت یا

گویا صبرش را سرآوردم که آنطور دست به پیشانی گرفت و نالید

_ وای علاء توام که شبیه بابا حرف می زنی تمام تلاشم را می کردم که لحن و صدایم از حد متعارف بالا تر نرود. تنه عقب کشیدم و در حالیکه دستانم بند لبه ی میز می کردم توضیح دادم

_ این شغل منه مینو جان ... من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته ... سلامتیت برام مهمه وگرنه که

لب برچید و با لحنی گلایه مند میان حرفم گفت

_من که بخاطر تو سیگارو ترک کردم ...می دونی الان
چهارماهه لب به سیگار نزدم؟

کنج لبم را به شکلی شبیه لبخند بالا کشیدم. پلک هایم را
روی هم گذاشته با لحنی آرام جواب دادم

_منم ازت ممنونم ...ولی این کار در وهله ی اول بخاطر
سلامت خودت بوده درسته؟

نفسش را با حالت کلافه ای فوت کرد و نجواگونه گله کرد
_درسته ولی دیگه نمیشه که به ظاهرمم هی ایراد بگیری

اصلا مگه من اینهمه ازت خواهش کردم بدون ته ریش
جذاب تری گوش دادی؟

خسته از ادامه ی آن بحث بی سرو ته حوصله سربر دستم
را از پیشانی تا چانه کشیدم و با اشاره ی ابرو به ظرف غذا
پرسیدم

_غذاتو نمی خوری؟

اخم هایش را بهم گره زد. رو گرفت و غرولند کرد

_انقدر بداخلاقی کردی که اشتهام کور شد

نگاهم به نیمرخش بود وقتی ابرو بالا انداخته پرسیدم
 _من بد اخلاقی کردم؟

سرش به ضرب به طرفم چرخید. طره موهای طلایی رنگ
 تصویر چشمانش را مخدوش کرد و او تند و تیز جواب داد
 _بله... مثلاً او آمده بودیم در مورد آینده حرف بزنیم اما همه
 اش تو به جون من غر زدی و ایراد گرفتی
 قطعاً یکی از آرزوهایم این بود که رفتاری متناسب با سن و
 سالش از او ببینم... آرزویی که تازگی ها زیادی محال بنظر
 می رسید.

نفسم را به سنگینی بیرون دادم. دست زیر چانه زدم و در
 حالیکه به چشمانش زل زده بودم گفتم
 _باشه خوب... بفرمایید در مورد آینده حرف بزنیم.

در لحظه حالت گرفته ی صورتش شکفته شد. در جا صاف
 نشست و با چشمانی چلچراغ شده و لبخندی گشاده به
 حرف آمد

_میگم میترا با چندتا دانشگاه خوب مکاتبه کرده. گفت که
 خیلی راحت می تونم اپلای بگیرم.

به سرعت اخم هایم بهم چسبید و پرسیدم

__ برای چی دقیقا؟

از لحن تیز کلامم جاخورد. با چشمانی درشت شده و

ابروهای بالا پریده جواب داد

__ یعنی چی که برای چی؟

خوب برای کارای مهاجرتمون دیگه

چه روز مزخرفی و چه شب مزخرف تری... کی این عذاب

تمام میشد؟... دست بالا برده در حالیکه با انگشت شست

و اشاره گوشه ی چشمانم را می فشردم سر به دو طرف

تکان داده نجوا کردم

__ شروع شد!

صدایش را شنیدم که تند و تند گفت

__ علاء خواهش می کنم ما قبلا در این مورد حرف زدیم

دستم به ضرب پایین افتاد و نگاه تیزم چشمانش را نشانه

گرفت. با لحن نسبتا تندی مخاطب قرارش دادم

__ خوب حرف زدیم... من موافقت کردم؟

درمانده با لب و لوجه ای آویزان نگاهم کرد و لب زد

_نه

دوباره تند و تیزتر پرسیدم

_گفتم قبول می کنم باهات پیام؟

بق کرده سر به دو طرف تکان داده و نالید

_نه

سر به چپ و راست تکان داده تشر زدم

_خوب پس این بحث مسخره چیه که تو هربار داری راه

میندازی؟

تند و تند پلک می زد و این یعنی ترسیده بود. این را بریده

بریده حرف زدنش تایید می کرد وقتی گفت

_خوب وقتی اونطرف جا برای پیشرفتمون بیشتره چرا

نریم؟...وقتی اونطرف می تونیم موفق تر و خوشبخت تر

باشیم چرا نباید بریم؟

هیچ تمایلی به ادامه ی بحثی که میدانستم انتهایش به

اشک های او و پشیمانی من ختم خواهد شد نداشتم. این

بود که سر به زیر انداخته در حال عقب زدن ظرف غذای
ماسیده نجوا کردم

_من در این مورد نظرمو گفتم دلایلمم توضیح دادم
اما گویا او قصد کرده بود مرا تا پای دیوانگی بکشاند. جمله
اش شبیه خاری شد و در قلب و مغزم خلید.

_تو که آلمانی کامل بلدی حتی مشکل زبان نداری چرا
موافقت نمی کنی؟

داغ دلم به بدترین شکل تازه شد...چقدر برای یادگرفتن آن
زبان به این در و آن در زده بودم.چقدر برای آنکه زبانی
مخصوص خودم و او داشته باشم تا حرف های دلم را دور
از گوش کنجکاو دیگران به گوش دلش برسانم تلاش کرده
بودم...آخر هم داغ یک

Schatzi(شاتزی:عزیزم،عسلم،نازنین)گفتن به دلم ماند

18#

@Vip Roman

صدایم بی هوا بالا رفت و توپیدم

_من دوست ندارم از ایران برم مینو... دلم نمی خواد برم تو
مملکت غریب که به چشم مزاحم نگام کنن... می خوام تو
کشور خودم برای مردم خودم ...

نگاهش باریک شده بود وقتی میان حرفم آمد و پرسید
_همه اش بخاطر حرفای پاپاس نه؟... بخاطر ریاست
بیمارستانه؟

به تندی سر بالا انداختم و قاطعانه جواب دادم
اصلا اینطور نیست... دیدی که پیشنهادشو قبول نکردم
با انگشت اشاره مشغول کشیدن خطوط فرضی روی میز
شد و نجوا کرد

_بخاطر خانواده اته؟ مامانت؟
به خاطر خانواده ام... برای مادرم... چقدر این کلمات آشنا
بود

سوزش آتش درون سینه ام باعث شد لیوان آب روی میز را
چنگ زده یک ضرب سر بکشم. بلافاصله سرپا شده در
حالی که کتم را از پشتی صندلی بیرون میکشیدم گفتم

_اگه غذاتو نمی خوری بریم

صدایش در گوشم نشست که گله کرد

_گرسنمه ولی دیگه چیزی از گلوم پایین نمی ره

به سمتش برگشتم.مقابلم ایستاده در حال جا به جا کردن

کیف روی شانه اش بود.حالت غمگین صورت و نگاه

گریزانش باعث شد با لحن دلجویانه ای بگویم

_بریم خونه املت می پزم باهم می خوریم

سر بالا آورد و با همان نگاه دلگیر و صدایی گرفته گفت

پیتزا می خوام

رد سس گوشه ی لبش باعث شد پیش تر رفته دست بالا

ببرم. انگشت شستم را نوازش گونه کنج لبش کشیدم و

گفتم

_باشه بریم برات پیتزا پزم

لبخند پت و پهنی زد و سفیدی دندان هایش را به نمایش

گذاشت و پچ زد

_بگو دوستم داری تا بیام

چقدر لبخند زدن سخت بود. چقدر میان بیچارگی خندیدن سخت است. به هزار جهد گوشه ی لبم را بالا کشیده
زمزمه کردم

_خونه بهت می گم

19#

#رحیل

#قسمت_۱۰

پیراهن حریر مشکی کوتاهش را تن زده روی پاف پایین تخت
نشسته بود. یک پا را از زانو خم کرده مشغول خالی کرده
محتویات تیوپ داخل دستش روی ساق پایش بود. آنطور
که نشسته بود پیراهن تا ران پایش بالا رفته سفیدی پاهای
خوش تراشش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود

دراز کش تماشایش می کردم. در حالیکه دستانم را دو طرف
سرم از آرنج تا زده پشت بالشت را میان پنجه هاشان می
فشردم. نگاهم میخ نیم رخش بود که توسط پرده ای از

موهای لختش پوشیده شده بود و همزمان فکر می کردم
امشب با تمام قوا به میدان آمده و فکر کردم چطور باید از
این مهلکه جان سالم به در برم اینبار چه بهانه ای دست و
پا کنم... به چه دست آویزی چنگ بزنم و دوری بجویم؟

منی که انگار وجودم سال ها اسیر دست زمستان بود... یک
مرد یخ زده که تمام حس هایش مرده بود. یا بهتر بگویم یک
مرده ی متحرک که زندگی را تنها به امید تمام شدنش می
زیست...

همانطور درسکوت خیره اش بودم که سرش به سمتم
چرخید. لبخند گرمی هدیه ی نگاه یخ زده ام کرد و لب زد

_جانم

کش و قوسی به لب هایم داده با لبخندی بی حال نجوا
کردم

_نمایا بخوابیم؟

تیوپ کرم را روی میزرها کرد و در حالیکه از جا بر می
خواست گفت

_هنوز سر شبهه... من واقعا خوابم نمیاد

نگاهم به صورت آویزانش دوخته شد و بی اختیار لبخندم
بزرگتر شد. تیرش به سنگ خورده بود و حالا مثل کودکی
مظلوم لب برچیده نگاهم می کرد. با دیدن حالت چهره اش
شیطنتم گل کرد و در حالیکه دستانم را از بالای سرم پایین
می آوردم گفتم

_چشماتو ببندی کم کم خوابت می بره

دیدم که نفسش را آه مانند بیرون داد و با حرکت سرش و
باشه ای زیر لب به راه افتاد.

خرامان خرامان به سمتم می آمد. با هر حرکت پیراهن در
تنش به رقص در می آمد و پاهای کشیده اش مقابل
چشمانم جلوه گری می کرد. کدام مردی از اینهمه زیبایی می
گذشت؟... کدام مردی جز من دلمرده اینهمه اغواگری را
تاب میآورد؟...

نزدیکی تخت ایستاد و دستش را روی کلید برق کشید. اتاق در تاریکی فرو رفت و تنها نور اندک دیوارکوب تصویر محوی از اندامش را برابرم به نمایش گذاشت. پیش تر آمد یک زانویش را روی تشک تخت گذاشت. دلم برای مظلومیتش سوخت و بی اختیار دستانم برای به آغوش کشیدنش از هم فاصله گرفت. در کمتر از چشم بهم زدن در آغوشم خزید. دستش دور شکمم حلقه شد و سرش روی سینه ام قرار گرفت. عطر خنکش مشامم را قلقلک داد. دمی عمیق گرفته پلک روی هم گذاشتم. در سیاهی پشت پلک هایم دنبال خواب می گشتم که صدایش جستجویم را نیمه کاره گذاشت

_من عادت ندارم انقد زود بخوابم علاء

خوب می دانستم این بحث تکراری به کجا ختم خواهد شد. قطعا در آستانه ی یک قهر و دلخوری تازه بودیم اما من خسته تر از آن بودم که تلاشی برای بهبود اوضاع بکنم. تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که در جا بچرخم و سفت تر به آغوشش بکشم و با همان پلک های بسته بگویم

_تمرین کن عادت می کنی

صدایش با حالت گرفته ای به گوشم رسید

_ولی آخه

پلک هایم بلافاصله از هم فاصله گرفت. خیره به چشمانش
که در تاریک روشن اتاق می درخشید تند و تند گفتم

_مینو جان من فردا صبح عمل دارم ... الانم آنکالم ممکنه

نصف شب موردی پیش بیاد مجبور شم برم

بیمارستان... باید از این فرصت چند ساعته نهایت استفاده

رو بکنم و بخوابم

حالت پایین افتاده ی لبانش میگفت که غمگین است وقتی

با صدایی گرفته و لحنی مغموم گفت

_باشه عزیزم بخواب خسته ای

چقدر دلم می خواست می توانستم جوری از آن نگاه غمبار

دلجویی کنم. حرفی بزنم کلامی بگویم و مرهم ترک قلبش

باشم. اما این زبان لعنتی نمی چرخید. این دهان وامانده باز

نمیشد. تنها توانستم دستم را نوازش وار به سرشانه ی

برهنه اش بکشم و دوباره پلک ببندم. همان لحظه صدایش
به گوشم رسید و مثل خنجری در قلبم فرو رفت

_دوستت دارم

به چه بدبختی لب های سر شده ام را تکان دادم و با
صدای زخم خورده و خشدار نجوا کردم

_منم

اینبار با لحنی گله مند پرسید

_چرا هیچوقت بهم نمی گی دوستم داری؟

سعی کردم لحنم را شوخ جلوه دهم و لبخندی هم ضمیمه
اش کنم وقتی جواب دادم

_چون تو هیچوقت بهم فرصت نمیدی که بگم

سکوتش کش آمد و پلک هایم را بالا کشید. نگاهش کردم
که لبخند تلخی به رویم زد. سر پیش آورد و بوسه ای
سرسی روی گونه ام نشانده و لب زد

_شب بخیر

تنها توانستم دستم را از پشت شانه اش جدا کرده روی
گونه اش بگذارم. سپس خیره به چشمانش نجوا کردم

شب توام بخیر

چشمانم را بلافاصله بستم تا آن تجسم واژه ی اندوه بیش
از این وجدانم را شرمزده نکند. کاش خواب زودتری آمد و
مرا به وادی بی خبری و بی دردی می کشاند شاید کمی فقط
کمی آرام بگیرم. اما نشد... نگذاشت. وقتی نجوا گونه صدایم

زد

20#

_علاء

خودم را غرق خواب نشان دادم و تنها

هومی از گلو بیرون دادم. اما سوالش که با تردید و من من

کنان بر زبان جاری کرد هرچه خواب بود فراری داد و

هرچه زهر بود به جانم ریخت

_تو... تو واقعا منو دوس داری ؟

در لحظه چشم گشودم و با اخمی که بی هوا روی پیشانی ام
نشست جواب دادم

این چه سوالیه ...اگه دوستت نداشتم که...

میان کلامم آمد و بی مقدمه پرسید

قبلا کسی تو زندگیت بوده؟

برای لحظه ای جا خورده مات صورتش بر جا ماندم... با
یک جمله ی کوتاه تمام گذشته را مقابل چشمانم زنده
کرد. گذشته ای که به مصیبت غل و زنجیرش کرده بودم و
امروز گویا زنجیر پاره کرده بود و مدام بیخ گلویم را می
چسبید و جان به سرم می کرد. نفهمیدم چطور لب جنبانده
آن های سوالی را ادا کردم که خیره به چشمانم عذاب را
صد چندان کرد

_کسی که دوشش داشته باشی

بخت زده نگاهش می کردم. به بدبختی صدایم را پیدا کرده
نجوا کردم

این چه سوالیه؟

نفسم بوضوح تنگ شده بود. شقیقه هایم تیرمیکشید و چیزی در گلویم گره خورده بود. به زحمت تن کرختم را بالا کشیده به تاج تخت تکیه دادم. همراه با من تن بالا کشید و در حالیکه خود را در آغوشم جا میداد سر به زیر نجوا کرد
_ آخه اونوقتا بچه ها یه چیزایی در موردت میگفتن

اخمم این بار از نفهمیدن بود که خیره به سر زیر افتاده اش پرسیدم

_ کدوم بچه ها؟

دستش بالا آمد و در حالیکه طرح های فرضی روی قفسه ی سینه ام می کشید جواب داد

_ بچه های دارو... یه دختری بود... سال بالایی بود... همه میگفتن شما با همین... یادمه خیلی ام ...

گنگ و نامفهوم حرف میزد و من بی حوصله تر از آن بودم که کلام پس و پیشش را بفهمم. ناچار میان کلامش پریدم
_ من نمی فهمم چی می گی مینو... بچه های دارو من و از کجا میشناختن؟

دستش روی سینه ام از حرکت ایستاد. سر بالا آورد و با
نگاهی غریب جواب داد

_اونموقع ها همه تورو میشناختن...بالاخره رتبه یک علوم
پایه شده بودی...نمی دونم...شایدم رفتارای سارا باعث
شده بود تو انقدر بین بچه ها معروف بشی
گیج از آنهمه گنگی ریخته در کلامش پرسیدم
_سارا کیه؟

از سوالم جا خورد. لحظه ای با لب های نیمه باز نگاهم
کرد. سپس تند و تند توضیح داد

_سارا منجی...سال بالایی ما بود...دختر عمه ی ستاره
کلاف سردرگمی که هر لحظه در هم پیچیده تر میشد
حوصله ام را سر برد. دستم بالا رفته و لای موهایم چنگ
شد که پرسیدم

_ستاره کیه دیگه؟

کفرش در آمد. اخم هایش بهم چسبید و تشر زد

_اه علاء

سر به دو طرف تکان دادم و گفتم
 خوب من این آدمو نمی شناسم عزیز من ... حتی اسمشم تا
 به حال نشنیدم...

نگاهش را به مردمک چشمانم دوخت و تاکید کرد

_ولی اون خیلی تورو دوست داشت

یک نفر مرا دوست داشت... دختری سبزه رو با موهای
 فرفری و چشمان درشت به رنگ شب که ... که از من بیزار
 بود!

پوزخندی بی هوا کنج لبم نقش بست و گفتم

_ مطمئنم اشتباه می کنی مینو جان ... من اون خانوم رو
 حتی در حد شنیدن اسم هم نمی شناسم ... احتمالاً همه
 اش یه تشابه اسمی بوده

کمی نگاهش آرام گرفته بود. اما گویا تردید به قوت خود باقی
 بود که لب زد

_ یعنی ...

پلک هایم را باز و بسته کرده با لحن قاطعی کلامش را ادامه
دادم

_یعنی اینکه فکرتو درگیر این بحثای بی اهمیت نکن...من
جز تو به هیچ زن دیگه ای فکر نمی کنم

لبخند غمگینی روی لبش نقش بست و خیره به چشمانم
نجوا کرد

_ولی من احساس می کنم تو به منم فکر نمی کنی
ضربه اش آنقدر کاری بود که قدرت هر عکس العملی را از
من گرفت... با لبانی بهم دوخته شده نگاهش می کردم که
سرش را به تاسف تکان داد و گفت

_من انتظارم از ماه های اول ازدواجم چیز دیگه ای
بود...انتظار داشتم تو مشتاق تر باشی...ذوق بیشتری
داشته باشی...

سر به زیر انداخت و با صدایی که به زحمت به گوشم رسید
ادامه داد

_گرم تر باشی

دستم بالا رفت و با درماندگی روی چشمانم قرار گرفت و
شنیدم بریده بریده نجوا کرد

_اینجوری... اینجوری همه اش حس می کنم دارم خودمو
بهت تحمیل می کنم... همه اش فکر می کنم مزاحم
زندگیتم

غم صدایش به پریشان حالی ام دامن زد. دستم بالا رفت و
دور شانه اش حلقه شد. بیشتر در آغوشم مچاله شد و من
در نهایت بیچارگی جواب دادم

_چه حرفیه؟... مگه تو اومدی خواستگاری من دختر
جون؟

کف دستش را به سینه ام چسباند. سر بالا آورد و با نگاهی
موشکافانه به چشمانم پرسید

_پس چرا از من فرار می کنی علاء... چرا انقدر دوری؟
سر به دو طرف تکان دادم و با صدایی گرفته جواب دادم
_اشتباه می کنی من فقط یکم مشغله ی فکری و کاریم زیاده

آهی از سینه بیرون داد و با حسرتی جاری در کلامش گفت
_ کاش منم جزو مشغله هات بودم

قلبم برایش مچاله شد. گناه این دختر چه بود؟... طفلک بی
نوا تقاص چه چیزی را پس می داد؟... تقاص حماقت های
دور مرا؟... چقدر از خودم بیزار بودم... از این علای بی رحم
سنگدل...

#21

دستم پیش رفت و انگشت اشاره ام زیر چانه اش قرار
گرفت... سرش که بالا آمد چشمانش دو ستاره ی سوسو
زن بود. اشک ریخته در دیدگانش عذابم را صدچندان
کرد. سعی کردم ملایم تر از همیشه دلجویی کنم. نگاهم را
گرما ببخشم و مهربان تر سخن بگویم که خیره به
چشمانش گفتم

_ تو همسر منی مینو... همه ی این مشغله ها بخاطر رفاه
زندگی توئه... همه ی این ...

سر به دو طرف تکان داد و شتابان میان کلامم آمد

_من رفاه نمی خوام ...من هیچی نمی خوام ...فقط می
خوام...فقط میخوام

با کف دست چند ضربه ی نرم به سینه ام کوبید و ادامه
داد

_ اینجا مال من باشه ...

برای لحظاتی در سکوت نگاهش کردم.سپس آب دهانم را
فرو داده لب زدم
_نیست؟

ابروهایش را بالا داد و با نگاهی سراسر شک و تردید جواب
داد

_نمی دونم ...هست؟

برای لحظه ای نگاهم روی لب هایش ثابت ماند خواستم
به قصد بوسه سر پیش ببرم که ناگهان تصویر لبی پاره با
خون های دلمه بسته رویش مقابل چشمانم جان
گرفت...یاد بوسه ای شور از اشک ...یاد صدایی لرزان که
می گفت

_دروغ می گی توام منو دوست داری!

دندان هایم جوری روی هم قفل شده بود که صدای ناله
 ی فکم درآمد بود. نفسم هر لحظه تندتر میشد. چرا
 گذشته رهایم نمی کرد. چرا هر روز و هر روز تکرار می شد و
 نفسم را می برید؟... چرا این زجر مداوم تمام نمیشد
 نگاهم بالا رفت و به چشمان اشک بار زن پیش رویم
 دوخته شد.

باید تمامش می کردم. باید دفتر آن قصه ی تمام شده را می
 بستم. باید این بند تعلق را پاره میکردم
 دستانم بالا رفت و صورت غرق اشکش را قاب گرفت. لب
 هایم جنبید و از میان دندان های قفل شده ام نجوا کرد
 _هست

سپس به ضرب لب هایم را به لب هایش چسباندم. همزمان
 با بوسه ای سفت و سخت و در حرکتی ناگهانی پیراهن از
 تن بیرون کشیدم و به آغوشم مهمانش کردم

#22

#رحیل

#قسمت_۱۱

_رحیل

دستمال روی نان های پیتا را کنار زده برای بار چندم
تماشایشان کردم. یعنی به خوش عطری نان های مادرم
بود؟... به همان خوش طعمی؟... همانقدر لذیذ؟...

آهی از سینه بیرون داده روی نان را پوشاندم. روی پاشنه
چرخیدم و به طرف یخچال به راه افتادم. ظرف مرغ های
مزه دار شده را از یخچال بیرون کشیدم و نگاهی به
محتویات داخل ظرف انداختم. یاد اصرارهایش به یک
دست ریز شدن تکه های مرغ افتادم و لبخند تلخی لبم را
کش داد.

امروز روز مادر بود

یاد مادر... خاطرات مادر... غذای محبوب مادر

تمام بعد از ظهر را ثانیه به ثانیه به یادش گذرانده
بودم... شبیه تمام وقت های دلتنگی هرچه تصویر از او در
گوشه کنار مغزم ثبت شده بود را برابر چشمانم کشانده
بودم. از اولین خاطره ی گنگ سه سالگی که روی میز کارش

نشسته بودم و او با لبخندی درخشان کف دستانم را به لب هایش می برد و می بوسید... تا خاطرات سال های قد کشیدنم... صبح های که مرا تا مدرسه می رساند و با بوسه ای به طعم عسل روزم را شیرین می کرد... یا وقت های که در آشپزخانه مشغول آشپزی می شد و زیر لب ترانه های به زبان عربی می خواند... ترانه های که گرچه هیچ از معنا و مفهومشان نمی فهمیدم اما با شنیدنشان غم عالم به دلم سرازیر میشد. یاد وقت های که در آغوش پدر لم میداد و هر دو چشم به صفحه ی تلویزیون می دوختند. پدر با دست خود میوه به دهانش می گذاشت و او هر بار با آن لهجه ی غلیظ دوست داشتنی اش میگفت: عاشقتم و لب های من و پدر را نقش لبخند می زد.

چقدر دلتنگ نگاه و صدایش بودم. دلتنگ حرکات نرم انگشتانش وقتی نان ها را یک به یک میپچید و داخل ظرف سفید محبوبش می پیچید. هنوز آن آخرین آشپزی مشترکمان را یادم بود. آن توصیه ها یا به قولی فوت های کوزه گری پخت یک شاورمای اصیل.

بغض کرده به حرکات دستانش چشم دوخته بودم که تکه های مرغ را داخل ماهیتابه می چید و همزمان میزان مواد سس مخصوصش را توضیح می داد. هیچ از سخنانش که با آن صدای گرفته و لحن محزون بیان می کرد نمی فهمیدم. بس که صدای چراهای توی سرم بلند بود. صدای التماس های توی سرم که میگفت نرو... التماس می کرد بمان...

اندک اندک خیزی اشک وضوح دیدم را از بین برد. تصویر دستانش گنگ شد و لب هایم شروع به لرزیدن کرد. همان لحظه صدایش قطع شد و بعد دیدم که دستش پیش آمد و زیر چانه ام قرار گرفت. سرم را واردار به چرخیدن کرد که همان لحظه قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد. و بعد تصویر قرص ماهتاب گون صورتش مقابل چشمانم قرار گرفت. صورتش از همیشه سفید تر بود و چشمان میثی رنگش آغشته به سرخی خون.

نگاهش گرچه غم نامه میسرود؛ اما لبانش هنوز طرح لبخندی خسته داشت وقتی نجوا کرد

_رحیل

چانه ام شروع به لرزیدن کرد و من لب زیرینم را به دندان
 گزیدم شاید شاید مانع از بارش اشک مقابل چشمان
 دردمندش شوم. مبادا آن دم آخر داغ روی دلش بگذارم اما
 زبانم خیره سری کرد. قلبم مثل گنجشکی زخمی در حال جان
 دادن بالا و پایین می پرید و زبانم به قصد نجات به حرف
 آمد و نجوا کرد

_نرو

دستش از زیر چانه ام جدا شد و پشت انگشتانش نوازش
 وار روی گونه ام به حرکت درآمد. زبری خمیر خشک شده
 روی دستانش گونه ام را آزرده اما کلامش مثل تیزی خنجر
 قلبم را خراشید. به زحمت با فارسی دست و پا شکسته
 سخن می گفت مبادا لیزا که مدام به آشپزخانه در رفت و
 آمد بود از اسرار خانواده و دردهایمان بو ببرد. سرش پیش تر
 آمد و نگاهش به نگاهم چسبید و نجوا کرد

_جنگه عزیزم... خانواده ی من نیاز دارند من پیششون برم
 ...نیاز دارند به کمک... می تونی درک کنی؟

سرم را به ضرب به دو طرف تکان دادم و تندى کردم

_منم خانواده اتم ...من و بابا خانواده اتم ...ما بهت نیاز داریم

لبخند پر دردش غمگین تر شد وقتی نجوا کرد

_توی جنگ انسان ها می میرن...کمک من لازمه...پزشک لازمه...فهمیدی؟

توان بحث بیشتر نداشتم...بغض مثل حناق بیخ گلویم
چسبیده بود...کافی بود تنها یک کلام حرف بزخم تا سیل از
چشمانم جاری شود.ناچار لب هایم را روی هم فشار داده
نگاه خیس و لبریز از نارضایتی ام را به صورتش دوختم.گویا
سنگینی نگاهم را تاب نیاورد که آنطور پلک بست و سپس
با لحن خسته ای گفت

_منو ببخش شاتزی...ماما رو ببخش

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد پلک باز کرد و با
لبخندی جاندارتر و لحنی شاداب تر ادامه داد

_قول می دم بعد از جنگ زود برگردم و اونوقت بابا رو
مجبور می کنم دوباره باهام ازدواج کنه ...هوم؟

یک دختر ۱۵ ساله ساده تر از آنچه فکر کنی متقاعد می شود... یک دختر ۱۵ ساله زودتر از آنچه که فکر کنی باور می کنی... زودتر از آنچه که تصور کنی امیدوار می شود... و من متقاعد شدم، باور کردم و امیدوار شدم... نگاه کمی از جوش و خروش افتاده ام را به چشمانش دوختم و پرسیدم

23#

_ جنگ کی تموم میشه؟

و او با اطمینان تمام پلک روی هم گذاشت و نجوا کرد

_ خیلی زود... زودتر از اونکه فکرش رو بکنی

پیشگویی مادر درست بود... آن جنگ زودتر از آنچه فکرش را می کردم تمام شد... تنها در عرض ۳۳ روز جنگ به آتش بس رسید اما مادر نگفته بود عمر او زودتر از پایان آن جنگ منحوس به سر خواهد آمد... نگفته بود زودتر از آنچه فکرش را بکنم مرا تنها خواهد گذاشت

با صدای چرخش کلید داخل قفل در بی اختیار از جا پریدم

اما بلافاصله به خود مسلط شده با اخم های در هم
 مشغول زیر و رو کردن تکه های مرغ سرخ کرده
 شدم. صدای باز و بسته شدن در و بعد برخورد صندل
 هایش روی پارکت خانه به گوشم رسید. صدا هر لحظه
 نزدیک و نزدیک تر میشد و اخم های من در هم و درهم
 تر. بوی عطر گرم و غلیظش که در مشامم پیچید حرصی
 پلک روی هم گذاشتم. همان لحظه دستانش دور شکمم
 حلقه شد. حس کردم تمام سلول های تنم در خود مچاله
 شدند. قاشق چوبی بی هوا از دستم رها شد و کف ماهیتابه
 افتاد. برخورد نفس های گرمش و برخورد زبری صورتش به
 گودی گردنم باعث شد با چهره ای جمع شده سرم را در
 جهت مخالف بچرخانم. همان لحظه صدای نجواگونه اش
 در گوشم نشست

_ماشینتو رو به راه کردم شاتزی

24#

#رحیل

#قسمت_۱۲

پلک برهم هم می فشردم و دندان به هم میساییدم اما پس
زدن...هرگز

نه بنای قهر داشتم و نه قصد پس زدن... باز هم مدارا می
کردم... مثل تمام این سال ها... مثل این یک سال گذشته
که کابوس وار گذشته بود و مدارا کرده بودم. باز هم باید
مدارا می کردم. منی که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. منی
که حتی از تلفظ واژه ی طلاق گریزان بودم.

دستانش دو طرف شانهِ هایم نشست و به نرمی وادار به
چرخیدنم کرد. پلک که باز کردم. با اخم های درهم و نگاهی
تاسف بار به لبانم زل زده بود. لب زیرینش را به دندان
گرفته بود، موهای پرپشتش روی پیشانی ریخته و سپیدی
چشمان میشی رنگش به سرخی آغشته بود. در سکوت به
چشمانش چشم دوختم که نجوا کرد

_آخ... بشکنه دستم

پوزخند روی لبم نشان از اوج ناباوری ام نسبت به این ابراز
پشیمانی هر روزه بود . البته به همین قناعت نکردم و اندکی
طعنه چاشنی حرکت کردم

_ چرا آدم باید کاری بکنه که بعدش مجبور باشه همچین
آرزوی زشتی برای خودش بکنه؟

نگاهش را تا چشمانم بالا کشید و با لحنی مثل همیشه
طلبکار جواب داد

_ عصبانی شدم... اعصابمو ریختی بهم... دست خودم نبود
که دستم بلند شد...

ناگهان انگار متوجه بلندی صدایش شد سکوت کرد و با
کلافگی دستش را از پیشانی تا چانه اش کشید. سپس نگاه
مثلا مغمومش را به چشمانم دوخت و نجوا کرد

_ نباید اون حرفو می زدی راحیل... نباید اونجوری ...

به سردی نگاهش می کردم. حنای پشیمانی اش دیگر پیش
من رنگی نداشت. توجهات صد من یک غازش را هم از بر
بودم. همین شد که میان کلامش رفتم و با لحن بی تفاوتی
گفتم

_دعواست ... وسط دعوام حلوا خیرات نمی کنن ...
لب باز کرد تا چیزی بگوید اما مجالش ندادم و به سرعت
اضافه کردم

_وقتی انقدر راحت بهم تهمت می زنی چه انتظاری
داری؟ ... وقتی هر روز و هر روز اون حرفا رو تکرار می کنی
انتظار داری خسته نشم؟ کلافه نشم؟ ... بشنوم و آخ نگم؟
به آنی از کوره در رفت ... نقاب آرامش ساختگی اش در هم
شکست. رگ پیشانی اش بیرون زد و پره های بینی اش باز و
بسته شد. سپس دست بالا آورد. پنجه هایش را در گوشت
بازوانم فرو کرد و در حالیکه تکان تکانم می داد تقریباً فریاد
زد

_تو حق نداری از من خسته شی راحیل ... حق نداری از من
متنفر شی ... دیگه هیچوقت ... هیچوقت نگو از من بدت
میاد

می شنوی؟

دیگه هیچوقت نگو

دیگر کارد به استخوانم رسیده بود. امروز از هر کس و ناکس طعنه شنیده و زخم خورده بودم. دیگر تحمل این حجم از وقاحت را از جانب شاهرخ نداشتم که متقابلاً فریاد زدم

_ توام دیگه حق نداری به من تهمت بزنی شاهرخ فهمیدی... حق نداری هر اراجیفی که دلت می خواد بارم کنی... اگه تکرار شه دیگه تحمل نمی کنم... به روح مادرم قسم می رم شاهرخ

فشار دستانش به آنی کم شد و نگاه ماتش خیره به چشمانم بر جا ماند. نفس زنان با نگاهی تیز و برنده به صورتش خیره مانده بودم که سرانگشتانش شل و از بازوانم جدا شد... قدمی به عقب برداشت و با درماندگی نالید

_ دست خودم نیست بی انصاف... دست خودم نیست مستاصل به دور خود چرخید و در حالیکه دستانش را در هوا تکان می داد ادامه داد

_ وقتی می فهمم اون اونجاست و هر روز تورو میبینه... وقتی می فهمم باهات حرف میزنه... باهات چشم

تو چشم میشه حالم بد میشه... بهم می ریزم، دیوونه میشم
بفهم حالمو راحیل... درکم کن!

وقتی اینطور زبون و بیچاره میشد بیشتر روانم را بهم می
ریخت. دلم برایش نمی سوخت که هیچ بیشتر میل به فریاد
پیدا می کردم و البته که فریاد زدم

_درک نمی کنم شاهرخ... درکت نمی کنم.. مگه من رفتار
نامتعارفی داشتم؟... مگه کسی از من چیزی دیده، مگه پشتم
حرفی زده که تو انقدر حساس شدی؟

سرش زیر افتاد و با پنجه ی پا روی زمین ضرب گرفت که
ادامه دادم

اصلا چرا نمیای تو اون بیمارستان خراب شده عملاتو
انجام بدی؟ مگه بابا بارها ازت خواهش نکرد؟... مگه دکتر
نیکنام بهت پیشنهاد همکاری نداده چرا قبول
نکردی؟... اونطوری خودت به چشم می دیدی و

سرش به ضرب بالا آمد و او با کلافگی میان کلام پرید

_نمی تونم... نمی تونم راحیل... من تحمل ندارم پیام و
ببینم اون آدم هر روز با تو...

کلامش را برید و البته چه خوب که برید... قلبم به سوزش افتاده بود که قدمی به سمتش برداشته تشر زدم

_ بیا و بین ... بیا و با چشمای خودت بین که من تو اون محیط چه رفتاری دارم ...

نگاه از صورتم جدا کرد و رو گرفت که راه کج کرده مقابلم ایستادم و گفتم

_ باور کن داری اشتباه می کنی شاهرخ... اصلا گذشته ام اونطور که تو فکر می کنی نبوده... من نمی دونم کی به تو چی گفته... نمی دونم کی ذهنتو مسموم کرده که از وقتی اون آقا برگشته تو اینطور نسبت به من ...

اخم های تند و تیزش برای لحظه ای وقفه میان کلامم انداخت و بی مهابا پرسید

25#

_ تو چرا نمیای بیرون از اونجا؟

از شدت استیصال سر بالا برده به لوستر استیل سقف
خیره شدم و نفسم را فوت کردم. همان لحظه شنیدم که
گفت

'_مگه ما به این پول احتیاج داریم؟...مگه من چیزی کم می
ذارم برات؟...تو که هر چی بخوای

سرم را به سرعت پایین انداخت میان کلامش پرسیدم
_مگه همه چی پوله

سر به دو طرف تکان داد و دست به سینه شد و پرسید
_آدم برای چی می ره سر کار؟

انگشت اشاره ام را با خشونت به سینه ام کوبیدم و با تاکید
روی تک تک حروفی که ادا می کردم جواب دادم

_من سر کار می رم چون اینجوری احساس مفید بودن می
کنم...به جای چرخیدن تو آرایشگاه و باشگاه به کسایی که
نیاز دارن کمک می کنم...به آدمایی که بیمارن و

نیشخندی به رویم زد و به طعنه گفت

_به زندگیمون برسی مفید نیستی؟...

شاهرخ چرا متوجه نیستی من برای این کار زحمت کشیدم تازه شدم سوپروایزر اون بیمارستان ... ارتقا گرفتم... از من چه انتظاری داری ها؟ که بخاطر شک و تردیدای تموم نشدنی تو قید کارمو بزنم؟... که فردا روز بگی اگه ریگی به کفشت نبود استعفا نمی دادی؟

دستانش را پایین انداخت و پرسید
_ چرا نمایای پیش خودم کار کنی؟

خسته و عاصی شده بودم... از این حجم نفهمیدنش کفرم در آمده بود که دستم را در هوا پرتاب کرده در جا چرخیدم و گفتم

_ اصلا بحث کردن با تو حماقت محضه

سپس با گام هایی بلند خود را به کاناپه ی مقابل تلویزیون رسانده تنم را رویش رها کردم. کنترل را روی میز چنگ زده حرصی دکمه ی رویش را فشردم. با ظاهر شدن تصویر زنی که نوزادی را بغل زده با ظاهری دلنگران در پیاده روی خیابان پیش می رفت چشم به صفحه ی تلویزیون

دو ختم نمی دانم چقدر به صفحه خیره بودم تصاویر مقابل
چشمانم حرکت می کرد اما انگار هیچ نمی دیدم. آن زن چه
شد و کجا رفت نفهمیدم. بس که در سرم به شاهرخ و افکار
احمقانه اش بد و بیراه گفتم

وقتی به خود آمدم که صفحه سیاه شده بود و اسامی افراد
روی آن در حرکت بود. با تکان مبل دوباره اخم هایم در هم
گره خورد و بیشتر به صفحه زل زدم. همان لحظه صدایش
را کنار گوشم شنیدم

_شام حاضره

هیچ نگاهش نکردم. تنها از بین دندان های کلید شده ام
حرصی جواب دادم

اشتها ندارم

با جمله ی بعدش نفهمیدم چطور از جا پریده به سمتش
برگشتم

_با من اشتها کور میشه؟

نگاهش کردم و اخطار گونه صدایش زدم

_شاهرخ

سرش را به سمتی مایل کرد و دوباره پرسید
_ از من بدت میاد؟

وای که این سوالات عذاب آور هر روزه آخر مرا به جنون
می کشاند... با دستانم صورتم را پوشانده نالیدم

_ بسه شاهرخ ... بسه

هنوز دستانم سد دیدگانم بود که صدای محزونش در
گوشم نشست

'_ تو حال منو میفهمی اصلا؟... می تونی درک کنی چقدر
دیوونه اتم؟

دست پایین انداخته لب باز کردم تا چیزی بگویم که
ملتمسانه پرسید

_ تو منو دوس داری راحیل؟... بگو منو دوس داری

وقتی اینطور بیچاره میشد درمانده میشدم... با تاسف
نگاهش کردم و نجوا گونه جواب دادم

_ این چه حرفیه دیوونه؟... معلومه که

همان لحظه تنه پیش کشید. دستانم را میان دستانش
گرفت میان کلامم با تضرع نالید

_ بگو هیچوقت تنهام نمی داری... بگو تا ابد کنارم می
مونی... بگو

مستاصل شده بودم... گیج و ویج نگاهش کردم و با فشار
متقابل به سرانگشتانش جواب دادم

_ معلومه که می مونم ... آخه من کجا رو دارم که برم؟

قبل از آنکه بتوانم تکانی به خود بدهم، در حرکتی ناگهانی
دستانش دور تنم حلقه شد و مرا تا توان داشت به سینه

فشرده. فغان از استخوان هایم بلند شده بود. توان هیچ
حرکتی نداشتم و با نفسی سنگین شده میان آغوشش به جا

مانده بودم. دلم برای به آغوش کشیدنش با دستانم راه نمی
آمد. دستانی که همچنان کنار تنم افتاده بود و اخم هایی که

هنوز گره شان سفت و سخت پا بر جا بود. حس کردم

گرمای نفسش به صورتم خورد و بعد گونه به گونه ام

گذاشت. پلک روی هم گذاشته آرام بر جا مانده بودم. من

اهل مدارا بودم. من محکوم به مدارا بودم.

گونه به گونه ام سایید و دستش یک روی یک طرف
 صورتم نشست. نرمی لبانش را روی لب هایم حس کردم و
 پلک باز نکردم. بوسه های ریز ریزش را دریافت کردم و پلک
 باز نکردم. اندک اندک بوسه هایش از لبانم پایین رفت. به
 چانه و زیر گلویم رسید و من... باز هم پلک باز نکردم.

دستانش حالا تنم را سیاحت میکرد... از سر شانه ها تا
 پشت کتف و بعد گودی کمرم.

تنم نرم نرمک از انقباض در می آمد حتی توانستم اندکی
 دستانم را بلند کرده پشت شانه هایش برسانم که همان
 لحظه صدایش در گوشم نشست

_جون دلم... عزیزم.

وقتی با فشار دستش مجبور به تکیه به سه کنج مبل شدم
 سرش در گودی گردنم قرار گرفت. بوسه هایش از نو شروع
 شد و تا بنا گوشم رسید.

نفس هایم کشدار شده بود و پلک هایم سنگین بهم
 چسبیده بود. برای لحظه ای در آغوشش فرو رفتم و هرم

نفسش به گوشم خورد.دستانم را پشت کمرش بهم رساندم
و به سینه فشردمش که همان لحظه با جمله ای که شنیدم
حس کردم از دل آتشی سوزان درون تلی از یخ پرتاب شدم
_دوستت دارم...عاشقتم سارا

26#

#رحیل

#قسمت_۱۳

پلک هایم به ضرب از هم فاصله گرفت. گره ی دستانم از
هم باز شد و من با صورتی مچاله مشت به سینه اش
کوبیدم.در حالیکه عقب می راندمش با نفرت تشر زدم
_باز شروع کردی شاهرخ...باز این بازی مسخره رو شروع
کردی...

دستانش را به حالت تسلیم بالا برده بود و با درماندگی
تماشایم می کرد.سعی کردم نیم خیز شوم.با ساعد به تنه اش
ضربه زدم و توپیدم

_برو عقب

به سرعت عقب کشید اما دستش هنوز بند تکیه گاه مبل بود. در جا نشسته سرم را میان دستانم گرفت که صدایش با لحن حق به جانب همیشگی به گوشم رسی

_می بینی؟

می بینی حتی وقتی من اسم یه آدمِ مرده رو میارم چقدر برات سنگینه؟

نگاه بالا کشیدم و تند و تیز تماشایش کردم که ادامه داد

_حالا ببین من چه حالی دارم... ببین من چی می کشم وقتی زخم هر روز و هر لحظه به یکی دیگه فکر می کنه

کاسه ی صبرم که تا ثانیه ای پیش لمپر می زد بالاخره لبریز شد و سرریز کرد. دستانم را پایین انداختم و با مشت های گره کرده توپیدم

_چرا مزخرف میگی؟... من

کی به کسی غیر تو فکر کردم؟... کی انقدر پست
بودم... کی؟... اصلا اگه انقدر کثیف بودم چطور تمام این
سال ها تو تحمل کردی؟

تویی که حتی وقتی خیال می کنی ممکنه فکرم جای دیگه
باشه دیوونه میشی

رو گرفت. نفسش را کلافه فوت کرد و زیر لب گفت

_تمومش کن راحیل

تمامش نکردم... اصلا تمام شدنی نبود. این درد در سینه ی
من برای ابد می ماند و می سوزاند. به طرفش براق شده در
حالیکه با انگشت اشاره نشانه اش گرفته بودم ادامه دادم
_ میدونی واقعیت چیه؟ واقعیت اینه که اینا همه بهونست

...

نگاه برزخی اش را به چشمانم دوخت که حرف دلم را توی
صورتش کوبیدم

_ تو هر بار یه چیزی رو علم می کنی تا اسم اون آدم و وسط
رابطه بیاری ...

یه روز می گی می خوام تنوع بدم منو میکشونی مطب این
مشاور و اون روانشناس... آدمایی که از قضا همه دوست و
آشناهای خودتن! که هرطور شده منو توجیه کنن و یه
سری اراجیف تحویل من بدن... که بگن اینا فقط یه سری
فانتزیه و آسیبی به زندگیت نمی زنه... سخت نگیر همراهی
کن و لذت ببر

که البته من هنوزم نمی فهمم چطور باید از این کثافت
لذت ببرم... از اسم یه نفر سوم لذت ببرم
دستش لای موهایش چنگ شد که نفس زنان ادامه دادم
_یه روز میگی حواسم پرت میشه و اسما رو قاطی می کنم
...الانم اون آقا رو بهونه کردی تا دوباره اون اسم و بکشونی
وسط زندگیمون

بالاخره موفق شدم طاقتش را طاق کنم. دستش پایین افتاد
و صدایش بالا رفت
_اون آدم مرده راحیل... میفهمی مرده؟ یه مرده چه خطری
برای زندگی ما داره؟

صدایم را بالاتر از صدای او از حنجره بیرون فرستادم و
هوار زدم

_نمرده...نمرده...وقتی هنوز انقدر تو ذهن تو پرننگه یعنی
نمرده...وقتی هفت ساله اسمش همه جای زندگی من
هست یعنی نمرده

انگشت سبابه ام را به شقیقه ام کوبیدم و فریاد زدم

_وقتی اینجای تو پر از ساراست یعنی اون زنده
است...شاید جسمش وجود نداشته باشه ولی حضور داره
و این حضور داره منو عذاب میده ...

گویا خلع سلاحش کرده بودم که آنطور دستانش را به
نشانه ی تسلیم بالا برد و با درماندگی گفت

_خیلی خوب...تو درست میگی...باید یه راه حلی برای این
مشکل پیدا کنیم...

کمی آرام گرفته بودم و منتظر نگاهش می کردم که ملایم تر
ادامه داد

_باید این مشکل ریشه ای حل شه

سر به دو طرف تکان داده پرسیدم

_ خوب چطوری؟

لحظه ای لب زیرینش را به دندان گرفت و فکری نگاهم کرد... سپس در حرکتی ناغافل و ضربتی جواب داد

_ بهتره بچه دار شیم ...

مات و مبهوت نگاهش کرده بی رمق لب زدم

_ یعنی چی شاهرخ؟

چهره اش دوباره سفت و سخت شد و لحنش گزنده وقتی به تندی جواب داد

_ یعنی همین ... من خسته شدم راحیل ... از این خونه ی سوت و کور خسته شدم ... رفتیم تو هفت سال می فهمی؟ ...

واقعا اینکه من بعد از هفت سال می خوام بچه داشته باشم چیز عجیبیه؟

سرم را ناباورانه به دو طرف تکان دادم و با درماندگی نجوا کردم

_تو شرایط منو می دونی شاهرخ... تو مشکلات منو می دونی

سرش را عصبی بالا انداخت و تشر زد
_نه نمی دونم نمی خوام که بدونم ...

این چه مشکلیه که بعد از اینهمه سال حل نشده... چرا
هیچ تلاشی برای حل شدنش نکردی و نمی کنی؟

به سمتم براق شد و طعنه زد

_تو با این کارات باعث میشی من مدام فکر کنم تو به فکر
جدایی از منی... بچه نمی خوای چون می ترسی مجبور به
ادامه ی این زندگی بشی... می ترسی بچه دست و پاتو ببنده
که ...

چقدر تحمل این مرد سخت شده بود... چقدر عرصه به
من و قلبم تنگ شده بود... لب هایم را روی هم فشرده
حرصی میان کلامش گفتم

_ واقعا برات متاسفم شاهرخ... چطوره که وقتی مشاورا
حرفاشون به نفعته می پذیری ولی وقتی از من دفاع می کنن
برات قابل باور نیست... بارها مشاورم بهت گفت که بهم
فرصت بدی یادته؟...

27#

بالاخره بیچارگی ام بغض شد و در گلویم گره خورد. اشک
شد و در چشمانم حلقه زد و من در تلاشی مذبوحانه برای
مهار اشک با صدایی لرز گرفته نالیدم

_ آره من می ترسم... من می ترسم مادر شم... می ترسم یه
بچه رو به این زندگی دعوت کنم...

می ترسم اونم مثل من شه... می ترسم بمیرم و بچه ام بی
مادر بزرگ شه... می ترسم تو سخت ترین روزای زندگیش

تنها باشه و از خودش بپرسه اگه مادرم قرار بود پیشم نباشه
پس چرا منو به دنیا آورده؟

مهار اشک از دستم در رفت. سد شکست و بارش باران
روی گونه هایم شروع شد. دیدم که چهره اش حالت
متاسفی به خود گرفت. چشمانش غم آلود و لبانش به پایین
متمایل شد. به ثانیه نکشیده درون آغوشش بودم. آغوشی
که پناه نبود... آرامش نداشت... تنها یک چهاردیواری از
گوشت و پوست و استخوان بود... یک چهاردیواری که
حتی امنیت نداشت

صدایش نجاگونه در گوشم نشست که دلجویانه می گفت

_خیلی خوب آروم باش ... من نمی خواستم اذیت کنم
عزیزم...

سرم را بیشتر در سینه اش پنهان کردم اما دستانم دیگر میلی
به در آغوش کشیدنش نداشت... میان حق حق گریه هایم
شنیدم که صدا زد
_راحیلم...

امان از این میم مالکیت سراسر رنج... سراسر بند... سراسر
عذاب...

دوباره صدا زد

_راحیل...

همانطور که صورتم به سینه اش چسبیده بود گله کردم

_حتی یه بار تلاش کردی منو درک کنی؟... تلاش کردی
حالمو بفهمی؟... تمام فکر و ذکرت اینه که من دنبال فرار از
این زندگی ام...

و ای کاش می فهمید من دنبال فرار نیستم... من این مرگ
تدریجی را انتخاب کرده بودم... من سال ها همزاد مرگ
بودم... زبانم چرخید و برخلاف حرف دلم نجوا کرد

_من می خوام زندگی کنم شاهرخ... من نمی خوام زندگی
خراب شه... تو تمام این سال ها تحت هرشرایطی کنارت
موندم... حتی الان که داری بهم تهمت می زنی پیشت می
مونم چون می خوام زندگیمو حفظ کنم... توروخدا توام یه
قدم برای زندگیمون بردار

دستانش دور تنم پیچید و سفت تر به آغوشش
فشرده. صورتم به سینه اش فشرده میشد که صدای گرفته
اش به گوشم رسید

_دوباره می ریم پیش مشاور خوبه؟

خوبه؟

نفسی عمیق از سینه کشیدم و فکر کردم این ویرانه با
معجزه هم آباد نمیشد... با جمله ی بعدش آه از نهادم بلند
شد

_بعدش برای بچه دار شدن اقدام می کنیم خوب؟

دستانش همان لحظه صورتم را قاب گرفت و سرم را بالا
کشید. چشمانم بند نگاه منتظرش بود و لبانم به شدت در
مقابل حرف زدن مقاومت میکرد. ناچار برای خلاصی از
اسارت نگاهش

پلک برهم گذاشتم. همان لحظه لبانش سخت ترین بوسه
ی دنیا را از لبانم گرفت... زخم لبم به گزگز افتاده بود و
چشمانم می سوخت اما آتش بزرگتر درون قلبم بود... آتش

حسرت... آتشی که می دانستم جز در لحظه ی مرگ
خاموشی نخواهد داشت.

ساعت هفت و سی و هفت دقیقه بود که ماشین را در
محوطه ی پارکینگ بیمارستان پارک کردم. مغزم انگار در
کاسه ی سر آماس کرده بود و پلک های ملتهبم میل زیادی
به بسته شدن داشت. نم موهایی که بلافاصله بعد از
حمام، بی آنکه فرصتی برای خشک کردنشان داشته باشم
بافته بودمشان باعث میشد حس کنم سرما تا داخل مغزم
رسوخ می کند. سرمای که به سردرد نبض دارم دامن می
زند... فقط خدا خدا می کردم در این وانفسا دچار حمله ی
میگرنی نشوم.

از تاریکی پارکینگ استفاده کرده پیشانی به فرمان ماشین
تکیه دادم و برای لحظاتی پلک روی هم گذاشتم. اما در
تاریکی پشت پلک تصاویر شب پیش مقابل چشمانم جان
گرفت و شروع عذاب دوباره شد. تمام دقایق هم آغوشی

تحميلش کرده بودم. او خود را ظالمانه به من تحميل کرده بود و من تن به اين ستم داده بودم مبادا

دوباره آسمان فکرش غبار آلود و هوای سرش مسموم شود. مبادا دوباره در خیالش مرا به ممنوعه ها برساند و عذاب مکررم شود. تحميلش کرده بودم

تنش را ... بوی عطر غلیظش را ... بوسه های حرصی و حرکات خشنش را ... تنها بخاطر آن مبادای لعنتی ...

و حاصل آن سکوت و صبر شده بود یک شب تا صبح مچاله شدن در آغوش خود، و بی خوابی و این سردرد لعنتی که اگر زودتر به دادش نمی رسیدم قطعا مرا برای روزها از پای انداخت.

با همین فکر سر عقب کشیدم و دنبال بطری آب چشم گرداندم... نبود... بند کیفم را کشیده از روی صندلی کناری بلندش کردم و همانطور معلق بین زمین و آسمان دست داخل جیب کناری اش کردم از بطری خبری نبود. لابد

همان موقع که گیج و ویج در آشپزخانه دنبال قرص مسکن میگشتم یک گوشه و کناری جا گذاشته بودمش.

تعلل بیشتر جایز نبود. به سرعت در جا چرخیده دستگیره را پایین کشیدم. به محض باز شدن در سوز سرما به تنم نشست و شانه هایم از لرز جمع شد. پا بیرون از ماشین گذاشتم که صدای آشنا شنیدم
_صبح به خیر

سر چرخاندم که هوتن را در چند قدمی ام دیدم. با لبخندی بزرگ که جزء لاینفک صورتش بود به سمتم می آمد. سویچ ماشینش را دور انگشت دستش می چرخاند و سرش را با شیطنت به دو طرف تکان می داد. مثل همیشه خوش پوش و آراسته بود. اصلا در نظر من او خوش پوش ترین مرد تمام دوران ها بود و البته بازیگوش ترینشان.

28#

یاد سال های دانشگاه افتادم که بخاطر شباهتش به مارلون براندو شهره شده بود به براندو و چه بادی به غبغب می انداخت وقتی به این نام خوانده میشد مخصوصا که اولین نفر من این نام را روی او گذاشتم. اصلا از همانجا به بعد بود که بند دوستی ناگسستی بینمان تنیده شد.

نزدیک تر که شد با خنده ای که چاشنی کلامش بود گفت
_ پدرِ ترس بسوزه... توام مثل من بی خواب شدی؟

لبخندی به خیال خوشش زدم که ادامه داد

_ حالا فکر کن ما از خواب نازمون زدیم و زودتر از موعد اومدیم اونوقت جناب سلطان کابوس اصلا امروز قرار نبوده بیاد... شانس مارو میبینی دکتر؟

میان خنده ام از آن لفظ سلطان کابوسش جواب دادم

_ آقای دکتر من چند بار خواهش کنم منو دکتر صدا نزنین؟
حالا درست مقابلم ایستاده بود که اخمی تصنعی کرد و در حالیکه دستش را در هوا تکان می داد گفت

_من کاری به بقیه ندارم... برای من کسی که ۶ سال تمام هم کلاسیم بوده ... صندلیش نزدیک ترین صندلی به صندلیم بوده... بیشترین کلک عمرم با یه دختر و باهاش داشتم و اتفاقا قبل هر امتحان تنها کسی که ازش التماس دعا داشتم بوده دکتره...

لب باز کرده نجوا کردم

_ولی آقای دکتر

سرش را به تاسف تکان داد و میان کلامم گلایه کرد

_تو خجالت نمی کشی منو آقای دکتر صدا می زنی؟...

سپس با دستانش به قفسه ی سینه اش اشاره زد و گفت

_بابا من هوتنم... چند بار بهت بگم... واقعا منو یادت

نیست؟... علاء اینجا نیست که اینجوری صدا می زنی...

ناسلامتی ما یه زمان رفیق هم بودیم ...نون و نمک همو

خوردیم

لبخند تلخی به رویش زدم و گفتم

_بالاخره این وسط ۶ سال فاصله افتاده...فاصله ها
غریبگی میارن...دوری آدمو تغییر می ده...من الان فکر
میکنم تنها یک ساله که شما رو میشناسم... حتی گاهی
باورم نمیشه اون سال ها واقعا توی زندگیم وجود
داشتن...بیشتر شبیه خواب می مونن!

کجخند معنی داری به رویم زد و نجوا کرد

_برای منم اون سال ها شبیه رویا می مونه...یه رویای خیلی
قشنگ که یه نفر بدجوری گند زد بهش

29#

#رحیل

#قسمت_۱۴

میدانستم نگاهم غمگین ترین نگاه دنیاست، وقتی به
صورتش زل زدم و لبخندی تلخ تحویلش دادم.
من هم شریکِ آن یک نفر بودم.من هم در نابودی آن رویا
نقش داشتم...بس که عجول بودم و بی طاقت...

بس که دلشکسته بودم و عاصی...بس که...

زبانم به حرف نمی چرخید. گفتن این حرف ها پس از سال ها چه فایده داشت جز آن که عذاب روی عذاب بود و درد روی درد تلنبار می کرد. نگاهم بند چشمان غمگینش بود که با تیر کشیدن ناگهانی رگ پیشانی ام دست بالا برده با انگشت شست و اشاره شقیقه هایم را فشردم. همان لحظه صدایش در گوشم نشست

_ آئوراست؟

دست پایین انداخته نگاهش کردم. با چشمانی دلنگران تماشا می کرد وقتی با اشاره ی سر به صورتم لب زد

_ چشمات سرخ شدن

لبخندم هم درد داشت وقتی سر به دو طرف تکان داده جواب دادم

_ نمی دونم...دیگه جدیداً خودمم نمی فهمم چمه و کی قراره حمله ها شروع بشن

ابرو بالا انداخت و با لحن قاطعی گفت

_ولی من می دونم ... یادمه میگفتی نگاهت لک دار میشه و
حس می کنی نور توی چشمات تند و تیز میشه

نگاهم مات صورت دوستی بود که پس از سالها دردهایم را
از بر بود و برای مرهم بودن تلاش می کرد
تک خنده ای خسته به رویش زدم و گفتم

_پس اگه اینطوره آئورا نیست

اخمی تصنعی به پیشانی نشاند و با ناباوری نگاهم کرد که
توضیح دادم

_البته سردرد دارم و شقیقه هام تیر میکشه و واقعا
امیدوارم میگردن نباشه... تو این وضعیت همینو کم دارم که
یه هفته مرخصی بگیرم

با شنیدن حرفم اخم هایش از هم باز شد. خنده ای کرد و
به طعنه گفت

_اونوقته که قبل از رئیس بیمارستان علاء حکم اخراجتو
میده

پوزخندی به رویش زده نجوا کردم

_واقعا

سرش را به چپ و راست تکان تکان داد و در حالیکه پیش
می آمد گفت

_بریم کافه تریای بیمارستان... این موقع ها هم خلوته هم
محیطش کم نوره... اول باید یه صبحونه ی درست و
حسابی بخوری ... مسکنم برات میارم ... ایشالا که بتونیم
میگرنو فراری بدیم

در جواب لبخند پر مهرش تنها میشد لبخند هدیه کرد و من
با گفتن باشه ای مطیعانه همراهش شدم شاید مثل آن
روزها با تدابیر هوشمندانه اش درد را فراری می داد.

ساعتی بعد پشت کنج ترین میز دونفره در تاریک ترین کنج
کافه تریا نشسته بودیم. صبحانه ی نسبتا مفصلی خورده
بودم مسکنی بالا انداخته بودم و با روسری ای که نفهمیدم
از کجا دست و پا کرده سرم رو سفت بسته بودم. نگاهم به
انگشتان دستانش بود که دو طرف ماگ قهوه در هم قفل

شده بود و فکرم در حال پرواز بین گذشته و حال و آینده
 ... حال که سردردم کمی تسکین یافته بود افکار درهم مغزم
 مجال خودنمایی پیدا کرده بودند و هر یک مرا به سوی می
 کشیدند. در آن میان فکر یافتن یک مشاور یا روانکاو
 کارکشته بیشتر از سایر فکرها خودنمایی می کرد. باید یک
 نفر را پیدا می کردم که راه رهایی از این منجلاب که داشت
 زندگی مشترکمان را غرق می کرد نشانم می داد. یک نفر که بی
 طرفانه حرف هایم را میشنید و ...

با صدای هوتن بی هوا شانه هایم بالا پرید و نگاهم به
 صورتش چسبید

انقدر با حسرت به این قهوه ی من زل نزن کوفتم شد
 جاخورده نگاهش کردم و درحالیکه با انگشت اشاره به
 قفسه ی سینه ام اشاره می کردم گفتم
 _کی؟...من؟

چینی به بینی انداخت و درحالیکه لیوان قهوه ی میان
 پنجه اش را روی میز می کوبید گفت

_هر قلب که ازش خوردم شنیدم یه نفر تو دلش داره میگه
الهی حناق شه از گلوت پایین نره

از آن حالت حرصی حرف زدنش به خنده افتادم و
درحالیکه سر به تاسف تکان میدادم پرسیدم

_من انقدر بدجنسم؟

لب هایش را پایین کشید و فکری جواب داد

_حالا شاید انقدر نه... من حدودی تخمین می زنم

غش غش خندیدم. به یاد روزگاری که بزرگترین دغدغه ام
یافتن جواب دندان شکن برای هوتن و برد کل کل های
ناتمامان بود. به یاد روزهای قهر و آشتی های یک در
میانمان و وساطت های... آخ که چه ناغافل بهار رویاها
جایش را به برهوت کابوس داد... با صدایش سرم پایین افتاد
و نگاهش کردم. با لبخندی پرمهر نجوا کرد

خداروشکر انگار حالت بهتره...

پلک روی هم گذاشته لب زدم

_مرسی

آرنج هایش را روی میز تکیه داد. تنه پیش کشید و با
شیطنتی آشکار گفت

خوش به حالت انقدر رفیق خوبی داری که می تونه حالتو
خوب کنه!

دست زیر چانه زده لبخند پت و پهنی به رویش زد و نجوا
کردم

_واقعا

به آنی چهره ی متاسف به خود گرفت... نفسش را از سینه
بیرون داد با هی ای کشیده گفت

_من که از دیشب حالم گرفته است... تا صبحم نخوابیدم
لب هایم را به یک طرف جمع کردم و با حالت بی حوصله
ای گفتم

_فکر کنم از اول صحبتمون تا الان ده باری این جمله رو
گفتی

غم توی صورتش ساختگی ترین تصویر اندوه بود وقتی سر
به زیر انداخت و هومی از گلو بیرون داد

یک ابرویم را بالا داده پرسیدم

_احیانا مربوط به اون خانوم نیست؟...اسمش چی بود؟

با آنکه آن نام به روشنی روز در سرم می درخشید نگاهم را
تا سقف مزین به نور مخفی سالن بالا کشیده خود را فکری
نشان دادم. سپس با حالتی که انگار همین حالا به یاد آورده
باشمش ادامه دادم

_آهان نیاز...به کجا رسیدین؟

به آنی سر بالا آورد و با چهره ای بی تفاوت جواب داد
_به دیوار

وارفته نگاهش کردم که کجخندی به رویم زد و ادامه داد

_دیگه بهش نیازی نداشتم ردش کردم رفت

متعجب از آتش تند دیروز و سرمای استخوان سوز
امروزش بی رمق لب زدم

_وا

کف دستانش را روی میز کوبید و درحالیکه سرش را چپ و راست می کرد جواب داد

_والا

بی اختیار به خنده افتادم... هوتن ثابت ترین شخصیت را در بین تمام افرادی که در زندگی دیده بودم داشت آنقدر که گاه یادم می رفت شش سال تمام از او دور بوده ام... کنار او همه چیز در همان گذشته سیر میشد حتی احساسات مرده ی من زنده میشد و مرا به وجد میآورد. دستم را پایین انداخته در جا صاف نشستم که دوباره دستانش را در هم قلاب کرد و به عادت گذشته تند و تند گفت

_ می دونی اینا هیچکدوم آدم زندگی من نیستن.

با نیش باز نگاهش کرده لب زدم

_بله متوجه ام... مثل قبلیا

بی توجه به کنایه ام سرش را بالا و پایین کرد و ادامه داد

_ همه اشون آهن پرست و مادی ان ...هیچکدوم منو برای
خودم نمی خواد...

میان کلامش با شیطنت گفتم

_ پیشرفت کردنا قبلیا رو می گفتی بخاطر پاستیل و شکلات
می خوانت

لب بالا کشید و جواب داد

_البته منکر این نمیشم که کلاس کارمو بردم بالا

با صدا به حرفش خندیدم که با لحنی بی نهایت جدی ادامه
داد

_ولی تو اصل قضیه تفاوت ندارنا...با هرکدوم می رم سر
قرار تا وقتی که نگفتم دونگتو بده همه چی خوبه
اما به محض اینکه

میگم دونگتو رد کن قاطی می کنن

دست به پیشانی گرفته می خندیدم و او همچنان با حفظ
ظاهر بی تفاوتش می گفت

_هر چی لایق پدر و برادرشونه نثارم می کنن
 چنگال داخل پیش دستی مقابلهش را برداشت و در حالیکه
 تکه ای کیک شکلاتی جدا میکرد گفت
 _نگاه به خودت نکن که همیشه بی حرف پیش سهمتو
 پرداخت می کردی
 یاد آزار و اذیت های ناتمامش باعث شد اخمی مصنوعی کرده
 گله کنم
 _من غریب بودم اینجا... اوایل فکر می کردم اینجا رسمه که
 هرکس دونگ خودشو بعده...بعدها فهمیدم چطور
 استثمار می کردی
 چنگالی که تا مقابل لبانش بالا برده بود همانجا بلا تکلیف
 ماند. با چشمان درشت شده نگاهم کرد و گفت
 _لعنتی این کلمه ها رو از کجا یاد گرفتی؟... من که از اول
 عمر جز فارسی حرف نزدنم نمی تونم تلفظش کنم
 شده بودم راحیل پر شو و شور آن سال ها. دل به دل
 شیطنت هایش داده با لحنی پر تبختر جواب دادم
 _دیگه هوش زیاد اینجوریه دیگه

هومی کشید و در حالیکه تکه کیک را به دهان میبرد گفت
 _ معلوم ژنای خوبی بهت به ارث رسیده... ظاهر و باطنت
 خوبه

دست مقابل لبم گرفته دوباره خندیدم که فکری نگاهم کرد
 و به محض فرو دادن آن کیک شکلاتی هوس انگیز گفت
 _ الان که دارم فکری کنم منم باید بیرون از این مملکت
 دنبال سرنوشتت باشم... خدا رو چه دیدی شاید ژنتیک بچه
 هام چیز بدرد بخوری شد ...

سپس نگاه باریک شده اش را به صورتم دوخت و ادامه داد
 _ و از اونجایی که تو نمونه ی خوبی از آب دراومدی...
 برای لحظه ای سکوت کرد و سپس دست مقابل دهانش
 مشت کرد و ناغافل پرسید

_ ببینم تو فامیلای مادریت کیس خوب سراغ نداری؟

لبخند ناباوری به صورتش زده جواب دادم

_ من که فامیل مادری ندارم. همه اشون تو بمباران...

میان کلامم آمد و پرسید

پس داییت چی؟ ... یادمه اونموقع ها میومد دیدنت.

یاد دایي عماد لبخندم را جمع کرد. سر به زیر انداخت در
حال بازی لمس دهانه ی لیوان آب نجوا کردم

هفت هشت ماهی میشه ازش بی خبرم ...

با سوال بعدش نگاهم بالا رفت

خوب کی میاد؟

از حالت مرموز نگاهش تا ته افکارش را خواندم و لب زدم
جدیه؟

با حالتی به ظاهر جدی اهو می گفت که جواب دادم

نمی دونم ... البته داییم مجرده ها

چنگال را داخل بشقاب رها کرد. دست به سینه شد و در
حال تکیه دادن با حالتی بی تفاوت گفت

مهم نیست، همین که منو با خودش بیره اونور کفایت می
کنه ...

ناگهان با فکری که از سرم گذشت لبخند کجی به رویش زده
در حالیکه تکیه به پشتی صندلی می دادم گفتم

_اینم حرفیه ...البته نمی دونم از شغلش بهتون گفتم یا نه
...بخوام خلاصه اش کنم اینه که اگه باهاش بری قبل از
اینکه ژن خوب رو پیدا کنی احتمالاً به فیض شهادت نائل
میشی

چشمانش به آنی در حدقه درشت شد و لب های نیمه
بازش به خنده ام انداخت ...با لبخندی دندان نما نگاهش
می کردم که لب زد
_شوخی؟

سر به دو طرف تکان داده نجوا کردم

31#

_نه جدی جدی
دیدم که چهره مجاله کرد و درحالیکه دست روی سمت
چپ قفسه ی سینه اش می گذاشت لب زد

آخ قلبم

غش غش به خنده افتادم که هاج و واج پرسید

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟

اخمی از نفهمیدن به پیشانی نشانده پرسیدم

_ که چی؟

ابرو با انداخته جواب داد

_ که بیشتر مواظب رفتارم باشم...

لب باز کردم تا جوابی در خور بدهم که صدای زنگ گوشی

مانعم شد

با ببخشیدی دست داخل جیب بارانی کردم و گوشی را

بیرون کشیدم با دیدن نام مامان ماهی روی صفحه

ابروهایم بالا پرید. سابقه نداشت این وقت صبح سراغم را

بگیرد و همین سابقه نداشتن شور به دلم انداخت. به

سرعت تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم و

گفتم

_الو مامان ماهی

صدای گرفته اش با لحنی غریب در گوشم نشست و دلهره
ام را صد چندان کرد

_راحیل، مامان... سلام صبحت بخیر

انگار که مرا ببیند سرم را تند و تند تکان داده گفتم

_خیر باشه... چه عجب صبح به این زودی زنگ زدین؟

نمی دانم صدایش واقعا لرز داشت یا من آنطور شنیدم

_با علاء کار داشتم مامان جان... هر چی زنگ می زنم

گوشیش آنتن نمیده، مجبور شدم مزاحم تو بشم

سیر و سرکه بود که در دلم می جوشید... هول زده پرسیدم

_چی شده؟

انگار حال زارم را دید... انگار فهمید دل توی دلم نیست که

به سرعت جواب داد

_هول نکنیا مادر... یکم خونریزی داشتم... می خواستم پیام

علاء یه سر معاینه ام کنه

نگاه به صورت اخم آلود هوتن دوخته پرسیدم

_شدیده؟

صدایش شبیه ناله ی یک روح خسته بود وقتی جواب داد

_از دیشب شروع شده ...صبح زیاد شده انقدر که روم به دیوار تمام کاسه توالت پر خون بود...معه امم درد می کنه

لبی که به دندان می گزیدم را رها کرده پرسیدم

_عصبی شدین ...غذاتونو مراقبت نکردین؟

حالا صدایش به وضوح می لرزید و بغض از همه جایش سرک می کشید وقتی دردمندانه نالید

_نمی دونم والا ...نمی دونم چی شده که این بلا سرم اومده

سعی کردم آرامش کنم هرچند خود نیاز به آرامش بیشتری داشتم...وقتی با دلنگرانی از او می خواستم نگران نباشد و دلجویانه میگفتم

_نگران نباشین ...امروز دکتر شکیب نیستن ...می تونم برای فردا یا ...

میان کلامم پرید و با پریشانی پرسید

_ همیشه پیداش کنی راحیل مادر؟ ... من یکم دلم شور
افتاده ... آگه بشه امروز معاینه ام کنه ...

قطعا نمی توانستم یا بهتر بگویم نمیشد که دنبال آن مرد
باشم... با بیچارگی گفتم

_ می خواید از دکتر امیدوار براتون وقت بگیرم ... ایشونم
خیلی ...

دوباره کلامم را برید و هول زده گفت

_ نه نه ... فقط می خوام علاء معاینه ام کنه ... از اول زیر
نظر خودش بودم الانم ...

برای لحظه ای سکوت کرد و سپس با حالتی که درماندگی
در ان بیداد می کرد نجوا کرد

_ میگم راحیل جان

دست بالا برده همزمان با مالیدن چشمم

جانمی تحویلش دادم که با صدایی خش افتاده گفت

_ نکنه اسمشو نبر گرفتم ...

گیج و ویج پرسیدم

_اسمشو نبر چیه ؟

تند و تند انگار که می خواست باد سخنش به گوش کسی
نرساند جواب داد

_همون که شیمی درمانی داره موهای ادم می ریزه...میگن
بهتره اسمشو نگیم

یک نفر به دلم چنگ انداخت و من با حالی آشوب جواب
دادم

_خدا نکنه... این حرفا چیه مامان ماهی ...قبلا که دکتر
شکیب بهتون توضیح دادن مشکلتون چیه...
حالا احتمالا ناپرهیزی کردین چیزی نیست که ...

صدای آهش در گوشم نشست و بعد کلام پر حسرتش
_انشالله مادر...انشالله

سعی کردم جوری آرام جانم باشم که توضیح دادم
_من سعی می کنم با دکتر شکیب تماس بگیرم... به محض
اینکه باهاشون صحبت کردم خبرتون می کنم

انقدر بابت آن تماس کذایی به هول و ولا افتاده بودم که
 نفهمیدم چطور تماس را قطع کرده گوشی را روی میز
 گذاشتم... نگاه ماتم را به گوشی پنهان مانده زیر انگشتانم
 را دوخته به فکر فرورفته بودم که با صدای هوتن از جا
 پریدم

_ می خوای من بهش زنگ بزنم ؟

هوتن... هوتن... کاش انقدر راحت ذهنم را نمی خواند یا
 لاقل اینطور صریح افکارم را به رویم نمی آورد... هول زده
 جواب دادم

_ نه... نه... زنگ می زنم خودم ...

لبخند تلخی به رویم زد و گفت

_ کمک بخوای ام هستم

پلک روی هم گذاشته زمزمه کردم

_ ممنونم

لبخندش بزرگتر شد و دوباره گفت

_ کاری داشتی ام خودم نوکرتم
خجالت زده و جاخورده نجوا کردم
دور از جون

سر به زیر انداختم که صدایش در گوشم نشست

_ ما هنوز رفیقیم راحیل

همانطور سر به زیر با قلبی که تیر میکشید بله گفتم که
حرکت دستش را به سمت ظرف خلال دندان دیدم و
صدایش را شنیدم

_ هنوز می تونی روم حساب کنی

سر بالا برده رو به صورت جدی شده اش قاطعانه جواب
دادم

_ حتما همینطوره

اخم پررنگی به پیشانی نشانده و گفت

_ پس قول میدی هرجا ...

دست بالا برد و تاکید کرد

_ببین خوب گوش بده... هر جا که کمک خواستی یا خدای
نکرده گیر و گور و گرفتاری داشتی بهم بگی ؟

چقدر به این حمایت سفت و سخت نیاز داشتم... به این
خاطر جمعی... به چنین پشت و پناهی که سال ها جای
خالی اش را در کنج کنج زندگی ام حس کرده بودم. نگاهم
سرشار از حس سپسگزاری بود وقتی لب زدم

_قول میدم

همان لحظه خلال دندان را به سمتم گرفت و پرسید

قول رفاقتی؟

چقدر این صحنه برایم آشنا بود... چقدر داغ دل تازه کن
بود... دست پیش برده همزمان با شکستن خلال دندان
پلک بسته نجوا کردم

_قول رفاقتی

#رحیل

#قسمت_۱۵

علاء

سه راه افسریه را با سرعت نسبتا زیادی رد کردم اما طبق عادت نگاهم که به ایستگاه آقانور افتاد برای لحظاتی روی نیمکت رنگ و رفته چسبید و کش آمد. دلتنگی میهمان قلبم شد و چیزی شبیه نیش یک زیور گوشه ای از قلبم را سوزاند. به یاد پسری که صبح ها پیش از طلوع سپیده خود را به اینجا می رساند و بعد نیمی از مسیر را با اتوبوس و نیمی پیاده زیر باران پاییز و برف زمستان خود را به دانشکده ی پزشکی می رساند.

جوانی آس و پاس با جیب های خالی اما کوله باری پر از گرفتاری و شانه های خمیده زیر بار مسئولیت. جوانی که گرچه امیدش ناامید شده بود. گرچه قلبش به تاراج رفته و هستی اش را از دست رفته می دید... اما همچنان ایستاده

بود و مصمم به مسیرش ادامه می داد. یعنی ناچار به ادامه
ی راه بود

با صدای زنگ گوشی نگاه گرفتارم را از نیمکت جدا کرده به
سینه ی ماشین و گوشی لرزانم رساندم.

نام مینو روی صفحه روشن و خاموش میشد و یادم می
آورد دختری با هزار امید و آرزو فردایش را به سرنوشت من
گره زده. دختری که شب گذشته و در تمام مدتی که در
حصار آغوشم بود عشق نثارم کرد و قلب و جسمش را
یکجا برابرم در طبق اخلاص گذاشت.

دست پیش برده همزمان که تماس را وصل می کردم روی
حالت بلندگو قرارش دادم. صدای سرشار از حس زندگی اش
در ماشین پیچید

_علاء جانم صبح بخیر

عضلات صورتم هنوز برای لبخند زدن تنبلی می کرد و البته
حالا که او برابرم نبود تلاشی هم برای کش دادن لب هایم

نکردم. بیشتر تلاش کردم لحنم گرم باشد وقتی خیره به جاده
ی پیش رو جواب دادم

_سلام صبحت بخیر...خوب خوابیدی؟

هومی کشید و با لحنی سرخوش و کشدار جواب داد

_عالی...تو چی؟

من تا خود صبح پلک روی هم نگذاشته بودم. آن هم وقتی
سر او روی سینه ام بود و دستش حلقه شده دور
شکمم. حس شب اول یک زندانی در بند انفرادی را
داشتم. قلبم انگار می خواست بترکد بس که در و دیوار سینه
ام به سمتش هجوم می آورد.

نور تند و تیزی که توی چشمم زد باعث چشم باریک کنم و
همانطور که خم شده در داشبورد را

باز می کردم جواب دادم

_منم یه چرتی زدم...صبح هرچی بیدارت کردم تا باهم
صبحانه بخوریم دل از خواب نکندی

دستم داخل داشبور می چرخید که صدای خنده ی مستانه
اش داخل ماشین پیچید و او میان خنده جواب داد
_باطریم خالی خالی بود.انتظار داشتی اون وقت صبح پاشم
باهات صبحانه ی رمانتیک بخورم...چه توقعاتی از من
داری علاء

با لمس قاب عینک توسط سر انگشتانم نیشخندی زدم و
در حالیکه قاب به دست در جا صاف می نشستم پرسیدم
_حالا صبحونه اتو خوردی که انقدر شارژی؟

قاب را بالای فرمان با دو دست نگاه داشتم و همزمان که
عینک دودی را بیرون می کشیدم شنیدم که گفت
_اون که بله دست شما درد نکنه عالی بود
عینک را روی چشمانم نشانده نجوا کردم

_نوش جان

برای لحظاتی مکث کرد و من نگاهم روی تابلوی سبز رنگ
کنار جاده ثابت ماند

_پاکدشت ۱۵ کیلومتر

فکر کردم آن روزهای نداری و دوندگی های بی امان هر بار
غروب که تا کسی به این تابلو می رسید. نفس راحتی می
کشیدم که بالاخره به خانه می رسم و چند ساعتی وقت
برای استراحت دارم. صدایش میان مرور گذشته به گوشم

رسید

_علاء

نامم را جوری صدا زده بود انگار که یک نفر طوماری حرف
ناگفته برایت دارد.

ماشین را به لاین سرعت هدایت کرده بله ای گفتم که با
اندکی من و من نجوا کرد

_تو... تو نمی خوای حال منو

پرسی؟... یعنی... خوب... بالاخره دیشب برای من ...

سکوت انتهای کلامش خروار خروار دلخوری
داشت...خروار خروار دلخوری به حق...گلایه ی به جا...

کفری از اینهمه بی حواسی دست به پیشانی گرفته با
شرمندگی جواب دادم

_ببخشید من پشت رولم حواسم به مسیر بود پاک یادم
رفت...حالت خوبه؟...اذیت نیستی؟

چه بهانه ی مزخرفی...صدای آهش می گفت که او هم با
من هم عقیده بوده...ناگهان با چیزی که یادم آمد
کجخندی زدم و در حال هدایت ماشین به سمت راست
گفتم

_البته صبح تو خواب و بیداری حالتو پرسیدم گفتی
خوبی...برات شیرموزم درست کرده بودم...فکر کنم اگه
بهشون فکر کنی بتونی حواس پرتی الانمو فراموش کنی
صدای خنده ی ریزریزش لبخند به لبم آورد و جمله اش که
گفت

_باشه ببخشیدم

لبخندم را بزرگتر کرد... در میان خلقیات کودکانه اش این بی
کینه بودن و مهربانی ذاتی اش

خواستنی اش کرده بود. این اغماض های گاه و بی گاه و
بخشش های بی اصرار...

به ورودی شهر رسیده بودم که با تغییر ناگهانی بحث
پرسید

_ راستی کجایی؟... بیمارستان؟

از سرعت ماشین کم کرده جواب دادم

_ نه امروز صبح بیمارستان کار نداشتم... دارم می رم دیدن
مامان...

همزمان با زدن راهنما و پیچیدن به سمت بازارچه اخم کرده
ادامه دادم

_ صبحی که ازت پرسیدم میای یا نه... گفتی نه!

لحنش کلامش رنگی از شتابزدگی گرفت وقتی تند و تند
جواب داد

_اره... یادمه... ببخشید... آخه می دونی... هم دانشگاه کار دارم هم اینکه ...

34#

از مقابل دانشگاه شهر گذشته ماشین را به خیابان فرعی سمت راست هدایت کردم و متعجب از قطع ناگهانی کلامش پرسیدم
_هم اینکه چی؟

شنیدم که نفسش را در گوشی فوت کرد و نجواگونه جواب داد

_خوب احساس می کنم مادرت اینا خیلی با من راحت نیستن... یعنی چطور بگم ...

اخم هایم بهم چسبیده بود وقتی به دور برگردان رسیدم و در حال دور زدن پرسیدم

_کسی حرفی بهت زده؟... کنایه ای بی احترامی ای ...

میان حرفم آمد و شتابزده جواب داد
 _ نه نه اصلا... من جز احترام از مادرت اینا چیزی ندیدم...
 لحظه ای مکث کرد و بعد هول زده ادامه داد
 _ شاید بخاطر اختلاف فرهنگی یکم زمان می خوایم تا
 اخلاقای هم دستمون بیاد... بالاخره ما شیش ماه بیشتر
 نیست که باهم آشنا شدیم... یه مدت که بگذره حتما باهم
 صمیمی میشیم
 پوزخندی کنج لبم را بالا کشید و من در حالیکه از کنار دکه
 ی گلفروشی گذشته ماشین را داخل کوچه ی فرعی هدایت
 می کردم زمزمه کردم
 _ زمان همه چی رو حل می کنه... کافیه یکم صبور باشی
 جمله ای که گاه به درستی اش شک می کردم بس که حل
 نشده های سال های دور زندگی ام هر روز به رویم دهن
 کجی کرده بودند...
 مقابل درب خانه که رسیدم بی حوصله تر از آن بودم که
 بخوایم ماشین را داخل پارکینگ ساختمان با آن شیب تند

و عجیب و غریبش هدایت کنم. بنابراین همانجا کنار دیوار خانه ی همسایه پا روی پدال ترمز فشردم و از ماشین پایین رفتم. صدای جیغ های از سر شادی کودکانه که از حیاط خانه مان به گوشم می رسید لبخند به لبم آورد.

به سرعت درب ماشین را بهم کوبیده با فشردن کلید دزدگیر خود را به در رساندم. دسته کلید توی جیبم را بیرون کشیده همزمان که کلید را داخل قفل می انداختم صدا بالا بردم و گفتم

_ماهک خانوم دلش واسه داییش تنگ نشده؟

صدای جیغ از سر خوشی اش لب هایم را کش آورد و بعد صدای کوبش پاهایش روی زمین و دری که پیش از چرخاندن کلید به رویم باز شد.

تصویرش با ان موهای ژولیده و بلیز و شلوار کرم رنگ و خرس های کوچک رویش لبخندم را بزرگتر کرد. خواستم در

اغوشش بگیرم که فرزتر از من جلو دوید و پاهایم را بغل
زده تند و تند گفت
_برام چی خریدی؟

در حالیکه سعی داشتم روی پنجه ی پا بنشینم گره ی
دستانش را از دور زانوانم باز کرده گفتم
_سلام عروسک خانوم

روی پنجه نشستم و دستان کوچکش را میان دستانم
گرفتم که با نگاهی درخشان به صورتم زل زد و هیجان زده
و جویده جویده گفت
_سلام دایی جون برام چی خریدی؟

از تماشای صورت پف کرده اش به خنده افتادم و در
حالیکه دست داخل جیب ژاکتم می کردم گفتم
_پدرسوخته منو فقط واسه خوراکی می خوای
و همزمان با بیرون کشیدن بسته داخل جیبم ادامه دادم

_به داداشت ندیا...اون دندون نداره می پره گوش
تند و تند سرش را به نشانه ی موافقت بالا و پایین کرد که
همان لحظه با دیدن بسته ی بادام هندی میان دستانم
جیغ زد

_آخ جون ماه

سپس در حرکتی غافلگیرانه بسته را از میان پنجه ام بیرون
کشید و جیغ زنان داخل حیاط خانه دوید.

با لبخند سر به دو طرف تکان داده.دست به دیوار کنار در
گرفتم و سر پا شدم...با سری زیر افتاده وارد حیاط کوچک
پاییزی خانه شدم.چرخیدم تا در را ببندم که صدای مادر را
شنیدم

_سلام مامان...خوش اومدی

همزمان با بستن در روی پاشنه چرخیدم و لبخندی به
رویش زدم.به عادت همیشه روسری دور سرش بسته بود و
مقداری گردو در پر پیراهنش نگاه داشته بود.

قدمی پیش رفته با اشاره ی سر به گردوها گفتم

_سلام...صبح بخیر...ناهار فسنجونه؟

در حالیکه عقب می کشید و درب شیشه ای پاگرد را برایم تا انتها باز می کرد گفت

_آره مامان...انگار به دلم افتاده بود میای گفتم امروز فسنجون درست کنم ...

پیشتر رفته در حال بیرون کشیدن کفش از پا گفتم

_شاید من بو کشیدم اول صبحی خراب شدم رو سرتون اخمی تصنعی به رویم کرد و گفت

_وا مامان جان این چه حرفیه...اینجا که خونه ی خودته...خیلی ام کار خوبی کردی اومدی سپس چشم به چشمانم دوخت و پرسید

_مینو رو چرا نیاوردی؟

دست بالا برده دور شانهِ اش حلقه کردم و در حالیکه با خود همراهش می کردم جواب دادم

_ کلاس داشت نتونست بیاد

متوجه گرفته شدن حالت صورتش شدم و سکوت کردم.

از دو پله ی مرمر پا گرد گذشتیم. در حالیکه دست به تنه ی در گرفته به جلو هولش می دادم گفتم

_ حالا بهتر... می تونیم مادرپسری یکم خلوت کنیم

با صدای لیلا سرم بالا رفت

_ البته اگه ما بهتون فرصت خلوت کردن بدیم

به محض دیدن سر بالا رفته ام لبخندی به رویم زد و در حالیکه جلو می آمد با ذوقی آشکار گفت

_ سلام... خوبی؟...خوش اومدی

دستش را که به سمتم دراز شد بود میان دستم گرفتم و جواب دادم

_ خوبم شکر... تو خوبی؟... هادی حالش چطوره؟

لبخندی بی حالی به رویم زد و جواب داد

_ اونم خوبه به خوبیت

سر چرخاندم و در حالیکه در خانه چشم می گرداندم گفتم

_کجا رفت این وروجک تا خوراکیاشو گرفت در رفت...
 صدای خنده اش به گوشم رسید که جواب داد
 _رفت یه گوشه دخلشونو بیاره...نگران نباش به محض
 تموم شدنش سروکله اش پیدا میشه

35#

نگاهش کرده دوباره پرسیدم

_ماهان کو؟...خوابه؟

لبخندش اینبار زنده تر بود وقتی دستش را از میان دستم
 بیرون کشید و در حالیکه به طرف اتاق خواب می رفت
 جواب داد

_نه اینجاست الان میارمش ...جاشو عوض کنم پیام

صدای مادر را از پشت سر شنیدم که گفت

_بشین برات چایی بیارم مامان جان...صبحونه خوردی؟

در حالیکه به طرف مبل ال شکل کنج سالن می رفتم جواب
دادم

_بله خوردم ...چای نمی خواد مامان

روی مبل تنم را با آخی رها کردم .دستانم را از طرف باز
کرده به پشتی مبل تکیه داده پرسیدم

_پس بقیه کجان؟

صدای مادر را از آشپزخانه شنیدم

_تو اتاقاشون

نفسم را آه مانند بیرون داده در خانه چشم گرداندم.از مبل
های استیل سدری رنگ گذشتم کنسول و آینه ی چوبی
بزرگ و میوه خوری پایه بلند را از نظر گذراندم.به میز
تلویزیون رو به رویم رسیدم .سر بالا بردم که با دیدن قاب
عکس پدر قلبم در سینه مچاله شد.پدرم هرگز رنگ آرامش
را ندید.رنگ این زندگی در رفاه.این خانه و وسایل نو نوار
شده ...این ...

صدای لیلا از داخل اتاق افکارم را تکه تکه کرد

_راستی مینو خوبه؟...چرا نیاوردیش؟

لب باز کردم تا جواب تکراری ام را بلغور کنم که صدایی
دخترانه پیش از من جواب داد

_چون ایشون مارو در شان خودشون نمی دونن... عارشون
میاد دور سفره رو زمین بشینن غذا بخورن ...

صدای تشر مادر کلامش را برید

_آوا خجالت بکش

سر چرخانده نگاه اخم آلودم را در اطراف چرخاندم که
دیدمش. در قاب در اتاقش ایستاده بود و با اخم و تخم
تماشایم می کرد. به محض آنکه نگاهم را روی خودش دید
سر به زیر انداخت و نجواگونه سلام کرد.

اخم هایم بیشتر به هم چسبید و به خشکی جواب دادم

_علیک سلام ... چه عجب شما خونه ای

سر بالا آورد و مثل تمام این سال ها نگاه پر گلایه اش را به
چشمانم دوخت و با لحن سردی جواب داد

_کلاس نداشتم

سپس بلافاصله چرخید و با گام های بلند خود را به
 آشپزخانه رساند. مادر سینی به دست از پشت کانتر بیرون
 آمد و در حالیکه به این سو می آمد لبخند به لب پرسید
 _چه خبر مامان جان؟

دستانم را پایین انداخته در حالیکه به جلو خم شده آرنج
 ها را به زانو تکیه می دادم جواب دادم
 _خبر خیر...هیچی

سینی حاوی فنجان چای و ظرف قلبی شکل پر از باقلوا
 مقابل چشمانم قرار گرفت و صدای مادر به گوشم نشست
 _تو این بیمارستان جا افتادی؟...اوضاع کارت خوبه؟
 سر بالا برده نگاهش کردم که کنارم می نشست. در جا صاف
 نشسته در حال حلقه کردن دستم دور شانهِ اش جواب
 دادم

_آره خداروشکر بالاخره بعد یه سال تقریباً ...

صدای خندان لیلا کلامم را برید که با حالتی کودکانه و
کشدار می گفت

_سلام دای جون...خوش اومدی

بی اختیار لب هایم کش آمد و سر چرخاندم...دیدمش در
حالیکه دستانش را زیر بغل های آن موجود گوشت آلود
خنده رو با لب های آویزان گرفته و او را رو به من گرفته
برابرم ایستاده...دستانم را برای گرفتنش دراز کرده گفتم

_سلام زبل خان ...

دستانم که روی دستان لیلا قرار گرفت کودک شروع به
دست و پا زدن و خنده های سرخوش کرد.رو به صورتش با
آن آب دهان آویزان خندیدم و لیلا گفت

_میبینی مامان؟...علاء رو میشناسه ها

کودک را پیش کشیده روی پایم نشاندم و مادر گفت

_خون میکشه دیگه مامان جان

روی صورتش خم شده با سر انگشت اشاره زیر گلویش را
غلغلک دادم که غش غش خندید و دو دندان ریزش را

به نمایش گذاشت... از خنده اش به خنده افتادم و کشدار
گفتم

_جونم

دست کوچک و نرمش را به دست گرفتم و بالا آوردم تا
ببوسم که

با دیدن ناخن های بلندش دستم بلا تکلیف بین زمین و هوا
ماند. چهره ام جمع شد و رو به لیلا پرسیدم

_ناخونای این بچه رو نمی گیری؟

خجالت زده نگاهم کرد و با حالت درمانده ای جواب داد

_به خدا وقت نمی کنم... دوتا بچه ی کوچیک ... کارای
خونه ...

میان حرفش رفته پرسیدم

_پس اون شوهرت چیکار می کنه... به اون بگو

صدای خندان همان لحظه به گوشم رسید

_ خداوکیلی معلم بهداشت ما انقدر گیر نیست که این
داداشمون هست

سر بالا بردم که پیش از من لیلا به حرف آمد

_ عرشیا خان یکم مودب ترم میتونی حرف بزنی

لبخندش پهن تر شد و در حالیکه با آن قد و قامت بلند که
هیچ به سن و سالش نمی خورد پیش می آمد لبخند دندان
نمایی به رویم زد و گفت

_ سلام داداش

دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد... در حالیکه دستم را
جلو میبرد و چفت دستش می کردم با اشاره به مدل
عجیب موهایش به طعنه گفتم

_ علیک سلام... فکر کنم ناظمتونم اونطور که باید

حواسش جمع نیست

به خنده افتاد و در حالیکه با دست دیگر پس سرش را می
خاراند گفت

_ جان مادرت موهای من یکی رو بیخیال شو

سری به تاسف تکان دادم و در حال رها کردن دستش گفتم
 _قبلا با هم طی کردیم ...تا وقتی بیخیالشم که پشتیبانت از
 وضعیت درست راضی باشه

36#

دستانش را در جیب های جین مشکی اش فرو کرد و با
 نگاهی پر غرور پرسید
 _نیست مگه؟

لب بالا کشیدم و با حالت متاسفی جواب دادم
 _والا چه عرض کنم...بدک نیس ولی ...
 وارفت شانه هایش پایین افتاد و با نگاهی درمانده گفت
 _ولی من که تو همه ی آزمونا رتبه ام زیر صده
 یک ابرویم را بالا داده گفتم
 _دفعه ی بعد زیر پنجاه نباشه منم و یه موزر و موهای
 نازنینت

چهره اش با آن لب های آویزان و نگاه درمانده در تماشایی
ترین حالت ممکن بود طوری که صدای خنده ی لیلا را به
آسمان برد و مادر را وادار به گلایه کرد

_بچه امو اذیت نکن علاء

با لبخندی گل گشاد به طرف مادر برگشته جواب دادم

_پررو شده اخه... خیلی این ته تغاریتو تحویل می گیریا ...

صدای زنگ گوشی میان حرفم آمد. به سرعت کودک را به
آغوش مادر سپرده گوشی را از جیب شلوارم بیرون
کشیدم. با نگاه به شماره ی روی صفحه لب زدم

_از بیمارستانه

و سپس تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم و با
حالتی رسا جواب دادم

_بفرمایید

با شنیدن صدای پشت خط جاخورده بر جا ماندم

_سلام آقای دکتر خسته نباشید

این صدا... این صدای آشنا... این صدای جاری و ساری در
 تک تک خاطرات گذشته ام... متعجب از این تماس تلفنی
 گوشی را از گوشم فاصله داده به صفحه اش خیره شدم
 آخرین بار کی با من تماس گرفته بود؟... سال ها پیش
 ... روزگاری دور... انقدر دور که انگار قرن ها از وقوعش
 گذشته باشد. وقتی با صدایی گرفته که انگار هزاران فریاد را
 در دل انباشته التماس کرده بود
 _یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه بهم بگو برو تا برای ابد
 گورمو گم کنم... یه بار دیگه علاء
 پلک هایم را روی هم فشرده گوشی را به گوش
 رساندم. دوباره صدایش در گوشم پیچید
 _مشتاق هستم جناب شکیب

با تمام تلاشی که برای صحبت قاطعانه می کرد اما لرز
 صدایش مشهود بود... لاقل برای من که... سعی
 کردم... سعی کردم در میان یورش خاطرات محکم بایستم. بی
 هوا اخم کرده جواب دادم

_بله خانوم مشتاق... به جا آوردم... امرتونو بفرمایید
صدایش کمی افت کرد... کمی گرفته تر شد و خسته تر وقتی
گفت

_عذرخواهی می کنم مصدع اوقاتتون شدم... یک مشکلی
پیش آمد کرد که من ناچار شدم مزاحم شما بشم

اخم هایم همچنان به هم گره خورده بود وقتی سر به زیر
انداختم خیره به بخار روی فنجان گل سرخ جواب دادم
_خواهش می کنم... چه مشکلی؟

لحنش اینبار نگرانی را فریاد می زد وقتی بریده بریده توضیح
داد

_مامان ماهی... گویا از دیروز یه سری مشکلات گوارشی
پیدا کردن... صبح دچار خونریزی نسبتا زیادی شدن... البته
خودشون چند باری باهاتون تماس گرفتن که گویا موفق به
برقراری ارتباط نشدن... این شد که من مجبور شدم... یعنی
ازم خواستن...

انگشتان دستم پیش رفت و دور فنجان داغ حلقه شد. میان
کلامش رفته پرسیدم

_قبلا ام خونریزی داشتن؟

هول زده جواب داد

_نه... نه... ایشون خیلی حساسن اگه اینطور بود حتما
خودشون اطلاع می دادن

سعی داشتم لحنم آرام و مطمئن باشد وقتی جواب دادم

_باید کلونوسکوپي بشن

برای لحظاتی سکوتی سنگین پشت خط حاکم شد و بعد
صدای زنی که اینبار هیچ مانع لرزش صدایش نمیشد و با
دلهره ای اشکار می پرسید

_جای نگرانی نیست که آقای دکتر... یعنی منظورم اینه که
خدای نکرده ...

ترجیح داد آن خدا نکرده را حتی بر زبان جاری نکند... گویا حتی از تصورش هم ابا داشت و من تلخی زهرگون لبخندم را در کام چشیدم.

وقتی پای جان عزیزت در میان باشد دیگر هیچ تخصصی به کارت نخواهد آمد. ترس از وقوع آنچه از آن هراس داری مغز و منطق را فلج خواهد کرد.
من این حال را خوب می شناختم...

من - بیست و چهار ساله... من دانشجوی سال ششم پزشکی... من دانشجوی ممتاز دانشکده ی پزشکی این حال را به بدترین شکل تجربه کرده بود... وقتی به برگه های آزمایش و سی تی اسکن پدر زل زده گیج و ویج پرسیده بود - خوب این یعنی چی آقای دکتر؟

هنوز نگاه جاخورده و دلسوزانه ی استاد مشتاق برابر چشمانم بود و پاسخ خانمان براندازش وقتی گفته بود - متاسفانه کنسر نه تنها معده که سایر ارگان های داخلی رو هم درگیر کرده پسر

و منی که در آن لحظه حتی معادل فارسی ای برای واژه ی
کنسر در سرم نبود.

بعدترها... روزگاری که پدر را برای ابد از دست داده بودم و
داغش کمی فقط کمی سردتر شده بود... به دنبال مفهومی
غیر از واژه ی سرطان برایش گشتم و به واژه ی خرچنگ
رسیدم

و چه واژه ی متناسبی ...خرچنگی که با چنگک های توی
دستانش هر گوشه از زندگی ام را تکه پاره کرد. پارگی هایی که
شاید هرگز هیچ وصله ای برایشان پیدا نمیشد...
با صدای درمانده ی پشت خط به خود آمدم

_الو...جناب شکیب

دست بالا برده گوشه ی چشمانم را فشردم و گفتم

_من تا دو ساعت دیگه خودمو می رسونم ...بیاریدشون
پیشم... باید معاینه بشن تا ببینیم روده هاشون زخم یا
پلیپ نداشته باشه

37#

بلافاصله با لحن هول زده ای گفت
_منظورتون اینه که ...

بی اختیار به خنده افتادم و گفتم

_من هیچ منظور خاصی ندارم خانوم...مشکل مامان ماهی
ام چیز تازه ای نیست ...قبلا ام خدمتشون گفتم ایشون در
اصطلاح عامیانه خشکی روده دارن...حالا ممکنه به همین
خاطر روده اشون زخم برداشته باشه ...همین
با نهایت تردید تکرار کرد

_همین؟

لب هایم به لبخند بزرگی کش آمد و جواب دادم

_بله واقعا ...همین!

بلافاصله از جا برخاسته فنجان چای داغ را سرکشیدم و
خطاب به او که نطقش کور شده بود و با سکوتش حالی ام
می کرد هیچ حرفم را باور نکرده گفتم

_من عادت به دروغگویی ندارم ...مطمئن باشید هرمشکی
که باشه شما رو در جریان میدارم

پوزخندی از آنچه بر زبان جاری کردم بر لبانم نقش
 بست... من دروغگوی قهاری بودم... حداقل در گذشته می
 توانستم دروغ هایم را آنقدر باورپذیر بیان کنم که فرد
 مقابل را برای ابد از خود بیزار کنم...

38#

#رحیل

#قسمت_۱۵

پنجه ی پا را تا آنجا که جا داشت روی پدال گاز می
 فشردم. با نهایت سرعتی که میشد پیش می رفتم. انگار که هر
 چه تندتر حرکت کنم می توانم با همان سرعت افکار عذاب
 آور را جا بگذارم... دور شوم از این رنج ناتمام... که می
 دانستم جز با مرگ از آن خلاصی نخواهم داشت...
 از این بلوایی که در سرم به پا بود. از این هیاهوی ناتمام
 ... سرم شده باد بازار مسگرها... لعنتی...

درون کاسه ی سرم هیایویی به پا بود از اصوات... صداهایی
 که هر لحظه بلندتر و گوش خراشتر میشد. گویا این روزها
 زندگی عزمش را جزم کرده بود که مرا زجرکش کند... ذره ذره
 زخم های کوچک بزند و بعد منتظر بماند تا خون از گوشه
 و کنار تنم جاری شود و ذره ذره با عذابی جانکاه کارم را تمام
 کند... که البته من لایق این عذاب بودم... من دیوانه
 ...من احمق

تازگی ها فهمیده بودم نه تنها زندگی که اطرافیانم هم چپ و
 راست اصرار به یادآوری خطایی دارند که البته در ارتکابش
 آنقدرها هم دخیل نبودم... اصلا همه چیز تقصیر سرنوشت
 بود. چه انتظاری از من داشتند؟... من چه کار باید می
 کردم؟ منی که در باتلاق بدبختی گرفتار بودم... اصلا خود
 من شاکی بودم... خود من طلبکار بودم... از این دنیا و
 سرنوشتی که مثل همیشه به من تحمیل کرده بود و حالا
 عذابی که هر روز و هر ساعت به جانم می ریخت به محضر
 دادگاه الهی شکایت میبردم.

دستانم دور فرمان محکم تر چنگ شد و در حالیکه سرم را
 به دو طرف تکان می دادم حرصی زمزمه کردم

_ لعنت بهت علاء... لعنت به تو و زندگی مزخرفت
 یک امروز هم که تلاش داشتم گذشته را برای خود نشخوار
 نکنم همه دست به دست هم دادند تا روح روانم را درگیر
 ممنوعه ها کنند. جوری عذابم کنند که دردش از همیشه
 نفس برتر باشد. مثلا مادرم به محض اتمام تماس با نگاه
 غم زده اش تماشایم کرد و پرسید

_ ماهرخ چشم شده علاء؟

لب باز کردم تا در نهایت آرامش بگویم چیز مهمی نیست
 اما صدای آوا مهلت حرف زدن از من گرفت... نفهمیدم کی
 خودش را به من رسانده بود اما نگاه و لحنش هراسان بود
 وقتی پرسید

_ راحیل بود آره؟...

مردد نگاهش کردم. همزمان در سر دنبال راه فراری گشتم اما
 او زیرکانه تمام راه های دررو را بست و دوباره و اینبار
 غافلگیرانه گفت

_ گفתי مشتاق... مشتاق فامیلی راحیله... بعدم که از حال
 ماهرخ خانوم حرف زدی

درمانده شدم... عاجز شدم از پاسخ گفتن انگار که در بن بست گرفتار باشم لب باز کرده تلاش کردم بحث را به حاشیه بکشانم

_چی شد نطق شما باز شد؟

ولی اینبار لیلا با سوالی دیگر عاصی ام کرد. سوالی که بهت از همه جایش بیرون می زد

_از راحیل خبر داری؟

از شروع آن بحث ممنوعه حرصی بودم و همچنان که عاجز از سخن گفتن لب روی هم میفشردم نگاهش کردم که با نگاهی گریزان و خجول زیرلی گفت

_فکر می کردم دیگه نمی بینیش...

و من تلاش می کردم برای بی تفاوت بودن... عادی بودن... تلاش می کردم برای بار چند صدم ثابت کنم همه چیز تمام شده... دست به جیب شدم و با لحنی سرد جواب دادم

_تو این بیمارستان جدید همکاریم

ولی همین یک جمله...همین یک جمله ی کوتاه مرا آماج
سوالات ناتمامشان کرد

مادر از حال و احوالش پرسید!

لیلا از زندگی اش !

عرشیا یاد شکلات های افتاد که هر بار از دست او می
گرفته

هر کدام جوری زخم زدند و قلبم را پاره کردند.اما آنکه تیر
خلاص را می زد آوا بود، وقتی نگاه تیزش را به چشمانم
دوخته بی رحمانه پرسید

_خوشبخت شده؟

و درست پس از آن سوال بود که من خود را میان جهنم
دیدم

آن لب پاره نشانه ی خوشبختی نبود

آن صورت نیلی

آن غم عمیق ...

او خوشبخت نبود... گرچه من خواسته بودم... گرچه بند
دلم را بریده بودم اما چیزی که به او هدیه داده بودم قطعا
خوشبختی نبود!

راحیل

روی نیمکت های سفید رنگ داخل راهرو نشسته بودیم
...مامان ماهی دانه های تسبیح فیروزه اش را زیر انگشتان
دست میغلطانند و تند و تند زیر لب چیزهایی می گفت. درست
کنار دستش نشسته بودم. یک چشمم به دستان لرزانش
بود و یک چشمم به انتهای راهرو تا کی او از راه برسد. توی
دلم رخت می شستند. نمیدانم چرا آنطور هول کرده
بودم. چه مرگم شده بود که دلم آنطور گواه بد می داد؟
کاش این دقایق را میشد مثل یک فیلم عذاب آور جلو
کشید و به فینالش رسید. به لحظه ای که او می گوید هیچ
مشکل جدی وجود ندارد. که مامان ماهی من صحیح و
سالم است. فقط خیالم راحت شود خدایا... چشمانم پایین
افتاد و روی رگ های بیرون زده ی دست مامان ماهی ثابت
ماند... امروز مدام فکر می کردم لاغر تر شده... رنگ پریده

تر شده... بی حال تر شده... تمام حرکاتش را با ریزبینی غربی
 دنبال می کردم. هی به صورتش زل می زدم مبادا آثار دردی
 در آن هویدا شود و نبینم. گوش تیز می کردم مبادا ناله ای
 کند و نشنوم... حتی یکبار پرسیدم آیا مانتواش، قبلا هم
 همینقدر به تنش گشاد بوده؟

39#

دست خودم نبود... هراس داشتم... هراس از دست
 دادن... هراس تنهایی!
 آنقدر زندگی داشته هایم را گرفته بود که حالا هراس در دلم
 خانه کرده بود و شده بود جزیی از روزمرگی هایم!
 چشمم بند دانه های براق تسبیح بود و همراه سقوط هر
 کدامشان یک یا الله در دلم میگفتم که با شنیدن صدای
 گام های محکمی سرم بالا رفت... دیدمش که از انتهای
 راهرو به سمتمان می آمد... سرش پایین بود و روپوش سفید
 رنگ را روی ساعد دستش نگاه داشته بود. با آن پلیور یقه
 ایستاده ی طوسی و ژاکت سیاه ظاهرش شبیه عزادارها

شده بود... دوباره غم عالم به دلم ریخت با غمی عمیق
نگاهش کردم که سرش بالا آمد و خیره به چشمانم سلامی
رسا داد.

دستپاچه از نگاه مستقیمش چشم گرفتم و با سلامی سر
سری خم شدم و دست زیر بازوی مامان ماهی انداختم
همزمان صدای مامان ماهی در گوشم نشست

_ سلام پسرم خسته نباشی

صدای او با لحن خندان و پرانرژی درست نقطه ی مقابل
حال من بود وقتی گفت

_ سلام حاج خانوم منور کردین

مامان ماهی سرپا شده بود که گله مند جواب داد

_ حاج خانوم اون مامانته ... این صد بار

صدای خنده اش را شنیدم و سر بالا نبردم ... تنها پاهایش را
دیدم که در قاب دیدگانم قرار گرفت و صدایش که گفت

_ اتفاقا خیلی بهتون سلام رسوند و حالتونو پرسید... گفتم

ماهی خانوم که به ما افتخار نمیده یه سر بیاد ببینیمش

اقلاکم

سرم بی هوا بالا رفت و همزمان که چشمانم نگاه درخشانش
را از نظر می گذراند گوش هایم صدای مامان ماهی را با
لحن معترضش شنید

_دست پیش می گیری پدر آمرزیده؟... جای شرمندگیته...

وقتی اینطور چشمانش می درخشید کفرم در می آمد... وقت
قلب مامان ماهی راهم مال خود می کرد اما...

دیدم که پیش تر آمد و همین وادارم کرد قدمی عقب
بروم. دستش دور شانۀ ی مامان ماهی حلقه شد. سر زیر
انداخت و پس از بوسه ای که روی سرش می زد جواب داد

_من شرمنده ام... اصلا هرچی شما بگید همون درسته
...گردن منم از مو باریک تره

مامان ماهی سر بالا برد و نجوا کرد

_حیف که قد راحیلم برام عزیزی ...

آخ... امان از این جملات خنجر گون... بی نوا قلبِ راحیل...

ایستاده بودم و با حسرت تماشایشان می کردم که به سمت
درب اتاق به راه افتادند و او در حالیکه کلید از جیب بیرون
کشیده داخل قفل می انداخت گفت

_بفرمایید داخل بعد برام تعریف کنین چی شده
دستگیره را پایین کشید و بی توجه به من همراه هم وارد
اتاق شدند...صدای مامان ماهی را شنیدم

_اول تو تعریف کن مادر... خودت خوبی؟...عروس
قشنگت خوبه

سر به زیر پیش رفته به دیوار کنار در تکیه دادم و
تماشایشان کردم...دیدم که خود را به چوب رختی رساند و
در حال بیرون کشیدن ژاکت تنش سر تکان داد و جواب داد

_اونم خوبه ...هر دو خوبیم زیر سایه اتون

مامان ماهی روی صندلی مقابل میز نشست و با لحن
ملایمی گفت

_خوب باشید همیشه عزیزم...آخرم نیاوردی من ببینمش
ها

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد دوباره پرسید

_ببینم عکس ازش نداری ؟

نگاهم به سوی او دوید که روپوش سپید تن زده پشت
میزش جاگیر میشد. لبخندی زد و جواب داد
_ نه والا... حالا انشاءالله...

ناگهان سرش بالا آمد و با دیدنم با دست به صندلی دیگر
اشاره کرد و پرسید
_ شما نمیفرمایید؟

دستانم را پشت تنم به دیوار سرد و سنگی چسبانده جواب
دادم
_ تشکر همینجا راحتم

سر مامان ماهی هم به سمتم چرخید... بالاخره مرا یادش
آمده بود. با نگاهی متعجب گفت
_ راحیل مامان... بیا بشین

لبخند بی رمقی به رویش زده جواب دادم
شما راحت باشین... من و ممکنه پیجم کنن اینجا بایستم
بهتره!

صدای او نگاه مامان ماهی را از صورتم جدا کرد

_ خوب من در خدمتم

صدای مامان ماهی رنگی از دلهره گرفت وقتی جواب داد

_راحیل که بهت گفت چی شده مادر

سری تکان داد و گفت

_بله ایشون یه چیزایی گفتن... ولی دوست دارم خودتون

شرح حالتون رو کامل بهم بگید!

سپس ناگهان دست بالا آورد و پرسید

_اول بگید دیروز غذا چی خوردین؟

جواب مامان ماهی لب هایش را کش آورد

_قلیه ماهی

نگاهش به آنی رنگ شیطنت گرفت وقتی با حالت کشداری

گفت

_آهان...دیدید حالا؟! اینا عوارض تک خوریه

صدای خنده شان که بلند شد. غمی به وسعت یک عمر

تنهایی روی دلم نشست... با لب هایی که رو به پایین کش

می آمد و نفسی سنگین شده که تماشایشان می کردم.

در حالیکه یاد اولین روز دیدار روشن تر و واضح تر از هر وقت دیگری در سرم جولان می داد. آن آخرین جمعه ی شهرپور... آن ظهر انتظار...

پشت میز آشپزخانه نشسته بودم. دست زیر چانه زده به سبزی های تازه درون سبد حصیری وسط میز زل زده بودم. مامان ماهی در آشپزخانه این طرف و آن طرف می رفت و هربار چیزی به مخلفات روی میز اضافه می کرد. دو روزی بود که خبر داده بود نوه ی عموزاده اش که از قضا شبیه من در رشته ی پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده برای مدتی میهمان خانه مان خواهد بود. گویا برای پیدا کردن جای خالی در خوابگاه دانشجویی به مشکل برخورد کرده بود و قرار بر آن شده بود تا وقتی که پدر مشککش را حل نکرده در خانه ی ما و اتاق آقا جان اقامت داشته باشد.

40#

هیچ حال و حوصله ی آن غریبه را نداشتم... حوصله ی آنکه یک نفر که اصلا نمی شناسم هر روز سر میز غذای خانواده ی ما باشد و من مجبور به معاشرت با آن تازه وارد

باشد. اصلا من حوصله ی خودم را هم نداشتم. با اعضای خانواده هم به جان کندن ارتباط بر قرار می کردم و از هر ده جمله شان یکی را جواب می دادم. حالا چرا باید ...

با صدای آقا جان سرم بالا رفت

_سلام اهالی خونه... ما اومدیم

نگاهم بالا رفت و پیش از هر چیز روی قامت کشیده ی جوانکی لاغر اندام ثابت ماند. ایستاده بود در ورودی آشپزخانه. شلوار جین سرمه ای و پیراهن جین گشادی به تن داشت. جلوی پیراهن از یقه تا سینه بندهایی ضربداری روی خود داشت. از درز بین بندها استخوان ترقوه اش پیدا بود و پوست گندمگون تنش. سرم بالاتر رفت و به صورت استخوانی و سرش با آن موهای کرک مانند رسید بیشتر شبیه کسی بود که آماده ی اعزام به سربازیست تا دانشگاه. چشمان درشتش تنها عضو شاخص صورتش بود که نگاه خجول و گریزانیش بلافاصله با دیدنم زیر افتاد و چشمم به دستانش که کلاه بیسبال را محکم در پنجه میفشرد دوخته شد. همزمان صدایش با آن صوت زیر به گوشم نشست

_سلام

نگاهم هنوز به صورتش بود که صدای مامان ماهی در گوشم پیچید

_سلام عزیزم...خوش اومدی...ماشالله هزار ماشالله چه قدی کشیدی علاء جان

آقا جان دست پشت شانه ی جوانک گذاشت و با گفتن
_بشین که خوش موقع رسیدیم

به سمت میز هدایتش کرد.همزمان مامان ماهی صندلی کناری مرا بیرون کشید و تند و تند گفت

_بیا اینجا عزیزم...مامان حالش چگونه؟...چرا نیاوردیش...می دونی چند ساله ندیدمش؟...

و او که با ان صدای گرفته و نجوا مانند.با آن سر زیر افتاده و شانه های آویزان کنار میز ایستاد و بریده بریده جواب داد

_سلام رسوندن...و معذرت خواهی کردن...ببخشید...من مزاحمتون شدم

و من چقدر در دلم سخنش را تایید کردم. چقدر آرزو کردم همین حالا بابا از دانشگاه برسد و بگوید مشکل خوابگاه این مزاحم حل شده.

مامان ماهی گویا برعکس من زیادی از دیدن غریبه خوشحال بود که پیش تر آمد و دست پشت شانۀ اش گذاشت. سپس در حالیکه او را تقریباً وادار به نشستن می کرد گفت

_مزاحم چیه مادر... اینجا رو خونه ی خودت بدون... آگه بدونی من و مادر بزرگت چه خاطره ها باهم داریم... چقدر باهم جیبی باجی بودیم... فک کن من خاله طاهره اتم... راستی طاهره حالش چطوره؟

عطری خنک زیر بینی ام زد و دلم آشوب شد... COOL water بود... آن هم یک کپی خیلی ضعیف... اه... لعنت به این عطر اعصاب خرد کن

جوانک حالا درست در یک قدمی ام نشسته بود. نگاهم روی دستانش بود که بلا تکلیف روی میز قرارشان داده بود... استخوان مچ دستش از شدت لاغری بیرون زده بود و

یک ساعت استیل بی نام و نشان به قاعده ی دو انگشت یا حتی بیشتر عقب تر از مچ دور ساعدش بسته شده بود.

هنوز در تلاش برای تحمل بوی عطرش بودم که صدای دو رگه اش در گوشم نشست

ببخشید حاج خانوم من ...

مامان ماهی مجال کامل کردن جمله اش را نداد

_اولا که من حج مشرف نشدم مادر جون...ثانیا ناراحت

میشم انقدر با من غریبی میکنی...ماهرخ صدام کن

مکثی کوتاه کرد و ناگهان هیجان زده ادامه داد

_اصلا توام مثل راحیل مامان ماهی صدام کن ...اینجوری

دوس داری؟

سرم بالا رفت و نگاه پر از نفرتم به نیمرخ غریبه دوخته

شد.از راه نرسیده مادر بزرگ مرا صاحب شده بود...با لب

هایی چفت شده روی هم و اخم هایی گره خورده نگاهش

می کردم که با گفتن

_بله چشم

ناگهان سرش به سمتم چرخید. سیاهی قیری رنگ چشمانش
انگار در آب غوطه ور بود و ابروهای صافش انگار در تلاش
برای ایجاد انحنایی حزن انگیز بود. نگاه دردمندش مرا یاد
تصویر خودم در آینه انداخت. مات و مبهوت نگاهش می
کردم که برای لحظه ای دیدم سبک گلویش بالا و پایین
شد و لب هایش به زمزمه ای آهسته جنبید

_سلام

نفهمیدم چرا آنطور دستپاچه شدم... چرا آنطور بهم ریختم
و دست و پایم را گم کردم آنقدر که به سرعت چشم گرفته
در حال برداشتن قاشق و چنگال از داخل بشقاب هول زده
نجوا کردم

_سلام

صدای مامان ماهی در آن میان آشفته‌گی ام را صدچندان
کرد

_راحیل مامان... بعد ناهار اتاق علاء رو بهش نشون بده
در حالیکه از حرص دندان بهم میساییدم سرم را به نشانه
ی موافقت تکان دادم. بلافاصله ادامه داد

_علاء جان راحیل نوه ی منہ همسن و سال خودتہ ...رہی
می گفت انگار همکلاسی ام هستین...می تونین تو درسا بهم
کمک کنین...انشالله یہ روزی هر دوتون دکترای بزرگی
میشین عزیزم

درحالیکہ زیر چشمی نگاهش می کردم پوزخندی بہ سخنان
مامان ماہی زدم .محال بود من با این آدم بہ اندازہ ی یک
احوالپرسی سادہ ہم کلام شوم چہ رسد بہ پرسش و پاسخ و
بحث درسی...چہ سادہ انگارانه در بارہ ی آیندہ فکر می
کردم ... آن روزها زیادی بہ خودم و احساسم مطمئن بودم
غافل از آنکہ زندگی برایم خواب های دیگری دیدہ..

41#

با شنیدن صدای بی اختیار شانه هایم بالا برید و از دنیای
گذشتہ بیرون آمدم

_مشتاق!

سر بالا بردہ گیج نگاهش کردم کہ با سر بہ دراتاق اشارہ کرد
و ادامہ داد

_مامان ماهی بیرون منتظره... فعلا بهش دارو و رژیم دادم
ولی سعی کن تا ویزیت بعدی راضیش کنی که کلونوسکوپ
رو انجام بدیم

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داده تکیه از دیوار
گرفتم...خواستم در جا بچرخم که کلامش مانع شد
_در ضمن ...

سرم روی گردن چرخید و منتظر تماشایش کردم که با
لبخند کجی ادامه داد

_حسادت جزو خصلت های مذمومه سرکار خانوم ... باورم
نمیشه شما هنوزم به رابطه ی من و مامان ماهی ...

روی پاشنه چرخیده دست به سینه شدم و پوزخندی به
رویش زدم که کلامش را برید...سپس با لحنی کنایه جواب
دادم

_راستش منم باورم نمیشه یه آدم انقدر قشنگ تو دنیای
واقعی بتونه نقش بازی کنه...

ابروهایش از حرفم بالا پرید که لب بالا کشیده با تمسخر
ادامه دادم

_هرچند از نظر من تو ایفای رولتون زیادی اگزجره رفتار می کنی... همه چیز به شدت افراطی و غلو شده است... محبت های افراطی... قریون صدقه های تو خالی شانه بالا انداخته صورتت را جمع کردم و گفتم

_یه جورایی زیادی شوره می دونی؟!... دل آدمو می زنه در سکوت دست به سینه شد و یکی از آن نگاه های ملامت بارش را به صورتت دوخت... آنقدر سنگین و سخت تماشا کنیم کرد که ناچار سر به زیر انداختم. بلافاصله صدایش را با لحنی ملایم و آهسته شنیدم

_من دشمن تو نیستم... یادم نمیاد هیچوقت باهات دشمن بوده باشم یا حتی قصد آزارتو داشته باشم برای لحظاتی مکث کرد و من در حالیکه لب به دندان می گزیدم این پا و آن پا کردم که ادامه داد

_اگر الان اینجام بخاطر اصرارهای دکتر مشتاقه... ایشون دستور دادن باشم منم گفتم چشم همین!

چشمانم میسوخت و تیغه ی بینی ام تیر می کشید... با نوک پنجه روی زمین ضرب گرفته بودم که با شنیدن صدایش در جا خشکیدم

_ با این حال یه چیزی روی خوام بگم...

اونم اینکه اگه بودنم تو این بیمارستان باعث آزار و ناراحتیته من می تونم برم! فقط کافیه رک و راست بهم بگی برو. مطمئن باش یک لحظه ام معطلش نمی کنم... من نمی خوام باعث ناراحتی باشم مشتاق

غافلگیر شده بودم. هیچ انتظار شنیدن این کلمات را نداشتم و حالا که شنیده بودم هیچ پاسخی به ذهنم نمی رسید. سر بالا برده من من کنان جواب دادم
_ من... من... یعنی بودن شما باعث آزار من نیست... من فقط...

سر به دو طرف تکان داد و لب زد

_ فقط چی؟

برای چند ثانیه تنها در سکوت نگاهش کردم. چشمانش حواسم را جمع خود کرد. غم غریبی که از آنها ساطع میشد

زیادی برایم تازگی داشت من این غم را شاید تنها یک بار دیده بودم. همان روز عید سیاه. وقتی توی چشمانم زل زد و با صدایی سرد و مرده نجوا کرد
_بابام رفت راحیل!

آهی بی هوا از بین لبانم خارج شد. نگاهم از خیرگی در آمد. سرم زیر افتاد و در حالیکه گامی به عقب بر میداشتم نجوا کردم
_هیچی...دیگه مهم نیست.

42#

#رحیل

#قسمت_۱۶

پشت میز گرد کوچک، کنج آشپزخانه نشسته بودیم... پرده ی پنجره ی قدی را کنار کشیده و نور ماه را میهمان خلوتمان کرده بودم... خلوتی که مدت ها بود جز سکوت عایدی برایمان نداشت... تصویر قرص ماه داخل لیوان آب خودنمایی می کرد. چقدر آن اوایل سکونتمان در این برج

مقابل این پنجره می ایستادم و به تصویر ماه و شب زل می زدم... چه ساده انگارانه منتظر بودم نور بی جان ماه شب هایم را روشنایی ببخشد. حال آنکه زندگی شب زده ی من با نور ماه که سهل بود با خورشید هم رنگ روز و روشنایی را نمی دید...

صدای برخورد قاشق و چنگال به ظروف غذا تنها صدایی بود که سکوت بینمان را می شکست و من در حالیکه هنوز فکرم درگیر مامان ماهی بود غذا را میبلعیدم بی آنکه چیزی از طعمش بفهمم.

چنگال توی دستم را تکان داده داخل تکه مرغ آغشته به سس فرو کردم که همان لحظه صدای شاهرخ سرم را بالا برد

تعریف نکردی؟

سرم را به معنای نفهمیدن این سو و آن سو کرده پرسیدم
چی رو؟

با گوشه ی دستمال توی دستش کنج لبش را پاک کرد و
جواب داد

_مادربزرگت...گفتی حالش خوب نبود ولی ادامه ندادی که
چی شد و دکترش چی گفت

ابروهایم از فهم سخنش بالا پرید و در حالیکه چنگال را
مقابل لبانم نگاه داشته بودم جواب دادم

_هیچی دیگه همون مشکل روده هاش بود...بردمش
بیمارستان قرار شد کلونوسکوپي انجام بدن ولی مامان ماهی
راضی نمیشه

لب باز کرده تکه مرغ را به دهان بردم...سر به زیر انداختم
که دوباره صدایش را با لحنی کشدار و منتظر شنیدم
_خوب ...

لقمه را تند و تند جویده فرو دادم و با نگاه به صورتش
گفتم

_احتمال زخم داخل روده اش دادن...همچنان ام مشکل
خشکی روده اش سر جاشه

اخمی میان ابروانش جا خوش کرد و پرسید

_ الان باید چیکار کنین؟

شانه بالا انداخته با حالت ناامیدی گفتم

_ فعلا یه سری رژیم و دارو گرفت ولی دکترش اصرار داره

کلونوسکوپي انجام بشه که اونم راضی نمیشه... البته

دکترش تاکید کرد که سعی کنه بی هیچ عنوان عصبی نشه

...

در حالیکه لقمه اش را می جوید هومی کرد و سپس با لحن

نسبتا بی تفاوتی پرسید

_ اقدام دیگه ای لازم نداره؟

همچنان که لیوان آبم را سر میکشیدم ابرو بالا انداختم. با

پایین بردن لیوان توضیح دادم

_ فعلا یه مدت باید داروها رو مصرف کنه و رژیمش رو هم

مراعات کنه... دکتر گفت دو ماه دیگه دوباره باید معاینه

بشه

دست پیش بردم تا خیارشور تک افتاده گوشه ی بشقاب را

بردارم که با شنیدن سوالش دستم در نیمه راه معلق ماند

_ دکترش کیه؟... کاربرد هست؟

تلاش کردم در عادی ترین حال ممکن باشم که
 نبودم... سرانگشتان لرزانم را عقب کشیدم و سر بالا بردم
 خیره به چشمانش با سخت ترین و سردترین لحن ممکن
 جواب دادم

_دکتر شکیب

به آنی چهره اش گرفته شد. قاشق و چنگال درون دستش را
 به ضرب داخل بشقاب رها کرد و بعد دستش را بالا برد و
 در حالیکه از پیشانی تا چانه میکشید نجوا کرد

_لااله الا الله

کفری از تکرار هر روزه مکررات دست به پیشانی گرفته
 نالیدم

_شاهرخ خواهش می کنم... دوباره شروع نکن

اخم هایش عملا به هم گره خورده بود وقتی تنه عقب
 کشید و تشر زد

_دکتر قحطیه؟... تو حساسیت منو میدونی اونوقت عدل
 رفتی ...

شبیہ خودش عقب کشیدم و دلخور گفتم
 _ به من چه ربطی داره آخه؟... مامان ماهی مدت هاست
 تحت نظر اون آقاست... هرچقدرم بهش گفتم بریم پیش
 یکی دیگه از دکترا قبول نکرد من باید چیکار می کردم؟

سرش را بالا و پایین کرد و به طعنه جواب داد
 _ باشه... مادر بزرگت اصرار داشت بره پیش اون یارو... تو
 نمی رفتی... میذاشتی خودش ...

سر به تاسف تکان دادم و گله کردم

_ چرا حرف بی منطق می زنی شاهرخ؟... مامان ماهی از
 اضطراب رو پا بند نبود... منم داشتم از دلشوره می
 مردم... باید می رفتم که ببینم مشککش چیه...

سپس انگشت اشاره ام را بالا برده تاکید کردم

_ خودت می دونی بابا به خاطر دکترا نامجو پاشو تو اون
 بیمارستان نمی ذاره... آقا جونم که وضعیتش مشخصه
 ... حالا تو انتظار داری ...

نفسش را کلافه فوت کرد و راه کلامم را بست. سپس بی نگاه به صورتم با حالتی که گویا با خودش حرف میزند نجوا کرد
 _اینجوری همیشه ... تا ما بچه دار نشیم این مشکل حل
 همیشه

عملا به استیصال رسیده بودم... حس کسی را داشتم که در
 یک هزار توی پیچ در پیچ گیر افتاده و امیدی به نجاتش
 نیست... با دستانم صورتم را پوشانده با بیچارگی نالیدم
 _خدایا... بچه مگه مشاور خانواده است که بیاد مشکلات
 ما رو حل کنه
 صدایش را در تاریکی حجاب دستانم شنیدم که با لحن
 طلبکاری گفت

_ مشاورم می ریم ... یه مشاور خوب پیدا کردم همین فردا می
 ری پیشش... بعد اقدام می کنیم!
 به آنی دست پایین انداخته به سمتش مایل شدم و توپیدم
 _ مشاور جادوگره؟ ... قراره تو یه جلسه معجزه کنه؟ ... قراره
 مشکلات ریز و درشت ما رو که دیگه حسابشون داره از
 دستم در میره رو با چوب جادوش حل کنه؟

لب به دندان گرفته بود و در سکوت به میز خیره شده بود... کف دستانم را روی میز گذاشتم تنم را جلو کشیدم و حرصی گفتم

43#

_اینهمه عجله برای چیه شاهرخ... چرا به من فرصت نمی دی؟

سرش را به تندی بالا آورد و با لحن تند و تیزی جواب داد

_هفت سال بهت فرصت دادم کمه؟... ای بابا

کنترل صدایم از دستم در رفت ... با لحنی تند و صدایی بلند گفتم

_چرا درک نمی کنی من آمادگیشو ندارم؟... اینجوری اگه

باردار شم یه مشکل که سهله ده مشکل به مشکلاتمون اضافه میشه

برخلاف من لحن او آرام و بی تفاوت بود

_نگران نباش تا قبل از اینکه آماده بشی حامله نمیشی

بابت این حجم از نفهمیدن چهره ام جمع شد... لب بالا
کشیده با تاسف نجوا کردم

_خیلی بی منطق شدی ...

بالاخره سد مقاومتش شکست و در حالیکه دستش را لای
موهایش چنگ میزد صدا بالا برد

_ای بابا... آقا جان من دلم می خوام بچه امو ببینم
... خانواده ی من مدت هاست منتظرن بچه ی تک
پسرشونو ببینن... اینا بی منطق بودن ؟

پوزخندی به رویش زده با لودگی گفتم

_نه خوب تاج و تخت سلطنت حکیمیا نباید بدون وارث
بمونه

اخمی به رویم کرد و تشر زد

مسخره می کنی ؟

سر به دو طرف تکان داده با آرامشی ساختگی جواب داد

_ نه ... مسخره چرا؟... فقط نمی فهمم مادر و پدرت که همیشه به من حق دادن و درکم کردن الان این حرفا از کجا دراومده؟

کجخندی به رویم زد و گفت

حالا چون حق دادن و درک کردن توام باید عین خیالت نباشه و پشت گوش بندازی؟

خسته و آشوب از بحث های بی سر و ته هر روزه جواب دادم

_ نه من که خودم گفتم باید برم پیش مشاور

اینبار لبخند کمرنگی به رویم زد و جواب داد

_ خیلی خوب منم برات مشاور پیدا کنم... کار بدی کردم؟

چقدر دلم میخواست می توانستم کلاف سردرگم این زندگی

را که به هیچ چنگ و دندانی باز نمیشد پاره کنم... اما

نمیشد... یعنی در توانم نبود... من تحمل سرزنش های تازه

برای این اشتباه چندمین را نداشتم... باید ادامه

میدادم... شده به قیمت دیوانگی ام... با اشفتگی دستانم را به

حالت تسلیم بالا بردم. سر تکان داده تند و یک نفس گفتم

_نه...نه...خیلی ام کار خوبی کردی...باشه من فردا می رم
پیش مشاور...برای چه ساعتی وقت گرفتی؟

لیوان آبش را در کمال آرامش سرکشید. سپس سر صبر و با
طمأنینه جواب داد

_ساعت ۷ بعد از ظهر

دستان مشت شده ام را زیر میز کشیده روی ران پا فشار
دادم و گفتم

_باشه...فقط یه چیزی...

صندلی را به صدایی جیغ مانند عقب کشید و در حالیکه از
جا بر می خواست لب زد

_چی؟

از لای دندان های بهم فشرده ام نجوا کردم

_من هر مشکلی که دارم رو اونجا مطرح خواهم کرد...از
سیر تا پیاز...از اول زندگی من تا امروز

پوف کلافه ای کشید و در حالیکه صندلی را تقریباً سر
جایش پرتاب می کرد بی حوصله جواب داد

_ هر کاری دلت می خواد بکن

44#

#رحیل

#قسمت_۱۷

_فانتزی جنسی به معنی خیالپردازی آگاهانه و داشتن الگوی فکری در مورد رفتارهای جنسی به منظور تحریک یا لذت بیشتر از رابطه جنسی هست...در واقع فانتزی نوعی تصویرسازی از یک داستان با محتوای جنسی و یا یک خیالپردازی کوتاه ذهنی در مورد تخیلات جنسی هست... انگیزه ی افراد از این فانتزی ها متفاوته می تونه برای تحریک بیشتر باشه و یا رسیدن به اوج لذت و یا آسیب رساندن به خود و طرف مقابلشون.

چشمانم میخ صورت آرام و گوش هایم در حال بلعیدن صدای دلنشین زن جوان بود.زنی که در همان چند دقیقه ی کوتاه برایم تبدیل به نماد زندگی شده بود.او با آن موهای رنگ شب یکطرفه و چشمان طوسی رنگ ...با آن آرایش

تمام و کمال و رز سرخ رنگش نماد سرزندگی و طراوت بود... یعنی درست نقطه ی مقابل من!

نگاهم از صورتش پایین رفت و به دستانش رسید... خودکاری را از دو طرف با سرانگشتانش گرفته حین صحبت می چرخاند. ناخن های بلند و فرنج شده اش مرا بی اختیار یاد دستان خودم انداخت... سر به زیر انداخته به دستان بدون زینتم با ناخن های از بن کوتاه شده شان چشم دوختم... همزمان صدای زن جوان را شنیدم

_فانتزی های جنسی انواع مختلفی دارن

مثل رابطه های مولتی پارتنری... رابطه های خشن که فرد علاقه به آسیب زدن به طرف مقابل یا استفاده از الفاظ رکیک داره... رابطه های تابو شکن... رابطه با همجنس و و که از حوصله ی بحث ما خارجه

بی اختیار دستانم را روی ران پا مشت کرده بودم و دندان قروچه می کردم جوری که یقین داشتم همین حالا از شدت فشار دندان نیشم لق شده... یاد کلمات مشمئز کننده و

مرور خاطرات تهوع آور پلک هایم را روی هم انداخت که شنیدم

_ البته افراد به دلایل مختلفی در ارتباط با روابط زناشویی تصویرسازی و خیالپردازی می کنند.

بعضی برای کسب آرامش و یا کاهش اضطراب... بعضی برای رفع خستگی و بی حوصلگی و یه عده هم برای افزایش اعتماد به نفس در ارتباط با روابط جنسی و برآورده کردن نیازهای عاطفی

آمار نشون داده در برخی موارد فرد برای جلوگیری از عدم تمرکز در زمان برقراری رابطه جنسی، فرار از واقعیت، کنجکاوی در مورد روابط مختلف و یا به منظور جبران کاستی های همسر (مانند عدم جذابیت همسر) به فانتزی رو میاره

نام سارا در گوشم زنگ زد و مثل خنجری روحم را درید... پلک گشوده سر بالا بردم که با لبخند محو اما گرم زن رو به رو شدم و کلام دلجویانه اش کمی از تشویشم کاست

_اینکه همسر شما فانتری جنسی داره به این معنا نیست که شما رو دوست نداره و یا شما به اندازه ی کافی براش جذاب نیستید عزیزم...این فقط یه کنش و واکنش فکری هست که گاهی بی اراده در مغز اتفاق میفته منتها بعضی به زیون میارن و بعضی دیگه نه!

با لب های پایین افتاده و نگاهی ناامید و مغموم تماشایش کردم که تنه عقب کشید و با لحنی جدی ادامه داد

_عملی کردن بعضی از فانتری های جنسی همسرتون حتما باید با توافق و تمایل شما باشه. برای مثال اگر پوزیشن خاصی مد نظر ایشون هست حتماً باید شما هم به انجام اون تمایل داشته باشید یا اگر موضوعی رو حین رابطه مطرح می کنن حتما حتما شما باید حس خوبی بهش داشته باشید

انگشت اشاره اش را بالا برد و با لحنی تأکیدی و اخمی خفیف شمرده شمرده گفت

_در رابطه ی زناشویی هر رفتاری که منجر به آسیب جسمی یا روانی به شما بشه ممنوع هست...زجر کشیدن و تحمل کردن شما ابدًا راه حل مناسبی نیست چون به مرور باعث سردی و حتی حس منفی نسبت به شخصیت همسرتون میشه

لبخند کجی کنج لبم نشست...من مدت ها بود زمستان زده بودم.دیدم که لحظاتی سکوت کرد و سر به زیر انداخت سپس دوباره سر بالا آورد و با لحنی ملایم اما قاطع نجوا کرد

همسرتون رو به خاطر فانتزی‌هایش قضاوت نکنید و بهش اتهام نزنید...

تو یک فضای آرام و دور از تشنج در مورد خواسته‌ها، انتظاراتتون و به طور کلی کیفیت رابطه زناشویی‌تون با همسرتون گفتگو کنید.

در صورتی که تمایلی به فانتزی‌های جنسی ایشان ندارید مجبور نیستید بهش تن بدید. شما می‌تونید از راه‌های متفاوت بسیاری رابطه زناشویی‌تون رو پرهیجان و لذت‌بخش کنید.

انگار که یک نفر با سرانگشتان لطیفش زخم های روحم را نوازش می کرد. سیاهی چیره شده به قلبم کمی عقب رفته بود و حالا من کورسوی امیدی یافته بودم... خوشحال بودم که در بدو ورود به مرکز مشاوره به ندای درونم گوش دادم و سراغ مشاور سفارشی شاهرخ نرفتم تا مطالب دیکته شده را برای بار هزارم بشنوم... خوشحال بودم که این بار من محق بودم و یک نفر زخم هایم را دیده در تلاش برای مرهم گذاردنشان بود...

صدایم را که تا همین حالا در اعماق سینه ی پردردم گم شده بود یافتم و نجواگونه پرسیدم

45#

_ در مورد اصرار ایشان به داشتن فرزند نظرتون چیه؟
پلک روی هم گذاشت و در حالیکه سر به دو طرف تکان می داد گفت

_ خواهش می کنم فعلا دست نگه دارید... شما اول باید برای حل مشکلاتتون وقت بگذارید و اون موقعی برای

فرزندآوری اقدام کنید که فضای بینتون یک فضای سالم سرشار از عشق و احترام باشه چون قراره یک انسان تو اون فضا رشد کنه و بالنده بشه

پوزخندی ناگهانی روی لبم نشست و چه خوب که همان لحظه زن جوان سر چرخاند و تمسخر ریخته در چشمانم را ندید...عشق؟!...شاید این بی معنی ترین شوخی زندگی با من بود...

دیدم که انگشتانش داخل ظرف کوچک کارت های روی میز مشغول کنکاش شد و همزمان خود توضیح داد
_پیشنهاد میکنم حتما به یک سکس تراپیست مراجعه کنید و یک دوره ازشون مشاوره بگیرید

کارتی را میان انگشتانش بیرون کشید و در حالیکه آن را روی میز به سمت می سُراند ادامه داد

_ایشون خانم دکتر مشفق از همکاران بسیار خوب من هستن که حتما می تونن کمکتون کنن

دستم را برای برداشتن کارت جلو بردم که ادامه داد

_ کتاب مهارت های زناشویی نوشته ی مک کی رو هم حتما مطالعه کنید ... می تونه کمک خوبی برای بهبود رابطه اتون باشه

همزمان که کارت را از شیشه ی میز جدا می کردم لبخند کج و کوله ای به رویش زدم و خرسند از منتفی شدن بحث فرزند و یافتن فرصتی تازه برای ترمیم در و دیوار ترک خورده ی زندگانی ام نجوا کردم

_ بابت همه چیز ممنونم... واقعا امیدوارم بتونم حلش کنم گرچه هیچ با شاهرخ امیدی نداشتم... نه برای حال و نه آینده

:::علاء

پشت میز اتاقم نشسته بودم و در حالیکه آرنج به میز تکیه داده بودم با انتهای خودکار ضربه های یکنواخت روی میز می زدم... درست همزمان با ضربات نبض دار سرم... هنوز بابت مشاجره ی صبح با مینو اعصابم متشنج بود. بابت آن بحث های تکراری بی سرانجام. بحث بین رفتن و

ماندن.خواستن و نخواستن.بین اصرارها و انکارهای
 ناتمام...

نگاه ماتم را به تصویر ماتم در شیشه ی میز دوخته بودم و
 به انتظار زمان میکشتم تا زمان سرکشی به بیماران شود
 بلکه کمی از این فضای فکری درهم و برهم دور شوم.

ناگهان با صدای باز شدن بی مقدمه ی در شانه هایم بالا
 پرید و سرم بالا رفت.با دیدن شاهرخ ابروهایم هم بالا
 رفت.متعجب به صورت سرخ و چشمان به خون نشسته
 اش زل زده بودم که با چند گام بلند خود را به میز رساند و
 بی حرف و توضیحی توپید

_قرارمون چی بود ؟

متوجه حضور بی موقع و منظور حرف بی ربطش نشده
 بودم که اخم کرده جواب دادم

_یادم نمیاد قول و قراری باهم داشته باشیم
 دست به کمر زد و با لحن گزنده ای طعنه زد

_پس احتمالاً فراموشی گرفتی

واقعا حال و حوصله ی اره دادن و تیشه گرفتن با این آدم معلوم الحال را نداشتم. خودکار را تقریبا روی میز پرت کردم و در حالیکه عقب می کشیدم با حالت بی حوصله ای نجوا کردم

چی می خوای شاهرخ؟

پیش تر آمد دستانش را روی میز ستون تنش کرده به سمتم خم شد. صدایش گرفته و خشدار بود وقتی چشم به چشمانم دوخت و شروع به صحبت کرد

_دفعه ی قبل اومدم سراغت

با ادب، با احترام، با خواهش، با تمنا ازت خواستم خودت محترمانه قید کار تو این بیمارستان رو بزنی... گفتم من معذبم... گفتم شبا خواب ندارم... گفتم اعصاب و روانم ریخته بهم... گفتم این شهر الی ماشاالله بیمارستان خوب داره که مطمئنا همه خواهانتن... ازت خواهش کردم... گفتم

حوصله ام را سر برده بود که میان کلامش رفته حرصی گفتم

_منم گفتم بخاطر توهماتِ تو موقعیت کاریمو خراب نمی کنم... گفتم بخاطر تهمتای بی پایه و اساست خودمو اسیر و ابیر نمی کنم... که بعدشم بشینی برای خودت مهمل ببافی که لابد ریگی به کفشش بوده... لابد...

ناگهان کف دستانش را روی میز کوبید و فریاد زد

_لابد نیست... خودتم می دونی که نیست... حداقل اگه پیش من نمی خوای اعتراف کنی پیش وجدانت میدونی که حق با منه

چهره ام از این حجم خزعبل گویی اش جمع شد و تشر زدم
_مزخرف نگو

سپس با فشار پنجه ی پا روی زمین صندلی را عقب رانده سرپا شدم و به سمتش رفتم که انگشت اشاره اش را به سمتم گرفتم، با چشمانی وق زده و صدایی به رعشه افتاده جواب داد

_بین علاء یا با زیون خوش جل و پلاستو جمع می کنی میری یا با یک گام بلند سینه به سینه اش ایستاده با صدایی بلند توپیدم

_یا چی؟... یا چی شاهرخ؟...

مردمک چشمانش به لرزه افتاد. لب های نیمه باز مانده
اش چفت شد و قدمی عقب رفت که با چهره ای جمع
شده گفتم

_واقعا فکر کردی عددی هستی؟... انقدر مهمی که من با
تهدیدای دوزاریت بترسم و عقب بکشم؟
سیبک گلویش بالا و پایین شد و در حالیکه کف دستش را
عصبی روی لب هایش می کشید لب زد

_من... exchange group

دستانم را داخل جیب هایم فرو کرده کلامش را بریدم

46#

_تو واقعا خجالت نمی کشی؟... غیرت نداری تو؟... میدونی
یه پای این حرفا زن خودته؟... میفهمی چه شرو وراپی بهم
میبافی؟

سر به تاسف تکان داده رو به او که با نفرتی آشکار تماشا می
می کرد ادامه دادم

_آخه آدم باشعور من خودم اون خانومو برات خولستگاری
کردم... الان مرض دارم دوباره برم سراغش؟

پوزخند صداداری زد و وقیحانه جواب داد

_چرا که نه

دندان هایم را روی هم میفشردم مبادا خشم عنان صبرم را
پاره کند و مشتی حواله ی چانه اش کنم...تنها غریدم

خجالت بکش شاهرخ...یکم آدم باش

دیدم که نفسش را به تندی از بینی بیرون داد و نجوا کرد

_تو از هیچی خبر نداری

جا خورده نگاهش کرده لب زدم

_من از چی ...

صدای هوتن میان کلامم دوید

_به به بین کی اینجاست ... شاهرخ خان خودمون...خوش
آمد کرداهه...قدم رنجه کرداهه ...

خودش را به شاهرخ رساند و دست رو شانه اش
گذاشت. اما شاهرخ بی نیم نگاهی دست بالا برد و در
حالیکه دست هوتن را عقب میراند در جا چرخید و به
سرعت از اتاق بیرون زد. نگاهم را از در نیمه باز اتاق گرفتم
که سر هوتن به سمتم چرخید و با نگاهی متعجب به
صورتم لب زد

_بی نزاکت!

47#

#رحیل

#قسمت_۱۸

سپس چهره اش را جمع کرد و غرولند کرد
_مرتیکه با اون قیافه ی شخمیش واسه من رخ عقاب
گرفته...آزگل

به آنی اخم هایم در هم رفت. سر به تاسف تکان داده
ملامت گونه گفتم

_آخه تو مثلا دکتر این مملکتی ... این چه طرز حرف زدنه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و طلبکار جواب داد

_حالا چون دکتر مملکتم به یه اُزگل نباید بگم اُزگل؟...

سپس روی پاشنه چرخیده خود را به در رساند و همزمان با
بستنش ادامه داد

_تنها تعریفی که من از این بشر دارم یه کلمه است... اُزگل
بچه قرتی

با نیشخندی اعصاب خرد کن به سمتم برگشت. قطعا
هوتن متخصص کفری کردن من بود و این بار هم
موفقیتش را با لبخند کج به رخم می کشید. دستم را در هوا
چرخانده حرصی گفتم

_بگو...بازم بگو!

لبخندش شیطانی تر شد و با تمسخر پرسید

_چی... اوزگل؟

گاهی به واقع صبرم را سر میاورد. کاسه ی صبرم حالا هم
لبریز بود که با سر به در اتاق اشاره کردم و توپیدم
_بیا برو هوتن... امروز خلقم سگیه پاچه ی تورو می گیرم
ها

سر به تاسف تکان داد و در حالیکه به طرفم میامد نجوا
کرد

_ادبیات دکتر ملکت

بالاخره موفق شد صدایم را بالا ببرد. معترضانه صدایش زدم
_هوتن

در یک قدمی ام ایستاد و اخم کرده تشر زد

_چته بابا یکی دیگه گند زده به اعصابت دق دلیتو سر من
خالی می کنی... من شدم سطل آشغال روحی تو؟

وقتی آنطور صدایش را بغض آلود و لرزان میکرد و لب و
لوچه اش را پایین می کشید دلم می خواست صورتش را

مچاله کنم... در جا چرخیده به سمت میز راه افتادم و
کفری زمزمه کردم

_الله اکبر... سر صبحی گیری کردیما

صدایش را از پشت سر شنیدم

_اینو که من باید بگم

بطرفش برگشتم که دیدم پیش آمده شانه بالا انداخت و
گفت

_والا به قرآن... هی هر جا کم میاری سر من بدبخت و
پرسنل بدبخت تر این بیمارستان خالی میکنی... خوب یه
مشت میزدی تو چونه اش که ری به ری در گاله اشو باز
نکنه دیگه

دستانم را چند بار روی صورتم بالا و پایین کردم تا کمی از
این کلافکی دور شوم. سپس پشت میز جاگیر شدم که دیدم
خود را کنارم رساند. یکطرفه روی میز نشست و با لحن
نسبتا آرامی پرسید

چیکار داشت حالا؟

رو گرفته خودم را مشغول مرتب کردن پرونده های روی
میز کردم. در همان حال زیر لب جواب دادم

_هیچی

_بلافاصله صدایش با لحنی معترض به گوشم رسید

یعنی چی که هیچی...حتما اومده باز پرت و پلا گفته که
اینجوری قاطی کردی دیگه

مرور سخنان شاهرخ سنگین بود. انقدر که راه نفسم را
ببندد و مرا دوباره و دوباره از خود بیزار کند. پرونده ها از
دستم رها شد و من در حالیکه نفسم را سنگین از سینه
بیرون میدادم عقب کشیدم. تنه و سرم را به پشتی صندلی
تکیه داده پلک بستم و نجوا کردم

_همون اراجیف همیشه اش رو تکرار کرد

صدایش را از پشت پلک های بسته میشنیدم

_به خدا این یه چیزیش همیشه علاء

صدایش به خنده آغشته شد و ادامه داد

_کاش یه فیلم از نحوه ی برخورد تو با راحیل بگیرم براش
بفرستم...اونموقع خاطرش جمع میشه که تو بیشتر به
خون اون دختر طفل معصوم تشنه ای و دلش برای ابد
آروم می گیره

پلک هایم به ضرب از هم باز شد.در جا صاف نشسته
دست به ساعدش گرفتم و در حالیکه وادارش می کردم از
روی میز برخیزد با بی حوصلگی تمام گفتم

_بیا برو هوتن جان مادرت...یه چیزی بهت میگم بعد
پشیمون میشم

سمج سرجایش نشسته بود.هیچ تکانی نخورد و در حالیکه
با حرکتی نسبتا تند دستش را عقب می کشید جواب داد

_دروغ میگم مگه؟ ...دختر بیچاره تو خونه از دست اون
شمر ابن ذی الجوشن میکشه اینجام از دست توی یزید
ابرو بالا داده با لحن متعجبی گفتم

_عجب...یه تذکر دادم شدم یزید؟

اخم هایش در هم گره خورد. دست به سینه شد و در جلد جدی خودش فرو رفت. می دانستم اینطور وقت ها تا جایی که نفس داشت مرا ملامت می کرد. حدسم درست بود چون با همان اولین جمله صاف رفته بود سر اصل مطلب

_ شخصیت بنده خدا رو جلوی همه خرد خاکشیر کردی
اسمشم گذاشتی تذکر

دوباره تنه عقب کشیدم و سر دردناکم را به پشتی صندلی تکیه داده نجوا کردم
_ به خاطر خودشه

زیر چشمی نگاهش می کردم که خیره خیره تماشا می میکرد. وقتی آنطور منتظر به صورتم زل می زد یعنی قانع نشده و منتظر توضیح بیشتریست و من سر به سمتش مایل کرده توضیح دادم

_ نگاه کن تو این چند ماهی که سوپروایزر شده چند بار سروقت اومده سر کارش؟ ... چند بار...؟

هیچ از موضع اش کوتاه نیامد و طلبکار جواب داد

_شرایطشو می بینی...لابد مشکلی داره که...

اخمی به رویش کرده میان کلامش رفتم

_دلیل همیشه بی نظمی کنه...خودت می دونی چقدر حرف

پشت سرش هست...همه فکر می کنن چون پدرش سهام

داره بیمارستانه این مسئولیت رو بهش دادن...الانم با این

بی نظمی داره به فکرای غلط بقیه دامن میزنه...من اگه

تذکر می دم و سخت می گیرم بخاطر خودشه...دلم نمی

خواد کار و موقعیتش زیر سوال بره...

48#

هومی کشید و با یک تای ابروی بالا رفته طعنه زد

_متاسفانه خیرخواهیم با اخلاق گندت همراهه...اونم که

دست خودت نیس میای یه تذکر ساده بدی بی اختیار

پاچه می گیری

پوزخندی به رویش زده با تخیسی جواب دادم

_تو خوب باش!

دستانش را از دو طرف باز کرد و با لودگی گفت
 _من که عالی ام... کی تا حالا یه خاطره ی بد از من
 داشته؟... یه مورد مثال بزن

با نیشخندی تکیه از صندلی گرفتم و پرسیدم
 _از خانوما یا آقایون؟

خودش را به نشنیدن زد و در حالیکه از روی میز پایین
 میرفت بی هوا پرسید

_نگفتی شاهرخ چیکارت داشت؟

من چیزی پنهان از هوتن نداشتم. هوتن بیش از هرکسی از
 مکنونات قلبی من آگاه بود. حتی بیشتر از ...

از جا برخاسته به سمت چوب رختی اتاق رفتم و با بی
 تفاوتی جواب دادم

_هیچی اصرار داره من از اینجا برم تا خیالش راحت شه
 صدایش بی اختیار لبخند به لبم آورد

_زکی

روپوش سفید را برداشته سعی کردم با اخم بطرفش برگردم
که شنیدم

_به خدا این مریضه علاء... شیزوفرنی ای چیزی
داره... توهم توطئه داره... خلاصه اش کنم ردیه

موفق به حفظ اخم نشدم. لب هایم کش آمد و مشغول
تن زدن روپوش شدم که از لبخندم سوءاستفاده کرد و
ادامه داد

_طفلک راحیل چجوری اینو تحمل میکنه...

سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد قدمی نزدیکم شد و
ادامه داد

_یادته همون موقع هام چت می زد؟... باور کن اگه پول
باباش نبود گذرش به دم در دانشکده ی پزشکی ام
نمیفتاد... هر و از بر تشخیص نمی داد...

سر به تاسف تکان داده نجوا کردم

_خجالت بکش...

اما هیچ خجالت نکشید و بدتر ادامه داد
 _ ما کور شدیم تا دانشگاه قبول شیم اونوقت امثال این
 اسکول باید ...

گوشی پزشکی را از روی میز چنگ زده میان کلامش گفتم
 _ ولش کن داره دیر میشه ... بریم که من امروز کلی کار دارم
 باید به همه اشون برسم

به سمت درب اتاق به راه افتادم. شانه به شانه ام آمد و در
 همان حال نجواگونه گفت

_ هیچوقت نفهمیدم راحیل چطور به این شاهرخ بله داد
 ناگهان تابستان شد. خودم را روی تخت کنج آن حیاط
 دیدم. کنار دختری با موهای فر که صورتش از گریه سرخ
 بود و موهایش از شدت خستگی اشک و عرق به پیشانی اش
 چسبیده بود. با همدردی عمیقی تماشایش میکردم که میان
 هق هق گریه هایش بریده بریده گفت

_ منو از اینجا ببر علاء... خسته شدم ... گاهی... گاهی حتی
 فکر فرار به سرم می زنه.

بی اختیار سر به دو طرف تکان دادم و در حالیکه دستگیره
ی در را پایین میکشیدم با صدایی خفه جواب دادم
_یادته که با پدرش اختلاف داشت... شاید اینطوری
خواست از محیط خونه دور شه!

طعنه اش مثل زهر شد و جگرم را سوزاند

_خدا رو شکر که تو اون وسط نقشی نداشتی... وگرنه تا
الان از عذاب وجدان دق کرده بودی

سر به سمتش چرخانده تند و تیز نگاهش کردم و با لحنی
گزنده گفتم

_انقدر متلک بار من نکن... من مسئول انتخاب آدمای نیستم
پوزخندی در جوابم زد و در حالیکه تند و تند گام بر
میداشت گفت

_اینم روش خوبیه برای اینکه به خودمون دلداری بدیم
ناگهان پاهایم از حرکت ایستاد و من رو به او که چند گام
دورتر شده بود گفتم

_هوتن به کجا می خوای برسی؟

دیدم که پاهایش از حرکت ایستاد. در جا چرخید. سپس با دو گام بلند خود را به من رساند و شتابزده گفت

_راحیل وضعیت خوبی نداره علاء... من مطمئنم به کسی ام از زندگیش حرفی نمی زنه ... تو با خانواده اش رفت و آمد داری... فامیلید خیر سرت ...

گیج نگاهش می کردم که نفسش را فوت کرد و در حالیکه با سر انگشتانش به سینه ام ضربه میزد ادامه داد
_یه اشاره ای یه ندایی بابا ...

انگار به زبانی ماورایی حرف می زد که هیچ منظورش را نمی فهمیدم یا ترجیح می دادم نفهمم که اخم گره کرده پرسیدم
_که چی ؟

هیچ خودش را از تک و تا نینداخت و همانطور با هیجان ادامه داد

_که شاخکاشون تیز شه... حواسشون جمع شه ... بفهمن دخترشون تو چه مخمصه ای گیر کرده!

اخم هایم جوری بهم چسبید که بین دو ابرویم درد گرفت. با پشت دست ضربه ای آهسته به سینه اش زده عقب

راندمش. سپس در حالیکه با گام هایی بلند پیش می رفتم
جواب دادم

_من یک بار دخالت کردم برای هفت پشتم بسه
هو تن... توام اگه خیلی ناراحتی خودت کمکش کن

صدایش را از پشت سر شنیدم

_پس چی که کمکش می کنم... من رفیق نیمه راه نیستم
داداش... نون و نمک حالیمه... مرام و معرفت حالیمه
...حتما کمکش می کنم... منتها به روش خودم

سخنانش هریک گلوله ای میشد و گوشه ای از قلبم فرود
می آمد. از شدت درد پلک روی هم گذاشتم اما سعی کردم
لحتم محکم باشد وقتی جواب دادم

_امیدوارم گند نزنی فقط

جمله ی بعدش را با بی رحمی تمام به سمتم شلیک کرد

_اختیار دارید اون که تخصص شماست

49#

#رحیل

#قسمت_۱۹

صدای زنگ گوشی و لرزه های داخل جیبم باعث شد از حرکت بایستم. همزمان که دست داخل جیب میبردم نگاهم تصویر کفش های جیر هوتن را شکار کرد. گوشی را بیرون کشیده سر بالا بردم که پیش از اتصال تماس و بی توجه به بحث چند لحظه ی پیش پرسید

_ظهر چیکاره ای؟

نگاه به صفحه ی گوشی و نام مینو کردم. عجله ای برای پاسخ دادن نداشتم که در کمال آرامش جواب دادم

_میرم ماما زند میای؟

دست داخل جیب روپوشش برد و همزمان با بیرون کشیدن گوشی جواب داد

_آره میام باید یه سر به مادر بزnm

سپس گوشی را دور گردنش جا انداخت و گفت

_کارم تموم شد بهت زنگ می زنم

سری به معنای موافقت تکان دادم که با سر به گوشی درون
دستم اشاره کرد و گفت

_جواب بده کشت خودشو

بی حرف و البته بی رغبت صفحه ی گوشی را لمس کرده
همزمان که با نگاه هوتن را بدرقه می کردم گوشی را به
گوشم رسانده جواب دادم

_بگو مینو

سکوت چند ثانیه ای اش نشان از جاخوردنش داشت و
سپس صدایش با لحن محتاط و ملایمی به گوشم رسید
علاء جانم... ببخشید

نفس عمیق عمیقی کشیده تنها سکوت تحویلش
دادم. حرفم نمی آمد و گویا او خوب متوجه حس و حال
شد که خود با لحن شرمنده ای ادامه داد

_باور کن اصلا دوست ندارم اینجوری باهم بحث
کنیم... دلم نمی خواد ناراحت کنم... نمی خوام مدام جو
بینمون رو متشنج کنم... ولی خوب به منم حق بده ...

راه افتاده با گام هایی بلند به سمت انتهای راهرو پیش رفتم
و با اخم هایی درهم میان کلامش پرسیدم

_چه حقی بدم مینو جان؟

لحنش شتابزده و ملتمسانه بود وقتی جواب داد

_من دوست دارم از اینجا برم علاء...دلم می خواد برم تو یه
کشور آزاد زندگی کنم...برم پیشرفت کنم...به آرزوهام
برسم...از زندگی لذت ببرم

پوزخندی بی اختیار گوشه ی لبم را بالا کشید و پرسیدم

_اینجا این چیزا رو نداری؟

بی فوت وقت قرص و محکم جواب داد

_معلومه که ندارم ...

گاه در میان بحث های تکراری مان پیش می آمد که به
استیصال برسم و حالا درست یکی از آن ها بود.دست
به پیشانی گرفت با درماندگی گفتم

_من اصلا دیگه نمی دونم چی باید بهت بگم مینو... نمی
دونم چطور توجیعت کنم

صدای آه از سر کلافگی اش را شنیدم و بلافاصله برای
پیشگیری از جدالی نو ادامه دادم

_بنظرم بحث کردن ما در این مورد افتادن رو دور باطله
...هربار یه سری حرف تکراری رو مرور میکنیم تهشم می
رسیم به قهر و دلخوری

با لحن گله مندی نجوا کرد

_من قهر نکردم

پا به سالن بخش گذاشته به سمت استیشن پرستاری
چرخیدم و همزمان جواب دادم

_باشه ولی دلخور میشی

می توانستم لب های آویزانش را تجسم کنم وقتی با صدایی
گرفته گفت

_خوب آخه ...

چشمانم از آن فاصله پشت کانترا را رصد می کرد و همزمان
 زبانم یک سری جمله برای پایان صحبت سرهم می کرد
 _ بیا یکم به خودمون فرصت بدیم مینو جان...یه مدت تو
 آرامش باشیم و جدا جدا فکر کنیم... بعد سر فرصت و در
 آرامش یک بار برای همیشه پرونده ی این بحثو ببندیم
 باشه؟

بالاخره نگاهم جایی ثابت ماند...جایی که زنی جوان با دو
 دست سرش را گرفته روی یک پرونده خم شده بود. نگاهم
 به نیمرخ زن بود که مینو با بی رغبت ترین لحن ممکن نجوا
 کرد

_ باشه

به گام هایم سرعت بیشتری دادم و گفتم
 _ پس لطفا تو این مدت دو سه ماهه دیگه بحث رفتن رو
 پیش نکش...بذار ببینیم اوضاع چطور پیش میره...شرایط
 کاریمون چطور میشه شاید اصلا کار من اینجا خوب پیش
 نرفت...هزار اتفاق ممکنه بیفته... بیا اوقاتمونو تلخ نکنیم
 گویا حوصله اش را سر برده بودم که سرسری جواب داد

_ خیلی خوب باشه ... شب میای اینجا؟
 چند قدمی تا ایستگاه پرستاری فاصله داشتم که از سرعت
 گام هایم کاسته جواب دادم
 _ نه دارم می رم پاکدشت
 این بار لحنش معترض شد
 _ تو که همین دوروز پیش اونجا بودی
 زن جوان همچنان به پرونده زل زده بود... یقین داشتم حتی
 متوجه نزدیک شدن من نیست ... نگاه ماتش می گفت در
 عالمی دیگر سیر می کند. کنار ستون که رسیدم صدایم را
 پایین برده تقریبا نجوا کردم
 _ اون روز کار پیش اومد نرسیده برگشتم... الان میرم که
 شب بمونم
 بلافاصله پرسید
 _ باشه پس فردا پیام پیشت؟
 ابرو بالا داده در حالیکه شانہ ام را به ستون تکیه میدادم
 پرسیدم

_نمیای با من بریم پاکدشت؟

من من کنان به عادت همیشه بهانه ای جور کرد و به
خوردم داد

_نه راستش کلاس دارم... بعدشم با یکی از دوستانم قرار
گذاشتم ناراحت میشه کنسلش کنم

کنج لبم به کج خند تلخی بالا رفت. سر به زیر انداخته خیره
به سنگ سیاه زیر پایم جواب دادم

_هر طور دوست داری... کاری نداری؟

نه ی مرددی تحویلیم داد و بعد از مکثی کوتاه با لحنی
کشدار صدایم زد

_علاء...

با نوک کفشم روی رگه های سفید سنگ می کشیدم که
جواب دادم

_بله

با شنیدن کلامش پلک هایم روی هم افتاد.

_خیلی دوستت دارم

آهی بی هوا از سینه ام برآمد و با صدایی که به زحمت از گلو
بیرون دادم گفتم

_منم همینطور

50#

به محض شنیدن خدا حافظی اش تماس را قطع کرده
گوشی را داخل جیب پشتی شلوارم از نظر پنهان کردم
... لحظاتی همانجا ایستادم در حالیکه با انگشتان شست و
اشاره گوشه ی چشمانم را میفشردم بلکه سوزش چشمانم
کمی مهار شود. به محض آنکه دست پایین انداختم پیش از
آنکه ستاره باران چشمانم تمام شود در جا چرخیدم. ستون
را دور زده به سمت ایستگاه پیش رفتم. زن جوان همچنان
مات به ناکجا زل زده بود. مقابلش ایستادم و مرا
ندید... آرنج ها را به کانتر تکیه داده کمی به سمتش مایل
شدم و باز هم مرا ندید. لب زیرین را به دندان گرفته لحظاتی
در سکوت منتظر ماندم شاید سنگینی نگاهم را حس کند،
اما هیچ عکس العملی نشان نداد. در نهایت ناچار شدم لب

باز کنم و حرفی بزنم. لبم را از حصار دندان رها کرده با
صدای رسا به حرف آمدم

_خسته نباشید

به وضوح از جا پرید و سر بالا آورد. با دیدنم انگار که اجل
معلق برابزش باشد بلافاصله در جا ایستاد و در حالیکه
هول زده طره موی افتاده روی چشمش را داخل مقنعه هل
میداد جواب داد

_ممنون... بفرمایید

از حالت ترسیده ی نگاهش یاد صفت یزید هوتن افتادم. به
زحمت لبخندم را جمع کرده با لحنی که تلاش داشتم ملایم
باشد پرسیدم

_مامان ماهی حالشون خوبه؟

نگاهش را بالا کشید. لحظاتی با حالتی بین تعجب و
پرسش، تماشایم کرد. سپس ناگهان اخم کرد و با لحنی
غیردوستانه جواب داد

_ ازشون خبر ندارم... می تونید خودتون باهاشون تماس
بگیرید و جوای احوالشون باشید

این بار لبم را رها کردم تا کجخندی تحویلش دهد و بعد در
نهایت آرامش جواب دادم

_ فکر کنم همین دو روز پیش گفتم که باهات دشمنی ندارم
پوزخندی پررنگ در جواب تحویلیم داد و درحالیکه سر به
زیر می انداخت طعنه زد

_ بله خوب ... آدم با دشمنشم همچین کاری نمی کنه که
شما با من کردین

لبخندی بی اختیار لبانم را کش آورد. همزمان سر به تاسف
تکان دادم و در حالیکه صاف می ایستادم گفتم
_ تذکرای من از سر دشمنی نیست

برای لحظه ای بابت ادامه ی حرفم تردید کردم... اما
بلافاصله با اطمینان به خود و نیت قلبی ام قاطعانه ادامه
دادم

_ من هر حرفی می زنم از سر خیرخواهی

سرش به ضرب بالا آمد. نگاه پر استهزایی به رویم کرد و گفت

_خوش بحالتون... همیشه آدم خوبه ی قصه شما مید آقای دکتر... تمام کاراتون ام از سر خیرخواهیه... حتی اگه توهین باشه حتی اگه بی احترامی باشه... حتی... حتی اگه زخم زبون زدن و تحقیر کردن باشه

لرزش صدایش و مردمک دو دوزن چشمانش فریاد میزد به زحمت مقابل اشک ها و فریادهایش ایستاده... واقعیت این بود که تند رفته بودم و تلافی خشمم از مینو و زندگی بی سر و تههم را سر این زن خالی کرده بودم و حالا بعد از گذشت چند ساعت و فروکش کردن طوفان درونم به این زن بابت تمام نفرتش حق می دادم. دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و در حالیکه قدمی عقب می رفتم گفتم

_من برای دعوا نیومده بودم... ولی انگار وقت مناسبی ام برای حرف زدن انتخاب نکردم

لب هایش را محکم روی هم میفشرد و با غیظ تماشا می کرد و من نمی دانم چرا و چطور لب هایم کش آمد و جمله ای گفتم که آتش خشم تا درون چشمانش زیانه کشید

_البته اگه قول بدی من بعد سرساعت توی محل کارت
حاضر باشی منم سعی می کنم تو رفتارم تجدید نظر کنم
سپس انگشت اشاره ام را بالا برده در نهایت بدجنسی ادامه
دادم

_البته قول نمی دم

51#

راحیل

وارد اتاق پرستاری شدم و یک راست سراغ درب شماره ی
۷ کمد کنج دیوار رفتم. تمام تنم می لرزید و دردی تصاعدی
در کاسه ی سرم می پیچید. می دانستم بالاخره یک روز این
میگرن لعنتی کار دستم خواهد داد. تازگی ها راه و بی راه درد
سراغم می آمد و من به زور مسکن و مایعات عقبش می
راندمش. اما با این جدال ها و عذاب های هرروزه یقین
داشتم به زودی از پا خواهم افتاد. روزی که بعید می دانستم
خیلی دور باشد.

کلید را داخل قفل چرخاندم. با شتاب درب کمد را باز کرده
کیف را بیرون کشیدم. سرم به دوران افتاده بود و نگاهم کم
کم حالت تار پیدا می کرد. همزمان که زیر لب غرولند
میکردم داخل کیف دست میچرخاندم تا هرچه زودتر ورق
قرص ها را لمس کنم

_ آدم بی شعور... هر روز، هر روز یه بهونه پیدا می کنه گند
بزنه به اعصاب و روان من... خیر سرش اینم از معذرت
خواهیشه... پررو انگار ارث باباشو از من طلب داره ...

با لمس ورق قرص توسط سر انگشتانم لبانم بسته شد. اما
دلم هنوز آرام نگرفته بود. باورم نمیشد پس از اینهمه سال
هنوز آن عادت زشت خود را عوض نکرده... نمی دانم این
رسم مسخره ی دلجویی را از کجا یاد گرفته بود...

یک بار با سخنانش کاری می کرد که تا مرز دیوانگی پیش
بروی و بعد به جای عذر خواهی بی خود و بی جهت
سراغت می آمد و انگار نه انگار که اتفاقی بینتان افتاده، بهانه

ای برای همصحبتی دست و پا می کرد. اما برای بار دوم جوری با کلامش آشت میزد که داغ قبل بالکل از یادت می رفت.

ورق قرص را میان مشتم فشرده به طرف آبسرد کن پایین پنجره پا تند کردم

با دستان لرزان قرصی بیرون کشیدم و سپس شتابان لیوانی را از جالیوانی نصب شده روی دیوار بیرون کشیدم همزمان که لیوان را از آب پر میکردم قرص را هم روی زبانم قرار دادم و دوباره درگیر آشفته بازار افکارم شدم

نفهمیدم کی آب را فرو دادم و کی پشت پارتیشن رسیده تنم را روی تخت رها کردم... لبه ی پایینی مقنعه را گرفته بلافاصله از روی صورتم رد کردم. دکمه های روپوش را با حرکاتی خشن تند و تند باز کردم و سپس دست انداخته دکمه و زیپ شلوارم را هم باز کردم. پلک هایم که روی هم افتاد شروع به دم و باز دم های منظم کردم

سعی داشتم آرام باشم و در سیاهی پشت پلک هایم غرق شوم اما مگر میشد؟...مگر صداهای توی سر و تصاویر تکرار شونده پشت پلک هایم می گذاشت؟

جملات شب پیش شاهرخ مدام در سرم میپیچید و مثل شلیک ناگهان شکارچی که فوج گنجشکان روی شاخه را به پرواز در می آورد آرامش را فراری میداد...

شاهرخنی که هر روز بیش از روز پیش مرا از خود ناامید می کرد و اوج ناامیدی من دیشب بود.وقتی در جواب تمام توضیحاتم و تکرار سخنان مشاور گفته بود

_باشه من قول می دم دیگه اسمی از کسی نبرم توام قبول کن برای راحتی خیال من بچه دار شیم

نه زیر بار مراجعه به سکسولوژیست رفته بود و نه حاضر به صبوری بیشتر بود.مرغش یک پا داشت و حرفش یک کلام بود.اعتقاد داشت درمان تمام دردها و چاره ی تمام مشکلات ما یک چیز است

_بچه!

بی اختیار نفسم را فوت کرده با خود نجوا کردم

تنها راهی که برام گذاشتی فراره شاهرخ...

پوزخندی روی لبم نشانده ادامه دادم

کی باورش میشه من از تو فراری ام؟

و دوباره به راه های فرار فکر کردم و برای بار صدم به نام نیلوفر رسیدم.

شاید برای مدتی گذران شیفت شب می توانست به عنوان درمان موقت مفید باشد آن هم درشرایطی که هیچ راه دیگری برایم وجود نداشت. حال کسی را داشتم که در بن بست تاریک گیر افتاده و تنها راه نجاتش در بالا رفتن از دیواراست که انتهای آن سیم خاردار است.

اما باز هم تلاش دارد این تنها راه ممکن را امتحان کند. فکر کردم باید همین امروز با نیلوفر تماس بگیرم و خواهش کنم برای مدتی جا به جایی شیفت داشته باشیم. بعد فکر کردم حالا چه بهانه ای برای شاهرخ دست و پا کنم. ناچار بودم دروغ بگویم. شاهرخ راهی جز دروغگویی برایم باقی نگذاشته بود. چهره ام حتی از تصور لحظه ی بیان آن دروغ جمع

شده بود و دستانم بی اختیار به ملحفه ی تخت چنگ
میزد. فکر کردم می توانم بگویم به خواهش نیلوفر باید مدتی

...

صدای زنگ گوشی رشته ی افکارم را پاره پاره کرد. مشت
هایم بی هوا باز شد و پلک هایم از هم فاصله گرفت. نگاهم
بند سفیدی سقف بود که

دست داخل جیب شلوارم برده گوشی را بیرون
کشیدم. دستم همراه گوشی بالا رفت و در مرکز سفیدی
مقابل چشمانم قرار گرفت. با دیدن نام مادر جون آهی از
سر بیچارگی کشیدم. باز هم شاهرخ به ریسمان نخ نخ نما
شده ی همیشگی اش چنگ زده بود. برای در تنگنا قرار
دادن من از حربه ی حال بهم زن هرباره اش و سوءاستفاده
از محبت مادرش استفاده کرده بود. با حرکت انگشتم روی
دایره ی سبز رنگ گوشی را به گوشم رسانده زمزمه وار
جواب دادم

52#

_سلام مادر جون

صدای آنسوی خط با لحن و ملایم و پر مهر همیشگی به گوشم رسید

_سلام عزیزم...حالت خوبه راحیل جان؟

پلک هایم را چند باری باز و بسته کرده در حالیکه نیم خیز میشدم جواب دادم

_مرسی شما خویین؟...پدر جون حالشون خوبه؟

در جا چرخیده پاهایم را از تخت آویزان کردم که شنیدم

_خوبیم عزیزدلم ...بدموقع که مزاحمت نشدم؟

گوشی را بین شانهِ و گردنم نگاه داشته مشغول بستن زیپ و دکمه ی شلوار و بعد دکمه های روپوش شدم و در همان حال گفتم

_نه خواهش می کنم خیلی ام خوب موقع است...جانم بفرمایید

گویا دستپاچه شده بود که آنطور به من و من افتاد و به عادت وقت هایی که دلشوره داشت تند و تند گفت

_واقعیتش اینه که...تماس گرفتم اگه امکانش باشه دعوتتون کنم برای امشب برای شام بیاید پیش ما طرحی شبیه اخم روی پیشانی ام نقش بست و نجوا کردم؟
_چرا زحمت کشیدین !

دوباره هول زده جواب داد
_زحمتی نیست مامان جان...دلم براتون تنگ شده بود
گفتم زنگ بزنم دعوتتون کنم

دست بالا برده به لبه ی مقنعه رساندم و در حالیکه پایین می انداختمش گوشی را از گوشم فاصله دادم که صدایش را گنگ تر از قبل شنیدم

_می دونم هر دو گرفتارین و وسط هفته سرتون شلوغه...ولی فکر کردم به اندازه ی یه شام شاید بتونید برنامه ریزی کنید که بیاید

دوباره گوشی را به گوشم رساندم و در حالیکه موهای ریخته روی صورتم را با یک دست داخل مقنعه هدایت می کردم جواب دادم

_اگه اشکالی نداره من با شاهرخ تماس بگیرم... برنامه اشو پپرسم بعد خدمتون عرض کنم

با شنیدن پاسخش پوزخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد

_راستش شاهرخ همین نیم ساعت پیش زنگ زده بود. گفت که اگه شما مشکلی نداشته باشی اون حرفی نداره... منم گفتم خودم زنگ میزنم به راحیل هم صداشو میشنوم هم شخصا دعوتش می کنم

سر انگشتم را زیر چشمانم کشیدم و خیره به سیاهی نوک انگشت با لحنی سرد جواب دادم

_خیلی لطف کردین شما... چشم پس من سعی می کنم

پیش از آنکه پاسخش را بشنوم صدای باز شدن در اتاق و بلافاصله پس از آن صدای مهتاب به گوشم رسید

_راحیل جون

در حالیکه از تخت پایین می رفتم گفتم

_ببخشید مادر چون گویا دارن منو صدا می زنن اگه اجازه
بدید تماس رو قطع کنم..._

دست به پارتیشن گرفتم که پاسخش را شنیدم

_باشه دخترم... پس شب منتظرم

در حالیکه از پشت پارتیشن بیرون میرفتم سرسری گفتم

_میبینمتون... بازم ببخشید

و به محض قطع تماس صدا بالا بردم

_اینجام مهتاب

پیشتر رفتم که مهتاب را ایستاده میان قاب در دیدم. به

محض دیدنم ابروهایش بالا پرید و متحیر پرسید

_چی شده؟

سعی کردم لبانم را کش و قوس بدهم و با لبخندی نصفه

نیمه جواب دادم

_هیچی یکم سردرد داشتم اومدم مسکن بخورمو و یکم دراز

بکشم

پیشتر آمده پشت دستش را روی گونه ام گذاشت و خیره
به چشمانم پرسید

_بهتری الان؟

پلک روی هم گذاشته جواب دادم

_آره خوبم...چی شده؟

دست عقب کشید و جواب داد

_چندبار از پایین پیجت کردیم نیومدی... این شد که
اومدم دنبالت

اخم به پیشانی نشانده منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

_یه مورد باردار آوردن اتاق زایمان که یکم
مشکوکه...مستانه گفت خبرت کنم خودت از نزدیک
ببینیش

سر به دو طرف تکان داده لب زدم

_یعنی چی؟

چشم درشت کرد و در حالیکه دستانش را در هوا تکان
میداد جواب داد

_یعنی دختره خیلی کم سن و ساله... بچه است رسماً
راحیل... باورت میشه؟... یه بچه که بارداره

اخمم غلیظ تر شد و پرسیدم

_خوب؟!...

هیجان زده تر از پیش ادامه داد

_با مادرش اومده... خونریزی داره و مشکوک به
سقطه... مستانه گفت خودت بیای ببینی اگه لازم باشه به
بهزیستی یا مراجع ذی ربط اطلاع بدیم

به سمت در به راه افتادم و در همان حال گفتم

_بریم ببینم

شانه به شانه ام می آمد و تند و تند توضیح می داد

_بین راحیل دختره خونه پرش سیزده سالش نیست
...خیلی ام لاجون و ریزه میزه است... به شدتم مضطربه و
ترسیده

با تکان سر نشان می دادم در حال گوش دادن به سخنانش
هستم. همراه هم از پله ها سرازیر شدیم که نفس زنان
ادامه داد

_هرچی می پرسیم شوهرش کجاست جواب درست و
حسابی نمی دن...خیلی مشکوکن

مقابل ورودی بخش زنان رسیده بودیم که دست به در
شیشه ای گرفتم و گفتم

_حالا بذار خودم باهاشون صحبت کنم ببینم قضیه از چه
قراره...بعدا در موردش تصمیم می گیریم

53#

#رحیل

#قسمت_۲۰

همینکه دستم بالا رفت و روی شیشه نشست صدای
مهتاب را از پشت سر شنیدم
_من دیگه می رم راحیل جان

به طرفش سر چرخاندم که ادامه داد
_دکتر شکیب منتظرمه

با شنیدن حرفش ابروهایم بالا رفت و شتابزده گفتم
_اوه اوه...زودتر برو که الان بخاطر تاخیرت قراره متلک
بارونت کنه

با لبخند سر بالا انداخت و جواب داد
_نه بنده خدا دید دارم دنبالت می گردم گفت رفتی اتاق
استراحت خودش گفت پیام دنبالت
سپس چشمکی زد و با لبخندی شیرین که چال گونه هایش
را به نمایش میگذاشت ادامه داد
_اینبار عذرم موجهه

نتوانستم در جوابش لبخند بزنم.عضلات صورتم در
سخت ترین شکل ممکن بود

دهانم به تلخی می زد و من به زحمت توانستم جلوی اخم و گرفته شدن حالت چهره ام را بگیرم. حرصم را سر در ورودی خالی کرده همزمان که به ضرب رو به جلو هولش دادم گفتم

_باشه پس مزاحمت نشم...مرسی خبرم کردی
 بلافاصله رو گرفتم و قدم داخل بخش گذاشتم صدایش در صدای کوبیده شدن دو لنگه ی در گم شد
 _منو بی خبر نذار

همچنان که با گام های بلند به سمت اتاق زایمان میرفتم دستم را به نشانه ی موافقت بالا بردم.

حالا اخم هایم در هم گره خورده بود و صدای کوبش پاشنه های کفشم در سالن خلوت می پیچید. آنقدر اوقاتم تلخ بود که فراموش کرده بودم کفش های طبی ام را پا بزنم. به محض رسیدن به انتهای سالن وارد راهروی سمت چپ شده مقابل درب چوبی انتهای راهرو ایستادم. دستم برای زدن زنگ کنار در بالا رفت که همان لحظه در باز شد

و مستانه با چهره ای گرفته از میان در نیمه باز نگاهم کرد و
نجوا کرد

_خوب شد اومدی... بیا بین دختر بیچاره تو چه وضعیه

همانجا ایستاده صدایم را پایین آوردم و تقریبا پچ پچ کردم
_چی شده؟... فهمیدی جریان چیه؟

گردن کشید و در حالیکه سرش را بیشتر جلو میکشید شبیه
من پچ زد

_نم پس نمی دن که...مادره مهلت نمیده دختر طفل
معصوم حرف بزنه

دست روی تنه ی در گذاشتم.مستانه با دیدن حرکتیم عقب
کشید و من در حالیکه در را کامل پیش می کردم گفتم
_باهاشون صحبت می کنم اگه راه نیومدن و دیدیم خیلی
مشکوکن گزارش میدیم

به محض آنکه وارد سالن کوچک شدم صدای جیغ گوش
خراشی در فضا پیچید. نگاهم به در انتهای سالن دوخته شد
که مستانه توضیح داد

_اون دختر کاشونیه است که صبح آوردنش

—

لبخندی بی اختیار روی لبم نقش بست و پرسیدم
_چجوری راضی شد طبیعی بیاره بچه اشو...اون که خیلی
می ترسید

لبخند پیروزمندانه ای به رویم زد و در حالیکه دستانش را
در جیب های روپوش فرو می کرد لب زد

_ما اینیم دیگه...انقدر از عوارض سزارین گفتم که به
طبیعی راضی شد

ابرو بالا انداخته با شیطنت گفتم

_البته الان حتما داره تو دلش مستفیضت می کنه

به خنده افتاد و در حالیکه به اتاق کناری اشاره می کرد
جواب داد

_ تو دلش؟...یه بار رفتم بالا سرش هرچی از دهنش دراومد
بهم گفت

با صدا به حرفش خندیدم. پا به پایش به طرف اتاق به راه
افتادم و گفتم

_ خداوکیلی بهش حق می دم...منم جای اون بودم از
خجالتت در میومدم

از درگاه در عبور کرده قدم داخل اتاق گذاشتم که صدایش
را از پشت سر شنیدم

_ اتفاقا منتظرم نوبت تو بشه به امید خدا خودم بچه اتو به
دنیا بیارم

لب بازکردم تا جوابش را بدهم

_ به همین خیال ...
@Vip Roman

ناگهان با دیدن تصویر پیش رویم لبخند روی لبم ماسید و
گام هایم کند و کند تر شد.

توصیفاتى كه شنیده بودم هیچ يك نتوانسته بود به اندازه
 ی آنچه میدیدم عمق فاجعه را به رخ بکشد. تصویر دخترک
 نشسته روی تخت معاینه با آن رنگ و روی پریده و هیکل
 نحیف حس سوزشى را در قلبم پدید آورد كه تا پیش از این
 هرگز تجربه نکرده بودم... دخترک با آن صورت استخوانی و
 گونه های فرو رفته با ابروهای کشیده و چشمانی كه زور
 لاغری آنقدر درشت می نمود كه انگار نیمی از صورتش را
 پوشانده

موهای مجعد فرق وسطش از دو طرف روسری ای كه دور
 گردن بسته بود بیرون افتاده بود. و لب هایش كه به جای
 رنگ سرخ به سفیدی می زد. حال نزار و رنگ سفید صورتش
 می گفت به كم خونی مبتلاست و نگاه دودوزن و دستانی كه
 به هم میپیچید خبر از دل آشوبه اش می داد.
 نزدیكش رسیده بودم كه بی اختیار لب هایم جنبید و
 پرسیدم

چی شده؟

سر دخترک به ضرب به سمتم چرخید و نگاه ترسیده اش روی صورتم نشست. مات نگاهم می کرد که صدای زنی با لهجه ای غریب جای دخترک جواب داد.

خانم جان خدا خیرت بده بین این بچه چشه نگاهم به طرف زن چرخید. زنی فربه با گونه های سرخ و شکمی برآمده که چادرش را زیر بغلش زده بود و به محض دیدنم پیش آمد و تند و تند سخنش را ادامه داد

همینجور داره خون ازش میره. کمرشم درد می کنه ... از خواب و خوراک افتاده

نگاهم از صورت زن جدا شد و به صورت دختر چسبید. در حالیکه لب به دندان می گزید تماشا می کرد. پیش تر رفته لب هایم را کش دادم. با لحنی که سعی داشتم دوستانه و ملایم باشد پرسیدم

54#

شما چند سالته عزیزم ؟

دخترک بروبر نگاهم می کرد که باز هم زن به جای او جواب داد

_شونزده سالشه

بی اختیار اخم هایم در هم گره خورد. نگاه شاکی ام را به زن دوخته تذکر دادم

_اجازه بدید خودش جواب بده

زن نزدیک تر آمد و در حالیکه دندان های یکی در میانش را نشانم می داد هول زده گفت

_بچه امه خانم جان غریبه که نیستم.

با دست به دخترک اشاره کرد و ادامه داد

_خودشم که میبینی حالش خوش نیس. سن و سالی ام نداره بچه ام ...

بی توجه به زن که برای خودش حرف میزد رو به دختر کرده پرسیدم

_بارداری؟

سر به زیر انداخته از بالای چشم نگاه می کرد. نی نی چشمانش هراس آلود بود وقتی با طمانینه سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. دخترک و مادرش چیزی را پنهان می کردند. چیزی که تلاش داشتم با سوال های بیشتر از آن سر در بیارم. مادر گفته بود دخترش شانزده سال دارد حال آنکه جثه دخترک حتی برای چهارده سال هم کوچک و ضعیف بود. قدم باقی مانده تا تخت را بلند برداشته کنار دخترک ایستادم. دستم را روی شانه اش گذاشته کمی روی صورتش خم شدم و پرسیدم

_چند وقتته؟

جواب شتابزده ی زن کفرم را درآورد

_خیلی وقت نیسته ...

پلک روی هم گذاشته حرصی و شمردن شمردن گفتم

_خواهش می کنم اجازه بدید خودش حرف بزنه

بلافاصله با فشار سرانگشتانم وادارش کردم نگاهم کند. سیاهی چشمان دخترک که نم اشک باعث درخششش شده بود بند نگاهم شد که به نرمی پرسیدم

_اسمت چیه عزیزم؟

لب هایش لرزید و نجوا کرد

_آسرین

لبخند درد داشت و تلخی اش کامم را می آزرده اما برای آرامش خیال دخترک حفظش کردم و دوباره سوال کردم

_چند سالته آسرین جان؟

صدای زن که به گوشم رسید

_من که گفتم

خودداری ام تمام شد. نگاه تند و تیزم را به سرعت حواله اش کردم که بلافاصله لب بهم دوخت. همان لحظه شنیدم دخترک با صدایی گرفته جواب داد

_شونزده

جواب غیرقابل باور دخترک باعث شد سماجت کنم. نگاهش کرده پرسیدم

_شناسنامه ات همراهته؟

نگاهش ملتسانه شده بود و گریزان وقتی لب زد

_نه

بی حرف نگاهش می کردم که سر به زیر انداخت و زن بی توجه به هشدارهای چند باره ام توضیح داد

_صیغه نامه داره...صیغه ی پسرعموش شده...

لب بهم فشرده اخم آلود نگاهش کردم که دیدم

دست داخل کیف مندرس توی مشتش کرد. کاغذی را بیرون آورده هول زده ادامه داد

_بابا بالا سرش نیسته. پسرعموش خاطرشو می خواست

گفت یه مدت محرم شیم تا کارامو راست و ریس کنم

عقدش کنم...منم گفتم باشه...بین خانم اینه ها اینم

مدرک

سخنان زن هر لحظه حس انزجارم را بیشتر و صورتم را

مچاله تر می کرد. با نفرت از صورتش رو گرفته خطاب به

دخترک پرسیدم

_آسرین جان شوهرت کجاست؟

بازهم صدای زن...

_ شوهرش اینجا نیست ... سفره... من...

نفسم را محکم فوت کرده اینبار تشر زدم

_ وقتی دخترتون انقدر عقل رس شده که تونسستین شوهرش

بدین و الانم منتظر مادر شدنش باشین ... پس یعنی می تونه

به چندتا سوال ساده ی من جواب بده...

سپس سر چرخانده رو به نوشین که پشت سرم ایستاده بود

گفتم

_ خانومو راهنمایی کن بیرون من چنتا سوال از این دخترمون

پرسم

زن با اکراه و نگاهی نگران به دخترک عقب عقب رفت . سر

زیر انداختم و با لحنی که اندکی به تند میزد پرسیدم

_ شوهرت کجاست؟

لب دخترک اسیر دندان هایش بود. لحظاتی در سکوت

نگاهم کرد و سپس لبش را از چنگ دندان رها کرد و با

صدایی لرزان نجوا کرد

_ نمی دونم... ازش خبر ندارم

حالت دردمند و هراس آلود نگاهش قلبم را مچاله کرد. آهی از سینه بیرون داده مقابلش روی پنجه نشستم. دست بالا برده دستانش را که بهم میپیچید میان پنجه گرفته با لحنی دلجویانه گفتم

_ می دونی اگه خدای نکرده مشکلی برات پیش بیاد... مثلاً نیاز به عمل جراحی داشته باشی یا حتی خدای نکرده محبور به سقط بچه بشی رضایت شوهرت لازمه؟ بلافاصله حالت نگاهش تغییر کرد. دستانش از هم باز شد و در حالیکه دستم را محکم چنگ میزد نالید

_ توروخدا... من نمی خوام این بچه بمیره... می خوام زنده بمونه... توروخدا خانوم... یه کاری کن این بچه زنده بمونه حاج و واج نگاهش می کردم. هیچ از کار این دختر سر در نمی آوردم و هر لحظه گیج و گیج تر میشدم. با سر درگمی در جا چرخیدم و رو به نوشین پرسیدم

_ سونو شده؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و با گفتن

_ آره الان جوابشو میارم

به دو از اتاق بیرون زد. نگاه به مستانه کردم که به دیوار
تکیه داده تماشا میمان می کرد. با دیدن نگاه درمانده ام لب
پایین کشید و شانه بالا انداخت. دوباره به سمت دختر
چرخیده گفتم

_ مادرت گفت خونریزی داری... در چه حدیه؟... شدیده؟

سر به دو طرف تکان داد و هول زده جواب داد

_ نه نه یکم فقط... بعضی وقتا...

با غمی عمیق به استخوان های بیرون زده ی روی دستانش
زل زدم و نجوا کردم

55#

_ بدنت خیلی ضعیفه... چرا انقدر زود باردار شدی؟

نگاه بالا کشیدم و دیدم که سر به زیر انداخت. دستش را
میان پنجه فشردم که زمختی پوست کف دستش ابروانم را
بالا برد. دستش را میان دستم چرخاندم که از دیدن جای

زخم ها و پوست و رآمده ی کف دستانش متحیر
 برجاماندم. انگشت شستم بی اختیار مشغول نوازش جای
 بریدگی ها شد که پچ زدم
 _ کار می کنی؟

نگاه بالا کشیدم و منتظر تماشایش کردم که سرش را بالا و
 پایین کرد. چیزی در گلویم گره خورد و صدایم را دورگه کرد
 وقتی پرسیدم
 _ چی کار؟

آب دهانش را فرو داد و من من کنان جواب داد
 _ تو آشغال... می گردم... وسایلی مثل کارتن یا ...
 صدای نوشین کلام دختر را برید و سر مرا بالا برد
 _ برگه ی سونوشه

همزمان با گرفتن برگه سر پا شدم و مشغول خواندن
 خطوط روی صفحه شدم... ساک حاملگی و جنین شش
 هفته ای ... بغض راه نفسم را بسته بود. کودکی در انتظار
 قدم گذاشتن به زندگی بود که مادرش میان زباله ها دنبال

نان می گشت. چیزی مثل خنجر در قلبم فرو رفت و من با صدایی زخمی زمزمه کردم

_جنینت شیش هفته ایه... هنوز قلبش تشکیل نشده ...

با دلوآپسی کلامم را برید

_یعنی چی؟

سعی کردم نگاه و لحنم در آرام ترین شکل ممکن باشد وقتی جواب دادم

_هیچی... فعلا باید دو هفته ای منتظر باشیم تا قلبش تشکیل شه

با ناامیدی نگاهم کرد که ادامه دادم

_نگران نباش تا اینجا همه چی طبیعیه...

برات چنتا شیاف می نویسم حتما روزی دوبار مصرف کن...
یه سری دارو هم که می نویسم که حتما حتما بخور باشه؟... مبادا پشت گوش بندازیا

نگاهش گرچه آرام نشده بود اما سر به تایید تکان داد و لب زد

_باشه

انگشت اشاره ام را بالا برده تاکید کردم
کارم نباید بکنی... فقط استراحت و تغذیه ی مناسب
اینبار تنها سرش را بالا و پایین کرد. برای لحظاتی مردد
نگاهش کردم سپس نیم نگاهی به پشت سر و در اتاق
انداختم. خبری از زن نبود. بلافاصله به سمت دختر خم
شده به نجوا پرسیدم

_مطمئنی کمک نمی خواهی؟

نگاهم نکرد تنها سرش را محکم به دو طرف تکان داد. دلم
آشوب شد. چیزی در آن میان ولوله به جانم انداخته بود
آنقدر که نتوانستم بی تفاوت باقی بمانم. به چشمان دختر
زل زده با لحنی دستوری گفتم

_دستتو بیار بالا

مطیعانه دست بالا آورد. با دیدن دوباره ی خراش ها و
بریدگی ها دلم خون شد. دست داخل جیب روپوش کرده
خودکاری بیرون کشیدم. سپس همانطور که با عجله اعداد
را کف دستش می نوشتم شتابزده گفتم

_ این شماره ی منه...گوشی خودمه...هر وقت احساس کردی به کمک احتیاج داری بهم زنگ بزن...مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد میکنم...کمک خواستی خبرم کن خوب؟

نگاهش کردم که مات تماشایم میکرد.دست بالا برده کنار گونه اش گذاشتم و نجوا کردم
_ اسمم راحیله...راحیل مشتاق

#56

#راحیل

#قسمت_۲۱

تصویر دخترک با آن چشمان درخشان اشک...نگاه لبریز از ترس و غم و لبخند تلخ تر از زهر، تابلوی درد شد و تمام روز مقابل چشمانم آویز ماند

حتی وقتی به بخش های مختلف سرکشی می کردم...یا هنگام ناهار و میان صحبت های مهتاب و گیسو...یا وقتی برای نیلوفر پیام فرستادم و او بی هیچ سوال و سخنی برای

جا به جایی موقت شیفت کاری مان پاسخ مساعد داد... حتی در مسیر بازگشت از بیمارستان و رفتن به خانه ی مادر شاهرخ هم آن صورت معصوم مثل پرده ای برابر دیدگانم کشیده شده بود و قلبم را به آتش می کشید ...

شده بود آینه ی دق برابر چشمانم و غم عالم را به جانم می ریخت ... آنقدر درگیرش بودم که در تمام مدت حضورم در خانه ی پدری شاهرخ و دریافت مهر مادرانه از مادرش و محبت پدرانه از پدرش لبم به نیم خندی هم باز نشد و نطقم کور ماند. در سکوت همراه مادر آشپزی کردم و برای چیدن میز شام کمک کردم.

وقتی شاهرخ به جمعمان اضافه شد اوضاع بدتر هم شد. دیگر آن محدود کلماتی هم که بالاجبار برای جلوگیری از صدم بکم بودنم به زبان می آوردم هم کیمیا شد. در سکوت روی مبل تکی کنار پنجره نشستم و خودم را مشغول گوش دادن به صحبت های جمع سه نفره شان نشان دادم. حال آنکه ذهنم در حال پرواز به هر گوشه و کناری بود و درگیر یافتن راهی برای عملی کردن نقشه های جدید.

از جایی به بعد عنان از دستم در رفت و نتوانستم به خوبی از پس ایفای نقش شنونده ی دقیق بر آیم. روحم همراه ذهنم پرواز کرد و من مات آجیل خوری نقره ی روی میز به دنیای خیالات پا گذاشتم. نمیدانم چقدر در آن عوالم بودم که با شنیدن صدای مادر شاهرخ بوضوح از جا پریدم

_راحیل جان بلند شو بریم سر میز عزیزم

زیر ذره بین نگاه پر از سوءظن شاهرخ از جا برخاستم و دستپاچه خودم را به میز غذا خوری رساندم. منتظر ماندم تا شاهرخ سر جای همیشگی اش یعنی صندلی سمت راست پدر جاگیرشود و بعد دور ترین جای ممکن به او یعنی صندلی کنار مادر را برای نشستن انتخاب کردم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم اما تلاش داشتم خونسرد و بی تفاوت باشم وقتی دستمال سفره ی گلدار روی میز را برداشتم و روی پاهایم انداختم همان لحظه صدای مادر را شنیدم

_چیزی کم و کسر نیست

سرم به سرعت بالا رفت و ظروف سیلور را از نظر گذراند
 ظرف سوپ و کاسه ی سالاد را از نظر گذرانده به دیس
 باقالی پلو و تکه های گوشت چیده شده در سس
 مخصوص رسید. سپس گیللاس های دسر را از نظر گذراند
 و روی پارچ محتوی دتوکس ثابت ماند. همه چیز در نهایت
 نظم و آراستگی چیده شده بود. سر به سمت مادر چرخانده
 لب باز کردم و نجوا کردم

_ نه دستتون درد نکنه خیلی زحمت افتادین

لبخند مادر مصادف شد با شنیده شدن صدای شاهرخ
 _ چرا جای یه چیزی خالیه

نگاه از صورتم گرفت. به رو به رو سرچرخاند و پرسید
 _ چی مامان جان؟

نگاهم هنوز بند نیم رخ مادر بود که با شنیدن پاسخ شاهرخ
 بند دلم انگار پاره شد
 _ یه نوه

پلک روی هم گذاشته نفسم را حرصی از بینی بیرون دادم
 که با هیجانی غلو شده ادامه داد

_فک کنین یه وروجک الان رو این صندلیا بالا و پایین می پرید و به غذاها ناخونک می زد...چقدر کیف میداد مگه نه بابا؟

صدای بابا احمد پلک هایم را گشود و سرم را بالا کشید
_خبریه بابا راحیل؟

احتمالا سخت ترین کار دنیا لبخند زدن همزمان با حرص خوردن باشد. حداقل برای من که اینطور است. اصلا نفهمیدم آن حالتی که لب هایم را کش دادم به چه شبیه شد وقتی جواب دادم

_نه بابا جون شاهرخ داره شوخی می کنه!

هنوز جمله ام را تمام و کمال ادا نکرده بودم که صدای شاهرخ میان حرفم آمد و همان لبخند نصفه و نیمه ام را هم پراند

_نه اتفاقا خیلی ام جدی ام ...

نتوانستم بیش از آن خوددار باشم که سر چرخانده اخم
آلود و غضبناک تماشایش کردم که نگاه تخسش را به
چشمانم دوخت و با لحن طلبکاری گفت

_موهام سفید شد بابا... پس من کی قراره بابا شم؟...

سپس نگاهش را بین پدر و مادرش گرداند و ادامه داد

_ببینم شما دلتون نمی خواد نوه اتونو ببینین؟... دلتون نمی
خواد دورو برتون شلوغ باشه؟... صدای ونگ و وونگ بچه
بشنوین... از سرو کولتون بالا برن...ها؟

اخم و تخم و خط و نشان کشیدن با نگاه هم فایده ای
نداشت وقتی مرا نادیده گرفته بود و برای خودش داستان
سرای می کرد. از خیر تماشای نمایش مسخره اش گذشتم و
با بیرون دادن آهی از سینه مشغول بازی با لبه ی آویزان رو
میزی دانتل شدم. همان لحظه کلام مادر آب روی آتش
دروم شد

_معلومه که دوست داریم عزیزم... از قدیم گفتن بچه
بادومه نوه مغز بادوم... کیه که دلش نخواد نوه اشو
ببینه... ولی هر چیزی بوقتش قشنگه عزیزم... شما باید

بشینید باهم فکر کنین تصمیم بگیرین ببینین آمادگیشو
 دارید که پدر و مادر شید...راحیل جون ببینه می تونه با
 فشار کاری که داره باردار بشه بعد

57#

جمله ی بعد از زبان پدر بود.جمله ای که آنقدر حال دلم را
 خوب کرد که به زحمت مقابل خودم ایستادم تا از جا
 برنخیزم و صورتش را بوسه باران نکنم

_در کل این تصمیم و این حرفا خیلی خصوصیه آقا
 شاهرخ...بنظرم این مسائلتونو باید بین خودتون حلش کنین
 نه اینکه تو جمع بیای از چیزایی که هیچ ارتباطی به ما نداره
 حرف بزنی و پای مارو بکشی تو صحبتای خصوصیتون
 می توانستم چهره ی بق کرده ی شاهرخ را تصور کنم...چه
 خوب که یک نفر پیدا شده بود تا یک تو دهنی به او بزند و
 برای دقایقی ساکتش کند...به زحمت مقابل کش آمدن لب
 هایم ایستادم و با اشتھایی زاید الوصف مشغول کشیدن

سالاد داخل پیش دستی شدم. مادر جان تلاش داشت با بحث های حاشیه ای جو را به حالت عادی برگرداند
 _ شانس شما امروز اکرم ام مرخصی بود... دخترش طفلک تصادف کرده ،رفته بود پیشش باشه و ترو خشکش کنه ...دیگه دست تنها بودم راحیل جونو حسابی زحمت انداختم

به طرفش سرچرخاندم که با لبخند خجولی مخاطب قرارم داد

_ خسته ی کارم بودی عزیزم ببخش
 گاه فکر می کردم یکی از دلایل یا شاید حتی اصلی ترین دلیل ادامه ی زندگی ام با شاهرخ بهره مندی از موهبت وجود پدر و مادرش باشد!

لبخند گله گشادی به روی مادر زده جواب دادم

نه اختیار دارین من خیلی کیف کردم یه غذای جدیدم ازتون یاد گرفتم. در لحظه فکری در سرم جرقه زد. چرا شبیه شاهرخ از حربه ی خانواده استفاده نمی کردم؟... اتفاقا این

بهترین موقعیت برای اجرای نقشه ام بود. نگاهم را به سرعت در جمع چرخانده جمله ی بعدم را رسا و بلند ادا کردم

_اتفاقا خیلی خوب شد تونستیم بیایم دیدنتون. چون من به مدت شیفتم کاریم تغییر کرده باید شبا بیمارستان باشم. حالا حالاها نمیشد بیام پیشتون. اونموقع خیلی دلم تنگ میشد.

صدای شاهرخ با لحن نسبتا تند سرم را روی گردن چرخاند _یعنی چی؟

نگاه بی تفاوتم را به صورت اخم آلودش دوخته در نهایت خونسردی دروغ گفتم

_نیلوفر ازم خواهش کرد به مدت شیفتمون جا به جا شه... منم فکر کردم اینجوری بهتره حداقل شبا تو بیمارستان باشم بهتره تا روز که بقیه هم هستن جمله ی کنایه ام را روی هوا گرفت. به آنی اخم هایش از هم باز شد و در حالیکه مشغول همزدن غذایش با قاشق میشد

هومی کرد و نجوا کرد

_ بدم نیست

بلافاصله سر بالا آورد و با نیشخندی آشکارا طعنه زد

_ البته اگه واقعا اینطور که می گی باشه

قطعا به این سادگی از میدان به در نمی شدم. لبخند کجی به

رویش زده بی هوا پرسیدم

_ راستی با دکتر نامجو به توافق رسیدی؟

گیج نگاهم کرد و نجوا کرد

_ دکتر نامجو؟

لبخندم قطعا تمسخرآمیز بود وقتی گفتم

_ صبح که با من اومدی بیمارستان گفتی دکتر نامجو باهات

کار داره... یه پیشنهادی داره

بوضوح دستپاچه شد و با گفتن آهانی سرسری نگاه گرفت و

تند و تند گفت

_ به توافق نرسیدیم... حالا قرار شد من بازم فکرامو بکنم

خبر بدم

پوزخند به لب تماشایش می کردم در حالیکه در دلم برای
زندگی آغشته به دروغ و سوءظن مان فاتحه می خواندم

علاء

با ساعد چشمانم را پوشانده بودم و در تاریکی عمیق پشت
پلک هایم دنبال راهی برای خلاصی از آزارهای گاه و بی گاه
شاهرخ و تحمل نگاه پر از نفرت زن جوانی می گشتم که
برخلاف آنچه گفته بود گویا حضورم هر روز بیش از پیش
باعث عذاب و ناراحتی اش بود. شاید بهتر بود به رفتن فکر
کنم. شاید درست تر این بود که آن دوری هفت ساله را
ادامه می دادم. آن دوری و بی خبری هرچه که نداشت
حداقل خیال خوشبختی او را به همراه داشت. اما حالا
چه؟... این نزدیکی جز عیان شدن چهره ی کریه واقعیت و
عذاب وجدان هر روزه برای من چه داشت
با تکان های تخت و پیچیده شدن دستی دور شکم نخ
تسبیح افکارم پاره شد و هر فکری به سوی دوید. صدای
ظریفش که در گوشم نشست

_ شبت بخیر عزیزم

برعکس اخی که زیر ساعدم مخفی مانده بود لبخند به
لب نشانده جواب دادم

_ شب توام بخیر

دست دیگرم بالا رفت و دور تنش حلقه شد. سنگینی سرش
که روی سینه ام قرار گرفت بوی عطر دلنشینی مشامم را
نوازش داد. چقدر این عطر در عین خوشبویی آشنا بود. دمی
عمیق گرفته بی اختیار نجوا کردم

_ عطرتو عوض کردی؟

صدایش بلافاصله به گوشم رسید

_ آره پاییز که میشه این عطرو میزنم... گرمه تو این هوا
مناسب تره ...

با مکتی کوتاه ادامه داد

_ چطور؟ ... بده؟

سر به دو طرف تکان داده نجوا کردم

_ نه دوستش دارم

صدایش پر از خنده و شیطننت بود وقتی فوراً پرسید
منو چی؟...

لب هایم به لبخندی پهن کش آمد و در حالیکه فشار
دستم را دور شانۀ اش بیشتر می کردم جواب دادم

_تورو هم دوست دارم

با جمله ی بعدش بی اختیار ساعدم تا پیشانی بالا رفت و
پلک هایم از هم باز شد

_ولی عاشقم نیستی

چیزی قلبم را آزد... شبیه نیش حشره ای کوچک که گرچه
مرگ آور نیست اما درد دارد. از زیر چشم نگاهش کرده بی
هوا پرسیدم

تو عاشق منی؟

58#

@Vip Roman

نگاهش را بالا کشید و با دیدن چشمان بازم در جا
 چرخید. دستانش را زیر چانه ستون کرد و با نگاهی مردد
 تماشایم کرد. سپس لبخند کمرنگی به رویم زد و گفت
 _ صادقانه بگم من به عشق به اون مفهوم اساطیریش
 اعتقادی ندارم

صداهایی در سرم بلند و بلندتر میشد و تصاویری جان می
 گرفت که تلاش می کردم نشنوم و نبینم. دستم را از آرنج تا
 زده زیر سر بردم و پرسیدم

_ به چه مفهومی اعتقاد داری؟

لب هایش را به یه طرف جمع کرد و با حالتی که انگار به
 موضوع مضحکی اشاره می کند جواب داد

_ اصلا درک نمی کنم یه نفر بتونه کسی رو در هر شرایطی
 دوست داشته باشه... حتی اگه طرف مقابل از اون
 خوشش نیاد... یا بهش بی محلی کنه یا حتی پشش بزنه
 ... اصلا نمیفهمم چطور ممکنه... می دونی بنظرم زیادی
 اغراق آمیزه!

چیزهایی را نمی فهمید که من روزگاری عمیقاً می فهمیدم
 ... با گوشت و پوست و استخوان و پاره های قلبم درکشان
 کرده بود اما نمیشد برای او توصیفشان کرد که من آن
 روزگاران را حتی برای خودم هم بازگو نمی کردم مبادا زخم
 های قلبم دوباره سرباز کند و خونابه ی درد بیرون بریزد. لب
 هایم تکان خورد و با صدایی گرفته تنها یک کلمه ادا کرد
 _ چرا؟

لب بالا کشید لحظاتی فکری به سقف خیره شد سپس
 سرش را به سمتی مایل کرده جواب داد
 _ خوب از نظر من تمام روابط انسانی یه جور بده بستونه
 ... حتی در مورد علاقه و دوست داشتن هم نظرم اینه ... تو
 احترام میدی که احترام بگیری ... توجه میدی که توجه
 دریافت کنی ... تا وقتی کسی رو دوست داری که اون
 دوستت داره

ابرو بالا انداخته میان کلامش قاطعانه گفتم
 _ قبول ندارم

بلافاصله از جا پرید و در حالیکه چهارزانو مقابلم می
نشست دستانش را بالا برد و تند و تند گفت

_باشه شاید این قسمتو اشتباه کنم... شاید آدم ته دلش
حتی با وجود بی توجهی طرف مقابل دوستش داشته
باشه... ولی حداقل در مورد خودم اینو مطمئنم که غرورم
برام خیلی مهمه... اگه ببینم طرف مقابلم دوستم نداره
ازش دور میشم... خودمو بهش تحمیل نمی کنم
لبخند کجی کنج لبم را بالا کشید و سخنانی بی هوا بر زبانم
جاری شد

_هیچ عاشقی خودش رو تحمیل نمی کنه... عشق چیزیه که
تو قلب آدم اتفاق میفته... حتی اگه به زیون نیاد... میشه
سال ها مخفی بمونه و اصلا ابراز نشه... خیلیا هستن که تا
زمان مرگ از عشقشون حرفی نزنن مبادا باعث رنجش
معشوق بشن... اصلا عشق قشنگیش به همینه که بی
توقعه!

سپس در جا چرخیدم و در حالیکه دستم را ستون سرم می
کردم زمزمه وار ادامه دادم

_هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لحظاتی در سکوت تماشا می کرد و سپس در حالیکه
دستانش را در هم قلاب می کرد جواب داد

_اوم شایدم اینطور باشه ... شاید من تجربه اش نکردم
برای همین درکی ازش ندارم ...

سپس موهایش را پشت گوش زد و با حالت خجولی نگاه
دزدید و ادامه داد

_با وجود اینکه خیلی خیلی دوست دارم ولی مطمئنم که
اسم احساسم عشق نیست

بی اختیار لب هایم کش آمد و بعد با صدای بلند به حرفش
خندیدم میان خنده ام دستانش دور گردنم حلقه شد و در
حالیکه گونه ام را می بوسید گفت

_انقدر قشنگ نخند لعنتی

خنده ام جمع شد و در حالیکه طرحی از لبخند کنج لبم
باقی بود دستم را به ساعدش گرفتم. صورتش در برابر
صورتم بود که با نگاهی درخشان پرسید

_تو تا حالا عاشق شدی علاء؟

لبخندم به آنی رنگ باخت و ناگهان یک خروار غم به دلم
ریخت. من خودخواه بودم یا عاشق؟... چشم به چشمان
منتظرش دوخته نجوا کردم

_نمی دونم

با ناباوری سر عقب کشید و پرسید

_مگه میشه آدم ندونه؟

به سرعت عقب کشیدم و در حالیکه تنم را روی تخت رها
میکردم بی حوصله جواب دادم

_لابد میشه دیگه

لحظاتی سکوت بینمان حاکم شد. به سقف اتاق و نور
اندک چراغ های ریز دور تا دورش زل زده بودم که دوباره
صدایش را شنیدم

_ولی هیچ جوری تو کتم نمی ره یکی از فراق یکی دیگه بمیره
 ...بنظرم زیادی شعاریه ...خیلیا رو دیدم دور و برم که
 ادعای عاشقی داشتن و به طرف مقابلشون می گفتن اگه
 نباشی من می میرم... یا اگه ترکم کنی زندگی منم تموم
 میشه... ولی هیچکدوم بعد از جدایی نه مردن و نه
 زندگیشون تعطیل شد

دستانم را زیر سر قلاب کرده دوباره نگاهش کردم که شانه
 بالا انداخت و همزمان با تکان سرش گفت
 _باور کن!

دست به سینه شد و در حالیکه به سمتم مایل میشد
 پرسید

_تو دیدی یکی بعد رفتن عشقش بمیره؟...جون مینو
 دیدی؟

سماجتش لبخند به لبم آورد و نجوا کردم
 _نه

با حالت فاتحانه ای لبخند زد و گفت

_ دیدی گفتم عشق وجود نداره؟

از سماجتش برای انکار عشق به خنده افتادم. بی اختیار
دست دراز کرده با انگشت شست و سبابه

بینی اش را فشردم که صدای آخش در صدای زنگ گوشی
ام گم شد. به سرعت در جا چرخیده

59#

گوشی تلفن را از روی پاتختی برداشتم. به محض دیدن نام
بیمارستان تماس را وصل کرده گوشی را به گوش رساندم و
بفرمایید گفتم. صدای زن جوانی به گوشم رسید

_ جناب دکتر شکیب

در حالیکه نیم خیز میشدم جواب دادم

_ بله بفرمایید

در جا نشسته به طرف مینو سر چرخاندم که شنیدم

_سلام شبتون بخیر از بیمارستان تماس می گیرم
خدمتتون...یه مورد تصادفی داریم با ترومای شدید و
خونریزی داخلی باید هرچه زودتر جراحی شن

مینو با اخم کمرنگی تماشا می می کرد که خیره به چشمانش
جواب دادم

_باشه من الان راه میفتم

به آنی لب هایش حالت هشت به خود گرفت و لب هایش
آویزان شد همزمان صدای پشت خط گفت

_ببخشید من با دکتر زند تماس گرفتم ولی گویا بیرون شهر
بودن

گرچه از دست هوتن و بی فکری هایش کفرم بالا آمد اما
خونسردانه جواب دادم

_مشکلی نیست من سریع خودمو می رسونم

سپس از تخت پایین رفته با گفتن

_حداکثر یک ربع دیگه اونجام تماس را قطع کردم. در
حالیکه به سمت کمد لباس پا تند می کردم خطاب به مینو
گفتم

_باید برم بیمارستان

درب کمد را باز کرده پیراهن و شلواری بیرون
کشیدم. همزمان صدایش را از پشت سر شنیدم
_حیف شد بعد ده روز دوست داشتم پیشت باشم.
به سمتش چرخیده همزمان با جدا کردن چوب رختی
جواب دادم

_ببخشید ولی می دونی که کار من شب و روز نداره
اوهومی گفت و با نگاهی مغموم از تخت پایین آمد
در حالیکه تیشترتم را از سر بیرون میکشیدم پرسیدم
می خوای برات آژانس بگیرم بری خونه؟

تیشترت را روی درب باز کمد انداختم که گفت

_نه همینجا می مونم تا بیای

پیراهن را تن زده در حال بستن دکمه هایش گفتم

_ممکنه برنگردم مینو جان ... احتمالاً کارم طول بکشه
همونجا تو بیمارستان بخوابم

پیشتر آمد و مشغول بستن دکمه های بالای پیراهنم
شد. دستانم پایین افتاد که خیره به قفسه ی سینه ام نجوا
کرد

_اشکالی نداره ترجیح می دم تو تخت خوابی بخوابم که
حداقل بوی عطر تورو می ده

زبانم از هر کلامی قاصر شد. چشمانم مات سر زیر افتاده اش
بود که دستانش از حرکت ایستاد و صدا زد

_علاء

نگاهم نمی کرد. ناچار سر به سمتی مایل کرده رو به
نیمرخش جواب دادم

_بله

بالاخره سرش بالا آمد. نگاهش بند نگاهم شد و با لبخندی
محوی نجوا کرد

_ولی فکر می کنم یه روزی عاشقت میشم
 قلبم شروع به گزگز کرد. لبخندی غمگین روی لبم نقش
 بست. دستم بالا رفت و کنار گونه اش نشست. انگشت
 شستم نوازش وار روی پوست لطیفش حرکت کرد و من با
 صدایی گرفته گفتم

_عشق وجود نداره... اگرم وجود داشته باشه من لیاقتشو
 ندارم

نگاهم همچنان بند نگاه پر از سوالش بود که صداهای توی
 سرم بلند و بلندتر شد. تصاویر آن روز پاییزی مقابل
 چشمانم جان گرفت و برای بار هزارم مرور آن روز شوم مرا
 از خود بیزار کرد

_من دوستت دارم علاء

چشم روی غم چشمانش بستم. دستانم را مشت کردم و
 بزرگترین دروغ زندگی ام را با هرچه توان داشتم بر سرش
 فریاد زدم

_ولی من دوستت ندارم

برای لحظاتی سکوت بینمان خط انداخت. می توانستم از پشت پلک های بسته نگاه مات و لب های نیمه بازش را ببینم. می توانستم عمق ناباوری اش را حس کنم وقتی صدایش را شنیدم.

لحن ملتمسانه اش جگرم را سوزاند وقتی نالید

_دروغ می گی

سعی کردم نگاهش کنم. سعی کردم قاطعیتم را با چشمانم به رخش بکشم. هرچند درونم دریایی طوفانی امواج غمش را به دیواره های قلبم می کوبید. تلاش کردم بی رحم باشم یک زخم به او بزنم و هزار زخم به قلب چاک چاک خودم. اخم آلود و سرد نگاهش کردم که پیش آمد و ملتمسانه نجوا کرد

_دروغ می گی نه؟... بگو دروغ میگی

نشد... چشمانم بیش از آن تاب تماشا نداشت. تاب تماشای شکستنش را. تماشای چشمان خیس و ناامیدش را. تماشای چانه ی لرزانش را. سرم زیر افتاد و کفش های کتانی سفیدش همان ها که لنگه شان همین حالا به پای

خودم بود خار شد و در چشمم فرو رفت. صدای لرزانش
درد دوچندان بود

_نگام کن علاء... ببین منم... راحیل تو

به زحمت آب دهانم را فرو دادم بلکه راه نفسم باز شود و
خلاص شوم از این خفگی ... که نشد ... که دیگر مرا از این
خفگی خلاصی نبود

وقتی لب باز کردم انگار تار و پود صدایم در حال از هم
گسستن بود. جان کندم تا توانستم چند کلمه را بر زبان
جاری کنم

_برو راحیل ... برو و دیگه هیچوقت سراغ منو نگیر

دستانش را دیدم که چنگ یقه ی پیراهنم شد. سرم زیر تر
افتاد و عملا در قفا فرو رفت و او نالید...

_آخه چرا ... یهو چی شد... ما که حرفامونو زده بودیم...

زبانم به هیچ کلامی نچرخید... به گفتن دردهایم ... به گفتن
نشدن ها... بدبختی های آوار شده بر سرم... و او تکانی به
دستانش داد و پیراهنم را بیشتر در پنجه مچاله
کرد. صدایش زخمی بود وقتی ادامه داد

_خودت گفתי می خوای تا آخر عمر پیش هم باشیم
...خودت گفתי هیچوقت تنهام نمی ذاری ...خودت...

60#

این یادآوری ها داشت جانم را می گرفت... آن رویای ویران
شده... آن بهشت رنگ باخته و به سراب بدل شده حالا
تنها زخم به قلبم می زد. تحمل مرور آن روزگار را نداشتم که
میان کلامش سر بالا برده خیره به چشمان بارانی اش میان
کلامش رفتم
_دروغ گفتم

پیراهنم به ضرب کشیده شد و صورتم مماس صورتش قرار
گرفت که حرصی لب زد
_الان داری دروغ می گی ...لعنتی

لب هایم را محکم روی هم میفشردم مبادا بغضی بی هوا
بترکد و رسوایم کند...دستانم بالا رفت و دور مچ دستانش
حلقه شد به زحمت لب جنابانده یک کلمه توی صورتش
پرت کردم

— برو

دستانش قصد عقب نشینی نداشت و نگاهش همچنان بند
چشمانم بود وقتی ملتمسانه نالید

— منو اینجوری تنها نذار علاء... من که جز تو کسی رو ندارم
چطور دلت میاد بی کس بشم... چطور می تونی انقدر بی
رحم باشی ...

بی رحم شدم... کمر به قتل قلبم بستم... تبر به دست
گرفته با تبر به جان چینی قلبش افتادم و با لحنی سخت
گفتم

— این حرفا دیگه فایده ای نداره راحیل... راه منو تو از هم
جداست

لب هایش به پایین کش آمد و نجوا کرد

— تو داری جداش می کنی!

آخ که دل کندن چه عذابی بود... پاره کردن بند دلت چه
مصیبتی ست... آنهم وقتی قلبت برای ماندن زجه می
زند... زبانم دیگه یاری ام نکرد که ناچار رو گرفتم و به
درختان خزان زده ی باغ خیره شدم... ناگهان سرمای

استخوان سوز روی گونه هایم نشست... سر انگشتان یخ
 بسته اش سرم را وادار به چرخیدن و تماشای دوباره اش
 کرد... برای لحظاتی با دردی عمیق نگاهم کرد. نگاهش پر از
 حس وداع بود انگار... پر از حس جدایی وقتی با صدایی
 لرزان خیره به چشمانم گفت

___ ولی من دوستت دارم... حتی اگه دوستم نداشته
 باشی... حتی اگه ازم متنفر باشی من... من برای ابد دوستت
 دارم

ناگهان تنه بالا کشید و لبانش را با هرچه توان داشت روی
 لبانم کوبید... غافلگیر شده مات در جا مانده بودم... نه
 توان عقب کشیدن داشتم و نه قدرت عقب راندنش. با فکی
 منقبض شده و قلبی بی تاب به روبه رو خیره بودم.

او مرا میبوسید و همزمان قلبم نوحه سرایی می کرد. شوری
 اشک ها و شیرینی لب هایش در کامم بود و حسرت برای
 ابد نداشتنش در قلبم. اندک اندک چشمانم شروع به
 سوختن کرد و خیزی نگاهم تصویر صورتش را تار
 کرد. دستانم را پشت تنم بردم مبادا عصیان کرده به
 آغوشش بکشند و پلک بستم مبادا اشک ها راز دلم را

برملا کنند. همان لحظه لبانم جدایی را تجربه کردند و
صدایش ختم عاشقانه ی کوتاهمان را اعلام کرد
_عاشقتم... هیچوقت فراموش نکن... حتی وقتی بمیرم
عاشقتم علاء

قدمی عقب رفت و در حالیکه با حرکتی خشن ساعدش را
روی چشمانش میکشید ادامه داد
_شاید بتونی خودتو ازم بگیری ولی عشقتو نمی تونی... نه تو
نه هیچ کس دیگه نمی تونه عشقتو ازم بگیره

#61

راحیل

پشت کانتر ایستگاه پرستاری ایستاده بودم. دستانم را ستون
تن کرده سر به زیر به برگه های گزارش پیش رویم زل زده
بودم. طبق معمول همیشه بی سر و ته ترین و سرسری ترین
گزارش، متعلق به نوشین بود

چند جمله ی کوتاه و به شدت بد خط که محض انجام تکلیف روی کاغذ نوشته شده بود. اخم هایم در هم رفته بود و در حالیکه لب زیرینم را می جویدم به برگه زل زده بودم. چقدر دلم می خواست بابت بی مبالاتی ها و شلختگی های گاه و بی گاهش مواخذه اش کنم. اما واقعیت این بود که می ترسیدم. حس ترسی احمقانه مانعم میشد تا آن دختر از خود متشکر را بازخواست کنم. مبادا در جواب توپ و تشر هایم از طعنه های همیشگی اش استفاده کند.

همان متلک های زهرآلود که گاه به شکل پچ پچ به گوشم می رسید و گاه با اشاره های چشم و ابرو و لبخندهای معنی دار و گاه صاف و پوست کنده توی صورتتم می خورد. اینکله هرچه دارم از صدقه سری سهام پدرم در ان بیمارستان است و نه حاصل زحمت و تجربه ی سالیان خودم .

کمی بیشتر به جلو خم شدم آرنج هایم را به سطح مرمین کانتر هدیه دادم کف دستانم را روی چشمان سوزانم فشردم. شب بیداری های مداوم خسته و کلافه ام کرده بود

اما می ارزید... به ندیدن شاهرخ و آرامش دوری از او و آزارهای کلامی اش می ارزید. هرچند پیش می آمد که با پیامک و تماس تلفنی جبران مافات کند اما همین که سایه ی حضور فیزیکی اش از سرم کم شده بود مایه ی خرسندی بود.

فشاردستانم باعث شد تاریکی پشت پلک هایم ستاره باران شود. سرم سنگین بود و احساس گرما می کردم پیشانی ام را به سرانگشتانم تکیه داده نفس عمیق کشیدم که ناگهان با صدای گریه و فریادهای التماس آمیز زنی از جا پریدم.

به سرعت به سمت ورودی بخش سرچرخاندم نگاهم هنوز تار بود چند بار تند و تند پلک زدم تا تصویر پیش رو اندک اندک واضح شد. دیدم که زنی هراسان درب شیشه ای را به جلو هل داد و بعد درحالی که ضجه میزد در را تا انتها باز کرد و به سمت پاگرد چرخید. در جا صاف ایستادم و بعد چند قدم به طرفش برداشتم که دیدم مردی میانسال درحالی که دختری نوجوان را در آغوش گرفته از پله ها بالا آمد و وارد

بخش شد. سر دخترک به عقب خم شده بود و موهای بلند
 به رنگ شبش با هر گامی که مرد بر میداشت به این سو و
 آن سو تاب می خورد. با گام های بلند به طرفشان رفتم که
 زن به سمتم دوید و میان گریه هایش ملتمسانه نالید
 _ خانوم دستم به دامت یه کاری کن بچه ام الان از دست
 می ره

به یک قدمی مرد رسیده بودم که خیره به صورت بی رنگ و
 روی دختر و پلک های نیمه بازش پرسیدم
 _ چی شده

نگاهم تا صورت درمانده و خیس مرد بالا رفت که زن هول
 زده جواب داد

_ قرص خورده خانوم... تورو به هرچی که می پرستی به
 فریادم برس

به طرف زن سرچرخانده گفتم

_ باید می بردینش بخش تریاژ

زن هاج و واج نگاهم کرد و لب هایش را برای گفتن حرفی
چند بار باز و بسته کرد که صدای ظریفی از پشت سر به
گوشم رسید

_ سلام خسته نباشید آقای دکتر شکیب فرمودن
بیاریمشون اینجا

روی پاشنه چرخیدم. پرستار جوان بخش اورژانس که حتی
نامش را نمی دانستم را برابرم دیدم. از اینکه نام دکتر شکیب
را به زبان آورده بود غافلگیر شدم. امشب نام هوتن در
لیست پزشکان آنکال بود. برای لحظاتی صامت به صورت
پرستار زل زدم. سپس لب باز کردم تا سوالی تازه بپرسم که
صدای بم او مانع شد. او که حالا درست پشت سر پرستار
جوان ایستاده در حال اشاره به تخت گوشه ی سالن رو به
مرد مستاصل و پریشان حال می گفت

_ بذاریدش روی این تخت

مرد را دیدم که با گام های بلند و شتابزده خود را به تخت
رساند و تن دختر را روی آن رها کرد. به محض عقب

کشیدن مرد او را دیدم که در نهایت آرامش خود را کنار
تخت رساند و در حال بررسی مردمک چشمان دخترک
پرسید

_ خیلی خوب ... ببینم چنتا قرص خورده؟

زن هول زده خود را به او رسانده جواب داد

_ خودش گفت بیست تا لورازپام آقای دکتر ... من خاک بر
سر خونه نبودم وقتی رسیدم ...

میان حرف زن بی تفاوت پرسید

_ چه ساعتی؟

زن درحالیکه با حرکاتی تند و سریع دکمه های روپوشش را
می بست گفت

_ یه ساعتی میشه

دیدم که عقب کشید و در نهایت خونسردی رو به زن
جواب داد

_ناراحت نباشید مشکلی براش پیش نمیاد...چیز دیگه ای
باهش نخورده؟

تصاویر و اصواتی از گذشته در سرم تکرار میشد و تمرکز را
می گرفت...تصویر گریه های لیزا وقتی در آغوشم گرفته بود
و بر سر اریک فریاد می زد که ماشین را سریع تر براند
تصویر لحظه ای که اریک کشیده ای محکم به صورتم زد و
سپس مرا در آغوش گرفت و به طرف بیمارستان دوید و
...و تصویر بهت زده ی بابا...آخ

صدای جیغ زن مرا از گذشته جدا کرد

_نمی دونم ...نمی دونم ...خدا منو مرگ بده...آقای دکتر
تورو جون عزیزت یه کاری کن بچه ام داره از دست میره...

62#

سپس رو به دختر کرد با درماندگی و تضرع نالید

_شیدا مامان ...چند تا قرص خوردی...الهی خدا داغ اون
بی انصاف به دل مادرش بذاره که اینطور منو نقره داغ کرد

دیدم که اخم به پیشانی نشاند و رو به زن گفت
 _ آروم باشید خانوم... گفتم که جای نگرانی نداره
 سپس در حالیکه مچ دست دخترک را با دو انگشت و
 شست گرفته بود رو به او پرسید

_ دختر خانوم غیر از لورازپام چیزی نخوردی؟
 بی اختیار پاهایم به حرکت درآمد و پیش رفتم. دخترک از زیر
 پلک نگاهی به اطراف کرده لب های خشکش را بی رمق
 تکان داد و گنگ نجوا کرد
 _ موبایلم... موبایلم کجاست؟

بی توجه به حرف دختر سرچرخاند و رو به پرستار جوان
 گفت

_ بردیش داخل اتاق شستشو... ان جی بذارید تا من پیام
 لاواژ معده رو انجام بدیم
 پرستار با گفتن چشم گوشه ی تخت را گرفت زن و مرد
 قسمت پایین تخت را گرفته هول زده آن را به سمتی که

پرستار اشاره می کرد هدایت کردند همزمان زن میان گریه
رو به مرد گلایه می کرد

_ همه اش بخاطر اون پسره ی یه لاقباست... چقدر بهت
گفتم مادر جان... چقدر گفتم بیا برو

تصویر نگاه بهت زده ی بابا و اشکی که از گوشه ی چشمش
سرید از مقابل چشم کنار نمی رفت... مات تصویر رو به رو
گذشته را درد می کشیدم که او رو به زن تشر زد

_ خواهش می کنم خانوم آرومتر اینجا بیمارستانه
با ورود تخت به اتاق مقابل زن و مرد ایستاد و گفت

_ شما اینجا تشریف داشته باشید خبرتون می کنم
سپس سر بالا گرفت و نگاه چرخاند. با دیدن من که سر جایم
انگار یخ زده بودم اخمی به پیشانی نشانده و طعنه زد

_ تشریف نمیارید؟

میان گذشته و حال مثل آونگی سرگردان در رفت و آمد
بودم. حال زارم اجازه ی پیش روی نمی داد که با درماندگی
لب زدم

_من ...

ابرو بالا انداخت و میان کلامم با لحن نسبتاً تندی گفت

_بله شما ... نمی‌خواید به من کمک کنید؟

دستپاچه بودم... هیچ نمی‌خواستم مرا ضعیف و زیون ببیند
که بلافاصله با گفتن

_چرا چرا ...

به دو خودم را به ورودی اتاق رساندم. با اشاره‌ی دستش
پیش افتادم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

_بین آگه همکاری نکرد بهش آرامبخش تزریق کن

با گفتن بله به طرف تخت کنج اتاق که دخترک روی آن
بود پا تند کردم. به محض آنکه همراه پرستار دختر را به

پهلوی چپ خوابانیدیم شروع به تقلا و دست و پا زدن

کرد. سعی می‌کردم با دستانم حرکات تند دستانش و قوس

هایی که به کمر و تنش میداد را کنترل کنم. همزمان صدای

او را می‌شنیدم که می‌گفت

_بهش آرام بخش تزریق کنین

همزمان که سنگینی تنم را روی تن دخترک انداخته بودم
نفس زنان رو به پرستار گفتم

_من می گیرمش تو تزریقو انجام بده

پرستار جوان هول زده سر تکان داد و بیرون از اتاق
دوید. همان لحظه او را دیدم که پیش آمد و همزمان که
شال پیچیده شده دور گردن دخترک را باز می کرد رو به او
تشر زد

_ارزششو داشت؟

دخترک با صدایی که انگار یک نفر خنج روی آن کشیده
نالید

_ولم کنین... دست از سرم بردارین

پرستار جوان از راه رسید و من تمام تلاشم را کردم تا تن
دخترک را هنگام تزریق ساکن نگاه دارم. دخترک توان تقلای
بیشتر نداشت انگار. کمی آرام گرفت و نگاه ماتش را به رو به
رو دوخت. صدای او را شنیدم که دوباره طعنه زد

_اون آدمی که بخاطرش، این بلا رو سر خودت آوردی الان
کجاست؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم دخترک بیرون افتاد تیغه ی
بینی اش را طی کرد و روی تخت چکید. قلبم آتش گرفت و
اوبی رحمانه ادامه داد

_حداقلش این بود که اونم الان رو این تخت کناری باشه
نه که جواب تلفناتم نده

سریالا بردم نگاه عتاب آلودم را به نیمرخش دوختم که در
حال آماده کردن لوله ی شماره ی ۳۸ چینی به بینی
انداخت و نجوا کرد

_شما دخترا چرا انقدر ساده اید؟

خشم علنا در وجودم شعله میکشید. حسی مخلوط از
نفرت و عصبانیت باعث شده بود با نگاهی تند و تیز به
صورتش زل بزنم که روی صورت دختر خم شد و بی توجه
به حال آشوب من ادامه داد

_نشیدی از قدیم گفتن برای کسی تب کن که واست بمیره
...تو برای کی می خواستی بمیری؟

هنوز خیره خیره در حال تماشایش بودم که با شنیدن جمله
ی دختر قلبم فرو ریخت

_چند تا قرص باید بخورم تا بمیرم؟

دستانم شروع به لرزیدن کرد و سرم به دوران افتاد
انگار زلزله درونم به پا شده بود. این دختر خود من
بودم. راحیل ۱۶ ساله ای که زیر دستگاه شستشوی معده
تقلای می کرد و همزمان فکرمی کرد بار بعد چطور خط
بطلان به زندگی اش بکشد تا راه نجاتی باقی نماند.
چهره ی گریان بابا مقابل چشمانم بود وقتی التماس می
کرد

_راحیل بابا زنده بمون... بخاطر من... به من رحم کن
بابا... به تنهایی من رحم کن

جگرم الو گرفته بود و اشک چشمانم را تار کرده
بود. دستانم رمق آن را نداشت که دخترک را مهار
کند. دخترک بی تابی می کرد و من با تنی لرز گرفته تنها می
توانستم مانع آن شوم که لوله را از گلو بیرون بکشد. صدای
او را می شنیدم که خطاب به من چیزهایی می گفت اما
قدرت تشخیص کلماتش را نداشتم. شقیقه هایم تیر

میکشید و من گیج و گنگ در تلاش برای ثابت نگه داشتن
سر دخترک بودم. ناگهان با صدای فریاد

63#

او از جا پریدم

_ برو بیرون مشتاق

سر بالا برده رو به چهره ی برزخی اش هول زده گفتم

_ نه... نه هستم

دست به ساعدم گرفت و در حالیکه به ضرب عقب

میکشیدش توپید

_ برو بیرون

سپس رو به پرستار جوان کرد و با لحنی دستوری گفت

_ خانوم افشار کمک کن خانوم مشتاق رو ببر بیرون . سریع

برگرد

دستانش تن دختر را ثابت گرفته بود که پرستار جوان دست

دور شانه ام حلقه کرد و با گفتن

_بله چشم

مرا عقب کشید

تلاش کردم سر جایم برگردم و در همان حال با حالتی
جویده جویده گفتم

_من نمی رم ... اجازه بدید... من می تونم

صدایش در صدای جیغ های دخترک گم شد

_انقد با من یکه به دو نکن مشتاق ... گفتم برو بگو چشم

اوضاع اسفبار پیش آمده مانع از آن شد که بیش از آن
مقاومت کنم. زبان به کام گرفته در حالیکه خود را از آغوش
پرستار بیرون می کشیدم حرصی گفتم

_خودم می تونم برم... مواظب این دختر باش مریش پارگی
نده

سپس با گام های بلند از اتاق بیرون زدم. به محض خروجم
زن بیچاره که از شدت گریه و ورم صورت چیزی از
چشمانش پیدا نبود جلو دوید و دلنگران پرسید

_ خانوم جون حالش چطوره؟...توروخدا اگه چیزی شده به
من بگین

با آن حال آتشفشانی تنها توانستم سر بالا بیاندازم و در
حالیکه به راهم ادامه می دادم جواب دهم

_ حالش خوبه خداروشکر هشیاره دارن معده اشو شستشو
میدن

نفهمیدم چطور خود را به ایستگاه پرستاری رسانده روی
صندلی پشت کانتر ولو شدم. با دو دست سرم را در میان
گرفته آرنج ها را روی میز تکیه دادم. صداها و تصاویر
دست از سرم بر نمی داشت. دیدن حال آن پدر گریان و
مادر پریشان آشوبم کرده بود. چقدر دلم برای بابا تنگ
بود... چرا نفهمیده بودم در آتشی که من گرفتارش بودم بابا
هم پا به پای من سوخته بود... چرا هیچوقت حالش را
نفهمیدم... چرا انقدر خودخواه بودم

به شدت در برابر ریزش اشک مقاومت می کردم و همین به
سردردم دامن میزد. پلک هایم را روی هم میفشردم و دندان
بهم میساییدم. همزمان تلاش داشتم صدای ضجه های آن
زن را نشنیده بگیرم که البته نشدنی بود.

نمی دانم چقدر در آن حال بودم اما ناگهان حس کردم سکوت در فضای اطراف حاکم شد. اندک اندک انقباض عضلاتم کم شد و از فشار پلک هایم روی هم کاسته شد. ریتم تنفسم منظم و آرام شده بود که با شنیدن صدای پایی آشنا پلک هایم از هم باز شد

لیوان آب و یک ورق قرص ناپروکسن مقابلم قرار گرفت و در کمال تعجب صدایش در گوشم نشست

_خوبی؟

سر بالا برده نگاهش کردم که با لحن ملایمی که هیچ ربطی به توپ و تشرهای قبلیش نداشت ادامه داد

_می خوای برو یکم استراحت کن من هستم ...اگه به حضورت نیاز بود خبرت می کنم.

حس درون چشمانش، آن حالت همدردی ریخته در نگاهش کامم را زهر کرد. چقدر عذاب آور که او از ریزترین رازهای زندگی من خبر داشت...چه دردآور که او حال مرا بهتر از هر کسی می فهمید...بدترین چیز توی دنیا داشتن

تجربه های مشترک با کسی ست که نمی خواهی حتی دیگر سایه اش از کنار زندگی ات بگذرد...

سعی کردم سرد و سخت باشم و تظاهر به قوی بودن بکنم. نگاه قاطع را به چشمانش دوخته جواب دادم

_ نه ممنونم خوبم ...اون دختر حالش چگونه؟

بی توجه به سوالم سر به دو طرف تکان داد و پرسید

_ تعارف می کنی؟

سر بالا انداخته جواب دادم

_ نه ...نگفتین دختره حالش چگونه؟

_ دیدم که دست به سینه شد و در حالیکه به کانتر تکیه

میداد جواب داد

_ حال جسمیش بد نیست اما حال روحیش افتضاحه

...بنظرم پدر و مادرش به جای اینهمه هزینه ی مالی که

براش کردن و به قول خودشون ماشین فلان و گوشی

آنچنان براش خریدن باید به فکر روح و روان و کمبودای

عاطفیش می بودن

دوباره داغ دلم تازه شد و سرم زیر افتاد که شنیدم گفت
 _در ضمن ظاهرت هیچ ربطی به اون خوبی که گفתי نداره
 ...اون مسکنم بخور

پلک هایم از شنیدن سخنش روی هم افتاد...چقدر از
 اینکه تمام احوال مرا می شناخت زجر می کشیدم...نفسم را
 به سنگینی از سینه بیرون داده نجوا کردم

_فعلا خوبم اگه دیدم حالم مساعد نیست می رم چشم
 بلافاصله شنیدم که گفت

_آفرین ..

مثل آن وقت ها ...مثل آن روزهای لعنتی ...دندان بهم
 میساییدم که ادامه داد

_من همین دورو برام خواستی بری خبرم کن

چشمم برای لحظه ای به رد سفید رنگ مچ دستم
 افتاد. آستین روپوش عقب رفته بود و جای بریدگی قدیمی
 مقابل چشمانم قرار گرفته بود. پوست در آن قسمت اندکی
 روشن تر از اطراف بود و برآمدگی خفیفی که بخاطر گوشت
 اضافی بوجود آمده بود. نگاه پر از پشیمانی ام به آن یادگاری

دومین حماقت عمرم بود که صدای گام هایش به گوشم رسید. سر بالا برده تماشایش کردم که دور و دور تر میشد. چشمم به مسیر رفتنش بود که لرزه های گوشه داخلی جیبم

سرم را زیر انداخت. دست داخل جیب روپوش کرده متعجب از این تماس بی موقع گوشه را بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه انداختم. با دیدن نام شاهرخ ابروهایم تا منتهی الیه پیشانی بالا پرید. نفهمیدم چطور تماس را وصل کرده گوشه را به گوشم رساندم که صدای فریادش مثل مته ای تند و تیز پرده ی گوشم را خراشید

#64

#رحیل

#قسمت_۲۲

میان بهت و خشم بلا تکلیف مانده بودم که به سرعت در جا چرخیدم و پشت به کانترا با صدای زیر و خفه توپیدم
_یعنی چی ... این مزخرفات چیه که ...

صدای فریادش پلک هایم را روی هم فشرد و باعث شد
گوشی را از گوشم فاصله بدهم

_مزخرف دروغاییه که تو راه و بی راه به ناف من می بندی
...مزخرف این زندگی گهیه که واسم ساختی ...مزخرف این
کثافت...

کاسه ی صبرم به همین زودی لبریز شد. به سرعت از جا
برخاسته میان کلامش پریدم
_چته شاهرخ؟ ...این دیوونه بازیا چیه که در میاری خجالت
بکش
فریادهایش تمامی نداشت ...صدایش دورگه شده بود و تا
مغزم فرو می رفت
_آره من دیوونه ام ...تو دیوونه ام کردی...

نمی دانستم در برابر این حجم از دیوانگی چه عکس العملی
نشان دهم. دست روی چشمانم گذاشته نفسم را با
درماندگی فوت کردم که دوباره نعره کشید

_زود از اون خراب شده میای بیرون راحیل... وگرنه
پامیشم میام بالا اون بیمارستانو رو سر تو و این مرتیکه ی
آشغال خراب می کنم

یقین داشتم این کار را خواهد کرد. لحن قاطع و سابقه ی
دیوانگی اش مطمئنم می کرد که سعی کردم با لحنی
ارامبخش جواب بدهم. به سمت اتاق استراحت به راه
افتاده گفتم

_خیلی خوب صداتو بیار پایین... تا نیم ساعت دیگه میام
خونه ...

با شنیدن کلامش گام هایم از رفتن و لب هایم از ادامه ی
سخن باز ماند

_من پایین دم درم ...اگه تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشی هر
اتفاقی که بیفته مقصرش خودتی

بی اختیار روی پاشنه چرخیدم و به پشت سر زل زدم. به
درب ورودی بخش...ترسیده بودم...از شاهرخ خشمگینی
که عنان عقل و منطقش را به راحتی از دست می داد و به
هر عمل جنون آمیزی دست می زد...آنقدر که بی لحظه ای

تعلل به راه افتادم و در حالیکه به سمت پله ها می دویدم با گفتن

_اومدم

تماس را قطع کردم

از درب ساختمان که بیرون زدم لحظه ای در جا ایستادم و چشم تیز کردم. سوز سرما به پیشانی ام خورد و مغزم تیر کشید انگار. دست به پیشانی گرفته نگاه گرداندم. تشخیص ماشین غول پیکرش مقابل دکه ی نگهبانی کارچندان سختی نبود. به محض دیدنش از پله ها پایین دویده به دو خود را به ماشین رساندم. با اخم های درهم خیره خیره تماشا می کرد. همینکه به نزدیکی اش رسیدم، درب ماشین را باز کرده به ضرب رو به بیرون هلش داد ایستاده بودم و کفری نگاهش میکردم که دستور داد

_بیا بالا

دست به سینه شدم و شبیه خودش به تندی جواب دادم

_همینجا حرفتو بزن من کار دارم

دستش را روی تشک صندلی ستون کرده به سمتم مایل
شد و با نگاهی تهدید آمیز تشر زد

_ بیا بالا راحیل... انقدر رو اعصاب من راه نرو... یه کاری می
کنم پشیمون میشیا

برمی آمد... در این لحظات هر کار جنون آمیزی از او بر می
آمد. این را چشمان به خون نشسته و نگاه دریده اش می
گفت. کوتاه آمده پیش رفتم و روی صندلی ماشین نشستم
و به خیابان پیش روزل زدم. همان لحظه صدایش را شنیدم
که تشر زد

_ ببند او در بی صاحبو

بی آنکه نگاهش کنم به سردی جواب دادم

_ حرفتو بزن می خوام برم...

صدای فریادش باعث شد به طرفش سر بچرخانم

_ راحیل

بی ملاحظه فریاد می زد و آبروی مرا به بازی می
گرفت. خسته بودم و بی خوابی آن چند شب اعصابم را نخ
نما کرده بود که شبیه خودش صدا بالا بردم و توپیدم

_ چیه شاهرخ؟.. چیه؟... باز نصف شبی چی شده خواب نما
شدی اومدی سراغ من بدبخت ؟

انگار که آتشش زده باشی از جا پرید... در حالی که دست به
سینه ی ماشین می کشید تند و تند گفت

_ خواب نما شدم آره؟... خواب نما شدم

به محض آنکه گوشی را به دست گرفت آن را روی پاهایم
پرتاب کرد و داد و هوار کرد

_ بفرما ... بفرما خواب و خیالای منو شمام تماشا کن

لحظاتی گیج نگاهش کردم و بعد گوشی را به دست گرفتم
که صدایش را شنیدم

_ قفلشو باز کن

کلید صفحه را فشردم و با روشن شدن صفحه شماره ی

شناسنامه اش را وارد کردم ... به محض باز شدن قفل

صفحه و نمایان شدن تصویر پیش رو مات و متحیر بر جا

ماندم... تصویر همین چند دقیقه ی پیش بود... تصویر منی

که پشت کانتر نشسته بودم و او دست به سینه به کانتر

تکیه داده سر به سمتم چرخانده بود...همان طور به
صفحه زل زده بودم که صدای غرولندش را شنیدم
_من احمق خودمو زدم بخواب ... کور و کر شدم نمی بینم
زیر گوشم تو داری چه غلطی می کنی
سرم به ضرب به سمتش چرخید و من در حالیکه بین دو
ابرویم از شدت اخم درد گرفته بود به تندی پرسیدم
_واسه من بپا گذاشتی؟

با حالتی طلبکار به چشمانم زل زدو جواب داد
_زنی که سرو گوشش بجنبه رو باید برایش بپا گذاشت
خون در رگ هایم می جوشید و فریاد در گلویم بالا می
آمد...افسوس و افسوس که مجبور بودم آبرو داری کنم
...از لای دندان های بهم ساییده غریدم

65#

_خجالت بکش ... بفهم داری چی می گی شاهرخ ...

ابرو بالا انداخت و دستانش را از دو طرف باز کرده با لحن
مسخره ای گفت

_هاه... من خجالت بکشم یا تو؟... تو که نصف شب با
مرد غریبه خلوت می کنی و ...

به سمتش براق شده میان کلامش پریدم

_چرا چرند می گی؟... اون آقا همکار منه ...

به سرعت اخم به چهره اش برگشت و در حالیکه صورتش
را تا نزدیکی صورتتم جلو کشیده بود طعنه زد

_همکارت چرا روزی که شیفتش نبوده باید ور دل تو
باشه؟

با سر به ساختمان بیمارستان اشاره کردم و با لحنی کنایه
جواب دادم

_به اونی که بهت آمار میده پرس ته و توشو برات در بیاره

دستش به آنی بالا آمد و چانه ام را میان انگشت شست و
سبابه فشرد... چهره ام از درد مچاله شد که خیره به

چشمان جمع شده ام تهدید کرد

_دهنتو ببند...حداقل یکم پشمون باش از غلطایی که کردی

سرم را به ضرب عقب کشیدم...جوری که دستش پایین افتاد و بعد تقریبا فریاد زدم

_بابا من از چی باید پشیمون بشم؟...مگه چیکار کردم که پشیمون باشم؟...توهمات خودتو باور کردی؟...مزخرفات ذهن مریضتو باور کردی؟...هم بهم تهمت می زنی هم طلبکاری

دوباره به سمتم براق شد و صدا بالا برد

_خفه شو...من هرچی باید می فهمیدمو فهمیدم...بسه هرچی سرمو عین کبک کردم زیر برف و کثافت کاریاتو به روت نیاوردم

از شدت خشم مشت به ران هایم کوبیدم و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم

_کدوم کثافت کاری؟...چرا چرت و پرت می گی؟

در حالیکه به سمتم خم میشد غرید

_خفه شو راحیل ...دیگه تموم شد ...دیگه مگه من مرده باشم که پای تو به این خراب شده برسه ...

دستش را به سمت دستگیره ی در دراز کرد و ادامه داد

_الانم می ریم خونه تا تکلیفتو روشن کنم

به سرعت یک پایم را از ماشین بیرون انداخته در حالیکه زیر ساعدش ضربه میزد دست به دستگیره ی در رساندم . در تقلا برای بستن در دستور داد

_بکش، دستتو

طاقم طاق شد و صبرم چندین ساله ام به سر آمد . بی هوا به سمتش چرخیده حرف های مانده در گلویم را توی صورتش کوبیدم

_بسه شاهرخ بسه ...خسته ام کردی میفهمی؟...از دست تو و این شکای احمقانه ات خسته شدم

مشت به داشبورد کوبیده ادامه دادم

_از این زندگی نکبتی که برام ساختی خسته شدم ...از این سوال و جوابای هر روزت خسته شدم

دوباره دست به دستگیره گرفته در حالیکه خودم را آماده
ی پیاده شدن نشان می دادم گفتم

_ نذار صبرم تموم بشه شاهرخ... نذار منم دیوونه شم
تنه اش روی تنم کش آمد و در حالیکه دستش را روی
دستم می گذاشت توپید
_ بشین سر جات

صورتش مماس صورتم بود که چشم به چشمانش دوخته
با لحن قاطعی گفتم

_ من می رم توام هیچ غلطی نمی تونی ...
با برخورد شدید و ناگهانی مفصل انگشتانش به لب هایم
برق از سرم پرید... حس کردم دندان های جلویی ام ترک
برداشت بس که ضرب دست لعنتی اش محکم بود... دستم
بالا رفت و روی لب دردناکم قرار گرفت که گفتم
_ اینوزدم تا بفهمی حق نداری صداتو واسه من ببری بالا

هیچ از موضع ام کوتاه نیامدم. دست پایین انداخته از لابه لای دندان های کلید شده ام با لحنی محکم جواب دادم
 _ولی حق دارم بخاطر تهمت ها و کتکات ازت شکایت کنم
 ...حق دارم بابت شکنجه ی روحی و اذیت و آزارات ازت
 شکایت کنم ...حق دارم بابت تمام سال های حروم شده
 ی عمرم ازت شکایت کنم ...

از غافلگیری اش استفاده کرده بلافاصله تنم را از ماشین
 بیرون کشیدم. سپس به سمتش برگشتم و ادامه دادم
 _حق دارم که دیگه نخوام با آدم بیماری مثل تو زندگی کنم
 در جا صاف ایستاده با نگاهی سرد و لحنی قاطع تیر خلاص
 را زدم

_من دیگه پامو تو اون خونه نمی ذارم ...می رم خونه ی
 باباجون توام میای تا تکلیف منو روشن کنی
 عقب گرد کرده به سمت ساختمان بیمارستان دویدم.
 صدای باز شدن درب ماشین و فریادهایش را از پشت سر
 شنیدم و همچنان دویدم...بی آنکه نیم نگاهی به پشت سر
 بیاندازم...

_راحیل ...

_راحیل وایسا ...

نایستادم تا سراغم بیاید و به عادت همیشه بگوید پشیمان شده... بگوید عصبی شده و اختیار از دست داده... نماندم چون به معنای واقعی کلمه خسته و بریده بودم... به گام هایم سرعت بخشیده و در حالیکه از پله ها بالا می دویدم زیر لب نجوا کردم
_برو به جهنم!

وقتی وارد ساختمان بیمارستان شدم مطمئن بودم مرحله ی آثورا آغاز شده... یقین داشتم به زودی طوفانی درونم به پا خواهد شد. تلاش می کردم هرچه زودتر خودم را به بخش و آن ورق قرص مسکن روی میز برسانم ...

نورهای اطراف و مخصوصا چراغ چشمک زن اورژانس برق کورکننده پیدا کرده و گوش هایم صدای وز وز می داد.

پشت پلک چپم ضرباتی شبیه پتک حس می کردم و تهوع و لرز سراغم آمده بود... دست به نرده های پله ها گرفته بودم و در حالیکه تنم را بالا می کشیدم زیر لب غر میزدم
 _لعنتی لعنتی

وارد بخش شدم بوی الکل زیر بینی ام زد و مرا تا مرز جنون پیش برد. متوجه بودم که اینبار همه چیز فرق دارد و طوفانی سهمگین در راه است.

66# exchange group

داشتم به سمت راهروی انتهای سالن می رفتم که درد شروع شد. دردی پیشرونده و دیوانه کننده که کاسه ی سرم را تا مرز انفجار پیش برد. دلم به شدت بهم می خورد و من بوضوح تلو تلو می خوردم. بینایی چشم چپم ذره ذره ضعیف تر میشد و من عجله داشتم پیش از وقوع فاجعه خود را به خانه ی باباجون برسانم.

نفهمیدم چطور خود را به اتاق استراحت رسانده کیف و
 وسایل شخصی ام را برداشتم. حالم ثانیه به ثانیه بدتر
 میشد و من حتی نمی توانستم سراغ پرستار بخش را بگیرم
 که نمی دانستم کدام جهنمی رفته بود. از سوپی تمرکز
 نداشتم و از طرف دیگر هیچ دلم نمی خواست با دکتر
 شکیب تماس بگیرم. چوب خط در دسرهای زندگی ام پر بود
 و من هیچ حوصله ی در دسر تازه نداشتم. به محض
 پوشیدن بارانی ام کیف به دست از اتاق بیرون زدم که سینه
 به سینه ی کسی شدم. سر بالا بردم که نوشین را با نگاهی
 عجیب رو به روی خودم دیدم. دستپاچه بود انگار و با
 نگاهی ترسیده تماشایم می کرد. هیچ حال و حوصله ی
 کنکاش در احوالش را نداشتم. بودنش در آن وضعیت
 آشفته غنیمتی بود که باعث شد به سرعت دست مقابل
 سینه اش بگیرم و تند و تند کلمات را پشت هم قطار کنم
 _نوشین من حالم اصلا خوب نیست ... باید برم
 خونه...میشه دکتر شکیب رو پیدا کنی بهشون خبر بدی من
 رفتم؟

با نگاهی غریب تماشایم کرد و با لحنی غریب تر لب زد

_باشه

همان لحظه با درخشیدن فکری در سرم دست به پیشانی
گرفته به سرعت درخواستم را تغییر دادم

_یا نه به نیلوفر زنگ بزن بگو بیاد جای من... ببخشید من
میگرنم عود کرده باید سریعتر برم خونه

لبخند کجی به رویم زد و نجوا کرد

_برو خیالت راحت

و من گرچه خیالم راحت نبود اما چاره ای هم جز رفتن
نداشتم.

با بیشترین سرعتی که در توانم بود خودم را به پارکینگ
رساندم.

وقتی سوار ماشین شدم لرز دستانم غیر قابل کنترل شده
بود.

لرز و تهوع امانم را بریده بود و هیچ کنترلی روی حرکاتم
نداشتم آنقدر که چند بار سویچ را به این سو و آن سو
کوبیدم تا بالاخره توانستم جا بیاندازمش و ماشین را روشن
کنم... تقریباً دیدم به یک چشم محدود شده و کاسه ی

سرم آماس کرده بود. حتی صدای موتور ماشین هم انگار که صد برابر شده بود و در سرم میپیچید. وقتی وارد خیابان اصلی شدم نورهای نوسان دار اتومبیل ها وضع اسفباری که در آن گرفتار بودم را عملاً غیرقابل تحمل کرد.

تلاش می کردم قبل از آنکه از پا بیفتم خود را به خانه برسانم. پا روی پدال گاز میفشردم و مدام زیر لب تکرار می کردم

چیزی نمونده... الان می رسم... فقط چند دقیقه مونده

تنها یک خیابان فرعی تا خانه فاصله داشتم. تنها یک خیابان فرعی کوتاه. اما دیدن ماشین های متوقف شده برابرم تمام امیدم را ناامید کرد. پا روی پدال ترمز فشرده ایست کردم و پیشانی به فرمان چسباندم. صدای بوق ماشین ها شبیه سمفونی درد در سرم می پیچید و در یک لحظه درد جوری مغزم را مچاله کرد که تمام محتویات معده ام بالا آمد. تنها توانستم درب ماشین را باز کنم و سر بیرون ببرم.

تمام مسیر مری تا حلقم سوخت و محتویات معده ام
بیرون ریخت. همان لحظه صدای سرنشینان ماشین کناری
به گوشم رسید

_ایی حالم بهم خورد

_شیشه رو بکش بالا دلم آشوب شد

احساس فلاکت و درماندگی و درد طاقت فرسا باعث شد
اشک درون دیدگانم بجوشد. نگاهم تار بود و رعشه به
جانم افتاده بود. سرم هنوز پایین بود که صدایی به گوشم
رسید

_چیزی نیست دخترم...لابد سردیت کرده

دستش که روی شانه ام نشست اشک بود که از چشمانم
جاری بود. وقتی وادارم کرد صاف بنشیم عضلاتم لمس بود
و رمق گفتن کلامی نداشتم. در حالیکه نگاه متاسفش را به
صورتم دوخته بود ظرف آب معدنی را به لب هایم نزدیک
کرد. جرعه جرعه آب که به کامم ریخت اندکی تحمل درد را
آسان کرد. دستمالی به سمتم گرفت و گفت

_مقنعه و لباست کثیف شده

دست بی جانم را بالا بردم و نفهمیدم ممنون را واقعا بر زبان جاری کردم یا خیال کردم که به زبان آورده ام. مشغول پاک کردن افتضاح پیش آمده روی آستین بارانی و مقنعه ام بودم که دوباره صدای بوق ها بلند شد و سرم به دوران افتاد. نفهمیدم چطور پشت رول چرخیدم و در جواب زن که پرسید

می تونی رانندگی کنی؟

تنها سرم را که با هر تکان انگار وزنه ای چند تنی را این سو و آنسو می کردم، حرکت دادم. با شنیدن صدایش که گفت
_برو به سلامت

درب ماشین بسته شد. دوباره ماشین را به حرکت درآوردم و داخل خیابان فرعی پیچیدم. تنها باید تا انتهای این خیابان کوتاه پیش می رفتم. شاید تنها دو دقیقه زمان میبرد. با خود تکرار می کردم که می توانم دوام بیاورم

پلک هایم را جمع کرده به مسیر زل زده بودم که با حس خیزی پشت لبم مجموع مصیبت هایم تکمیل شد. دست بالا برده پشت لبم کشیدم و نگاه به پشت دستم انداختم

سرخى خون و خيسى پيش رونده پشت لبم باعث شد گوشه ی مقنعه را مقابل بينى بگيرم و پا را بيشتروى پدال گاز فشار دهم. به محض رسيدنم مقابل درب خانه ماشين را كج و كوله گوشه اى پارک کرده تن له و لورده ام را از ماشين بيرون كشيدم.

67#

تلو تلو خوران با قامتى خميده خود را به درب خانه رساندم و دست بالا برده ضربه هاى بى رمق به بدنه ی در كوبيدم.

كف يك دستم را به در چسبانده ستون تن کرده با دست ديگر مانع ريختن خون جارى شدم. لحظات به قدر ساعاتى جانكاه گذشت تا اينكه در با صداى كليكى باز شد.

هنوز سرم كامل بالا نرفته بود كه صداى دورگه ی بابا همراه بهتى عميق به گوشم نشست

_راحیل

همین راحیلی که شنیدم ... آن هم با صدای بابا برای
 ترکیدن بغضم کفایت می کرد. تازه دردهایم یادم آمد
 ... آزارهای شاهرخ ... تنهایی هایم ... بی پناهی هایم ... بی
 مادری ام ... هرچه درد در سینه ام بود یک جا سرباز کرد و
 من تنها توانستم نگاه اشکبارم را به چشمانش بدوزم و ناله
 کنم

_بابا

رمق از پاهایم رفت و چیزی نمانده بود سقوط کنم که
 دستان بابا به کمک شتافت. بازوانم را محکم گرفت و با
 چشمانی درشت شده و لحنی نگران پرسید
 _چی شده بابا ؟

تمام عضلات صورتم به ناله درآمدن بود و فکم قفل شده
 بود. با پلک های نیمه باز نگاهش کردم و به زحمت لب زده
 تنها یک کلمه نجوا کردم
 _میگرنم

دستانش بلافاصله دور تنم پیچید. گرمای آغوشش اندکی
از سرمای وجودم کاست و صدایش با آن لحن دلگرم کننده
به گوشم رسید

_ چیزی نیست بابا... الان باهم درستش می کنیم
دستش کنار گونه ام قرار گرفت و وادارم کرد سر به سینه
اش تکیه دهم ... حس می کردم به ساحل امن آرامش
رسیده ام. پلک روی هم گذاشته با قدم های کوتاهش
همراه شدم

چند قدمی پیش رفته بودیم که صدای مامان ماهی به
گوشم رسید

_ وای خدا مرگم بده ... چی شده رهی ؟

سعی کردم پلک باز کنم اما جانی برایم نمانده بود. تمام
قوایم تحلیل رفته بود و تنها قوه ی شنوایی ام کار می کرد.
شنیدم که بابا گفت

_ هیچی نیست میگرنش عود کرده ... شما حمامو بخار بده
... یه قهوه ام بی زحمت براش دم کن

صدای مامان ماهی با لحن هول زده ای به گوشم رسید
 _بنشونش رو این صندلی تا حمام گرم شه
 با هدایت بابا روی صندلی نشسته سر به پشتی آن تکیه
 دادم. دقایق بعد از آن در گنگی و گیجی گذشت.

حمام آب داغ و ورق شیافی که مامان ماهی برایم تهیه کرد و
 پس از آن قهوه ای که پشت درب حمام انتظارم را می
 کشید همه و همه در کاهش دردِ نفس بر سهیم بودند.
 ساعتی بعد چشم بندی چشمانم را پوشانده بود و من در
 گرمای رختخواب اتاق سابقم در یک قدمی عالم خواب
 بودم. هزاران فکر دلشوره آور در سرم بالا و پایین میشد.
 فکر برخورد دوباره ام با شاهرخ... آینده ی کاری ام... زندگی
 ام... فکر بابا و عکس العملش در برابر مشکلات زندگی من
 و هزاران فکر ریز و درشت دیگر که مثل قارچ های خودرو
 این طرف و آن طرف سرم می رویدند و خواب را فراری می
 دادند... اما در آن میان یکی پر قدرت تر و هولناک تر از بقیه
 خودنمایی می کرد و آن تصور روزی بود که بعد از پایان این
 دوره ی میگرنی پا به محیط بیمارستان می گذاشتم و با

مردی رو به رو میشدم که با هر تاخیرم به عذاب آورترین شکل ممکن برخورد کرده بود. مانده بودم حالا برای روزهای غیبتم چه مجازاتی در نظر خواهد گرفت. او که انگار قلبش را سال ها پیش با سنگی خارا معاوضه کرده بود... او که روزگاری آشناترین و امروز غریبه ترین آدم زندگانی ام بود!

68#

#رحیل

#قسمت_۲۳

علاء

روز صندلی کار پشت بلند، پشت میز کارم لم داده بودم. سرم به پشتی صندلی چسبیده بود و نگاه ماتم به سقف و منظره ی بهاری تعبیه شده در مرکز آن. سرانگشتانم روی دسته های صندلی ضرب گرفته بود و دندان هایم از فشار فکم به قرچ قرچ افتاده بود

چرا نمی توانستم فراموش کنم... چرا افسار این ذهن دیوانه
را هرچه میکشیدم بیشتر رم می کرد و با شتاب بیشتری
چهارنعل به سوی او می دوید؟...

این دیگر چه مصیبت تازه ای بود؟... چرا حرف حساب
حالی اش نمیشد؟... چرا نمی برید؟... دردش چه بود
اصلا؟... پشیمانی با پریشانی؟...

فشار تنم را به پستی صندلی بیشتر کردم. صندلی عقب تر
رفت و پلک هایم با درد روی هم افتاد. همین بسته شدن
پلک ها کافی بود تا تصویر صورت غمزده ی آن زن مقابلم
جان بگیرد و عذاب مکرر شود. فکر کردم کاش خوشبخت
بود... کاش همای سعادت روی شانه هایش سوار
بود... کاش شادترین زن و عاشق ترین زن دنیا بود اصلا
... آنوقت به خدا قسم که هرگز به خیالم اجازه نمیدادم
قدمی به سویش میل کند... اما چه کنم که غم از نگاهش
فواره می زد و آتشم میزد... چه کنم که او پرنده ای گرفتار
قفس زرین شده بود و من عامل آن گرفتاری... دستانم بی

اختیار روی دسته های صندلی مشت شد و نفس سنگین
شده ام مثل آهی از سینه بیرون افتاد...

فکر کردم چقدر نگاهش شبیه آن اولین دیدارهایمان شده
بود... نگاه یک غریق از دنیا بریده... همان نگاه از عالم و آدم
گریزان... همان نگاه پر از درد و بی پناهی ...

حس درماندگی بیچاره ام کرد دستانم بالا رفت و صورتم را
پوشاند... این دستان دور افتاده ی به درد نخور... دستانی
که برای کمک به او بسته بود...

نفسم را کف دستانم فوت کرده با خود نجوا کردم
_آخ خدا ...

دیدن دوباره ی آن زخم قدیمی هم شده بود نور علی
نور. همان زخم آشنای پر از قصه ی غصه... همان که تمام
عرض مچ دستش را خط کشیده بود و بعدترها برای آنکه
تماشایش کمتر غم به دلش بریزد آن دستبند سنگی یاقوت
سرخ را دورش بسته بودم... دستبندی که روز وداع مقابل
چشمانم پاره کرد و دانه هایش را به سینه ام کوبید...

دستانم پایین افتاد و پلک هایم باز شد... نگاهم به نقش
درخت بهاری سقف افتاد و روحم به پرواز در آمد... رفت
به سال ها پیش... به آن ظهر جمعه ی بهاری... وقتی برای
اولین بار از درد بی مادری اش برایم گفتم...

مچ دستش میان پنجه ام بود و نگاه ماتم به رد بریدگی
قدیمی که حتی تماشایش دلم را ریش می کرد چه رسد به
آنکه او با آن صدای گریان از لحظه لحظه ی تصمیمش
برای پایان زندگی و پرواز به سوی مادرش سخن
بگوید... مدت ها بود قلبم کنار او جور دیگری می نواخت و
با شتاب بیشتری زندگی را در تنم جاری می کرد... هنوز نامی
برای حسم نیافته بودم اما عمیقا دریافته بودم هرچه که
هست مرا با تمام قوا به سوی او می کشد... مخصوصا وقتی
میخندید و گوشه ی چشمانش چین می خورد آن وقت
دیگر حس می کردم حتی حاضرم برای داشتنش بمیرم... ولی
وقتی گریه می کرد همه چیز عوض میشد... اینطور وقت ها
می خواستم جانم را بدهم تا دوباره برایم بخندد!

همانطور به برآمدگی زخم زل زده بودم و او میان حق حق گریه هایش از لحظه ای که تیغ را با سوزشی ناگهانی روی مچش کشید و به بیرون زدن خون از خط بریدگی زل زده... تا آن لحظه که نرم نرمک احساس سبکی و بی وزنی کرده و بعد از سیاهی ای که به وجودش چیره شده گفت... لحظاتی در سکوت حق زد و در نهایت از لحظه ی باز شدن مجدد چشمانش به دنیا و اسارتش در بند زندگی گفت و من هزاران بار در دل خدا را برای حضور و هستی اش شکر کردم. خدا را برای داشتنش در روزگارم شکر کردم و خواستم برای ماندن همیشگی اش دعا کنم که صدایش مانع شد

_به نظر توام من یه دختر احمق و خودخواهم؟

سریالا برده متعجب و سوالی تماشایش کردم... موهای فردارش صورت ملتهبش را قاب گرفته بود... گونه ها و نوک بینی کوچکش سرخ شده بود و خیسی اش تا زیر چانه اش ادامه داشت. نگاهم غرق سرخی چشمانش بود که ادامه داد

_بنظر توام من باعث عذاب بابام؟...من باعث حال بدشم؟

چقدر دلم می خواست بگویم تو باعث حال خوب این روزهای منی.تنها دلیل خوشبختی این روزهایم.اما نتوانستم.روی گفتنش را نداشتم.تنها توانستم لب هایم را به لبخندی کش بدهم و نجوا کنم

_نه

اما نفهمیدم ناگهان چه شد که اختیار به دست دلم افتاد.سرم پایین رفت و لبانم روی زخم قدیمی گل بوسه کاشت.سر که بالا بردم مات و مبهوت در حال تماشایم بود.دیدن چشمان درشت شده و لب های نیمه بازش لبخندی بزرگ روی لبم نشانند و بی اختیار به حرف آمدم

_بنظر من تو یه دختر قوی و صبوری

در چشمانش سوسوی برق خوشی را دیدم و اینبار با شیطنت ادامه دادم

69#

_و البته یه خورده دیوونه

وارفته نگاهم کرد که با بدجنسی ادامه دادم

_یه ذره ام لوسی

لب هایش به پایین کش آمد و به خنده ام انداخت.همان
لحظه دستش را به ضرب از میان پنجه ام بیرون کشید و
گله کرد

_هرچی دلت خواست بهم گفתי

اگر می دانست دلم چه می خواهد...حیف که زبانم به گفتن
نمی چرخید...لبخند محوی به رویش زده گفتم

_اصل کاری رو که نگفتم حالا

_به سمتم مایل شد و طره مویی روی چشمش افتاد...دلم
همراه آن طره مو به این سو و آن سو تاب خورد.ترسیدم
اختیار از کف بدهم که نگاه گرفتم و او پرسید

_اصل کاری چی هست

دستانم دو طرف تنم لبه ی تخت را چنگ زد و من در
حالیکه یک پا را پشت دیگری قفل کرده در هوا تاب
میدادم خیره به درختان شکوفه زده ی حیاط نجوا کردم
_به وقتش می گم

وقتی که نمی دانستم کی بنا بود از راه برسد... آن هم برای
منِ آس و پاسِ آسمانِ جُل... لحظاتی در سکوت به رو به
رو خیره ماندم و به نگرانی های تازه از راه رسیده فکر کردم
که صدایش رشته ی افکارم را پاره کرد
_منم یه چیزی می خوام بهت بگم علاء
از گوشه ی چشم نگاهش کردم و پرسیدم
_چی؟

لبخند خجولی به رویم زد و با لحن نمکینی گفت
_رو به روتو نگاه کن تا بگم

هیچ سر از کارش در نیاوردم که لب پایین کشیده دوباره به
رو به رو زل زدم. ناگهان با حس نرمی لبانش رو گونه ام قلبم
انگار از جا کنده شد. جاخورده و مات برجا ماندم که گرمای
نفسش به لاله ی گوشم خورد و قلبم را زیر و رو کرد

_تو بهترین رفیق دنیایی... مرسی که تنهام نمیداری
تا به خود بجنبم صدای کوبش پاهایش در گوشم نشست
... سر چرخاندم و دیدمش که به سمت خانه می دوید در
حالی که با صدای بلند می گفت

_مامان ماهی سفره رو بده... می خوام امروز ناهارمونو تو
حیاط بخوریم

نگاهم به قامت ظریف و کشیده اش در آن پیراهن گلدار
سفید بود و موهای موجی که با هر گامش مثل موج های
دریا بالا و پایین می پرید. دستم بی اختیار بالا رفت و
سرانگشتانم روی گونه ام نشست. همانجا که لبانش همین
چند لحظه ی پیش نوازشش کرده بود. لب هایم بی اختیار
کش آمد و جوانه ای کوچک درون قلبم سبز شد. جوانه ای
امید. امید اینکه من هم در قلب او جایی برای خودم دست
و پا کرده ام... شده حتی به عنوان یک رفیق!

با صدای ضربه هایی که به در میخورد پلک هایم از هم باز
شد. همانطور خیره به سقف خوابم برده بود. سر پایین

انداخته در حالیکه دست پشت گردن دردناکم می رساندم با صدایی گرفته جواب دادم بفرمایید.

نگاهم به در دوخته شد که همان لحظه به ضرب باز شد. پرستار جوانی هراسان در قاب ایستاد و شتابزده گفت
_آقای دکتر...مریض اتاق ۱۱۹ فرار کرده

70#

#رحیل

#قسمت_۲۳

میان سیاهی معلق بودم. جمجمه ام همچنان تیر میکشید و درد تا مویرگ های مغزم نفوذ می کرد. اما توان باز کردن پلک هایم را نداشتم. نای تکان خوردن هم در تنم نمانده بود. همانطور با سردرد زجرآور میان خواب و بیداری بلا تکلیف بودم. نمیدانستم اصلا خوابم یا بیدار فقط این را می دانستم که به این تاریکی نیاز دارم و سفت چسبیده بودمش. اما یک نفر نمی گذاشت. یک نفر که با حرکات نرم

شانه ام را تکان تکان می داد و با هر تکانش درد شبیه موج
 هایی که به صخره می کوبند در کاسه ی سرم پخش
 میشد. اندک اندک صدایش هم به گوشم رسید. صدایی که
 آنقدر عزیز بود که با وجود درد نفس بر وادارم کرد پلک
 هایم را به هر جان کنندی بود از هم فاصله بدهم
 _راحیل مامان ...

تاریکی دور شد و من از باریکه ی میان پلک هایم تصویر
 صورت نگرانش را دیدم. لب می گزید و با نگاهی غمزده
 تماشا می کرد. سعی کردم لب هایم را کش بدهم تا از
 نگرانی اش بکاهم که نشد. تنها توانستم پلک هایم را باز و
 بسته کنم که دیدم دستش پیش آمد. نگاهم به سمت
 دستش کشیده شد که گوشی ام را میان انگشتان استخوانی
 اش دیدم. صفحه ی گوشی روشن و خاموش میشد و
 شماره ای آشنا را اعلام میکرد. نگاهم همانطور بند گوشی
 بود که صدای مامان ماهی را شنیدم

_ببخش بیدارت کردم مامان جان. این گوشی همینطور یک
 بند داره زنگ می زنه ... باباتم نبود جواب بده... گفتم شاید
 از بیمارستان کار واجب داشته باشن بخاطر همین برات

آوردمش. همچنان که گوش هایم جملات مامان ماهی را به مغزم مخابره میکرد چشمانم در حال رصد آن شماره بود... شماره ای که هر لحظه آشناتر میشد. و در یک لحظه انگار که در سرم انفجاری رخ داد. دستم به سرعت بالا رفت و گوشی را چنگ زد. توان نیم خیز شدن نداشتم که در همان حالت خوابیده شتابزده تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم. بله را گفته و نگفته صدای فریادی شبیه غرش شیر خشمگین سلول های شنوایی ام را به رعشه انداخت

_ کدوم جهنمی رفتی مشتاق؟

بی آنکه دلیل خشم بی حد و حصرش را بدانم به هول و ولا افتادم. وحشت به آنی روی تن و جانم چنبره زد و من هول زده جواب دادم

_ آقای دکتر عذر می خوام من حالم بد شد...

صدای فریاد بعدش پلک هایم را روی هم فشرد و سرم را به دوران انداخت

_ مگه من نگفتم برو من جات وایمیستم؟... مگه نگفتم
قبل رفتن به من خبر بده؟... یه خبر دادن انقدر کار سختی
بود؟... چطور می تونی انقدر بی مسئولیت باشی؟... چطور
می تونی انقدر بی فکر باشی؟... آخه کجای دنیا سوپروایزر
بیمارستان و ول میکنه به امان خدا و میره

اصلا نفهمیدم با چه قدرتی نیم خیز شده در جا
نشستم. ترسیده بودم و تلاش داشتم هرطور شده آتش
خشمش را که هر لحظه بیشتر الو می گرفت، سرد
کنم. دستم را به نشانه ی تسلیم بالا برده در حال تماشای
مامان ماهی که از اتاق بیرون میرفت گفتم

_ باور کنید حالم خیلی بد بود... نمی تونستم
بمونم... میگرتم عود کرده بود به شمام دسترسی نداشتم...
بخاطر همین به خانوم رهنما گفتم ...

همزمان که مامان ماهی در را پشت سرش می بست، صدای
غرش او کلامم را برید

_ می دونی بخاطر بی فکری جنابعالی چه افتضاحی به بار
اومده؟

نمی دانم چرا با جمله اش آنطور دلم شور افتاد. بی اختیار
آب دهانم را فرو داده در حالیکه دست روی سرم
میگذاشتم ترسیده نجوا کردم

_چی شده؟

با جمله ای که فریاد کرد حس کردم جان از تنم رفت

_دختره مرد ...

مات به در بسته ی اتاق زل زده فکر کردم کدام دختر
مرد... این خبر مرگ چه کسیست که آنطور او را به هم
ریخته ... لب هایم را برای پرسیدن باز و بسته کردم اما
صدایی نبود... به جای من هر چه فریاد بود از حنجره ی او
خارج شد

_به همین راحتی ... بخاطر بی فکری جنابعالی یه آدم
مرد... به خاطر حماقت جنابعالی یه آدم جونشو باخت...

شنیدن واژه ی مرگ حتی در مورد یک غریبه که به تنهایی،
برای تهی شدن تو کافیست... حال فکر کن تو مقصر مرگ
یک نفر باشی... آنوقت چه حالی خواهی داشت؟... دهانم
تلخ شده بود و تمام تنم می لرزید با اینکه هنوز هم نمی

دانستم ناخواسته باعث مرگ چه کسی شده ام اما به تکاپو افتاده بودم تا خود را تبرئه کنم که تته پته کنان گفتم

_من ... آقای دکتر من ...

نمی دانستم چه باید بگویم ... ذهنم برای ساختن دفاعیه یاری نمی کرد که گیج و منگ لب بستم و شروع به چنگ زدن به موهایم کردم.

فریادهای او هم تمام شده بود انگار ... دیگر داد نزد و آهسته تر با صدایی گرفته اما با لحنی پر از شماتت گفت

_تو چی مشتاق؟ ... مریض بودی؟؟ ... حالت بد بود... به من میگفتی ... به من لامصب خبر میدادی یه غلطی می کردم

...

شروع به جویدن لب زیرینم کردم و نگاه زیر انداختم ... شرمنده بودم و انگار که او روبه رویم باشد نگاه می دزدیدم. او هم از سکوتم استفاده می کرد و به تاخت پیش می رفت

71#

_ حالا این گندی که زدی رو چطور جمعش کنم؟... برم یقه ی کیو بگیرم دختره ی بی فکر؟

بالاخره زبانم تکانی به خود داد و در دهانم چرخید

_ به خدا... من... من به خانوم رهنما گفتم... چرا باور نمی کنین؟

انگار اصلا سخنانم را نمی شنید که بی ربط به آنچه گفته بودم حرصی جواب داد

_ می دونی اینجا چه خبره؟... می دونی پدر و مادر دختره چه حالی ان؟... دختره از بیمارستان فرار کرده اونوقت یه نفر خبردار نشده ...

نفسش را محکم توی گوشم فوت کرد و به طعنه ادامه داد
_ یعنی کسی نبوده که خبردار شه

سپس آهسته نجوا کرد

_ با قرص نتونسته بود کارو تموم کنه که با تصادف کرد

انگار که در شب تاریک سرم ناگهان خورشید طلوع کرد. تصاویر مقابل چشمانم زنده شد. تصویر صورت رنگ پریده ی آن دختر با آن نگاه خالی... تجسم راحیل شانزده ساله... مرده بود؟... بهت زده سریالا برده لب زدم

_وای خدا

و او بی رحمانه ضربه های بعدی را به روح و روانم وارد کرد
_جواب خانواده اشو چی بدیم؟... کی قراره پاسخگو باشه
وقتی سوپروایزر بیمارستان وسط شیفت غیبتش می زنه؟

گرچه آشفته و ویران بودم... گرچه به زحمت نفس می کشیدم و تپش های سرسام آور قلبم را تحمل می کردم اما تلاش کردم قوی باشم... حداقل در برابر مردی که جز ملامت من گویا کاری در زندگی بلد نبود. سر بالا برده خیره به تابلوی عکس مادر روی میز آرایش قاطعانه جواب دادم
_من مسئولیت اشتباهمو به عهده می گیرم... خودم میام و با دکتر نامجو ...

انگار که آتشش زده باشم فریادش به آسمان رفت

_ چرا نمیری مشتاق؟... چرا نمیری و یه بیمارستان و از شر خودت و حواس پرتیات راحت نمی کنی؟
 راست می گفت ... چرا نمی رفتم؟... چرا رها نمی کردم؟... تا کی زندگی پر از شک و تردید با شاهرخ و این شغل پر از عذاب را ادامه می دادم ... چرا خودم را نجات نمی دادم؟... در یک لحظه انگار تمام بندهای روحم از هم گسیخت... مشت دستم باز شد و من با مطمئن ترین لحن ممکن جواب دادم

_ باشه چشم من می رم ... به محض اینکه سرپا شدم استعفانامه امو میارم و تقدیمتون می کنم
 بلافاصله گوشی را از گوشم فاصله دادم. کلماتی که می گفت گنگ و نامفهوم شد و البته که اهمیتی هم نداشت. تماس را قطع کرده گوشی را روی تخت پرتاب کرده بلافاصله دراز کشیدم
 با دستانم صورتم را پوشاندم. نفس های تند و کشارم توی صورتم میخورد و همزمان کوبش های قلبم در سرم اگو

میشد. دردی که توی سرم میپیچید دیوانه کننده بود و بدتر از آن تصویر آن دختر بیچاره بود که از برابر چشمانم کنار نمی رفت. سرم را بی اختیار به دو طرف تکان دادم شاید آن تصویر دور شود که نشد و همزمان نجوا کردم

_ لعنت بهت علاء... لعنت بهت

با صدای باز و بسته شدن در کمی آرام گرفتم و دستانم را پایین انداختم... پلک هایم همچنان بسته بود که صدای مامان ماهی را شنیدم

_ بهتری مامانم؟

دلم تنهایی و سکوت می خواست که با لحن نسبتا تندی جواب دادم

_ سرم داره می ترکه ... می خوام بخوابم مامان ماهی

صدایش نزدیک تر شد و لحنش ملایم تر

_ اول یه لقمه بذار دهنتم ... بعد این مسکنا رو

بخور... بعدش هرچی دلت خواست بخواب

در جا چرخیده پشت به او در خود مچاله شدم و گفتم
_اشتها ندارم

گرمای دستش را روی سر شانه ام احساس کردم. نوازش وار
دستش را تا روی بازویم کشید و دلجووانه گفت

_می دونم عزیزم ولی چاره ای نیست ... با شکم خالی قرص
بخوری معده دردت شروع میشه... اونوقت دیگه خرابیار و
باقالی بار کن

پاسخی نداده بیشتر در خود مچاله شدم که دوباره گفت
_باباتم گفت مایعات باید زیاد بخوری ... اینم چشم بندت
تو کیفیت بود شستم خشک کردم ببند به چشمات راحت
تر بخوابی

پلک هایم بی اختیار از هم باز شد. چشم بند مقابل
چشمانم تاب می خورد... دست پیش بردم تا بگیرمش که
دستش را عقب کشید... ناچار در جا چرخیده نگاهش کردم
هنوز پیراهن خواب به تن داشت و با سینی کوچکی روی
دست نگاهم میکرد. به محض دیدن پلک های بازم با
لبخند پرمهری گفت

_قربونت برم رنگ به روت نمونده... انشالله سرپا شدی
 باید یه دکتر خوب بری... خیلی ضعیف شدی
 بلافاصله پیش آمد و لبه ی تخت نشست. بی توجه به اخم
 هایم لقمه ی کوچکی از نان و عسل پیچید و به سمتم
 گرفت. لرزش خفیف دستانش دلم را به سرعت نرم کرد. دلم
 نیامد دست رد به سینه اش بزنم که بی حرف دست پیش
 برده لقمه را گرفتم و به دهان بردم. همان لحظه سرش زیر
 افتاد و در حال آماده کردن لقمه ی بعد گفت

_شاهرخم نگرانت بود طفلک... زنگ زد گفتم نمی تونی
 حرف بزنی خیلی دلواپس شد گفت میاد اینجا
 شیرینی عسل در کامم به آنی بدل به زهر هلاهل شد. اخم
 هایم در هم رفت و در حالیکه دوباره در جا می چرخیدم
 پشت به او با لحن تندی گفتم

_مامان ماهی من می خوام بخوابم خوب؟... لطفا اجازه
 ندید کسی بیاد تو اتاقم

72#

لحنش متعجب بود وقتی گفت
_ چیزی نخوردی مامان جان
بهانه ای سرهم کرده نجوا کردم
_ حالم داره بهم می خوره ... باید بخوابم فقط لطفا کسی رو
تو اتاقم راه ندین
تخت تکانی خورد و بعد صدایش به گوشم رسید
_ حتی شاهرخ ؟
دست انداخته پتو را به ضرب تا روی سرم بالا کشیده
حرصی جواب دادم
_ حتی شاهرخ!

73#

#رحیل

#قسمت_۲۴

به محض آنکه صدای بسته شدن در به گوشم رسید افکار مزاحم مثل سیلی خروشان به مغزم هجوم آورد. هرچه خواب بود شست و با خود برد و به جای آن هرچه دل آشوبه بود به جانم ریخت. فکر دوری از شاهرخ و توضیح بدبختی هایم برای بابا کم بود که حالا افتضاح به بار آمده در بیمارستان هم به بدبختی هایم اضافه شده بود. مثل جنینی در خود مجاله شده پلک هایم را محکم روی هم میفشردم بلکه خواب دوباره سراغم را بگیرد و برای ساعاتی ناجی روح و روانم از هجوم دیوانگی باشد. هرم نفس هایم زیر سقفی که از پتو ساخته بودم و سکوت و سکون اطراف نرم نرمک خواب را به سمت می خواند. اندک اندک از فشار پلک هایم کاسته میشد و عنقریب بود وارد عالم بی خبری شوم که لرزش دوباره ی گوشی درست پشت پاشنه ی پایم تمام تلاش هایم را دود کرد و به هوا برد. با آه بلندی پتو را کنار زدم که همان لحظه صدای برخورد گوشی به پارکت کف از جا پراندم. بی توجه به ذق ذق کاسه ی سرم در جا چرخیده سر از تخت آویزان کردم که با دیدن نام هوتن

روی صفحه ی گوشی نفهمیدم چطور دست به گوشی
 رسانده شتابزده چنگش زدم. مثل کسی که به دامان ناجی
 اش چنگ بزند... به سرعت تماس را وصل کرده در حالیکه
 طاقباز می خوابیدم صدایش زدم

_ الو هوتن

بغض بی هوا از راه رسید و توی گلویم مشت شد. همان
 لحظه صدایش را شنیدم که شتابزده و جویده جویده
 کلمات را دنبال هم قطار کرد

_ راحیل... کجایی بابا؟... بین هر جا هستی یه سوراخ موش
 پیدا کن توش سنگر بگیر... علاء رو کارد بزنی خونش در
 نیاید... تضمین نمی کنم اگه بیای اینجا زنده بذاردت...

وقتی هوتن اینطور سخن می گفت یعنی عمق فاجعه بیشتر
 از آن چیز است که تصور می کردم. آنقدر بیشتر که هوتن
 همیشه لاقید را هم به تکاپو انداخته. اشکی از گوشه ی
 چشمم سرخورد و تا داخل گوشم فرو رفت. خیره به سقف
 با درماندگی نالیدم

_ هوتن چی شده؟...توروخدا تو بهم بگو چه بلایی سرم اومده؟

گویا خوب متوجه حال آشوبم شد که صاف رفت سر اصل مطلب و به سرعت توضیح داد

من تازه رسیدم کامل درجریان نیستم...انگار یه دختری رو دیشب آورده بودن که مسمومیت دارویی داشته و خودکشی کرده بوده...لاواژ معده انجام دادن و محض احتیاط بستریش کردن مادرشم همراهش بوده...نزدیکای صبح دیده مادرش خوابه یواشکی فلنگو بسته از درد پلک روی هم گذاشته نجوا کردم (آخ) که بی توجه ادامه داد

_ بعدم رفته یه خیابون بالاتر تصادف کرده ...دردم تموم کرده حتی فرصت نشده برش گردونن بیمارستان ...حالا اینکه خودش خودشو انداخته جلو ماشین یا تصادف بوده
الله اعلم

دست بالا برده روی پیشانی گذاشتم و با تمام دردی که
جانم را می گرفت به اشک هایم اجازه ی بارشی سیل آسا
دادم و او با لحنی آرام تر ادامه داد

_ الان پدر و مادرش بیمارستان و گذاشتن رو سرسون
دکتر نامجو قاطی کرده که چطور هیچ کس متوجه نشده
دختره داره فرار می کنه ... اصلا یه وضعیه... همه رو به خط
کرده داره داره استنطاق می کنه ... علاء که اصلا نگم
برات...

لحظه ای مکث کرد و بعد بی خبر از حال منی که در آستانه
ی دیوانگی بودم با لحن محتاطی نجوا کرد

_ توام که گویا شیفقت بوده و نبودی... بالاخره الان برای
بیمارستان مسئولیت داره

عنان گریه از دستم در رفت. هق زدم و نالیدم

_ وای خدا

لحنش به شدت ملایم شد و دلجویانه وقتی پرسید

_ تو کجا رفتی آخه؟...

سرم را به دو طرف تکان داده در حالیکه تلاش داشتم در جا بنشینم میان گریه بریده بریده جواب دادم

_ هوتن من ... به خدا من حالم بد بود .. میگرتم ... میگرتم
عود کرده بود ...

دستم را روی فرق سرم که از درد در حال شکافتن بود فشار دادم و شکوه کردم

_ همین الانش سرم داره می ترکه ...

لحنش به شدت دلجویانه و مهربان بود وقتی گفت

_ آخ آخ میدونم چی میگی ... یادمه چه بلایی سرت می اومد

لحظه ای سکوت کرد و در نهایت ملایمت پرسید

_ چرا قبل رفتن شیفتو به کسی تحویل ندادی؟ ... نتونستی؟

با پشت دست اشک ها را از صورتم پاک کرده شتابان
جواب دادم

_ دادم ... به روح مادرم من به رهنما گفتم به دکتر شکیب

خبر بده یا به خانوم شاکری بگه بیاد جای من ...

میان کلامم پرید و با لحنی متعجب پرسید؟

— پس چرا به کسی چیزی نگفته ؟

پلک روی هم بسته سردرگم جواب دادم

— من نمی دونم ... نمی دونم

صدایش نجوا گونه بود جوری که انگار با خودش حرف می زند

— عجب ... این دختره عجب وزه ای بوده

سپس صدا بالا برد و گفت

— بین راحیل این چیزایی که گفتم باعث میشه قضیه فرق کنه ... آگه بشه ثابت کرد که این دختره رهنما کم کاری کرده

...

بی حوصله میان کلامش رفته قاطعانه گفتم

— برام مهم نیست هوتن ...

صدایش حالتی شبیه فریاد گرفت

— یعنی چی که مهم نیست ... می دونی چقدر برای وجهه ی

کاریت برای موقعیت ...

من دیگه بر نمی گردم اونجا...

اینبار عملا فریاد زد

_چرت و پرت نگو... یعنی چی بر نمی گردم... می دونی

برنگشتنت چه معنی داره... معنیش اینه که هرچی

درموردت میگویند درسته

مشغول بازی با ریشه های اشارپ دور شانه هایم شده

نجوا کردم

_مهم نیست

با شنیدن صدای بلندش به شدت از جا پریدم

_بیجا کردی که مهم نیست... بلند میشی میای اینجا حال

این دختره ی خنگ و جا میاری... منم پشتتم

پورخندی کنج لبم نقش بست و با صدایی گرفته نجوا کردم

_فعلا که من یه بیمارستان و با حواس پرتیام بهم ریختم

...اونی که باید بره منم

می توانستم اخم هایش را بوضوح ببینم وقتی پرسید
_ این مزخرفات و کی بهت گفته؟

در سکوت سر به زیر انداخته یکی از ریشه های اشارپ را با
فشار از جا کردم که خودش جواب خودش را داد
_ علاء بهت زنگ زده آره؟...یه ساعت پیش داشت سر تو
داد و هوار می کرد؟

دوباره سکوت کرده ریشه ی دوم را کردم که با لحن آرامی
ادامه داد

_ تو اخلاق گند این بشرو نمیشناسی؟
در جوابش تنها مف مف کردم و به جان ریشه ی سوم
افتادم که ادامه داد

_ تو که می دونی وقتی عصبانی میشه پرت و پلا زیاد
میگه... دو دقیقه بعد عین چی پشیمون میشه

لحظاتی سکوت کرد... انگار منتظر بود چیزی بگویم اما
نگفتم و تنها با ریشه ی سوم کلنجا رفتم... بالاخره صبرش
سر آمد و نجوا کرد

_ گوششوی پیچونم... غلط کرده واسه رفیق من زرت و
پرت کرده

میان گریه بی اختیار لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست که
ادامه داد

_ می رم حالشوی کنم تو قوطی برات... غمت نباشه
لبخندم پهن تر شد و دستم ریشه ی بی نوا را بالاخره رها
کرد که دوباره گفت

_ یه کاری می کنم به غلط کردن بیفته... مردک دراز

کمی آرام گرفته بودم که لب هایم تکان خورد و با صدایی زیر
گفتم

_ نه ایشون حق داشتن... من کارم اشتباه بوده نباید به امید
اون خانوم کارمو رها می کردم... باید اول شیفتو تحویل می
دادم بعد می رفتم ولی انقدر حالم بد بود که تمرکز نداشتم

...در اسرع وقت میام بیمارستان و عواقب کارم هرچی که
باشه می پذیرم

سربالا گرفته دست پیش بردم تا پتوی کش آمده روی زمین
را تا روی پاهایم بالا بکشم که با شنیدن جمله اش دستم
در هوا معلق ماند و مات بر جا ماندم

_حالا حق که داشته ولی لازم نیست تو کاری بکنی...علاء
همه چی رو گردن گرفته

آب دهانم را فرو داده به زحمت پرسیدم

_یعنی...یعنی چی؟

بلافاصله جواب داد

_یعنی همین...به همه گفت تو قبل رفتن بهش خبر دادی
منتها خودش خواب مونده

بهت زده به آینه ی رو به روزل زده بودم که شنیدم

_ فعلا توام بهتره این دوروبرا آفتابی نشی تا آبا از آسیاب
بیفته ...این دیوونه ام یکم آتیشش سرد شه چون تضمین
نمیدم گردنتو نشکنه

دستم روی پتو مشت شد و گفتم

_ولی من ...

مجال صحبت نداد و گفت

_ولی و اما نداره دیگه... منم برم قضیه ی این دختره رو
بهش بگم ببینیم می تونیم ته و توشو دربیاریم ...اگه بفهمم
کارش عمدی بوده که دهندشو ...

لحظه ای مکث کرد و با صدایی آغشته به خنده ادامه داد

_جراحی لازم می کنم ... غمت نباشه آبجی

سخنان هوتن آب سردی بود که آتش گداخته ی درونم را
سرد کرده بود... واقعا او خطای مرا گردن گرفته بود؟... میان
بهت و سرخوشی بلا تکلیف بودم ... از طرفی حالا یک پشت
و پناه پیدا کرده بودم ... آن غمت نباشد هایی که راه و بیراه
می گفت دلگرم کرده بود و منی که در اوج استیصال بودم
را نوید داشتن یک همراه داده بود... نفهمیدم چرا و چطور
لب هایم جنبید و نجوا کرد

_هوتن من می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

دوباره در جلد هوتن همیشگی فرو رفته بود وقتی با
شیطنت جواب داد

_ شما دوتا خواهش کن... کیه که قبول کنه

بی توجه به شوخی و خنده اش جواب دادم

_ باید ببینمت ...یه اتفاقی برای من افتاده که باید در

موردش باهات حرف بزنم

لحنش به سرعت جدی شد وقتی گفت

_ باشه کی کجا باشم؟

نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم و گفتم

_ وقتشو نمی دونم باید بتونم از تخت پیام پایین ولی جاش

همون کافه ی همیشگی

برای لحظاتی سکوت سنگین بینمان حاکم شد. می دانستم او

هم شبیه من اسیر چنگال بی رحم خاطرات شده که زبانش

به حرف نمی چرخد... صدای آهش فکرم را تایید کرد و

سپس لحن گرفته اش وقتی با حسرتی آشکار گفت

_ پشت همون میز سه نفره ی کنار ستون

#رحیل

#قسمت_۲۵

فکرم جایی گیر کرده بود و پیش تر هم نمی رفت. سفت و سکندر به یک خاطره ی دور چسبیده بود و دل نمی کند. طوری که اصلا نفهمیدم هوتن چه گفت و من چه پاسخش را دادم و آخر کی به واژه ی خدا حافظ رسیدیم. وقتی به خود آمدم که به پرده ی حریر پنجره زل زده بودم و آه پشت آه از سینه بیرون می دادم. او خطای مرا گردن گرفته بود و خود را سپر بلای من کرده بود؟... او که فکر می کردم نمی خواهد سر به تن من باشد اینطور ناجی من شده بود... درست مثل آن سال ها... مثل آن سال ها که حامی بی چون و چرایم بود و خطاهایم را به جان می خرید... امان از این خاطره های بی رحم... امان از این یادگاری های پر درد همیشگی...

می دانی؟!

گذشته هرگز تو را رها نخواهد کرد.

گذشته همیشه هست و حضور دارد شاید تلاش کنی نادیده بگیری اش اما نمی توانی منکر حضورش شوی چرا که هربار می خواهی جشن فراموشی بگیری درست سریزنگاه رخ نشان می دهد، زخم های کهنه را تازه می کند و داغ های سرد شده را زنده می کند.

درست مثل همین الان که آن خاطره ی لعنتی طوری مقابل چشمانم جان گرفته بود که انگار همین چند دقیقه ی پیش اتفاق افتاده ... آن خاطره ی دور و بدبختانه هنوز عزیز...

یک هفته از حضور آن غریبه در خانه مان می گذشت... یک هفته پر از قهر و دلخوری و بدقلقی از جانب

من و صبوری و سکوت از جانب اهل خانه و بالاخص آن
غریبه

پسرک لاغر دیلاقی که جواب تمام کم محلی ها و بی احترامی
هایم را با سلام های سر میزصبحانه و شب بخیرهای آخر
شبش می داد... سلام هایی که هر روز بی توجه به چشم غره
های مامان ماهی بی جواب می گذاشتمشان و شب
بخیرهایی که در برابر نگاه متاسف بابا جون و بابا با روگرفتن
پاسخ می دادم.

جوانک صبوری که با آن نگاه معصوم و رفتار بزرگ تر از
سن و سالش حسابی خودش را در دل اهل خانه جا کرده و
کفرم را درآورده بود... به وقتش کمک حال مامان ماهی بود
و سر فرصت یک هم صحبت خوب برای بابا جون... حتی
موفق شده بود سد سکوت بابا را بشکند و به عنوان یک
مصاحب مناسب هم کلامش شود.

با هرکسی به زبان خودش حرف می زد... مثلاً کنار مامان ماهی می ایستاد و آشپزی یاد می گرفت تا به قول خودش در زندگی خوابگاهی به گرسنگی نخورد... با باباجون از کتاب های مورد علاقه اش سخن می گفت و آنقدر زیرکانه نقش یک انسان کتابخوان را بازی کرده بود که مجوز ورود به کتابخانه ی باباجون و امانت گرفتن کتاب هایش را گرفته بود... چیزی که تا پیش از این فقط و فقط مختص به من بود... لعنتی ...

حتی توانسته بود لبخند و نگاه مهربان بابا را هم مال خود کند. چیزی که مدت ها بود من از آن محروم بودم... تنها شده بودم و این تنهایی هر لحظه آتش حسادت و بیزاری را بیشتر در دلم روشن میکرد. از همه فاصله گرفته بودم.

دیگر همان چند جمله ی نصفه و نیمه ای هم که سابق بر آن بر زبانم جاری میشد وجود نداشت... به سکوت رسیده بودم... تمام روز یا روی تخت گوشه ی حیاط چمباتمه می زدم و به ناکجا زل می زدم یا کنج اتاقم کز می کردم و در و

دیوار را تماشا میکردم و یا... اگر فرصتی فراهم میشد دزدکی خودم را به اتاق باباجون می رساندم و آنجا سیگاری آتش می زدم و غم هایم را دود می کردم... از عمد آن اتاق را انتخاب کرده بودم تا اتاق خودم از هر اثر جرمی پاک باشد نه بوی سیگاری باقی باشد و نه رد و اثری... اگر هم خدای نکرده خاکستری ریخت و از چشمم دور ماند به خود آقا جان نسبت داده شود نه نوه ی هفده ساله ی خانواده ...

آن روز هم یکی از آن فرصت های طلایی را به دست آورده خودم را به اتاق باباجون رسانده بودم. باباجون برای سرکشی ماهانه به چاپخانه رفته بود و بابا و مامان ماهی مشغول مرتب کردن انباری انتهای حیاط بودند و آن مزاحم هم برای چندمین بار دنبال کارهای خوابگاهش رفته بود... دو روز بود که لب به سیگار نزده بودم و حالا این فرصت استثنائی پر پروازم شده بود که خود را با بیشترین سرعت ممکن به اتاق برسانم...

سیگار و فندکم را زیر تونیک چهارخانه ام پنهان کرده فاصله
 ی اتاقم تا اتاق آقا جان را دویده بودم. به محض ورود به
 اتاق بی نگاه به اطراف با گام های بلند خود را به پنجره
 رسانده بازش کردم. پرده ی حریر هنوز هم بدقلقی می کرد و
 کنار نمی رفت. به عادت همیشه دستگیره ی لنگه ی باز
 پنجره را رو به بالا قرار داده پرده را در آن قسمت جاگیر
 کردم. یکطرفه روی هره ی پنجره نشسته تند و تند جعبه
 ی سیگار را باز کردم و اولین نخ را بیرون کشیدم. نگاه کردم
 هنوز نیمی از جعبه پر بود و من چند روزی برای بهانه
 تراشی بابت بیرون زدن تنهایی از خانه و خرید پاکت جدید
 فرصت داشتم حتی می توانستم امروز به جبران این مدت
 محرومیت خودم را به دو یا سه نخ مهمان کنم... با این
 فکر سیگار را بین لب هایم گذاشته با انگشت شست درب
 فندک مشکی رنگ یادگاری اریک را بالا دادم... شعله ی زرد
 و نارنجی که مقابل چشمانم قرار گرفت آتش را به سیگار
 رساندم و همزمان که پلک میبستم پوک غلیظی به آن
 زدم... دود را لحظاتی

داخل دهانم نگاه داشته سپس از راه بینی و دهان بیرونش
 دادم... چشم باز کرده نگاهم را به حلقه های دودی
 دوختم که در هوا پخش میشد. اینکه پنجره ی این اتاق به
 پشت ساختمان و باغ مخروبه ی قدیمی باز میشد مایه ی
 مسرت بود چون امکان نداشت هیچ کس متوجه من و
 خطای جوانی و دودسیگارم شود... پک های بعدی را محکم
 و محکم تر زدم. همزمان که دود از دهان بیرون میدادم
 اشک هایم را هم رها کرده بودم تا ببارند ...

به یاد ماما... به یاد صورت مهربانش... غم هایم را یک به
 یک یادآوری می کردم و آه های غلیظم را همراه دود از
 سینه بیرون می دادم...

مثل هربار خاطراتش را مرور می کردم و به یاد عطر
 آغوشش اشک میباریدم... به یاد روزگار بودنش و در عزای
 این روزهای نبودش چشمانم سیل باران بود... اندک اندک

آنقدر در دنیای خودم غرق شدم که دیگر هیچ از عالم اطراف در نظرم نبود سیگار دوم را با اولی آتش زدم و دوباره پلک بستم و به زاری ادامه دادم همینطور در دل از ماما و بی وفایی اش شکوه می کردم که ناگهان بوی سختن چیزی زیر بینی ام زد... بوی تند و آزاردهنده شبیه لاستیک ماشین... زیادی نزدیک بود آنقدر که باعث شد به سرعت پلک بازکنم و سر بچرخانم. ناگهان با آنچه دیدم وحشت زده از جا پریدم. پرده ی حریر در آتش میسخت. شعله های آتش دهان باز کرده به سرعت از میانه ی پرده بالا می رفت. کی و چطور این گند را زده بودم؟ وحشت زده از جا پریده قدمی عقب رفتم که همان لحظه والان زرشکی رنگ بالای پنجره هم طعمه ی آتش شد... ترسیده بودم و دستپاچه شده بودم. نمیدانستم چه کار باید بکنم و چطور این افتضاح را جمع کنم.

بی هدف دور خودم می چرخیدم و دنبال وسیله ای برای خاموش کردن آتشی می گشتم که مثال گرگی گرسنه هر لحظه در حال پیشروی بود. ناگهان با فکری که به ذهنم

رسید جلو دویده به گوشه ی سالم پرده چنگ زدم شاید بتوانم با جدا کردن و پرتابش توی کوچه قائله را ختم کنم. با دو دست پرده را محکم گرفته پایین کشیدمش که از بخت بد پرده در آن قسمت پاره شد و همراه تکه ای آتش پایین افتاد. ترسیده جیغ بلندی کشیده عقب دویدم و با چشمانی درشت شده و گریان در حالیکه به شدت نفس نفس می زدم به افتضاح پیش روزل زدم. آتش هر لحظه گسترده تر میشد و من درمانده تر خواستم دوباره جلو بروم که با صدای باز شدن ناگهانی در اتاق به سرعت سر چرخاندم. او را دیدم که با سرعتی باورنکردی به سمت پنجره دوید با آن قد بلندش بالا پرید و پرده و چوب پرده را همزمان از جا کند و بلافاصله بیرون از پنجره گرفت.

نگاه قدردانم به نیم رخش بود که به سرعت به طرفم سر چرخاند و پرسید

چی شد که ...

نگاهش پایین افتاد و روی دست راستم ثابت ماند. لب هایش نیمه باز بر جا ماند و چهره اش رنگ تعجب

گرفت. یاد سیگار جا مانده لای انگشتانم باعث شد دوباره
دلهره به جانم بیفتد نگاهم خجالت زده شد و لب باز کردم
تا التماسش کنم به رازداری که همان لحظه صدای بابا به
گوشم رسید

_راحیل

هنوز سرم روی گردن نچرخیده بود که دیدم شتابزده دست
پیش آورد و سیگار را از لا به لای انگشتانم چنگ زد و توی
مشتش گرفت چهره اش به آنی مجاله شد و من جگرم
سوخت.

نگاه ماتم به عضلات بیرون زده ی فک و اخم های
درهمش بود که با صدای برخورد در به دیوار از جا پریدم و
به سمت در برگشتم. بابا در حالیکه دو دستش را بند
چارچوب در کرده بود با نگاهی مات به ما دونفر بهت زده
نجوا کرد

_چی شده؟

همان لحظه مامان ماهی را دیدم که دست به پهلوی بابا گرفت و در حالیکه او را کنار می زد وارد اتاق شد. به محض دیدن ما دست روی دست کوبید و هول زده گفت
_وای خدا مرگم بده...چی شده مامان؟

زبانم بند آمده بود و مغزم از یافتن هر توضیح و توجیهی ناتوان بود خجالت زده سر به زیر انداخته به انگشتان دستم زل زدم که همان لحظه صدای او به گوشم رسید
_ببخشید من ... آتیش سیگار من گرفت به پرده و ...
دلم می خواست زمین دهن بازی کرد و من و سیگار و دردسرهای تمام نشدنی ام را میبلعید...اصلا کاش در آن آتش سوخته بودم تا اینطور مایه ی گرفتاری اطرافیانم نبودم...مایه ی گرفتاری آن غریبه که جز نفرت به او هدیه نداده بودم اما او بزرگوارانه ناجی ام شده بود و خود را سپر بلایم کرده بود. تصور دست سوخته اش سرم را زیرتر انداخت و اشک به دیدگانم آورد. نگاه تارم روی زمین و

فندک افتاده مقابل پای او بود که صدای بابا به گوشم
رسید

_برای شما سیگار کشیدن خیلی زوده آقا علاء...مگه
چندسالته که خودتو درگیر دود و دم کردی پسرجون؟

لحن بابا پر از ملامت و دلخوری بود و من چقدر بابت آن
شرمنده بودم. بابت آنکه او به جای من سوخته بود و به
جای من ملامت میشد و به جای من خجالت می کشید
وقتی صدای نجوایش را شنیدم که گفت

77#

_ببخشید

دلم می خواست زار بزنم. با تنی به لرز افتاده سر در قفا فرو
بردم که بابا ادامه داد

_ شما قراره پزشک این مملکت بشی. بنظرت وقتی خودت داری این بلا رو از الان سر ریه هات میاری می تونی به مریضات توصیه کنی که دخانیات مصرف نکنن؟ شنیدی که شاعر میگه

رطب خورده منع رطب کی کند

آنجا ایستاده بود و طعنه های پدر را می شنید... طعنه هایی که باید مخاطبش من می بودم. شماتت ها و تشرهائی که باید نصیب من میشد اما او همه را به جان خریده بود مبادا وجهه ی من در برابر بابا مخدوش شود... آنقدر شرمگین و اندوهگین بودم که چیزی نمانده بود با صدای بلند زیر گریه بزنم... از اینجا به بعد آن خاطره را به یاد نداشتم... البته درست تر این است که دلم نمی خواست به یاد بیاورم... بس که مایه ی عذاب بود و بیزاری از خودم... تنها چیزی که لحظه ای به یادش آوردم نگاه سرزنشگر مامان ماهی رو به من بود که تا اتمام صحبت های بابا و خروجمان از اتاق رویم سنگینی می کرد. وقتی بابا برابر پایم خم شد و فندک افتاده کف اتاق را برداشت و به دست او سپرد نفهمیدم چطور از اتاق بیرون زدم. با بدترین حال ممکن به اتاقم

رفته تا شب خودم را همانجا حبس کردم. در حالیکه فکر دست سوخته ی او و تصویر صورت از درد مچاله شده اش لحظه ای از برابر چشمانم کنار نمی رفت.

مرور لحظاتی که سربه زیر برابر بابا ایستاده و جای من طعنه شنیده بود دلم را ریش می کرد. دلم می خواست هرطور شده سراغش بروم و به نحوی دلجویی کنم... اما چطور؟... هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. شرم مانع آن میشد که مستقیم به دیدارش بروم و از طرفی ذهنم بهانه ای دست و پا نمی کرد. چند ساعتی در اتاق بالا و پایین رفته فکر کردم که ناگهان چیزی در سرم درخشید و باعث شد به سرعت از اتاق خارج شوم.

وقتی با خمیر دندان توی دستم پشت درب اتاقش رسیدم بی هیچ تعللی دست بالا برده به در ضربه زدم. با شنیدن صدایش که گفت

_بفرمایید

هیجان زده دستگیره ی در را پایین کشیده وارد اتاق شدم. دیدم که روی صندلی پشت میز تحریرش نشسته و در حالیکه آرنجش را به پشتی صندلی تکیه داده به سمت در چرخیده منتظر تماشا می کند. گونه هایم مثل آتش گداخته داغ بود و قلبم با تمام توان می تپید وقتی در قاب در ایستاده خجولانه نگاهش کردم و من من کنان گفتم
 _ برای دستت ... خوب گفتم برای سوختگی دستت ...
 خمیردندان را بالا برده نشانش دادم و دوباره گفتم
 _ فکر کنم این برایش خوب باشه ...
 دیدم که لبخند محوی به رویم زد. از جا برخاست و در حالیکه به سمتم می آمد گفت
 _ دستت درد نکنه...دیگه جاش نمی سوزه
 نگاه نگرانم را به دستش دوخته پرسیدم
 _ واقعا؟
 با اهومی که گفت دستش را مقابل چشمم بالا آورد و گفت
 _ خیلی نسوخته نگران نباش

سپس کف دستش را مقابل چشمانم باز کرد
 دیدن پوست ورآمده و ملتهب سر انگشت اشاره و شست
 و رد سوختگی باقی مانده روی برآمدگی کف دستش باعث
 شد آخی بگویم و دستم را برای لمس آن قسمت های سرخ
 رنگ پیش ببرم که همان لحظه دست عقب کشید و
 صدایش به گوشم رسید

_وایسا امانتیتو بیارم

سربالا برده سوالی نگاهش کردم که روی پاشنه چرخید و
 خود را به میز تحریر رساند. چیزی را از روی میز برداشت و
 به سمتم آمد. با اخمی خفیف تماشایش کردم که دوباره
 دست بالا آورد و مشتش را مقابل چشمانم باز کرد. با دیدن
 فندک یادگاری میان دستش لب هایم رو به پایین کش آمد
 و ابروانم انحنای غم گرفت. سر بالا برده نگاه غمگینم را به
 صورتش دوختم که گفت

_آدامستم لب پنجره جا گذاشته بودی

لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد

_البته اونو نمی تونم پس بدم

نگاهم به لبخند نمکینش و آن حفره ی کوچک بود که روی
یک گونه اش بوجود آمده بود وقتی پرسیدم

_ چرا؟

لبخندش بزرگتر شد و جواب داد

_ چون جویدمش... راضی باش!

لبخندش مسری بود انگار. چون لب هایم بی اختیار کش
آمد و پس از مدت ها صورتم رنگ لبخند دید.

نگاهم هنوز بند صورتش بود که دیدم با ابرو به دستش
اشاره کرد و پرسید

_ نمی گیریش؟

نگاهم دوباره تا دستش پایین آمد و روی فندک ثابت
ماند. لحظاتی به فندک زل زدم و بعد تصمیم از پیش گرفته
ام را عملی کردم. دست توی جیب پشتی شلوار جینم فرو
برده پاکت سیگار را بیرون کشیدم و توی دستش
گذاشتم. سپس با صدایی گرفته نجوا کردم

_دیگه نمی کشم

صدایش که به گوشم رسید سر بالا بردم

_آفرین!

با دیدن نگاهم کج خندی زد و ادامه داد

_فکر خوبیه

سپس مقابل نگاه حیرت زده ی من نخ سیگاری بین لب
هایش گذاشت و گفت

_هیچ کس با سیگار کشیدن بزرگ نمیشه

مات و مبهوت نگاهش می کردم که صدای کلیک در فندک
به گوشم رسید و سپس دستانش بالا رفت و نوک سیگار را
در میان گرفت. دستش که پایین افتاد پوک محکمی به
سیگار زد و بعد ناگهان دیدم که سیگار را از لب جدا کرد و
به سرفه افتاد.

78#

@Vip Roman

با لب های کش آمده تماشایش می کردم که چطور با تمام وجود سرفه می کرد و اشک از گوشه ی چشمش راه گرفته بود. میان سرفه به سمت کنج اتاق رفت و درحالیکه سیگار را در خاک گلدان برگ انجیری فرو میکرد سربالا آورد و با صورت جمع شده گفت

_این زهره ماری رو چطوری میکشی؟

از حرفش به خنده افتادم و جواب دادم

_نباید دودشو قورت می دادی ... باید فوتش کنی بیرون

سپس با شیطنت ادامه دادم

_می خوای یادت بدم؟

لحظاتی با لب های نیمه باز نگاهم کرد. سپس با دو گام بلند خود را به من رساند و در حالیکه سیگار و فندک را به سمتم می گرفت گفت

_بگیر می ترسم کم کم منم از راه به در کنی ... اونوقت کل

خونه رو به آتیش بکشیم

از حرفش غش غش به خنده افتادم و در حالیکه دستش را
به عقب هل می دادم گفتم

_دیگه گولت نمی زنم... اینم هدیه است

ناگهان لبخندم جمع شد و با لحنی غمگین خیره به فندک
ادامه دادم

_یه یادگاری خیلی عزیزه برام... هدیه میدم به تو

شنیدن صدای متعجبش باعث شد سر بالا ببرم

_مناسبتش چیه

شرمنده نگاهش کردم و با تعلل جواب دادم

_خوب... بخاطر اینکه گفتم سیگار مال تو بود که بابا

نفهمه من سیگار می کشم... و بابا باهات بد حرف زد و الان

همه فکر می کنن واقعا تو اون کارو کردی... فکرای بد می

کنن... من... من...

ناگهان لب هایش تکان خورد و میان کلامم نجوا کرد

_فدای سرت

با غمی عمیق نگاهش کرده نجوا کردم

_دستم سوخت ببخشید

لبخند پرمهری به رویم پاشید و لب زد

_اونم فدای سرت

تمام حس های بد و تاریکم رنگ باخته بود و با لبخندی
بزرگ نگاهش می کردم که با لحنی غریب گفت

_میدونستی من قبل از این هیچوقت از کسی هدیه نگرفته
بودم؟

#79

#رحیل

#قسمت_۲۶

علاء

روی نیمکت کنج محوطه ی بیمارستان نشسته بودم و
نگاه سرگردانم را به آدم هایی دوخته بودم که دستپاچه و
هراسان در مسیر ساختمان به دکه ی نگهبانی در رفت و

آمد بودند. صدای گریه ها و ضجه های مادر بی فرزند هنوز
 توی سرم میپیچید و قلبم را به درد می آورد. پس از سال ها
 تجربه ی کار در محیط بیمارستان و تکرار تجربه های
 مشابه اتفاق امروز، هنوز هم با وقوع چنین رویدادهایی بهم
 می ریختم. عادت نمی کردم. هرگز به تماشای مرگ آدم ها
 عادت نمی کردم. اصلا من اختلال عدم عادت داشتم. به
 هیچ چیز عادت نمی کردم. مثلا عادت نمی کردم که او و
 مشکلات زندگی اش برای من یک منطقه ی ورود ممنوع با
 خط قرمزی بزرگ است. عادت نمی کردم به پایان ...

صدای هوتن میان افکارم دوید و سرم را بالا برد

_ببخشید جناب ژان والژان

نگاهش کردم که لبه های روپوش سفید را از دو طرف
 عقب زده دست به جیب تماشایم می کرد. بی توجه به
 متلک اش سری به نشانه ی بله تکان دادم که با کجخندی
 گفت

_ به عرضی داشتم خدمتتون

سپس دست از جیب بیرون کشیده و با اشاره به نیمکت
پرسید

_اجازه هست؟

گرچه هیچ حال و حوصله ی پرچانگی هایش را نداشتم اما
می دانستم مخالفتم هم راه به جایی نخواهد برد و او در
نهایت با سماجت مثال زدنی اش پیروز خواهد شد. این بود
که بی حرف و سخنی تنه ام را به سمت چپ نیمکت
کشیدم و منتظر تماشایش کردم. لب هایش را کش داد و
همراه با لبخند مسخره ای پیش آمده کنارم نشست. به
محض نشستنش سر چرخانده به زرد و نارنجی پاییز در
محوطه زل زدم. اندک زمانی در سکوت سپری شد و بعد
صدایش به گوشم رسید

_میگم قربان ... شما که انقدر خوبی... انقدر با مرا می... انقدر
وفاداری... انقدر فداکاری ...

اخم هایم در هم فرو رفت و سرچرخاندم. نگاه سوالی ام را
به صورتش دوختم که ادامه داد

_ اصلا شما که پیش قراول فداکارای عالمی ...

داشت حوصله ام را سر میبرد که میان کلامش پریده با لحن
کلافه ای گفتم

_حرفتو بزن هوتن

آرنجش را به پشتی نیمکت تکیه داده کامل به سمتم
چرخید.ابرو بالا انداخت و طعنه زد

_می خواستم ببینم چطور میشه که هرموقع یه لطفی در
حق کسی می کنی بعدش بلافاصله باید گزش بگیری؟
از شنیدن حرف پرت و پلایش نگاهم به آنی متاسف شد.رو
گرفته نفسم را فوت کردم و با حالت کلافه ای نجوا کردم

_ای بابا

از آن وقت های پيله شدنش بود که بی توجه به حالم ادامه
داد

_البته فکر کنم این کارت حکمت داره...حکمتشم اینه که
احتمالاً می خوامی ریا نشه...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که با پوزخندی واضح
حرف میزد

_ اینجوری طرف دیگه احساس دین و شرمندگی ام نداره. با خودش میگه خوب این آقا علاء یه کاری واسه ما کرد در عوض سرتاپامو قهوه ای کرد این به اون در! خنده ی بی ربطش کفرم را درآورد. به تندی به طرفش برگشتم و تشر زدم

_ کاش یکم وقت شناس بودی هوتن خنده اش به آنی قطع شد. اخم به سرعت ابروهایش را بهم گره زد و او با لحنی تند و تیز جواب داد
_ کاش توام یکم شعور داشتی علاء!
با بیچارگی دست به صورتتم کشیدم و با خشمی آشکار گفتم
_ باز من چه غلطی کردم که تو اینجوری چپ و راست متلک بارم می کنی ؟
به سمتم براق شد و پرسید
_ واقعا نمی دونی؟

قفسه ی سینه ام سنگین بود، نفسم تنگ. سر بالا برده لب
 باز کردم و با دمی عمیق هوای خنک را وارد ریه هایم
 کردم. سپس نگاهم را به چشمان گله مندش دوخته با
 دلخوری نجوا کردم

_ هوتن من دیشب فقط دو ساعت خوابیدم ... یعنی وقتی
 جنابعالی تو ویلای لواسونت در حال استراحت و فسق و
 فجور بودی من اینجا جای شما رفته بودم سر عمل!
 به سرعت دستش بالا آمد و با نیشخندی کلامم را برید
 _ بیا... دیدی گفتم گاز می گیری!؟

اخم هایم بهم چسبید و توپیدم
 زهرمار... یه کلام برو سر اصل مطلب ببینم چته

شبهه من اخم کرد و با لحن ناباوری پرسید؟
 _ واقعا نمی دونی چمه؟
 حالت گنگ و گیج کننده ی حرف زدنش باعث شد به سیم
 آخر بزنم. انگشت اشاره ام را به سمتش گرفته تهدید کردم

_ هوتن! یا مثل بچه ی آدم بگو حرف حسابت چیه یا پاشو
برورد کارت تا درشت بارت نکردم ...

با همان چهره ی جدی و اخم های درهم به لودگی اش
ادامه داد

_ پیشنهاد سومت چیه ؟

برای ختم قائله بود که بلافاصله پاسخی سرهم کرده خیره
به چشمانش شمرده شمرده گفتم

_ اینکه چند دقیقه زبون به دهن بگیری... بشینی همینجا
فکر کنیم ببینیم چه خاکی باید سرمون کنیم

بلافاصله در جا چرخیدم و دستانم را دو طرف تنم ستون
کرده به لبه ی نیمکت چنگ زدم. نگاهم را به نرده های
اطراف محوطه دوخته در سرم مشغول ساختن راه نجات
برای خلاصی از افتضاح به بار آمده شدم. هوتن واقعا زبان
به کام گرفته و سکوت کرده بود و همین سکوتش اجازه
میداد فکرم برای لحظاتی دنبال راهکارهای عاقلانه بگردد
اما متاسفانه صبر هوتن زودتر از پیدا شدن راهکار کذایی به
سر آمد و زبانش باز هم به طعنه چرخید

_آخه مرد حسابی برای چی برداشتی زنگ زدی به اون دختر
طفل معصوم و لیچار بارش کردی؟

بالاخره رفته بود سر اصل مطلب. اصل مطلبی که از قضا
قدرت دیوانه کردن مرا هم داشت. از شدت بیچارگی پلک
برهم فشرده نالیدم

_ای خدا... شروع شد!

بی توجه اظهار ناراحتی ام ادامه داد

_معلوم نیست چی بهش گفتم و چجوری زهر چشم
گرفتمی که بنده خدا تصمیم گرفته کلا دیگه نیاد سر کار
با تکرار آخرین جملاتی که پشت تلفن شنیده بودم ابروهایم
بی اختیار بالا پرید و لب زدم

_عجب

لحن کفری اش بلافاصله به گوشم رسید

_مش رجب ... چته خوب؟... پدر بنده خدا رو درآوردی
...هی راه و بیراه بهش می پری ...

پوزخندی کنج لبم را بالا کشید و همزمان که نگاهم مرد
نگهبان را تعقیب می کرد که به طرف زنجیر مقابل درب
ورودی می دوید لبانم نجوا کرد

_خوبه یه چیزی ام بدهکار شدیم

سکوت کسدارش باعث شد سرم بی اختیار به طرفش
بچرخد. نگاه ملامت بارش مثل میخ توی چشمانم فرو رفت
که بی اختیار صدا بالا بردم

_اون خانوم پستشو بیخبر ول کرده رفته هوتن
میفهمی؟...یه آدم این وسط مرده ... کل بیمارستان بخاطر
سهل انگاری اون خانوم رفته زیر سوال اونوقت تو انتظار
داری ...

او هم شبیه من صدا بالا برد و در حالیکه دستش را در هوا
تکان میداد میان کلامم پرید

_حالش بد بوده ... میگرنش عود کرده بود... تو که بهتر از
هرکسی می دونی اینجور وقتا چه حالی میشه؟...

ناگهان نیشخندی به رویم زد و با یک جمله داغ روی دلم گذاشت

_ حالا خوبه یه بارشو رو خودت بالا آورده ..

سپس رو گرفت و زیر لب طعنه زد

_ دمشم گرم البته!

آتش خشمم فواره زد که به سمتش تنه مایل کرده در

حالیکه با کف دست به سینه ام می زدم توپیدم

_ به من می گفت ... به من! ... بهش گفته بودم قبل رفتن بهم

خبر بده ... فهمیده بودم حالش رو به راه نیست ازش

خواستم بره و استراحت کنه ... منتها قبلش به من خبر بده

... اونوقت خانوم بیخبر ول کرده رفته ...

سرش به سرعت به سمتم چرخید و با لحن طلبکاری جواب

داد

_ بی خبر نرفته ... خودش میگه به این دختره رهنما خبر داده

... حالا اینکه اون منگول خانوم نیومده به تو بگه تقصیر

راحیله؟

از توجیہاتش بیش از پیش کفری شدم. دندان بهم فشرده
غریدم

_هو تن تو میدونی مسئولیت یعنی چی؟...اون خانوم
خودش باید شیفتشو تحویل میداد نه اینکه به امیدِ خبر
دادن این و اون بشینه...بعدشم...

دستش را در هوا پرتاب کرد و کلامم را برید. سپس با لحن بی
حوصله ای گفت

_بیا پایین بابا از اون منبر...نمیبینی مستمع نداری؟... چه
اصراری داری هی درس اخلاق بدی آخه؟

ناگهان به سمتم براق شد و در حالیکه با دست به
ساختمان بیمارستان اشاره می کرد با لحن تندی ادامه داد

_این خرابشده سرپرستار بخش نداره؟...پرستار
نداره؟...نگهبان نداره؟...یه دیوونه فرار کرده همه چی
افتاده تقصیر سوپروایزر...اصلا مگه سوپروایزر بیکاره
وایتسه یه مریضو بپاد؟... اون تا صبح باید به همه ی
بخشا سرکشی کنه...مگه...

دست بالا برده همزمان که دستش را گرفته پایین می
انداختم میان حرفش گفتم

_منطقی باش هوتن ... تو خوب می دونی من از چی شاکی
ام... چون با اون خانوم سابقه ی دوستی داری دلیل نمیشه
بی منطق بشی!

نگاه گله مندش را لحظاتی به چشمانم دوخت. سپس با
لحنی دلخور بی ربط به بحث لحظات پیش نجوا کرد
_دیشب بچه های نگهبانی را حیلو دیدن که سوار یه
لکسوس شاسی بلند شده ... صدای جروبحثشونم بلند
بوده ... بعدشم را حیل برگشته بیمارستان و به نیم ساعت
نکشیده رفته ...

جاخورده با لب های نیمه باز نگاهش می کردم که سرش را
نزدیک تر آورد و ادامه داد

_غلط نکنم باز این شاهرخ یه آتیشی سوزونده... وقتی از
همه چی خبر نداری نباید قضاوتش کنی!

ذهنم هنوز درگیر اخبار جدید و تجزیه تحلیلشان بود که دوباره غافلگیرم کرد

_ باید این دختره رهنما روهم پیدا کنیم ببینیم چرا موضوع به این مهمی رو اطلاع نداده...رفتم دنبالش ولی نبود...معلوم نیس چه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه که عدل همین امروز برای یه هفته مرخصی رد کرده
فکری نگاهش کرده پرسیدم
_ رهنما کی هست اصلا؟...

از بالای چشم نگاه ملامت باری حواله ام کرد. سرم را که به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم جواب داد
_ بابا همون دختره ی نجسب پلاستیکی که به کل دکترای بیمارستان نخ میده

پوزخندی در پاسخش زده به کنایه گفتم

_ چه تعریف جامعی واقعا!

با حالت ناباوری نگاهم کرد و کلافه جواب داد

_ای بابا...همون دختر مو بلونده که یه مدتم با دکتر
شهسوار تیک میزد

کفرم را درآورد که معترض صدایش زدم
_هو تن؟

متوجه اعصاب بهم ریخته ام شد که دست از ادامه ی
بازی کشید و با لحن صلح جویانه ای گفت

_خیلی خوب بابا...پرستار بخش زنانه مثلاً... ولی اکثر
اوقات تو بخش ما پلاسه...خیلی ام دور و بر راحیل می پلکه
...من خیلی بهش مشکوکم علاء

#81

با تاسف نگاهش کرده پرسیدم

_به چیش مشکوکی دقیقاً؟

در حالیکه دست داخل جیب روپوشش میکرد لب زد

_به همه چیش

به محض بیرون کشیدن گوشی نیم نگاهی به سمتم
انداخت و همزمان که با انگشت صفحه ی گوشی را لمس
می کرد گفت

_وایسا الان ته و توشو درمیارم ...

دست پیش بردم تا مانع تماسش شوم و همزمان گفتم
_لازم نکرده صبر کن دارن فیلمای دوربینای مداربسته رو
چک می کنن ته و توش درمیاد

در حالیکه در جا می چرخید لبخندی به رویم زد و گفت

_نه این فقط کار خودمه ... به من اعتماد کن عزیزم

سپس پشت به من نشست و گوشی را به گوشش
چسباند. با اخم های در هم به پس سرش زل زده بودم که
صدایش در گوشم نشست

_الو نوشین جون

از لحن صمیمی اش ابروهایم بالا پرید که دوباره شنیدم

_سلام صبح بخیر ... کجایی بابا نگرانت شدم... نیومدی
بیمارستان؟

اندکی جا به جا شد و جوری نشست که نیم رخش به سمت
من باشد. نیم نگاهی به سمتم انداخت و همراه پوزخندی
خطاب به فرد آن طرف خط گفت

_باور کن صبح همین که او مدم بیمارستان جای خالیت
خار شد رفت تو چشمم

دست به سینه شده مشغول تماشای ادامه ی نمایش
مسخره اش شدم که پوزخندش پررنگ تر شد و با دلخوری
ساختگی جواب داد

_!...میگم به جونِ نوشین

دست بالا برده با انگشت شست و اشاره گوشه ی
چشمانم را فشار دادم که شنیدم

اتفاق بدی که نیفتاده خدای نکرده ؟

دست پایین انداختم که دیدم سر به سمتم چرخاند و خیره
به چشمانم با لحنی غمگین گفت

_ای داد چقدر ناراحت شدم... الان حالشون چگونه؟

نمی دانم چه شنید که ناگهان چشم درشت کرد و جواب
داد

_نگو بابا یه هفته؟...من یه هفته چطور طاقت بیارم؟

بی اختیار پوزخندی کنج لبم نقش بست که چشمکی به رویم زد و رو به مخاطبش گفت

_اینطوری میخندی که دیگه اصلا نمی تونم صبر کنم ...

نتوانستم مقابل کش آمدن لبانم مقاومت کنم. لبخندم نیشش را باز کرد که سری به تاسف تکان داده سر به زیر انداختم. نگاهم به حلقه ی دور انگشتم افتاد که شنیدم

_البته بهت بگما حکمتی تو این ماجرای مریضی مادرت بوده

... exchange group

سر بالا بردم که هوتن با اشاره ی چشم و ابرو گفت

_گویا دیشب یکی از مریضا از بیمارستان فرار کرده ... بعدم ماشین بهش زده و فوت کرده

لب هایش را به پایین مایل کرد و با شنیدن سخنان پشت خط نجوا کرد

_تو خودتو ناراحت نکن ... قسمتش این بوده لابد

نگاهش بالا آمد و به چشمانم چسبید. سپس لبخند پر
شیطنتی زد و نجوا کرد

_نگو اینجوری ... به فکر ماهم باش بی انصاف ... ما
دوستت داریم

دست بالا برده دو طرف لبم را گرفتم مبادا به خنده بیفتم و
بازی را بهم بزنم همزمان

صدای خنده ی هوتن به هوا رفت ... خنده ای که شاید
تنها من قادر به تشخیص تصنعی بودن آن بودم. سپس
دیدم که در جا چرخید و خیره به محوطه ی بیمارستان با
اخمی خفیف پرسید

_بین نظرت چیه یه جا قرار بذاریم من ببینمت؟ ... البته
اگه فرصت داری؟

اخم هایش بیشتر بهم چسبید و بر خلاف ظاهر
خشمگینش کلامش با لحن ملایمش به گوشم رسید
_من برای تو همیشه وقت دارم عزیزم

این جمله ی لعنتی روزگاری لق لقه ی زبان خودم بود. قلبم
به ناگاه در سینه مجاله شد و نگاهم به رو به رو

برگشت. جایی که دکتر نامجو همراه مرد نگهبان وارد اتاقک
میشد. همزمان صدای هوتن را شنیدم

_ باشه پس بریم کافه نادری ...

صدایش اینبار به خنده آغشته شد

_ معلومه که سلیقه اتو میشناسم ... و باید بهت بگم چقدرم
باهات هم سلیقه ام

با هومی که گفت به سمتش سر چرخاندم. دستش لابه لای
موهای پرپشتش چنگ شد و در حالیکه به سمتم سر می
چرخاند گفت

_ باشه پس یه نگاه به برنامه ی کاریم بکنم ... روز و ساعتشو
خبر میدم

سپس کجخندی به رویم زد و با گفتن

_ منم خوشحال شدم هانی... see you

بلافاصله گوشی را پایین آورد. به محض قطع تماس سر بالا
آورد و هیجان زده پرسید

_ حال کردی چطوری انداختمش تو تور؟

سر به تاسف تکان داده جواب دادم

_بالکل ازت قطع امید کردم دیگه!

تای یک ابرویش را بالا انداخت و متقابلا طعنه زد

_تازه شدی مثل من... من که خیلی وقته از تو

ناامیدم... درست از وقتی که جای دوست و دشمن تو عوض

کردی

خوب مفهوم مستتر در کلامش را دریافت کردم که آهی از

سینه بیرون داده به جلو خم شدم. آرنج ها را به زانوانم

تکیه دادم و سر به زیر انداختم

شنیدم که نجوا کرد

_خیلی نگران راحیلیم

خیره به سنگریزه های روی زمین پرسیدم

_حالش چگونه؟

پاسخش به شدت گزنده بود و تند و تیز

_به تو چه؟

نفسم را فوت کردم و همچنان به زمین خیره ماندم که با
کلامش زهر به جانم ریخت

_تو هفت سال پیش ثابت کردی حالش برات مهم نیست
سکوت کرده جوری دندان بهم میساییدم که فکم به ذق
ذق افتاده بود. اما با شنیدن کلام بعدش کاسه ی صبرم لبریز
شد

#82

_تو هفت سال پیش اون آدمو از زندگیت پرت کردی بیرون
پنجه هایم را در هم فشرده بی نگاه به صورتش تشر زدم
_انقدر مزخرف نگو هوتن ...خودتم می دونی که مجبور
بودم

پاسخی که بلافاصله داد پر از زخم بود

_الان چی؟ الانم مجبوری انقدر گند اخلاق باشی؟... آقا
اگه نمی خوای بهش توجه کنی نکن ...نمی خوای دوستانه

رفتار کنی نکن... حداقل عادی باش... باهات مثل همه
رفتار کن... مثل همه ی کادر این بیمارستان

پلک روی هم گذاشته در سکوت زخم زبان هایش را به
جان می خریدم که ناگهان با شنیدن یک جمله پلک هایم به
ضرب از هم باز شد و سرم بالا رفت

_ این سختگیریا و آزارای تو خودش یه جور توجه خودت
خبر داری؟..._

درست مقابلم ایستاده بود. با اخم های درهم و نگاهی پر از
حرف... با دیدنش در جا صاف نشستم که خیره به چشمانم
زخم کاری تری زد

_ اینکه با اون تلخ تر و سخت تر از بقیه ای یعنی اون برات
با بقیه فرق داره... متوجهی چی می گم؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم که دست بالا برد و با لحنی
کنایه نجوا کرد

اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی!

حس کردم از بالای یک آسمان خراش بی نهایت بلند
سقوط کردم... هوتن به بی رحمانه ترین شکل ممکن

حقیقت را توی صورتتم کوبیده بود... چرا خودم نفهمیده
بودم؟... چرا تا به حال به این واقعیت مدفون در قلبم پی
نبرده بودم... یا شاید پی برده بودم و ...

ناگهان از فکری که در سرم جان گرفت پشتم
لرزید... ترسیدم... از خودم و احساسم ترسیدم... نگاهم در
حال بدرقه ی هوتن بود که نفهمیدم چطور و به چه
سرعتی گوشی را از جیب ژاکتم بیرون کشیده... وارد لیست
مخاطبان شده شماره ی اول را لمس کردم. به محض آنکه
گوشی را به گوشم رساندم صدای بله ی خفه اش به گوشم
رسید. به زحمت تن بی حسم را از نیمکت جدا کرده سرپا
شدم و با لحن خسته ای نجوا کردم

_الو مینو جان

لحن صدایش به سرعت بشاش شد

_جانم... سلام

سرم زیر افتاده بود و شرمی غریب وجودم را تسخیر کرده
بود. در حالیکه با نوک کفش به سنگریزه ها ضربه می زدم
نجوا کردم

_ سلام صبح بخیر... خوب خوابیدی؟
 با شنیدن پاسخش دلم می خواست اصلا بمیرم
 _ بدون تو مگه میشه خوب خوابید عزیزم؟
 دست بالا برده از پیشانی تا چانه ام کشیدم که دوباره
 برسید

_ تو چی... تونستی بخوابی؟
 دستم پایین افتاد و من در حالیکه سلانه سلانه به سمت
 ساختمان بیمارستان می رفتم جواب دادم
 _ ای یه چندساعتی خوابیدم
 پا روی پله ی اول گذاشتم و او دلسوزانه گفت
 _ حتما امروز کارتو کم کن تا بتونی استراحت کنی... جدیداً
 پای چشمت گود رفته

تن خسته و بی رمقم را از پله ها بالا کشیدم و گفتم
 _ باشه سعی می کنم... البته قبلش می خواستم اگه امکانش
 باشه پیام خونه اتون

لحنش پر از سرخوشی بود وقتی جواب داد

_چقدر عالی...حتما مامان خیلی خوشحال میشن
 لبخند بی جانی روی لبم نقش بست و فکر کردم چرا من
 هیچوقت خوشحال نیستم...با اندکی تاخیر گفتم
 _ممنون...پس لطفا یه زحمت بکش با بابات هماهنگ کن
 اگه جایی قرار ندارن و اگه امکانش باشه من ساعت ۷ پیام
 دیدنشون
 سکوتی کوتاه پشت خط حاکم شد و بعد صدای او که با
 حالتی نگران پرسید
 _چیزی شده؟
 از درب ورودی گذشته جواب دادم
 _نه...چطور؟
 با گام های بلند به سمت آسانسور میرفتم که شنیدم
 محتاطانه جواب داد
 _خوب اینکه می خوای با بابا صحبت کنی...یعنی...
 کلید آسانسور را فشرده میان کلامش پریدم
 _مربوط به اون پیشنهاد ساخت بیمارستانه ...

حالت جیغ صدایش نشان از اوج غافلگیری اش داشت

_ یعنی می خوای قبول کنی علاء

پلک روی هم گذاشته با لحن ملایمی نجوا کردم

_ هنوز چیزی معلوم نیست ... فقط می خوام باهاشون

صحبت کنم

با باز شدن درب آسانسور قدم به اتاق گذاشتم در

حالیکه صدای پر از دلخوری او را می شنیدم

_ آخه مگه قرار نبود یه مدت هیچکدوم کاری نکنیم؟

کلید طبقه ی ۳ را فشرده جواب دادم

_ درست میگی ولی من یه سری مشکل برام پیش اومده

بخاطر همین به همفکری نیاز دارم

به محض بسته شدن درب آسانسور نگاهم به چهره ی

درهم و چشمان سرخم توی آینه افتاد که پرسید

_ چه مشکلی ؟

یک نفر توی سرم فریاد می زد فرار کن ... چشمانم میخ

چشمان مرده ی مرد توی آینه بود وقتی جواب دادم

_می خوام از این بیمارستان برم

83#

#رحیل

#قسمت_۲۷

*

_چی شد که نظرت عوض شد؟

با احتیاط روی مبل چرم جا به جا شدم مبادا دوباره صدای جیرجیر اعصاب خرد کنش بلند شود. دستانم را روی دسته های مبل قرار دادم و در حالیکه به جلد قرمز رنگ کتاب موفقیت، روی میز شیشه ای مقابلم چشم دوخته بودم
جواب دادم

_واقعیتش اینه که تو محیط کارم راحت نیستم. یک سری مسائل و مشکلات پیش اومده که ترجیح دادم پیام بیرون با شنیدن سوالش آن هم با آن لحن متعجب سرم بالا رفت
_با دکتر نامجو؟

نگاهم به دستی که بند چانه اش کرده بود دوخته شد و تند و تند جواب دادم

_نه... اصلا... دکتر نامجو که همیشه به من محبت دارن ...

لحظه ای مکث کرده یک دستم را بالا بردم و در حالیکه با حالتی کلافه پشت گردنم را ماساژ می دادم توضیح دادم

_یه سری مسائل و بی نظمیا تو محیط بیمارستان باعث شده نتونم اونجا رو تحمل کنم... تصمیم گرفتم محل کارمو عوض کنم و چون شما قبلا پیشنهاد کاری رو مطرح کرده بودید خواستم که اول از همه خدمت شما برسم

یک تای ابرویش را بالا انداخت و در حالیکه با انگشتان شست و اشاره روی ریش پروفسوریش را تا پایین چانه دست میکشید متفکرانه نجوا کرد

_پس تازه به حرف من رسیدی!

سکوت کرده بدون گفتن بله یا نه تنها تماشایش کردم که ادامه داد

یادته گفتم اون بیمارستان در شان تو نیست؟... یادته گفتم همچین جاهایی قدر نیروهای کاربلد و مسئولیت پذیر رو

نمی دونن؟...چقدر بهت گفتم تو با همه فرق داری علاء
جان؟

در جواب تعارفات و القاب زیاد از حد اغراق آمیزی که به
ریشم می بست سکوت کرده سر به زیر انداختم که ادامه
داد

_این حرفی که بهت میزنم واقعا اعتقاد قلبیमे ها...فکر
نکنی به این خاطر که تو دامادی دارم این حرفا رو بهت می
زنم یا تعارف می کنم

دوباره سر بالا برده نگاهش کردم که پا روی پا انداخته ادامه
داد

حتی دکتر نامجو هم تو این مورد با من هم عقیده
است...بارها در نبودت تاکید کرده که تو در عین جوانی
لایق ریاست یک بیمارستانی...منم با توجه به شناخت
خودم و حرفای ایشونه که اصرار دارم پیشنهادمو قبول کنی
لب هایم را به تصنیی ترین لبخند دنیا آغشته کرده جواب
دادم

_ شما و ایشون به من لطف دارین... ولی من واقعا نه تجربه
ی چنین مسئولیتی رو دارم و نه روحیه اش رو...

دستانم را در هم قلاب کرده ادامه دادم

_ همین که بتونم وظایف خودم رو درست انجام بدم و به
بیمارانم در حد توان کمک کنم برام کفایت می کنه

دیدم که نفسش را فوت کرد و سپس کمی به جلو مایل
شد... فکر کردم چرا مبل او هنگام تکان خوردن هیچ ناله
نمی کند که همان لحظه کلامش حواسم را معطوف خود
کرد

_ علاء جان بین ... خودت بهتر از من می دونی پروژه ی
ساخت بیمارستان یه پروژه ی زمانبر و سخته که با صرف
هزینه های هنگفت و مسئولیت زیاد همراهه... منم که
خبرداری توی این کار تنها نیستم... شرکایی دارم که قراره
کنار من سرمایه گذاری بکنن و قطعا براشون مهمه که
بازگشت سرمایه اشون قراره به چه شکل باشه
با تکان دستانش در هوا به حالت بلاتکلیفی ادامه داد

_اونم با این وضعیت بازار و قیمت مصالح و تجهیزات بیمارستانی که هر روز گرون تر میشن ...حق بده بهشون که وسواس به خرج بدن و حساسیت نشون بدن سر به تایید سخنانش تکان داده لب زدم (درسته) که ادامه داد

_دکتر نامجو که نمی تونه کمکمون کنه چون خودش تو بیمارستان خودش گرفتاره. ولی بارها تو جمع خودمونی از تو تعریف کرده و اصرار داشته در صورت ساخت اون بیمارستان تورو به عنوان ریاستش انتخاب کنیم ...
سرم اینبار از سنگینی زیر افتاد که شنیدم

_الان شرکای من ذهنیتشون بخاطر حرفای دکتر نامجو تغییر کرده و اصرار دارن حتما با شما همکاری کنن... در غیر اینصورت کار سخت میشه چون باید دوباره بگردیم دنبال کسی که بشه همینقدر اعتمادشون رو جلب کنه
به سرعت سر بالا برده جواب دادم

_من همه ی تلاشم رو می کنم که یکی از بهترین و با وجدان ترین کسانی که میشناسم رو برای همکاری بهتون معرفی

کنم... مطمئن باشید تعداد چنین افرادی هم کم نیست... بهتون قول می دم

شبهه من دستانش را روی دسته های مبل گذاشت و گفت
_ پس مرغت یه پا داره آره؟

دستانم را بی اختیار در هم گره کردم و شتابزده جواب دادم
_ باور بفرمایید اگه در توانم بود مضایقه نمی کردم...

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و میان کلامم گفت
_ می دونم... می دونم که الانم از سرناچاری اومدی سراغ من!

برای یک لحظه حس کردم از تمام افکار توی سرم و مکنونات قلبم خبر دارد جاخورده نگاهش کردم و با لحن بی رمقی گفتم

_ این چه فرمایشیه؟

لبخندش بزرگتر شد و در حالیکه سرش را بالا و پایین می کرد
جواب داد

_بالاخره تو این مدت اخلاقات دستم اومده...متوجه ام
 که اصرارت بیشتر برای انجام وظیفه ی درست و درمان
 بیماراته... دنبال پست و مقام نیستی که هیچ، حتی میشه
 گفت ازش فراری هستی!

84#

خرسند از اینکه از دنیای درونم بی خبر است جواب دادم
 _خیلی دوست ندارم درگیر حاشیه باشم
 هومی کشید و با ابروهای بالا رفته جواب داد
 _خیلی ام عالیه...اینکه انقدر وظیفه شناسی باعث
 افتخاره

لبخند کمرنگ ولی واقعی به رویش زدم که انگشت اشاره
 اش را بالا برد و ادامه داد

_البته اینم یادت باشه گاهی ماها وظیفه داریم اون جایی که
 می دونیم آدمای نالایق دارن سکان داری می کنن وارد عمل
 بشیم

سر به تایید تکان داده نجوا کردم

_بله درسته

سرش را بالا و پایین کرد و خیره به چشمانم گفت

_من قضیه رو با شرکام مطرح می کنم و بهت خبر میدم
...تو ام این مدت فرصت داری فکراتو بکنی و تکلیف کارت
تو اون بیمارستانو مشخص کنی

با بله چشمی که گفتم نگاهم دوباره به جلد کتاب و تصویر
مرد خندان رویش دوخته شد. لحظاتی سکوت بینمان حاکم
شد ولی بعد شنیدم

_راستی با مینو به کجا رسیدی؟

به هیچ جا ...البته واقعیت این بود که مینو با مرد یخ زده
ای مثل من به هیچ کجا نمی رسید... سر به دو طرف تکان
داده نجوا کردم

_فعلا که هیچی

بلافاصله پرسید

_نتونستی متقاعدش کنی برای موندن؟

مرد بیچاره چه توقعی داشت ... من هنوز نتوانسته بودم
خودم را به ماندن در زندگی متقاعد کنم چه رسد به
مینو... با اندکی طمانینه لب باز کردم که صدای تقه ی در
مانع از صحبتتم شد. سرم به سمت در چرخید که صدای
مردانه بفرماید گفت و در همان لحظه دستگیره پایین رفت
و در روی پاشنه چرخید. تصویر زن جوان با آن پیراهن
بدون آستین سرخ رنگ در قاب در قرار گرفت که با
لبخندی بزرگ رو به مرد گفت

_بابا جون ... شام حاضره

با صدای مرد سرم به دوباره به روبه رو چرخید

_حلال زاده ام هست پدرصلواتی

لبخندی به رویش زدم که دستانش را به دسته های مبل
فشارداد و در حال برخاستن رو به آن سمت گفت

_اومدیم بابا ...

همزمان از جا برخاسته با نگاه بدرقه اش کردم که به طرف
درب اتاق رفت. برای لحظه ای میان قاب در ایستاده با
لحن شوخی رو به مینو گفت

_پسر مردمونگیری به حرف ... به اندازه ی کافی من خسته
اش کردم بذار بیاد شامشو بخوره

لبخندی زده از پشت سر جواب دادم

_اختیار دارین ...

مینو نه مثل همیشه لبخند زد و نه گلایه کرد تنها با لحن
سردی گفت

_شما بفرمایید ما هم الان میایم

مرد با تکان سر دور شد و او به سمتم چرخید. همانجا
ایستاده بودم که دیدم دست به سینه شد. به قاب در تکیه
داد و با نگاهی گله مند به صورتم زل زد. متعجب از تغییر
ناگهانی خلق و خویش نسبت به ساعت قبل از ورودم به
اتاق پرسیدم

_چیزی شده؟

سر به دو طرف تکان داد و بی حس و حال جواب داد

_نه ...

ابروانم بالا رفت و دوباره پرسیدم

_پس چرا اونجوری نگام می کنی؟

اینبار اخم کرد و جواب داد

_چجوری؟

به سمتش به راه افتادم و با کجخندی جواب دادم

_داری با چشمت برام خط و نشون می کشی

روبه رویش ایستاده دست به جیب شدم که تکیه از قاب

در گرفت و گله کرد

_گفته بودی یه مدت صبر کنیم و به هم دیگه فرصت

بدیم ...

سرم را به سمتی مایل کرده لب زدم

_خوب ...

دستانش به سرعت پایین افتاد. قدمی به سمتم برداشت و

حرصی نجوا کرد

_ولی خودت اومدی با بابا برای ریاست بیمارستان مذاکره می کنی!...خودت قرار می ذاری خودت می زنی زیرش!

سعی کردم با ملایمت حرف بزنم وقتی جواب دادم

_اینطوری نیست مینو جان

سینه به سینه ام ایستاد و دستانش را مشت کرد. سپس در حالیکه تلاش می کرد صدایش بالا نرود با حالت خفه ای توپید

_می خواید منو تو عمل انجام شده قرار بدید آره؟

سرم را به طرفش خم کرده دلجویانه جواب دادم

_کی همچین حرفی زده؟...من فقط اومدم اینجا که

مشورت بگیرم...چون احتمالاً مجبور بشم از بیمارستان

بیام بیرون...اینو از صبح بارها بهت توضیح دادم ...

مجال ادامه ی سخن نداد و هول زده گفت

_منم بارها گفتم حالا که نمی خوای تو اون بیمارستان

بمونی بیا با من بریم اتریش

اخم هایم بی آنکه بخواهم در هم گره خورد و لحنم به
تندی زد

_منم گفتم هرگز نمی تونم به رفتن فکر کنم
یک دستش بالا آمد و روی قفسه ی سینه ام قرار گرفت
وقتی پرسید

_چرا علاء؟...تو که میبینی اینجا نمی تونی کار کنی...می
بینی اینجا با روحیات سازگار نیست...این بی نظمی و کم
کاریا داره اذیت می کنه...چرا نمیای بریم یه کشور دیگه که
شرایط کاریت انقدر اعصاب خرد کن نباشه؟...تو چرا انقدر
از آرامش فراری ای؟

کاش میشد رفت...کاش میشد هرجا زندگی معنایش را
برایت از دست داد، کوله بار بست و رفتن را انتخاب
کرد.اما آخر با وابستگی ها چه میشد کرد؟...پلک روی هم
گذاشته نجوا کردم

_باور کن اگه می تونستم میومدم مینو...ولی نمی تونم!
صدایش باعث شد پلک باز کنم
_چرا؟

از سوال بی معنی اش جاخوردم که تکرار کردم

85#

_چرا؟

بی حرف نگاه منتظرش را به چشمانم دوخت که ناچار و
برای بار هزارم جواب دادم

_به خاطر دل بستگیام... به خاطر خاکم... به خاطر خانواده
ام... به خاطر مادرم...

ناگهان چیزی در گلویم گره خورد. صدایم دو رگه شد و من با
لکنت ادامه دادم

به خاطر... به خاطر بابام

گویا پاسخم قانعش نکرده بود که آنطور برآشفت. دستش
را از تنم جدا کرد و در حالیکه به سینه اش می زد تند و تیز
جواب داد

_مگه من خانواده ندارم... مگه من مامان و بابا ندارم
... پس چطور می تونم دل بکنم؟

دست از جیب بیرون کشیده با اشاره به خودم گفتم
 _ شرایط آدما فرق داره... خانواده ی من بهم احتیاج دارن
 ...من الان باید جای خالی بابامو براشون پر کنم... باید کمک
 حال مادرم باشم... باید هوای خواهر برادرامو داشته
 باشم... نمی تونم تنه اشون بذارم
 سپس انگشت اشاره ام را بالا برده با اخم های درهم تاکید
 کردم
 _ اگه یادت باشه اینو بارها تو جلسات آشنایی تاکید کردم
 ... توام گفتی درک می کنی
 بی توجه به طعنه ام سر به دو طرف تکان داد و گله کرد
 _ پس برای چی به من گفتی فعلا صبر کنیم... فکر کنیم
 ... در آرامش تصمیم بگیریم... داشتی گولم می
 زدی؟... آره؟... خوب یه کلام می گفتی نه من نمیام این بازی
 چی بود که راه انداختی ؟
 دستانم را مقابل سینه قلاب کرده با تاسف به قضاوت
 عجولانه اش تماشایش کردم که بی توجه ادامه داد

_ که بعدم بری پشت پرده با بابام برنامه بریزی که چطور
منو پابند موندن کنی؟

زبانم به اندازه ی من صبور نبود که بی اختیار در دهان
چرخید

_ آخه من به تو چی بگم؟

چشمانش به سرعت از نم اشک درخشید... دست به سینه
شد و سرش را به طرفی چرخاند که سعی کردم با ملایمت
آرامش کنم. دست به بازویش گرفته به نرمی گفتم

_ مینو جان... عزیز من... من اگه می خواستم پشت پرده
برنامه بریزم به تو می گفتم با پدرت هماهنگ کنی که
ببینمش؟... خوب خودم یه جور قایمکی کارمو می کردم
بی آنکه نگاهم کند نجوا کرد

_ اونم از زرنگیته... می خوام مظلوم نمایی کنی و خودتو
خوب جلوه بدی

لب هایم بی اختیار کش آمد و جمله ی هوتن را در وصف
خودم تکرار کردم

_ پس چه موجود جلبی ام من!

سرش را تکان تکان داد و با لحن تأکیدی گفت
_ خیلی زیاد ...

به خنده افتادم که سرش به ضرب به سمتم چرخید و او با
دلخوری گفت

_ حالا بخند نوبت پنهانکاری منم میرسه ...

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و تهدید کرد

_ فقط بعدا نیای گله کنیا ... چیزی که عوض داره گله نداره

با حفظ لبخندم پرسیدم

_ چیکار می خوای بکنی... نکنه قایمکی می خوای بری
اتریش؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد

_ بعیدم نیست

لبخند دندان نمایی نثارش کرده گفتم

_ فقط یه مشکل کوچولو هست که قبلا برای اینکار شرط

ضمن عقد نداشتی

لب پایین کشید و با حالت متاسفی گفت
 _متاسفانه عشق چشمامو کور کرده بود...
 شیطنتم گل کرده بود که ابرو بالا انداختم و طعنه زدم
 _تو که گفתי به عشق اعتقاد نداری!

کفرش درآمده بود که به سمتم براق شد و به اعتراض
 صدایم زد

_علاء

با صدای بلند به خنده افتادم که همان لحظه صدای مادر
 مینو را میان خنده هایم شنیدم

_مینو مامان جان بیاید غذا یخ کرد

نگاهش کردم که لب هایش برای گفتن حرفی از هم فاصله
 گرفت. پیش دستی کرده محض اتمام بحث گفتم

_مینو من امروز از صبح چیزی نخوردم...میشه ادامه ی
 بحثمون بمونه برای بعد شام؟

انحنایی به ابروانش داد و در حالیکه چهره ی مظلومی به
 خود گرفته بود پرسید

_ بعد شام می مونی پیشم؟

سعی کردم در عین خستگی لبخند بزنم و بعد جواب دادم

_ تا دوازده شب می مونم خوبه؟

لب بالا کشید و دوباره پرسید

اگه بگم نه تا صبح می مونی؟

لب هایم را کش داده با شیطنت جواب دادم

_ نه

به آنی نگاهش دلخور شد مشت به سینه ام زد و شکوه کرد

_ واقعا موجود بی عاطفه ای هستی ... بعضی وقتا فکر می

کنم تو دوست داشتن ساده روهم بلد نیستی چه برسه به

عاشق شدن

لبخندم تلخ بود وقتی دست دور شانهِ اش حلقه کردم و در

حالیکه وادارش می کردم همراهم به راه بیفتد نجوا کردم

_ آره... گاهی خودمم شک می کنم قلبی تو سینه ام

باشه... احتمالا یه جایی سُریده و گم و گور شده

از گوشه ی چشم دیدم که خندید و همانطور که با گام
هایی که روی زمین می کشید همراهم میامد زیر لب گفت
_دیوونه

و من بی آنکه دیگر کلامی بر زبان بیاورم در دل سخنش را
تصدیق کردم... من دیوانه بودم... درست از روزی که قلبم
را کشته و بدون آن به زندگی ادامه داده بودم... شده بودم
یک بی دلِ دیوانه

#86

#رحیل

#قسمت_۲۸

راحیل

معلق بودم... بین ساعات طولانی درد و لحظات کوتاه
آرامش معلق بودم... بین ساعات طولانی خواب و لحظات
کوتاه بیداری... بین هشیاری و بی خبری...

نمی دانستم چه مدت بود که روی آن تخت خواب در خود
مچاله شده بودم و در دنیای پشت آن چشم بند غرق
بودم...

تنها گاهی صدای مامان ماهی یا بابا را می شنیدم که جویای
احوالم بودند یا اصرار داشتند غذایی بخورم اما من مصر به
ادامه ی خواب و زندگی در تاریکی پشت پلک هایم
بودم. حتی حس می کردم یک بار صدای شاهرخ را شنیده
بودم البته به قدری آن خاطره در سرم محو بود که شک
داشتم توهم بوده باشد. چند باری هم صدای دعا خواندن
باباجون را شنیده بودم. یادم بود که در آن لحظات اندکی
آرام گرفته بودم و تحمل درد برایم آسان تر شده بود. شبیه
آن روزهایی که تب داشتم و او برایم دعا می خواند. روزهایی
که به بدترین و ناباورانه ترین شکل پس زده شدم
با حس سوزش روی دست چپم آخی گفته در جا تکان
خوردم

خواستم دستم را عقب بکشم که کسی با قدرت در جا
نگاهش داشت. بلافاصله صدای بابا در گوشم نشست

_راحیل بابا منم دارم سرم می زنم برات

تنم کرخت بود و سرم به شدت سبک اما دیگر درد آنطور
داخل مغزم بالا پایین نمی پرید.

میل خواب هم نداشتم. هشیار بودم و حواس جمع. آنقدر
که به سرعت دست انداخته چشم بند را از مقابل چشمانم
بالا کشیدم. سر بالا برده در تاریک روشن چشم گرداندم که
تصویر صورت غمگین و خسته اش مقابل چشمانم قرار
گرفت

با دیدن چشمان بازم لبخند غمگینی به رویم زد. دست
پیش آورده نوازش وار روی پیشانی ام کشید و با لحنی
مهربان اما خسته نجوا کرد

__بهتری بابا؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داده با صدایی گرفته جواب
دادم

__خوبم ممنون

دست آزادم را ستون کرده تن بالا کشیدم. دیدم که
بلافاصله پیش آمد. دست دور شانه ام انداخت و کمک کرد

به تاج تخت تکیه دهم. به محض نشستن نگاه به مردمک
های به سرخی غلتیده اش دوخته و گفتم

_ببخشید خیلی اذیتتون کردم

صورتش هنوز مماس صورتم بود که با ناراحتی پلک روی
هم گذاشت و جواب داد

_خودت اذیت شدی بابا... خیلی وقت بود اینطور عود
نکرده بود...

پلک باز کرد و در حالیکه نگاه پرسشگرش را بین چشمانم
می گرداند پرسید

_فکر کنم بخاطر خستگی و فشار کارته درسته؟

نگاه بابا پر از سوال بود و شک و گمان. انگار که می خواست
از راه چشمانم به مغزم و محتوای افکارم پل بزند. نگاهی که
به شدت سنگین بود جوری که سرم را زیر انداخت و
دستپاچه ام کرد. تته پته کنان جواب دادم

_این چند وقته شیفت شب بودم. طول روزم نمی رسیدم
استراحت کنم و بخوابم... شب آخرم یه مریض بدحال
آوردن که دیدنش یه مقدار حالمو بد کرد...

میان کلامم آمد و به جای من ادامه داد
 _حتما نرسیدی مایعاتم به اندازه ی کافی بخوری
 سرم را بالا و پایین کرده زیر لب جواب دادم
 _بله درسته

نگاهم را بالا کشیدم که دیدم همچنان موشکافانه تماشایم
 می کند. لحظاتی در سکوت تماشایم کرد، سپس زبان روی
 لب هایش کشید و پرسید
 _مطمئنی چیز دیگه ای نبوده؟

دلم به شور افتاد. ترسیدم توهم صدای شاهرخ واقعی بوده
 باشد. ترسیدم حرف و سخنی زده باشد که بی هوا سر بالا
 برده پرسیدم

_مثلا چی؟

کمی عقب کشید و تنش را روی لبه ی تخت رها
 کرد. همزمان با حرکات موج گونه ی تخت شانهِ بالا
 انداخت و جواب داد

_ نمی دونم ... درگیری فکری یا مشکل خاصی
نداشتی؟ ... مثلاً تو محل کارت یا ...

میان کلامش پریده هول زده گفتم

_ به سری مسائل پیش اومده که البته قابل حله ...

حالت متفکری به چهره اش داده اهومی گفتم و در حالیکه
دستانش را عقب کشیده ستون تنش می کرد به جایی روی
میز آرایشم زل زد. خط نگاهش را گرفتم و به تصویر مادر
رسیدم. قلبم مچاله شد و لب هایم رو به پایین کش آمد که
صدای گرفته ی بابا را شنیدم

_ این چند روز که خواب بودی همه نگران بودند

سرچرخانده به نیم رخش زل زدم و پرسیدم

_ همه؟

همانطور که نگاهش به رو به رو بود سرش را بالا و پایین
کرد و جواب داد

_ لیزا چند باری زنگ زده ... از وقتی شرایطتو برایش توضیح
دادم خیلی نگران شده ... طفلک تقریباً هر روز زنگ میزنه
و حالتومی پرسه ...

چقدر دلم برایش تنگ شد...رفیق روزهای تنهایی و بی
مادری...سر پایین انداخته چشم به آنژیوکت روی دستم
دوختم و نجوا کردم

_حتما بهش زنگ می زنم

شنیدم که دوباره گفت

_دایی عمادتم زنگ زده بود...

سرم به ضرب بالا رفت و حسرت از واژه هایم جاری شد

_آخ... چه حیف! نشد باهاش حرف بزنم.

سر به سمتم چرخاند و با چشمانی غمبار دلداری ام داد

_گفت حتما چند روز دیگه بهت زنگ می زنه.

آن حتما ای که از قول دایی گفت خاطرتم را جمع کرد.دایی
عماد سرش می رفت قولش نمی رفت.لبخند کمرنگی به روی
بابا زدم که با جمله ی بعدش به سرعت از لبانم پرکشید و

رفت

87#

دکتر نامجو بهم زنگ زده بود...

وارفته و البته دلواپس نگاهش کردم که حدسم را به یقین بدل کرد.

_گفت که چه اتفاقی افتاده ...

با شرمساری سر به زیر انداختم. انگار دلنگرانی ام را درک کرد که توضیح داد

_در مورد تو پرسید... منم توضیح دادم چه اتفاقی برات افتاده ... گفت که حتما می خواد ببیندت... البته گفت بهت بگم جای نگرانی نیست و جریان ختم بخیر شده

در سرم چندین سوال در لحظه جان گرفت. سوالاتی که همه در مورد او بود. او که بار اشتباه مرا به دوش کشیده بود. او که به جای من توبیخ شده بود. او که ...

صدای بابا میان افکارم فاصله انداخت

_بخاطر تو مجبور شدم بعد مدت ها دوباره با این آدم همکلام شم!

همانطور که سرم زیر بود با صدایی خش افتاده و لحنی شرمنده گفتم

_ببخشید من فقط مایه ی دردر شمام
صدایش که آنطور گله مند مرا می خواند سرم را بالا کشید
_راحیل

نگاهش کردم که به سمتم مایل شد. دستش بالا آمده روی
بازویم نشست و کلامش به جای گوش ها روی قلبم
نشست

_تو مهم ترین آدم زندگی منی ... نمی دونم چرا هیچوقت
نمی خوای اینو باور کنی ...

صحنه های آن شب در بیمارستان... صورت خیس از
اشک آن پدر درمانده و التماس های سال های دور بابا در
سرم جان گرفت. قلبم دوباره به درد آمد و من تقلا کردم
برای دلجویی از پدر اما زبانم از شدت شرمساری توان کلمه
سازی نداشت که تته پته کرد

_من ... من باور می کنم ...

پلک روی هم گذاشت و سرش را با تاسف به دو طرف
تکان داد. سپس با لحن غمباری زمزمه کرد

_ نه ... باور نداری ... حداقل دلخوری توی چشمات می‌گه
که باور نداری!

دستانم بی اختیار بالا رفت و چشمانم را فشرد و بابا ادامه
داد

_ می دونم ... من در گذشته خطاهایی داشتم ... شاید یه
جاهایی خودخواهانه تصمیم گرفتم ... شاید عجولانه
تصمیم گرفتم ... اما برای بارهزارم اینو بهت می‌گم ... من
هرکاری که می‌کردم برای حفاظت از تو بود راحیل

دستانم پایین افتاد و چشمانم بند چشمان دردمند بابا
شد. نمی دانم در نگاهم چه دید که دوباره توضیح داد
_ حداقل اینجوری فکر می‌کردم که برای حفاظت از تو
لازمه ...

دوباره سرش زیر افتاد و نجواگونه اما پر حسرت ادامه داد
_ می دونم بابت از دست دادن مادرت هیچوقت منو نمی
بخشی ... ولی باور کن من هرکاری کردم برای نگه داشتن
اون بود

ناگهان آهی غلیظ از سینه بیرون داد و جوری که انگار با
خودش حرف می زند نجوا کرد

_هیچوقت فکر نمی کردم با پیشنهاد طلاقم موافقت کنه
...من اون کارو کردم شاید باعث ترسش بشه و از رفتن
منصرفش کنه اما ...

چشمانم شروع به سوزش کرده بود و نم اشکی که
چشمخانه ام را پر می کرد باعث تاری دیدم شد. محض
پنهانکاری سر در قفا پنهان کردم که شنیدم با حسرتی عمیق
ادامه داد

_بعد از اون، لجبازی هر دوی ما همه چیزو خراب
کرد...مخصوصا زندگی تورو

دستش که روی دستم قرار گرفت و مشغول نوازش بند
انگشتانم شد ...چیزی درون سینه ام جوشید و بالا
آمد...یک مثنوی حرف بود که ناخودآگاه برلبانم جاری شد

_منم کم باعث آزار شما نشدم ...می دونم چقدر با کارام
اذیتتون کردم ...چقدر با لجبازیام آزارتون دادم ...من
سر بالا برده رو به سر زیرافتاده اش ادامه دادم...

_من بچه بودم بابا... نمی تونستم شما رو درک کنم... من تو اون روزا فقط خودمو مشکلات خودمو می دیدم و البته ...

حرف زدن کمی سخت شده بود. لحظه ای مکث کرده آب دهانم را فرو دادم و بعد با صدایی لرزان گفتم

_ شما رو باعث و بانی همه ی اون مشکلات می دونستم لحظه ای مکث کرده با حالت دلجویانه ای تند و تند ادامه دادم

_ اما الان دیگه اینطور نیست... من دیگه اون راحیل کم سن و سال بی منطق نیستم... می فهمم بخاطر من و آرامشم چقدر تلاش کردید... کنار اومدن با بچه ای مثل من کار هرکسی نبود... میفهمم چه روزای سختی رو با من گذروندید و بابت همه ی اون روزا ازتون ممنونم

سرش بالا آمد و نگاه پرمهرش به صورتم دوخته شد. دستم را چرخانده سرانگشتانش را میان پنجه فشردم و با لحن دلجویانه ای ادامه دادم

_ببخشید اگه اونی نشدم که شما می خواستید ...ببخشید
که پزشک نشدم ...ببخشید ...

دست دیگر بابا بالا آمد و کنار گونه ام نشست.لبخند
محو روی لبانش نقش بست و جواب داد

_برای من تنها چیزی که مهم بوده و هست موفقیت تو
بوده دخترم ...

ابرو بالا داد و تاکید کرد

_و البته خوشبختیت ...

پلک هایش را باز و بسته کرد و ادامه داد

_برای من همین که مطمئن باشم تو خوشبختی کافیه

که نبودم... که من مثل پروانه ای گرفتار در تار عنکبوت
بدبختی بودم. پرپر می زدم برای رهایی اما جوری به آن
زندگی چسبیده بودم که امکان رهایی ام نبود.من طعمه شده
بودم و جز مرگ گریزی نداشتم.نگاه بیچاره ام را به
صورتش دوختم که گفت

_راحیل بابا

انگار که می خواست حواسم را خوب جمع کند و من سعی کردم نشان دهم تمام حواسم متعلق به اوست وقتی قاطعانه جواب دادم

_بله بابا

اما با جمله ای که گفت تمام قاطعیتم دود شد و به هوا رفت

_شاهرخ اینجاست ... می خواد ببیندت ...

وا رفتم. با درماندگی تماشایش کردم که دستش را عقب کشید و ادامه داد

_چند روزه که مدام میره و میاد و نگران حالته ... الانم اصرار داره ببیندت... اجازه میدی که بگم بیاد داخل؟

با ابروهای بالا رفته و نگاهی غریب منتظر تماشایم میکرد. زیانم انگار بند رفته بود که تنها توانستم یک کلمه بگویم

_من ...

لحظاتی سکوت کرده ملتسانه نگاهش کردم. گویا حرف نگاهم را نخواند که سر به دو طرف تکان داد و پرسید

_تو چی بابا؟

کلمات وزنه های سنگینی روی زبانم بودند و ترسی موهوم توی دلم مانع از سخن گفتن می شد. ناچار دست به دامان مادر شدم. مثل روزهای بچگی که میانجی میشد برای رسیدن به خواسته هایم. حالا هم سرچرخانده خیره به صورت چون قرص ماهش نجوا کردم

_من نمی خوام ببینمش بابا

صدای بابا بهت زده بود

_چرا؟

نگاه از تصویر مادر نگرفتم تا بتوانم ادامه دهم

_فعلا نمی خوام ببینمش ... یعنی ... نمی تونم ببینمش

بابا دوباره پرسید

_مشکلی پیش اومده؟ ...

دست آزادم را بالا برده در حال مرتب کردن موهایی که تا
روی چشمانم آمده بود جواب دادم
_یه سری مشکلات که البته قابل حله ... فقط یکم فرصت
می خوام

سکوت کشدار بابا و دستی که رها کرد باعث شد به طرفش
سر بچرخانم ... نگاهش به روبه رو بود وقتی متفکرانه نجوا
کرد

_یه چیزایی حدس زده بودم ... همون شبی که به جای خونه
ی خودت اومدی اینجا من شک کردم ...

با لب های نیمه باز تماشایش کردم که ادامه داد

_سابقه نداشت همچین کاری بکنی ... معلوم بود توی
خونه ات یه اتفاقی افتاده

سرش به سمتم چرخید و خیره به چشمانم گفت

_البته بعدش رفتار شاهرخ بیشتر مشکوکم کرد ... یه جوری
مدام دلواپس بود که میشد حدس زد نگرانه تو حرفی به ما
زده باشی!

یعنی بابا انقدر حواسش جمع زندگی من بود؟...وامانده
تماشایش می کردم که لبخند کجی به رویم زد و مهربانانه
پرسید

_حالا به من بگو چی شد؟...شاهرخ چیکار کرده راحیل؟...
سعی کردم آبرو داری کنم که دستپاچه جواب دادم
_خیلی چیز مهمی نیست ...گفتم که
ابرو بالا داد و مطمئن گفت
_اگه چیز مهمی نبود تو نمیگفتی که نمی خوام ببینیش
با تردید نگاهش کردم که ادامه داد
_اگه چیز مهمی نبود لبتو اینجوری نمی جویدی
بلافاصله لبم را از چنگ دندان هایم رها کردم که دوباره
گفت
_اگه چیز مهمی نبود شاهرخ برای اومدن به این اتاق اجازه
نمی خواست

دستم برای پدر رو بود و من بی خود و بی جهت داشتم
مقاومت می کردم .حالت چهره ام درمانده شده بود که
دیدم لبخندی از سر دلگرمی زد و زمزمه وار گفت
_به من اعتماد کن دخترم ...

هنوز هم تلاش می کردم اوضاع را مرتب جلوه بدهم .هول
زده سر تکان داده گفتم

_باور کنید موضوع انقدرام بغرنج نیست ...فقط من
احتیاج دارم یه مدت تنها باشم ...

با ناباوری نگاهم کرد که دوباره توضیح دادم

_و البته فکر کنم ما برای ادامه ی زندگیمون به مشاوره
احتیاج داریم ...

باز هم منتظر نگاهم کرد که ناچار ادامه دادم

_و اینکه یه مقدار تو رفتارامون تجدید نظر کنیم

اندکی اخم میهمان چهره اش شده بود وقتی پرسید

_نمی خوای بیشتر توضیح بدی؟

لب هایم را به شکل مسخره ای کش داده جواب دادم

_ قابل توضیح نیست زیاد ...

کمی سرش را به سمتم مایل کرد و با نگاهی قاطع بی هوا
گفت

_ می دونی که من تحت هر شرایطی ازت حمایت می کنم

نگاهم مات چشمانش بود. درست مثل مسخ شده ها
تماشایش می کردم وقتی لب زدم

_ می دونم

ابروان پرپشتش را بهم نزدیک تر کرد و پرسید

_ با این وجود نمی خوام برام تعریف کنی؟ ...

با حفظ آن لبخند تصنعی سر به دو طرف تکان دادم که
دوباره پرسید

_ برای مامان ماهی یا آقاجون چی؟

سرم را به سمتی مایل کرده جواب دادم

_ اگه مشاور نتونست کمکمون کنه حتما خود شما رو در

جریان می ذارم بابا

دست بالا برده تاکید کردم

_ قول می دم

لحظاتی در سکوت تنها تماشا می کرد. سپس نفسش را محکم از بینی بیرون داد. دستانش را روی زانوانش ستون کرده در حالیکه از جا برمی خواست گفت

_ باشه... پس صدایش می کنم تا همینا رو بهش بگی

به سمت درب اتاق به راه افتاد و من با نگاهی نگران بدرقه اش کردم. در یک قدمی در بود که اضطراب زبانم را به کار انداخت

_ همیشه شما خودتون بهش بگین که فعلا نمی خوام ببینمش؟

بلافاصله به طرفم چرخید. انگشت اشاره اش را بالا برده با لحن قاطعی گفت

_ دختر من انقدر قوی هست که خودش از پس مشکلاتش بر بیاد درسته؟

لب هایم را محکم روی هم فشرده سپس نجوا کردم

_درسته

قدمی راه رفته را برگشت و در حالیکه به سمت اشاره میکرد
قرص و محکم ادامه داد

_و البته اینم می دونه که هرجا کمک بخواد من با تمام
وجود پشتشم

اینبار پلک بسته سرم را به تایید بالا و پایین کردم که شنیدم
_می رم صداش کنم ...

پلک که باز کردم دستش روی دستگیره بود. ناگهان انگار که
چیزی یادش آمده باشد روی پاشنه چرخید و صدا زد

_راحیل

نگاه به صورت مصممش دوخته جواب دادم

_بله بابا

انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا برد و قاطعانه گفت

_اگه بفهمم شاهرخ اذیت کرده استخوناشو خرد می کنم
...

انگار هزاران بهار در دلم شکوفه زد که آنطور لبانم به
لبخند شکفت. دیدم که لب های او هم خندید وقتی ادامه
داد

_فکر کنم لازم بود اینو بدونی
با لبخندی روی لب و قلبی قرار گرفته سرم را تکان دادم و
لب زدم

_مرسی بابا

90#

#رحیل

#قسمت_۲۹

با خروج بابا از اتاق سر به زیر انداختم و با حالتی عصبی
مشغول کردن گوشت های اضافی کنار ناخن شستم
شدم. نه رغبتی به دیدار داشتم نه حرفی برای گفتن اما

بدبختانه چاره ای هم جز رو در رو شدن نداشتم. باید به قول بابا با مشکلاتم رو به رو میشدم. البته با بزرگترینشان. با صدای ضربه ای که به در خورد بی اختیار از جا پریدم. تکه گوشت اسیر میان ناخن هایم ناغافل کنده شد و خون از کنار ناخنم راه گرفت. بلافاصله صدای او را شنیدم که سرم به ضرب بالا رفت

سعی کردم نگاهم قاطع و بی حس باشد. سرسخت به در اتاق زل زدم که دستگیره پایین رفت و در باز شد. سر او را دیدم که از لای در نیمه باز داخل آمد. با دیدنم لبخندی روی لب نشانده که پاسخش را با اخم دادم و او با لحن خجولی پرسید

می تونم پیام تو؟

زبانم هیچ به رخصت دادن نچرخید. شست خونینم را داخل مشتم پنهان کرده بی حرف چشم گرفتم و سر به زیر انداختم. صدای بسته شدن در و پس از آن کوبش گام هایش را روی پارکت کف اتاق شنیدم و اخم هایم بهم نزدیک تر شد. با تکان های موج گونه ی تخت سرم بالا رفت و صورتش را برابر صورتم دیدم. نگاهش را چند دور با

دلتنگی توی صورتم چرخاند و بعد با ابروانی که انحنای غم گرفته بود نجوا کرد

_اگه بدونی این چند روز چی به من گذشت

بلافاصله پوزخند غلیظی کنج لبم را بالا کشید و طعنه زد

_مطمئن باش به منم خوش نگذشته شاهرخ

لب هایش همراه چشمانش پایین افتاد که دوباره زخم زد

_البته احتمالاً هر روز چک کردی و دیدی که تمام مدت

همینجا خوابیده بودم و از شدت سردرد زمین و چنگ میزد

نگاهش را تا چشمانم بالا کشید و گله مند جواب داد

_تلخ نشو راحیل... من تو این چند روز هزاربار مردم و زنده

شدم... وقتی تورو مچاله رو این تخت می دیدم می خواستم

بمیرم... تو دیگه با حرفات داغ رو دلم نذار

با نگاهی سراسر ریشخند نگاهش کردم و بعد سر به زیر

انداختم که ادامه داد

_ می دونم باور نمی کنی حقم داری ولی من بهت ثابت می
کنم چقدر برام مهم و عزیزی انقدر که تصمیم گرفتم ... تا
هروقت که سر پا شی مطب رو تعطیل کنم و دربیست در
خدمتت باشم

دوباره ریسمان ابروانم در هم گره خورد. سربالا برده. نگاه
تند و تیزم را به چشمانش دوخته پرسیدم
یعنی چی؟

لبخند پلاستیکی اش را به لبانش چسبانده جواب داد
_ یعنی بریم خونمون تا خودم حواسم بهت باشه ...
دندان هایم را روی هم فشرده چشم باریک کردم که در
کمال پررویی ادامه داد

_ مامانم خیلی نگرانت شده منتها روش نشد بیاد اینجا... می
ریم خونه بهش خبر میدم بیاد و...

با نیشخدی زهر دار میان کلامپش پریدم

_شاهرخ متاسفانه من فقط میگردم عود کرده... دچار
ضربه ی مغزی و فراموشی ام نشدم بدبختانه...
انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با لحنی تأکیدی
ادامه دادم

همه ی اتفاقات اون شب رو یادمه ...مو به مو ...ثانیه به
ثانیه ...اون تو دهنی ام که بهم زدی رو، هم یادمه هم هنوز
جاش درد میکنه

بازهم آن چهره ی نادم و پشیمان اعصاب خرد کن را به
خود گرفت و من من کنان شروع به توجیه کرد
_من ...من اصلا نمی دونم چی باید بهت بگم راحیل جان
...

خودمم خجالت میکشم بس که یه غلطی رو تکرار می کنم
و بعدش، میام میگم غلط کردم
نفسم را با کلافگی فوت کردم که دست بالا برده هول زده
ادامه داد

_ولی به خداوندی خدا قسم این بار دیگه ...
دستم را به سرعت به حالت ایست مقابل صورتش گرفته
کلامش را بریدم

_این باری دیگه وجود نداره شاهرخ...

اخم هایش به سرعت بهم چسبید و لب زد

_یعنی چی؟

دستم را در هوا پرتاب کرده تند و گزنده توضیح دادم
_یعنی همین که شنیدی ...اون شب گفتم بازم تکرار می کنم
من دیگه پامو تو اون خونه نمی دارم

به سمتم براق شد که بی اختیار سر عقب کشیدم و او در
حالیکه دستانش را روی تشک ستون تنش کرده بود با
لحنی آرام و در عین حال تهدید آمیز پرسید

_یعنی چی که دیگه پامو تو اون خونه نمی دارم؟

ترسیده بودم و یقین داشتم همین حالا چشمان درشت
شده و مردمک های دو دو زخم دستم را پیش او رو کرده اما
تلاش کردم هر چه صورتم تابلوی هراس است، صدا و

لحنم سرود شجاعت باشد که قاطعانه اما تند و سریع
جواب دادم

_معنیش خیلی واضحه ...آلمانی که صحبت نمی کنم...
دارم به فارسی سلیس بهت می گم دیگه نمی خوام باهات
زندگی کنم

نگاهش خط و نشان می کشید و لحنش تهدید می کرد وقتی
با صدایی گرفته نجوا کرد
_چرا؟

آب دهانم را فرو داده خیره به چشمانش جواب دادم

_دلیلشم اتفاقا همون شب توضیح دادم

یک تای ابرویش بالا پرید که زمزمه کردم

_خسته شدم

تای دیگر ابرویش هم بالا رفت که با لحنی دلگیر ادامه دادم

_از این شکای تموم نشدنی و توهینای گاه و بی گاهت

خسته شدم ...خسته شدم بس که بهم تهمت زدی و بابت

تهمتای بی پایه و اساست بازخواستم کردی... خسته شدم
بس که بابت گناه نکرده تاوان دادم

91#

تار موی مزاحم درست وسط کلامم جلو پرید و روی نگاهم
خط انداخت... دست بالا برده با حرکتی خشن عقب
راندمش که همان لحظه مچ دستم اسیر پنجه اش شد. با
اخم های درهم نگاهش کردم که سر انگشت زخمی ام را به
لب رساند و بوسید. مات و جاخورده نگاهش کردم که
همزمان با نگاه به سرانگشتانم نجوا کرد

منم خسته شدم راحیل... از این فکری که دائم داره مثل
خوره مغزمو میخوره خسته شدم... از اینکه مدام با حرفام
آزارت میدم خسته شدم...

نگاه غم آلودش بالا آمد و با لحن درمانده ای ادامه داد

_ولی باور کن دست خودم نیست... وقتی اون یارو رو
میبینم یا در موردتون حرفی میشنوم حالم بد میشه... وقتی
فکر می کنم که شاید تو ...

مثل مارگزیده ها ناگهان از جا پریدم. دستم را از حصار
انگشتانش بیرون کشیده به پیشانی رساندم و حرصی نجوا
کردم

_شروع شد ...

صدایش را شنیدم که شتابزده گفت

_نه... نه... شروع نشده اجازه بده حرفمو بزنم... بذار یک
بار برای همیشه مشکمون رو حل کنیم...

پوفی از سر بیچارگی کشیدم. دست دیگرم را که بخاطر
آنژیوکت رویش کمی دردناک بود بالا آوردم و با هر دو
دست صورتم را پوشاندم. فکر کردم کاش کور میشدم و
دیگر نمی دیدمش. کاش کر میشدم و گوش ها و مغزم از
شنیدن این سخنان نفرت انگیز در امان می ماند اما او بی
خبر از بلوای درون سرم تند و تند مثنوی بهم میبافت

_ تو خودتو بذار جای من و قضاوت کن ...اگه من با زنی
توی محیط کارم همکار بودم که در گذشته احساسی
بینمون بوده ...

صبرم به سرآمد که بلافاصله دستانم را پایین انداخته میان
حرفش پریدم

_ شاهرخ جان ... من چند بار ازت خواهش کردم بیای و تو
بیمارستان ما جراحی هات رو انجام بدی؟ ... بیای و از
نزدیک شاهد باشی هیچ ارتباطی جز ارتباط کاری بین من و
اون آقا نیست؟

در جوابم چین به بینی انداخت و رو گرفت که بی توجه
ادامه دادم

_ اما تو چیکار کردی؟ ... به جای اینکه مرد و مردونه برای
حل مشکل اقدام کنی ... پلیس بازی درآوردی ... برای من
بپا گذاشتی که دزدکی از من عکس و فیلم بگیره و ذهن
مسمومت رو مسموم تر کنه ...

با حالت بی حوصله ای دست بالا برده از پیشانی تا چانه
کشید که تن جلو کشیدم و کفری ادامه دادم

_واقعا چی فکر کردی؟... بنظرت من انقدر احمقم که بیام
تو محیط کارم کثافت کاری کنم؟... تو منو اینجوری شناختی
شاهرخ؟

نگاهم نکرد و تنها لاله الا الهی زیر لب گفت که مصرانه
پرسیدم

اصلا با این شناخت چطور می تونی با من زندگی کنی؟
سر بالا برد و به سقف اتاق زل زد. با این کارش عملا منفجر
شدم و به فریاد پاسخ سوالاتم را خواستم
اون احمق کیه که این وسط شده خبرچین من؟... کدوم
موجود پستی که اینطور خودشو فروخته؟... اصلا چطور
راضی شده انقدر راحت وجدانشو حراج کنه؟
دو دستش را به حالت دعوت به سکوت برابرم بالا گرفت و
با اخم های درهم توضیح داد

_اولا که من اصلا نمی تونم تو محیطی باشم که اون مردک
هست... دیدن هرروزه ی اون آدم برای من عذاب الیمه
... نمی تونم تحمل کنم دست خودم نیست

کفری مشت به زانو کوبیده نالیدم

_وای خدایا

اما او بی توجه به حرصی که می خوردم رو گرفت و زمزمه
وار ادامه داد

_اما در مورد اون کسی که عکسا رو فرستاده باید توضیح
بدم...

به سرعت سر بالا برده خیره به نیم رخ سر به زیرش کلامش
را بریدم

_نیازی به توضیح نیست

جاخورده بود که سر به سمتم چرخاند و با ابروهای بالارفته
و پیشانی چین افتاده لب زد
_چرا؟

چشم به چشمانش دوخته با لحنی قاطع فکر روزهای
پیشم را بر زبان جاری کردم

_چون من دیگه پامو تو اون بیمارستان نمی دارم و دلم نمی
خواد با ذهنی که در مورد دوستای قدیمیم سیاه و چرکین
شده زندگی کنم ...

چیزی در گلویم بزرگ و بزرگ تر میشد و هر لحظه صدایم
را گرفته تر می کرد. سر به زیر انداختم تا غم و تاسف
چشمانم را پنهان کنم و نجوا کردم

_دلم می خواد وقتی به سال های کارم فکر می کنم لبخند
روی لبم بیاد، نه اینکه هربار یادش میفتم به خودم بگم
احمق!

سکوت سنگین اطراف شبیه سایه ای که ناگهان وسط ظهر
آفتابی روی سرت پهن می شود، باعث شد سرم را بالا
ببرم. صورت هاج و واجش با لب های جدا از هم مقابل
چشمانم قرار گرفت که ناباورانه پرسید

_واقعا می خوای از اون بیمارستان بیای بیرون؟

تمام تلاشم را می کردم تا محکم و سرسخت باشم وقتی سرم
را بالا و پایین کردم و جواب دادم

_بله

سیبک گلویش بالا و پایین شد و بعد لب هایش دوباره تکان خورد

_جدیه؟

داشت حوصله ام را سر می برد که به سرعت اخم هایم بهم چسبید و توپیدم

_بنظرت الان تو شرایطی ام که بخوام با تو شوخی کنم؟

دستپاچه شده بود که هول زده جواب دادم

_نه ولی گفتم شاید احساسی داری تصمیم می گیری

92#

قطعا احساسی بودم...خشم مشاعرم را از کار انداخته بود...یک مرد بی رحم با تنها یک جمله مرا تا مرز دیوانگی و تصمیمات احمقانه پیش برده بود.اما برخلاف حس درونی ام زبانم به دروغ چرخید

_ابدا احساسی نیستم... من دیگه جایی اونجا ندارم... نه می خوام و نه می تونم دیگه برگردم

دیدم که نفسی از سر آسودگی کشید و نفس من تنگ شد... لبخند رضایت بخشی به رویم زد و لب های من به پایین کش آمد. دستش پیش آمد و زیر چانه ام قرار گرفت... لب هایم را بهم فشرده بی حس تماشایش کردم که گفت
_خوب پس ما دیگه مشکل جدی ای تو زندگیمون نداریم
...اگه واقعا تو همچین تصمیمی گرفتی یعنی ما می تونیم
برگردیم و...

سرم را به ضرب عقب کشیدم که دستش پایین افتاد. دلخور نگاهم کرد که به تندی گفتم

_ما فعلا به هیچ عنوان نمی تونیم زیر یه سقف زندگی کنیم
...یعنی بهتر بگم من نمی تونم با تو زیر یه سقف باشم

لب هایش را چند بار باز و بسته کرد و لب زد
_ولی من ...

پلک هایم را محکم روی هم فشرده ادامه دادم

_ نه تا وقتی که پیش یه مشاور کاربلد نرفتیم و مشکلاتمون حل نشده ...

هنوز در سیاهی پشت پلک هایم مشغول عزاداری برای زندگی کاری ام بودم که صدایش را شنیدم

_ باشه عزیزم ... ما برمی گردیم خونه و بعد من بهت قول می دم پیش هر مشاوره که تو بگی پیام ...

وعده های سر خرمنش را باور نداشتم که بلافاصله چشم گشوده جوابش کردم

_ اصلا و ابدا قبول نمی کنم شاهرخ ... توام لطفا بیشتر از این اصرار نکن چون نه شرایط روحیم برای یه بحث و جدل تازه مساعده و نه شرایط جسمیم

چشمانش در حال اعلام جنگ بود اما او تلاش داشت ظاهر خود را صلح جو نشان دهد. نفسش را محکم از بینی بیرون فرستاد و با صدایی خش افتاده پرسید

_ پس یعنی این حرف آخرته؟

پلک هایم را باز و بسته کرده قاطع جواب دادم

_ قطعاً!

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و فکری به میز عسلی
خیره شد. لحظاتی بعد نجوا کرد

_جواب خانواده تو چی میدی؟

شانه بالا انداخته جواب دادم

_توجیهشون می کنم نگران نباش

پلک هایش را روی هم گذاشت و نجواگونه پرسید

_بریم پیش مشاور چی؟...برمی گردی؟

سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد. آن سوال شاید
سخت ترین سوال تمام زندگی ام بود و پاسخ آن واژه ی نمی
دانم. اما نتوانستم پاسخ واقعی ام را بر زبان جاری کنم. آن
هراس همیشگی از جدایی. آن فوبیای درمان نشده ی لعنتی
نگذاشت و من احمقانه جواب دادم

_اگه مشاور ترجیح بده که ما می تونیم به زندگی در کنار هم
ادامه بدیم حتما برمی گردم

نگاهش پر از سوءظن شد وقتی بلافاصله پرسید

_و اگه تشخیص بده نمی تونیم چی؟

نفس عمیقی گرفته گوشه ای از مکنونات قلبی ام را نجوا
کردم

_ ما یک بار به دنیا میایم و یک بار فرصت حیات داریم
شاهرخ ... من سال های زیادی رو از دست دادم... برام
مهمه که بعد از این رو در آرامش بگذروم

دستش پیش آمد و کنار گوشم نشست. لبخند تلخی به
رویم زد و زمزمه وار گفت

_ تمام تلاشم رو می کنم که اون آرامشی که دنبالش تو
زندگی با من پیدا کنی

نه امیدی داشتم و نه باوری اما هنوز برای ادامه ی این
کوره راه تلاش می کردم که پلک روی هم گذاشته آهسته
لب زدم

_ امیدوارم

صدایش را شنیدم و پلک باز کردم

_ پس تو مطب مشاور می بینمت

سر تکان داده خیره به چشمانش نجوا کردم

_حتما

پایان فصل اول...

93#

#رحیل

#قسمت_۳۰

فصل دوم: کویر

به محض پیاده شدن از تاکسی مرغ نگاهم پرکشید و مشتاقانه خود را به ساختمان آن طرف خیابان رساند. همان ساختمان کوچک یک طبقه با آجرهای سرخ زنگ، پنجره های زینت شده با گلدان های شمعدانی و چترهای زرد و نارنجی سایبانشان... همه چیز به زیبایی آن قرار آخر برجا بود... نگاه حریص و دلتنگم آجر به آجر ساختمان را با ولع از نظر می گذراند و هر لحظه لبخند تلخ روی لبانم بیشتر جان می گرفت. آن ساختمان مدفن عزیزترین خاطرات من بود...

خاطرات شیرین و حتی تلخی که سال ها بود سراغشان را نگرفته بودم. مبادا شیرینی شان دلم را بلرزاند و تلخی شان حسرت زده ام کند. مبادا نامی که در اعماق صندوق خانه ی قلبم پنهانش داشته بودم دوباره زنده شود. مبادا خدای نکرده این دل دیوانه بنای دلتنگی بگذارد... مبادا...

با آهی که از سینه ام پرکشید سر به دو طرف تکان داده با گام هایی کوتاه از عرض خیابان گذشتم و در حالیکه تلاش داشتم به غم مجال خودنمایی ندهم دست به دستگیری در رساندم

همزمان با باز شدن در صدای زنگوله ی بالایش بلند شد و ورودم را اعلام کرد نگاهم در اطراف چرخید. اینجا انگار زمان متوقف شده بود. همه چیز درست شبیه هفت سال پیش بود میز و صندلی های چوبی و رومیزی های چهارخانه ی قرمزشان حتی تابلوهای رنگ روغن روی دیوارها هم همان بود که روز آخر دیده بودمشان تنها یک چیز با آن روزها فرق داشت. اینکه هیچ سری هنگام ورودم به سمتم

نچرخید...هیچ کس پشت آن میز چسبیده به ستون برایم
با لبخند دست تکان نداد

تصاویر آن روزها شبیه فیلمی روی دور تند از برابر
چشمانم گذشت اورا دیدم که پس از تکان دستش و دیدن
لبخند ذوق زده ی من با لبخندی خجول دستش را به چانه
اش رساند و به شکل نامحسوسی عدد دو را نشانم می داد تا
حالی ام کند تنها نیست و من که لب و لوچه ام آویزان
میشد و در دل هوتن را مورد عنایت قرار می دادم که هیچ
کجا ما را به حال عاشقانه ی خویش رها نمی کرد.هوتنی که
بعدها اعتراف کرد آن اشاره ها را می دیده و کلی توی دلش
بابت ناکوک کردن کیفمان ذوق زده میشده...

با صدای ببخشیدی که شنیدم سرم بالا رفت. مرد جوانی
برابرم ایستاده منتظر تماشایم می کرد. گویا قصد عبور از در
را داشت و من سد راهش شده بودم با دیدن نگاه منتظرش
شتابزده عذرخواهی کرده کنار کشیدم و دوباره سر به سمت
اولین ستون سمت راست کافه انداختم.دیدمش که پشت

به من روی صندلی همیشگی اش نشسته. سرش زیر افتاده بود و هیچ از جایش تکان نمی خورد. دلم برای پیش رفتن بهانه می آورد اما پاهایم مثل همیشه پیرو منطق ام بودند که قرص و محکم رو به جلو به راه افتادند.

با گام هایی نسبتاً محکم پیش رفتم تا کنارش رسیده و ایستادم. سرش را توی گوشی فرو کرده و با حرکات تند انگشتانش حروف و کلمات را به سرعت روی صفحه حک می کرد. لبخند شیطنت آمیز کنج لبش می گفت مشغول به پا کردن آتشی تازه است. آنچنان غرق صفحه ی گوشی بود که هیچ متوجه حضورم نشد حتی وقتی قدمی پیشتر رفته درست پشت سرش ایستادم و به صفحه ی گوشی زل زدم. اولین کلمه ای که در چشمم نشست واژه ی دلتنگی بود. داغ دلم تازه شد چرا هیچ سنگ صبوری برای دلتنگی هایم نداشتم ... چرا کسی را نداشتم که زخم های قلبم را مرهم بگذارد؟ ... مقصر من بودم یا اطرافیانم ...

پوزخندی بی هوا کنج لبم سبز شد و زیانم به طعنه چرخید

_ باز مخ کدوم بیچاره ای رو کار گرفتی
 بوضوح بالا پریدن شانه هایش را دیدم و لبم به لبخندی
 بزرگ کش امد. بلافاصله دیدم که در جا چرخید و در
 حالیکه دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود رو
 به من توپید

_ خدا ذلیلت نکنه بچه این چه طرز اومدنه زهرم ترکید
 ...چیزی نمونده بود ناکام از دنیا برم... آخه یه اعلام
 حضوری، یه اِهنی یه اوهونی چیزی
 سربه تاسف تکان داده در حالیکه به سمت دیگر میز می
 رفتم به عادت قدیم گفتم
 _ ادب چی می گه؟

حالا رو به رویش ایستاده بودم و با تفریح نگاهش می کردم
 که اخمی به رویم کرد و در حالیکه گوشی را دمر روی میز
 می گذاشت به طعنه جواب داد
 _ ادب میگه آدم تو گوشی هیچ کس نباید سرک بکشه ...

لبخند دندان نمایی به رویش زده بی جواب صندلی را عقب کشیدم و روی آن جاگیر شدم که با لحن طلبکارش سرم دوباره بالا رفت

_اصلا شاید من دارم قاچاق عضو می کنم و دلم نمی خواست شما خبرداری شی

لبخند کجی به رویش زده دستانم را روی میز قلاب کردم و گفتم

_ شما داری قاچاق احساس می کنی جناب!

دیدم که به آنی سر و دستانش را به حالت شکرگزاری بالا برد و با لودگی گفت

_ خدایا شکرت... خدایا سپاسگزارم ازت... که آگه امروز از منبر حاج آقا شکیب محروم موندم به کلاس اخلاق حاج خانوم مشتاق رسیدم

94#

@Vip Roman

سپس سر به زیر انداخت و درحالیکه دست به سینه شده بود متواضعانه ادامه داد

_ واقعا ازتون ممنونم همشیره که منو از تاریکی جهل بیرون کشیدی

دل به دل شیطنش داده در حالیکه تلاش داشتم شبیه خودش بازی کنم که سر به زیر انداخته جواب دادم

_ خواهش می کنم ... امیدوارم در راه راست ماندگار باشید

با شنیدن کلامش که به خنده آغشته بود پلک هایم به سرعت از هم باز شد

_ راست و چپش مهم نیست، مهم اینه که خوش مسیر باشه و همسفرای خوبی ام به پست آدم بخورن

با دیدن نیش بازش ابروهایم را بالا انداختم و با اشاره به گوشه اش کنایه زدم

_ که از قرار خوردن

کنایه ام را گرفت که به سرعت گوشه را چنگ زد و در حالیکه صفحه ی سیاه گوشه را به سمتم گرفته بود

شتابزده گفت

_ این؟ ... نه بابا... بین اینه که میگن بیاید همدیگه رو قضاوت نکنیم ها... این اصلا ماجراش چیز دیگه است.

سرم را با حالت معناداری بالا و پایین کردم و با حالت
کشداری جواب دادم

_بله... همون ماجرای قدیمی کمک به بانوان تنها و افسرده

به قهقهه خندید و میان خنده جواب داد

_چه خوب یادته

خنده های از ته دلش لبخند به لبم آورده بود و همین
باعث شد به شیطنتش ادامه دهد

_میبینی من از اول دست بخیر بودم ؟

دست به سینه شدم و همزمان که به پشتی صندلی تکیه می

دادم جواب دادم

_بله چه جورم

برای لحظاتی در سکوت تماشا می کردم. برق شیطنت

نگاهش نرم نرمک جایش را به مهری عمیق داد. مهری که

چون تابش خورشید چشمانش قلبم را گرم کرد و لبخند

متقابل روی لبانم نقش بست. دیدم که دستانش را روی میز

درهم قلاب کرد. تنه اش را روی میز جلو کشید و با لب

های کش آمده پرسید

_ خوب... چطوری یا بهتری؟

با حفظ لبخند پلک هایم را باز و بسته کردم و با لحن
محکمی جواب دادم

_ بهترم

سرش را به سمتی مایل کرد و دوباره پرسید

_ سگ دردت چی؟

شبیه گذشته ها احوال گرفت و شبیه گذشته ها شرح حال
دادم

_ سگش رفته ولی دردش هنوز هست!

تنه اش را روی میز کش داد و همزمان با باریک کردن
چشمانش و چسبانیدن انگشت شست و اشاره اش گفت

_ بین برات یه اسپرسو سفارش دادم بینظیر... که هرچی

درد مونده رو بشوره بیره

چقدر به رفاقتی چنین نیاز داشتم و چقدر داشتن چنین
رفیقی حال خوب هدیه می داد. درست شبیه عیدی های

لای قرآن مادر بزرگ که گرچه اندک اما خوشی بزرگی برای
کودکانه هایم بود...

پلک هایم را روی هم گذاشته نجوا کردم

_مرسی واقعا لطف کردی

اما با شنیدن پاسخش پلک هایم به ضرب از هم باز شد
_کاری نکردم که یه سفارش دادن ساده بود دیگه وگرنه که
دنگتو خودت باید بدی... منت سر جیب خودته

با بینی چین انداخته و نگاه متاسفی تماشایش می کردم که
شانه بالا انداخت و در حالیکه عقب می کشید توضیح داد
البته می دونم درستش این بود که بعد اینهمه سال که باهم
بیرون قرار گذاشتیم به رسم ادب ...

لب هایم داشت دوباره شکل لبخند می گرفت که با
نیشخندی پر شیطنت ادامه داد

_منو مهمون کنی... اما من طبعم بلند تر از این حرفاست
که خرجمو ...

دستم بی هوا پیش رفت و جعبه ی دستمال کاغذی روی
میز را به سمتش پرتاب کرد. دستانش به سرعت بالا رفت و
جعبه را مقابل سینه اش مهار کرد... همزمان با ابروهای
بالا رفته جاخورده پرسید

_تو از کی دستت انقد هرز شده... قبلنا به بازی جوانمردانه
اعتقاد داشتی... لابد اون شاهرخ بیچاره ام دائم از دستت
تن و بدنش کبوده

لبخندم در لحظه به تلخی زهر شد... لبم به گز افتاد و
جگرم سوخت. سر به زیر انداخته در حال رسم نقوش
خیالی روی رومیزی نجوا کردم

_روزگار نامرد جوانمردی رو از یادم برد

صدای پر از سرخوشی اش به گوشم رسید و نگاهم را بالا
کشید

او هو... نه بابا! جملات قصارم افاضه می کنی... کلاس کارت
دیگه خیلی رفته بالا

پوزخندی کنج لبم نقش بست و به تلخی نجوا کردم

_ آره از وقتی پزشکی رو ول کردم کلاس کارم رفت بالا!
دستانش را در هوا بالا انداخت و به عادت همیشه اش
شروع به دلجویی کرد

_ ای بابا... حالا ما که ول نکردیم چی شد... خدا وکیلی تو
اندک پیشرفتی توی گفتار و کردار من طی این سال ها حس
می کنی؟

تک خندی زده با تکان سر به چپ و راست جواب دادم
_ نه واقعا!

به خنده افتاد و جمله ام را تکمیل کرد
_ پیشرفت که نکردم هیچ یه جاهایی رو به قهقرا هم رفتم
با صدا خندیدم و تایید کردم
_ واقعا

دوباره تنه پیش کشید و پرسید
_ اصلا خدا وکیلی تو باورت میشه من دکتر و جراح باشم
از شدت خنده اشک به چشمانم آمده بود و من در حالیکه
سر بالا می انداختم جواب دادم

_نه اصلا

هنوز شانه هایم از شدت خنده میلرزید که دیدم لب بالا کشید و در حالیکه از بالای چشم تماشا می کرد به گله گفت

_دنه د...هی من ...

ناگهان سکوت کرد و عقب کشید که همان لحظه دستی همراه فنجان قهوه برابرم قرار گرفت. سر بالا بردم که با دیدن چهره ی آشنای حسام لب هایم از هم فاصله گرفت و همزمان غم عالم به دلم سر ریز شد... او تنها شاهد التماس های روز آخر من بود... تنها شاهد اشک ها و اصرارهایم... تنها شاهد اوج بیچارگی ام ...

95#

گویا او هم همزمان با من در زمان سفر کرد که آنطور دستپاچه شد... لبخند سرسری به رویم زد و با گفتن خوش آمدی شتابزده فنجان قهوه و پیش دستی کیک خیس را روی میزها کرد و به سرعت از میز فاصله گرفت ... نگاهم

هنوز در حال بدرقه اش بود که صدای هوتن مرا به خود آورد

_هی من یه طوری می گم که تو یه طور دیگه دلداریم بدی... بگی شکسته نفسی نکن... شما سلطان جراحای این شهری... آخر طبابت و دانش پزشکی هستی... اما بدتر با واقعا و دقیقا با خاک کوچه یکیم کردی تلاش کردم از خاطرات زهرمانند گذشته فاصله بگیرم که با لبخندی ساختگی سر به سمتش چرخانده جواب دادم _آخه واقعا قابل باور نیست یه نفر با این ادبیات جراح و متخصص یکی از بهترین بیمارستانای تهران باشه ... چینی به بینی انداخت و با لحن دلخوری گفت _اونوقت اون یه نفر باور میکنه جنابعالی سوپروایزر یکی از بهترین بیمارستانای تهران باشی؟ ... اونم وقتی یه هفته است همه چی رو ول کردی به امان خدا و رفتی سنگینی مسئولیتی که رهائش کرده بودم شانه هایم را افتاده کرد و سرم را زیر انداخت. دست دور فنجان داغ حلقه کرده با لحن خجولی نجوا کردم

_اوضاع بیمارستان چگونه؟

به بیخیال ترین و البته مطمئن ترین شکل ممکن جواب داد

_امن و امان

انگار که هیچ کس پست و مسئولیتش را رها نکرده باشد. هیچ کس، از آن بیمارستان لعنتی فرار نکرده و کشته نشده باشد... جاخورده نگاهش، میکردم که ادامه داد

_دکتر نامجو خودش مسئولیت ماجرا رو به عهده گرفت

...

یک نفر دیگر هم جورکشِ خطاهای من شده بود. با ناله ای از سر درماندگی دست به پیشانی گرفتم که شتابزده ادامه داد

_کل دوربینای مداربسته ی بیمارستان رو چک کردن و فیلم دختره رو پیدا کردن... گویا موقع فرار در حال صحبت با گوشی بوده... رفتارش توی فیلم یه حالتی بود که انگار از طرف کسی تشویق به فرار از بیمارستان شده و اون آدم پشت خط داره هدایتش می کنه...

چشمانم لحظه به لحظه درشت تر میشد و لبانم از تعجب از هم فاصله میگرفت که ادامه داد

_استعلام کردن و یه سری پرونده ی پزشکی در مورد شرایط روحی دختره و بیماریش پیدا شد...

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد خیره به چشمانم گفت

_گویا یه مدت تو آسایشگاه روانی بستری بوده... سابقه ی خودکشی ام داشته

مچ دستم سوخت ...معه ام تیر کشید و گذشته ی تاریک نگاهم را تیره و تار کرد...ترسیدم افکارم را از چشمانم بخواند که نگاه به زیر انداختم و او گویا زودتر از این ها توی مغزم سرک کشیده بود که به سرعت سر و ته سخنانش را هم آورد

_خلاصه که خانواده اش بعد از کلی بحث و جدل با دکتر نامجو بالاخره پذیرفتن که بچه اشون بیمار بوده و البته مشخص ام شد پسری که با دختره در ارتباط بوده تشویقش کرده فرار کنه و بعدم خودش باعث مرگش شده!

جمله ی آخرش شبیه پتکی روی سرم فرود آمد که
 بلافاصله در جا صاف نشستم و ترسیده عکس العمل
 نشان دادم

_وای ... یعنی چی ؟

فنجان قهوه اش را بالا برده مقابل لبانش نگاهش داشت و
 نجواگونه جواب داد

_یعنی اینکه انگار دختره رو کشته ... احمق گوشه و
 طلاهاشم دزدیده

پلک هایم محکم روی هم افتاد و از درد نجوا کردم
 آخ ...

صدایش را شنیدم که ادامه داد

_آره دیگه پرونده از اون به بعد جنایی شده ... بخاطر همین
 نتونستن خیلی پیگیر بیمارستان بشن

نگاهش می کردم که فنجان را به لبانش رساند و در آرامش
 مشغول نوشیدن شد... چیزی آزارم می داد... یک جور
 تلخی... یک جور حس گناه... وجدانم درد می کرد... من هنوز
 خودم را بابت مرگ آن دختر مقصر می دانستم و چقدر دلم

می خواست یک نفر حرف هایم را بشنود و دلداری ام بدهد... طوفان درونم را آرام کند... شده حتی تبرئه ام کند و چه کسی بهتر از هوتن... همین شد که نگاهم گرچه فراری و گریزان اما زبانم میل ارتباط داشت... دستانم را زیر میز بهم میپیچیدم وقتی سر به زیر نجوا کردم

_ هوتن من اونشب قبل از تحویل شیفت به خانوم رهنما خبر دادم... باور کن من انقدر بی مسئولیت نیستم که بی خبر بذارم برم... ولی انقدر حالم بد بود که نتونستم دنبال دکتر شکیب برم یا حتی به نیلوفر خبر بدم...
تند و تند کلمات را به هم میچسباندم و جمله های بی سر و ته می ساختم... تنها محض سبک شدن... محض خالی شدن یا آرام گرفتن...

_ نمی دونم چه اتفاقی افتاده که خانوم رهنما موضوع به این مهمی رو فراموش کرده... من بارها بهش تاکید کردم که خبر رو برسونه

سوال هوتن سوالی بود که روزها در سرم جولان داده بود.
اما جسارت مطرح کردنش را پیدا نکرده بودم

_ یعنی می خوای بگی کارش عمدی بوده؟
چشم به عسل کدر شده ی چشمانش دوخته با تردید
جواب دادم

_ نمی دونم ... لابد دیگه ... من از اون روز خبری از خانوم
رهنما ندارم هر قدرم به گوشیش زنگ می زنم در دسترس
نیست ... پیامم بهش نمی رسه ... بلاکم کرده ...

#96

ناگهان فنجان را روی میز کوبید و ناغافل پرسید
_ ببینم تو از این دختره رهنما چقدر شناخت داری؟
شانه بالا انداخته با گجی جواب دادم
_ در حد یه همکار همیشه باهاش ارتباط داشتم ... چیز
زیادی ازش نمی دونم ... برای چی می پرسی؟
بی توجه به سوالم چشم باریک کرد و دوباره پرسید
_ قبلا رفتار مشکوکی ازش ندیدی؟ ... دشمنی باهات
نداشته؟ ... خصومت شخصی یا دلخوری حل نشده ای؟

متعجب و جاخورده از شنیدن آن سوالات عجیب که انگار به زبانی غیر از آنچه می شناختم مطرح شده بود پرسیدم
_ بازجوییه؟... این سوالا چیه می پرسی؟

سرش را محکم به دو طرف تکان داد و در حالیکه انگشت اشاره اش را داخل یقه ی ایستاده ی بافت خاکی رنگش میکرد جواب داد

_ نمی دونم... بهش حس خوبی ندارم... یه سری اتفاقام فردای شب رفتن تو افتاده که بدبین ترم کرده اخمی از ندانستن روی پیشانی ام نقش بست و به سرعت پرسیدم

_ چه اتفاقی؟

سر بالا انداخت و با لحن خونسردی جواب داد

_ حالا توضیح میدم... اول تو جواب بده به چیزی مشکوک نیستی؟

بودم... به هزار و یک چیز مشکوک بودم و از اینکه حرف ها در سینه ام و سوالات در سرم تلنبار شده بود به ستوه آمده بودم... غریقی بودم که هر دستی که برای کمک به سمتش

دراز میشد پس نمی زد... و فکر کن که دست هوتن به سمت دراز شده باشد... تو آن را پس خواهی زد؟... هرگز سر به زیر انداختم و در حالیکه با لبه ی رومیزی افتاده روی ران پایم کلنجار می رفتم به نجوا گفتم
_یه چیزایی هست که ...

دوباره تردید به جانم چنگ انداخت و زبانم را بست و اینبار هوتن به کمکم آمد
_خب...

نیم نگاهی به سمتش انداختم... دیدن آن نگاه سراسر آرامش و منتظر کار خودش را کرد و قفل زبانم باز شد
_راستش نمی دونم این کاری که دارم انجام میدم درسته یا نه... و اصلا زدن این حرفا کار درستیه یا نه... ولی متاسفانه جز تو آدم قابل اعتماد دیگه ای سراغ ندارم که باهاش حرف بزنم
لب هایم را به حالتی شبیه لبخند کش داده ادامه دادم
_و البته اگه حرف نزنم ممکنه دیوونه بشم ...

با شنیدن سخنش لبخندم واقعی شد و انقباض عضلاتم از
بین رفت

_البته تو در هر دو صورت دیوونه هستی... ولی از اونجایی
که منم یکی ام شبیه خودت بنظر منطقیه که اعتماد کنی و
حرف تو بزنی

نمی دانم چه شد که ناگهان افسار اشک از دستم رها
شد... شاید بخاطر آرامش حضور او بود... یا شوق یافتن
یک سنگ صبور... هر چه که بود وقتی به خود آمدم که
تصویر فنجان لب طلایی قهوه مقابل چشمانم می رقصید و
مشت گره خورده در گلویم راه نفسم را تنگ می
کرد... لحظاتی در آن حال بودم که دوباره صدایش را شنیدم

_چی شده راحیل!؟

دل را به دریا زدم. آب دهانم را فرو داده با صدایی که به لرز
افتاده بود با صدایی که به زحمت حتی به گوش خودم می
رسید جواب دادم

_اونشب یه نفر یه سری عکس از من گرفته بود و برای شاهرخ فرستاده بود

جرات نگاه به چشمانش را نداشتم. سرم زیرتر افتاده بود و مشغول تماشای تقلای انگشتانم و رومیزی بودم که شنیدم چه عکسای؟

آب از سرم گذشته بود که بی لحظه ای مکث جواب دادم
_یه سری عکس از من و دکتر شکیب که البته بخاطر زاویه ی عکس یه مقدار باعث سوءتفاهم شده بود...انگار که ... صدایش با لحنی مشکوک کلامم را برید

_چرا باید یه نفر بخواد که از تو عکس بگیره و برای شوهرت بفرسته؟ ...

به اینجا که رسید زبانم دوباره در غل و زنجیر شد و تردید به جانم افتاد...در سکوت و سر به زیر برجا ماندم و سکوتم آنقدر کش آمد و دوباره خودش پرسبد
_مگه تو دشمنی داری؟

تنها توانستم با تکان سر پاسخ منفی بدهم و با بغضم دست
به یقه شوم که باز هم صدایش را شنیدم ...

یا اصلا چرا باید شوهرت...

آخ...بالاخره یک نفر داشت راز سر به مهرم را کشف می
کرد...و چه دردی داشت بیرون ریختن سر دل...سرم بالا
رفت و نگاه دردمندم به چشمانش دوخته شد و او گویا
اصلا کارش خواندن نگاه آدم هاست که ناغافل پرسید
کار شاهرخ بوده؟

97# exchange group

#رحیل

#قسمت_۳۱

کار شاهرخ بوده؟

اخم های درهم و نگاه لبریز از خشمش شبیه کسی بود که
سیر تا پیاز ماجرا را از بر است و تنها به دنبال تایید توست
برای از کوره در رفتن.

شرمگین نگاهش می کردم. انگار که خودم خبط و خطایی کرده باشم. انگار که تمام آن سوءظن ها کار من بوده باشد. از سر شرم بود که سر در قفا فرو کردم و تنها چند تکان ریز به معنای مثبت خوردم. لحظه ای بعد دوباره شنیدم

_احمقه؟

اینبار تنها پلک هایم روی هم افتاد. واژه ی احمق برازنده ی من بود. منی که تیرتهمت ها هرروز به جانم می نشست و همچنان ایستاده بودم. حتی فکر رفتن برای مغزم ممنوع بود _چطور می تونه انقدر بیشعور باشه ... خیر سرش دکترم هست؟

صدایش مرا از دنیای تاریک درونم بیرون کشید و پلک هایم را از هم باز کرد. اما همچنان سر به زیر بودم وقتی ادامه داد

اصلا چرا باید این کارو بکنه ... به چه حقی؟

لحنش هر لحظه تندتر و عصبی تر میشد و همین باعث شد سر بالا بپریم و تلاش کنم جمله ای در پاسخش سرهم کنم. اما زیانم تنها به قدر ساختنِ یک کلمه چرخید
_ نمی دونم

دیدم که لب هایش را جمع کرد و چین به چانه انداخت. با پشت دست فنجان را کناری هل داد و در حالیکه کف دستانش را روی میز می گذاشت و به سمتم مایل میشد پرسید

تو چیکار کردی ... به روش آوردی که فهمیدی؟

پلک هایم را باز و بسته کرده لب زدم

_ آره

سرش را به سمتی مایل کرد و همزمان با باریک کردن

چشمانش پرسید

_ خوب ...

سخت بود... هنوز یخ زیانم آنقدر آب نشده بود که بخواهد تمام دردها را بازگو کند و من تنها توانستم شانه بالا بیاندازم و تکرار کنم

خوب؟

بوضوح کلافه شد...تنه عقب کشید و سرش را به سمتی
چرخانده انگار که با خودش حرف بزند حرصی گفت
ای بابا...شده دستگاه رکورد...

سپس سر به سمت چرخاند و اخم آلود و جدی دستور داد
_تعریف کن ببینم... چی گفت؟

مردد شده بودم...اصلا پشیمان بودم...از اینکه پرده از
اسرار زندگی ام بردارم. دچار هراس شده بودم...دستانم
مدام در هم میپیچید و من تلاش می کردم حماقت های
همسرم را توجیه کنم

_هیچی...دست خودش نیست که...روی گذشته ی من
حساسه

برای لحظاتی جاخورده و در سکوت به چشمانم زل
زد.سپس سرش زیر افتاد و نجوای سراسر تاسفش در گوشم
نشست

_نمیفهمم... واقعا درک نمی کنم

عنان زبانم از دستم در رفت که بی اختیار جواب دادم
_منم دلیل کاراشو نمی فهمم

سرش به ضرب بالا آمد و او درحالیکه با چهارانگشت
دست به سمت اشاره می کرد تشر زد

هوش برتر! من تورو درک نمی کنم... چطور می تونی این
حجم از تحقیر رو تحمل کنی؟... اصلا چرا باید تحمل کنی؟

گیج و ویج نگاهش می کردم. در حالیکه غم مثل پیچکی از
در و دیوار قلبم بالا می رفت و زبانم با درماندگی سوال
تکراری این روزهایم را پرسید

_چیکار باید بکنم؟

به آنی تنه عقب کشید. دستانش را مقابل سینه قلاب کرد و
با ابروهای بالا رفته پرسید

_بهم بگو الان شاهرخ کجاست؟

هیچ مفهومی از سوال بی ربطش دریافت نکردم که لب
پایین کشیده جواب دادم

_لابد مطبش دیگه

دستانش پایین افتاد و او درحالیکه به سمتم براق میشد با
لحن طلبکاری پرسید

یعنی نزدی لت و پارش کنی؟...

از حالت نگاه و سوالش به خنده افتادم. من حتی در خیالم
جسارت جنگ با شاهرخ را نداشتم. درحالیکه با انگشت
سبابه به خود اشاره میکردم با حالت ناباوری پرسیدم

من؟...

دیدم که سرش را با تاسف به این سو و آن سو تکان داد و
بعد رو به من گفت

_من اگه شوهرم همچین رفتاری باهام می کرد

دوباره به خنده افتادم. تلاش داشتم با لودگی این بحث
سراسر رنج را تمام کنم که میان کلامش طعنه زدم

شوهرت؟

از معدود دفعات جدیتش بود که دل به بازی ام نداد و در
حالیکه کف دستش را روی میز می کوبید با کلافگی گفت

_ای بابا... وسط دعوا نرخ تعیین میکنه ... حالا شوهر خواهرم ... یک بلایی به سرش میاوردم که دیگه خودشم تو آینه خودشو شناسه چه برسه که عکسای دزدکی زنشو تماشا کنه

ناگهان حسرتی دور در دلم زنده شد و غم ام را دوچندان کرد. حسرت داشتن یک برادر. از آن برادرها که بخاطر یک اخم خواهرش خاک دنیا را به توپره می کشد. از آن برادرها که سایه ی حمایت همیشگی اش دلت را قرص می کند و پشتت را محکم برادری که نبود اما... نمی دانم چه شد که در یک لحظه هوتن را به چشم آن برادر دیدم و زبانم شروع به عقده گشایی کرد

_من ... من نمی تونم هوتن ... نمی دونم چرا انقدر تو این موضوعات صبورم و دارم تحمل می کنم ... ولی میان حرفم آمد و قاطعانه گفت

_من می دونم
سوالی نگاهش کردم که با همان صورت اخم آلود اما لحنی نرم ادامه داد

_چون هوتن نبوده که دوتا بزنه پس که ات آگهت کنه
...از این به بعد خودم حواسم بهت هست
دوباره آن ترس لعنتی ستون های قلبم را لرزاند که هول زده
پرسیدم

98#

_چیکار می خوامی بکنی؟
دستش بالا رفت و در حالیکه با انگشت شست گوشه ی
لبش را می خاراند جواب داد
_اول تو بگو می خوامی چیکار کنی؟ نگاهم تا روی میز و
فنجان قهوه ای که همچنان انتظارم را میکشید پایین رفت
و نجوا کردم
_خوب... راستش فعلا تصمیم گرفتیم بریم پیش مشاور
شاید...
صدایش کلامم را برید و نگاهم را بالا کشید
_راحیل...

با بله ای که گفتم نگاه سراسر دلسوزی اش را به چشمانم
دوخت و پرسید

می دونی مشکلات این شکلی مال یکی دو سال اول
زندگيه؟...

می دانستم ... با پوست و استخوان تجربه اش کرده بودم که
قلبم در سینه و دستم روی میز مشت شد و او دست به
سینه ادامه داد

_مال زن و شوهرایی که شناخت درستی از هم ندارند و روی
گذشته ی همدیگه حساسن ... مال دختر پسرای کم سن و
سالی که به بلوغ عقلی و اجتماعی کامل نرسیدن ... نه شما
که هر دو تحصیلکرده اید خیر سرتون و سنی ام ازتون
گذشته

حرف حساب که جواب نداشت. تنها سکوت داشت و
تایید و سرافکنندگی. با نگاهی که مطمئن بودم غم از آن چکه
می کند تماشایش می کردم که با تلخندی سر به دو طرف
تکان داد و گفت

_بدتر از اون اینه که سال ها از ازدواجتونم گذشته ...تو
این مدت باید چنین بحثای مزخرفی برای شما تموم شده
باشه

چه تقلای می کردم برای توجیه چیزی که خود بیش از همه
به غلط بودن آن ایمان داشتم. نگاه از چشمانش گرفتم و در
حالیکه انگشتان دستم را دور فنجانی که دمای آن افت
کرده بود می پیچیدم پاسخ مضحکم را بلغور کردم
_بالاخره هرکسی یه مشکلی داره اینم مشکل ماست

_بگو ببینم شاهرخ از اول این مشکل رو با تو داشت؟
سوال ناگهانی اش باعث شد دستم فنجان را رها کند و
نگاهم تا چشمان منتظرش بالا برود. زیانم نگذاشت
انتظارش طولانی شود که بلافاصله پاسخ داد

_اون اوایل یه مقدار حساسیت نشون می داد و بعضی
وقتام یه سوالی می کرد...ولی تازگی حساس تر شده
همزمان که سرش را بالا و پایین می کرد لبخند کجی به رویم
زد و گفت

_ خوب پس یعنی بهتر نشده که هیچ و اترقیده درسته؟
 واقعیت محض همین بود... شاهرخ ستاره ای بود که روز به
 روز افول کرده و چیزی نمانده بود به سیاهچاله تبدیل شود
 اما من هنوز تلاش داشتم برای نجات ولی نمی دانستم
 هدف این تلاش شخص شاهرخ بود یا زندگی در حال
 انحطاتم... سعی کردم لبخند بزنم اما عضلات فلج شده ی
 صورتم طرح پوزخند تحویلش دادند و من نجوا کردم
 _ خوب می دونی یه جورایی شاید حق داره... بالاخره اینکه
 من و دکتر شکیب با هم همکار شدیم باعث شده که ...
 پوزخند او غلیظ تر بود وقتی میان کلامم قاطعانه گفت
 _ داری خودتو گول می زنی
 هوتن داخل مغز من رسوخ کرده بود و همین دستپاچه ام
 کرد که هول زده دستانم را تکان تکان دادم و شتابزده
 جواب دادم
 _ نه... نه من فقط دارم تلاش می کنم زندگیمو حفظ کنم
 ...

نگاهش متاسف شد... سرش به سمتی مایل شد و زبانش به تلخی چرخید

_به چه قیمتی؟

هیچ پاسخی برای سوالش نداشتم که در سکوت و درماندگی نگاهش کردم و او خود دوباره پرسید

_به قیمت نابودی خودت؟

صدای ملودی آشنایی در فضا پیچید و داغ روی داغ دلم گذاشت... یک نفر می خواند آگه یه روز بری سفر... بری ز پیشم بی خبر... و من در خیالم جوانی را دیدم که گیتار به دست گرفته بود و با نگاهی درخشان خیره به چشمانم شعری را زمزمه می کرد که قلبم را به رقص درآورده بود... اندوه جانم را به آغوش کشیده بود و لبانم رو به پایین متمایل شده بود که همان لحظه با صدای هوتن به خود آمدم

_اصلا زندگی ای که توش حال آدم خوب نباشه به چه دردی می خوره؟

حالم خوب نبود... نبود و نمیشد... حال من برای ابد خوب
نمیشد... با نگاهی تار تماشایش می کردم که ادامه داد

زندگی ای که تو توش، مجبور باشی مدام خودتو به طرف
مقابلت ثابت کنی و از اون طرف اون همه اش بهت
سوءظن داشته باشه چه ارزشی داره ؟

آخ که مرور زخم خوردن از وقوعش دردناک تر است. دلم
تاب این درد را نداشت که سکوتم را شکست و باعث شد
تندی کنم

_منظورت چیه هوتن؟... از من چی می خواهی؟

این که جدا شم؟

در سکوت تماشایم می کرد. با نگاهی که بله را فریاد می زد و
من پاسخ نگاهش را با اخم و تشر دادم

_من نمی تونم هوتن... من از طلاق و جدایی وحشت دارم
...هم از اتفاق افتادنش هم بعدش... بخاطر همین دارم
تلاش می کنم همه چی رو درست کنم

دیدم که در نهایت آرامش دست زیر چانه زد و با خونسردی
تمام پرسید

_اگه درست نشد چی؟

وحشت جووری به وجودم چنگ انداخت که بی اختیار واپی
گفته دست روی سرم گذاشتم و او دوباره در کمال آرامش
لبخندی به رویم زد و پرسید

_تا حالا بهش فکر نکرده بودی نه؟...

پلک هایم را با درد روی هم فشار دادم و اشک هایم را در
چشمخانه حبس کردم که شنیدم

99#

exchange group

_به نظر من تو بیشتر از مشاور خانواده به یه روانشناس
برای درمان فوبیات احتیاج داری...

با همان پلک های بسته سر به دو طرف تکان دادم که
ادامه داد

_باید اینو بفهمی که طلاق پایان زندگی و شروع بدبختی
نیست... فقط عبور از یه مرحله است!

لحن صدایش که به خنده آغشته شد باعث شد نگاهش
کنم

مثل دور برگردون میمونه وقتی که راهو اشتباه رفتی ...

لبخند تلخی به صورت خندانش زده جواب دادم

گفتنش آسونه ... اونم برای کسی که بیرون گود نشسته

ابرو بالا انداخت و با شیطنت جواب داد

_ اختیار داری ... من هفته ای هفت روز دارم دور برگردون

دور می زنی ... اوستای این کارم اصلا

این بار حقیقتا به خنده افتادم ... خنده ای که نقطه ی

مقابل غم درون سینه ام و اشک های رقصان توی

چشمانم بود. و او انگار غمم را زودتر از خنده ام دید که با

لحن دلجویانه ای گفت

راحیل من دوست توام ... باور کن ... باور کن که زندگیت

برام مهمه و از صمیم قلبم خوشبختیت رو می خوام ... منم

دوست دارم تو زندگی موفق باشی ...

چین به بینی انداخته ادامه داد

_ با اون شاهرخ مشنگ خوشبخت باشی

دوباره خندیدم و به کنایه گفتم

_مرسی واقعا

بی توجه به عکس العملم دوباره جدی شد. تنش را روی

میز به طرفم کش داد و با لحنی تأکیدی ادامه داد

_ولی می بینم که تو حالت خوب نیست...چون حالِ خوبت

رو قبلا دیدم ...من به اندازه ی شش سال رفاقت و هم

کلاسی بودن روی تو شناخت دارم و می فهمم وقتی

اینجوری نگاهتو می دزدی و دستاتو تو هم میپیچی یعنی

خوب نیستی...

ناگهان دست بالا برد و پرسید

_بهم بگو ببینم تو واقعا راحیل اون روزایی؟...

زبانم از هر پاسخی عاجز بود.هوتن به تمام خلل و فرج

روحم آگاه بود و این مرا از پنهانکاری عاجز می کرد.ناچار سر

بالا برده نفسم را آه مانند به بیرون ها کردم که با لحنی

حسرت بار ادامه داد

راحیلی که یک لحظه خنده از روی لباش کنار نمی رفت
... که پا به پای دو تا پسر دیوونه و رفیق همه ی خل
بازیاشون بود...

قلبم ناله ی حسرت سر داده بود... شبیه پرنده ای که در
قفس اسیر شده و آواز غم سر می دهد. من اما هنوز تلاش
داشتم صورتم را با سیلی سرخ نگاه دارم که جواب دادم
_آدما عوض میشن

سرش را به تایید تکان داد و گفت

_بله عوض میشن... درسته... ولی مهمه اون عوض شدن
در جهت بهتر شدن بوده باشه یا بدتر شدن
یارای ادامه ی بحث از پیش باخته را نداشتم که در سکوت
نگاهش کردم و او ناغافل پرسید

_ببینم بهم بگو کی از ته دل خندیدی؟

قرن ها پیش... دورتر از آن بود که به خاطرم بیاید... آن
قدر دور که به محال می مانست دوباره سکوت کرده از سر
درماندگی قهوه ی تلخ را سر کشیدم و او ادامه داد

_تو این یک سالی که دوباره همکارت شدم من که خنده اتو ندیدم ...

فنجان را روی میز گذاشتم...نقش قایقی با یک سرنشین در اعماق فنجان به چشمم خورد و شنیدم

_درسته تلاش خودتو می کنی ولی می دونی خنده هات واقعی نیست ...تلخه...غم داره ...حال آدمو میگیره

لبخند تلخی روی لبم نقش بست و همزمان قطره اشکی فرصت طلب از چشمم بیرون پرید و روی دستم چکید همان لحظه صدایش با لحنی دلجویانه در گوشم نشست خیلی خوب ...ولش کن اصلا ...من نمی خواستم نقش پیازو برات بازی کنم

دلخور نگاهش کردم و بلافاصله جواب دادم

_ولی متاسفانه باید بهت بگم کاملا تو نقشت فرو رفتی لبهایش کش آمد و نگاهش خجول شد وقتی بشقاب کیک را به طرفم هل داد و گفت

_ببخشید خوب ...تو که از من به دل نمی گیری

تلخی کامم را ترجیح می دادم... بیشتر به روزگارم می آمد که
دست پیش برده مانع از بیشتر آمدن بشقاب شدم و لب
زدم
_نه

لبخندش پهن تر شد و با نگاهی که خورشیدش دوباره می
درخشید گفت

_حتی مطمئنم به حرفام فکر می کنی
سرم را بالا و پایین کرده جواب دادم
_درسته

دیدم که دستش بالا آمد. چنگالی با تکه کیک اسیر در سرش
را به طرفم گرفت و زمزمه کرد
_ولی یه قولی بهم بده

دلم به پس زدن دستش نبود که دست پیش بردم و همزمان
با گرفتن چنگال پرسیدم
_چی؟

تکه کیک را به دهان بردم که با شنیدن کلامش اوقاتم
همراه کامم شیرین شد

_اگه از جلسات مشاوره ات راضی نبودی ...یا به هردلیلی
احساس کردی خوب پیش نمی ره یا کمکی نیاز داری بهم
بگو باشه؟

لبخندم این بار واقعی بود وقتی کیک را گوشه لپم انداخته
جواب دادم
_باشه ...

انگشت اشاره اش را همراه تای ابرویش بالا انداخت و
آمرانه ادامه داد

_اونوقت طبق نسخه ی من پیش میریم

سرم را تکان تکان داده نجوا کردم

_خدا بخیر کنه

با کف دست به سینه اش زد و جواب داد

با من حتما بخیر میشه خاطرت تخت ...

نیشخندی حواله اش کردم و طعنه زدم

_بله دست بخیرم هستی خبر دارم
تنه عقب کشید و با حالت نمکین و کشداری گفت

100#

اون که اصلا بچه ها خیری صدام می زنن
بالاخره موفق شد صدای خنده ام را بلند کند. دست مقابل
لبم مشت کرده می خندیدم که دیدم گوشی را از روی میز
برداشت و همزمان که چیزی روی صفحه می نوشت
خطاب به من گفت

_خیلی خوب حالا برگردیم سر بحث اصلیمون
منتظر نگاهش کردم که گوشی را به قفسه ی سینه اش
چسباند. سر بالا آورده خیره به چشمانم ادامه داد
_بیا به همفکری در مورد عکاسی که اونشب عکس شما رو
گرفته داشته باشیم

جدیتش مسری بود و باعث شد لبخندم جمع شود. در
جا، جا به جا شده همزمان با صاف کردن صدایم جواب
دادم
_باشه

و منتظر به دهانش چشم دوختم. لب زیرینش را به دندان
گرفت و لحظاتی در سکوت باقی ماند. نگاهم را بالا تر
کشیدم که دیدم با چشمانی باریک شده به صورتم زل
زده. همان لحظه صدایش را شنیدم
_به من بگو که تو فکر میکنی گرفتن اون عکس ها کارکی می
تونه باشه؟

نامی که در سرم می درخشید را نادیده گرفتم و من من کنان
جواب دادم

_من... من نمی دونم

نگاهش قاطع شد و کلامش مطمئن
_نمی دونی ولی مطمئنم ظنتت به همون کسی میره که من
بهش فکر می کنم

لب هایم را لحظاتی داخل دهان کشیده سپس با نگاهی که
بی اختیار به این سو و آن سو می دوید گفتم
_ خوب راستش ... جز اون خانوم رفتار مشکوک دیگه ای از
کسی ندیدم ... ولی باز نمی تونم بهش تهمت بزنم
ابرو بالا انداخت و در حالیکه دوباره صفحه گوشی را برابر
چشمانش می گرفت گفت
_ تهمت چرا؟! ... صبر کن الان جد و آباءشو برات می کشم
بیرون
به لبه ی میز چنگ زده تنم را پیش کشیدم و هول زده گفتم
_ ولی آخه ...
سربالا آورد و اخم کرده میان کلامم گفت
_ آخه نداره... اولاً که این آدم یه توضیح بابت خنگ بازی
اون شبش به ما بدهکاره ...
بعدم اینکه من باید این دختری ایگیری رو سر جاش
بنشونم تا دیگه از این غلطای نکنه ...
بیشتر به سمتش مایل شده گفتم

_ ما که هنوز مطمئن..._

دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت

_ مطمئن میشیم

و بعد بلافاصله صفحه ی گوشی را لمس کرد. حتی طاقت
تماشای آن صحنه را هم نداشتم که نگاه گرفته به تابلوی
پاریس بارانی روی دیوار مقابلم زل زدم... لحظاتی بعد از
آنچه شنیدم چشمانم درشت شد و سرم با حیرت به
طرفش چرخید

_ زیبا سلام... زیبا هوای حوصله ابریست

با دیدن نگاه متحیرم لبخند دندان نمایی به رویم زد و
خطاب به فرد آن طرف گوشی ادامه داد

قدری کنارِ حوصله ام بنشین

بنشین مرا به شط غزل بنشان

مات و مبهوت تماشایش می کردم که چشمکی حواله ام کرد
و دوباره گفت

_اصلا صداتو می شنوم چشمه ی شعرم می جوشه ...
دست ستون شده ام را به پیشانی گرفته درمانده از درک
موقعیت نگاهش می کردم که خطاب به مخاطبش جواب
داد

_گناه من نیست تقصیر دله

نمی دانم چه شنید که قاه قاه خندید و در حالیکه به سقف
نگاه می کرد پرسید

_چی شد بالاخره می تونی بیای یا نه ؟

سرانگشتش دوباره داخل یقه ی ایستاده اش رفت و
همزمان با لودگی گفت

_بد مسیره؟...برات خوش مسیرش می کنم...تو فقط بگو
کجا پیام؟

سرش که پایین افتاد نگاهش دیگر برق نمی زد

_آخ که من شیفته ی همین خُلقت شدم...
@VipKam

سرش را تکان تکان داد و پس از چند لحظه نجوا کرد

_باشه پس منتظرتم...برات چی سفارش بدم؟

چشمانش به چشمانم دوخته شد وقتی گفت
 _بانوی خاص... باشه پس یه آله
 آن حرف آله را جوری ادا کرد که بی اختیار به خنده افتادم
 و او با لبخندی کج رو به من گفت
 _حتما حتما...عجله نکن یوقت خدای نکرده اتفاقی برات
 نیفته... مطمئن باش من شده تا شب اینجا چشم براهت
 می مونم

#101

#رحیل

#قسمت_۳۲

با شانه های افتاده... قلبی چاک چاک... روحی آوار و جانی
 خسته پا به اتاقم گذاشتم!

بند کیفم در سست ترین حالت ممکن آویز سرانگشتانم
 بود و دنبال سرم میکشیدمش... پاهای بی رمقم کشان
 کشان مرا به سمت تخت خواب کنج دیوار پیش

میردند... منی که مات و مبهوت شبیه خواب زده ها قدم
برمیداشتم. حتی نفهمیده بودم در بدو ورودم به خانه مامان
ماهی چه گفته بود و چه جوابش را داده بودم.

هنوز بهت و حیرت اجازه ی تفکر به سلول های مغزم را
نداده بود. هنوز اسیر ناباوری بودم. مثل کسی که میان
کابوسی عذاب آور گرفتار شده و تلاش دارد بیدار
شود. جان می کند تا لب های بهم چسبیده اش را از هم
جدا کند یا صدایی از گوی بی نوایش بیرون بیاورد.

هنوز دیدارم با نوشین را باور نداشتم. زیادی دور از واقعیت
بنظر می رسید. آنچه گفته بود و آنچه شنیده بودم نفرت
انگیز تر از آن بود که بتوانم بپذیرم در زندگی واقعی ام اتفاق
افتاده. شده بودم شبیه یک شهروند بازنده در بازی
مافیا. شهروندی که گویا زیادی ناشی و نابلد بود که آنطور
دوست و دشمنش را گم کرده بود.

با اعلام پایان بازی وقتی نقاب ها کنار رفته بود تازه فهمیده
بود چه بلایی سرش آمده هرکه را دوست پنداشته بود عضو
مافیا بوده و سردسته ی تمام آن ها همسرم بود که
پدرخوانده ای بی رحم و البته زیرک از آب در آمده بود...

بالاخره به تخت خواب رسیدم. سرانگشتانم بند کیف را رها کرد و بعد تنم با کرختی روی تخت ولو شد. دستانم را ستون تنم کرده سر بالا بردم و به سفیدی سقف و آن آویز چوبی ماه مانند در مرکزش خیره ماندم. لحظات دیدار با نوشین دوباره در برابر چشمانم مرور شد.

هو تن رفته بود و مرا پشت آن میز و زیر آماج حملات خاطره ها تنها گذاشته بود. گفته بود می رود آن طرف رستوران پشت میز کنار پنجره بنشیند و از من خواسته بود همانجا منتظر پیامکش باقی بمانم. و من یکی از عذاب آورترین انتظارهای عمرم را تجربه کرده بودم. آنقدر هجوم تصاویر و صداهای گذشته آزارم داده بود که ناچار هدست توی گوشم گذاشته جدیدترین آهنگ توی گوشی ام که هیچ ربطی به هفت سال گذشته نداشت را با بیشترین صدای ممکن پخش کردم سر روی حلقه ی دستانم گذاشته بودم تا شاید تاریکی پشت پلک های بسته راه نجاتم باشد که البته خیلی ام موفق نبودم. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم که بالاخره با صدای زنگ پیامک

توی گوشم پلک هایم از هم باز شده بود. به سرعت سراغ پیام هوتن رفته بودم که نوشته بود

_پاشو بیا این ور... فقط لطفا تا وقتی که اشاره نکردم حرفی نزن

جوری هول کرده بودم که نفهمیدم چطور گوشی و سیم های آویز از آن را داخل کیفم تپاندم و بدون بستن زیپش از جا برخاسته ستون را دور زدم. به محض بیرون آمدن از پشت ستون دیدمشان که هر دو روی میز چهارنفره به سمت هم مایل شده بودند.

حالت نشستنشون هیچ دوستانه نبود. صحنه بیشتر شبیه یک نزاع دونفره بود. آن هم وقتی هوتن آنطور با اخم های درهم و عضلات فک بیرون زده به نوشین زل زده بود و نوشین در حالیکه دستانش را تند و تند در هوا تکان می داد چیزهایی می گفت. تکانی به پاهایم داده به سمتشان به راه افتادم. هیچ فکر نمی کردم از دیدار دوباره ی نوشین آنقدر مضطرب شوم جوری که تپش های قلبم را شبیه پرنده ای که خود را به در و دیوار قفس می کوبد در سینه حس کنم و لرزش زانویم از صلابت گام هایم بکاهد. صدای برخورد

پاشنه ی کفش هایم به زمین در سرم میپیچید و موهای عرق کرده ام که زیر شال روی سرم و دور گردنم پیچیده بود به کلافگی ام دامن می زد. همانطور با نگاهی خیره به بحث آن دو پیش می رفتم. هنوز چند قدمی با میز فاصله داشتم که نوشین در میان هیجان مربوط به سخنانش و تکان های گاه و بی گاه سرش ناگهان سر به سمتم چرخاند. با دیدنم به آنی مثل موجودی فریز شده در جا خشکش زد.

با چشمانی درشت شده و لب هایی که بین باز و بسته نگاه داشتندشان بلا تکلیف بود تماشایم کرد. سپس با تاخیر و به سختی تکانی به سرش داد و نگاهش را بین من و هوتن گرداند. بهت زده بود و با حیرت و پرسش به هوتن نگاه می کرد که شروع به حرکت کردم. با چند گام بلند خود را به میز رسانده با سلامی رسا و محکم صندلی بینشان را عقب کشیدم و نشستم. به محض نشستن سرم را به سمت نوشین چرخاندم که همچنان خیره خیره هوتن را تماشا می کرد. خواستم سر بچرخانم که صدای هوتن مانع شد

_ خوب... اصل کاری ام که اومد حالا میگی یا بگم؟

صدای نوشین به وضوح می لرزید وقتی تته پته کنان جواب داد

_من چی باید بگم... اصلا متوجه نمیشم شما در مورد چی صحبت می کنین

هنوز چشمم به صورت هوتن بود که دستانش را روی میز در هم قلاب کرده یک تای ابرویش را بالا انداخت و در کمال خونسردی جواب داد

102#

_که اینطور... یعنی دوست داری دوباره متوجهت کنم؟... نمی خوای بدون درگیری مقرر بیای؟

سر به سمت نوشین چرخاندم. دیدم در حالیکه با حالتی عصبی موهای بلوند به شدت آسیب دیده و خشکش را داخل شال سرخ رنگش هل میداد تند و عصبی جواب داد

_ این چه طرز حرف زدنہ آقای دکتر؟... این چه
برخوردیہ؟... باورم نمیشہ شما برای من نقشہ کشیدین و
اونطور بازیم دادین کہ بکشونینم اینجا و استنطاقم کنین

صدای هوتن سرشار از آرامش بود

_ بلہ من دقیقا برات نقشہ کشیدم تا بکشونمت اینجا و
ازت بخوام با احترام و زیون خوش خودت بہ گندابی کہ
زدی اعتراف کنی... وگرنہ ...

نوشین بہ وضوح از جا پرید... نگاهش را بہ سرعت بین ما دو
نفر گرداند و رو بہ ہردومان تشر زد

_ وگرنہ چی؟... من چه کار اشتباہی کردم کہ بخوام اعتراف
کنم؟...

بالاخرہ تصمیمش را گرفت کامل بہ سمت من چرخید و تند
و جویدہ جویدہ رو بہ من گفت

_ راحیل جون... شما اونشب بہ من گفتی کہ بہ دکتر
شکیب یا نیلوفر جون اطلاع بدم خوب؟...

صدای هوتن نگاهش را از صورت من جدا کرد

_ شما با من حرف بزن ...

در حالیکه با دست به من اشاره می کرد رو به هوتن توپید

_ طرف حساب من ایشونه

نگاهم به سمت هوتن رفت که دست به سینه تکیه داده

بود و با ابروهای بالا رفته جواب می داد

_ د نه دیگه ... باید بهت بگم اگه راستشونگی و بخوای بچه

زرنگ بازی دربیاری دقیقا طرف حسابت منم ...

سر به سمتی مایل کرده همراه نیشخندی ادامه داد

_ من و آتوهایی که ازت دارم ... که ماشالله هزار ماشالله یکی

دو تام نیستن و واسه از کار بیکار کردن یه ایل کافی ان ... چه

برسه به یه نفر

صدای نوشین حالت جیغ خفه پیدا کرده بود

_ آقای محترم من اصلا وظیفه نداشتم اونجا کاری بکنم

... این خانوم خودش باید شیفتشو تحویل می داده که

نداده...

نگاهش کردم که با انگشت شست و به شکل بی ادبانه ای
به من اشاره می کرد و سخن می گفت

_ به من سپرده، ولی منم همون موقع مادرم مریض شده
مجبور شدم برم خونه ... درست مثل ایشون... اگر کوتاهی و
قصوری ام بوده باشه تقصیرش متوجه خود ایشونه
سپس بلافاصله از جا برخاست و دسته ی زنجیری کیفش
را روی شانهِ انداخت. نگاهم بند صورتش بود که هوتن به
طعنه گفت

_ کجا تشریف می برید؟... تازه صحبتمون گل انداخته بود
نوشین در حالیکه صندلی را عقب می کشید جواب داد
_ من کار دارم جناب ... بیکار نیستم بشینم اینجا به توهینا و
تحقیرای شما گوش بدم

حیف به هوتن قول داده بودم حرفی نزنم. از شدت حرصی
که می خوردم کیف میان پنجه هایم مچاله شده بود و لبم
زیر دندان اسیر که هوتن باز جای من سخن گفت

_ صحیحه بله... فقط یه سوال کوچیک دیگه داشتم که اگه
جواب بدید می تونید رفع زحمت کنید

نوشین در جا چرخید و با گفتن

_متاسفم وقت برای این بازی ندارم

قدمی رو به جلو برداشت. مضطرب به سمت هوتن سر
چرخاندم که دیدم در جا ایستاد و در حالیکه دستانش را
توی جیب هایش فرو می کرد گفت

_پس مشکلی نداری که هویتت به عنوان کسی که عکسای
دزدکی از پرسنل می گیره و براشون شایعه سازی می کنه
مشخص شه

نوشین را دیدم که پاهایش از رفتن جا ماند. سرش به ضرب
به عقب چرخید و با چشمانی درشت شده پرسید
_یعنی چی ؟

صدای هوتن پر از استهزا بود

_اونو دیگه شما بهتر میدونی

نوشین در جا چرخید. راه نرفته را برگشت. دست به پشتی
صندلی گرفت و در حالیکه عزم نشستن می کرد با لحن
وارفته ای گفت

_من اصلا متوجه نمیشم شما در مورد چی دارید حرف می
زنید

هو تن کنایه زد

_از رنگ و روت کاملا مشخصه

نوشین دوباره نگاه هراسانش را به صورتم دوخت و گفت

_دارید به من تهمت می زنید؟...میدونید می تونم ...

مردمک چشمانش دو دو می زد و ارتعاش صدایش شبیه
آوای سازی ناکوک بود وقتی ادامه داد

_من می تونم بابت این تهمتا ازتون ...

با پاسخ هو تن چشمان من هم همراه نوشین درشت شد

_هیچ تهمتی در کار نیست...متاسفانه دوربینای مداربسته
هم حرف منو تایید می کنن

به سرعت چشم به صورت هو تن با آن کجخند جذابش
دو ختم که جمله ی شتابزده ی نوشین بهت زده ام کرد

_امکان نداره ...اون قسمت نقطه ی کوره اصلا دوربینی ...

لبخند هوتن کش آمد و با تکان دادن سر کشدار نجوا کرد
_ که اینطور ...

نوشین کیش و مات شد... هوتن پیروزمندانه تماشایش کرد
و من ... من سقوط کردم!

درست از همینجای قصه به بعد، من پرتاب شدم به قعر
دره ای عمیق... دره ی ناباوری ... دره ی رنج ... دره ی
شکست...

نوشین از سر درماندگی به گریه روآورده بود. اشک می ریخت
و در حالیکه تند و تند با دستمال کاغذی رد جوی های
سیاه روی گونه هایش را پاک میکرد پرده از ماجرای بر می
داشت که بیان هر جمله اش مثل خنجری قلب مرا می
شکافت.

و البته تبری میشد برای ضربه به گردنم و زیر انداختن سرم
... از شاهرخ گفته بود که بارها و بارها سراغش رفته و هر بار
با رد پیشنهادش از جانب او به مبلغ پیشنهادی اش
افزوده... از بیماری مادرش و نیاز مبرمش به پول ... از
وسوسه ای که به جانس افتاده و از کمک های بی دریغ

شاهرخ برای هزینه های درمان مادرش... از زبانی که دیگر به
نه

103#

نچرخیده و از عکس هایی که در طول یکسال گذشته بارها
از من در کنار مردی که سال ها از خانه ی قلبم بیرون بوده
گرفته... او اشک میریخت و میگفت و من در دل زار می زدم
و گرچه گنگ اما بازهم میشنیدم و درد روی درد تلنبار می
کردم... اندک اندک گوش هایم انگار به رحم
آمدند... دلشان به حال غرورم سوخت... به حال زنی که
ناکرده گنه، رسوا شده بود... زنی که در چشم دیگران خائن
جلوه داده شده بود... زنی که نماد نانجیبی شناخته شده
بود... حالا چه فرقی می کند تو در چشم یک نفر نجابت
زیر سوال رفته باشد یا در چشم صدها نفر... همین که مهم
ترین دارایی ات که همان آبروی توست به تاراج برده شده
حتی پیش یک نفر برای شکستت کافیست!

میان صداهایی که در سرم میپیچید و در برابر نگاه تارم
دیدم که دست هوتن همراه دستمالی مقابل چشمانم قرار
گرفت و صدایش در گوشم نشست

_از نظر من شغل قبلیت به کاری که الان می کنی شرف
داشت...اونجوری حداقل فقط به خودت آسیب می زدی
اما اینجوری ...

تازه متوجه شوری خون زیر زبانم شدم و درد لبم که آنقدر
به دندان فشرده بودمش که چاک خورده بود.دستمال را از
دست هوتن گرفته به زخم لبم رساندم.همزمان نگاه ساختم
را به صورت نوشین دوختم و گفتم

_نمی دونم تو این مدت یکساله شبا چطور تونستی بخوابی
و چطور تونستی تو چشمای من نگاه کنی ...چطور
وجدانت درد نگرفت و پول خیانت به آبروی یه آدم رو
خرج کردی و کت نگزیدی...
سرش زیر افتاده بود و مف مف کنان دستمال را زیر بینی
اش میکشید که ادامه دادم

_ فقط امیدوارم مادرت تو رو بابت ظمی که در حقش کردی ببخشه... فکر نمی کنم هیچ مادری آرزو کنه با پولی که نتیجه ی خیانت بچه اشه سرپاشه

اشک هایش شدت گرفت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد اما هیچ دلم نسوخت. دلم آنقدر برای خودم کباب بود که جا برای دلسوزی غیر نداشت. دستمال توی دستم را مچاله کرده سر به زیر انداختم تا زیپ کیفم را ببندم که صدای هوتن دستم را در نیمه راه بالا رفتن متوقف کرد

_ امیدوارم خودت انقدر عاقل باشی که دیگه پا تو اون بیمارستان نداری... چون قول نمی دم دفعه ی بعد که دیدمت انقدر جنتلمن باشم

پیش از آنکه صدای نوشین را بشنوم سر بالا بردم و رو به هوتن جواب دادم

_ احتیاجی به این کارا نیست هوتن
سرش که همراه نگاه اخم آلود و تهدید کننده اش به سمتم چرخید ترس را نادیده گرفته ادامه دادم
_ من دیگه تو اون بیمارستان کاری ندارم

و البته با این تصمیم خودم را در مرکز پرتاب تیرهای خشم
 هوتن قرار دادم. طوری که به محض رفتن نوشین مرا کشان
 کشان با خود برد و با توسل آشکار به زور سوار ماشینش
 کرد. تمام مسیر کافه تا خانه را یکریز به جانم غر زد. بارها
 دیوانه خطابم کرد و گفت که دلش می خواهد گردنم را به
 خاطر خیره سری هایم بشکند. به هر حربه ای متوسل
 شد. از یادآوری سرکوفت های بابا گرفته تا حرف و حدیث
 هایی که ممکن بود با رفتنم پشت سرم ردیف شود اما من
 تنها در سکوت به خیابان زل زده هیزم به آتش خشمش
 افزودم. در نهایت آنقدر آتش خشمش شعله ور شد که تکه
 ای از آن را هم به جان من انداخت. وقتی هنگام پیاده
 شدن از ماشین خیره به چشمانم نجوا کرده بود
 _علاء همینجوریش نتونسته خودشو ببخشه راحیل
 ...بیچاره ترش نکن!

104#

#راحیل

#قسمت_۳۳

بیچارگی ...

از بیچارگی حرف می زد... هوتن از بیچارگی چه می دانست؟... بیچارگی خود من بودم ... زنی که از همه جا رانده و در باتلاق خود ساخته ی زندگانی اش وامانده بود

زنی که نه راه پس داشت و نه راه پیش... یقین داشت در کوره راه قدم بر می دارد و اما جسارت بازگشت نداشت ... می دانست زندگی مشترکش به بن بست لاینحل رسیده اما حتی جرات فکر کردن به جدایی را نداشت. چون می ترسید ... حتی از تکرار واژه ی طلاق در سرش هراس داشت ... اصلا تحملش را هم نداشت... یک عمر باخته بود... همیشه شکست خورده ... در تحصیل ... در کار ... در عشق... همیشه سرزنش شده بود ... و حالا طاقت این آخرین شکست را نداشت ...

طلاق برای زنی مثل من شبیه پایان دنیا بود... شبیه آخرین شلیک خطا... برای من طلاق آن دوربرگردانی نبود که هوتن گفت... طلاق برای من دره ای مخوف در انتهای جاده ی زندگی بود... چیزی شبیه خودکشی و من از خودکشی بیزار بودم

تمام امیدم را جمع کرده به ریسمانی به نام مشاور چنگ زده بودم شاید این بند پوسیده ی اتصال میان من و شاهرخ را گره بزند... مشاوره ی که در اولین جلسه شاهرخ را مردی عاشق و شیفته و به غایت نادم و پشیمان شناخته بود. بارها از من خواسته بود صبوری پیشه کنم و به خودم فرصت بخشش بدهم ...

گفته بود گذشته را رها کنم و به ساختن آینده ای نو بیاندیشم... اما او نمی دانست این گذشته است که مرا رها نمی کند. مدام مقابل چشمانم رژه رفته و عذاب مکررم می شود.

نفسم سنگین و سخت بالای آمد. لب هایم را از هم فاصله داده همراه آهی غلیظ نفسم را بیرون انداختم. سپس

سرم را با تاخیر پایین بردم که ناگهان با دیدن سه تار روی دیوار مقابلم مات و مبهوت برجا ماندم.

چرا این آلات شکنجه را هنوز بر در و دیوار اتاق باقی گذاشته بودم؟

چطور اجازه داده بودم چیزهایی در زندگی ام باقی بماند که باز هم مرا به یاد و خاطر او پیوند بزند؟... همان لحظه صدای هوتن را درست کنار گوشم شنیدم... صدا از ده سال پیش در سرم به یادگار مانده بود

_میدونستی جناب رومئو گیتارشو فروخته تا این سه تارو برات بخره؟

سپس با خنده ادامه داد

_داره یه سور به مجنون میزنه ها حواست هست؟

خودم را دیدم... خود بیست ساله را که عشق از قلبش سرریز کرده و دارد اندک اندک ظرف وجودش را پر می کند... وجودم داشت مالمال از حسی میشد که حیاتم به وجودش بسته بود. به وجود آن جوانک لاغر اندام با آن لبخند منحصر به فرد و چال گونه ی یک طرفه اش. با آن

موهای پرپشت و شب چشمانی که هر وقت نگاهم میکرد
ستاره باران بود. جوانی که تمام دارایی اش، همان گیتاری بود
که با آن برایم زمزمه میکرد

_روی سکوی کنار پنجره ... همه شب جای منه ...

و حالا تمام دارایی اش را داده بود تا قلب مرا تصاحب کند و
خبر نداشت از مدت ها پیش صاحب دنیای من شده
بود...

دنیایی که بعدها با رفتنش ویران شد ... درست روی سرم
آوار شد و من زیر آن آوار آنقدر تقلا کردم تا مُردم...

شوری قطره اشک روی لبم مرا به خود آورد. نگاه تند و تیزم
هنوز بند سه تار بود و من لب هایم را با هرچه توان روی
هم می فشردم مبادا صدای فریاد تنهایی ام بلند شود.

ناگهان خشم و بیزاری شبیه دستی شد و مرا از جا کند. با سه
گام بلند خودم را به دیوار رو به رو رسانده دست بالا بردم
و کاسه ی سه تار را گرفتم. چند باری با حرکاتی خشن و
حرصی محکم به سمت خود کشیدمش تا بالاخره از دیوار
دل کند. بلافاصله در جا چرخیدم و در حالیکه گوی سه تار

را در پنجه می فشردم به طرف کمد چوب گردوی قدیمی
ایستاده در کنج اتاق رفتم. همان مخزن خاطرات عذاب
آور... همان گور آرزوهای مرده!

کلید سربی رنگ تاجی شکل را در قفل چرخاندم که در با
صدای ناله ای دردمند باز شد. سعی کردم بی نگاه به داخل
کمد سه تار را داخل آن قرار دهم و به سرعت در را ببندم
اما چیزی که اتفاق افتاد گویا از اختیارم خارج بود. چشمانم
دلتنگی کردند و داخل کمد سرک کشیدند. تمام قفسه ها و
تمام یادگاری های نشسته روی طبقات را از نظر گذراندند
... قلبم در سینه بال بال زد... نفهمیدم کی زانوانم سست
شد و مقابل کمد روی زانو نشستم. حتی نفهمیدم چطور
دستم پیش رفت و آن جعبه ی کفش سیاه رنگ را بیرون
کشید. قلبم شروع به ناله های ریز کرد. دستم درب جعبه را
برداشت و قلبم آخ گفت ... چشمانم روی دسته موهای
مواج داخل جعبه ثابت ماند و قلبم سوخت...
هنوز روزی که قیچی کردمشان را خوب یادم بود... وقتی او
رفت و خودش را از زندگی ام گرفت. وقتی نوازش دستانش
را از خرمن موهایم دریغ کرد. وقتی فهمیدم دیگر کسی

نیست که سر پنجه هایش را لابه لای موهایم فرو کند و
برایم بخواند

_موی تو دشت گندمزار منه

عشق بی تکرار منه

وقتی آن دست ها و آن صدا نبود من انتقام آن نبودن ها را
از موهایم گرفتم ...سفت بستمشان و تا جایی که جا داشت
کوتاهشان کردم و بعد در این جعبه ی سیاه دفنشان
کردم.ساعت ها اشک ریختم و برایشان عزاداری کردم و
بعد دیگر هرگز اجازه ندادم بلندایشان حتی تا سر شانه
هایم برسد.

105#

دستم پیش رفت و نوازش وار روی تار به تار موها پیش
رفت.موهای بیچاره ی من ...بیچارگی خود من بودم

با دو دست جعبه را گرفته بالا آوردم و بویدمش...هنوز بوی خوش گذشته ها را با خود داشت شاید...شاید عطر همان دست ها بود.دست هایی که با بی رحمی بریده شد!

جعبه را که پایین بردم چشمم روی یک جعبه ی فلزی آبی رنگ کنج کمد درست روی آن چند سر رسید چیده شده روی هم ثابت ماند.لبخند غم کنج لبم را بالا کشید.هدیه ی مهجور اولین سالگرد تولدم بود.یک شیشه ی عطر.چیزی که هرگز قادر به استفاده از آن نبودم.و او بی خبر از میگردن کذایی ام آن را به من هدیه داده بود

همان شیشه ی عطر کوچک گنبدی شکل، داخل جعبه ی فلزی، با آن نام و نشان به شدت ناشناس اش که درون جعبه ی قلبی شکل سفید پنهانش کرده بود.همان که در یکی از قرارهای بهاریمان،یکی از آن قرارها که هوتن هم همراهمان نبود وقتی پشت سیستم زهوار دررفته ی کافی نت رو به روی دانشگاه نشسته بودیم با هزار شرم و خجالت به دستم سپرده بود.همان که بعدترها بدل شد به عزیزترین هدیه ی تمام عمرم...

دستم بالا رفت و درب جعبه را بالا کشید. به محض آنکه شیشه ی عطر در دیدم قرار گرفت بوی عطر گرم و شیرین مشامم را نوازش داد و به آنی سیل تصاویر و صداها مرا با خود برد...

عطرها...عطرهای لعنتی...با آن ظاهر غلط انداز و ظریف و رایحه ی لطیفشان یقینا بی رحم ترین ساخته های دست بشر اند. آنقدر بی رحم که جزیی ترین خاطرات تو را مقابل چشمانت ردیف می کنند تا مایه ی رنج و عذاب عمیقت باشند...عطرهای لعنتی بی رحم

شیشه را بالاتر برده پلک بستم و عمیق تر نفس کشیدم. گذشته جان گرفت و فریم به فریم از برابر چشمانم گذشت و لحظه به لحظه قلبم مچاله تر شد. دیوانه شدم و این دیوانگی آنی باعث شد بی آنکه بخواهم تصمیمی بگیرم دستم بالا برود و با هرچه توان دارد شیشه را در آینه ی اتاق بکوبد...با صدای غرش آبشار ماندی از جا پریدم. ذرات آینه مقابل چشمان مات زده ام

روی زمین ریخت و من تصویر تکه تکه شده ی زنی را برابر
چشمانم دیدم

نگاهم بین تصاویر کج و معوج و نصفه نیمه ی روی زمین
گشت تا بالاخره روی تصویر یک چشم ثابت ماند. چشمی
با مردمک سیاه غلتیده به خون. دیگر نه از آن نگاه شوخ
خبری بود نه از برق زندگی. آنچه می دیدم چشمی خیس از
اشک بود و لبریز از غم. چشم غمگین من!

با صدای کوبش های پیاپی در، سرم بالا رفت و همزمان
صدای هراسان مامان ماهی به گوشم نشست
_راحیلم ... چی شده مامان؟... راحیل

به سرعت از جا برخاستم و در حالیکه سعی داشتم از میان
تکه های آینه ی شکسته با احتیاط عبور کنم جواب دادم
_چیزی نیست مامان ماهی ... آینه ی اتاقم شکست

به در رسیده بودم که به سرعت دستگیره را پایین کشیدم.

با عقب رفتن در، تصویر دلواپس مامان ماهی و بابا جون
مقابل چشمانم قرار گرفت.

به محض چشم در چشم شدنمان مامان ماهی قدم پیش
گذاشت و شتابزده پرسید

_صدای شکستنی او مد مامان جان ...چی تو اتاق تو ...

نگاهش برای لحظه ای از سرشانه ام داخل اتاق سرک
کشید و با دیدن آنچه که کف اتاق پخش و پلا بود لب
هایش در نیمه راه سخن از هم باز ماند. همان لحظه بابا
جون را دیدم که پیش آمد و با نگاهی نگران به چشمانم
پرسید

_چی شده بابا؟...

لب باز کردم تا بهانه ای جز پرتاب شیشه ی عطر آن هم
توسط خودم برای افتضاح به بار آمده دست و پا کنم که
همان لحظه چشمم به دست مامان ماهی افتاد. گوشه ی
ژاکت باباجون را می کشید و تلاش داشت حواس او را
معطوف خود کند. بالاخره موفق هم شد. نگاه باباجون
صورت مرا رها کرد. سرش زیر افتاد و با تکان سر از مامان

ماهی پرسید که چه می خواهد. مامان ماهی را دیدم که روی پنجه ی پا بلند شد دستش را مقابل لب هایش گرفت تا مثلا مانع از فهم کلامش توسط من شود.

غافل از آنکه به مدد سنگینی گوش خودش و آقا جان کلامش آنقدر بلند بود که به راحتی به گوشم برسد. کافی بود کمی گوش تیز کنم که بدبختانه کردم و شنیدم _عکس خدایا مرز سلمی رو شکونده ...خدا منو مرگ بده به ضرب سرم روی گردن چرخید و از آنچه می دیدم جگرم آتش گرفت...تصویر مادرم میان تکه های خرد شده ی آینه را تازه دیدم. قاب عکسش ترک خورده بود و صورت مثل ماهش پشت ترک های ریز و درشت شیشه پنهان مانده بود.

قلبم شبیه آن قاب عکس ترک خورد. صدای ترک خوردن چینی قلبم را شنیدم و سوختم اما در آن میان حسی غریب شبیه وزش نسیمی ملایم آرام جانم شد. فکر کردم مادرم، حتی حالا که نیست، حالا که دستش از من و دنیای

من کوتاه است، باز هم برایم مادرانه خرج می کند... باز هم
 رازدار دخترش است... دلم گرم شد به حس حضورش. دلم
 قرص شد به دعای خیر مادر...

می دانی مادر چه باشد و چه نباشد مادرانه هایش در تک
 تک لحظه های تو ساری و جاریست. کافیست پلک ببندی
 و در دل صدایش بزنی. کافیست بخواهی که باشد. نگاهم
 هنوز به قاب عکس بود که جوانه ی لبخند روی لبم سبز
 شد و در دل نجوا کردم.

#106

برای من دعا کن ماما... برای عاقبت من دعا کن
 و من صدای مادرم را شنیدم

از عمق کودکی ام

از عمق سال های دلتنگی جوابم را داد وقتی گفت

فی امان الله

ثمره فؤادی (میوه ی قلبم)

107#

#رحیل

#قسمت_۳۴

علاء

_چه خبره امروز کل کادر درمان قطار شدن که استعفا بدن؟

جاخورده از جمله ای که شنیده بودم. تنه ام را روی مبل زیاده از حد راحتی به جلو کشیدم. لبه ی مبل صاف نشسته دستانم را بند دسته هایش کردم و گفتم

_متوجه منظورتون نمیشم دکتر

دکتر نامجو در حالیکه روی میز منبت کاری عظیمش خم شده و دو انتهای روان نویسی را میان انگشتانش نگاه داشته بود سر به تاسف تکان داد و جواب داد

_امروز از صبح تو سومین نفری هستی که تقاضای استعفا
میده

با شنیدن سخنش ابروهایم بالا پرید و متعجب نجوا کردم
_ببخشید؟!...!

کجخند تلخی به رویم زد و ادامه داد

_دومیش دختر دکتر مشتاق بوده!

آخ...پس تلاشم برای پیروزی در ماراتن دور شدن از آن
بیمارستان نتیجه نداده بود.یک نفر پیش از من از خط
پایان گذشته بود.یک نفر که صدایش در سرم شروع به
نجوا کرده بود

(به محض اینکه سرپا شدم استعفانامه ام رو میارم و
تقدیمتون می کنم).گویا زودتر از آنچه که انتظارش را
داشتم سرپا شده بود.او سر پا بود،من اما داشتم از پا می
افتادم.سرم روی گردنم سنگینی کرد و زیر افتاد.چشمم به
بند بازمانده ی کفشم بود که شنیدم

_حالا می تونی تصور کنی من تو چه وضعیتی ام!

نه نمی توانستم... وضعیت خودم آنقدر اسف بار بود که دیگر نمی توانستم به حال و احوال دیگران هم فکر کنم. متأسفانه سکوت کش آمده اش اعلام می کرد که منتظر ابراز همدردی من است. منی که خودم کوه درد بودم!... به زحمت سریالا بردم و خیره به چشمان منتظرش صادقانه توضیح دادم

_من نمی دونم چی باید بگم... یکم غافلگیر شدم دیدم که روان نویس را با حالتی کلافه روی میز پرت کرد. تنه عقب کشید و در حالیکه روی صندلی به غایت پشت بلندش لم میداد با حالت به ظاهر درمانده ای گفت
_منم همینطور... بدتر از اون اینه که هرکاری کردم نتونستم منصرفش کنم... آخرم مجبور شدم با درخواستش موافقت کنم

خوب بود که اخبار بد را به تدریج به سمع و نظرم می رساند. حداقلش این بود که فرصت پیدا می کردم بابت رفتار

نسنجیده ام خودم را خوب مواخذه کنم. با شنیدن سخن
بعدهش حواسم دوباره متوجهش شد

_الانم نشستم اینجا هر لحظه منتظرم که دکتر مشتاق
زنگ بزنه و لیچار بارم کنه ... حالا هی بیا قسم و آیه بگو که
والا بلا من بی تقصیر بودم ...

راست میگفت این ماجرا تنها یک مقصر داشت آن هم من
بودم. منی که حتی فرصت تنبیه خودم را هم از دست رفته
می دیدم. صدای دکتر نامجو را میان سرزنش های درونی ام
گرچه گنگ اما میشنیدم

_ولی مگه باور می کنه؟ ... بمحض اینکه خبردار بشه فکر می
کنه من عمدا دخترشو فراری دادم ... حالا هی توضیح بده
خلقیات دخترت عین خودته ... معلوم نیس کی بهش چی
گفته که مدام اصرار می کرد بودنش تو این بیمارستان جز
مشکل چیز دیگه ای نداره!

آخ از زخم زبان... آخ از این زبانی که خودسری میکرد و بی اذن صاحبش زخم میزد و حالا صاحب بی نوا باید تاوان می داد... من چطور باید با این درد تازه کنار می آمدم؟

_هر چقدرم توضیح دادم... دلیل آوردم که فرار اون دختر از بیمارستان تقصیر اون نبوده تو کتش نرفت که نرفت!... گفت الا و بلا باید برم!

در تلاشی مذبوحانه برای جبران مافات بودم. فکر کردم شاید هنوز راه جبرانی مانده و بی تفکری بیشتر میان کلامش پریدم

_آقای دکتر اگه اجازه بدید که من ...

اصلا مجال صحبت نداد. دست بالا برد و در حالیکه به درب اتاق اشاره می کرد با توپ پر گفت
_بلند شو برو دنبال کارت پسر جون...

من امروز به اندازه ی کافی جنگ اعصاب داشتم نذار دق دلیمو سر تو خالی کنم ...

کمی به سمتش مایل شده شتابزده جواب دادم

_من می تو نم حش کنم دکتر!

پوزخندی در جوابم کنج لبش سبز شد و او طعنه زد

_چطور می خوای حش کنی با استعفای خودت؟

از اینکه مهلت ابراز سخن نمیداد کلافه شده بودم. با

سرانگشتان روی دسته ی مبل ضرب گرفته بودم و در

حالیکه دندان هایم را بهم میفشردم تماشایش می کردم که

ادامه داد

_مگه من چنتا نیروی متعهد دارم که بخوام تو یه روز

دوتاشونو از دست بدم؟...مشتاق یکی از باسوادترین و

حرفه ای ترین اعضای کادر این بیمارستان بود...درسته این

اواخر یه مقدار آشفته بود ولی با این وجود بازم از تمام

پرستارایی که داریم سرتو بود ...هم از نظر مسئولیت پذیری

هم از نظر تخصص

حالا زخم روی زخم می آورد. سر پنجه هایم را توی پارچه ی

مبل فشار داده با اخم های در هم به صورتش زل زده بودم

و او همچنان داغ به دلم می گذاشت

_ نمی دونم جای خالی شو با کی می خوام پر کنم... حیف شد
اون دختر

ناگهان نگاهش را از ناکجا گرفت و به صورتم دوخت. در
لحظه اخم هایش در هم گره خورد و تشر زد

_ توام بلند شو برو به کارت برس ... استعفاتو نه الان نه
هیچوقت دیگه قبول نمی کنم ... رسم مردونگی نیست تو
این شرایط بهم ریخته ی بیمارستان توام تنهامون بذاری

108#

exchange group

رسم مردانگی... رسم مردانگی این نبود که زنی گرفتار آماج
مشکلات زندگی را آنطور بی رحمانه تازیانه بزنم و فراری اش
بدهم. چیزی میانه ی سینه ام مشت شده بود و کیسه های
هوایی ام بخیلانه اکسیژن دریغ می کردند. از دست خودم
عاصی بودم و دنبال فرار از این من سنگدل. دیگر رمقی برای
جدال با دکتر نامجو هم نداشتم که سر به زیر انداختم و از
سر ناچاری با گفتن
_ بله چشم

ختم قائله کردم. بلافاصله با فشار دستانم روی دسته های
مبل تن کرختم را بالا کشیدم. به زحمت سر پا شدم که
صدایش را شنیدم و قامتم انگار دوباره خم شد

_راستی ... کی شیرینی عروسی رو می خوریم

لبخند کج و کوله ای تحویلش داده طوری که خودم هم به
زحمت میشنیدم نجوا کردم

_انشالله همین روزا

با ورودم به بخش هراسان به سمت اتاقش براه
افتادم. همزمان به هر طرف سر می چرخاندم و با نگاهی
جستجوگر دنبالش می گشتم. اصرار داشتم هرچه سریع تر
پیدایش کنم و برای یافتن راه چاره از او کمک بگیرم. قطعا در
شرایطی شبیه این که مغز و زبان من برای اصلاح ویرانی ها
ناتوان بود هوتن می توانست راه چاره ... با دیدنش که از راه
روی انتهای سالن بیرون می آمد، دست بالا بردم و صدایش
زدم

_هوتن

نمی دانم نشنید یا خود را به نشنیدن زد که در جا چرخید و راه آمده را برگشت. به گام هایم سرعت بخشیده دوباره صدایش زدم اما باز هم عکس العملی ندیدم. اینبار تقریباً به طرفش دویدم. به محض آنکه به یک قدمی اش رسیدم، دست روی شانه اش گذاشتم. در حالیکه وادارش می کردم به طرفم بچرخد نفس زنان گفتم

_هو تن ... با توام چرا هرچی صدات می زنم جواب نمیدی؟
با حرکتی خشن شانه اش را از زیر دستم بیرون کشید. با اخم هایی درهم به سمتم چرخید و تشر زد
ها؟... چته هی هو تن هو تن راه انداختی؟... آبرو حیثیتمونو بردی... خودت قانون وضع می کنی خودت قانون شکنی می کنی؟... عالم بی عمل!... زیور بی عمل!

زمان برایم حکم طلا پیدا کرده بود. تلاش می کردم هدرش ندهم که بی توجه به غرولندهایش جواب دادم

_دو دقیقه زبون به دهن بگیر گوش بده بین چی می گم
با طلبکاری گردن کشید و توپید
_هان چی میگی؟

برای لحظه ای تردید سراغم آمد که به سرعت پشش
 زدم. نگاه گریزانم را به زحمت به چشمانش گره زدم و
 پرسیدم

_تو...تو از راحیل خبر نداری؟

دیدم که بلافاصله یک تای ابرویش بالا رفت. دست به
 سینه شد و به کنایه جواب داد

_منظورت سرکار خانوم مشتاقه دیگه!...به چه مناسبت
 شما انقدر صمیمی شدی؟...مگه دخترخاله اته که به اسم
 کوچیک صداش می کنی؟...زنبور بی عسل!

تلاش می کردم از کوره در نرم که پلک هایم را روی هم
 گذاشتم. با لحنی که سعی داشتم آرام باشد و قلبی که تلاش
 داشتم پاره پاره نشود جواب دادم

_اتفاقا دختر خالمه!

با شنیدن طعنه ی تلخش قلبم دریده شد و پلک هایم از
 هم فاصله گرفت

_ خوب اگه دخترخالته پس چرا آمارشو از غریبه داری
میگیری؟

دستم با بیچارگی بالا رفت و از پیشانی تا چانه ام کشیده
شد و هوتن با بی رحمی شمشیر زد

ولی اگه انقدر پسرخاله ی به درد نخوری هستی که احوال
دخترخاله اتو باید از غریبه ها بگیری همون بهتر که ازش بی
خبر باشی!

چیزی شبیه آه از سینه ام بیرون دوید. سرم زیر افتاد و من
در حالیکه قدمی به عقب برمیداشتم نجوا کردم
راست میگی ... ببخشید اصلا نباید میومدم سراغ توی غریبه

نگاه نکردم تا احوالش را از صورتش بخوانم. بلافاصله
چرخیدم تا بروم که دستش روی شانم نشست و
صدایش به اعتراض بلند شد

_ وایسا ببینم ...

بلافاصله خودش را مقابلم رساند و حرصش را توی کلمات
ریخت و به طرفم پرتاب کرد

_ چيو می خوی بدونی؟... رفت دیگه... برای همیشه رفت... مگه همینو نمی خواستی؟...

مگه تو تمام این یه سالی که گذشت تلاشتو نکردی که یه جوری پاشو از اینجا ببری؟

دستانش را از دو طرف باز کرد و خیره به نگاه بیچاره ام ادامه داد

_ خوب بهت تبریک می گم... موفق شدی... راحیل رفت و باید بهت بگم

اینبار به سمتم مایل شد. دست پیش آورد و در حالیکه با انگشت اشاره ضربات دردناکی به قفسه ی سینه ام میزد به چشمانم زل زد و شمرده تر از پیش زخم هجی کرد

_ دلیل رفتنش فقط و فقط و فقط تو بودی!

دندان بهم میساییدم و خون دل فرو می دادم. زبانم برای گفتن هیچ حرفی یاری ام نمی کرد چرا که او هم مرا محق نمی دانست. ناچار نگاه گرفتم و به سرعت از کنارش گذشتم تا بروم اما او باز هم رهایم نکرد

رحیل

نازیلا فردین فر

_ آره برو... فرار کن... مثل عامل انتحاری بزن همه چی رو
بترکون بعدم فرار کن

ناگهان پاهایم از رفتن باز ماند و زبانم بی هوا به سخن
درآمد

_ عامل انتحاری که فرار نمی کنه ...

در جا چرخیدم و خیره به او که مات نگاهم می کرد ادامه
دادم

_ اون قبل از اینکه بتونه چیزی رو خراب کنه، خودشو نابود
کرده ...

زهرخندی کنج لبم را بالا کشید وقتی دست روی سینه
گذاشتم و نجوا کردم

_ و البته که درست میگی من عامل انتحاری ام

109#

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۳۵

EXCHANGE GROUP | 600

برگشتم که بروم. ظرف وجودم از درد لبریز شده بود و زبانم انگار دیگر تاب خودداری نداشت. درد که روی هم تلنبار شود همین می شود دیگر. از یک جایی به بعد سرریز می کند یا با ناله بروز می کند یا با اشک و یا با حرف و من از حرف لبریز بودم اما گوش شنوایی نداشتم هوتن هم دیگر آن قاضی ای نبود که به نفع من حکم کند. هوتن این روزها خودش هم از من شاکی بود. سر به زیر و خموده گام بر می داشتم و به پژواک صدای قدم هایم گوش میدادم که ناگهان صدای هوتن میان صدای گام هایم به گوشم رسید و شبیه تابلوی ایست مانع از پیش رفتنم شد

_دروغ گفتم

در جا ایستاده به درب اتاق ۱۱۶ زل زده بودم که پس از مکثی کوتاه. با صدایی که بلندی اش افت کرده بود ادامه داد

_به خاطر شاهرخ رفت ...

پلک هایم روی هم افتاد و چهره ام از درد جمع شد. کاش می توانستم بی تفاوت باشم. کاش میشد آدم ها هنگام رفتنشان، یادشان را هم از سرت آب و جارو کنند و با خود

بیرند. اصلا کاش میشد هر وقت خاطرات کسی عذابت داد
سرت را بشکافی، مغزت را بیرون بکشی و قسمت مربوط به
خاطرات او را جدا کنی و جایی پرتاب کنی که دست هیچ
بنی بشری برای ابد به آن نرسد. کاش...

صدای هوتن را اینبار کنار گوشم شنیدم و پلک گشودم
_ حداقل بیشترش به خاطر شاهرخ بود ...

سر بالا بردم و دیدمش که با نگاهی دردمند تماشایم
میکرد. لب هایش که تکان خورد لحنش سرشار از تاسف
بود

_ واسش بپا گذاشته بود...

از شنیدن سخنش جا خوردم و لحظاتی با چشمان درشت
شده نگاهش کردم. سپس اخمی ناگهانی کرده با صورتی
جمع شده لب زدم

_ ها؟

انگار که اصلا حیرتم را ندید و صدایم را هم نشنید. رو گرفت
،چین به بینی انداخت و زیر لب غرولند کرد

_ مرتیکه ی مریض روانی ...

دوباره نگاهش را به صورتم دوخت و ادامه داد

_ازتون عکسم داشت

گویا امروز روز شنیدن اخبار متحیر کننده بود که همینطور

از در و دیوار برایم میبارید. با ناباوری نگاهش کردم و با

صدایی که خش افتاده بود پرسیدم

_چی داری میگی؟...جدیدیه اینا؟

بی توجه به سوالم ادامه داد

_واسه همین مدام میومد سراغت

دو دستم را بالا برده با سردرگمی چند بار روی صورتم

کشیدم. همزمان شنیدم که جمله ی بعدش را گفت

_که هی بهش پيله می کرد و آزارش می داد...

دستانم پایین افتاد و دو طرف کمرم نشست. نگاه خسته ام

روی چشمانش نشست که شهد عسلشان بدل به زهر

شده بود و گوش هایم کلام پر از نفرتش را شنید وقتی با

پرتاب سرش به عقب حرصی غرید

_همون دختره رهنما... همه چی زیر سر اون بود...

پلک هایم را روی هم فشرده سر به دو طرف تکان دادم که
باز هم شنیدم

_ اون بود که ازتون عکس می گرفت و می فرستاد برای
شاهرخ ...

دندان هایم گرچه روی هم قفل شده بود اما زیانم به اجبار
حرصش را ادا کرد

_ مردک روانی ...

هوتن کفری تر ادامه داد

_ اون بود که اونشب از عمد خبر رفتن راحیلو بهت نرسوند
...

یادآوری آن خطای نابخشودنی و صدای درمانده ی زنی که
اصرار داشت ثابت کند خطایی نکرده قلبم را به سوزش

انداخت . پلک هایم به ضرب از هم باز شد. سرم به سرعت
بالا رفت و لب هایم فرز پرسید

_ راحیل کجاست هوتن؟ ...

هوتن انگار توی دنیای دیگری بود. یک جهان پر از دلواپسی
برای یک زن تنها... آنقدر توی آن دنیا غرق بود که صدای

مرا نمیشنید تنها می خواست حرف هایش را به گوش من
برساند که شتابزده قدمی جلوتر آمد. دست به بازویم گرفت
و با لحنی پر از خواهش گفت

_راحیل خیلی گرفتاره علاء... کمک می خواد... اون نمیفهمه
داره چه بلایی سر خودش میاره... یه راه غلطو شروع کرده و
اصرار داره که بازم ادامه اش بده

می دانستم و این دانستن اخم به پیشانی ام آورد و کلامم را
تند و تیز کرد

_میگی چیکار کنم؟

نگاه هوتن پر از تمنا بود وقتی توی چشمانم زل زد و نجوا
کرد

_کمکش کن ...

برای لحظه ای مات صورتش بر جا ماندم. برای کمک دیر
بود. دست من برای ابد از دستانی که روزگاری سرپنجه
هایش آشناترین همراهش بود دور افتاده بود. هوتن سرش
را تند و تند بالا و پایین کرد و بیشتر توضیح داد

_خونه ی مادربزرگشه ... گفت فعلا قراره اونجا باشه...

چیزی در قلبم نجوا می کرد. صدای تمنایی بود که از من
میخواست کاری بکنم و من نمی خواستم بشنوم. خودم را
هم علنا به نفهمیدن زدم و پرسیدم
_ اینا رو چرا به من میگی؟

اخم هایش به آنی به هم چسبید و زبانش تشر زد
_ میگم که یه کاری براش بکنی

بی اختیار قدمی عقب رفتم که دستش از بازویم جدا
شد. سرم را به دو طرف تکان داده با توپ پر جواب دادم
_ من چیکار کنم مرد حسابی؟... همینجوریش بخاطر من
زندگیش بهم ریخته... بلند شم یکاره برم اونجا که اون
شوهر دیوانه اش وحشی تر شه باز بیفته به جونش؟
هوتن به ظاهر خونسرد بود اما دستی که به چانه کشید و
لحن کلامش، کلافگی اش را فریاد میزد وقتی گفت

110#

_ای بابا... عزیز من خونہ ی غریبہ کہ نیست... فامیلید
 باہم... ہمینو بھونہ کن... برو اونجا یہ سروگوشی آب بدہ
 ...

لب پایین کشیدہ با تاسف سرم را بہ دو طرف تکان دادم کہ
 خودش را بہ ندیدن زد و ادامہ داد

_اگہ تونستی یہ گرا ہم بہ دکترا مشتاق بدہ... بگو حواسش
 رو بیشتر بہ زندگی دخترش جمع کنہ ...

ناگہان انگار کہ چیزی یادش آمدہ باشد ہیجان زدہ گفت

_اصلا می خوامی بگو یہ چیزایی فہمیدی در مورد اینکہ ...
 پوزخندی بہ رویش زدم و میان کلامش پریدم

_دلت خوشہ ہا

بالاخرہ حباب خونسردی ظاہری اش ترکید. نگاہش طوفانی
 شد و دست مشت شدہ اش بالا آمد. چشم بہ چشمانم
 دوخت و کفری جواب داد

_اتفاقا خیلی ام ناخوشہ ... علاء این دخترہ یہ بلایی سر
 خودش میارہ ہا... ببین کی بہت گفتم

دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاده بود اما کلامم را
توانستم خونسردانه ادا کنم

_من حق دخالت ندارم هوتن

دیدم که از جا پرید. قدمی پیش آمد و در حالیکه با پشت
یک دست کف دست دیگرش میکوبید توپ و تشر زد

_بابا جان ... مگه پسر خاله اش نیستی آخه؟ ... به یه دردی
بخور دیگه ...

با تاسف نگاهم کرد و طعنه زد

_از پسر خاله ی کلاه قرمزی یاد بگیر ... چقدر به درد بخور
بود!

با شنیدن کلامش نگاه متاسفی به رویش کرده گفتم

_وسط بحث جدی ام لوده ای!

حق به جانب نگاهم کرد و با لحن طلبکاری جواب داد

_من جدی گفتم ... الگوی عملی معرفی کردم دیگه!

دستم بالا رفت و در حالیکه با انگشت اشاره به کتفش
ضربه میزدم کفری گفتم

_به جای الگو معرفی کردن به من، جلوی اونو می گرفتی که
به همین راحتی کارشو که انقدرم براش زحمت کشیده ول
نکنه بره ...

جا خورده نگاهم کرد که حرصی ادامه دادم

_بهش می گفتی اینجوری فقط عرصه رو برای زورگویی
شاهرخ بازتر کرده ...

لب هایش از هم فاصله گرفت و من اخم به هم گرده زده
صدا بالا بردم

_اینجوری که ضعف نشون میده از فردا شوهرش
یادمیگیره،هرجا بخواد حرفشو به کرسی بنشونه همین رویه
رو پیش بگیره!

لبخند کجی کنج لبش را بالا کشید که آمرانه جمله ی آخرم
را ادا کردم

_برو بهش بگو تا دیر نشده برگرده سر کارش

نگاهش برقی از رضایت گرفت. طلای چشمانش درخشید و
 زبانش جمله ای گفت که لب هایم را بهم دوخت
 _همینا رو خودت چرا بهش نمی گی؟

پشت ساختمان بیمارستان... کنار نرده های تازه رنگ شده
 ی منتهی به سردخانه ایستاده بودم و به صفحه ی گوشی
 زل زده بودم. مثلا آمده بودم اینجا تا بتوانم به کمک
 سکوت و سکونش تمرکز کنم و به تصمیم ناگهانی و احتمالاً
 احمقانه ام جامه ی عمل بپوشانم. انگشت شستم آماده ی
 ضربه زدن روی شماره ی دیرآشنا بود. شماره ای که روزگاری
 به نام (دار و ندارم) در حافظه ی گوشی ام ذخیره شده بود.

111#

#رحیل

#قسمت_۳۶

چشمم به ارقامی بود که بی هیچ شک و تردیدی تند و سریع روی صفحه ی گوشی ردیف کرده بودم. حتی بعد از گذشت هفت سال ثانیه ای برای به یادآوردنش تعلق به خرج نداده بودم... انگار که فراموش کردن بعضی چیزها از عهده ی اراده ی تو خارج است... بعضی چیزها که گویا به ماناترین شکل ممکن روی قلب و مغز تو حک می شوند و برای ابد بیرون رفتنی نیستند و تو چقدر احساس ناتوانی خواهی کرد وقتی که میبینی هیچ اراده ای برای کنار گذاشتن گذشته ات نداری...

تکالی به انگشتم داده آن را به صفحه نزدیک تر کردم. همزمان به این فکر کردم که با شنیدن صدایش چه باید بگویم ...

هوتن مو به موی وقایع پیش آمده را برایم بازگو کرده و بعد مصرانه از من خواسته بود کمک کنم ...

من چطور باید کمک می کردم ... آن هم به کسی که تازه می فهمیدم با دست های من درون دره ی بیچارگی سقوط کرده ... چقدر احساس گناه درد دارد... هوتن چطور از من انتظار کمک داشت ... من مگر جز آسیب زدن کار دیگری از

دستم بر می آمد؟... مگر آن روزها که دستان او در آغوش امن دستانم بود کمک حال بودم؟... چه رسد به حالا که آنقدر دور افتاده بودیم که شبیه ساکنان دو سیاره ی غریب از هم بنظر می رسیدیم... اصلا مگر من کمک کردن را بلد بودم... منی که هر بار بودنم به نحوی باعث زمین خوردن آن قامت ظریف شده بود... چه در بحث ازدواجش و چه امروز در محیط کارش ...

گوشی را در پنجه فشرده با دندان های کلید شده به صفحه زل زدم در حالیکه فکر می کردم کاش هوتن چند مشت و لگد به سر و صورتم میزد بلکه درد تن و بدنم باعث میشد برای ساعاتی درد روحم را از یاد ببرم... انگشت شستم میلرزید و برای لمس دایره ی سبز مقاومت می کرد. همزمان میان بهم ریختگی افکار درون سرم دنبال جمله ی مناسبی میگشتم که نبود. انگار ذهنم در لحظه، خالی- خالی شده بود. یک صفحه ی سیاه و پوچ که از ساختن عادی ترین جملات هم عاجز بود... کم کم داشتم از خیر زنگ زدن می گذشتم... اصلا چه بسا شنیدن صدای من آنقدر باعث

آشفته‌گی اش میشد که کلامم را نمیشنید. فکر کردم شاید بهتر باشد گفتنی‌ها را بنویسم ...

یک نفر توی سرم تند و تند تایید کرد و گفت
(اینطوری بهتر می‌تونه به حرفات فکر کنه)

خرسند از فکر خردمندانه‌ای که به ذهنم رسیده بود
صفحه‌ی گوشی را لمس کرده وارد صفحه‌ی پیام‌رسان
شدم. انگشتانم تند و تند روی صفحه ضربه می‌زد و کلمات را
مقابل چشمانم شکل میداد

_ سرکار خانم مشتاق سلام

امیدوارم ...

صدای توی سرم گفت (زیادی رسمیه پاکش کن)

به سرعت پیام را پاک کرده از نو نوشتم

_ خانم مشتاق بنده شکیب هستم ... می‌خواستم ...

صدای توی سرم غرولند کرد (این چه مزخرفاتیه؟)

دوباره پیام را پاک کردم و اینبار نوشتم

_ میشه بگی چرا کارتو ول کردی و رفتی مشتاق؟

صدای توی سرم ملامتم کرد(چقدر طلبکارانه!)
دوباره و دوباره نوشتم و پاک کردم تا در نهایت به یک کلمه
رسیدم...یک کلمه که آغاز تمام پیام های آن سال های دور
بود و داغ این روزهای دلم

_راحیل

ناگهان صدا توی سرم فریاد زد.انگار با نوشتن آن یک کلمه
آتشش زده بودم که هوار می کشید

_چطور روت میشه اسمشو بیاری... اونم بعد از گندی که
زدی؟... exchange group

_چطور روت میشه صداش بزنی... وقتی که باعث و بانی
بدبختیش شدی

دردی شبیه صاعقه به قلبم زد و پلک هایم را بر هم
فشرد.سر به زیر انداخته زیر لب نجوا کردم

_من نمی خواستم اینطوری شه...من هرکاری کردم از سر
...از سر...

صدای توی سرم پوزخند زد و به طعنه گفت

_از سر عشق بود آره؟...تو چه عاشقی بودی که طاقت
سختی نداشت؟...چه عاشقی بودی که انقدر زود جا
زدی؟...چه عاشقی بودی که عشقتو دو دستی تقدیم غریبه
کردی

پلک هایم به ضرب از هم جدا شد و من در دل فریاد زدم
_مجبور شدم ...چاره ای نداشتم ...نخواستم تو نکبتی که
گرفتارش بودم شریکش کنم ...نخواستم سهمش از زندگی با
من حسرت باشه ...بدبختی باشه ...نداری باشه
پا رو دلم گذاشتم و نخواستمش...داغ رو دلم گذاشتم و
نخواستمش ...فکر کردم شاهرخ آدمه ...خیال کردم اون می
تونه خوشبختش کنه ...من ...

صدای توی سرم چنگ به یقه ام انداخت و غرید
_خوشبخت شد؟...سعادت مند شد؟...چقدر بهت گفتم
صبر کن ...چقدر همه گفتن صبر کن ...
گوشی را میان پنجه میفشردم ...نفسم هر لحظه سنگین تر
میشد و صداها در سرم میپیچید ...صداهایی از دل
خاطرات دور ...صدای مادرم که می گفت

_ باید خونه رو بفروشیم علاء جان... طلبکارا مهلت نمیدن
 ...هر روز میان دم در آبروریزی می کنن... خرج جهیزیه ی
 خواهرتم هست... خرج مدرسه ی اون دوتای دیگه
 ...بابات خدایا مرزیه بیمه ام نداشت که دلمون بهش
 خوش باشه... چاره ای جز فروش خونه نداریم

112#

صدای هوتن را میشنیدم که میگفت

_ داری همه چی رو خراب می کنی احمق... با راحیل حرف
 بزن همه چی رو بهش توضیح بده... بگو فرصت میخوای تا
 خودتو جمع و جور کنی... من مطمئنم اون تا ته دنیا
 بخاطرت صبر می کنه

صدای خودم را میشنیدم... خود درمانده و بیچاره ام را که
 می نالید

_ صبر کنه که چی بشه؟... بدبختیای من مگه تمومی
 داره؟... شاهرخ همه چی داره... هرچیزی که برای

خوشبخت کردنش لازم باشه رو شاهرخ داره ... با من فقط
نکبت و بدبختی نصیبش میشه

و هوتن که با تاسف نجوا میکرد

_پشیمون میشی ... یه روزی پشیمون میشی که دیگه خیلی
دیر شده

نفسم هر لحظه سخت و سنگین تر بالا می آمد ... صداهای
توی سرم در هم پیچیده بود و مرا به جنون میرساند ... در
آن میان صدای دخترکی را میشنیدم که میان اشک هایش
به گله می گفت

_بخاطر اینکه تنهام گذاشتی ... هیچوقت نمی بخشمت
علاء... هیچوقت

نگاهم روی نامش خشک شده بود عضلات فکم از فشار
به ذق ذق افتاده بود و شقیقه هایم نبض گرفته بود. تقصیر
من بود... مقصر تمام عذاب این روزهای او من بودم... با
چه روی می خواستم سراغش را بگیرم؟

خشم طوفان شد ... گردباد شد و سرزمین جانم را در
نوردید ... همزمان با فریادی که زدم و احمق بلندی که

گفتم، دستم بی هوا بالا رفت و با تمام قدرتش گوشی را
روی سنگفرش سرخ رنگ کوبید

113#

#رحیل

#قسمت_۳۷

دیدم که لبه ی بالایی گوشی به ضرب روی شیار بین دو
سنگ فرود آمد همان لحظه شیشه ترک خورد و صدای
قرچ داد. دوباره بالا پرید و این بار دمر روی زمین افتاد

دست به پیشانی گرفته لحظاتی به تصویر گوشی زل زدم. به
آن اثر خلق شده توسط خشم افسار گسیخته ام. کاش
میشد و می توانستم که فکرهای درهم و برهم کلاف شده
توی سرم را هم همینطور پرتاب کنم به جایی دور، بعد هم
کرکره ی مغزم را پایین بکشم و روی آن بنویسم ورود
ممنوع. بلکه این من بی نوا می توانست چند صباحی را بدون
خیال و اوهام دردآور و تحمل آلام، زندگی کند.

با تعلق زیاد پیش رفته، خم شدم و گوشه را با انگشت شست و سبانه از زمین جدا کردم. به محض آنکه میان پنجه چرخاندمش. صفحه ی سیاه و ترک خورده اش مقابل چشمانم قرار گرفت. پشت آن ترک ها تصویر مردی اخم آلود به من دهن کجی میکرد. مردی خسته که اصرار داشت قامت خمیده اش را پشت ظاهر سختش پنهان کند. تلاش داشت قلب ترک خورده اش را پشت انکار وجود عشق پنهان کند. مردی که سال ها پیش شکسته بود اما هرگز زخم هایش را مقابل دیدگان کسی به نمایش نگذاشته بود و نمی گذاشت. نگاه کردم، مرکز شکستگی روی چشم راست مرد بود و امتداد ترک ها شبیه پاهای یک عنکبوت در تمام صفحه پخش شده بود.

درست شبیه انفجاری که سال ها پیش در زندگی ام رخ داد و ترکش هایش به هر گوشه اصابت کرد. ترکش هایی که هنوز که هنوز... پس از سال ها محل برخوردشان خونریزی می کرد. درست شبیه امروز و شاید فرداها

گوشی کج و معوج را میان پنجه گرفته بودم و با اخم های درهم و البته دست از پا درازتر پا به سالن بخش گذاشتم. آنقدر خلقم تنگ بود که جواب تمام سلام روز بخیرهایی که میشنیدم را با سکوت و تکان یک خط در میان سر دادم و با گام های تند خودم را به اتاق کارم رساندم. پیش از آنکه خودم را به صندلی برسانم و تن خسته ام را محض دقیقه ای آرامش رویش رها کنم. مقابل میز ایستادم و گوشی تلفن را به دست گرفته، تند و تند مشغول فشار دادن کلیدهای روی صفحه شدم.

گوشی را به گوشم رسانده و منتظر ماندم. انتظاری که زیاد کش نیامد. بوق دوم به سوم نرسیده صدایش در گوشم نشست

_بله ...

لحنش به شادابی همیشه نبود. شاید میشد گفت کمی هم اکراه چاشنی اش کرده بود. سر به زیر انداختم و همزمان که

با سر انگشت گرد و خاک روی لبه ی میز را می گرفتم صدا
زدم

_مینو جان

لحنش بوضوح سردتر شد وقتی جواب داد.

_بله...سلام

نه صدایش شوق همیشگی را داشت و نه هیجانش تا این
سوی خط پرواز می کرد. حتی می توانستم حس کنم اخم در
هم کشیده و گوشه ی لبش را به دندان گرفته... کمی
غافلگیر شده بودم و همین باعث شد با تعلل و حالتی مردد
پرسم

_خوبی؟

بلافاصله با لحن بی تفاوتی جواب داد

_من خوبم... شما خوبی؟

لب هایم بی اختیار کش آمد و دوباره پرسیدم

_چرا انقدر رسمی حرف می زنی؟

بلافاصله با لحنی که دلخوری اش آشکارتر شده بود جواب داد

_نه رسمی نیست ...من فقط مودبانه جواب دادم
یک طرفه روی میز نشستم و در حالیکه لبخندم بزرگتر
شده بود شیطنت کردم

_پس چرا قبلا انقدر مودب نبودی ؟
پاسخش بی حوصله ترین پاسخ ممکن بود وقتی سرسری
گفت

نمی دونم ...چی شده این موقع صبح زنگ زدی ؟
نفسم شکل آه شد و از میان لب هایم پرواز کرد.چشم به
تابلوی خزان پشت پنجره دوختم و نجواگونه جواب دادم
_زنگ زدم بگم گوشیم خراب شده باید بپرشم تعمیر...اگه
ایرادی نداره قرار بعد از ظهرمون رو کنسل کنم ...

بلافاصله با لحن خونسردی گفت
_نه چه ایرادی ...مهم نبود اصلا به کارت برس

ابروهایم از اینهمه کنش و واکنش غیرمترقبه بالا پریده بود
وقتی جواب دادم

_مهم که بود... ولی خودت خوب می دونی من گوشیم جزو
ضروریات کارمه

صدای نفس محکمش در گوشی پیچید و بعد لحن کلافه
اش

_بله درسته

تلاش کردم دلجویی کنم... تلاش کردم در و پیکر این خانه
ی نوبنیاد را محکم تر کنم. لب زیرینم را ثانیه به لب گرفته
سپس نجواگونه پرسیدم

_به جاش می خوامی شب پیام دنبالت بریم خونه؟

پاسخ قاطعش شبیه تگرگ وسط شکوفه باران بهار شوکه
کننده بود

_نه امشب نمی تونم علاء!

یک تای ابرویم بالا پرید. از روی میز پایین آمدم و همزمان
که میز را دور میزدم پرسیدم

_الان یعنی قهری

پشت میز رسیده بودم که صدایش را با لحنی شاکی شنیدم
...تند و تند توضیح می داد

_مگه من بچه ام که قهر کنم؟...فردا صبح یه قرار خیلی
مهم دارم که ترجیح میدم خونه باشم و به کارام برسم
روی صندلی جاگیر شدم که صدای جیر جیرش بلند شد.سر
به پشتی تکیه داده با پلک های بسته از خستگی پرسیدم
_قرار کاریه؟

جوابم مختصر و مفید بود

_یه جورایی

هومی از گلو بیرون داده با همان پلک های خسته و صدایی
که خش گرفته بود گفتم

114#

_خوب پس می خوام فردا یه وقتی بذاریم که ...

میان کلامم آمد و دوباره یادآوری کرد

_ گفتم که فردا قرار دارم

پلک هایم از هم فاصله گرفت. این مینوی سفت و سخت

کمی سردرگم کرده بود. نمی دانستم در برابر این وجهه ی

جدید شخصیتی اش باید چه برخوردی داشته باشم تنها

سعی کردم محتاط باشم و فکر شده سخن بگویم

_ ولی یادمه اصرار داشتی حتما به مزون اون دوستت سر

بزنیم ... بخاطر همین گفتم اگه کارت زود تموم شه می

تونیم ... exchange group

دوباره میان کلامم پرید

_ درست میگی ... ولی خوب این کارم خیلی مهمه و از طرفی

اصلا زمان تموم شدنش مشخص نیست

مکثی کرد و سپس شتابزده ادامه داد

_ حالا اگه کارم زود تموم شد بهت خبر میدم

بی میلی از حرف به حرف جمله اش میبارید و به من هم

سرایت می کرد. بی حوصله گوش می دردم و داغان را روی میز

پرت کرده بحث بی سرو تهمان را خاتمه دادم

_خیلی خوب پس خبر از تو... کاری نداری .
 نه خفه و بی جانی تحویلیم داد . لب باز کردم تا خدا حافظی
 کنم که پیشدستی کرد
 _میگم علاء

دست بالا برده پشت گردن دردناکم را مالیدم و شبیه
 خودش بله ی بی حوصله ای گفتم که هول زده گفت

پانشی بیخبر بیای اینجاها... کار من اصلا معلوم نمیکنه...یه
 وقت دیدی تا شب درگیر بودم اونوقت

نمی دانم آیا مینو همیشه انقدر عجیب و غریب بوده یا من
 زیادی حساس شده بودم. بی اختیار اخم هایم در هم رفته
 بود وقتی بدنه ی تلفن را به سمتم کشیدم و بی حوصله
 جواب دادم

_باشه نمیام... خودت هر موقع سرت خلوت بود خبرم کن

خدا حافظی شکسته بسته ای ضمیمه ی حرفم کردم و
خواستم گوشی را از گوشم فاصله بدهم که صدایش را
شنیدم

_علاء

هوای اتاق دم کرده بود که با دم عمیقم ریه ام را هم
آزرد. صورتم جمع شد و هومی از گلو بیرون دادم که با لحنی
غریب نجوا کرد

_ببخشید

ابروهایم از اینهمه غریب بودن رفتارش دوباره بالا
رفت. نگاهم را تا سقف و منظره ی همیشه بهارش بالا
کشیده زمزمه وار گفتم

چیزی نشده که ببخشم... مواظب خودت باش

بلافاصله گوشی را از گوشم دور کردم آنقدر که صدای

_توام همینطور

را گنگ و نامفهوم شنیدم و بلافاصله گوشی را روی بدنه
کوبیدم. تن خسته ام را دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و
فکر کردم. دنبال یک پناه امن میگشتم... جایی که

بتوانم، شده برای ساعتی، زیر این رگبار بی رحم افکار مزاحم
پناه بگیرم. جایی که بتوانم این صداهای پیچیده توی سرم را
ساکت کنم... جایی که کمی قرار بگیرم... جایی که...

ناگهان پلک هایم از هم باز شد. از جا پریدم. ژاکتم را از
روی چوب لباسی کنار میز چنگ زدم و به طرف درب اتاق
پا تند کردم...

#115

#رحیل

#قسمت_۳۸

_چه عجب وسط هفته هفته بودی ده امام
صدایش را در حالی شنیدم که دستش علیرغم ممانعت
دستم کفگیر پر از برنج را توی بشقابم خالی کرد. نگاهم را از
بشقاب لبالب پر شده گرفته به صورتش دوختم. خسته
ترین لبخند دنیا را تحویلش دادم و گفتم
_نمیشه آدم وسط هفته بره دیدن باباش؟

نگاهش را بلافاصله از چشمانم گرفت دستش را تا انتهای
میز و کاسه ی خورش برابر آوا کش داد. چشم به صورت آوا
دوخته که در سکوت و به عادت تمام این روزها، با اخم
های درهم و بی حتی نیم نگاهی به طرفم غذایش را می
خورد. صدای مادر حواسم را از صورت آوا پرت کرد
_ چرا مادر خیلی ام خوب کاری کردی منتها ...

کاسه را کنار بشقابم گذاشت. لحظه ای مکث کرد و بعد
سرش را دوباره بالا آورد. با نگاهی خیره که مثل ذره بین
تلاش داشت ریزترین نوشته های توی سرت را بخواند
ادامه داد

_ گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه!

مادر زودتر و بهتر از هرکسی به زیر و بم احوال من آگاه
میشد. گاه حتی قدرت آن را داشت که اندوه پشت خنده
های بلندم را هم ببیند. گویا حالا هم درد تلنبار شده توی
قلبم را دیده بود که اینطور غمگین تماشا می کرد. و من
تلاش کردم بازیگر خوبی باشم وقتی بی تفاوت شانه بالا
انداختم و قاشقم را توی برنج خالی زده با خونسردی جواب
دادم

_ نه چه اتفاقی؟... دلم تنگ شده بود یه سر رفتم پیشش
 بلافاصله قاشق برنج را به دهان بردم شاید بتوانم از ادامه
 ی صحبت قصر در بروم که نشد و مادر دوباره با لحنی
 نامطمئن پرسید

_ یعنی نگران نباشم؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و بعد
 برنج های تلخ شده توی دهانم را فرو داده با کلافگی گفتم
 _ نه... نگران چی آخه؟... شما دنبال دلواپسی میگردی برا
 خودت؟

سوال ناگهانی اش پرتاب دارت به مرکز سیبل بود
 _ مینو خوبه؟

بی اختیار به خنده افتادم و با شیطنت پرسیدم

_ الان می خوام از زیر زبون من حرف بکشی؟
 انحنای ابروها و حالت حزن آلود چشمانش درد روی درد
 بود وقتی نجوا کرد

_ مادر نشدی که بفهمی حال و روز منو

هنوز اصرار داشتم حفظ ظاهر کنم که لبخندی کج به
رویش زدم و در حالیکه با انگشت شست گوشه ی لبم را
می خاراندم فکری جواب دادم

_مادر که فک نکنم... من خیلی هنر کنم می تونم بابا بشم
با درشت شدن چشمان مادر و استغفراللهی که گفت
دوباره و اینبار بلندتر خندیدم که صدای عرشیا را میان
خنده هایم شنیدم

_فاتحه ی گوشیت و بخون داداش

خنده ام به آنی ته کشید. سر به سمتش چرخاندم که در
قاب در ورودی ایستاده بود و تماشایم میکرد. تنه ام را روی
صندلی چرخانده یک آرنج را به پشتی آن تکیه دادم و
پرسیدم

_قابل تعمیر نیست؟

لب هایش را به پایین کش داد و با تکان سرش به این سو و
آن سو جواب داد

_قابل تعمیر که هست... منتها ال سی دی اصلش دیگه
نمیاد... یه مدل بازاریش هست که اونم به قول احمد آگه

شانس بیاری و خیلی خوب رو گوشی جفت و جور شه بازم
 تاچش برای همیشه کند میشه
 اندکی در سکوت تماشایش کردم و بعد در حالیکه فکری زیر
 چانه ام دست می کشیدم پرسیدم
 _ خوب... میگی چیکار کنم ؟

قدمی جلوتر آمد و بی توجه به صدای اعتراض مادر که
 میگفت با کفش روی فرش نازنینش نیاید توضیح داد
 _ از من میشنوی یه گوشی حسابی و به روز بخر... این
 گوشی دیگه عمرشو کرده الانم اگه تعمیرش کنی باز دو سه
 ماه دیگه یه جا دیگه اش مورد پیدا میکنه ...هرچی خرجش
 کنی آفتابه خرج لحیمه

سر به تایید حرفش تکان دادم و گفتم
 _ خیلی خوب ... احمد چیزی نداشت؟

تند و تند سرش را بالا و پایین کرد و با هیجانی که انگار
 ناگهان بوجودش تزریق شد جواب داد
 _ چرا چرا چنتا مدل خیلی خوب معرفی کرد ...

منتها من میگم داداش شما که داری بیا به آیفون بردار
عمری برات کار می کنه ها؟

از بالای چشم نگاه ملامت گری به رویش کردم و گفتم
_آخه آیفون به چه کار من میاد بچه جون

سپس بی تفاوت به چهره ی دماغ شده اش دوباره سر جایم
چرخیدم و در حال دست گرفتن قاشق و چنگالم تصمیم
قطعی ام را اعلام کردم

_بگو احمد خودش به گوشی خوب با قیمت مناسب بده
بهم

خواستم کمی از طعم خورش آلوی مادر بچشم که با
شنیدن جمله اش دستم در نیمه راه رسیدن به بشقاب
معطل ماند

_خسیس نباش دیگه

سر به سمتش مایل کرده با ابروی بالا رفته پرسیدم
_اینکه نمی خوام آیفون بخرم نشانه ی خساسته؟

شانه بالا انداخت و تخس جواب داد

_ آره دیگه پس چی

سر به تاسف تکان دادم و نگاه گرفتم که صدای مادر را شنیدم

_ بیا غذا تو بخور حالا وقت واسه بحث کردن بسپاره... یخ کرد

صدای عرشیا پر از گله بود وقتی طعنه زد

_ اینهمه داری اونوقت دلت نمیاد یکم سر کیسه رو شل کنی... واسه دل خودت خرج کنی

می دانستم بیشتر از آنکه غصه ی دل مرا بخورد گلایه ی نخریدن موتور محبوبش را دارد. همان که ماه ها بود به هر بهانه ای اشاره ای به خواستش می کرد و من مصرانه اشاره ها را نادیده می گرفتم. بی اختیار اخم به پیشانی نشاندم و در حالیکه قاشق خورش روی برنجم تلنبار می کردم گفتم

116#

_ اسم این کار خساست نیست ... بهش میگویند اصولی خرج کردن ... میگویند منطقی تصمیم گرفتن ...

بی توجه به صدای پوف بلندش ادامه دادم

_ من نه اهل عکاسی ام، نه گیمرم، نه اهل چرخیدن تو فضای مجازی ... گوشی ام برای این می خواهم که باهاش تماسهای ضروری انجام بدم ...

سر بالا بردم که دیدم صندلی کناری ام را بیرون کشید و همان لحظه پرسیدم

_ حالا تو بگو منی که با یه گوشی یازده دو صفرم کارم راه میفته گوشی مدل بالا به چه کارم میاد ؟

در حالیکه روی صندلی جاگیر میشد بی نگاه به صورتم جواب داد

_ پزشو که میشه داد

از پاسخ بی سرو تهش جا خوردم و ابروهایم بالا پرید. لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدای زیر و نجواگونه شبیه صدای آوا به گوشم رسید

_ میگویم

سر چرخانده نگاهش کردم. دیدم سر به زیر در حال هم زدن
غذایش بود که نیم نگاهی به سمتم کرد و با لحن مرددی
پرسید

_میشه من چند روز پیام پیش تو؟

گرچه غافلگیر شده بودم اما تلاش کردم عادی ترین برخورد
ممکن را داشته باشم. نگاهش کردم که نگاهم نمی کرد و
جواب دادم

_چرا نشه؟... وسایلتو جمع کن بعد از ظهر راه میفتیم

بی نگاه سرش را بالا و پایین کرد و مشغول بازی با غذایش
شد. نگاهم را با تاخیر از صورتش جدا کرده مشغول هم زدن
غذایم شدم که دوباره صدایش را شنیدم
_اگه اشکالی نداره ...

سر بالا برده منتظر تماشایش کردم که پلک بست و تند و
تند گفت

_من می خوام برم دیدن راحیل ... یه تابلو براش کشیدم
میخوام برسونم به دستش

در دلم آه کشیدم و در ظاهر هوم بی تفاوتی گفتم که نجوا
گونه پرسید

_از نظر تو که اشکالی نداره

نیم نگاهی به سمتش کردم که منتظر تماشایم می
کرد. بلافاصله نگاه گرفتم قاشق غذا را تا لب هایم بالا برده
خونسرد جواب دادم

_نه چه اشکالی ...

قاشق را به دهان بردم و همزمان شنیدم

_خوب بالاخره تو محل کارته، ممکنه فکر کنه...

مکث کرد و منتظر ماند. انگار که سنگ و کلوخ می جویدم
فکم نمی جنبید و کامم زهر بود. چقدر از آمدن پشیمان
بودم. چقدر امروز، لعنتی بود آخر... سعی کردم با آرامش
لقمه ام را بجوم و فرو دهم سپس با نگاهی بی تفاوت به
صورتش جواب دادم

_اون دیگه تو محل کار من، کار نمی کنه

اخم هایش به سرعت بهم چسبید. انگار که علاء در آینه
اخم کرده باشد. بلافاصله پرسید

— یعنی چی؟

حرصم را سر قاشق و چنگال خالی کردم. روی میز رهایشان کرده به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره به چشمان لبریز از سوالش به سردی جواب دادم

— استعفا داد

صدای مادر را با لحن بهت زده ای شنیدم

— وای... چرا؟

جواب آن چرا آتش روی جگرم بود و دلیل آشفتگی بی پایانم. برای لحظه ای بهم ریخته شدم اما بلافاصله خودم را جمع و جور کردم.

سر به سمت مادر چرخانده لب هایم را برای ساختن یک پاسخ سرسری باز کردم که جمله ی آوا میخی شد و وسط قفسه ی سینه ام فرو رفت

— پاشو از اونجام بریدی؟

دست درد و تاسف پلک هایم را بست. سرم زیر افتاد و
همزمان صدای مادر بلند شد

_این چه حرفیه می زنی دختر؟...مگه

بلندی صدای آوا صدای مادر را بلعید

_آخه اون دختر بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که هی
می خوای بجزونیش؟

مادر بلندتر تشر زد

_آوا

با صدای برخورد محکم ظروف پلکهایم باز شد و سرم بالا
رفت. آوا با دستان مشت شده و صورتی سرخ از خشم
برابرم ایستاده بود و تقریباً فریاد میزد

_مگه جز محبت ... جز احترام ... جز ادب چیزی ازش
دیدیدی؟...

مگه بهت خیانت کرد؟...مگه با احساست بازی
کرد؟...مگه تو بدترین روزای زندگی تنهات گذاشت؟
چرا انقدر آزارش میدی؟...چطور می تونی انقدر ...

صدای فریاد پر از توبیخ مادر کلامش را نیمه کاره گذاشت...
 _بسه آوا خجالت بکش

کلامی که شبیه ناخنی تیز زخم های دلمه زده ی قلبم را خنج کشیده بود و خون به دلم کرده بود دستم مشت شده بود و ضربه های پی در پی روی زانویم میکوبید و دندان هایم از فشار روی هم در آستانه ترک خوردن بود... آوا اما کوتاه نیامد و اینبار چنگ انداخت و قلبم را از جا کند وقتی با اشاره ی دستش به من تندی کرد

_من چرا باید خجالت بکشم؟ ...این آقا باید خجالت بکشد که اون طفل معصومو اون طور بازی داد ... که هنوزم ...

آتشفشانی درونم به پا شد. جوری که مطمئن بودم اگر همانطور بنشینم و بمانم فوران خواهد کرد و گدازه هایش خانه را به آتش خواهد کشید. به سرعت با فشار پنجه صندلی را عقب کشیده سرپا شدم. صدای هراسان مادر را شنیدم که گفت

کجا علاء بشین مادر چیزی نخوردی هنوز ...

هنوز سر به سمت مادر نچرخانده بودم که آوا طعنه زد
_ چیه حرف حق تلخه؟...

سر به زیر انداختم و همراه پوزخند کنج لبم نجوا کردم
_ حرف حق!

در جا چرخیدم که پشت سر ضربه های مرد افکن اش را
ادامه داد

_ آره حرف حق... یادتونه چقدر اون دختر به ما احترام
میداشت؟... چقدر با ماها مهربون بود؟... چقدر به این آقا
محبت می کرد؟

117#

رو به صورت بهت زده ی عرشیا گفتم

_ گوشی رو خودم می خرم

با گام هایی که تلاش داشتم محکم باشد به سمت مبل رفتم
و ژاکت ولو شده روی دسته اش را چنگ زدم. آوا همچنان
زهر به جانم می ریخت

_به عمرش روی زمین غذا نخورده بود اما پاشو که گذاشت
تو خونه مون شد یکی شبیه ما ...عین ما دور سفره نشست
...نه مثل بعضی تازه به دوران رسیده ها اه و پیف کرد ...نه
ادا اطوار اومد ...

مادر تلاش داشت آوا را ساکت کند خبر نداشت صدایی
درونم پا به پای آوا تکرار می کرد

_از خونه ی درندشت بالاشهر اومد تو خونه ی شصت
متری ما،اما یه نگاه به دیوارای ترک خورده ی خونمون نکرد
نشست دور سفره و پا به پامون دمپختک خورد...

یکی شد عین ما... ترحم نبود ها ...مایی که یه عمر از عالم و
آدم ترحم دیده بودیم خوب مزه اشو چشیده بودیم
...میشناختیم نگاه از سر دلسوزی رو ...

راحیل ترحم نمی کرد ...دل نمی سوزوند...واقعا دوستمون
داشت ...

برای لحظه ای مکث کرد و بعد انگار که تبر به قامت زد
_دوستت داشت ...

آخ... چرا فکرمی کردم قدم خمیده شده؟... چرا فکرمی کردم هرچه تلاش کنم قامت راست نخواهد شد؟... سعی کردم خودم را تا در برسانم ولی ضربات مهلک آوا پای رفتنم را لنگ کرده بود

چطور تونستی اون رفتارو باهش بکنی؟... یادته چطور از در خونه راهش ندادی تو؟...

دستم روی دستگیره ی در نشست و باز شنیدم

یادته چطور سرش داد زدی؟...

با هرچه قدرت که داشتم دستگیره را پایین کشیده در را باز کردم. خنکای هوا به صورت گر گرفته ام خورد و شنیدم

یعنی پشیمان نیستی؟... چطور می تونی هنوزم بهش بدی کنی؟

پشیمان بودم... اما وقتی که پشیمانی دیگر سودی نداشت... جایی که باید میجنگیدم سلاحم را غلاف کرده پرچم

سفید دست گرفته بودم و حالا برای ابد اسیر دست تقدیر بودم... اسیر پشیمانی و حسرت ...

روی پنجه نشستم تا کفشم را پا بزنم که صدای لرزان مادر
را از پشت سر شنیدم

_ کجا میری دورت بگردم؟ چیزی نخوردی ...

پاشنه ی کفشم را با انگشت اشاره ور کشیدم و با نگاه به
حیاط خیس از باران جواب دادم

_ برم بهتره مامان ... یه وقت دیگه میام

صدای مادر به بغض آغشته شد

_ آوا غلط کرد... به من ببخش ...

به سرعت سر پا شده به سمتش برگشتم و کلامش را بریدم

_ مهم نیست ... درک می کنم بالاخره اونا باهم دوست بودن
براش سخته که ...

دست مادر روی شانه ام نشست و جمله پر دردش لب
هایم را بهم دوخت

_ حلال کن پسر ...

رشته ی کلام از دستم در رفت و مات نگاهش کردم که
دیدم چشمانش از شبنم اشک لبریز شد و با صدایی بغض
آلود گفت

_به خاطر ما پا رو دلت گذاشتی ...بخاطر ما از خودت
گذشتی...

دستانش را در هم می پیچاند وقتی سر به زیر انداخت و
نجوا کرد

_من که نتونستم جبران کنم برات ...دعا می کنم خدا
خودش جبران کنه

جملات مادر سنگ چخماق شد، جرقه زد و آتش زیر
خاکستر را روشن کرد.خاطره ی آن جمعه ی بهاری بازهم
زنده شد و چهره ام را مچاله کرد.

مشغول صاف کردن سفره روی تخت کنج حیاط بودم.او
رفته بود سراغ ظرف و ظروف و از من خواسته بود همانجا
منتظرش بمانم.برای یک لحظه فکر کردم شاید مثل بار
پیش هنگام آوردن ظرف دیزی سر انگشتانش را بسوزاند.با
همین فکر بود که به سرعت از تخت پایین پریدم و به

سمت خانه پا تند کردم که ای کاش قلم پایم همانجا می شکست و نمی رفتم. وارد خانه ی سوت و کور شده به طرف آشپزخانه چرخیدم که همان لحظه صدای مامان ماهی را شنیدم و پاهایم از رفتن باز ماند. صدا از اتاق نشیمن بود

_ فکر کنم این بچه ها به حسایی بهم دارن رهی... تازگیا راحیل روحیه اش، خیلی بهتر شده. وقتی ام که علاء اینجاست که دیگه از خوشی روی پا بند نیست...

لب هایم به لبخندی پهن کش آمد و سرم زیر افتاد. قلبم به غلیان درآمد و شوقی غریب از آن سرریز میکرد وقتی دوباره شنیدم

_ میگم اگه تو راضی باشی من با راحیل صحبت کنم ببینم اگه واقعا دلش هست یه ...

اما عمر خوشی من از عمر سنبل سر سفره ی هفت سینمان هم کوتاه تر شد وقتی صدایی مردانه کلام مامان ماهی را برید

_راحیل تنها بچه ی منه مامان...دلم میخواد دستشو تو دست کسی بذارم که بابت آینده اش خیالم راحت بشه...دلم می خواد از همه نظر خاترم از آینده ی بچه ام جمع باشه...من منکر خوب بودن علاء نیستم...ولی خوب بودن -تنها برای خوشبختی بچه ی من کافی نیست ... چیزی در من فرو ریخت.چیزی شبیه کاخ آرزوها...شبیه قصر رویاها...سرچرخانده به در بسته ی اتاق چشم دوختم که مامان ماهی سوال توی سرم را پرسید

_منظورت چیه؟

پاسخی که شنیدم تکلیف مرا برای ابد روشن کرد
_نشیدی از قدیم گفتن گشنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره؟...

دستم را بالا بردم و روی دست مادر گذاشتم.لب هایم را کش دادم که نقش تلخندی شد و بعد جواب دادم
_به خاطر شما نبود مامان ...به خاطر خودش بود!

118#

#رحیل

#قسمت_۳۹

راحیل

رژ لب گلبهی را چند بار سرسری روی لبم کشیدم. سپس لب
هایم را داخل دهان کشیده چند بار روی هم مالیدم. ناگهان
عطر دلنشین هلو در مشامم پیچید و اخم هایم را از هم
فاصله داد. حتی عضلاتم که در تمام دقایق گذشته انگار در
خود مچاله شده بودند نرم نرمک از آن حالت انقباض
سفت و سخت درآمدند و رها شدند.

نگاهم به تصویر نصفه و نیمه ام در آینه ی شکسته دوخته
شده بود. آینه ای که انگار برای صورتم جا نداشت. اگر می
خواستم لب هایم را تماشا کنم، چشم ها از دستم می رفت
و اگر می خواستم چشم ها را ببینم از لب ها غافل می
ماندم. آینه را کمی عقب تر کشیدم شاید بتوانم تصویر کامل
تری از خود داشته باشم.

اضطراب اولین روز کاری جدید، باعث شده بود بیخود و بی جهت روی ظاهرم حساس شوم.

تصویر آینه حالا محدوده ی چشم تا لب را نشان می داد البته بدون پیشانی و چانه ... نگاهم به ابروان پرپشتم دوخته شد آنقدر دست به ظاهرشان نزده بودم که به فرم اصلیشان در آمده بودند. به شکلی که خدا آفریده بودشان.

و البته من هم دوست تری داشتمشان. نگاهم اینبار سراغ چشم هایم رفت.

ریمل چشم چپم کمی پای پلکم ریخته بود. دست بالا بردم تا زیر پلکم بکشم که صدای پیامک گوشی مانعم شد. سرچرخاندم و به صفحه ی روشن گوشی نگاه انداختم. پیامی کوتاه روی صفحه خودنمایی می کرد.

_خانم مشتاق عزیز می خواستم اگر برای شما مقدور باشه ساعت کلاس رو به ساعت ۵ تغییر بدم

به محض خواندن پیام حس کردم قطر مسیر هوایی ام
دوبرابر شد و هوا با شدت بیشتری به ریه هایم رسید
نفسم را فوت کرده زیر لب نجوا کردم خدا خیرت بده

و فکر کردم حالا یک ساعت بیشتر وقت دارم تا به این
هیجان و دلهره ی بی معنی غلبه کنم. آینه و رژ را روی
تخت پرت کردم و بعد گوشی را به دست گرفته به سرعت
نوشتm
_از نظر من موردی نداره

بلافاصله از جا برخاسته سراغ بارانی ماشی رنگ آویز روی
چوب رختی کنار در رفتم. برای برداشتن لباس هم حاضر به
بازگشت به خانه نبودم و مجبور بودم لباس های را بپوشم
که شاهرخ برایم آورده بود. مثلا همین بارانی بدرنگ نفرت
انگیز را که از قضا او عاشقش بود. نمی دانم چرا پس از

اینهمه سال هنوز هم نتوانسته بودیم هیچ کجای زندگی شبیه هم باشیم یا تلاش کنیم شبیه هم زندگی کنیم

عجیب تر اینکه چرا وقتی هرکدام اصرار داشتیم راه خود را برویم باز هم این زنجیر عذاب آور تعلق بینمان را پاره نمی کردیم. چرا شده بودیم ناهمواریِ راهِ زندگیِ دیگری؟
بارانی را تن زده روسری یشمی رنگ مامان ماهی را هم روی سر انداختم

چرخیدم که با دیدن کتاب های چیده شده روی میزتوال دوباره دل آشوبه، چهره ی کریه خود را نشانم داد.

تمام تجربه ی تدریسم در گذشته، ختم میشد به یک دوره ی کوتاه چند ماهه، آن هم در کنار جوانی که به جای درس دلم را به او داده بودم. اوپی که در نهایت قساوت هم دل کند و هم انگار هنگام رفتن دل مرا از جا کند و با خود برد.
حالا این شروع تازه، قطعاً شروعی پر از تشویش بود. آن هم وقتی در تصمیمی آنی و بدون آمادگی و تنها برای فرار از

حضور در خانه و دیدن نگاه های پر از دلواپسی مامان ماهی اقدام به انجامش کرده بودم.

چشم به کتاب ها دوختم. کتاب هایی که باهم از میدان انقلاب خریده بودیمشان ... کتاب هایی که نامش را از صفحه ی اولشان بریده بودم مبادا چشمم به حروفشان بیفتد و جای خالی قلبم به جلز و ولز بیفتد.

اما واقعیت این بود که این روزها و با حضور در این خانه من هر لحظه هدف شلیک خاطره ای بودم. تیرهایی که درست در مرکز قفسه ی سینه ام فرود می آمدند و مرا از آن ها گریزی نبود. وقتی کنج به کنج خانه یاد خاطره ای را در من زنده میکرد. اصلا اینجا معدن خاطرات دردآور بود.

نفس آه ماندم را به سنگینی از سینه بیرون دادم. پیشتر رفتم و کتاب ها را از روی میز برداشته بی آنکه نیم نگاهی به جلدشان بیاندازم آن ها را داخل کیف ایستاده روی صندلی

آرایشی چپاندم . دست بردم تا خودکارهای پخش و پلا
 شده روی میز را جمع کنم که با دیدن روان نویس طلایی
 رنگ دیپلمات، یاد اولین روز دانشگاه شبیه ابری زودگذر از
 آسمان ذهنم گذر کرد. روزی که بابا به قول خودش مرا به
 رسم امانت به او سپرد تا در مسیر رسیدن به دانشگاه
 همراهی ام کند. درست پیش از حرکتمان بود که به هر
 کدامان یک عدد از این روان نویس ها را هدیه داد و آرزو
 کرد روزی نسخه های بیمارانمان را با آن امضا کنیم که
 البته برای من هرگز آن اتفاق نیفتاد. برای من آن روان
 نویس یاد آور آخرین نامه ای بود که برای او نوشتم. نامه
 ای که برای ابد بی جواب ماند.

119#

#رحیل

#قسمت_۴۰

هنوز تصویر صورتش را هنگام دریافت آن هدیه از دستان پدر به خاطر داشتم. به وضوح و شفافیت هرچه تمام. طوری که انگار خاطره ای مربوط به همین چند روز پیش است نه کهنه خاطره ای در دوازده سال پیش ...

تصاویر نرم نرمک مقابل چشمانم زنده شد. او را دیدم که سر به زیر انداخته با اخم های در هم و حالتی فکری به سخنان بابا گوش می دهد. بابا را دیدم که نام مرا امانت گذاشته بود و به تاکید از او می خواست مثل چشمانش از من مراقبت کند. که من نابلد به محیط درس و دانشگاه ایران خبط و خطایی نکنم و پای بابا را به حراست باز نکنم. دوباره او را دیدم که در جواب تمام صحبت های بابا تنها هر چند دقیقه یکبار یک چشم تحویلش می داد. و خودم را دیدم ... خود هفده ساله را که متعجب و سوالی به حالت غریبه ی صورت او زل زده بود ... منی که برای اولین بار چهره ی اخم آلود او را میدید ... منی که در تمام مدت اقامت او در خانه ی باباجون جز لبخند روی صورت او ندیده بود. نگاهش می کردم و تلاش داشتم جوری راه به درون مغزش باز کنم وقتی سر به سمتم چرخاند

تلاو غم چشمانش ماتم کرد. غمی که انگار مسری بود. هوای قلبم خزان شد و لب هایم بی اختیار به پایین کش آمد. همزمان در سرم تکاپو به پا شده بود برای فهم علت بروز این غم ناگهان. همانطور سوالی نگاهش می کردم که دیدم به سمتم آمد. تازه متوجه ظاهرش شدم که آن هم متفاوت از همیشه بود. اصلا علای روز اول دانشگاه با علای قبل و بعد از آن متفاوت بود. یک علای جدید بود انگار. یک علای غریبه. حتی غریبه تر از اوپی که پس از سال ها دیدمش. غمی در چشمانش بود که هرگز برایم تکرار نشد.

نزدیکم که شد چشمانم از سر تا پایش را از نظر گذراند... موهایش به قدر بند انگشت بلند شده و به ضرب و زور به یک سمت مایل شده بود. پیراهن سفید مردانه و شلوار پارچه ای مشکی سن و سالش را بیشتر از آنچه که باید و قد و قامتش را بلند تر از آنچه بود نشان می داد. در کل این علای جدید در نظرم جذابیت بیشتری داشت. مخصوصا با آن نگاه جدی که قبلتر روی صورتش ندیده بودم.

همانطور در سکوت نگاهش می کردم که سر به سمتم مایل
 کرد انگار که بخواهد رازی مگو در گوشم بگوید سرش را به
 سرم نزدیک کرد اما همان لحظه صدای مامان ماهی باعث
 شد به سرعت عقب بکشد و پوف کلافه ای بگوید

_اللهم صل علی محمد و آل محمد... بچه ها بیاید از زیر
 قرآن ردتون کنم که انشاءالله قرآن خودش حافظ و
 نگهدارتون باشه

اصلا نفهمیدم کی و چطور از زیر قرآن عبور کردم بس که
 حواسم به آن جوانک غرق در دریای غم بود. می ترسیدم
 کسی به دادش نرسد و واقعا از دست برود

حتی متوجه نبودم به چه شکل کفش هایم را پا زدم و با چه
 لفظی با مامان ماهی خداحافظی کرده دنبال او که با گام
 های بلند به سمت درب حیاط می رفت دویدم

دیدمش که به درب حیاط رسید. در جا چرخید و منتظر نگاهم کرد. دستانم را به بندهای کوله پشتی گرفته تند تر دویدم تا مقابلش رسیدم. خواستم دست به زنجیر در بگیرم که صدایش مانع شد

_راحیل

تا حال هیچکس مرا اینطور صدا نزده بود. با آن مدی که روی آی راحیل گذاشت و آنطور یای اسمم را کشید برای ثانیه ای حس کردم قلبم از جا کنده شد

انگار هزار مرد تنها... هزار مرد دلشکسته نامم را صدا بزنند. سر چرخانده منتظر نگاهش کردم که نگاهم نمی کرد. سر به زیر انداخته... دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرده بود و در حالیکه با نوک کالج مشکی رنگش به لبه ی کاشی - ساییده شده زیر پایش ضربه می زد نجوا کرد

_فکر نمی کنم بتونیم باهم بریم

جاخورده و البته وارفته نگاهش کردم. دست و شانه هایم همزمان پایین افتاد. تنه ام بی اختیار به سمتش چرخید. برای لحظه ای هول و ولا به جانم ریخت. داشت مرا تنها می گذاشت؟... آنهم در این شهر بی درو پیکر که برای من شبیه یک لایرنت بود که قصد بلعیدنم را داشت. می دانستم حتی چشمانم ترس را فریاد می زنند وقتی قدمی به سمتش برداشته با درماندگی لب زدم

_ آخه چرا؟

سرش که بالا آمد نگاهش رمیده بود و گریزان. هرجایی را تماشا می کرد الا چشمانم وقتی که سرسری و شتابزده جواب داد

_ خوب من می خوام پیاده برم ... یعنی یه مسیری رو با اتوبوس میرم باقیشو پیاده... تو با من بیای اذیت میشی ...

برای لحظه ای مردمک چشمانش در جا ثابت ماند و او
خیره به چشمانم با لحنی قاطع ادامه داد
_برات یه تاکسی می گیرم بری دانشگاه منم ...

اگر از بی پناهی من خبر داشت هرگز چنین پیشنهادی نمی
داد. اگر از حال پر تشویش دلم خبر داشت هرگز اینطور
تنه‌ایم نمی گذاشت. اگر می دانست من در آن لحظه شبیه
پروانه ای هستم که تازه سر از پيله بیرون آورده و وحشت
رویارویی با دنیای جدید چه به روزگارش آورده هرگز وادارم
نمی کرد تنها پرواز کنم.

از شدت دل آشوبه بود که قدمی دیگر پیش رفتم او لب باز
کرد تا چیزی بگوید که همزمان لب های من هم جنبید و
صدای من زودتر از او شنیده شد

_منم باهات میام ... حتی اگه مجبور باشم تمام راهو پیاده
برم

#120

لب هایش همانطور نیمه باز ماند و نگاهش ... نگاهش در
 لحظه بدل به شبی آرام و مهتابی شد. یک دریای سیاه بی
 تلاطم. از آن گریز و تکاپو دیگر خبری نبود. از آن غم غریب
 هم. چشمانش حالا شروع به درخششی جذاب کرده بود که
 با لحن نامطمئنی پرسید

_ اذیت نمیشی

دستانم را بالا برده به بندهای کوله گرفتم. سرم را محکم به
 دو طرف تکان دادم و با اطمینان جواب دادم

_ تنها برم بیشتر اذیت میشم

لبخندی که روی لبش نقش بست پر از حس راحتی خیال
 بود. لب هایش آنقدر کش آمد که چال گونه ی نمکینش
 هم خودی نشان داد. سپس انگار که یک بار از روی شانه
 هایش پایین افتاده باشد ناگهان قد راست کرد. با گام های
 بلند به سمت در به راه افتاد و همزمان با لحنی بشاش
 مخاطب قرارم داد

_ بریم که دیر شد

حال خوبش هم مسری بود که آنطور لبخند به لبم آورد و
وقتی که در را برایم باز کرد و عقب کشید باعث شیطنتم
شد. دستانم را پایین روپوشم گرفته در حالیکه زانوانم را به
رسم احترام خم می کردم لب زدم

Gracias_

وقتی از در خانه بیرون رفتم هنوز صدای خنده اش را پشت
سرم میشنیدم وقتی که خود را به من رساند و شانه به شانه
ام قدم برداشت گفت

_من تنها زبانی که بلدم زبان مادریمه پس به زبان مادریم
میگم چاکرتم

ابروانم با شنیدن حرفش بالا پرید.

سرم را اول به طرفش چرخانده و بعد بالا کشیدم تا
صورتش را ببینم. سپس خطاب به نیمرخ خندانم پرسیدم

_چاکر یعنی چی؟

دیدم که سر به زیر انداخت و با چشمانش که حالا بدل به
شب پرستاره شده بودند نگاهم کرد و جواب داد
_یعنی کسی که نمی ذاره تنها تا دانشگاه بری

و من آن روزها آنقدر ساده دل بود که جمله اش را باور کند
بعد از سر تعجب لب بالا بکشد و با خود نجوا کند
_جالبه

صدای قهقهه اش که بلند شد دوباره سرم بالا رفت و
پرسیدم

_چی شد

بی آنکه نگاهم کند سر بالا انداخت و جواب داد
_هیچی

سپس در حالیکه بند کیفش را روی شانۀ جا به جا میکرد با
سر به رو به رو اشاره کرد و گفت
_اونجا ایستگاه اتوبوسه

سپس سر پایین انداخت و با لبخند شیطنت آمیزی پرسید

_مسابقه بدیم؟

و من که با او انگار داشتم تازه زندگی را مزمه می کرد. روحی تازه در کالبدم دمیده شده بود و جانی دوباره گرفته بودم. بی آنکه پاسخش را به زیان بدهم در حرکتی ناغافل شروع به دویدن کردم

همچنان که قهقهه زنان می دویدم صدایش را از پشت سر شنیدم که داد می زد

_جرزن

و من گرچه معنای کلامش را نفهمیدم بلندتر خندیدم و تندتر دویدم

خنده هایم تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس و حتی بعد از آن هم ادامه داشت. برنده شده بودم و با یادآوری مداوم لحظه ای که سکندری خورده و بعد بی حواس خودش را به شیشه ی ایستگاه اتوبوس کوبیده بود ریشه رفته بودم و او

تنها با تکان سرش و لحنی تهدید آمیز یک جمله را تکرار کرده بود

_بخند نوبت خندیدن منم میرسه

و البته که خیلی زود نوبت به او و کش آمدن لب هایش به لبخندی از جنس بدجنسی رسید. آن هم وقتی بود که اتوبوس مقابل پاهایمان توقف کرد و من صدای او را کنار گوشم شنیدم

_ شما باید از قسمت بانوان سوار شی

سر به سمتش چرخانده سوالی نگاهش کرده بودم که با ابرو به پشت سرم اشاره کرده توضیح داده بود

_ شما از اون در پشتی باید سوار شی ... اینجا آقایون و

خانوما جدا از همن

عضلات صورتم شبیه شمع آب شده کش آمد و پایین ریخت و نگاهم پر از استیصال شد که با نیشخندی ادامه داد

_ فقط میبینی که چقدر شلوغه بپا یهو دیدی من پیاده
شدم و تو موندی!

و فقط خدا میداند که در آن صبح پاییزی و در میان
همهمه و شلوغی و هوای دم کرده ی اتوبوس چه بر من
گذشت ...

تمام تنم چشم شده بود و قسمت مردانه را میپایید. گاهی
اگر کسی مقابل چشمانم جابه جا میشد و با تنش سد برابر
چشمانم می ساخت ولوله به جانم می افتاد آنقدر به این
طرف و آن طرف تکان میخوردم تا دوباره تصویرش را شکار
کنم که آن سوی اتوبوس ایستاده دست به میله ی بالای
سرش گرفته بود. با توقف اتوبوس در هر ایستگاه تا پای
قبض روح شدن میرفتم

هراس از اینکه او مرا پشت سر جا بگذارد باعث میشد روی
پنجه بلند شوم و از لا به لای شلوغی رفت و آمد آدم ها
سرک بکشم تا تصویرش را پیدا کنم و هر بار او را میدیدم
که سر به سمت می چرخاند و لبخند دندان نمایی به رویم
می زد با این مضمون که

_نوبت خنده های منم رسید

نمی دانم چندبار این ماجرای هراس من و لبخند های حرص درآر او تکرار شد. چند ایستگاه من تا پای سگته رفتم. فقط میدانم وقتی که برای بار چندمین اتوبوس ایستاد و دست او همراه لبخند گل گشادش بالا رفت و به درب خروج اشاره کرد. دلم میخواست چند مشت حسابی روی سر و صورتش پیاده کنم.

121#

به هزار زحمت تن مچاله شده ام را از لا و لوی ازدحام جمعیت بیرون کشیدم. حس می کردم الان است که دست یا پا یا حداقل کیفم را آن لا به لا جا بگذارم. بالاخره در حالیکه خودم را با فشار پیش میکشیدم به در باز اتوبوس رسیدم. سکندری خوران از پله ها پایین رفتم که دیدمش. روبه رویم دست به سینه ایستاده بود در حالیکه

شانه اش را به ستون کناری ایستگاه تکیه داده بود، با
 ابروهای بالا رفته و نیش کشیده تماشایم میکرد
 اخم هایم بی اختیار بهم چسبید و فکم منقبض شد. حالا که
 آن لحظات پرتشویش را از سر گذرانده بودم تازه حس تلخی
 شان زیر زبانم حس میشد. برای لحظه ای حس کردم نگاهم
 تار شد و تیغه ی بینی ام تیر کشید با نگاهی دلخور و گله
 مند تماشایم می کردم که تنه از ستون جدا کرد. و با گام
 هایی آرام پیش آمد. مقابلم که رسید لب باز کردم تا جمله
 ای اعتراضی بگویم اما همان لحظه دستانش پیش آمد و دو
 طرف مقنعه ام نشست. در یک حرکت مقنعه ای را که
 حالا میفهمیدم روی سرم چرخیده را جا به جا کرد. طره
 موهای بازیگوش روی چشمانم ریخت. دست بالا بردم تا
 دوباره داخل مقنعه هدایتشان کنم که با جمله اش دستم
 در هوا بلا تکلیف ماند

_من رفیق نیمه راه نیستم ...

سر بالا برده نگاهش کردم که با لبخندی خجول ادامه داد

_فقط شوخی بود... ببخشید اگه اذیت شدی

همچنان نگاهش می کردم که قدمی عقب رفت. سر به سمتی
 مایل کرد و با لحنی دلجووانه پرسید
 _بریم؟

بی حرف موهایم را داخل مقنعه هول داده پشت سرش به
 راه افتادم. دقایقی بعد در سکوت و شانه به شانه ی هم
 پیش می رفتیم. سر پایین انداخته بودم و در تلاشی مضحک
 تلاش داشتم گام هایم را هماهنگ با او بردارم اما آنقدر
 پاهای بلندی داشت که هر بار به قدر نیم قدم عقب می
 ماندم و مجبور میشدم نظم گام هایمان را بهم
 بزنم. همانطور در حال تلاش بچه گانه ام بودم که با شنیدن
 صدایش سرم به سرعت بالا رفت
 _اینم سردر دانشگاه تهران

نگاهم به سازه ی سیمانی رنگ بود. بنایی شبیه دو بال پرواز
 آن هم به رنگ سفید. حالا باید ذوق زده میشدم و لب هایم
 به لبخند خوشبختی کش می آمد اما متأسفانه به جای ذوق
 و هیجان، دل آشوبه و دلپیچه سراغم آمد و لب هایم رو به

پایین متمایل شد. اولین تجربه ی قدم گذاشتن به یک محیط پرازدحام به نام دانشگاه آن هم تنها یکسال پس از حضورم در ایران مانع از آن شد که وجودم حس شادی را تجربه کند. من در آن لحظات فقط حس تنهایی و غربت را تجربه می کردم و آن حس آنقدر قوی بود که به تکاپوی یافتن پناه یا شده حداقل دست آویزی برای آرام گرفتن قلب بی قرارم باشم.

و من نفهمیدم چه شد که دستم بی اذن و اراده ی من بالا رفت و به سر انگشتان دستش آویز شد. به محض لمس انگشتانش دیدم که پاهایش از حرکت ایستاد و با اینکار مرا هم وادار به ایستادن کرد. سرم را محتاطانه به سمتش چرخانده با نگاهی خجول خیره اش شدم. نگاهش به رو به رو خیره مانده بود. لب به دندان گرفته بودم و با درماندگی تماشایش می کردم. می ترسیدم بابت این لمس بی اجازه ی دستش دلخور باشد. او که بارها دیده بودم از هر لمس و تماسی توسط من حذر می کند. ولی کاش در آن لحظه حال مرا میفهمید... کاش میدانست چقدر دلهره ...

با تکان ناگهانی دستش افکار داخل مغزم پخش و پلا شد و سرم پایین افتاد. حرکت انگشتانش را دیدم که به بالا خم شد و دستم را بالا کشید. سپس انگشت شستش پشت دستم قرار گرفت و عملاً تمام دستم را میان دستش فشرد. برای لحظه ای گمان کردم قلبم را میان دستش میفشارد که آنطور دلگرم شدم و تپش های قلبم آرام شد. پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد و مجرای تنفسی ام باز شد که دوباره شروع به حرکت کرد و مرا چون برگی در آغوش باد به دنبال خودش کشید.

از آن روز به بعد تا مدت ها، هر روز دستم میهمان گرمای دستش بود و قلبم ملودی تازه ای برای نواختن آموخته بود. یک ملودی شیرین شبیه نوای لاو استوری... و چه کسی می دانست دستی که روزی آنطور حامیانه دست مرا پناه داده بود روزی دیگر در میان کویر تنهایی رهایش خواهد کرد...

#122

#رحیل

#قسمت_۴۱

صدای زنگ تلفن شبیه دستی شد که چنگ انداخت و مرا
 از ژرفای خاطرات خفقان آور بیرون کشید. لابد شاهرخ
 برای یادآوری قرار مشاوره زنگ زده بود. روان نویس و
 خودکارها را شتابزده داخل کیف پرت کرده به طرف تخت
 خواب پا تند کردم

در یک قدمی تخت بودم که با دیدن private number
 روی صفحه ی گوشی، کودکی شدم که هدیه ای غمترقبه
 دریافت کرده لب هایم به لبخندی بزرگ کش آمد. با یک
 گام بلند خود را به تخت رسانده گوشی را چنگ زدم
 با حالتی شتابزده انگشتم را چندبار روی دایره ی سبز
 کوبیدم و به محض اتصال تماس گوشی را به گوشم
 چسبانده صدا زدم

_الو عماد

صدایش را که شنیدم قلبم مثل گل مهتابی که نور ماه به آن تابیده شکفته شد مخصوصاً وقتی آنطور نامم را کش دار و از ته حلق ادا کرد انگار که مادرم مرا به نام خواند

_رحیل... حالت شطوره؟

دلم برای طرز حرف زدنش ضعف رفت. لبخندم گله گشاد شد و تا بناگوشم رسید اما ته دلم دلخوری رسوب کرده بود که زبانم به گلایه چرخید

_از احوال پرسیدی شما...

به سرعت صدای عزیزش را شنیدم

_نفهمیدم!

طفلک من... چه توقعاتی از او داشتم... که اصطلاحات عامیانه را هم از بر باشد؟... به سرعت سر چرخاندم و در حالیکه به عکس ماما روی پاتختی خیره شده بودم سعی کردم چهره اش را بعد از ماه ها دوری یادآوری کنم. همزمان شمرده شمرده مثل یک رباط توضیح دادم

_یعنی اینکه دلم برات تنگ شده... چرا دیگه نمیای پیشم... چرا بهم زنگ نمی زنی؟

صدای قهقهه اش که در گوشی پیچید بی اختیار به خنده
افتادم و او میان خنده هایش گفت

_شرا اینطور حرف می زنی؟

دوباره خندیدم و در حالیکه موهای ریخته پشت گردنم را با
دست بالا میکشیدم تا خیزی عرق پس سرم خشک شود
به طعنه جواب دادم

_گفتم لابد خیلی وقته سراغمو نگرفتی فارسی حرف زدن رو
فراموش کردی

سپس نیشخندی زده با شیطنت ادامه دادم

.If you prefer, we can continue in English

(اگه سخته بیا انگلیسی حرف بزنیم)

جوابش با آن لحن ملایم و صدای زیر، شعله ی کوچکی
میان قلبم روشن کرد. شعله ای که هم گرما میبخشید و هم
می سوزاند.

I miss the sound of your voice ... Just want _
 .to hear it in any language possible

(من دلم برای صدات تنگ شده...مهم اینه که صداتو
 بشنوم حالا به هر زبانی که شده)

حس دلتنگی لحظه لحظه بیشتر در حال خودنمایی
 بود.انگارحالا که صدایش را می شنیدم تازه یادم افتاده بود
 چقدر جایش در روزگارم خالیست.چیزی شبیه حبابی
 دردناک میان حلقومم شکل گرفت و من با صدایی گرفته
 دردهایم را نجوا کردم

If you had missed me, you would have come
 .to see me, or at least contacted me

(اگه دلت تنگ بود میومدی دیدنم...یا حداقل باهام تماس
 می گرفتی)

حباب بزرگتر شد و وادارم کرد آب دهانم را فرو دهم که
 اینبار صدایم به لرز و سرم زیر افتاد.چشمم به پاهای برهنه
 ام بود وقتی ادامه دادم

I thought you had forgotten all about me,
.Emad

(فکر کردم توام مثل همه منو فراموش کردی عماد)
صدای آهش را شنیدم و پلک روی هم گذاشتم.وقتی
صدای نجوایش را شنیدم حس کردم قلبم سبک و سبک تر
شد

One day I may forget about myself, but I
wont ever forget the most precious
.possession of my life

(ممکنه یه روزی خودمو فراموش کنم اما عزیزترین دارایم
رو هرگز)

به جای مادرم مرهم به زخم هایم می گذاشت.به جای
مادرم دردهایم را دوا می کرد.آخ مادرم
پلکم که باز شده قطره اشکی درست روی سینه ی پام
سقوط کرد و من دوباره از تنهایی گله کردم

?Why didn't you tell me anything

(پس چرا خبری ازم نگرفتی؟)

وقتی جوابم را داد لحنش به شدت جدی شده بود

_گرفتار بودم رحیل

همین جمله ی کوتاه هول و هراسی غریب به دلم ریخت. سرم با سرعت بالا رفت و من در حالیکه گوشی را محکم به گوشم میفشردم سوال پشت سوال ردیف کردم _چراااا چی شده؟... گرفته بودنت آره؟...خدا منو بکشه... اذیتت کردن؟

صدایش به خنده آغشته بود وقتی میان کلامم صدایش را با لحنی ملایم و شمرده شمرده شنیدم

_گفتم گرفتار بودم...یعنی کار زیاد داشتم ...

اخم هایم از بازی ای که راه انداخته بود در هم رفت. دست به کمر گرفته با دلخوری گفتم

_حالا دیگه منو دست میندازی

شیطنت از صدایش میبارید وقتی تکیه کلام همیشگی ام را
تحویلم داد

_این به اون در

پوفی کردم و در حالیکه به سمت کیفم می رفتم گفتم

_نه فکر کنم اینطور که پیش میره من باید از تو فارسی
حرف زدن یاد بگیرم

صدایش پر از حس سرخوشی بود وقتی جواب داد

_حتما... این بار که اومدم پیشت سعی می کنم آموزشت
بدم

همزمان که زیپ کیفم را می کشیدم نگاهم راه گرفت و به
تصویر مادر رسید و همان نگاه لحنم را پر از حسرت کرد
وقتی پرسیدم

_کی میای؟... داره یکسال میشه که رفتی

بلافاصله شنیدم

_می خوام با خبرای خوب پیام پیشت ...

حسرت و دلتنگی و بغض به یکباره جایش را به تعجب و
 اخم و علامت سوال داد. لب بالا کشیده تکرار کردم
 _خبر خوب؟

اهومی که گفت مغزم را به تکاپو انداخت و البته نتیجه ی
 تلاش مغزم برای یافتن خبر خوش تنها یک اتفاق بود که باز
 هم به شکل سوالات پشت هم بر زبانم جاری شد
 _ازدواج کردی؟... آره عماد؟... گرفتاریت این بود؟
 اما لحن ملامتگرش وقتی پرسید

_ازدواج گرفتاریه؟

باعث شد دستپاچه بشوم و تلاش کنم جمله ام را اصلاح
 کنم

_نه... منظورم ...

مهلت نداد و میان کلامم آمد

_نه من ازدواج نکردم... راستی شاهرخ حالش خوبه؟

ذهنم درگیر آن خبر خوش بود که بله ای سر سری گفتم و
 دوباره پرسیدم

_ پس اگه ازدواج نیست پس ...

دوباره کلامم را برید

_ گرفتار یک موضوع خیلی خیلی مهم تر هستم رحیل... و
تو باید برای من دعا کنی

نمیدانم چرا جوشش سیر و سرکه را توی دلم حس کردم
. گوشه ی کیف را توی پنجه فشرده دلواپس پرسیدم

_ چی شده عماد ... داری منو می ترسونی

اما لحن عماد پر از آرامش بود ... آنقدر آرام که حتی لبخند
پشت کلماتش را می دیدم

_ چیزی برای ترسیدم وجود نداره ... اگر موفق بشم با
خبرای خوب میام پیشت

لب باز کردم تا بگویم

_ آخه ...

ولی مجال صحبت نداد

_ دعا کن باشه؟

می دانستم اگر خودش نخواهد به قدر کلمه ای نم پس
 نخواهد داد. ناچار به پذیرش بودم که نفسم را آه مانند
 بیرون داده نجوا کردم
 باشه...

لحظه ی سکوت پشت خط بوجود آمد و من دوباره هوس
 اصرار کردم که صدا زدم
 عماد لطفا...

اما جمله اش آب پاکی را روی دستم ریخت
 _من باید برم عزیزم ...به امید روزهای خوب ...
 ابروهایم انحنای غم گرفت و لب و لوجه ام آویزان شد که
 دوباره شنیدم
 خدا حافظ

واژه ای جز وداع برایم باقی نمانده بود. کیف را از روی میز
 جلوکشیدم و بی رمق نجوا کردم
 در پناه خدا

گوشی هنوز روی گوشم بود و کیف معطل میان پنجه ام
 که صدای ضربه های در اتاق را شنیدم. گوشی را پایین
 انداخته جواب داد

_بفرمایید

همان لحظه صدای مامان ماهی را از پشت در شنیدم
 _شاهرخ زنگ زده مامان جان...میگه هرچی به گوشت
 زنگ زده اشغال بوده...

صدایش نزدیک تر شد و من فکر کردم چرا در را باز نمی
 کند

_گفت یادت بندازم امروز ساعت ۸ جلسه ی مشاوره
 دارین

سرم زیر افتاده بود، نگاهم به روان نویس طلایی رنگ بود که
 از در نیمه باز کیف به من دهن کجی میکرد. دست انداختم
 و در حالیکه بیرون می کشیدمش خطاب به مامان ماهی
 جواب دادم

_یادم نرفته بود مامان ماهی

مقابل درب بزرگ آهنی با رنگ قهوه ای سوخته و حاشیه های طلایی رنگ ایستاده بودم. دیوارهای سنگی و چراغ های فانوسی شکل دو طرف در، آن را شبیه درب ورودی قلعه ی قصه های کودکی ام کرده بود تا خانه ای در شهر تهران... فکر کردم چرا این خانه ی عجیب و غریب که تنها یک خیابان با خانه ی باباجون فاصله دارد را پیش از این هرگز ندیده ام

لب پایین کشیده یک بار دیگر در و فانوس ها را از نظر گذراندم... برای بار چندم به پلاک ۶ نگاه کردم از قرار آدرس درست بود. بالاخره دل از تماشا کننده دست داخل جیب بارانی برده گوشی را بیرون کشیدم لیست تماس را بالا و پایین کرده به نام نواب رسیدم و ضربه ای روی صفحه زدم... به محض اتصال تماس گوشی را به گوش رساندم و لب باز کردم اما پیش از آنکه حرفی بزنم صدایی ظریف و به غایت دلنشین به گوشم رسید _خانوم مشتاق رسیدید؟

رحیل

نازیلا فردین فر

دوباره سر بالا برده خیره به عدد شش سیاه‌رنگ جواب
دادم

_بله فکر کنم

همان لحظه در با صدای تیکی باز شد و همزمان صدای زیبا
در گوشم گفت

_خوش آمدید... بفرمایید

#رحیل

#قسمت_۴۲

نمی دانم ممنونی که گفتم را شنید یا نه بس که تماس را زود
قطع کرد. دستم را همراه گوشی داخل جیبم فرو برده راه
افتادم و جلوتر رفتم. مقابل در که رسیدم خواستم به جلو
هلش بدهم که نشد. قدرت یک دست برای باز کردن آن
در بزرگ کفاف نمی کرد. ناچار با دو دست به جلو هلش
دادم و همزمان با کنار رفتن در از درگاه گذشتم. دستانم
هنوز به بدنه ی در بود که سر بالا بردم و از دیدن تصویر

پیش رویم برای لحظه ای حس کردم که خواب میبینم.
چشمانم قطعا درشت تر شده و لب هایم از هم فاصله
گرفت گرفته بود بس که منظره ی مقابل مسحور کننده
بود.

باغی که پیش رویم قرار داشت گویی از دست درازی خزان
در امان مانده بود. گویا دیوار های بلند دورتا دور آن سدی
شده بود و از هجمه ی پاییز برگ ریز نجاتش داده بود که
آنطور سرسبز و با طراوت جلوه نمایی می کرد.

درختان سرو دو طرف باغ، جوی باریکی که از میانه ی آن تا
رسیدن به چند پله ی مرمرین ادامه داشت و چمن هایی که
سرتاسر مسیر پیش رویم را سبزپوش کرده بود برای من
تداعی گر بهار در زمستان بود.

نگاهم یک جا بند نمیشد. از دیدن آنهمه زیبایی ذوق زده بود
و مدام در اطراف بازیگوشی می کرد. حتی وقتی تکانی به تنم
داده قدم به قدم گام هایم را روی فرش سبز رنگ پیش می
بردم بازهم چشمانم در حال بالا و پایین پریدن از درختان
باغ بود.

صدای جریان آب درون جوی حسی شبیه قلقلک در جانم انداخته بود و هر لحظه از دلهره ام می کاست. با نفس های عمیق خنکای هوا را به ریه هایم هدیه داده پیش می رفتم. مسیر در تا پله ها را در زمانی طولانی تر از آنچه باید طی کردم و البته آن وقت کشتی به نوعی باعث تمدد اعصاب و آرامش نسبی ام شد.

پا که روی پله ها گذاشتم صدای باز شدن دری به گوشم رسید و همزمان که تنم را از پله ی آخر بالا کشیدم قامت کشیده ی بانویی سرخ پوش برابر چشمانم قرار گرفت با قامتی کشیده و موهای رها به رنگ طلا، پوشیده در پیراهنی سرخ رنگ که ساق عریان پاهایش را نمایش گذاشته بود، میان قاب در، انتظارم را می کشید. در حالیکه دو طرف ژله ی مشکی رنگش را روی هم آورده تقریباً خود را به آغوش کشیده بود.

حالت ایستادنش شبیه آن بود که یک نفر داد بزند (سردمه) و یقیناً همان حالت بود که باعث شد کمی به گام هایم شتاب بدهم و کنترل نگاهم را هم به دست بگیرم. چشم به صورتش دوخته نزدیک تر شدم. صورتی که

قدم به قدم وضوح تصویرش بیشتر و آثار زیبایی اش آشکارتر میشد. مخصوصا با آن رژ سرخ رنگ که روی پوست مهتابی صورتش جیغ میکشید.

به چند قدمی اش رسیده بودم که دیدم لب هایش کش آمد و ردیف دندان هایش لبخندی درخشان به رویم پاشید. لبخند دستپاچه ای در پاسخش زدم و در حالیکه بند کیفم را از شانه پایین می انداختم لب جنابندم _سلام... خوبید شما؟

به دو قدمی اش رسیده بودم که دستانش ژله را رها کرد و در حالیکه قدمی جلو می آمد دست به سمتم دراز کرد و با لحن گرمی جواب داد

_سلام مجدد... نواب هستم خیلی خوش اومدین کیف را به سرعت به دست چپم داده. دست دیگرم را به دستش سپردم و با حفظ لبخند جواب دادم
_تشریحی کنم... از آشناییتون خوشوقتم

همانطور که دستم را میان دست ظریفش نگاه داشته بود
 قدمی عقب رفت و وادارم کرد وارد خانه شوم. همزمان
 گفت

_شیده جون خیلی تعریف شما رو کردن... انقدر که سطح
 انتظار منو بالا بردن و فکرمی کنم عرض چند هفته شما
 قراره کاری کنید که من راحت بتونم آلمانی بخونم و بنویسم
 پیش از آنکه بتوانم عکس العملی به سخن بی نهایت بی
 منطقش نشان دهم خودش مشتش را مقابل لب هایش
 گرفت و غش غش شروع به خندیدن کرد. نگاهم به خنده
 ی دلربایش بود وقتی با لحنی خجول که هنوز یخش آب
 نشده بود جواب دادم

_شیده جان به من لطف دارن... وگرنه که من انقدرام
 تعریفی نیستم.

دوباره ردیف دندان هایش پیدا شد. با آن سفیدی اغراق
 آمیزشان حالت چهره اش را شبیه تیزر تبلیغاتی خمیر دندان
 کرده بود. نگاهم به حرکت لب هایش بود که همزمان گوش
 هایم میشنید

_اختیار دارید عزیزم، من به صحبتای ایشون اطمینان کامل دارم... مطمئنم در کنار شما خیلی زود به هدفم خواهم رسید.

سپس بی آنکه فرصت پاسخی به من بدهد نزدیکم شده دست پشت شانہ ام گذاشت و وادارم کرد همراهی اش کنم همچنان که روی سنگ های سفید و بی نهایت براق کف قدم بر میداشتم و انعکاس نورهای سقف خانه را در آن ها تماشا می کردم فکر کردم تنها جایی که می توانم با این زن رقابت کنم قد و بالای نسبتا بلندم بود. نگاهم بند صندل های سرخ و لژدار بنرچرمی اش بود که دوباره شنیدم نسرین خانم وسایل پذیرایی رو بیار سالن بالا سپس حرکت دستش را مقابلم دیدم که به پله های پیش رو اشاره میکرد و میگفت

_بفرمایید

چرخیدم و پا به پایش از پله ها بالا رفتم. سطح براق و صیقلی پله ها هر لحظه این وهم را در سرم زنده می کرد که

عنقریب سر خواهم خورد و با مغز کف زمین فرود خواهم آمد. همان اوهام هم دستم را بلند کرد و به نرده ی شیشه ای کنارم رساند. تمام حواسم به درست بالا رفتن از پله ها بود که صدایش سرم را بالا کشید

_طراحی داخلی اینجا هم کار شیده جون و برادرشونه تصویر تحسین برانگیز نیم طبقه ی پیش رو با ستون های آینه کاری شده و سقف پوشیده شده با تصاویر مینیاتوری زبان را به تحسین گشود

_واقعا بینظیره ...البته غیر از اینم ازشون انتظار نمی رفت با اشاره ی دستش به سمت نیم ست شرابی رنگ کنج سالن رفتم که دوباره پرسید

_هم دانشگاهی بودید باهم ؟
روی مبل جاگیر شدم و همزمان که کیفم را کنار پایم روی زمین قرار میدادم جواب دادم

_خیر...ایشون دو سال پیش زحمت طراحی داخلی منزل ما رو به عهده داشتن...بعد از اتمام کارشون ارتباطمون ادامه دار شد و کم کم صمیمی شدیم

هومی کشید و یک پا را روی دیگری انداخت.پارچه ی پیراهن رقصان عقب کشید و قسمتی از ران پایش را به نمایش گذاشت حواسم پرت لک ماهگرفتی روی زانویش شد که شنیدم

_چقدر جالب...واقعیتش اولش که دوست پدرم ایشون رو برای طراحی اینجا معرفی کردن من برای سپردن کار بهشون دو دل بودم...حس می کردم برای چنین کاری خیلی جوونن...نگران بودم بی تجربه و نابلد باشن... ولی وقتی نتیجه ی کار رو دیدم شگفت زده شدم سر بالا بردم و با نگاه به صورت رنگ و لعابدارش تایید کردم

_شیده کارش حرف نداره...@Vip Roma
همزمان که ابرو بالا انداخت و با نجوای واقعا کلامم را تایید کرد صدای زنی را کنار گوشم شنیدم.

_سلام خوش اومدین

سر چرخاندم که زنی به سن و سال مامان ماهی را برابرم دیدم سینی به دست ایستاده بود و از زن جوان کسب تکلیف می کرد. نمی دانم چرا قلبم آنطور فشرده شد. ظاهر خسته ی زن و نگاه محزونش باعث شد بی هوا دست دراز کنم و بی توجه به صدای زن جوان که گفت

_اول از خانم پذیرایی کن

سینی را از دستان زن بیرون کشیدم و با گفتن

_ممنون میذارمش رو میز

تلاش کردم به قدر سر سوزن از بار روی شانه هایش کم کنم. خم شدم تا سینی را روی میز بگذارم که شنیدم

_خوب... سرکار خانم مشتاق... من قبلا ام خدمتتون

عرض کردم که یک مقدار برای یادگیری عجله دارم...

سینی را روی میز رها کرده درجا صاف نشستم و با دقت به صورتش زل زدم که ادامه داد

_راستش رو بخواید من میخوام که اگر بشه در کوتاه ترین

زمان ممکن از ایران برم... و خیلی برام مهمه انقدری زبان

بلد باشم که حداقل بتونم گلیم خودم رو از آب بکشم
بیرون

سر به تایید تکان دادم و کلامش را کامل کردم
_بله و فرمودید برای ادامه ی تحصیل می خواهید تشریف
ببرید

سرش را بالا و پایین کرد و جواب داد
_بله... خواهرم ساکن آلمان هستن ... قرار شده من برم
اونجا و بعد همزمان که یادگیری زبانم رو کامل میکنم برای
اپلای گرفتن اقدام کنم

سر به تایید تکان دادم که دیدم فرم نشستنش را تغییر
داد. تنه پیش کشید و روی میز خم شد. مشغول خالی کردن
چای داخل قوری درون فنجان ها بود که نگاه به ریشه ی
موهای مشکی اش دوختم و پرسیدم

_خوب رشته ی تحصیلتون چی هست و چه لولی از زبان
براش نیازه ... خودتون در موردش اطلاع دارید ؟

در حالیکه فنجان چای را به طرفم میگرفت جواب داد

_بله، گویا داشتن لول C1 ضروریه ...

اخمی بی هوا بین ابروانم نشست و پرسیدم
_چقدر فرصت دارید؟

لب های سرخش را داخل دهانش کشید و با نگاه حسرت
باری تماشایم کرد. مفهوم نگاهش را نفهمیدم که همراه آهی
غلیظ لب از هم گشود و با حالی که انگار از آرزویی دور
سخن می گوید جواب داد

_خیلی دوست دارم ظرف ۵ ۶ ماه آینده برم
کمی جا خورده بودم و البته تردید داشتم در آن زمان کم
کاری از پیش برم بنابراین صادقانه جواب دادم

_واقعیتش تا اونموقع فکر کنم نهایت بتونیم تا لول b1 و
اگه خیلی فشرده کلاسا رو برگزار کنیم لول b2 برسیم ولی
بیشتر از اون

شتابزده میان کلامم آمد و در حالیکه دستانش را تند و تند
در هوا تکان میداد گفت

_خیلی عالیہ ... من خیلی اصرار ندارم آموزشم اینجا تکمیل
 شه همین کہ بتونم اونجا گلیمم رو از آب بکشم بیرون
 کفایت می کنه ... باقی رو همونجا ادامه میدم
 سر به تایید تکان دادم و گفتم

_بله و شما بعد از مهاجرت فقط لازمه که لول C رو
 آموزش ببینید ... اتفاقا بهترین کار اینہ کہ سطوح بالا رو
 همونجا بگذرونید ... بالاخره هرچی کہ باشه اونجا برای
 آموزش زبان مرجعشون استاندارد تره
 به شکل کودکانہ ای ذوق زده شد ... چشمانش بدل شد به
 دو ستاره ی سوسوزن و گونه هایش بالا پرید. با لبخندی
 پهن کف دستانش را بهم کوبید و هیجان زده گفت

_خیلی عالیہ ... پس از همین الان شروع کنیم
 حرکاتش پس از مدت ها لبخندی واقعی به لب هایم هدیه
 داد. بی حرف خم شدم و در حالیکه کیف را از روی زمین
 برمیداشتم گفتم

_اول من چنتا کتاب خدمتون معرفی می کنم که تهیه کنید
...از جلسه ی بعد آموزشمون رو شروع می کنیم

سرم داخل کیفم بود و نمی دانستم سکوتش از سر رضایت
است یا دماغ شدن...دست پیش بردم و کتاب ها را لای
انگشتانم گرفتم که دوباره صدایش را شنیدم

_عذر می خوام

سر بالا برده منتظر نگاهش کردم که سر به سمتی مایل کرد
موهای لختش روی چشمانش ریخت و او پرسید

_شیده جون گفتن شما شهروند آلمان هستید درسته ؟

رو به صورتی که چشمانش از دیدم پنهان بود جواب دادم

_بله من متولد و بزرگ شده ی آلمان هستم ولی بعد از ۱۶
سالگی به ایران اومدم

دست بالا برد و در حالیکه با سر انگشتانش موها را کنار
میراند نارضایتی اش را اعلام کرد

_ای بابا...همه دارن میرن اونوقت شما تازه برگشتید اینجا !

کجخندی به رویش زدم و در حالیکه کتاب ها را از کیف
بیرون میکشیدم جواب دادم

_ خوب بله پدرم اینطور صلاح ...

بس که شاکی بود مجال کامل کردن جمله را هم نداد

_ امان از دست این آقایون و تصمیماتشون... همسر منم به
شدت برای رفتن مقاومت می کنه

کیف از روی پایم سر خورد خم شدم تا بگیرمش و او
همچنان ادامه داد

_ حالا جالبش اینه زیان آلمانیس هم فوله ها.. یعنی شما
فکر نکنید از سر تنبلی یادگیری زبانه که لج کرده ...

کلافه از دست کیف و کتاب های تلنبار شده در آغوشم
پوفی کشیدم و او باز هم ادامه داد

_ باورتون میشه حتی نخواست یک کلمه آلمانی به من یاد
بده مبادا ...

به اینجا که رسید کلامش را برید و من بالاخره موفق شدم
آغوشم را روی مبل کناری خالی کنم ... به سمتش چرخیدم
و رو به او که با تاسف به میز مقابل خیره شده بود گفتم

_لابد موقعیت شغلیشون اینجا بهتره
نگاهش همچنان زیر افتاده بود وقتی نجوا کرد
_نمی دونم ...البته بیشتر حس می کنم بخاطر
خانوادشه...خوب...

چشمانش از میز جدا شد.بالا آمد و تا چشمانم رسید و او با
لحنی غمگین ادامه داد
_گاهی حس می کنم این وابستگی های افراطی همه اش
باعث دردسره

من عاشق این ترانه ام
چقدر قشنگ از علا و رحیل میگه

Ne Faydası Var

Ne mecnun ne kerem bir çare bulmus

Ayrilik her askin kaderinde var

Kendini zorlama tatli sözlerle

Teselli etmenin ne faydasi var

Sanki bir gün çikip gelecekmisin

Sensiz ne haldeyim bilecekmisin

Gözümdeñ yaslari silecekmisin

Aglama demenin ne faydasi var

Buraya kadarmis yolumuz demek
Aciyla baglanmis sonumuz demek

Tek çare tanridan sabir dilemek

Kadere sitemin ne faydasi var

Kadere sitemin ne faydasi var

ترجمه آهنگ "چه فايده اى داره" از ابراهيم تاتليس

@Vip Roman

نه مجنون نه گرم چاره ای برای این درد کردند
 جدایی تو تقدیر هر عشقی هست
 خودت رو با حرفهای شیرین گول نزن
 تسلی دادن به من چه فایده ای داره؟

به فرض که یک روز برمیگردی
 بدون تو در چه حال و روزی ام رو درک خواهی کرد
 از چشمهایم اشکهایم رو پاک خواهی کرد
 اما اونوقت دیگه گفتن گریه نکن به من چه فایده ای داره؟

گفتنی راه ما دوتا تا اینجا بوده
 با درد و رنج جدایی امون اجین شده
 تنها چاره از خدا صبر خواستن است
 به قسمت (تقدیر) خودت ستم کردن چه فایده ای داره؟
 به قسمت و قضا قدر عصبانی شدن چه فایده ای داره؟

#رحیل

#قسمت_۴۳

اندوه درون چشمانش توان آن را داشت که مرا به کام
بکشد و غرق کند. معجونی غریب از غم و حسرت که هیچ
به ظاهر زندگی لبریز از رفاهش نمی آمد. درست شبیه...
از آنچه ناگهان در سرم جرقه زد پشتم لرزید. این درست
شبیه من بود... منی که دردهای درون قلبم هیچ به ظاهر رو
به راه زندگی ام نمی آمد... این زندگی لعنتی - خوش ظاهر
بدباطن.

مات صورتش بودم در حالیکه زبانم به شدت در برابر
خواستگی قلبی ام برای هم دردی مقاومت می کرد. تنها و
تنها نگاهش کردم و در نهایت بازهم او بود که ادامه داد
_وابستگی ها باعث میشن ...

صدای ویز ویز خفه ای باعث شد لب هایش که برای ادامه ی سخن از هم فاصله گرفته بود بلا تکلیف بماند. من اخم کردم و گوش تیز کردم شاید صدا مربوط به گوشی من باشد اما با تکان خوردن او و دستی که داخل جیب ژیله اش برد یقین کردم فعلا شاهرخ دندان روی جگر گذاشته و سراغم را نگرفته.

نگاهم حرکات دستش را دنبال می کرد. گوشی را از جیب بیرون کشید. بالا برد و مقابل صورتش نگاه داشت. ناگهان تمام اجزای صورتش شکلی شبیه علامت تعجب ساخت. لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظاتی به گوشی خیره ماند. سپس لب باز کرد و با گفتن (آم) کشیده ای نگاهش را تا صورتم بالا کشید. لبخند ساختگی به رویم زد و در حالیکه با دستپاچگی از جا بر می خواست گفت

_من الان می رسم خدمتتون

لب هایم را به لبخندی کم جان کش دادم و با گفتن خواهش می کنم چشم به فنجان چایم دوختم. نگاهم به حباب های ریز دور دهانه اش بود که دوباره شنیدم

_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

بی آنکه نیم نگاهی به سمتش کنم با زمزمه ی ممنون کمی به جلو مایل شدم. انگشت اشاره ام را از حلقه ی کناری فنجان عبور دادم. خواستم بالا بپرشم که صدای زن جوان را شنیدم. با صدایی زیر رو به مخاطبی که نمی دیدم سخن می گفت

_بله ... سلام خسته نباشی

فنجان را بالا بردم و همزمان به صدای مغزم گوش دادم. صدایی که لحظاتی بود بلند شده بود. صدای ذهنم که درگیر حلاجی واژه ی وابستگی شده بود.

فکر کردم وابستگی شاید نام دیگر عادت باشد. تو عادت میکنی به داشتن چیزی یا کسی. تو عادت میکنی به تکرار مکرر حضورش و اگر آن حضور از تو سلب گردد، شاید برای مدتی عملکردت مختل شود یا به قول معروف مرضی در تو حاصل شود؛ اما پس از مدتی تو به از دست دادن آن چیز یا آن کس هم عادت می کنی. جدا شدن از وابستگی ها که درد ندارد. آنچه درد دارد دست شستن از دل بستگی هاست.

لیوان بلا تکلیف مانده مقابل دهانم را به لب هایم
چسباندم و همزمان صدای زن را شنیدم که میان افکارم
خط انداخت

_ نه عزیزم هنوز کارم تموم نشده

همانطور که گرمای مطبوع چای گلویم را تر میکرد دوباره
شنیدم

_ نه فکر نمی کنم امروز فرصتشو داشته باشم

فنجان را از لب هایم جدا کردم که باز صدای افکارم بلند
شد...

امان از دل بستگی... دل بستگی تمامش درد است... چه آنجا که
بند دلت را به حضور دیگری گره میزنی و هر لحظه و هر
روزت در بیم و هراس دوری و کنده شدن آن بند می گذرد و
چه آن لحظه که جبر روزگار وادار به دل کندنت می کند... و
مگر می شود که دل بکنی و تکه ای از قلبت را
نبازی؟... مگر می شود دل کند و بی دل نماند؟

تو دل می کنی و تا ابد جای خالی قلبت درون سینه گز گز خواهد کرد .

تو دل می کنی و برای ابد تنها خواهی ماند. چون دیگر قلبی نداری که به قلب کسی گره بزنی!

صدای زن شبیه باد تندی شد و افکارم را پراکند

_نه امشب نمی تونم ...

_نه چه اتفاقی؟... فقط یکم گرفتارم

نفسم را آه مانند بیرون داده نگاهم را بی هدف در اطراف چرخاندم. به تصاویر روی سقف... قاب های گچ بری شده روی دیوارها و ...

صدای زن اندکی بالا رفت. لحن تند و تیزی گرفت و ناخواسته سرم را به سمتش چرخاندم. پشت به من ایستاده یک دستش را به کمرش زده بود و تند و تند می گفت

_چه توضیحی باید بدم... این یه مسئله ی شخصیه ...مگه تو در مورد تمام مسائل کاریت به من توضیح میدی؟

صدای دینگ گوشی ام نگاهم را از قامت زن جدا کرد و سرم را پایین انداخت. دست داخل جیب بارانی کرده گوشی را بیرون کشیدم

دستم که همراه گوشی بالا آمد با دیدن نام شاهرخ لبخند تلخی کنج لبم نقش بست. زودتر از این ها منتظر تماسش بودم. مطمئن بودم برای همین حد از خودداری و تماس نگرفتن هم کلی به زحمت افتاده. انگشت شستم روی صفحه کشیده شد و پیامش مقابل چشمانم قرار گرفت.

_ عزیزم اگه دوست داری آدرس محل کلاست رو بده تا پیام دنبالت ... دوست دارم باهم به جلسه ی مشاوره بریم.

لبخند تبدیل به پوزخند شد. ذات شاهرخ همین بود. کنترل گر و زورگو و خودخواه... همه چیز باید طبق میل او و تحت نظارت او پیش می رفت. خصلتی که سال ها در وجودش رشد داده و نهادینه شده بود. ذات او تغییر نکرده بود و نمی کرد. تنها چیزی که عوض شده بود نحوه ی اعمال قدرتش بود که از زورگویی و قلدری به چرب زبانی و سربریدن با پنبه تغییر یافته بود.

دست دیگرم با تاخیر بالا رفت و گوشی را گرفت. انگشتان دو دست مشغول نوشتن حروف مربوط به آدرس شد.

همزمان در سرم هزاران فکر شبیه کرم های کوچک خاکی در هم شروع به لولیدن کرد. فکر به آینده ی مبهمی که در کنار شاهرخ داشتم. تکرار جملات مشاور که از من می خواست این آخرین فرصت جبران را از شاهرخ دریغ نکنم. صدای مامان ماهی از گوشه ی دیگر سرم بلند می شد. صدایش به دلنگرانی آغشته بود وقتی می پرسید _شاهرخ که اذیت نکرده مامانم؟

و من به این آخرین جلسه ی مشترک مشاوره فکر می کردم. به جلسات بعد فکر می کردم که می توانم تنها برابر مشاور بنشینم. می توانم خود خودم باشم و بالاخره در برابر یک نفر از خستگی هایم پرده بردارم. از تنهایی هایم در میان زندگی دونفره. از زخم های خون مرده ی قلبم ...

به جلسات بعد که می توانم پیش یک نفر به اشتباه بزرگم اعتراف کنم ... به پشیمانی ام از زندگی مشترک ... به پشیمانی ای که البته دیگر سودی نداشت !

علاء

صدای کلافه اش توی گوشی پیچید .

_ نه امشب نمی تونم ...

ابروهایم از عکس العمل غیر منتظره و پاسخ متفاوت از هر بارش بالا رفت و پرسیدم

_ اتفاقی افتاده مینو؟

بلافاصله جواب داد

_ نه چه اتفاقی؟... فقط یکم گرفتارم

تکرار واژه ی گرفتار در این دو روزه و رفتار عجیب و غریبش اوقاتم را تلخ کرد. اخم به پیشانی انداختم. نگاهم را به تصویر چشمانم زیر سایه بان ابروهای گره خورده در آینه ی ماشین دوختم و توبیخ گرانه گفتم

_ یادت باشه وقتی همدیگه رو دیدیم بابت این گرفتاری عجیب و غریب بهم توضیح بدی

صدایش به آنی بدل به شمشیری تیز شد و پرده ی گوشم را
خراش داد

_چه توضیحی باید بدم... این یه مسئله ی شخصیه ...مگه
تو در مورد مسائل کاریت به من توضیح میدی؟

چشم از آینه گرفته دست پیش بردم و همزمان با لمس
سویچ روی قفل جواب دادم

_نه ولی یادم نمیاد تا حالا اینطور قایم باشک بازی راه
انداخته باشم...

صدایش که با لحن معترضی به گوشم رسید

_کدوم قایم ...

نشیده گرفتمش و ادامه دادم

_یه بار میگی قرار دارم نمیام دیدنت ...بعدش میگی یه

وقت بلند نشی بیای خونمون ...شبش زنگ میزنی که

یادآوری کنی ابدانم نرم خونه اتون چون مامانتم جایی دعوته

میان کلامم نجوا کرد

_من فقط ...

دوباره اهمیتی ندادم و تخته گاز پیش رفتم
 _واقعا فکر کردی من بچه ام مینو؟...میشه بگی داری
 چیکار می کنی؟...این چه کاریه که نیاز به اینهمه پنهانکاری
 داره؟

صدایش گرفته و خسته بود وقتی زمزمه وار جواب داد
 _تو فکر کن سورپرایزه
 لب هایم که برای ادامه ی گلایه ها از هم فاصله گرفته بود
 نیمه باز ماند.

دستم که برای چرخاندن سویچ اقدام کرده بود در جا ثابت
 ماند و ذهنم به سرعت نور شروع به رصد کرد.به مناسبت
 ها و ماهگردها و روزگردهای لوس و بی معنی ای که هر از
 گاهی جشن می گرفتیم

فکر کردم.به تاریخ تولد خودش ، مادرش ، پدرش که همه
 را از سر گذرانده بودیم .یا تاریخ تولد ...

با یاد آوری تاریخ تولد خودم که همین چند هفته ی بعد
 بود و آن واژه ی سورپرایز که تلاش داشت به صحیح ترین

شکل ادایش کند، اخم هایم از هم باز شد. دستم سویچ را
رها کرد و کنج لبم بی اختیار بالا رفت.

اینبار چشم به نگاه خندانم در آینه دوختم و پرسیدم

_به چه مناسبت

صدایش هنوز دماغ و بی حس و حال بود وقتی جواب داد

_به وقتش میفهمی

دیدم گوشه ی چشمان توی آینه چین خورد و دوباره با
شیطنت پرسیدم

_وقتش کی هست؟

لحنش برعکس من عجول بود و بی حوصله وقتی جواب
داد

_من باید برم بعدا باهات تماس می گیرم

نیشم کش آمد و پرسیدم

_شب میای پیشم؟

هول زده نجوا کرد

_ نمی تونم باشه یه وقت دیگه

دست بالا بردم و همزمان که انگشت اشاره زیر لبم می کشیدم با خونسردی گفتم

_ خیلی خب پس من شب میام اونجا

بلافاصله با صدایی که شبیه جیغ خفه بود توی گوشی پچ پچ کرد

_ علاء انقدر منو اذیت نکن گفتم که ...

یک تای ابرویم بی هوا بالا پرید و میان کلامش قاطعانه گفتم

_ یا امشب میای پیشم یا خودم میام اونجا

می توانستم صورت سرخ از عصبانیتش را تصور کنم. هرچه بیشتر تلاش به پنهانکاری می کرد من به ادامه ی این بازی راغب تر میشدم. یک دستم را به فرمان تکیه دادم.

سرانگشتانم روی فرمان ضرب گرفته بود و من با نیش کش آمده به سکوت آنسوی خط گوش سپرده بودم.

سکوتش که کش آمد دوباره پرسیدم

_چی شد بالاخره میای یا بیام؟

صدای پوف کلافه اش خبر از پیروزی من میداد و نجوای
بی رمقش وقتی گفتم

_باشه میام

نیشخند به لبانم مهمان کرد. سر چرخاندم و در حالیکه به
درب خروجی بیمارستان نگاهی می انداختم گفتم

_خوبه... پس منتظرتم

سپس بی آنکه منتظر شنیدن غرولندهایش بمانم با گفتن
_مواظب خودت باش

تماس را قطع کرده گوشی را روی سینه ی ماشین پرت
کردم. دوباره سر چرخاندم و در حالیکه به ساختمان
بیمارستان زل میزدم زیر لب نجوا کردم

_د بیا دیگه هوتن

همان لحظه با شنیدن صدایش آن هم درست کنار گوشم
از جا پریدم

_من که اومدم که

#رحیل

#قسمت_۴۴

علاء

به سرعت در جا چرخیدم که دیدمش. آرنج ها را به پشتی
 دو صندلی تکیه داده سر پیش آورده بود. با نیش باز و ردیف
 دندان های بیرون زده تماشا می کرد. چشمانش از برق
 شرارت لبریز بود. نگاه تخسش عجیب شبیه پسر بچه های
 شرو شیطان بود. گاهی فکر می کردم اگر ته ریش روی
 صورتش نبود میشد او را پسر بچه ای تصور کرد که مبتلا
 به ژینگانتیسم بوده و بی مهابا قد کشیده. با دیدن حرکت
 ابروهایش که بالا و پایین می انداختشان کفرم درآمد. اخم
 هایم در هم گره خورد و تشر زدم
 _خدا لعنتت کنه هوتن کی اومدی؟

نیشش بیش از پیش باز شد. سر پیش آورد و با نگاهی پر
 حرف به طعنه جواب داد

_درست وسط مراسم تو بیا من بیاتون ... یعنی بخوام دقیق تر توضیح بدم وسط زنجه موره های میای پیشم یا من بیام تو! ... لعنتی عین این تازه نامزدای خز و خیل شدی

نگاه ملامت گرم را به صورتش دوختم شاید این بازی جدید اعصاب خرد کنش را تمام کند. اما گویا او تازه غرق لذت شده بود که هیجان زده تنه پیش کشید و ادامه داد

_وای پسر باورم نمیشد علاء شکیب با اون دبدبه و کبکبه اینجوری موس موس زنشو بکنه ... کاش فیلمتو میگرفتم برای ثبت در تاریخ!

عضلات فکم منقبض شد و با چهره ای جمع شده نجوا کردم

_زهر مار

اینبار با صدای بلند به حرفم خندید. پوفی از سر در ماندگی کشیده در جا چرخیدم. دست به سویچ رساندم، همزمان با چرخاندنش و روشن شدن ماشین دوباره صدایش را به متلکی تازه شنیدم

_اولین بار بود شاهد موس موس کردنت بودم علاء

نگاه شاکی ام به سمت آینه ی وسط دوید. تصویر مرد داخل آینه با نیشخندی به چشمانم زل زد و ادامه داد

_خیلی چسبید دمت گرم ... یعنی دمش گرم با اینکه هیچ دل خوشی از این دختره ندارم ولی امروز ازش خوشم اومد... خوب سرتو کوبید به طاق

نگاه مواخذه گرم را به تصویرش دوخته توپیدمص

_مزخرف نگو در مورد چیزی که ازش خبرنگاری حرف نزن

دیدم که ابروهای مرد توی آینه بالا پرید. سپس تکانی به مچ دستش داد. با انگشت اشاره به قفسه ی سینه اش اشاره کرد و جواب داد

_من خبر ندارم ؟ ... برو عمو دو ساعته اینجا گوش و ایسادم سیر تا پیاز حرفا و موس موساتو شنیدم

سر به تاسف تکان دادم و در حالیکه نگاه از آینه می گرفتم گفتم

_بس که بیشعوری

اینبار صدای قهقهه اش به هوا رفت و بعد با لحنی
پیروزمندانه که احتمالاً بخاطر عاجز کردن من بود جواب
داد

_من چاکرتم

در جوابش تنها سکوت کردم که البته حرفی هم برای گفتن
نداشتم. ماشین را به نرمی به سمت درب خروجی بیمارستان
هدایت کردم. هنگام عبور از مقابل اتاقک نگهبانی برای مرد
نگهبان که دستش را برآیم بالا برده بود سر تکان دادم و بعد
بی نگاه به او پرسیدم

_اصلاً تو چجوری اومدی تو که من نفهمیدم؟

در کسری از ثانیه جواب توی آستینش را با لحن پراز
شیطنت و خنده کف دستم گذاشت

_اینو من باید پرسم، چجوری غرق خواهش و التماس
بودی که منو ندیدی!

نگاه اخم آلودم را به خیابان خیس از باران دوختم و نجوا
کردم

_حاضرم شرط ببندم زیر صندلی قایم شده بودی!

برای دیدن عکس العملش چشم به آینه دوختم. دیدم که از بالای چشم نگاهم کرد و با ناباوری پرسید

_ آقای دکتر اهل شرط بندی هستن؟

از هر طرف که می رفتم به در بسته می خوردم. هوتن استاد بازی با کلمات بود و من هرگز در مقابلش راه به جایی نمی بردم. کلافه شده بودم و با نگاهی شاکی تماشایش می کردم که سر به تاسف تکان داد و با حالت ناامیدی نجوا کرد

_ متاسفم به کجا داریم می ریم ما... واقعا فضای علمی کشور هم آلوده شده

از اینکه حریفش نبودم حرصم را با گفتن

_ لوده

سرش خالی کردم و او به سرعت ضعفم را به رویم آورد

_ کم آوردی بگو کم آوردم دیگه

نه حس و حال ادامه ی بحث را داشتم و نه قدرت آن را که با آن استاد سخنوری دهان به دهان شوم. ناچار سکوت کرده پا روی پدال گاز فشردم. هنگام رسیدن به انتهای خیابان

فرمان ماشین را چرخاندم و در حال دور زدن میدان با بی
حوصلگی گفتم

_اگه مسخره بازیات تموم شد بلند شو بیا بشین سر
جات...من راننده شخصیت نیستم اون پشت ولو شدی
لحن صدایش از آن حالت بشاش به گله مند تغییر کرده
بود وقتی جواب داد

_ای بابا یکی دیگه زده تو پرت چرا منو شاخ میزنی؟

پاسخش را بازهم با سکوت دادم.حتی وقتی تنه اش را از
بین دو صندلی پیش کشید و با ضربه ای عمدی به سر شانه
ام روی صندلی جاگیر شد باز هم اعتراض نکردم.تنها از
پشت شیشه ی پوشیده از قطرات ریز آب به خیابان باران
زده زل زدم و پیش رفتم.لحظاتی بعد صدایش را با لحن
دلجویانه شنیدم

_خوب عزیزم آخه مگه من مردم منت این از دماغ فیل
افتاده ها رو میکشی ...مگه هوتنت مرده که تو تنها
بمونی؟!

نیم نگاهی به سمتش انداختم که دیدم دست پیش آورد و همزمان با فشار سرشانه ام ادامه داد

_خودم شب میام پیشت تنها نباشی عزیزم
نگاهم را به رنگ تمسخر درآوردم و همراه پوزخندی کنج لبم پرسیدم

_توی خرس بیای پیشم که چی بشه؟
به آنی اخم میهمان صورتش شد. دستش بالا رفت و ضربه ای پس سرم زد. سرم به ضرب به جلو پرت شد. با نگاهی شاکی سر به سمتش چرخاندم که گفت

_لیاقت نداری دیگه بدبخت... ملت له له میزنن من یه ساعت، فقط یه ساعت برم پیششون... تازگیا حتی حاضرین برام هزینه ام بکنن... اونوقت تو واسه من شلتاق می کنی؟... جنس شناس نیستی دیگه

سریالا انداختم و همزمان با توقف ماشین پیش رو همچنان که پنجه ی پا را روی پدال ترمز میفشردم زمزمه کردم

_خدا خیرت بده برو پیش همون جنس شناسا ...

بارش باران شدت گرفت. صدای برخورد قطرات باران به سقف ماشین شبیه صدای کوبش پاهای یک لشکر سرباز بود. دیدم مختل شده بود و جز نور پخش شده ی ماشین ها در خیزی شیشه چیزی پیدا نبود. دست پیش برده کلید برف پاک کن را فشار دادم. دو بازوی باریک روی شیشه به این سو و آنسو دست تکان دادند و صدای جیر جیرشان بلند شد. نگاهم به تصویر پیش رو بود که مدام محو و واضح میشد و گوشم به غرولندهای هوتن که تازه شروع شده بود

_واقعا حیف ... حیف زمانی رو که صرف تو کردم ... حیف اونهمه احساس که پات ریختم ... حیف اونهمه علاقه میدانستم این ترافیک قرص و محکم به این زودی ها هوس باز شدن ندارد. این بود که دست از فرمان کشیده در جا چرخیدم. به در ماشین تکیه داده یک آرنج را بند لبه ی پنجره کردم. سپس کف دستم را کنار گونه ام ستون کرده مشغول تماشایش شدم که دستانش را توی هوا تکان میداد و رو به من گلایه می کرد

_لامصب تو چی هستی؟...از چی ساخته شدی؟... عین سنگ خارا می مونی...مثل خار مغیلان هرچی کود ریختم پات هرچی انرژی صرفت کردم آخر تیغ شدی و دستمو به گ...گ

به زحمت مقابل کش آمدن لب هایم ایستادگی می کردم. آخر هم حریف لبخندم نشدم که ناچار دست بالا برده نمایشی روی لب هایم کشیدم. اما او گویا زودتر از این ها دستم را خوانده بود که ناگهان کلامش را نیمه رها کرد و با لبخندی بزرگ، نگاهی درخشان و لحنی کش دار گفت
_جونم سلطان...

سپس هیجان زده به سمتم مایل شد و ادامه داد
_بابا ول کن اون نیش لامصب و بذار کش بیاد...
من نمی دونم کدوم بی وجدانی به تو گفته با اون اخمای سلطان کابوسی جذاب میشی...بنداز بیرون اون چال لپتو لاکردار...همه روزخمی کن!

به آنی لبخندم جمع شد. تکیه از در ماشین گرفتم و در
حالیکه به روبه رو میچرخیدم چشم غره ای به سمتش
رفته به تندی گفتم

_ واقعا شخصیت چندشی داری هوتن ... حال آدمو بهم
میزنی!

نگاهم به فاصله ی ایجاد شده با ماشین مقابل بود. پنجه
ی پا را روی پدال گاز گذاشتم که جمله ی هوتن چین به
بینی ام انداخت

_ اونا که تجربه کردن حالشون بهم نخورده که هیچ
... طالبشم شدن داداش گم

دلم بهم خورد و بی هوا پا روی ترمز کوبیدم. ماشین به
ضرب ایستاد و هر دو به جلو پرت شدیم. صدای
اعتراضش را شنیدم که تقریبا داد زد

_ هوی چته وحشی

بی توجه دست بردم تا بازوهای خسته از پاک کردن شیشه
را متوقف کنم که صدای چیلک چیلک کنار گوشم سرم را
به سرعت به طرفش چرخاند. دیدمش که نخ سیگاری بین

لب هایش گذاشته، با دو دست سر سیگار را پناه داده و همزمان انگشت شستش در حال چرخاندن چخماق سر فندک است. هنوز این عادت مزخرف سیگار کشیدن در محیط بسته ی ماشین را ترک نکرده بود. گویا متوجه نگاه خیره ام شد که از گوشه ی چشم نگاهی به سمتم کرد و نیشخندی تحویلیم داد. با دیدن نگاهش دستم را برای گرفتن فندک بالا بردم که تر و فرز سر عقب کشید و به خنده افتاد. برعکس او من حسابی کفری بودم که تشر زدم

_ نکش لعنتی ... این چیه دم به دقیقه گوشه ی لبته عین دودکش دائم دود میدی بیرون ... به اون ریه های بی نوات رحم کن

همان لحظه شعله ی فندک مقابل چشمانم به رقص درآمد. دست بالا بردم و کلید بالابر شیشه را فشردم که مقابل نگاه اخم آلودم پلک بسته پک غلیظی به سیگار زد، در نهایت خونسردی دود را از بینی بیرون داد و با تخیسی گفت

_ ریه هام اتفاقا دارن حال می کنن ... این حرفام یه مشت چرندیاته که این دکترای بی سواد تو سرت کردن بترسوننت

بادی که از پنجره ی باز داخل ماشین سرک کشید، دود سیاه را به آغوش کشید و من خیره به نگاه بی تفاوت او که دوباره سیگار را به لب هایش می رساند بازهم غرولند کردم _سرطان میگیری بدبخت ...اونوقت میفهمی بی سواد کیه بلافاصله دستش را عقب کشید، سر به سمتم چرخاند و با قلدری جواب داد

_سرطان چیه بابا؟!...من خودم سرطانم ...اصلا خودِ سرطان همیشه نگران اینه که مبادا هوتن بگیره ...منو از چی میترسونی تو ...برو از خدا بترس

دوباره سر چرخاند و در نهایت آرامش از سیگار کام گرفت.خسته از جدال بی فایده رو گرفتم و لب زدم

_به درک ...انقدر دود بخور که بترکی

هیچ جوابم را نداد و در سکوت دود فرو داد.دیگر حتی نیم نگاهی به سمتش نکردم . با سرانگشتانم روی فرمان ضرب گرفته و در سکوت به شیشه ی خیس زل زده بودم که لحظاتی بعد صدایش را شنیدم

_ اصل اصلش میدونی چیه ... من اینجوری تمدد اعصاب
می کنم ... غصه هامو دود می کنم و غمامو به دست باد
میدم

از گوشه ی چشم نگاه پر استهزایی به طرفش انداخته طعنه
زدم

_ چقدرم که توی سرخوش غم و غصه حالیده!

آرنج به لبه ی باز پنجره تکیه داده سیگار را بین زمین و هوا
نگه داشت . شبیه خودم نگاهم کرد و گفت

_ چرا نباشه ... اتفاقا بوقتش غم و غصه ام حالیمه ... منتها
من مثل جناب عالی وقت شناس نیستم که صبح و ظهر و
شب واسه عالم و آدم قیافه ی ناله بگیرم ... به وقتش
میخندم بوقتش غصه میخورم

لب پایین داده هومی کشیدم و نجوا کردم

_ چقدر وقت شناس

سر به تایید تکان داد و با یک تایی ابروی بالا رفته زمزمه کرد

_ دقیقا همین قدر

سرم را به سمتش مایل کرده پرسیدم
 _خیلی خوب جناب وقت شناس بفرمایید ببینیم غصه ی
 چی رو داری دود می کنی که هرچی ام به بادش میدی تموم
 همیشه

منتظر نگاهش می کردم که در نهایت آرامش و با نگاه به
 روبه رو سیگار را به لب هایش رساند. چشم باریک کرد و
 کام عمیقی گرفت سپس همزمان که دود را از لب هایش
 بیرون میداد به نجوا گفت

_غصه ی راحیل
 انگار که یک نفر داغ روی زخم تازه ی قلبم
 گذاشت. سوختم و صدای دادم بلند شد. با مشت وسط
 فرمان کوبیدم و صدا بالا بردم
 _لعنت بهت هوتن

نفسم را به تندی از بینی بیرون داده پلک برهم فشردم که
 معترضانه جواب داد

_ چرا... چون غلطای زندگیتو یادآوری میکنم؟... چون
اصرار دارم قبل از اینکه دیر بشه جبران کنی باید لعنتم
کنی؟... چون ...

پلک باز کرده سرم را به تندی به طرفش چرخاندم و میان
حرفش پریدم

_ چی رو باید جبران کنم؟... چرا متوجه نیستی که بعضی
چیزا قابل جبران نیست

سیگار بلا تکلیف توی دستش را از پنجره به بیرون پرت کرد
و شبیه من صدا بالا برد

_ اگه نبود مطمئن باش اصلا حرفش نمی زدم

لب باز کردم تا دوباره فریادی سرش بکشم که صدای بوق
های ممتد مانع شد. از آینه نگاه کردم که دیدم راننده ی
ماشین پشتی مدام چراغ می دهد و با حرکات دست به رو به
رو اشاره می کند. شتابزده نگاه گرفتم و به راه باز شده ی
مقابلم چشم دوختم. تمام حرصم را سر پدال گاز خالی کرده
به سرعت پیش رفتم که همان لحظه صدای هوتن بنزین
روی آتش خشمم شد

_علاء از خر شیطون بیا پایین ... بیا برو خونه ی
مادربزرگش، ببینش باهاش حرف بزن شاید اونم راضی شد
از خر شیطون بیاد پایین.

دستم فرمان را رها کرد و لای موهایم چنگ شد و هوتن
دوباره زخم زد

_ماشالله جفتونم عشق الاغ سواری دارین

دستم لابه لای موهایم مشت شد و پوفی کلافه از بین لب
هایم بیرون پرید. همان لحظه فشار دستش را روی ران پام
حس کردم و صدایش را با لحنی که ناگهان ملایم شده بود
شنیدم

_راحیل رفته معلم شده ... این می دونی یعنی چی؟ ... یعنی
اینکه تحمل بی کاری رو نداره ... یعنی نمی تونه خونه نشین
باشه

دندان بهم فشرده سر به دو طرف تکان دادم که ادامه داد
_اون یه بار قبلا پزشکی رو ول کرده ... هرکی ام ندونه من و
تو خوب می دونیم که برای دور شدن از تو این کارو کرده

...انصاف نیست الانم شغلی رو که انقدر براش زحمت کشیده مفت و مسلم از دست بده
 نتوانستم بیش از آن افسار به زبانم ببندم. نگاه تند و تیزی
 به طرفش کرده با درماندگی گفتم
 _میگی چیکار کنم ...خودش استعفا داده رفته بخاطر اون
 شوهر ...

کلامم را برید و با نگاهی پرمعنی یادآوری وقایع کرد
 _البته مطمئنا فقط به خاطر شوهرش نبوده ...
 برای لحظاتی مات صورتش برجا ماندم حرف توی سرش را
 نتوانستم بخوانم که با اخم های بهم پیوسته پرسیدم
 _تو چی می خوای بگی هوتن؟...به جای این حاشیه رفتنا
 اصل حرفتو بزن...رک و راست بگو از من چی می خوای؟
 نگاه راسخش را به چشمانم دوخت و قاطعانه جواب داد
 _اینکه باهاش حرف بزنی
 در تصمیمی آنی ماشین را به حاشیه ی خیابان راندم.به
 محض توقف به طرفش چرخیده پرسیدم

_ چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟

شانه بالا انداخت و جواب داد

_ فکر می کنی حرف نزدم؟... حرفمو نمی خونه ...

آرنج به فرمان تکیه داده به سمتش مایل شدم و گفتم

_ خوب جایی که حرف تورو نمی خونه انتظار داری به

حرف من گوش بده ؟

نگاهش یک مثنوی حرف داشت وقتی چشم به چشمانم

دوخت و نجوا کرد

_ تو فرق داری

چقدر شنیدن این جمله در گذشته ی دور برایم شیرین

بود. شبیه چشیدن یک کوزه عسل بود لعنتی ... اما حالا

شده بود جام شوکران!

کامم تلخ شد که تندی کردم

_ نمی فهمم چی میگی

برعکس من او تلاش داشت صبور باشد. دم عمیقی گرفت.
 سر به زیر انداخت و بعد با آرامش توضیح داد
 _بین علاء تو همین الانش اگه اراده کنی میتونی حداقل از
 نصف بیمارستانای این شهر پذیرش بگیری ... تو هر جا بری
 رو هوا قبولت می کنن اما راحیل شرایطش فرق داره ... اون
 نمی تونه هرجایی کار کنه ... بالاخره تو این بیمارستان جا
 افتاده ... با اعضای کادر آشناست ... بعدم جاهای دیگه
 ممکنه اصلا پذیرش نشه

سر بالا آورد و با نگاهی پر از خواهش پرسید
 _می دونی چی می گم؟

مگر میشد نفهمم؟ ... سرم را بالا و پایین کرده به سردی
 جواب دادم

_میگی که استعفا بدم و برم

چشم به چشمانم دوخت و تکمیل کرد

_اینجوری مشککش با شاهرخم حل میشه

قلبم توی سینه سنگینی می کرد. تحمل بار روی شانه هایم
 هر روز سخت تر میشد ... تحمل بار ویرانی زندگی یک نفر

که از قضا باعث و بانی اش خود من بودم. سرم زیر افتاد و
دمی عمیق کشیدم شاید قلبم جان دوباره برای تپیدن
بگیرد. همان لحظه صدای هوتن را شنیدم

_من هر جا که بری باهات میام ... تا آخر عمر بیخ ریستم
... نوکرتم هستم فقط این کارو براش بکن علاء... بهش کمک
کن

سر بالا بردم و با نگاه به چشمان غم زده اش گفتم
_اولا شما آقای خودت باش نوکری کسی رو نکن... دوما به
من بگو اگه رفتم و نخواست که باهام حرف بزنه چی ؟
دستش همان لحظه بالا رفت چند ضربه روی لبانش زد و
جواب داد

_هیچی دیگه من خفه خون می گیرم و دیگه در این مورد
حرفی نمی زنم

سر به تایید تکان دادم. در جا چرخیدم و همانطور که سویچ
را داخل قفل می چرخاندم خواسته اش را اجابت کردم
_باشه... پس من فردا میرم دیدنش ...

لب باز کرد تا چیزی بگوید که دست بالا برده مانعش شدم
و خود ادامه دادم

_البته برای آخرین بار

چشمانش آفتاب ظهر تابستان شد و نور تابید.هیجان زده
دستش را بالا آورده کف دستم کوبید و با ذوقی آشکار گفت

_بابا دمت گرم...خیلی مردی

با همین چند کلمه دست روی نقطه ضعفم گذاشت.نقطه
ضعفی که دردش استخوان سوز بود.انقدر که خودداری ام
تمام شد و زبانم حرف دلم را بیرون ریخت

_من اگه مرد بودم که ...

به سرعت لب به دندان گرفتم.این درد لاعلاج که با گفتن
دوا نمیشد...حرف زدن من تنها درد میشد روی
درد...استخوان میشد لای زخم ...

نگاه دلسوزانه اش را از گوشه ی چشم دیدم و دندان روی
هم فشردم.سپس تمام خشمم را از خودم روی پدال گاز
خالی کردم.لاستیک ها جیغ کشیدند،ماشین از جا کنده شد
و میان فریاد از سرخوشی هوتن به پیش رفت.

#رحیل

#قسمت_۴۵

همانطور که حوله را روی چانه و لب هایم میکشیدم به طرف اتاق به راه افتادم. زبانم هنوز بخاطر طعم تند اکالیپتوس خمیردندان میسوخت اما سوزشش به حس خنکای دلپذیر دهانم می ارزید. زبانم را چند دور روی دندان هایم کشیدم تا بابت تمیزیشان خاطر جمع باشد. گاهی این وسواس آزارم میداد و فکر میکردم دارد بدل به بیماری میشود اما وقت های دیگر هم مثل همین حالا تنها خودم را آدمی مقید به رعایت بهداشت می دانستم آن هم در مواجهه با مینوی که بدون شده حتی یک مسواک سرسری به تخت خواب رفته بود. بدتر از آن توجیهی بود که برای کارش آورده بود. درست توی چشمانم زل زده و گفته بود _خرجش یه لمینیت تازه است دیگه

اصلا مینوی امروز با مینوی همیشه زمین تا آسمان فرق داشت. نه پرحرفی می کرد. نه علالا صدایم می زد و نه محض رضای خدا نیمچه لبخندی روی لب می نشاند. تمام مدت حضورش دماغ و بی حوصله روی تک مبل ننوی کنار شومینه کز کرده به فکر فرو رفته بود. آنقدر غرق بود که فکر کردم برای نجاتش به نجات غریق نیاز دارم. حتی هنگامی که خواسته بودم برای سفارش غذا تماس بگیرم نام رستوران های محبوبش را برایم ردیف نکرده بود تنها با گفتن

_هرچی خودت می خوری برای منم سفارش بده

اعلام بی حوصلگی و دلخوری کرده بود. دلخوری از چیزی که برایم به شدت گنگ و نامعلوم بود.

و البته هرچه تلاش هم کردم سد مقاومت و سکوتش نشکست که نشکست برعکس اخم هایش در هم تر شد و لب و لوچه اش آویزان تر. طوری که هزار بار خودم را بابت اصرار به آمدنش ملامت کردم...

وارد اتاق شدم. چرخیدم تا به طرف چوب رختی کنار کمد بروم که با دیدنش روی تخت خواب ابروهایم بالا پرید.

به تاج تخت تکیه داده پاها را از مچ روی هم انداخته بود و
با اخم هایی که بدل به گره ای کور روی صورتش شده
بودند به صفحه ی گوشی زل زده بود

مینوی امروز از مینوی تازه ای برابر چشمانم رونمایی کرده
بود. مینوی که هر لحظه شگفت زده ترم میکرد. یک زن
سرد و به غایت سخت. انگار می خواست به نحوی اعلام
خطر کند می خواست به این شکل این پیغام را به من
برساند آن زن مهربان و شیفته یک روی دیگر هم دارد یک
روی سرد و سخت که اگر مراقب رفتارم نباشد برای
همیشه برابرم خواهد ایستاد. نگاهم هم از صورتش جدا شد
و پایین رفت. از بلوز سه دکمه ی آستین بلند سرمه ای و
شلوار جین تیره اش گذشت و روی جوراب هایش متوقف
شد. آهی بی اختیار از لب هایم بیرون پرید و ابروهایم شکل
نال گرفت. اما زبان به دهانم گرفتم مبادا حرف و سخنی
بگویم و جنگ خاموش علنی شود
به سرعت چشم گرفتم و با دو گام بلند خود را به چوب
رختی رساندم. دست بالا بردم تا حوله را آویزان کنم که
صدایش را شنیدم

_ چراغم خاموش کن لطفا

دوباره سرم به طرفش چرخید. با دیدن سرش که بازهم در قفا فرو رفته بود و چشمانی که برخلاف همیشه مشتاق تماشایم نبود دستم بی حواس حوله را پرتاب کرد و من محض جلب توجهش به سمت خودم گفتم

_ با این لباسا می خوامی بخوابی؟

بالاخره سرش بالا آمد و نگاهش گرچه با دلخوری اما به چشمانم دوخته شد و زبانش گرچه به تلخی اما پاسخم را داد

_ آره ایرادی داره؟

همچنان سعی داشتم آن جو سرد را دوستانه نگاه دارم. لبخند کم رنگی کنج لبم نشانده شانه بالا انداختم و جواب دادم

_ ایراد که نه ... گفتم شاید اذیت بشی

نگاهش کرور کرور طلب صاف نشده داشت وقتی چشم به چشمانم دوخت و به سردی نجوا کرد

_ نه اذیت نمیشم

دوباره سر به زیر انداخت. زبانم را برای ادامه ی بحث بسته بود که بی حرف دست به دیوار رساندم و با فشار کلید اتاق را در تاریکی نسبتاً مطلق فرو بردم. تنها نوری که برای رسیدن به تخت خواب کمک می کرد نور صفحه ی روشن گوشی - او، نور اندک چراغ های خیابان که از پشت پرده ی حریر پنجره سرک میکشید و تابش ناگهانی رعدی بود که برای لحظاتی اتاق را نورباران کرد. وقتی به تخت خواب رسیدم و زانو روی تشک گذاشتم از آن اندک نور صفحه ی گوشی هم محرومم کرد. حالا تقریباً سایه ای از او را دیدم که روی تخت جابه جا شد. روتختی ای که شبیه موج دریا بالا رفت و تن او را زیر خود پنهان کرد. برای لحظه ای در جا ساکن مانده تماشایش کردم که صدایش به گوشم رسید

_ نمی خوابی؟

سعی کردم نه به جوراب هایش فکر کنم و نه به اوقات تلخی اش ... نفسم را به نرمی فوت کرده با گفتن (چرا) روی تخت دراز کشیدم. به عادتی که تازگی ها پیدا کرده بودم به طرفش چرخیدم و دستانم را از هم باز کردم. آغوشم دعوت شد و او را به خویش خواند اما در کمال تعجب و در نهایت

غافلگیری برخلاف همیشه که حتی میهمان ناخوانده میشد
دیدم که تنه عقب کشید... نگاهم مات درخشش چشمانش
بود که در تاریک روشن اتاق صورتم را نشانه گرفته
بود. دستانم همانطور بلا تکلیف در هوا مانده بود وقتی
پرسیدم

چیزی شده؟

صدای گرفته اش با اندکی تاخیر به گوشم رسید

_ نه چطور مگه؟

دستانم بالاخره از خیر لمس تنش گذشتند، پایین افتاده
مقابل سینه ام قفل شدند و من با حالتی نجوا گونه سوالی
که از سر شب در سرم جولان میداد را به زبان آوردم

_ آخه مثل همیشه نیستی

پاسخم را با بی تفاوت ترین لحن ممکن شنیدم

_ مگه همیشه چطوری ام

صدای برخورد قطرات باران به شیشه و غرش همزمان
آسمان باعث شد تنم را بیشتر بکشم تا صدایم به گوشش
برسد و در حالیکه دستم را ستون سرم می‌کردم توضیح دادم

_اگه بخوام دقیق تعریف کنم، حداقلش اینه که هر شب
اینموقع یک ساعت مراسم قبل از خواب برگزار میکردی
...پاکسازی پوست و لوسیون و لباس خواب راحت ...

از این فاصله علاوه بر نگاه تندو تیزش اخم هایش را هم
میدیدم که نیشخندی زده ادامه دادم

_اما امشب حاضر شدی با شلوار جین و آرایش روی
صورتت بخوابی ...

دست پیش برده گیسوی چمبره زده روی بالشتش را
برداشتم و طعنه زدم

_حتی موهاتم باز نکردی...قبلا با موی بسته خوابت نمیرد

دیدم که روی آرنج بلند شد و با لحنی که حالا شاکی و
دلخور بود گله کرد

_حالا لازمه انقدر منو زیر ذره بین بگیری؟...لازمه انقدر
متلک بارم کنی؟

از این تغییرات غریب رفتاری و از شدت تعجب به خنده
افتادم. دست به پیشانی گرفته گفتم

_ای بابا از یه طرف گله داری که حواسم بهت نیست
...حواسم که جمع کنم میگی منو زیر ذره بین گرفتی
...خودت بگو

لحن کلافه اش میان کلامم آمد و زبانم را بست
_حوصله ندارم علاء

هنوز تلاش داشتم از آنچه که نمی دانستم چیست و باعث
اوقات تلخی اش شده دلجویی کنم. دستم را به پهلویش
رساندم و با لحن دلجویانه ای پرسیدم

_چرا...چی شده ...مربوط به قرار امروزته؟

سفت شدن عضلات تنش را زیر دستم حس کردم و شانه
بالا انداختنش را دیدم و پاسخ دستپاچه اش را شنیدم

_شاید... نمی دونم

دستم را از پهلویش بالا تر برده پشت شانه اش رساندم و با
ملایمت دوباره پرسیدم

_ نمی خوای در موردش حرف بزنی؟

دم عمیقی گرفت و نجوا کرد

_ به وقتش همه چیز رو برات می گم

لبخند دلگرم کننده ای به رویش زده زمزمه کردم

_ وقتش کیه؟

تنش را روی تخت رها کرد و با کلافگی جواب داد

_ نمی دونم... ولی خیلی دور نیست

نفسم را از بینی بیرون داده آهسته لب زدم

_ باشه هر طور راحتی

سپس دستم را به نرمی روی گونه اش گذاشتم و ادامه دادم

_ حالا پاشو برو یه لباس راحتی بپوش و بیا

سر بالا انداخت و لجوجانه جواب داد

_ نمی خوام... همینجوری راحتم

لب هایم بی اختیار کش آمد و با شیطنت پرسیدم

_ میدونی رفتارت چجوریه؟

بی حرف و در سکوت خیره خیره نگاهم کرد که خودم
جواب خودم را دادم

_شدی شبیه این دخترایی که میرن خونه ی دوست
پسرشون ولی از ترس اینکه پسره بهشون دست درازی کنه
با شلوار جین می خوابن

سپس دستم را به نرمی تا گردن و یقه ی پیراهنش کشاندم و
در حالیکه با سرانگشتان دکمه ی اول را باز میکردم
کجخندی به رویش زده نجاگونه ادامه دادم

_خبر ندارن اونى که بخواد کارشو بکنه می کنه... فقط
اینجوری یکم بیشتر تو زحمت میفت

تلاشی برای پس زدنم نکرد. تنها پوزخند کنج لبش در برق
ناگهانی که داخل اتاق تابید بوضوح مقابل چشمانم قرار
گرفت و سپس طعنه اش گوشم را آزرده

_خوب خوشبختانه من از جانب تو چنین دلواپسی ای
ندارم

انگشتانم از حرکت بازماند و من با لبخندی گشاده
وابروهای بالا رفته پرسیدم

_ می خوامی بگی پیر شدم؟

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و بعد به نجوا جواب داد

_ اون روز اخبار یه پیرمردی رو نشون داد که تو صد و چند سالگی بابا شده بود!

جمله اش آنقدر غافلگیر کننده بود که صدای قهقهه ام را به هوا برد و من در میان خنده پرسیدم

_ حالا منظورت اینه که من برای اثبات سلامتتم باید امشب بابا شم؟... همیشه حداقل تا بعد عروسی صبر کنیم؟

پوف کلافه اش را شنیدم و دستش که به ضرب دستم را پس زد و لحن صدایش که معترض شد

_ خودتم میدونی منظور من چیه منتها داری خودتو میزنی به اون راه که از واقعیت فرار کنی

هیچ از لابه لای سخنان نیشدارش دستگیرم نمیشد تنها سردرگم تر میشدم و همین باعث شد در جا نیم خیز شوم و پیرسم

_ کدوم واقعیت ... چرا من امروز هیچی از حرفات سر در
نمیارم
دیدمش که تنه بالا کشید. به تاج تخت تکیه داد و نجوا کرد
_ اینکه ...

ناگهان کلامش را قطع کرد. لحظاتی در سکوت سر به زیر
انداخت و سپس با صدایی زیر و لحنی محتاط زمزمه کرد
_ علاء... تو مطمئنی هیچوقت تو زندگیت عاشق نشدی؟
گیج تر از گیج شدم. چهارزانو مقابلش نشسته انگشتانم را
در هم قلاب کردم و با سری کج شده پرسیدم
_ چرا انقدر رو گذشته ی من حساس شدی مینو؟
سرش به سرعت بالا آمد و او در حالی که تنه پیش میکشید
هول زده جواب داد

_ بحث حساسیت نیست میخوام به یه نتیجه ای برسم
اخمی از نفهمیدن بین ابروانم نشانده پرسیدم
_ چه نتیجه ای؟

بلافاصله دستش بالا آمد و آمرانه تکرار کرد

_لطفا اول جواب سوالم رو بده

لحظاتی در سکوت به صورتش خیره ماندم. داشتم توی سرم پاسخ های مناسب را زیر و رو میکردم که صدایش میان افکارم دوید

_فقط یادت باشه دروغگو دشمن خداست

دوباره به خنده افتادم و با لودگی گفتم

_واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم ... الان مجبورم به تمام سیصد مورد عشق ناکامم اعتراف کنم

روگرفت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. تلاشی هم برای شنیدن نکردم. دست روی شانه اش گذاشتم و ادامه دادم

_آخه مگه من هوتنم دختر جون که انتظار داری ...

ناگهان انگار که برق گرفته باشدش ازجا پرید و تشر زد

_اسم اون آدم رو لطفا پیش من نیار

دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و در تلاش برای مهار کلافگی ام جواب دادم

_ خیلی خوب نمیارم ... حالا تو رک و راست بگو چی از جون گذشته ی من می خوای؟ ... چی شده که انقدر کنجکاو شدی؟

شبیه خودم چهار زانو شد. شبیه خودم پنجه در هم قلاب کرد و شبیه خودم سر به سمتی مایل کرد. سپس با نگاهی که دیگر به صورتم دوخته نشده بود جوری که انگار با خودش نجوا کند گفت

_ دارم فکر می کنم یعنی شده که تو از دوری یه نفر مریض شده باشی... یا بخاطرش از خودگذشتگی کنی ... یا مثلاً برای دیدنش لحظه شماری بکنی... شده انقدر عاشق بوده باشی که مثلاً

چیزی شبیه تکرار مکرر فرود یک خنجر به قفسه ی سینه ام نفسم را بریده بود... با نگاهی مات و سوزشی غریب اما آشنا در قلبم تماشایش میکردم که درخشش چشمانش را دیدم و با شنیدن کلامش حس پاشیده شدن نمک روی زخمم را چشیدم

_ مثلاً براش شعر بگی ... یا...

برای لحظه ای مکث کرد و ضربه نهایی را عمیق تر زد
 _یا بخاطر یه زن گریه کنی!

پلک هایم از درد بود که روی هم افتاد. سرم در قفا فرو
 رفت و من همچنان تلاش کردم برای انکار آن گذشته ی پر
 از درد و حسرت. صدا صدای من نبود... آن صدای چاک
 چاک متعلق به من نبود وقتی به زحمت کلمات را بهم
 چسباند و جمله ساخت

_دونستن این چیزا چه اهمیتی داره مینو جان؟... دونستن
 چیزی که تموم شده به چه کارت میاد؟

به زحمت سر سنگین شده ام را بالا کشیدم. نگاه قاطع را
 به چشمان منتظرش دوخته با محکم ترین لحن ممکن
 ادامه دادم

_مهم اینه که تنها زنی که توی تخت خوابم راهش دادم
 تویی... تنها زنی که برای آینده ی زندگیم انتخاب کردم
 تویی... تنها زنی که قراره خانم خونه ام باشه تویی!

تکان سرش به دو طرف کلامم را برید و صدایش نارضایتی
 اش را اعلام کرد

_ولی این جواب سوال من نبود

علنا داشتم سر کلایف را گم می کردم. نفسم را به تندی از
بینی بیرون دادم و بی حوصله پرسیدم

_سوالت چیه دقیقا

حتی مهلت نداد جمله ام را کامل ادا کنم و ناغافل پرسید

_تا حالا عاشق شدی؟

از سر درماندگی دست بالا برده از پیشانی تا چانه ام کشیدم
دستم هنوز بند چانه ام بود که طعنه زدم

_تو که اصلا به عشق اعتقاد نداری این سوالا برای چیه؟

تنه بالا کشید. شق و رق نشست و با لحن مطمئنی انگار که
از پیش بارها تمرین کرده باشد جمله اش را ادا کرد

_شاید در مورد من که بهش اعتقاد ندارم اهمیتی نداشته
باشه... اما در مورد تو قضیه فرق می کنه!

برای لحظه ای مکث کرد و منتظر نگاهم کرد. وقتی جز
سکوت و نگاه خیره چیزی در پاسخش ندادم خود ادامه داد

_من مطمئنم تو یه زمانی عاشق شدی ...

یه عشق بی سرانجام با پایان تلخ!
 کامم به تلخی زهر شده بود. زهری که از گلو تا معده ام کش
 می آمد و میسوزاند آنقدر که چهره ام جمع شد و به تندی
 پرسیدم

_اونوقت میشه بگی از کجا انقدر مطمئنی؟

کنج لبش به تلخندی بالا رفت. دستش روی قفسه ی سینه
 نشست و پاسخش ابروهایم را بالا برد

_از اونجایی که من یه زنم ... یه زن وجود رقیب رو از دو
 فرسخیش بو میکشه

اخم هایم علنا در هم گره خورد. قفل دستانم محکم تر شد
 و من تنه پیش کشیده قاطعانه و تند جواب دادم

_برای تو هیچ رقیبی وجود نداره مینو... نه حالا و نه
 هیچوقت دیگه... حاضرم به شرفم قسم بخورم

اما جمله ای که گفت شبیه سوزنی شد و بادکنک یقینم را
 ترکاند

_تو گذشته چی؟

گره دستانم باز شد. دست بالا بردم و در حالیکه به پشت
 سر اشاره می کردم با خشمی آشکار جواب دادم
 _ گذشته اسمش روشه مینو... گذشته گذشته... مُرده
 ... خاک شده... با این نبش قبر کردنا فقط یه مشت لاشه ی
 بدبو رو دست آدم می مونه

خشمم وادار به عقب نشینی اش که نکرد هیچ، لحنش را
 تند تر و طلبکارانه تر کرد

_ من دارم گذشته رو یادت میارم تا خودت پیش وجدانت
 مقایسه کنی و ببینی حسی که به من داری اسمش عشق
 نیست ...

دستم پیش رفت و روی بازویش نشست. لب هایش که بهم
 دوخته شد بی فوت وقت گفتم

_ من دوستت دارم مینو... تو همسر منی ...
 اما حرکت محکم سرش به دو طرف کلامم را برید و او
 دوباره صدا بالا برد

_کمه علاء... این دوستت دارم خشک و خالی برای من کمه
...من نیاز دارم اشتیاق رو توی چشمت ببینم...نیاز دارم
حس کنم بهم نیاز داری...حس کنم برای دیدنم،برای بغل
کردنم لحظه شماری می کنی...نیاز دارم خواستن رو تو
نگاهت تو رفتارت تو کلامت حس کنم...درست شبیه
همون دوست پسرای که گفتی ...

فشار سرانگشتانم روی بازویش چهره اش را جمع کرد و
مانع از ادامه صحبتش شد.تکانی به بازویش داده تشر زدم
_یعنی اینکه من تو رو بخاطر قسمت نمی خوام نشونه ی
دوست نداشتنه؟...اینکه به حریمت احترام میدارم...اینکه
...

جمله ای که میان حرفم گف لب هایم را بهم دوخت
_تو منظور منو خوب فهمیدی علاء...کسی که قبلا به
حس رو تجربه کرده باشه خودش بهتر از بقیه فرقتشو با
دفعات بعد میفهمه
از شل شدن فشار دستم استفاده کرد و در حالیکه بازویش
را از پنجه ام بیرون میکشید قاطعانه ادامه داد

_من دوستت دارم علاء...خیلی ام دوستت دارم...اما
مطمئن باش هیچوقت عشق رو ازت گدایی نخواهم کرد

#رحیل

#قسمت_۴۶

مینو تا هنگام خواب دیگر کلامی حرف نزد. انگار که روزه ی
سکوت گرفته باشد لام تا کام سخنی نگفت. حتی به قدر
یک آره و نه هم در جواب سخنانم چیزی نگفت
در تمام مدتی که تلاش داشتم حرف و سخنی برای دلجویی
و توجیه احساسم دست و پا کنم و جملات بی سر و ته
تحویلش میدادم، روی تخت خواب، شبیه جنینی دور
مانده از رحمِ امنِ مادر در خود مچاله شده بود و دو
دستش را زیر گونه گذاشته با نگاهی ناباور به لب هایم زل
زده بود. ناباوری ای که تا لحظه ی آخر، یعنی همان زمان

که پلک هایش رمق از دست دادند و روی هم افتادند، به قدر ذره ای از میزان آن کاسته نشد.

به تاج تخت تکیه داده بودم و با غم و دردی که قلبم را در مشت می فشردند به تصویر محو شده ی صورتش در تاریکی زل زده بودم. دختر بیچاره ... چرا اورا شریک سرنوشت نامعلوم خود کرده بودم... چرا نفهمیده بودم مرا از گذشته گریزی نیست؟... من حتی نتوانسته بودم زخم های روحم را پیدا کنم ... زخم هایی که آنقدر عیان و آنقدر عریان مقابل چشم بودند که شریک زندگی به یقین از عشقی نادیده سخن می گفت ... از رقیبی هراس داشت که من به خیال خام خود در گذشته جا گذاشته بودمش ... از شعرهایی میگفت که

نفسم سنگین و سخت جایی میان نایژه ها گیر افتاده بود. دم عمیقی گرفته دستم را بالا بردم و از پیشانی تا چانه کشیدم. نگاه درمانده ام به صورتش بود که بی اختیار نجوا کردم

_من با تو چه کنم؟

حواسم تازه متوجه طره مویی شد که روی لب هایش
افتاده بود و با هر نفسش به رقص در می آمد. دست پیش
بردم تا تکه مو را عقب برانم که ناگهان نوری تابید و تصویر
صورتش را مقابل چشمانم روشن کرد دوباره آن جمله ی
کذایی در سرم تکرار شد

_ شده بخاطر یه زن گریه کنی؟

صدای بارش اشک های باران شدت گرفت و خاطره ی آن
شب بارانی برابر چشمانم زنده شد. آن شب بارانی سراسر
ویرانی

خودم را دیدم، نشسته پشتِ کنج ترین میز باغی چلچراغ
شده، تنها بودم، هوتن نخواسته بود همراهی ام کند و با
حواله دادن صفت بی لیاقت تماسم را قطع کرده بود، از
چشم بقیه هم به عمد پنهان شده بودم نگران بودم حال و
روزم راز درون سینه ام را برملا کند که کنج عزلت برگزیده
بودم. برای اولین بار در عمرم کت و شلوار پوشیده
بودم. مادر هنگام دیدنم با چشمانی درخشان و نگاهی سراسر
تحسین تماشا می کرده گفته بود

_انشاءالله دومی خودت مادر

لیلا سر به زیر انداخته بود و آوا پوزخند زده بود، من اما صدای نعره ی پر درد قلبم را شنیده و در دل جواب داده بودم (دیگه محال ممکنه)...

سرم زیر افتاد و نگاهم روی سپیدی پیراهن تنم ثابت ماند، در ظاهر رخت عروسی بود و در حقیقت رخت عزا. در اطراف صدای جشن و هلله و شادی به پا بود و در سر من صدای سنج و طبل. عزادار بودم و در میانه ی آن جشن با شکوه شبیه وصله ای ناجور به نظر می رسیدم. عزادار عشقی که جوانه نداده سرما زده بود و من حالا اینجا نشسته بودم تا به چشم شاهد از دست رفتنش باشم. نشسته بودم تا رفتنش را برای ابد باور کنم. تا این قلب زبان نفهم بهانه گیری ها را تمام کند. نشسته بودم تا عشقم را به خاک بسپارم و این گره ی کور قلبم را جدا کنم شده به قیمت پاره شدن بند دلم .

شده بودم شبیه کسی که عزیزی را از دست داده، درگیر بهت و ناباوریت و به جبر و اصرار بالای سر جسم بی

جان می ایستد تا به چشم ببیند و باور کند... تا ببرد... تا برای همیشه ببرد

چشمم به شیرینی داخل بشقاب افتاد که به من دهن کجی میکرد. به میوه هایی که حتی تماشایشان کامم را تلخ می کرد و شربت هایی که گلوی خشکم پسرشان می زد. همه چیز زودتر از آنچه که انتظارش را داشتم اتفاق افتاده بود زودتر از آنچه خیال می کردم جواب بله داده بود و سریع تر از آنچه گمان می کردم مجلس جشن و پایکوبی به پا شده بود و من به همان اندازه که غمگین بودم بهت زده و حیران هم بودم.

صدای مردی کنار گوشم سرم را بالا کشید
_چای یا قهوه؟

نگاهم از صورت مرد و بعد پاپیون دور گردن و جلیقه ی زرشکی رنگش گذشت و روی ترولی مقابل پایش متوقف شد. فنجان های چیده شده و دو قوری کوتاه و بلند. فکر کردم شاید تلخی قهوه کمی دهانم را شیرین کند. شاید...

لب باز کردم تا درخواستم را به زبان بیاورم که ناگهان
همه ای به پا شد و یک نفر در آن میان داد زد

به افتخار عروس و دوما

همین یک جمله ی کوتاه ناقص بی فعل ، همین جمله ی به
ظاهر ساده و تکراری تمام عروسی ها ... شد حکم اعدام و
جان مرا گرفت . برای لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد و
تمام اعضا و جوارحم مرد . دستانم که تا دقایق پیش روی
ران پا مشت شده بود دو طرف تنم آویز شد .

پاهایم بی جان شد و تمام باغ دور سرم شروع به چرخیدن
کرد . تصاویر انگار رنگ باخته بود و صدای سوتی ممتد در
گوشم میپیچید .

با وجود تمام این آشفته حالی ها نگاهم اما میخ درب
ورودی باغ بود . انگار که همانطور نشسته یخ زده
باشم . اندک اندک صدای سوت محو و محوتر شد و به
جای آن صدای کف زدن های مرتب و مبارک بادها به

گوشم رسید. صدای کشیده شدن صندلی ها و قامت های
 که برابر چشمانم قد علم کرده راه نگاهم را سد کردند.
 ناچار شدم سرپا شوم. اصلا برای همین آمده بودم. برای
 تماشای همین لحظه این همه عذاب را به جان خریده
 بودم.

آمده بودم تا پرده ی آخر این درام تراژیک را تماشا کنم و
 بعد بار و بندیلیم را ببندم و برای ابد بروم. بروم و به قدر نیم
 نگاهی به پشت سرم برنگردم. بروم و تمام شوم...

به جان کندن دستانم را بالا آورده روی میز ستون تنم
 کردم. تنم به سنگینی یک کوه درد بود. و دستانم بی رمق تر
 از آنکه کوه را سرپا کند. چند نفس عمیق شاید توانم می
 بخشید

صدای کف و سوت ها در سرم میپیچید و یک نفر می
 خواند

_چه قشنگه موی بافته اش... چه بلنده تازه عروس
 یاد آن گیسوی بافته طناب دار شد و راه نفسم را بست

پلک روی هم فشرده در یک حرکت تن بالا کشیدم. زانوانم بوضوح می لرزید و دستانم هنوز بند میز بود که صدای کل کشیدن های پی در پی در گوشم نشست. سر بالا بردم که با آنچه دیدم انگار دنیا روی سرم آوار شد.

دیدمش ... فرشته ی سپید پوشی که بارها در رویاهایم تصورش کرده بودم... آن رویای عزیز... آخ... آن رویای محال...

درست شبیه آنچه در خیالاتم ساخته بودم. شبیه آرزوی بربادرفته ام. شبیه خواب بی تعبیر تمام آن سالهایم ... تنها یک تفاوت داشت آنکه دوشادوشش پیش می آمد... من نبودم... آنکه دست او دور ساعدش حلقه شده بود علاء نبود. علای بازنده ی بیچاره

نگاهم از دستش جدا شد و تا صورتش بالا رفت... دنبال نقش لبخندی گشت که نبود... دنبال برق نگاهی که خاموش بود... دنبال ردی از خوشی که وجود نداشت... با سری برافراشته و چهره ای سخت و سنگی پیش می آمد. انگار که یک عروسک کوکی باشد. شبیه خواب زده ها بود. آخ که ای کاش خواب بود

چشمانم باریک تر شد و دقیق تر گشت. نه... هیچ خبری از سرخوشی در آن چهره ی مات یخ زده نبود. هیچ خبری... ناگهان نگاهم بالا رفت و روی موهایش ثابت ماند... چشمانم درشت شد و لب هایم بی هوا از هم فاصله گرفت. موهایش...

آن آبشار موج سیاه رنگ... آن ابریشم تابدار دلربا... آن گیسوی معطر چه شده بود؟ کجا جامانده بود... دستانم از میز جدا شد و پاهایم قدمی عقب رفت. با ناباوری به آن مجسمه ی رنگ و لعابدار اندوه خیره شده بودم که مقابل چشمانم چرخید و پشت به من به سمت ساختمان وسط باغ رفت

و من ماندم و نگاه ماتی که عروس سنگی را بدرقه میکرد. چشمانم بند موهایی بود که به زحمت تا پایین گوش هایش میرسید و همزمان چیزی میان سینه ام آتش گرفته بود... دچار بی هوایی شده بودم انگار

لب هایم را بارها باز و بسته کردم به امید بلعیدن ذره ای هوا... به امید یافتن ذره ای اکسیژن که نبود... انگار که یک نفر دست دور گلویم حلقه کرده و راه نفسم را بسته

باشد. دست بالا بردم و دکمه ی اول پیراهنم را باز کردم بی فایده بود اینجا هوا نداشتم ... اینجا و در این باغ... در میان این هلهله ها من محکوم به خفگی بودم...

پاهایم میل فرار پیدا کرد. میل رسیدن به هوا و اکسیژن. چرخیدم و با گام هایی بلند طوری که بیشتر شبیه دویدن بود خود را به درب باغ رساندم. چندباری تنه زدم و تنه خوردم اما در نهایت خود را به بیرون آن جهنم پرتاب کردم.

وقتی پا به خیابان گذاشتم، وقتی خنکای هوای پاییز به صورتم خورد، وقتی بالاخره ریه هایم شروع به بلعیدن هوا کرد تازه مغزم شروع به حلاجی فاجعه کرد. تازه انگار فهمیدم چه بلایی سرم آمده. تازه واژه ی پایان برایم معنا شد. تازه باور کردم... بی هدف شروع به راه رفتن در خیابان ها کردم. کشتی شکسته ای بودم اسیر دست امواج که به هرسو کشیده میشد. ویلان و سرگردان این سو و آن سو میرفتم در حالیکه هر لحظه منتظر انفجاری درون قفسه ی سینه ام بودم. و آن انفجار بالاخره اتفاق افتاد. درست لحظه ای که

آسمان به نوری ناگهان روشن شد ، صدای رعد خیابان را
لرزاند و اولین قطره ی باران روی چشمم چکید.

انفجاری که صدایش، بلندای هق هق های من بود و
حاصل خرابی اش اشک هایم که در قطرات باران گم
میشد.دیگر از سرسختی خبری نبود.سد مقاومتم شکسته
بود...من شکسته بودم

با گام هایی خسته و بی رمق تنم را در خیابان ها به این سو و
آنسو میکشیدم و پا به پای آسمان اشک می ریختم

نمی دانم چند ساعت سرگردان و بی هدف راه رفتم.نمی
دانم چه مدت اشک ریختم و به زندگی لعنت فرستادم تنها
می دانم اگر تماس مادر که از من می خواست برای بازگشت
به خانه همراهیشان کنم نبود برای ابد در خیابان ها پرسه
می زدم

با شانه هایی افتاده، پاهایی بی رمق و جانی خسته خودم را
به خیابان منتهی به باغ رساندم.باران تازه بند آمده بود اما
هنوز قطرات آویز بر موهای ریخته روی پیشانی ام گاه روی

صورت‌م چکه می کرد. چشمم به درب باغ و جماعت ایستاده
مقابلش بود و کشان کشان تنم را پیش می بردم که با خروج
ناگهانی آن عروسک سفید پوش جانم انگار تمام شد. رمق از
پاهایم رفت و من همانجا کنار دیوار پیاده رو اوار شدم.

روی پنجه‌ی پا نشسته چشم به تصویرش دوخته بودم که
میان دود اسپند و صدای کف و سوت حاضران به سمت
بی‌ام‌وی سیاه‌رنگ می‌رفت. چشمم به گل‌های زرد و
سفید روی ماشین بود و صدای توی سرم تکرار می‌کرد

— یعنی خوشبخت شد؟

دوباره نگاهم به سمت نیم‌رخش دوید. باز هم نمی
خندید. قلبم مچاله بود و یک خط در میان می‌تپید. دیدم که
در آغوش مامان ماهی فرورفت. دیدم که مامان ماهی چیزی
کنار گوشش گفت و او تنها سر تکان داد.

دیدم که مامان ماهی صورتش را با دو دست قاب کرد و
پیشانی‌اش را بوسید... دیدم که قدمی عقب رفت... سر به
زیر انداخت و چرخید... با شانه‌هایی افتاده به طرف ماشین
رفت همان لحظه یک نفر صدا زد

_ راحیل

بند دلم پاره شد و او ایستاد.

عماد را دیدم که پیش رفت. چقدر تلاش کرده بودم خودم را
از دیدش پنهان کنم. چقدر شرمنده اش بودم که تماس
هایش را بی پاسخ گذاشته بودم. هنوز پیام آخرش داخل
جعبه ی پیام گوشی ام بود که با حروف انگلیسی نوشته بود

Rasme mardanegy naboud del bordi va del
nadadi

امان از این دل دیوانه که خودش را به در و دیوار می
کوبید. دلی که باختم و بی رحمانه رهایش کردم.

دست عماد بالا رفت و روی شانهِ ی او نشست. سر پیش
برد و رو به او حرفی زد که دیدم دستانش دور کمر عماد
پیچید و سر در سینه اش پنهان کرد و آوای سوزناک زاری
اش به آسمان رفت.

بیش از آن تاب تماشا نداشتم که چشم گرفتم. درمانده و بی
پناه سر به دیوار تکیه دادم. چشم به آسمان سرخ و ابری
دوخته با درد نجوا کردم

_حالا که ازم گرفتیش محبتشم ازم بگیر...خیالشم ازم بگیر...یادشو عشقشم ازم بگیر...حالا که نخواستی سهم من از زندگی باشه خاطره هاشم ازم بگیر

سرم که روی گردن چرخید ماشینی را دیدم که آماده ی حرکت بود و دست او که از پنجره بیرون مانده بند بادکنکی سفید به شکل قلب را میان پنجه داشت.یک نفر صدا زد برای خوشبختیشون صلوات بفرستین.صدای صلوات بلند شد.مشت دستش باز شد و بادکنک سفید به آسمان پرواز کرد و من بند دلم را دیدم که بریده شد.دلی که دل کند و قلبی که رها شد...

#رحیل

#قسمت_۴۷

پلک که باز کردم مینو رفته بود.در جای خالی اش روی تخت خواب کمی از بوی عطرش و یک ورق کاغذ به جا گذاشته بود که روی آن نوشته بود

(علاء جان به خاطر قرار مهمی که داشتم مجبور شدم زود برم، گوشیم خاموشه نگرانم نشو)

کم کم داشتم به این واژه ی دو وجهی قرار مهم آلرژی پیدا می کردم. آن خوش خیالی مربوط به غافلگیری جشن تولد رنگ باخته بود و در سرم هزار سوال بی جواب جولان میداد.

مخصوصاً رفتار عجیب و غریب مینو که هر لحظه بیشتر به شک و تردیدم دامن میزد. آن سردی و دلخوری و گلایه های ناتمام... و این دستپاچگی و اضطرابش در مخفی کاری گواه این بود که در حال پنهان کردن چیزیست که فهمیدنش خیلی خوش آیند من نخواهد بود.

اوقاتم تلخ شده بود و اخم هایم در هم گره خورده بود. چیزی درونم گواه بد میداد و همین باعث شده بود اصرار داشته باشم که هرچه زودتر سر از کارش در بیاورم. در تمام مدت آماده کردن و صرف صبحانه مشغول تماس گرفتن با گوشی اش بودم، تماس هایی که هر بار با شنیدن جمله ای که اعلام میکرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است به در بسته می خورد.

گوشه ی برشته ی نان را جدا کرده زیر دندان بردم،همزمان خواستم دوباره روی نام مینو ضربه بزنم که پیامی روی صفحه ی گوشی ظاهر شد

_صحبت کردی؟

نام هوتن را بالای پیغام دیدم و هوفی کردم که بلافاصله پیغام بعدی رسید

_داری میری صحبت کنی؟

هنوز پیامش را کامل نخوانده بودم که بعدی روی صفحه ظاهر شد

_تازه داری حاضر میشی؟

دست به پیشانی گرفته به این مصیبت سر صبح زل زدم که دوباره نوشت

_نکنه دم دری

می توانستم نیشخند روی لبش را هم ببینم وقتی پیغام بعدش رسید

_شایدم تو راهی

گوشی را حرصی روی میز انداختم که دوباره پیغام فرستاد

_احتمالا در حال صحبتی نمی تونی جواب بدی

همانطور به صفحه زل زده بودم که بازهم نوشت

_نکنه خوابی!

هزار بار خودم را بابت حرفی که زده بودم لعنت کردم و او

نوشت

_بالاخره مرده و قولش میدونی که ...

داشت کفرم را بالا می آورد.می دانستم تا جواب ندهم به

این بازی ادامه خواهد داد و البته داد

_نکنه روت همیشه بهم بگی که روت همیشه بری!

در حرکتی آنی گوشی را چنگ زده از صندلی پایه بلند پایین

رفتم و به طرف اتاق خواب پاتند کردم که پیغام بعدش

رسید

_می خوای پیام دنبالت؟

لبه ی تخت خواب نشسته گوشی را با دو دست گرفتم و به

صفحه زل زدم که چند پیام پشت سر هم رسید

_اجازه بده مشایعتت کنم

_رخصت بده ملازم رکابت باشم

_علاء لطفا بذار در معیتت باشم

برای چند لحظه هیچ پیغامی روی صفحه ظاهر نشد. فکر کردم از خیر ادامه ی کار گذشته که همان لحظه پیغامش رسید

_با من حرف بزن ...دردتو بهم بگو ...بیام برسونمت؟

بالاخره صبرم سر آمد.از جا پریدم و تند و تند نوشتم

_رفتم هوتن رفتم

می توانستم نیش بازش را تصور کنم وقتی برایم نوشت

_دوستت دارم عزیزم

چهره ام جمع شد و به سرعت جواب دادم

_زهرمار ...چندش

قطعا حالا صدای قهقهه اش بلند شده بود.سری به تاسف

تکان داده گوشی را روی تخت پرت کردم و در حالیکه به

طرف کمدم می رفتم فکر کردم همینکه بار قولی که به هوتن

داده ام از شانه هایم برداشته شود یک گام بزرگ رو به آرامش خواهد بود.

البته در آن لحظه به شکل احمقانه ای دچار دلهره شده بودم... انگار که برای اولین بار قرار بود با او رو به رو شوم... حتی بیشتر از اولین باری که به او گفتم ...

به سرعت سرم را به دو طرف تکان داده افکار مزاحم را پخش و پلا کردم. درب کمد را باز کرده بی هدف به لباس ها زل زدم. دلهره نمیگذاشت فکرم را متمرکز کنم. حالی غریب که برای خودم هم ناشناخته بود آنقدر که نفهمیدم اصلا کدام پیراهن و شلوار را از کمد بیرون کشیده تن زدم. حتی چیزی نمانده بود ژاکتم را هم جا بگذارم بس که سرم پر از اصوات، کلمات بی ربط و جملات بی سرو ته بود. کلماتی که شتابزده بهم می چسباندم تا شاید جمله ای در خور بسازم. جمله ای برای مجاب کردن یک زن دلشکسته و احتمالاً خشمگین برای بازگشت به جایی که خود فراری اش داده بودم.

تمام طول مسیر خانه تا خانه ی مامان ماهی چشمم به خیابان و فکرم پی جمله سازی بود. جمله هایی که هیچ کدام

به دلم نمی نشست و صدای غرغرم را بلند می کرد. وقتی به خود آمدم که علنا داشتم با خودم حرف می زدم

_هرچی می خوامی بگی بگو فقط مواظب اون زیونت باش دوباره تلخ نشه...یه معذرت خواهی کن قال قضیه رو بکن

وقتی مقابل خانه ایستادم و دستم برای فشردن کلید زنگ بالا رفت صدایی از دورترها در سرم پژواک شد. صدای پر از زندگی دختری که صدا میزد

_علاء از در پشتی بیای ها من تو حیاط منتظرتم

لبخند تلخی کنج لبم نشست و فکر کردم اگر حالا تصویر مرا بر صفحه ی در بازکن ببیند آیا اصلا در به رویم باز خواهد کرد؟ انگشت سبابه ام زنگ را فشرد و سرم زیر افتاد.

با نوک کفش مشغول ضربه زدن به درپوش فلزی آبراه مقابل در شدم که صدای هیجان زده ی مامان ماهی گوشم را نوازش داد

_علاء جان

حس کردم راه نفسم به یکباره باز شد و سیل اکسیژن به سمت ریه هایم جاری شد. سر بالا برده رو به دریا زکن لبخندی زدم و گفتم

_بدموقع که نیومدم مامان ماهی؟

صدایش پر مادرانگی بود وقتی ذوق زده جواب داد

_هر موقع که تو بیای، خوش موقع ست

و من برخلاف دلهره هایم مورد باشکوه ترین استقبال ممکن آن هم از طرف مامان ماهی قرار گرفتم. وقتی دستانش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسه باران کرد. وقتی که به محض جاگیر شدنم روی مبل هرچه خوراکی از میوه و آجیل و چای تا شیرینی و شکلات و حتی لواشک خانگی روی میز مقابلم ردیف کرد.

تند و تند داخل آشپزخانه می رفت و با دست پر برمینگشت و هربار که چیزی به خوراکی های روی میز اضافه میکرد جمله ی تکراری

_چرا هیچی نمی خوری

را تکرار می کرد و من مجبور میشدم علیرغم بی اشتهاپی ام
محض دلخوشی او پسته و بادامی بخورم یا تکه ای شیرینی
به دهان برم و یا جرعه ای چای بنوشم.

در حالیکه هیچ از طعم آنچه فرو می دادم نمی
فهمیدم. تمام حواسم پی او پی بود که حضور نداشت و من
نمی دانستم اصلا چطور باید سراغش را بگیرم. بالاخره پس
از بالا و پایین کردن افکارم در حالیکه مامان ماهی هنوز هم
داخل آشپزخانه بود صدا بالا برده پرسیدم

_ آقای دکتر نیستن؟

صدایش را از پشت دیوار آشپزخانه شنیدم

_ نه مادر رفته بیمارستان... ندیدیش؟

نگاهم را در اطراف چرخانده جواب دادم

_ نه امروز بیمارستان نرفتم... یعنی کاری نداشتم

چشم به پله های منتهی به طبقه ی بالا دوختم و دوباره
پرسیدم

_ حاج بابا چی... ایشونم نیستن؟

این بار دیدمش که با سینی پر از سبزی در دست از در طاقی
شکل آشپزخانه بیرون زد و در حالیکه به طرفم می آمد
جواب داد

_اونم رفته فشم...من تنهام

با شنیدن واژه ی تنها وا رفتم. با ناامیدی نگاهش کردم که
سینی را روی میز ناهار خوری گذاشته به طرفم چرخید و
ادامه داد

_شانست زده همین دیروز رفتم ماهی شیر گرفتم...ناهار می
خوام قلیه ماهی بذارم...می مونی که؟

نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. از نبود او غافلگیر شده
بودم و در دل هوتن را بخاطر اطلاعات غلط و اخبار تاریخ
گذشته اش مورد عنایت قرار داده بودم که با جمله ی
بعدش هشیار شدم

_راحیلم تا اونموقع میاد...حتما از دیدنت خوشحال میشه
آن واژه ی خوشحالی که در وصف حال او گفت باعث شد
کنجخندی کنج لبم را بالا بکشد. سر به زیر انداختم و در

حالیکه تکه لواشکی را برمیداشتم تا به دهان بیرم جواب
دادم

_دیگه اسم قلیه ماهی رو آوردین پای رفتنم سست شد
صدایش را شنیدم که همراه خنده طعنه زد

_تو بمون بخاطر قلیه ماهی بمون!

سر بالا برده بلافاصله جواب دادم

_اصلش اینه که بخاطر ماهی خانوم می مونم

ولی ندای درونم ریشخندم کرد و جواب داد اصل اصلش
این است که بخاطر...

صدای مامان ماهی ندای درونم را خاموش، کرد

_اون لواشکارم راحیل بچه ام درست کرده

دستم در نیمه راه رسیدن به لب هایم بلا تکلیف ماند. سرم
زیر افتاد و نگاهم روی تکه لواشک سرخ خشک شد. لب
هایم روی هم چفت شد و مامان ماهی با لحنی محتاط و
حالتی نجواگونه انگار که با خودش حرف بزند ادامه داد

_راحیل یه مدته اینجا می مونه

نگاهش کردم که دیدم ساقه ی سبزی را داخل سبد کنار دستش انداخت، سپس آهی کشید و زمزمه وار ادامه داد
_خداگره از کار همه ی جوونا باز کنه

و این تمام خودداری مامان ماهی برای پنهان کردن رازی بود که به گمانش من از آن بی خبر بودم. رازی که حتی اگر بی خبرترین آدم دنیا هم می بودم با همان دو جمله و لحن سوزناکش برایم برملا شده بود.

ادامه ی زمان انتظارم برای ملاقات او به پاک کردن سبزی پا به پای مامان ماهی گذشت. مامان ماهی تنها کسی توی دنیا بود که هرگز با این علای جدید کنار نیامده بود و نمی آمد. او هنوز مرا همان علای هجده می دید که پابه پایش آشپزی میکرد و اصرار داشت برای روزهای زندگی در خوابگاه تبدیل به آشپزی قابل شود. البته من هم از این سفر در زمان استقبال می کردم. چقدر نیاز داشتم که شده بقدرِ ساعتی به گذشته سفر کنم. بشوم همان علای ساده ی خوش خیال که بزرگترین دغدغه اش کاشتن گل لبخند روی لب های دختری بود که صورتِ چون برگ گلش همیشه پژمرده و برق امید در چشمانش مرده بود. دختری

که با اولین لبخندش چیزی در قلبم حیات یافته بود حسی
غریب ولی بی نهایت شیرین که بعدترها برای تکرارش به هر
دری میزدم. حسی که باورم نمیشد یک روز بتوانم خودم با
دست خودم برای ابد در قلبم بکشم!

مامان ماهی از هر دری سخن گفت ولی آخر دلش طاقت
نیامد و در لفافه و به شکل اشاره های کوتاه به اختلاف او
و شاهرخ اشاره کرد. گاهی آه کشید و گاه دعای گشایش
خواند ولی من تنها توانستم سکوت کنم. منی که خود را
مقصر اول آشنایی آن دو میدانستم حالا چطور باید بابت
معرفی چنین موجود نخاله ای عذر می خواستم. اصلا چه
توجیهی برای کارم داشتم؟...هیچ...حالا که هفت سال از
آن اتفاق گذشته بود

تازه میفهمیدم چه خبیطی کرده ام ...

صدای بهم خوردن در خانه کلام مامان ماهی و صدای وراج
درون سرم را همزمان قطع کرد. سرم بالا رفت که صدای او
را پس از سال ها با لحنی پرشور شنیدم

_الا اهل خانه... عزیزدلتن برگشته
سپس صدایش به خنده آغشته شد

_ماهی جون... نمیای پیشواز؟

مامان ماهی را دیدم که با گام های کوتاه و تند به سمت
راهروی ورودی رفت. لحظاتی بعد صدایش به گوشم رسید

_دورت بگردم خسته نباشی... اینا چیه خریدی؟

صدای سرحالش هیچ ربطی به زنی که این روزها دیده بودم
نداشت

_یکم خرت و پرته... اینم برای شما و آقاتونه... هوا سرده
ببندید به پهلوهاتون کلیه هاتون اذیت نشه
صدای مامان ماهی مهرش را فریاد میزد

_دستت درد نکنه عزیزم... زحمت کشیدی مامان
و صدای او... انگار از گذشته به گوشم می رسید، گذشته ای
که...

_وظیفه است عشق من... ماشین بابا تو حیات نبود

مشغول تکاندن خاک های کف دستانم توی سینی شدم که شنیدم

_ آره رفته بیمارستان دیدن دکتر نامجو!

لحن صدایش در لحظه گله مند شد

_ ای بابا بدبخت دکتر نامجو... من چندبار بگم اون بنده خدا تقصیری نداره ...

صدای مامان ماهی حالت نجوا گرفت

_ باباته دیگه میشناسیش که...

صدای او نزدیک تر شد وقتی با خنده جواب داد

_ آره بالاخره یه زمانی خودم جزیی از ...

ناگهان کلامش را برید و پرسید

_ چیه چرا چشم ابرو میای؟

لب هایم بی هوا کش آمد که مامان ماهی هول زده گفت

_ وا مادر

صدای او باز هم نزدیک شد. حالا صدای برخورد کیسه

های خرید را هم میان کلامش میشنیدم

_هان... نکنه چشم مارو دور دیدی با آقاتون داشتین
 شیطونی میکردین که من سر رسیدم آره
 لبخندم گشادتر شد و سر به زیر انداختم که مامان ماهی
 تشر زد

_حیا کن بچه

دوباره سر بالا بردم که بالاخره قامتش برابرم قرار گرفت.
 کیسه های نایلونی پر از میوه از هر دو دستش آویز
 بود. شال سرمه ای رنگ دور گردنش پیچیده موهای
 مجعدش روی چشمش ریخته بود. هنوز سرش به سمت
 مامان ماهی بود وقتی با لبخند پر شیطنتی گفت

_آره انگار بدموقع اومدم ...می خوام برم ...

همان لحظه سرش به سمتم چرخید و با دیدنم مثل برق
 گرفته ها در جا خشکید. با لب های نیمه باز و چشمان
 مات نگاهم میکرد. مرا که سعی داشتم لبخندم را جمع کنم
 وقتی دستانم را به دسته های صندلی گرفته از جا برخاستم
 و خیره به چشمان متعجبش گفتم

_سلام

#رحیل

#قسمت_۴۸

راحیل

_سلام

هاج و واج مبهوت تماشایش بودم. حاضر بودم قسم بخورم اگر همین حالا ملک الموت را برابر چشمانم میدیدم اینطور غافلگیر نمیشدم که از دیدن او شده بودم. او با آن لبخند نیم بندی که سعی در پنهان کردنش داشت که البته خیلی هم موفق نبود و هنوز یک طرف لبش انحنایی رو به بالا داشت .

بی هوا سر چرخانده نگاه پرسشگرم را به صورت مامان ماهی دوختم که لب به دندان گرفته بود و با چشمانش ملامتم می کرد. تازه دلیل آن ایما و اشاره ها و چشم و ابرو آمدن هایش را می فهمیدم. وای که چه مزخرفاتی هم به زبان آورده بودم. تازه یادم افتاد که باید بیش از جاخوردگی

خجالت زده باشم. صورتم گر گرفت و نگاهم زیر افتاد که همان لحظه صدایش را برای بار دوم شنیدم

_ حال شما خوبه؟

ناچار بودم نگاهش کنم. آن هم در حضور مامان ماهی که میدانستم ذره بین چشمانش را روی تک تک اعمال و رفتارم گرفته و هر بی ادبی و جسارتی را ده برابر بزرگتر از آنچه که هست نشانش خواهد داد. بنابراین با اکراه سر چرخاندم، نگاه کاملاً غیردوستانه ای به صورتش انداختم و با لحنی که هیچ اثری از شرم در آن وجود نداشت و البته پوزخندی آشکار گفتم

_ سلام خوش اومدین!

این بار لبخندش واضح و آشکار بود حتی دیدم که نوری در شب چشمانش درخشید. چشمانی که نگاهشان پیغام دوستی می داد. لب هایش جنبید و جواب داد

_ خوش باشین

حتی زبانش هم پیام دوستی می فرستاد، اما متأسفانه من هیچ تمایلی برای دریافت آن پیام نداشتم؛ بنابراین در

حالیکه نگاه خیره ام را مصرانه به چشمانش دوخته بودم
سر به سمت مامان ماهی مایل کرده پرسیدم

_مامان ماهی چرا نگفتین مهمون داریم؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که مامان ماهی هول زده
جواب داد

_علاء جان که مهمون نیست عزیزم...خودش صاحبخونه
است

چشمان او را دیدم که در حدقه چرخید و نگاه قدرشناسانه
اش را به مامان ماهی دوخت. بده بستانشان هیچ به مذاقم
خوش نیامد که با حالت مسخره ای ابرو بالا داده طعنه
زدم

_آخ ببخشید یادم نبود...نکه خیلی وقته تشریف نمیارن
اینجا، اینه که فراموش کردم صاحبخونه ی مان

سرش را دیدم که زیر افتاد و دستش که بالا رفت و مقابل
لبه‌ایش ایستاد انگار که می خواست مانع از بیرون پریدن
ناغافل حرفی شود.هنوز این عادت گذشته را با خود

داشت. هر وقت که حرف داشت و به مصلحت سکوت میکرد دستش سد مقابل دهانش میشد ...

بدترین حال دنیا این است که یک نفر را مو به مو از بر باشی آن هم وقتی قرار نیست هیچ وقت و هیچ کجای دنیا سرنوشتت با او یکی باشد. قلبم بی هوا نالید و در خود مچاله شد. نتوانستم بیش از این مقابل چشمان دلخورش بایستم. سر به زیر انداخته با گام های بلند به طرف آشپزخانه به راه افتادم که صدایش را شنیدم.

_ دستت سنگینه بذار کمکت کنم

بوی عطرش میگفت که در یک قدمی ام است. عطر لعنتی اش... در حالیکه همچنان به راهم ادامه میدادم از گوشه ی چشم نگاه کردم، دستی که به سمتم دراز شده بود را نادیده گرفتم و نگاه بالا کشیدم، تنها یقه ی پیراهن آبی رنگش توی دیدم بود وقتی با اخم های درهم جواب دادم

_ تشکر احتیاجی نیست

مامان ماهی را دیدم که با گام های تند از کنارم رد شد و از زیر ورودی طاقی شکل آشپزخانه گذشت. میدانستم به این

سرعت خودش را به آنجا رسانده تا دور از چشم او از خجالت در بیاید اما مگر مهم بود که من چقدر تشر بخورم و بابت رفتارم شماتت شوم؟... مامان ماهی از دل پر درد من چه خبر داشت؟... او که زخم های قلب مرا نمی دید. او که خونابه های چرکین جاری از آن زخم ها را نمی دید. اصلا بدی زخم های قلب و روح آدمیزاد همین است. آدم ها آن زخم ها را نمی بینند. ظاهر صحیح و سلامت را می بینند و قضاوت می کنند حال آنکه تو شب و روز درد کشیده ای و خون دل خورده ای و با زخم های روزگار گذرانده ای ...

بوی عطر که بند آمد فهمیدم از خیر دستگیری گذشته بی اختیار اخم هایم بهم چسبید و بیخود و بی جهت دلخور شدم. به گام هایم سرعت داده خودم را به آشپزخانه رساندم. هنوز پایم از درگاه آشپزخانه نگذشته بود که مامان ماهی از مقابل اجاق گاز کنار کشید و با توپ پر سراغم آمد، دستش را همراه کفگیر بالا برد و در حالیکه سعی داشت تن صدایش بالا نرود تشر زد

_ آدم با مهمون خونه اش اینجوری برخورد میکنه؟

هیچ نگاهش نکردم. در حالیکه به سمت میز گرد میانه ی
آشپزخانه میرفتم همراه پوزخندی جواب دادم

_ایشون که مهمون نیستن صاحبخونه ان

کیسه ها را روی میز رها کرده به سمتش چرخیدم و ادامه
دادم

_خودتون گفتین صاحبخونه است

نگاهش برزخ شد و خط و نشان کشید اما احتمالاً مراعات
همان صاحب خانه را کرد که بحث را ادامه نداد و با اخم
های در هم گفت

_لباستو عوض کن بیا یه کمک به من بده میز نهارو
بچین...علاء زیاد نمی تونه بمونه

چشمانم بی اختیار درشت شد و با درماندگی پرسیدم

_مگه نهارم می مونه؟

مقابل چشمانم چرخید و در حالیکه به سمت اجاق گاز می
رفت جواب داد

_صاحبخونه است دیگه ...ناهار نمونه؟

هیچوقت موفق نمیشدم حریف طعنه و کنایه های
مامان ماهی شوم و از این بابت عمیقا احساس در ماندگی می
کردم.دست به پیشانی گرفته تنها توانستم پوف کلافه ای
بکشم و بعد به سمت درب آشپزخانه به راه افتادم، اما
پیش از خروج بهانه ای دست و پا کرده با حالتی نجوا گونه
گفتم

_من نهار نمی خورم مامان ماهی ...سرمم درد میکنه می
خوام یکم بخوابم

با وایستا ببینم حرصی و نسبتا بلندی که گفت پاهایم از
حرکت ایستاد.لب هایم را یه طرف جمع کرده با تاخیر به
سمتش چرخیدم که دیدم به طرفم براق شد و توپید

_خوب این سردردتو علم یزید کردی ...هرجا کارت گیره
بهونه اش می کنی

دلخور نگاهش کردم و گله مند گفتم

_مامان ماهی!

ابروهای بور و نازکش بهم چسبید و به تندی جواب داد

اِ مامان ماهی نداره ...مگه دروغ میگم؟

من نمی دونم تو چه خرده برده ای از این بچه داری هر وقت میبینیش براش رو ترش میکنی!

زخم های قلبم قلب قلب خون پس داد و من با کج خندی به استهزا تکرار کردم

بچه!...

با حفظ اخمش جواب داد

شما هر دوتون بچه های منید...وقتی میبینم اینطور باهم اره میدید و تیشه میگیرید دلم خون میشه مامان جان...

مامان ماهی از خون دل چه می دانست؟...از دلِ به خون غلتیده چه می دانست؟...آه از قلبِ پاره پاره ی وصله نخورده

آه درون سینه ام بال گشود و از لب هایم بیرون پرید و من با لحنی که بی اختیار غمگین شده بود جواب دادم

من کاریش ندارم...شما حساس شدین

نگاهش پر از واژه ی (خودتی) بود و سکوتش پر از ناباوری
...

می دانستم هرگونه بحث و جدل نتیجه ی عکس دلخواهم
خواهد داشت. ناچار رو به تمارض و مظلوم نمایی آوردم
چیزی که تنها نقطه ضعفش بود. چهره ام را آویزان کرده
لب هایم را رو به پایین کش دادم و با نگاهی مظلومانه گفتم
_ باور کنین سرم یه جوریه، صبح زود بیدار شدم چند
ساعتم سر کلاس مدام حرف زدم ... اجازه بدین یه چرت
کوتاه بزنم که حالم جا بیاد ... موقع نهار بیدارم کنین
خوبه؟

هنوز هم واژه ی (خودتی) در مردمک هایش جا خوش کرده
بود، اما نگاهش اندکی نرم شد و گرچه اخم هایش هنوز در
هم بود اما زیانش مخالفت نکرد

_ نهار تا نیم ساعت دیگه حاضره... چشمتو خوب ببند که
خدای نکرده سردرد نشی

لبخندم بوضوح پیروزمندانه بود وقتی سر پیش بردم و بوسه
ای کوتاه روی گونه اش نشاندم. سپس به سرعت عقب

چرخیده از آشپزخانه بیرون زدم. بی توجه به او که از پنجره
ی قدی به حیاط خانه زل زده بود به طرف پله های طبقه
ی بالا رفتم هنوز پایم را روی پله ی اول نگذاشته بودم که
صدایش را از پشت سر شنیدم

__ببخشید یه لحظه

برای ثانیه ای در جا ایستادم. اما بعد در تصمیمی ناگهانی و
در کمال بی ادبی صدایش را نشنیده گرفتم و از پله ها بالا
دویدم

به محض آنکه پا به راهروی طبقه ی بالا گذاشتم به طرف
اتاق آقا جان دویدم. به شکل احمقانه ای داشتم از دستش
فرار می کردم و در آن لحظه فکر کردم اگر به فرض دنبالم
بیاید و مرا در اتاقم پیدا نکند از خیر هم صحبتی با من
خواهد گذشت.

دیوانه شده بودم انگار... گاه خودم هم از رفتار عجیب
خودم حیرت می کردم مثل حالا که از این فرار کودکانه در
عجب بودم.

وقتی وارد اتاق شده در را پشت سرم بستم. تازه به این فکر کردم که اصلا او چرا باید بخواهد با من همصحبت شود؟... به در اتاق تکیه داده دوباره فکر کردم آخر چرا باید فرار می کردم؟... بعد دستانم را بالای سرم قلاب کرده خیره به کتابخانه ی آقا جان فکر کردم چه مرگم شده؟... این ادا و اطوار بچه گانه چه معنی داشت؟... مثلا می خواستم حالی اش کنم دلخورم؟... یا مثلا قهرم؟... یا...

چقدر دلم می خواست چند مشت محکم توی سر خودم بزنم... دستانم موهایم را چنگ زد و حرصی نجوا کردم _ خاک بر سر احمقت کنن راحیل... این اداها چی بود؟ بدبختانه برای جبران هم دیر شده بود. تصور کن من همین حالا بر میگشتم و خرامان خرامان ازپله ها پایین می رفتم و رو به او که هنوز مبهوت رفتار عجیبا غریبای من بود می پرسیدم

_ بفرمایید امرتون؟

قطعا خیال می کرد دیوانه شده ام دوباره و این بار محکم تر موهایم را کشیدم و زمزمه کردم

_حتما فکر می کنه مخم تاب برداشته

دستانم پایین افتاد و نگاهم در اتاق چرخید. با دیدن تخت خواب یک نفره ی کنج اتاق و پتوی سرخ رنگ رویش میل به خواب و فراموشی هرچه زودتر افتضاح به بار آمده، در وجودم بیداد کرد.

تنه از در جدا کردم. خواستم به آن سمت بروم که ناگهان با صدای زنگ گوشی از جا پریدم. دستپاچه از اینکه مبادا او همین حوالی باشد و صدای زنگ را بشنود دست داخل جیب بارانی ام کرده هول زده گوشی را بیرون کشیدم و به سرعت دایره ی سبز را کناری کشیدم. هنوز گوشی را به گوشم نرسانده بودم که صدای دخترانه ای هراسان صدایم زد

#رحیل

#قسمت_۴۹

نامی که شنیدم آشنا و در عین حال غریبه بود. آن دکتری که به اسمم چسبانده بود هم باعث شد اخمم غلیظ تر شود و پپرسم

_آسرین؟... شما با کی تماس گرفتید؟

صدای دخترک پر از هراس و بی پناهی بود. هم لرز داشت و هم خفگی وقتی در جوابم تند و تند جمله پشت هم ردیف کرد

_با خانم دکتر مشتاق... خودتون شماره اتونو بهم دادین یادتون نیست؟... اومده بودم بیمارستان... من ...

برای لحظه ای مکث کرد و بعد با سریعترین شکل ممکن نجوا کرد

_من حامله ام...

انگار که ناگهان نور به مغزم پاشید. چهره ی معصوم دخترک مقابل چشمانم زنده شد و من آهانی از سر به یاد آوردن کشیدم و گفتم

_آسرین جان... الان یادم اومد... چی شده عزیزم؟...

صدای برخورد لبهایش به گوشی گوشم را می آزد و در آن
 میان صدای خفه اش که پچ پچ کرد
 _من بازم اونجوری شدم خانوم دکتر
 چشمم را به صندل های سرخ رنگم دوخته پرسیدم
 _چجوری

با کمی تاخیر که باعث شد گوشم را بیشتر به گوشی
 بچسبانم من و من کنان جواب داد
 _دوباره یکم ...یکم خون و ...

برای راحت تر کردن کارش میان کلامش رفتم
 _خونریزی داری؟

بلافاصله جواب داد

_بله ...بیشتر از دفعه ی قبله

سر بالا بردم و با نگاه به پنجره ی اتاق پرسیدم

_هفته ی چندی عزیزم

صدایش دوباره پر از هراس و درماندگی شد

_ نمی دونم خانم... ولی اون دفعه که گفتید رفتم دکتر گفت
قلب داره... نکنه چیزیش بشه

پلک بستم تا خاطره ی آن روز را بر پرده ی سیاه پشت
پلکم واضح تر ببینم... لحظه ای بعد نجوا کردم

_ خوب... یادمه هفته ی پنج و شش بودی الان باید دو
ماهی داشته باشی درسته؟

پیش از آنکه جواب بدهد پلک باز کرده پرسیدم

_ ببینم چیز سنگین بلند نکردی یا مثلا... با همسرت رابطه
نداشتی؟

برای لحظاتی سکوت بینمان خط انداخت و بعد صدایش
را شنیدم که با لحنی محزون و خسته جواب داد

_ سرکار رفته بودم خانم... شب که برگشتم اینطوری شد

ابروهام از شنیدن حرفش بالا پرید... دخترک ریزنقش با آن
اندام نحیف چه کاری از دستش بر می آمد؟... سوالم از

سرم بیرون پرید و بر زبانم جاری شد

_ کار؟... کارت چیه؟

اینبار سکوتی کشار جوابم بود آنقدر که در نهایت دوباره
خودم سخن گفتم

_دوست نداری بگی؟... خیلی خوب... فقط بهم بگو کارت
سنگینه؟

انگار باری سنگین روی تارهای صوتی اش بود که صدایش
را آنطور گرفته کرده بود

_بله خانم

به سرعت در جوابش شروع به توصیه و نصیحت کردم
_تو نباید کارای سنگین بکنی آسیرین جان... باید استراحت
کنی و حتما سونو بشی عزیزم... لطفا هرچه سریعتر برو به یه
بیمارستان

ولی بی جان و رمقی که گفت و سکوت بعدش باعث شد
پپرسم

_ولی چی؟

قدمی از در فاصله گرفته به طرف کتابخانه رفتم که با لحن
ملتمسانه ای جواب داد

_من نمی توانم برم دکتر خانم...نمیشه شما همینجوری
بهم دارو بدید؟

چشمم روی ردیف کتاب های قدیمی خشک شد.دست
پشت گردنم برده جاخورده جواب دادم

_آخه من همینجوری چی بگم عزیزم؟...وضعیت بچه و
رحمت باید بررسی شه...

ناگهان با چیزی که یادم آمد پرسیدم

_ببینم درد توی شکم و کمرت داری؟

شتابزده جواب داد

_نه...نه زیاد

نگاهم روی کتاب چشمه‌هایش ماند که دوباره پرسیدم

_تهوع چی؟

هول زده با لحنی که درماندگی و بیچارگی را فریاد میزد جواب

داد

_ نه ندارم ... خانم توروخدا ... من می ترسم ... آگه بچه
چیزیش بشه من چیکار کنم ... جونِ هرکی که دوستش
دارین یه کاری بکن ...

درماندگی اش به من هم سرایت کرده بود. دست به پیشانی
گرفته نفسم را فوت کردم و پرسیدم

_ مشکلات چیه که دکتر نمیری؟ ... مالیه؟ ...

سکوت اینبارش حکم مهر تایید به حدسم بود. دست پایین
انداخته لحظاتی به فکر فرو رفتم و بعد گفتم

_ باشه؛ بین من الان زنگ میزنم با بیمارستان هماهنگ می
کنم ... تو برو اونجا بدون هزینه سونو میشی ... همونجا
میسپارم خانم دکتر حقی هم معاینه ات کنه ... نگران نباش
خوب؟

با شنیدن خوبِ کوتاهی که در جوابم گفتم ادامه دادم

_ ولی یادت باشه در هر حال تو باید خوب باید استراحت
کنی ... می تونی فعلا شیاف هم استفاده کنی ... همونایی که
دفعه ی قبل بهت دادم داریشون؟

به سرعت جواب داد

_بله چنتا دارم

جوری سرم را بالا و پایین کردم انگار که مرا میبیند سپس
پرسیدم

_خیلی خوب می خوام خودم پیام دنبالت ؟

هراسان شد و صدایش بوضوح به لرز افتاد وقتی جواب
داد

_نه نه ...خودم میرم

جگرم برای دختر طفل معصوم خون شده بود...میدانستم
درد بزرگی دارد اما برای کمک دستم بسته بود مبادا دردی به
درهایش اضافه کنم ...این صدای لرزان این هراس در
گفتگو فریاد میزد که او در حال پنهانکاریست...

نفسم را سنگین از سینه بیرون دادم و تنها چیزی که به
ذهنم می رسید را به نجوا گفتم

_باشه عزیزم ...اگه پول لازم داری من می تونم یه مقدار
برات واریز کنم ...کارت بانکی داری؟

اما پاسخش آن تنها کورسوی امید را خاموش کرد
_نه

لب هایم را داخل دهان کشیده بعد نجوا کردم
_سخت شد ...نمیشه پیام دیدنت ؟

تند و تند انگار که ولوله به جانش افتاده باشد جواب داد
_نه ...خانم من باید برم ...دیگه نمی تونم حرف بزنم
اضطرابش آنقدر ملموس بود که حس کردم کسی در
تعقیبم است و شبیه خودش به سرعت جملات را ردیف
کردم

_باشه عزیزم فقط یادت باشه بری اتاق زایمان... اونجا بگو
خانم مشتاق سفارشتو کرده یادت می مونه؟
با بله ای که گفت ادامه دادم

_آفرین ...منو از حالت بی خبر نذار ...این شماره ی
خودته؟

صدای نفس های تندش کلامش را گنگ کرده بود و من به
زحمت شنیدم

_ نه من گوشتی ندارم... ببخشید باید قطع کنم خداحافظ.

#رحیل

#قسمت_۵۰

دستم را همراه گوشتی تا مقابل چشمم پایین برده به صفحه
ی خالی زل زدم... کاش میشد برای کمک به آن دختر
بروم... هراس توی صدایش نمی گذاشت... لرز صدایش
نمی گذاشت... وحشت ریخته در آن خداحافظی که گفت
... لعنتی ...

با صدای تقه ای که به در خورد شانه هایم به ضرب بالا
پرید و صدای گرومپ گرومپ قلبم توی سرم پیچید. هنوز
خودم را جمع و جور نکرده و به پشت سر نچرخیده بودم
که صدای او را از پشت در شنیدم

_ من دارم میرم... مامان ماهی گفت ناهار نخوردی... تا از
گرسنگی پس نیفتادی بیا بیرون!

خداحافظ!

با شنیدن حرفش تازه یاد ضعف و گرسنگی ام افتادم و صدای ناله‌ی معده‌ام بلند شد. البته کمی و فقط کمی هم حس عذاب وجدان پیدا کرده بودم. از اینکه باعث شده بودم از غذای محبوبش بگذرد، آن هم وقتی که عطرش در مولکول به مولکول ذرات هوا پخش شده، دلم برایش سوخت. روی پاشنه چرخیده به طرف در اتاق رفتم در حالیکه تلاش داشتم صدای غرولند وجدان را نشنیده بگیرم و با گفتن (من که زورش نکرده بودم خودش خواست بره) خودم را توجیه کردم. وقتی مقابل در رسیدم برای لحظه‌ای شک به جانم افتاد که مبادا هنوز داخل راهرو باشد. این بود که دست به دستگیره گرفته مثل کودکی خطاکار صورتم را به درز در چسباندم، سپس با حرکتی آرام دستگیره را پایین کشیدم و از لای درز نگاه انداختم. ناگهان با آنچه دیدم نفسم پس رفت و چشمانم تا آخرین حد گشاد شد. نرفته بود. همانجا مقابل در ایستاده بود و انتظارم را می کشید. در حالیکه دستانش را پشت تنش پنهان کرده سر به زیر انداخته بود. بدترین رگب دوران زندگی ام را خورده بودم و بدبختانه راه فرار هم بسته بود. لب زیرینم را به دندان

گرفته دستگیره را عقب کشیدم و میان قاب در ایستادم. سرش همچنان پایین بود و نگاه خجولم را نمی دید. برعکس، نگاه من درست لا به لای موهایش می چرخید. موهایی که دیگر مثل گذشته شبِ مطلق نبود. گاه سپیدی ابری آن لابه لا دیده میشد. مثل آن لکه ی سفید که درست روی قسمت جلویی موهایش به چشم می خورد. لکه ای که عجیب شکل قلب داشت. انگار که یک قلب سفید لای موهایش جا خوش کرده باشد. لب هایم رو به پایین کش آمد و غم راه گرفت و به قلبم سرازیر شد که همان لحظه سرش بالا آمد و یکی از آن نگاه های ملامت گرش را به صورتم دوخت. چقدر این وقت ها شبیه بابا می شد. سنگینی نگاهش باعث شد چشم بدزدم و سر به زیر بیاندازم که همزمان صدایش را شنیدم

_ واقعا انتظار چنین رفتار بچه گانه ای رو ازت نداشتم ... یعنی اگه جلوی مامان ماهی کلی لیچار بارم می کردی بنظرم منطقی تر بود تا اینکه بیای اینجا سنگر بگیری!

آن لیچاری که بر زبان آورد یادم آورد آنکه باید دلخور و طلبکار باشد منم. همین باعث شد به سرعت سر بالا بیرم و جوابش را بدهم

_منم انتظار نداشتم شما دروغ بگید
ابروهایش بهم نزدیک شد و تکرار کرد
_دروغ؟

با سر به انتهای راهرو اشاره کردم و جواب دادم
_گفتید رفتید اما در واقع نرفته بودید!
نیشش کش آمد و من فکر کردم از کی بود که چال گونه اش
را ندیده بودم. حواسم پرت گونه اش بود که لب هایش
تکان خورد

_نگفتم رفتم گفتم دارم میرم... این دوتا خیلی باهم فرق
دارن... اگه درو باز نمی کردی من رفته بودم پس من دروغی
نگفتم... اما شما رفتارت واقعا جای سوال داشت!
نگاهم را تا چشمانش که بوضوح از برق شرارت می درخشید
بالا بردم. محض تلافی دست به سینه شده با لحن بی تفاوتی
جواب دادم

_متاسفانه من دیگه جزو کادر بیمارستان شما نیستم تا
مجبور باشم بابت رفتارام بهتون توضیح بدم جناب
دکتر....و

البته اصراری ام ندارم که شما رفتارامو تایید کنید!

لبخندش هیچ کمرنگ نشد وقتی جواب داد

_اینایی که گفتم همون به تو چه ی محترمانه است دیگه؟

رفتارش زیادی دوستانه بود و اجازه نمی داد سلاح به دست
بگیرم؛ این شد که نگاه زیر انداخته نجوا کردم

_من همچین جسارتی نکردم

لحظاتی در سکوت به جوراب های مشکی و شلوار کتان
ذغالی رنگش چشم دوختم اولین هدیه ای که برایش خریدم
یک شلوار شبیه همین... صدایش افکارم را فراری داد

_من اومده بودم چند کلمه باهات حرف بزنم و برم

#رحیل

#قسمت_۵۱

سرم به سرعت بالا رفت. اخمی کمرنگ بین ابروهایم نشانده
پرسیدم

_در چه مورد؟

دست بالا برد و سبک گلویش را لمس کرد. عادت وقت
هایی که برای گفتن حرفی معذب بود. سپس نگاه بالا کشید
و نجوا کرد

_در مورد کارت

کمی گیج شدم و در حالیکه فکر میکردم کار من به او چه
ارتباطی دارد تکرار کردم

_کارم؟

دستش پایین رفت. نگاهش دوباره زیر افتاد و خیره به
چشمانم پرسید

_میشه ازت پرسم چرا استعفا دادی؟

لب باز کردم تا چیزی بگویم که دستش را به سرعت بالا برد
و تاکید کرد

_لطفا بدون طعنه و کنایه و متلک جواب بده ...خیلی برام مهمه که بدونم

متاسفانه من هرگز آدم حرف گوش کنی نبودم. برعکس وقتی اینطور به تاکید چیزی از من خواسته می شد بیشتر میل به لجبازی پیدا می کردم مخصوصا اگر طرف مقابلم هم او می بود. لبخندکجی به رویش زده طعنه ی آشکار زدم _بالاخره من باید می رفتم تا یه بیمارستان رو از شر خودم و حواس پرتیام نجات بدم

دستانش بالاخره از پشت تنش بیرون آمد و دو طرف کمرش نشست. دیدم که نفسش را حرصی فوت کرد و گفت

_من اون روز عصبانی بودم...آدما موقع عصبانیت بی منطق میشن و حرفای نامربوط زیاد می زنن!

بلافاصله به سمتش مایل شده جواب دادم

_اتفاقا آدما تو عصبانیت حرفای دلشون رو میزنن! دستش به سمتم دراز شد. قدمی پیش آمد و با دلخوری گفت

_چند بار باید بهت بگم من دشمن تو نیستم...هیچوقت
 دلم نمی خواد باعث آزار تو بشم...دلم نمی خواد برات
 دردرست کنم...گاهی ام اگه حرفی زدم فقط بخاطر
 خودت بوده!

نتوانستم پوزخند نزنم لب هایم بی هوا تکان خورد و زیر لب
 نجوا کرد
 _بخاطر خودم

اما او بی توجه به آنچه گفتم دست روی سینه گذاشت و
 ادامه داد

_الانم اومدم بهت بگم اگر بخاطر حضور من و حرفام
 مجبور شدی از شغلت جدا بشی...من با کمال میل
 حاضرم استعفا بدم و از اون بیمارستان برم...شاید...
 دستانم پایین افتاد.گوشی خیس شده از عرق کف دستم را
 به دست دیگر داده میان کلامش کنایه زدم

_ اختیار دارید مگه میشه معاون یه بیمارستان بخاطر یه سوپروایزر حواس پرت و گیج کارشو ول کنه بره؟...اون بیمارستان به امثال شما احتیاج داره نه آدمای به درد ...

نگاهش پر از گلایه و غم شد و لعنت به من که قلبم سوخت. به سرعت چشم گرفتم و به گودی بین دو استخوان ترقوه اش خیره شدم که دیدم سبب حلقومش بالا و پایین شد و بعد صدای گرفته اش به گوشم رسید

_ انقدر با طعنه و کنایه حرف نزن ...خودت خوب میدونی من فقط به اصرار دکتر مشتاق این کارو قبول کردم یاد زخم زبان هایش باعث شد میان کلامش پیرم و زخم بزنم

_ ولی خیلی خوب تو نقشتون فرو رفته بودین

پاسخش باعث شد سرم به سرعت بالا برود

_ خوب من بازیگر قهاری ام ...

با لبخندی پهن نگاهم میکرد. انگار امروز بنا نبود هیچ حرف و سخنی باعث دلخوری و عقب نشینی اش شود. درمانده نگاهش می کردم که ادامه داد

_ میدونی که من بدون این سِمَت و اسمای دهن پر کن
خیلی راحت ترم... ترجیح ام اینه برم یه گوشه ی این شهر
فقط طبابت و جراحی کنم... و البته میدونی که برای یه
جراح عمومی همه جا کار هست!

سپس با انگشت اشاره به قفسه ی سینه ام اشاره کرد و
گفت

_ اما در مورد تو قضیه فرق می کنه!

دوباره اخم هایم بهم چسبید و پرسیدم

_ چه فرقی؟

قدمی دیگر پیش آمد که ترسیده از اینکه سینه به سینه اش
شوم عقب رفتم. نیشخندی به ترسم زد و نجواگونه جواب
داد

_ تو هر جایی نمی تونی کار کنی... با محیط های جدید خیلی
سخت کنار میای... وقتی وارد جایی میشی که غریبی دچار
اضطراب و هراس میشی... نمی تونی راحت با آدمای ارتباط
بگیری و بنابراین خواب شبت بهم میریزه... وقتی ام که

خوابت بهم بریزه میگرنت عود میکنه و بازدهیت میاد پایین
برای همین ...

بدبختانه او هم مو به مو مرا از بر بود. اما من تلاش داشتم
بیش از آن که جا بخورم، غافلگیرش کنم که میان کلامش
رفتم و با لبخند تلخی گفتم

اطلاعات خوبی در مورد من دارید جناب دکتر...

پلک هایش را به تایید بازو بسته کرد که بلافاصله ادامه
دادم

_ولی متاسفانه باید بهتون بگم اطلاعاتتون یه مقدار تاریخ
مصرفش گذشته ... من دیگه اون آدم گذشته نیستم ...

بالاخره موفق شدم اخم هایش را بهم گره بزنم حتی
توانستم با جمله ی بعدم گره ی اخمش را کورتر هم بکنم

_از وقتی که بهترین دوستم تو بدترین شرایط زندگیم تنهام
گذاشت من عوض شدم ... یعنی میدونین مجبور شدم که

عوض شم ... مجبور شدم با ترسام رو به رو شم و با
تنهاییم کنار بیام

انتظار داشتم نگاهش غمگین و شرمنده شود یا حداقل کمی خشم توی صورتش بدود و توپ و تشر حواله ام کند اما او باز هم غافلگیرم کرد. کنج لبش را به کجخندی بالا کشید و با پررویی تمام گفت

پس همیشه گفت اون دوستت یه جورایی باعث کمک بهت شده

مشتی که دلم میخواست توی سینه اش بکوبم داشت گوشه توی دستم را خرد میکرد. دندان هایم از شدت فشار به هم در آستانه ی ترک خوردن بودند وقتی لبخند هیستیریکی زده جواب دادم

بله دیگه نشنیدید میگن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!

بالاخره توانستم نگاهش را غمگین کنم. ابروهایش انحنای غم گرفت و به گله گفت

من دشمنت نیستم دختر جون... من برای جنگ با تو نیومدم اینجا... من اومدم جبران کنم... اومدم...

خشم از درز های قلبم زبانه کشید و لابه لای کلامم بروز
کرد وقتی میان حرفش رفتم

_اومدی که بگی آدم خوبه ی قصه تویی ... که بگی همیشه
اهل گذشت و فداکاری هستی ...

سریه زیر انداخت و با تاسف به اینطرف و آنطرف تکانش
داد که دست به سینه کوبیده صدا بالا بردم

_ولی متاسفانه باید به اطلاعاتون برسونم که سخت در
اشتباهید جناب ... آدم خوبه ی قصه منم ...

منم که با وجود تحقیرا و توهینایی که شما بهم کردی باز
هرگز به خودم اجازه ندادم بهتون بی احترامی کنم ... منم که
هیچوقت نخواستم بلاهایی که سرم آوردید رو تلافی کنم
... منم که با وجود اینکه شما از خونه ات بیرونم کردی باز
شما رو توی خونه ام پذیرفتم و بهت خوش آمد گفتم

ناگهان سرش بالا آمد و با لبخند دندان نمایی کلامم را برید
_البته اینجا خونه ی مامان ماهیه نه شما !

رشته ی کلام از دستم در رفت. با لب های نیمه باز
،درمانده به صورتش زل زدم که ادامه داد

_ولی در اینکه شما آدم خوبه ی قصه ای شکی نیست...
لب بهم دوخته خشمم را در چشمانم ریختم که در نهایت
آرامش سر پیش آورد و پرسید

_حالا بهم بگو اگه این آدم بده قول بده که از اون
بیمارستان بره راضی میشی برگردی سر کارت؟

متاسفانه رگ خوابم را هم از بر بود. با همان یک جمله و
البته آن نگاه جادویی لعنتی تمام خشم و دلخوری ام را پَر
داد و من به زحمت توانستم لب بجنبانم و به سست ترین
شکل ممکن نجوا کنم

_نه

ابروهایش بالا پرید و بلافاصله پرسید

_چرا نه؟...بخاطر حرف من؟...من که ...

نمی دانم چرا زبانم آنطور خیره سری کرد. چرا برای آزار
دادن این مرد همراهی نکرد. حتی لحنم هم ملایم شد وقتی
جواب دادم

_بخاطر شما نیست ...من دیگه نمی تونم محیط اونجا و
آدماشو تحمل کنم ...در کنارش یه سری مشکلات شخصی
هم دارم که کار کردن تو بیمارستان رو برام سخت کرده ...
سر به زیر انداختم و خیره انگشتان دستم که به جان لبه ی
قاب گوشتی افتاده بود ادامه دادم

_ خیلی وقت بود که به استعفا فکر می کردم... حرفای شما
فقط یه کاتالیزور شد که زودتر تصمیم رو عملی کنم
...وگرنه علتش نبود!

لحظاتی سکوت بینمان حاکم شد تا بالاخره صدایش سرم را
بالا کشید

_یعنی دیگه اصرار نکنم؟

نگاهش کردم که سر به سمتی مایل کرده منتظر نگاهم می
کرد.نمی دانم آن لبخند مسخره چطور کنج لبم نشست
وقتی جواب دادم

_ نه دیگه!

نگاهش پر از نارضایتی بود اما تنها به کشیدن آهی اکتفا کرد
و سرش را به معنای موافقت تکان داد. سپس دستانش را
داخل جیب های شلوارش فرو برد و پرسید

_حالا آدم خوبه ی قصه حداقل رضایت میده بیاد پایین
ناهارشو بخوره؟... که دل مادر بزرگشم خوش باشه که
اختلافی بین ما نیست؟

ابروانم را بالا داده پرحرف نگاهش کردم که دستش را پس
سرش برد و با حالت نمکینی گفت
_وانمود که می تونیم بکنیم؟!

نتوانستم مقابل کش آمدن لب هایم را بگیرم. او شبیه ترین
آدم به علای روزگار جوانی من بود. شبیه ترین آدم به
عزیزترین رفیقم...

دستم را همراه گوشی بالا برده در حالیکه صفحه ی گوشی
را به طرفش گرفته بودم گفتم

_من یه تماس ضروری دارم اونو انجام بدم پیام

با سر به گوشی اشاره کرد و پرسید

_این همون نخودسیاه معروفه؟

با صدا به خنده افتادم و جواب دادم
 _ نه واقعا یه تماس خیلی واجبه ...زود میام وگرنه دوباره
 پشت در اتاق مچمو می گیرید

سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد. سپس مچ
 دستش را بالا گرفت و خیره به صفحه ی ساعتش پرسید
 _ بدقول که نیستی؟

انگار یک تیر به چشمم شلیک شد و وسط قلبم فرود
 آمد. ساعت کاسیوی اسپرت صفحه گرد... این ساعت را
 بهتر از هرکسی می شناختم... بس که هر روز پشت ویتترین
 مغازه تماشایش کرده بودم. بس که نگران بودم پیش از جمع
 شدن پس اندازم بفروش برود ... بس که چشم انتظاری
 کشیده بودم برای روزی که آن را دور مچ دستش ببندم و
 حالا...

ناگهان انگار طوفان شد. خاکستر سیاه روی قلبم کنار رفت
 و آتش زیر آن الو گرفت و زیانم به تیزی چرخید
 _ از بس از آدمای مورد اعتماد زندگیم بدقولی دیدم که
 هرگز دلم نمیخواد تکرارش کنم

#رحیل

#قسمت_۵۲

_من یه جمله دارم که همیشه به مراجعینم میگم... رابطه ها رو همیشه نجات داد ولی میشه رابطه ی تازه و زیباتری ساخت...میشه که روی ویرانه ی رابطه ی قبل یک بنای زیبا ساخت آنقدر زیبا که زشتی ها و کاستی های گذشته رو کاملا بپوشونه

البته به شرطی که دو طرف بخوان ...دو طرف تلاش کنن...نمیشه فقط یک طرف رابطه تغییر کنه اما طرف دیگه محکم بر سر مواضعش بمونه...متوجهید چی میگم؟ شبیه یک ریات سرم را به معنای فهمیدم تکان تکان دادم حال آنکه حتی یک کلمه از حرف هایش را نه فهمیده بودم و نه درک کرده بودم.جسمم آنجا روی صندلی روبه روی زن نشسته بود چشم به لب های آجری رنگش دوخته بود که تند و تند بهم می خورد و چیزهایی می گفت .اما روحم

جای دیگری سیر میکرد. روح من انگار جا مانده بود. در خانه
ی باباجون پشت میز گرد آشپزخانه کنار مامان ماهی و او

...

هنوز شیرینی آن لحظات زیر زبانه بود و انگار روحم از
چشیدن دوباره و دوباره ی آن شیرینی سیر نمیشد که مدام
تکرارش میکرد. لحظاتی که توانسته بودم پس از سال ها
کنار او پشت یک میز بنشینم و مامان ماهی به عادت
گذشته و بی توجه به اعتراض های همراه خنده مان یک در
میان بشقاب او و مرا از غذا لبریز کند. او بابت چربی غذا
هشدار بدهد و مامان ماهی با گفتن
_این نصیحتاتو بیر برای اون مامانت

باعث خنده مان شود. باورم نمیشد توانسته بودم بی کینه و
آن حس بیزاری آزار دهنده کنارش بنشینم. باورم نمیشد
هنوز هم می توانم با او بخندم...
@Vip Kam

او حواسش به لیوان آب و ظرف سالادم باشد. حتی یادش باشد عادت دارم قبل از شروع غذا لیموترش بخورم و لیموی داخل ظرف سالادش را کنار بشقابم بگذارد. باورم نمیشد هنوز هم می توانم او را دوست خود ببینم او که بدترین دشمنی را در حقم کرده بود.

او که امروز فقط لبخند میزد. از کنایه ها و زخم زبان هایش خبری نبود. شده بود علای گذشته پا به پای مامان ماهی ظرف شست و در مقابل تلاش من برای کمک، به عادت گذشته گفته بود

_ شما بساط چایی رو آماده کن

و من با لبخندی بزرگ خودم را به سماور رسانده بودم تا یکی از آن دمنوش های اختراعی ام را آماده کنم منی که انگار داشتم سفر در زمان را تجربه می کردم و این تجربه چقدر خواستنی بود.

همه چیز شبیه یک خواب ظهر تابستان روی تخت کنج
 حیاط در خنکای سایه ی بیدمجنون شیرین و دلچسب
 بود. شبیه یک رویای عزیز داشتم پس از مدت ها طعم
 لبخند حقیقی را روی لبانم می چشیدم. داشتم پس از مدت
 ها معنای حال خوب را درک می کردم اما ناگهان حقیقت
 سیلی شد و روی صورتم فرود آمد.

آنهم وقتی مامان ماهی با آن پلیور زرشکی رنگ روی
 دستانش برابرمان ایستاد. پلیور را با دو دست بالا گرفت و
 روبه او گفت

_تولدت مبارک عزیزم... اینو خودم برات بافتم به عنوان
 هدیه ی تولدت ...

پلیور با آن هدیه ی سال های دور مو نمی زد. انگار مامان
 ماهی آن را از دل خاطراتمان بیرون کشیده برابر چشمانمان
 بالا گرفته بود. حس می کردم یک نفر دارد زخم های دلمه
 بسته روی قلبم را یکی یکی میکند. خون به دلم شد. سرم بی
 هوا روی گردن چرخید و نگاهم مثل آهوی رمیده به سوی

او دوید. او که فنجان سرخ دمنوش را بلا تکلیف مقابل لب هایش نگاه داشته مات به رو به روز زده بود.

مطمئنا حالش بهتر از من نبود. حالت نگاهش معجونی از جاخوردگی و اندوه بود وقتی با صدایی که انگار خنجر به تار و پودش خورده نجوا کرد

_تولد من ماهِ بعده

نه ذوقی توی صدایش بود و نه شادمانی هرچه بود حسرت بود و حسرت حتی وقتی مامان ماهی پرسید

_میدونم عزیزم ولی من پیش پیش کادومو میدم چون ممکنه تا اونموقع نبینمت ... حالا بهم بگو دوستش داری؟

سیبک گلویش را دیدم که بالا و پایین شد و پلک هایی که روی هم افتاد و لب هایی که با دردی عمیق زمزمه کرد

_خیلی ... خیلی زیاد

صدای زن میان افکارم سرک کشید

_ می خوام ازت یه خواهشی بکنم و دلم می خواد اول به حرفام منطقی فکر کنی و جوابم رو بدی

و من برای بار چندم در طول ساعات گذشته فکر کردم کاش هیچوقت عشق مهمان قلبم نمیشد. کاش هرگز در را به رویش باز نمی کردم و از همان پشت در جوابش می کردم... کاش اجازه میدادم او همان رفیق ناب باقی بماند... همان

حامی قرص و محکم... همان پشت و پناه روزگاری کسی... آنوقت شاید امروز انقدر تنها و بی یار و یاور نبودم... کاش اجازه می دادم او همان برادر برایم باقی می ماند

دوباره صدای زن به صدای داخل سرم غلبه کرد

_ یکی از توصیه های من به مراجعینم اینه که اگه بنا به ادامه ی رابطه دارن طولانی مدت از هم دور نمونن... اجازه ندن که ارتباط بینشون بالکل قطع بشه... هرازگاهی باهم خلوت کنن... حتی ...

صدای داخل سرم دوباره بلند شد و پرسید

اصلا کی و کجا رفاقت جایش را به عاشقانه ها داد؟... کجای قصه قلبم لرزید و نام احساسم تغییر

کرد؟... کجا دلم اورا نه به عنوان سنگ صبور که به عنوان صاحب طلب کرد؟

ناگهان انگار دستی از گذشته دراز شد و مرا به آن صبح اردیبهشتی... پشت محوطه ی دانشکده و زیر شکوفه های بهاری پرتاب کرد

مقابل آن جوانک با چشمان وحشی سبز رنگ که هرچه در سرم کنکاش میکردم نام و نشانی جز همان جنگل بی نهایت سبز نگاهش و ابروهای پر پشت و کشیده به خاطر نداشتم... دانشجوی ترم دو پزشکی بودم و در آن مدت توانسته بودم به لطف حضور علاء و حمایت هایش و البته جزوه های درسی پر و پیمانم چند نفری دوست و آشنا در کلاس درس پیدا کنم... حتی یکبار به جشن تولد آن دختر مو خرمایی چشم عسلی که فریم مشکی عینکش عجیب به صورتش می آمد دعوت شدم اما به خاطر علاء و پاسخ ردی که به دعوت دختر داد از رفتن منصرف شدم. یکبار هم به همراه علاء توی جمع دوستانه شان در کافه نادری حاضر شدم اصلا همان جا بود که متوجه نگاه های سنگین

این جوانک شدم. نگاه هایی که گویا به مذاق علاء خوش نیامده بود که در راه بازگشتان با لحنی جدی هشدار داده بود

_به این پسر خیلی رونده

و من در عین سادگی پرسیده بودم

_رونده یعنی چی؟

و او در حالیکه سر انگشتانم را محکم تر میان پنجه میفشرد پاسخ داده بود

_یعنی ازش خوشم نمیاد...

و من که هیچ با آن پاسخ نصفه نیمه قانع نشده بودم. منی که آن روزها تشنه ی توجه بودم. تشنه ی جرعه ای محبت. عطش عشق داشتم و حاضر بودم برای رفع آن عطش حتی به گندآب پناه ببرم. همین شد که سخنانش را به سادگی از یاد بردم و چند روز بعد به محض آنکه آن جوانک سر راهم سبز شد و پیشنهاد داد تا چند دقیقه ای همکلامش شوم نه نگفتم.

درست یادم نیست آن جوانک چه گفت و چه پاسخش را
 دادم. تنها یادم است آنقدر با خواسته هایش همسو شدم و
 آنقدر در جوابش لبخند ژکوند زدم تا جسارت پیدا کرد و با
 کجخندی که احتمالاً در نظر خودش جذاب جلوه اش
 میداد پرسید

_ حالا که با حرفام اوکی ای میتونم شماره اتو داشته باشم؟
 گیج نگاهش کردم و تکرار کردم
 _ شماره؟

نگاهش حالت عاقل اندر سفیه به خود گرفت و در حالیکه
 سعی در حفظ لبخندش داشت توضیح داد
 _ شماره موبایل دیگه؟... برای دیت و خبر گرفتن از حال
 همدیگه!

تازه متوجه منظورش شده بودم که آهانی گفته جواب دادم
 _ ولی من موبایل ندارم
 ابروهایش تا رستنگاه موبالا پرید و بعد با حیرت نجوا کرد
 _ شوخی می کنی

سر به دو طرف تکان داده لب زدم

_نه!

دیدم که لب هایش انحنایی رو به پایین گرفت و با حالتی که
انگار با خودش حرف میزند زمزمه کرد

_عجیبه از دکتر مشتاق بعیده انقدر بسته فکر کن

بلافاصله دستانم را بالا بردم و برای رفع سوء تفاهم تند و
تند گفتم

_نه... نه تقصیر بابا نیست... من خودم نخواستم آخه

اینجا دوستی ندارم که... از طرفی...

ناگهان صدایی آشنا با لحنی هشدار دهنده و البته به شدت
خشن مرا به نام خواند

_راحیل

به سرعت سر چرخاندم که دیدمش. کنار درب ورودی
دانشکده ایستاده بود و منتظر تماشایم می کرد. با اخم هایی
که بیشتر به شمشیر بران شبیه بود و دستانی مشت شده

انگار که آماده ی جنگ است. بی توجه به سرزنش درون
چشمانش با خونسردی گفتم

_علاء شما برید من بعدا میام

دیدم که بلافاصله گره ی ابروانش کورتر شد. لب هایش را
محکم روی هم فشرد. با حرکت سر به کنارش اشاره کرد و با
صدای گرفته دستور داد

_بیا اینجا راحیل

قطعا این چهره و این لحن و این طرز بیان را پیش از این
هرگز از او ندیده و نشنیده بودم. بوضوح دستپاچه شدم و
در حالیکه نگاهم از چشمانش که مدام خط و نشان می
کشید جدا نمی شد خطاب به جوانک چشم جنگلی نجوا
کردم

_ببخشید من زود برمی گردم

منتظر پاسخش نماندم و با گام های بلند به طرف او
رفتم. آنقدر حواسم پی برزخ چشمانش بود که حتی نشنیدم
آن پسر پشت سرم چه گفت. حتی پله ی کوتاه مقابل پایم را
هم ندیدم و سکندری خوردم. عنقریب بود با سر زمین

بخورم که دیدم به سرعت پیش آمد مچ دستم را در هوا قاپید و بعد در حالی که مرا دنبال خود می کشید غرولند کرد

_آخر این سر به هوایت کار دستت میده

متوجه بودم عصبانیست. گرچه نمیدانستم بابت چه اما فهمیده بودم در اینطور مواقع صحیح ترین رفتار ممکن سکوت است. در سکوت به دنبالش رفتم تا کنار نیمکت نزدیک سلف دستم را رها کرد. بلافاصله به سمتم چرخید و در حالی که انگشت اشاره اش را به بالا برده بود حرصی پرسید

_این پسره چیکارت داشت؟

برای لحظه ای مغزم از ساختن هر پاسخی واماند. چشمانم مات صورتش شد و با درماندگی نجوا کردم

_چطور؟...

همان یک کلمه ی گنگ و بی مفهوم شبیه بنزین شد و آتش خشمش را شعله ور کرد. به سمتم براق شد و صدا بالا برد

_ مگه بہت نگفتم بہش رو نندہ؟... مگہ نگفتم ازش خوشم
نمیاد؟... واسہ چی...

گیج و ویج نگاہش می کردم کہ شبیہ اسپند روی آتہ جلز
و ولز می کرد... ناغافل لب باز کردم و بہ خیال خودم محض
خاموش کردن آتہ تندش، میان حرفش گفتم

_ آخہ چرا... اون کہ پسر بدی بنظر نمیاد... رفتار بدی ام
نداشتہ... فقط...

سرش را جوری بہ ضرب بالا انداخت کہ موہایش روی
پیشانی ریخت و بعد میان کلامم تشر زد

_ از نظر تو نداشتہ... از نظر من خیلی ام رفتارہ نا معقول
و ...

صدای ہوتن باعث شد کلامش را ببرد و سر ہردومان روی
گردن بچرخد

_ شما دوتا اینجایین اونوقت من سہ دور کل دانشکدہ رو
دنبالتون گشتم؟... اگہ می خواید بیچونید خوب بگید کہ
منم بیخود و بی جہت ...

شنیدن صدای او وسط کلام، باعث شد لب های هوتن نیمه باز باقی بماند و سر من دوباره به سمتش بچرخد

_چیکارت داشت؟

درست شبیه احمق ها نگاهش کردم و پرسیدم

_کی؟

دست به کمر با چشمانی باریک شده تماشا می می کرد. مطمئنم اگر کمی دقت می کردم میتوانستم حتی صدای دندان قروچه اش را هم بشنوم وقتی با لحنی که در ظاهر آرام بود نجوا کرد

_همین آقایی که رفتار بدی نداشت

هنوز متوجه عمق فاجعه نشده بودم که با بیخیالی شانهِ بالا انداخته توضیح دادم

_هیچی شماره امو می خواست ... منم گفتم گوشی ...

صدای اوه هوتن در صدای فریاد او گم شد

_خیلی بیخود کرده... خیلی بیجا کرده که اومده سراغ تو... تو چی گفتی بهش؟

کمی ترس توی دلم رخنه کرد و به تته پته افتادم. در حالی که یک خط در میان به هوتن نگاه می کردم جواب دادم
 _گفتم... گفتم که گوشی ندارم... بعدم که تو اومدی و...
 دیدم که ابرو بالا داد. سر بالا کشید و با لحنی غریب میان کلامم گفت

_شانس آوردی که اومدم...

دوباره به هوتن نگاه کردم شاید به مددم برسد. اما او هم در کمال بدجنسی نیشخندی به رویم زد و دستش را افقی مقابل گردنش حرکت داد. کارم ساخته بود؟... اما... صدای علاء نگاهم را از هوتن جدا کرد

_راحیل بر نداری شماره ی خونه رو به این پسره بدیا...دیگه ام نبینم دور و برت بپلکه چون این بار قرار نیست انقدر محترمانه برخورد کنم شیرفهم شد؟
 لب باز کردم تا چیزی بگویم اما صدای هوتن مانع شد
 _چی شده علاء؟

دیدم که دستش را در هوا پرتاب کرد و خیره به چشمان من جواب داد

_ تو دخالت نکن هوتن

کم کم داشت اوقاتم تلخ میشد. هیچ دلیل رفتارش را نمی فهمیدم. حتی حس می کردم غرورم خدشه دار شده. این شد که شبیه خودش اخم کردم و دفاعیه قرائت کردم

_ اون آقا هیچ کار بدی نکرده... فقط میخواست با من دوست بشه ... boy friend می فهمی؟ ...

دست به سینه تماشا می میکرد در حالی که چشمانش علنا به خون نشسته بود اما من بی توجه ادامه می دادم

_ شما چی میگرد بهش؟ ... دوست پسر؟ ... از نظر منم اشکالی نداره که بخوام این کارو بکنم چون ...

کلامش سختم را نیمه تمام گذاشت

_ پس که اینطور

هوتن را دیدم که پیش آمد. دست به آرنجش گرفت و صدا

زد

_ علاء

دستش را دیدم که بالا رفت و در حالی که به مردمک
چشمانم زل زده بود جواب داد

_اجازه بده هوتن

سپس با همان چشمان به خون نشسته و نگاه غضب آلود
سر پیش آورد و رو به من گفت

_boy friend می خواستی؟

مات نگاهش کردم در حالی که زبانم از ترس به سقف
دهانم چسبیده بود. سکوتم را که دید دوباره پرسید

_خوب چرا به من نگفتی؟...

هوتن دوباره صدا زد

_علاء

و او بی توجه ادامه داد

_دوست پسر میخوای؟...چرا نیومدی پیش خودم؟...

هاج و واج نگاهش کردم و بی رمق پرسیدم

_یعنی چی؟

قدمی پیش آمد و در حالی که سعی داشت صدایش بالا نرود گفت

_یعنی حالا که دوست پسر میخوای خودم دوست پسترت
میشم حله؟...مشکلت حل شد؟...حالا برو با زیون خوش
این پسره رو ردش کن بره

هنوز دستش بالا بود و به پشت سر اشاره می کرد. هوتن
دست مقابل لب هایش گرفته بود و با چشمانی خندان
تماشایم می کرد وقتی جواب دادم

_ولی تو نمی تونی دوست پسر من باشی!

سرش به ضرب به طرفم چرخید و به تندی پرسید
_چرا؟

و من تمام جسارتم را در چشمانم ریختم و خیره به
چشمانش جواب دادم

_چون همه ی دوست پسرا دوست دخترشونو می بوسن
...بغلش می کنن ...باهاش

صدای قهقهه ی هوتن کلامم را برید. دیدم که دست روی
شانه ی او گذاشت و طعنه زد

_بنظرم همینجا بحثو مختومه کن داداش وگرنه تا تهشو
میخواد توضیح بده

و من بی توجه به فک منقبض شده ی او و خنده های
ناتمام هوتن ادامه دادم

_تو حتی دست منو به زور میگیری ... انگار می ترسی به من
نزدیک شی ... اونوقت انتظار داری...
پلک هایش روی هم افتاد و نجوا کرد
_بسه راحیل ...

لحنش گرچه ملایم بود و نرم اما جوری شرم در آن بیداد می
کرد که ناخودآگاه دهانم بسته شد. نگاهم به سر زیر افتاده
اش بود که دیدم هوتن سر به سمتش خم کرد و گفت

_حرص نخور این بیچاره که ایران نبوده... نمی دونه
فرهنگ اینجا ...

به سرعت دست مشت کرده به سمتش براق شدم و توپیدم
_من بیچاره نیستم

دیدم که لب هایش کش آمد و جواب داد
 _آره ولی اگه یه کلمه دیگه توضیح بدی حتما بیچاره
 میشی!
 نگاه دلخورم به هوتن بود که صدای او را کنار گوشم
 شنیدم

_راحیل جان... برو این پسره رو ردش کن بره... باهم
 درستش می کنیم باشه؟

سر که بالا بردم صورتش را در نزدیکی صورتم دیدم. چیزی
 توی چشمانش بود که وادارم می کرد به آتش بس... به
 اطاعت... چیزی که بیشتر از یک نگاه مهربان بود. یک
 درخشش عجیب که هرگز در چشمان هیچ کس هنگام
 تماشای خودم ندیدم. تلالوئی چیزی که بعدترها یقین داشتم
 هنگام تماشایش از چشمان من هم فواره می زند. نگاهم به
 سیاهی براق چشمانش بود وقتی لب هایم بی اختیار جنبید
 و نجوا کرد

_باشه به شرط اینکه سر حرفت بمونی

و لب های او را دیدم که بالاخره طرح لبخند گرفت و پلک هایش که به نشانه ی موافقت باز و بسته شد.

#رحیل

#قسمت_۵۳

:Nazi Frd

و البته که او پای حرفش ماند. ماند و به زیباترین شکل واژه های گنگی چون دوستی، رفاقت و همدلی را برایم معنا کرد. شد بهترین و عزیزترین دوست تمام سالهای حیاتم. سنگ صبور دردهایم و ،محرم رازهایم و حامی ترین رفیقی که یک نفر می تواند داشته باشد. حتی بعدترها، همان وقتی که قلبم برایش لرزید، زیباترین تصویر و توصیف از عشق را هم ارائه داد. یادم داد اثبات عشق نیازی به بوسه و لمس تن تو ندارد. یادم داد عشق فداکاری می خواهد، صداقت و همراهی. بدون بوسه و بدون آغوش... و من آن روزها بود که فهمیدم اصلا زیباترین عشق ها همین عشق های بی گناهند. همین عشق های معصوم!

همین عشق های پاک و زلال...عشق های پر از سادگی...پر
از حمایت...عشق های پر از دوستت دارم های بر زبان
نیامده ...

در تمام سال هایی که نهال عشقش را در قلبم کاشت و با
مهر بالنده کرد هرگز مرا نبوسید.تنها یکبار لبانش رد زخم
روی مچم را لمس کرد.و همان بوسه ی شفابخش بود که
زخم های قلبم را التیام بخشید.

گاهی فکر میکردم ،شاید اگر آنقدر خوب و عزیز نبود
رفتنش آنطور ویرانی به بار نمی آورد.شاید اگر آنطور قلبم را
اهلی بودنش نمیکرد،نبودش آنطور مرا به جنون نمی رساند
جنونی که حاصلش زندگی اجباری هفت ساله ام بود.

زندگی ای که ...

جمله ی مشاور شبیه صدای شلیک ناگهانی یک گلوله به گوشم رسید. گلوله ای که شلیک شد و افکارم را شبیه دسته سارهای نشسته بر شاخسار پراکنده کرد

_از قرار معلوم امروز سالگرد ازدواجتونه درسته؟

سر بالا برده مات و مبهوت نگاهش کردم. آنقدر غافلگیر شده بودم که جز سکوت پاسخی تحویلش ندادم تنها در سرم صفحات تقویم را تند و تند ورق زدم تا به امروز برسیم. راستی امروز چندم ماه بود؟! ...زن بی خبر از بلبشوی درون سرم کش و قوسی به لب هایش داد و گفت

_همسرت از من خواهش کرده ازت بخوام اگه برات مقدور باشه، امشب رو در کنار ایشون و خونه ی مشترکتون جشن بگیرید

هنوز درگیر یادآوری تاریخ امروز بودم. یکسال دیگر از عمر زندگی مشترکمان گذشته بود. یکسال پر از نزاع، کشمکش و شاید اگر بخوام درست تر توصیف کنم یک سال سراسر جنگ!

صدای زن دوباره مرا از افکارم جدا کرد
 _ می تو نم امیدوار باشم که شما یه تصمیم منطقی بگیری و
 با وجود اختلاف ها به اندازه ی یک شب ...
 امروز سالگرد دیوانگی من بود... روزی که نه فقط آتش به
 هستی خود زده بودم که زندگی یک نفر دیگر را هم آوار
 کرده بودم. مردی که بارها میان گلایه هایش به رویم آورده
 بود که دوستش ندارم و حالا یک نفر دیگر هم رو به رویم
 ایستاده بود و با شک ریخته در کلامش به رویم می آورد که
 حسی به شریک زندگی ام ندارم. نمیدانستم باید بیشتر از
 دست خودم و قلب یخ زده ام عصبانی باشم یا از این نگاه
 های پر از سوءظن. خشم سیل شد، در رگ و پی ام راه
 گرفت دستانم را مشت کرد و ابروانم را درهم کشید. بعد از
 زبانم شبیه جملاتی تند و بی وقفه بیرون ریخت.

_ من اگر رغبتی به ادامه ی این زندگی نداشتم هیچوقت
 پیشنهاد مراجعه به مشاور رو نمی دادم... من دارم تمام

تلاشم روی کنم که این زندگی دوام داشته باشه... البته تا
جاییکه امید داشته باشم به اصلاح مشکلاتش
زن جوان دلخوری ام را دید و بلافاصله با لحنی ملایم برای
دلجویی تلاش کرد

_میفهمم عزیزم... و البته خودتم میدونی همیشه بهت حق
دادم که دلگیر باشی یا حتی نخوای که فعلا به زندگی زیر
یک سقف رضایت بدی... چون باورهای آسیب دیده و
زمان میخوای که بتونی زخم هاتو ترمیم کنی
سخنانش دیگر مثل بارهای دیگر التیام بخش نبود. بیشتر
شبیه سرپوشی بود برای پوشاندن زشتی. شبیه یک چسب
زخم زشت و بدقواره چسبیده روی زخم ها و عکس العمل
من هنگام تماشای آن چسب زخم تنها نقش پوزخندی کنج
لبم بود. ولی زن اصرار داشت به ادامه ی لاپوشانی اش
_دفعات قبلم بهت گفتم همسر شما تجربه ی یک
شکست یا حتی شاید خیانت رو تو رابطه ی قبلش داشته و
همین مسئله به رفتارهای پر از سوءظنش دامن میزنه

...شاید یکجور هراس دائمی برای از دست دادن داره که البته ایشونم واقعا داره تلاش میکنه که تغییر کنه.

پوزخندم کم کم رنگ باخت. حالا لب هایم رو به پایین کش آمده بود، سرم پایین افتاده بود و من تنها صدای مشاورم را می شنیدم

_همونطور که قبلا بهت گفتم همسرت مبتلا به افسردگی هم هست و بنظرم در این شرایط به همدلی شما نیاز داره... بنابراین از نظر من ایرادی نداره اگه شما با رفتارت نشون بدی که دلت می خواد دوباره بهش اعتماد کنی... این رفتار شما و چراغ سبزی که نشون میدی انگیزه و اشتیاق ایشون رو هم برای ادامه ی راه درمان بیشتر میکنه و میتونه به درمانش کمک کنه ...

نگاهم روی رد سفید باقی مانده دور انگشتم بود. جای خالی حلقه ی تعهدم. تعهد به زندگی ای که گرچه دلم به شروعش راضی نبود اما هرگز ویرانی اش را هم نمی خواست. زن هنوز در حال صحبت بود.

_از طرفی همونطور که احتمالاً خود شما هم میدونی سکسولوژیست ها اعتقاد دارن اختلافات فکری حتی در زمان محدودیت رابطه ی یک زوج نباید مانع از رابطه ی جنسی بشه ...بهبتره در مواقع نیاز زوجین برای رفع نیازهای جنسی همدیگه ملاقات داشته باشن ...این خودش برای تحکیم رابطه و برقراری صمیمیت دوباره بینشون موثره ...

حوصله ام از این پند و اندرزهای هرباره سر رفته بود.از این اصرار مداوم به مقصر جلوه دادن من.از این تلاش برای هدایت من به راه درست.راهی که یقین داشتم هرگز از مسیرش منحرف نشده ام!...

سرم را بالا بردم و در نهایت بی حوصلگی کلامش را بریدم _من مشکلی ندارم...البته امیدوارم شما توجیهشون کرده باشین که ازم انتظار نداشته باشن به این سرعت برگردم سر زندگیم...من هنوز فرصت می خوام تا بتونم به ایشون اعتماد کنم!

بی توجه به لبخند صلح جویانه اش اخم کردم. سپس دستم را به قصد تاکید بالا بردم و ادامه دادم

_ البته ایشونم هنوز نتونسته ثابت کنه تغییراتش واقعیه، یا ظاهرسازی برای قانع کردن من به ادامه ی این زندگی. گویا در این یک مورد با من هم عقیده بود که آنطور سرش را تکان تکان داد و بعد جواب داد

_ نمی تونم بهت اطمینان بدم که همسرت تغییر کرده ولی این قول رو از طرف خودم بهت میدم که اون داره تمام تلاشش رو میکنه برای بهتر شدن

در نهایت بی اعتماد سرم را بالا و پایین کردم و به نجوا جواب دادم

_ امیدوارم!

پلک هایش را روی هم گذاشت و طعنه زد

_ منم امیدوارم که شما عینک بدبینی رو از چشمت برداری و با دید مثبت تری به همسرت و زندگیت نگاه کنی.

گوشه ی لبم به کجخندی بالا رفت و جواب دادم:

_ فکر می کنم همین که پیشنهادتون رو قبول کنم نشونه ی خوبیه برای اثبات حسن نیتم
لبخند گل گشادی به رویم زد و با لحنی به ظاهر هیجان زده گفت:

_حتما همینطوره عزیزم ... امیدوارم از اعتمادت پشیمون نشی.

نگاهم را میخ چشمانش کردم و به سردی لب زدم
_منم همینطور.

#رحیل

#قسمت_۵۴

هنگامی که از ساختمان مطب خارج شدم، غروب، دامنِ سرخ رنگش را روی خیابان پهن کرده بود. هوهوی باد و صدای بوق ماشین ها در سرم سمفونی غریبی برپا کرده بود. سر بالا گرفته به آسمان سرخ رنگ کم و بیش ابری زل زدم. حدس اینکه ماشین شاهرخ احتمالاً همان حول و اطراف باشد چیز سختی نبود. کافی بود سر بچرخانم تا

ماشین غول پیکرش را لا به لای ماشین های پارک شده پیدا
کنم، و من چقدر در برابر این سر چرخاندن مقاومت
میکردم. نگاهم پایین تر رفت و به افق خیره شد. مشت باد
پاییزی، برگ های زرد و نارنجی را شبیه دستی که نقل می
پاشد این سو و آن سو پرتاب میکرد. فکر میکردم حتی
طبیعت هم به غمگین ترین شکل سالگرد ازدواجم را جشن
گرفته، درست شبیه هر سال... چرا این روز انقدر برای من
دلگیر بود؟ چرا هر سال غروب این روز برای من شبیه هزار
غروب جمعه دلتنگی داشت؟ چرا...

صدای بوقی آشنا چند بار پشت هم نواخته شد. پس
حدسم درست بود. او آمده بود و احتمالاً به عادت هر سال
با دسته گلی سفید انتظارم را میکشید. لب هایم از هم باز
شد و هوای خنک، فرز و چابک داخل دهانم دوید. از حلق
و نای عبور کرد و به آتش درون سینه ام رسید. خنکای هوا
کمی از التهاب و آشوبم کاست. چند باری ریه هایم را از آن
خنکی پر و خالی کردم و در نهایت سر پایین
انداختم. حقیقت زندگی ام برابرم ایستاده بود. رویای ظهر
تابستان تمام شده بود و من به بیداری دچار شده

بودم. نگاهش کردم که پشت رل نشسته، سرش را به سمتی مایل کرده و با نگاهی منتظر تماشایم می کرد. مردی که همسر و همسفر زندگانی ام بود. مردی که هرگز نتوانستم و نتوانست که عشق را در زندگیمان جاری کنیم. نفسم را آه مانند بیرون داده از پله های مقابل ساختمان سرازیر شدم. داشتم در واقعیت زندگانی ام گام بر میداشتم. نگاهم به مردی بود که به او متعهد بودم و در سرم با خود عهد می بستم دیگر هرگز به قدر نیم نگاهی به طرف گذشته و آدم های جامانده در آن بر نگردم. البته اگر قلبم خیره سری نمی کرد و این حواس پرت کار دستم نمیداد.

قدم به پیاده رو گذاشتم و به طرف پل روی جوی پهن آب پا تند کردم. نگاهم همچنان بند صورتش بود. صورتش با آن لبخند آغشته به غم. فکر کردم لبخند شاهرخ همیشه همین بوده. معجونی از غم بسیار و شادی اندک. حتی چشمانش همیشه رنگی از اندوه در خود داشت که با هیچ اتفاق شادی از بین نمی رفت. گاهی دلم برایش میسوخت. او هم شبیه من یک موجود تنهای بی عشق بود...

اصلا ما زوج عجیبی بودیم. شاید برای کسانی که ظاهر زندگی ما را دیده بودند ما نمونه‌ی یک زوج خوشبخت بی درد بودیم که حتی بلد نبودیم غصه را با غین بنویسیم یا با قاف. اما در باطنِ زندگیمان ما دو انسان اسیر در گذشته‌های خویش بودیم. دو بازنده که تلاش داشتند تا خط پایان مسابقه روی پا بمانند. دو نفر که شاید از همان ابتدا وصله‌ی ناجور زندگی هم بودند...

در یک قدمی ماشین بودم که در از داخل باز شد و صدایش به گوشم رسید.

پیر بالا که الان جریمه میشم

گام آخر را بلند تر برداشتم. چست و چابک پا به رکاب ماشین گذاشته تنم را بالا کشیدم. خم شدم تا دست به دستگیره برسانم و در ماشین را که تا انتها باز بود ببندم، اما دست او مانع شد. تنش روی تنم خم شده و دست به سمت در دراز کرده بود. بی خبر از آنکه بوی عطرش به جان سلول‌های بویایی ام افتاده، آن هم به قصد کشت. چهره ام جمع شد و تهوع امانم را برید. ناچار تنه عقب کشیدم و با هرچه توان داشتم شانه‌هایم را به پشتی صندلی

فشردم. آنقدر نفسم را حبس کردم تا کار بسته شدن در به پایان رسید و او سر جایش برگشت. تازه فرصت کردم نفسم را رها کنم و کمی هوا بگیرم که همان لحظه صدایش سرم را به سمتش چرخاند

_ سالگرد ازدواجمون مبارک عزیزم ... چقدر خوشحالم کردی که به دعوتم جواب مثبت دادی!

نگاهم از دسته گل رز سفید مقابل صورتم جدا شد و به لبخند دوستانه ی روی لبش رسید. دست دراز کردم و در حال گرفتن گل ها لبخند نصفه نیمه ای به رویش زدم. لبخندی که میشود گفت واقعی بود و صلح طلبانه وقتی جواب دادم.

_ دلیلی نداشت قبول نکنم ... من واقعا دلم میخواود زندگیمو حفظ کنم شاهرخ.

دستش که برای لمس صورتم بالا آمد، مقابل میلم به عقب کشیدن ایستادم و مصرانه چشم به چشمانش دوختم. گرمای دستش روی گونه ام نشست عضلات تنم منقبض شد و حسی جنون آمیز در سرم تکرار کرد فرار کن. تمام جانم را جمع کردم تا فرار نکنم تا این خانه با

دیوارهای ترک خورده را آوار نکنم. گویا او هم حال نزارم را
درک کرد که به سرعت دستش را پایین انداخت و با نگاه و
لحن غمگینی نجوا کرد

_منم همینطور عزیزم...منم همینطور

بالاخره سد مقاومتم شکست و سر سنگین شده ام زیر
افتاد. چشمم به گل های سفید و کاغذ سرخ رنگ دورشان
بود که صدای کار افتادینِ موتور ماشین را شنیدم و بعد
حرکت نرمش در خیابان پر ازدحام مرا مثل ننبو به این سو و
آن سو تکان داد. چشمم میان باغ کوچک میان دستانم
میچرخید و فکرم در تمام سال های گذشته گز می کرد. به
تمام دسته گل های سفید رز یا مریمی که

#رحیل

#قسمت_۵۵

راستی چرا شاهرخ هیچوقت برای من رز سرخ نمی
خرید؟ چرا آن چندباری که برایش رز سرخ خریدم آنطور
بهم ریخته بود؟ حتی یادم بود که یکبار صراحتاً گفته بود از

گل سرخ خوشش نمی آید و خواسته بود دیگر برایش رز سرخ نخرم و آن جمله آنقدر به من برخورده بود که دیگر هرگز برایش گلی نخریدم. راستش انگار در تمام این هفت سال دنبال بهانه بودم تا مانع از نزدیک شدن قلب و روحمان بهم شوم. شاید اگر منصفانه قضاوت می کردم، همیشه من دیوار این رابطه بودم. البته سایه ی آن زن نامرئی هم بی تقصیر نبود. سارا نامی که احتمالاً خاطرات دورش دلیل فرار شاهرخ از رز سرخ رنگ بود. زنی که گاه حتی باعث حسادتم می شد. مثل همین حالا... همین حالا که ...

_ حواست کجاست

صدایش حواسم را از مرور خاطرات پرت کرد و به زمان حال برگرداند. دستم پیش رفت و مشغول نوازش گلبرگ لطیف گلی شد وقتی به نجوا جواب دادم

_ پیش این گلا

لبخند تلخی کنج لبم نشست و او بی خبر از آشوب درونم دوباره گفت

_انقدر غرق تماشاشون بودی که حتی صدای منم نشنیدی
افکارم انگار از توی سرم بیرون پریدند و روی زبانم نشستند.

_داشتم فکری کردم هیچوقت برای من گلی غیر از رز
سفید نگرفتی!

صدایش سرم را بالا برد و نگاهم را به نیمرخش چسباند

_رز سفید دوست نداری؟

انگار متوجه نگاهم شد که سرچرخاند و سوالی تماشایم
کرد. نگاه منتظرش و ادارم کرد جواب بدهم

_چرا اتفاقا... تماشاشون حالمو خوب می کنه

... آرامشبخشه ولی ...

نگذاشت بعد از آن ولی حس قلبی ام بر زبانم جاری
شود. شاید بشود گفت حتی ذهنم را خواند که آنطور بحث
را عوض کرد

_مامان می خواست سالگرد ازدواجمون رو بهت تبریک بگه

با شنیدن جمله اش فکری جرینگ در سرم صدا داد دست
به پیشانی گرفته با افسوس گفتم

_آخ...چقدر من حواس پرتم

ابروهایش را با حالت نمایشی بالا انداخت و سر به رو به رو
چرخاند که هول زده ادامه دادم

_امروز صبح که زنگ زده بودن حس کردم لا به لای
حرفاشون یه چیزی می خوان بگن ...

بی نگاه به سمت سرش را بالا و پایین کرد و هومی گفت. لب
هایم به پایین کش آمد و اخم های او کمی بهم نزدیک شد،
وقتی ادامه داد:

_گفت ترسیده تبریک بگه و معذب شی...بخاطر اتفاقای
این چند وقته ...

به سرعت دستم را در هوا تکان تکان دادم و میان حرفش
پریدم

_اصلا اینطور نیست ...اتفاقا اگر خبر داشتم قراره امشب
خونه باشیم ازت می خواستم دعوتشون کنی !

دیدم که گوشه ی لبش به کجخندی بالا رفت. سر به دو
طرف تکان داد و با همان نگاه خیره به خیابان طعنه زد

_چرا؟... دوست نداری با من تنها باشی؟

وارفته نگاهش کردم و به نجوا جواب دادم
 _این چه حرفیه؟... من فقط دلم براشون تنگ شده دلم می
 خواست...

سرش که به سمتم چرخید درد درون چشمانش زبانم را
 بست و حسرت ریخته در کلامش مویرگ های قلبم را پاره
 پاره کرد

_برای من چی؟... برای خونه امون ...

زبانم برای دادن پاسخ درست یاری نمی کرد. البته که
 سنگدلانه بود اگر با صداقت جواب میدادم دل تنگی ای در
 کار نبود. ناچار چشم دزدیدم و با درماندگی زمزمه کردم
 _خوب ...

مجال جمله ساختن نداد. میان کلامم آمد و با لحنی
 دردمندانه انگار که با خودش واگویه کند نجوا کرد:

_البته بهت حق میدم... من جز اذیت و آزار برات چیزی
 نداشتم... تو هیچوقت با من حالت خوب نبود ...

سرم بالا رفت و نگاهش کردم که با فکی منقبض شده و
صدای گرفته ادامه داد

_هیچوقت خوشبخت نبودی ...

نگاه دلخورم را به نیمرخش دوختم و گله کردم

_قرارمون بود که گذشته رو فراموش کنیم شاهرخ !

سرش به آنی به سمتم چرخید و با ناباوری پرسید

_تو می تونی فراموش کنی؟ ... می تونی خاطره های بدو از
سرت پاک کنی؟

نور چراغ های خیابان یکی در میان روی صورتش میفتاد و
برق داخل چشمانش را به رخ می کشید. سعی کردم جملات
مشاور را برایش تکرار کنم. جملاتی که حتی خودم تمام و
کمال باورشان نداشتم

_اگه خاطره های خوب بسازیم ...اگه اتفاقای خوب پیش
بیاد... مطمئن باش خاطره های بد انقدر کم رنگ میشن که
دیگه به چشم نیان

نگاهش دوباره از صورتم جدا شد. صدایش زخم خورده بود
انگار، وقتی قاطعانه گفت

_ولی فراموش نمیشن...هیچوقت

نگاهم برای لحظه ای به دستانش افتاد.جوری فرمان را
چنگ زده بود که رنگشان به سفیدی میزد.با دیدن سفیدی
دستانش جملات بی هوا روی زبانم قطار شد.

_وقتی برف میاد و پستی بلندیای زمین رو میپوشونه...

دیگه لکه های روی زمین دیده نمیشن شاهرخ...ما باید
برف بشیم و سیاهی ها رو بپوشونیم

برای لحظاتی سکوت، تنها حاکم فضای بینمان بود و بعد
صدای او که گرچه زمزمه وار به گوشم می رسید اما سرشار
از فریادِ آرزوها بود.

_دلم میخواد یه زندگی خوب برات بسازم...دلم میخواد
خاطره های بدتو دونه به دونه از سرت بیرون بکشم و پاک
کنم...دلم می خواد همه چیزو از اول باهم بسازیم...اصلا
انگار این هفت سال نبوده...همه چیزو از نو شروع کنیم...

سربالا کشیده نگاهش کردم که با چشمانی درخشان و
لبخندی پر امید تماشایم میکرد. با دیدن نگاهم هیجان زده
ادامه داد

_اصلا بیا فکر کنیم برگشتیم به هفت سال پیش... فکر
کنیم شب عروسیمونه و تازه داریم زندگیمونو شروع می
کنیم...ها؟... نظرت چیه؟

سپس بی آنکه منتظر پاسخ من بماند به سرعت سر
چرخاند و دست روی بوق ماشین گذاشت... صدای بوق
های ریتم دار در خیابان پیچید. شاهرخ به خنده افتاد. من
لبخند زدم. اما قلبم شبیه دستمالی سرخ مچاله شد و خون
از آن شره کرد. گذشته... گذشته ی لعنتی که بختک زندگی
ام شده بود و رهایم نمی کرد. درست وقتی تلاش داشتم نگاه
به آینده بدوزم مقابل چشمانم به زنده ترین شکل ممکن
جان می گرفت. مثل سیاه ترین شب زندگی ام که سپیدترین
رخت دنیا را به تن داشتم ...

#رحیل

شدم راحیل سال های دور...راحیل همان شبِ
کذایی...شدم تنهاترین راحیلِ دنیا!

دخترک سفید پوشِ سیاه بختی که بق کرده کنج صندلی
ماشین در خود فرو رفته بود و هر چند ثانیه یکبار بغضی به
سنگینی یک قلوه سنگ را فرو می داد...تصویر صورتِ بهت
زده ی جوانک لاغر اندام که در میان ازدحام جمعیت به
صورتش خیره مانده بود از برابر چشمانش کنار نمی رفت.
گرچه او تمام سعی اش را کرده بود تا نادیده بیانگاردش اما
بدبختانه ذهنش آن تصویر را با وضوح بالا ثبت کرده بود و
حالا مثل تصویرِ یک درد مقابل چشمانش آویخته
بود. تصویرِ یک عشقِ باخته...یک رفیق از دست رفته ...و
کسی چه می داند اینکه در یک شب عشق و عزیزترین
رفیقت را بازی چه دردیست!

دخترک تمام مدت لب می‌گزید و از پشت پرده‌ی اشک به تصویر گنگ خیابان زل می‌زد. صدای بوق ماشین‌های پشت سر، در سرش ولوله به پا کرده بود و او چقدر دلش یک کنج خلوت و یک عمر خواب می‌خواست که البته در آن شرایط هر دو خواسته‌های محالی بنظر می‌رسیدند.

مخصوصاً با حضور مرد کنار دستش که هر چند دقیقه یکبار با پرسیدن سوال تکراری (خوشحال نیستی؟... بهت خوش نگذشت؟) اعلام حضور کرده و ادارش میکرد پاسخ تکراری (چرا... فقط یکم سرم درد گرفته) را بلغور کند!

و البته پاسخ تازه داماد که علاوه بر سردرد، دل آشوبه و تهوع را هم به دردهایش اضافه می‌کرد وقتی با لبخندی تصنعی نجوا می‌کرد

—بریم خونه تو بغلم بخوابی درست میشه

و آن دل آشوبه انگار از در تمام این سال ها گوشه ای از
جسم مخفی مانده بود و امشب

دوباره سربرآورده بود و با تمام قدرت خود را به روح و جانم
تحمیل می کرد آنقدر که علیرغم میل باطنی ام برای
خوشروپی و مدارا نه می توانستم لبخند بزنم و نه سر
صحبت را با او باز کنم. لعنتی لال شده بودم انگار صم بکم
نشسته بودم و در جواب تمام سوالاتش آره و نه های
احمقانه تحویل میدادم. حتی حضور در آن رستوران
تماشایی بالای برج و منظره ی بینظیرش نتوانست ذره ای
از آشوبم بکاهد. تمام مدت صرف غذا انگار داشتم تکه
های جگر خون شده ام را فرو میدادم. همه چیز به شکل
مسخره ای دل بهم زن و تهوع آور بود. از طرفی دل ضعفه
امانم را بریده بود و از سوی دیگر بوی آن استیک که
بنظرم اصلا خوب نپخته بود، یا سالادی که بنظر بیشتر
بوی ماهی میداد تا سبزیجات تازه عصبی ام کرده بود. آن
هم وقتی مجبور بودم مدام لبخندهای زورکی تحویل

شاهرخ بدهم و لقمه ها را به زور نوشیدنی خنک فرو
دهم. بعد هم در جواب سوال

_غذاش چگونه؟

لب هایم را کش بدهم و همزمان که به خودم التماس
میکنم بازهم تحمل کنم، پاسخ بدهم:

_خیلی خوب...

خوشبختانه شاهرخ زیاد پایچم نشد و دست کشیدن زود
هنگام از غذا را، پای رژیم گذاشت. من هم توانستم به
یمن سکوتش، زودتر از محیط رستوران بیرون بزنم، در
فضای آزاد بالکن رستوران قهوه ای تلخ بنوشم و کمی از
حال آشوبم بکاهم.

پس از صرف شام و در مسیر رسیدن به خانه هر دو به
سکوت پناه برده بودیم. من در حال کلنجار رفتن با ذهنم و
واگویه های پر اضطرابش بودم و شاهرخ با اخم های در
هم، فکری به مسیر پیش رو زل زده بود. شاید هم حوصله
اش را سر برده بودم. منی که نه مصاحب خوبی بودم و نه

همراهی خوشرو، قطعا از نظر خودم هم حوصله سر بر
ترین آدم دنیا لقب می گرفتم.

اما چه میکردم که دست خودم نبود. استنشاق بوی عطر
شاهرخ و بعد یادآوری اولین شب زندگی مشترک دریای آرام
دروزم را به دریایی طوفانی بدل کرده بود. دریایی که بالا و
پایین شدن امواج اضطرابش مدام دلم را بهم میزد.

تنها کاری که برای کنترل آن بی قراری بی دلیل از دستم بر
می آمد جویدن لب زیرین و زل زدن به خیابان بود. خیابانی
که به پل بلند و بعد سربالایی منتهی به خانه و سپس
پارکینگ نیمه تاریکش ختم شد. شاهرخ ماشین را به منتهی
الیه سمت چپ پارکینگ هدایت کرد و من فکر کردم چرا
هیچ دلتنگ این خانه نبودم؟

چرا هیچوقت در این مدتِ دوری، دلتنگ گوشه و کنارش
نشدم؟... مسخره بود ولی من حتی یاد خانه مان هم

نیفتاده بودم!... و تو فکر کن زنی که دلش برای خانه اش پر
نزند آیا هرگز به آن تعلق خواهد داشت؟

آنقدر غرق آشفته بازار درون سرم بودم که نفهمیدم کی
وارد اتاقک آسانسور شدیم. وقتی به خود آمدم که تیزی آن
عطر عذاب آور مشامم را آزرده و من حس کردم مایعی ترش
مزه تا داخل دهانم بالا آمد. سر بالا بردم که همان لحظه
تصویر خودم را در آینه ی اتاقک دیدم. زنی رنگ پریده با
چشمانی که انگار میل شدیدی به ترک حدقه داشتند، در
آغوش مردی خوش پوش با نگاهی خسته و البته مغموم!
خیره به تصویر سعی کردم آب دهانم را فرو دهم که بدتر
چهره ام مچاله شد. ابروهای مرد درون آینه بالا پرید و
پرسید

...چی شد؟

و من فکر کردم همین الان است که بارانی شیری رنگ
محبوبش را به گند بکشم. نفسم را حبس کرده سر بالا
انداختم که همان لحظه آسانسور متوقف شد. به سرعت

در جا چرخیده از اتاقک بیرون زدم و دستم را به دستگیره
ی درِ واحد مقابل رساندم. گویا متوجه عجله ام شد که به
سرعت خود را کنارم رساند و درحالیکه میپرسید

چی شدی راحیل؟

کلید را داخل قفل انداخت. به محض چرخیدن کلید و باز
شدن در نفهمیدم چطور خودم را داخل خانه انداختم و به
طرف حمام دویدم.

همینکه وارد حمام شدم، خود را به روشویی رساندم و
مقابلش خم شدم. به سرعت شیر آب را باز کردم و نفس
های عمیق کشیدم. صدای ضربه های متوالی به در و
صدای شاهرخ که می پرسید

راحیل... چی شده؟

همزمان به گوشم می رسید. محض راحت کردن خیالش یک
خوبم بلند بالا ادا کردم و بعد مشتم را پر از آب کرده به
صورت پاشیدم. یک بار... دوبار... سه بار... آب از یقه ی
بلوز کشمیرم پایین رفت و ردی از خنکی روی قفسه ی سینه

ام به جا گذاشت. اندک اندک آن حالِ آشوب عقب نشست و دلم آرام گرفت. قد راست کردم و به صورت خیس از آبم زل زدم. لبه های خیس روسری خردلی رنگم کنار صورتم چسبیده بود و موهای چسبیده روی گونه و پیشانی و قطره های آب آویزان از نوک بینی و چانه ام حالت چهره ام را شبیه بیچاره ها کرده بود. دستانم هنوز بند لبه ی روشویی بود که دوباره صدای شاهرخ به گوشم رسید

_راحیل جان... عزیزم

به سرعت سرچرخاندم و رو به در بسته جواب دادم

_الان میام

دوباره به سمت آینه برگشتم. همزمان که عقب میکشیدم یک دستم روی اهرم شیر نشست و دست دیگرم برای برداشتن حوله بالا رفت. سر چرخاندم که با دیدن جای خالی حوله ی شاهرخ کنار حوله ی خودم برای ثانیه ای دستم در هوا معلق ماند. نمی دانم چرا افکار تاریک آنطور ناگهانی توی سرم سرو صدا کردند؟ چرا اصلا آن صحنه به نظرم عجیب آمد؟... سعی کردم از کنار آن صداهای مزاحم

بی تفاوت عبور کنم. با آستین حوله ی خودم صورتم را خشک کردم. بازهم به طرف آینه چرخیدم که اینبار جای خالی مسواک و خمیردندان به من دهن کجی کرد. به سرعت سر چرخاندم و به پایه ی کنج حمام نگاه انداختم. از شامپوی مخصوص و محبوبش هم خبری نبود. لب هایم به بالا کشیده شده بود و فکری شده بودم. آنقدر که نفهمیدم به چه حالی دست بالا بردم، به شکلی سرسری موهایم را داخل روسری هول دادم و خودم را به در حمام رساندم. به محض آنکه دستگیره را پایین کشیدم در از سمت دیگر هول داده شد و چهره ی دلواپس شاهرخ مقابلم قرار گرفت

_خوبی تو؟

انگار سوالش را نشنیدم، بس که صدای سوال توی سرم بلند بود. دستش که به قصد نوازش صورتم بالا آمد با لحنی سوالی صدا زد

_شاهرخ؟

دستش در هوا معلق ماند. سرش به این طرف و آن طرف
تکان خورد و لب هایش جواب داد

جانِ شاهرخ

درست شبیه زن های شکاک بی معطلی رفتم سر اصل
مطلب

این مدت که من نبودم تو کجا می موندی؟

به وضوح از سوالم جا خورد. دستش پایین افتاد. برای لحظه
ای لب هایش از هم فاصله گرفت و گیج نگاهم کرد. اما
خیلی زود به خود مسلط شد و با اخمی کمرنگ جواب داد
خونه... چطور مگه؟

شک ام پرننگ تر شد و لحنم پر از سوءظن، وقتی به
سرعت و در حالیکه با سر به حمام اشاره میکردم طعنه زدم
ولی خبری از حوله و مسواک و شامپوت نیس

اینبار علنا دستپاچه شد. آهان کشداری گفت و در حالیکه
 خنده ای مضحک بر لب داشت دست به چانه گرفت و
 هول زده جواب داد

_یه چند شبی مجبور شدم برم خونه ی ...یعنی مامان اینا
 که ...

مجال صحبت نداده میان کلامش پریدم
 _ولی مامانت گفت این مدت اصلا بهشون یه سرم نزدی

دستانش روی بازوانم نشست و با خنده ای ساختگی و
 لحنی غریب که هیچ به او نمی آمد توضیح داد

_ای بابا نمیداری من حرف بزنم که عزیزم ...من کی گفتم
 رفتم خونه ی مامان؟...گفتم مامان اینا رام نمیدادن چند
 روزی رفتم خونه ی شهاب، وسایلم رو هم اونجا جا
 گذاشتم

نمیدانم چرا کلامش انقدر بوی دروغ میداد؟شاهرخ
 هیچوقت با شهاب آبش توی یک جوی نمیرفت. این دونفر
 برای چند ساعت هم به زحمت همدیگر را تحمل می کردند

چه رسد به چند روز...نگاهم ناباور بود وقتی لبم پوزخند زد
و زبانم به طعنه چرخید

_چه عجب !

دستش به آنی روسری را از سرم کشید و او با نیشخندی
جواب داد

_عجب به جمال خیسِ خواستنی

سعی کردم حرکات معنا دارش را نادیده بگیرم. او مشغول باز
کردن دکمه های بارانی ام شد و من دوباره به کنایه گفتم

_چه خوب که تونستی با شهاب ...

دستش از حرکت ایستاد. سرش به سمتی مایل شد، نگاه
دلخورش را به صورتم دوخت و گله کرد

_آخه عزیز من الان وقت صحبت کردن در مورد

دیگرانه؟... ما الان تازه ازدواج کردیم... باید بشینیم و دل

هم گل بگیریم ... گل بشنویم... من قربون صدقه ی تو برم

... تو برام ناز کنی ... من نازتو بکشم ... ول کن بقیه رو ...

لبخندی تلخ به رویش زدم که بی توجه از کنارش گذشت و
با لحنی پرمهر نجوا کرد

می دونی وقتی صورتت و موهات خیسه چقدر بیشتر از
همیشه دلم میخوادت؟

دوباره دلم بهم خورد. حتی تصور اتفاقی که در شرف وقوع
بود معده ام را مچاله کرد. دستانم مشت شد و دوباره مایع
ترش مزه تا دهانم بالا آمد. تند و تند از بینی نفس میکشیدم
که دیدم سرش پیش آمد و لب هایش برابر لبانم قرار
گرفت. گرمای نفسش که به صورتم خورد، عطر آدامس
اوکالیپتوسش از بینی تا مغز بالا رفت. ناگهان حس کردم
محتویات معده ام تا حلقم بالا آمد. خودداری ام تمام شد و
من تنها توانستم با دست به عقب هلش بدهم و با تمام
وجود عق بزدم. روی زانو خم شده چند باری عق
زدم. خوشبختانه فاجعه ی بدتری به بار نیامد. در واقع دم
های عمیقی که از دهان میگرفتم مانع از به بار آمدن
افتضاحی تازه شد. میان حس شرم و انزجار از خود معلق
بودم که لمس دست شاهرخ را پشت شانۀ ام حس

کردم. سر به دو طرف تکان دادم و با صدایی گرفته خجالت زده گفتم

_ببخشید شاهرخ من... واقعا نمی دونم چرا انقدر بهم ریخته ام... فکر کنم بخاطر میگرتم باشه... سرمم...

شنیدن صدایش مانع از ادامه ی کلامم شد

_حق داری عزیزم... چند ساعت کلاس داشتی بعدش ام مشاوره و رانندگی تو هوای آلوده و خستگی... طبیعیه...

سپس دستش زیر بغلم را گرفت و در حالیکه مرا به سمت کاناپه هدایت می کرد ادامه داد

بیا یکم استراحت کن... سعی کن چشمتو ببندی و...

دوباره دلم بهم پیچید و من صادقانه گفتم

_بوی عطرتم اذیت میکنه...

مقابل مبل رسیده بودم که دیدم بلافاصله عقب کشید. تن

بی جانم را روی مبل رها کردم. نگاهش کردم که فکری

تماشایم می کرد و نجوا کردم

_ببخشید...

بی حرف مقابلم خم شد. کشوی میز جلو مبلی را بیرون کشید و دست داخلش چرخاند. لحظه ای بعد دستش همراه پارچه ای سیاه مقابل چشمانم قرار گرفت و صدایش به گوشم رسید

_بیا چشم بندت ...

دست پیش بردم که دوباره گفت

_الان یه قهوه ی غلیظم برات دم می کنم ...

پارچه را کف دستم رها کرده قد راست کرد. با گام هایی بلند به سمت آشپزخانه رفت. چشم بند را روی چشمانم بسته سر به پشتی مبل تکان دادم و در تاریکی پشت پلک هایم به صدای باز و بسته شدن در کابینت ها و بهم خوردن ظروف گوش سپردم. اندک اندک حس سبکی در سرم جاری می شد که صدای شاهرخ هشیارم کرد

_میگم راحیل

لب باز کردم تا بله بگویم که با جمله ی بعدش مثل برق گرفته ها از جا پریدم

_نکنه حامله ای؟!

در جا صاف نشستم و بی هوا دستم چشم بند را از روی
چشمانم پایین کشید. با دیدن قامت سینی به دستش در
مقابلم بهت زده نجوا کردم

_چی؟

لبخند خجولی به رویم زد و در حالیکه خم می شد تا سینی
را روی میز بگذارد با صدای آهسته گفت

_خوب... راستش من دفعه ی آخر یکم بی احتیاطی کردم

آنقدر جاخورده بودم که حس میکردم به زبانی غیر از زبان
هایی که می شناسم سخن می گوید. بی اختیار تنه پیش
کشیدم و خطاب به سرزیر افتاده اش پرسیدم

_یعنی چی؟

سرش هنوز زیر بود اما نگاهش بالا آمد و خیره به چشمانم
زمزمه وار جواب داد

_یعنی فکر کنم نتونستم خوب کنترل کنم و ...

با درماندگی دست به پیشانی گرفته نالیدم

_الان میگی شاهرخ؟

قد راست کرد و در حالی که یک دستش به عادت وقت
های کلافگی بازوی دست دیگرش را لمس می کرد پرسید
_میگم فک کن بین عقب ننداختی؟

در لحظه توی سرم غوغایی بپا شد. یک نفر روزها را می
شمرد. یک نفر تاریخ را یاد آوری می کرد. یک نفر داد
میزد (امروز چندمه؟) یک راحیل بیچاره هم آن گوشه کز
کرده بود و با درماندگی تکرار می کرد (حالا چیکار کنم)
با هانی که گفت نگاهم متوجه نگاه منتظرش شد و زبانم
هول زده تته پته کرد
_من...من ...

ناگهان یادم آمد آخرین بار در روزهایی بسیار دور تنها چند
لکه ی کوچک سرخ روی لباسم دیده ام و دیگر هیچ...دلم
هری ریخت...لب هایم بهت زده بهم خورد اما یک صدا
توی سرم تشر زد
(هیچی نگو...هیچی نگو)

صدای شاهرخ همان لحظه مرا از جا پراند

_چی شد؟

نگاهش کردم که سوالی نگاهم می کرد. قلبم انگار توی سرم می زد. صدای گرومپ گرومپش مانع از تمرکز می شد. همین هم باعث شد به من و من بیافتم وقتی بریده بریده جواب دادم

_احتمالا... بنظرم اشتباه می کنی... من همین چند هفته پیش...

وارفت... نگاهش رنگ ناامیدی گرفت. دستش از بازویش جدا شد. اما تلاش کرد حفظ ظاهر کند. لبخندی نصفه نیمه به رویم زد و گفت

_خیلی خوب پس... خیالمون راحت شد حالا می تونی یه مسکن قوی و یه قهوه ی حال خوب کن بخوری ...

سعی کردم با وجود بلوای درونم لبخند به رویش بزنم که ابرو بالا انداخت و در حالیکه روی مبل کناری لم می داد ادامه داد

_بعدش باید قول بدی تا صبح تو بغلم بخوابی ...

رحیل

نازیلا فردین فر

به شکل مضحکی اضطرابم را پشت شیطنت ساختگی پنهان
کردم و با لحنی مسخره پرسیدم

_بوی عطرت چی ؟

به سمتم مایل شد و جواب داد

_دوش می گیرم ... با شامپو بدن خودت ... از عطر خودت
که دیگه بدت نمیاد؟

دلم میخواست صادقانه جوابش را بدهم. بگویم حالا از
خودم بیزارم. از زن پنهانکار و دروغگویی که به آن بدل شده
ام متنفرم. اما نتوانستم ... نشد ... تنها توانستم لب هایم را به
لبخند آغشته کنم و باز هم به دروغ جواب بدهم

_نه ... بدم نمیاد

#رحیل

#قسمت_۵۷

گوشه ی حمام روی لبه ی وان نشسته بودم. نگاه پر از
هراسم را به کیت پلاستیکی میان پنجه ام دوخته بودم و در

دل نام خدا را فریاد می زدم. کاش اینبار خدا صدایم را می شنید.

کاش حال زارم را می دید و دلش به رحم می آمد.

کاش ناتوانی ام را، وحشت و تنهایی ام را می دید و رحمی میکرد. اگر کودکی درون بطنم بود... خدایا... حتی تصورش هم نفسم را به شماره می انداخت...

نگاهم را با درماندگی به نوار پلاستیکی سفید رنگ دوخته بودم. وقت برای دست دست کردن تنگ بود. همین که ساعت ۶ صبح به خانه بازگشته بودم به قدر کافی برای مامان ماهی و بابا سوال برانگیز شده بود. کافی بود کمی بیشتر اینجا معطل کنم تا هزار فکر غریب به سرشان بزند. هرچند همین حالا هم باید منتظر گلایه ها و شک و تردیدهای شاهرخ بابت خروج بی خبرم از خانه می

ماندم... وای شاهرخ... اگر واقعا فرزندی از او درون بطنم بود...

قلبم طاقت اینهمه هیجان را نداشت. باید زودتر تکلیف را روشن می کردم. یا رومی روم یا زنگی زنگ. دست دیگرم همراه قطره چکان پیش آمد و بالای نوار سفید رنگ قرار گرفت. برای ثانیه ای چشمم به حلقه ای افتاد که همین دیشب شاهرخ میهمان انگشتم کرده بود. حلقه ی سفید رنگ با سه نگین درخشان و چشم نواز. گفته بود حلقه ی جدید نشانه ی شروع زندگی جدیدمان است. فکر کردم نکند این زندگی جدید با این میهمان ناخوانده دوباره جهنم شود. پلک هایم را برهم فشرده نفسم را محکم فوت کردم. پلک که باز کردم هر دو دستم مقابل چشمانم به لرزه افتاده بودند. دوباره وحشت به دلم چنگ انداخت و نفس هایم تند و منقطع شد. انتهای قطره چکان را میان انگشت شست و اشاره فشردم، لرزش دستم بیشتر شد و قطره ها این طرف و آن طرف نوار سقوط کرد. از سر بیچارگی اه بلند و کشداری گفتم و سرم را پایین تر بردم. تلاش کردم با دقت بیشتری اینبار ته مانده مایع داخل قطره چکان را روی

قسمت کاغذی نوار بچکانم. چشم باریک کرده انگشتانم را محکم بهم فشردم. بالاخره موفق شدم و دو قطره ی کوچک روی نوار کاغذی فرود آمد. همان لحظه ضربان قلبم به شکل سرسام آوری بالا رفت و چشمانم از حدقه بیرون دوید. مایع به سرعت روی نوار پیش رفت. تمام تنم به لرز افتاده بود. مایع از محل نشانه ی اول به سلامت گذشت. نفسم رها شد. روی خط نشانه ی دوم رسید و یک خط کوچک صورتی از خود به جا گذاشت. انگار که یک کوه از روی شانه هایم برداشته شد. نفسی از سر آسودگی کشیده پلک روی هم گذاشتم. سر بالا برده به دیوار سرد و نمور حمام تکیه دادم و نجوا کردم

_خدایا شکر... الحمدلله

برای لحظاتی به سقف حمام و قطرات ریز آویز از آن زل زدم. ضربان قلبم تقریباً به حالت عادی برگشته بود و نفسم رها و آزاد به ریه در رفت و آمد بود.

حس بادبادکی را داشتم که در میان آسمان صاف فارغ از قیل و قال دنیا به رقص و پایکوبی مشغول است. چه خوب

که عمر این کابوس به قدر یک شب تا سحر بود. چه خوب
 که خدا به دل بیچاره ام رحم کرده بود. لب هایم داشت
 طرح لبخند می گرفت که سر از دیوار جدا کردم. خواستم از
 جا برخیزم که نگاهم برای لحظه ای پایین افتاد ، از آنچه می
 دیدم فکر کردم سقف و دیوارهای حمام روی سرم آوار
 شد. خط دوم کی ظاهر شده بود؟...

ماندم زیر آوار وحشت. قلبم جوری شروع به تپیدن کرد که
 عنقریب بود از حلقومم بیرون پردد. کیت از دستم رها شد و
 روی سرامیک های حمام بالا و پایین پرید. دستانم مقابل
 لب هایم ایستاد و با ناباوری تکرار کردم
 _وای خدا... وای خدا

آنقدر بهت زده بودم که نمی دانستم چه واکنشی باید از
 خود نشان دهم. گیج و گنگ از جا برخاستم در حالیکه با
 درماندگی پیش خودم زمزمه می کردم
 _حالا چیکار کنم ...حالا من چیکار کنم

زیر دوش آب ایستادم. حتی ریزش آب ناگهانی آب سرد روی سرم هم فراری ام نداد. تنها آبشار اشک هایم را به راه انداخت و من در حالی که چانه ام از زور سرما می لرزید به خدا گله کردم

_ چرا اینکارو با من کردی... چرا دلت برام نسوخت... حالا من چه غلطی بکنم؟

کف دستانم را به دیوار روبه رو تکیه داده سر به زیر انداختم و صدای هق هق گریه هایم بلند شد. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم. سرم از شدت سرما کرخت شده بود و پلک هایم بهم چسبیده بود که ناگهان فکری مثل برق درون سرم پیچید و مرا از جا پراند.

یک امید کوچک در دلم زنده شد. واژه ی مثبت کاذب مثل آخرین ریسمان طناب شد که به آن چنگ زدم. نفهمیدم کی لباس از تن کنده از حمام بیرون پریدم. کی لباس پوشیده سرآسیمه از اتاق خارج شدم. با گام های بلند به طرف کیفی که در بدو ورود روی مبل رها کرده بودم رفتم که صدای مامان ماهی را از پشت سر شنیدم

_ چرا موها تو خشک نکردی مامان... خیس آبچکون تو
خونه راه نرو سر درد میگیری

شبیه خوابگردها شده بودم بی آنکه به طرفش برگردم خود
را به مبل رساندم و در حالی که کیفم را چنگ میزدم مثل
کسی که دچار هذیان گویی شده جواب دادم

_ باید برم بیمارستان... باید مستانه رو ببینم

روسی رها شده روی دسته ی مبل را کج و کوله روی سرم
انداختم و بی توجه به مامان ماهی که صدایش را بالا برده
بود و تقریباً فریاد میزد

_ وایستا ببینم... سرت میچاد راحیل... کجا داری میری؟

از درب خانه بیرون زدم. دستم داخل کیف می چرخید و
همزمان پایم کفش افتاده روی پله ی پایین را می جست.

دستم که از جستجو داخل کیف ناامید شد سر بالا بردم و به دنبال ماشین در اطراف چشم چرخاندم. با دیدن جای خالی اش زیر پیچک محبوبم ناگهان یادم آمد ماشین را در پارکینگ مجتمع پزشکان جا گذاشته ام. آهی از سر درماندگی کشیدم و همزمان که کفشم را پا میزدم پله ها را لنگ لنگان طی کردم. از آنجا به بعد بنا را بر دویدن گذاشتم. آنقدر غرق افکار توی سرم بودم، آنقدر غرق التماس به درگاه خدا بودم که نفهمیدم کی سوار تاکسی شدم، کی به بیمارستان رسیدم، چطور فاصله ی درب ورودی تا اتاق زایمان را طی کردم آن هم در حالیکه تلاش داشتم هوتن یا خدای نکرده اوپی که در گذشته جا گذاشته بودم، متوجه حضورم در بیمارستان نشوند.

دست و پا زنان میان هراس و دلهره بالاخره خودم را به اتاق زایمان و مستانه رسانده بودم. هیچ یادم نبود چطور دردم را گفتم و به چه زبانی کمک خواستم.

وقتی به خودم آمدم روی تخت خوابی میان اتاق نیمه تاریک دراز کشیده بودم و نگاه بهت زده ام را به سقف دوخته بودم. حس خنکای روی پوست شکمم کمی هشیارم کرد و بعد صدای خش خشی که در گوشم پیچید و صدای مستانه که حکم تیر خلاص برایم داشت

_۹ هفته

#رحیل

#قسمت_۵۸

آنقدر سریع و ناگهانی که حتی فرصت نکردم یک آخ بگویم یا حداقل آه بکشم. البته زبانم هم از کار افتاده بود. نه تنها زبانم که تمام اعضا و جوارحم به فلج مبتلا شده بودند. مستانه بی خبر از حال شبیه به مرگم توضیح میداد

_این از ساک حاملگی ... اوه یه کیستم اینجا داری که ... البته جای نگرانی نداره خودش طی حاملگی از بین میره ... به خنده افتاد و ادامه داد

_البته بنده دارم درس پس میدم ... خودت استادی

نه خندیدم... نه حرفی بر زبانم جاری شد... انگار بدل شده
 بودم به یک مومیایی منحوس. شاید هم بختک به جانم
 افتاده بود که توان هیچ حرکتی نداشتم. بختکی به نام مادر
 شدن!

نگاهم مات آن کنج تاریک تر، روی سقف بود که صدایش
 را دوباره شنیدم. با لحنی ذوق زده و صدایی آغشته به خنده
 اینبار گلایه می کرد

پس بگو چرا خانوم یهو بی خبر استعفا داد... هرچقدرم
 بهش گفتیم چته، چرا موقعیتتو خراب می کنی هی گفت
 مسئله شخصی... پس مسئله ی شخصیتون این وروجک
 بود؟

مسئله ی شخصی؟... این یک مصیبت شخصی بود... یک
 بلای ناگهان شخصی... بدبختی اش میدانی
 کجاست؟... همان قسمت شخصی اش!... یعنی شخصی

نگه داشتنش...آخر این زندگی تق و لق که به موی بند
 است مهمان ناخوانده می خواست چکار؟
 دستانم بی هوا مشت شده و راحیل خشمگین درونم خط و
 نشان کشید

این مسئله شخصی بود و شخصی باقی می ماند محال بود
 بگذارم شاهرخ از این فاجعه ی به بار آمده بویی ببرد
 ...من...

صدای مستانه دستی شد و افکارم را مثل نوشته های روی
 بخار شیشه پاک کرد

_ای مستانه ی ساده...چقدر رو رفاقت با این خانم بی
 معرفت حساب کرده بودی...۹ هفته است بارداره اونوقت
 تازه بهت خبر داده بعد من ساده لوح، به محض اینکه بی بی
 چکم مثبت شد بدو بدو اومدم پیش ایشون
 زبانم بی اذن و اراده ی من به حرف درآمد

_منم به محض اینکه بی بی چکم مثبت شد اومدم سراغ تو

نگاهم چسبیده بود به سقف و جدا نمیشد اما به راحتی می توانستم چشمان درشت شده از تعجب و تند و تند پلک زدن همیشگی اش را تصور کنم وقتی نجوا کرد
_ شوخی میکنی؟

لبخند تلخی کنج لبم را بالا کشید. همزمان که سرم را به دو طرف تکان میدادم با خود گفتم (یعنی خدا هم با من شوخی اش گرفته؟) صدای پر از ملامت مستانه، دنباله ی افکارم را قیچی کرد

_ حواست کجا بوده خواهرم؟... شما مثلا اوستای این کاری... ماما بودی خیر سرت... قبلش دکترم بودی مثلا!.. اونوقت چطور اینهمه وقت نفهمیدی بارداری؟
آه عمیقی که کشیدم کمی راه نفسم را باز کرد و من توانستم با صدایی گرچه گرفته پاسخش را بدهم
_ بخاطر همین کیست لعنتی... دو ماه پیش لک بینی داشتم گذاشتم پای پریود... فکر کردم بخاطر کیست و قرصایی که

میخوردم این اتفاق افتاده، بعدشم انقدر گرفتار بودم که
اصلا به صرافتش نیفتادم ...

و نگفتم اصلا رابطه ای نبوده که به بارداری فکر کنم.
غافل از آنکه بند را قبل ترها به آب داده بودم ...

صدای هوم کشیده ی مستانه مجال فکر کردن بیشتر را از
من گرفت و جمله ی بعدش شبیه جریان قوی برق تن و
بدنم را لرزاند

_در هر حال مبارکه مامان خانم ...

چقدر مادری برازنده ی شماست

مامان...مادر...چقدر این کلمات به من نمی آمد.چقدر این
جامه برای قامت بزرگ و بی قواره بود.اصلا مرا چه به
مادری کردن؟.چرا باید یک طفل معصوم را به این دنیای
کریه دعوت می کردم؟چرا باید یک موجود بی گناه را شریک
شور بختی خودم میکردم؟یک راحیل بیچاره ی دیگر!

_حست می‌گه جنسیتش چیه؟...می‌خوای با روش رمزی
 برات حدس بزنی؟...نگاه کن یه مقدار مایل به سمت چپه
 جملاتش شبیه پتک روی سر و صورت‌م فرود می‌آمد. درد
 در تمام جانم می‌پیچید و اشک درون چشمانم نیش می‌زد
 _وای راحیل فکر کن دختر باشه، چشماشم به خودت
 بره...چه عروسکی میشه!

تصویر مقابل چشمانم حالا در آب غوطه می‌خورد و
 صدایم علنا می‌لرزید وقتی نجوا کردم

_من کلی قرص خوردم مستانه...بخاطر می‌گرنم مسکن
 های قوی مصرف کردم...بنظرت با این وجود بچه آدم
 سالمی خواهد بود؟

مثل غرق‌ی بیچاره به هر دست آویزی چنگ می‌زدم بلکه
 راه‌هایی باشد از این گرداب، مستانه اما بی‌خبر از حال
 زارم، به خیال خود دلداری ام میداد.

_خودت که می‌دونی...ماه‌های اول دوران صفر و صده
 ...مصرف دارو آگه عارضه جدی‌ای داشته باشه جنین
 بالکل از بین میره...حالا به احتمال خیلی ضعیف اگر مسئله

ای هم باشه غربالگری مشخص میکنه فکرتو از الان درگیر
این چیزا نکن

قطره اشکی سمج سد مقاومتم را شکست. از گوشه ی
چشمم راه گرفت و تا کنار گوشم پیش رفت. لب هایم رو
به پایین کش آمد و بریده بریده گفتم
_من...من... مطمئنم با اونهمه قرص و دارو این بچه سالم
نخواهد بود...چرا باید بیخودی بذارم رشد کنه ...و صاحب
روح شه...اونوقت بعدش اگه ...

کلام شتابزده اش حرف را در دهانم ناتمام گذاشت
_انقدر نفوس بد نزن...به جای اینکه بگی انشاءالله سالمه و
ذوقشو کنی این حرفا رو میزنی؟...همه ی مادرا اینجور وقتا
اصرار می کنن بچه سالمه اونوقت تو برعکسی؟...
برای لحظه ای مکث کرد و بعد با لحن نسبتا تندی ادامه
داد

_البته کسی که بچه رو نخواه

دستانم را جوری مشت کردم که تیزی ناخن کف دستم را
آزرد و من تمام جانم را جمع کردم و با بی رحمی تمام میان
کلامش رفتم

_ نمی خوامش ...

سکوت کسدارش نشان از غافلگیری اش داشت. هنوز
جسارت نگاه به صورتش را پیدا نکرده بودم. نگاهم همچنان
به سقفی بود که هر لحظه حس می کردم دارد پایین تری
آید و شبیه سنگ لحد روی صورتم را می پوشاند. حس
خفگی امانم را بریده بود که صدای مستانه با آن لحن
سرزنشگر حال آشوبم را طوفانی کرد

_ اگه نمی خواستیش چرا پیشگیری نکردی دخترم؟ ... حتی
اگه رشته ی تحصیلیتم مرتبط نبود دو واحد تنظیم خانواده
رو که پاس کردی ...

دستم بالا رفت و روی پیشانی قرار گرفت. یاد شاهرخ
باعث شد لحم درمانده و خسته باشد

_ ماه اولی که بخاطر کیستم قرص میخوردم، باید همزمان از یه روش پیشگیری استفاده می کردیم که متاسفانه دیشب فهمیدم اون روش خطا داشته صدایش با خنده مخلوط شد

_ دیگه بهتر... این نشون میده این تریچه نقلی چقدر میل به حیات داره!

قاتل بودن برازنده ی من نبود... گرفتن حق حیات از این موجود بیگناه کار من نبود اما... بدبختانه من به درد مادری کردن نمی خوردم چیزی شبیه حناق راه گلویم را بست. چند باری آب دهانم را فرو دادم و با صدایی که بخاطر رعشه هیچ مفهوم نبود نجوا کردم

_ من نمی خوامش مستانه ...

صدایش اینبار پر از بهت و ناباوری بود

_ آخه چرا؟

پاسخ آن چرا مثنوی هفتاد من کاغذ بود که هیچ کس محرم دانستنش نبود. ناچار تمام دردهایم را پشت یک

جمله پنهان کردم. پلک روی هم فشردم. قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمم بیرون دوید و شتابزده زمزمه کردم
آمادگیشو ندارم...

پلک که باز کردم صورت مستانه با آن نگاه که مخلوطی از سرزنش و ناباوری بود، مقابل چشمانم قرار گرفت. همان نگاه پر از حرف و آن راحیلِ پر شماتی که به زبان آورد، باعث شد به هول و ولا بیافتم، برای تبرئه ی خودم و تند و تند کلمات را پشت هم قطار کنم.

نمی تونم ... نمی تونم ... می ترسم...حالم خوب نیست...

سرش که به سمتی مایل شد ملتمسانه نالیدم

من نمی خوامش مستانه...هیچ حسی بهش ندارم ...

اشک هایم که باران شد و شروع به باریدن کرد نگاهش رنگ ترحم گرفت. دستش بالا آمد و کنار گونه ام نشست، پلک هایش آرام باز و بسته شد و دلجویانه گفت

_آروم باش عزیزم...می فهمم غافلگیر شدی...شوکه

ای...درکت میکنم ...ولی خواهش می کنم عجلولانه تصمیم

نگیر...یکم به خودت فرصت بده...همه که از روز اول
عاشق بچه اشون نیستن....منم شبیه تو بودم اوایل هیچ
حسی به نسترن نداشتم ولی...

پلک بر هم فشردم و سرم را تند و تند به این طرف و آن
طرف تکان دادم که هول زده ادامه داد

_باور کن کم کم بهش حس پیدا میکنی....بذار بزرگ تر شه
...مثل ماهی تو شکمت وول بخوره...چنتا لگد بهت بزنه،
اونوقت جونتم براش میدی

برای لحظه ای مکث کرد و بعد هیجان زده جمله ای گفت
که چشمانم را به ضرب از هم باز کرد

_اصلا صبر کن صدای قلبشو برات بذارم

تصویر صورتش دیگر مقابل چشمانم نبود.با بیچارگی
دست دراز کردم تا مانعش شوم اما...اما دیگر دیر شده
بود.صدای تپش های تند و پر از شور زندگی که داخل اتاق
پیچید حس کردم قلبم از جا کنده شد.یک انسان درون
وجود من داشت برای زنده ماندن می جنگید.موجودی از
جنس خودم...تکه ای از وجودم...صدای ضربان قلبش،

داشت قلبم را تکه تکه می کرد. چطور می خواستم
نباشد؟... چطور می خواستم ...

صدای مستانه انگار تکرار ندای درونِ خودم بود
می شنوی؟... بین قلبش چقدر محکم میزنه... این صدای
زندگیه... خواهش میکنم خاموشش نکن

دیگر عنان از دستم رفت. دستانم را بالا برده صورتم را
پوشاندم و حق هق گریه ام در صدای قلب پرشور گم
شد. داشتم برای خودم و درماندگی ام عزاداری می کردم. برای
طفلی که بیچارگی اش از همین ابتدای روزهای بودنش پیدا
بود. طفلی که مادرش او را نمی خواست. طفلی که خبر
بودنش به جای مژده و شادمانی، اندوه و عزا به بار آورده
بود. طفلک بی نوای من!

دستی مچ دستم را میان پنجه فشرد و هشیارم کرد
_راحیل میخوام ازت خواهش کنم به خودت فرصت
بدی... باور کن عجله جز پشیمونی نتیجه ای نداره... یه
مدت به خودت زمان بده شاید مهرش به دلت نشست

همین شایدی که گفت ترسناک ترین کلمه ی دنیا بود. چیزی
 که با شنیدن صدای تپش های آن قلپ نوپا درونم ولوله
 به پا کرده بود و ...

دستم را از روی صورتم عقب کشید و من در جواب
 چشمان منتظری که تماشایم میکرد تمام درماندگی ام را در
 یک کلمه اعلام کردم

_ نمی دونم

لبخند گرم روی لبش میگفت امیدوار است به مهری که از
 همین حالا انگار به دلم نشسته بود. دستش سرانگشتانم را
 محکم فشرد و دوباره با تاکید گفت

_ لطفا بهم قول بده تا وقتی که بابت حسرت یقین پیدا
 نکردی کاری نکنی... این قول رو بهم میدی؟

و من نه فقط به او که به خودم و وجدانم قول دادم تا
 تکلیف تردید درون - قلبم روشن نشده دیوانگی نکنم. سرم که
 به نشانه ی موافقت بالا و پایین شد دیدم که لب هایش
 کش آمد و بی صدا لب زد

_ مبارکه

وقتی از ساختمان بیمارستان خارج شدم در مردد ترین حال تمام دوران زندگی ام بودم. حتی مردد تر از روزی که به شاهرخ جواب مثبت دادم. بالای پله ها ایستاده بودم و بی هدف به حیاط بیمارستان زل زده بودم. مغزم انگار آماس کرده بود دیگر از پسِ فکرهای کوچک هم بر نمی آمد. مثلاً الان نمی دانستم کجا باید بروم و چه باید بکنم. زل زده بودم به اتاقک نگهبانی و تلاش می کردم به یاد بیاورم که برای این ساعت چه کار مهمی دارم. تنها می دانستم که هر روز این ساعت یک قرار مهم دارم که ...

ناگهان با دیدن تصویر پیش رویم انگار یک نفر سطل آب یخ به صورتم پاشید. هشیار شدم و مشاعرم به سرعت به کار افتاد. تصویر هوتن که در حال صحبت با دکتر زرنگار به طرف پله ها می آمد باعث شد تکانی به تنم بدهم و در جا بچرخم. همین مانده بود که او مرا اینجا ببیند آنوقت تا ته و توی کل ماجرا را در نمی آورد محال بود از پا بنشیند. دستپاچه شده بودم و دنبال یک سوراخ موش برای پنهان شدن می گشتم. بدبختانه بالای پله های ایستاده

بودم که در تیررس نگاه تمام افراد حاضر در محوطه بود. هول زده به این طرف و آن طرف نگاه کردم. با دیدن پله های منتهی به پشت ساختمان بی فوت وقت به آن طرف پا تند کردم. سرآسیمه از پله ها پایین دویدم و به طرف ساختمان سرد خانه پا تند کردم. هنوز دو قدمی دور نشده بودم که با شنیدن صدای پر از شیطنتش در جا خشکم زد

_هی خانوم کجا کجا؟

#رحیل

#قسمت_۵۹

گیر افتاده بودم. هوتن صیاد ماهری بود که می دانست کجا باید تورش را پهن کند تا شکار راه پس و پیش نداشته باشد. مثل همین حالا که رو به رویم ساختمان سرد خانه بود و پشت سرم قامت کشیده اش. چاره ای جز چرخیدن و لبخند زورکی زدن و ایفای نقش زن خوشحال برایم نمانده بود. آهی از سر ناچاری کشیدم و در حالیکه لب هایم را به

شکل مضحکی کش میدادم در جا چرخیدم. با دیدنش که دست به جیب همراه لبخند معنادار تماشایم میکرد وانمود کردم از دیدنش غافلگیر شده ام، با هیجان ساختگی و لحن کشداری گفتم

_سلام آقای دکتر خسته نباشید

لبخندش بدل به کجخند شد و درحالیکه سرش را به سمتی مایل میکرد جواب داد

_علیک سلام... باز چی شد من از مقام شامخ هوتن به لقبِ دکتر تنزل پیدا کردم؟

گلایه اش دستپاچی ام را بیشتر کرد. با آن نگاه نافذ که مو را از ماست می کشید؛ انگار منتظر یک خطا از جانب من بود تا از تمام مکنونات قلبی ام آگاه شود و بی حواسی من همین ابتدای امر، داشت کار دستم میداد. اضطراب درونم باعث شده بود حرکاتم هول زده و بی هدف باشد. دستم بیخود و بی جهت موهایم را داخل روسری هول داد و نگاهم پایین افتاد. خنده ی خجالت زده ای کردم و توضیحی مسخره دادم

_ببخشید منظوری نداشتم عادت کردم اینجا همه رو دکتر صدا بزنم

نگاهم به نیم بوت های قهوه ای سوخته اش بود که صدایش را شنیدم

_واقعا من رو با همه یکی میکنی؟...یعنی من مثلا با همین دکتر زرننگاری که چند دقیقه پیش باهام دیدیش برات فرق ندارم؟

ضربه ی دوم...طعنه هایش را لا به لای کلماتش مخفی کرده بود و یک به یک حواله ام می کرد. و من در جنگی نا برابر تلاش داشتم خود را از تک و تا نیندازم.سرم را به سرعت بالا بردم و بلافاصله جواب دادم.

_باور کنین منظورم این نبود ...من فقط...

میان کلامم آمد و در حالیکه لب بالا کشیده بود، با لحن ملامت باری گفت

_پس منظورت چی بود؟...باورم نمیشه تو همون کسی هستی که یه زمان بهم میگفت هوتی بیا برو تو قوطی!...از کجا به کجا رسیدیم!

برای لحظه ای حس کردم صورتم گر گرفت. مرور بعضی
خاطرات حتی برای خودم هم سرشار از ناباوری و البته
شرمساری بود. دستم روی گونه ام قرار گرفت و شرمگین
نجوا کردم

_ خجالتم ندین دیگه!

بی آنکه تغییری در حالت خیره ی نگاهش بدهد چشم
باریک کرد و ناغافل پرسید

_ راستی ببینم... من چرا فکر میکنم تو داشتی از دستم قرار
می کردی؟

لب هایم را به شکل اغراق آمیزی کش دادم و در حالی که
ابروها را بالا داده بودم پرسیدم

_ من چرا باید از دست شما فرار کنم؟

نیشخند طعنه آمیزی به رویم زد و جواب داد

_ اتفاقا بعدش همین سوالو از خودم کردم ... آدم مگه از
دست رفیقش فرار میکنه؟

ضربه ی سوم ...نگاهش انگار لایه های مغزم را می شکافت
و تا اعماق آن فرو می رفت. ظاهرسازی هر لحظه سخت
تر می شد. نگاهم را مصرانه به چشمانش دوختم، محض
گرفتن لرز صدا آب دهانم را فرو دادم و نسبتا قاطعانه
جواب دادم

_نه

یک تای ابرو را بالا انداخت و در حالی که سرش را بالا و
پایین میکرد گفت

_آباریکلا... تازه اونم وقتی برگشته سرکارش و کلی رفیقش رو
خوشحال کرده ...

شتابزده میان کلامش رفتم

_من ...

انگار صدایم را نمی شنید که بی توجه انگشت اشاره را بالا
برد و ادامه داد

_من آگه می دونستم حرف اون علای بلا انقدر برو داره،
اونجوری خودم رو برای برگشتنت شقه شقه نمی کردم،
همون اول می گفتم بیاد سراغت ...

چشمکی حواله کرد و با شیطنت ادامه داد
 _ انرژیم رو هم نگه می داشتیم برای تحکیم روابط اجتماعییم
 دوباره لب باز کردم تا حرفی بزنم که باز هم برای خودش
 برید و دوخت

_ در هر حال خوشحالم که برگشتی ... بیمارستان بی تو صفا
 ...

کلافه شده بودم که صدایم را بالا بردم بلکه به گوشش
 برسد و نگاهم کند

_ فکر کنم سوءتفاهم شده، من برای کار نیومده بودم...
 دیدم که بوضوح جا خورد. لب هایش نیمه باز بر جا ماند و
 وارفته نجوا کرد

_ یعنی چی؟ ...

شانه بالا انداختم و جواب دادم

_ یه مسئله ی شخصی بود که ...

قدمی پیش آمد. ابروهایش را بهم چسبانده و کلامم را برید

_مسئله ی شخصی دیگه چه صیغه ایه؟

کمی من و من کردم و بعد در حالیکه سعی میکردم گزک تازه
ای دستش ندهم توضیح دادم

_ام...مسئله ی شخصی دیگه ...یعنی موضوعی که در مورد
خود آدمه ...

دست به سینه شد و شبیه وقت هایی که اشک دانشجوها
را مقابل چشمم در می آورد با لحنی جدی و قاطع گفت

_مثال بزن

دستانم را در هم قلاب کردم و در حالیکه در دل هزاران بار
خودم را بابت کشاندن بحث به این سمت لعنت می کردم
تته پته کنان توضیح دادم

_خوب چطور بگم ...مثل درگیری های ذهنی دیگه
...بیماری مثلا ...یا ...

یک تای ابرو را بالا انداخت، روی صورتتم خم شد و خیره
به چشمانم کلامم را برید

_تو بیماری؟

آرزو کردم کاش از ابتدا لال می بودم و با درماندگی نجوا
کردم

_من...نه

نگاهش را بین چشمانم گرداند و دوباره پرسید

_پس مسئله ی شخصیت چیه که آوردیش تو بیمارستان؟

مثل شکاری که در صید صیاد گیر افتاده نگاه هراسانم را به
چشمانش دوختم و تلاش کردم بی توجه به ضربان تند قلبم
دروغی شسته رفته تحویلش بدهم

_خوب... دوستای من اینجان...دلم براشون تنگ شده
بود با خودم گفتم ...

هومی که کشید کلامم را نیمه کاره گذاشت. با لبهای نیمه باز
تماشایش میکردم که گفت

_ ببینم تو با خودت نمی گی هوتن کل این بیمارستان رو روی
یه انگشتش می چرخونه، الان من هر جوابی بدم حتما
بعدش راستی آزمایی میکنه؟

باور نکرده بود... دست من مثل همیشه پیش هوتن رو بود.
آب دهانم را فرو دادم و مات صورتش بر جا ماندم که سر
به سمتی مایل کرد و طعنه زد

_ اتاق زایمان جاییه که تو برای رفع دلتنگی رفتی؟ ... تازه
بعدشم که رفتی برای سونوگرافی

پلک هایم روی هم و سرم زیر افتاد که طعنه ی بعدش را با
لحن آغشته به خنده زد

_ احتمالا می خواستن بررسی کنن ببینن دلت چقدر تنگ
شده. ها؟

پوف بلندی از سر درماندگی کشیدم که صدای قهقهه اش
بلند شد. نگاه دلخورم را به صورتش دوختم و گفتم

_ بالاخره شاید یک موضوع زنانه بوده

نزدیکتر که آمد بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. زبانش را داخل دهان چرخاند، لبخند شرورانه ای به رویم زد و نجوا کرد

_ کاری نداره ته توی اونم درمیارم ... مایه اش یه ملاقات با مستانه جونہ

هرچه من آشفته و بهم ریخته بودم او آرام و سرکیف بود. از اینکه آنطور مایه ی تفریحش شده بودم کفرم درآمد شبیه خودش دست به سینه شدم و با اطمینان جواب دادم

_ محاله مستانه بهت حرفی بزنه

ابرو بالا داد و با لحنی که پشتم را لرزاند پرسید

_ مطمئنی؟

تردید در لحظه پیچکی شد که تمام وجودم را احاطه کرد. لب هایم را چند بار بازوبسته کردم تا پاسخی درخور بدهم اما پیشدستی کرد و با یک جمله کیش و ماتم کرد

_ یکسالی میشه که طلاق گرفته نه؟

#قسمت_۶۰

#رحیل

_یکسالی میشه که طلاق گرفته نه؟

بالاخره عنان اختیار از دستم در رفت. بی هوا مشت به سمت بازویش پرتاب کردم که با نیش کش آمده فرزتر از من عقب کشید و باعث شد حرصم را شبیه فریاد بر سرش خالی کنم

_وای خدا... محاله تو انقدر بدجنس باشی هوتن... مستانه خیلی شریفه

نیش بازش هنوز جمع نشده بود وقتی جواب داد
_خوب پس تا شرافتش لکه دار نشده خودت اعتراف کن

...

نگاه پر از تاسفم را به صورتش دوختم و در حالیکه سر به دو طرف تکان میدادم بی تعارف گفتم

_مرد، انقدر فضول نوبره به خدا

در کمال تعجب با حرکت سر کلامم را تایید کرد و با بیخیالی گفت:

_واقعا به نظر خودمم عادی نیست ...ولی خوب میدونی تیپ شخصیتیم اینه دیگه

لب به پایین کشیدم و با تعجب پرسیدم

_فضول ؟

ظاهرش را بلافاصله جدی کرد و در حالیکه ابرو بالا می انداخت سرد و خشک جواب داد

_خیر...اسمش هست تیپ شخصیتی کاوشگر

آنقدر جدی جمله را ادا کرد که جسارت خندیدن پیدا نکردم.تنها با چشمان درشت شده نگاهش کردم که دیدم دست بالا برد و درحالیکه با انگشت شست و اشاره دو طرف لبهایش میکشید توضیح داد

_این تیپ شخصیتی روحیه ی کنجکاوی دارن...به محض اینکه رفتار مشکوک یا سوال برانگیزی ببینن شاخک هاشون فعال میشه و تا وقتی که جواب قانع کننده ای برای سوالاتشون پیدا نکنن آرام نمی گیگیرن.

لب هایم کم کم کش آمد. داشت چیزی شبیه لبخند روی صورتم نقش می بست که با اشاره ی سرش و جمله ای که گفت همان تبسم کمرنگ هم دود شد و به هوا رفت.

_ حالا که با تیپ شخصیتی من آشنا شدی بدون طفره رفتن بگو این مسئله ی شخصی چیه که این وقت صبح با این رنگ پریده و موهای خیس کشوندت بیمارستان ...قطعا انقدر مهم بوده که حتی برات اهمیتی نداره که میگرنت عود کنه

ذهنم در لحظه شبیه دستگاہ تایپ شروع به نوشتن جملات توجیہی مناسب کرد. آم کشداری گفتم و لبخندی مسخره تحویلش دادم تا کمی برای ساخت جمله ی قابل باور زمان بخرم، اما بدبختانه هوتن مثل همیشه عجول بود و پیش از آنکه من حرفی بزنم با یک جمله کار را تمام کرد.

_ نکنه دارم دای عمو میشم ...آره؟

ضربه ی آخر را به کاری ترین شکل ممکن وارد کرده بود. آنقدر که زبانم بند رفت و نگاهم مات صورتش بر جا

ماند. نمی دانم حالت چهره ام به چه شکل درآمده بود که
وادارش کرد دستش را چند بار مقابل چشمانم تکان دهد و
صدا بزند

_راحیل

بی اختیار سر عقب کشیدم و چند باری پلک هایم را به هم
زدم که دیدم دست به چانه گرفت و با حالتی فکری ادامه
داد

_البته میدونی الان که فکر میکنم ترجیح ام اینه دایی باشم
تا داداش اون شاهرخ... exch...

نگاهش برای لحظه ای متوجه صورتم شد. ابروهایش به
هم چسبید و در حالیکه به طرفم مایل میشد پرسید

_چی شدی تو؟...راحیل!؟

یک غده...یک حناق...یک درد توی گلویم قلمبه شده بود
که مجال صحبت نمی داد. آب دهانم را تند و تند فرو دادم
و بعد سرم را محکم به دو طرف تکان دادم. مثلاً می
خواستم بگویم چیزی نشده. که وانمود کنم همه چیز خوب
است. یک لبخند تلخ هم چاشنی اش کردم اما پشت نگاه

تار و نم دارم دیدم که غم چطور به چشمانش هجوم آورده. دیدم که برخلاف تلاشش برای نمایش شادی نگاهش محزون و دردمند شده. دست بالا بردم و با برآمدگی مفصل انگشت اشاره محکم پای پلکم کشیدم. تصویرش که واضح شد با خنده ای که یقین داشتم تصنعی ست گفت

_جرات نمی کنم بگم مبارکه ... تکلیف منو روشن کن آبی چه میگفت؟... من حتی جرات نداشتم به واقعی بودن این فاجعه فکر کنم. حس کردم سنگینی تمام زمین خدا با انسان های رویش روی شانه هایم هوار شد. سر به زیر انداختم و در حالیکه حلقه ی دور انگشتم را به بازی گرفته بودم گشتم و صدای گمشده ام را پیدا کردم. با حالتی که شک داشتم اصلا چیزی از کلامم بشنود نجوا کردم

_لطفا به شاهرخ حرفی نزن

صدایش بلافاصله پر از بهت به گوشم رسید

_یعنی چی؟ ... مگه من

صدای زنگ گوشیِ داخل جیبم کلامش را برید. تصور آنکه
 شاهرخ پشت خط باشد تمام تنم را منجمد کرد. متاسفانه
 زیر ذره بین نگاه هوتن هم نمیشد تماس را بی پاسخ
 گذاشت. از سر ناچاری دست داخل جیبم برده گوشی را
 بیرون کشیدم. همزمان با بالآ آمدن دستم و دیدن نام روی
 صفحه نفسِ حبس شده ام آزاد شد. به سرعت تماس را
 وصل کردم و همزمان با رساندن گوشی به گوش جواب
 دادم

_بله مامان ماهی

چشمانم به صورت هوتن بود که اخم در هم گره زده لب
 زیرین را به دندان گرفته بود وقتی مامان ماهی هول زده
 صدا کرد

_راحیل مامان!

ابروهایم از لرزش صدایش بهم چسبید و شتابزده جواب
 دادم

_جانم چی شده؟

نگاه هوتن به چشمانم چسبید وقتیکه جمله ی بریده بریده
و سرشار از هیجان مامان ماهی بند دلم را پاره کرد

_عزیزم این ... این چیزی که کف حمام افتاده ... مامانم
...حامله ای آره؟

خدایا... گویا امروز روزِ حماقت من بود... چطور حواسم
نبود آن مدرک بیچارگی را پنهان کنم؟... آنقدر غافلگیر شده
بودم که حتی مغزم هم برای ساختن دروغ تازه یاری ام نمی
کرد. با درماندگی به صورت هوتن زل زده بودم که دوباره
شنیدم

_آره مامان؟

اخم هوتن غلیظ تر شد و سوالی سر به دو طرف تکان
داد. همانطور که سرم را به معنای هیچ برای هوتن بالای
انداختم واژه ی انکار در سرم درخشید. لب باز کردم و با بی
رحمی تمام ذوقش را کور کردم و چشمه ی چشم انتظاری
اش را خشکاندم.

_نه مامان ماهی ... اشتباه شده بود...

همزمان که هوتن با چشمانش ملامتم می کرد. مامان ماهی
وارفته در گوشم نجوا کرد

_یعنی چی

شرمندگی سرم را زیر انداخت و صدایم را شبیه جیغی خفه
کرد

_یعنی... یعنی باردار نیستم

صدای آه پشت گوشی مثل خنجر قلبم را پاره کرد. طاقت
هم کلامی بیشتر نداشتم که به سرعت ادامه دادم

_ببخشید من جایی ام نمی تونم صحبت کنم. پیام خونه با
هم حرف می زنیم

باشه مامانی که گفت آنقدر بغض داشت که ناخودآگاه
اشک درون چشمانم دوید. دستپاچه و بی خداحافظی
تماس را قطع کرده گوشی را داخل جیبم رها کردم. همان
لحظه صدای هوتن با لحنی دلخور سرم را بالا کشید
_جریان چیه راحیل؟

چقدر دلم یک سنگ صبور می خواست. چقدر تنهایی
خفقان آور شده بود. چقدر من کمک می خواستم. من اسیر
بن بست

نگاه پر از درماندگی ام را به چشمانش دوختم که دوباره
پرسید

_چیکار داری می کنی؟

با انگشت اشاره به شقیقه اش زد و با کلافگی گفت
_چی تو سرته دختر جون؟

زبانم برای بیرون ریختن غم ها عجول تر از من بود. آنقدر
که پیش از آنکه بخواهم حتی تصمیم به اعتراف بگیرم به
سرعت جواب داد

_خودمم نمی دونم ... گیر کردم و هیچ راهی به ذهنم
نمیرسه

دست به جیب شد و هشدارگونه تذکر داد

_اصلا حواست هست که شاهرخ تو این بیمارستان
گماشته داره؟...خیال کردی فقط اون نوشین موزمار
بود، فکر کردی

فشار عصبی باعث شده بود دلم بهم بیچد و سرم به
دوران بیفتد.جملات هوتن هم شبیه ضربات پتک بر فرق
سرم فرود می آمد.دستم بالا رفت و بالای سرم قرار گرفت
همزمان نالیدم

_الان نه خواهش می کنم...حالم بده هوتن...نمی دونم چه
خاکی باید به سرم بریزم...من...

لرزش صدایم باعث شد کلامم را نصفه رها کنم.نگاهم را به
زمین نم دار زیر پایم دوختم که صدایش را با لحنی ملایم
شنیدم

_آخه مگه من مردم که تو گرفتار باشی ...ببینم قولی که
بهم دادی رو یادت رفت ؟مگه قرار نبود هر وقت، هر جا
کمک ...

سر بالا بردم و میان کلامش دویدم

_ نه يادم نرفته ... ولی وقتی خودمم نمی دونم چی میخوام
چطور می تونی کمکم کنی؟

لب هایش نیمه باز بر جا ماند... برای لحظاتی درمانده
نگاهم کرد. سپس دست بالا برد و در حالی که روی
چشمانش را می پوشاند نجوا کرد
_ چی بگم؟

آهی از سینه بیرون دادم و میان کلامش گفتم
_ فقط میتونم ازت بخوام برام دعا کنی
پوزخند تلخی به رویم زد و به طعنه گفت
_ دعا می کنم خیریت نکنی خوبه؟

پلک روی هم گذاشتم و جواب دادم
_ دعا کن بتونم تصمیم درست بگیرم
صدای زنگ های ممتدی که به گوشم رسید پلک هایم را
باز کرد. دیدم همزمان که دستش داخل جیب روپوشش

میگشت و صدای برخورد کلیدها را بلند میکرد با اخم های
درهم مخاطب قرارم داد

_من نمی دونم تصمیم درست چیه... ولی اینو میدونم
شاهرخ هرچقدرم که از نظر من آدم بیخودی باشه بازم
حق داره اصل قضیه رو بدونه... بنظرم بجای قایم باشک
بازی واقعیت رو بهش بگو و مشکلت رو...

پوزخند صداداری زدم و کلامش را بریدم

_چقدرم که شاهرخ منطقیه

گوشی را از جیب بیرون کشید و همانطور که نگاهش را به
صفحه ی آن دوخته بود گفت

_نمی دونم چی بگم... ولی مطمئنم منم اگه جای شاهرخ
بودم هیچوقت تحمل نمی کردم زخم موضوع به این مهمی
رو ازم قایم کنه

قلبم در سینه شروع به گزگز کرد. چرا توقع داشتم هوتن
تایید و حمایت کند؟... دلخور نگاهش کردم که نگاه دریغ
می کرد و به تندی گفتم

_من اهل پنهانکاری نبودم هوتن...هیچوقت نبودم اما الان
تنها راهی که برام مونده پنهانکاریه...حداقل تا وقتی که
تکلیفم با خودم روشن شه!

دستش پایین افتاد و سرش بالا آمد.نگاهش هنوز پر از
شماتت بود اما زبانش چیز دیگری گفت

_من پشتتم حتی اگه تصمیم اشتباه بگیری ...
فقط خواهش میکنم در مورد من پنهانکاری رو انتخاب
نکن.

طعنه ی میان کلامش زخم شد و جگرم را سوزاند به
طرفش براق شدم و صدا بالا بردم

_فکر میکنی من از این وضعیت راضی ام؟...فکر می کنی
خوشحالم که تبدیل به یه موجود دروغگوی پنهانکار
شدم؟...فکر میکنی خیلی به خودم افتخار میکنم؟
لب باز کرد تا چیزی بگوید که با بالا بردن دست مانعش
شدم و ادامه دادم

_من حالم از این راحیل ترسوی پنهانکار بهم می خوره
 هوتن...حالم از این موجود توسری خورِ متحمل داره بهم
 می خوره...ولی هیچ غلطی برای نجات خودم نمی تونم
 بکنم میدونی چرا؟...

رو به او که مات و ساکت تماشا می کرد تقریباً فریاد زدم
 _چون می ترسم...از طلاق می ترسم ...از توسری خوردن
 بخاطر طلاق می ترسم...از تنهایی بعدش...از مادرشدن می
 ترسم ...از به دنیا آوردن یه موجود بدبخت می
 ترسم...من...

اشک هایم دیگر به هیچ قید و بندی گرفتار نمی شدند و
 من اجازه دادم تا برابر چشمان به خون نشسته ی هوتن
 ببارند.قدمی به سمتش برداشتم.سینه به سینه اش ایستادم
 و همزمان با بارش اشک ادامه دادم

_من دیگه اون راحیل سابق نیستم هوتن...ترسو
 شدم...تنها شدم...ناامید شدم...نیاز دارم دوباره خودمو
 پیدا کنم ...نیاز دارم دوباره سرپا شم ...ولی نمیدونم
 چطور...نمی دونم چه شکلی...شدم شبیه آدمی که توی
 باتلاق گرفتار شده هی دست و پا میزنه که خودشو نجات

بده اما اون دست و پا زدنا فقط داره پایین ترمی بردش... تو
بگو من چیکار کنم

نگاهش غمگین اما جدی بود وقتی قاطعانه جواب داد
_ دستتو بده من ... بذار کمکت کنم

لبخند تلخم حتی کام خودم را زهر کرد. نگاهم را به
چشمانش دوختم و گفتم

_ یه نفر قبل از تو همین حرف رو بهم زد... ولی بعدش
جوری زمینم زد که هنوز که هنوزه نتونستم سرپا شم... من
مارگزیده ام ... دیگه از اعتماد کردن هم می ترسم... میفهمی
چی میگم؟

پلک هایش را که به معنای فهمیدن باز و بسته کرد ادامه
دادم

_ ولی با این وجود قولم رو نمی شکنم. مطمئن باش هر
تصمیمی که بگیرم حتما خبرت می کنم.

رحیل

نازیلا فردین فر

کجخندی کنج لبش نقش بست که تلخ و غم انگیز بود. سر
بالا برد و خیره به آسمان پاییزی جمله ای گفت که شبیه
باران پاییزی دردهای خودم را از یادم شست
_اونی که تورو زمین زد قبلش خودش رو دفن کرده
بود... اینو یادت باشه

#رحیل

#قسمت_۶۱

علاء

_نمی تونم علاء... نه وقتشو دارم نه حوصله اشو
اخم هایم به سرعت بهم چسبید. روی پاشنه
چرخیدم. گوشی را محکم تر به گوشم چسبانده تشر زدم
_یعنی چی که نمی تونم... نشستی نشستی دو ساعت مونده
به شروع مهمونی میگی که نمیام؟... اینم بازی جدیدته؟

لحنش بی حوصله بود و کلافه. مثل تمام این روزها بی رغبت برای همصحبتی!...

_بازی چیه... میگم حوصله ندارم... نمی تونم اصلا نمی خوام پیام... چرا درک نمی کنی؟... من نمیفهمم چه اصراریه که من حتما باید تو این مهمونی مسخره باشم اونم وقتی که هیچ آشنایی ندارم.

نگاهم به تصویرم درون آینه قدی بود. با آراسته ترین ظاهر ممکن بودم. پیراهن سفید درخشان و شلوار اتوکشیده ی زغالی رنگ و کراوات مشکی براق که دقایق طولانی درگیر گره زدنش بودم. چشمم به آینه بود و گوشم درگیر شنیدن بهانه ی جدیدش. پوزخندی کنج لبم نقش بست. دست آزادم را داخل جیب شلوارم بردم و طعنه زدم

_اصراری که نیست، منتها عجیبه تویی که دو ماه تمام مغز منو خوردی که حتما باید توام تو مهمونی سالگرد تاسیس بیمارستان باشی الان چی شده که اینطور یهویی و... صدای جیغ مانندش کلامم را برید. صورتتم جمع شد و گوشی را از گوش فاصله دادم

_پشیمون شدم این کجاش عجیبه...نشستم با خودم فکر کردم دیدم حوصله ی اون جمع خشک و رسمی با ادمای از دماغ فیل افتاده رو ندارم.

شبیه خودش صدا بالا بردم

_چرا دیروز به این نتیجه نرسیدی؟ ...چرا امروز صبح به این نتیجه نرسیدی؟ ...چرا درست دو ساعت مونده به مراسم یاد پشیمونیت افتادی؟ ...من به همه گفتم خانوم ام هم میاد الان برم اونجا چی بگم. بگم باز چش شده؟
لحن تند و تیزش حرف را در دهانم نصفه گذاشت

_اه علاء چقدر کشش میدی ...دلم نمی خواد پیام مگه زوره؟...اصلا کار دارم ...برو اونجام همینو بگو...بگو خانومم یه کار واجب براش پیش اومد که...

صدای فریادم کلامش را برید

_تو چته مینو؟...

لحنش طلبکار بود و عصبانی

_چمه؟

دستم از جیبم بیرون پرید. بی هوا مشت شد و به طرف
آینه پیش رفت

_ دو ماهه پدر منو با این موش و گربه بازیات درآوردی
... هر روز یه بهونه پیدا میکنی که پشتش قایم شی مبادا
مجبور باشی منو ببینی... نه میای خونه نه میداری من پیام
اونجا... هر روز یه بازی مسخره ی تازه راه میندازی که
همدیگه رو نبینیم!

دوباره جیغ زد

_ سرم شلوغه چرا متوجه نمیشی؟

چشمان مرد درون آینه سرخ شده بود. بخاطر حرکات تند
سرش موهایش بهم ریخته شد و کف دستش به آینه
چسبید

_ چرا چیکار داری میکنی که سرت به اندازه ی یک ساعت
دیدن من خلوت نمیشه؟

لحظه ای مکث کرده همراه کجخندی طعنه زدم

_منی که روزی چنتا عمل دارم و مریض ویزیت میکنم و
 دانشگاه سر میزنم سرم از تو خلوت تره
 لحنش به شدت غیردوستانه و گزنده شده بود وقتی جواب
 داد

_لابد کار مهمیه ...تو حق نداری منو سین جیم کنی !
 _مینو تو میدونی من چقدر از پنهانکاری بدم میاد ...میدونی
 چقدر از اینکه یکی بازیم بده بیزارم
 داشت کم کم حوصله ام را سر می برد.این مینوی جدید که
 اینطور مقابلم قد علم کرده بود داشت کفرم را بالا می
 آورد.گاه فکرمی کردم آن مینوی شیفته رفته و این زن عنق
 بی حوصله را جای خود گذاشته تا مرا از زندگی سیر کند.
 نفسم را محکم از بینی بیرون دادم.نگاه تهدیدگرم را به آینه
 دوختم سپس انگار که خود حقیقی اش برابرم ایستاده باشد
 انگشت اشاره ام را بالا بردم و شمردم شمردم اما توبیخ گر
 زمزمه کردم

_مینوا!... تو میدونی من چقدر از پنهانکاری بدم میاد
...میدونی چقدر از اینکه یکی بازیم بده بیزارم...منو بازی نده
خوب؟

پاسخم سکوتی بود که البته صدای نفس های کشدارش را
به همراه داشت. قدمی به آینه نزدیک شدم. چشم باریک
کرده ادامه دادم

_فقط سه روز بهت وقت میدم این بازی مسخره رو تموم
کنی وگرنه طور دیگه ای برخورد می کنم
گستاخانه جواب داد

_مثلا میخوای چیکار کنی ؟

یک تای ابرویم بالا پرید. با لحنی آرام که هیچ ربطی به
طوفان درونم نداشت جواب دادم

_خودتم خوب میدونی فهمیدن اینکه داری چیکار میکنی
برام مثل آب خوردنه...هرچند حدسشم کار سختی
نیست...بعدش میبینی که چه کارایی ازم بر میاد ولی میخوام
خودت صادقانه همه چیزو تعریف کنی، قبل از اینکه
حرمتای بینمون از بین بره

صدای پوفش در گوشم پیچید و بعد نجوای حرصی اش که
کلمات را به سرعت نور ادا کرد

_خبرت میکنم

پلک هایم را باز و بسته کرده به سردی نجوا کردم

_خوبه

صدایش علنا میلرزید وقتی بلافاصله به طعنه پرسید

_حالا اجازه میدید قطع کنم؟

کنج لبم به تلخندی بالا رفت و جواب دادم

_فعلا که اجازه ی مام دست شماست

صدای آهش میگفت او هم شبیه من در تنگنای غریب
گرفتار شده. جمله ای که ضمیمه ی آهش کرد تایید حسم
بود

_بعضی وقتا فکر میکنم من و تو متعلق به دوتا سیاره ی

جدا از همیم

ابروهایم بالا پرید و بلافاصله جواب دادم

_لابد مریخیه ام منم

لحنش پر از ملامت شد

_همه چیزو به مسخره می گیری

سر به تاسف تکان دادم و گفتم

_مسخره است دیگه ...هنوز شروع نشده به اندازه ی دوتا
سیاره ی جدا از هم دور شدیم ...من فکر می کردم این حرفا
مال ده سال دوم زندگی مشترکه

پاسخی که داد چیزی بود که مدت ها بود به آن رسیده
بودم اما نمی دانم چرا شنیدنش آنطور اوقاتم را تلخ کرد

_دور نشدیم ...از اولشم دور بودیم

دوباره اخم مهمان صورتم شد و به تندی پرسیدم

_منظورت چیه؟

صدای باز و بسته شدن دری با ادای جمله اش همزمان
شد

_وقتی دیدمت برات میگم

پلک روی هم گذاشتم و زیر لب نجوا کردم

_البته اگه ببینیم

لحن عجولش پلک هایم را از هم باز کرد

_شب بخیر

لب باز کردم تا بگویم

_شب توام

اما متوجه شدم تماس را بی انتظار شنیدن پاسخی قطع

کرده

دست پایین انداخته گوشی را مقابل صورتم گرفتم. با دیدن

صفحه ی سیاه رنگ چین به بینی انداختم و حرصی برو

بابایی نثارش کردم. بلافاصله گوشی را داخل جیب شلوارم

سراندم. کلافه ،خسته و عصبانی بودم. اعصابم کش آمده

بود و میل عجیبی به کوبیدن مشتم به دیوار داشتم. چرا گره

افتاده به زندگی ام به جای باز شدن مدام کورتر

میشد. نفسم را فوت کرده با تاسف به احوال خودم سر

تکان دادم. نگاهم که بالا رفت صورت گر گرفته ام را داخل

آینه دیدم. سفیدی چشمانم به وضوح به سرخی میزد و رگ

وسط پیشانی ام بیرون زده بود. دست به کمر شده به تصویر مرد خشمگین زل زدم. به چانه ای که جلو داده بود و دندان های که نگران خرد شدنشان بودم. ابروهای که قوس گرفته بودند و موهای که انگار نه انگار تا دقایقی پیش در آراسته ترین شکل خود بودند. نگاهم روی سفیدی موهایم ثابت ماند. گاهی فکر می کردم وقتی از جدل با مینو فارغ می شوم تعداد تارهای موی سفیدم بیشتر شده، چین های روی پیشانی ام اضافه و عمق خط های کنار لبم بیشتر می شود. جدال با مینو مرا پیر و فرسوده می کرد.

کوبش مداوم و محکم نبض شاهرگ گردن کلافه ام کرده بود. انگار که طناب دار دور گردنم پیچ خورده باشد. حس خفگی و بی نفسی داشتم. چشم که در تصویر آینه گرداندم با دیدن کراوات دور گردنم تازه به علت آن خفگی پی بردم. دست انداختم و بند زیرینش را کشیدم اما بدبختانه گره سفت تر شد و راه نفسم را بست. اصلا مرا چه به این اطوار و اصول؟

همزمان با آه بلندی که گفتم و حرکتی خشن دست دیگرم را
 بالا بردم و با دو دست بند دور گردنم را کشیدم. بالاخره گره
 باز شد و من در حالیکه نوار ساتن را محکم از دور گردنم می
 کشیدم روی پاشنه چرخیدم و خود را به تخت خواب
 رساندم

پیش از آنکه بخواهم بنشینم در یک تصمیم ناگهانی گوشه
 را از جیب بیرون کشیده روی شماره ی اول لیست
 مخاطبانم ضربه زدم و بعد تصویر بلند گو را لمس
 کردم. بوق اول به دوم نرسیده صدای سر خوشش در اتاق
 پیچید

_جونم سلطان

بین دو ابرویم درد گرفته بود و عضلات فکم به ناله افتاده
 بود. نگاهم را به صفحه ی گوشی دوخته با صدایی گرفته
 گفتم

_هوتن سر راهت منم سوار کن

بلافاصله با لحن شیطانی جواب داد

_چه سعادتِی قربان ... اجازه فرمودید ملازم رکابتون باشیم

مکشی کرد و بعد با هوش ذاتی - لعنتی اش نجوا گونه پرسید

_من این خوشبختی رو مدیون چی ام؟ ...ملکه تشریف

نمیارن

حرصم از بازی های کودکانه ی مینو را با خیری غلیظ به گوش هوتن رساندم. صدای خنده اش که بلند شد با دست آزادم گوشه ی چشمانم را فشردم که با لحنی سرشار از

شادی گفت

_بدین مژده گر جان ستانم رواست داداش ...اصلا دونگ

بنزینم نمی خواد بدی مهمون خودم!

نیشم بی اختیار کش آمد و در حالی که گوشی را تا مقابل

لبم بالا می آوردم گفتم

_فشانم! نه ستانم .. بی سواد!

#رحیل

#قسمت_۶۲

بلافاصله جواب زندانه ی توی آستینش را تحویلیم داد
 _بنده از زبان یک شوالیه شعر رو قرائت کردم سرورم
 ...یک شوالیه همیشه حاضره برای قبله ی عالم جان
 دشمنانش رو بستانه

لبخندم گل گشادتر شد و طعنه زد

_یعنی خدا جای تمام نداشته هات بهت زیون داده

صدای قهقهه اش توی گوشم پیچید و بعد پاسخی که
 صدای خنده ی مرا هم بلند کرد

_دمش ام گرم چون من با همین زیون به همه ی نداشته
 هام می رسم ...اوس کریم نوکرتم

چرخیدم و تنم را روی تخت رها کردم که دوباره شنیدم

_بنده سوار مرکب هستم سرورم...نگرانم قبل از اینکه
 بتونم به حضورتون شرفیاب شم اسیر گزمه ها بشم...اگر
 رخصت بفرمایید فعلا از خدمتتون مرخص بشم تا افتخار
 دیدار نصیبم بشه!

در حالیکه لا به لای لباس های ریخته کنار دستم دنبال
جایگزین مناسبی برای جلیقه می گشتم جواب دادم
_الحق که تو باید ملیجک دربار میشدی

دستم پلیور خاکی رنگ را کناری زد که هوتن کنار گوشم
گفت

_تو برام بخند من حاضرم ملیجکت بشم...عشق منی
سلطان

لبخندی که داشت دوباره روی لبم جان میگرفت با دیدن
لباس زیر دستم جمع شد. لب هایم بی اختیار نجوا کرد
_زود برس هوتن

لحنش کشدار بود و سرشار از سرخوشی وقتی گفت

_جان نثارم قربان

درست برعکس من که دستم روی پلیور زرشکی رنگ
خشک شده بود و عضلات صورتم منجمد شده
بود. صدای هوتن را شنیدم که با آهنگ میخواند

_سلطان منی...سلطان منی

نتوانستم حرفی بزنم تا اینکه صدا قطع شد. گوش‌هایم از کنار گوشم جدا شد و روی تخت افتادم. نگاهم همچنان میخ‌پلیور بود... سرانگشتانم بی‌هوا جمع شد. لباس را گرفت و بالا آورد و شبیه آینه‌ی دق مقابل چشمانم نگاه داشت. تصاویر انگار که روی دور تند باشند مقابل چشمانم به عقب حرکت کردند. سال‌ها به عقب رفتند تا برای شاید بار هزارم به خاطره‌ی آن روز برسند.

می‌دانی آدمیزاد یک سری خاطرات دارد که به هیچ‌کس و زوری از خیالش پاک‌شدنی نیستند. رفته‌اند و یک گوشه از مغزت که حتی دست خودت هم به آنجا نمی‌رسد لانه کرده‌اند. همیشه حاضر به یراقند و معطل یک اتفاق کوچک تا خودشان را به رخ بکشند و مقابل چشمانت رژه بروند. من اسم این خاطرات را گذاشته‌ام خاطراتِ نامیرای ابدی. این خاطره‌ها خاصیتشان این است که قادرند در هر لحظه از زندگی، شده حتی صد سال پس از وقوعشان، با کیفیت عالی و وضوح تصویر بسیار بالا خود را عرضه

کنند. بدبختی اینجاست که به هیچ روش علمی و غیر علمی هم نمی توانی از سرت بیرونشان کنی. گاهی فکر می کنم این خاطرات نامیرا حتی پس از مرگ هم دست از سر آدمی برنخواهند داشت. آنها زنده می مانند تا حتی در گور هم آسایش را سلب کنند. تا خون به جگرت کنند. آتشت بزنند و دود از کفنت بلند کنند.

خاطره ی این پلیور زرشکی هم یکی از همان خاطرات بود. درست از لحظه ای که میان دستان مامان ماهی دیده بودمش، هر بار که نگاهم به آن افتاده بود تمام وقایع آن روزها مقابل چشمانم جان گرفته بود. آن روزهای بیخبری... روزهای زمستانِ بهاری

زمستان بود. دقیق تر اگر بخواهم بگویم شنبه سوم دی ماه هزار و سیصد و... عاشقی

مثلا رفته بودیم دنبال خرید کتاب فیزیولوژی پزشکی اما به جای میدان انقلاب از میدان ولیعصر سر درآورده بودیم. همه چیز به اندازه ی آن بعد از ظهر ابری در سرم روشن بود.

مقابل آبمیوه فروشی کنج میدان ایستاده بودیم من مثل همیشه هویج بستنی سفارش داده بودم و با نگاه منتظر خیره ی او بودم. او که دقایق طولانی به ویتیرین مغازه ی کناری زل زده بود، چشم از سمبوسه های آن مغازه بر نمیداشت و همزمان با لب های آویزان زمزمه میکرد

_هم سمبوسه دلم میخواود هم شیرموز

ناگهان سر بالا آورد و رو به من پرسید

_نمیشه هر دو تا رو سفارش بدم علاء؟

آخ که اگر می دانست آن علاء گفتنش چه به سر این قلب بی نوای آورد. اصلا لعنتی ریتم تپشش عوض می شد. میشد ملودی خواب های طلایی. معروفی... میشد سونات مهتاب! مگر دیگر می توانستم حریف بی قراری اش

شوم؟... لب هایم کش آمد. دست پیش بردم و لبه ی کاپشنش را که مثل همیشه تا روی شانهِ اش سر خورده بود بالا کشیدم. تصویر موهای تابدارش که با دانه های برف آذین شده بود منظره ای بی بدیل برابر چشمانم ساخته بود. چشمم به صورت گل انداخته از سرمایش بود وقتی همزمان با بهم رساندن دو طرف کاپشن بهم جواب دادم
_ مگه پشت معده ات خرابه است؟ ...

هاج و واج نگاهم کرد و لب زد

_ خرابه؟ ...

تازه یادم آمد نیم بیشتر سخنانم برای او نیاز به ترجمه ی همزمان دارد. نیشم بیشتر کش آمد. لب باز کردم و یعنی کشداری گفتم که همان لحظه دیدم نگاهش از صورتم جدا و به پشت سرم کشیده شد. لحظاتی بآلب های نیمه باز به آنچه می دید خیره ماند و بعد دیدم که اخم هایش توی هم رفت. واکنشش وادارم کرد سر بچرخانم و دنبال چیزی بگردم که حواس او را از من جدا کرده!

به پشت سر چرخیده در اطراف چشم گرداندم. هیچ چیز عجیبی به چشمم نیامد. چند عابر در حال گذر بودند. یک مرد ایستاده بود و درحالی که تند و تند نام چند خواننده ی تازه کار را می برد سی دی های داخل دستش را به این و آن تعارف میکرد و بعد صدا بالا میبرد و آهنگین میخواند

_ دنیا دیگه مثل تو نداره

فکر کردم شاید این ترانه به مذاقش خوش آمده اما اخمش دو به شکم کرد. با شنیدن نوایی سوزناک دوباره چشم چرخاندم. دختری جوان گوشه ی پیاده رو نشسته بود و با ویالونی که به شانه تکیه داده بود ملودی الهه ی نازی می نواخت.

چشمم به دختر جوان بود و صدایی توی سرم زمزمه میکرد (تو الهه ی نازی در بزمم بنشین... من تورا وفادارم بیا که جز این نباشد گنهم) همان لحظه او را دیدم که با گام های بلند از کنارم گذشت و به طرف دختر جوان رفت. حالا دلیل نگاهش را فهمیدم. خواندن ذهنش و حدس کاری که

می خواست بکند هم کار سختی نبود. پیش از این بارها دیده بودم اینطور وقت ها چکار می کند.

به سرعت از جا کنده شدم و با گام هایی که بلند تر و فرزتر از او بود به طرف دختر جوان رفتم. عجله داشتم زودتر از او برسم. می دانی چرا؟... چون می خواستم سریع تر از او، همان کاری را بکنم که او همیشه می کرد. البته درست ترش این است که بگویم می خواستم شبیه او باشم!

آدم وقتی یک نفر را دلش می خواهد، وقتی یک نفر را دوست دارد، اصرار دارد شبیه او بشود. ناخودآگاه لحن حرف زدنش شبیه او می شود. شبیه او می خندد. تکیه کلام های او را در کلامش می گنجاند. کم کم نگاه می کند و میبیند دارد شبیه او راه می رود. اصلا شبیه او زندگی میکنند!... نه اینکه مجبور باشد ها! نه... دلش اینطور می خواهد. اصرار دارد خودش را شبیه ترین، به آن موجود عزیز کند، شاید... شاید مقبول. او باشد. ولی اندک اندک کار به جایی میرسد که می بیند دیگر منی وجود ندارد. تمام وجودش شده

او! حتی وقتی درآینه نگاه می کند دیگر خود را نمی بیند تنها چیزی که می بیند اوست.

من هم میخواستم شبیه او باشم، یعنی اصرار داشتم مثل او باشم. این بود که سریع تر خودم را به دختر رساندم. شاید هنوز به یک متری اش هم نرسیده بودم که دست داخل جیب شلوارم کردم. کیف پول زهوار دررفته ام را بیرون کشیده تند و سریع دو اسکناس پنج هزار تومانی از لای آن خارج کردم سپس با تبختر و یک ابروی بالا داده، انگار که شاخ غول را شکسته باشم اسکناس ها را روی دستمال چهارخانه ی مقابل پای دختر گذاشتم. قد که راست کردم مطمئن بودم او مقابلم ایستاده و با نگاهی سراسر تحسین تماشا می کند و احتمالاً در دل بابت داشتن چنین رفیق سخاوتمندی به خود افتخار می کند. اما آنچه دیدم مثل پتک توی سرم خورد و چشمانم را از حدقه بیرون انداخت.

دیدم که کاپشن توی تنش را روی دست گرفته با احتیاط روی شانه های دختر انداخت. وارفته نگاهش می کردم که در حال چانه زدن با دختر بود. از دختر اصرار که کاپشن را

پس بدهد و از او انکار. در نهایت هم زورِ او چربید و دختر
تنها با چشمانی خیس مشغول قدردانی شد. دیدم که روی
پنجه نشست. هاج و واج آنجا ایستاده بودم و تماشا می
کردم که چطور تمام دار و ندارش را داخل جیب کاپشن
چپاند و آهسته نجوا کرد

_ببخشید کمه

دختر به تکاپو افتاد تا دستش را رد کند اما پاسخ او مثل آب
روی آتش آرامش کرد

_هنر شما ارزشش خیلی بیشتره... امیدوارم یه روزی شما رو
تو ارکستر معتبر ببینم چون لیاقتش رو داری

من تازه حواسم جمع سر و وضع دختر شد. جز یک روپوش
نازک رنگ و رو رفته ی مشکی چیزی به تن نداشت. تازه

متوجه لب های ترک خورده و سرخی سرانگشتانش

شدم. متوجه برفی که روی شانه هایش ریخته بود... متوجه

...متوجه اینکه چقدر راه دارم تا به او برسم... او که گاهی

فکر می کردم تمام وجودش از قلب ساخته شده

آن روز هیچ کدامان کتاب نخریدیم. از سمبوسه و شیرموز هم خبری نبود. دارو ندارمان را بخشیده بودیم و آه در بساط نداشتیم. تنها چیزی که داشتیم یک لیوان هویج بستنی بود که شریک شدیم. یک نوشیدنی با طعم بهشتی که دیگر شبیه آن را هرگز در هیچ کجای زندگی نچشیدم و خنده هایی که لب هایم دیگر هرگز تجربه شان نکرد. مجبور بودیم تمام مسیر را تا خانه پیاده گز کنیم. بارش برف تندتر شده بود و گونه های او گلگون تر. چانه اش از زور سرما میلرزید اما همچنان می خندید و میان خنده هایش می گفت

_تنها بهونه ای که مامان ماهی باور می کنه اینه که بگیم دزد بهمون زده

ولی من هنوز اصرار داشتم شبیهش باشم. نزدیک سینما که رسیدیم کاپشنم را از تن بیرون کشیده بی هوا روی شانه هایش انداختم. خواست مانع بشود دست انداخت تا کاپشن یشمی رنگ را از شانه بردارد اما حریفم نشد. در حالیکه رو به عقب قدم برمیداشتم دو لبه ی کاپشن را محکم بهم چسباندم و تند و تند رو به نگاه دلخورش گفتم

_من سردم نیست راحیل ...

با چشمان درشت شده ناباور نگاهم کرد که هول زده ادامه
دادم

_تازه گرمم ام هست ... باور کن

و برای آنکه ناباوری را تمام و کمال از نگاهش بشویم آستین
های بافت یقه اسکی ام را هم بالا زدم و با گام های بلند با
سر برافراشته کنارش قدم برداشتم.

نمی دانم آن لحظه دروغم را باور کرد یا نه، اما قطعا فردای
آن روز که خبر تب و لرزم به گوشش رسید فهمیده بود که
آنقدرها هم که ادعا کردم گرم نبوده...

سه شبانه روز توی رخت خواب افتادم و در تب
سوختم. یک هفته هم طول کشید تا دوباره سر پا شدم.

#راحیل

#قسمت_۶۳

سه شبانه روز توی رخت خواب افتادم و در تب سوختم. یک هفته هم طول کشید تا بتوانم دوباره سر پا شوم. البته دلیل سرپا شدنم هم خودش بود. خودش و حضور عزیز و البته غیرمنتظره اش آن هم میان کلبه ی محقر ما...

آن روز را هم به خوبی همین لحظه ی اکنون در خاطر داشتم. جمعه بود ...

یکی از آن جمعه های سوت و کور و حوصله سر بر... یکی از آن جمعه های پر از رخوت و دلتنگی. از آنها که صبحش از غروبش هم دلگیر تر بود. خوابیده بودم توی رختخوابی که مادر کنار بخاری برایم پهن کرده بود. نگاه کلافه ام را در اطراف می گرداندم. شده بودم شبیه مرغ سرکنده که از قضا توی قفس هم گرفتار شده!

دلتنگ بودم و بی تاب، اما بدبختانه حتی نمی توانستم دردم را پیش کسی بازگو کنم. دلتنگی امانم را بریده بود. دلتنگی دیدن دوباره آن نگاه شوخ و پر از زندگی. دلتنگی تماشای رقص موهای مواجه در آغوش باد. دلتنگی علاء گفتن هایش و لمس گرمای سر انگشتانش! آخ که چقدر دلم یک مرهم میخواست. یک گوش شنوا برای درد دلم. دردی که در عین تلخی به غایت شیرین بود و خواستنی. درد چشم انتظاری و ... گویا وقتش رسیده بود که اسمش را بگذارم عاشقی!

کارم به شمردن ثانیه ها کشیده بود دلم می خواست می توانستم جوری زمان را قیچی کنم و امروز را به فردا صبح و لحظه ی دیدار گره بزنم. مدام آه میکشیدم و نگاه بی حوصله ام را به صفحه تلویزیون میدوختم.

تصاویر یک سریال تکراری بی سروته در حال پخش بود که نمیفهمیدم برای چه تمام اهل خانه آنطور میخ صفحه تلویزیون شده اند. مادر یک طرف نشسته بود و در حالیکه محو تماشای جعبه ی جادو بود پوست خیارهای داخل

پیش دستی مقابلش را بی حواس و شلخته پوست می کند و یکی در میان دست آوا و عطا میداد. بابا روی کاناپه ی درب و داغان کنار دیوار نشسته، در حالی که دستانش را از دو طرف باز کرده و دور شانه های آوا و عطا حلقه کرده بود با اخم های در هم در حال تماشا بود. در آن میان تنها لیلا بود که قاب شماره دوزی اش را در دست گرفته کنجی نشسته بود و غرق سوزن زدن و ساخت تابلوی تازه برای زینت بخشیدن به دیوار خانه ای غریبه بود. دستانم را پشت سر قلاب کرده نگاه بالا کشیدم و به ساعت چشم دوختم. چیزی نمانده بود عقربه ها روی عدد دوازده بهم برسند. نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم و فکر کردم کی می شود که من هم به او ...

صدای ناگهانی زنگ خانه افکارم را بهم ریخت.

سر چرخاندم و با اخم های درهم چشم به در بازکن خانه دوختم که همان لحظه مادر گوشه اش را به گوش رساند. دیدم که صدا زد

_کیه؟

و با ثانیه کشیده ابروهایش بالا پرید. لب هایش از هم
فاصله گرفت و دستپاچه جواب داد

_سلام دورت بگردم. خوش اومدی بفرما

سپس گوشی را تقریباً سر جایش کوبید. هراسان به پشت سر
چرخید و هول زده رو به همه گفت

_باشید جمع کنید ماهرخه

و بی آنکه منتظر بماند به دو، سمت تنها اتاق خانه رفت.

با همان یک جمله در خانه ولوله به پا شده بود. لیلا را دیدم
که از جا پرید و هول زده طرف پیش دستی وسط خانه
رفت. آوا و عطا از روی مبل پایین پریده به طرف اتاق
دویدند که با توپ و تشر مادر ناچار سر جایشان
برگشتند. بابا بلا تکلیف وسط خانه ایستاده بود و من هاج و
واج بر جا مانده فکر می کردم اصلاً ماهرخ کیست؟

با پرتاب شدن چیزی میان آغوشم هشیار شدم. چند بار
پلک زدم و سر بالا بردم که مادر را دیدم. در حالی که به
طرف درب خانه می رفت مخاطب قرارم داد

_اون رکابی رو دربیار تیشرت تنت کن

کف دستانم را به زمین تکیه دادم و همزمان که از جا کنده
می شدم با صدایی خشدار و گرفته گفتم

_من میرم تو اتاق

دست مادر روی دستگیره بود که با ابروهای بالا رفته به
طرفم سرچرخاند، جاخورده تماشا می کرد و جوری که
صدایش به گوش آنکه پشت در ایستاده نرسد تشر زد

_اومدن عیادت تو کجا بری؟... ماهی خانومه دیگه

خواست کجاست

مات نگاهش میکردم که با سر به دستم اشاره کرد و حرصی
ادامه داد

_بپوش اونو رسیدن

در لحظه هزاران حس به وجودم هجوم آورده
بود. تشویش، هیجان، ذوق زدگی، کنجکاوی

هزاران سوال در سرم فوران کرده بود

یعنی مامان ماهی تنها به عیادتم آمده؟... آیا او را همراه
خود نیاورده؟... یعنی ممکن است او از مامان ماهی خواسته
باشد که به عیادت من بیایند؟

همچنان که تیشرت رنگ و رورفته ی سرمه ای رنگ را تن
میزدم دوباره فکر کردم
اگر آمده باشد... اگر...

صدای مادر شش دنگ حواسم را ربود و با خود همراه کرد
_ سلام خواهر خوش اومدی... قدم سر چشم ما گذاشتی
دستانم روی لبه ی پایینی تیشرت خشک شده بود و همه
تن گوش شده بودم که شنیدم
_ سلام قربونت برم... مزاحم که نشدیم
دوباره مادر جواب داد

_مراحمید فدات شم... بفرمایید

صدای سلام و احوالپرسی بابا و اهالی خانه بلند شده بود. هرکس چیزی می گفت و در آن میان من هنوز با خود درگیر بودم.

همچنان سرم پایین بود و از خودم می پرسیدم یعنی او همراه مامان ماهی... که ناگهان صدای ظریف. صدای عزیز. صدای بهشتی به گوشم رسید و ضربان قلبم سر به فلک گذاشت

_سلام خانم

شنیدن صدای مادر همزمان شد با بالا بردن سرم و نگاه ناباورم به رو به رو

_سلام دخترم خیلی خوش اومدی بفرما

مات و مبهوت به رو به رو زل زده بودم. آنجا که قامت کشیده اش پوشیده در پالتوی طوسی رنگ چشم نوازی می کرد. صورتش میان شال سفید شبیه فرشته های قصه های کودکی ام بود. نکند خواب بود اصلاً؟... نکند هنوز تب داشتم و او را در عالم رویا می دیدم... نکند...

صدای مادر که با لحن ملامت باری مرا به نام می خواند
 باعث شد به خود بیایم
 _علاء پسر... ماهرخ جون و نوه اشون بخاطر شما اومدن
 ها

انگار که ناگهان از خواب پریدم . نفهمیدم چطور از جا
 پریدم و در حالیکه کف دستم را روی موهایم میکشیدم
 دستپاچه گفتم

_سلام ... خیلی خوش اومدین ... ببخشید من

مامان ماهی را دیدم که قدمی به سمت برداشت و در حالی
 که با دست به رخت خوابم اشاره می کرد گفت

_سلام به روی ماهت ... بخواب عزیزم استراحت کن... ما
 نیومدیم مزاحمت بشیم

خجالت زده نجوا کردم

_اختیار دارید زحمت کشیدین

همان لحظه صدای او باعث شد سرم به ضرب به سمتش
بچرخد

_سلام

قدمی جلوتر آمده بود و با نگاهی نگران تماشای می
کرد. کاش می دانست چقدر دلتنگش بودم. کاش می شد با
چشمانم حرف دلم را فریاد بزنم. اما متاسفانه این آرزو
محال بود و غیرممکن. من تنها توانستم لبخند به رویش
بزنم جواب بدهم

_سلام خوش اومدی

لب باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای مادر مانعش شد
_بفرمایید اینجا ماهرخ جون...بفرما دخترم...ببخشید
اینجا یکم بهم ریخته است

من هنوز محو تماشای آن فرشته ی مو فرفری بودم که
صدای مامان ماهی را شنیدم

_خیلی ام خوبه...من همینجا میشینم

صدای بابا به گوشم رسید که گفت

_اونجا چرا...بفرمایید بالا حاج خانم

او به رویم لبخند زد و مامان ماهی گفت

_همینجا خوبه به خدا...

خواستم پاسخ لبخندش را بدهم که شنیدم بابا خجالت زده گفت

_آخه اون مبل پایه اش یکم مورد داره...یه وقت خدای نکرده ...

ناگهان انگار دنیا روی سرم خراب شد.یک دریا دلهره توی دلم خالی شد.تصویر آن مبل با پایه ی شکسته...تصویر ترک بزرگ روی دیوار پشت تلویزیون...لکه ی سیاه بالای بخاری...مبل های دسته چوبی زهوار دررفته که از بس کهنه شده بود که مادر سپرده بود طاهره خانم با پارچه برایشان روکش بدوزد اما برای فرورفتگی نشیمنشان کاری نکرده بود.تصویر فرش نخ نمای کنار در...اصلا تصویر همین تیشرت بی رنگ و روی توی تنم غم عالم را به دلم ریخت.

شرم در چشمانم خانه کرد. خجالت زده بودم و درمانده. نمی دانستم چطور می شود این تابلوی نداری را از مقابل چشمان او دور کرد. نمی دانستم اصلاً نگران کدام یک باشم وضعیت درب و داغان خانه یا سرو وضع خجالت آور خودم. شرم آلود نگاهش می کردم که چشم از چشمانم نمی گرفت. در واقع او به هیچ چیز و هیچ کس جز صورت من نگاه نمی کرد. آن هم با آن لبخند گرم و نگاه پر از مهر

صدای مامان که دوباره بلند شد

_دخترم بفرما اینجا

اورا دیدم که به قدر نیم نگاهی سر به سمت مادر چرخاند و بعد بی تعارف جواب داد

_ممنون من پیش علاء میشینم

حتی نمی توانستم شدت جاخوردگی مادر را تصور کنم. اما صدای خنده های ریزی که شنیدم می گفت که تمام اهل خانه از شنیدن پاسخ بی تعارف او غافلگیر شده اند. صدای مامان ماهی اندکی از سنگینی فضا کاست

_راحیل اومده عیادت علاء... جزوه هاشم برایش آورده که
یه موقع از درسا عقب نمونه

همان لحظه دیدم که به سمتم به راه افتاد. قدم به قدم
نزدیک میشد و من حس می کردم با هر گام او یک نفر پتک
توی سرم می کوبد. قلبم بود که آنطور دیوانه وار می
تپید. انگار که میخواست از دهانم بیرون برود. کنارم که رسید
هول زده گفتم

_بفرما بشین

و بلافاصله تن هیجان زده ام را داخل رخت خواب رها
کردم. دیدم که در نزدیک ترین جای ممکن به تشک
نشست. دوزانو شد و کیفش را روی پاهایش گذاشت.
صدای گفت و گوی بقیه را می شنیدم و نمی شنیدم بس که
غرق تماشایش بودم.

غرق تماشای او که نگاهش در صورتم می چرخید. نمی دانم
چند دور چشم چرخاند تا بالاخره لب هایش جنبید و نجوا
کرد

_خوبی؟

چقدر دلم می خواست جواب بدهم حالا که او را در نزدیکی
خود دارم خوب ترینم... خوشبخت ترین و سعادتمندترین
اما باز هم این زبان لعنتی احتیاط کرد و تنها به پاسخی
احمقانه اکتفا کرد

_خوبم... تو خوبی؟

سرش به سرعت به دو طرف چرخید. نگاهش رنگ غم
گرفت و لب هایش زمزمه کرد

_خیلی نگران بودم... ببخشید بخاطر من مریض شدم
چه می گفت... من حاضر بودم بخاطر او هستی ام را هم فدا
کنم چه رسد به ...

صدایش افکارم را عقب راند

_جات خیلی سر کلاس خالی بود... استاد همه سراغ تو می
گرفتن

لبخند خسته ای به رویش زده صادقانه گفتم

_دلم لک زده واسه دانشگاه

لبانش گرچه خندید اما چشمانش هنوز غم داشت وقتی
جواب داد

_زود برمی گردی ... من دعا می کنم زودتر حالت خوب شه
... ببخشید که بخاطر من مجبور شدی

دست بالا برده کلامش را بریدم و خیلی جدی جواب دادم
_مجبور نشدم دلم خواست اون کارو بکنم ... چون رفیقم
سردش بود. تو مرام منم نیست رفیقم تو سرما باشه و من
گرم بپوشم مفهومه؟

برای لحظاتی مات نگاهم کرد و بعد تنها به تکان سر اکتفا
کرد. نتوانستم حرف توی چشمانش را بخوانم تنها
درخشش نوری را دیدم که خیلی زود با پایین انداختن سرش
محو شد.

دیدم که دست به کیفش گرفت و در حالی که تند و تند
حرف میزد زیپ کیف را باز کرد

_ سعی کردم هرچیزی که استاد گفتن برداری کنم
... ببخشید لاتین نوشتم ولی جزوه ام کامل کامله

بعد ناگهان سر بالا آورد و با ابروهای بالا رفته پرسید
_ هوتن اومده دیدنت؟

خواندن فکر توی سرش کار سختی نبود. لب هایم کش آمد
و سرم را به نشانه ی مثبت بالا و پایین کردم که هول زده
پرسید

_ جزوه اشو که نگرفتی؟

لبخندم پهن تر شد و لب زدم

_ نه

چشمانش برق پیروزی زد و در حالی که دفتر سیمی بزرگی را
به سمت می گرفت گفت

_ شرطو باخت حالا مجبوره برامون شیرموز و سمبوسه
بخره

با صدا به حرفش خندیدم که همان لحظه آوا را ایستاده کنار خود دیدم. با لبخند معنی داری نگاهم کرد و گفت

_براتون میوه آوردم

خم شد و پیش دستی توی دستش را مقابل پای او گذاشت و با گفتن بفرمایید سرسری به سرعت عقب کشید و تقریباً داخل آشپزخانه دوید.

گاهی فکر می کنم شاید آوا اولین کسی بود که بارقه های عشق را در چشمان من دید. شاید او تنها کسی بود که عشق مرا باور کرد. اصلاً شاید بخاطر همین بود که بعدترها وقتی با دستان خویش عشق خود را ذبح کردم آنطور از من بیزار شد. شاید بنظر او من بی رحم ترین قاتل دنیا بودم.

نگاهم به درب آشپزخانه بود که صدای او سرم را به سمتش چرخاند

_یه چیز دیگه ام برات آوردم

چشمانم از صورتش جدا شد و پایین افتاد. به بسته ی
کادوپیچ شده با کاغذ کاهی رنگ روزنامه ای شکل، چشم
دوخته لب زدم

_ چرا زحمت کشیدی ؟

همان لحظه صدای مامان ماهی سرم را بالا برد

_ تمام بعد از ظهر دیروز را حیل داشت تو پاساژا دنبال یه
کادوی خوب برات می گشت... خدا کنه خوشت بیاد
لبخندی به روی مامان ماهی زده نگاهم را تا صورت او
کشیدم و گفتم

_ حتما خوشم میاد... ولی راضی به زحمتتون نبودم

سر به دو طرف تکان داد و در حالیکه بسته را به طرفم
میگرفت گفت

_ اونی که زحمت کشید و سرما خورد تویی نه من.

دستم برای گرفتن بسته پیش رفت و جواب دادم

_ اون که رحمت بود

به محض لمس کاغذ کاهی صدایش را شنیدم که گفت

__بین دوشش داری؟

مگر می شد دوستش نداشته باشم؟...مگر میشد چشمان او چیزی را دیده و پسندیده باشد و من شیفته اش نشوم. زبانم باز هم الکن ماند و تنها انگشتانم به سرعت چسب های پشت بسته را جدا کرد. به محض باز شدن بسته بافت زرشکی رنگ مقابل چشمانم قرار گرفت. بافتی شبیه لانه های زنبور و زه سیاه رنگ دور یقه و سر شانه ها. نگاهم هنوز به پلیور بود که گفت

__پوش بین اندازه اته

بی حرف دست پیش برده برش داشتم و بی معطلی تن زدم. به محض آنکه لباس روی تنم نشست صدای مادر بلند شد

__خیلی قشنگه دستتون درد نکنه

مامان ماهی چیزی گفت که نشنیدم. حواسم به او بود که با چشمانی چلچراغ شده نگاهم کرد و لب زد

__خیلی بهت میاد

نیشم کش آمد و جواب دادم

_ خریدِ یه خانم خوش سلیقه است

لبخند خجولی به رویم زد و نگاهش را تا سینه ام پایین کشید. یادم افتاد موهایم احتمالاً هنگام عبور از یقه ی لباس بهم ریخته. دست بالا بردم تا سرو سامانشان بدهم که با شنیدن نجوایش دستم در هوا ثابت ماند

_ دلم برات تنگ شده بود

مات نگاهش می کردم که سریالا آورد و با چشمانی درخشان نگاهم کرد. جاخورده بودم و همزمان در قلبم فوران اتفاق افتاده بود. انگار که یک آتشفشان حال - خوب درون سینه ام زلزله به پا کرده باشد. جسارت او و آنچه بر زبان آورد. کلامی که حرف دل خودم بود و نوید حسی متقابل را داشت، باعث شد قفل زبانم باز شود. دستم پیش رفت و سیب سرخ داخل بشقاب را برداشت همزمان نگاهم به نگاهش گره خورد و لبانم جنبید

_ من بیشتر

ستاره های توی چشمانش شروع به سوسو زدن کردند. سیب را به سمتش گرفتم و لبانش خندید. دستش به

ستم دراز شد و سیب را گرفت. قلب من هلهله کرد و عزمم
 برای خواستنش، برای طلب کردن و داشتنش بیشتر
 شد. آنقدر که جسورتر شدم و علیرغم ناتوانی زیانم برای
 بیرون ریختن سر دل، دست به قلم بردم. روزها گشتم و در
 نهایت به شعری کوتاه رسیدم. پشت جزوه ای که به رسم
 امانت دستم بود برایش نوشتم

#رحیل

#قسمت_۶۴

غرق شده بودم. غرق در خاطرات روزگار
 خوشبختی. روزهایی که گرچه دستم تنگ بود اما حضور او
 مرا داراترین مرد روی زمین کرده بود. روزگاری که قلبم
 توسط عشق تسخیر شده بود نه حسرت. روزگاری که تنهایی
 برایم پوچ ترین واژه ی دنیا بود من او را داشتم، او که به
 تنهایی برای من یک جهان بود. غرق شده بودم. و ای کاش
 هرگز از اعماق این دریا بیرون نمی آمدم. غریقی بودم که

هیچ میل به نجات نداشت. آنقدر در دنیای گذشته فرو رفته بودم که نفهمیدم کی از خانه بیرون زده کنار خیابان به انتظار هوتن ایستادم. کی از راه رسید، کی سوار ماشینش شدم، چه گفت و چه پاسخ دادم. من غرق شده بودم. دقایق طولانی به خیابان و رقص نورهای جاری در آن زل زدم و با علای نوزده ساله خاطره بازی کردم. لحظه لحظه ژرفای خیال بیشتر میشد و امید نجاتم کمتر اما ناگهان صدای هوتن دستی شد و مرا از عمق آن دریا بیرون کشید

_ از راحیل خبر نداری؟

ابروهائیم بی هوا بالا پرید. ذهنم را خوانده بود؟ خیالات توی سرم را می دید؟

به طرفش سر چرخاندم و با دیدن نیمرخ اخم آلودش، با لحنی متعجب جواب دادم

_ نه چه خبری؟

نگاهش همچنان میخ رو به رو بود وقتی لب پایین کشید و دوباره پرسید

_ تو بیمارستان اینا هم ندیدیش؟

اخم هایم توی هم رفت. سوالی نگاهش کردم و پرسیدم
_بیمارستان؟... آخه چرا....

ناگهان با یادآوری اتفاقات چند هفته ی گذشته کلام را رها
کرده تقریبا از جا پریدم. کامل به سمتش چرخیده حرصی
ادامه دادم

_هو تن... برادرم... رفیق... آقا... راحیل دیگه قرار نیست
برگرده. باور کن من تمام تلاشمو کردم که متقاعدش کنم
ولی زیر بار نرفت... مشکلم من نبودم... حداقل تمامش
به من مربوط نبود. شرایط کار رو نداشت... بنابراین اگه
فکر کردی با این حرفا میتونی منو مجبور کنی دوباره...
چشمانش به اندازه ی دو توپ پینگ پونگ درشت شده
بود وقتی بهت زده سر به سمتم چرخاند و میان کلامم پرید
_چی میگی بابا... تخته گاز واسه خودت داری میری
جلو... چه لفظ قلم ام حرف میزنه، متقاعد!... حالا مگه
راضی چه بدی داره که انقدر به خودت و زیون بینوات
فشار میاری؟

از شنیدن پرت و پلاپی که بندِ سخنش کرده بود پوف بلند
بالایی کشیدم و رو گرفتم که شنیدم با لحن نسبتاً ملایمی
ادامه داد

_من اصلاً منظورم این نبود که تو بری سراغش یا خدای
نکرده غرور همایونیت رو زیر پا بذاری!

هیچ متوجه مفهوم پشت جملاتش نشدم و همین اخمم را
غلیظ تر کرد. ترافیک پیش رو باعث توقف ماشین
شد. نگاهم به تصویر دخترک موفرری ماشین رو به رو بود
که با چشمان درشتش به چشمانم زل زده بود و حتی پلک
نمیزد. همان لحظه صدای هوتن را شنیدم که زمزمه وار
ادامه داد

_راحیل چند باری اومده بیمارستان... میخواستم ببینم این
چند روز که من نبودم یه وقت نیومده باشه اونجا... البته از
بچه هام کسی ندیده بودش، ولی گفتم شاید چون میدونه
حواسم بهش هست یه جور قایمکی...
به اینجای حرف که رسید سرم روی گردن چرخید و خیره به
نیمرخش پرسیدم

_نمیفهمم تو چرا باید اونو بپای که ببینی اومده یا نه ...اون
چرا باید نگران باشه که مبادا تو ببینیش؟

دیدم که شانه بالا انداخت سپس سر به سمتم چرخاند و
جواب داد

_خوب یه جریاناتی هست که تو ازش بی خبری.

بوی دردمر تند و تیز زیر بینی ام زد.همین باعث شد از خیر
ادامه ی سوال بگذرم.سر به معنای فهمیدن تکان بدهم و
لب بزنم

_باشه!

سر که چرخاندم نگاه دخترک هنوز همراهم بود.دستانش را
زیر چانه ستون کرده از شیشه ی پشت ماشین تماشا می
کرد.بی اختیار لب هایم کش آمد دست بالا بردم و سر
انگشتانم را برایش تکان تکان دادم.دخترک هیچ نخندید و
هوتن اعتراض کرد

_یعنی چی باشه؟...یعنی نمیخوای بدونی چی شده؟

لبانم همزمان با دستم به پایین کشیده شد و من محو
تماشای دخترک جواب دادم

_نه به من چه ربطی داره ؟

دخترک صورتش را با دستانش پوشاند. لبخندم کش آمد و
هوتن حیرت زده پرسید

_یعنی حتی کنجاوم نشدی؟

با نیش باز جواب دادم

_نه... فضولم مگه؟

صدایش این بار پر حرص بود

_بابا تو دیگه خیلی ...

به سرعت سر به سمتش چرخانده پرسیدم

_خیلی چی ؟

نگاه دلخورش را از صورتم گرفت و لب زد

_هیچی ...

دست به سویچ رساند و همزمان با روشن شدن ماشین

غرولند کرد

_بنظرم تو اگه حیوان آفریده میشدی قطعاً لاکپشت
میشدی

سوالی نگاهش کردم که از گوشه ی چشم نگاه انداخت و
همراه نیشخندی ادامه داد

_بس که سرت تو لاک خودته

از شنیدن حرفش چین به بینی انداختم و با لحنی متاسف
گفتم

_من بفهمم کدوم ابلهی به تو گفته بانمک که اینطور ری
به ری مزه میریزی؟! exchange group

نیشش پهن تر شد و همزمان با چرخاندن فرمان جواب داد
_یکی دوتا که نیستن... تقریباً همه ی شهر من رو به طنازی
و خوش مشربی میشناسن!

پوزخندی تحویلش داده طعنه زدم

_همون ملیجک مناسب تره برات! @Vip K...

بلافاصله ابرو بالا داد و به کنایه گفت

_حداقلش اینه که حضورم فرحبخش و شادی آورده...یه
 موجود یبس نیستم که با یه من عسلم نشه خوردش ...
 حوصله ام سر رفت. اصلا چرا آمده بودم؟...کاش در
 دنیای خاطراتم باقی می ماندم.سر چرخانده به خیابان زل
 زدم از ماشین رو به رو و دخترک هم خبری نبود.اوقاتم تلخ
 تر شد و اخمم غلیظ تر که همان لحظه هوتن داغ دلم را
 تازه کرد

_چیه ملکه از اوامر سلطان سرپیچی کردن تاوونشو ما باید
 بدیم ؟

کلافه سر به پشتی صندلی کوبیده تشر زدم

_ول کن هوتن ...

لحنش به سرعت دلخور و گله مند شد

_ای بابا من که از هرچی میام حرف بزنم به مذاق جنابعالی
 سازگار نیس... میگی چه گلی به سرم بگیرم که خوشت بیاد؟

...اصلا شما بگو در چه موردی صحبت کنیم

گاهی حس میکردم هوتن صبر ایوب دارد. تحمل این علای
گوشت تلخ همیشه بی حوصله برای خودم هم گاه غیر
ممکن میشد اما هوتن... نه... او در برابر من همیشه کوه
صبر بود... عذاب وجدانی که سراغم آمد، باعث شد سر به
طرفش بچرخانم و با لحنی خسته پرسیم
_بیمارستان چه خبر؟

دیدم که لب هایش کش آمد. یک دستش را روی زانو کوبید
و با لحن بشاشی گفت

_آی ناکس... داری میمیری از فضولی اما میخوای غیر
مستقیم آمار بگیری... تو دیگه کی هستی علالا؟

کنج لبم بالا رفت و لب زدم

_زهرمار

سرش عقب رفت و با صدا شروع به خنده کرد. لبخندم پهن
تر شد و پلک هایم روی هم افتاد. حس کردم برای لحظاتی
روح از کالبدم جدا شد. نمی دانم خستگی بی خوابی های این
چند شب بود یا شنا در خاطرات که آنطور رنمقم را گرفته
بود. برای لحظاتی در تاریکی میان زمین و آسمان معلق ماندم

که ناگهان با صدای هوتن انگار گرومپ روی زمین و داخل
ماشین فرود آمدم

_علاء

چهره ام را جمع کرده هومی گفتم که نجوا گونه انگار که
مشغول خواندن لالایی ست شروع به صحبت کرد
_بین من جز تو به کسی تو اون بیمارستان اعتماد ندارم
...بیا و روی منو زمین ننداز...اگه احیانا ،به شکل تصادفی و
ناگهانی راحیل رو دیدی حتما خبرم کن باشه
خواب بالکل از سرم پرید. کلافه ای بابای کشداری گفتم و
همزمان پلک باز کردم. انگار حضور او نه تنها در خاطرات
که در زندگی روزمره ام هم خیال کمرنگ شدن نداشت. روی
صندلی جا به جا شده پشت به هوتن کردم که بی توجه به
حرکت اعتراضی ام ادامه داد
_اگرم نبودم لطفا پیگیر شو بین کجا میره و چیکار میکنه
...بین آمار دقیق میخواما !

بالاخره از کوره در رفتم. پلک روی هم فشردم و صدا بالا
بردم

_هو تن!

بی توجه به لحن تندم با لحنی پر خواهش توضیح داد
_باور کن موضوع مهمیه وگرنه منم انقدر بیکار نیستم زاغ
سیاه دیگرانو چوب بزمن ...اونم کسی که میدونم شوهر
مریضش ...

بالاخره موفق شد کنجاوم کند. پلک هایم از هم فاصله
گرفت. تکانی هم به تنم دادم. در جا صاف نشسته به
طرفش چرخیدم و بی حوصله پرسیدم

_چی شده هو تن؟ ...این چه موضوع مهمیه که تو باید دوره
بیفتی دنبال راحیل و اینجوری مواظب باشی دست از پا
خطا نکنه

پاسخم نگاه خیره اش به رو به رو بود و لبی که به دندان
میگزید. سکوتش که کشدار شد سر به سمتی مایل کرده
سوالی نامش را صدا زدم

_هو تن

بالاخره لبش را از چنگ دندان رها کرد. اخم هایش را بهم
 گره زد و بی آنکه نگاهم کند با طمانینه جواب داد
 _مثل اینکه راحیل... بارداره

#راحیل

#قسمت_۶۵

چیزی درون سینه ام شروع به جلز و ولز کرد. انگار که یک
 آتشفشان فوران کرد و گدازه هایش را به جانم
 ریخت. سوختم. سوختم و اما وا ندادم. تلاش کردم مثل
 همیشه بازیگر خوبی باشم. چهره ام را در خونسردترین
 حالت ممکن حفظ کردم. پلک هایم را با آرامش باز و بسته
 کرده آب دهانم را فرو دادم بلکه گره افتاده به گلویم باز
 شود. سپس لب باز کرده با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفتم
 _خوب

بازیگر نقش مقابلم هم قدر بود و حرفه ای. آنقدر که بی هیچ تغییری در صورت و حتی نیم نگاهی به سمتم شانه بالا انداخت و جواب داد
_ خوب به جمالت ...

پاسخ بی سرو تهش قفل زبانم را باز کرد و وادارم کرد
اعتراض کنم

_ یعنی چی؟ ... چرا نسیه حرف میزنی؟
کنج لبش بالا رفت و به طعنه جواب داد
_ چون تو نسیه عکس العمل نشون میدی

هوتن متخصص آچمز کردن من بود. خوب می دانست
چطور و در هرشرایطی بازی را به نفع خود بگرداند. دستانم
بی هوا مشت شد. به طرفش مایل شدم و با توپ پر
سوالاتم را پشت هم ردیف کردم

_ مثلا الان انتظار داشتی چیکار کنم؟ ... برای خبری که
دادی مشتلق بدم؟ ... بارداره خوب مبارکش باشه ربطش به
تو چیه؟

قلبم دوباره به گزگز افتاد و صورتم را مچاله کرد. دستم بی اختیار بالا رفت و روی قفسه ی سینه ام نشست. همان لحظه هوتن نیم نگاهی به سمتم انداخت و با اخم هایی شبیه خودم و لحنی نسبتاً تند توضیح داد

_ربطش اینه که به شکل مرموزی داره قضیه رو از همه مخفی میکنه ... می ترسم یه گندی بزنه... اون روز که اومده بود بیمارستان متوجه شدم یه فکرای تو سرشه!

ابرو بالا داده بی توجه به ناله های قلبم به سردی گفتم

_خوب اینا به ما چه ربطی داره؟

انگار که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. چشم درشت کرده جاخورده تماشایم کرد و بعد با لحنی ملامتگر جواب داد

_چه ربطی داره؟

مثل اینکه شاهرخ رو نمیشناسی... کافیه این دختر بخواد بلایی سر بچه اش بیاره ... اونم تو این بیمارستان ... بعدش باد خبرو به گوش شاهرخ برسونه ...

شانه بالا انداخته میان کلامش رفتم و با بی تفاوتی گفتم

_بازم بنظرم به تو و البته هیچ کس دیگه ای مربوط نیست...زندگی شخصی خودشه

رو گرفتم که همان لحظه صدای اعتراضش بلند شد
_چی چی رو که زندگی شخصی خودشه...مگه از رو نعش من رد شه

به سرعت به طرفش سر چرخاندم و طعنه زدم

_آخه تو چقدر فضولی بشر

نیشخند تلخی تحویلیم داد و گفت

_اتفاقا راحیلیم همینو بهم گفت

سعی کردم لبخند بزنم اما دهانم طعم زهرمار گرفت وقتی
مثلا به در شوخی زدم

_رسوای عالم شدی دیگه

هوتن برخلاف همیشه اش با جدیت چشم به جاده دوخت
و در حالیکه سرعت ماشین را به شکل ناگهانی بالا می برد
جواب داد

_ اشکال نداره ... خودشم خوب میدونه من هرکاری میکنم
به صلاحشه ... اون الان هورموناش قاطی پاتی شده حالیش
نیست داره چیکار میکنه یه آدم عاقل باید نصیحتش کنه
نداره خودشو ...

ادامه ی بحث داشت مرا به دیوانگی می رساند. برای بار
چندم بابت آمدنم خودم را لعنت کردم و همزمان خواستم
که این بحث عذاب آور را تمام کنم
_ بازم ربطشو به تو نمی فهمم هوتن
همزمان با دور زدن در پیچ تند جاده و مایل شدنمان به یک
طرف خیره به رو به رو جواب داد
_ بین اینجا شاعر جواب تورو به زیباترین شکل داده
... میگه که

چو میبینی که نابینا و چاه است ... اگر خاموش بنشینی گناه
است!

لب باز کردم تا چیزی بگویم که با بالا بردن دستش مانعم
شد و ادامه داد

_ در جای دیگه تاکید میکنه

تو میبینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه
است

نفسم را محکم از بینی بیرون داده خیره خیره نگاهش کردم
که بی توجه گفت

_جای دیگری نصیحت میکنه

اگر بینی که نابینا و چاه است... اگر خاموش بنشینی گناه
است

ماشین در ناهمواری جاده به شدت بالا و پایین میشد و من
همزمان که تلاش داشتم سرم به سقف نخورد نگاه از
صورتش نمی گرفتم که بی تفاوت باز هم می خواند

_بعدش یه مقدار تند و تیز تر تذکر میده

نمیبینی که نابینا و چاه است؟... اگر خاموش بنشینی گناه
است

نیم نگاهی به صورتم کرد و همراه لبخندی پرشیطنت دوباره
خواند

_بعد از اون وقتی که میبینه امثال تو به نصیحتش بی توجه
ان تشر میزنه

دِ میبینی که نابینا و چاه است... اگر خاموش بنشینی گناه است

بالاخره سد سرسختی ام شکست. دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم. نیمچه لبخندی کنج لبم نقش بست و در حالی که به رو به روی چرخیدم گفتم

_ خیلی خوب متوجه شدم... کاملاً توجیه شدم... بفرما به نابینا کمک کن... فقط بپا در راه انسان دوستی خودتو نندازی تو چاه

با کشیده شدن بی هوای ماشین به حاشیه ی جاده و توقف ناگهانی اش به جلو پرت شدم. دست به داشبورد گرفته حرصی به طرفش برگشتم تا توپ و تشری حواله اش کنم که دیدم نگاهش میخ آینه ی ماشین است. همزمان که پشت ماشین را از نظر میگذراند نجوا کرد

_ حلال زاده ام هس

گیج نگاهش کردم و پرسیدم

_ کی؟

با اشاره ی چشم و ابرو به آینه جواب داد

_ نابینا جان

از شنیدن پاسخش به شدت جاخوردم. به سرعت در جا چرخیدم که با دیدن ماشین غول پیکری که به فاصله ی یک ماشین در حال توقف بود و البته مرد و زن داخلش، حال مزخرف روزم تکمیل شد. دندان روی هم فشردم و بی هوا زمزمه کردم

_ اینا اینجا چیکار می کنن ؟

صدای هوتن سرم را به سمتش چرخاند

_ خدایی ام با این شوهر پیدا کردنش نابینا بوده ... واقعا ندیده یارو...

سپس کلامش را برید و همانطور خیره به آینه مخاطب قرارم داد

_ البته یادم نرفته که گند اصلی رو تو زدی

دست به شانۀ اش گرفته تکانش دادم و صدا بالا بردم

_ هوتن با توام !

سرش تند و تیز به سمتم چرخید و تشر زد
 چته بابا... کندی شونه ارو...

دستم را تا بازویش پایین کشیده با چشمانی باریک شده
 پرسیدم

تو خبر داشتی اینام دعوتن...

لب بالا کشید و با بی خیالی جواب داد

نه من از کجا خبر داشتم... حالا مشککش چیه؟

از آن حجم بی تفاوتی که نشان داد و آنطور خودش را به
 آن راه زد کفرم درآمد. دست به دستگیره گرفتم و همزمان
 که حرصی نجوا کردم هیچی، درب ماشین را باز کرده پیاده
 شدم. در را به هم کوبیده بی نگاه به پشت سر به طرف
 درب پشتی ویلا پا تند کردم که صدایش را از پشت سر
 شنیدم

میخوای از تاریکی شب استفاده کنیم و فلنگو ببندیم؟

اخم بهم رسانده بی نگاه به طرفش جواب دادم

مزخرف نگو

صدای اعتراضش با خرچ خرچ سنگ ها زیر پایمان
درآمیخت

_مزخرف میگم؟... عین دزدا سرتو انداختی پایین داری فرار
میکنی... یه جوری رفتار میکنی که اگه اون دیوونه بهت
شک داشته حالا مطمئن شه که چیزی بین شما بوده
به انتهای دیوار ویلا رسیده پیچیدم و همزمان جواب دادم
_من فقط دنبال دردرس نیستم بفهم
حالا داشت شانه به شانه ام پیش می آمد. نفس های تندش
باعث شده بود جمله اش را بریده بریده ادا کند
_با همین... عافیت طلبیت کارو به اینجا رسوندی!

از دردرس ترسیدی که ولش کردی... حالا تماشا کن بین
دردرسِ اصلی چه شکلیه...

دندان به هم ساییده به طرف درب کوچک انتهای دیوار
 که چراغ کوچک بالایش روشن بود پاتند کردم که ضربه ی
 کلامش در قلبم فرورفت

_ چیزی که تو ازش فرار کردی اسمش جنگیدن بود... ولی
 تو جا زدی!

پاهایم ناگهان از حرکت ایستاد. بلافاصله به طرفش
 چرخیدم و گله هایم را به زبان آوردم

_ گفتن این حرفا چه فایده ای داره هوتن؟... این طعنه
 کنایه هات جز آزار دادن من و خودت چه دردی رو دوا
 میکنه؟

چشمانش غم می بارید و کلامش خون به دلم می کرد
 _هیچی ... ولی حداقلش اینه که دلم خنک میشه... میدونی
 این جیگرم میسوزه وقتی میبینم حماقت شما چه بلایی سر
 هردوتون آورده ...

در جا چرخید با دست به محلی که ماشین را آنجا رها کرده
بودیم اشاره کرد. زن و مردی با فاصله از هم در حال راه
رفتن بودند. صدای هوتن موسیقی متن تصویر شد

_ تو خواستی راحیل خوشبخت باشه ... تماشا کن بین
خوشبخته؟ ... زنی که حتی مهم ترین اتفاق زندگی مشترکشو
از شریک زندگیش مخفی میکنه مطمئن باش کیلومترها از
خوشبختی دوره

پلک هایم از درد روی هم افتاد. میان قفسه ی سینه ام
کوره بود انگار. سر به زیر انداختم و شنیدم با لحنی که
ناگهان نرم شده بود و خواهش مند نجوا کرد

_ لااقل الان بهش کمک کن ... نذار از چاله بیفته تو
چاه ... میدونم هرچقدرم ماسک بی تفاوتی به صورتت بزنی
ته دلت چقدر دلواپشی ... مگه بخاطر همین دلواپسی
قیدشو نزدی؟ ... دارم بهت میگم راحیل این روزا خیلی
بیشتر به کمک نیاز داره ...

هوتن مرا از بر بود. از حال دلم بهتر از خودم خبر داشت و
کتمان من دیگر بی فایده بود.

سرم بی اختیار بالا رفت. چشم به چشمانش که در تاریکی
هوا تنها درخشش برقی از آنها دیده میشد دوختم و با
درماندگی پرسیدم

_چیکار کنم؟

دستش بالا آمد و روی شانه ام نشست. لب هایش تکان
خورد و صدای گرفته اش به گوشم رسید
_اونجوری که میدونی درسته کمکش کن.

نفس سنگین شده ام را آه مانند بیرون داده درد دلم را بر
زبان جاری کردم

_دیگه خودمم نمی دونم درست و غلط چیه هوتن... من
تو کار خودم واموندم

بهت زده و ناباور صدایم زد

_علاء

کاش علاء اصلا نبود. مردی که به درد پشت و پناه شدن
 صاحب قلبش نخورد اصلا چرا باید وجود داشته
 باشد. چیزی در گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد. مثل یک
 بادکنک که نه می ترکید نه می شد فرو دادش. در سکوت با
 بیچارگی تماشایش می کردم که حیرت زده زمزمه کرد
 _ باورم همیشه اینطور وا دادی ... جا زدن بهت نمیاد پسر!
 تلخندی به رویش زده سر به دو طرف تکان دادم که همان
 لحظه سر انگشتانش فشاری به سرشانه ام وارد کرد و توپید
 _ اینجوری که حرف میزنی خیلی غریبه میشی برام ... من این
 علاء رو نمی شناسم ... من ...
 بالاخره لب هایم تکان خورد و میان کلامش با صدایی که
 انگار نشتر خورده نجوا کردم
 _ راستش دیگه خودمم خودمو نمیشناسم ...

#رحیل

#قسمت_۶۶

اخم هایش را بهم چسباند و دلخور نگاهم کرد. سنگینی
نگاهش باعث شد چشم بگیرم. لب هایم از هم جدا
شد. نفسم را سنگین بیرون انداختم و با صدای خش افتاده
ادامه دادم

_قرار نبود این قصه اینطوری پیش بره هوتن!
قرار بود اون خوشبخت شه. قرار بود یه زندگی آروم و بی
دغدغه داشته باشه. قرار بود حال اون خوب باشه منم ...
پلک هایم را روی هم فشردم و پس از مکث کوتاه سر
مگویم را بر زبان آوردم

_منم برم دنبال بدبختی خودم. قرار بود تا آخر عمر به
هیچ زنی فکر نکنم. ازدواج که اصلا و ابدا... تنهایی انتخاب
من بود ولی ...

با کم شدن فشار دستش از سرشانه ام، پلک باز کردم و سر
بالا بردم. منتظر تماشایم می کرد. من هم بیش از آن
معطلش نگذاشتم. با تاسف تماشایش کردم و گفتم

ولی بازم هیچی اونطوری که من می خواستم تموم نشد.
 من مثل همیشه از سرنوشت ركب خوردم. نه اون
 خوشبخت شد و نه من تونستم پای قولم به خودم
 بمونم... الان منم و عذاب وجدانِ از بین بردن زندگی دوتا
 زن!

اول زنی که با تمام قلبم می خواستمش اما نشد که داشته
 باشمش و دوم زنی که دوست دارم باهاش زندگی کنم اما
 بدبختانه آدمِ زندگی هم نیستیم... به قول خودش ما از دو
 سیاره ی جدا و البته دور از همیم!

بالاخره لب هایش تکان خورد. لبخند کجی به رویم زد. ابرو
 بالا داد و با لحنی که مخلوطی از تعجب و خوشی بود به
 حرف آمد

چه مبارک شبیه امشب... بعد از سال ها قفل زیونت وا
 شده... چه خبر شده داداش؟

دستم بی هوا بالا رفت و روی قلبم چنگ شد. قلب بی
 رمقم... دمی از هوای خنک اطراف گرفتم و جواب دادم

پُرم هوتن... ظرفیتم تکمیل شده، دیگه جایی واسه سکوت ندارم. دلم میخواد برم وسط یه بیابون یا بالای کوه انقدر داد بزنم شاید راه نفسم باز شه!

چشم بالا کشیدم و خیره به شب پر ستاره ادامه دادم
_ همه ی بدبختیام یه طرف دردِ دوتا زندگی که با اشتباهات من خراب شده یه طرف. من نباید ازدواج می کردم. منی که تکلیفم با دلم روشن نبود نباید...
صدای هوتن نگاهم را از آسمان جدا کرد

_ به خاطر شاهرخ بود آره؟... انقدر رفت و اومد و شرو و بهم بافت، انقدر وصله های ناجور بهت چسبوند که خواستی با ازدواجت خاطر جمعش کنی که سرت تو زندگی خودته!

چقدر گاهی حرف زدن سخت است. مخصوصا وقتی که مجبور به اعتراف خود خواسته باشی. برای لحظاتی مردد تماشایش کردم اما نمی دانم چه شد که ناگهان زیانم برای حرف زدن عجولی کرد.

_ نه...بخاطر شاهرخ نبود. یعنی همه اش نبود. من می خواستم دیگه به اون فکر نکنم !

مات و مبهوت نگاهم می کرد. انگار که مثلا نه تنها به گوش هایش که به چشمانش هم اعتماد ندارد. تلخندی به حالت بهت زده اش زدم و در حالی که شانهِ بالا می انداختم گفتم
_ که البته بازم نشد

سپس سر به دو طرف تکان داده زمزمه کردم

_ گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

هنوز همانطور خیره ی صورتم بود. حتی وقتی روی پاشنه چرخیدم و به طرف دیوار باغ قدم برداشتم صدایش را نشنیدم. مقابل دیوار دوباره چرخیده تکیه دادم که تازه دیدم به سمتم به راه افتاد. مقابلم که رسید دست بالا آورد و درحالی که بازویم را لمس می کرد گفت

_ باورم نمیشه اینا رو دارم تو بیداری می شنوم ... ببینم تو

واقعی هستی؟!!

زبانم هنوز برای سخن گفتن بی اذن مغزم عمل می کرد
 _ فکر می کنم شونه هام دیگه تحمل بار این گناهو نداره.
 نمی دونم... با خودم گفتم شاید اگه پیش یه نفر اعتراف
 کنم، اینجوری بار گناهام سبک شه ...بالاخره...
 در حالیکه کنارم می ایستاد و شانه به دیوار می چسباند با
 خنده کلامم را برید

_ چه پدر روحانیِ معصومی ام انتخاب کردی
 رفیق... لامصب من خودم بار گناهم

هیچ حس و حال لبخند نداشتم. قلبم در حال فروپاشی بود
 و من تلاش می کردم با سخن گفتم کمی از فشار حرف های
 تلنبار شده درونش بکاهم. دستانم را داخل جیب های
 شلوارم فرو برده خیره به چند درخت خشکیده پیش رو
 نجوا کردم

_ می دونی هوتن وقتی یه چیزی رو با تمام قلبت میخوای و
 همیشه، تبدیل میشه به داغ روی دلت... فراموش کردنش
 تبدیل میشه به محال ترین کار توی دنیا... دیدی جای

سوختگیای عمیق همیشه میمونه؟... هر قدم تلاش کنی
 که مخفی بمونه، حتی اگه توی جمع با لباست روشو
 بپوشونی یا کرم بزنی تا دیده نشه. ته تهش وقتی با خودت
 تنهایی... وقتی لباست و در میاری یا تنتو میشوری جای اون
 سوختگی دوباره خودشو نشون میده. واقعیت همینقدر
 موندگاره. حسرت های آدم فراموش شدنی
 نیستن. هرچقدرم بهشون بی محلی بکنی بالاخره یه روزی،
 یه جایی با یه اتفاق، بهونه پیدا میکنن خار چشمت بشن.
 بعد دوباره زخم دلت سر باز میکنه. یه چیزی شبیه بخیه
 روی بافت نرم میمونه. با هر اتفاق کوچیکی اون زخم
 دوباره سر باز میکنه

جمله ناغافل اش کلامم را برید

_ کلاس آناتومیه یا جلسه ی اعتراف، تکلیف منو روشن
 کن!

انگار جان خنده هم نداشتم. چیزی راه گلویم را بسته بود که
 حتی برای نفس کشیدن هم به زحمتم انداخته بود. سر به
 زیر انداخته با نوک کفش به سنگریزه های زیر پا ضربه زدم

که دوباره شنیدم

_حالا میخوای چیکار کنی؟

_همانطور سر به زیر فکر تازه از تنور درآمدن ام را تحویلش
دادم

_مطمئن نیستم... ولی احتمالاً از ایران برم... شاید آگه دور
شم...

جمله ای که گفت لبه‌هایم را بهم دوخت

_هفت ساله داری دور میشی فایده ای ام داشته؟... چرا
استراتژی تو عوض نمی کنی؟

نفسم را از سر درماندگی فوت کردم. سپس از گوشه ی
چشم نگاهش کردم و پرسیدم

_تو میگی چی کار کنم... مغزم قفل کرده.

همان لحظه دیدم که نخ سیگاری بین لبانش
گذاشت. دستانش سر سیگار را در میان گرفت سپس
صدای چلیک چلیک در سکوت شب به گوشم
رسید. دست که پایین انداخت همانطور سیگار به لب در
حالی که دود از دهانش به آسمان خط می کشید پرسید

_ میدونی بهترین خاطره ای که ازت دارم چیه؟

متعجب از سوال بی ربط و ناگهانی اش سر چرخاندم و منتظر به نیم رخش زل زدم. دیدم که دست بالا آورد و همانطور که سیگار را از بین لب هایش بیرون می کشید با اخمی غلیظ و لحنی جدی نجوا کرد

_ بهترین خاطره ی من از تو، تو دلِ بدترین خاطره ی زندگیمه!

اخمی از ندانستن به پیشانی نشاندم و منتظر نگاهش کردم که پوک عمیقی به سیگار زد. دود سیگار را در نهایت آرامش بیرون فوت کرد و خیره به روبه رو پرسید

_ اون روز رو یادته که من سر کلاس آقای تهامی داشتم گریه می کردم؟... سال آخر دبیرستان بودیم!

سپس بی آنکه منتظر پاسخ من بماند خود جواب داد

_ احتمالاً یادته چون من همون یه بارو پیش چشم جمع گریه کردم.

آن روز را خوب و واضح به یاد داشتم. صورت معصوم آن
 پسرک و درد ریخته در نگاهش توی خاطر من مثل تصویر
 اندوه ثبت شده بود. سرم را به نشانه ی مثبت تکان داده
 زمزمه وار جواب دادم
 _آره یه چیزایی یادمه ...

همان طور که کام بعد از سیگار می گرفت هومی کشید و
 گفت

_خوب پس قطع به یقین دلیل گریه هامم یادته

اینبار زبانم برای مرور آن تلخی ها یاری نکرد.تنها

اهومی از حنجره بیرون دادم که دوباره گفت

_ولی فکر کنم باقیشو یادت نیست...یعنی فراموش کردی

اون روز چه حرفایی به من زدی و چطور من رو سر پا

کردی!

راست می گفت چیز زیادی به یاد نداشتم. من تنها چشمان

خیسی را به یاد داشتم که غم از آن ها فواره میزد و ...

صدایش افکارم را مثل دود همان سیگار در هوا محو کرد

_واقعیت اینه که زندگی من به دو دوره ی قبل و بعد از اون
روز تقسیم میشه!

قبل از اون روز من یه پسر بچه ی منزوی و تنها بودم که
حتی از راه رفتن تو خیابونم خجالت می کشید. همیشه
سرش تو یقه اش بود، مبادا کسی صورتش رو ببینه و اونو
بشناسه.

مبادا کسی بفهمه این پسره همون بچه ایه که یه شب
زمستونی وسط موشک بارون جنگ، قنذاق پیچ جلوی
مسجد گذاشته بودنش. همون نوزادی که عشرت
خانوم، خانومی کرده برش داشته برده تو خونه اش قاطی
بچه هاش بزرگ کرده... می ترسید مبادا کسی نگاهش کنه و
با نگاه بهش حالی کنه اون یه بچه ی بی پدر و مادریه... مبادا
به نطفه اش شک کنه... به اصل و نسبش ...

قلبم برایش آتش گرفت. لب باز کرده نجوا گونه و با لحنی
نرم صدا زدم

_ هوتن!

دیدم که لبخند تلخی کنج لبش نشست. از گوشه ی چشم
نگاهم کرد و جواب داد

_ ناراحت نیستم علاء...دیگه نیستم

سپس پک عمیقی به سیگار زد و خیره به چشمانم ادامه داد
_ فقط دارم برات میگم که بدونی تو چی رو به چی تبدیل
کردی!

جا خورده نگاهش کردم و سوالات توی سرم را در چشمانم
ریختم. نمی فهمیدم از چه سخن می گوید و او گویا متوجه
این موضوع شد که بی فوت وقت توضیح داد

_ تو تنها دوست من بودی یادته؟...من فقط با تو حرف می
زدم. با تو می خندیدم. با تو حالم خوب بود...آخه کسی جز
تو اصلا آدم حسابم نمی کرد. همیشه پشت سرم پچ پچ و
یاوه به راه بود. جلو رومم طعنه و زخم زیون.

کافی بود تو مدرسه با کسی بحثم بشه. اولین فحشی که تو
صورتم میخورد بی پدر مادر بود ...

به اینجای حرف که رسید او سکوت کرد و من جای او آهم
را در هوا رها کردم. نگاه از صورت گرفته اش گرفتم که با
صدایی خش گرفته ادامه داد

_اون روزم با سینا بحثم شد. چند روزی بود که سیگارت تو
مدرسه می فروخت. نمی دونم کدوم دستمال کشی رفته بود
لوش داده بود که طبق معمول همه چی رو سر من بیچاره
خراب شد. با دار و دستش اومد سراغم و دلت نخواد یه دل
سیر کتکم زد. بعدم وسط کلاس هوار کشید که ایها الناس
این بابا یه حرومی بی پدر مادره... نجسه... کنارش نشینین
که نجاستش به شمام سرایت میکنه .

پلک هایم روی هم افتاد و سرم در قفا فرو رفت. اما او
مصرانه ادامه داد. گرچه صدایش زنگار. غم گرفته و تحلیل
رفته بود اما باز هم ادامه داد.

_شاید تو یادت رفته باشه ولی من تا ته دنیا اون لحظه رو
فراموش نمی کنم که چطور از بین سینا و نوچه هاش راهو
باز کردی و اومدی کنارم نشستی . هنوزم وقتی اون زر نزن
که تو جواب غرغرای زیر لبیش گفتی رو یادم میاد، این

جیگرم حال میاد. چقدر اون روزا دوست داشتم شبیه تو باشم. تویی که حتی سینای قلچماق هم ازت حساب می برد.

تک خنده ی تلخی کرده سرم را به دو طرف تکان دادم که به سرعت ادامه داد

_همه ی اینا رو گفتم که به حرفای اون روزت برسم. وقتی که بی ترس از نجس شدن دستتو انداختی دور شونه ام. تو چشمام زل زدی و گفتی.

همه ی این آدمها منتظر بودن گریه ی تو رو ببینن و تو چیزی که می خواستن رو داری مفت و مسلم بهشون میدی.

وقتی انقدر راحت اونا رو به هدفشون می رسونی مطمئن باش فردا بدتر از امروز رو خواهی دید. تو داری با این ضعف بهشون میگی که دارن راهو درست میرن. برای شکستن غرورت همیشه همینطور باید باهات رفتار کنن.

ولی اگه ضعف نشون ندی. اگه به حرفاشون بی تفاوت باشی. اگه ببینن تو هیچ عکس العملی به حرفای مفتشون نشون نمیدی کم کم عقب میکشن. در دهنشون رو میبندن و میرن دنبال کارشون. فقط کافیه بهشون حالی کنی چیزی که روش دست گذاشتن نقطه ضعف نیست.

سرچرخانده نگاهش کردم که نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد

_من بعد از حرفای تو عوض شدم علاء. دیگه سرم رو تو یقه ام فرو نکردم، اتفاقا خیلی ام شق و رق راه رفتم. دیگه روی نیمکت ته کلاس ننشستم. دیگه موقع درس ساکت نبودم. رو سکوی گوشه ی حیاط ننشستم و از آدما فرار نکردم. من بعد از حرفای تو آدم دیگه ای شدم و باید بهت بگم حرفات درست بود آدما وقتی فهمیدن با حرفاشون کک ام هم نمیگزه، دیگه دهنشون رو بستن. منم زدم بر طبل بی عاری حتی اگه چیزی ام بشنوم انگار که نشنیدم. اینجوری زندگی خیلی آسون تره انگار.

لب هایم بی اختیار کش آمد و نجوا کردم

_آره...سختش کنی سخت میگذره

لبخند متقابلی تحویلیم داد.سیگار توی دستش را به دور
دست ها پرتاب کرد و گفت

_حالا امشب انگار وقتشه که من همون حرفا رو به خودت
بزنم

سپس به سرعت تنه از دیوار جدا کرد.رو به رویم ایستاد.دو
دستش را روی شانه هایم گذاشت و با لحنی محکم ادامه
داد

_علاء...رفیق...برادر...جلوی شاهرخ ضعف نشون
نده...وقتی تو با حرفا و جار و جنجال های شاهرخ مدام
عقب میکشی، اون جری تر میشه. به خودش اجازه میده
بیشتر برات تعیین تکلیف کنه.بیشتر حد و حدود تعیین کنه.
ضعف تو داره به شاهرخ این پیغام رو میده: تهمت بزن و
امتیاز بگیر!

با درماندگی نگاهش کردم و پرسیدم

_میگی چیکار کنم؟

سر به سمتی مایل کرد و مطمئن جواب داد
 _همون کاری که من با حرف مفت زنا کردم. ندید
 بگیرش. عقب ننشین. دور نشو. زندگیت رو بکن. شاهرخم
 اگه خیلی ناراحته یه لیوان آب سرد بخوره یا ...
 چشمکی حواله ام کرد و گفت
 _آبو بریزه اونجا که میسوزه
 بالاخره فلج عضلات صورتم درمان شد. به خنده افتادم که
 عقب کشیده دست به سمتم دراز کرد و گفت
 _یه بارم به من اعتماد کن ... قول میدم ضرر نکنی
 شبیه خودش شیطنت کردم
 _اگه کار به کتک کاری برسه چی؟
 سر خم کرد و جواب داد
 _کتک خورتم هستم ... غمت نباشه ... تو فقط یه بار به
 حرف من گوش کن

برای لحظاتی مردد به دست بلا تکلیف مانده اش نگاه
کردم. سپس دست پیش بردم و همزمان که پنجه اش را می
فشردم گفتم

_ باشه انگار چاره ای نیست

دستم را محکم تر فشرد و همراه نیشخندی طعنه زد

_ یه تکونم به خودت بده. از این قالب گوسفند

اخمی به رویش کردم که بلافاصله تغییر موضع داد

_ خیلی خوب بزه بیا بیرون... بشو همون علای سابق که

همه ازش حساب میگردن... شیر باش تا همه به حریمت

احترام بدارن!

همزمان که از دیوار فاصله می گرفتم لب پایین کشیدم و با

حال و هوایی که حالا رنگ جوانی گرفته بود جواب دادم

_ واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم

دستم را کشید و همانطور که به سمت درب ویلا می رفت

طعنه زد

_حالا بپا این وسط خرناس نکشی آبرو حیثیتمون بره
دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم و میان قهقهه
خنده اش تشر زدم
_زهرمار دوباره برگشتی تو نقش ملیجک

قدم پیش افتاده را به عقب برگشت. دست دور شانه ام
حلقه کرد و گفت

_من فقط یه نقش دارم اونم نقشِ جان نثارتِه ...
انگار که دستش دور قلبم حلقه بود که نه تنها پشتم که
قلبم به بودنش گرم شد. همانطور که پا به پایش وارد
محوطه ی چراغانی ویلا می شدم به سمتش سر چرخاندم و
گفتم

_یه اعتراف مهم دیگه ام باید بکنم
سر به دو طرف تکان داده جواب داد
_چی؟...هرچی داری بریز رو دایره

چشم به نیمرخش دوختم و حرف اعماق قلبم را به زبان
آوردم

_تو بهترین رفیقی هستی که داشتم و دارم... خیلی رفیقی
رفیق

سر به سمتم چرخاند و با لحن کشداری گفت

_جون بابا... به خدا اگه می دونستم امشب قراره اینجوری
پیش بره نمی آوردمت اینجا... می بردمت خونه تا خود
صبح ...

چین به بینی انداختم و در حالی که تلاش داشتم از خود
دورش کنم توپیدم

_گمشو چندش

قدمی دور شد و میان خنده اش گفت

_چته بابا... می خواستم بگم تا صبح چایی می خوردیم و
حرف می زدیم...

اخمی به رویش کرده لب زدم

_ آره جون خودت

لب باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان نگاهش به پشت سرم کشیده شد و همانطور خیره به جایی که نمی دانستم کجاست دست زیر آرنجم انداخت. وادار به ایستادنم کرد و زیر لبی مخاطب قرارم داد

_ بین شاهرخ داره میاد... مرگ هوتن میگ میگ نشو، وایسا اینجا... میخوام قشنگ قلمروتو مشخص کنیا سلطان

لب جنباندم

_ ولی من ...

نگاهش را به چشمانم چسباند و پچ زد

_ جان هوتن نه نیار... بذار بفهمه فکرای لجن تو سرش برات قد پشگل ارزش نداره ...

همانطور که در جا می چرخیدم و شانه به شانه اش می ایستادم گفتم

_ انقدر از ات آشغالا گفتی بینیم بو گرفت

نگاهم به زن و مردی بود که در تاریک روشن باغ به
 طرفمان می آمدند و گوشم به صدای هوتن
 _بینی همون دماغه؟... لعنتی تو چقدر شیکی آخه
 به زحمت خنده ام را خوردم. با سر شانه ضربه ای به شانه
 اش زدم و با صدایی خفه توپیدم
 _زهرمار نیش تو ببند او مدن

هوتن سکوت کرد و چشمان من تصویر زنی را دید که
 لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و برابر دیدگانم وضوح
 بیشتری می گرفت. زنی که گرچه چشمانش غم را فریاد می
 زد، اما هنوز حالت مقتدر گام برداشتن، با سرِ افراشته را
 حفظ کرده بود. هنوز هم حالت نگاهش هر مردی را وادار
 به احترام می کرد. او هنوز هم زیباترین تصویر غرور بود!

#رحیل

#قسمت_۶۷

راحیل

_این یارو اینجا چیکار میکنه.

دست از کنکاش داخل کیفم گرفتم. با همان حال نزار و تهوعی که بیچاره ام کرده بود سر بالا بردم و خط نگاهش را گرفتم. همزمان پرسیدم

_کی؟

همان لحظه بی ام و مشکی رنگ هوتن را برابر چشمانم دیدم و همزمان صدای حرصی شاهرخ گوشم را آزرده. مار از پونه بدش میاد دم در خونه اش سبز میشه.

تشخیص دو سرنشین داخل ماشین از این فاصله کار سختی نبود. اخمی بی هوا بین ابروهایم نشست و جوششی ناگهانی درون معده ام اتفاق افتاد. دلهره ی شروع یک ماجرای پر از سوءظن باعث شد دستم بی هوا داخل کیف مشت شود. در اقدامی ناشیانه سر به زیر انداختم و همانطور که به دنبال ورق قرص محتویات کیف را زیر و روی کردم غر زدم

_شاهرخ خواهش میکنم دیگه این عطرتو پیش من استفاده نکن. به بوش حساسم...میگرنم عود میکنه

دروغ می گفتم به راحتی آب خوردن.دیگر مدت ها بود نه صدایم می لرزید نه به تته پته می افتادم.انگار که در ناخودآگاهم باور داشتم جنین درون شکمم خیالی بیش نیست.

_تو خبر داشتی ؟

سوال ناغافلش با آن لحن مشکوک اعصاب خرد کن همزمان شد با دیدن ورق خالی قرص.حرصم از بابت حواس پرتی خودم و شک های بی پایانش را با نگاه تند و تیز به نیم رخ گرفته اش و لحنی گزنده نشان دادم

_از چی شاهرخ ؟

نگاهش را با تاخیر از رو به رو گرفت.اخم آلود و طلبکار تماشایم کرد و سپس در حالی که با سر به آن ماشین لعنتی اشاره میکرد نجوا کرد

_از اینکه این یارو ام قراره اینجا باشه

انگار که منتظر یک جرعه بودم برای انفجار و کلام شاهرخ
همان جرعه شد. کیف را روی پایم کوبیدم و توپیدم
_ خواهش میکنم شاهرخ دوباره شروع نکن... دوباره برنگرد
سر خونه ی اول...

نفسش را کفری فوت کرد و با انگشت شست و اشاره به
جان گوشه ی چشمانش افتاد. این حالت بلا تکلیفش
خشمم را دوچندان کرد. دستانم را توی هوا تکان دادم و با
هرچه حرص که میشد، توضیح دادم

_ بابا من که اصلا نمی خواستم امشب پیام... من که گفتم
حالم خوش نیست، سردرد دارم، حوصله ی دیدن دوباره
ی اون جمع و سوال جواباشونو ندارم... تو و بابا اصرار
کردین که نه الا و بلا تو باید بری... من به اصرار بابا و
خواهش تمنای تو اومدم... وگرنه تو که حالمو دیدی الان
به چی مزنونی... به خدا که من همین الانشم از خدومه
برگردم... اصلا

در حرکتی ناگهانی و خشن کمربند ماشین را کشیده داخل
قفل چفت کردم و بعد به رو به رو خیره شده با تحکم گفتم

برگردیم

همان لحظه دیدم که درب کمک راننده ی ماشین رو به رو باز شد. از قد و قامت مردی که پیاده شد به راحتی می شد حدس زد که او کیست. نگاه ماتم هنوز درگیرش بود که دیدم درب ماشین را محکم به هم کوبید جوری که صدای کوبشش تا گوش هایم رسید. سپس با گام های بلند به طرف کوچه ی کناری ویلا پا تند کرد. همزمان که قامتش پشت دیوار از نظرم پنهان می شد، صدای شاهرخ با لحنی دستپاچه به گوشم رسید.

ای بابا چه زودم ترش میکنه من فقط یه سوال ساده کردم

سرم به ضرب به طرفش چرخید. می دانستم اخمم در غلیظ ترین حالت ممکن است وقتی طعنه زدم

پشت این سوال ساده ات یک عالمه منظور پیچیده بود خودتم میدونی

دستانش که به حالت تسلیم بالا آمد. نگاهم میخ چشمانش
شد که با اندوهی آشکار تماشا می کرد و صدایش که
ملودی درد بود انگار

_ببخشید من گاهی کنترل افکارم از دست میدم...یه وقتایی
از دستم در میره...

چینی به چانه اش انداخت و پس از مکثی نسبتاً طولانی با
نگاهی زیر افتاده نجوا کرد
_تو درست میگی معذرت میخوام

پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفسم را از بینی بیرون
دادم. از خدا می خواستم کمی کاسه ی صبرم را بزرگتر کند
پیش از آنکه لبریز شود. که اگر لبریز می شد... صدایش پلک
هایم را از هم باز کرد

_پیاده شو عزیزم...حیفه بخاطر یه آدم بی ارزش شبمونو
خراب کنیم!

واژه ی بی ارزش را جوری با انزجار ادا کرد که باعث هراسم
شد. هراس از بیهوده بودن جلسات مشاوره. هراس از بی
نتیجه بودن تلاشش برای کنترل شک های ناتمام. صدای

باز شدن درب ماشین که به گوشم رسید به سرعت قفل
 کمربند را باز کردم و دست به دستگیره ی در رساندم. پیش
 از آنکه بتواند ماشین را دور بزند و بوی عذاب آورِ عطرش
 را برایم به ارمغان آورد در را باز کرده از ماشین پایین شدم. از
 عمد در را پشت سر رها کردم تا کمی معطلش کند و من
 بتوانم فاصله بگیرم. بی توجه به صدایش که گفت

_صبر کن باهم بریم

به طرف درب بزرگ طلایی رنگ پا تند کردم و همزمان از
 هوای آزاد اطراف دم های عمیق گرفتم. تا به در برسم کمی
 از تهوعم کاسته شده بود و بخاطر برخورد هوای خنک به
 سر و صورتم اندکی آشوبم کمتر شده بود؛ آنقدر که توانستم
 به خودم و احوالم مسلط تر باشم. در جا ایستاده به
 طرفش چرخیدم، دیدم که با صورتی گرفته و گام های بلند
 به سمتم آمد و به محض آنکه کنارم رسید بی آنکه توقف
 کند با لحنی آمرانه دستور داد

_بریم

دستانم را داخل جیب های بارانی ام فرو کردم و شانه به شانه اش وارد محوطه ی چراغانی باغ شدم. نور ریشه های کشیده شده بین شاخه ی درختان و روشنایی چراغ های پایه بلند، اطراف مسیر سنگفرش پیش رو را روشن کرده بود. صدای خش خش برگ هایی که به پایمان افتاده بودند سمفونی پاییزی می نواخت و نگاه من در اطراف بازیگوشی می کرد. لابه لای شاخه های عریان درختان و نور های رنگارنگی که به باغ خزان زده جلوه ای بهاری بخشیده بود. صدای شاهرخ باعث شد به ناچار دل از تماشا بکنم

_باباتم حق داره از این دکتر نامجو بدش بیاد. تو این سرما که تا مغز استخون میره اینهمه آدمو هلک هلک کشونده اینجا که چی؟... ویلای لواسونش رو به رخ بکشه؟

نگاه به نیم رخش دوختم و جواب دادم

_خوب رسمه هر سال همینجا ...

ناگهان دیدم که اخم هایش در هم گره خورد. عضله ی فکش بیرون زد و بی نگاه به طرفم نگاه کند از لای دندان های چفت شده غرید

_دستتو بده به من راحیل

جاخورده از تغییر حالِ ناگهانی اش و به دنبال یافتن علت آن سر چرخاندم و به رو به رو خیره شدم. با دیدن دو مرد که دست به جیب و شانه به شانه ی هم کنار آلاچیق وسط محوطه ایستاده بودند آه از نهادم بلند شد. بوی دردسری تازه زیر بینی ام زد و پلک هایم روی هم افتاد. همان لحظه با برخورد ضربه ای به ساعد دستم پلک باز کردم که صدای شاهرخ با حالتی پچ پچ گونه اما حرصی به گوشم رسید

_بده من دستتو

تصویر دستش مقابل چشمانم بود. سر انگشتانش را تند و تند تکان میداد و با همان حرکت دستش امر میکرد اطاعتش کنم. با اکراه دستم را از جیب بیرون کشیده داخل دستش گذاشتم. همان لحظه فشاری به سرانگشتانم وارد کرد که صورتم از درد مچاله شد و مرا جوری به دنبال خود کشید انگار که باد برگی خزان زده را. نگاهم تمام مدت به سنگ های زیر پا بود و تقریباً دنبالش می دویدم که صدای آشنا به گوشم رسید

_ به سلام جناب دکتر و بانو... سرافراز فرمودید
قربان... خیلی خوش آمدید

بالاخره از رفتن بازماندیم. حالا تصویر نیم بوت های
آشنای هوتن و کفش های مشکی و براق او مقابل چشمانم
بود. ناچار سر بالا بردم که دیدم شاهرخ دست داخل دست
دراز شده ی هوتن گذاشت و به سردی جواب داد

_ سلام هوتن جان ...

سپس دست به سمت او دراز کرد و با نفرتی آشکار صدا زد

_ علاء

نگاه ترسیده ام فقط دستی را دید که دست شاهرخ را
محکم فشرد و سردتر از او جواب داد

_ علیک سلام

لب به دندان می گزیدم و در دل خدا خدا می کردم این
ملاقات ختم بخیر شود که صدای هوتن به گوشم رسید

_ احوال خانم دکتر

صدایش وادارم کرد سر بالا بیرم. چشم به صورتش با آن
لبخند کج پرشیطنت دوختم و جواب دادم

_خوبم شکر شما خویین؟

برای لمحہ ای ... به خدا که به اندازه ی چشم بر هم زدن
نگاهم بازیگوشی کرد و به طرف او چرخید و او که همیشه
شکارچی ماهری بود. ابرو بالا انداخت و همراه با تکان سر رو
به من پرسید

_خویین شما؟

حس کردم فشار دست شاهرخ دور سر انگشتانم بیشتر
شد. دستپاچه نگاه گرفتم و تند و سریع نجوا کردم

_تشکر

دوباره در دلم به خدا التماس کردم این ملاقات هرچه
زودتر تمام شود، اما گویا شاهرخ متوجه تضرع و زاری ام
نبود که با لحنی کنایی پرسید

_تعجب کردم شما رو اینجا دیدم... امشب بیمارستان رو
تعطیل کردین؟

نگاهم به نیم رخ شاهرخ با آن کجخند عجیبش بود. دلم
 گواهی بد میداد و دلهره به جانم افتاده بود وقتی صدای
 هوتن به گوشم رسید
 _ آن کالیم دیگه اگه کاری ...

صدای او میان کلام هوتن شبیه صدای یک شلیک متقابل
 بود

_ اتفاقا برای منم عجیب بود شما تشریف آوردین... فکر
 میکردم میهمانی فقط برای اعضای کادر بیمارستان باشه!
 اخم های شاهرخ در هم رفت و سر من بی اختیار به طرف
 او چرخید. او که با پوزخندی آشکار به شاهرخ زل زده
 بود. داشتم صدای شیپور آغاز جنگ را علنا می شنیدم که
 صدای شاهرخ با لحنی عصبی گوشم را پر کرد

_ ما به نمایندگی از رییس بیمارستان اینجاییم. چون
 خودشون معذور بودن برای حضور از ما خواستن ...
 دیدم که نگاهش تا صورت من چرخید و بعد میان کلام
 شاهرخ دوباره طعنه زد

_ نماینده ی ایشون که خانم مشتاق هستن ...

دوباره نگاه خونسردش را به طرف شاهرخ گرداند و ادامه داد

_بازم حضور شما یه مقدار سوال برانگیزه برام...دعوت نامه داشتین؟

اینبار فشار روی سرانگشتانم به قدری سنگین شد که بی اختیار اخم کردم. سرم بین دو مرد چرخید که با نگاه های خیره بهم زل زده بودند و در سکوت برای هم خط و نشان می کشیدند. دنبال راهی برای ترک میدان جنگ بودم که هوتن به کمکم آمد و مسیر بحث را تغییر داد

_راستی خانم دکتر سایه اتون سنگین شده...بیمارستان بی حضور شما تاریک و سرده

چشمم به هوتن بود که صدای او را با لحنی آمرانه شنیدم
_هوتن یه سیگار بده به من

هوتن را دیدم که بلافاصله دست داخل جیب شلوارش برد و پاکت سیگار را به سمت او گرفت.همزمان من تلاش کردم رفتار و کلامم در نهایت آرامش باشد وقتی جواب دادم

_ لطف دارین شما... البته من دکتر نیستم آقای دکتر
 هوتن همانطور که هول زده فندک را با دو دست بالا گرفته
 بود و چخماق میزد جواب داد

_ آخ بله بله... حواسم نبود شما جدیدا استاد زبان آلمانی
 شدی...

سر او را دیدم که سیگار به لب به سمت هوتن مایل شد و
 هوتن در حالی که حواسش به فندک توی دستش بود
 خطاب به من ادامه داد

_ راستی اگه کارآموز خوب و مستعد خواستی مدیونی به من
 نگی... البته خانوم... میدونی که از این نظر...

دود از میان دستانش به بالا راه گرفت. سر او عقب رفت و
 من هول زده کلامش را بریدم

_ بله بله حتما... فعلا که یه شاگرد تمام وقت دارم ولی این
 کلاسم که تموم شه چشم

همراه با لبخندی معنی دار سرش را به سمتم تکان داد و
 سپس رو به شاهرخ کرد

_راستی شاهرخ چه حسی داری که یه خانم همه فن حریف
گیرت اومده ...دکتر...ماما...سوپروایزر...الانم که استاد
زبان

هوتن سخن میگفت و من بی آنکه اراده ای داشته باشم
مات تصویر او بودم که سیگار را با سر دو انگشت شست و
اشاره مقابل لب گرفته بود و با چشمان بسته پوک می
زد...منتظر بودم صورتش جمع شود... به سرفه بیافتد...و
بعد سیگار را گوشه ای پرتاب کند...اما...اما هیچکدام
اتفاق نیافتاد او عمیق کام می گرفت و حتی دود غلیظ را هم
می بلعید...چیزی درون سینه ام سوخت.حس کردم نم
درون چشمانم ریخت که همان لحظه صدای هوتن مرا از
دنیای فکر بیرون کشید

_فکر می کنم حتما یه کار خوب تو زندگیت کردی که این
پاداشت شده

طاقت تماشای بیشتر نداشتم که سرم را کامل به طرف
شاهرخ چرخاندم.دیدم که لبخند کجی زد و با غرور جواب
داد

_خوب من همیشه سعی کردم پاک زندگی کنم!

هوتن دوباره پرسید

_میشه بیشتر توضیح بدی ...پاک یعنی چی؟...مثلا روزی چندبار دوش می گرفتی؟

میان آنهمه دل آشوبه بالاخره لبخند کمرنگی روی لبم نشست اما عمر آن به کوتاهی حباب روی آب بود.چرا که پاسخ پر از طعنه ی شاهرخ آن هم با نگاهی که از هوتن جدا شد و مستقیم او را نشانه گرفت حالم را دگرگون کرد

_من همیشه سعی کردم سالم زندگی کنم ...چشم به ناموس کسی نداشته باشم ...نتیجه اشم این شده که همسر بی نظیری قسمتم شده!

دندان بهم فشرده سر به زیر انداختم که ضربه ی متقابل او اتفاق افتاد

_البته نظر داشتنِ صرف که مشکل ایجاد نمی کنه...این زشته که آدم ناموس دیگران رو بدزده

حس کردم برای لحظه ای مفصل انگشتانم خرد شد.سرم به ضرب بالا رفت و او را دیدم که اخم در هم کشیده و با حرکتی نسبتا خشن سیگار را زیر پا انداخت و به شاهرخ زل

زده. همان لحظه شنیدم که شاهرخ با پوزخند صدا داری
جواب داد

_ هاه... ببین کی داره این حرفو میزنه

چشمانم در حدقه درشت شد او را دیدم که به طرف
شاهرخ براق شد و تشر زد
_ کی داره این حرفو میزنه؟

وحشت زده سر به سمت هوتن چرخاندم بلکه او قائله را
ختم کند. اما تنها چیزی که نصیبم شد لبخند معنادار و پلک
هایی بود که باز و بسته کرد. ناچار خودم دست به کار شدم
. قدمی به عقب برداشتم و درحالیکه دست شاهرخ را همراه
خود می کشیدم گفتم

_ شاهرخ من میرم داخل ... حال خوب نیست

#رحیل

#قسمت_۶۸

زودتر از آنچه که انتظار داشتم تهدیدم کارساز شد. شاهرخ را دیدم که بلافاصله به طرفم چرخید. لبخند پهن و البته به شدت ساختگی به رویم زد. سپس آن یک قدم فاصله را پر کرد. دست آزادش را دور شانه ام انداخت و مرا جوری به سینه فشرد که عملاً در آغوشش فرو رفتم. بوی عطرش تنم را شبیه تکه سنگی سفت و مچاله کرد، معده ام را به جوش خروش انداخت و وادارم کرد نفسم را حبس کنم مبادا افتضاحی به بار بیاورم. وقتی لب هایش را به گوشم چسباند و با صدایی تقریباً بلند گفت

_الان میریم تو عزیزم... لابد سرما اذیتت کرده.

از شرم چانه ام به سینه چسبید و وقتی بدون هیچ حرفی خطاب به دو مرد ایستاده مقابلم مرا وادار به چرخیدن و حرکت به سمت ساختمان کرد صدای هوتن را از پشت سر شنیدم

_میگم بهتره مام بریم داخل

...درست نیست معاون بیمارستان بعد مهمونا به جشن برسه!

گویا تماشای دوئل زیادی به مذاقش خوش آمده بود که لحظه ی آخر انگشت به ماشه رساند تا شلیک نهایی را خودش عهده دار شود. از ترس شروع جنگالی تازه به سرعت قدم هایم افزودم، خوشبختانه انگار شاهرخ هم تمایلی به ادامه ی بحث نداشت که پا به پایم در مسیر منتهی به ساختمان نما سنگی شیری رنگ همراه شد.

لحظاتی بعد دو مرد را دیدم که با گام های بلند از کنارمان گذشتند و زودتر از ما خود را به ساختمان ویلا رساندند. از درگاه گذشته به سمت راست چرخیدند. نگاهم همچنان در حال بدرقه شان بود که صدای شاهرخ را کنار گوشم شنیدم

_لطفا تا آخر جشن از کنار من دور نشو

نفسم را از سر درماندگی فوت کردم و بی آنکه جوابش را بدهم تنها سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم. مقاومتی نکرد حتی وقتی پا داخل سالن نورانی ویلا گذاشتیم خودش دست از سر شانہ ام برداشت و مرا به حال خویش رها کرد.

درون ساختمان همه در تکاپو و رفت و آمد بودند. دور تا دور سالن مبل های استیل سفید رنگ چیده شده بود که تقریبا همه توسط مدعوین اشغال شده بود. چند جوان یونیفرم پوش سینی به دست در رفت و آمد بودند و با نوشیدنی و شیرینی از میهمانان پذیرایی می کردند. داخل سالن هوا گرم و دم کرده بود آنقدر که دلم می خواست همان لحظه بارانی ام را از تن بکنم و گوشه ای پرش کنم. نفسم به سرعت سنگین شد و تپش قلبم بالا رفت. می دانستم این احوال بخاطر میهمان کوچک وجودم است که اینطور نسبت به گرما حس بیزاری پیدا کرده ام. جوانی همراه سینی شربت از مقابلم گذشت نگاهم همراه شربت سرخ رنگ و قالب های یخ شناور روی آن کشیده شد. تمام وجودم یک لیوان از آن نوشیدنی را طلب کرد. لابد شربت آلبالوی ترش و خنک بود. بی توجه به شاهرخ و مسیری که به سمت راهروی سمت راست در پیش گرفته بود دنبال آن جوان به راه افتادم. لب باز کردم تا صدایش کنم که همان لحظه صدای زنانه مرا به نام خواند

_راحیل جان

در دل آه بلند بالایی گفتم و از رفتن جا ماندم. لعنتی حتی
 نمیشد لقب خروس بی محل حواله اش کرد. مونث بود!
 نفسم را آه کرده بیرون انداختم و دماغ روی پاشنه
 چرخیدم.

با دیدن دکتر مشرقی در چند قدمی ام سعی کردم کمی لبخند
 به شکل صورتم اضافه کنم و خودم را مشعوف از این
 تجدید دیدار نشان دهم. قدمی جلو رفتم و رو به او که با
 وجود سن بالای شصت سال، هنوز هم ظاهر جوانش را،
 با آن کت و شلوار خوش دوخت یشمی رنگ و موهای به
 رنگ پرکلاغش حفظ کرده بود. به سرعت دست دراز کرده
 در سخن گفتن پیشقدم شدم

_سلام خانوم دکتر مشتاق دیدار

@Vip Roman

دو قدم با قیمانده را با گامی بلند طی کرد. بلافاصله دستم را
 میان دو دستش گرفت و با لبخندی به شدت حقیقی
 جواب داد

_من بیشتر عزیز دلم ... چقدر دلم برای دیدن روی ماهت
 تنگ شده بود

سپس بی آنکه به من مجال پاسخگویی بدهد سر پیش آورد
 و با چهره ای که به سرعت جدی شده بود ادامه داد
 _نامی گفت از بیمارستان رفتی آره؟

سعی کردم لبخند از لبم نیفتد وقتی سرم را بالا و پایین کردم
 و به نجوا جواب دادم
 _بله

اخم هایش در هم رفت. نگاهم شرمگین پایین کشیده شد و
 به رژ سرخ مخملی اش افتاد که همان لحظه لب هایش
 جنبید و کشار پرسید
 _آخه چرا؟

همانطور با نگاه زیر افتاده خجالت زده جواب دادم

_دیگه ...یه سری مسائل برام پیش اومد که
همان لحظه صدای دکتر نامجو رشته ی کلامم را پاره کرد
_بین کی اینجاست...راحیل جانِ خودم

لب هایم کش آمد و به سرعت سر چرخاندم اما همان
لحظه با دیدن تصویر رو به رو وا رفتم. او را دیدم که شانه
به شانه ی دکتر نامجو ایستاده و بی تفاوت تماشا می
کند. به آنی هول و ولا به جانم افتاد. بی اختیار سر چرخانده
به دنبال شاهرخ در اطراف چشم گرداندم. کافی بود بازهم
مرا در کنار او ببیند تا تمام شب را به کامم زهر کند.

صدای دکتر نامجو حواس پخش و پلایم را جمع کرد

_حالت چطوره بابا؟...مارو نمیبینی خوشی؟

بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و در حالی که تلاش
داشتم آشوب درونم در ظاهرم هویدا نباشد نگاهش کردم
و با لبخندی نیم بند جواب دادم

_ اختیار دارید آقای دکتر... خودتون که در جریانید من
واقعا مجبور شدم

دستش که بالا آمد کلام در دهانم نصفه ماند و او خود
جمله ام را تکمیل کرد

_ بله توضیح دادی منم قانع شدم ولی دلیل نمیشه نیای
بهمون سر بزنی

داغ دلم تازه شد. او نمی دانست من بارها به آن بیمارستان
سر زده ام و هربار از عملی کردن فکر توی سرم وحشت
کرده دست از پا درازتر به خانه بازگشته ام. لبخندم رنگ
باخت، سرم زیر افتاد و من خیره به سنگ مرمر صیقلی زیر
پایم که تصاویر را در خود نمایش می داد جواب دادم

_ شرمنده این مدت یکم گرفتار بودم

صدای دکتر مشرقی سرم را بالا برد

_ الهی سرت به خوشی گرم باشه

لبخند تلخ روی لبم تنها جوابی بود که توانستم تحویلش
دهم. همان لحظه نگاهم شیطنت کرد و به طرف او کشیده

شد. او که دست به جیب با کجخندی معنی دار تماشایم می کرد. نمیدانم چرا حالت نگاهش آنطور دستپاچه ام کرد. ناگهان نام هوتن در سرم درخشید. نکند...؟! هول زده سر بالا برده سوالی نگاهش کردم اما همان لحظه صدای شاهرخ با آن رگه های خشم و انزجار پنهانش مرا از جا پراند و افکارم را متلاشی کرد.

_ عزیزم تو اینجا یی؟... همه جا رو دنبالت گشتم

ضربان قلبم به شکل سرسام آوری بالا رفت. انگار که قلبم توی سرم می تپید. هول و دستپاچه سر چرخاندم که درست پشت سرم دیدمش. نگاهش خط و نشان می کشید و لبانش لبخند می پاشید. تضاد نفرت انگیزی که به اضطرابم دامن می زد.

به شکل دستپاچه ای عقب کشیدم و تقریباً به دکتر مشرقی چسبیدم. در حالیکه صدای توی سرم فریاد می زد
_ بزدل... تو یه بزدل نفرت انگیزی... یه ترسوی بدبخت

اما قلب بی نوای من که این چیزها حالی اش نمی شد. داشت شبیه یک گنجشک بی نوا بال بال می زد. سرم به دوران افتاده بود و صدای سوت ممتد در گوشم می پیچید. شنوایی ام عملاً از کار افتاده بود و من گیج و گنگ تنها تصاویر را می دیدم. شاهرخ به سمت دکتر نامجو دست دراز کرد و همزمان روبه دکتر مشرقی چیزی گفت. لب های دکتر نامجو تکان خورد و بعد سر هرسه به عقب رفت و چهره شان حالت خنده گرفت. همه چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد. تصاویر کش می آمد و دلم بهم می خورد. صداها کم کم توی گوشم به شکل بم و کشدار شنیده می شد. نگاهم با درماندگی در اطراف می گشت که یک آن روی صورت او متوقف شد. او که اخم آلود و با حالتی گنگ نگاهم می کرد. عرق از تیره ی پشتم راه گرفت. دست بالا بردم و سرانگشتانم را به پیشانی خیسم رساندم که همان لحظه دست دیگرم با خشونت کشیده شد.

تکان سختی خوردم و ناچار برای جلوگیری از سکندری خوردن به راه افتادم. شاهرخ را دیدم که با گام های بلند به

طرف کاناپه ی زیر پنجره ی قدی سالن میرفت و مرا عملاً دنبال خود می کشاند. با حال نزار پی اش رفتم و لحظاتی بعد روی مبل کنج سالن فرود آمدم. انگار همه چیز توی دلم بالا و پایین می شد. به پشتی مبل تکیه داده سر به زیر انداختم شاید بتوانم به احوالم مسلط شوم.

نمیدانم چند دقیقه در آن حال بودم که دیدم لیوان شربت همراه قطعات شناور یخ مقابل چشمانم قرار گرفت. انگار که دنیا را به من داده باشند نفهمیدم چطور لیوان را چنگ زده محتویاتش را تا جرعه ی آخر سر کشیدم. انگار که مایه ی حیات از گلویم پایین رفت. جان تازه گرفتم.

در لحظه چشمانم روشن شد و صداها واضح به گوشم رسید. همه و صدای خوش و بش و خنده از هر طرف به گوش می رسید. سر بالا بردم و هوتن را کنار مستانه ایستاده کنار ستون دیدم. نمی دانستم با آن نیش باز چه قصه هایی بهم می بافت که مستانه آنطور محو تماشایش شده

بود. لحظاتی غرق تماشایشان بودم که صدای شاهرخ را
کنار گوشم شنیدم

_ لیوانتو بده به من

چرخیدم و بی نگاه به صورتش لیوان را به دستِ منتظرش
سپردم. خواستم رو بگیرم که با دلخوری پچ پچ کرد

_ چته واسه من قیافه گرفتی؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که همان لحظه او را دیدم که
همراه یکی از آن جوان های یونیفرم پوش به طرفم آمد و با
راهنمایی آن جوان و در کمال بدبختی روی تک مبل کنار
من جاگیر شد. صدای پوف کلافه ی شاهرخ را شنیدم و
پلک بر هم فشردم. این دیگر چه بازی مسخره ای بود؟...

پلک باز کرده از گوشه ی چشم نگاهش کردم که در کمال
بی تفاوتی پا رو پا انداخته بود و با دکتر ضراب خوش و بش
میکرد.

چقدر دلم می خواست می توانستم همان لحظه آن مجلس
 سراسر عذاب را ترک کنم و به خانه برگردم اما متاسفانه نه
 راه پس داشتم و نه راه پیش. من چه می ماندم و چه برمی
 گشتم در هر دو صورت قطعاً آماج کنایه های شاهرخ می
 بودم. حداقلش این بود که با ماندن و بی تفاوت رفتار کردن
 به او ثابت می کردم افکار توی سرش توهمی بیش
 نیست. البته اگر می شد که بی تفاوت بمانم. اگر او با آن
 نزدیک بودن های گاه و بیگاهش که هر لحظه بیشتر کفرم
 را در می آورد اجازه می داد.

تمام طول شب هر جا که نگاه گرداندم او را دیدم و همزمان
 غرولند شاهرخ را کنار گوشم شنیدم. نه او خودش را جایی
 گم و گور می کرد و نه شاهرخ دست از غرغر و حواله دادن
 ناسزاهای زیر لبی می کشید. حس می کردم بین آن دو مرد
 دیوانه گیر افتاده ام و چیزی تا دیوانگی خودم باقی
 نیست. کاش حداقل می شد سراغش بروم و بخواهم این
 بازی مسخره و زجر آور را تمام کند. کاش می توانستم حالی
 اش کنم این بازی که شروع کرده سرشکستگی اش تنها برای

من خواهد بود. اما خوب کافی بود تا من با او همکلام شوم تا بمپ تا بدینجا، عمل نکرده ی خشم شاهرخ، ناگهان منفجر شود.

زمان کشدار و ملالت بار پیش می رفت و هر لحظه حس خواب آلودگی و گیجی بیشتر به وجودم سرازیر می شد. تمام مدت صم بکم روی همان کاناپه نشسته بودم و مثل احمق ها به خنده ها و هم صحبتی های آدم ها زل زده بودم. تنها یکبار برای درآوردن بارانی از تنم ایستاده بودم و دوبار برای سلام و احوالپرسی با مستانه و نیلوفر همین. شاهرخ هم چند باری مجبور به ترکم شده بود. البته هر بار به اکراه، اجبار و با نگاهی نگران راهی شده بود. شاید اگر اصرارهای آن جوان یونیفرم پوش کنار گوشش نبود، هیچ از جایش تکان نمی خورد. اما نمی دانم هر بار آن جوان چه می گفت که او آنطور کفری دست به زانو می کوبید و با گفتن
_الان بر می گردم

رو به من از سالن خارج می شد. بار آخر درست هنگام صرف شام بود که باز هم آن جوان سراغش آمد. تقریباً تمام

مهمانان دور میز سرو جمع شده بودند و سالن خالی شده بود. دلضعفه امانم را بریده بود. یک جا نشستن کفرم را درآورده بود و رفت و آمدهای شاهرخ حوصله ام را سر برده بود. این شد که به محض آنکه از جا برخاست رو به او کردم و به تندی گفتم

_ باز کجا داری؟

بی آنکه نگاهم کند مشغول بستن دکمه ی کتش شد و جواب داد

_ زود بر می گردم همینجا باش...

مهلت کامل کردن جمله اش را ندادم. از جا برخاستم و رو به نیمرخش توپیدم

_ من گرسنمه شاهرخ... اسیر دست توام نیستم که باهام اینطوری رفتاری کنی... آگه واقعا کارت انقدر مهمه که نمی تونی همراه من بیای، من میرم سر میز توام هر وقت کارت تموم شد بیا

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد. حالت چشمانش درمانده بود و سردرگم. دستش که بالا رفت و از پیشانی تا چانه کشیده شد ادامه دادم

واقعا پشیمونم که اومدم شاهرخ...

دیدم که نگاه زیر انداخت و نجوا کرد

_منم همینطور... تا غذا تو بکشی اومدم

سپس مقابل نگاه جاخورده ی من در جا چرخید و به سمت درب خروجی پا تند کرد.

گرسنگی مهلت نداد که بیش از آن آنجا بایستم و به رفتار شاهرخ فکر کنم. برعکس به سرعت راه افتادم و خود را به میز غذا رساندم. اطراف میز هرج و مرجی به پا بود و صدای صحبت و خنده در فضا پیچیده بود. چشم گرداندم تا هوتن را پیدا کنم بلکه در آن شلوغی کمک حالم شود اما هرچه نگاه کردم نبود که نبود. ناچار لب بالا کشیده با احتیاط به طرف انتهای میز رفتم. هرچه به میز نزدیک می

شدم بوی غذاهای مختلف بیشتر در مشامم می پیچید و معده ام را وادار به التماس میکرد.

کمی به گام هایم سرعت دادم و به محض رسیدن به میز بشقاب و چنگالی برای خودم برداشتم. سپس از بین دو مرد پیش رو راه باز کرده به میز مملو از انواع خوراک ها چشم دوختم. هرچه مشامم با عطر غذاهای مختلف مشتاق و بی قرارم کرده بود چشمانم همه را پس زد. انگار که به چشم بر هم زدنی معده ام پر از سنگ شده باشد. دیگر رغبت به هیچ چیز نداشتم. این هم عادت مزخرف جدیدی بود که پیدا کرده بودم دلضعفه بیچاره ام می کرد و به محض دیدن غذا تهوع جانم را می گرفت. سوزش معده ام باعث شد با بی میلی ظروف غذا را از نظر بگذرانم. از چند ظرف سوپ گذشتم. انواع بورک و رولت را از نظر گذراندم. نه میلیم به هیچ کدام نمی کشید. نودل برنجی که روزگاری عاشقش بودم کنج میز دهن کجی می کرد. حتی تماشای کیک مرغ دلم را بهم می زد و آن ماهیچه های وسط میز و پلوی سبز رنگ کنارش دستور عقبگرد می داد. همانطور با لب و لوچه ی

آویزان به میز زل زده بودم که ناگهان نگاهم روی دو سمبوسه ی داخل دیسی کوچک ثابت ماند. با دیدن آن سمبوسه ها انگار که در لحظه اشتهایم برگشت و دلم ضعف رفت. چشمانم برق زد و قدمی پیش رفتم اما با دیدن فاصله ی زیادم با آن دیس و جمعیتی که برابرم بود

امیدم برای دست یافتن به آن دو مثلث کوچک دوست داشتنی دود شد و به هوا رفت. یقینا تا من به آن طرف میز برسم چندین نفر برای برداشتن آن دو پیش دستی می کردند. لب هایم بیش از پیش آویزان شد عقب کشیدم و دنبال لیوانی برای نوشیدن چند جرعه آب گشتم که همان لحظه آن دیس کوچک و آن دو سمبوسه ی وسوسه انگیز مقابل چشمانم قرار گرفت. انگار که یک نفر دنیا را به من داده باشد، گل از گلم شکفت لب هایم به لبخندی بزرگ آذین شد. سر بالا بردم و همزمان خواستم بگویم
_ممنو...

که با دیدن او لبخندم جمع شد و کلام نیمه کاره ماند.

بر و بر تماشایش کردم که با نگاهی غریب و البته پر از
حرف نگاهم کرد. سپس سینی را جلوتر گرفت و نجوا کرد
_نوش جان

مات نگاهش بودم که مثل مسخ شده ها دست پیش بردم
و سینی را از دستانش گرفتم همزمان زبانم با خیره سری به
حرف آمد

_دوتاش برای من زیاده... یکیش برا شما باشه
دیدم که لب هایش کش آمد. داشت لبخند می زد اما نمی
دانم چرا آنطور حال قلبم غروب جمعه شد بس که غم در
چشمانش بود. سینی را در دستم رها کرد قدمی عقب رفت و
گفت

_من خیلی ساله دیگه سمبوسه نمی خورم
پیش از آنکه کلامش را تجزیه تحلیل کنم راه کج کرد و از
مقابل چشمانم دور شد. مات جای خالی اش بر جا مانده
بودم و سعی می کردم معنای کلامش را درک کنم که همان
لحظه با صدایی از جا پریدم

_شاهرخ کجاست راحیل جان؟

دستپاچه سر چرخاندم که دکتر مشرقی را مقابلم دیدم. انگار
با سوالش تازه مشاعرم به کار افتاده بود. شاهرخ کجا
بود؟... نکند ما را باهم دیده باشد... نکند برای خودش
بازهم قصه سرایی کند... نکند...

هول زده در اطراف چشم گرداندم و همزمان جواب دادم
_نمیدونم والا رفت بیرون گفت زود میاد

چشمانم هراسان به هر سو نظرمی انداخت وقتی دکتر
مشرقی گفت

_صداش کن عزیزم... الان غذاها تموم میشه ما شرمنده
میشیم

انگار منتظر همین جمله بودم. با شنیدنش از جا کنده شدم
و در حالی که به طرف درب خروجی می رفتم گفتم

_ الان پیداش میکنم

هراسان خودم را به محوطه ی ویلا رساندم و همانطور با
 دیس توی دستم سرگردان در اطراف چرخیدم. از کنار
 آلاچیق گذشتم و تا انتهای باغ رفتم. خبری از شاهرخ
 نبود. ناچار راه رفته را برگشتم و به سمت پشت ساختمان
 پیچیدم. سرمای هوا توی تنم نشست و لرز به صدایم
 انداخته بود وقتی صدا زدم

_شاهرخ... شاهرخ کجایی؟

هیچ صدا و آوایی به گوشم نرسید. متاسفانه گوشی ام را هم
 داخل سالن جا گذاشته بودم. فکر کردم شاید بهتر باشد
 برگردم و با گوشی اش تماس بگیرم. اصلا شاید تا حالا داخل
 سالن و سر میز شام برگشته باشد. با همین فکر ساختمان را
 دور زدم تا از در پشتی وارد سالن شوم که همان لحظه
 صدای جر و بحثی به گوشم رسید و پاهایم را از حرکت
 بازداشت

صدای شاهرخ در آن سکوت بوضوح قابل تشخیص بود

_ ستاره جان خواهش میکنم بیا این بحث و تموم کنیم... باور کن اگه تا صبحم اینجا وایستیم و حرف بزنیم نظر من عوض نمیشه

صدای زنانه بلافاصله جوابش را داد. جوابی که باعث شد من در آن سرمای پاییز حس کنم درون کوره ای داغ و پر از ذغال های گداخته پرتاب شدم

_ سارا چی میشه شاهرخ؟... من چی بهش بگم؟... چطور دلت میاد بعد از اینهمه سال دوباره همه چیز رو خراب کنی؟!

#رحیل

#قسمت_۶۹

سارا... سارا... سارا

من این اسم را خوب میشناختم. حتی بهتر از اسم و رسم خودم. سایه ی این اسم همیشه ی خدا روی زندگی مشترک من پهن بود. این اسم کابوس تمام روزهای هفت سال

زندگی زناشویی ام بود. اسمی که همیشه نفر سوم رابطه ی من و شاهرخ بود. من این اسم را حرف به حرف و هجا به هجا درد کشیده بودم. با این اسم سالها شکنجه شده بودم. بارها به همین نام خوانده شده بودم. گاه از آن بیزار شده و گاه به آن غبطه خورده بودم. به زنی که گرچه دست از دنیا شسته بود، اما یادش برای ابد در قلب مردی عاشق زنده مانده بود. مردی که آن خیال را به زنی حقیقی ترجیح میداد. به من ... به راحیل بیچاره ی بی پناه!

و حالا آن کابوس، آن رویای شوم، آن زن دست از دنیا شسته واقعی شده بود؟ ... محال بود... مگر میشد؟ ... مگر مرده ها زنده می شوند آخر؟

صدای شاهرخ میان هذیان های ذهن مغشوشم به گوشم خورد

_من همه چیزو خراب می کنم؟... مثل اینکه یادت رفته اون خانوم هشت سال پیش چه بلایی سر زندگی و احساس من آورد... مثل اینکه فراموش کردی اونی که به همه چیز گند زد

دختر عمه ی جناب عالی بود... او نی که پشت پا به عشقمون
زد و رفت اون بود نه من

صدای فریاد شاهرخ را کلام زن جوان برید

_ گذشته ها گذشته شاهرخ... سارا اومده بود که جبران کنه
انگار که یک نفر داغ روی زخمش گذاشت که آنطور فریاد
زد

_ چی رو میخواد جبران کنه؟... دیگه چی مونده که بخواد
جبران کنه؟

بخت بود یا حیرت؟... خشم بود یا بیزاری؟... حسی که در آن
لحظات داشتم همه ی این ها بود و هیچکدام نبود. انگار
که احساساتم در هم تنیده شده و حاصل آن طنابی قطور
شده بود به دور گردنم، که راه نفسم را سد می کرد. نه نای
نفس کشیدن داشتم و نه جان ایستادن... شاهرخ به من
دروغ گفته بود؟... اینهمه سال؟... حس می کردم باری به
سنگینی هفت سال زندگی روی دوشم نشست و کمرم را خم
کرده. باری به سنگینی هفت سال دروغ...

دستم را با بیچارگی دراز کردم. به امید یافتن تکیه گاهی برای سر پا ماندن. برای نشکستن. به زحمت قدمی به جلو برداشتم که دستم بند دیوار کناری شد. پیش تر رفته خموده و شکسته به دیوار تکیه دادم. پس سرم را به سنگ سرد چسباندم و پلک هایم را با درد روی هم گذاشتم.

چقدر دلم می خواست همین حالا سراغ شاهرخ بروم... با همین دستانم به یقه اش چنگ بیندازم و تمام نفرتم را توی صورتش تف کنم... چقدر دلم می خواست بیزاری ام را بر سرش فریاد بزنم و یک کشیده به جای تمام سیلی هایی که در زندگی خورده بودم حواله ی صورتش کنم... چقدر...
یک کلمه میان خیالاتم به گوشم خورد و رعشه به جانم انداخت... زنی نجوا کرد
_سارا...

به سرعت پلک باز کردم و سر به سمتی که صدای آمد چرخاندم. اما اینبار صدای شاهرخ مجال صحبت را از آن صدای ظریف گرفت

_ستاره اجازه نده نسبت فامیلی وجدانت رو تحت تاثیر قرار بده... تو از اول در جریان رابطه ی ما بودی... تو بودی و دیدی من چطور زندگیمو به پاش ریختم... چطور دارو ندارم و پاش دادم...

اما در عوض اون چیکار کرد؟... بخاطر اون مرتیکه ی... به خاطر اون یارو من رو له کرد. غرور و شخصیتم رو شکوند. جلوی همه صاف تو روم و ایستاد و گفت ازت متنفرم...

برای لحظاتی مکث کرد. سربالا بردم و به آسمان خیره شدم تصویر ماه در چشمانم پخش و تار شده بود. نگاه گله مندم را به آسمان دوخته در دل به خدا شکوه کردم

_حق من این نبود... حق من اینهمه تلخی نبود...

صدای لرزان شاهرخ را که شنیدم، خط خیزی از کنار چشمم تا لب هایم کش آمد

_میدونی من چی کشیدم ستاره؟... میدونی کل دانشکده تو رو با انگشت به هم نشون بدن و بگن نگاه کن این پسره همونیه که نامزدش عاشق فلانی شد و ولش کرد یعنی چی؟... تو می تونی درک کنی؟

لب به دندان گزیدم تا صدای حق هقم بلند نشود. همزمان
زن با لحنی دلجویانه گفت

_من بهت حق میدم شاهرخ... سارا هم بهت حق میده...

تو فکر میکنی سارا کم عذاب کشیده؟... اونم تاوان
داده... به بدترین شکل هم تاوان اشتباهش رو داده
...چندسال توی کوبا بدبختی و سرگردونی کشیده... چند
سال همه فکر می کردن مرده و اون داشته تنهایی تو غربت
جون میکنده...

قلبم داشت سوزن سوزن میشد. زانوانم میل به تاشدن
داشت و من چنگ به دیوار میزدم برای سر پا ماندن. بالاخره
طاقتم تمام شد. خم شدم و دستم را ستون زانو کردم که
صدای گرفته ی شاهرخ به گوشم رسید

_منم براش متاسفم ستاره... ولی بیشتر از این کاری ازم
براش ساخته نیست... نمی تونم بخاطر زنی که یه روزی
من رو به توهمات عاشقانه ی احمقانه اش فروخته زندگی
مشترکم رو خراب کنم... نمی خوام ...

پوزخندی کنج لبم را بالا کشید. داشت راجع به ویرانه ی
مشترکمان صحبت می کرد. نگران خرابی اش بود؟ اصلا مگر
دیگر چیزی از آن باقی مانده بود؟

صدای زن اصوات موهوم درون سرم را خاموش کرد
_اون نمی خواد زندگیتو خراب کنه شاهرخ... مگه تو این
مدت که باهم بودین مزاحم زندگیت یا همسرت
شده؟... مگه دردسری برات درست کرده؟... اون فقط
میخواد تو کنارش باشی درست مثل
پلک هایم از درد برهم فشرده می شد و قلبم به جلز و ولز
افتاده بود وقتی شاهرخ هول زده کلام زن را برید.
_نمیشه ستاره نمی تونم... دیگه نمی تونم ...

خیلی سعی کردم اما میبینم که نمیشه... نمی تونم فراموش
کنم هربار می بینمش یاد گذشته دیوانه ام میکنه... یاد
روزایی که عشق من رو به یه کله پوک فروخت... به یه
عشق مسخره... میدونی من دیگه اون آدم سابق نیستم

...سارا از من یه آدم مریض ساخت...یه آدم شکاک...همه
اش فکر میکنم همه ازم بیزارن...همه میخوان بهم خیانت
کنن...همه اش دلواپسم...حالم بده

آن همه من بودم...آن همه ی بدبخت من بودم...

آن همه ی همیشه مظنون...آن کشته شده به گناه نکرده
...همه و همه من بودم!لب هایم به پایین کش می آمد و
بارش چشمانم ادامه داشت که صدای شاهرخ را بازهم
شنیدم...صدای تحلیل رفته و خشدار که هم از شنیدنش
بیزار بودم و هم دلم را می سوزاند

_من نمی تونم اینجوری ادامه بدم ستاره...هر وقت
پیشتم فکر میکنم داره تو سرش به یکی دیگه فکر میکنه
...عصبی میشم...دست خودم نیست...می ترسم بهش
آسیب بزنم...من خودم هزار و یک مشکل شخصی دارم
واقعا نمی تونم یه رابطه ی سمی رو هم در کنارش داشته
باشم

انگار یک نفر آتش گداخته روی قلبم گذاشت. می ترسید به آن زن آسیب بزند حال آنکه مرا و روح مرا سال ها به صلابه کشیده بود. دلواپس بود باعث رنج آن زن باشد حال آنکه از هیچ کاری برای عذاب من مضایقه نکرده بود. حس بیزاری در وجودم شعله کشید. آنقدر قوی و محکم که وادارم کرد قد راست کنم، سر بچرخانم و نگاه پر از خشم و نفرتم را به تاریکی آنطرف دیوار بدوزم. صدای زن با لحنی سرد و خشک پرسید

_ حرف آخرت همینه؟

شاهرخ سردتر و سخت تر جواب داد

_ حرف آخرمه

تکیه از دیوار گرفتم. فکر کردم وقت تصمیم آخر من هم رسیده. وقت آنکه این نقاب حماقت را از چهره بردارم. وقت آنکه ... صدای زن میان واگویه هایم به گوش رسید

_ امیدوارم بتونم قانعش کنم

دستانم مشت شد و قدمی عقب رفتم که شاهرخ با صدایی رسا و لحنی که دیگر اثری از ضعف در آن پیدا نبود جواب داد

_به نفعشه که قانع شه ... چون اگه یه بار دیگه بیاد مطب یا جلوی درِ خونه مجبور میشم جور دیگه ای برخورد کنم

شاید وقت آن رسیده بود که مثل تمام زنان ركب خورده... تمام زنان خیانت دیده ... تمام زنان بازی خورده همین حالا بی مقدمه وارد جمع محرمانه شان بشوم. چند جیغ بلند بکشم. نهایت یک سیلی هم به صورت شاهرخ بکوبم. تمام آنچه بر سرم آورده را فریاد بزنم و بعد هم بخواهم که بروم دنبال زندگی خودم. اما من نمی خواستم شبیه آن زنان شکست خورده باشم. نمی خواستم اینطور بی گدار به آب بزنم و شاهرخ مثل تمام مردانی که در چنین مخمصه ای گیر می افتند آسمان و ریسمان بهم ببافد و بالکل زیر همه چیز بزند. بعد هم قصه ای تازه سر هم کند و مرا متهم کند به خیالاتی شدن. من اینبار با دست پر او را رسوا می کردم. اما چطور؟

صدای زن وقتی به گوشم رسید، دستپاچه بود و هول زده

_شاهرخ سارا مزاحم زندگی تو نیست...اون فقط یه زن شکست خورده و بی پناهه که از تو کمک میخواد...باور کن حتی راضی نمیشد من باهات حرف بزnm میگفت ممکنه همسرت شک کنه و مشکلی برای زندگیتون بوجود بیاد...ولی من متقاعد کردم که تو مهمونی ...

کجخندی کنج لبم نقش بست و شاهرخ میان کلام زن طعنه زد

_جدا؟...پس چطور سه روز تمام اومده بود جلوی خونه ام کشیک میکشید ...روز سوم که تا داخل لابی ام اومده بود.انقدر رفت و اومد که مجبور شدم چند روز از خونه برم شاید دست از سرم برداره شانس آورد خانومم خونه نبود والا...

قدمی به عقب برداشتم و فکر کردم چه کسی می تواند مدرکی که می خواهم را برایم دست و پا کند. مثلا نگهبان برج؟...چه فکر احمقانه ای مگر می خواستم آبرویم را حراج کنم؟ ...دیس را دست به دست کرده دوباره فکر کردم .منشی مطب چطور؟...فکری مضحک تر از این هم میشد کرد؟ آن هم چه کسی!منشی امین و معتمد شاهرخ...

زن دوباره میان افکارم خط انداخت

_قبول کن تقصیر خودتم هست...نباید اونطور بهش امید
می دادی...نباید دلگرمش می کردی به یه شروع دوباره که
حالا با این پا پس کشیدنت اون اینطور...

دلم بهم خورد و بالا آمد...حالم از خودم و حماقت های
تمام این سالهایم بهم می خورد.از سکوت و صبوری نفرت
انگیزم...از مظلومیت منزجرکننده ام...دلم می خواست
انگشت به گلو بیرم، عق بزمنم و این زندگی پر از دروغ و ریا را
بالا بیاورم. این زندگی...

ناگهان یک نام در سرم درخشید. یک نفر که به او قول داده
بودم به وقت نیاز جز او از کسی طلب کمک نکنم
...هوتن!...قطعا او بهترین گزینه برای یاری خواستن بود. او
که سرش درد میکرد برای دردسرهای این چنین
آنقدر از رسیدن به نام هوتن هیجان زده بودم که از خیر
شنیدن ادامه ی آن بحث نفرت انگیز گذشتم.رو پاشنه
چرخیده مسیر آمده را به دو برگشتم.به محض آنکه وارد

سالن شدم در اطراف چشم گرداندم، هیچ کجا نبود. نه در جمع خندان مردان کنج سالن... نه اطراف میز سرو غذا و نه میان جمع نشسته روی مبل های انتهای سالن.

#رحیل

#قسمت_۷۰

چشم باریک کرده قدم به قدم جلو رفتم و همزمان همه جا سرک کشیدم. اضطراب رسیدن شاهرخ و همزمان کلافگی بابت نامرئی شدن هوتن باعث شده بود تمام تنم بلرزد، قلبم درون سینه بالا و پایین پرد و نفسم هایم منقطع، دم و باز دم شود. مقابل میز سرو چرخیدم و دوباره تمام سالن را از نظر گذراندم... نبود که نبود... بدبختانه بیشتر از آن مجال کنکاش نداشتم هر لحظه ممکن بود شاهرخ از راه برسد و نقشه ام نقش بر آب شود. با ناامیدی چشم به در سرویس بهداشتی دوختم اما همان لحظه با دیدن تصویر دکتر اسحاقی که در حال خروج از آنجا بود آخرین امیدم هم ناامید شد. نفسم را آه مانند بیرون داده به طرف تک

مبل خالی رو به رو به راه افتادم. همزمان زیر لب غرولند می کردم

_خدا لعنتت کنه هوتن ... الان وقت گم و گور شدنه؟

حرصم از بابت غیب شدن هوتن را با رها کردن تنم روی مبل و کوبیدن دیسی که تمام مدت وبال گردنم شده بود، روی زانو نشان دادم. سرم زیر افتاد و نگاهم به سمبوسه ها افتاد. لابد سرمای هوا آن ها را حسابی از دهن انداخته بود. بینی ام چین خورد و لب هایم به یک طرف جمع شد. ناگهان یاد او افتادم. فکر کردم لابد از هوتن خبر دارد. بلافاصله سرم بالا رفت و نگاهم شبیه خرگوشی جست و خیز کنان در اطراف و بالا و پایین چرخید اما به دقیقه نرسید که با ناامیدی برگشت و به سمبوسه های ماسیده دوخته شد. تیرم چه زود به سنگ خورده بود. بداقبالی های من تمامی نداشت انگار. حرصم از زندگی و شوربختی هایم را با چنگ زدن به سمبوسه ی سفت و یخ زده و گاز های پی در پی به آن خالی کردم. مجال نفس کشیدن به خودم نمی دادم و تند و تند تکه های غذا را داخل دهان می چپاندم و جویده و نجویده قورتشان میدادم. برای ثانیه ای حس کردم

راه نفسم کیپ شد. دست پایین برده با همان دهان پر
تلاش کردم نفس های عمیق بکشم که همان لحظه دیدم
دستی همراه لیوان نوشیدنی مقابل چشمانم قرار گرفت و
همزمان صدای پر شیطنتش به گوشم رسید

_بیا نجه گوت آجی ...

جویدن لقمه فراموشم شد اصلا.

نفهمیدم چطور سر بالا کشیدم و نگاه تند و تیزم را به
صورتش دوختم. با دیدنم لبخند گل گشادی زد و با اشاره به
صورتم نجوا کرد

_نفس بکش

چقدر دلم می خواست بابت بی خیالی اش یک لگد به ساق
پایش بکوبم بلکه دلم خنک شود. حیف که حضور در آن
جمع محدودم میکرد. لقمه ی بلا تکلیف توی دهانم را به
سرعت فرو دادم و با دلخوری طعنه زدم

_ میتینگتون تموم شد؟

اخمی از نفهمیدن به پیشانی نشاند و تکرار کرد

_ میتینگ؟

لحتم بی اختیار تند و تیز شده بود. انگار که آن بیچاره مقصر
بدبختی هایم باشد. با سر به ستون میان سالن اشاره کردم و
به کنایه نجوا کردم

_بله جلسه ی فوق سریتون با مستانه خانوم

با شنیدن حرفم ابروهایش بالا پرید. سپس لب هایش کش
آمد و با شگفتی جواب داد

_ای جلب داشتی زاغ سیاه منو چوب می زدی؟ ...اون فقط
یه جلسه ی رفع اشکال ساده بود به جان تو
چشم غره ای به سمتش رفتم و بلافاصله گفتم
_جان خودت... گوشای منم مخملیه.

لب پایین کشید. حالت متعجب به چهره اش داد و پرسید
_واقعا میگی؟...چرا تا حالا ندیدم؟...چه جذاب ...

به خنده افتاد و در حالیکه لیوان توی دستش را داخل
دیس رها می کرد گفت @Vip Roman
_می دونی تو از اولشم با همه فرق داشتی

نگاهم همزمان با حرکت دستش به پایین کشیده شد. داغ
دلم با حرفش تازه شده بود که زبانم به تلخی چرخید

_آره از همه احمق تر بودم

صدایش و جمله ای که گفت عمق بیچارگی ام را به رخم
کشید

_دور از جون ... از وقتی مامان شدی خلق و خوت برگشته
ها...

آخ که دردهای من تمامی نداشت. سرنوشت این طفلک
معصوم چه می شد؟ ... یک موجود بیچاره با پدری بیمار و
مادری... مادری ناامید ناامید

پوزخند کنج لبم با تاری چشمانم همزمان شد. تصاویر
مقابل چشمانم شروع به رقصیدن کرد و من سرم را بیشتر
در قفا فرو بردم مبادا اشک رسوایی به بار بیاورد. با سر
انگشت دور دیس چینی خط کشیدم و با صدایی خفه نجوا
کردم

_هو تن

بلافاصله جانمی تحویلیم داد و من انگار که کلمات برای
بیرون ریختن از دهانم مسابقه داشتند تند و سریع پرسیدم
_ستاره کیه؟

پاسخش با آن حالت هول زده سرم را بالا کشید
_ستاره؟...ستاره کیه؟...به جان عزیزت آگه من همچین
کسی اصلا تو لیستم باشه...من همین مستانه اشم
نتونستم...

دست بالا بردم و کلامش را بریدم

_خواهش میکنم چند دقیقه جدی باش هوتن...لطفا!
نمیدانم چه در چشمانم دید که آنطور لبخندش جمع شد
و چهره اش سخت شد. شاید غم بی آنکه بدانم از چشمانم
شره می کرد.دیدم که سرش مقابلم خم شد. عسل
چشمانش را در نگاهم ریخت و نجوا کرد
_چی شده؟

چشم به چشمانش دوختم و با درماندگی پرسیدم
_بهم بگو تو این جمع خانومی به اسم ستاره می شناسی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و نگاهی به اطراف
انداخت. سپس دوباره چشم به چشمانم دوخت و جواب
داد

_آره یکی هست... از بچه های زمان دانشگاهه... دارو
خونده الانم عروس دکتر نامجوئه... خانم پسر بزرگه
اش... حامد... یادت نیست؟

گیج و ویج نگاهش کردم. تازه حافظه ام داشت خمیازه می
کشید و بیدار می شد. چرا یادم نبود؟... مات صورتش به جا
بودم و تلاش داشتم چهره ی ستاره را به یاد بیاورم که با
نگرانی پرسید

_چی شده راحیل؟... چیزی بهت گفته؟...

به سرعت سر بالا انداختم و لب زدم

_هیچی فقط ...

عقده ی مانده توی گلویم بزرگتر شد و راه ادامه ی کلام را
بست. لب بهم می فشردم و در سکوت به تصویر تار و

گنگش نگاه می کردم که دیدم سرش به دو طرف تکان خورد
و دلواپس نجوا کرد

_ فقط چی... چشمات چرا اشکی شده؟

تند و تند آب دهانم را فرو دادم شاید زودتر از سر رسیدن
شاهرخ بتوانم دردهایم را بیرون بریزم. بالاخره با پایین رفتن
دردناکِ خنجر مانده در گلویم با حالتی شبیه پچ پچ
خواهشم را به زبان آوردم

_ می خوام یه کاری برام انجام بدی!

سرش را به معنای موافقت تکان تکان داد، اما همان لحظه
نگاهش بالا رفت و به پشت سرم دوخته شد. دیدم که در
لحظه تغییر چهره داد. لبخندی بزرگ و البته نمایشی بر لب
نشاند و بی آنکه چشم از تصویر پیش رویش بگیرد و جوری
که تکان لب هایش هیچ به چشم نمی آمد مخاطب قرارم
داد

_ بین شاهرخ داره میاد خوب؟ ... بحثو عوض می کنم

دستپاچه دستانم را بالا بردم و درحالی که سرانگشتانم را زیر
پلک هایم میکشیدم تند و تند نجوا کردم

بہت پیام میدم...خواهش میکنم گوشیتو شب چک کن
پلک هایش را محض اطمینان من باز و بسته کرد.سپس
بلافاصله قد راست کرد و در حالی که به رو به اشاره می
کرد گفت

بفرما اینم جناب شاهرخ خان

صدای گام های شاهرخ که به گوشم خورد به ناچار از جا
برخاستم و به سمتش چرخیدم.همزمان صدای هوتن به
گوشم رسید

آقا کجایی شما خانومت دلواپست شده بود

دیدم که ابروهایش بالا پرید حالت دلواپسی به چهره اش
داد و بعد با یک گام بلند فاصله ی بینمان را کم کرد.با دو
دست شانہ هایم را گرفت و دلنگران پرسید

چی شده عزیزم

تمام جانم را جمع کرده بودم مبادا دستم هرز برود و مشتی
،سیلی ای،چنگی حواله اش کند.داشتم خودم را می کشتم
که نگاهم پاک باشد عاری از حس انزجاری که وجودم تا
مغز سر از آن لبریز بود.تلاش کردم شبیه او بازیگری قابل

باشم. لب هایم را به پایین کش دادم و با ادا اطوار حال بهم
زن دست به پیشانی گرفتم و نالیدم

_میخوام برم خونه شاهرخ ... سرم درد گرفته
مثلا هول کرد. مثلا به تکاپو افتاد. دست زیر آرنجم گرفت و
با گفتن

_الان میریم خونه عزیزم
مرا به سمت کاناپه و کیف و بارانی ام کشاند
همان لحظه دیس توی دستم کشیده شد. سر چرخاندم و
هوتن را با نیشخند روی لبش دیدم که گفت

_من اینو میرم
شاهرخ دستم را رها کرد و با گفتن (الان وسایلتو میارم)
بطرف مبل پا تند کرد.

باشه ای گفتم و دیس را به دست هوتن سپردم که چشمکی
نامحسوس حواله ام کرد. سر پیش آورد و زمزمه وار گفت
_دارم از فضولی می میرم ... زود خبر بده

و من خیلی زودتر از آنچه منتظرش بود جوابش را دادم. داخل ماشین شاهرخ و در مسیر بازگشت، وقتی دیدم شش دنگ حواسش به پیچ های جاده است، کمی در جا چرخیدم و به درب ماشین تکیه دادم، سپس گوشی را از جیب بیرون کشیده تند و تند نوشتم

_یه دختریه به اسم سارا... فامیلیش رو نمی دونم... از اقوام ستاره است، فکر کنم دختر داییشه... میخوام ببینی آیا جدیداً با شاهرخ ارتباطی داشته؟... ارتباطشون در چه حده... در کل می خوام آمارشو برام دربیاری!

به دقیقه نکشید که پیامم دو تیک آبی خورد. سپس بالای صفحه علامت مربوط به نوشتن ظاهر شد و بعد جمله ای که ظاهر شد

_چه خبره خانم مارپل... به شاهرخ شک کردی؟

پیام را خوانده و نخوانده شتابان جواب دادم

_منم نمی دونم... فقط بهت میگم که خیلی مهمه... مدرک میخوام هوتن می تونی برام جور کنی؟

پاسخش شبیه یک سطل آب یخ روی سرم ریخت و مرا
برای لحظاتی مات برجا نگاه داشت

_تو یه بچه تو راه داری راحیل... بنظرت ارزششو داره تو
این شرایط انقدر به یک شک و گمان بها بدی؟

خیلی زود منطقم به احساسم غلبه کرد. دندان هایم را روی
هم چفت کردم و نوشتم

_شک و گمان نیست هوتن... تقریباً مطمئنم فقط مدرک
میخوام!

پیام هوتن روی صفحه ظاهر شد

_بینم چیکار می تونم بکنم ...

دست پیش بردم تا قول سفت و سخت برای مساعدتش
بگیرم که با صدای شاهرخ از جا پریدم

_باکی داری چت میکنی؟

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۷۱

دستپاچه و هول هولکی کلید قفل صفحه را فشردم. به
 محض سیاه شدن صفحه سر بالا بردم که نگاه خیره اش به
 تته پته ام انداخت
 _با... با هیشکی ...

یک تای ابرویش ناباورانه بالا رفت و من در حالی که گوشی
 را بین دو دستم پنهان می کردم هول زده تلاش کردم حرف
 قابل قبول تری ارائه کنم

_یعنی چت نبود شاگردم اطلاع داده که دو روزی نیست ...
 اینبار هردو لنگه ی ابرویش را بالا داد و با حالت مسخره
 ای نجوا کرد

_آهان

برای متقاعد کردنش دوباره تلاش بیشتری کردم

_بعدم گفت جلسه ی آخر رو بندازیم بعد از ظهر

دروغ نگفته بودم. تنها واقعیت را با تاخیر زمانی به اطلاعش رسانده بودم... اخم هایش که توی هم رفت و سر چرخاند نفس راحتی کشیدم و وقتی سوالی تکرار کرد
_ جلسه ی آخر؟

تقریبا مطمئن شدم که حرفم را باور کرده. با اینکه صورتم را نمی دید اما سرم را به بالا و پایین تکان دادم و اهو می از گلو ادا کردم که با نگاه به روبه رو پرسید

_ چه زود به جلسه ی آخر رسیدین؟... به همین زودی آلمانی یاد گرفت؟

یاد برخورد عجیب و سرد زن جوان باعث شد نفسم را آه مانند بیرون بدهم و راضی از دور شدن حواسش از گوشی در حالی که آن را داخل جیب می سراندم، لب ها و ابروهایم را بالا دادم و با آرامشی نسبی توضیح دادم

_ نه... از ادامه ی کلاس منصرف شد و خواست که جلسات رو تموم کنیم... اینطور که خودش گفت کارای مربوط به رفتنش درست شده ترجیح داد آموزشش رو بعد از مهاجرت ادامه بده

نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره با سوالش شک و تردیدش را توی صورتتم کوبید

_پس چرا پیش هوتن گفתי هنوز کلاس داری؟

ترس لحظات پیش رنگ باخته بود و همین باعث شد حافظه ام دوباره خودی نشان بدهد. وقایع ساعتی پیش را مقابل چشمانم ردیف کند و باعث شود کفرم از این حجم وقاحت بالا بیاید، و من بی هوا به طرفش براق شوم و تندی کنم

_بخاطر همین شکای تموم نشدنی تو...اونوقت نمی گفתי چرا جوری رفتار کردی که برات شاگرد پیدا کنه؟ ...نمی گفתי نکنه خواستی باب معاشرت بازشه... نکنه ...

سرش به سرعت به سمتم چرخید و دیدم که با چشمانی درشت شده میان کلامم پرید

_من شک نکردم راحیل من فقط برام سوال پیش اومد پوزخند کنج لبم را بالا کشید و زبانم به طعنه چرخید

_کاملا مشخصه

بلافاصله رو گرفتم تا نگاهم به چشمان خیانتکارش
نیفتد. دست به سینه شدم و به رو به رو چرخیدم که
صدایش سوهان روحم شد

_ باور کن من فقط برام سوال پیش اومد که چرا اون خانم
به این زودی جلسات رو لغو کرده

بی آنکه نگاهش کنم شانه بالا انداختم و خیره نور مقطع
چراغ های جاده جواب دادم

_ چه میدونم ... لابد از من خوشش نیومده، با روش
تدریسم کنار نیومده... من که سابقه ی آموزش ندارم شاید
نتونستم خوب مطالب رو بهش توضیح بدم!

لحظه ای تصویر نگاه یخی زن جوان مقابل چشمانم جان
گرفت و ادامه دادم

_ البته در کل حس می کردم خیلی ازم خوشش نمیاد، خوش
آمدم که زوری نمیشه. من عادت ندارم به آدما اصرار کنم
دوستم داشته باشن

بلافاصله صدایش را با لحنی پر از کنایه شنیدم
_ برعکسشم صادق

ناچار از گوشه ی چشم نگاهی سرسری به نیم رخش
انداختم و پرسیدم

_منظورت چیه

بی آنکه نگاهم کند جواب داد

_منظورم اینه که عادت نداری به خودتم اصرار کنی که
کسی رو دوست داشته باشی...مثلا یکبارم نشد که به من
بگی دوستم داری...حتی شده الکی و برای از سر باز کنی!
بنظرم اگر مسابقات وقاحت و دریدگی برگزار میشد شاهرخ
با اختلاف بسیار زیاد از رقبا کاپ قهرمانی را تصاحب می
کرد.حرص آتش شد و جگرم را سوزاند.کامل به طرفش
چرخیدم و بی ملاحظه و احتیاط عقده های دلم را توی
صورتش کوبیدم

_چه توقعی داشتی؟...به مردی که حتی توی رختخواب من
رو به چشم عشق سابقش میبینه چپ و راست ابراز علاقه
کنم؟...به مردی که حتی وقتی بهم میگه دوستت دارم
میدونم که ته دلش با کس دیگه داره ...

دستش مشت شد و وسط فرمان فرود آمد همزمان
صدایش فریاد شد

_بسه راحیل ...تمومش کن اصلا من اشتباه کردم بحث رو
باز کردم

چقدر دلم میخواست همین حالا وسط این جاده ی پاییزی
پرونده ی این زندگی به اصطلاح مشترک اما انفرادی را
بندم. چقدر دلم میخواست این بندهای نفرت انگیز
پیچیده دور روحم را پاره کنم. اما حیف که نمیشد من به
آن مدارک لعنتی نیاز داشتم ... آن مدارک چاقوی برنده ی
من برای بریدن این بندها بود ...

رو گرفتم و در حالیکه خودم را تشویق به صبر می کردم به
جاده زل زدم. سکوت داخل ماشین و پیچ های جاده مثل
گهواره ای مرا به خواب دعوت می کرد. پلک هایم سنگین
شده بود و نوای لالایی مادر در گوشم می پیچید. اندک
اندک حس رخوت بر وجودم سایه انداخت. پلک بر هم
گذاشتم و در سیاهی پشت پلک هایم قدم گذاشتم که
ناگهان صدای شاهرخ تمام آن سکون و سکوت را درید

_حالا میخوای چیکار کنی؟

به سرعت پلک ها را باز و نگاه تند و تیزم را حواله اش کردم
و با لحنی گزنده پرسیدم

_چی رو چیکار کنم؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و در حالیکه فرمان را می
چرخاند جواب داد

_کارت ...میخوای به بچه ها بسپارم اگه کسی زبان...

وسوسه ی انتقام و آزار دادنش وجودم را قلقلک داد همین
هم باعث شد کج خندی تحویلش بدهم و در تصمیمی
ناگهانی جرقه ی یک انفجار را بزنم

_احتمالا برگردم بیمارستان

سرش که به ضرب به سمتم چرخید چشمانش عنقریب بود
که از حدقه بیرون برود. صدایش از خشم بود یا حیرت ولی
میلرزید وقتی تقریبا داد زد

_چی؟

در نهایت خونسرد و خرسندی بابت شروع این بازی به
درب ماشین تکیه دادم و همانطور دست به سینه قصه
های تخیلی بهم بافتم

_راستش امروز دکتر نامجو خیلی بهم گله کرد... اصرار اصرار
که باید برگردی بدون تو نظم همه چی بهم ریخته ...
لبانم را با زبان تر کردم و سوراخ سمبه های قصه را
پوشاندم

_همون موقع سرو شام که نبودی با چند تا از دکترا دوره ام
کردن و کلی ازم قول گرفتن ... از طرفی انگار بابا هم جدی
جدی میخواد من رو جانشین خودش بکنه یعنی دکتر
نامجو که اینطور میگفت ... اینه که فکر کنم بهتر باشه
دستش که لای موهایش چنگ شد بی اختیار رشته ی کلام
از دستم در رفت و او حرصی زمزمه کرد

_باز برگشتیم سر خونه ی اول ... باز اون مرتیکه رو دیدی
هوایی شدی؟

انگار یک نفر آتش به قلبم زد. سوختم. از جا پریدم و به
تندی تشر زدم

_مواظب حرف زدنت باش شاهرخ... این چه طرز
برخورده؟... من نمی فهمم ما اینهمه جلسه ی مشاوره رفتیم
... اینهمه حرف زدیم ، حرف شنیدیم که تهش برسیم به
تکرار تهمتای تو؟

پوزخند کنج لبش آتشم را شعله ور تر کرد. دستانم مشت
شد و من به زحمت مقابل ضربه زدن به فک و صورتش
مقاومت کردم برعکس او انگار حسابی دلش خنک شده بود
که بی داد و قال امر و نهی ام کرد

_من نمی خوام تو برگردی به اون بیمارستان راحیل... هر
کاری میخوای بکن هر مطب و بیمارستانی که دلت میخواد
برو کارکن ولی اونجا نه ...

باید به خودم مسلط می شدم. باید شبیه خودش حمله می
کردم. نباید اجازه می دادم خشم منطقم را کور کند و قدرت
مبارزه ام را بگیرد. برگ برنده در دستان من بود!

پلک روی هم گذاشتم و دمی عمیق گرفتم. بوی عطر لعنتی
 اش نگذاشت التهاب درونم کم شود بلکه تهوع را هم به
 درد هایم اضافه کرد. دستم بی اختیار بالا آمد و مقابل لبانم
 مشت شد. من اما اینبار قصد عقب نشینی نداشتم. پلک
 باز کردم و با لبخندی تلخ نجوا کردم

_میدونی چند وقته دارم به چی فکر میکنم؟

سکوت و نگاه خیره اش به رو به رو نشان می داد منتظر
 ادامه ی کلام است و من معطلش نکردم

_دارم فکر میکنم چرا من هیچوقت به تو شک نکردم
 ؟... تو تمام این سال ها با اینکه علنا جلوی چشم منو به
 یه اسم دیگه صدا کردی بازم بهت شک نکردم

دستانش دور فرمان مشت شد و من بی محابا جملاتم را
 روی سر و صورتش فرود آوردم

_بخاطر شغلت هر روز با تن و بدن زنای مختلف سر و کار
 داشتی، تا دیر وقت تو مطب بودی و با مریضات جلسه
 گذاشتی اما بهت شک نکردم...اون منشی بی ادبت هربار

زنگ زدم انگار که داره با دشمن خونیش حرف میزنه با بی
ادبی جوابم رو داد اومدم تو مطب به نامحرمانه ترین شکل
منو به اتاقت راه نداد اما من هیچوقت شک نکردم سر و
سری بین شما باشه

نفسش را حرصی فوت کردم و من خودداری ام تمام شد. با
تمام تلاشم برای صبوری و انتظار، بی آنکه کنترلی روی
زبانم داشته باشم ادامه دادم

یا حتی همین شب... تو بارها توی مهونی غیب شدی و بی
هیچ توضیحی من رو تنها گذاشتی، من حتی نفهمیدم تو
کجایی ولی بازم نخواستم یکبار دنبالت راه بیفتم ببینم کجا
میری

لب بستم و منتظر عکس العملش به نیم رخش زل زدم. از
نظر خودم تا همینجا هم زیادی صبوری به خرج داده بودم
اگر همین اشاره ی کوتاه به غیبت هایش هم نبود قطعا از
حجم حرف های تلنبار شده می ترکیدم. حالت مات چهره
و نگاه خیره اش به رو به رو هم تایید می کرد که ضربه ها
کاری بوده و به جا اما پاسخی که با تاخیر تحویلیم داد نشان
داد حریف من قدرتر از این حرف هاست.

_ خوب علتش اینه که من همیشه باهات صادق بودم
 نباید عصبی می شدم. آرامش تنها راه برد این میدان بود.
 تلاش کردم صدایم نلرزد وقتی جواب دادم
 _ نه میدونی دلیلش چیه ؟

دلیلش اینه که همیشه داشتم تلاش می کردم خودم و از
 اتهامات تموم نشدنی تو تبرئه کنم... انقدر حواسم به خودم
 و اثبات بی گناهییم بود که نخواستم پیگیر گناه های تو
 باشم وگرنه تو انقدرام صادق نبودى!
 بالاخره سرش به سمتم چرخید. نگاه تند و تیزش را حواله ام
 کرد و تشر زد

_ این مزخرفات چیه که میگی ؟
 لبخند تلخی به رویش زدم و طعنه زدم
 _ جالبه این حرفا از دهن من که دربیاد مزخرفه اما اگه تو
 بگی میشه حق و حقیقت!

ناگهان ماشین با چنان ضربی تغییر مسیر داد که به درب
 ماشین کوبیده شدم. با ترمز ناگهانی به جلو پرتاب شدم و

دست به داشبورده گرفتم. با وحشت سر به سمتش
چرخاندم که

اینبار خشمش را مشت کرد و روی مانیتور ماشین فرود
آمد. نگاهم را به ترکی که شبیه رعد و برق از کنج صفحه تا
وسط آن کشیده شده بود دوختم که فریاد زد

_گند زدی به امشبمون

خشمم اینبار سر ریز کرد. کف دستم را محکم تر از او به
مانیتور کوبیدم صدای قرچ قرچ صفحه در صدای دادم گم
شد

_من گند زدم؟... باز مقصر منم؟...

انگار انتظار چنین عصبیانی را پس از سالها سکوت نداشت.
مات به صورتم زل زده بود که انگشت اشاره ام را تهدید
وار به سمتش گرفتم و نفس نفس زنان ادامه دادم

_بین شاهرخ من اگه تا این لحظه شک داشتم الان دیگه
مطمئنم که رابطه ی ما درست بشو نیست ...

من واقعا برای ادامه ی زندگی مردد که نه دچار پشیمونی
شدم

وارفته نگاهم کرد و بی رمق نجوا کرد

_منظورت چیه؟

سرم را جلو کشیدم و خیره به چشمانش شمرده شمرده و
قرص و محکم توضیح دادم

_منظورم خیلی واضحه ... بنظرم جلسات مشاوره و
روانشناسی هیچ فایده ای نداشته ... من دیگه نمی تونم
تهدتا و کنایه ها و سوءظن تو رو تحمل کنم ... من نیاز به
آرامش دارم چیزی که در کنار تو ازش محرومم!

چند بار تند و تند پلک زد انگار که بابت واقعی بودن من
دچار تردید شده باشد. بابت واقعی بودن این راحیل
عصیانگر

سپس با لحنی درمانده زمزمه کرد

راحیل باز شروع نکن... خواهش میکنم

سرم را به دو طرف تکان دادم و پرده ی آخر را اجرا کردم
 _ من چیزی رو شروع نکردم شاهرخ ...اونی که شروع کرد تو
 بودی ولی کسی که تمومش میکنه منم ...چند روز ازت
 فرصت میخوام تا تصمیم قطعیم رو اعلام کنم تا اون روزم
 دیگه نه جلسه ی مشاوره میام و نه میخوام ببینمت

همزمان توی دلم خدا خدا میکردم هوتن کاری از پیش ببرد
 و سند و مدرکی دست و پا کند. صدای شاهرخ حواسم را
 جمع صورت گرفته اش کرد
 _منظورت از تصمیم نهایی چیه ؟

چشم به چشمانش دوختم و با قاطع ترین لحن ممکن
 جواب دادم

_تصمیم به طلاق یا ادامه ی زندگی البته
 کجخند روی لبش و جمله ای که گفت حرف را در دهانم
 گشت

_ بعد که من شک میکنم ناراحت میشه

مات و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد
 _تا قبل از مهمونی حالش خوب بود یهو از این رو به اون
 رو شد...تا فکر طلاق پیش رفته...چرا؟ چون ...
 نفهمیدم کی و چطور دستانم بالا رفت و تخت سینه اش
 فرود آمد و صدای فریادم پرده ی گوشم را خراشید
 _چون خسته شدم ...چون دیگه نمیکشم...چون از اینهمه
 تحت نظر بودن به تنگ اومدم
 حالا فهمیدی؟

سپس بی فوت وقت دست به دستگیره رساندم و تا او
 بخواهد برای قفل کردن آن دست بجنباند در را باز کردم.

#رحیل

#قسمت_۷۲

ترو فرز پایین پریدم، در را با هرچه توان داشتم به هم
 کوبیدم و بی توجه به صدای اعتراضش که می گفت

_ کجا داری میری؟

در حاشیه ی خیابان به راه افتادم. اصلا تمام مدت منتظر همین لحظه بودم که وارد شهر شویم و من از خفقان بودن در کنارش رها شوم. تا آنجا که می توانم دور شوم و در لاک تنهایی خودم فرو بروم. شاید کمی فقط کمی این آشوب ریخته در جانم قرار گیرد و زخم عمیق روی قلبم التیام پیدا کند. دستانم را داخل جیب های بارانی فرو بردم و بی توجه به صدای بوق های ممتد که شبیه سمفونی خشم بود، سر به زیر و با گام هایی تند به راهم ادامه دادم که اینبار صدای فریادش از جا پراندم.

_ هوی با توام ... راحیل

بی اختیار سرم بالا رفت و چشمانم اطراف را رصد کرد. به محض دیدن عابرنی که به طرفم برگشته با چشمان پر سوال خیره ام بودند از خیر پیش رفتن گذشتم. با دو گام بلند خودم را به ماشین و او که با نگاهی آتشین تماشا می کرد رساندم. دستانم را بند لبه ی پنجره ی باز کردم و با صدایی که تلاش داشتم بالا نرود تشر زدم

_ می خوام تنها باشم شاهرخ ...حالم خوب نیس...چرا
آبروریزی راه میندازی؟

دیدم که اخم هایش را تند و تیزتر بهم گره زد. با سر به
داخل ماشین اشاره کرد و به عادت همیشه دستور داد

_ بیا برسونمت...این اداها چیه؟...چه معنی داره این وقت
شب یه زن تنها وسط خیابون ...

روی پنجه ی پا بلند شدم و بی حوصله میان کلامش پریدم

_میخوام یکم راه برم تا حالم جا بیاد، بعدش در بست
میگیرم...تو برو

به سمتم براق شد. انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمتم
گرفت و توپید

_بیا بالا بچه بازی در نیار. من امشب به اندازه ی کافی
قاطی ام تو دیگه بدترش نکن!

لحن طلبکار و جنگ طلبانه اش اخم هایم را بهم چسباند و
لحنم را گزنده کرد

_گفتم میخوام تنها باشم ... توام اگه خیلی قاطی هستی
بهتره بری خونه و بخوابی تا حالت خوب شه

سرش را که پیشتر آورد اول از هرچیزی نگاه باریک شده و
عضلات بیرون زده ی فکش توی چشمم زد و بعد از آن
صدای خشدارش که خبر از طوفان درونش میداد

_راحیل یه کاری نکن پیاده شم وسط خیابون آبرو ریزی راه
بندازم و کشون کشون سوار ماشینت کنما... مثل بچه ی
آدم بیا سوار شو

نه انگار مدارا با این موجود تنها نتیجه ی عکس میداد. برای
مقابله با او باید شبیه خودش میشدم و شدم. دستانم را به
لبه ی پنجره چنگ کردم و سر پیش کشیدم. از میان دندان
های چفت شده تهدید کردم

_شاهرخ توام یه کاری نکن صبر من سر بیاد!

من اگه صبرم سر بیاد اتفقای خوبی نمیفته ... ممکنه برم
خونه و اونجا دیگه نتونم جلوی زیونم رو بگیرم... ممکنه
چفت دهنم وا شه و بگم تمام این مدت شوهرم علاوه بر

اینکه دست روم بلند میکرده سالها منو شکنجه ی روحی ام داده!

او دندان قروچه کرد و من با پوزخندی از سر حس پیروزی ادامه دادم

_اونوقت بابام میفهمه، داماد عزیزش که اونطور به سرش قسم می خورد و انقدر برای ازدواج من باهاش اصرار داشت...انقدر که تمام شهر رو برای راضی کردنم بسیج کرده بود، تو زرد از آب دراومده!
تیز نگاهم کرد و تلخ طعنه زد

_منظورت از تمام شهر اون مرتیکه است آره؟...انقدر برات مهم بود که ...

انگار که درونم طوفان به پا شد.دریایی با امواج متلاطم و سهمگین که شتک به قلبم می زد و صدایم را به فریاد بدل کرد

_اگه واقعا اینطور فکر می کردی که اون آدم برای من اندازه ی تمام شهر مهمه چرا اومدی خواستگاریم؟

جاخورده با لب های نیمه باز و نگاه مات تماشایم کرد که
 سرم را محکم به دو طرف تکان دادم و آتش سالها پنهان
 مانده زیر خاکستر قلبم را نمایان کردم

_چرا وقتی از ارتباط ما خبر داشتی اومدی سراغ من تا این
 جهنم رو برای جفتمون بسازی؟...چرا وقتی نمی تونستی با
 گذشته ی من کنار بیای گند زدی به آینده ام؟...

لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می
 شد. غافلگیر شده بود و حالا تقلا می کرد خود را نجات
 بدهد البته اگر می توانست جمله ای سرهم کند. بی حوصله
 تر از آن بودم که بایستم و اراجیف تازه تحویل بگیرم این
 بود که به سرعت از در فاصله گرفتم و تقریبا به دو در
 حاشیه ی خیابان پیش رفتم. با صدای کوبیده شدن در
 ماشین به سرعت قدم هایم افزودم که اینبار صدایش را

شنیدم

_راحیل

بازهم توجهی نکردم و همچنان تند و تندتر گام برداشتم. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم روی سنگ فرش پیاده‌رو در سرم اگو میشد و تکان‌های کیفم اعصابم را بهم میریخت. دست بالا بردم تا کیف را روی شانه‌ی جابه‌جا کنم که ناگهان شانه‌ام به ضرب عقب کشیده شد. به محض چرخیدن پیش از آنکه نگاهم به صورتش بیفتد توپیدم
_ولم کن شاهرخ...ولم کن!

بی‌توجه به اعتراضم و بی‌کلامی حرف دست به بازویم گرفت. از فشار سر پنجه‌اش صورتم مچاله شد و نفسم رفت. خواست مرا به سمت خویش بکشد که دست به سرانگشتانش رساندم و با نگاهی خیره به چشمان غرق به
خونش تهدید کردم

_به روح مادرم قسم اگه پاپیچم بشی همین الان همه چی رو تموم میکنم...به روح مادرم قسم خوردم

برای لحظه ای مات صورتم بر جا ماند اما گویا تهدیدم به
اندازه ی کافی باور پذیر بود که همزمان با بالا بردن فشار
سرانگشتانش غرید

_خیلی خوب دیوونه بازی درنیار... برو هر غلطی دلت
میخواد بکن

سپس عملا به عقب هولم داد. قدمی به عقب پرت شدم و
سکندری خوردم. اما بلافاصله خودم را جمع و جور کردم.
به سرعت روی پاشنه چرخیدم و به راهم ادامه دادم. چند
قدمی دور نشده بودم که صدای نفرت انگیزش را دوباره
شنیدم

حداقل رسیدی خونه خبر بده

دندان هایم را حرصی بهم ساییدم و زیر لب نجوا کردم
_به همین خیال باش

به سرعت خودم را کنار دیوار پیاده رو رساندم و در حاشیه
ی امنش پیش رفتم. همان لحظه صدای جیغ لاستیک یک
ماشین سرم را بالا کشید. با دیدن ماشین شاهرخ که در

کسری از ثانیه از برابر چشمانم غیب شد نفسم را فوت
 کردم و بلافاصله گوشی داخل جیبم را چنگ زدم. به محض
 بیرون کشیدن گوشی وارد صفحه ی پیام با هوتن شده
 نوشتم

_هوتن من رو قول تو حساب کردم... امیدوارم نا امیدم
 نکنی

هنوز دستم را پایین نینداخته بودم که گوشی میان دستم
 لرزید و متن پیام برابر چشمانم ظاهر شد
 _نا امید شیطان است... میدونی که این کارا خوراک خودمه
 ...فقط چند روز زمان میخوام که خوب ته و توی کاراشو
 بکشم بیرون

می ترسیدم هنوز وسط مهمانی یا بدتر از آن کنار مستانه
 باشد وگرنه که دلم پرمی کشید برای زنگ زدن و التماس
 زبانی بلکه زودتر تکلیف منِ بلا تکلیف را روشن کند. از سر
 ناچاری لب به دندان گزیدم و تمام بیچارگی ام را در دو
 جمله نشانش دادم

_باشه من منتظرتم...حتما با دست پر میای

و پاسخش که کمی فقط کمی زمهریر قلبم را گرما بخشید
_جز این میگفتی بهم بر میخورد اصلا...رفیق برای رفیقش
کم نمیداره که!

#رحیل

#قسمت_۷۳

و البته که خاطر من از جانب هوتن جمع ترین خاطر و
خیالم راحت ترین خیال دنیا بود. یقین داشتم او حالا به هر
دری خواهد زد، آسمان را به زمین خواهد دوخت تا
معتبرترین و محکم ترین مدرک ممکن را برایم دست و پا
کند. دل آشوبه ی تمام نشدنی من از جانب شاهرخ بود.
شاهرخی که توانسته بود سالها لباس دروغ بر تن واقعیت
بپوشاند و مرا با آن فریب بدهد. شاهرخی که مرا به خطایی
مجازات کرده بود که خود مرتکبش می شده. شاهرخی که
زیرک ترین دروغگوی عالم بود. آدم رندی که تخصصش
برد در بازیِ باخته بود. یک گرگ بالان دیده که می دانستم

به این راحتی دم به تله نخواهد داد و من نگران بودم مبادا هیچ گزکی دست هوتن ندهد، آنوقت من با دست خالی مجبور باشم دنبال شاهرخ راه بیفتم به التماس و عجز و ناله شاید دلش به رحم بیاید و دست از سر من و زندگی ام بردارد. آن هم اگر دل سنگش به رحم می آمد!

دو روز تمام با انتظاری کشنده دست به گریبان بودم. تمام روز گوشی به دست مثل روح سرگردان در خانه می چرخیدم. هر چند دقیقه یکبار کلید قفل صفحه را فشار می دادم و به سفیدی خالص اش زل می زدم مبادا پیامی رسیده باشد و ندیده باشم. مبادا پیامی برسد و دیر ببینم. دو شب خواب مرا کشت اما در مقاوم ترین شکل ممکن ایستادم و خود را به دستش نسپردم. هر بار خواب زیر پلک هایم خزید، همزمان صدایی موهوم شبیه وز وز گوشی زیر بالش مرا از جا پراند. هربار گوشی را روشن کردم اما دیدن صندوق خالی پیام لب هایم را پایین کشید و ناله ی از سرِ درماندگی ام را بلند کرد. چند باری که طاقتم طاق شد خواستم دل به دریا بزنم و شماره اش را بگیرم، یا حداقل پیامی بفرستم و جویا شوم کار به کجا رسیده اما ترسیدم... ترسیدم با گرفتن

یک هیچ بزرگ از جانب هوتن به ویرانی برسم. همین شد که دوباره صبوری را انتخاب کردم. انتخاب طاقت فرسا و در عین حال امیدوارانه!

البته بدبختی من فقط به شمردن ثانیه ها ختم نمی شد. در کنار آن انتظار کشنده، من در آن دو روز کذایی، زندگی زیر ذره بین نگاه اعضای خانواده را هم تحمل کرده بودم. درست از لحظه ی تماس شاهرخ با تلفن خانه و شنیدن صدای مامان ماهی که مخاطب قرارم داد،

_راحیل مامان بیا شاهرخ کارت داره

و فریاد بلند بالای من که از همان بالای پله ها در فضای خانه و گوش اهل خانه رهایش کردم

_نمی خوام باهاش صحبت کنم. بهش بگین فعلا دور و بر من پیدااش نشه،

من آن ذره بین را در دست یک یک اهل خانه دیدم. نگاه ها عوض شد و رفتارها هم. انگار یک هو، یک خروار تشویش در چشمان مامان ماهی ریخت. تشویشی که مشت مشت غم درونش پاشیده باشند. نگاه بابا اما بیشتر سوال

داشت و البته دلواپسی. در آن میان باباجون بود که گرچه دلهره را می شد در چشمانش دید اما تلاش داشت آن را میان مهری بی پایان غرق کند. تلاش داشت هنوز چشمانش عشق به رویم بپاشد تا دلواپسی. هیچ کس لام تا کام حرفی نمی زد. میدانستم بابا هر گونه سوال و پرسشی را در خانه قدغن کرده. لابد خواسته بود با این روش به من حس امنیت القا کند. آرامشی ساختگی شاید زبانم باز شود و ناگفته ها را بگویم. و من چقدر از دیدن حال آشوب مامان ماهی که مثل مرغ اسیر در قفس به این در و آن در می زد، می سوختم. می سوختم و در دل بر سر این راحیل جدید فریاد می کشیدم. راحیلی که حتی خودم هم حریفش نبودم. یک زن خسته ی عاصی که حاضر بود برای رسیدن به خواسته اش مقابل دنیا قد علم کند. زنی که این بار با سیلی شاهرخ بیدار شده بود. یک سیلی محکم که گرچه صورتش را نیلی نکرد و زخم گوشه ی لبش نکاشت اما بیداری به بار آورد. یک بیداری آلوده به خشم و سراسر طغیان.

زنی که هیچ میل به پنهان کاری و لاپوشانی نداشت. آنقدر که وقتی بابا به اتاقش آمد و دقایق طولانی روی تختش نشست. از هر دری سخن گفت و آسمان و ریسمان بهم بافت، صاف توی چشمان بابا زل زد و پرسید

_ شما چیزی میخواید به من بگید بابا؟... در مورد شاهرخه؟

و بابا که گرچه جاخورده بود از این اشاره ی مستقیم سعی کرده بود نگاهش را رنگ بی تفاوتی بزند وقتی جواب داد

_ اومدم ببینم میخوای باهم حرف بزنیم؟

و زن در صادقانه ترین شکل ممکن جواب داد

_ منتظر یه خبرم بعدش همه چی رو براتون تعریف میکنم

و بابا تنها پلک روی هم گذاشت و نجوا کرد

_ باشه پس منتظرم

و از آن لحظه به بعد تا لحظه ای که سر میز شام نشستیم

یک نفر دیگر پا به پای من چشم انتظاری را تجربه کرد...بابا

حواسم تمام مدت جمعش بود. کمتر از همیشه غذا کشید و تقریباً تمام مدت با دانه های برنج توی بشقابش بازی کرد بعد هم به بهانه ی تماشای اخبار از سر میز برخاست و نگاه پرسشگر مامان ماهی و باباجون را دنبال خود کشید. چقدر دلم میخواست دنبالش بروم و حرف و سخنی برای راحت کردن خیالش بزنم اما از طرفی دلضعفه امانم را بریده بود و از سوی دیگری خبری از هوتن دستم را بسته بود.

ناچار نگاه گرفتم و مشغول ریختن برنج داخل بشقاب غذایی شدم که با دیدن تکه گوشت های ریز یک دست داخل ظرف قیمه دستم از حرکت ایستاد.

نیروی غریب دستم را به سمت تکه گوشت های وسوسه کننده دراز کرد. قاشق به دست گرفته تند و تند چند تکه داخل بشقابم انداختم و بلافاصله به کمک چنگال یک تکه از آن ها را جدا کرده به دهان بردم. به محض آنکه طعم گوشت سرخ شده درون رب در دهانم پخش شد پلک

هایم از شدت لذت روی هم افتاد. انگار که آن غذا از بهشت فقط و فقط برای من فرستاده شده باشد. نفهمیدم چطور تند و تند جویدمش و بعد با ولعی غریب مثل گرسنه ای که پس از مدت ها به غذا رسیده تکه های بعد را به دهان بردم. غرق لذت از طعم گوشت و ترشی رب بودم که با صدای مامان ماهی ناگهان به خود آمدم

_نوش جونت مامان گوشت بشه به تنت

سر که بالا بردم نگاه درخشانش مثل جریان برق تنم را لرزاند. هیجان زده دست پیش آورد و چند قاشق خورش داخل بشقابم ریخت و همزمان با ذوقی آشکار گفت

_خدا روشکر امروز اشتهاات باز شده... بخور مادر... بازم تو قابلمه خورش هست بیارم برات

و من وحشت کردم. تمام تنم از تصور لحظه ای که مامان ماهی پی به وجود جنین درون بطنم ببرد به رعشه افتاد.

ترس اینکه چشمانم دریچه شود و آن کودک را برابر دیدگانش به نمایش بگذارد باعث شد هراسان چشم بگیرم و سر به زیر بیاندازم که همان لحظه صفحه ی روشن گوشی کنار بشقاب و متن روی آن در جا ماتم کرد.

_ سارا منجی ... سی ساله ... نام پدر: محمود... فارغ
 التحصیل داروسازی از دانشگاه تهران... سوابق کاری:
 ندارد... زمان دانشجویی برای حدود دو سال نامزد شاهرخ
 حکیمی بوده، اما هشت سال پیش به طور ناگهانی و به
 دلایل نامعلوم رابطه اشون رو تموم و بلافاصله مهاجرت
 میکنه ... اونطور که شنیده ها میگه مطلقه است...
 نفهمیدم چطور گوشی را چنگ زدم و همزمان که صندلی را
 به ضرب، عقب می کشیدم با گفتن یک (الان برمیگردم)
 سرسری به طرف نشیمن و پله های منتهی به طبقه ی بالا
 دویدم. با پا که نه با سر پله ها را بالا دویدم جوری که روی
 پله ی آخر کشاله ی رانم تیرکشید و سکندری خوردم. اما
 بازهم نایستادم. لنگان لنگان خود را به اتاق رساندم و به
 محض آنکه در را پشت سر بستم به آن تکیه داده با
 دستانی لرزانی تصویر گوشی تلفن را لمس کردم. گوشی را که
 به گوش رساندم صدای تپش های تند قلبم و نفس های
 مقطع ام اجازه نمیداد صدای بوق ها را درست بشنوم. سر

انگشتانم از سرما سر شده بود که محکم تر گوشی را در
پنجه فشردم و غر زدم

_یا لا جواب بده هوتن

درست همان لحظه صدای بشاشش در گوشم پیچید

_سلام بر مادام مارپل...ماموریت انجام شد سرکار علیه

هنوز نفس هایم یک در میان از سینه بیرون می آمد و همین
صدایم را به لرز انداخته بود وقتی هول زده و بی مقدمه
پرسیدم

_میدونی چرا رابطه اشون با شاهرخ تموم شده؟

انگار حال زارم را می دید که از خیر شیطنت گذشت. هومی
کشید و بی معطلی جواب داد

_اونطور که شایعه کردن دختره چشمش دنبال یکی دیگه
بوده و رابطه رو قطع کرده...حالا چقدر این حرف درسته
الله اعلم!

درست بود...این حرف شاید درست ترین حرفی بود که از
زبان شاهرخ شنیده بودم. داغ دلم دوباره تازه و دستم

مشت شد... آب دهانم را فرو دادم مبادا خط و خشی روی
صدایم افتاده باشد. بلافاصله پرسیدم

_تو اون روزا رو یادته هوتن؟

لحظه ای مکث کرد و بعد کند و کشدار نجوا کرد

_اممم... چیز زیادی یادم نیس فقط این تو ذهنم مونده
که شاهرخ حدود دو ترم مرخصی گرفته بود... یادته که
اصلا بخاطر همین با ما هم دوره شد.

یادم بود. لعنتی فراموش نمی شد. خاطرات آن روزها تنها
چیزی بود که حاضر بودم به هر قیمتی از سرم بیرونشان
کنم شده به قیمت اتصال جریان برق به کاسه ی سرم.
صدای هوتن را میان دندان قروچه شنیدم

_از شوهرش هیچ اطلاعاتی در دست نیست

یعنی جریان ازدواجش اینه که با یه پسر قاقاچی میخواسته
بره آمریکا... پسره معلوم نیست نامزدش بوده یا نه، ولی به
هر حال باهم میرن. منتها از بخت بدشون تو کوبا گیر میکنن
و چند سالی اونجا گرفتار بودن. بالاخره این خانم با یه

آمریکایی که توریست بوده آشنا میشه و باهاش میره آمریکا
خودشو نجات میده ولی پسره انگار هنوزم تو کوبا گیره
برای رسیدن به اصل مطلب بی تاب بودم که هیجان زده
سرم را تکان تکان دادم
_خوب بقیه اش ...

لحنش بر عکس ولوله ی درون من بی خیال و خونسرد بود
_هیچی دیگه دو سالی میشه که برگشته و ...
خوب...

برای لحظاتی مکث کرد...مشخصا برای گفتن حرفش این پا
و آن پا می کرد و همین داشت حوصله ام را سر می
برد. سکوتش که کش آمد به اعتراض صدا زدم
_هو تن

بالاخره صدایش را با حالتی گرفته و لحنی بسیار جدی
شنیدم. با طمانینه کلمات را کنار هم می چید

_بین راحیل دونستن بعضی چیزا شاید آدم رو به اطرافش آگاه کنه... ولی هر آگاهی بهایی داره... ممکنه این بها برای تو خراب شدن زندگیت باشه، از من میشنوی ...

حرصی و کلافه میان حرفش پریدم

_از تو میشنوم سرم رو مثل کبک بکنم زیر برف و به این بازی مسخره ادامه بدم؟... خودم رو بزنم به نفهمیدن؟

پاسخم صدای فوتی بود که توی گوشم پیچید و من با صدایی که کنترلی روی بلندی اش نداشتم ادامه دادم

_هوتن من از همه چیز خبر دارم... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی میدونم... من فقط مدرک میخوام همین!

دوباره زیر شکم تیر کشید. صورتم هم مچاله و دستم روی محل درد چنگ شد وقتی نالیدم

_نه تو نه هیچ کس دیگه نمی دونه من تو این سال ها چی کشیدم... عشق شاهرخ به اون زن چه بلایی سر زندگی و روح و روان من آورده... زنی که به دروغ به من گفته بود مرده... تا همین چند ماه پیشم بهم میگفت که اون مرده

ولی حالا میفهمم در واقعیت اون زنده بوده و باهم در
ارتباط بودن میفهمی یعنی چی؟
به من هزار انگ و وصله ی ناجور میزد اونوقت خودش...
با شنیدن صدایش لب هایم نیمه باز ماند و حرف در
دهانم ماسید

_ بچه چی میشه راحیل؟... اصلا بهش فکر کردی؟... یا
انقدر درگیر مدرک جمع کردنی که فراموش کردی یه بچه
داری که اتفاقا شاهرخ پدرشه ...

پلک بر هم فشردم و بی تعلل جواب دادم

_ شاهرخ صلاحیت پدر بودن رو نداره هوتن ...

لحن صدایش وا رفته بود و ناباور

_ یعنی چی؟

درد کم رنگ شده بود که صاف ایستادم و بی توجه به بهت
و حیرتش جهت بحث را عوض کردم

_ میشه اول بقیه ی اطلاعاتتو بگی؟... راجع به بچه بعدا هم
میشه حرف زد!

صدای آهش تازه یادم آورد او عمری درد همین بچه را
 یدک کشیده. سرم از شرم پایین افتاد که صدای خشدارش
 به گوشم رسید

_ خوب اینا چند باری تو مطب شاهرخ دیده شدن ... حتی
 این خانم یکسال قبل، پیش شاهرخ تزریق بوتاکس انجام
 داده و عکس مشترکی هم داخل پیج اینستاگرامش برای
 تشکر از زحمات آقای دکتر گذاشته ...

پوزخندی کنج لبم را بالا کشید... راحیل کجا خواب مانده
 بودی؟ ... به نجوا تکرار کردم
 _ یکسال پیش ...

سپس سر بالا دادم و شتاب زده پرسیدم
 _ آدرس پیجش رو بهم میدی؟

انگار صدایم را نشنید که تنها سکوت تحویلیم داد و بعد با
 لحنی مردد زمزمه کرد

_ یه چیز دیگه ام هست راحیل

اخم هایم توی هم رفت و پرسیدم

...چی؟

دوباره سکوتی کشار تحویلیم داد. لب باز کردم تا دوباره صدایش بزنم که با شنیدن جمله اش با همان لب های باز کیش و مات شدم

_اون خانم همسر موقت شاهرخه

بامب...انگار که یک بمب روی سرم فرود آمد. یک بمب با قدرت تخریب بی نهایت. منگ در اطراف چشم گرداندم. بمب هسته ای بود؟...هیروشیما من بودم. ناگهان هزار زندگی در من ویران شد. صدای جیغ کودکی مانده زیر آوار درونم پیچید و من مات قاب عکس مادر، بی حواس نجوا کردم

_بنظرت همیشه با سند ومدرک ثابت کرد؟...برای دادگاه میخوام

نتوانسته بودم لرزش صدایم را کنترل کنم و لحن دستپاچه ی او می گفت که نگرانم است

_یه آشنا دارم تو ثبت احوال که شاید بتونه بهم کمک کنه...قول نمیدم چون نمی دونم چه اتفاقی میفته ولی حتما تا

فردا شب جواب قطعی رو بهت میدم ...یه سری عکسم
هست که دستت می رسونم ...

گیج و گنگ انگار که میان کابوس سخن بگویم با صدایی که
انگار یک نفر روی آن خنج کشیده جواب دادم

_باشه

لحظاتی سکوت بین ما رفت و آمد تا اینکه صدایش را
شنیدم که با طمانینه سخن می گفت

_راحیل به اون بچه ام فکر کن ...اون طفلک ...

چشمانم سوخت...بینی ام...گلویم ...تمام صورتم به گزگز
افتاد و من خسته و دردمند جواب دادم

_متأسفانه من الان بیشتر دلم برای خودم میسوزه تا این
بچه هوتن...

آخی که گفت خبر از آتش درون سینه اش داد. یک اشک
از گوشه ی چشمم سر خورد. با همان حال نزار، با همان
درماندگی و گیجی تلاش کردم مرهم به زخمش بگذارم که
بلافاصله جمله ام را تکمیل کردم

_و البته اگه بخوایم منطقی فکر کنیم به این نتیجه می
رسیم که من دارم به بچه ام لطف می کنم...دارم از یه
زندگی پر از دروغ و کثافت نجاتش میدم...از یه زندگی که
توش نه عشق وجود داره و نه احترام ...

اشک دوم که جاری شد دست مقابل لب هایم گرفتم مبادا
صدای حق هقم بلند شود و به سرعت ادامه دادم

_من دارم این بچه رو از تو باتلاق بیرون میکشم هوتن!
نگاهم هنوز به تصویر مادر بود. چرا فکر می کردم تصویر
گریه می کند. چند باری پلک زدم تا واضح تر ببینمش همان
لحظه جمله ی هوتن هرچه گیجی بود از سرم پراند
_ولی دادگاه در صورت بارداری حکم طلاق رو صادر
نمیکنه!

#رحیل

#قسمت_۷۴

هیچ در این دنیا نبودم. در محاصره ی افکار سیاه و هولناک
گیر افتاده بودم. شبیه کسی که اشباح دوره اش کرده اند و
با نشان دادن چهره های کریه شان میخواهند روحش را
قبضه کنند. نمی دانستم به کدام سو بچرخم و از کدام فکر
هراس انگیز دوری کنم که مرا هیچ راه فراری نبود. تمام
شب کابوس دیده بودم و تمام روز صدای هوتن مثل
ناقوسی در سرم تکرار شده بود.

_دادگاه بدون گرفتن نتیجه ی آزمایش بارداری حکم صادر
نمیکند... اگر نتیجه ی آزمایش رو بیری که ...
آن سکوت بعد از (که) شده بود یک خنجر و گوشه ی
قلبم فرود آمده بود. شده بود حناق توی گلو و راه نفسم را
بسته بود. شده بود استخوان لای زخم...

کافی بود شاهرخ از وجود جنینی وسط زندگی مشترکمان
باخبر شود آنوقت مگر دیگر رهایم می کرد؟... دستانم را بی
هوا در هم پیچاندم و فکر کردم اگر هوتن آن سند لعنتی را
دست و پا نکند چه؟... اگر شاهرخ از بیخ و بن منکر همه
چیز شود چه؟... اگر دادگاه حق را به من ندهد چه؟... سرم
به دوران افتاده بود و زبانم خشک و تلخ به سقف دهان

چسبیده بود... فکر کردم و فکر کردم... به راه نجات... به
یک پناه... اصلا باید همه چیز را به بابا می گفتم... او قطعاً
کمکم میکرد...

ناگهان انگار توی قلبم زلزله شد... اگر بابا هم کاری از پیش
نمی برد چه؟...

از شدت اضطراب و استیصال به نفس نفس افتاده بودم.
حالم حالِ آن ماهی ای بود که دریای امنش را از او گرفته
اند و روی زمین تفتیده و چاک چاک کویر رهایش کرده اند.
لب بهم می زند به امید قطره ای آب... که نیست! به امید
جرعه ای زندگی... به امید نجات

کاش هوتن دست پر از راه می رسید... با جرعه ای
آب... کاش نجاتم می شد!

صدای زن شبیه سطل آب یخ روی سرم ریخت و از جا
پراندم

_یادمه گفته بودین متاهلین!

نگاهش کردم. پوزخند روی لب و نگاه خصمانه ی این زن هم شده بود قوز بالای قوزم. چه مرگش بود؟... سعی کردم لحنم به تندی نزنم و نگاهم تیز نباشد وقتی جواب دادم _بله چطور؟

نگاهم بلافاصله حرکت دستانش را شکار کرد که روی دسته ی مبل مشت شدند. حرکت بعدی آویز شدن یک پا روی دیگری و رقص چین های دامن سیاهش بود. صدای خسته اش نگاهم را بالا کشید

_ندیدم هیچوقت حلقه دستتون کنید... برام خیلی عجیب بود از اون جهت

بی هیچ دلیل موجهی دستپاچه شدم. انگار که او از زیر و بم زندگی پر فراز و نشیبم خبر بدهد. در حالی که با انگشت شست و اشاره جای خالی حلقه را می پوشاندم کلامش را بریدم .

_بله من یکم حواس پرتم و البته تحمل زیور آلات کمی برام سخته ...

یک تای ابرو را بالا انداخت و با ناباوری پرسید

_ حتی یه رینگ ساده؟

می دانستم لبخندم مسخره ترین و دروغی ترین لبخند
دنیاست وقتی سر به تایید تکان و جواب دادم

_ بله من حتی گوشواره هم نمیندازم

اینبار لب های سرخش رو به پایین کش آمد و ابروهایش
بالا پرید. چرا حس می کردم حتی با حرکاتش هم طعنه
میزند؟... این همه دشمنی ریخته در چشمانش از کجا آمده
بود؟... جمله ای که گفت کنایه ی آشکار بود

_ جالبه ... ولی من فکر می کردم کسی که عاشق
همسرشون باشن هیچوقت حلقه از دستشون در نمیاد!
بی اختیار تلخندی روی لبم نقش بست و جواب دادم

_ البته عاشق واقعی حلقه اش دور قلبشه

دوباره پوزخند نفرت انگیزش را تحویلیم داد و با لحنی به
سردی زمهریر نجوا کرد

_ جمله ی جالبی بود

دیگر داشت حوصله ام را با آن نگاه های پرحرف بی معنی و
لبخندهای اعصاب خرد کن سر می آورد؟ اصلا چرا نشسته
بودم و حوصله می کردم؟

هنوز سوال توی سرم تمام نشده بود که دستانم را بند
دسته های مبل کردم و در حال نیم خیز شدن گفتم

_ با اجازه تون من دیگه مرخص میشم

صدایش هول زده بود وقتی به گوشم می رسید

_ قهوه اتون رو میل نکردین

مقابلش ایستادم و در حالی که کیف را روی شانه مرتب می
کردم بی حوصله جواب دادم

_ تشکر... فقط اگر لطف کنید کتابای من رو هم ...

به سرعت سر پا شد و در حالی که دستانش را تند و تند در
هم می پیچید کلامم را برید

_ میشه خواهش کنم چند دقیقه دیگه تشریف داشته
باشین؟

چقدر دلم میخواست جیغ های نزده ام بر سر زندگی را سر
این زن بزنم. از سر کلافگی سر به زیر انداختم و نفسم را
فوت کردم
_متاسفانه...

اصلا مهلت نداد جمله ای سر هم کنم.

_مادرم اصرار داشتن شما رو ببین و ...

مکش سرم را بالا کشید و دیدم با لبخندی عصبی تند و تند
ادامه داد

_آهان کتابتونم داخل ماشین ایشون جا گذاشتم ...اگه
کمی صبر کنین حتما میرسن

وسط این بلبشوی ذهنی همین موجود فضایی عجیب و
غریب را کم داشتم که گرفتارم کرده بود و مجال رهایی نمی
داد. بی رغبت نگاهش کردم که با دست به مبل پشت سرم
اشاره و تعارف کرد

_بفرمایید بنشینید خواهش میکنم...تا شما قهوه اتون رو
میل کنین ایشونم میرسن !

در معذوریت بدی گرفتار شده بودم. علیرغم میل باطنی ام با اکراه به سمت مبل چرخیدم که صدایش به گوشم رسید

_الان میرسم خدمتتون

بی حرف سر تکان دادم و خواستم روی مبل جا گیر شوم که همان لحظه صدای زنگ در به گوشم رسید. دستانم به دسته های مبل بود و نیم خیز بر جا مانده بودم که سر چرخانده و دیدمش که خیره به صفحه ی در بازکن بر جا مانده. سرانگشتانش را زیر لب نگاه داشته همزمان به دندان می گزید. حالت چهره اش تصویر مجسم اضطراب بود. تصویر مانیتور در دیدم نبود و من فقط زنی را می دیدم که اخم هایش کم کم به هم نزدیک میشد و سرش به سمت می چرخید. با دیدن نگاه منتظرم لبخندی سرسری زد و دستپاچه گفت

_آم...عذر میخوام فکر میکنم مادرم حالا حالاها

نمیرسن...

پوزخندی به بهانه ی کودکانه اش زدم. سر پا شدم و با اشاره به در باز کن طعنه زدم

_بله گویا مهمان هم دارید

به سرعت به طرفم به راه افتاد و در حالی که دست پشت
شانه ام می گذاشت و رو به جلو هدایت می کرد گفت

_بله...متاسفانه در بازکن خرابه اگه امکانش هست شما
سر راهتون ...

در حالی که پا به پایش از پله ها سرازیر می شدم سر بالا و
پایین کردم

_بله حتما

پایین پله ها که رسیدیم به سرعت به سمتش چرخیدم.
دست پیش بردم و برای آنکه مانع از همراهی بیشترش و
استنشاق آن عطر شیرین و گرم تهوع آور، شوم شتابزده
مراسم خداحافظی را به جا آوردم.

_خداحافظ و سفرتون بی خطر...امیدوارم در کشور جدید
و زندگی جدیدتون موفق باشید.

گویا او هم رغبتی به ادامه ی این همراهی نداشت که
بلافاصله دستم را میان دستش گرفت و ذوق زده جواب
داد

_ ممنونم و مرسی بابت زحمات این مدت !

قدمی عقب رفتم و با گفتن یک خدانگهدار تند و سریع از سفینه ی آدم فضایی ها گریختم. با گام های بلند خودم را به درب خروجی ساختمان رساندم. دست به دستگیره گرفتم و همزمان که پایین می کشیدمش دست دیگرم را داخل جیب بارانی ام کردم. سرانگشتانم زمانی موفق به لمس گوشی شد که قدم به محوطه گذاشته بودم. باد تند و خنک به صورتم خورد. چشمانم را باریک کرده گوشی را مقابل صورتم گرفتم. همانطور که از پله ها سرازیر می شدم کلید قفل صفحه را فشردم. با دیدن نام هوتن روی صفحه قلبم انگار دیوانه شد. مشت به سینه ام کوبید و صدای گرومپ گرومپش کاسه ی سرم را لرزاند. هول زده و هراسان صفحه را لمس کردم که همان دم پیامش مقابل چشمانم ظاهر شد

_ صیغه نامه رو پیدا کردم ... به حاجیت ایمان آوردی؟

رویش دوبال بزرگ را روی شانه هایم حس کردم. لبانم به لبخندی بزرگ کش آمد و من به سمت درب خروجی پرواز کردم. همانطور که به دو از پله ها سرازیر می شدم تصویر

گوشی کوچک روی صفحه را لمس کرده بلافاصله گوشی را
به گوش چسباندم. صدای قابلی نداشت خندانش که توی
گوشم پیچید نفس زنان صدا زدم

_هوتن باید ببینمت

پا روی سنگفرش گذاشتم که جواب داد

_بیا کافه

در حالیکه به سمت در می دویدم بریده بریده جواب دادم

_تا یه ساعت دیگه اونجام

و پیش از آنکه منتظرش را کامل بشنوم تماس را قطع و
گوشی را داخل جیب انداختم. تمام مسیر را با پای سر
دویدم. لبخندم جمع نمیشد و در دل خدا را هزاران بار
شکر میکردم. در یک قدمی آزادی بودم. درب قفس باز بود
و من تنها باید بال می گشودم. تنها باید اراده می کردم برای
پرواز... در چند قدمی در بی اختیار به خنده افتادم. دست
پیش بردم و به محض آنکه برابر در رسیدم کلید کنار قفل را
فشردم. صدای تیک که به گوشم رسید دو دستم را چفت
لبه ی در کرده با هرچه توان داشتم عقب کشیدمش.

لبخند هنوز روی لبم بود و قلبم از شوق کل می کشید. در روی پاشنه چرخید و سرم بالا رفت که همان دم با دیدن تصویر رو به رو لبخندم رنگ باخت و در جا خشکیدم. او... او اینجا چکار می کرد؟ نیم رخش به طرف من بود و دستش بالا رفته در آستانه ی فشردن زنگ. با لب های نیمه باز و نگاهی مات خیره اش بودم که سرش به سمت چرخید. با دیدنم برای لحظه ای خشکیده بر جا ماند. ابتدا چشمانش درشت شد و لبانش از هم فاصله گرفت. بلافاصله اخم آمد و جای نگاه بهت زده اش را گرفت. دست پایین انداخته در جا چرخید و رو به من پرسید _ تو اینجا چیکار میکنی!؟

#رحیل

#قسمت_۷۵

آن حالت طلبکار و گزنده ی کلامش تمام بهت لحظات پیشم را در لحظه شست و برد. اخم هایم شبیه خودش در

هم رفت و بی اختیار جبهه گرفتم. در را پشت سر رها کردم
و در حالی که قدمی نزدیک می شدم طلبکارتر از خودش
جواب دادم

_ببخشید من باید بابت هرجایی که می رم به شما توضیح
بدم؟

پلک هایش روی هم افتاد و نفسش را فوت کرد که همین
بیشتر کفرم را درآورد. من حوصله سر بر بودم؟... ناخن کف
دست فشردم و تند و تیزتر تیرهای کلامم را به سمتش پرتاب
کردم

_مثل اینکه فراموش کردین کوچه و خیابون بیمارستان
تحت ریاست شما نیست رئیس... منم که به دستور شما
عمل کردم یک بیمارستان رو از شر خودم و حواس پرتیام
نجات دادم دیگه مشکل چیه؟

لبه های کتش را عقب زده، دست به کمر شده بود و با
سری مایل شده به یک سمت ملامت بار تماشا می کرد.
متأسفانه بد موقع سر راهم سبز شده بود. من دنبال یک

نفر بودم تا دق دلی ام از عالم و آدم را سرش خالی کنم و
چه کسی بهتر از او... او که مسبب ...

سر که تکان داد نشخوارهای ذهنی ام موقوف شد. با حرکت
سر و ابرو به ساختمان اشاره کرد و با دلخوری گفت

_مشتاق اینجا خونه ی پدر خانوم منه !

چرا حس کردم قلبم به جلیز و ولز افتاد؟.. از طرفی صدایی
حیرت زده مدام در سرم می پرسید آیا آن زن با آن نگاه کینه
توزانه و سرد همسر اوست؟... چه تصادف مزخرفی!... اصلا
تصادف بود یا برنامه ی از پیش تعیین شده؟ نگاه منتظرش
باعث شد صداهای درون سرم را نشنیده بگیرم. حیرتم را
پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کنم اما بنظرم علنا به تته پته
افتاده بودم وقتی شانه بالا انداختم و دستپاچه جواب دادم

_خوب... خوب به من چه ارتباطی داره؟

دستش که لای موهایش چنگ شد فهمیدم در کلافه ترین
حال ممکن است. لحظاتی خیره خیره نگاهم کرد و بعد با
لحنی به ظاهر آرام اما چشمانی طوفانی نجوا کرد

_ اینجا چیکار داشتی فقط همینو بهم بگو... با این خانواده از کجا آشنایی؟

تماشای حال آشوب و استیصال ریخته در کلامش باعث شد کمی از میل به لجاجتم کاسته شود. راستش را بخواهی کمی، فقط کمی هم دلم برایش سوخت. دستانم را پشت تنم پنهان کرده با لحنی که ملایم تر شده بود جواب دادم _ آشناییتی نیست ...یه مدت برای تدریس زبان میومدم که اونم دیگه قرار نیس بیام سر بالا و پایین کرد و دوباره پرسید _آلمانی؟

اهومی از گلو بیرون دادم که دیدم شب چشمانش گرد غم گرفت. دستش را بالا برد و چندبار روی لب هایش کشید. به وضوح عصبی بود وقتی برای بار چندم سوال پرسید _ به مینو درس می دادی؟

کجخندی به رویش زدم. ابرو بالا انداختم و با لحنی مسخره جواب دادم

پس نه به شیرین خانوم!

دیدم که گره ی ابروانش کمی شل شد. سپس مقابل
چشمان متعجبم تک خنده ای کرد که دیدنش لبان مرا هم
راکش آورد. توانسته بودم کمی از آشوبش بکاهم و این
خوشحالم کرده بود. ناگهان پشتم لرزید. اصلا چرا باید
خوب کردن حال این مرد دغدغه ی من می بود؟! یک آن
از خودم ترسیدم. از قلبی که سابقه ی سرکشی داشت
ترسیدم و وقتی با ته مانده ی لبخند روی لبش پرسید

چند وقته؟!

بی اختیار دوباره اخم کردم. سر به دو طرف تکان دادم و در
حالی که دست به سینه می شدم جواب دادم

بازجوییه؟! ...چرا اینا رو از خودش نمی پرسی؟

شبهه خودم دست به سینه شد. ابروها را بالا انداخت و
جواب داد

حالا ایرادی داره از تو پرسم؟

سرم را به سرعت بالا و پایین کردم و آشکارا زخم زدم

_بله ایراد داره ...مسائل مربوط به همسرتون رو باید از
خودش پرسین نه از یه غریبه

ابروانش دوباره گره ی کور خورد و با نگاهی شماتت بار
پرسید

_تو غریبه ای؟

از این قلب عطشان ترسیدم که بی فوت وقت، قاطع و
محکم گفتم

_هفت پشت!

دیدم که عضلات صورتش مثل شمعی آب شد و تا پایین
کش آمد. دلخوری در چشمانش بیداد کرد. آتش شمع به
دامان دلم گرفت و سوزاندش. لب هایش که جنبید
صدایش درد و غم را باهم داشت

_راح...

هنوز نامم را کامل ادا نکرده بود که ناگهان صدایی بلند و
لبریز از خشم و انزجار صدای او را در خود بلعید

_راحیل!

آخ... شاهرخ برای جنگ آمده بود... آنهم چه بی وقت و بدموقع... جنگ امروز قطعاً کشته می داد. جوری غافلگیر شده بودم که حتی نمی توانستم نگاه ماتم را از نیم رخ او بگیرم که با شنیدن صدا سر چرخانده بود. لحظاتی به خیابان خیره ماند. سرش که به سمت چرخید پوزخند کنج لبش بود و لب که جنباند صدای بوق های ممتد موسیقی متن جمله اش شد

_با شما کار دارن

همچنان مات نگاهش می کردم. باز راحیل ترسو در وجودم سر برآورده بود و اختیار حرکاتم را به دست گرفته بود. ضربان قلبم بی محابا اوج گرفته بود و مثل یک موجود تاکسیدرمی شده در جا خشکیده بودم. باد موهایم را روی صورت و چشمانم تاب می داد اما حتی توان بالا بردن دست و کنار زدیشان را هم نداشتم. نمی دانم حالت چهره ام به چه شکل در آمده بود که نگاهش آنطور نگران شد سر پیش آورد و نجوا کرد

_خوبی؟

فکر کردم نباید عنان اختیارم را به دست این زن بزدل
بسپارم. من راحیل عاصی را دوست ترمی داشتم. امروز
زمان جنگ بود و من آماده ی نبرد بودم. نگاهم بند نگاهش
بود وقتی سر به دو طرف تکان دادم و بی هوا گفتم

_نه... خوب نیستم

سپس مقابل صورت جا خورده اش چرخیدم و با سرعت
تمام به آنسوی خیابان دویدم. جایی که خط مقدم جبهه
ی جنگ بود. جنگ من و شاهرخ!

#رحیل

#قسمت_۷۶

بی آنکه به چپ و راست سر بگردانم پا به خیابان گذاشتم.
حتی به قدر نیم نگاهی چشم نگرداندم. ترسیدم با دیدن
ماشین شاهرخ تمام جسارت جمع شده در وجودم به آنی
دود شود و به هوا برود. آن تتمه ی هراس و اضطراب

سالیان که در اعماق قلبم رسوب داشت هنوز هم با
 تلنگری میل به خودنمایی پیدا می کرد و البته که صدای
 فریاد شاهرخ همان تلنگر بود. معلق بین ترس و عصبان
 پیش می رفتم. نمی دانستم این کوبش های بی امان قلب،
 این نفس های تند و این زبان خشکیده حاصل هیجان
 درونیست یا فوران خشم و یا وحشتی که با شنیدن صدای
 شاهرخ در وجودم جان گرفته. نمی خواستم به آن ترس
 موزی لعنتی میدان بدهم ولی انگار خواسته ی من آنقدر ها
 هم مهم نبود. من هنوز رمق لازم برای جنگ تن به تن را
 نداشتم. لااقل الان نداشتم. من هنوز هم...

با صدای فریاد او که گوش هایم را پر کرد

_مواظب باش!

بی اختیار از جا پریدم و قدمی به عقب برداشتم. همان
 لحظه موتوری با سرعت سرسام آور از یک قدمی ام
 گذشت و همزمان با هین بلندی که کشیدم فریادش را در
 هوا رها کرد

_هپروتی خیابون جای چرت زدنه؟

تند و تیز سر بالا بردم که همان لحظه بازویم به ضرب
عقب کشیده شد. از درد صورتم مچاله شد و محکم تخت
سینه ی کسی کوبیده شدم. هنوز خودم را پیدا نکرده بودم
که خشم شاهرخ بر سرم آوار شد و صدای دادش مثل
گلوله ای پرده ی گوشم را درید
_ با این مرتیکه چیکار داشتی؟

گیج و منگ سر بالا بردم و لب باز کردم تا جوابش را بدهم
اما مچ دستم را جوری فشرد که نفسم رفت و بعد مرا
طوری به دنبال خود کشید انگار که زندانبانی اسیرش را.
همزمان حرف هایش را بر سرم فریاد کرد
دیدید گفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته... دیدید گفتم تو
یه مرگیت هست... دیدید چه خوب شناختمت
در حالی که سعی داشتم به سرعت قدم هایش برسم و
خودم را از کله پا شدن محافظت کنم به تندی تشر زدم
_ به چه حقی تعقیبم میکنی؟

مچ دستم را محکم تر فشرد. دلم ضعف رفت اما لب به
دندان گزیدم و حسرت شنیدن آخ را به دلش گذاشتم. به

حاشیه خیابان کشاندم و همانطور که پیش می رفت داد و
هوار کرد

_ به حق اینکه شوهرتم ... اختیار دارتم ... تعقیبت میکنم تا
ببینم داری چه غلطی می کنی ... تو چه کثافتی داری ...

دستم را چندباری به ضرب عقب کشیدم اما زور او چربید
و همچنان دنبالش کشیده شدم. ناچار قدرتم را در فریادم
ریختم و کلامش را بریدم

_ ساکت شو شاهرخ ... حرف دهننتو بفهم من روحمم خبر
نداشت که ...

با ایستادن ناگهانی اش پاهایم از رفتن جا ماند اما تنه ام به
جلو خم شد. خواستم قد راست کنم که ضربه ای سر شانه
ام کوبید و به عقب پرتم کرد. همزمان صدایش را در سرش
انداخت

_ خفه شو انقدر دروغ تحویل من نده ... حنات دیگه پیش
من رنگی نداره ... بیخود خودتو به موش مردگی میزنی و
زیرزیرکی هر غلطی دلت خواست میکنی

مچ دستم به گز گز افتاده بود و میان پنجه اش در حال خرد شدن بود. دست دیگرم را به دستش رساندم و درحالی که تلاش داشتم مچم را آزاد کنم توپیدم
_ولم کن آدم روانی!

انگار خشم درونش همه در سرانگشتانش جمع شده بود که هرچه تقلا کردم از پیشش بر نیامدم. بدتر مچم سوخت و من فکر کردم الان استخوان هایش در هم ممزوج شود. دستم را بالا کشید و وادارم کرد به چشمان وق زده و غرق به خونش زل بزنم. رنگ صورتش به کبودی می زد و دهانش شبیه کوسه ای آماده ی شکار باز و بسته می شد
_من روانی ام؟... به خاطر اون آشغال به شوهرت میگی
روانی؟... درستت میکنم... میدونم چیکار کنم... از این به بعد اون روی منو می بینی

دوباره چرخید و همانطور که وادارم می کرد دنبالش بدوم به داد و قالش ادامه داد. درد به مغز استخوانم رسیده بود و

خیسی چشمانم نگاهم را تار کرده بود. طاقتم طاق شد.
دستم را محکم تر از بار قبل عقب کشیدم و داد زدم

_بکش دستتو وحشی

دیدم که بلافاصله چرخید و در لحظه سرم به سمتی پرت
شد. گونه ام آتش گرفت و پای چشمم به ذق ذق افتاد.
هنوز سر نچرخانده بودم که دست بالا بردم و با هرچه توان
در جانم بود و هرچه خشم تلنبار کرده بودم روی صورتش
فرود آوردم. انگار که دنیا در سکوت فرو رفت. انگار ماشین
ها از حرکت ایستادند و خیابان در بهت فرو رفت. سرهایی
را می دیدم که به سمتمان چرخیده بود و نگاه هایی که
کنجکاو فریم به فریم حرکاتمان را ثبت می کرد. سوژه ی
اهالی یک خیابان شده بودیم اما مگر مهم بود؟ آن هم
برای منی که حتی حیات دیگر برایم اهمیتی نداشت، یقیناً
نه. برای من امروز، نگاه پر از تاسف چند عابر به قدر نیش
پشه هم دردناک نبود.

بالاخره مچ دستم آزاد شد. از پشت پرده ی طره موی
ریخته بر چشمانم نگاهش کردم که مات تماشایم می کرد.
سر انگشتانم که به سمتش گرفتم می سوخت و سوزن

سوزن می شد، اما قلبم بدتر آتش گرفته بود که آنطور براق
شدم و دادم به هوا رفت

_اونی که زیریرکی هر غلطی دلش خواست میکنه
تویی...اونی که تو کثافت غرقه تویی...اونی که دروغ میگه و
خیانت میکنه تویی...همه ی کثافتاپی که به من نسبت
دادی همه اش خود تویی شاهرخ !

نگاهش خون و آتش می بارید وقتی میان کلامم توپید

_خفه شو

خون و آتش از قلبم فواره زد که قدمی به طرفش برداشتم و
در حالی که با انگشت اشاره ضربات محکم و ممتد به سینه
اش میزدم هوار کشیدم

_تو خفه شو...تو خفه شو که اینهمه سال از صداقت و
پاکی من سوء استفاده کردی...بهم دروغ گفتی...هرز پریدی
و به من انگ هرز بودن زدی...تو خفه شو شاهرخ که آدم
زنده رو جای مرده جا زدی و از اعتماد احمقانه ی من
سواستفاده کردی و به عیش و عشرت رسیدی

گرچه نگاهش کمی جا خورده بود و متعجب اما اخمش را حفظ کرده بود وقتی میان کلامم پرید

_دهنتو ببند ببشعور این مزخرفات چیه ؟

ادامه ی این بازی داشت حالم را بهم می زد. چهره ام جمع شد و اخم هایم خط و نشان کشید.

دستم پایین افتاد و مشت شد. روی پنجه بلند شدم و حقیقت را توی صورتش کوبیدم

_مزخرفه؟...زنده بودن سارا مزخرفه؟...رابطه اتون مزخرفه...اینکه صیغه اش کردی مزخرفه؟

#رحیل

#قسمت_۷۷

جوری جا خورد و چشمانش در حدقه گشاد شد که فکر کردم عنقریب است چشمانش مثل دو تیله از جا در بروند و مقابل پایم قل بخورند. نفس نفس زنان به صورتش زل

زده بودم که بهت زده لب هایش را بهم زد و با صدایی که حالا انگار از اعماق چاهی خشکیده بلند میشد نجوا کرد

_از چی داری حرف میزنی؟

تیر اولم به هدف خورده بود و حریف را زمینگیر کرده بود. پوزخندی به حالت وا رفته اش زدم و قاطعانه جواب دادم

_از سارا منجی... دختر عمه ی ستاره... نامزد سابق مرحومت و البته همسر موقت فعلی جناب عالی... یادت نیومد؟... نکنه قوه ی ادراکت از کار افتاده؟... میخوای عکسش رو ببینی شاید یادت بیاد؟

بلافاصله دست به جیب بردم. مقابل مجسمه ی خشکیده ی پیش رویم که انگار حتی قدرت پلک زدن هم نداشت گوشی را بالا بردم. سر صبر وارد اینستاگرام و پیج کذایی که تا این لحظه جسارت حتی یکبار سرزدن به آن را پیدا نکرده بودم، شدم. تصویر زن با موهایی به رنگ عسل و چشمانی به رنگ زیتون خار شد و در چشمم فرو رفت. سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم. سعی کردم دستم نلرزد و لب و لوجه ام آویزان نشود. با حفظ اخم های در هم، انگشت

اشاره را روی صفحه کشیدم و تصاویر را تند و تند از مقابل چشمانم عبور دادم. هوتن گفته بود عکس چندم؟ دوباره ورق زدم و ناگهان یادم آمد. عکس یازدهم و سیزدهم از آخر. در دل شمردم... نه... ده... بالاخره تصویر لعنتی مقابل چشمانم قرار گرفت. شاهرخ و همان زن... و لبخند های بزرگ و دستی که دور کمر زن حلقه شده بود و... و... آینه ی حماقت را حیل که برابر چشمانم قد علم کرده و صدایم را به لرز انداخته بود وقتی گوشه را مقابل چشمانش گرفتم و طعنه زدم

_بیا اینم سارا خانوم... بین مردی که کنارش ایستاده رو میشناسی؟... آشنا نیست برات؟... اخیانا هر روز صورت وقیح و دروغگوش رو تو آینه ندیدی؟

صورت رنگ پریده اش با نگاه مات به صفحه ی گوشی مقابل چشمانم بود و دلم را بهم می زد. جنگ را مغلوبه اعلام کرده بود؟... دستم علیرغم تمام مقاومتم شروع به لرزیدن کرده بود و نگاهم مدام تاری می شد. تند و تند پلک زدم تا خیزی چشمانم را عقب برانم که لب هایش جنبید و تته پته کرد

_من... من

سر به دو طرف تکان دادم و میان کلامش پریدم

_تو چی؟... تو این آقای تو عکس نیستی؟... دروغه؟... دارم

تهمت میزنم؟... این خانوم سارا عشق سابقت

نیست؟... همسر موقت فعلیت چی؟... نکنه جریان صیغه

ام افتراست؟

گوشی را از مقابل چشمانش عقب کشیدم و با استهزا ادامه

دادم

_آها نکنه همه ی اینا دسیسه است و ایشون فقط یه

مراجعه کننده ی ساده بود ها؟...

نگاه درمانده اش را به چشمانم دوخت که قدمی عقب رفتم

و همزمان با بالا انداختن شانهِ هایم ادامه دادم

_باشه همه ی اینا تو دادگاه مشخص میشه... منم مدارکم

رو اونجا رو میکنم ...

سپس انگشت اشاره ام را تهدید وار بالا بردم

_ولی تا روز دادگاه و اثبات ادعایم نمیخوام به هیچ عنوان

ببینمت شاهرخ!

چرخیدم تا بروم تا دور شوم از اینهنه تعفن اما مچ دستم
اسیر شد و صدایش التماس کرد

_راحیل صبر کن ...بذار توضیح بدم باور کن ...همه چی رو
برات تعریف میکنم ...اصلا قرار بود خودم سر فرصت
بهت بگم...باور کن

به سرعت به طرفش چرخیدم، با حرکتی خشن و ناگهانی
دستم را از میان پنجه اش بیرون کشیدم و تشر زدم

_باور نمی کنم شاهرخ ...من اون صیغه نامه و عکسای که
میبینم رو باور دارم ...من سارا منجی زنده و حی و حاضر رو
باور دارم ...من دیگه دروغای تو رو باور نمیکنم ...باورم به
تو از بین رفته ...برای ابد از بین رفته!

اینبار تر و فرز تر چرخیدم و با گام هایی بلند به سمت
انتهای خیابان جایی که ماشینم را پارک کرده بودم، به راه
افتادم. چند قدمی دور نشده بودم که صدایش را از پشت
سر شنیدم. هول و هراس از کلامش می بارید

_راحیل وایسا کارت دارم ...بین چی میگم
دستم را در هوا پرتاب کردم و در حالی که کیف را مقابل تنه
می گرفتم جواب دادم
_هر کاری داری باشه تو دادگاه

بند کیف که از پشت کشیده شد. حرصی روی پاشنه
چرخیدم و رو به صورت درمانده اش براق شدم
_شاهرخ اگه بخوای مزاحمم بشی، اگر پاپیچم بشی و
بخوای اذیتم کنی، به خدای بالاسر که رسوای عالمت
میکنم ... آبروتو همه جا میبرم ...

همه جا آبروتو میبرم ... تلافی تمام این هفت سال دروغ و
عذاب رویه جا سرت در میارم. کاری میکنم پروانه ی
طبابت باطل شه. میدونی که اگه بخوام میتونم. کافیه به
بابا بگم و همه جا چو بندازم که به اسم طبابت با مریضات
رابطه داری!

دیدم که از لای دندان های کلید شده غرید

_خجالت بکش

کجخند پیروزمندانه ای به رویش زدم و در حالی که بند
کیف را از پنجه اش بیرون می کشیدم نجوا کردم
_ پس بهتره پا رو دم من نذاری و بی حرف و سخن برگه ی
طلاق رو امضا کنی !

انگار ناگهان داغ روی جگرش گذاشتم که آنطور صورتش
سرخ شد، رنگ گردنش بیرون زد و در حالی که دستش
چنگ یقه ام میشد فریادش به آسمان رفت
_ طلاق میخوای که بری زن اون مرتیکه شی ؟

کارد به استخوانم رسید و فریاد زدم

_ آره

داد زدم

_ آره

جیغ زدم

_ آره

با ضربه ی ناغافلای که روی لب و بینی ام خورد سرم محکم
 به عقب پرت شد. پایم به عقب کشیده شد تا مانع
 سقوطم شود. سر که جلو کشیدم خیزی گرمی بالای لبم راه
 گرفته بود. دست زیر بینی ام کشیدم و مقابل چشمانم
 گرفتم. سرخی خون شبیه بنزین روی آتش خشمم را شعله
 ور تر کرد. نگاه تند و تیزم را تا صورتش بالا کشیدم که دیدم
 مردی دست روی شانۀ اش گذاشت و تشر زد
 _ هوی یارو چته؟

سرش به سمت مرد چرخیده بود و برای آن غریبه خط و
 نشان می کشید وقتی قدمی به عقب برداشتم و با گفتن
 _ همه ی اینا رو تلافی میکنم

به سمت ماشینم شروع به دویدن کردم. باد توی صورتم می
 خورد و لب و بینی ام را می سوزاند. دست مقابل صورتم
 گرفتم و دویدم.

یک زن با دلواپسی صدا زد

_ خوبی خانوم؟... بیا صورتتو بشور

دستم را درهوا تکان دادم و تند تر دویدم

یک مرد صدا زد

_کمک نمی‌خواین؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و باز هم دویدم

خون دوباره زیر بینی ام راه گرفته بود. پشت دستم را زیر

بینی کشیدم و شاهرخ فریاد زد

_راحیل صبر کن...راحیل

لب باز کردم که پشت لبم به گز گز افتاد و من با هرچه

توان جیغ زدم

_برو به جهنم شاهرخ...برو به درک

تمام راه تا رسیدن به ماشین دویدم. به محض آنکه پشت

رول جاگیر شدم، ماشین را به حرکت درآوردم مبادا شاهرخ

به گرد پایم برسد. همزمان که با سرعت سرسام آور در

طول خیابان پیش می‌رفتم و از لابه لای ماشین‌ها ویراژ می

دادم شماره‌ی هوتن را گرفتم. به محض آنکه صدای

راحیل گفتنش در ماشین پخش شد. بغض به گلویم چنگ

انداخت. دست بالا بردم و در حالی که با استخوان مفصل

انگشت زیر بینی ام را فشار می دادم با صدای لرزان و هول
زده گفتم

_الو هوتن ...من نمی تونم پیام ...

صدایش به آنی رنگ دلواپسی گرفت

_چرا چی شده؟

خیسی روی انگشتم خبر از ادامه ی خونریزی بینی داشت.
لعنتی گفته به دنبال جعبه ی دستمال داخل ماشین چشم
گرداندم و در همان حال جواب دادم

_الان نمی تونم توضیح بدم فقط یه زحمتی دارم

تند و سریع جواب داد

_چی؟...بگو

با دیدن جعبه ی افتاده زیر صندلی کلافه صورتم را جمع
کردم. با دوانگشت شست و اشاره بینی ام را فشردم و
جواب دادم

_یه وکیل خوب میخوام ...ترجیحا خانوم باشه!

لحنش متعجب شد و پرسید

_صدات چرا تو دماغی شده؟

تلخندی روی لب نشاندم. چیزی درون چشمانم نشتر زد و
من در حالی که پلک بر هم می فشردم تا خیزی ریخته در
آنها را پاک کنم نجوا کردم

_چیزی نیست صورتم کوبیده به در ماشین

#رحیل

#قسمت_۷۸

علاء

نگاه نگرانم دنبالش کشیده می شد. آن خوب نیستم
صریحش، آن صدای زخمی و آن غمی که توی چشمانش
لمبر میزد، خروار خروار حال بد توی دلم ریخته بود. او
اصلا عادت به بروز بدحالی نداشت، اصلش این بود که
هرکس از راه می رسید و از حالش می پرسید پاسخ او یک
کلمه ی آغشته به لبخند بود: خوبم... حتی اغلب اوقات

عالی را برای توصیف حال انتخاب می کرد اما خوب نیستم
...

شنیدن خوب نیستم از زبان او آن هم انقدر مطمئن، به
واقع کیمیا بود... و این کیمیا، حالا درون من ولوله ای به پا
کرده بود. نگاهم دنبالش می دوید که بی حواس پا به خیابان
گذاشته بود. می دانستم اخم هایم بهم چسبیده از تماشای
طرز قدم برداشتنش. هنوز هم سر به هوا بود و بی دقت.
هنوز هم راه رفتنش چیزی معلق بین قدم برداشتن و پرواز
کردن بود. چشمانم به جای او چپ و راست را می پایید. به
جای او هوای ماشین های عبوری را داشت. به جای او
احتیاط می کرد. دلم گواه بد میداد و من همه تن چشم شده
بودم برای پاییدن او. دستانم مشت شده بود و نگاهم
پیشتر از او حرکت می کرد. وقتی که به جدول وسط خیابان
رسید، نفسی از سر آسودگی کشیدم. فکر کردم حالا دیگر به
حاشیه ی امن رسیده و نیازی به یاری نگاهم ندارد. عقب
گرد کردم و خواستم روی پاشنه بچرخم که ناگهان چشمم
به موتوری افتاد که با سرعت سرسام آور به او نزدیک می
شد. او که انگار در این عالم نبود. همچنان پیش می رفت و

حتی به قدر نیم نگاهی سر نمی چرخاند. عنقریب بود موتور از راه برسد و تن نازکش را پخش زمین کند. نفهمیدم چطور قدمی جلو دویدم و فریادم را در هوا رها کردم

_مواظب باش

فریادم در هوا پرکشید و به آنی به گوشش نشست. دیدم که ایستاد و به سرعت قدمی عقب رفت. موتور سفیر کشان از برابرش گذشت. پلک هایم روی هم افتاد، دستم را به پیشانی بند و نفس حبس شده ام را به شکل پوفی کشدار رها کردم. دلم طاقت ایستادن بیش از آن نداشت. بی آنکه بخواهم و اراده کنم وادارم کرد قدمی به سمتش بردارم اما همان لحظه تصویر شاهرخ در قاب دیدگانم قرار گرفت که پنجه دور بازوی او انداخت و انگار که همان دست دور مچ پایم گره شد و مرا از پیش رفتن بازداشت. وقتی او را به سمت خود کشید و تقریباً در آغوش گرفت سرم سنگین شد و زیر افتاد. تازه یادم آمد او دیگر نیازی به من ندارد سالهاست که ...

میان نواهای توی سرم صدایی آشنا به گوشم رسید که سرم را بالا برد.

_ آخی چه مسئولیت پذیر ...

به سرعت سر چرخاندم و به صفحه ی دروازکن زل زدم که
با همان لحن مسخره دوباره طعنه زد

_ چه دلسوز

دوباره عضلات صورتم سفت و سخت شد. تازه یادم آمد
چه رکی خورده ام و خشم در وجودم غلیان کرد. با دوگام
بلند خود را به درب خانه رساندم و همزمان شنیدم

_ چه مهربون

دستم را روی دیوار ستون تن کرده رو به آیفون تشر زدم

_ مینو

صدایش اینبار رنگ تعجبی ساختگی داشت

_ وای چه جالب منو به اسم صدا زدین... اصلا انتظار

نداشتم منو به جا بیارید جناب دکتر... بالاخره با دیدن

عشق قدیم و یاد خاطرات و ...

حس می کردم به جای هوای دم و باز دم دود و آتش از بینی

ام بیرون می زند. این چه بازی ای بود که به راه افتاده بود.

چرا نمی فهمیدم کجای این لایرنت گیر افتاده ام تا حداقل
راه برون رفت را پیدا کنم. با جمله ای که پس از مکث کوتاه
به زبان آورد عملاً منفجر شدم

_بازم ممنونم که منم گوشه ی ذهنتون یه جایی دارم... انگار
راحیل جانتون یه گله جا هم برای حقیر کنار گذاشتن!

دست به دستگیره ی در گرفتم و همزمان که محکم تکان
تکانش میدادم توپیدم

_این پرت و پلاهاچیه بهم می بانی... درو وا کن ببینم ...

کنایه ی بعدش شبیه فرو کردن سیخ داغ توی جگرم بود

_میخواید تشریف بیارید داخل؟... نمی خوامی بری دنبال
فروری مو؟... یه وقت اتفاقی براش میفته ها

دستم از حرکت ایستاد و نگاه ماتم به صفحه ی پیش رو
چسبید. هفت سال از آخرین باری که این کلمه از میان لب

هایم خارج شده بود می گذشت. یک کلمه که شبیه رازی
بود پنهان که فقط یک محرم داشت. کسی که با شنیدنش،

گونه هایش سرخی خورشید غروب تابستان می شد و
لبخندش درخشش برف زمستان تحویلیم می داد. و حالا آن

راز سر به مهر از زبان مینو فاش می شد. خشم عملا در وجودم فواره زد. شد تکان های ویرانگر دستگیره ی در. شد دندان های بهم ساییده و غرشی که فاصله ای تا فریاد شدن نداشت

_واکن درو مینو... به اندازه ی کافی اعصابمو با پنهون کاریات بهم ریختی.

برخلاف آتشفشان درون من او شبیه رودی جاری آرام بود وقتی با خنده جواب داد

_اختیار دارید شما که استاد پنهان کاری هستید... من فقط درس پس میدم

بالاخره آتشفشان فوران کرد و فریادم بلند شد
_مینو!

همان لحظه در با صدای تیکی باز شد و من نفهمیدم در را با مشت به جلو هول دادم یا لگد. تنها وقتی به خود آمدم که در را با هرچه توان داشتم پشت سر بهم کوبیدم و با گام های بلند که بیشتر حالت دویدن داشت به سمت ساختمان داخل محوطه پیش رفتم.

#رحیل

#قسمت_۷۹

با هرگام که پا بر زمین میکوبیدم لرزش عضلات صورتم را حس میکردم. نفس های تندم بی وقفه به قفسه ی سینه در رفت و آمد بود و عضلات فکم در حال فغان. مفصل انگشتانم به ناله افتاده بود بس که پنجه مشت کرده بودم و من چقدر دلم می خواست قبل از رسیدن به مینو، دری دیواری چیزی برای مشت کوبیدن و خالی کردن این آتشفشان در حال فوران پیدا کنم. مسیر در تا پله ها را به چشم بر هم زدنی طی کردم. پله ها را چنتا یکی بالا دویدم و با دو گام بلند خود را به درب ورودی ساختمان رساندم. برخلاف همیشه کسی به استقبال نیامده بود. نه مینو و نه حتی نسرين خانم. دست به دستگیره رساندم و در یک حرکت خشن هم در را باز کردم و هم به جلو هل دادم. فضای نیمه تاریک و سوت و کور خانه میگفت مینو همه چیز را برای وقوع یک جنگ تمام عیار آماده کرده. نگاهم را

یک دور در اطراف چرخاندم و وقتی از بابت نبود اهل خانه
خاطرم جمع شد صدایم را در سرم انداختم

_مینو... کجایی

همزمان پا داخل گذاشتم و همانطور که در مسیر منتهی به
سالن پیش می رفتم چند باری صدایش زدم. اما صدایم به
در و دیوار خانه خورد و شبیه بومرنگ توی صورتم
برگشت. وارد سالن که شدم خسته و کلافه از این موش و
گربه بازی سر بالا بردم و لب باز کردم تا کفری تر نامش را
فریاد بزنم که با دیدن قامتش ایستاده بالای پله ها لب
هایم روی هم چفت و اخم هایم در هم فرو رفت.
همانطور که خیره خیره نگاهش می کردم پیش رفتم. پهلو را
به نرده ها تکیه داده با نگاهی عاری از دلخوری و بیشتر
لبریز نخوت و تفاخر تماشا می کرد. دستانش پشت تنش
پنهان بود و یک پا را به شکل ضربدری برابر پای دیگر
گذاشته بود. حتی در میدان کارزار هم تلاش داشت
ظاهرش در ایده آل ترین شکل ممکن باشد و من چقدر از
این همه ظاهر سازی و ایفای نقش دائمی بیزار بودم. پای
پله ها رسیدم که بالاخره پاهایم از حرکت ایستاد و به جای

آن زبانم به کار افتاد. نگاه تند و تیزم را به لبخند اعصاب
خرد کنش دوختم و حرصم را در کلامم ریختم
_آفرین مینو...باریکلا...

خوب جواب اعتماد من رو دادی...خوب مزد صداقت من
رو کف دستم گذاشتی

پوزخند صدا داری زد. ابروها را بالا داد و میان کلامم پرید
_صداقت؟...شوخی میکنی!

تویم آنقدر پر بود که کلامش را نشنیده فرض کنم و پی
حرف خودم را بگیرم

_دوماه تمام منو بازی دادی مینو...دو ماه تمام دروغ
تحویلم دادی و هربار سوال کردم گفתי صبر کن
سورپرایزه...سورپرایزت این بود آره؟...این دروغ بزرگ که...

دیدم که تنه از نرده ها جدا کرد و همانطور که خرامان از
پله ها سرازیر می شد، کلامم را برید و با لحنی بی نهایت آرام
و لبخندی که هیچ از لبش نمیافتاد طعنه هایش را ردیف
کرد

_ سورپرازم که راحیل عزیزت بود...عشق قدیمیت...رفیق
ابدیت...فرفری موت...

کاش چند مشت به دیوار حیاط می کوبیدم ...کاش...دستم
را حرصی چند بار از پیشانی تا چانه کشیدم که صدایش
دوباره به گوشم رسید

_ اما در مورد صداقتت باید توضیح بدم، صداقتتون رو که
همین چند دقیقه ی پیش دم در دیدین آقای دکتر...به این
زودی یادتون رفت؟

وسط زلزله ی افتاده به جان زندگی ام همین یک گردباد را
کم داشتم. گردبادی که نمی دانستم کدام بی انصافی
مسببش بوده. دستم بند چانه بود و نگاه خیره ام پا به
پایش از پله ها پایین می آمد. صدای برخورد صندل هایش
به سطح سرامیکی مثل مته در مغزم فرو می رفت و
جمالاش مثل پتک بر سرم فرود می آمد

_ تو ناراحتی که من بهت دروغ گفتم...عصبانی هستی که
پنهان کاری کردم ...پس من چی باید بگم؟!

حالا درست رو به رویم ایستاده بود. روی تک پله ی آخر.
تقریبا هم قد و قامت شده بودیم و چشم در چشم.

نگاهش بر خلاف گذشته دیگر هیچ اشتیاقی در خود
نداشت و همین پیش از شروع مبارزه حس بازنده بودن به
من داد. چشیدن طعم نفرت انگیز شکست دستم را پایین
انداخت و زبانم را به تندی چرخاند

_من نمیفهمم تو طلب چی رو داری با من صاف میکنی؟
توی صورتم براق شد

_طلب دروغتو!
دوباره اخم هایم بهم چسبید و تشر زدم

_کدوم دروغ؟

بالاخره آثار خشم توی صورت او هم هویدا شد. چشم
باریک کرد و با صورت جمع شده جواب داد

_کدوم دروغ؟... بارها ازت پرسیدم کسی تو زندگیت بوده؟
...تا حالا عاشق شدی؟... کسی رو دوست داشتی؟... هر بار
گفتی نه... هر بار زدی زیرش و بحث و عوض

کردی!...اونوقت الان معلوم شده آقا یه روزگاری برای
خودش یه پا مجنون بوده ...

جاخورده نگاهش کردم. تصور اینکه او از گذشته با مینو
سخن گفته باشد در عین محال بودن کمی دستپاچه ام کرد.
نگاه سردرگم را به چشمانش دوختم و لب زدم
من...

دستش که به حالت ایست بالا آمد انگار کلام در دهانم مرد
و او به جای من رشته ی کلام را دست گرفت

_نگونه که اینبار انقدر سند و مدرک دارم که حتی اگه
بخوایم دیگه نمی تونی منکر شی!

درمانده شده بودم. حس کشتی گیری را داشتم که در
آستانه ی خاک کردن حریف ركب خورده و به پل رفته.
کجخندی از سر ناباوری کنج لبم را بالا کشید و در حالی که
سر به تاسف تکان می دادم نجوا کردم

_خوبه یه چیزی ام بدهکار شدیم ...

صدایش سرم را به سرعت بالا کشید

_تو خیلی چیزا به من بدهکاری نه یه چیز!

دست به کمر شدم و بی حوصله جواب دادم

_بفرمایید چه بدهی های تا صاف کنم...ولی بعدش باید

توضیح بدی چرا دروغ به این بزرگی به من گفتی!

با چشمانی که بیزاری را جار میزد به چشمانم زل زد و جواب

حاضر و آماده اش را از آستین بیرون کشید

_دروغی ام که گفتم بخاطر رو کردن دروغای خودت بود.

دست به پیشانی بند و هوف تندی کشیدم.

بدون آمادگی قبلی وارد رینگ مسابقه شده بودم. بدون گرم

کردن و تمرین روی نقاط ضعف حریف. همین بود که اول

کاری گوشه ی رینگ گیر افتاده بودم و هوک چپ و راست

دریافت می کردم. همانطور دست به پیشانی لحظاتی پلک

روی هم گذاشتم شاید بتوانم تحلیل موقعیت کنم. سپس

سر به سمتش چرخاندم و با نگاهی درمانده لب باز کردم.

صدایم خسته بود و زنگار گرفته

_حرف حسابت چیه مینو...سند و مدرکت کو بیار ببینم؟

بلافاصله دلشوره به جانم افتاد. ناشناخته ها همیشه دلهره
آوردند مخصوصا اگر ...

با شنیدن صدایش افکارم شبیه غذای نیم خورده و از دهن
افتاده گوشه ی ذهنم ماسید

_بفرمایید ... اینم سند و مدرک

نگاهم با تاخیر از چشمان طلبکارش گذشت پایین رفت.
دستی که تمام مدت پشت تنش پنهان کرده بود حالا همراه
کتابی به سمتم دراز بود. یک کتاب به شدت آشنا... یک
کتاب که ... اخم هایم به سرعت در هم رفت و چشمانم
کلمات آلمانی روی جلد را از نظر گذراند. کتاب مقابل
چشمانم تکان خورد و گوش هایم شنید

_نگاه کن بین برات آشنا نیست

آشنا؟! ... حتی جلد این کتاب شبیه منجنیقی مرا به گذشته
پرتاب می کرد... یک کتاب شبیه این برای من حکم
صندوقچه ی خاطرات داشت... حکم ماشین زمان... لعنتی!

آب دهانم را فرو دادم و لب زدم

_این ...

کتاب بیشتر به تنم نزدیک شد و تکان هایش تند تر شد.
 لحن مینو هم تند و تیز تر شده بود انگار
 _ورق بزن ... بخونش... فکر کنم برای تجدید خاطره خوب
 باشه

حدسم درست بود...خودش بود...صرفاً یک شباهت ساده
 نبود این کتاب خود آن صندوقچه ی خاطرات کذایی
 بود...چه افتضاحی!

دستم را که شبیه وزنه ای چند تنی بود به زحمت بالا برده
 گوشه ی کتاب بند کردم. دست که عقب کشید از سر
 ناچاری ... برای آنکه وانمود کنم موضوع بی اهمیتی را
 دست آویز کرده (که البته در واقع نبود) شروع به ورق زدن
 کتاب کردم. شاید هم ... شاید هم دلتنگی و ادارم کرد آنطور
 در جستجوی خاطرات مدفون بین اوراق کتاب کنکاش
 کنم...صفحات اول جز تکرار دروس و تصاویر چیزی برای
 تماشا نداشت. گذرا ورقشان می زدم که صدای مینو پس از
 سکوتی نسبتاً کشدار حواسم را به سمتش کشید. هول زده
 و بدون تمرکز جمله ها را ادا می کرد.

_چند وقت پیش یه دختره بهم زنگ زد...با یه شماره ی
ناشناس...گفت حواست به شوهرت باشه...ببین تو محل
کارش و دور از چشمت با کیا ارتباط داره...

اخم هایم در هم رفت و تند تر ورق زدم

_گفت سرتو کردی زیر برف خبر نداری کنار گوشت
شوهرت داره بهت خیانت می کنه!

اینبار دندان هایم روی هم چفت شد و برگه های کتاب از
ضرب انگشتانم به آستانه ی پارگی رسید. گویا متوجه خشم
افسارگسیخته ام شد که به هول و ولا افتاد

_من باور نکردم علاء...بهت شک نکردم...با خودم گفتم
لابد کار یکی از این دانشجوها ته به هر دری زده تا توجه
تورو جلب کنه، توام مثل همیشه زیبونت به تلخی چرخیده
و چیزی بارش کردی. خواسته اینجوری تلافی کنه ...

جوابشو دادم و ردش کردم رفت

کنج لبم به پوزخندی بالا رفت که ناگهان با دیدن صفحه ای که برابر چشمانم باز شد. لب هایم جمع شد و نگاهم مات بر جا ماند.

یک صفحه پر از نام او... به هر شکل و رسم الخطی... به هر حرف و زبانی که بلد بودم... دستخط من بودم... تمام حاشیه ی صفحه نام او را مشق کرده بودم... آنقدر که چیزی از سپیدی کاغذ پیدا نبود تنها راحیل بود و راحیل چیزی توی قلبم پرپر زد که با صدای مینو از بهت درآمد _یه مدت بعد، عکساتون رو برام فرستاد... تو استیشن پرستاری و سالن خلوت بیمارستان... کنارش اسم و مشخصات اون خانم رو هم فرستاد... راحیل مشتاق پلک برهم فشردم و از آن خاطره عبور کردم. صفحه ی بعد تکرار نام خودم بود و دستخط او... تمام حاشیه ی صفحه علاء بود و علاء و البته آن جمله ی کوتاه که وقتی برای اولین بار خواندمش عشق طوفان شد و قلبم را زیر و زیر کرد

حتی وقتی پیشمی دلم برات تنگه علاء

آخ... کاش اصلا دلی نبود وقتی دلتنگی ها چاره نداشت.
 _ اصرار کرد که پیگیر بشم و زندگیم رو نجات بدم
 دروغ چرا... وقتی اونطور صراحتا اسم اون زن رو آورد من
 ته دلم لرزید... منی که بارها از این و اون شنیده بود قبلا یه
 نفر تو زندگی تو بوده... منی که همیشه سایه ی یه زن رو تو
 زندگیم حس کرده بودم به شک افتادم،
 ولی... ولی بازم خیلی قاطع بهش جواب دادم که به تو
 اعتماد دارم
 به من اعتماد داشت؟... ولی من دیگر به خودم اعتماد
 نداشتم. به این قلبی که به یاد گذشته تیر می کشید.
 سرم زیر تر افتاد و عملا در قفا فرو رفت. دستم می لرزید
 وقتی بی رمق صفحه ها را ورق می زدم و خاطرات را فریم به
 فریم، زنده تر از هر وقتی مرور می کردم.
 بازی را من شروع کرده بودم. روزی که کتاب را به امانت
 برده بودم و به جای مشق درس معلم، مشق عشق کرده
 بودم. وقتی کتاب را با آن صفحه پر از یادگاری های نامش

تحویلیش دادم هیچ فکر نمی کردم بار بعدی که مشغول
ورق زدن صفحاتش هستم نام خودم را آن لا به لا ببینم. و
این شد آغاز عشق بازی معصومانه ی ما... تا رسیدن به
آن روز و آن ابراز عشق صریح ...

گاهی فکر می کنم او همیشه از من شجاع تر بود... جسورتر
و بی پروا تر... من همیشه یک ترسوی بازنده بودم. حتی
همین حالا... همین حالا که ...

ولی خوب اون زن تو جواب من حرفی زد که تمام اطمینان
من رو بهم ریخت... یه جورایی منو ترسوند و باعث شد که
بخوام اصل قضیه رو بفهمم

سرم آنقدر سنگین بود که به هیچ ضرب و زوری بالا نمی
آمد. حتی صدایم هم گم شده بود انگار. سکوتش که کش
آمد فهمیدم چشم انتظار سوالی از جانب من است منی که
زبانم به کامم چسبیده بود. به زحمت توانستم لب بجنبانم
و درحالی که خود را مشغول ورق زدن کتاب نشان می دادم
با آن صدای گرفته نجوا کنم

چی گفت ؟

بلافاصله جواب داد

_گفت که همسر اون خانم در جریان ارتباط شما بوده و حتی گفت میتونه آدرسش رو بهم بده تا برم از خودش پرس و جو کنم

کتاب میان پنجه ام مچاله شد. چقدر دلم می خواست جای این کتاب گردن شاهرخ لای انگستانم خرد می شد. سر بالا بردم و نگاه پر از شماتتم را به صورتش دوختم که دستانش را بالا آورد و تند و تند مقابل صورتم تکان داد

_ولی من سراغ اون آقا نرفتم... احتیاجی هم نبود که برم... بنظرم باید اون زن رو می دیدم و اصل قضیه رو از زبون او می شنیدم ...

این بود که یه روزی از روزای تدریست تو دانشگاه من رفتم بیمارستان سراغ اون زن.

خیره به چشمانش سر به تاسف تکان دادم که ادامه داد
_ ولی بهم گفتن استعفا داده و رفته... شک ام بیشتر شد...وقتی ام حرفایی که پشت سرش زدن رو شنیدم دیگه اون شک به یقین تبدیل شد.

جدی تر شدم که بفهمم اون زن کیه ... گشتم و تو
 اینستاگرام پیداش کردم...اونجا بود که متوجه شدم جزو
 دوستان مشترک من و شیده است ...بعد از اون کارم دیگه
 خیلی سخت نبود...به محض اینکه فهمیدم تدریس زبان
 آلمانی میکنه از شیده خواستم واسطه شه برای درس دادن
 به من

لب هایش شروع به لرزیدن کرده بود و نگاهش نرم نرمک
 غم ساطع میکرد. دستش را به حالتی عصبی لا به لای
 موهایش کشید و با حالتی درمانده ادامه داد

_من آموزش زبان رو بهونه کردم برای شناختن اون زن و
 نزدیک شدن بهش علاء...نه اینکه بخوام بی خبر از تو کارای
 مهاجرتم رو انجام بدم

دلم برای مینو سوخت. برای حزن دویده در چشمانش و
 لرزش صدایش. برای آن حالِ پر از درد صدایش وقتی سر
 به زیر زمزمه کرد

_وقتی برای اولین بار اون زن اینجا اومد ...از دیدن رفتارش و ظاهر ساده اش و اینکه خیلی راحت به خونه ی من اومده فهمیدم در موردش اشتباه کردم. خوب اگه اون ارتباطی با تو داشت قطعاً باید من رو هم می شناخت...زنا امکان نداره با یه مرد متاهل وارد رابطه شن و اطلاعات همسرش رو ریز به ریز به دست نیارن ...ولی رفتار اون زن به شدت غریبه بود و البته بی تفاوت...شک ام به سرعت از بین رفت

گفتم لابد براش پاپوش درست کردن ...از طرفی شرمنده شدم که به تو شک کردم با خودم عهد کردم وقتی دیدمت ازت معذرت بخوام و اینبار ذهنم رو از فکرای سیاه پاک کنم.

به اینجا که رسید سر بالا آورد و با لبخندی تلخ که درد به جانم می ریخت ادامه داد

_اما خوب ...عمر شرمندگی من خیلی کوتاه بود ...وقتی خانوم مشتاق این کتابا رو بهم تحویل داد از سر کنجکاو مشغول ورق زدنش شدم که چشمت روز بد نبینه ...

دست بالا آورد و همزمان که روی صفحه ی باز کتاب
ضربه می زد با حالتی شتابزده و نفس هایی تند گفت

_به این شعرها و نامه ها رسیدم ...

مگه چنتا علاء شکیب داریم که امضاش این علی با یای
کشیده باشه! ... دیدن دستخط ات ... اونجا که براش
نوشتی جان و جهانم ... یا ... یا اونجا که اون شعرو نوشتی
دست پیش آورده تند و تند مشغول ورق زدن کتاب شد.
زبانم به هیچ حرفی نمی چرخید تنها با چشم حرکاتش را
دنبال می کردم که با توقف حرکت دستش نگاهم روی تک
بیت پایین صفحه ثابت ماند

بیا هریک از ما به راه خویش برویم
من به سوی تو و تو به سوی من!

#رحیل

#قسمت_۸۰

!

نفسم سخت و سنگین بالای آمد. نمی دانستم جواب
 بغض و صدای پر از حسرت این زن را چه طور باید بدهم.
 زنی که همسر و شریک زندگی من بود اما هرگز نتوانستم
 دستش را جوری قرص و محکم بگیرم که دلش به احساسم
 و بودنم قرص شود. همین بود که در نی نی چشمانش
 اینطور غربت لانه کرده بود. لعنت به من...

لبانش که جنبید، صدایش آوای درد بود

_فهمیدم هیچوقت احساسم بهم اشتباه نگفته

این مرد سرد و همیشه ساکت که حتی یک بار به من، منی
 که زنشم، نگفته دوستم داره... که همیشه ادعا کرده بلد
 نیست احساسش رو بروز بده. زنی رو توی زندگیش داشته
 که براش شعر بگه... براش نامه بنویسه... به اسمای
 قشنگ صدایش کنه ...

صدایش شکست و تکه شکسته ها قلبم را خراش
 داد. دستش روی کتاب گشوده کوبیده شد

_میدونی برای یه زن فهمیدن این موضوع چقدر سنگینه؟...میدونی چقدر درد داره؟...میتونی بفهمی من چه حالی دارم؟

می فهمیدم. به خدا که می فهمیدم اما بیچاره تر از آن بودم که بتوانم مرهم باشم. نمی دانستم چطور باید این دیوار اعتماد پر از حفره و سوراخ را پر کنم. چطور احساسی را ثابت کنم که برای خودم هم گنگ و یا شاید نارس بود. خیزی درون چشمانش که بالا آمد و لرزش چانه اش که شروع شد قلبم برایش الو گرفت. دستم را بالا بردم و به نرمی کنار گونه اش نشاندم. نگاه شرمنده ام را به چشمانش دوختم و دلجویانه نجوا کردم

_باور کن هیچی بین ما نیست مینو...هیچی...ما فقط یه مدت همکار بودیم که اونم دیگه نیستیم. یعنی بخاطر اذیت و آزارای ...

قطره اشکی از کنار چشمش سر خورد و سر انگشتانم را مرطوب کرد. خیزی آن اشک آتش درون سینه ام را داغ تر کرد و کلامش درد روی دردهایم شد

_تو فکر کردی درد من اینه؟... فکر کردی بهت شک دارم؟
 زبانم برای گفتن بله تردید کرد و من همزمان با سکوتم، به
 کمک نگاه خیره پاسخش را دادم. دیدم که دست بالا آورد و
 در حالی که انگشتانش را بند سرانگشتانم میکرد و دستم را
 پایین می برد گله کرد.

_من زن توام علاء. زنی که یکساله محرمت شده ولی تا
 الان حتی یکبار ندیده و نشنیده که تو با این احساس و
 عشق باهاش رفتار کنی...
 میدونی یه وقتی هست، تو با کسی زندگی میکنی که به ذات
 سرده ... بلد نیست احساسش رو بروز بده ... محبت کلامی
 رو بلد نیست ... رفتار عاشقانه رو بلد نیست ... با همه
 همینطوره ... همیشه همینطور بوده!

اما یه وقتی هست که اون مرد برای یه زن دیگه شعر میگه
 ...براش ...

به اینجا که رسید انگار زبانش دیگرمیل به یاری نداشت.
 ارتعاش صدا و چشمان لبریز از اشکش، اشکی که به هزار

ضرب و زور مانع فرو ریختنش می شد، کلامش را برید.
لعنت به من و خطاهایم... لعنت!

وقتی که دوباره لب به سخن باز کرد صدایش تحلیل رفته
بود و کلامش پر از حسرت

_براش می نویسه جان من است او... اسمش رو به هزار
شکل مشق میکنه... عشق از سر و روی تک تک نوشته
هاش میباره اما برای همسرش ...

دوباره حرف را نیمه رها کرد. به سرعت از کنارم گذشت و
خود را به میز بار کنار سالن رساند. سرش زیر افتاده بود و
حرکات دستش روی صورت خبر از اشک هایی میداد که
سعی در پنهان کردنشان داشت. مقصر درد تنهایی این زن
هم من بودم. من مقصر درد تنهایی زن های زندگی ام
بودم. لعنت به من

میدونی علاء من فهمیدم تو دوست داشتن رو خوب بلدی
...عشق رو هم به حد کفایت بروز میدی منتها برای کسی
که از صمیم قلبت بخوایش... برای من... من...

هنوز پشت به من داشت و هنوز... هنوز اشک می ریخت
...دلیل این اشک ها من بودم!... چرا مرهم بودن را بلد
نبودم؟

پاهایم بی اراده به راه افتاد و چند قدم نزدیکش شد. تلاش
کردم حرفی بزنم محض دلجویی... محض مرهم شدن...
صدایم اما خش افتاده بود بس که درد فرو داده بودم

_ مینو من اون روزا فقط بیست و دو سالم بود... جوون
بودم و آتیشم تند بود... الان یه مرد سی سالم... طبیعیه که
آدما با گذر زمان عوض بشن!... رفتارشون...

به سرعت روی پاشنه چرخید و میان کلامم با صورت سرخ
و ملتهب تشر زد

_ آدما با گذر زمان قلبشون می میره؟... احساسشون می
میره؟

قدمی دیگر نزدیکش شدم

_ آدما با گذر زمان جهان بینی شون تغییر میکنه!

کجخندی تحویلیم داد و طعنه زد

_ جان و جهانشون چی؟

از سر کلافگی و عجز دست بالا بردم و دو طرف پیشانی ام را
فشردم. دستم پایین افتاد اما سرم بالا نرفت. در همان حال
و با نگاهی گریزان همراه خستگی نجوا کردم

_حالا میفهمی چرا هیچوقت از گذشته حرف نمی
زدم?...چون این روز رو می دیدم...این روزی که تو خودتو
با یه زنی که اصلا تو زندگی من هیچگونه حضوری نداره
مقایسه کنی...مدام احساس من به خودت و اون رو بذاری
رو دو کفه ی ترازو و سبک سنگین کنی
صدای فریادش سرم را به ضرب بالا کشید

_اگه کفه ی من سنگین تر بود هیچوقت این کارو نمی کردم
علاء

ظرف وجودم لبریز بود که با دستان مشت شده به طرفش
براق شدم و فریادی که باید سر خودم می زدم سر او زدم

_اگه کفه ی اون سنگین تر بود اسم تو هیچوقت توی
شناسنامه ی من نمی رفت مینو!

هیچ عقب ننشست. اخمی غلیظ به صورت نشاند. دست
به سینه شد و با ناباوری پرسید

یعنی میخوای بگی بهش فکر نمی کنی؟...دیگه بهش حسی
نداری؟

بلافاصله سر به دو طرف تکان دادم و اخمی غلیظ تر
تحویش دادم

_ چرا باید به یه زن متاهل که هیچ ربطی به زندگیم نداره
فکر کنم؟

دروغ گفتم...علائی خاکستری درونم عنان اختیار زبانم را به
دست گرفته بود...تلاش می کرد زندگی ام را حفظ کند شده
به قیمت دروغ...یک دروغ مصلحتی!

_اگه بهش حسی نداری چرا به مراسم عقدمون دعوتش
نکردی؟...

صدایش نگاهم را تا چشمانش بالا کشید. گیج تماشایش
کردم که توضیح داد

_من فهمیدم که اون باهات نسبت فامیلی داره... اگه واقعا
همه چیز برات تموم شده

لبخند کجی به رویش زدم و میان کلامش پریدم
 _من نمی دونستم تو مراسم عقد محضریم باید دختر
 دخترعموی مادرم هم دعوت باشه!
 عصبی شده بود و این را حرکت راه و بی راه دستش میان
 سایه روشن موهایش اعلام می کرد. تلاش می کردم این
 جنگ را ختم به صلح کنم. قدمی دیگر پیش رفتم و با
 ملایمت ادامه دادم
 _اگه صبر می کردی تو جشن عروسیمون می دیدیش!
 با حالتی پریشان چشمانش را در حدقه چرخاند و به سریع
 ترین شکل ممکن جمله اش را ادا کرد.
 _جشن عروسی ای دیگه وجود نداره
 اخم هایم بلافاصله توی هم رفت و پرسیدم
 _یعنی چی که دیگه...؟
 هول زده حرفم را برید
 _یعنی من تصمیم رو گرفتم...میخوام برم

توام اگه واقعا وجود من برات مهمه باهام میای اگر نه که
...

قدم بعد را با صلابت برداشتم. یک تای ابرو را بالا دادم و
صدا توی گلو انداختم

_اگر نه که چی؟

نگاهش که به صورتم افتاد ناگهان دستپاچه شد. دستانش
دو طرف دامن مشت شد و بریده بریده بی ربط به آنچه
گفت و گفتم جواب داد

_بهم برخوردی علاء... اصلا... تو فکر کن حسودیم شده
...مگه من چیم از اون زن کمتره که لایق دریافت عشق تو
نیستم؟... من چرا نباید جان و جهان تو باشم؟... چرا ...

قدمی بلند برداشتم که عملا سینه به سینه اش شدم.
دستانم بالا رفت و بند بازوانش شد. نگاهم از چین دور یقه
ی پیراهنش بالا رفت و بند نگاهش شد. خیره به چشمانش
شمرده شمرده شروع به صحبت کردم شاید... شاید باورم
کند

_ آدمیزاد وقتی جوونه احساساتش به عقل و منطقش غلبه داره ... کافیه به یه نفر حس پیدا کنه تا اون آدم بشه دنیاش و وای به روزی که اون آدم بخواد از زندگیش بره ... اونوقت دنیای آدم با رفتنش ویران میشه!

سن که میره بالاتر منطق زورش میچربه ... نمیدونم شایدم آدم خودخواه تر میشه یا ترسو تر ... خلاصه دیگه دنیاش رو تو یه نفر خلاصه نمی کنه ... چون دیگه از خرابی دنیاش میترسه ... سعی میکنه اصولی تر دل ببندد مبادا ... تلخندی به رویم زد و به طعنه گفت
_ خوب پس با رفتن من خرابی چندانی به بار نمیاد ..

سر انگشتانم را محکم تر به پوست تنش فشردم. با نگاه ملامت و با زبان گله کردم
_ مینو تو همسر منی ... چرا خودت رو با خاطرات خاک شده مقایسه میکنی؟

لب هایش به پایین کش آمد. ابروهایش انحنای غم گرفت
 و چشمانش با آن هاله ی سیاه دورش رنگ دلخوری
 گرفت. لب هایش با تاخیر و آخر از همه تکان خورد
 _چون هیچوقت اون عشق رو که از لابه لای کلمات نامه
 ات بیرون می ریخت در مورد خودم ندیدم... چون
 هیچوقت اون اشتیاق رو تو وجودت حس نکردم... تو... تو...
 حتی یه دوستت دارم ساده رو هم به من نگفتی ...
 لب ها را به زحمت کش دادم تا طرحی از لبخند تحویلش
 دهم. سر جلو کشیدم و نجوا کردم
 _خوب حالا میگم... من...
 به سرعت سر به دو طرف تکان داد و کلامم را برید
 _دیگه فایده نداره علاء...دیگه الان گفتن دوستت دارم
 برای اثبات علاقه ات فایده نداره... امروز برای اثبات
 احساسات من دلیل محکم تری میخوام
 پلک هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم
 _چی؟

ابرو بالا انداخت و قاطع و محکم جواب داد

_اینکه با من بیای

سر بالا بردم و لحظاتی به چلچراغ آویز از سقف خیره
ماندم. حس می کردم در باتلاق گیر افتاده ام هر چه تقلا می
کردم بیشتر فرو می رفتم. نفسم را شبیه آه بیرون انداختم و
نجوا کردم

_نمی تونم مینو ...

_پس دوستم نداری

پاسخش سرم را زیر انداخت. سر به سمتی مایل و لب ها را
پایین کشیدم. با دلخوری زمزمه کردم

_چه نتیجه گیری بی منطقی!

تکان تنش نگاهم را زیر انداخت. دستانش را دیدم که روی
قفسه ی سینه ام گذاشت. خبری از آن ناخن های بلند و
تیز نبود. ابروهایم بالا پرید که نجوایش را شنیدم. اثری از
خشم و دلخوری دقایق پیش در صدایش نبود.

_میدونی علاء من دوستت دارم... همیشه دوستت داشتم
ولی الان که جایگاه خودم رو تو زندگیت فهمیدم دیگه

لزومی نمی بینم بیشتر از این برات فداکاری کنم... شنیدی
 که از قدیم گفتن برای کسی بمیر که برات تب کنه... من
 حاضر بودم رویای خارج رو فدا کنم به شرطی که می
 فهمیدم تو عاشقمی!

اما الان لزومی نمی بینم از رویاهام بگذرم... من تصمیم رو
 گرفتم به هر قیمتی که شده میرم توام اگه من رو واقعا
 دوست داری ثابت کن ...

نگاه بالا کشیدم و برای لحظاتی در سکوت خیره اش ماندم.
 شاید رفتن علاج درد من بود. شاید دور شدن درمان درد
 هایم بود... صدای هوتن میان افکارم دوید (چرا یکبار موندن
 رو انتخاب نمی کنی). تردید طنابی شده بود که دست و پای
 اراده ام را می بست... بین ماندن و رفتن بلا تکلیف بودم و
 حالا باید بین داشتن و نداشتن مینو هم انتخاب می کردم.
 نگاهش کردم که منتظر تماشایم می کرد. دستانم از بازوانش
 جدا شد و قدمی به عقب برداشتم. نگاهش به آنی رنگ غم
 گرفت و ناامیدانه تماشایم کرد. شاید باید همراه او می
 رفتم... دستانم را داخل جیب هایم فرو کردم و با لحنی
 نامطمئن جواب دادم

بهم فرصت بده مینو...یه فرصت یک ماهه میخوام به
تلافی بار قبل که بد قولی کردی و تا آخر مهلت چند ماهه
امون صبر نکردی...قول میدم سر یه ماه تکلیف همه چی
رو روشن کنم

پایان فصل دوم

#رحیل

#قسمت_۸۱

فصل سوم:تاغ

نگاهم روی کاشی های سفید و چرک مرده ی دیوار پیش رو
خشک شده بود. مربع های کوچک چیده شده کنار هم که
مرز بینشان را خط کشی های طوسی رنگ جدا کرده بود.
کمی که پایین تر می رفتی به یک ردیف کاشی آبی بدرنگ می

رسیدی که فضای سفید بالا را از ردیف سنگ های سیاه رنگ پایینی جدا میکرد. آنقدر اینجا نشسته بودم و میخ دیوار روبه رو شده بودم که تمام خلل و فرجش دستم آمده بود. مثلا اگر به ردیف اول از بالا دقت می کردی، رنگ کاشی سوم از سمت راست کمی تیره تر از بقیه بود احتمالا جنسش هم با بقیه فرق داشت. شاید روزی روزگاری آن کاشی از آنجا جدا شده و دیگر در هیچ مغازه ای مثل و مانندش پیدا نشده، آن وقت به ناچار یک بدل جانشینش کرده اند. یک بدل که گرچه سفید بود و هم اندازه ی آن جای خالی اما باز هم اصل نبودنش توی ذوق می زد. باز هم چیزی کم بود انگار. چیزی به نام اصالت. واقعا که اصالت هیچ جایگزینی ندارد. هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند جای خالی کسی که نیست را پر کند. هر قدر هم شبیه، هر قدر هم نزدیک باز هم روزی روزگاری جای خالی آن که نیست توی ذوق می زند.

به افکار مالیخولیایی ام پوزخند زدم و نگاه از کاشی کذایی گرفتم. احتمالا بودن طولانی مدت در این برزخ و تحمل فشار اضطراب این بلا را به سرم آورده بود.

فکر کردم قبل ترها رنگ سفید باعث بهبود حال می شد
 اما حالا تماشای اینهمه سفیدی تنها مرا به یاد جهنم می
 انداخت. جهنمی که خودم به خواست و اراده ی خودم پا
 به آن گذاشته بودم.

احساس گز گز پشت کمرم باعث شد تکانی به تنم بدهم.
 خواستم کمی روی نیمکت جا به جا شوم که از درد پشت
 ران صورتم مچاله شد. حس می کردم جای خطوط فلزی
 نشیمنگاه نیمکت روی تنم فرو رفته و گوشت به استخوان
 چسبیده.

چند ساعت بود که اینجا منتظر بودم؟... سر چرخاندم به
 دنبال ساعت اما جز دیوارهای سفید کاشی کاری شده و
 راهرویی خلوت چیزی عایدم نشد. انگار در لامکان و لازمان
 گرفتار شده بودم. لعنتی اینجا دیوارهایش هم بوی مرگ می
 داد.

اینجا که برای من دیگر آخر خط بود. یک پایان تلخ
 خودخواسته به امید نجات... تحمل سیاهی مطلق به امید
 رسیدن به نور... گرچه حسی مرموز درون قلبم ندا می داد

این پایان پر از سیاهی و تلخی برای من آغاز جهنمی بی انتها خواهد بود...

صدای جیر جیر حرکت چرخ ها روی زمین سرم را به سمت دیگر چرخاند. با دیدن مرد سفید پوشی که تخت را داخل راهرو پیش می راند قلبم درون سینه سقوط کرد و جایی در اعماق جانم محو شد. حس می کردم دیگر قلبی در سینه ندارم شاید هم از حرکت ایستاده بود. گوش هایم شروع به سوت کشیدن کرد و چشمانم سیاهی رفت. جرات نداشتم نگاه از مرد جدا کنم و به قدر نیم نگاهی تخت را از نظر بگذرانم. آن هم با پارچه ی سفیدی که تمام جسم خوابیده روی تخت را پوشانده بود. تخت به چند قدمی ام رسید. به سرعت پلک برهم فشردم و سر چرخاندم مبادا نگاهم خیره سری کند و آن وقت... صدای جیرجیر تخت نزدیک و نزدیک تر شد. ناگهان قلبم وحشیانه شروع به سرکوفتن به قفسه ی سینه ام کرد. نفسم به شماره افتاد. دستانم روی زانو مشت و شانم هایم رو به جلو خم شد. پاهایم بی اختیار به سمت عقب و زیر نیمکت جمع شد و من عملاً در خود مچاله شدم. باورم نمی شد. باورم نمیشد روزی به

جایی برسم که بتوانم نفس یک انسان را ببرم. باورم نمیشد روزی بارگناه یک قتل را روی شانه هایم سوار کنم. منی که امروز خودم، خودم را غافلگیر و بهت زده کرده بودم.

صدای چرخ ها دور و دور تر شد و حالا صدای برخورد دندان هایم توی سرم می پیچید. انگار که ناگهان زمستان با هرچه توان داشت، به وجودم هجوم آورده بود. درونم کوره ی سوزان بود و بیرون تنم زمهریر. حس می کردم سرما از پوست و گوشتم عبور کرده و به مغز استخوانم فرو می رود. انگار از درو دیوار سرما به رویم یورش می آورد و من تازه می فهمیدم چرا نام این مکان را گذاشته اند سرد خانه!

تاغ:درختچه ای کویری و بیابان زی بومی کشورهای مثل
فلسطین و ایران

این گیاه تحمل بسیار بالایی در برابر خشکی و گرما دارد و در گسترش کویر نقش مهمی دارد!

#رحیل

#قسمت_۸۱

ناگهان خوف به دلم افتاد. مرگ را نزدیک تر از هر وقتی به خود میدیدم. صدای نفس های کشدارم توی سرم می پیچید و سرما انگار به مغز استخوانم رسیده بود. دستانم را بالا بردم و خود را به آغوش کشیدم. می دانستم در این بی پناه ترین لحظات زندگی هیچ پناهی جز خود ندارم. این راحیل آشفته حال، هیچ آغوشی امن تر از آغوش خود و هیچ تکیه گاهی جز شانه های خود نخواهد داشت. خودم را سفت تر به آغوش کشیدم. پلک برهم فشردم و شروع به تاب خوردن به جلو و عقب کردم. در دل ثانیه ها را می شمردم برای رسیدن لحظه ی رهایی. یا شاید هم لحظه ی شروع جهنم. هرچه که بود در این لحظه تنها خواسته ام بیرون زدنِ هرچه سریع تر از این برزخ بود حتی به قیمت... صدای زنگ گوشی پلک هایم را از هم باز کرد. با خیال اینکه مستانه در جستجویم است، هراسان

دو دستم را داخل جیب های بارانی فرو کردم. به محض آنکه سرانگشتان سر شده ام شیء زاویه دار داخل جیبم را لمس کرد، چنگش زدم و بلافاصله پس از بیرون کشیدنش از داخل جیب تا مقابل چشمانم بالا آوردم. درمیان لرزش غیر قابل کنترل دستم نام هوتن را روی صفحه خواندم. غم دنیا به دلم ریخت و لب هایم به پایین تا شد. به محض آنکه انگشت شست را روی دایره ی سبز کشیدم پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد. گوشه را که به گوش رساندم، لب هایم جنبید و هزار چکاوک در گلویم نامش را با التماس خواند

_ هوتن

لحن صدایش جدی و شتابزده به گوشم رسید

_ سلام کجایی؟...

ترسیده پلک باز کردم و نگاه وحشت زده ام را در اطراف چرخاندم. نکند باد به گوشش رسانده باشد که من اینجا گوشه ی سردخانه ی بیمارستان سنگر گرفته ام؟ اگر می فهمید درست کنار گوشش مشغول عملی کردن فکر سیاهم هستم چه می کرد؟... بی اختیار سر در قفا فرو بردم و با

صدایی که ناخودآگاه افت کرده بود، دستپاچه و تته پته
کنان جواب دادم

_من...من خونه نیستم هوتن... چی شده؟

لحنش از آن حالت سخت درآمد

_هیچی خوبه که خونه نیستی راحت می تونی حرف

بزنی...تعریف کن چه خبر از خونه؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم و سر بالا بردم. خیره به مهتابی

وسط سقف که لخت و عور، بی قاب و حفاظ نور به

اطراف می پاشید، غمگین نجوا کردم

_چه خبر باید باشه...خونه عرصه ی کارزاره؟

بی خود و بی جهت به خنده افتاد

_لعنتی عرصه ی کارزارو از کجا آوردی؟... میدون جنگ

بگو خوب، چی ازت کم میشه؟

با تمام بی رمقی لب هایم اندکی کش آمد و صدایم کمی جان

گرفت

_بس که تو این مدت باباجون برام شاهنامه خونده... فکر
میکنه اینجوری میتونه روحیه ی جنگ آوریم رو تقویت
کنه

دوباره خندید. لبخندم رنگ گرفت و ادامه دادم
_بعدم واقعا میدون جنگ حق مطلبو ادا نمیکنه در مورد
اتفاقای این مدت...همون عرصه ی کارزاره

صدایش در هوهوی باد دور و نزدیک می شد
_خوبه...خوشم میاد خانوادگی جنگجو و جنگ طلب
شدین

یاد باباجون لحنم را هیجان زده کرد
_تصور کن بابا جونی که کل کلمات طول یک روزش به
اندازه ی انگشتای دوتا دست نبود، الان داره میدون داری
میکنه...روزی چند بار میره بالای منبر و جلسات توجیهی
برگزار میکنه

صدای قهقه اش در گوشم پیچید

_دمش گرم

با کجخندی ادامه دادم

_مدام ام نگرانه مبادا بابا و مامان ماهی دلشون بسوزه و
کوتاه بیان!

صدای خنده اش آنی قطع شد و جدی پرسید

_چرا باید دلشون بسوزه

یادآوری آنچه پیش آمده بود سرم را زیر انداخت. بار دیگر
لب هایم آویزان شد و بلندی صدایم به نجوا بدل شد
_دیشب مادر شاهرخ اومده بود خونه!

_ای بابا

اوج کلافگی اش را با همین دو کلمه به اطلاع رساند و من
هول زده تلاش کردم نقش وکیل مدافع را ایفا کنم

_خوب اون بندگان خدا خیلی انسان های شریفی ان... من
تو این مدت که عضو خانواده اشون بودم هیچ بدی ای
ازشون ندیدم... همیشه ام ...

کلامم را با لحنی تند و تیز برید

_انسان های شریف گندکاری بچه اشون رو ماله نمیکشن
...حواسشون هست بچه اشون بیماره و ...

داغ دلم تازه شد و با پوزخندی روی لب میان حرفش پریدم

_فعلا که بچه اشون برنده ی اسکار مظلوم نمایی شده

باد عملا توی گوشی فوت می کرد. چهره ام مچاله شد و به
زحمت شنیدم

_باز چیکار کرده ؟

اخم هایم بهم چسبید و جواب دادم

_هیچی رفته یه سری اراجیف بهم بافته تا کاسه کوزه هارو
سر من خراب کنه

همون مزخرفات همیشگی رو برای خانواده اش تکرار کرده

...

شرم جان صدایم را گرفت و نگاهم را تا سنگ های سیاه
کف پایین برد

_بنده خدا دکتر شکیب ام پاش کشیده شده وسط...

هوهوی باد قطع شد

_آخ...مردتیکه ی روانی..

لب به دندان گزیدم. با نوک تیز چکمه مشغول ضربه زدن
به حاشیه ی سرامیک های کف شدم که با صدایی زیر

پرسید

_علاء اومد اونجا؟

صدایم زنگار گرفته بود انگار... شبیه قلبم... شبیه زندگی ام
...

_نه بابا بهش زنگ زد...

برای لحظاتی سکوت تحویل هم دادیم تا بالاخره او حوصله
اش سر رفت

_خوب...

سربه دو طرف تکان دادم انگار که مرا ببیند

_خوب همین دیگه...نمیدونم به همدیگه چی گفتن و چی
شنیدن...

انگار حالم را از کلامم خواند که دلجویانه زمزمه کرد
_ مطمئن باش هیچ کس شرو و رای اون عوضی رو باور نمی
کنه راحیل

لبخند تلخی کنج لبم را بالا کشید. لحنم از کامم تلخ تر بود
_ حتی اگه باورم نکنن نفس این کار...

مجال ادامه ی حرف نداد

_ منظورت چیه راحیل ؟

مستاصل و درمانده شده بودم. همیشه به اینجای افکارم
که می رسیدم مثل کسی که در حباب بی هوایی گیر کرده به
تقلای افتادم. دستم بی هوا روستی را کنار زد و یقه ی
ایستاده ی بافت را کشید وقتی به من من کردن افتادم
_ خوب میگم یعنی... شاید... نمی دونم!

لحنش شاکی شد

_ ببینم تو موتورت هندلیه؟ ...چند روزیه بار باید هولت
بدیم آره؟

می توانستم اخم های در هم و خورشید کدر شده ی
چشمانش را تصور کنم وقتی غرولند کرد

_مرتیکه خودش گندای به اون بزرگی بالا آورده...اونهمه بلا
سرت آورده...تو پزشکی قانونی پرونده داره ...اونوقت تو به
جای اینکه یه تف بندازی تو صورتش یه لگدم بزنی در...لا
اله الا الله...

آهی از سینه ام پرکشیده از میان لب هایم رها شد و او
حرصی ادامه داد

_تازه نگران قضاوت خانواده اش؟...بذار برن به درک بابا
...اصلا نظر اونا در مورد تو چه اهمیتی داره؟... مگه وقتی
تو چشمشون عروس خوبه بودی کاری برات کردن؟...یه بار
گوش پسر روانیشون رو پیچوندن مگه؟
پلک بر فشردم و نجوا کردم

_نه...ولی

مهلت ساختن و پرداختن یک جمله راهم نداد

_دیگه ولی و اما نداره ...بذار همه اشون یه جا برن به
جهنم...مهم اینه خانواده ات پشتتن ...همین که دکتر

مشتاق همیشه آروم صلح طلب، زده دک و دهن اون
شاهرخ عوضی رو آورده پایین یعنی حمایت صد در صدیش
از تو ...

به اینجا که رسید لحنش به خنده آغشته شد

_ یعنی اگه بدونی چقدر جیگرم حال اومد وقتی فهمیدم
دوتا از دندوناشم انداخته تو دهنش ... مردک شکایت کرده
آره؟

اهومی از گلو بیرون انداختم و بعد بی حس و حال ادامه
دادم

_ تو این دو هفته با سه تا وکیل صحبت کرده... همه اش
میگه مبادا شکایت شاهرخ از من تورو سست کنه ... ولی ...
کلافه و کفری حرفم را برید

_ ای بابا ... ولی چی راحیل ... دردت چیه؟

دیگر نمی توانستم یک جا بند باشم. نیم خیز شدم تا از جا
برخیزم اما دردی توی کمرم پیچید که صورتم را مچاله کرد.
زانوانم شبیه رباتی که نیاز به روغن کاری دارد به جر جر
افتاده بود. به زحمت سر پا شدم و روی پا ایستادم. کف

پاهایم گز گز میکرد و من جان کندم تا چند قدم به سمت
درب ورودی بردارم. در همان حال خسته و درمانده
توضیح دادم

_ همه ی این حمایتا... همه ی این کوتاه نیومدنا... همه ی
این اصرار به طلاق ها تا وقتی که من حرفی از وجود بچه
نزنم هوتن

سکوتی که تحویلیم داد می گفت که در این یک مورد او هم
با من هم عقیده است. در یک قدمی درب ورودی ایستادم.
از پنجره ی کوچک وسط درب آهنی به محوطه ی
بیمارستان و دانه های ریز برف که از آسمان فرود می آمد
خیره شدم و ادامه دادم

_ اگه از ماجرای بچه خبردار شن ممکنه همه چی عوض شه
هوتن... حتی اگه خانواده ی خودم هم حرفی نزنن شاهرخ
بچه رو میکنه وسیله ی عذاب من... من که ...

میان حرفم با لحنی گرفته گفت

_ من با وکیلت صحبت کردم

جملات وکیل در لحظه بر زبانم جاری شد

_اونم گفتم با اینکه دادگاه با طلاقم موافقت میکنه ولی بحث حضانت بچه و مسائل مربوط بهش باید حل شه ... پلک هایم روی هم افتاد و دردهایم بدل شد به عجز و لابه

_من هنوز هیچی نشده به این بچه عادت کردم هوتن ...اصلا گیرم که کارای طلاقم به راحتی انجام شد. چطور ممکنه این بچه رو به دنیا بیارم، چند سال باهاش زندگی کنم اونوقت دو دستی تقدیمش کنم به شاهرخ؟...مگه دیگه امکان داره؟...من اونروز می میرم هوتن

زمزمه ی دور از جانش را نشنیده گرفتم و در حالی که عصبی روی پاشنه می چرخیدم ادامه دادم

_میدونی تو این مدت به چه چیزایی فکر کردم؟...چه راه هایی برای...

جمله اش لبهایم را بهم دوخت

_منم یه پیشنهاد برات دارم

نگاهم روی تخت سفید معطل در انتهای سالن خشک شد و لبانم بی رمق نجوا کرد

_چی؟

بی توجه به سوالم توضیح داد
 _ با چنتا از دکترای آشنا و وکیلتم در موردش صحبت کردم
 از نظرشون قابل بررسی بود
 دلم آشوب شده بود. نگاه از تخت سفید گرفتم و تشر زدم
 _ خوب چی؟... بگو

شنیدم که نفسش را توی گوشی فوت کرد
 _ اینکه بتونیم ثابت کنیم شاهرخ یه اختلال روانی داره
 ...مثل شیزوفرنی
 اونوقت دادگاه حکم به عدم صلاحیتش میده و حضانت
 بچه ات به خودت میرسه

نگاه ماتم به دیوار خشک شده بود. تصاویر در سرم بازی
 به راه انداخته بودند. من بودم و نوزادی میان آغوشم... من
 بودم و طفلی که دست در دستم در خیابان های شهر قدم
 میزد... من بودم و کودکی که جیغ های از سرخوشی می
 کشید و میان برف ها می دوید... من بودم و لبخند و نور و
 فرزندی که زندگی را به من هدیه می داد... بدون حضور

منحوس شاهرخ...بدون پدر...نگاه ماتم تار شد و بینی ام
تیر کشید. هوتن توی گوشم صدا زد

_ شنیدی چی گفتم؟

آرزوهای محال زبانم را به حسرت چرخاند

_ یعنی میشه؟

هیجان زده جواب داد

_ خوب امتحان می کنیم... به امتحانش که می ارزه...البته از
نظر من شاهرخ کلا از مخ راحتته...مشککش فراتر از اختلال
مختلاله...ولی خوب ممکنه روانشناسا با من هم عقیده
نباشن و به شیزوفرنی اکتفا کنن

تازه می خواستیم آزمون و خطا کنیم؟!

لب هایم کش آمد...لبخند بود ولی تلخ...تلخ تر از زهر!

اگر تیرمان به سنگ می خورد؟!...نه من طاقت یک باخت
دیگر را نداشتم...طاقت از دست دادن فرزندی که جانم را
به جانش گره بزنم...اگر بنا به ازدست دادن بود چه بهتر که

...

_ راستی این وکیلت به چشم خواهری به از شما نباشه
عجب خانوم با شخصیته

جاخورده و خشمگین از این تغییر ناگهانی بحث و فضا
چشم در حدقه چرخاندم و کلافه نالیدم

_ هوتن خواهش میکنم شروع نکن

لحن صدایش پر از خنده و شیطنت شد

_ ای بابا تو چرا انقدر نگاهت به من چرک و سیاهه
آخه... من فقط یه پرونده دارم که...

دست بالا بردم و توپیدم

_ اون خانوم وکیل خانواده است

بی فوت وقت حاضر جوابی کرد

_ خوب خانوادگیش می کنیم... دشواری نداره

نفسم را فوت کردم و طعنه زدم

_ توده ساله با همه داری خانوادگیش...

صدای بوق های پشت سر هم به آنی ضربان قلبم را بالا

برد. هول زده گوشی را از گوش فاصله دادم و صفحه را

مقابل چشمانم گرفتم. با دیدن نام مستانه انگار که جریان برق از چشمانم به تمام تنم وصل شد. شتابزده کلمات را بهم چسباندم

_هو تن من پشت خطی دارم... بعدا باهات تماس می گیرم
 نفهمیدم چطور تماس هو تن را قطع کرده و تماس مستانه را وصل کردم. گوشی هنوز کامل به گوشم نرسیده بود که نفس زنان صدا زدم
 الو مستانه... چه خبر؟

بچ پچش پر از اضطراب و شتابزدگی بود

_راحیل بدو بیا دکتر فخری منتظرته

به سرعت روی پاشنه چرخیدم و در حالی که خودم را به در می رساندم پرسیدم

_بنظرت امن و امانه؟

همزمان که از پنجره ی کوچک در داخل حیاط سرک می کشیدم صدایش را شنیدم

_دکتر زند که از صبح نبود... همین چند دقیقه ی پیش
 اومد... یکم تو حیاط چرخید بعدم اومد داخل رفت سمت
 بخش خودشون... ولی دکتر شکیب
 نگاهم از پنجره جدا شد. اخم هایم به هم چسبید و من در
 حالی که گوشی را محکم به گوش می چسباندم پرسیدم
 _دکتر شکیب چی؟

تلاش میکرد لحنش آرام و بی تفاوت باشد
 _از صبح یه چند باری اومده پایین... یه چیزایی عجیب
 غربی پرسیده بعدم رفته... نمیدونم چشه؟!
 دمی از هوای خنکی که از درز در به صورتم می خورد گرفتم
 و با درماندگی نجوا کردم
 _میخوای بمونه واسه بعد

بلافاصله صدای جیغ خفه اش در گوشم پیچید
 _نه دیوونه... دکتر فخری بفهمه خیلی عصبانی میشه
 ...همینجوریش به زور راضی شده... فعلا دکتر شکیب
 جلسه داره بالاست... زود برسون خودتو فقط حواستو
 جمع کن تابلو نباشی همین

#رحیل

#قسمت_۸۲

کف دستم را روی بدنه ی یخ زده ی در گذاشتم و همزمان
که لنگه ی در را به جلو هول می دادم با بی میلی آشکاری
جواب دادم

_باشه الان خودم روی رسونم

به محض آنکه در باز شد سوز باد دانه های برف را به
رویم پاشید. پلک جمع کردم و قدم به محوطه ی سرد و
برفی گذاشتم.

بی توجه به برف نشسته روی زمین شروع به دویدن کردم.
باد به گونه هایم شلاق می زد و دانه های برف به سرعت
روی صورت و داخل چشمانم می دوید. پلک جمع کرده
بودم و با تمام توان می دویدم. راستش از خدایم هم بود
همین حالا و نرسیده به آن اتاق منحوس یک گوشه کله پا
شوم و آن اتفاقی که باید زودتر بیفتد

اصلا چه چیزی بهتر از این؟...حداقل یک عمر بار عذاب وجدان روی شانه هایم سنگینی نمی کرد و هنگام نگاه به آینه خودم را در شمایل یه قاتل نمی دیدم.

ولی بدبختانه حتی یک سر کوچک هم سر نخوردم. حتی پله هایی که اغلب اوقات هنگام دویدن رویشان سکندری می خوردم امن ترین پله های دنیا شد و من به سلامت ترین شکل ممکن قدم به ساختمان بیمارستان گذاشتم.

قفسه ی سینه ام دیگر به سوزش افتاده بود و صدای نفس های تندم همراه گرومپ گرومپ قلبم داشت کاسه ی سرم را می ترکاند. به محض ورود به ساختمان سرم را تا جایی که می شد پایین انداختم و تقریبا چسبیده به دیوار کنار در، با گام هایی تند و شتابزده به طرف انتهای سالن و اتاق زایمان پیش رفتم. لرزش زانوانم هر ثانیه بیشتر می شد و من دعا دعا می کردم تا رسیدن به آن تخت لعنتی سر پا بمانم. از شدت دل آشوبه می خواستم زار زار گریه کنم. دستم بی هوا بالا رفت و بند آویز دور گردنم شد. لب هایم جنبید و نجوایم دل خودم را ریش کرد

_ماما...داری منو میبینی؟...اگه این بچه دختر باشه میشه
 یه راحیل دیگه...من یه راحیل دیگه نمی خوام ...کمکم کن
 چیزی در گلویم هر لحظه بزرگ تر میشد و من با گزیدن لب
 تلاش داشتم مانع ترکیدنش شوم. داخل راهروی کوچک
 پیچیدم و سر بالا بردم. هنوز چند قدمی تا در انتهای راهرو
 فاصله داشتم که دیدم دستگیره پایین رفت. گوشه ی در باز
 شد و سر مستانه از لای آن بیرون آمد. پاهایم از رفتن جا
 ماند و مات نگاهش کردم که دستش را تر و فرز بالا آورد و
 در حالی که مرا به سمت خویش می خواند بی صدا لب زد
 _بدو دیره

انگار منتظر اشاره ای از جانب او بودم تا به حرکاتم سرعت
 دهم. تکانی به تنم دادم و همانطور که سرم را تند و تند تکان
 می دادم به دو خودم را به او رساندم. به محض رسیدنم
 کنار کشید و همینکه که پا داخل اتاق گذاشتم در را پشت
 سرم بست. بلافاصله مچ دستم را میان پنجه گرفت و مرا
 دنبال خود کشید. نفس های تندم کلامم را بریده بریده
 کرده بود وقتی همانطور که دنبالش کشیده می شدم
 پرسیدم

_دکتر... شکیب دیگه... نیومد؟

بی آنکه به طرفم برگردد سر بالا انداخت و نه گفت که دوباره پرسیدم

_چیکار داشت اینجا... نفهمیدی؟

وارد اتاق کوچک کناری شدیم که به سمتم چرخید و جواب را چشم در چشمم تحویل داد

_اومده بود دنبال آدرس نوشین... یکم در موردش پرس و جو کرد... از دوستای صمیمیش پرسید... بعدم شماره اشو ازم گرفت و رفت

با لب های نیمه باز نگاهش میکردم که ادامه داد

_یه بارم اومد ازم پرسید امروز کیا شیفتن

چشمانم درشت تر شد و لب هایم نجوا کرد

_برای چی میخواست؟

لب هایش را به نشانه ی ندانستن پایین کشید و جواب داد

_چه میدونم والا... کلا خیلی مشکوک بود

فکری به صورتش زل زدم. دلم مثل سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرده بود.

نکند هوتن چفت و بست دهانش محکم نبوده؟... نکند باد به گوشش خبر رسانده که من...

_هنوز پای تصمیمت هستی؟

صدایش طوفان شد و بنای نیمه ساز افکارم را ویران کرد. نگاهم به چشمان دلوآپسش چسبید. نگران بود شبیه خودم...مردد بود شبیه خودم...ترسیده بود شبیه...شبیه خودم

لب هایم جان بله گفتن نداشت. تردید درونم بیداد می کرد و راه کلامم را می بست. ناچار پلک روی هم گذاشتم و با تاخیر سرم را بالا و پایین کردم. فشار سر انگشتانش دور دستم سرم را زیر انداخت که صدایش را شنیدم. با لحنی غمگین نجوا می کرد

_میدونی که از ته دلم راضی نبودم کمکت کنم...نگرانتم و دلم نمی خواد پشیمونیت رو ببینم...ولی...

مکشش سرم را بالا کشید که دیدم نگاه زیر انداخت. با
چشمانی محزون خیره به شکمم

نجوا کرد

_ با اتفاقی که افتاده بنظرم این زندگی دیگه به صلاح اون
طفل معصوم نیست... امیدوارم خدا مارو ببخشه
ناگهان رعشه به جانم افتاد... وحشت زده نگاهش کردم.
یعنی خدا مرا نمی بخشید؟... من داشتم یک انسان را از
نکبت نجات می دادم. من داشتم یک نفر را از باتلاق بیرون
می کشیدم... من قاتل نبودم... نه... یعنی خدا مرا نمی
بخشید؟...

_ خوب آماده اید؟

صدای دکتر فخری شبیه پتک شیشه ی بهتم را در هم
شکست. به پشت سر چرخیدم که ایستاده میان قاب در
دیدمش. با لبخندی نامطمئن و نگاهی غریب. دیگر از
لبخندهای دندان نما و خوش و بش های پر سرو صدایش
خبری نبود. حتی موهای خوش حالت شرابی رنگش را هم

برخلاف همیشه زیر روسری پنهان کرده بود. تنها چیزی که امروز نصیبم میکرد، چشمانی پر سرزنش بود و یا شاید پر از تاسف که از پشت قاب سیاه رنگ عینک تماشایم می کرد. لب که جنباندم صدای سلامم در صدای مستانه گم شد.

_الان آماده میشیم خانم دکتر

دکتر سر به موافقت تکان داد و من روی پاشنه چرخیدم. با نگاهی شرمگین برابرش ایستادم و با صدایی که به زحمت از حنجره بیرون می دادم زمزمه کردم

_ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم. برای همیشه ممنون این لطفتونم

صدای قدم های تند مستانه جوری بود انگار که یک نفر روی مغزم این سو و آن سو می رود. در آن میان صدای دکتر عذاب مضاعف شد

_به نظر خودم که این کارم لطف نیست...

قدمی به سمتم برداشت و ادامه داد

_گفتی مشکل حل نشدنی داری منم به تصمیمت احترام میدارم... فقط امیدوارم در آینده پشیمون نشی

ولوله ی درونم بیشتر شد. دستانم در هم گره خورد. او راه افتاد و نگاه مرا همراه خود کشید. او روی صندلی پایه بلند گردان، کنار تخت کنج اتاق نشست و نگاه من به تخت چسبید. به آن دو پایه ی فلزی خمیده ی متصل به آن، به میز کناری اش و پارچه ی سبز روی آن که مستانه تند و تند لوازم جراحی را روی آن می چید.

صدای جینگ و جینگ برخورد ابزار جراحی بهم روح را خراش می داد. مات حرکات دست مستانه بودم که صدای دکتر به گوشم رسید

_من نظرم رو کورتاژ تیزه نظر خودت چیه؟

دلم پیچ خورد و دستم بی هوا روی شکمم مشت شد. می خواست دیواره ی رحم را بتراشد. دست و پای طفلک معصوم مرا از تن جدا کند و بعد آثار جرم را از میان تنم جارو کند. حس می کردم الان است که عضلات فکم از شدت لرز از کار بیفتند. به جان کنندی نگاهم را به طرفش چرخاندم که روی صندلی به این طرف و آن طرف تاب می خورد. تلاش کردم صدایم را پیدا کنم. در نهایت چیزی شبیه صدای ناله ی آهویی زخمی از گلویم بیرون آمد

_آسپیران و وکیوم چطوره؟

همانطور که صندلی را تاب می داد سر به دو طرف تکان داد
کورتاژ تیز و

_مخالقم ... رحم الان پر خون شده... دوازده هفته رو هم
رد کردی من صلاح نمیدونم ... ترجیحم به ترکیب کورتاژ تیز
و ساکشنیه ... نظرت چیه؟

با صدایی که هر لحظه تحلیل می رفت نجوا کردم

_هر طور صلاح میدونید

سر تکان داد و به سمت مستانه چرخید

_تزریقش رو انجام بده تا آماده شه برای دیلاتاسیون

عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود. چیزی توی گلویم مانده
بود که راه نفسم را می بست. یک جور بغض نشکستی.

یک جور غم لاعلاج. مستانه صدا زد

_راحیل جان بیا عزیزم

قدمی پیش رفتم. دستانم را در هم می فشردم و آب دهانم را

تند و تند فرو می دادم. نگاهم برای لحظه ای تار شد و

تصویر دکتر شروع به لرزیدن کرد. لب که باز کردم می
خواستم های های گریه کنم

_دکتر

سر به سمتم چرخاند و منتظر تماشایم کرد. قدمی دیگر جلو
رفتم و نالیدم

_جنین سیزده هفته ای درد رو حس میکنه؟

صندلی از حرکت ایستاد. تصویر دکتر تارتر شد و صدای
گرفته اش به گوشم رسید

_دردی که تو حس میکنی بیشتره...دردی که مادر میکشه
قطعا بیشتره...نگران اون نباش!

می دانستم این درد برای ابد گوشه ای از جانم را درگیر
خواهد کرد. درد نخواستن فرزندى که قلبم برایش می تپید و
کسی چه می داند رها کردن آنچه قلبت به بودنش بند
است یعنی چه

پلک هایم روی هم و سرم پایین افتاد که دکتر با لحنی ملایم
مخاطب قرارم داد

_برو روی تخت آماده شو

سرم به ضرب به طرف تخت کذایی چرخید. مثل زنان نابلد به آن زل زده بودم. انگار نه انگار که عمری کنار این تخت کار معاینه و معالجه کرده بودم. چه باید می کردم؟... پاهایم به زمین چسبیده بود و نگاهم بند صورت مستانه بود که محزون تماشایم می کرد. از دلسوزی آدم ها بیزار بودم. از اینکه در چشم دیگران یک موجود قابل ترحم باشم متنفر بودم. همین نفرت نیروی محرکه ام شد. سر بالا گرفتم و تلاش کردم شق و رق گام بردارم. تکانی به خودم دادم و گام اول را برداشتم که همان لحظه با صدای زنگ در اتاق از رفتن باز ماندم. یک نفر دست روی زنگ گذاشته بود و پی در پی می فشردش. سرم به سمت مستانه چرخید و سوالی نگاهش کردم که صدای دویدن پاهای کسی به گوشم رسید. گوش تیز کردم که لحظه ای بعد صدایی آشنا شنیدم.

_ خانوم مشتاق کجاست؟

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۸۳

برای ثانیه ای انگار قلبم تپیدن را از یاد برد و مات بر جا ماند. وحشت زده در جا خشکیده بودم. حتی جسارت چرخیدن و نگاه به پشت سر را نداشتم. اتاق داشت دور سرم می چرخید و من تنها در آن وانفسا درگیر صداها بودم
_داخل اتاق هستن آقای دکتر... شما نمی تونید

صدای آشنا تشر زد

_چی رو نمی تونم خانم؟...این اتاقه؟

لحظه ای بعد ضربه ای محکم به در خورد که عملا مرا از جا پراند. هراسان روی پاشنه چرخیدم که دکتر فخری را برابر خودم دیدم. پشت به من و رو به در باز اتاق ایستاده بود. از سر شانه اش چهره ی مردی را می دیدم که اخم هایش برای زمین گیر کردن یک لشکر کفایت می کرد. یک دستش بند قاب در بود و نگاه تند و تیزش را درست به چشمانم دوخته بود.

بهت زده و ترسیده تماشایش می کردم. جوری لب به دندان گزیدم که حس کردم تکه ای از گوشت لبم زیر دندان جا

ماند. در دل خدا خدا می کردم دکتر فخری مرا در برابر
طوفان خشم این مرد تنها رها نکند و انگار صدای لابه های
قلبم به گوشش رسید که خطاب به او گفت

_دکتر شکیب اینجا اتاق زایمانه ...خودتون که مستحضرید
ورود به اینجا

به قدر لمحہ ای نگاه از چشمانم نمی گرفت تا لاقل نفسی
بگیرم. همانطور خیره به چشمانم با صدایی گرفته دکتر
فخری را مخاطب قرار داد

_میشه خواهش کنم شما بیرون تشریف داشته باشید...من
چند دقیقه با این خانم کار دارم!

خانم را با چنان غیظی ادا کرد که مو به تنم راست شد.
چقدر دلم می خواست زبان باز کنم و به دکتر فخری
التماس کنم مرا در این طوفان تنها رها نکند اما افسوس که
زبانم بند آمده بود. نگاهم با تمام هراسی که در قلبم بود
لحظه ای از چشمان به خون نشسته اش جدا نمی شد و
من در آن جدال نگاه تنها صدای دکتر فخری را شنیدم
_موردی نداره

حتی نتوانستم آهی از سر بیچارگی بکشم. همانطور در جا خشکیده بودم که از گوشه ی چشم دیدم تنه عقب کشید و دکتر فخری در نهایت تاسف اتاق را ترک کرد. دوباره نگاهم پی اش دوید. دیدم که با گام های آرام و با طمانینه پا درون اتاق گذاشته سر چرخاند و خطاب به جایی پشت سرم تقریباً تشر زد

_با شمام بودم

به لحظه نکشید که مستانه به دو از کنارم گذشت. از اتاق بیرون زد و در را پشت سرش به هم کوبید. حالا من مانده بودم و او و احتمالاً آنطور که چشمانش هشدار داده بود یک جدال تمام عیار!

دوباره سر به سمتش چرخاندم. در میانه ی اتاق ایستاده بود. لبه های نیم پالتوی خاکی رنگ را عقب زده دست به کمر تماشایم می کرد. لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و نگاهش کردم. چشمانش خشم را فریاد می زد اما ظاهرش آرام بود. جمع اضداد بود لعنتی!

سکوتمان آنقدر کش آمد تا بالاخره به دست کلافگی او پاره شد. با همان نگاهی که خط و نشان می کشید لب باز کرد با لحنی که به شکل عجیبی آرام بود و صدایی گرفته پرسید
_اینجا اومدی چیکار؟

عضلات بیرون زده ی فک و لب هایی که بهم می فشرد، می گفت چه تلاشی می کند برای فریاد نزدن!...
خروس بی محل. ناغافل آمده بود، کاسه کوزه ی مرا بهم زده بود و حالا طلبکارانه سین جیم ام می کرد و با چشمانش نسق می کشید.

من اما بیدی نبودم که به این باد و طوفان ها بلرزم. سینه سپر کردم. ترسم را با تمام قدرت به عقب هل دادم و با نگاهی تیز به چشمانش جواب دادم
_به شما چه ربطی داره؟

حرصی نفسش را فوت کرد. دستش را از پیشانی تا چانه کشید و لحظاتی خیره خیره نگاهم کرد. سپس با لحنی که در عین آرامش مو به تنم راست می کرد گفت

_ با زیون خوش جواب منو بده... نذار اون روی سگم بالا
بیاد مشتاق!

زندگی آنقدر پرم کرده بود که به قدر سر سوزنی جا برای این
مرد طلبکار باقی نداشتم. بی اختیار دستانم را مشت کردم و
به سمتش براق شدم

_ تو چرا دماغت همه اش تو زندگی منه؟... خودت کار و
زندگی نداری؟... چرا هر جا می رم هستی؟... چرا دست از
سرم بر نمیداری؟

دست به کمر شد و با اخم هایی که روی چشمانش سایه
انداخته بود توپید

_ وقتی زندگی وسط محل کار من پهنه می گی چی کار
کنم؟... وایسم از دور تماشا کنم که چطور داری گند می زنی
به...

میان کلامش پریدم و صدایم را یک پرده بالاتر بردم

_ از کی تا حالا محل کار شما شده اتاق زایمان؟ ...

با دست به در اتاق اشاره کرده ادامه دادم

_بفرمایید تو بخش خودتون تا مجبور نباشین تو هر
 موضوع مربوط و نامربوطی دخالت کنین!
 برای لحظاتی در سکوت تماشا کنیم کرد... با نگاهی ملامت گر
 چشم به چشمانم دوخت و با صدایی خش افتاده نجوا کرد
 _داری چه غلطی می کنی مشتاق؟...خودت می فهمی؟
 منفجر شدم... عنان اختیار از دستم رفت قدمی پیش تر
 رفتم و فریاد زدم
 _به تو چه؟...به تو چه که دارم چه غلطی می کنم!
 مگه خودت بهم نگفتی برو؟...مگه مجبورم نکردی دور
 شم ازت؟...مگه وادارم نکردی کارمو ول کنم؟...دیگه چی
 از جونم می خوای؟

سینه به سینه اش بودم که بی هوا دست بالا بردم و کف
 دستانم را محکم تخت سینه اش کوبیدم. انگار که به دیوار
 ضربه زده باشم میلی متری عقب ننشست و در حرکتی
 ناگهانی پیش از آنکه دستانم پایین بیفتد جوری تخت سینه
 ام کوبید که به عقب پرتاب شدم. شانه ها و پس سرم

محکم به دیوار برخورد کرد. از درد ناله ای کردم که انگشت اشاره اش را تهدید وار به طرفم گرفت و فریاد زد
_اومدی اینجا چه غلطی بکنی...اینو بهم بگو...

اومدی بچه اتو سقط کنی آره؟

آخ...آخ که بدبختی هایم شبیه رازهایم از پرده برون افتاده بود!

در سکوت با چشمانی که از درد نمدار شده بود تماشایش می کردم که با فریاد بعدش از جا پریدم

_د آخه احمق تو فکر نکردی اگه شوهرت بفهمه چیکار کردی چه بلایی می تونه سرت بیاره؟...میدونی می تونه ازت شکایت کنه...می تونه بیشتر از اینی که هست عذابت بده؟ دست بالا برد و همزمان که به در اتاق اشاره می کرد دوباره توپ و تشر زد

_از کجا معلوم پشت این در خبرچیناش صف نکشیده باشن...از کجا میدونی خبر به گوشش نمیرسه؟...هیچ فکر نکردی وقتی میای اینجا تو بیمارستانی که اون عوضی توش

...

پس سرم را به دیوار تکیه دادم و خیره به تصویر تار شده،
 میان کلامش نجوا کردم

_به جهنم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست هست؟

لب هایش که برای فریاد بعد از هم باز شده بود بلا تکلیف
 ماند. غافلگیر شده بود که عنان کلام از دستش در رفت.
 چند باری لب هایش را باز و بسته کرد که تکیه از دیوار
 گرفتم. با گام های نامتعادل و بی رمق به سمتش رفتم. حتی
 صدایم دیگر جان نداشت انگار

_برو کنار

نگاه سنگینش را از رویم بر نمی داشت. ناچار دست بالا
 بردم و در حالی که با ساعد به کناری هلش می دادم تند و
 تیزتر تکرار کردم

_گفتم برو کنار

گویا حال نزارم را دید که کوتاه آمد.

بی حرف کنار کشید که به طرف در پا تند کردم ولی به آنی
 مچ دستم اسیر پنجه اش شد و صدای دردمندش در گوشم
 نشست

_من صلاح تو می خوام مشتاق ... بفهم...

من نگرانتم بفهم... خدا شاهد که

من ...

قلبم آتش گرفته بود. نه قلبم که تمام جانم داشت می سوخت.

نگرانی او دیگر به چه درد من می خورد. من زیر آوار مانده چه نیازی به دلسوزی او داشتم؟... او که خود مسبب این ویرانی بود.

به طرفش سرچرخاندم و با اشک هایی که نمی دانستم از کی روی گونه هایم راه گرفته نگاهش کردم. لب که باز کردم کلمات را با نهایت انزجار توی صورتش کوبیدم

_از این مصلحت اندیشیت متنفرم

از این نگرانی تموم نشدنیت متنفرم

از این بودن مداومت حالم بهم می خوره

... چرا تموم نمیشی؟... چرا همیشه هستی... چرا تو بود و

نبودت انقدر مایه ی عذابی علاء شکیب؟

جاخورده نگاهم کرد. فشار سرانگشتانش دور مچم کم شد که دستم را به ضرب عقب کشیدم و به سمت درب اتاق دویدم.

پا که داخل خیابان گذاشتم عملا از نفس افتاده بودم. تمام مسیر را بی توجه به صدا زدن های مستانه دویده بودم و حالا با پاهایی که دیگر حتی نای راه رفتن نداشتند خود را به حاشیه ی خیابان رسانده بودم. خم شدم و دستانم را بند زانوان کرده تلاش کردم نفس های آرام بکشم. تمام نقشه هایم نقش بر آب شده بود. حتی دیگر نمی توانستم دور و بر این بیمارستان بگردم. بدتر از این هم میشد؟... سردرگم و مستاصل به زمین پوشیده از برف های گل آلود زل زده بودم. میان نفس های تندم غریدم

لعنت بهت علاء...لعنت بهت

چیزی نمانده بود از شدت خشم همانجا کنار خیابان جیغ بزنم و به سر و صورتم بکوبم. دستانم روی زانو مشت شد و نالیدم

_حالا چیکار کنم؟... این چه ...

صدای بوق های ممتد ناله هایم را برید. همان لحظه چرخ های مشکی رنگ یک ماشین مقابلم ایستاد. سرم را با اندکی تاخیر بالا بردم که در نهایت بدبختی بازهم او مثل اجل معلق برابرم ظاهر شد. اخمی به رویش کردم که شیشه ی ماشین را پایین داد و با اخمی متقابل دستور داد

_بیا بالا

به سرعت قد راست کردم و با لحنی گزنده جواب دادم

_انقدر مزاحم من نشو آقای شکیب...داری مجبورم میکنی ازت شکایت کنم

در نهایت تعجب دیدم که اخم هایش از هم باز شد. لبش به لبخندی کمرنگ کش آمد. به سمت درب کمک راننده مایل شد و همزمان که آن را باز می کرد جواب داد

_پس بیا تا اداره ی پلیس برسونمت ...کارتم راحت میشه خودم همراهت باشم

نسق کشیدن: زهرچشم گرفتن

#رحیل

#قسمت_۸۴

علاء

_انقدر مزاحم من نشو...داری مجبورم میکنی ازت شکایت کنم

انگار یک نفر یک سطل آب یخ روی آتش خشم ام ریخت. تمام بلاهایی که در دو هفته ی گذشته مینو به سرم آورده بود. تهمت های شاهرخ و تماس دکتر مشتاق. دردسرهای توی بیمارستان همه و همه در لحظه فراموشم شد. و دلیل آن فراموشی ناگهانی این زن بود. این زن با این چهره ی اصیل و بی پیرایه. با آن گونه ها و بینی سرخ شده از سوز هوا و طره موهای وحشی که از داخل روسری سرک کشیده صورتش را قاب گرفته بود. و آن دانه های برف نشسته روی موهایش. شبیه ترین آدم دنیا به دختر خاطرات دورم

بود. مخصوصا وقتی اینطور تخس نگاهم می کرد و بی پروا خط و نشان می کشید. شبیه دختر آرزوهایم...

بوضوح حس کردم که عضلات صورتم از سختی درآمده و خط اخم باز شد. به سمتش مایل شدم و همانطور که دستگیره ی در سمت شاگرد را باز می کردم جوابش را دادم _پس بیا تا اداره ی پلیس برسونمت... کارتم راحت میشه اگه خودم همراهت باشم

جاخورده با چشمانی درشت شده نگاهم کرد. نگاهی که متوجه شده بودم هربار که مخاطبش می شوم یک جور خشم قدیمی در اعماقش رسوب کرده. یک خشم همراه با بیزاری شاید؛ و آمیخته به چاشنی غم. هرچه که بود نگاهش را گیراتر و شب چشمانش را خمارتر می کرد. کاش می شد نگاهش را آب و جارو کنم. غم ها و دلخوری هایش را بشویم و آن برق درخشان زندگی را میان شبش روشن کنم... کاش...

حرفی در آن چشم ها بود که نمی توانستم بخوانم. باورم نمی شد منی که سالها پیش مثل شطرنج بازی قهار می توانستم تا چند حرکت بعد او را پیشگویی کنم، حالا از

خواندن حرف یک نگاه ساده اش هم عاجز و درمانده بودم. من حتی نتوانسته بودم حدس بزنم که با شنیدن حرفم قانع خواهد شد و رضایت به همراهی ام خواهد داد. وقتی در نهایت تعجب پیش آمد و در را تا انتها باز کرد، وقتی روی صندلی نشست و خواست که دوباره در را ببندد همانطور داشتم بر و بر تماشایش می کردم. دیدم که دست به دستگیره گرفت و همزمان که آن را به سمت خود می کشید زیر لبی غرولند کرد

_خودت که همراهم باشی باید بریم امین آباد نتوانستم مقابل کش آمدن لب هایم مقاومت کنم. به سرعت سر چرخاندم و وانمود کردم از آینه بغل مشغول دید زدن خیابان هستم. لبخند گل گشادم هیچ جوهر جمع نمی شد. فرمان را چرخاندم و تلاش کردم حداقل لحنم جدی باشد

_به جای غر غر کردن کمر بندت رو ببند پنجه ی پا را با تمام توان روی پدال گاز فشردم. ماشین با صدای جیغی از جا کنده شد و نگاهم به شیشه ی جلو

چسبید. هنوز به انتهای خیابان نرسیده بودیم که صدایش
سرم را به سمتش چرخاند

_کار اون هوتن دهن لق بود نه؟

هنوز با قفل کمر بند درگیر بود و سر پایین داشت وقتی
جواب دادم

_راضی ام ازش...بالاخره این اخلاق مزخرفش یه جایی به
درد خورد!

دستش کمر بند را رها کرد و سرش به ضرب بالا آمد. اخمی
تحویلم داد و طعنه زد

_به درد شما البته...برای من که فقط ...

نمی خواستم مجال پیشروی به دلخوری اش بدهم. این شد
که دستم را بند سری بلا تکلیف کمر بندش کردم و همزمان
که آن را داخل قفل چفت می کردم میان کلامش پریدم

_من چیکار باید بکنم تا به تو ثابت شه فقط صلاحیت رو
میخوام...تا باور کنی باهات سر جنگ ندارم...چیکار کنم من
رو دشمن خودت نبینی؟

نگاه که بالا کشیدم نیم رخش برابر چشمانم بود. به شیشه
ی جلوزل زده بود وقتی به سردی جواب داد
_من شما رو دشمن خودم نمی بینم...

همین که خواست نیمچه لبخند رضایتی روی لبم شکل
بگیرد، به سرعت نیم نگاهی به سمتم انداخت و هرچه
ساخته بود ویران کرد.

_البته دوستم هم نمی بینم!

لب بالا کشیدم و همانطور که سر به سمت شیشه ی
مقابل می چرخاندم گله کردم

_ولی من یه زمانی بهترین دوستت بودم

جمله اش خنجر شد. هم قلبم را شکافت و هم زبانم را برید

_خودت نخواستی که دیگه باشی...یادت که نرفته!

برای لحظاتی گیج و منگ به مسیر زل زدم. ضربه آنقدر
کاری بود که قدرت تفکر و تمرکز را بالکل از کار انداخت.

راست می گفت دیگر من خودم ... خود احمقم نخواسته
بود دیگر ...

با دیدن سمبوسه فروشی کنار خیابان ناگهان انگار قوای
ادراکم به کار افتاد. نفهمیدم چطور ماشین را کناری کشیدم
و با گفتن (الان بر میگردم) پایین رفتم. با گام های بلند خود
را به مغازه رساندم. در حالی که یک چشمم به ماشین و او
بود که مبادا بی خبر بگذارد و برود تراولی از کیفم بیرون
کشیده روی میز گذاشتم و بی حواس چند سمبوسه و یک
نوشیدنی سفارش دادم. او که انگار اصلا در این عالم سیر
نمی کرد. نگاه ماتش به شیشه ی رو به رو بود و خیالش در
ناکجا. به محض آنکه صدای بفرمایید را شنیدم، بلافاصله
کیسه ی خرید را از مرد فروشنده گرفتم و بی توجه به
اصرارش برای پس دادن باقی پول به سرعت به سمت
ماشین برگشتم. به محض نشستن روی صندلی کیسه را
روی پاهایش گذاشتم و همانطور که سویچ را در قفل می
چرخاندم گفتم

_رنگت پریده ... به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل
معصوم باش

انگار یک شعله ی کوچک وسط قلبم سوخت. شاید میشد
آن طفل متعلق به ...

_مامان ماهی میگه زن حامله اگه از دست کسی چیزی
بگیره و بخوره خلیات بچه اش شبیه اون آدم میشه
شعله بزرگتر شد. سوختم. لبم اما خندید.

_خوب الان منظورت چیه ... میترسی خلیات بچه ات
شبیه من بشه؟

فرمان را چرخاندم که صدای گرفته و غمبارش به گوشم
رسید

_آره ... می ترسم رفیق نیمه راه شه

آتش از قلبم به تمام جانم سرایت کرد. لبخندم جمع شد
اما همچنان تلاش کردم حفظ ظاهر کنم

_ولی فکر کنم ژن زیون درازی تو غالب باشه...

صدای نجوایش لب هایم را عملاً بهم دوخت

_اگه شبیه شاهرخ باشه نمی تونم دوستش داشته باشم

عضلات فکم جوری سفت شد که یک آن فکر کردم
صدای ترک خوردن یکی از دندان هایم را شنیدم. دستانم
دور فرمان مشت شد. بی اختیار پا روی پدال فشردم و
حرصم را در کلمات ریختم

_به جای این فکرای بی سرو ته به فکر سلامتیش باش... یه
چیز بخور تا مجبور نشدم برت گردونم بیمارستان و بهت
سرم وصل کنم

صدای خش خش کیسه می گفت لحن تند و تیزم کار
خودش را کرده. و صدای غرولندش که کمی از سختی
عضلاتم کاست

_لطف کردنتم با زورگوییه... آقای خیراندیش

کنج لبم به کجخندی بالا رفت که همان لحظه بوی
سمبوسه ی داغ زیر بینی ام زد. نگاه زیر انداختم که تصویر
دستش همراه سمبوسه مقابل چشمانم قرار گرفت

_تنهایی از گلوم پایین نمیره...

نیم نگاهی به سمتش کردم که منتظر نگاهم می کرد. بی
اختیار یک تای ابرو را بالا دادم و کنایه زدم

حتی با اینکه من رو دوست خودت نمی دونی؟!

دلخور نگاهم کرد و گله مند جواب داد

_گفتم که دشمنم هم نمی دونم

دست از فرمان جدا کردم و همزمان که سمبوسه را از لای
انگشتانش بیرون می کشیدم بی هوا پرسیدم

_من برای تو کی ام مشتاق؟...من رو برای خودت چی
تعریف میکنی؟_

از گوشه ی چشم دیدم که سر به زیر انداخت و همانطور
که داخل کیسه کنکاش میکرد جواب داد

_دوست سابق

لب پایین کشیدم که ادامه داد

_یا به فامیل دور

ابرو بالا انداختم و دست بالا بردم تا لقمه را به دهان
برسانم اما کلامش دستم را در هوا بلاتکلیف و لب هایم را
نیمه باز نگاه داشت

_خیلی دور

پوزخندی به حال و روزم زدم و دست پایین انداختم. به
میدان رسیده بودیم. همانطور که دور می زدم نجوا کردم

_این خیلی دور خیلی توش حرف داره...احیانا منظورت این
نیست که حق ندارم تو کارات دخالت کنم؟

نیم نگاهی به طرفش انداختم. در حال جویدن لقمه مشتش
را مقابل لب هایم گرفت و با غدی جواب داد

_احتمالا

لبخندی ناخواسته لب هایم را کش داد. سر به تاسف تکان
دادم و تکرار کردم

احتمالا!

@Vip Roman

داخل خیابان پیچیده بودم که دانه های برف درشت تر و سریع تر از قبل به سمت شیشه یورش آوردند. صدای جیر جیر حرکت برف پاک کن داخل ماشین پیچید. دستم را همراه سمبوسه بالا بردم و پیش از آنکه آن را به دهان برسانم پرسیدم

_توقع زیادیه که بخوام منم به چشم یه دوست ببینی؟...مثل هوتن!

صدایش اینبار شبیه جیغ بود وقتی بی معطلی جواب داد
_قطعا توقع زیادیه...

لقمه ای که داخل دهانم بود طعم زهر گرفت. اخمم گره کور شد و دلخور نگاهش کردم
_چرا؟

سر به سمتش چرخاندم که دیدم به در تکیه داده. لقمه را با دو دست گرفته و اخمی غلیظ تحویلیم می دهد
_خودت ازم اینو خواستی که همه چیز رو فراموش کنم
کلافه از این تکرار رنج آور تاریخ ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاندم و او بی خبر از فشردگی قلبم ادامه داد

...یادته؟
 _یه روزی بهم گفتی که زندگی ما دیگه هیچ ربطی بهم نداره

یادم بود... حماقت های آدم مگر قابل فراموش شدن
 است؟... گندهایی که آدم روزگاری به زندگی اش زده قطعاً
 برای ابد آینه ی دقش خواهد بود.

#رحیل

#قسمت_۸۵

همین که ماشین از حرکت ایستاد به طرفش چرخیدم. آرنج
 به فرمان تکیه دادم و سر به زیر با صدایی خفه اعتراف کردم
 _اشتباه کردم... نمی دونستم کسی که برای آدم مهم شده
 برای ابد مهم میمونه ...حتی اگه به اندازه ی یک عمر ازش
 دور بشه به محض اینکه ببیندش دلواپسی هاشم شروع
 میشه

به این جای حرف که رسید چیزی قلقلکم داد. یک جور
 حس موذی شبیه مردم آزاری. حسی که در روزگار جوانی ام

زیاد سراغم می آمد اما سال ها بود که فکر می کردم از دستش داده ام. اما گویا هنوز در گوشه ای از وجودم داشتمش و حالا در برابر او آن حس دوباره جان گرفته بود. سر که بالا بردم و نگاه ماتش را با آن حس دلسوزی دیدم شیطان وجودم بیدار شد و زبانم کار را تمام کرد _البته شاید تو اینو درک نکنی...بالاخره ...

به آنی ابروهایش در هم گره خورد و زبانش بدل به شمشیر شد

_جالبه که هنوزم میتونی طلبکار باشی!

بی اختیار به سمتش مایل شدم. دست پیش بردم و سمبوسه ی مچاله شده لای انگشتانش را به بالا هل دادم. همزمان تلاش کردم با لحنی نرم صحبت کنم

_من طلبکار نیستم...فقط نگرانتم...تو خودت درس این کارو خوندی، سالها ماما بودی...میدونی با بلایی که سر اون بچه ی بیگناه میخوای بیاری چه ظلمی در حق خودت و اون میکنی...

سرش زیر افتاد دستانش روی کیسه ی وارفته فرود آمد که
ادامه دادم

_هم حق حیات رو از اون میگیری هم ممکنه برای همیشه
خودت رو از نعمت مادرشدن محروم کنی ...بالاخره
عوارض این کار کم نیست مخصوصا برای تو که ...

سر که بالا آورد خیزی درون چشمانش خون به دلم کرد و
لرزش صدایش بیچاره ام کرد

_چرا شما فکر میکنی میتونی بیشتر از یه مادر نگران بچه
اش باشی؟

با درماندگی نجوا کردم

_من این فکر نکردم مشتاق

سر به دو طرف تکان داد و با صدایی دو رگه نالید

_شما چی از زندگی من میدونی که انقدر راحت قضاوتم
میکنی؟

ابروهایم بالا پرید. با انگشت سبابه به قفسه ی سینه ام
اشاره کردم

_من چی از زندگیت میدونم؟

نگاه گرفت و سر به سمت شیشه چرخاند که ادامه دادم
_مطمئن باش خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنی در جریان
زندگیتم ... فکر کردی تو این یه سال کم شاهرخ برام دردرس
و اعصاب خردی درست کرده؟

بی آنکه نگاهم کند به تندی جواب داد

_خوب پس برای چی من رو سوار ماشینت کردی؟...دنبال
دردرس تازه ای؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و با لحنی آرام زمزمه کردم
_برای اینکه به قول خودت آب از سرم گذشته...تا الان اگه
کاری نکردم به خاطر تو بوده ...ولی الان دیگه قضیه فرق
کرده ...اتفاقا از خدامه که اینبار شاهرخ بیاد سراغم ...

تنه عقب کشیدم و در حالی که با انگشت شست گوشه ی لبم را می خاراندم نیشخندی زدم

_بدم نمیاد دوسه تا دیگه از دندوناشم من خرد کنم...البته ترجیحم روی گردنشه!

سرش که با تاخیر روی گردن چرخید حالت چهره اش تعریف تمام و کمال واژه ی بهت بود. جوری که نیشم از تماشایش کش آمد و او با حیرت زده پرسید

_این هوتن آلو تو دهنش خیس نمیخوره؟

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم

_استثناعا این یه مورد رو خود دکتر مشتاق بهم گفته این بار لب هایش هم از هم فاصله گرفت و وارفته پرسید

_چیزی از زندگی من هست که گزارشش رو به شما نداده باشن؟

سر به سمتی مایل کردم و گفتم

_ حالا دیدی که بیشتر از اونچه فکر کنی در جریان زندگیت
!؟

در جوابم تنها پلک روی هم گذاشت و نفسش را فوت کرد
که انگشت اشاره را بالا بردم و تاکید کردم

_ اینم میدونم که از طرف خانواده چه حمایت سفت و
سختی داری... چقدر همه پشتت هستن و همراهیت می
کنن

سر به دو طرف تکان داد که ادامه دادم

_ تو نه مشکل مالی داری نه تنها و بی پناهی و نه زن ضعیفی
هستی... خودتم بهتر از من میدونی کافیه اراده کنی تا کوه
روی کوه بذاری... پس چرا میخوای این بچه رو از نعمت
زندگی محروم کنی؟...

سر به زیر با صدایی که به زحمت به گوشم می رسید،
صدایی که درد و اندوه گرفتارش کرده بود نجوا کرد

_ فکر میکنی بخاطر خودم دارم اینکارو میکنم؟

آهی غلیظ از سینه بیرون داد. سمبوسه ی نیم خورده را
داخل کیسه رها کرد و ادامه داد

_من هرکاری می کنم بخاطر خودشه

ناگهان سر بالا آورد و با لحنی گله مند مخاطب قرارم داد

_میدونی به چه چیزایی فکر کردم؟...چه تصمیمای عجیب

و غریبی برای نگو داشتش گرفتم؟...فکر میکنی از روز اول

انقدر سنگدل بودم که از پاره ی تنم بگذرم

چرا حس کردم قلبم پاره پاره شد. آن طفل می توانست

متعلق به ...متعلق به...

_حتی یه بار تصمیم گرفتم برگه ی جعلی عدم بارداری برای

دادگاه آماده کنم ...گفتم بعد از طلاقم میرم یه جای دور

...جایی که هیچ کس من و بچه ام رو نشناسه...میرم و

تنهایی بزرگش میکنم ...میرم و ...

به اینجای حرف که رسید صدایش شکست. سرش را

محکم به دو طرف تکان داد و صدا بالا برد

_ولی همیشه ...شدنی نیست...نه اینکه من نتونم و از

پسش برنیام نه!

_بخاطر اینکه یه خلاء های هست که با هیچ چیزی نمیشه
 جبرانسون کرد...یه کم و کسری های هست که حتی
 مهرمادری ام جاشو نمی تونه پر کنه...حسرت داشتن یه
 خانواده...حسرت دیدن پدر و مادر کنار هم...غصه ی
 تماشای زندگی کامل بچه های دیگه
 دست به قفسه ی سینه کوبید

_ این رو فقط منی میفهمم که یه عمر حسرت خانواده رو
 دلمه...اسم بچه ی طلاق یه داغه روی سینه ام
 ...داغ...داغ...

انگار زبانش یاری نمی کرد. شاید هم نفسش گرفته بود.
 دستش روی لبه ی روسری چنگ شد. گره ی روسری باز
 شد. نگاهم روی آویز نقره ای رنگ خشکید و صدایش
 هرچه درد بود به جانم ریخت

_ داغ بی مادری ...هیچوقت سرد نمیشه
 نگاهم هنوز بند آویز بود وقتی بی توجه به حسرت بیدادگر
 درون سینه ام نجوا کردم
 _ولی تو مادر بی نظیری میشی!

بلافاصله جواب داد

_ولی هیچوقت پدر خوبی نمیشم دکترا!

#رحیل

#قسمت_۸۶

من هرچه قدر هم که تلاش کنم نمی تونم جای خالی پدر و خانواده رو برای بچه ام پر کنم... نمی خوام این بچه یه عمر با حسرت بزرگ شه ...

نگاهم را بالا کشیدم. هنوز در تقلای قانع کردنش بودم
_خیلی از آدمای موفق بچه ی طلاقن ...

سرش را تند و تند بالا و پایین کرد. طره موپی روی چشمش افتاد و تاب خورد. نگاهم میخ تارهای سفید لابه لای طره مو بود وقتی شنیدم

_بله ولی آیا شما از دلشون خبر داری؟... فقط یکی مثل من میفهمه اون بچه ها توی قلب کوچیکشون چه دردی رو

تلنبار کردن... یکی مثل من میدونه تلفظ والد به جای
والدین یعنی چی؟... گنگ بودن واژه ی خانواده یعنی
چی؟... من نمی خوام به بچه ام درد و حسرت هدیه بدم
اونم وقتی که حتی هنوز به دنیا نیومده ...

صدایش مرتعش شد و زنگ غم گرفت

_دل بریدن سخته ... میدونم شاید برای همیشه، تا آخر
عمر جای این داغ روی قلبم بمونه اما من این داغ رو به
تماشای حسرت و تنهایی بچه ام ترجیح میدم...

نگاهم کمی پایین تر رفت و به چشمانش رسید. شبی که
ابری بود و در آستانه ی باران. لحن صدایش حالا علاوه بر
درد دنیایی زخم هدیه می داد

_دل کردن ام برام انقدر سخت نیست... من بهش عادت
دارم

از گوشه ی قلبم خون فواره میزد. همانجا بود که قبل ترها
کنده بودمش. صدایم پیر و خسته شده بود وقتی با
درماندگی نجوا کردم

_داری عجله میکنی ...

انگار صدایم را نشنید. درگیر دلواپسی های خودش بود،
وقتی چشم گرفت و همانطور که هول زده گره روسری را
سفت میکرد و دستانش را با حال پریشان داخل موهایش
فرو میبرد زیر لب نجوا کرد

_از طرفی محال ممکنه دوباره بخوام شده برای یک ثانیه
شاهرخ رو توی زندگیم تحمل کنم... حتی بخاطر بچه ام
هم این حماقت رو نخواهم کرد...

هیچ کس نمی تونه رنج زندگی با یک آدم بیمار و شکاک و
درک کنه

انگار منتظر شنیدن همین جمله از دهانش بودم که بی
فوت وقت گفتم

_من می تونم!

دستانش از حرکت ایستاد و سرش به سمتم چرخید. سوالی
تماشایم می کرد که تنه عقب کشیدم و ادامه دادم

_ شاید قبل از این نمی تونستم اما الان دوهفته است که عمیقا درکت میکنم ... بیشتر از هر وقتی!

همانطور گیج و ویج نگاهم می کرد. متوجه کلامم نشده بود و من خواستم به جای توضیح بیشتر عملا روشنش کنم. با سر به داشبورد ماشین اشاره کردم
_ داشبورد رو باز کن.

با تاخیر نگاهش را از صورتم جدا کرد و به رو به رو دوخت. دستانش را دیدم که با تردید پیش برد و قفل داشبورد را کشید. به محض باز شدن در کوچک تصویر کتاب و صدای او همزمان به مغزم مخابره شد
_ این ... کتاب منه؟

در جوابش تنها اهومی از گلو بیرون دادم و دست به سینه شدم. دستش که برای برداشتن کتاب پیشروی کرد زمزمه کردم

_ اگه حوصله اشو داری اون کتاب رو یه ورقی بزن

سر چرخاند و با تعجب نگاهم کرد که شانه بالا انداختم و لب زدم

_ورق بزن

لب هایش به پایین تا شد. نگاه سوالی اش را از صورتم گرفت و با بی تفاوتی مشغول ورق زدن کتاب شد. همانطور به حرکت نرم انگشتان و پرواز تک به تک برگه های کتاب زل زده بودم. سکوت بینمان را صدای جیر جیر برف پاک کن و پرواز ورق های کاغذ می شکست. نگاهم از دستانش جدا شد و به نیم رخش چسبید. دیدم که اندک اندک چشمانش در حدقه گشاد شد و لب هایش از هم فاصله گرفت. صدای برگه های کاغذ قطع شد و لب هایش جنبید. صدایش هم حتی بهت را فریاد میزد.

_این... اینا اینجا چیکار میکنن

کنج لبم نقش کجخند گرفت

_نمی دونم بنظرت چیکار میکنن!؟

بی آنکه نیم نگاهی به طرفم بیاندازد تند و تند مشغول ورق زدن شد و در همان حال دوباره پرسید

_خانومتون اینا رو دیده؟

به در ماشین تکیه دادم و ابروها را بالا انداختم

_قاعدتا!

ابروهایش انحنای گرفت و لحنش شبیه ناله شد

_وای وای ...

لب به دندان گزید و تند تر و تند تر ورق زد. تماشای حالت شرمگین صورتش لب هایم را کش آورد که همان لحظه سر به سمتم چرخاند و دستپاچه شروع به صحبت کرد

باور کن من اصلا یادم نبود این نوشته ها اینجان

با حفظ لبخند سرم را بالا و پایین کردم و طعنه ای کاری زدم

_می دونم چیزای بی اهمیت یادت نمی مونه!

بی توجه به حرفم شتابزده ادامه داد

_فکر می کردم این نوشته ها داخل کتاب فیزیولوژی

باشن... من همون سالی که انصراف دادم همه رو سوزوندم

...اصلا حتی ظن ام هم نمی رفت که ...

سر به سمتی مایل کردم

_مهم نیست مشتاق

باز هم اهمیتی به حرفم نداد. تمام هم و غمش قانع کردن
من و اثبات بی گناهی اش بود. منی که معصومیت
چشمانش برایم گواه کافی بود.

_من کتابارو برده بودم برای معرفی بخاطر همین اصلا
نگاهشون نکردم...ایشون از من گرفتنشون تا بیرن به چنتا
کتابفروشی نشون بدن ولی دیگه پششون ندادن...باور کن
من اصلا نمیدونستم جایی که برای تدریس میرم منزل ...

دستانم از مقابل سینه پایین افتاد. تنه پیش کشیدم و با
ملایمت کلامش را بریدم

_می دونم...لزومی به توضیح دادن نیست...فقط خواستم
بدونی عمیقا درکت می کنم...می فهمم وقتی همسرت مدام
بهت شک داره یعنی چی...

دو هفته است هر جا که میرم و هر کاری که می کنم باید
گزارش بدم

دست پیش بردم و همزمان با بستن کتاب ادامه دادم
_ حتی تو افاق عمل هم در امان نیستم... احتمالاً من بعد
باید آنلاین جراحی کنم

سرش زیر افتاده بود وقتی نجوا کرد

_ متاسفم

لبخند زدم با اینکه نمی دید

_ دشمنت متاسف باشه

سرش با تاخیر بالا آمد. نگاهش هنوز متاسف بود وقتی
پرسید

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

نیشم کش آمد

_ احتمالاً یه جی پی اس به خودم وصل می کنم تا خیالش
راحت شه

بالاخره لب هایش طرحی از لبخند گرفت. لبخندی که
 آمیخته ای از شرم و تلخی داشت. اما کامت را تلخ نمی کرد.
 سرم را تکان تکان دادم و پرسیدم

— حالا بهت ثابت شد که حال و روز این روزامون چقدر
 شبیه همه؟

نگاه زیر کشید و نجوا کرد

— بابتش خوشحال نیستم.

در سکوت خیره اش شدم که ناچار سر بالا آورد و لب زد
 — باور کن

پلک هایم را باز و بسته کردم و شبیه خودش به نجوا گفتم
 — باور می کنم

دوباره نگاه گرفت و در سکوت به جلد چروکیده ی کتاب
 زل زد. عادت داشت وقت دلهره کتاب هایش را مجاله کند.
 جلد تمام کتاب هایش همیشه همینطور چروکیده بود. پر
 از ترک و خط و خش... چیزی شبیه قلبش!

نفسی از هوای دم کرده ی اتاقک ماشین گرفتم و آهسته
آهسته شروع به حرف زدن کردم

_ می دونی من حال بلاتکلیف الانتم خوب می فهمم...یه
روز و روزگاری منم درست حال این روزای تو رو داشتم...تو
یه دوراهی عجیب گیر کرده بودم

بدترین دوراهی تمام عمرم بود...یه چیزی بود شبیه انتخاب
بین مرگ و زندگی...اون روزا حال خوشی نداشتم، از زمین و
آسمون برام می بارید دیگه به جایی رسیده بودم که فکر می
کردم به ته خط رسیدم...به آخر دنیا...فکر می کردم دیگه
هیچوقت هیچ چیزی تو زندگیم درست نخواهد شد. خودم
و محکوم به تحمل بدبختی می دونستم!

نگاه ماتش می گفتم که شش دونگ حواسش متوجه من
است. منی که نفسم سنگین شده بود و صدایم گرفته.
دست بردم و کلید بالابر شیشه را فشردم. باد داخل کابین
سرک کشید و دانه های برف را این سو و آن سو پاشید.
خنکای هوای تازه را با دمی عمیق فرو دادم و اعترافم را
کامل کردم

_عجله کردم... به خدا اعتماد نکردم... ترسیده بودم و همون ترس باعث شد فراموش کنم که میشه گاهی کارا رو به خدا سپرد...

دل کندن برام خیلی سخت بود. چیزی شبیه مردن! ولی من انتخابش کردم. شبیه کاری که تو داری می کنی!

سرش به ضرب به سمتم چرخید. چشمانش گله کرد و من تلخند تحویلش دادم. نگاه گرفتم و جان کندم برای بیرون ریختن ذره ای از درد های روی دلم...

_خیلی زود پشیمون شدم... خیلی زودتر از اونکه فکرش رو بکنی... برگشتم ولی دیگه کسی منتظرم نبود... دیر شده بود... من دیر کرده بودم.

سکوت سهمگینش سرم را بالا کشید. مات و خشکیده بر جا مانده بود مثل کسی که ناغافل از خواب بیدارش کنی و میان خواب و بیداری خبری مهم به گوشش برسانی. غم و حسرت درون چشمانش، غوغا به پا کرده بود و من همچنان تلاش داشتم او را از راهی که آمده بود برگردانم

_حالا بخاطر همینکه اصرار دارم تو اشتباه من رو تکرار نکنی... انقدر عجول نباشی و به خدا اعتماد کنی!

خدایی که تو این شرایط این بچه رو وارد زندگی کرده حتما فکر آینده اش رو هم کرده. اون خوب میدونه تیکه های پازل رو چطور بچینه تا آخرش تبدیل به یه تصویر زیبا بشه... به شرطی که باورش داشته باشیم.

بالاخره لب هایش تکان خورد. صدایش انگار هزار سال گریه در خود پنهان داشت

_من یه راحیل دیگه نمی خوام.

تای ابرویم بی هوا بالا رفت

_از کجا معلوم دختر باشه ...

نیشخندی به نگاه متعجبش زدم و در حالی که کف دستم را به قفسه ی سینه ام می چسباندم طعنه زدم

_زور بازوت که کم از مردا نداره... باور کن هنوز قفسه ی سینه ام درد میکنه ... بنظرم که ...

اخمی به رویم کرد و میان کلامم ضربه ای کاری زد

_ولی اونی که سرش به دیوار کوبیده شد من بودم!

#رحیل

#قسمت_۸۷

به آنی نیشم جمع شد. تازه یادم آمد همین یک ساعت پیش میان خشم افسارگسیخته ام چه رفتار شرم آوری بروز داده ام. خجالت زده و دستپاچه به تکاپو افتادم برای دست و پا کردن توجیهی و یا دلیلی هرچند پیش پا افتاده

_من...من عصبانی بودم...نفهمیدم یهو چی شد

میان کلامم با پوزخندی طعنه زد

_چه دلیل قانع کننده ای

با درماندگی دست به پیشانی گرفتم و در حالی که نگاه سرگردانم را هرجایی جز صورتش می چرخاندم به سرعت جملات را کنار هم ردیف کردم

_راستش این مدت یه سری درگیری خانوادگی داشتم...مینو هم که بهم بدبین شده ...از طرفی تو بیمارستان به مشکل خوردم ...دیشب که دکتر مشتاق بهم زنگ زد و تعریف کرد چی شده انگار ظرفیتم تکمیل شد منم که میدونی وقتی بهم بریزم ...

صدایش نگاه گریزانم را به چشمانش رساند

دنبال یه نفر می گردی دق دلیاتو سرش خالی کنی...

از زور شرمندگی سرم زیر افتاد. پوفی کشیدم و دوباره نجوا کردم

شب تا صبح نخوابیدم، ساعت شیش دیدم دیگه طاقت ندارم تو خونه بمونم. گفتم زودتر پیام بیمارستان بلکه سرم گرم کار شه که دم در بیمارستان دیدمت!...مثلا داشتی تلاش می کردی کسی متوجه اومدنت نشه!...

دوباره نگاهش کردم که لب به دندان می گزید و چشمانش را در چشمخانه می گرداند. صدایم بی اختیار افت کرد

_ولی من دیدمت!

هوتن ام که از قبل گراتو بهم داده بود بنابراین حدس اینکه
چیکار میخوای بکنی ...

صدای زنگ گوشی اجازه نداد بحث به دلجویی و عذر
خواهی برسد. ناچار با ببخشیدی سرسری دست به جیب
شدم و گوشی را بیرون کشیدم. نام مینو روی صفحه ی
گوشی بیشتر شبیه واژه ی هشدار بنظر می رسید. هشدار
شروع جدالی تازه مثل تمام روزهای دوهفته ی گذشته. بی
اختیار اخم هایم در هم گره خورد و انگشتم دایره ی سبز را
لمس کرد. همین که گوشی را به گوش رساندم و جواب
دادم

_الو مینو

صدای جیغش صورتم را مچاله کرد

_اومده بودم ببینمت ...من احمق فکر می کردم ...یعنی
باور کرده بودم که ...چقدر من احمقم که باورت کردم علاء

جا خورده از این حمله ی ناگهانی دست به دستگیری در
 رساندم. همزمان که در را باز می کردم با لحنی که تلاش
 داشتم عادی باشد پرسیدم

_متوجه حرفات نمیشم مینو جان

صدای جیغش این بار پرده ی گوشم را خراشید

_نبایدم بشی وقتی حواست پیش یکی دیگه است

با تمام تلاشی که برای عادی جلوه دادن وضعیت داشتم
 نتوانستم جلوی دستم را بگیرم که آنطور درب ماشین را
 بهم نکوبد. سرمای هوا هم نتوانست شعله ی خشمم را
 خاموش کند و من بی اختیار تشر زدم

_چی میگی تو؟

تند و تند مثل نوارهای کاست قدیمی که داخل ضبط
 صوت جمع می شد کلمات را بلغور کرد

_اومده بودم دم بیمارستان که مثلاً غافلگیرت کنم ولی
 دیدم با همکارتون که از قضاء هیچی ام بینتون نیست دارید
 میرید... خوب دیگه با این اوصاف بنظرم حرفی بین ما باقی
 نمی مونه

حس کردم ابروهایم از خط پیشانی ام بیرون پرید. بهت زده
در جا ماندم و وارفته کلمات را هجی کردم

_یعنی چی؟...من فقط

نه مجال نفس کشیدن به خودش داد و نه مهلت جمله
سازی به من...

_تو فقط چی علاء...باز چه دروغی میخوای سرهم
کنی؟...چه قصه ای میخوای ببافی که من ساده رو خام
خودت کنی؟

سوز باد ناگهانی پلک هایم را جمع کرد و بی رمق زمزمه
کردم

_باور کن که ...

_کور خوندی من دیگه بازیچه ی دست تو نمیشم...دیگه
همه چی تموم شد...همین امشب تکلیف من و روشن
میکنی بعد میری با عشق سابقت دنبال ددر دودور

داشت کفرم را در می آورد. بی ملاحظه تهمت می زد و به گناه نکرده مرا می راند. اخم در هم کشیدم و با صدایی که بالا رفته بود توپیدم

این چه طرز حرف زدنه مینو...هیچ میفهمی چی داری میگی؟...

سکوت غیر عادی پشت خط باعث شد گوشی را از گوش فاصله بدهم. تماس را قطع کرده بود. دندان بهم ساییدم و افسوس خوردم که چرا یک به درک حواله اش نکردم. گوشی را میان پنجه فشردم و به سمت در ماشین چرخیدم. بی درنگ درب ماشین را باز و داخل ماشین جاگیر شدم. حرصم از عالم و آدم را سرگوشی بی زبان خالی کردم. کلافه روی سینه ی ماشین پرتش کردم و پوفی کشیدم که صدای آهسته اش را شنیدم

— چیزی شده

دستانم را بند فرمان کرده خیره به خیابان سپیدپوش جواب دادم

— گاوم زاییده

کجخندی روی لبم نقش بست. از گوشه ی چشم نگاهش
کردم. با دیدن نگاه متعجبش انحنای لبم بیشتر شد
_اونم دوقلو

گیج نگاهم کرد و نجواگونه گفت

_متوجه نمیشم

تکرار تهمت های مینو در سرم باعث شد نگاه از صورتش
بگیرم. صدایم ناخودآگاه افت کرد وقتی خیره به خیابان
جوابش را دادم

_مینو اومده بود دم بیمارستان ...

برای لحظه ای شرم، بند شد و زبانم را بست. نگاهم زیر
افتاد و زبانم با تاخیر ادامه داد

_مارو باهم دیده و ...

_آخ ...

صدای آخ اش سرم را به سمتش چرخاند که دیدم هول زده
گفت

_اجازه بده من باهاشون صحبت کنم... همه چیزو برایش
تعریف می کنم ... شاید اگه توضیح بدم که...

سر به دو طرف تکان دادم و میان کلامش رفتم

_مشکل مینو با توضیح و توصیه و سفارش حل
نمیشه...مشککش بزرگتر از این حرفاست

خودم باید حلش کنم ...

دست به پیشانی گرفتم و با درماندگی ادامه دادم

_البته امیدوارم بتونم حلش کنم

صدایش را میان سوالات راه افتاده توی سرم شنیدم

_ببخشید این مدت دردسرای من دامن زندگی شما رو هم
گرفته...

بی آنکه جوابش را بدهم فکری زمزمه کردم

_تعجب می کنم مینو هیچوقت دوست نداشت بیاد
بیمارستان. حتی وقتی اصرارش می کردم هربار بهونه میاورد
...اما حالا خودش بی خبر اومده ...یعنی ممکنه کسی ...
زمزمه ی گنگی که از جانبش شنیدم افکارم را پس زد. سر به
سمتش مایل کردم و اخمی از سر نفهمیدن تحویلش دادم
_چی؟

دیدم که نگاه محزونش را به رو به رو دوخت. لب هایش
جنبید و اینبار به وضوح شنیدم
_امروز تولدته...

جاخورده با لب هایی که از هم دور افتاده بود تماشایش
کردم که سر به سمتم چرخاند و ادامه داد
_احتمالاً می خواسته غافلگیرت کنه که با این سوءتفاهمی
که پیش اومد...

کلامش را نیمه کاره رها کرد. لب بالا کشید و نگاه متاسفش
را به صورتم دوخت. کلافه و درمانده دست به صورتم
کشیدم که دوباره شنیدم

_من دیگه باید برم.

دست پایین انداختم و به سرعت در جا چرخیدم. در
حالیکه دست به سویچ می رساندم گفتم

_نه بشین میخوام برسونمت ...

صدایش دستم را بلاتکلیف میان زمین و هوا نگاه داشت

_تشکر تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی ... راستش
میخوام یکم راه برم و فکر کنم ...

سرم که بطرفش چرخید لبخند نیم بندی تحویلیم داد و
گفت

_قدم زدن زیر برف حالمو بهتر می کنه... اینجوری شاید
منطقی تر فکر کنم!

آن حالت معذب چهره اش باعث شد تنه عقب بکشم.
پلک روی هم بگذارم و قید اصرار بیشتر را بزنم

_خوبه... مطمئنم درست ترین تصمیم رو می گیری

سرش را بالا و پایین کرد

_ شمام تا دیر نشده برو دنبال خانومت نکنه بخاطر یه سوءتفاهم ...

دستم را به معنای اطاعت روی چشمم گذاشتم که جمله اش را رها کرد. لبخند بزرگتر و واقعی تری تحویلیم داد و در حالی که کیسه ی روی پایش را بین دو صندلی جا می داد گفت

در ضمن ممنون بابت سمبوسه ها ... خیلی خوشمزه بود خیره به کیسه ی پر ابروها را بالا دادم
_ چیزی نخوردی که ...

لحن صدایش هم خندان شد. اما حتی زنگ صدای خنده اش هم بوی غم می داد. شبیه خنده ی میان گریه
_ خیلی بود خوب... منو با جوونیا مقایسه نکن

سر بالا بردم در حالی که یقین داشتم لب های من هم حالا طرحی از لبخندی غمبار گرفته بود. دیدم که دست به دستگیره گرفت و در جا چرخید اما ناگهان انگار که منصرف شده باشد از رفتن، به طرفم چرخید و کشدار و بلند گفت

_ راستی ...

سوالی نگاهش کردم که کیفش را تا روی زانو بالا کشید و بلافاصله مشغول باز کردنش شد. کتاب مچاله شده توی دستش را داخلش چپاند و سپس دستش داخل کیف مشغول کنکاش شد. همانطور در سکوت تماشایش می کردم که هول زده لبه ی باز کیف را بالا کشید. نگاه اخم الود و پرسشگرم را به کیف دوختم که همان لحظه دست مشت شده اش بیرون آمد و به سمتم دراز شد. نگاهم را از مشت محکمش تا چشمانش بالا کشیدم که نجوا کرد

_ فکر میکنم این باید برای شما باشه

گیج و گنگ چشمانم را از دریای سیاه و متلاطم چشمانش جدا کردم و به مشت دوختم که نرم نرمک برابر دیدگانم باز شد. با دیدن تسبیح فیروزه ای رنگ آشنا گره ابروانم شل شد و غم دنیا به دلم ریخت

_ این تسبیح رو فکر کنم یادت باشه... یادگار عزیز مادرمه... اینو همیشه لای جانمازش نگه می داشت و وقتایی که خیلی دلش می گرفت باهاش ذکر می گفت... منم هروقت که خیلی عرصه بهم تنگ میشه یا خیلی سخت می گذره باهاش ذکر میگم... آرومم میکنه

دستش بیشتر به سمتم کش آمد و صدایش لرزید
 _حالا میخوام بدمش به شما... امیدوارم برات خوش یمن و
 آرامش بخش باشه

نگاه بهت زده ام میخ تسبیح بود. همزمان خط سفید رنگ
 داخل مچش میخ شده بود و در چشمم فرو می رفت.
 غافلگیر شده بودم و انگار کلمات از مقابل چشمانم می
 گریخت که نمی توانستم هیچ جمله ی به درد بخوری
 دست و پا کنم. در نهایت لب های خشکیده ام را جنباندم
 و من من کردم

_ولی... من نمی تونم این رو قبولش کنم... این خیلی...

کلامش مانع از ادامه ی حرفم شد

_به جای هدیه ی تولد لطفا قبولش کن.

دردی غریب توی قفسه ی سینه ام پیچید. انگار که... قلبم
 ترکید!

_میدونم شاید ارزش مادی چندانی نداشته باشه... ولی از
 نظر معنوی برای من خیلی باارزشه

سر بالا بردم. منتظر تماشایم می کرد. نمی دانم چه مرگم شد
که زیانم آنطور به طعنه چرخید

_آخه درست نیست هدیه ی تا این اندازه باارزش رو به یه
فامیل خیلی دور بدی

لبخند کجی تحویلیم داد. دستم را خوانده بود

_فکر کنم باید در این مورد تجدید نظر کنم

چشمانش را در حدقه چرخاند و فکری ادامه داد

_همون دوست سابق شاید تعریف درست تریه ...دوست

سابق که از قضا فامیلم هست

نیشم باز شد و با ذوقی آشکار پرسیدم

_یعنی یه چیزی تو مایه های هوتن ؟

سر و ابرو را باهم بالا انداخت

_هوتن جایگاهش فرق داره

چین به بینی انداختم

_کم کم داره بهش حسودیم میشه

چشم درشت کرد که با غیظی ساختگی ادامه دادم

_حتی فکر می کنم ازش بدم میاد

لب هایش کش آمد و چشمانش قهقهه زد. به سرعت چشم گرفت و همزمان با اشاره به دستش گفت

_اگه قبولش نکنی فکر می کنم ازش خوشت نیومده

اخمی به رویش کردم که لبخندی به غایت واقعی که این روزها روی صورتش حکم کیمیا داشت تحویلیم داد.

بلافاصله در جا چرخید. دستانش را همراه تسبیح بالا برد و آن را دور میله ی آینه ی وسط آویز کرد. دوباره چرخید و در را باز کرد. خنکای هوا را به ریه کشیدم بلکه سوز سینه ام کمی آرام بگیرد. از ماشین پایین رفت و همزمان که در را می بست به سمت شیشه خم شد. به سرعت کلید بالابر را فشردم. شیشه پایین رفت و سرش جلو آمد

_تولدت مبارک

پلک هایم را باز و بسته کردم

_ممنون...مخصوصا بابت هدیه ات

ناگهان با یادآوری چیزی انگشت اشاره ام را بالا بردم.
منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم

_و بابت اتفاقای تو بیمارستان هم ببخشید...

حالت نگاهش رنگ مهربانی گرفت. سر به دو طرف تکان
داد و لب زد

_خدا حافظ...

مکثی کرد و پیش از آنکه عقب بکشد زمزمه کرد

_پسرخاله

انگار یک کشیده به صورتم خورد. پرت شدم توی واقعیت.

واقعیتِ یک قصه ی تمام شده. یک عشقِ به قاف

رسیده. یک حسرت ابدی...

جوری ماتم برده بود که حتی نفهمیدم کی دور شد و به آن

سوی خیابان رسید. نگاهم تصویرش را بدرقه می کرد که

دست به جیب در حاشیه ی خیابان پیش می رفت و از نظر

پنهان می شد. سرم چرخید و نگاهم روی تسبیح آویز مانده

از آینه ثابت ماند. جمله اش دوباره و دوباره در سرم تکرار

شد

_برای من خیلی باارزشه

دستانم بی اراده ی من جلو رفت و دانه های صیقلی
آسمانی رنگ را لمس کرد سپس بی آنکه بفهمم تسبیح را
بیرون کشید و دور گردنم انداخت. فکر کردم گرچه پایان
قصه ی ما تلخ بود. گرچه دیگر برای عشق راه بازگشتی
نمانده بود، اما شاید هنوز هم میشد به بقای وجود دوستی
ها امید داشت.

#راحیل

#قسمت_۸۸

راحیل

دست به جیب در حاشیه ی خیس و برفی خیابان پیش می
رفتم. خیابان آن وقت ظهر نسبتاً سوت و کور بود و جز
صدای شلپ شلپ قدم هایم روی گل و شل زمین و عبور
گاه گذار چرخ های ماشین های گذری از خیزی خیابان
صدایی به گوش نمی رسید. نمی دانم چه مدت بود که در

حال راه رفتن بودم. گونه ها و دور لب هایم از سوز هوا می سوخت. انگشتان پایم داخل کفش کمرخت شده بود و باد از لابلای تار و پود بارانی به جانم رسوخ می کرد. اما حرارتی درون قلبم بود که نمی گذاشت سرما را درک کنم. حسی مرموز و ادارم می کرد همچنان راه بروم و راه بروم. برف مدتی بود که بند آمده بود اما در سر من بوران بود انگار. بوران هزاران سوال بی جواب همراه با خاطراتی که آن لا به لا اصرار به خودنمایی داشتند.

سربه هوا راه می رفتم. گاه پایم ناغافل در گودالی فرو می رفت و سکندری می خوردم و خیزی شتک می زد به لبه ی شلواری که البته از قبل خیس شده بود و من باز هم بی حواس به مسیر ادامه می دادم. شده بودم شبیه آدمی که از خیال بیرون آمده یا شاید هم در خیالی خوش جامانده! درست از لحظه ی ترک ماشین این حس را داشتم که آنچه دیده و گفته و شنیده ام خیالاتی بیش نبوده. همه چیز به شکل غریبی شبیه خاطرات دورم بود. انگار که آن ماشین بدل به ماشین زمان شده مارا به گذشته های دور و البته

شیرینمان برده بود. روزهایی که پیش می آمد سر هیچ و پوچ بحث بینمان بالا بگیرد و بدل به جدل و شاید جنگی تمام عیار شود. طوری که به شکلی باور نکردنی چشم روی رفاقت و احساسمان ببندیم و حسابی از خجالت هم در بیاییم گاه حتی کارمان به زد و خورد هم می کشید. شبیه همان ضربه هایی که به سینه اش کوبیدم و به سینه ام زد. بعد از آن اما همه چیز به شکل مسخره ای تمام می شد. او شبیه امروزی سراغم می آمد و انگار نه انگار که اتفاقی بینمان افتاده و جدلی رخ داده مرا تا خانه همراهی می کرد. البته با پای پیاده و شانه به شانه. اوایل راه سکوت می کرد. کم کم نطقش باز می شد، طعنه و کنایه ای دست و پا می کرد برای کفری کردنم طوری که جنگ و جدلمان بالکل فراموشم می شد، جیغم به هوا می رفت و با کیف یا هر چیزی که دم دستم بود به جانش می افتادم. او خنده کنان شروع به دویدن می کرد، مرا دنبال خود می کشاند و به دیوانگی ام می خندید. سرآخر وقتی خسته و بی نفس از رفتن باز می ماندم و ناامید از آنکه دستم حتی به گوشه ی پیراهنش برسد بریده بریده صدا می زدم

_باختم قبوله

رضایت می داد و می ایستاد. بعد هم به یکی از آن ساندویچ های فلافل کثیف اما به غایت خوش طعم میدان انقلاب مهمانم می کرد. یک ساندویچ همراه نوشابه ای که شریک می شدیم و جمله ی همیشگی اش وقتی با لحن غریبی کنار گوشم نجوا می کرد

_بالا بری پایین بیای من همیشه بهترین رفیقت میمونم آن جمله معجزه ای بود که تمام دلخوری ها را می شست و با خود می برد. شبیه کاری که امروز کرد. امروزی که ... یعنی خیال نبود؟

ذهنم مصرانه شروع به بازسازی تصاویر کرد. تصویر لبخندهای سخاوتمندانه اش، نگاه لبریز از شفقتش که همراه آن لحن دوستانه معجونی ساخته بود برای زدودن تمام دلخوری های گذشته ام. و البته طعم بی نظیر سمبوسه که هر لقمه اش را که فرو می دادم انگار تکه ای از جانم می شد. کنارش به معنای واقعی کلمه حالم خوب بود.

انگار نه انگار که این آدم روزی و روزگاری به تمام باورهای من پشت پا زده. انگار نه انگار که جای شکستگی های قلبم هنوز ترک های عمیق ترمیم نشده است. انگار نه انگار که یک خوشبختی به من بدهکار است و این بدهی برای ابد صاف نخواهد شد. او توانسته بود با همان معجون منحصری فرد خودش مرا رام و آرام کند. آنقدر که در نهایت بهت و حیرت برای خودم، قفل زبانم باز شود و تمام مکنونات قلبم را که احدی را محرم شنیدنشان نمی دانستم برابرش به نمایش بگذارم. مگوها را بازگو کنم و اسرار را فاش بگویم. شده برای ساعتی دل آشوبه هایم را از یاد ببرم طوری که حتی تلاش کنم راهی منطقی برای حل مشکلاتم پیدا کنم.

جملاتش برای بار چندم در سرم تکرار شد. پرسیده بود او را شبیه هوتن میبینم؟... و من گفته بودم جایگاه هوتن فرق دارد. چین به بینی انداخته و پشت شوخی هایی که به خنده ام انداخته بود دلخوری اش را به رخ کشیده بود. بی خبر از آنکه منظور نهفته پشت کلماتم را بخواند. او نفهمیده بود

من با او از رازهایی گفته ام که حتی هوتن را محرمشان نمی دانستم. نفهمیده بود هنوز هم تنها گوش شنواییست که به آن اعتماد تمام و کمال دارم. و این موضوع چقدر برای خودم غریب بود و باعث حیرت!

باورم نمی شد منی که روزگاری به خودم قول داده بودم دیگر حتی به خیال او اجازه ی جولان در سرم ندهم. منی که خاطراتش را به گور فراموشی سپرده بودم.

منی که قسم خورده بودم او را دشمن خود و غریبه ترین آدم زندگی ام بدانم حالا برای این آشنای دور و غریبه ی ابدی از دردهای پنهان درون سینه ام بگویم و غم هایم را برابرش عریان کنم! شاید باید این واقعیت را می پذیرفتم که او گرچه دشمن اما دشمن عزیزی است!...یک دشمن عزیز و فراموش نشدنی...
@Vip Roman

به خود که آمدم مقابل زمین بازی پارک نیاوران بودم. لبخند خسته ای روی لبم نقش بست و پاهایم مرا به آن سمت کشید. ما حتی در این زمین بازی هم خاطره داشتیم. گاهی فکرمی کردم آیا گوشه ای از این شهر هست که امضای خاطرات مشترک ما روی آن نباشد؟... پیشتر رفتم و به میله ی تاب تکیه دادم. آهی از سینه ام بالا آمد از لب هایم بیرون پرید و شبیه بخار در هوا رها شد.

ذهن بازیگوشم دوباره دوان دوان خود را به آن ماشین و لحظات غریب خیال گونه اش رساند. به آنچه که او گفته بود و مرا در بهتی غریب فرو برده بود. اعترافی صادقانه که باعث شده بود باور کنم حال او هم دست کمی از حال من ندارد. انگار من هم هنوز تنها گوش شنوا برای مگوهای زندگی او بودم. آنقدر محرم که بتواند حتی از ترس هایش بگوید. مردی که در نظرم هرگز و در هیچ شرایطی تناسبی با ترس نداشته. او برای من همیشه نماد جسارت بود و دل و جرات. او که سال ها خود را نه فقط سپر بلای خطاهای من، که خطاپوش اشتباهات هوتن کرده بود. در چشم ما او

کوه استواری بود که به هیچ باد و طوفانی ویران نمی شد. یک تکیه گاه امن که در سایه اش می شد آرام زیست و از هیچ نترسید. اما امروز او از ترسی گفته بود که دامن گیرش شده. و ذهن من حالا داشت تمام گذشته ی مشترکمان را شخم می زد و زیر و روی کرد برای یافتن آن ترس موهوم. خیره به تابی که وزش باد تکان تکانش می داد تمام پنج سال حضور پر رنگش در زندگی ام را از نظر گذراندم. هیچ نشانی از ترس و هراس در رفتار و کردارش نیافتم جز... جز آن شنبه ی سیاه... آن ششم فروردین نفرت انگیز در حیاط خانه ی باباجون... آن ظهر شب آلود پر از هراس...

انگار گردبادی دور تنم شروع به چرخیدن کرد مرا از امروز و این لحظه کند و به آن ظهر تاریک برد. پرت شدم به کنج حیاط محصور میان شکوفه های بهاری... خودم را دیدم که شانه به درخت توت پیر تکیه داده بودم. دستان مشت شده ام تسبیح یادگار مادر را در میان می فشرد و نگاه مضطربم به قامت رعنا ی او خیره مانده بود. او که سر به زیر تکیه به دیوار سبز از برگ های پیچک رو به رو داده، دستانش را پشت تن پنهان کرده بود و با نوک کفش مدام

به پریدگی لبه ی کاشی زیر پایش ضربه می زد. دلواپسی از وجناتش می بارید و من زیانم قاصر بود از دادن حتی یک دلداری کوچک.

پدرش را آورده بود برای یک عمل جراحی سخت و البته پنهانی. هیچ کس از اهل خانه شان جز خودش در جریان بیماری پدر نبود و من می دیدم بار سنگین این درد چطور شانه هایش را خم کرده. او که هرگز عادت به سخن گفتن از دردهایش نداشت و من مجبور بودم در خطوط نگاهش کنکاش کنم برای خواندن حرف های دلش. خطوطی که گاه عجیب ناخوانا میشد یا مثل امروز انقدر نگاه می دزدید تا مجال خواندن به چشمانم ندهد. بابا اجازه نداده بود در بیمارستان بماند به هر شکل که شده راهی خانه اش کرده بود و بعد در تماسی کوتاه به من سفارش کرده بود (حواست به علا باشه، شرایط خیلی سختیه). من دلم هری ریخته بود. بابا عادت به گفتن این حرف ها نداشت. همیشه عادت به امیدواری داشت. عادت به گفتن (مطمئنم همه چی عالی پیش میره) اما اینبار دلهره حتی از

لحن کلام بابا هم فوران می کرد، وقتی با درماندگی گفته بود)
 راحیل بابا دعا کن همه چی بخیر بگذره)

و من دعا کرده بودم. با تسبیح مادر دعا کرده بودم. به تمام زبان هایی که بلد بودم خدا را صدا زده بودم. حتی به مامان ماهی گفته بودم از آن نذرهای همیشگی اش بکند. همان ها که سریع الاجابه بود. همان ها که بعدش باید هر پنجشنبه با لقمه های نان و پنیر به امام زاده صالح می رفتیم و بین مردم پخششان می کردیم. به او گفته بودم مامان ماهی نذر کرده. برای لحظه ای سر بالا آورده لبخند غمگینی تحویلیم داده بود و به نجوا گفته بود(دستش درد نکنه) و بعد باز هم سر به زیر انداخته ضربات پایش را از سر گرفته بود. دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. درست شبیه ... شبیه روزی که تلفن خانه زنگ زد و یک نفر پشت خط به عربی چیزهایی گفت. چیزهایی که هیچ از معنایشان نفهمیدم تا وقتی که بابا گوشی را گرفت و لحظاتی بعد صدای فریادش به آسمان رفت... آن روز هم از صبح همینطور ...

صدای زنگ گوشی در حیاط خانه پیچید. قلبم مثل گنجشکی از بالای درخت پرت شد انگار. او را دیدم که دستپاچه دستش را همراه گوشی مقابل صورتش رساند. هراسان قدمی به سمتش برداشتم آنقدر حالش آشوب بود که انگشتش را چندین و چند بار با حالتی عصبی روی گوشی کوبید تا بالاخره دستش را تا کنار گوشش برد. وقتی بله گفت صدایش آشکارا می لرزید. مشتم محکم تر شد و نگاهم ریز به ریز حرکاتش را بلعید.

دیدم نگاهش به رو به رو خیره ماند. سبک گلویش را دیدم که بالا و پایین شد. سرش را چند باری تکان داد و بعد ناگهان جوری رنگ از رخسارش پرید که من ترسیدم روح از کالبدش جدا شده باشد. چشمانش در حدقه درشت شد و لبانش از هم فاصله گرفت. دستش از کنار گوش پایین افتاد و او همچنان مات رو به رو بر جا مانده بود. ترسیده قدمی پیش رفتم و با صدایی که به زحمت از گلو بیرون دادم نجوا کردم

چی شد؟

بالاخره نگاهش با تاخیر به سمتم چرخید. وقتی چشمانش روی صورتم ثابت ماند وحشت زده بر جا ماندم. آن روز من برای اولین بار ترس را در چشمانش دیدم. آن دو تیله ی قهوه ای پاییزی که برای من یادآور زیبایی خزان بود اما در آن لحظه ی غریب...انگار که به جای آن دو گوی زندگی بخش دو سیاهچاله تماشا می کرد. دو حفره که انتهایش نیستی بود. یک جور پوچی مطلق. لب هایش که جنبید صدایش بهت و غم را فریاد می زد

_بابام رفت راحیل

مستم باز شد. صدای زمین افتادن تسبیح در صدای کشیده شدن شانه هایش روی برگ های پیچک چسبیده به جان دیوار گم شد. دیدم که سقوط کرد و روی پنجه نشست. نگاه او خیره به زمین چسبید و زبان من هم به کام. یاد آن روزی افتادم که تلفن خانه زنگ زد. یک نفر به عربی چیزهایی گفت که نفهمیدم. بابا گوشی را از دستم بیرون کشید و لحظه ای بعد صدای فریادش ستون های خانه را لرزاند. من بهت زده به دیوار خالی خیره ماندم. روزها و روزها. دلم هیچ صدایی را نمی خواست. هیچ کلمه ای را. از

تمام دلداری های دنیا بیزار بودم. از تمام لابد حکمتی بوده
ها. از تمام طلب صبرها. طلب اجرها. من از تمام واژگان
دنیا بیزار بودم. دلم تنها سکوت می خواست و ... آغوش.
یک آغوش امن که تنهایی ام را، ترسم را، بی کسی ام را پناه
باشد همین.

کشان کشان خود را کنار دیوار رساندم. تمام تنم می لرزید و
زبانم با تمام توان چسبیده بود به سقف دهان. تماشای
ویرانی اش داشت دیوانه ام می کرد. چقدر از خود بیزار بودم
که هیچ کاری از دستم بر نمی آید. اشک درون چشمانم قل
قل جوشید و تصویرش را مواج کرد. برای لحظاتی
تماشایش کردم که بالاخره بند زبانم باز شد و صدای لرزانم
یک کلمه را ادا کرد

_علاء

سرش سنگین و سخت بالا آمد. نگاهش را که به چشمانم
دوخت ملغمه ای از خشم و غم و وحشت نثارم کرد.
چشمانش مرا یاد خودم انداخت. یاد راحیل داغدار
مادر... راحیل خشمگین از عالم و آدم... راحیل

غمگین... راحیل تنها!... تنهایی اش را با پوست و استخوان
می فهمیدم.

هنوز داشت تماشا می کرد. فکر کردم اگر بغضش بترکد
به جای اشک خون از چشمانش فواره خواهد زد بس که
سفیدی چشمانش غرق سرخی بود. داغ درون سینه اش
داشت آتشم می زد. خیزی اشک را حس کردم که از گوشه
ی چشمم سر خورد و همزمان من روی زانو سقوط کردم.
دستانم بی هوا باز شد و سرش را به آغوش کشید.

با تمام وجود سرش را به سینه فشردم. همان لحظه دستش
بالا آمد و بند بازویم شد. فشار سر پنجه هایش روی
بازویم دردش را فریاد می زد انگار. از درد لب به دندان می
گزیدم که صدای هق هق مردانه اش در سینه ام خفه شد.
خیزی اشکش لا به لای گل های پیراهنم می ریخت و من
حس می کردم آتش گداخته به قلبم جاریست. نمی دانم چه
مدت در آن حال بودیم و پا به پای هم اشک ریختیم. هیچ
یادم نیست پس از آن چه اتفاقی افتاد. او چطور با داغ پدر
کنار آمد و من چطور مرهم دردش شدم. تنها چیزی که به

یاد دارم ترسی ست که از آن روز به بعد میهمان که نه،
 انگار جزیی از نگاهش شد. حتی وقتی بعد ترها سر پا شد و
 به زندگی برگشت. حتی وقتی دوباره خندید، وقتی دوباره
 دیوانگی هایمان را از سر گرفتیم آن ترس همیشه در اعماق
 چشمانش باقی ماند. من ساده لوح فکرمی کردم درد
 مشترک بی کسی مارا بهم نزدیک تر خواهد کرد. فکرمی
 کردم آن آغوش و اشک های بهم آمیخته قلب هایمان را
 محکم تر بهم گره خواهد زد اما انگار تمام خیالاتم خیال
 خام بود. او از من بریده بود. شاید همان ظهر بهاری، در
 سایه ی پیچک کنج دیوار خانه ی بابا جون، درست پس از
 آنکه از آغوشم سر بیرون کشید، عشقش را در خاک
 باغچه دفن کرده بود.

#رحیل

#قسمت_۸۹

@Vip Roman

شنیده بودم سالی که نکوست از بهارش پیداست... و بهار آن سال ما مرگ آلود شده بود و حزن آگین. انگار بخاطر همان هم بود که تمام سالمان سیاه پوش شد. سالی که با داغ عزیزی شروع شد و با فراق عزیزترینی به نیمه رسید و با مرگ من پایان یافت.

پس از فوت پدرش او ناچار به خانه بازگشته بود. شده بود مرد خانه و سرپرست خانواده.

باریک زندگی را به دوش گرفته بود بی آنکه خم به ابرو بیاورد. ظاهرش خنده هایش حتی شیطنت هایش همانی بود که بود. گرچه مسیر طولانی خانه تا دانشگاه را هر روز طی می کرد حتی شنیده بودم بابت مخارج خانواده بعد از ظهرها تا به شب در گلخانه های بیرون شهر کار می کند اما هرگز ندیدم ذره ای رنگ لبخند هایش تغییر کند یا خستگی عبوسش کند. او هنوز هم بهترین دوست و حامی من بود.

هنوز هم به عادت گذشته مرا تا میدان انقلاب همراهی می کرد انگار که این کار هم جزئی از مسئولیت های زندگی اش باشد.

هنوز هم بهترین دوستم، امن ترین همراهم و محکم ترین پناهم بود.

و فکر کن ناچار باشی برای مدتی طولانی از دیدار این بهترین و امن ترین و محکم ترین کس زندگی ات محروم باشی.

سه ماه تابستان در عطش دیدارش سوختم. منی که عادت

به حتی یکروز ندیدنش نداشتم شدم تشنه ای مانده در

کویر که حتی از سراب هم محروم بود. نه تنها دیدارش که

حتی شنیدن صدایش هم بدل به خواهشی بی جواب شده

بود. از زور دلتنگی به در و دیوار می زدم حتی چند باری

خواستم خودم را به پاکدشت برسانم اما هوتن مانع شد.

سر آخر آنقدر پاپیچ شدم و عز و التماس کردم تا قفل

دهان هوتن باز شد و گفت که او مدت هاست در کوره

های آجرپزی مشغول کارگریست. و من دنیا روی سرم آوار

شد. نه فقط قلبم که جانم برای تنهایی اش آتش گرفت. اما

کاری جز انتظار و انتظار از دستم بر نمی آمد. انتظار و دعا

برای پایان آن روزهای پر از رنج برای او. دعا برای طلوع

آفتاب خوشبختی در سرزمین قلبش. دعاهایی که گویا هرگز

اجابت نشد. حداقل نه تا وقتی که سهمی از روزگارش
داشتم!

پاییز که از راه رسید او هم با نگاه پاییزی اش دوباره قدم به
روزهایم گذاشت. حضورش قلبم را سرشار از حس خوب
زندگی کرده بود. روزهای دلتنگی به سرآمده بود و حالا من
خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم چرا که چون اوپی را
در کنارم داشتم. او که بدل به عزیزترین آرزو و مهم ترین
خواهش قلبم شده بود. دلم می خواست ساعت ها شانه
به شانه اش در خیابان های شهر قدم بزنم. تماشایش کنم.
صدایش را به گوش جان بشنوم و گرمای نگاهش را فقط و
فقط برای خودم داشته باشم. لبخندش را با آن چال
یکطرفه ی منحصر بفرد میان قلبم ذخیره کنم تا همیشه
...تا ابدالدهر!

اصلا دلم می خواست تا همیشه داشته باشمش و حتی به
قدر نفسی از او و حضورش دور نیفتم.
مدت ها بود که فهمیده بودم عشق گرفتارم کرده و چه
گرفتاری شیرینی...چه تله ی عزیزی...کاش برای ابد
گرفتارش می ماندم. کاش برای ابد او صاحب قلبم می ماند.

تکیه گاه و مامن قلبم... و ای کاش که او هم به قدر من عاشق بود...

او که آن روزها زیاد نگاه می دزدید. هر وقت هم که نگاهش را گیر می انداختم یک جور هراس حزن انگیز در اعماق چشمانش به نگاهم هدیه می داد. یک ترس مسری که ته دلم را خالی می کرد. مرا از فرداها می ترساند. از فردایی که مبادا نداشته باشمش. از روزگاری که مجبور باشم بی او نفس بکشم که من مرگ را به آن روزگار ترجیح میدادم. من اصلا از زیستن بی او وحشت داشتم. حتی خیال زندگی بدون او مرا می ترساند و چه دردناک که از هرچه که ترسیدم سرم آمد.

روزهای بعد متوجه شدم که حتی دستش از همراهی دستم فراری شده و آن دوری گزیدن ها آن فرارهای بی دلیل کفرم را درآورد. من عادت به بی مهری او نداشتم. من تشنه ی محبت او بودم حتی اگر هر لحظه سیرابم می کرد و حال آن دریغ کردن ها داشت مرا به سمت جنون می کشاند. منی که همیشه مستعد دیوانگی بود، عقل و منطق را بوسید و کنار گذاشت. هرچه او دوری کرد نزدیک تر شد. هرچه او

عقب نشست پیش روی کرد. در کلاس درس بی توجه به نگاه گله مندش صندلی ام را به صندلی اش می چسباندم. در محوطه ی دانشگاه سایه به سایه همراهش می رفتم حتی کار به جایی رسید که خودم برای گرفتن دستش پیشقدم شدم. که ای کاش دستم می شکست. ای کاش انگشتانم بریده می شد و آن روز در مسیر خروجی مترو آنطور ناغافل سرانگشتانم را میان انگشتانش جا نمی دادم.

بی حواس به سمت پله های خروجی در حال حرکت بود. یک دستش بند دسته ی کیفش بود و دست دیگرش بلا تکلیف در هوا تاب می خورد. نمی دانم چه شد که آنطور دلم گرمای دستش را طلب کرد. نمیدانم چه شد که آنطور بی تاب لمس سرانگشتانش شدم. فقط می دانم که به تردید مجال خودنمایی ندادم آن دو قدم عقب افتاده را به دو جبران کردم و در حرکتی ناغافل دستم را به دستش گره زدم. به محض آنکه انگشتانمان در هم گره خورد او مثل برق گرفته ها در جا خشکید و من بهت زده بر جا ماندم. زبری کف دستش شبیه دسته ای خار در قلبم فرو رفت.

از لطافت و گرمای گذشته دیگر خبری نبود. دستان عزیزش پینه بسته بود. جاخورده سر بالا بردم و نگاهش کردم که نگاه خجولش را زیر انداخت و در حالی که دستش را با ملایمت از حصار دستم بیرون می کشید نجوا کرد

_دیگه دستمو نگیر راحیل...دستات اذیت میشه

و بعد در برابر نگاه مات من چرخید و با گام های بلند خود را به پله ها رساند.

من ماندم و بارغم روی سینه ام. من ماندم و اندوه تماشای تنهایی او. من ماندم و دست های بسته ام. لبخندهایم دیگر رمق سابق را نداشت. او تلاش داشت همه چیز را شبیه سابق کند. شده حتی در ظاهر اما چیزی در قلب من بود که مانع خوشی می شد. حتی شیطنت های هوتن، ترقه انداختن هایش زیر جسد در حال تشریح، انداختن سوسک توی کیف دخترهای همکلاسی، سینما رفتن های دزدکی بدون بلیط هم ذره ای هیجان زده ام نمی کرد.

من دلواپس آینده شده بودم. دلواپس اینکه بار مشکلات روی دوشش آنقدر سنگین شود که روزی مثل همان روز در راهروی مترو دستم را رها کند و برود. دلواپسی غربی که هر روز در قلبم بزرگ تر می شد. بی حواس شده بودم و مدام تمام شرط بندی ها را می باختم. بار آخر خوب یادم هست همان بی حواسی کار دستم داد و نتوانستم جدول سودوکوی به راحتی آب خوردن را حل کنم و او مجبورم کرد مقابل چشمان خنداناش در حالی که اشک از چشمانم جاری بود چندین فلفل تند را فرو بدهم.

اما من آن باخت ها را آن اشک ها را به جان می خریدم اگر او می ماند. حاضر بودم تمام شرط های عالم را به او ببازم و او بماند. حاضر بودم پایه پایش در کوره های آجرپزی کارگری کنم. نگهبان گلخانه ها باشم. حاضر بودم بار تمام سختی هایش را شریک شوم و او فقط بماند. ولی او... او نماند... نخواست که بماند... مرا از خود راند آن هم به عذاب آورترین شکل ممکن... مرا پس زد جوری که جای دست ردش روی سینه ام تا ابد می سوخت...

خاطره ی تلخ آن پنجشنبه ی نحس... آن آخرین کافه ی
دو نفره مان آمد و مقابل چشمانم علم شد... آن شاید
نفرت انگیزترین خاطره ی مشترکمان

#رحیل

#قسمت_۹۰

بدبختانه ذهن آدمیزاد خاطرات تاریک را روشن تر از هر
اتفاق دیگری به یاد می آورد. با ریزترین جزییات و البته
وضوح بی نهایت. طوری که وهم برت می دارد نکند واقعا
مجبور باشی تمام آن رنج را بار دیگر زندگی کنی و چه دردی
بالاتر از این؟! تکرار دردها از تجربه ی اولینشان به مراتب
عذاب آور ترند. انگار دلمه های روی یک زخم کهنه را با
ناخن بکنی دوباره خون راه بگیرد. دوباره زخم سر باز کند.
و عجیب است که ذهن چرا اینطور اصرار به تکرار رنج
دارد. انگار که تمام ما درون خود یک دیوانگی پنهان داریم.
همین دیوانگی پنهان باعث شد که من تمام وقایع آن روز را

مو به مو به تماشا بنشینم و نه تنها تصاویر که حتی عطرها و طعم ها را درک کنم. مثلا همان لحظه که یاد آن روز در سرم زنده شد، عطر قهوه و عود را با تک تک سلول های بویایی ام حس کردم و طعم شیرین براونی محبوبم زیر زبانم دوید. انگار که واقعا مجبور بودم تمام آن لحظات را بار دیگر زیست کنم و طعم تلخ خشم، اندوه و تنهایی را با تمام جانم بچشم.

او را ببینم که سرتا پا سیاه پوش است و در حالی که دستانش را روی میز درهم قلاب کرده، برابرم نشسته. پلیور یقه ایستاده ی خاکستری رنگ صورتش را لاغر تر از همیشه نشان می دهد و نگاه پریشانش به شکل سرگردانی اطراف صورتم چرخ می خورد و من آنقدر بابت این قرار دو نفره سر شوقم که هیچ غم و حسرت درون چشمانش را نبینم.... از تماشایم فراری بود و نفهمیدم.

از همان ظهر که دم خروجی مترو به سمتم چرخید و گفت _ساعت ۵ می تونی بیای کافه؟...یه کار مهم باهات دارم

آنقدر ذوق زده شده بودم که اخمش را ببینم و سرمای لحنش را حس نکنم حتما ای تحویلش داده تا خانه پرواز

کرده بودم. ناهار نخورده بودم. به جای آن دوش گرفته و بهترین لباس هایی که داشتم یعنی همان بارانی بژ و روسری کرم رنگم که یک بار گفته بود رنگشان به صورتتم می آید تن زده بودم. موهایم را صاف نکرده بودم چون او چین و شکنشان را دوست تر داشت. آرایش ملایمی کرده بودم و خود را به زیباترین شکلی که از دستم بر می آمد آراسته بودم. نا سلامتی پس از ماه ها به یک قرار عاشقانه دعوت شده بودم... ای راحیل ساده دل!...

تکه ای دیگر از کیک را به دهان بردم و در حالی که از تلخی ملایمش غرق لذتی شیرین بودم پرسیدم

_ هوتن رو چجوری پیچوندی؟

چهره اش سخت شد. نگاهش بالاخره دست از بازیگوشی کشید و به چشمانم چسبید. لحنش بی حوصله بود

_ خودش نخواست که باشه

لب پایین کشیدم و در حالی که تکه ای دیگر از کیک جدا می کردم نجوا کردم

_ چه عجیب

به خنده افتادم

_نمیره از فضولی یه وقت؟

نخندید. حتی کلامی هم در تاییدم نگفت. نگاهش خیره ی
چشمانم بود اما خودش انگار در عالم دیگری سیر می کرد.
سنگینی نگاهش باعث شد چشم بگیرم که همان لحظه
فنجان چای دست نخورده اش در تیررس نگاهم قرار
گرفت. بخار رویش خوابیده بود. لب باز کردم تا بگویم
چایت از دهن افتاد اما کلامش مانع شد

_راستش یه موضوعی هست که میخوام بهت بگم ...

دستانش را جوری درهم می فشرد که بند انگشتانش به
سفیدی می زد. به سختی نگاه از قفل محکم دستانش گرفتم
و سر بالا بردم. سرش زیر افتاده بود وقتی پرسیدم

_چی؟

همانطور سر به زیر جوابم را داد

_قبلش میخوام ازت یه قول بگیرم

به خنده افتادم. این قرار دو نفره آن هم بعد از مدت ها
شعفی کودکانه به دلم ریخته بود. سرخوش بودم آنقدر که
بی فکر و با نیش باز، سر به هوا جواب دادم
_ قول میدم

سرش به تندی بالا آمد. اخم هایش را به رخم کشید و
اخطار داد

_ هیچ وقت ندونسته قول چیزی رو به کسی نده راحیل!
ابروهایم بالا پرید
_ حتی به تو؟

سر به دو طرف تکان داد و قاطع جواب داد
_ حتی به من

حتی ترش رویی و لحن تندش هم نمی توانست عیشم را
زایل کند. لبخند گل گشادی تحویلش دادم. آرنج ها را به
میز تکیه دادم، کف دستانم را زیر چانه ستون کردم و با
لحن بشاشی گفتم

_ خوب بفرمایید بنده سراپا گوشم قربان

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد. سپس سر بالا برده یک هاه از عمق سینه بیرون داد. حرکاتش داشت کم کم علامت سوال در سرم می ساخت. با لب های آویزان نگاهش می کردم که سر پایین آورد و همزمان انگشت اشاره اش را اخطاری بالا برد

_قول بده که خوب به حرفام گوش بدی ...منطقی فکر کنی و منطقی تصمیم بگیری باشه؟

علامت سوال بزرگ تر شد. نگاه سوالی ام را به صورتش دوختم و لب زدم
چشم

برای لحظه ای، فقط و فقط به قدر لحظه ای نگاهش رنگ اندوه گرفت. با حسرتی غریب نگاهم کرد و نجوا کرد

_چشمت بی بلا

نگفت چشمای قشنگت بی بلا...حس کردم چیزی روی قلبم سنگین شد. دلخور نگاهش کردم و در حالی که کف دستانم را روی میز می چسباندم با نگاهی گریزان نجوا کردم

_خوب...

لحظاتی طول کشید تا صدایش به گوشم برسد. صدایی که
عجیب دو رگه شده بود و گرفته

_من یه پیشنهاد برات دارم

پیشنهاد؟!... قلبم انگار از بالای یک سرسره سر خورد و پایین
افتاد... واژه ی پیشنهاد معمولا قبل از ازدواج نمی آمد؟!...
دلیل آشفته حالی و دست دست کردنش این پیشنهاد
بود؟!... کار مهمی که گفته بود همین بود؟!... دلیل نیامدن
هوتن و اضطراب ریخته در حرکاتش این پیشنهاد مبارک
بود؟!... درونم جشن و سروری به پا شد... یعنی وقتش
رسیده بود؟!... وقت آنکه؟!...

سرم به ضرب بالا رفت. نیشم به هیچ ضرب و زوری جمع
نمی شد. نفسم داشت از هیجان پس می رفت و یقین
داشتم چشمانم ستاره باران است. حتی صدایم از شدت
هیجان می لرزید

_خوب؟!!

_بازم میگم مجبور نیستی قبول کنی

راحیل ... این فقط یه پیشنهاده

چه میگفت؟ ... من ساعت ها و روزها و ماه ها چشم به راه این لحظه بودم. من حتی نمی توانستم آنقدر صبر کنم تا پیشنهادش را مطرح کند... نمی شد همین حالا بله بگویم؟

روی صندلی بند شدن سخت بود... سعی داشتم شعف زاید الوصفم را حداقل در کلام کنترل کنم ... ولی بازهم آنچنان موفق نبودم و کلمات را شلخته و جویده جویده ادا کردم

_بله بله متوجه شدم ...

صدای تپش های دیوانه وار قلبم شنیدن کلامش را سخت کرده بود

_یه نفر هست که ...

لب هایش را داخل دهانش کشید... انگار به زبان آوردن خواسته اش سخت بود... نمی شد همین حالا بله بگویم؟

قند آن هم نه حبه ها ... نه ... کله قند توی دلم داشت آب
می شد. تمام وجودم چشم شده بود و چسبیده بود به لب
هایش که بالاخره پس از مکث طولانی جنبید
_ خوب ... تمایل داره با تو ازدواج کنه!

بالاخره گفت... بالاخره

توی دلم عروسی بود و چقدر در آن حال که دلم می
خواست جیغ بزنم و از خوشی بالا و پایین پریم ادامه ی
بازی سخت شده بود. لبخندم حالا دندان نما شده بود
_ من میشناسمش؟

نگاهم نمی کرد. لابد خجالت می کشید. سرش را سر سری
تکان داد و با لحنی سرد جواب داد
_ آره از بچه های کلاس خودمونه

با سر انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. یک نفر توی
دلم دف می زد و چندین زن هلهله می کردند و کل می
کشیدند... ولی همچنان بازی ادامه داشت. لب پایین
کشیدم و سر به سمتی مایل کردم
_ چه جالب ... چه جور آدمیه؟

حرکات انگشتانش متوقف شد. نگاه بالا کشیدم و دیدم آب دهانش را فرو داد. نگاه زیر انداخت و تنها یک کلمه نجوا کرد

_خوبه ...

خوب نه باید میگفت عالی... بی نظیر... بی مثل و مانند... چرا در انتخاب واژه ها دقت نمی کرد

_گویا خانواده اتم نظرشون در موردش مساعده

با شنیدن جمله اش دنیای تصاویر به صداهای درونم اضافه شد. خودم را دیدم در پیراهن حریر سفید. دستم دور بازوی او حلقه بود. او در آن کت و شلوار سیاه و با آن کراوات باریک دودی رنگ ...

_شرایط نسبتا خوبی ام داره ...

شرایط چه اهمیتی داشت. برای من داشتن او، نفس کشیدن در هوای او خود بهشت بود...

مکش باعث شد نگاه شیفته ام را به صورتش بدوزم. پس برای همین شاخه گل همیشگی را همراه نیاورده بود... بنا بود مرا با جعبه ی مخمل زرشکی رنگ غافلگیر کند... انگار تمام

جانم بدل به قلبی بزرگ شده باشد... همه ی وجودم نبض داشت... اگر جیغ می زدم و بله ی بلند بالایم را تحویلش می دادم آبروریزی بود؟

_ از هر نظر شرایطش مساعده... چه مالی... چه تحصیلی... چه خانوادگی... هم خونه داره هم ماشین اونم بالای شهر

انگار ستون های کاخ آرزوهایم شروع به لرزیدن کرد. بهت زده بر جا ماندم. خانه و ماشین؟... یاد کوره ی آجرپزی باعث شد تندو تند پلک بزنم. دیدم که دست بالا برد و روی دانه های درشت عرق پیشانی اش کشید... همزمان نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره کلمات را شبیه خنجرهای آبدیده به طرفم پرتاب کرد

_ البته خانواده اش هم حمایتش می کنن... پدرش از تاجرایی به نام و اسم و رسم داره ...

صدایش هر لحظه تحلیل می رفت... انگار یک نفر دست بیخ گلویش گذاشته و نمی گذاشت نفس بگیرد...

سقف فرو ریخته بود و من زیر آوار مانده بودم. نفسم بالا نمی آمد انگار اما لب هایم اصرار به کتمان واقعیت داشت که به محض سکوتش بی رمق نجوا کرد

خوب؟!

دستش را روی گونه اش کشید و با نگاه به سقف ادامه داد

_از من خواستن که در موردش باهات صحبت کنم

...بابات نظر مساعدی روش داره و از من خواسته ...

خفگی اعصابم را متشنج کرد. اخم هایم در هم گره خورد و

دستانم خنج به چوب میز کشید. آن غریبه ی نفرت انگیز

که دیوار بین ما شده بود کلامم را گزنده کرد.

میشه بگی اسم این آقای مساعد چیه؟

بی معطلی بی فوت وقت جواب داد

_شاهرخ

نگاهم میخ سبک حلقومش بود که همان لحظه سر به زیر

انداخت و با نگاهی یخی و لحنی سرد تاکید کرد

_شاهرخ حکیمی

#راحیل

#قسمت_۹۱

رویای شیرینم در چشم به هم زدنی بدل به کابوسی شوم
 شد. حال کسی را داشتم که با سیلی ناغافل از خواب پریده
 باشد. گیج و گنگ عقب کشیدم و در جا صاف نشستم.
 تصویر جوانک کم حرف و لژنشین کلاس مقابل چشمانم
 رژه می رفت. شاهرخ حکیمی؟... این دیگر چه شوخی بی
 معنی ای بود. از سر ناباوری به خنده افتادم و در حالی که
 نگاهم را در اطراف می گرداندم شبیه خودش حرف زدم

_دورین مخفیه؟... هوتن کجاست؟... خیلی مسخره اید

بهبش بگو بیاد بیرون خوب سرکار رفتم

صدایش سرم را به طرفش چرخاند

_هوتن نیست راحیل

حالت سخت چهره اش با آن لحن تند و تیز حالی ام کرد
زیادی ساده انگارم. شبیه خودش اخم در هم گره کرده و به
جلو مایل شدم

_پس این مسخره بازی رو تنهایی راه انداختی؟

عضلات فکش بیرون زده بود وقتی تشر زد

_من جدی ام راحیل!

ابرو بالا انداختم و سرم را تکان تکان دادم

_یعنی جدی جدی این شوخی زشت رو داری با من می
کنی؟

شانه بالا انداخت و در حالی که مرا از نگاه نصفه نیمه اش
محروم می کرد بی تفاوت گفت

_بالاخره چیزیه که از من خواستن انجامش بدم... توام از
هر نظر فکراتو بکن ... @Vip Roman

طاقتم طاق شد. من آدم صبوری نبودم. اتفاقا در ابراز احساساتم همیشه بی فکر و عجل عمل می کردم. این شد که بازهم بی تعلل حرف قلبم را به زبان آوردم
 _ولی من فکر می کردم یه چیزایی بین ماست ...

باز هم نگاهم نکرد. دستش را به لبه ی فنجان رساند و همزمان با چرخاندنش خودش را به آن راه زد
 _چه چیزایی؟

نفسم را کلافه فوت کردم واقعا فکر می کرد من به این سادگی میدان را خالی می کنم؟...انگار راحیل دیوانه را نشناخته بود. با پشت دست بشقاب کیک را کناری زدم. کف دستانم را روی میز چسباندم و تنه ام را روی میز به جلو کش دادم. سعی داشتم صدایم به گوش احدی جز خودش نرسد

_فکر می کردم توام نسبت به من همون حسی رو داری که من نسبت بهت دارم ...شاید حتی بیشتر ...قوی تر ...
 صورتش را با دو دست پوشاند. حرکت دستانش به بالا و پایین اعلان کلافگی اش بود. اما متاسفانه حال من بدتر از

آن بود که مراعات حالش را بکنم. من یک حواس جمع می خواستم، دو گوش شنوا و نگاهی که تماشایم کند. همین باعث شد دست پیش ببرم بند سرانگشتانش کنم و در حالی که عقب می کشیدمشان گلایه کنم

_ ما باهم حرف زده بودیم علاء... اصلش من اول فکر کردم تو میخوای در مورد خودت باهام حرف بزنی... باورم همیشه که ازم میخوای ...

با حرکتی نسبتا خشن دستش را از حصار دستم بیرون کشید، روی میز کوبید و میان حرفم پرید
_ ازت میخوام خوب فکر کنی

حرکتش مثل بنزین روی آتش خشمم را شعله ور کرد. به سمتش براق شدم، دستم را محکم تر از او روی میز کوبیدم و صدایم را بالا بردم

_ انقدر این جمله ی مسخره رو تکرار نکن... من به چی باید فکر کنم؟... تو تموم این سال ها من فقط به یه نفر فکر کردم اونم تو بودی... با یه نفر آینده رو تصور کردم اونم تو بودی... یه نفر... یه نفر و خواستم اونم تو بودی

سر به دو طرف تکان داد

_ خوب اشتباه کردی!

سوختم... تا مغز استخوان... تا بن جان سوختم... آنقدر از شنیدن پاسخ ناغافلش جا خوردم که برای لحظاتی عنان کلام از دستم رفت... لب هایم باز و بسته می شد اما کلامی پس نمی داد ولی درون سرم... درون قلبم... بلوایی به پا بود...

اشتباه؟... به عشق من گفته بود اشتباه یا آن نگاه ها، آن کلام ها، آن توجه های بی حد و حصر خودش... اشتباه کرده بودم؟

بی تفاوت و سرد تماشا می می کرد. گرمای نگاه لعنتی اش چه شده بود؟... این زمهریر را باید به چه تعبیر می کردم؟... نفرت؟... سوزش درون سینه ام بود که آنطور فریادم را به آسمان برد

_ اشتباه کردم؟... به همین راحتی علاء؟... من اشتباه کردم آره؟

روگرفت و به ناکجا زل زد... کوتاه نیامدم. تنم را به آن سو کشیدم تا حواسش را جمع فریادهایم کنم

_دلیل این اشتباه کی بود هان؟... با توام

سرش به سرعت به سمتم چرخید. در حالی که سعی می کرد صدای دادش را خفه کند به تندی تشر زد

_داد نزن راحیل... چرا آبروریزی میکنی... همه دارن نگامون میکنن ...

سنگینی چندین جفت چشم را روی خودم حس می کردم اما مگر اهمیتی داشت. من در کابوس گرفتار بودم و دنبال راه نجات شده با فریاد. سر به دو طرف تکان دادم

_خوب بکن... به جهنم... جواب منو بده... دلیل این اشتباه کی بود؟

ناامید تماشایم کرد. انگار که من مرده ام و او برای آخرین بار به تماشای راحیل از دست رفته نشسته باشد... من مرده بودم دیگر... من بی او یک مرده ی تمام عیار بودم.

تنه عقب کشید. به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد. پاسخم را با سکوت و یک نگاه ملامتگر داد. چقدر اینطور وقت ها از سکوتش بیزار می شدم. چقدر اینطور وقت ها دلم گریه می خواست. عدم تمایلش به پاسخ دادن باعث شد دوباره لب بجنانم. صدایم می لرزید.

_مگه تو نبودی که تو تمام این سال ها با رفتارت ، با محبتای عجیب غریبت با بودنای همیشگیت منو به قول خودت به اشتباه انداختی؟

لب باز کرد تا چیزی بگوید که بلافاصله دستانم را بالا بردم و هول زده مانع صحبتش شدم

_می دونم می دونم شاید هیچوقت به زیون نیاوردی اما رفتارت احساسات رو فریاد می زد...محبتات توجهات حرفات داد میزد تو دلت چه خبره... کدوم زنیه که عشق رو اشتباهی بگیره؟...

پلک هایش را نرم روی هم گذاشت و برخلاف عز و جزها و بالا و پایین پریدن های من در نهایت آرامش نجوا کرد

_ بعضی وقتا آدمآ دچار سوءتفاهم می‌شن.

وارفته نگاهش کردم. چپ و راست سیلی می زد. نمی دید از رمق افتاده ام؟... کی انقدر سنگدل شده بود؟... پلک هایم را تند و تند بهم زدم شاید این کابوس تمام شود. کاش از او می خواستم به جای آن سیلی هایی که با کلامش می زد یکبار کنار گوشم می نواخت تا زودتر پیش از آنکه جان از تنم برود بیدار شوم. اشک به چشمانم نشتر می زد وقتی نجوا کردم

_ باورم همیشه ...انگار دارم کابوس می بینم

این تویی علاء؟...تویی که این حرفا رو به من می زنی؟...تویی که بهترین رفیق من بودی؟...سنگ صبورم بودی ...میگفتی تا ته دنیا تنهام نمی ذاری؟!...اینه تنها نداشتنت؟

بالاخره نگاهش اندکی رنگ دلسوزی گرفت. دستانش پایین افتاد و به سمتم مایل شد
_راحیل من فقط...

تصویرش حالا برابر چشمانم می رقصید. صدایم دو رگه و اعصاب خرد کن شده بود وقتی میان حرفش رفتم

_مگه تو نبودی که هر وقت پسری می خواست از چند متریم رد شه جوری ازش زهر چشم می گرفتی که دیگه اسم من که سهله اسم خودشم یادش نیاد؟!...اصلا مگه نگفتی دوست پسری؟!...تو چه جور دوست پسری هستی...چطور غیرت قبول می کنه من و پیشکش یکی دیگه می کنی؟!
به آنی خشم آتشفشان شد و از چشمانش فوران کرد.
عضلات فکش سخت شد و از میان دندان های کلید شده
غرید

_بفهم چی داری میگی راحیل

بغضم شکست...هق زدم و جواب دادم

_مگه تو فهمیدی که چی داری میگی؟!...همیشه از من طلبکاری!

با درماندگی نگاهم کرد. دست لای موهای ریخته بر پیشانی برد و دردمند زمزمه کرد

_من فقط یه پیشنهاد دادم اونم

مجال ادامه ی سخن ندادم

_ نفس پیشنهاد دادنت زشت و قبیح بود ...

زار زدم

_ چطور دلت اومد این کارو با من بکنی

لب زیرینش را به دندان گرفته بود و نگاهش را به میز دوخته بود. با سر انگشت اشاره تند و تند به میز ضربه میزد و نفس های مقطع می کشید. من اما انگار یک مثنوی حرف داشتم که هرچه می گفتم ذره ای از بار روی سینه ام سبک نمی شد. با بیچارگی به سر زیر افتاده اش زل زدم و نجوا کردم

_ واقعا به همین راحتی میتونی از من بگذری؟

بی آنکه نگاه از میز بگیرد با صدایی که هیچ تعلق به حنجره ی او نداشت صدایی که بیشتر شبیه صدای پیرمردی خسته از جور زمانه بود جواب داد

_ زندگی همینه دیگه ... هیچ کس تا ابد برای آدم نمی مونه

شوری اشک به لب هایم رسیده بود وقتی بریده بریده

پرسیدم

_خاطره هامون چی ... یادگار یامون... می تونی... می تونی فراموششون کنی؟

با حرکتی خشن صندلی را عقب کشید. صدای ناله ی پایه های صندلی رو سرامیک درآمد. دست انداخت و در حالی که ژاکتش را از پشتی صندلی چنگ میزد سرسری جواب داد
_باید فراموش کنیم

دست داخل جیب ژاکتش کرد با حالتی عصبی از این جیب به آن جیب گشت در نهایت مشتش را بیرون آورد و چند اسکناس مچاله روی میز انداخت و بی توجه به نگاه بهت زده ی من به سمت درب خروجی براه افتاد...مرا جا گذاشت. به همین راحتی. انگار که هیچوقت دختر بیچاره ای به اسم راحیل در زندگی اش نبوده... نکند من...حضور من خود یک خواب کوتاه بود؟...

نفهمیدم چطور از جا پریدم و دنبالش دویدم. به محض آنکه از درب کافه بیرون زد صدا زدم

_یعنی هیچی؟...هیچ حسی به من نداری؟...

پاهایش از رفتن جا ماند اما به سمتم نچرخید... یعنی دیگر
حتی رغبتی به تماشا کنیم نداشت؟... نالیدم... با بیچارگی و
درماندگی صدا زدم

_علاء

بالاخره روی پاشنه چرخید. نگاهش که بند صورتتم شد
سرخي چشمانش پشتتم را لرزاند. شده بود درست مثل آن
ظهر لعنتی که خبر مرگ عزیزش را شنید. یعنی من... من
هم مرده بودم؟... لب هایش که تکان خورد درد صدایش
زخم می زد

_من هنوزم بهترین دوستتم راحیل ...

قدمی جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم. باد شلاق به
گونه های خیسم می زد و اشک را فراری می داد وقتی طعنه
زدم

_دوست؟... دشمنم این کاری که تو با من کردی با دشمنش
نمی کنه

باد تند تر وزید و تکه ای از موهایم را روی چشمم ریخت.
دستش را دیدم که بالا آمد اما در نیمه راه رسیدن به

صورت‌م در هوا بلا تکلیف ماند. مشت شد و عقب
نشست... به همین زودی غریبه شدیم... میان بارش اشک
لبخند تلخی کنج لبم نشست و گلایه‌ها روی زبانم جان
گرفت

_ تو می‌دونستی دارم اشتباه می‌کنم... بارها به زیون آوردم
... بارها احساس‌مو بروز دادم چرا زودتر از اشتباه‌م
نیاوردی؟

نگاه زیر انداخت

_ اشتباه کردم

وارفتم... نگاه ناباورم را به رویش دوختم و نجوا کردم

_ همین؟...

همانطور سر به زیر سر به دو طرف تکان داد. کفرم درآمد و
به طرفش براق شدم

_ چطور انقدر بی‌شعور شدی علاء؟

سر بالا آورد و لبخند تلخی به رویم زد

_خودمم نمی دونم

بلافاصله قدمی به عقب برداشت که بی رمق نامش را صدا
زد
علاء

ژاکتش را روی دست گرفت و همزمان با تن زدنش گفت

_من باید برم ... مواظب خودت باش

چرخید که برود. تا مرا میان طوفان رها کند. اما من غریقی
بودم که برای نجات به هرچیزی چنگ می زد. مثلاً به گوشه
ی ژاکتش و التماس می کرد

از من نگذر علاء... تورو خدا به همین راحتی از من نگذر...

نگاهم بند نیم رخش شد که مات پیش رو بود و من باز
خواهش کردم

_به حرمت خاطره هامون علاء... به حرمت روزای

خوبمون... خرابش نکن ... ما می تونیم

سرش را محکم و عصبی بالا انداخت

_نمیشه راحیل ... شدنی نیست ...

دستش بند مچ دستم شد که محکم تر پارچه ی ژاکت را
 میان پنجه فشردم و خیره به نگاه شماتت گرش گفتم
 _اگه تو بخوای میشه

چشم به چشمانم دوخت و آخرین سیلی را هم نواخت
 _من نمی خوام

دستم شل شد و پارچه از میانش رها شد. دیدم که عقب
 کشید و چرخید تا برود و من آخرین دست و پایم را برای
 نجات زدم... زار زدم و در حالی که پشت سرش روان بودم
 کلمات را به هم چسباندم

_تو بی رحم نیستی... بی رحمی به تو نمیاد... تو علای
 منی... علای من دل شکستن بلد نیست... تو

در جا چرخید و سینه به سینه ام شد. ناچار ایستادم که
 دستانش را بالا آورده بند بازوانم کرد. سر پایین کشید و تشر
 ملایمی زد

_بچه نشو راحیل... این کارا چیه؟

لبخند مضحکی به رویش زدم. دست بالا بردم و تند و تند
 موهایم را داخل روسری فرستادم. بعد دستانم را روی گونه
 هایم کشیدم و هول زده گفتم
 _بزرگ میشم... خانوم میشم... عاقل میشم... اونوقت منو
 میخوای؟

دستانش بازوانم را رها کرد و لای موهایش چنگ شد.
 درماندگی نه تنها از صدایش که از سر و رویش می بارید
 وقتی نالید

_بسه... تو رو به هرکی که می پرستی

دستم بی اختیار بالا رفت و روی سینه اش نشست. روی
 پنجه ایستادم تا چشم در چشمش باشم وقتی گفتم

_تو منو می خوای علاء... چشمای آدم دروغ
 نمیگه... چشمات دارن داد میزنن که توام ...

دستش دوباره بند بازویم شد و در حالی که به نرمی رو به
 عقب هلم می داد شتابزده کلامم را برید

_راحیل جان... تمومش کن خوب؟... دیگه ام دنبال من نیا
 ... برو... برو خونه و به حرفام فکر کن

داشتم دیوانه می شدم... چرا این کابوس تمام نمی شد. چرا
 مدام عمق دردهایش بیشتر و استخوان سوزتر می شد.
 قدمی به عقب برداشتم و دوباره گریه همنشین کلامم شد
 _من میرم خونه و به تو فکر میکنم علاء... کتاب می خونم و
 به تو فکر می کنم... موسیقی گوش میدم و به تو فکر می کنم
 ... می خوابم شاید که تو خوابم باشی ... اصلا من زندگی می
 کنم که به تو فکر کنم لعنتی... تو چطور می تونی به من فکر
 نکنی؟... چطور می تونی پسم بزنی؟

#رحیل

#قسمت_۹۲

عقب نشینی ام را با قدمی رو به جلو جبران کرد. دستانش
 بالا آمد و لبه های بارانی ام را به هم رساند. در اعماق
 چشمانش مهر سوسو می زد. مهری آغشته به غم و درد.
 لب هایش که جنبید صدایش ملودی حسرت نواخت
 _من هرکاری میکنم تا تو خوشبخت بشی... این از همه چی
 برام مهم تره

سرم را محکم به دو طرف تکان دادم تا حالی اش کنم
حرفش را نمی فهمم و بعد صدا بالا بردم شاید آوای
دردهایم به گوشش برسد

_خوشبختی من یعنی بودن تو...یعنی موندن تو...من بی تو
ته نکبت و بدبختی ام...چرا باور نمی کنی علاء من بی تو می
میرم؟

لبخندش طعم تلخ زهر داشت وقتی نگاه گرفت و خیره به
جایی پشت سرم نجوا کرد

_دیگه زیادی داری احساسیش میکنی...ما دوتا دوست
بودیم...هنوزم هستیم...مگه حتما دوستیمون باید به
ازدواج ختم میشد که ...

حرصی میان کلامش دویدم

_نه...ولی قرارم نبود تو من رو سمت یکی دیگه هول بدی
اونم ...

اخمش به آنی در هم گره خورد. نگاه شماتت گرش را که به
چشمانم دوخت حرف در دهانم ماسید و او رشته ی کلام
را به دست گرفت

_آخرین باریه که این حرف رو از دهنتم میشنوم ...یه بار
خوب گوش بگیر بین من چی میگم... من فقط ...

قدمی عقب رفتم. دستش رها شده میان زمان و هوا معلق
ماند. درعوض من پنجه مشت کردم و به سمتش براق
شدم.

_تو فقط چی؟...یه پیشنهاد ساده دادی آره؟...اصلا
میفهمی با من چیکار کردی ها؟...

دستش بالا رفت و لب هایش را پوشاند وقتی ادامه دادم
_می دونی حالا که دارم فکر می کنم می بینم راست میگی.
من اشتباه می کردم تو آگه واقعا من رو می خواستی
هیچوقت نمی تونستی بیای رو به روم بشینی و اون
پیشنهاد رو بهم بدی ...آدمیزاد هیچ وقت نمی تونه دستی
دستی عشقش رو ببازه...آدم عاشق می جنگه

دستش پایین افتاد که دیدم لب هایش چفت هم شده و
نگاهش خط و نشان می کشد. اما من نترسیدم. من پاپس
نکشیدم. برعکس قدم عقب رفته را برگشتم. دست بالا

بردم و در حالی که با سر انگشت اشاره محکم به قفسه ی
سینه اش ضربه می زدم گفتم

_عاشق ترسو نیست ... تو عاشق نیستی ولی من عاشقم
... بابت عشقم ام می جنگم ... حالا بشین و تماشا کن

در سکوت با نگاهی به خون نشسته تماشایم می کرد که بی
توجه به حرف نگاهش پاشنه چرخیدم. خواستم قدمی به
رو به رو بردارم اما صدایش بند شد و پای دلم را بست

_راحیل

به امید پشیمانی اش. به امید اینکه بگوید همه چیز یک
شوخی دیوانه وار بوده برگشتم . من هنوز امید داشتم به
داشتنش. منتظر به لب هایش چشم دوختم اما وقتی زبان
باز کرد کلامش دشنه شد و ساقه ی امیدم را شکست

_شاید دیگه نبینمت ... ولی اینو بدون هروقت و هر جا که
کمک خواستی...

برای لحظه ای مکث کرد. نگاهش را به زمین داد و بعد با
صدایی که حالا به وضوح می لرزید و کلمات را دستپاچه ادا
می کرد ادامه داد

_ خدا نیاره اون روز رو، ولی هر جا تو زندگی که مشکل داشتی رو من حساب کن... کافیه خبرم کنی

وارفته بودم. آنقدر که اصلا نفهمیدم آن زبان بی جان چطور کلمات را هجی کرد

_ چرا دیگه نباید ببینمت؟

نگاهش بالا آمد و غزل خداحافظی خواند

_ احتمالا انصراف بدم

چشمانم انگار از حدقه بیرون پرید. به زحمت لب های سر شده ام را تکان دادم و بهت زده زمزمه کردم

_ تو دیوونه شدی

پلک روی هم گذاشت. سبیک حلقومش بالا و پایین شد و صدای خشدارش آخرین ضربه ی تبر شد

_ شایدم چند ترمی مرخصی بگیرم ولی در هر حال دیگه فکر نمی کنم بتونیم هم رو ببینیم

ضربه پشت ضربه... آوار پشت آوار... بدبختی پشت
بدبختی... و من که تمام دارایی ام فریاد از سر عجزم بود و
اشک هایی که حالا سیل شده بود

_ نمی تونی انقدر سنگدل باشی... نمی تونی انقدر راحت
پشت من رو خالی کنی ...

قدمی عقب رفت و بی توجه به بیچارگی ام لب زد
_ مواظب خودت باش

خواست قدمی دیگر به عقب بردارد که دستم بند یقه ی
ژاکتش شد. با هرچه توان جلو کشیدمش و توی صورتش
غریدم

_ من با این چیزا میدون رو خالی نمی کنم علاء... محاله به
این راحتی پا پس بکشم... حتی اگه من رو نخوای... حتی اگه
قلبم رو آتیش بزنی و احساسم رو ندید بگیری بازم پای
عشقم می مونم... من ترسو نیستم می فهمی؟... انقدر
دنبالت میام... انقدر عاشقت می مونم تا مجبور شی دوستم
داشته باشی... پس بچرخ تا بچرخیم!

#رحیل

#قسمت_۹۳

روزها و روزها چرخیدم و چرخیدم... گیر افتاده بودم در یک دور باطل... دور باطل خواستن و خواسته نشدن... هرچه بیشتر او را طلب می کردم او بیشتر از من گریزان می شد...

به هر دری که تو بگویی زدم. کارم رسیده بود به التماس و عجز و لابه، اما انگار طرف مقابلم دیگر آن جوان دریا دلی نبود که تاب دیدن حتی یک اخم مرا نداشت چه رسد به اشک هایم. او بدل شده بود به یک دیوار سنگی، به یک کوه یخ، به یک... یک غریبه ی سنگدل!

گاه فکر می کردم دیگر نمی شناسمش. آن جوان سرسخت بی مهر، با نگاه یخی هیچ ربطی به بهترین دوست و محکم ترین پناه من نداشت. من هم دیگر شباهتی به آن دخترک پر شر و شور گذشته نداشتم. شده بودم یک موجود خموده ی تنها که عالم و آدم پشتش را خالی کرده بود. حتی

از دست هوتن هم کاری برای درد بی درمان دلم ساخته نبود.

هوتنی که حتی بخاطر من با آن بهترین رفیق تمام عمرش دست به یقه شده بود، اما باز هم نتوانسته بود او را متقاعد به دوست داشتنم کند. آخر دوست داشتن که زوری نمی شد که اگر می شد من حاضر بودم با بند بند وجودم غل و زنجیر بسازم و پای دلش ببندم شاید بماند. شاید این من شکسته را اینطور در طوفان تنهایی و بی کسی رها نکند!

بارها پی اش رفتم... اشک ها ریختم و لابه ها کردم. اما ندید و نشنید!

بیشتر از باران های آن پاییز دردآلود اشک ریختم. دست به دامانش شدم و التماسش کردم و او در جواب ترک درس کرد. درمانده تر و مستاصل تر از پیش شده بودم. از سوپی او مرا از خود می راند و از سوپی مردی پیدا شده بود که مدعی بود به قدر تمام مردهای روی زمین خواهان من است. در اوج بیچارگی گرفتار شده بودم. دست به دامان آوا شدم. آوا حال دل مرا خوب می فهمید. زخم های قلبم را

می دید و تلاش کرد مرهمی برایم باشد. گفت بروم و در خانه شان بست بنشینم. گفت علاء مهمان را از خانه نمی راند. گفت حرف های مرا خواهد شنید. گفت که این تنها علاج درد من است. اما... اما هیچ چیز شبیه حرف های آوا پیش نرفت. تنها اتفاقی که افتاد یک طوفان سیاه بود. یک طوفان که تتمه ی راحیل قد خمیده را هم ویران کرد. حتی تاب تحمل یادآوری یک ثانیه از آن اتفاق شوم را نداشتم. تاب یادآوری خرد شدنم را. له شدنم را، خاک شدنم را.

تنها تصویری که اجازه دادم دوباره برابر چشمانم زنده شود تصویر در سبز رنگی بود که توی صورتم بسته شد. نگاه مات و ناباورم که به پوسته پوسته رنگ های طبله کرده روی در و زنگار زیرشان چسبیده بود و صدای فریاد دو رگه ای که از آن سوی در خنجر به قلبم زد و کارم را تمام کرد _اگه فقط یه بار دیگه پشت این در پیدات بشه به ولای علی کاری می کنم که پشیمون بشی راحیل...

دست به پیکر در گرفتم تا سقوط نکنم. صدای التماس
های آوا را شنیدم و صدای شکسته او را که بغض را فریاد
می زد

...برورد کارت... برو دنبال زندگیت چرا نمیفهمی؟!

از آن لحظه به بعد نگاهم به خودم عوض شد. حس می
کردم از آدمی بدل به انگل شده ام. یک انگل چندشناک
... یک موی دماغ ... یک مزاحم... باورم شده بود سربار
زندگی اویم همانطور که سربار زندگی پدرم شده بودم. من
جنگ را باخته بودم. یک شکست مفتضحانه و شرم آور.
فکری خوره وار مغزم را می جوید. هیچکدام از مردهای
زندگی من مرا دوست نداشتند. حضور من جز رنج و آزار
برای آن ها هیچ نداشت.

کشان کشان خودم را به انتهای کوچه رساندم. میان زمین و
هوا قدم بر می داشتم بی آنکه بدانم به کدام سو باید بروم.
آن شهر غریب را آنقدری نمی شناختم که مقصدی برای

خود تصور کنم. تنها می رفتم تا دور شوم. تنها می رفتم تا در پیچ در پیچ سرنوشت منحوسم گم شوم. باد هو هو می کرد و صدای زوزه ی سگ ها هشدار می داد از شهر خارج شده ام و من باز هم بی هدف پیش می رفتم. با اشک هایی که خشک شده بود و بهتی ابدی از آنچه دیده و شنیده بودم.

ناگهان صدای قدم هایی به گوشم رسید. یک نفر داشت می دوید...ترسیدم...تنهایی و بیابان ترس داشت و وادارم کرد سریع تر قدم بردارم اما صدایی بس آشنا که میان نفس های تندش بریده بریده صدا زد
_راحیل...وایسا راحیل

خودش بود. خود بی رحمش. خود سنگدلش که مرا شکسته بود. چرا نتوانستم شبیه خودش باشم؟...چرا نتوانستم سنگ باشم. پاهایم بی اذن من از رفتن جا ماند و قلبم فرمان داد در جا بچرخم. روی پاشنه چرخیدم که در چند قدمی ام ایستاد. قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین می شد. صورتش سرخ بود و نگاهش سرخ تر وقتی گفت

_بذار برسونمت

پوزخندی به رویش زدم

_خودت بیرونم کردی حالا میخوای برسونیم؟

شرمنده سر به زیر انداخت و نجوا کرد

_باور کن همه اش بخاطر خودته ...

و این جمله آغاز وداع جانسوز ما بود وقتی برای آخرین بار
غرورم را فرش زیر پایش کردم و او خوب لگدمالش کرد.
وقتی گفتم دوستش دارم و او فریاد زد دوستم ندارد. وقتی
زجه زدم. اشک ریختم و آخرین تقلاهایم را برای ماندنش
کردم و او بی رحمانه رو برگرداند و آب پاکی را روی دستم
ریخت.

وقتی ناامید و دلشکسته برای برآوردن آخرین خواسته ی
قلبم پیش قدم شدم و برای اولین و آخرین بار لب هایم را
به بوسه ای ممنوعه آغشته کردم. بوسیدمش شاید داغ
روی سینه ام کمی سرد شود که نشد. که بیشتر الو گرفت و
بیشتر سوزاندم. بوسیدمش و کامم زهر شد. بوسیدمش و

وداع کردم... ذهنم هیچ رغبتی به مرور دوباره ی تصاویر آن لحظات غم آسا نداشت. مرور آن تصاویر جز تجربه ی مرگی تازه هیچ عایدی برای من نداشت. قصه ی عشق ما آن هم با آن پایان تلخ دیگر چه نیاز به یادآوری داشت؟ آن هم برای منی که هرگز علاقه ای به بازخوانی قصه های با پایان تلخ نداشتم.

بعدترها فهمیدم مبتلا به مرض لاعلاجی شده ام. مرض لاعلاجی به نام عشق یک طرفه. مرا از آن عشق و آن درد رهایی نبود. عشق داشت مرا ذره ذره آب می کرد و چهره ی جدیدی از خود را نشانم می داد. منی که پیش از آن هرگز آن روی کریه دل بستگی را ندیده بودم لحظه لحظه در حال ذوب شدن بودم. حس تلخ سرخوردگی، حس نفرت انگیز پس زده شدن از یک سو و شعله ی عشقی که هنوز به قوت روز اول حتی بلکه بیشتر درون سینه ام در حال سوختن بود مرا به وادی جنون کشانده بود.

هیچ یک از مردان زندگی ام مرا نمی خواستند... من جز دردسر و عذاب برای آن ها هیچ نداشتم. من یک عاشق

بیچاره ی تنها بودم که عشق بی سرانجام از پا درش آورده
 بود. از طرفی مردی پا به زندگی ام گذاشته بود که مرا با تمام
 سردی و تلخی ام می خواست. با تمام نخواستن هایم
 خواهان من بود و چقدر آن مرد مرا به یاد خودم می
 انداخت ... به یاد راحیل بیچاره ...

بالاخره جنون کار خودش را کرد. آن درد لاعلاج به مغز
 استخوان رسید و توانم را برد.

و در نهایت جنون عنان عقل و اختیارم را به دست گرفت و
 من مرگی خود خواسته را برگزیدم. یک اتانازی تمام عیار.
 و من پیش از مرگ آخرین پیامم را برای فرستادم. پیامی
 حامل چند بیت کوتاه:

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی جنون و گناهم کشانده بود...

_راحیل مامان چرا اونجا وایستادی؟
 تکان سختی خوردم و سربالا کشیدم. کی به خانه رسیده
 بودم؟...از کی اینجا به درب خانه تکیه داده بودم؟

#راحیل

#قسمت_۹۴

_راحیل مامان چرا اونجا وایستادی؟
 تکان سختی خوردم و سربالا کشیدم. کی به خانه رسیده
 بودم؟...از کی اینجا به درب خانه تکیه داده بودم؟

گیج نگاهش کردم که اشارپ را دور شانه محکم کرد و از
 لای در نیمه باز تنه بیرون کشید. با گام های تند پیش آمد،
 بالای پله ها ایستاد و دلواپس صدا زد

_چرا ماتت برده عزیزم ... بیا تو الان خدانکرده می جای تو
این هوا

می دانستم اگر زودتر تکانی به خود ندهم از پله های یخ زده
سرازیر خواهد شد تا مرا هرچه زودتر به خانه برساند.
تصور سری پله ها باعث شد تکیه از در بگیرم لبخندی
ساختگی به رویش بزنم و صدا بالا ببرم

_بادمجون بم که آفت نداره فدات شم. شما برو داخل
منم الان میام

سر به دو طرف تکان داد

_وایمیستم تا بیای به حرف تو اعتباری نیس
به خنده افتادم و در حالی که به سمتش می رفتم گفتم

_آخه من تو این برف، اونم وسط حیات چه خبط و
خطایی می تونم بکنم شما بگو

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد

_چه بدونم توام... تو این سرما نکیر منکر می پرسی

با صدا خندیدم و پله ها را تر و فرز بالا دویدم. به محض آنکه برابرش رسیدم دست دور شانه اش انداختم
 _دورت بگردم که انقدر خوشگل حرص میخوری
 چین به بینی انداخت و در حالی که به عقب هولم می داد
 گفت

_خدا مرگم بده ... همه جونت خیس آبه ...

و بعد بی آنکه منتظر کلامی از طرف من بماند در حالی که
 زیر لب غرولند می کرد

_معلوم نیست چند ساعت کجا گذاشته رفته که اینجور
 خیس و قندیل بسته برگشته خونه... آخه بچه جون تو چرا
 انقدر بی فکری ...اگه سرما بخوری من چه خاکی به سرم
 کنم

مچ دستم را میان پنجه ی استخوانی اش گرفت و بی توجه
 به دور از جانی که گفتم کشان کشان مرا تا مقابل شومینه
 برد. هجوم گرمای خانه به تنم باعث شد تمام تنم شروع به
 گزگز کند. انگار تازه سرمای فرو رفته تا مغز استخوانم را
 حس می کردم. گونه ها و لب هایم شروع به سوزن سوزن

شدن کرد. دستانم حس نداشت انگشتان پایم درون جوراب های خیس می سوخت. با تمام این اوصاف لبخندم جمع نمی شد، مبادا شک و شبهه ای راجع به حالم پیدا کند و حواسش جمع چشمانم شود آنوقت سیر تا پیاز دردهایم را از چشمانم بخواند. وقتی وادارم کرد بارانی و شال خیسم را از تن دور کنم لرز تازه به جانم افتاد.

حس می کردم سلول های تنم در خود مچاله شده اند و حالا با حس گرما اندک اندک به تنشانش کش و قوس می دهند. تمام جانم داشت می لرزید حتی پتویی که مامان ماهی دور شانها ایم پیچید و شیر داغی که به اصرار به خوردم داد ذره ای از لرز ریخته به جانم کم نکرد. می دانستم این شروع یک سرماخوردگی سخت و سنگین خواهد بود و تلاش من برای پیشگیری از آن دیگر کارساز نیست. همینطور هم شد.

به سخت ترین سرماخوردگی تمام عمرم مبتلا شدم. جوری که یک هفته ی تمام در تخت خواب افتادم و تب و لرز

امانم را برید. مقاومتم برای مصرف دارو و دمنوش های تجویزی مامان ماهی باعث شده بود بیماری به معنای واقعی کلمه به شکل قطره چکانی از تنم بیرون برود. جز سوپ، سرم، آرمیوه و استامینوفن ساده هیچ دریافتی دیگری نداشتم بابا عصبی بود و مامان ماهی مدام غرولند می کرد. اما برای من اطمینان از سلامت طفل درون بطنم به شنیدن آن غرغرها می ارزید. طفلی که از قضا همین چند روز پیش کمر به قتلش بسته بودم... و من آن روزها چقدر از خود، از این راحیل تازه مادر در عجب بودم!... و از مادر بودن، این غریب ترین احساس دنیا!

یک هفته در دنیای خواب و بی خبری گذشت و من چقدر دلم می خواست آن بی خبری ابدی باشد. بروم به آنجایی که مادرم در انتظارم بود. من باشم و مادر و طفلی که دیگر برای ابد مال خودم بود. در جهانی که می شد بی قضاوت آدمیان با او خوشبختی را مزمزه کنم.

صدای مامان ماهی نگاهم را از پنجره ی اتاق گرفت

_راحیل مامان بیداری؟

لبخند بی حالی به رویش زدم. انگار حتی عضلات صورتتم هم خسته و کسل بودند. همزمان که نجوا می کردم

_خیلی وقته

دستانم را ستون کرده و تنه بالا کشیدم. به تاج تخت تکیه دادم. دیدم که به سمتم خم شد و گوشی ام را بالا گرفت. همزمان پچ پچ کرد

_یه دختره است میگه کار واجب باهات داره...

پلک روی هم گذاشتم و با خیال اینکه شیده بالاخره پس از روزها گوشی اش را روشن کرده و تماس های ناموفق ام را دیده گوشی را به گوش رساندم. هنوز الو را کامل ادا نکرده بودم که یک نفر حق حق کنان داخل گوشم التماس کرد

_الو خانوم توروخدا بگید کار واجب دارم باهاشون

اخم هایم به سرعت در هم رفت و پرسیدم

_من راحیل مشتاقم بفرمایید

صدا زار زد

_ خانوم تورو خدا خودتو برسون آسرين داره از دست ميره

علاء

_ خوب متاسفانه مجبورم بگم اين سومين جلسه ي بي
نتيجه بين دو تا خانواده براي حل مشكل اين دو تا جوونه
...همونطور كه همگي هم شاهد بوديد بنده قبلًا و طی
جلسات گذشته به شدت با تصميم دخترم مخالف بودم و
اصرار داشتم هر طور كه شده اين زندگي دوام داشته باشه

همان لحظه سر مرد روی گردن چرخيد و با چهره ای گرفته
خطاب به مبل کناری ام پرسيد

_ اينطور نيست سركار خانوم؟

سر چرخاندم كه با ديدن سر زير افتاده ي مادر و قامت
مچاله شده اش روی مبل شقيقه هايم تيركشيد. هنوز هم
خود را در حد و اندازه ي مال و مكنت اين خانواده نمي
ديد. هنوز هم در ميان اين جمع در خود فرو مي رفت و

دستپاچه رفتاری می کرد. وقتی هول زده چادرش را جلو کشید
و همانطور که آن را زیر چانه سفت میکرد با صدایی ناله
مانند جواب داد

_بله همینطوره

دستم مشت شد و عضلات فکم به ذق ذق افتاد. حس می
کردم تا عصب های درون چشمانم نبض گرفته. هنوز
نگاهم بند نیم رخ مادر بود که صدای مرد سرم را به طرفش
گرداند

_ولی خوب متاسفانه امروز اتفاقاتی افتاد که بنده مجبور
شدم از موضع کوتاه پیام

وارفته نگاهم را به طرف مینو کشیدم که در دورترین نقطه
نسبت به من نشسته بود و سر در قفا فرو برده بود. همان
لحظه صدای مادر با لحن شتابزده اش به گوشم رسید

_ولی حاج آقا

صدای مرد مجال صحبت به مادر نداد

_اجازه بدید عرایضم تموم شه

نگاه دلخورم را به صورت مرد دوختم که دستانش را ستون کرد و تنش را وسط کاناپه جا به جا کرد. از بالای چشم نگاه شرمنده ای به رویم کرد و ادامه داد

_واقعیتش من همیشه به تصمیم دخترم احترام گذاشتم. چه در مورد ازدواج اولش که به جدایی ختم شد و چه الان که متاسفانه دلش به ادامه ی این زندگی رضا نیست.

#رحیل

#قسمت_۹۵

سر به سمتی چرخاند که لحظاتی قبل نگاه من به همان سو بود و با نگاهی ملامت گر ادامه داد

_البته یه تفاوتی بین این جدایی و جدایی قبل هست، اونم اینه که من هنوزم مخالف این اتفاقم ...

صدای اعتراض مینو بلند شد

_بابا...

گویا نگاه خیره ام که همچنان گله مند به نیم رخ مرد
چسبیده بود، زیادی سنگین بود که وادارش کرد دوباره
نگاهم کند. به محض آنکه چشمش به صورتم افتاد دیدم
که لبخند دستپاچه ای زد و دلجویانه مخاطب قرارم داد
_ولی علاء جان واقعیت اینه وقتی زن دلش به زندگی نباشه
اون رابطه هیچوقت پی و شالوده ی قرص و محکمی
نخواهد داشت...یک چنین زندگی ای همیشه به یه تلنگر
بنده که ویران شه.

تنه جلو کشید و با چهره ای که حالا گرفته شده بود کلمات
بعدش را با اکراه به زبان آورد

_من دخترم رو بهتر از هرکسی می شناسم. وقتی اینطور
سفت و سکندر پای حرفش می مونه، یعنی خیلی وقته که
فکراشو کرده و تصمیمش رو گرفته. هیچ احدی هم نمی
تونه منصرفش کنه!

داشت آب پاکی را روی دستم می ریخت. به همین
راحتی؟!...لب باز کردم تا مراتب اعتراضم را به سمع و نظر
جمع برسانم اما صدای مادر پیش از من بلند شد. هول زده
بود و تند و شتابزده کلمات را ادا میکرد

_آخه چرا مینو جان؟...دخترم...حاج آقا منم پسر خودم رو
خوب می شناسم...علای من نه زبونش تلخ و تنده...نه
اهل آزار و سخت گرفتن به زنشه...

چشم و دل پاکیشم که اصلا احتیاجی به گفتن من
نداره...خودتونم می دونید نه خسیسه نه سخت گیر...نه
نااهله نه خدا شناس...خداشاهده آزارش به یه مورچه ام
نمیرسه مادر...

سر به سمت مادر چرخاندم. گونه هایش از شدت هیجان
گل انداخته بود. چادر و روسری اش عقب کشیده شده و
تارهای موی جوگندی اش روی پیشانی خیس از عرقش
چسبیده بود. تماشای آن حال آشوب و مستاصل مادر
روانم را بهم ریخت. مادر بیچاره ام این سومین باری بود که
اینطور با درماندگی به مینو برای ماندن اصرار که چه عرض
کنم التماس می کرد. مینوی که انگار هیچ گوش شنوایی
برای شنیدن سخنان دیگران نداشت. تنها زبانش کار می کرد
که آن هم تنها یک کلمه را ادا میکرد: نه!

سر چرخاندم تا حال زار مادر را نبینم. نبینم و دیوانه نشوم
 اما بدبختانه گوش هایم با تمام وجود به رسالت خود پایبند
 بودند و صدای لرزان مادر را حواله ام کرده خون به جگرم
 می کردند

_ پس چرا نمی تونی باهاش زندگی کنی؟...چیکار کرده که
 دلتورده عزیزم...به من بگو...خدا به سر شاهده اگه بفهمم
 سر سوزنی ...

یک پا را پشت دیگری قفل کردم شاید تکان های عصبی
 اش را پنهان کنم. همان لحظه صدای مینو سرم را به
 سمتش چرخاند

_مشکل من با علاء نیست مادر جون
 پوزخندی کنج لبم را بالا کشید و زبانم به طعنه چرخید
 _جالبه ...پس مشکلت با کیه که میخوای از من جدا
 شی؟... نسرین خانوم؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و در حالی که رومی گرفت
 جواب داد

_من حرفامو قبلا زدم علاء

خواستم پرسم کدام حرف ها ... آنها که تو گفتی تنها بهانه
بود نه حرف حساب اما باز هم مادر مجالم نداد

_مشکلت با منه دخترم؟... با خانواده ی علاء مشکل
داری؟...

دستانم روی دسته های مبل مشت شد و بی آنکه سر به
سمتش بگردانم معترض صدا زدم

_مامان...

انگار هیچ صدایم را نشنید که همانطور تند و تند ادامه داد

_با ما نمی تونی کنار بیای؟... این که اصلا مشکلی نیست

عزیزم... باور کن من حاضرم بخاطر خوشبختی شما اصلا

علاء رو نبینم ...

پلک برهم فشردم و ناخودآگاه صدایم بالا رفت

_مامان خواهش می کنم

قلبم انگار داشت سوزن سوزن می شد. اما مادر انگار خبر از

درد درون سینه ام نداشت که آنطور زخم روی زخم می زد

_همین که بدونم بچه ام خوشبخته برام دنیا دنیا ارزش داره...اصلا جمع کنید از ایران برید من لال شم اگه ... کاش این شکنجه را تمام می کرد. کاش حالم را می فهمید. دندان های آسیابم در حال خرد شدن بود وقتی مادر مینو به نجاتم آمد

_حاج خانوم این فرمایشا چیه که شما می فرمایید؟...اتفاقا مینو خیلی ام به شما علاقه داره

نتوانستم کجخند رویده گوشه ی لبم را پنهان کنم. حتی نتوانستم مقابل نگاه پر از تمسخرم بایستم که به سمتش دوید. به سمت او که خجالت زده و دستپاچه نگاه گرفت و به گره ی دستانش چشم دوخت. صدای مرد باعث شد دوباره سر بچرخانم

_نقل این حرفا نیست حاج خانوم...بنده به شما قول میدم مشکل مینو هیچ ارتباطی به شما نداره

تنه عقب کشید و به پشتی تکیه داد. یک پا را روی دیگری انداخت و در حالی که آه میکشید کف یک دست را روی

زانو گذاشت. سپس با دست دیگر مشغول زدن ضربات نرم روی دستش شد و همزمان با طمانینه تعریف کرد

_واقعیت اینه که مینو بخاطر نوع تربیتش و البته ارتباطی که با من داشته همیشه تلاش کرده طبق رضایت من عمل کنه...هیچوقت ندیدم که بخواد خواسته هاش رو با اجبار پیش ببره یا روی حرف من حرفی بزنه.

حتی بعد از جداییش هم، با اینکه از نظر قانونی مانعی برای مهاجرت نداشت ولی چون می دونست من رضایت ندارم دست ننگه داشت. منم بهش گفتم هر وقت ازدواج کردی و همسرت رضایت داشت می تونید هر جای دنیا که بخواید باهم برید.

از بالای چشم نگاهش را به صورتم دوخت و تلخندی زد
_بعد از ازدواج امیدوار بود این آقای دکتر ما رضایت بده و همراهیش کنه، اما گویا ایشونم رغبتی به مهاجرت ندارن.
درست نمیگم علاء جان؟

حس و حال حرف زدن نداشتم. کلافه بودم و دلم می خواست زودتر تکلیف این جلسات استغاثه مشخص شود این بود که بی حوصله و سرسری سر به تایید تکان دادم و سر به زیر انداختم. دوباره شنیدم

_واقعیت اینه که این مدت منم خیلی فکر کردم. در مورد زندگی این بچه ها و اینکه چرا کار به اینجا رسید...و باید تو همین جمع اعتراف کنم اجبارم به موندگار کردن دخترم تصمیم درستی نبود. شاید اگه من قبل تر به این اتفاق رضایت می دادم هیچ کدام از این اتفاقا نمیفتاد...الانم از قرار معلوم همه چیز از قبل توسط ایشان بریده و دوخته شده آماده ی تن کردن من بود. حس مترسک سر جالیزی را پیدا کرده بودم که هیچ اختیاری ندارد حتی برای مهم ترین تصمیم زندگی اش. همین حس لعنتی هم کفری ام کرد و باعث شد میان کلام مرد دست بالا ببرم
_عذرخواهی میکنم آقای مهندس

نگاه سرگردانش را از جمع گرفت و به صورتم دوخت

_جانم

نتوانستم اخمم را کمرنگ کنم یا از تندی لحنم بکاهم وقتی
جمله ام را تند و سریع ادا کردم

_اگه اجازه بفرمایید من چند کلمه خصوصی با مینو جان
صحبت کنم

صدای مینو سرم را به آن سو چرخاند

_ولی ...

نارضایتی توی چشمانش اوقاتم را تلخ تر از زهر کرد و
باعث شد آشکارا تشر بزنم

_مینو...خواهش میکنم

صدای مرد وساطت کرد

_باباجان بذار بنده خدا حرفاشو بزنه

نگاهش را از صورتم گرفت و به پدرش داد. لحظاتی در

سکوت به او زل زد و در نهایت با اکراه و ناز و ادایی

اعصاب خرد کن چشمی گفت و از جا برخاست. بلافاصله

سر پا شده به طرفش رفتم که با دست به راهروی منتهی به
اتاق کار پدرش اشاره و با لحنی ناراضی نجوا کرد

_بفرمایید

حتی حاضر نبود مرا در اتاقش بپذیرد!... مسخره تر از این
هم می شد. به راه که افتاد با گام هایی بلند شانه به شانه
اش رفتم. جوری پاهایش را به زمین میکوبید انگار که
میخواهد دق دلی اش را سر پارکت های بی زبان خالی کند.
به محض آنکه از جمع فاصله گرفتیم صدای غرولند
گنگش را شنیدم و همین که داخل راهرو پیچیدیم دیدم که
بلافاصله به سمتم چرخید و انگشت اشاره اش را تهدید
وار مقابل صورتم بالا برد

_بین علاء بذار همین اول بهت بگم که من تصمیمم عوض
نخواهد شد. پس سعی نکن با حرفات منصرفم کنی!

دست به سینه شدم و کجخندی تحویلش دادم

_عجب

شبهه من دستانش را مقابل سینه قلاب کرد و طلبکار
جواب داد

_بله...حالا اگه صحبت دیگه ای داری میشنوم !

این سماجت تمام نشدنی و لجبازی غیرقابل وصف سر
ایستادن بر موضعش کفرم را درآورد. به سمتش مایل شدم
و لب به اعتراض گشودم

_آخه تو چقدر سفتی دختر...داری میبینی همه مخالف
تصمیمت هستن...میبینی همه میگن کارت اشتباهه
...خوب وا بده عزیز من ...حداقل با این فرصت چند ماهه
موافقت کن ...شاید ...

یک دستش را در هوا پرتاب کرد و رو برگرداند
_نمیشه ...این کار شدنی نیست

سر عقب کشیدم و ملامت بار خیره اش شدم
_چرا؟

به سرعت سر به سمتم چرخاند
_چون نمی خوام

نگاهش خسته بود و صورتش پژمرده... نه از رنگ و لعاب
 همیشگی روی صورتش خبری بود و نه حتی لباس های
 رنگارنگ. مثل تمام این روزها مشکی پوش بود. یک پیراهن
 مردانه ی مشکی به همراه جین ذغالی. دیگر انگار حوصله ی
 آراستن موهایش را هم نداشت. موهایی که سفت و سخت
 پشت سر جمعشان کرده بود. انگار به تلافی دلخوری اش از
 زندگی آن ها را به صلابه کشیده بود. و دلیل تمام این ها من
 بودم. لعنت به من و بی فکری هایم! غم توی چشمانش
 باعث شد قلبم بی هوا نرم شود و لحنم ملایم
 _ خوب چرا... حداقل یه دلیل بیار تا قانع شم!
 لحظاتی خیره خیره نگاهم کرد و بعد به تندی جواب داد
 _ چون هنوزم دوستت دارم
 خنده ام از سر تاسف بود یا ناباوری نمی دانم!... تنها می
 دانم زندگی شوخی های جالبی با من نمی کرد... همراه خنده
 سر به دو طرف تکان دادم که ادامه داد
 _ و این دوست داشتن منو می ترسونه...
 می ترسم این دوست داشتن پای اراده امو سست کنه

می ترسم منطقم کور شه و بخوام بازم به این زندگی ادامه
بدم...

سر به سمتی مایل کردم و ابرو بالا دادم

_چه ایرادی داره که به این زندگی ادامه بدی؟

نگاهش زیر افتاد و صدایش محزون شد

_ایرادش اینه که برای دوام یه زندگی فقط دوست داشتن
کافی نیست... چیزای مهم تری هست که متاسفانه رابطه ی
ما فاقد اونه

همانطور دست به سینه شان به دیوار خاکستری رنگ
تکیه دادم و پرسیدم

_میشه بیشتر توضیح بدی؟...مثلا چی؟

دستانش از مقابل سینه پایین افتاد اما نگاهش بالا نیامد.
شانه بالا انداخت و با حالتی دستپاچه جواب داد

_ خیلی خوب ... اعتراف میکنم تو مرد خوب و محترمی هستی... یه جنتلمن تمام عیار و یک انسان شریف پوزخندی به حرفش زده حالتی شبیه تعظیم گرفتم
_ تشکر می کنم واقعا

بالاخره نگاهش را به چشمانم رساند. نگاهی که سرشار از قدرشناسی بود

_ باور کن از صمیم قلبم دارم میگم ... متوجه ام که در تمام این یکسال تلاش کردی همیشه با من در نهایت احترام رفتار کنی ... جاهایی اومدی که باب میل نبود... کارهایی کردی که تو سلیقه ات نبود حتی خیلی وقتا پا روی سلايق خودت گذاشتی تا من راضی باشم ...

اینبار نوبت من بود که سر به زیر بیاندازم. یک پا را مقابل دیگری تاب می دادم. عادتی که وقت شرمندگی سراغم می آمد. شرمنده بودم که به قدری که او ادعا میکرد تلاش نکردم... شرمنده بودم که نتوانستم تمام قلبم را به او ببخشم... البته خوب شدنی هم نبود من قلبم را گوشه ای

از گذشته جا گذاشته بودم. جایی حوالی شهر محل تولدم
آنجا که برای آخرین بار...

_من حتی متوجه ام که تو چه تلاشی کردی که ازدواج سابق
من

...مطلقه بودن من روی رفتارت اثر نذاره... با من جوری
رفتار کردی انگار که اولین مرد زندگیمی...

به حریمم احترام گذاشتی... همه چیز رو در حد عالی برام
خواستی... من اینا رو می دیدم، می فهمیدم و بابت تمامشون
ازت ممنونم ...

سریالا بردم و اخمی از سردرگمی به رویش کردم
_نمی فهمم مینو... پس مشکل با من چیه؟... گذشته
ام؟... داری من رو به چیزی متهم میکنی که تموم
شده؟... من به چی قسم بخورم که ...

سر به دو طرف تکان داد و کلامم را برید
_مشکل من اینه که ما آدم زندگی هم نیستیم علاء... دنیای
ما خیلی باهم متفاوته

شاید الان بخوایم به خاطر دوام زندگی‌مون بالاجبار پا روی خواسته هامون بذاریم و از خودمون بگذریم اما به مرور زمان این از خود گذشتن‌ها تبدیل میشه به عقده به یه مشت دلخوری تلنبار شده که میشه دیوار بینمون... اونوقته که جدایی خیلی سخت تر میشه... ممکنه حتی پای بچه‌های معصومی بیاد وسط که بی هیچ گناهی قربانی اشتباهات ما میشن

با اینکه عمیقا و از صمیم قلب با تک تک کلماتش موافق بودم اما به شکل احمقانه‌ای اصرار به مقاومت داشتم... شاید عذاب وجدان ویرانی زندگی دوزن باعث می شد نخواهم به این راحتی عقب بنشینم. زبان روی لب هایم کشیدم و همزمان در سرم دنبال بهانه‌ای هرچند کوچک برای گره زدن سرنوشتان بهم گشتم که شنیدم

_یه چیز دیگه ام هست

نگاهش کردم که نگاهم نمی کرد

چی

با تاخیر نگاه از مجسمه ی اسب طلایی رنگ کنار دستم
گرفت

غرورم... غرورم شکسته علاء

با درماندگی نامش را صدا زدم

مینو...

تند و تند سرش را بالا و پایین کرد

می دونم تو هیچ تقصیری نداری... کنجاوی خودم کار
دستم داد... شاید آگه من اون نامه ها رو نمی دیدم
هیچوقت انقدر موضوع برام مهم نمی شد... به این رابطه
ادامه می دادم بی اینکه ناراحت باشم چرا شوهرم برام شعر
نمیگه یا من رو به اندازه ی تمام دنیا دوست نداره...

پلک هایم را روی هم فشار دادم و نفسم را فوت کردم که
بازهم کلامش سوهان روحم شد

اما الان برام مهم شده علاء... دلم میخواد با کسی زندگی
کنم که تمام قلبش مال من باشه... نه مردی که قلبشو به
جایی تو گذشته جا گذاشته

جای خالی قلبم میان سینه تیر کشید. پلک باز کردم که با
لبخندی محزون طعنه زد

_ می بینی زندگی ما پر از سوراخ سمبه است

تکیه از دیوار گرفتم و باز هم برای جبران مافات تقلا کردم

_ همیشه تلاش کنیم تا اون سوراخ سمبه ها رو پر

کنیم... همیشه یه مدت بهم فرصت بدیم تا ...

دوباره دست به سینه شد و با کلافگی میان حرفم پرید

_ باشه ... تو واقعا اینو میخوای؟

شانه و ابروها را با هم بالا انداختم

_ چرا که نه !

یک تای ابرو را بالا انداخت و قاطعانه امر کرد

_ خوب پس برای قدم اول با من بیا بریم اتریش قبوله؟

دستانم از مقابل سینه جدا شد و عضلات صورتم انگار رو

به پایین کش آمد

_ باز که برگشتیم سر خونه ی اول ... تو چرا یه مدت نمی مونی تا من همه چی رو درست کنم؟

پوزخندی تحویلیم داد

_ بخاطر همون سوراخ سمبه هایی که گفتم

دست به کمر شدم و از سر درماندگی نگاه به سقف نقاشی شده دوختم. همزمان صدایش را شنیدم که طعنه زد

_ می بینی ما حتی هیچکدوم حاضر نیستیم بخاطر طرف مقابل از موضعمون کوتاه بیایم ... فکر کنم ما تعریف دوست داشتنم گم کردیم ...

بلافاصله سر را پایین انداختم. نیشخندی به رویش زده شبیه خودش طعنه زدم

_ اصولا اگه واقعا دوستت داشته باشم نباید بذارم بری!

جاخورده نگاهم کرد و با ناباوری لب زد

_ میخوای ممنوع الخروج کنی؟

سر به دو طرف تکان دادم و نجوا کردم

_متاسفانه اعتقادی به نگه داشتن آدما تو زندگیم اونم به زور ندارم ... کسی که دلش با من نباشه با هیچ غل و زنجیری کنارم موندگار نخواهد بود!
بی معطلی حرف دلش را توی صورتم کوبید

_پس رهام کن تا برم
عنان کلام از دستم در رفت و در سکوت خیره اش شدم که به سرعت ادامه داد
_وکیلیم کارای مربوط به طلاق رو انجام میده ...
نمی دانم در نگاهم چه دید که آنطور ابروانش انحنای غم گرفت و کلامش را عوض کرد
_علاء من واقعا دوستت داشتم
پوزخند تنها پاسخی بود که برایش داشتم. دستانش را پشت تنش پنهان کرد و سر به سمتی مایل کرد
_اما خوب غرورمو بیشتر دوست دارم

کنایه هایش تمامی نداشت. از سر کلافگی دستانم را چند بار
 روی صورتم بالا و پایین کردم و همزمان شنیدم
 _من تا حالا هرگز جنس دست دوم استفاده نکردم
 ...چطور باید تحمل می کردم که خودم جنس دست دوم
 باشم.

دست پایین انداختم و بی حوصله گفتم
 _وقتی هرچی توضیح بدم باور نمی کنی دیگه ترجیح میدم
 اصلا حرف نزنم!

لبخند تلخی به رویم زد
 _باور نمی کنم چون چشمات صادق ترن ...حرف اونا رو
 بیشتر باور دارم

نگاه گرفتم و با تاسف سر به دو طرف تکان دادم. همان
 لحظه دیدم که پیش آمد و دستانش بند یقه ی پیراهنم
 شد. همانطور که در حال مرتب کردنش بود خیره به
 چشمانم نجوا کرد

_لطفا با وکیلیم همکاری کن تا همه چیز زودتر تموم شه
...من هیچ چیزی ازت نمی خوام جز رضایتت به طلاق
توافقی همین

بازی تمام شده بود. من بازنده ی همیشه ی تاریخ بودم.
نگاه دلخورم را به چشمانش دوختم
_چاره ی دیگه ای ام دارم؟

لبخندش غم به دلم ریخت. دیدم که نگاهش شروع به
درخشش کرد وقتی لب به سخن باز کرد صدایش مرتعش و
گرفته بود

_یه دوستی داشتم که همیشه می گفت فراموش کردن کسی
که دوستش داری سخته، ولی فراموش کردن مردای جذاب
مصیبتیه!

مات صورتش بر جا مانده بودم که تک خنده ای کرد
همزمان که کلامش را ادامه می داد اشکی از گوشه ی
چشمش سرید. اشکی که جگرم را سوزاند

_هرچقدرم که سخت باشه غیر ممکن که نیست، نه؟!!

با درماندگی سر به دو طرف تکان دادم که دستش زیر یقه ی پیراهنم سرید و سرش پیش آمد و لب هایش مقابل لب هایم نجوا کرد
_دلم برات تنگ میشه ...

نزدیک تر آمد. نفس گرمش روی لب هایم پخش شد. دستانم هنوز بلا تکلیف دو طرف تنم آویزان بود. گیج و سردرگم بر جا مانده بودم که دیدم اخم هایش در هم رفت و پرسید

این دیگه چیه؟!

همان لحظه تسبیح دور گردنم کشیده شد. نگاهم به صورتش بود که چین به بینی انداخت و تسبیح فیروزه ای رنگ لای انگشتانش را تا مقابل چشمانم بالا آورد. نگاه شماتت گرش را به صورتم دوخت

از کی تا حالا خرافاتی شدی؟

بی اختیار لبخند کجی به رویش زدم و نجوا کردم

فکر کنم درست گفتم...

سوالی سر تکان داد که ادامه دادم

_دنیای ما خیلی باهم فرق داره ...

دست بالا بردم و همزمان که تسبیح را از لای انگشتانش
بیرون میکشیدم کنایه زدم

_فکر کنم حتی اگه راضی می شدم و باهات میومدم
اتریش... هر هفته سر این دعوا داشتیم که چرا به جای
اینکه یکشنبه ها باهات پیام کلیسا جمعه ها میرم نماز
دیدم که سرش به عقب رفت و با صدای بلند به خنده
افتاد. از خنده اش به خنده افتادم که دست بند بازویم کرد
و گفت

_آخر توام به حرف من رسیدی!

تمام مسیر خانه ی نواب تا افسریه در سکوت گذشت.
مادر نگاه غم بارش را به شیشه ی جلو دوخته بود و من
نگاه بهت زده و ناباورم را به خیابان سفید پوش... هنوز
باورم نشده بود که به این راحتی پرونده ی زندگی مشترکم
بسته شده... مینو، همسرم با آن سر پرشور، نگاه شیفته و

آتش تند خواستن به همین سادگی از من دل بریده... یعنی
زندگی همینقدر پوچ بود؟... همین قدر ...

_ الهی مادرت بمیره که یه روز خوش ندیدی

صدای مادر مثل طنابی مرا از ژرفای افکارم بیرون کشید.
سر به سمتش چرخاندم و رو به نگاه محزونش دلجویی
کردم

_ این حرفا چیه مادر من؟... خدا نکنه

_ قربون اون دل پردردت برم عزیز دلم... بمیرم برای این
بداقبالت!

بی اختیار به خنده افتادم

_ بداقبالی چیه مامان؟... شما که بدتر منو نابود کردی با
حرفات...

سر به سمت خیابان چرخاندم که نجوا کرد

_ دور از جونت مادر جون
از مقابل ایستگاه تاکسی خاطره انگیز گذشتم. همانطور
خیره به جاده با لحن ملایمی شروع به صحبت کردم

_اتفاقه دیگه...برای خلیا پیش میاد که تفاهم نداشته
 باشن و مجبور شن جدا شن...من و مینو هم مثل
 اونا...بالاخره زندگیه دیگه گاهی دو نفر طرز فکرشون،
 خلیاتشون بهم نمی خوره...اتفاقا بنظرم خوب شد که ما
 قبل از اینکه بریم زیر یه سقف این تصمیم رو گرفتیم...اگه
 خدای نکرده چند سال دیگه با وجود چنتا بچه جدا می
 شدیم چی؟...اونجوری که خیلی بدتر بود
 از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با شیطنت طعنه زدم
 _اینارو شما باید به من بگیا...کار دنیا رو بین همه چی
 جاش برعکس شده
 انگار صدایم را نمی شنید. در عالم خودش بود وقتی آه
 کشید و نجوا کرد

راضی ام به رضای خدا...حتما صلاح و مصلحتی
 بوده...توام غصه نخور مامان جان خدای توام بزرگه ...

لب هایم طرحی شبیه لبخند گرفت گرچه درونم غوغایی به پا بود. اما شستن گرد اندوه از صورت رنج کشیده ی مادر مهم تر از ...

_امروز ماهرخ زنگ زده بود

جمله اش پاک سمت و سوی افکارم را تغییر داد. سر به سمتش چرخاندم که به شیشه ی رو به روز زده بود. شوری که به دلم افتاده بود باعث شد بی اختیار اخم کنم و پیرسم

_خوب؟... exchange group
بی نگاه به سمتم نجوا کرد

_یه حرفایی می زد!
اخمم غلیظ تر شد

_چه حرفایی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_در مورد راحیل ...

برای لحظاتی مکث کرد و بعد با احتیاط لب زد

_گفت که داره جدا میشه

نفس حبس شده ام آزاد شد. خبر سوخته بود. نگاه گرفتم و
پا روی پدال گاز فشردم

_تعجب کرد که تو چیزی به ما نگفتی...گفت علاء در
جریان همه چی بوده

اخمم هنوز سر جایش بود وقتی همانطور خیره به جاده
جواب دادم

_چی باید می گفتم؟...ماجرای طلاق و طلاق کشی مردم و
میوادم براتون تعریف میکردم؟

لحن مادر سرزنشگر شد

_راحیل مردمه؟

نمی دانم چرا بوی خوبی از سخنان مادر به مشام نمی
رسید همین هم خلقم را تنگ و لحنم را تند کرد.

_منظورتون چیه؟

لحن مادر به سرعت دستپاچه شد

_هیچی مامان جان...همینجوری گفتم

صدای زنگ گوشی به داد مادر رسید. دست داخل جیب
کتم بردم و همزمان که لاله الا الهی زیر لب می گفتم گوشی
را مقابل چشمانم گرفتم. با دیدن شماره ی روی گوشی تنها
یک کلمه در سرم درخشید:حلال زاده!...کنجکاو از این
تماس ناگهانی به سرعت دایره ی سبز را لمس کردم و گوشی
را به گوش رساندم

_بله بفرمایید

صدای هراسانش بلافاصله در گوشم پیچید

_الو دکتر شکیب میشه خواهش کنم هر چه زودتر
خودتونو به این آدرسی که میگم برسونید؟

اخم هایم بهم چسبید و گوشی را محکم تر به گوش فشردم

_چی شده مشتاق؟

به سرعت جواب داد

_یه مریض اورژانسی دارم که وضعیتش خیلی

خطرناکه...دست تنها از پشش بر نیام...میشه بیای

کمک؟

نسینی الدنيا نسینی العالم
 کاری کن که دنیا و تمام جهان را فراموش کنم
 دوبنی حبیبی

من را در آتش عشقت بسوزان

وسبنی اقلک احلی کلام

بگذار قشنگترین جملات را برایت بخوانم

لو الف الدنيا لو الف العالم

اگر تمام دنیا و جهان را بگردم

مش ممکن زی غرامک انت الاقی غرام

امکان ندارد عشقی همچون عشق تو پیدا کنم

♪♪♪

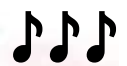
لو اقلک انی بحبک

هر چه قدر به تو بگویم دوستت دارم

الحب شویه علیک

بازهم برای تو کم است
 لو ثانیه انا ببعده عنک
 اگر یک ثانیه از تو دور بشوم
 برجع مشتاق لعینیک

با شور و اشتیاق به سوی چشمانت برمی گردم
 ضمنی خلیک ویایا
 من را در آغوش پنهان کن
 دوبنی ودوب فی هوایا
 من را در عشقت بسوزان و در عشق من بسوز
 تعالی نعیش اجمل ایام
 بیا قشنگترین روزها را با هم زندگی کنیم



کان اجمل یوم فی حیاتی
 بهترین روز زندگی من بود
 یوم ما قبلتک یا حیاتی

روزی که تو را دیدم ای هستی من
مقدرتش اتحمل من غیرما افکر لحظه
نتوانستم حتی لحظه ای را بدون یادت زندگی کنم

لقتنی بدوب فی هواک

من را یافتی که در آتش عشقت ذوب شدم

خدتنی من کل الناس

من را از تمام مردم جدا کردی

عشت فی اجمل احساس

و همراه تو با زیباترین عشق زندگی کردم

ونسیت یا حبیبی الدنيا معاک

و دنیا را در کنار تو فراموش کردم عزیزم

♪♪♪

لو اقلک انی بحبک الحب شویه علیک

اگر به تو بگویم دوستت دارم بازهم برای تو کم است

لو ثانیه انا ببعده عنک برجع مشتاق لعینیک

اگر یک ثانیه از تو دور بشوم با شور و اشتیاق به سوی
چشمانت برمی گردم

ضمنی خلیک ویایا دوبنی ودوب فی هوایا
من را در آغوشت پنهان کن و در عشقت بسوزان و در
عشق من بسوز

تعالی نعیش اجمل ایام
بیا قشنگترین روزها را با هم زندگی کنیم

♪♪♪

لو اقلک....

اگر به تو بگویم....

♪♪♪

انا شایلیک جوه عینیا

من تو را در چشمانم قرار دادم

والدنیا دی شاهده علیا

و این دنیا شاهد عشق من است

رحیل

نازیلا فردین فر

انا جنبک و بحبک
من در کنار توام و دوستت دارم
مش ممکن اقدر انا یا حبیبی فی یوم انساک
نمی توانم روزی تو را فراموش کنم عزیزم
بتمنی العمر یطول
آرزو دارم که عمرم طولانی باشد
وافضل احبک علی طول
تا بتوانم تا ابد دوستت داشته باشم
ده انا یاما حلمت اکون ویاک
زیرا من سالهاست که خواب در کنار تو بودن را می بینم

#رحیل

#قسمت_۹۶

@Vip Roman

راحیل

EXCHANGE GROUP | 1382

کف دستم گزگز میکرد بس که به در کوبیده بودم. گلوی
ملتهب و سرماخورده ام جوری می سوخت انگار که زخم
خورده باشد، آنقدر که داد زده بودم و جوابی نگرفته بودم.
هر بار که آب دهانم را فرو می دادم مثل این بود که خرده
شیشه فرو می دهم اما نمی توانستم ساکت بمانم. صدای
نالای های از سر درد دخترک باعث شد علیرغم درد حنجره
ام دوباره داد بزنم. مشتم را محکم تر به در کوبیدم و لب
هایم را به درز در چسباندم

_ آهای... کسی اینجا نیست؟... این دختر داره از دست
میره...

دخترک از درد داد زد

_ وای خدا مردم... مامان

هراسان به سمتش سر چرخاندم

مثل جنینی در خود مچاله شده بود و میلرزید. اندام
نحیفش را درون ملحفه ی گلدار چرک مرده پیچیده بود.
پلک هایش را از درد روی هم می فشرد. دندان هایش بهم
می خورد و لب هایش را شبیه ماهی دور افتاده از دریا بهم

می زد. لرزش عضلات فکش باعث می شد کلمات را بریده و نامفهوم ادا کند

_سردمه... سردمه

تماشای وضعیت رقت انگیز دختر قلبم را ریش کرد. حس می کردم جنین داخل شکمم از غم و درد گوشه ای کز کرده. سینه ام سوخت و باعث شد مشت هایم را دیوانه وار به در بکوبم و جوری جیغ بزنم که خون از گلویم بیرون بزند
_درو بازکنین بی وجدانا... آهای... کدوم جهنمی رفتین؟

با دو دست مشغول کوبیدن مشت به در شدم که همان لحظه صدای زمخت از پشت در تشر زد

_چته درو شکوندی... او مدم

هول زده عقب کشیدم و نفس زنان به دستگیره زل زدم که همان لحظه صدای چرخش قفل را شنیدم و لحظه ای بعد شاهد پایین رفتن دستگیره شدم.

به محض باز شدن در و ظاهر شدن قامت مرد جوان قدم جلو گذاشتم و با دستان مشت شده رو به او فریاد زدم

_ زنگ بزین به اورژانس...دیگه کاری از دست من بر
 نمیاد...تا دیر نشده باید برسونیمش بیمارستان
 مرد جوان بی توجه به حال آشوب من و ناله های از سردرد
 دخترک جلو آمد. کیسه ای نایلونی را مقابل چشمانم بالا
 گرفت و با لحن بی تفاوتی گفت
 _ بگیر اینم سرم و هرچیزی که خواستی...اینا رو بزنی حالش
 جا میاد
 لحن بی تفاوت و نگاه یخ زده اش مرا به مرز دیوانگی رساند.
 بی اختیار روی پنجه بلند شدم و در حالی که با پشت دست
 کیسه را پس می زدم گفتم
 _ چرا نمی فهمین...میگم کاری از من برنمیاد. خونریزش
 خیلی زیاده دچار شوک شده...احتمالا جفت جدا شده و
 مادر و بچه هر دو توی خطرن...باید برسونیمشون
 بیمارستان تا اتفاق بدتری نیفتاده...هرچه زودتر زنگ بزینید
 به اورژانس
 اخم هایش اندک اندک در هم رفت. نگاهش رنگ خشم
 گرفت و تند و تیز شد. قدمی پیش آمد و سینه به سینه ام

ایستاد. بوی تند دود و سیگار زیر بینی ام زد و نفسم رفت.
 دلم بهم خورد که هول زده دستم را مقابل بینی و دهانم
 گرفتم. همان لحظه مرد سر پیش آورد. صورت سیه چرده
 اش با موهایی که روی پیشانی ریخته بود و چشمانی که
 عجیب مرا به یاد چشمان گرگ می انداخت درست در یک
 وجبی صورتم بود. لب هایش را که تکان داد بوی سیگار
 انگار تا اعماق مغزم را سوزاند. چشمانم سوخت و مرد
 غرید

_من دنبال دردرس نیستم خانوم... توام نباش
 کیسه را به سینه ام کوبید و همزمان با حرکت چشم و ابرو
 به پشت سرم اشاره کرد و دستور داد
 _با همینا یه جوری خونشو بند بیار...اون بچه ام اگه
 موندنیه که هیچی اگه نه درش بیار تموم شه بره پی کارش
 مات زده با چشمانی که از حدقه بیرون افتاده بود نگاهش
 کردم که با انزجاری آشکار ادامه داد
 _اینهمه زنای قدیم تو خونه بچه مینداختن می
 مردن؟...اینم مثل اونا

_چقدر دلم می خواست می توانستم با او گلاویز شوم اما حیف که پاره ی تنم یک گوشه از وجودم پناه گرفته بود. دستم پایین افتاد. غلیظ تر از خودش اخم کردم و توپیدم

_مگه خم رنگریزه آقای محترم؟...این بچه وضعیتش اورژانسیه باید جراحی شه ...

سر عقب کشیده ناباور به صورتم زل زد. همان لحظه دخترک نالید (مامان کجایی بیا تو رو قرآن) سر به سمت دخترک چرخاندم که صدای مرد به گوشم رسید

_همه اش ننه من غریبم بازیه...دست پیش گرفته پس نیفته

سپس از سر شانه ام گردن کشید و تشر زد

_انقدر فیلم نیا آسرین ...همونی که گفتم برو دعا کن بچه چیزیش نشده باشه وگرنه من می دونم و تو حس کردم تا مویرگ های مغزم از شدت خشم تیر کشید. با گام های بلند سمت دختر رفتم. به محض رسیدن کنار جسم بی رمقش خم شدم و ملحفه را به ضرب کنار

کشیدم. رنگ پشت پیراهن گلدار دختر از زرد به سرخ تغییر کرده بود. بخش اعظمی از تشک به خون آغشته بود. سرخی خون حالا تا نزدیکی لبه ی پایینی تشک رسیده بود و حتی پاشنه های دخترک بی نوا را رنگ زده بود.

سر بالا برده فریاد زدم

_ اینا ننه من غریبم بازیه؟...بین دیگه خونی تو تنش مونده که بخواد برای تو نقش بازی کنه؟

مرد نگاه بهت زده اش را از قامت دختر جدا کرد و به صورتم داد که دوباره داد زدم

_ زنگ بزنین به اورژانس داره دیر میشه ...

همان طور بر و بر نگاهم کرد که ملحفه را پایین انداخته با گام های تند به سمت درب اتاق به راه افتادم

_ اصلا مادر این بچه کجاست؟...

دست مرد سد راهم شد و صدایش سرم را به سمتش چرخاند

_هر حرفی داری به من بگو

چشم باریک کردم و شبیه خودش با لحن تحقیر آمیز
پرسیدم

_چی کاره اشی؟

شاخ و شانهِ کشید

_همه کاره اش

تنه ام را هم به سمتش چرخاندم

_شوهرشی؟

برای لحظه ای جاخورد اما به سرعت خودش را جمع و
جور کرد

_حالا هرچی

فکری شبیه رعد از سرم گذشت و بر زبانم جاری شد

_نکنه این بچه نامشروعِه؟

ناگهان انگار آتشفشان فوران کرد. دیدم که در لحظه به
سمتم براق شد. دستش را بند یقه ی پالتوام کرد و تقریباً
مرا از جا کند. صورتم مماس صورتش بود وقتی فریاد زد

_ حرف دهننتو بفهم ... این بچه حلال زاده است
صورتتم از بوی تند سیگار مچاله شد اما عقب نکشیدم
پوزخندی تحویلش دادم و گفتم

_ پس چرا می ترسی بریم بیمارستان؟

با ضرب به عقب پرتم کرد. سکندری خوردم اما با عقب
کشیدن پا تعادل را حفظ کردم. مرد انگشت اشاره اش را
تهدید وار به سمتم گرفت

_ اگه نمی خوای کمک کنی گم شو برو بیرون ... خودم از
پسش بر میام

من حریف این مرد نبودم. نه حریف خشمش و نه حریف
زورگویی اش. نیم نگاهی به سمت دخترک انداختم. طفلک
بیچاره دیگر حتی رمق ناله نداشت. مگر می شد این آهوی
زخمی را در دام صیاد بی رحم تنها رها کرد؟

اما من با این دست های خالی ...
ناگهان فکری در سرم درخشید. به سرعت چشم به چشمان
مرد دوخته با قاطعیت گفتم

_دس تنها نمی تونم ... باید زنگ بزنم کمک بیاد... اگه جون
این دختر برات مهمه بذار حداقل یه کمک خبر کنم
نگاه کلافه اش را برای لحظاتی به صورتم دوخت. سپس
کیسه ی نایلونی را به طرفم گرفت و بی حوصله جواب داد
_هرکاری می کنی همینجا باشه ... بیمارستان نمی بریش
دست پیش بردم و در حالی که کیسه را می گرفتم تند و تیز
جواب دادم

_خیلی خوب... پس گوشیمو بده تا زنگ بزنم بیاد
با اکره دست به جیب شلوارش برد و در حالی که چیزی زیر
لب میگفت گوشی را بیرون کشید.

به محض اینکه گوشی را به دستم داد تر و فرزند شماره ی
تنها کسی که به ذهنم می رسید را گرفتم. صدای بوق های
انتظار که به گوشم رسید زیر نگاه سنگینش چرخیدم و به
سمت جسم مچاله ی دختر رفتم. صدای بوق های کشدار
به اعصابم خنج می کشید اما کسی پاسخگو نبود. کلافه و
عصبی لب به دندان گزیدم و کنار تشک زانو زدم. ناامیدی

راحیل

نازیلا فردین فر

داشت به قلبم حاکم می شد و استیصال امانم را بریده بود
که همان لحظه صدای الوی گرفته ای به گوشم رسید
هیجان زده دست مقابل دهانه ی گوشی گرفتم

_ الو هوتن

صدای هوم کشدارش را شنیدم و بعد

_ خوابم راحیل... خدافظ

#راحیل

#قسمت_۹۷

ترسیده از اینکه بخواهد تماس را واقعا قطع کند هول زده
صدا زدم

_ هوتن خواهش می کنم

خمیازه ی کشداری کشید و در همان حال گنگ و نامفهوم
جواب داد

_ خواهش میکنم خواهش نکن راحیل جان

EXCHANGE GROUP | 1392

چقدر دلم می خواست سرش فریاد بزنم شاید این خواب
 زمستانی لعنتی از سرش بپرد. اما تنها توانستم حرصم را در
 تلفظ کلمات بروز دهم
 _یه دقیقه گوش بده ...

حتی مجال کامل کردن جمله ام را نداد

_باور کن الان مغزم قدرت تحلیلیش صفره...آفه آف.
 نگاهم تا صورت رنجور دخترک کشیده شد که پلک بر هم
 می فشرد. از شدت خشم و درماندگی دندان بهم ساییدم و
 نجوا کردم

_خیلی بیشعوری

صدای قهقهه اش بلند شد

_ما بیشتر

نمی توانستم دستی که بطلب یاری دراز کرده بودم را عقب
 بکشم. نمی شد که از خیر کمک خواستن بگذرم. ناچار بودم
 با وجود خشم و دلخوری، شده به التماس وادارش کنم

خودش را به این رنج خانه برساند. از گوشه ی چشم به
مرد جوان نگاه کردم که شبیه ملک الموت تماشا می کرد
و تند و سریع کلمات را بلغور کردم

_من یه مریض اورژانسی دارم هوتن...وضعیتش واقعا از
کنترل خارج و کمک می خوام

با لحن بی تفاوتی میان کلامم پرید

_مریض اورژانسی روبه اورژانس اطلاع میدن جانم
نگاهم پایین افتاد و بی هوا مشت به زانو کوبیدم. کنترل
بلندی صدایم را هم از دست دادم

_هوتن

انگار که معطل تشر من بود تا بخود بیاید. لحنش به آنی
جدی شد

_وایسا ببینم ...

صدای خش خشی به گوشم رسید و بعد صدای او که تر و
فرز سوال ها را پشت هم ردیف کرد

_کسی طوریش شده؟...مادربزرگت؟...پدر...

کلافه نفسم را فوت کردم

_ نه غریبه است ولی...

بازهم مجال صحبت را با اوف بلند بالایی از من گرفت

_ خوب پس خیالم راحت شد... همون زنگ بزن اورژانس

چقدر دلم میخواست زار بزنم. علنا رویش جوانه ی بغض

را در گلویم حس می کردم وقتی نگاه درمانده ام را به صورت

رنگ پریده دختر دوختم و ملامتش کردم

_ هوتن خجالت بکش تو مثلاً دکتری، قسم پزشکی

خوردی...

خندید

_ من هفته ای یه بارم قسم وفادارای میخورم آیا بهش عمل

میکنم؟

نگاهم تا دست نیلی رنگ دخترک کشیده شده. روی

دستش به قاعده ی چهار انگشت خون مرده شده بود.

درست همان جایی که با بدبختی توانسته بودم سوزن

آنژیوکت را وارد رگ بی رمقش کنم. سرخی خون تا قسمتی از

لوله ی سرم دویده بود و دلم را ریش می کرد. تصویر پیش

روی نگاهم نرم نرمک تار و رقصان شد. گلویم متورم شده
 بود و می سوخت و بینی ام تیر می کشید وقتی نالیدم
 _این بچه حالش بده خونریزی داره ...دچار شوک
 هموراژیک شده خانواده اش اجازه نمیدن ببرمش
 بیمارستان... با بدبختی تونستم بهش سرم بزنم ...الان باید
 سرم عوض شه ولی حتی نمی تونم دیگه ازش رگ بگیرم
 ...توروخدا هوتن

صدای پوفش را شنیدم و بعد جملاتی که حالا با لحنی
 جدی و حالتی محزون ادا می شد
 _خیلی خوب موفق شدی... عذاب وجدان خواب از کله ام
 پروند بگو کجا باید بیام؟
 ذوق زده از پیدا شدن آن روزنه ی امید سرانگشتانم را زیر
 پلکم کشیدم و با لحنی هیجان زده جواب دادم
 _من اطراف ورامینم یعنی...
 په ناگهانی که گفت حرف را در دهانم کشت و جمله اش
 روزنه ی امید را کور کرد

_من تا بخوام از این سر شهر خودمو برسونم که مریض
 اورژانسیت ریق رحمت و سر کشیده
 انگار درون باتلاقی بی انتها گرفتار شده باشم. سر بالا برده
 بی توجه به نگاه سنگین مرد جوان نالیدم
 _خدایا

همان لحظه صدای هوتن را شنیدم که میان نفس های
 تندش گفت

_بنظرم به ژان خبر بده راحیل

گیج سر بالا برده خیره به قطره های آخر سرم آویزان از
 پنجه ی رخت آویز فلزی پرسیدم

_ژان کیه دیگه

حالا صدای قدم های تندش را هم در پس زمینه می شنیدم

_ژان وال ژان خودمون دیگه...جناب سلطان کابوس
 ...علاء بلا

مات تصویر سرم بر جا ماندم که ادامه داد

_چند روزیه پاکدشته ...سریع میرسه بهت

کورسوی امیدی در دلم روشن شد. حتی به خودم مجال
تردید هم ندادم و میان کلام هوتن که سریع ادامه داد

_منم الان راه میفتم ...نگران...

تماس را قطع کردم. مشغول جستجوی شماره ی او در
حافظه ی گوشی بودم که مرد تشر زد

_مرد نمیاری اینجا

شماره مقابل چشمانم درخشید. بی معطلی دایره ی سبز را
لمس کردم و همزمان که گوشی را به گوش می رساندم رو به
مرد توپیدم

_یعنی چی که مرد نمیاری؟...این آقا دکتره ...

با دست به بازوی استخوانی دختر اشاره کردم و تشر زدم

_من دیگه حتی نمی تونم یه سرم به این بچه وصل کنم
...چرا متوجه نیستی...
@Vip Roman

_بله بفرمایید

صدای او بود که شبیه ملکه نجات بخش به گوشم رسید.
نگاه از مرد گرفته شتابان شروع به صحبت کردم

_الو دکتر شکیب میشه خواهش کنم هر چه زودتر
خودتونو به این آدرسی که میگم برسونید؟

صدایش به آنی رنگ دلواپسی گرفت

_چی شده مشتاق؟

به سرعت و بی فوت وقت جواب دادم

_یه مریض اورژانسی دارم که وضعیتش خیلی
خطرناکه...دست تنها از پشش بر نیام...میشه بیای
کمک؟

صدایم شکست و لرزید

_بارداره و خونریزی شدیدی داره

آب دهانم را فرو دادم و تلاش کردم بغضم نترکد وقتی به
زحمت نجوا کردم

_خواهش می کنم

به قدر لمحہ ای مکث نکرد

_آدرس بدہ

انگار کہ دنیا را با تمام قشنگی هایش یک جا به من بخشیده
باشد. لب هایم کش آمد و در حالی کہ صدایم لرز گرفته
بود با ذوقی آشکار جواب دادم

_اطراف ورامینم ... نزدیک ایستگاه قطار ...

سر به سمت مرد بالا بردم برای پرسیدن آدرس و همزمان
گفتم

_یه لحظه صبر کن الان ...

میان کلامم پرید

_نزدیکم بہت ... زود میرسم..اگہ نت داری لوکیشن
بفرست!

نگاہ امیدوارم را بہ صورت دختر دوختم. از لای پلک های
نیمہ باز تماشایم می کرد. لبخندی بہ دخترک زدہ جواب
دادم

_چشم الان ... پس منتظرم

رحیل

نازیلا فردین فر

خواستم گوشه را پایین بیاندازم که صدایش مانع شد

_مشتاق

گوشه را دوباره به لبم نزدیک کردم

_بله

کلامش یک آبشار آب سرد بر التهاب درونم شد

_نگران نباش... خیلی زود می رسم!

پلک هایم بی هوا روی هم افتاد و تپش های قلبم ملودی

آرامش زد وقتی نجوا کردم

_نیستم... دیگه نیستم!

#رحیل

#قسمت_۹۸

@Vip Roman

نفهمیدم اصلا لوکیشن ارسال شد یا نه که گوشی به ضرب از دستم کشیده شد. رد پنجه ی مرد روی دستم سوخت و چهره ام را مچاله کرد. با دست دیگرم روی دست آزردهام را پوشاندم و با نگاهی پر از انزجار دنبالش کردم. از اتاق که بیرون زد، در را پشت سر بهم کوبید.

صدای قفل در اینبار دیگر باعث دلهره ام نشد. قلبم قرار گرفته بود و یقین داشتم خیلی زود یک نفر ناجی ام خواهد شد. ناجی من و دختر بی پناهی که نجوای الله الله اش شبیه نوای چکاوکی پر شکسته بود. سر پایین انداختم و به صورت رنگ پریده اش چشم دوختم. دانه های درشت عرق روی پیشانی و پشت لبش روییده بود. لب هایی که اندک اندک رو به کبودی می رفت. سیاهی چشمانش هر لحظه بیشتر در حدقه بالا می رفت و نگاهش انگار از حیات دل کنده بود. دستم پیش رفت و انگشتان نحیفش را در میان گرفت. حس کردم تکه یخی کوچک را میان پنجه دارم که سرمایش تا مغز استخوانم پیش می رود. قلبم آتش گرفت و دلهره دوباره از دلم سرک کشید. اما تلاش کردم نگاهم آرام باشد؛ حتی اندکی لب هایم را کش دادم تا باورپذیری آرامشم بیشتر

شود. دست دیگرم را پیش بردم و در حالی که موهای به رنگ شبق اش، که روی گونه اش چسبیده بود را کنار می زدم، نجوا کردم

_الان کمک می رسه... میبرمت از اینجا عزیزم... خوب
میشی بهت قول میدم!

صورتش مچاله شد. به زحمت آب دهانش را فرو داد و لب های خشکش را بهم زد. صدایش شبیه ناله ی آهویی زخمی بود و قلبم را خراش می داد.

_بچه... بچه زنده می مونه؟

چه باید میگفتم؟... به این طفلی که نگران طفلی دیگر، خزیده گوشه ی بطنش بود چه میگفتم؟... طفلی که امیدم به حیاتش حالا دیگر نزدیک به صفر بود.

انگشتانم را لابه لای موهای خیسش پیش بردم. لب هایم را به زحمت تکان دادم و خیره در چشمان منتظرش لب زدم
_هرچی خدا بخواد.

دیدم که نگاهش تر شد و به زحمت کلماتی گنگ ادا کرد

_خدا کنه... که... خدا بخواد!

قلبم جزغاله شده بود و تکه تکه میان قفسه ی سینه ام ریخته بود. عضلات صورتم دیگر حس و حال نقش لبخند را هم نداشتند. حس می کردم لب هایم آویزان شده وقتی خواستم تکانشان بدهم و امیدی واهی برایش بسازم.

با زبان لب هایم را تر کردم و تلاش کردم جمله ای بسازم که همان لحظه صدای سوت بلبلی زنگ در بلند شد. صدایی که برای من شبیه آوای رهایی بود. شبیه نوای فرشته ی نجات.

نفهمیدم چطور دست دخترک را رها کردم و به سمت در خیز برداشتم. با چند گام بلند خود را پشت در رساندم که همان لحظه صدای چرخش کلید در قفل را شنیدم. صدای تپش های قلبم را توی سرم می شنیدم و ضربه هایش را در گلو حس می کردم. دستگیره پایین رفت و در روی پاشنه چرخید.

بالاخره قامت کشیده ی او میان قاب در نمایان شد و من شبیه موجود بی پناهی که در اوج ناامیدی جان پناهی امن یافته؛ بغضی غریب گریبانگیرم شد. نگاه خیسم را به صورتش دوختم. دیدم که به محض دیدنم نگاهش دلوایس شد. قدمی پیش آمد و در صورتم چشم گرداند:

— چی شده؟

شبیه طفلی زمین خورده با چانه ای لرزان از درد شکایت کردم:

— خون زیادی ازش رفته... نمی تونم رگ بگیرم... میترسم از دست بره.

نگاهش پر از همدردی شد. پر از شفقت و مهربانی. پلک هایش را باز و بسته کرد و به نجوا گفت

— نگران نباش... باهم حلش می کنیم.

و همین یک جمله شد حلال مشکلات. شد دریایی آرامش. شد دنیایی خیال جمع!

بی آنکه منتظر حرفی از جانب من باشد به راه افتاد. مرد جوان را میان قاب دیدم که با نفرت تماشا می کرد، حیف

که وقت برای جنگ نگاه تنگ بود. تنها توانستم اخمی
تحویش بدهم و روی پاشنه بچرخم.
او را دیدم که کنار تشک ایستاده و کت از تن بیرون کشید.
سر بالا آورد، با دیدنم ملایم و نرم مخاطب قرارم داد:
_ بیا اینجا مشتاق...

به سمتش به راه افتادم. در همان حین او کتش را روی تن
دخترک کشید و کنار تشک زانو زد. همزمان با بالا کشیدن
پلک های دخترک خطاب به من پرسید:
_ تشخیصت چیه؟

شده بود شبیه اساتید دوران تحصیلم و من آن دانشجوی
دستپاچه ای که دستانش را درهم می فشرد و تند و تند
جملات را تحویلش می داد:

_ جداشدگی جفت... با توجه به خونریزی شدید محل درد
و انقباضات رحمی تشخیصم اینه که جفت جدا شده!
دکتر مچ دست دخترک را میان انگشتان شست و سبابه اش
گرفت. قدمی پیشتر رفته کنارش روی زانو نشستم. سر پیش
برده کنار گوشش پچ زدم:

_ باید مادرو نجات بدیم ... بچه ...

زبانم به ادامه ی حرف نچرخید. حس کردم طفل درون بطنم گوشه ای کز کرده، سر روی زانو گذاشته و زار می زند. سرش که به معنای فهمیدن بالا و پایین شد حالی ام کرد تا ته قصه را خوانده.

خواستم سر عقب بکشم که برای لحظه ای عطر گرم و شیرینش زیر بینی ام زد. برای چند ثانیه انگار از فضای خفقان آور آن اتاق با بوی نا و سرمای عذاب آورش فاصله گرفتم. یقیناً "تام فورد" بهترین انتخابی بود که می شد برای عطر داشت. کمی آرام گرفتم و به حرکات دستش خیره شدم. او پشت دستش را روی پیشانی دختر گذاشت و پرسید:

_ کس و کارش کجاست؟ ...

رو به من کرد و دوباره پرسید:

_ غیر از این لندهور کسی رو نداره؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما صدای بی جان دخترک شبیه
زمزمه‌ای به گوشم رسید:

_مادرم شهرستانه...

نگاه متعجبم از صورت دختر جدا شد و به نیمرخ او رسید
که با اخم‌های درهم سوال توی سر من را به زبان آورد:

_این پسره چیکارته؟

دخترک بریده بریده جواب می داد. کلماتش هر لحظه گنگ
تر میشد:

_پسر... پسر عموم.

او را دیدم که اخمش غلیظ تر شد و لحنش جدی تر:
_دیگه؟

با کمی تاخیر نجوا کرد:

_بابای بچه‌ام!

ابروه‌هایش پا به پای ابروهای من بالا پرید و قبل از من باز
هم پرسید:

_یعنی شوهرته؟

سر چرخاندم و نگاهم را به صورت دخترک دوختم. دخترک
پلک روی هم گذاشت و سر به دو طرف تکان داد. مات
صورتش بر جا ماندم. لب هایش را به سختی تکان داد:
_ بچه ... بچه برای فروشه... توروخدا یه کاری کنین زنده
بمونه!

صدای خسته اش شکست. اشک از گوشه ی چشمش راه
گرفت و کلامش جگرم را سوزاند:
_ بابام زندانه... برای... طلبکارا... برای... پول...

نفس هایش مقطع شده بود و عملا جویده جویده کلمات را
ادا میکرد:

_ نصف پول... نصفش مال...

دخترک انگار دیگر رمق نداشت که لب بست و گونه اش را
به بالشت فشرد.

نگاه بهت زده ام را از صورت دختر جدا کرده به او دادم که
سر به سمت چرخانده بود.

درد و اندوه در چشمانش بیداد می کرد؛ وقتی لب جنباند و
نجوا کرد:

_داره کانفیوز میشه... سرم دیگه اثر نداره!

چشمانم در حدقه درشت شد و لب زدم:

_ولی کلاس شوک بنظرم انقدر بالا نبود.

سر به دو طرف تکان داد:

_زن باردار تا ۳۰ درصد از خون رو از دست نده اصولاً
علائم شوک رو نشون نمیده...

سپس دست انداخت و ناغافل کت را چنگ زد. جریان
هوای شدید در اثر تکان های محکم کت بوی آهن و خون
را در هوا پخش کرد. دلم بی هوا بهم خورد و عق زدم.
دست مقابل لب هایم گرفتم و در حالی که تند نفس
می کشیدم هول زده دستم را در هوا تکان دادم:

_ببخشید... ببخشید.

همان لحظه صدای تشرش را شنیدم

_بلندشو برو اونور مشتاق ...

تند و تند سر تکان دادم

_ نه... مشکلی نیست!

به سمتم مایل شد، به بازویم چنگ زد و وادارم کرد عقب بروم:

_ بلند شو باید برسونیمش بیمارستان با این شرایط دیگه همیشه منیجش کرد!

روی زانو کمی عقب رفتم و گفتم

_ همیشه...

با سر به در بسته اشاره کردم

_ اجازه نمیدن... اون درم قفله

سر چرخاند و با اخم غلیظی خیره به در شد

_ مگه دست ایناس که اجازه ندن؟...

لب باز کردم تا حرفی بزنم ولی دیدم مشغول باز کردن دکمه‌ی سرآستین پیراهن سفید رنگش شد و همانطور که به بالا تایش میزد مخاطب قرارم داد:

_ تا من این سرمو عوض میکنم زنگ بزن اورژانس.

سریاشدم و خیره به سر زیر افتاده اش جواب دادم:
_ نمی تونم.

سر بالا آورد و سوالی نگاهم کرد، ادامه دادم
_ گوشیمو گرفته!

نگاه ملامت گری به رویم کرد. انگار که با چشمانش می
گفت چقدر بزدلم و من محض دفاع از خود دستانم را به
اندازه ی سر شانه فاصله دادم و گفتم

_ یه قمه داشت ... این هوا

برای لحظه ای جاخورده نگاهم کرد. سپس گوشه ی
چشمانش چین خورد و لب هایش را داخل دهان کشید.
داشت لبخندش را می خورد وقتی روی زانو ایستاد و دست
داخل جیب شلوارش برد:

_ بیا با گوشه من ...

ناگهان حرف در دهانش نصفه ماند. چرخید و دست داخل
جیب دیگرش کرد. سپس هول زده دست به جیب پشت
شلوار برد. همانطور در سکوت تماشایش می کردم که کت
را چنگ زد و دستش را به جیب هایش رساند. بالاخره

دست از کنکاش برداشت و سر بالا آورد و با حالتی بهت زده گفت:

_گوشیم ...گوشیم نیست!

آهی ناغافل از سینه ام برخاست و از میان لب هایم خارج شد. ناامید و درمانده نگاهش کردم. اندک اندک طوفان به چهره اش زد. اخم هایش بهم چسبید و چشمانش باریک شد. سر چرخاند و نگاه پر انزجارش را به در دوخت. ناگهان مثل برق از جا پرید و خود را به در رساند. مشت پشت مشت بر پیکر در فرود آورد و صدایش ستون های اتاق محقر و آماده ی ویرانی را لرزاند:

_آی...تویی که پشت این در سنگر گرفتی اگه وجودشو داری این درو واکن و جلوی من وایستا تا این دختری از این خراب شده نبرم

دست به دستگیره رساند و در حالی که با حرکاتی خشن و تند بالا و پایش می کرد فریاد زد:

_اگه این بچه چیزیش بشه دمار از روزگارت در میارم...به
جرم حبس کردن یه دکتر و پرستار میدم پدرتو در بیارن
این بار با لگد به جان در افتاد:

_می دونی خرید و فروش بچه جرمش چیه؟...هوی یارو
باتوام

لگدهایش هر لحظه ضرب بیشتری می گرفت. با چشمانی
درشت شده و دستان در هم گره خورده تماشایش می کردم.
نفسم سخت و سنگین بالا می آمد و حتی قدرت آن را
نداشتم که قدمی پیش بگذارم. فریادهایش هر لحظه بلند
تر میشد:

_من روزگار تو رو سیاه می کنم حالا ببین!

دیدم که عقب کشید پا را از زانو خم کرد و با کف پا ضربه
ی محکمی به در کوبید. صدای خرد شدن چوب را به گوش
شنیدم و بی اختیار قدم جلو گذاشتم. تنه که عقب کشید
حفره ی پایین در مقابل چشمانم قرار گرفت. خواستم

قدمی دیگر جلو بروم که در به ضرب باز شد و مرد جوان با
چهره ای برافروخته پا درون اتاق گذاشت:

_چته ... هوا برت داشته!

نگاه وق زده ام به چاقوی درون دست مرد جوان بود.
خواستم لب باز کنم و جینی از سر وحشت بکشم که همان
لحظه دست او را دیدم که در حرکتی ناگهانی بالا رفت و
تیزی کناره ی دستش روی حلقوم جوان فرود آمد. مقابل
چشمان بهت زده ام نفس مرد جوان بند رفت و سرش به
عقب مایل شد. او چنگ به یقه ی مرد زد و او را به ضرب
به دیوار کنار در کوبید. ساعدش را به گلویش فشرد و صدا
بالا برد:

_اگه این دختر بمیره خونش پای توئه میفهمی... حتی اگه بی
کس ترین آدم دنیا باشه خودم میشم کس و کارش و
میکشمت زیر تیغ...

رنگ جوان لحظه به لحظه به کبودی می زد. دیدم که رمق
از سر انگشتانش رفت و چاقو کنار پایش روی زمین افتاد
اما او بی تفاوت هوار می زد:

_به ولای علی یه تار مو از سرش کم شه نفستو می برم
کثافت ... تک تک خلافتو گزارش می دم... کاری می کنم
بیرنت جایی که عرب نی انداخت!

وقتی با گام های لرزان پیش رفتم و چاقو را از کنار پایش
برداشتم؛ مرد عملا به خر خر افتاده بود. همان لحظه
نگاهم به پاهایش افتاد که از زمین فاصله گرفته و او تقلا می
کرد پنجه به زمین برساند. صدای خرخر مرد قطع شد.
ترسیده سر بالا بردم. سیاهی چشمان مرد رنگ باخته بود
انگار و او که گویا هیچ نمی دید بس که خون چشمانش را
گرفته بود. تنها ساعد به گوی مرد می فشرد و فریاد می زد.
قد راست کرده نزدیکش شدم و دستم را بند آستینش
کردم:

_کافیه دکتر... خواهش می کنم

هیچ صدایم را نمی شنید. بس که مشغول داد و قال بود.
حتی صورت کبود مرد را هم نمی دید انگار. صورتی که
تماشایش وحشت زده ام کرد و به حرکاتم شتاب داد. محکم
تر سر آستینش را کشیدم

_ بسه دگتر... داره خفه میشه... بسه توروخدا...

سر پیش کشید و داد زد:

_ آشغال بی شرف... من بیچاره ات می کنم!

سر جوان روی شانه خم شد و زبانش بیرون افتاد و من
چنگ به بازویش زدم و با تمام توان جیغ کشیدم:

_ علاء... بسه... کشتیش!

#رحیل

#قسمت_۹۹

با تکان سختی به خود آمد. چشمانش در حدقه درشت شد
و مات تصویر مرد بر جا ماند. ناگهان با حالت دستپاچه ای
عقب کشید و دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت
_ کاریش ندارم... کاریش ندارم

مرد روی زانو افتاده بود و جان می کند برای نفس کشیدن.
با هیع کشداری که از گلو بیرون داد هول زده پیش رفتم اما

او پیش دستی کرد. خم شد و با کف دست ضربه ای محکم بین دو کتف مرد کوبید. مرد روی زانو افتاد و شروع به سرفه کرد.

لگدی به پهلو ی مرد کوبید و مرد روی زمین ولو شد. به پهلو در خود جمع شد، در حالی که هنوز داشت با تمام وجود سرفه می کرد. هراسان قدمی عقب رفتم. می ترسیدم هر لحظه دل و روده اش از دهان بیرون بریزد. سر بالا بردم و او را دیدم که با پوزخندی رو به مرد طعنه زد

_آخه توی ریقو می خواستی جلوی من درآی؟

مرد در جواب میان سرفه هایش شاخه و شانه کشید

_تلافی ... می کنم... بد... تلافی می کنم

دیدم که بی توجه به حرف مرد سر به سمتم چرخاند

_بدو اون ملافه رو بیار

بی معطلی اطاعت امر کردم. به دو خودم را کنار جسم مچاله ی دختر رساندم و ملحفه ی سرخ رنگ را با احتیاط چنگ زدم. تلاش داشتم نفسم را در سینه نگاه دارم و نگاهم را از تکه پارچه بگیرم تا زمانی که آن را به دست او سپردم.

دیدم که بی معطلی دو طرف ملحفه را کشید و پارچه با صدایی ناله مانند دو نیم شد. ترو فرز پاهای مرد را بهم رساند و بی توجه به ناله های مرد پارچه را چند دور محکم دور مچ پاهایش تاب داد و گره ای کور زد. سپس یک دست مرد را بالا کشید و از بالای شانه تا زد. مرد جوان اندکی جان گرفته بود و تقلای می کرد اما حریف او پی نمی شد که روی تنش خیمه زده بود و دست دیگرش را به پشت کمر می رساند. مرد جوان لب به دشنام باز کرد

_اوزگل بچه قرتی من دهن تو رو ...

با کشیده شدن دستش آخ بلندی گفت و حرف در دهانش نصفه ماند. نگاهم به او بود که با یک دست، دستان مرد را چفت هم کرده بود و با دست دیگر پارچه ی خون آلود را دور مچش می پیچید؛ در همان حال نفس زنان مخاطب قرارم داد.

_راحیل ... بدو سرم دختره رو قطع کن باید بریم!
 قلبم ناله ای از سر دلتنگی کرد؛ من اما حتی مهلت آن را نداشتم تا پای درد و دلش بنشینم.

بی معطلی چرخیدم و خود را به دخترک رساندم. طفلک بی نوا دیگر رنگ به رخسار نداشت. لب هایش علنا کبود بود و گودی زیر چشمان بسته اش نیلی. چاقو را زیر تشک سراندم. دست پیش بردم و دست بی جانش را میان پنجه گرفتم که برای لحظه ای وحشت زده بر جا ماندم. ناخن های کبود و سرمای زمهریرش خوف مرگ به دلم ریخت. هراسان سرانگشتانم را به نرمه ی گلویش رساندم و نگاه ماتم را به صورتش دوختم. تکان های ضعیف زیر سرانگشتانم باعث شد پلک روی هم بگذارم و نفسم را فوت کنم اما ناگهان با فریاد مرد از جا پریدم

بی صفت سگ پدر

پشتم لرزید و قلبم آتش گرفت. به سرعت سر و تنه ام را چرخاندم. او را دیدم که دستش را همراه گوشی از جیب مرد بیرون کشید. عضلات سخت شده ی فکش خبر از دردی می داد که در قلبش پیچیده. بی حرف از جا برخاست و با چهره ای گرفته به سمتم چرخید. درد از وجناتش می بارید وقتی بی توجه به فریاد های مرد با صدایی خش افتاده و لحنی خسته گفت

_یه چیزی پیدا کن در دهن اینو ببندم
 گیج و ویج در اطراف چشم گرداندم. همان لحظه مرد
 جوری نعره کشید که حس کردم گلویش پاره شد
 _آشغال... من تورو می کشم... پفیوز
 نگاهم از کنار بالشت های سرخ رنگ چیده شده کنار دیوار
 گذشت، از روی فرش مندرس لاکی رنگ عبور کرد و به کنج
 اتاق رسید. ناگهان ذهنم فرمان برگشت داد. نگاهم را به
 سرعت عقب کشیدم که به یک جفت جوراب در هم
 مچاله شده بین دو بالشت رسید. خیز برداشتم و جوراب ها
 را چنگ زدم که صدایش را شنیدم
 _پرتش کن اینجا... کیفیتم بردار
 چرخیدم و با صورتی جمع شده توپ جورابی بد بو را در
 هوا پرتاب کردم. آن را در هوا قاپید و میان فریادهای مرد
 به سمتش خم شد

_خیلی داری حرف میزنی
 علیرغم مقاومت های مرد و تکان های تند سرش به این سو
 و آن سو جوراب ها را در دهانش چپاند. رو گرفتم تا دوباره

دل و روده ام تا دهانم بالا نیاید. به سمت کیفم رفتم که کنار تشک روی زمین ولو شده بود. خم شدم و کیف را از دسته بالا کشیدم که دیدم با گام های بلند به طرفم آمد و غرولند کرد

_سرم رو جدا نکردی که!

لب به دندان گزیدم و خجالت زده نجوا کردم
_ببخشید

بی آنکه جوابم را بدهد کنار تشک زانو زد. مرد همچنان در حال تولید آواهایی گنگ بود که احتمال می دادم ناسزا باشد. نگاهم بند او بود که به چشم بهم زدنی آنژیوکت را از دست دختر جدا کرد. بلافاصله دست انداخت و کتش را روی تن نحیف دختر کشید. بعد دستانش را زیر تن و زانوان دختر انداخت و بی معطلی سر پا شد. با سر به جلو اشاره کرد

_بدو دیره

و به سمت در به راه افتاد. سر دختر به عقب آویز بود و
 آبشار موهای موافش در هوا تاب می خورد. دنبالش روان
 بودم که دیدم برای لحظه ای از رفتن باز ماند. سر چرخاند
 و از سرشانه نگاهم کرد. با حرکت سرو ابرو به جیب
 شلوارش اشاره زد.

_ بیا سویچ ماشین رو از جیبم دربیار. جلوتر برو ماشین رو
 روشن کن

جاخورده نگاهش کردم. ناگهان از تصور آنچه گفته بود
 گونه هایم گر گرفت. دست بالا بردم و دستپاچه جواب
 دادم

_ احتیاجی نیست من با ماشین بابا...
 میان کلامم چشم درشت کرد و تشر زد
 _ حرف گوش کن!

نگاهش به شدت در حال القای کلامی بود که نمی فهمیدم.
 اضطرابم گیج و بی حواسم کرده بود و نگاه منتظرش وادارم
 می کرد مطیعش باشم. با تردید پیش رفته دستم را به سمت
 جیب دراز کردم. نفسم را در سینه نگاه داشته پلک بستم و

سرانگشتانم را داخل جیبش سراندم. به محض آنکه سردی فلز را لمس کردم، کلید را چنگ زده دست عقب کشیدم و بی نگاه به دور و بر به سمت در دویدم. از میان راهروی باریک و نیمه تاریک به دو گذشتم. حتی نفهمیدم چطور چکمه هایم را پا زدم و زنجیر در را کشیدم. به محض باز شدن در لی لی کنان در حالی که دستم بند زیپ پشت چکمه بود بیرون پریدم .

همزمان نگاهم در اطراف کنکاش می کرد. آن طرف زمین خاکی مقابل خانه... پشت آن جوی پهن و لا به لای ماشین های ردیف شده چشم گرداندم. یک مینی بوس نارنجی درست برابرم بود که اجازه ی تماشا نمی داد و نیسان آبی رنگ پشت سرش که کاملا مانع دید شده بود. بالاخره زیپ بالا رفت و پا روی زمین گذاشتم. قدمی دیگر جلو رفتم. دست بالا بردم تا با فشردن کلید دزدگیر و بلند شدن صدای آن ماشین را بیابم که ناگهان با شنیدن صدای دستم میان زمین و هوا معلق ماند و به انجماد رسیدم

_بالاخره مچتو گرفتم... دیدی... دیدی... راست می
گفتم... دیدی خیالات نبود... دیدی دروغ نبود... تهمت
نبود؟

بخت زده در جا چرخیدم که تصویر غریبش مقابل چشمانم
قرار گرفت. ظاهرش با آن چشمان وق زده سرخ رنگ،
موهای آشفته و ته ریش چند روزه هم باعث حیرتم شده
بود و هم وحشت. از سر و وضع آراسته ی همیشگی اش
خبری نبود. یک پلیور چرک مرده ی خردلی به تن داشت
که گوشه های پیراهنش از زیر آن سرک می کشید و یک
شلوار جین که زانوانش ور آمده بود. گوشی موبایلی که بالا
گرفته بود میان دستانش می لرزید. اصلا تمام تنش حتی
عضلات صورتش می لرزید. سرش را مدام بالا و پایین می
کرد و شبیه بیماران مبتلا به مالیخولیا کلمات را جویده
جویده ادا میکرد.

_اینجا قرار گذاشته بودین آره؟... فکر نمی کردی مچتونو
بگیرم نه؟... فکرشم نمی کردی کثافت کاریاتون رو بشه
نه؟...

#رحیل

#قسمت_۱۰۰

چشمانم داشت حدقه را می درید وقتی بهت زده نجوا کردم

_چی میگی شاهرخ... این

قدمی پیش آمد که حرف در دهانم مرد و وحشت زده عقب

رفتم. گوشی را مقابل چشمانم تکان تکان داد و نفس زنان

ادامه داد

_فیلمتونو گرفتم...چی خیال کردی...فکر کردی میتونی قسر

در بری آره؟...کور خوندی فهمیدی کور خوندی

به دو قدمی ام رسید و صدایش لرز گرفت

_ من رسوات میکنم...هم تورو هم اون مرتیکه ی کثافت

رو...فقط بذار فیلم هرز پریدنات رو همه ببینن ...بذار اون

بابای بی غیرت

قدم بعد را انگار درست روی رگ اعصابم گذاشت. خشم
مثل آبشاری از وجودم سرریز کرد. از جا پریدم و به سمتش
براق شدم

_حرف دهن تو بفهم آدم مریض... این مزخرفات چیه که ...
همزمان با فریاد (خفه شو) ضربه ای ناغافل روی گونه ام
فرود آورد. آنقدر غافلگیرکننده که تعادلم از دست رفت و
به پشت روی زمین افتادم.

صدای فریادش انگار سقف آسمان را می شکافت.

_خفه شو هرزه...خفه شو

گیج و ویج کف یک دستم را به زمین تکیه دادم و دست
دیگر را به گونه ام رساندم. حس می کردم استخوانش ترک
خورده. چشمم می سوخت و تصویری جز صفحه ای سیاه
و پر ستاره نشان نمی داد. شاهرخ همچنان فریاد می زد
_من تورو می کشم ... نمی ذارم اینجوری بازیم بدی!

سرم به دوران افتاده بود. منگ و بی حواس تنه چرخاندم.
سنگریزه ها کف دستم را آزرده چهره ام جمع شد که

استخوان گونه ام تیر کشید. تلاش کردم سر پا شوم که ضربه ی بعدی به پهلویم خورد. اینبار با صورت زمین خوردم و از درد نفسم رفت. ضربه ی بعد بلافاصله توی دهانم خورد. طعم گس خاک و شوری خون را چشیدم و مایعی گرم روی لب بالایم راه گرفت. ضربه ها حالا پی در پی و بی فاصله به پهلوهایم می خورد و من تنها در خود مچاله و دستانم را حائل شکم کرده بودم شاید جان پناه طفل معصومم باشم.

مشت پشت مشت. لگد پی لگد. هیچ مهلت دفاع نداشتم. مفلوک و بی پناه زیر پا افتاده بودم لگدمال می شدم و ناسزا می شنیدم بی آنکه بتوانم به قدر هلی ساده تلافی کنم. خشم و جنون انگار که زور بازویش را چندین برابر کرده بود و من شده بودم شبیه برگی خزان زده که مشت های باد به هر سمتی پرتابش می کرد. گوش هایم شروع به سوت زدن کرده بود و دنیا پیش چشمانم تیره و تار شده بود و من هر لحظه بیشتر در خود گوله می شدم و دستانم را محکم تر دور شکم می پیچیدم. با کشیده شدن ناگهانی موهای سرم

حس کردم جانم از سوراخ تار موها بیرون کشیده شد. ناله ای از سر درد کرده ناچار سر پا شدم در حالی که سوزش نفسبر کف سرم می گفت پوست و گوشت کف سرم همراه تار موها به یغما رفته. با تکان های دردناک سرم پلک هایم از هم فاصله گرفت. تصویر صورت کبود رنگ شاهرخ دور و نزدیک می شد و صدایش در سرم کش می آمد

_باید زیر دست و پام جون بدی لجن

تصویرش حالا به دوران افتاده بود. به جان کندن لب بازکردم. خون جمع شده داخل دهانم از کنار لبم جاری شد

_لجن تویی...روانی

چشمانش خون فواره کرد.

تار موهایم دوباره به ضرب کشیده شد. درد امانم را برید و با تمام وجود جیغ زدم. نفسم رفت و یک نفر فریاد زد

_راحیل

انگار که در یک لحظه جهانی به یاری ام شتافت. دستان شاهرخ از موهایم جدا شد و من انگار به عقب هل داده شدم. تلو تلو خوران عقب رفتم و دیدم که شاهرخ روی

زمین پرتاب شد. اورا دیدم که روی سینه ی شاهرخ فرود آمد و مشت پشت مشت بر سر و صورتش کوفت. فریادهایش انگار زمین زیر پایم را می لرزاند
_ حیوون ... من تو رو زنده نمی ذارم...

بازهم مشت زد و فریاد کشید

_ بگو غلط کردم کثافت ... بگو...

دستانش چنگ یقه ی پیراهن شاهرخ شد و سرش را بالا کشید زانوی شاهرخ بالا رفت و توی قفسه ی سینه اش فرود آمد. دیدم که به عقب پرتاب شد و تنش روی خاک فرود آمد. حالا شاهرخ روی سینه ی او نشسته بود و مشت حواله اش می کرد. گرد و خاک بلند شده تصویرشان را در بر گرفته بود.

ترسیده قدمی دیگر عقب رفتم و نالیدم

_ علاء

هر لحظه منگ تر و بی حواس تر میشدم. پلک هایم سنگین شده و تمام تنم کرخت بود. دست به سر سر شده

ام گرفتم. خواستم لب باز کنم و بلندتر صدایش بزنم که
ناگهان زمین زیر پام خالی شد. سقوط کردم.

پس سرم تکان سختی خورد و کمرم تیر کشید. بوی تعفن زیر
بینی ام زد و سیاهی مرا بلعید.

سیاهی... سیاهی

انگار که در یک شب ناتمام گرفتار شده بودم. مبتلا به فلجی
ناگهانی شده بودم و در آن سیاهی مطلق غوطه می خوردم.

شبهه کسی بودم که توی چرخ و فلکی ابدی گرفتار
شده... می چرخیدم و می چرخیدم... کودکی ضجه می زد و
یک نفر چیزی می خواند

باز چرخیدم و چرخیدم...

مامان ماهی گریه می کرد و لالایی مرگ می خواند

چرخیدم و چرخیدم... کودکی ضجه میزد... مامان ماهی گریه
می کرد و لالایی می خواند... یک نفر زمزمه میکرد... گوش تیز
کردم

صدا حالا واضح و واضح تر می شد... روضه بود...

روضه ی تنی مانده میان دیوار و در... در و مسمار در و
آخ...

کودکی ضجه می زد... مامان ماهی گریه می کرد... یک نفر
روضه می خواند و یک نفر مرا صدا می زد...

صدای بس آشنا... صدایی که ... صدای مادرم بود...

_رحیل... حیاتی (زندگی من)

انگار جان تازه گرفتم. لب باز کردم تا صدایش بزنم... لب
باز کردم برای شکوه، برای التماس اما صدایی نداشتم... لب
هایم بهم می خورد اما هیچ آوایی نبود تا گله کنم از
تنهایی... تا فریاد بزنم دستگیرم باشد.

لب باز کردم اما سیاهی دوباره هجوم آورد و مرا بلعید.

ضربه هایی به گونه ام می خورد. درد تا مغز استخوانم رفت
و صدایی هراسان به گوشم رسید

_راحیل...راحیل منم هوتن...باز کن چشمتو

#راحیل

#قسمت_۱۰۱

به آنی تمام حواس از دست رفته ام زنده شد. بوی تند و تیز
گندآب مشامم را آزد. بینی ام سوخت و چهره ام جمع
شد. همان لحظه دردی شبیه صاعقه از گونه ام شروع شد
و تا پس سرم پیش رفت. سر به دو طرف تکان دادم که حس
کردم مایعی داخل گوشم رفت. حس خیسی و لرز و دردی
که انگار در مفصل به مفصل استخوان های تنم لانه کرده
بود باعث شد پلک های سنگینم را هر طور شده از هم
فاصله بدهم. نور سرخی از باریکه ی بین دو پلک سر کشید
و تا شبکیه ی چشمانم رسوخ کرد.

به سرعت پلک بستم اما تصویر صورت مردی که برای لحظاتی به چشمم خورده بود، باعث شد دوباره پلک باز کنم. صورت هوتن در نزدیکی صورتم بود. انوار سرخ رنگی که از آسمان به خون نشسته در اطراف پهن بود، شبیه تابش شعله های آتش تصویرش را رنگ زده بود. گیج تماشایش میکردم که پلک بست و نفسش را انگار از سر آسودگی فوت کرد. بلافاصله چشم باز کرد. نگاهش را که معجونی از دلواپسی و تاسف بود در صورتم گرداند و حرصی لب زد

_شاهرخ بی صفت!

نام شاهرخ شبیه جرقه ای شد که ذهن تاریکم را روشنایی بخشید. همه ی آنچه اتفاق افتاده بود شبیه فیلم روی دور تند از مقابل چشمانم گذشت و اضطرابی غریب به دلم ریخت. چشمانم تا آخرین درجه گشاد شد و لب هایم به سرعت جنبید. گلویم خشک بود و آوایی که از آن بیرون می آمد پستی و بلندی داشت. انگار که هزاران فریاد را در خود نهفته

_آسیرین...علاء...

دیدم که به سمتم مایل شد. دستش را زیر گردنم سراند و بی توجه به آنچه گفته بودم پرسید

می تونی بلند شی؟

تمام تنم کوفته بود و سرما انگار تا مغز سرم نفوذ کرده بود. در جوابش آره ی گنگی گفتم و آرنج به زمین تکیه دادم. خیزی لزوج زیر انگشتانم دلم را بهم زد. همان لحظه دست دیگرش بند بازویم شد و من در حالی که از درد لب به دندان می گزیدم نیم خیز شدم. درد شبیه پیچکی تمام تنم را فشرد و صدای آخم بلند شد.

فشار سرانگشتانش دور بازویم کم شد و صدای دلواپسش به گوشم رسید

چی شد؟... درد داری؟... کجاته؟

نیم نگاهی به سمتش کردم و همزمان با بالا انداختن سرم به معنای نه تلاش کردم بنشینم.

به محض آنکه نشستم لب باز کردم تا بگویم

خوب...

اما خروج ناگهانی مایع گرم از بدنم باعث شد حرف در دهانم بمیرد. مات رو به رو بر جا ماندم. این خیسی تازه هیچ ربطی به گندآبی که گرفتارش بودم نداشت. این خیسی گرم... این خیسی روان... این خیسی شوم... قاصد خبری تلخ و نحس بود. خبرآور پیغام مرگ شاید...

بخت زده و خشکیده بر جا مانده بودم که همزمان با کشیده شدن بازویم صدای هوتن به گوشم رسید
_ بیا بالا راحیل... نشین اونجا... نکنه نمی تونی تکون بخوری آره؟

سر چرخاندم و نگاه وحشت زده ام را به صورتش دوختم.
نمی دانم چه در نگاهم دید که دست از تقلا کشید و سر به دو طرف تکان داد
_ چیه؟... چی شده؟

بغض توی گلویم بالا آمد و راه نفسم را بست. دستم بی هوا روی شکمم مشت شد. قلبم آتش گرفته بود انگار. صدای روضه دوباره توی گوشم پیچید و کودکی درونم ضجه زد.

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و با صدایی لرزان نجوا
کردم

_منو بیر خونه هوتن

جاخورده با لب های نیمه باز نگاهم کرد. بعد انگار که
چیزی یادش آمده باشد شتابان دستانش را زیر بازوهایم
انداخت و در حالی که تلاش می کرد مرا از جا بکند نفس
زنان تشر زد

_پاشو فکر کنم مخت تاب برداشته...همینم مونده با این
سروشکل بیرمت خونه

دستانم را بند سرشانه اش کرده به جان کندن سرپا شدم.
یک پایم را بند لبه ی جوی آب کردم که ناگهان از جا کنده
شدم. حس کردم بند دلم پاره شد و همزمان چیزی از کمرم
جدا شد. خیزی بین پایم بیشتر شد و اشک در چشمانم
دوید.

وقتی دستانش رهایم کرد و تنه عقب کشید دلم می
خواست همانجا بنشینم و زار بزنم. به سر و صورت بزنم و
عزای طفل از دست رفته ام را بگیرم. خاک روی سر و

صورت بپاشم و به سر و سینه بزنم. امیدی در من باقی نمانده بود حتی به قدر سر سوزنی! حتی آنقدر که بتوانم مقابل ریزش اشک مقاومت کنم. جوری می لرزیدم و رعشه به جانم افتاده بود انگار که روح از تنم رفته و سرمای مرگ به جانم ریخته.

پاهایم را محکم تر بهم چسباندم و نگاه خیس و تارم را گرداندم که نور گردان ماشین سفید رنگ و همه ی آدم های پیش رو شبیه وزش باد درد و غم هایم را پراکند. بهت زده به جمعیت پیش رو نگاه کردم و لب جنباندم
_چی شده؟... آمبولانس برای چیه

به سرعت سر به سمتش چرخاندم که پس سرم تیر کشید. پلک هایم از درد بهم جمع شد. دستم بالا رفت و پشت سرم نشست اما زبانم بی توجه به درد هول زده کلمات را ادا کرد

_آسیرین چی شد هوتن؟...علاء

گرم شدن سر انگشتانم باعث شد دستم را به سرعت از سر جدا و مقابل چشمانم بگیرم. نگاهم روی سرخی سرانگشتانم خشکید و صدای هوتن به گوشم رسید

اوه اوه...سرت چی شده...

قدم هایش را دیدم که نزدیک شد. دلشوره هایم برای دیگران بیشتر از آن بود که نگران زخم کوچک سرم باشم. سر بالا بردم و خطاب به او که نگاهم نمی کرد دوباره پرسیدم

هوتن تورو خدا بگو چی شده؟

بی توجه به سوالم پشت سرم ایستاد

روسریت رو بزن بالا ببینم چی شده

روی پاشنه چرخیدم و نگاه هراسانم را به صورتش دوختم. دندان هایم علنا بهم می خورد وقتی هول زده و جسته گریخته جملاتم را ادا کردم

_آسیرین حالش بد بود هوتن...خونریزی داشت...یعنی

شوک شده بود...چیزی نمونده بود کانفیوز

شه... شاهرخ... شاهرخ دیوونه شده... نکنه بلایی سر علاء
آورده... من...

دیدم که لبخند کجی به رویم زد و همزمان که نیم پالتوی
شتری رنگش را از تن می کند جواب داد

_والا اون چیزی که من دیدم این بود که علاء زنجیر پاره
کرده بود

دستانش همراه پالتو پشت شانہ ام رفت و همزمان که آن
را روی شانہ ام رها میکرد ادامه داد

_نگران اون شوهرت باش که از بس کتک خورده بود
داشت زوزه می کشید...

پالتو را دور تنم پیچید و من در محاصره ی گرمای مطبوع
آن دندان قروچه کردم

_اون حیوون شوهر من نیست

دستانش را به سرعت به حالت تسلیم بالا برد

_بله ببخشید اون حیوون داشت زوزه می کشید

درد کمر داشت اندک اندک توان ایستادن را از دستم می
ربود. کمی به جلو خم شدم و دوباره بریده بریده پرسیدم

_آسرین... آسرین چی شد؟...علاء کجاست؟

_دیدم که دستش دور شانه ام پیچید و در حالی که وادارم
می کرد پیش بروم گفت

_بریم تو ماشین میگم...خاطرت جمع همه حالشون
خوبه...فعلا من بیشتر از همه نگران توام

با گام های کوتاه همراهش می رفتم در حالی که خیزی تا
ران پایم پایین آمده بود و هر لحظه بیم آن داشتم که
رسوایم کند. به محض عبور از پل فلزی روی جوی پهن و
دیدن ماشین کاربنی رنگ شتابزده سر به سمتش چرخاندم
_من ماشین آوردم هوتن...اگه میشه

در حالی که نگاهش به رو به رو بود سر بالا انداخت

_نمیشه...اینجا آدم ناتو زیاده...یه موقع شماره پلاک رو
برمی دارن بعدا برات دردرس درست میکنن...با ماشین من

میریم

بدبختانه دیگر پنهان کاری هم جوابگو نبود. در یک قدمی
ماشین بودیم که سر به زیر انداختم و من من کنان نجوا
کردم

_آخه... آخه می ترسم ماشینت کثیف شه

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت. انگار یک نفر پنجه
های تیزش را توی گلویم فرو می کرد. زخم می زد و نفسم را
می برید.

درب ماشین مقابلم باز شد و صدای هوتن به گوشم رسید
_بشین بچه انقدر خودتو لوس نکن... انگار جدی جدی
ضربه مغزی شدیا...

دستش که پشت شانته ام نشست ناچار تنه پیش کشیدم.
چرخیدم. پالتورا محکم دور تن و پایین تنه ام پیچیدم و در
حالی که تلاش داشتم به محتاطانه ترین شکل ممکن داخل
ماشین دراز بکشم با نگاهی گریزان نجوا کردم
_ببخشید توروخدا

به سمتم مایل شد و نیشخندی تحویلیم داد

_فدا سرت ...تهش یکم ماشینم بوی فاضلاب میگیره دیگه
...اونم مایه اش یه سطل و اسفنجه که خودت زحمتشو
میکشی

بق کرده با لب های آویزان نگاهش کردم که به خنده افتاد
_خیلی خوب بابا بق نکن ...ماشین باباتم به چشم مشتری
بد نیس تهش باهم تاخت میزنیم خوبه؟

لب بازکردم که صدای کوبش های محکم پای کسی حرف را
در دهانم نگاه داشت. دیدم که سر هوتن به عقب چرخید
و تنه عقب کشیدم. کمی روی صندلی جا به جا شدم و
تلاش کردم از کنار تن هوتن راه برای نگاهم باز کنم که
همان لحظه دستی را دیدم که هوتن را به عقب کشیدی و
صدای آشنا هراسان و نفس زنان مرا به نام خواند
_راحیل

انگار قلبم از بلندای یک آسمان خراش پرتاب شد. هول
زده تنه پیش کشیدم که همان لحظه قامتش میان در باز
ماشین جا گرفت. یک دستش را بند لبه ی بالایی در کرد و
سر داخل ماشین آورد. نفس نفس زنان نگاه دلواپسش را به

صورت‌م دوخت. مات و مبهوت خیره اش شدم. مات و
مبهوت خیره ام ماند. لب هایش جنبید

_یا خدا

و قلب من ترکید. گوشه ی لبش به وضوح پاره شده بود و
پلک چشم چپش متورم بود. روی گردنش آثار خراشیدگی و
خون مردگی دلم را ریش کرد. پیراهن سفیدش به معنای
واقعی کلمه دریده شده بود. قسمتی از قفسه ی سینه اش
پیدا بود و تسبیح فیروزه ای رنگ توی گردنش تاب می
خورد. نگاهم روی تسبیح خشک شد و قلبم نالید: مادر
صدای او بود که مرا از بهت بیرون کشید

_خوبی؟

نگاهم را تا چشمان دل‌واپسش بالا کشیدم. دل‌نگران
تماشایش کردم و سوالش را با سوال جواب دادم

_تو خوبی؟...

دست بالا بردم

_لبت ...

سر پیش تر کشید. چشم باریک کرد و دقیق تر اجزای
صورتتم را از نظر گذراند. سپس نگاه پایین کشید و با اخم
های درهم به تن مچاله ام زل زد. دستم بی، اختیار محکم تر
به لبه های پالتو چنگ زد و پاهایم بیشتر در شکم جمع
شد.

همان لحظه دیدم که چشمان درشت شده اش را
بالا کشید. خیره به چشمانم سرش را تکان تکان داد

_ خوب نیستی...
لب باز کردم تا چیزی بگویم که سر به سمت هوتن چرخاند
و تشر زد

_ حالش خوب نیست هوتن... زود برسونش بیمارستان
... حواست باشه اول بگو سونوگرافیش کنن
قلبم دوباره نوحه سرایی کرد. اشک به چشمانم نشتر زد و
هوتن به طعنه جواب داد

_ اطاعت میشه قربان

ناگهان دیدم قد راست کرد و روی پاشنه چرخید. دست بالا
برد و ضربه ای حواله ی کتف هوتن کرد. هوتن به عقب
تلو تلو خورد و او با فریاد تشر زد

_اگه تن لشتو زودتر می کشیدی میاوردی اینجوری نمیشد
تلاش کردم آتشفشان خشمش را خاموش کنم. به سمتش
مایل شدم و هراسان صدا زدم

_علاء من خوبم بین

از سر شانه نگاهم کرد که دست بالا بردم و سرانگشتم را به
خون کنار لبم آغشته کردم. با سرخی خون طرح لبخند روی
لبانم نقش زد و با لحنی که تلاش داشتم بشاش باشد تند
و تند گفتم

_من خوبم بین... خوب خوبم

چشمانش فریاد درد و اندوه سر داد و لبانش لبخندی
آغشته به غم تحویلیم داد.

صدای هوتن میان بهت و خنده بلاتکلیف بود

_جان خودم ترومای مغزیه

به سرعت سر به سمت هوتن چرخاند.

از کنار تن او هوتن را می‌پاییدم. نمی‌دانم چه در صورتش دید که دستانش را به حالت درماندگی رو به بالا گرفت

_به جان خودت ترافیک بود

لحن کلامش بی‌حوصله بود و عصبی وقتی جواب داد

_خیلی خوب... چرت و پرت تحویل من نده...زود راه بیفت.

نگاهم همچنان بند هوتن بود که سر به زیر انداخت و به راه افتاد. لب به دندان گزیدم و سر چرخاندم که او دوباره به سمتم چرخید. قدمی پیش آمد و داخل ماشین خم شد. صدای باز شدن درب ماشین و تکان‌های خفیفش با کلام ملایم او همراه شد

_ببخش دیر رسیدم...باید یه فکری به حال اون دختر می‌کردم...مجبور شدم برگردم و بذارمش داخل راهرو و زنگ بزنم به آمبولانس...به خاطر همین دیر شد

نگاه زیر انداخت و نجوا کرد

_شرمنده‌ام

با صدایی که به زحمت از گلو بیرون می دادم جواب دادم

_ تو ببخش بخاطر من توی دردرس افتادی

نگاه بالا کشید که برق نگاهش غافلگیرم کرد. درون

چشمانش انگار هزاران ستاره درد سوسو می زد. لب باز

کردم تا چیزی بگویم که صدای هوتن مانع شد

_ اجازه میفرمایید قربان؟

نیم نگاهی به سمت هوتن کرد. سپس دستانش پیش آمد و

تا پس سرم رفت. لبه های روسری دور گردنم کشیده شد و

بعد دیدم که آن را روی موهایم رها کرد. نگاه غم آلودش را

به صورتم دوخت و هوتن را مخاطب قرار داد

_ مواظبش باش هوتن. یه تار مو از سرش کم شه روزگارتو

سیاه میکنم

#رحیل

#قسمت_۱۰۲

بہت زدہ نگاہش می کردم. وہم بود یا خیال؟... خواب بود یا حقیقت؟... در جا خشکیده بودم و بر و بر تماشایش می کردم کہ در حال گرہ زدن روسری زیر چانه ام بود. انگار کہ دستی از غیب مارا، ہر سہ ی مارا از زمان حال جدا کردہ بہ گذشتہ بردہ بود. یا نہ اصلا انگار من داشتم دوبارہ آن روزگار شیرین را زیست می کردم. انگار تمام این سال ہای دوری از او تنها یک کابوس سیاہ بودہ و من درست وقتی کہ میان آن جوی پر از گنداب چشم باز کردم، از آن سیاہچالہ ی درد رها شدہ بودم. بازگشتہ بودم بہ روزگاری کہ بزرگترین دلواپسی او کم شدن تار موہایم بود. روزگاری کہ یقین داشتم اجازہ نخواہد داد من، راحیلش از زندگی اش کم شود. صدای ہوتن میان بہتم بہ گوش رسید

_ اطاعت سرہنگ امر دیگہ؟! _

دستانش لبہ ہای روسری را رها کرد و نگاہش چشمانم را. تنہ عقب کشید و در حالی کہ چشم زیر انداختہ بود، نفسش را سنگین از سینہ بیرون داد. چیزی شبیہ آہ

_ برید بہ سلامت

دلواپس تماشایش کردم کہ ہوتن حرف دلم را بہ زبان آورد

_ تو چیکار میکنی؟

یک دستش را بند لبه ی بالایی در و کف دست دیگرش را به لبه اش تکیه داد. سر به سمت هوتن چرخاند. پارگی لاله ی گوشش خار شد و در چشمم فرو رفت

_ من یکم کار دارم... خودم میام

فکر دلهره آوری که در سرم جولان می داد بالاخره قفل زبانم را باز کرد.

_ آسیرین

دوباره نگاهش را میهمان چشمانم کرد

_ حالش خوبه نگران نباش... میبرنش نزدیک ترین بیمارستان

خواستم نفسی از سر آرامش بکشم اما فکر لعنتی بعدی آمد و فکر قبلی را کناری هل داد. وقتی قد راست کرد و سر و صورتش از نظرم پنهان شد بی توجه به درد فلج کننده، بی اختیار تنه پیش کشیدم و شتابزده و با شرمندگی گفتم

_ راستی ببخشید من سویچ رو نمی دونم کجا انداختم
... یعنی وسط اون معرکه ...

هنوز درب ماشین را رها نکرده بود که دوباره سر داخل
ماشین خم کرد. لبخندش گرچه خسته و کم جان اما واقعی
بود

_ فدای سرت... یه کاریش میکنم

هول زده چرخیدم تا سویچ ماشین بابا را از داخل کیفم
بیرون بکشم اما دستم تنها پهلویم را لمس کرد. غافلگیر شده
از اینهمه بدبیاری نالیدم

_ آخ کیفم نیست

صدایش سرم را به ضرب بالا کشید

_ کیفیت پیش منه... یه نفر پیداش کرد آورد برام نگران
نباش ...

بی معطلی جواب دادم

_ پس با ماشین بابا بیا

پلک هایش را محض اطمینان باز و بسته کرد

_باشه تو به این چیزا فکر نکن...دراز بکش لطفا
انگار معطل همین خواهش دستوری اش بودم که بی حرف
تنه عقب کشیدم. همزمان دیدم که قد راست کرد و صدای
کوبش ضربه به سقف ماشین با کلامش همراه شد

_راه بیفت هوتن

هوتن حرصی جواب داد

_چشم اریاب

بی توجه به حرف هوتن عقب کشید و زمزمه کرد

_برید در پناه خدا

همزمان با روشن شدن ماشین در را بست و دستش را به
نشانه ی وداع بالا برد. نگاهم میخ صورت خسته و قامت
کشیده ی خاک آلودش بود که ماشین با تکان های نرم به
راه افتاد همزمان هوتن غرولند کرد

_اگه تلفن رو روم قطع نمی کردی و آدرس می دادی الان
من اینجوری فحش خور اون عنق گنداخلاق نمی شدم.

حالا جای تصویرش را در قاب شیشه تصویر متحرک خانه های کوتاه و بلند پر کرده بود. من اما هنوز هوش و حواسم را جایی در حوالی نگاه پر از حسرتش جا گذاشته بودم که بی حواس جواب دادم

_ببخشید

گله مند و طلبکار جواب داد

_ببخشید خالی به چه درد من میخوره؟

حرکت ماشین باعث می شد پس سرم مدام به شیشه ی کوبیده شود و درد بیش از پیش صورتم را مچاله کند. کلافه بودم و غم درون سینه ام شبیه طوفان سیاه وجودم را در می نوردید. درمانده از درد جسم و غم سینه ناچار به پهلو چرخیدم و مچاله در خود به بی حوصله ترین شکل ممکن جواب دادم

_جز ببخشید چیزی ندارم بگم

بی معطلی جواب داد

_خوب نگو عمل کن

تکان های ماشین و گرمای داخل کابین حس رخوت و
سستی به جانم می ریخت. پلک هایم سنگین و کلامم بی
رمق شده بود
_میگی چیکار کنم؟

_اوممم خوب بذار فکر کنم
پلک هایم روی هم افتاد که به ضرب و زور بالا کشیدمشان
و خیره به چرم شرابی رنگ صندلی ماشین نجوا کردم
_باشه

اینبار پشت سیاهی پلک ها گیر افتادم. سرم به دوران افتاد
و ماشین ننو وار تابم داد. صدای هوتن دور و دور تر می شد
_میگم اون وکیلت که اون روز گفتم ...

سیاهی عمق گرفت و چیزی نمانده بود مرا تمام کمال ببلعد
اما صدای هول زده ی هوتن ناگهان عقبش راند
_راحیل...راحیل باتوام

لرز به تنم افتاد و حرصی هومی از گلو ادا کردم. تن صدایش
بلند تر شد و لحنش دستپاچه تر

_نخوابیا... گوش بده بین چی میگم

بی آنکه پلک باز کنم جویده جویده کلمات را بلغور کردم

_بگو خوب... میشنوم

تکان های ماشین سفت و سخت شد و درد در تمام جانم
پیچید. چهره جمع کردم و دست به کمر رساندم که صدای
هوتن کفرم را درآورد

_دستتو برام تکون بده

به سرعت پلک باز کردم و حرصی صدا بالا بردم

_بیدارم هوتن... بیدارم... نگران نباش ضربه مغزی نشدم

ماشین تکان سختی خورد. نفسم رفت و هوتن جواب داد

_اتفاقا تنها نگرانیم همینه!...مخصوصا با اون حرکات

محیرالعقولت

لب هایم بی اختیار کش آمد. سر چرخاندم و خیره به سقف
ماشین با شیطنت پرسیدم

_ازم ترسیدی؟

صادقانه جواب داد

_آره باور کن ... کپ کردم اصلا...مخصوصا با اون کاری که
کردی، گفتم د بیا الانه که این دختره زامبی بشه ...اونم تو
این تاریکی... وسط بیابون ...تنها...

به خنده افتادم که درد خنجر شد و میان قفسه ی سینه ام
نشست. دندان هایم چفت هم شد و مشت به پشتی
صندلی اش کوبیدم

_انقدر منو نخدون...نفسم بالا نمیاد

لحنش به خنده آغشته بود وقتی پرسید

_چیکار کنم روضه بخونم برات؟

پوزخندی کنج لبم را بالا کشید و نجوا کردم

_من خودم روضه ام ...می خوای

با تکان بعدی حس کردم مهره های کمرم از هم جدا شد
آخم درآمد و با فریاد تشر زدم

_چه خبرته یواش...چه طرز رانندگیه؟

لحنش دلخور شد و طلبکار

_چشه رانندگیم ننه غرغرو؟...دلتم بخواد همه جا به من
میگن هوتن شوماخر

در جا چرخیدم. طاقباز دراز کشیدم و به طعنه جواب دادم

_بدبخت شوماخر

تکان بعدی عملا به بالا پرتابم کرد. پس سرم تیر کشید، دلم
بهم خورد و کمرم انگار دو نیم شد. اینبار رسما داد زدم

_آخ خدا لعنتت کنه هوتن

با خونسردی جواب داد

_حقته تا تو باشی دس فرمون منو زیر سوال نبری

دو دستم را زیر کمرم رسانده در هم قلاب کردم. در حالی که
از درد رمق به جانم نمانده بود و همزمان در دل خدا خدا

می کردم افتضاح ریخته زیر کمرم از پارچه ی ضخیم پالتو
عبور نکند غرغر کردم

_سوار گاری بودم کمتر اذیت می شدم ...آی خدا

انگار بالاخره به عمق فاجعه پی برد که از سرعت سرسام آور
حرکتش کم کرد و دلجویانه مخاطب قرارم داد

_بابا جان ...جاده اش خرابه به جان خودم ...یکم تحمل
کن الان می رسیم

سعی کردم نیم خیز شوم. تا چشم کار می کرد جاده بود و
خاکی. با ناامیدی سر به تشک رساندم و نالیدم

_هنوز به افسریه ام نرسیدیم بچه گول میزنی؟

با سکوتی که تحویلیم داد نفس زنان ادامه دادم

_تا برسیم بیمارستان من مردم ...مطمئنم

لحنش ملایم تر شد و نرم تر

_دور از جون ...ببخشید باور کن جاده اش خرابه راحیل

پلک روی هم گذاشتم و سرم را تکان تکان دادم

_می دونم تو انقدرام بدجنس نیستی

رحیل

نازیلا فردین فر

به آنی پلک هایم از هم باز شد. حتی ندیده می توانستم
نیشخند شیطانی اش را تصور کنم. ناغافل سر چرخاندم و
با کف دست به پشتی صندلی کوبیدم

_نخند

صدایش به آنی بلند شد

_یا حسین چشم برزخیتم باز شده؟...از کجا خنده امو
دیدی؟

نتوانستم نخندم. اما شروع خنده همان و درد نفسبر همان.
دستم را به قفسه ی سینه فشردم و همزمان که اشک دیدم
را تار کرده بود تشر زدم

_لعنتی منو نخندون

صدایش به اعتراض بلند شد

_خنده داره مگه؟...بابا به قرآن این اوضاع ما گریه داره

#رحیل

#قسمت_۱۰۳

گریه؟... گریه به چه کار من می آمد؟... طفل از دست رفته
 ام را به من باز می گرداند یا عمر باخته ام را جبران می
 کرد؟... گریه جز انباشتن درد روی درد چه عایدی
 داشت؟...

پلک روی هم گذاشتم و به سردی نجوا کردم
 _ کار من دیگه از گریه گذشته ...

بلافاصله صدایش گوش هایم را پر کرد

_ بگو چیکار کنم برات ... برم کار ناتموم علاء رو تموم
 کنم؟... بعدش قول میدی هر هفته بیای ملاقاتم؟...

لحظه ای مکث کرد. حس کردم ماشین حول دایره ای دور
 خود چرخید و بعد صدای هوتن که با شیطنت ادامه داد

_ فقط لطفا کمپوتایی که میاری غیر آناناس نباشه... آخه
 مزاجم به میوه های دیگه سازگار نیس چون تو

پلک هایم انگار بهم چسبیده بود. نه جانش را داشتم که
 پلک بازکنم و البته نه رغبتی به تماشای سیاهی اطراف. با

همان پلک های بسته که هر لحظه سنگینشان بیشتر می
شد، بی جان خندیدم و لب زدم

— پررو

انگار صدایم به گوشش نرسید که دوباره پرسید

— نظرت چیه؟

اندک اندک لب هایم به گزگز می افتاد. به زحمت تکانشان
دادم و خوبه ی گنگی تحویلش دادم. سیاهی چتر شده بود و
سایه اش را هر لحظه بیشتر بر سرم پهن می کرد. درد کمر و
زیر شکمم اندکی کمتر شده بود. حس خستگی غریب پس از
تحمل درد سنگین باعث می شد هر لحظه سبکبارتر و رهاتر
به سمت عالم بی خبری پرواز کنم.

— راحیل

نامم را با لحن هشدارگونه ای شنیدم و هومی بی اختیار
تحویل دادم. دستی سر شانیه ام نشست و تکان تکانم داد

— نخوابیا گوش بده بین چی میگم

چقدر دلم می خواست در آن لحظه میهمان سکوت و
سکون یک قبر می بودم تا آن ماشین لعنتی با تکان های

عذاب آور و صدای مزاحم هوتن. در جا چرخیدم و بی رمق
غر زدم

_خوابم میاد هوتن

دستش اینبار بند بازویم شد

_نه نه... صبر کن یه موضوع مهمه

بنظرم حالا دیگر جا داشت که از دست آزار های هوتن زار
بزنم. به زحمت تنم را تا تکیه گاه صندلی کشیدم. آنجا
سنگر گرفتم و همزمان با بیچارگی نالیدم

_الان تمرکز ندارم به خدا...چند دقیقه زیون به دهن بگیر
خواهش میکنم

صدایش دستپاچه شد

_آخه بین چی ...

از سر عجز دستانم را بالا بردم و صورتم را پوشاندم

_به خدا ضربه مغزی نشدم ولم کن

بی معطلی جواب داد

_ حالا که ضربه مغزی نشدی بیا در مورد خانوم وکیل باهم
صحبت کنیم

دستانم بالا رفت و روی پیشانی قلاب شد

_ ای خدا ...

گله مند صدا زد

_ چته خوب؟!

نوری که پشت پلک هایم افتاده بود موزیانه خزید و از درز
لای پلک هایم خود را به مردمک ها رساند. ناچار پلک باز
کردم و سر به سمتش چرخاندم. دیدم که از فاصله ی بین
دو صندلی سرک کشیده در حال تماشایم است. دلواپسی از
چشمانش شره می کرد و من تلاش کردم خودم را در حواس
جمع ترین شکل ممکن نشان دهم. نگاه ملامت گرم را به
صورتش دوختم. لبانم را با زیانم تر کردم و شمردم شمردم
نصیحت کردم

_ هوتن جان یارا اهل این روابط نصفه و نیمه نیست... بیا و
از خیرش بگذر... میری یه چیزی میگی بهش برمی خوره پای
منم از دفترش بریده میشه

صدای بوق های ممتد باعث شد سر به رو به رو بچرخاند.
 ماشین دوباره به راه افتاد و صدایش به گوشم رسید
 _من فقط میخوام برم زیر پنجره ی خونه اش یه دهن آواز
 بخونم همین ...

پوزخندی کنج لبم نقش بست

_چی میخوای بخونی حالا با اون صدای مخملیت، حنجره
 طلایی؟!

شنیدم که صدا صاف کرد و پس از چند سرفه زیر آواز زد
 _یارا یارا گاهی دل مارا به چراغ...

صدایش به معنای واقعی کلمه گوش هایم را خراش داد.
 چهره درهم کشیدم و میان آوازش صدا بالا بردم
 _اینجوری که تو میخونی حبس رو ساخته ...اونم ابد و یک
 روز

صدایش به آنی قطع شد و بعد با لحن کشداری خط و
 نشان کشید

_بین راحیل

منو رو دنده ی لج ننداز... میدونی که چه موجود معاندی
ام

چشمانم در حدقه درشت شد

_معاند دیگه چیه؟!...میگم آدم تو نیست ...کنفت میکنه
اونوقت ...

میان کلامم پرید

_حاجیتو نشناختی پس...مورد بود با یه تیکه سنگ مخ
دختره رو زدم این خانوم وکیل شما که دیگه جای خود داره
اینبار ابروهایم بالا پرید و متعجب به پشتی صندلی زل زدم.
ماشین دوباره از حرکت ایستاد وقتی طعنه زدم

_من حتی اگه ضربه مغزی ام شده باشم این قصه ی
افسانه ای رو باور نمی کنم

دوباره سر و کله اش از بین دو صندلی پیدا شد. یک تای
ابرو را بالا داده بود وقتی ملامتم کرد

_افسانه چیه؟! ...یعنی میگی قبی میام؟! ...

سکوت معناداری تحویلش دادم که با اشاره ی سر ادامه داد

_اون علاء ام شاهده ...بروازش پرس

بلافاصله سر چرخاند و همزمان با به راه افتادن ماشین شروع به شرح و تفصیل کرد

_اون زمان که تو بیمارستان مامازن کار می کردم ...یه اتند پوست داشتیم که خیلی دختر صاف و ساده ای بود...منم ازش بدم نمی اومد ولی خوب لعنتی به هیچ صراطی مستقیم نبود...هیچ رقمه راه نمی داد

چشم به پنجره ی ماشین و گوش به دهان هوتن دوخته بودم. نور های منقطع چراغ های خیابان چند لحظه یکبار فضای ماشین را روشن می کرد و قصه ی هوتن مرا به خوابی خوش دعوت می کرد

_هیچی نشستم کلی فکر کردم تا یه راهی پیدا کنم که یه جور متفاوتی مخشو بزنم

خیره به پنجره لبخند کجی زدم و پرسیدم

_چیکار کردی؟

بی فوت وقت جواب داد

_گشتم یه تیکه سنگ پیدا کردم، شبیه قلب بود...

به خنده افتاد

_یه روز سنگه رو برداشتم بردم گذاشتم رو میزش

گفتم میدونی پنگوئن نر همیشه می گرده و متفاوت ترین

سنگ ساحل رو برای جفتش پیدا میکنه... منم گشتم تا

این سنگ رو برات پیدا کردم

سر چرخاندم و هاج و واج به فاصله ی خالی دو صندلی زل

زدم

_نگو که باور کرد؟

صدایش پر از سرخوشی شد

_په باور کرد؟...بهترین پنگوئن دنیا شد....

از سر ناباوری دست بالای سر بردم و نالیدم

_خدایا

ماشین وارد سرازیری شد. دستم چنگ لبه ی تشک شد تا از سقوطم جلوگیری کنم و همزمان صدای خندان هوتن را شنیدم

_خدای خیلی دختر خوبی بود... فکر نکنم دیگه مثلش تو ساحل پیدا شه

پوزخندی گوشه ی لبم را بالا کشید

_پس چرا ولش کردی؟

بی معطلی جواب داد

_اون اواخر خیلی تو نقشش فرو رفته بود

به خنده افتادم. قفسه ی سینه ام تیر کشید

_مدام پنگوئن بازی در میاورد ...

بلندتر خندیدم که نفسم پس رفت. دستم روی قفسه ی

سینه مشت شد و به التماس افتادم

_بسه...بسه به خدا نمی تونم نفس بکشم

با بی قیدی جواب داد

_دیگه داریم می رسیم آزاد باشی!

بالاخره سکوت بینمان حاکم شد. سکوت محض، تاریکی و فکر و فکر و فکر...

حرکت ماشین کندتر شده بود و فواصل تاریک و روشن شدن فضای ماشین طولانی تر. شبیه طفلی مانده میان گاهواره به این سو و آن سو تاب می خوردم. نمیدانم درد واقعا رنگ باخته بود یا آنقدر سلول به سلول رنج کشیده بودم که حالا بی حسی سراغم آمده بود. همین قرار نسبی و بی دردی باعث شد درد روحم مجال خودنمایی پیدا کند. حس غریب دلتنگی قلبم را در مشت گرفته بود و می فشرد. حس خالی بودن... تهی بودن... به هیچ، به نیستی رسیدن... دردی غریب درون سینه ام می پیچید... درد دلتنگی بود. دلتنگی برای طفل از دست رفته ام. برای عمر کوتاه مادرانگی ام. دردی که لحظه به لحظه بزرگتر می شد. آنقدر بزرگ شد و بالا آمد تا به لب هایم رسید و سرریز کرد

_هو تن

صدایش گرفته بود

_جانم

خواستم دمی عمیق بگیرم بلکه راه نفسم باز شود. نشد.
درد قفسه ی سینه ام نگذاشت. ناچار آب دهانم را فرو
دادم شاید غده ی گره خورده در گلویم کمی مجال نفس
بدهد و به سختی کلمات را برزبان جاری کردم

_تا حالا...تا حالا دلتنگ شدی؟

لحنش شوخ شد

_واسه کدومشون؟

برای لحظه ای تردید گریبانگیرم شد. لب بستم و نگاهم را
تا سقف ماشین بالا کشیدم. اما زور درد توی سینه ام می
چربید. آنقدر که قفل زبانم شکست و من من کنان نجوا
کردم

_واسه...واسه مادرت

سکوت سهمگینی در لحظه بر فضا حاکم شد اما حتی ترس
هم نتوانست مانع روشنگری بیشترم شود.

_منظورم ...

کلام تند و تیزش حرف را در دهانم نصفه گذاشت

_فهمیدم منظورت مادر واقعیمه

نفس در سینه ام حبس شد. خشم هوتن شاید سالی یک بار رخ می نمود اما قدرت تخریبش به همان میزان صبوری اش بود. سرسام آور. سر در قفا بردم و زبان به کام گرفتم. سکوتی که کش آمد خود زبان به حرف گشود

_بنظرت جایی ام واسه دلتنگی هست؟...اونم برای منی که هیچ خاطره ای از اون آدم ندارم...بنظرت آدم برای کسی که خاطره ای ازش نداره دلتنگ میشه؟...برای کسی که تورو مثل یه تیکه آشغال انداخته دور؟!

نمی دانم سوال های پی در پی اش بود یا تلاشم برای آرام کردن درد قلبم که باعث شد دوباره زبان باز کنم

_هیچوقت خواستی ببخشیش؟

ناگهان حرکت ماشین شتاب گرفت و او بی فوت وقت حرصی و کلافه جواب داد

_خواستم...نشد...جایی واسه بخشیدنم نداشته

درد سینه ام فوران کرد. بالا تر رفت. اینبار به چشمانم رسید و اشک شد. صدایم لرزید و بریده بریده پرسیدم
_من...من چی؟...

متوجه کلامم نشده بود که گیج سوالم را تکرار کرد
_تو چی؟

باران گرفت ... سیل آمد و روی گونه هایم روان شد...هق
زدم و نالیدم

_من جایی برای بخشیدن گذاشتم؟

با توقف ناگهانی ماشین به پهلو چرخیدم. دست به پشتی
صندلی گرفتم تا نیفتم اما نتوانستم مانع بیرون ریختن
حرف های تلنبار شده در سینه ام شوم

_درسته که می خواستم نباشه...درسته که خواستم
زندگیشو ازش بگیرم ولی دوستش داشتم هوتن...من
هرکاری کردم از دوست داشتن بود...می خواستم نجاتش
بدم ...می خواستم از نکبت و بدبختی این زندگی نجاتش
بدم

زبانم انگار جان نداشت. به در و دیوار دهانم می گرفت اما
سکوت محال بود. همچنان میان حق حق گریه حسرت
هایم را بیرون ریختم

_میدونی وقتی گرفتاری، وقتی به بیچارگی میرسی ممکنه هر
راه نجاتی به فکرت برسه، حتی راه هایی که احمقانه و بی
منطق ان... چون تو اون لحظات تو انقدر مستاصلی که
فقط به رها شدن فکر می کنی اونم به هر قیمتی... حتی به
قیمت از دست دادن عزیزترین داراییات...
منم تو اون روزا فقط به نجات بچه ام فکر می کردم... به
اینکه از زیر سایه ی اسم شاهرخ بیرون بکشمش... به این
که از این منجلاب که خودم توش گرفتارم فراریش
بدم... درست مثل... مثل مادر تو

اشک از کنار چشم تا درون گوشم روان بود. دست بالا
بردم و همزمان که با کف دست روی شقیقه ام می کشیدم،
تند و تند ادامه داد

_عشرت خانوم همیشه می گفت تو رو توی چندلا قنفاق پیچیده بودن...میگفت لای پر قنفاقت یه نامه بود که توش کلی آیه ی قرآن بود تا محافظت باشه ...می گفت یه نامه ام بود که ...

صدای پوف محکمش حالی ام کرد چیزی به انفجارش باقی نیست. عنان کلام از دستم در رفت. دستم بی هوا پایین رفت و روی شکم نشست...خونی که حالا یقین داشتم تمام تشک ماشین را رنگ زده می گفت که هستی ام را به یقین باخته ام. زنی درونم شیون کرد. یک زن تنهای غرق در پشیمانی. سر به دو طرف تکان دادم و با بیچارگی نالیدم

_ولی من بعدش پشیمون شدم هوتن...به خدا پشیمون شدم...نتونستم حق حیاتش رو ازش بگیرم...نتونستم قاتل بچه ام باشم ...می خواستم نگهش دارم ...یه راه نجات تازه پیدا کنم...تمام یک هفته ی گذشته رو داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم از شاهرخ دورش کنم...چطور یه زندگی آروم برایش بسازم...چطور کوه بشم برایش...پشت بشم برایش...من ...من دوستش داشتم هوتن ...تمام تلاشمو کردم که بمونه ولی ...نشد که بشه

سرش که به سمتم چرخید باران به گونه هایش زده بود.
نگاه خسته ام را به چشمان خیسش دوختم. دیگر رمقی
برای بیداری نداشتم. دلم یک خواب گران می خواست.
یک خواب ابدی. یک خواب سرشار از فراموشی. لب
هایش که جنبید و نامم را نجوا کرد

_راحیل ...

پلک هایم دست از تلاش کشیدند و روی هم فرود آمدند.
سیاهی آغوش گشود و من نجوا کردم
_دلم برای مادرم تنگ شده...

داشتم درون سیاهچاله فرو می رفتم. دنیای بی خبری مرا به
خویش می خواند و صدای بغض آلود مردی زمزمه می کرد
_فکر می کنم الان دیگه می تونم ببخشمش راحیل

#راحیل

#قسمت_۱۰۴

علاء

سکوت و سکون نیمه شب را صدای هوهوی باد و برخورد شاخه های عریان درختان بهم می شکست. سگی در دور دست ها زوزه می کشید و هر از گاهی صدای گام های کسی خلوتم را بهم می زد. روی نیمکت کنج محوطه ی بیمارستان نشسته بودم. آرنج ها را به زانوانم تکیه داده و بی توجه به نگاه سنگین عابران سیگار پشت سیگار دود می کردم. کامم به تلخی زهر بود آنقدر که هرچه دود می بلعیدم هیچ حریف آن تلخی خالص نمی شد. دست بالا برده پوک غلیظی به سیگار اسیر لای انگشتانم زدم. پلک هایم باریک و دود با هرچه قدرت درون ریه هایم تلنبار شد. نفسم را برای لحظاتی حبس کردم که تصویر صورت معصوم زنی با موهای گل آلود و آشفته، گونه ی نیلی و متورم و لبی که جوی باریک خون از کنارش روان بود برابر چشمانم جان گرفت. پلک برهم فشردم و نفسم را تند و عاصی از بینی بیرون دادم که برای بار هزارم، تصاویر نفرت انگیز لحظات

ویرانی اش، زیر هجمه ی خشم مردی دیوانه، در سیاهی پشت پلک هایم تداعی شد. تصویر لحظه ای که تار موهایش اسیر پنجه های وحشی آن مرد بود. تارموهایی که از قضا روزگاری عزیزترین دارایی من بود. پلک هایم به سرعت از هم فاصله گرفت و نگاهم روی نخ سیگارهای خمیده و قامت شکسته زیر پاهایم خشکید.

آتشی درونم روشن بود که به هیچ باد و طوفانی خاموشی نداشت. نه سوز سرمای هوا که از درز پارگی پیراهن به تنم می نشست و نه دم های پی در پی، هیچ یک کاری از پیش نمی برد. این آتش خشم هر لحظه شعله ورتر می شد و قلبم را بیشتر می گذاخت.

خشمی که حالا می فهمیدم به اشتباه نصیب مردی دیوانه شده بود. مخاطب اصلی آن خشم در واقع من بودم.

آن مشت ها و فریادها و نعره ها... آن زخم ها و شکستگی ها باید نصیب تن و بدن من می شد و نه غیر. تا شاید، شاید کمی این درد نشسته به روحم و این عذاب افتاده به جان وجدانم آرام بگیرد. دستم باز هم تا مقابل لب ها بالا رفت. دود دوباره در جانم جاری شد و من فکر کردم کاش اجازه می دادم مشت های بیشتری نصیب سر و صورتم شود. این سر بی فکر و بی خرد اصلا همان بهتر که می شکست!

_ عملت خیلی سنگین شده داداش

سر به سمت صدا چرخاندم. هوتن دست به جیب در یک قدمی ام ایستاده بود و با لبخندی غریب تماشایم می کرد. حال و روزش دست کمی از من نداشت. غمی که در چشمان به خون نشسته اش بیداد می کرد دیگر پشت هیچ نقاب و لبخندی پنهان نمی شد. صدایش دو رگه شده بود و با تمام تلاشش برای حفظ ظاهر آشفتگی از سر و رویش می بارید. با دیدن نگاه منتظرم همراه حرکت سر و ابرو به زمین زیر پایم اشاره کرد

_خداروشکر...خیلی نگران بودم تعارف کنی و به خودت سخت بگیری...ولی اینطور که پیدااست هیچ فرقی بین مال خودت و من قائل نشدی.

هیچ دل و دماغ هم صحبتی نداشتم. همانطور در سکوت تماشایش کردم که دیدم زبانش را داخل دهان گرداند. تکانی به تنش داد و قدمی دیگر پیش آمد. با فاصله از من روی نیمکت نشست. دستانش را از دو طرف باز و بند لبه ی پشتی نیمکت کرد. سر بالا برد و آخی بلند از سینه بیرون داد. سپس نیم نگاهی به سمتم کرد و پرسید
_چیزی ام ته پاکت واسه ما مونده؟

قد راست کردم. نگاهم را به حرکت بخار بیرون آمده از بین لب هایش دوختم. بی حس و حال و بی توجه به آنچه پرسیده بود نجوا کردم
_حالش چطور بود؟

سرش را کمی به سمتم مایل و از گوشه ی چشم تماشایم کرد

_ خوابیده... حال جسمیش بد نیست... یه دنده اش مو برداشته و کلیه اش خونریزی جزئی داشت باقیش فقط ضرب دیدگی و کبودیه... در کل شرایطش تقریبا استیبل شده... اما وضعیت روحیش ...

لحظه ای مکث کرد و نگاه خیره اش را به صورتم دوخت. حرف نگاهش طعنه هایی آشکار بود که باعث شد نفسم را سنگین بیرون بدهم. محض نادیده گرفتن شماتت ریخته در نگاهش چشم گرفتم که ادامه داد

_ داغان ...

اینبار نوبت او بود که به جلو مایل شود و آرنج ها را بند زانو کند. نگاهش به رو به رو بود و کف دستانش را بهم می کوبید وقتی به سردی نجوا کرد

_ بچه نموند

تصویر زنی که کنج صندلی ماشین در خود مچاله شده بود جگرم را آتش زد. سرانگشتانم از هم فاصله گرفت و سیگار

از رمق افتاده زیر پایم افتاد. درست کنار لاشه های دیگر.
 پنجه ی پا را حرصی رویش فشردم و تندی کردم
 _کی بهش گفت؟...نمیشد حالا صبر کنن تا ...

نگاهش همچنان خیره ی تاریکی پیش رو بود وقتی میان
 کلامم زمزمه کرد

_خودش فهمیده بود...تو ماشین حرفشو زد...گریه هاشم
 کرد...یه جوری که وقتی تو بیمارستان خبرشو بهش دادن یه
 آخم نگفت

آهی از سینه بیرون داد. نگاهش را با تاخیر از تاریکی جدا کرد
 و به صورتم دوخت

_انگار باهاش کنار اومده بود...شاید سر شده بود نمی
 دونم...البته طبیعی ام بود زیر اون همه مشت و لگد و با
 اون حجم خونریزی...

قلبم داشت می ترکید. دستانم بالا رفت و چنگ موهایم
 شد.

_ولش کن هوتن ...ولش کن

#رحیل

#قسمت_۱۰۵

هو تن مرا از بر بود. خوب میدانست خلقم که تنگ باشد
 باید یک نفر پیدا شود و مرا از ورطه ی خیالات دیوانه
 کننده بیرون بکشد. همین شد که با صدای فریادم عقب
 نشست. تنها قد راست کرد. آرنجش را بند پستی نیمکت
 کرد و در نهایت خونسردی مسیر بحث را تغییر داد

_ آخر نگفتی چی شد اون یابو از شکایتش
 گذشت؟... اونجوری که تو سر و صورتش رو آورده بودی
 پایین گفتم الان کنه میشه که حتما یه جوری تلافی کنه.

دمی از خنکای هوای نیمه شب گرفتم و سر به زیر انداختم.
 نجوایم حتی به گوش خودم هم گنگ بود
 _ همینجوری ام بود... مخصوصا که اونجام باهم درگیر
 شدیم

صدایش بهت و خنده را باهم داشت

_ای بابا... فکر کنم برنامه ات این بود هرطور شده مزه ی
آب خنک رو بچشی

لبانم به لبخند بی جانی کش آمد. سر بالا و پایین کردم
_آره

ضربه ی دستش به سرشانه ام سرم را به طرفش چرخاند
_خوب پس چی شد موفق نشدی جناب پاپیون؟

فکری نگاهش کردم. آنچه پیش آمده بود برای خودم هم
جای سوال داشت. اینکه داد و قال های شاهرخ چطور
ناگهان به سکوت بدل شده بود. وقایع اتفاق افتاده را
همزمان با مرور در سر به زبان جاری کردم
_دکتر مشتاق اومد...

سکوت کردم که اخم هایش را پایین کشید و سر به دو طرف
تکان داد

_خوب بعدش...

دست بالا بردم. با انگشتان شست و اشاره گوشه ی
چشمانم را فشردم شاید اندکی خواب ریخته درون چشمانم
بیرون بریزد. همزمان به نجوا جواب دادم

_بعدش و دیگه نمی دونم ...شاهرخ رو کشید کنار،
نفهمیدم چی گفتن و نگفتن... فقط بعد صحبتشون دیدم
که ورق بالکل برگشت

لب هایش از هم فاصله گرفت و ادامه دادم
_شاهرخ بهم ریخته بود... افتاده بود دنبال دکتر مشتاق به
التماس

همزمان با عجب کشداری که گفت نفسم را به شکل هاه از
سینه بیرون دادم و سر به روبه رو چرخاندم
_احتمالا قضیه ی بچه رو فهمیده بود

هومی تحویلیم داد که بی حوصله ادامه دادم
_یعدشم که رضایت داد ...

البته تهدید کرد که حتما تلافی میکنه

لحن حرصی اش نگاهم را به سمتش چرخاند
 _به گور باباش خندیده

سر به تاسف تکان داد و کلمات بعدی را با حرصی آشکار ادا
 کرد

_فقط حیف... حیف که گیر راحیل بودم... وگرنه یک
 جوری دهنشو...

با دیدن چشمان درشت شده ام حرفش را خورد و با
 نیشخندی ادامه داد

_آسفالت می کردم که...

ابرو بالا دادم و میان حرفش طعنه زدم

_حتما ام که منظورت همین بود

نیشش کش آمد

_یه چیزی تو همین مایه ها

دستش پیش روی کرد و دور شانہ ام حلقه شد. نگاه گرفت
 و خیره به محوطه ی سوت و کور ادامه داد

_همینطور در مورد توام برنامه هایی داشتم که متاسفانه با توجه به شرایط روحیت کنسلش کردم

نگاهم بند نیم رخش شد

_چه برنامه هایی؟

بی نگاه به سمتم جواب داد

_مثلا انقدر دلم می خواست الان یقه اتو بگیرم بگم آخه بیشعور... آخه احمق... آخه اسوه ی بلاهت من چقدر بهت گفتم صبر کن... چقدر گفتم شما دوتا بدون هم نابود میشید... چقدر گفتم این شاهرخ اسکول آدم زندگی راحیل نیس براش پا پیش نذار

نفس هایم هر لحظه تند تر می شد جوری که تمام مسیر تنفسی ام از بینی تا میانه ی سینه می سوخت. فشار دندان ها عضلات فکم را قفل کرده بود و صدایی توی سرم مدام تشر می زد

(راست میگه... تو یه احمق تمام عیاری)... نگاهم مات به رو به رو خشکیده بود و هوتن بی توجه به حال آشوبم زخم های کاری می زد

_چقدر بهت گفتم داری گند میزنی به زندگی جفتتون
 ...چقدر گفتم راحیل جز با تو خوشبخت نمیشه...حالا
 خوب شد؟...بنظرت خوشبخت شده واقعا؟...یعنی با تو
 گشنگی کشیدن به این زندگی سگی شرف نداشت؟
 پلک بر هم فشردم که دستش دور شانہ ام محکم تر شد.
 نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و از جدیت کلامش
 کاست

_خیلی دلم می خواست اینا رو بهت بگم ولی نمیگم چون
 الان شرایط مناسبی نیست ...
 پوزخندی کنج لبم را بالا کشید. یعنی زخم های عمیق
 روحم را نمی دید؟...از گوشه ی چشم نگاهش کردم
 _واقعا ممنون که درک میکنی شرایطمو
 نیشخندی تحویلیم داد

_خواهش میکنم ...راستش با خودم گفتم این بدبخت و
 خدا زده دیگه ...بیچاره است...ولش کن
 شانہ هایم را حرصی تکان دادم تا از حصار دستش بیرون
 بروم که قهقهه اش به هوا رفت

_ حرص نخور بابا ... دلتم بخواد تو بغلم باشی ... میدونی
 چقدر آدم حسرتشو دارن
 در حالی که تنه ام را به سمت انتهایی نیمکت می کشیدم
 حرصی جواب دادم
 _ مفت چنگ همونا ...

بلند تر خندید. از گوشه ی چشم دیدم که تنه اش را به
 سمتم کشید. نفسم را حرصی فوت کردم که با شیطنت
 نجوا کرد

_ سفید کردی سلطون
 بی حرف لبخند کجی به کنایه اش زدم که ادامه داد
 _ البته از قدیم گفتن شیر شیر است، اگرچه پیر است...
 یک تای ابرویم بالا رفت که با جمله ی بعدش وا رفتم

_ حالا درسته که جای دیگه ام گفتن
 پیر پیر است اگرچه شیر است
 چشم غره ای به سمتش رفتم

_ زهرمار... من پیرم؟... فقط سی ساله اونوقت ...
 مجال کامل کردن جمله ام را هم نداد... مردک حراف
 _ سن عدده داداش من ... مهم دل آدمه که دل توام بیشتر
 میخوره مال یه پیرمرد سگ اخلاق باشه که ...
 دیگر داشت حوصله ام را سر می برد. رو ترش کردم و در
 حالی که دست پشت شانۀ اش گذاشته علنا رو به جلو
 هلش می دادم تشر زدم
 _ بسه دیگه خیلی داری حرف میزنی بلند شو برو یه روپوش
 برام بیار ببینم چیکار می خوام بکنم
 بی آنکه آثار دلخوری در چهره اش پیدا شود. دست به زانو
 گرفت و نیم خیز شد
 _ رو چشمم رئیس...
 اما ناگهان تغییر موضع داد و به سمتم مایل شد. بوسه ای
 ناغافل کنار شقیقه ام زد
 _ لامصب نمی دونم مهره ی مار داری، چی داری که انقد می
 خوامت ... خرابتم رفیق...

با جون کشداری که گفت چهره ام جمع شد و سر عقب کشیدم

_اه هوتن حال آدمو بهم میزنی ...تا میام دو دقیقه ...

کلامش حرف را در دهانم نصفه گذاشت

_بر اول و آخرت لعنت شاهرخ ...بین چه بلایی سر گوشت آورده

نگاه اخم آلودش میخ نیم رخم بود وقتی دستش بند بازویم شد

_بلند شو بریم داخل واست پانسمانش کنم

سر بالا انداختم و به ساختمان بیمارستان اشاره کردم

_باشه حالا ...تو برو یه روپوش بیار ببینم چیکار می کنم

نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و قاطعانه نجوا کرد

_راحیل حالش خوبه علاء ...

دمی عمیق گرفتم. هرگز به قدر امروز از اینکه هوتن به چم و خم افکارم بلد بود کفری نشده بودم. نگاه گرفتم و نفس فوت کردم که گله کرد

حرف منو انقدر قبول نداری؟... فکر میکنی اگه گفتم نرو بالا...

سر به دو طرف تکان دادم و سر به زیر کلمات را به نجوا ادا کردم

_بحث قبول داشتن و نداشتن نیست هوتن...هزاری ام که تو یا هرکس دیگه ای بگید حالش خوبه من تا به چشمم نبینمش خیالم راحت نمیشه ...الانم اگه میبینی به حرفت گوش کردم و نشستم اینجا واسه اینکه که منتظرم اون بالا خلوت شه همین

هومی کشید و با صدای خفه جواب داد

_ میفهمم چی میگی ...هر طور راحتی

همان لحظه دستش داخل جیب پیراهنم شد و پاکت سفید رنگ را بیرون کشید. با بی خیالی به پشتی نیمکت تکیه داد. در جعبه را بالا داد و دمر کف دستش کوبید. همان طور در سکوت منتظر بودم که ناگهان صدای اعتراضش بلند شد

_اکه هی ...مصبتو شکر یدونه سیگارم نداشتی برامون
بمونه حرصمونو باهاش خالی کنیم ...

سر به سمتش مایل کردم که دیدم تنه به سمتی مایل و
همزمان که دست داخل جیب شلوارش می برد غرولند کرد
حالا مجبورم به گنجینه نازنین ام دستبرد بزنم...اصلا ضرر
خالصی

نگاهم به جعبه ی طلایی رنگ میان دستانش بود. با بالا
رفتن در جعبه و ظاهر شدن لوله ی ظریف طلایی میان آن
ابروهایم بالا پرید و زبانم به کار افتاد
_ببینم اون طلاست؟

نگاه پر تبختری به سمتم کرد. بعد همانطور که سیگار
طلایی رنگ را با احتیاط میان انگشت شست و اشاره می
گرفت جواب داد

_آره ...مخصوص مهمونیه ها...البته نه هر مهمونی ای...
سیگار را بالا برد و همزمان چین به بینی انداخت

_بین به چه نکبتی افتادم جای اینکه این عزیز دل رو پیش
یه جنس لطیف دود کنم نشستم کنار توی خرس...

سیگار را بالاتر برد که در یک حرکت ناگهانی دست پیش
 بردم و آن را از بین انگشتانش بیرون کشیدم. صدای
 اعتراضش بلند شد
 _ هوی چه خبرته؟

نیم نگاه اخم آلودی به سمتش انداختم و خیره به شیء
 طلایی بین انگشتانم غرولند کردم
 _ گدا! خودت سیگار طلا میکشی اونوقت به من کنت
 میدی؟

جوابم را حی و حاضر در آستین داشت

_ اونجوری که تو پاکت پاکت دود میکنی که دودمانم رو به
 باد می دادی... اینا رو سالی یه بار میکشن عمو نه ساعتی یه
 بار

سیگار را میان انگشتان بازی دادم و چهره درهم کشیدم
 _ اصلا اینا چیه میکشی؟... صد دفعه نگفتم خوش ندارم
 سیگار دستت ببینم

دیدم که سر عقب کشید و با چشمانی درشت شده تقریبا
 داد زد

مرتیکه خودت فرت و فرت دود میدی بیرون اونوقت واسه
من نسخه میپیچی؟

سیگار را بالا بردم و بی توجه به نگاه ملامتمسش بین لبانم
گذاشتم. دست داخل جیب پیراهنم کردم و همزمان که
فندک را بیرون می کشیدم به سردی جواب دادم
_من با تو فرق دارم

صدایش درمانده بود. پر از دلواپسی برای گنجینه ی اسیر
میان لب هایم

_چه فرقی داری جز عنق بودن و رو مخ بودن و ...

به سرعت دست بالا بردم و سیگار را از لب جدا کردم. سر
به سمتش چرخاندم و با لبخند کجی میان کلامش طعنه
زدم

_تو اگه چیزیت بشه یه شهر عزادار میشن ... به خودت
رحم نمیکنی به عاشقای سینه سوخته ات رحم کن ...

برای لحظاتی لب هایش با فاصله از هم باقی ماند. سپس
نگاهش رنگ تحسین گرفت و درخشید

_آفرین از این زاویه به قضیه فکر نکرده بودم... احسنت به این همه نکته سنجی

به رو به رو سر چرخاندم. دست پایین انداختم و با یک دست روی دیگری را پوشاندم. سر به زیر زمزمه کردم

_ولی من اگه بمیرم فکر نکنم به جایی بر بخوره ...

لحن صدایش به ظاهر متاسف شد

_نگو بابا دیگه ... در اون حدم نیست... تک و توک هستن

کسای که بالاخره. حالا نگیم دوستت دارن چون اصولا

تورو با یه من عسلم همیشه خورد ... ولی خوب نباشی

دلشون تنگ میشه به عنوان مثال همون ملکه ...

نفسم را از بینی بیرون دادم و کلامش را بریدم

_با مینو تموم کردم...

نه کشداری که گفت مخلوطی از بهت و سرخوشی بود.

نگاهش کردم که با ابروهای بالا داده ناباورانه یک کلمه

گفت

_ شوخی؟!_

نگاه ملامتگرم را به صورتش دوختم و تشر زدم
_ به نظرت من الان تو وضعیتی ام که بخوام باهات شوخی
کنم؟_

لب پایین کشید و فکری جواب داد

_ درست میگی... نه

در سکوت خیره اش شدم که لحظاتی به فکر فرورفت. از
نگاهش به وضوح خنده می بارید.

هومی کشید و با نیشی که مدام کش می آمد به صورتم زل
زد

_ آخر کوتاه نیومد نه؟_

شانه بالا انداختم و به پشتی تکیه دادم. دستانم را از دو
طرف باز و آرنج ها را به پشتی نیمکت بند کردم. نگاهم را
در سیاهی ابرآلود آسمان گرداندم. آسمانی که عجیب مرا
یاد زندگی این روزهایم می انداخت. ابرو بالا دادم و خیره به
آسمان جواب دادم

_ نه دیگه دل چرکین شده بود... از طرفی ...

حتی دیگر توان مرور آنچه از سر گذرانده بودم را هم
نداشتم. تلخی ها و ناکامی ها که ارزش یادآوری نداشت. سر
به سمتش چرخاندم و با کلافگی ادامه دادم

ولش کن دیگه چه اهمیتی داره... در هر حال با هم جور
نبودیم

نیشش جوری کش آمد که سفیدی دندان هایش به سیاهی
شب غلبه کرد

_ چقدر ناراحت شدم!

اخمی تحویلش دادم

_ حداقل نیش تو جمع کن یکم حرفت قابل باور باشه

اینبار به وضوح خندید و به شکل مضحکی آسمان و

ریسمان بهم بافت

_ نه بین من ناراحتی ام درونیه... نمود بیرونی نداره وگرنه

که جیگرم برات کبابه ...

سرم را بالا و پایین کردم

_ خوب حالا که انقدر ناراحتی پس یه کاری برام بکن...اون
جیگرتم نگه دار واسه خواهانش

لحنش به شدت سرخوش بود

_تو جون بخواه سلطان

دستانم را پایین انداخته به سمتش تنه چرخاندم

_من فردا یه قرار مهم دارم که با این سرو وضع نمی تونم
برم...میخوام یه زحمت بکشی یه سند رو برسونی دست
مستوفی...ساعت ده صبح باهاش قرار دارم

سر به تایید تکان داد

_باشه حله...سند همراهته؟

نوچی کردم و توضیح دادم

_باید بری خونه...پشت دراور اتاق خواب...یه فرورفتگی
توی دیواره که کیف لپ تاپ داخلشه...داخل اون کیف
سند زمین ده امامه، اونو ببر برسون دست مستوفی...باقی
کاراشو خودش انجام میده

چشمانش در باریک ترین و اخم هایش در کورتین شکل
ممکن بود وقتی سر پیش کشید و افکارش را به زبان جاری
کرد

_وایسا ببینم ...این سند همون زمینی نیست که به
خدایامرز بابات ارث رسیده بود؟

در جوابش سر تکان دادم

_چرا خودشه

اینبار چشمانش در حدقه درشت شد و زبانش تند و تند در
دهان چرخید

_ولی تو که میگفتی اونجا رو برای همیشه نگه می داری
پوزخندی تحویلش دادم و سر به رو به رو چرخاندم. لبانم
بی اختیار شعر محبوب بابا را زمزمه کرد

_پدرم روضه ی رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم

فشار سر پنجه اش را روی سر شانه حس کردم

_جناب خلف بابات به رضوان فروخت توام به مینو؟

به خنده افتادم و بی نگاه به صورتش جواب دادم

_آره

لحنش به آنی حرصی شد و صدایش هر لحظه بالاتر رفت

_تو دیوونه شدی نه؟...مرد حسابی میدونی ارزش اون زمین

الان چقدره؟

کاش هوتن از خمیدگی شانه هایم زیر بار این کوه عذاب

خبر داشت. کاش صدای ترق ترق استخوان هایم را می

شنید. کاش این درد ناتمام را حس می کرد. شاید آن وقت

می فهمید که من چطور حاضرم جهانم را در راه یک شب

آرامش فدا کنم. ضربه ای که به کتفم زد باعث شد نگاهش

کنم و برخلاف او که به جلیز و ولز افتاده بود در نهایت

آرامش حرف دلم را بگویم

_مهم نیس هوتن... برای منی که عذاب وجدان بیچاره ام

کرده دیگه هیچی مهم نیس،..من فقط میخوام این صدای

توی سرم رو که مدام سرکوفتم میزنه چرا گند زدم به زندگی

دو نفر، یه جوری خفه اش کنم

رحیل

نازیلا فردین فر

آخه ای گفت که بلافاصله دست بالا بردم و رشته ی کلام
را از دستش ربودم

_باور کن ظرفیت شنیدن هیچ نصیحت و توپ و تشری رو
ندارم هوتن ...فکرآم کردم...عقلم هنوز از دست ندادم

ابرو بالا داد و طعنه زد

_مگه داشتی اصلا؟

#رحیل

#قسمت_۱۰۶

لب باز کردم تا جواب دندان شکنی در کاسه اش بگذارم،
اما با دیدن چند نفری که در حال پایین آمدن از پله های
ساختمان بودند دستپاچگی غربی دست و پا گیرم شد. به
سرعت از جا جستم و سیگار را به سمتش گرفتم
_بگیر بابا انقدر حواست پی این بود اصلا نفهمیدی من چی
گفتم

نگاه پرحرفش را به صورتتم دوخت و کج خندی حواله ام کرد

_ ارواح عمه ات ...اونی که تو دیدی رو منم دیدم بچه زرنگ...میخوای پیش دکتر مشتاق و مامان ماهی جونت پسر خوبه باشی آره؟ ...

لعنتی حالا وقت کشف و شهود بود. کلافه و شتابزده سیگار را برابرش تکان تکان دادم. اما او سر صبر دست به زانو گرفت و به سنگینی از جا برخاست. دستش را با طمانینه پیش آورد و همزمان با بیرون کشیدن سیگار از بین انگشتانم نیشخندی تحویلیم داد

_منم این بزرگواری رو در حقت میکنم و اجازه میدم ریاکاریت رو ادامه بدی...البته برای بوی گندت دیگه کاری از دستم بر نمیاد رفیق...منو ببخش

جمله ای که گفت یادآور انبوه لاشه های ریخته زیر پایم بود و همان یادآوری شبیه اتصال جریان برق مرا به جلو پرتاب کرد

چند گام بلند پیش رفتم و نگاه نگرانم را به قامت خمیده ی زنی دوختم که به کمک دو مرد همراهش از پله ها سرازیر بود. اندک نور محوطه به کمک چشمانم آمده بود تا بتوانم تشخیص دهم که یک دست پیرزن دور بازوی پسرش حلقه شده و قامت خمیده اش زیر سایه ی همسرش که پشت سر او روان است قرار دارد. نرم نرمک جز قد خمیده و چهره ی مجاله شده صدای گریه ی ریزش هم به گوشم رسید. دلیل این گریه ها هم من بودم. دست مشت کردم و با نفسی سنگین شده بازهم پیش رفتم. حضور هوتن را شانه به شانه و در سکوت حس کردم و همان لحظه مامان ماهی را دیدم که پا روی زمین گذاشت و با دیدنم به سرعت قدم هایش افزود. حالا می توانستم اشک های روان روی صورتش را ببینم و بیشتر بسوزم. تکیده تر از همیشه، با قامتی خمیده تر و نحیف تر از همیشه خود را برابرم رساند. آنقدر آشفته حال بود که حتی سلامم را بی جواب گذاشت. در حالی که دست روی دست می کوبید نالید

_ بمیرم برات مادر چه به روزت اومده ... الهی بشکنه
دستش که این بلاها رو سر بچه های من آورده ... خیر نبینه
که جز شر ازش ندیدیم

دست لرزانش را بالا گرفت و همزمان که اشک چشمش را
می گرفت ادامه داد

_ اون از بچه ام راحیل که اونطور افتاده رو تخت
بیمارستان ... اینم از حال و روز تو عزیزم

ناغافل بازوی پسر را رها کرد و دستانش را با درماندگی به
سمتم دراز کرد. دست که پیش بردم سر انگشتانم را چنگ
زد. لرزش دستانش قلبم را زیر و زیر کرد وقتی ملتمسانه
نالید

_ حلال کن پسرم ... حلال کن عزیزم که باعث آزار توام
شدیم

سوزش قفسه ی سینه ام باعث شد به زحمت لبخند نیم
بندی تحویلش دهم

_ اختیار دارید من هرکاری کردم وظیفه ام بود... فقط
 شرمنده ام که دیر رسیدم ... دستم بند اون دختر بیچاره بود
 ...

دستم حالا تمام کمال در گرمای دستانش محصور بود
 _ نگو دورت بگردم... همین که رفتی کمک راحیل ... همین که
 تنه‌اش نداشتی یک دنیا بود... آگه تو نبودی که معلوم نبود
 اون شاهرخ خیر ندیده چه بلایی سر بچه ام می‌آورد
 اینبار هوتن پیش از من به حرف آمد
 _ باز خدا رو شکر خطر رفع شده ...

دیدم که عضلات صورت چروکیده اش کش آمد. سر به
 سمت هوتن چرخاند و درد دلش را با کلام به رخ کشید
 _ الهی بمیرم برایش هوتن جان ... بچه ام مادر نشده داغ
 دید... طفلک معصومم ...

صدای دکتر مشتاق با آن لحن کلافه اش سرم را به سمتش
 گرداند

_ مادر بریم من شما رو برسونم باید زود برگردم.

نگاهم بند نیم رخ اخم آلود دکتر بود که مامان ماهی
مخاطب قرارم داد

_علاء جان عزیزم اینا نمیدارن من اینجا بمونم...نمیدارن
پیش بچه ام باشم ...

دیدم که دکتر بوضوح عصبی شد. سر به سمت مامان ماهی
خم کرد و تشر زد

_مادر من، شما با این حالت کجا بمونی آخه من خودم...
با حس کشیده شدن پارچه ی پیراهنم سر به زیر انداختم.
مامان ماهی تنه اش را تا جایی که توان داشت بالا کشید و
بی توجه به دکتر عجز و لابه کرد

_من راحیل رو به تو می سپارم عزیزم...چشم ازش برنداری
یه وقت مادرم ...

می دانی سوختن و دم نزدن چه دردیست؟..نه...نمی
دانی...نمی دانی

دست آزادم را بالا بردم و روی چشم گذاشتم

_روی چشمم ...خیالتون راحت باشه

همزمان صدای غرولند هوتن را کنار گوشم شنیدم
 _ای بخشی شانس...حالا خوبه من نوه اشو رسوندم
 بیمارستان ...سگ تو شانست هوتن
 به زحمت مقابل کش آمدن لب هایم مقاومت کردم وقتی
 مامان ماهی دستم را رها کرد و عقب کشید
 _اگه زبونم لال اتفاقی افتاد من رو بی خبر نداری ...من تا
 خود صبح بیدارم ...بیدار می مونم برای بچه ام دعا می کنم
 صدایش دوباره شکست و اینبار آقا جان تنه پیش کشید
 _این کارا چیه میکنی خانوم ...خداروشکر دیدی که حالش
 خوب بود... فردا پس فردام مرخص میشه
 رو به نگاه مضطربش که از چشمانم جدا نمی شد سر تکان
 دادم
 _بله آقا جون درست می فرمایند ...شما بفرمایید منزل
 استراحت کنین... خاطرتونم جمع باشه من حواسم به همه
 چی هست ...آقای دکترم تشریف میارن اینجا دیگه جای
 نگرانی نیست

دست دگتر مشتاق بند بازوی مامان ماهی شد و کلام بی
 حوصله اش به گوش رسید
 بریم مادر من ... آقاجون بفرمایید

مامان ماهی قدمی دیگر عقب رفت
 _من دیگه سفارش نمی کنم علاء جان...جون تو و جون
 راحیل
 درد در تمام جانم پیچید. نفس نداشتم انگار. با حال خفگی
 لبخند پر دردی تحویلش دادم
 _به چشم ... بفرمایید در پناه خدا
 نگاه پر حرفش را از صورتم جدا کرد و همزمان که روی
 پاشنه می چرخید نجوا کرد
 _به خدا می سپارم عزیزم
 آنجا دست به جیب ایستاده بودم و رفتنش را تماشا می
 کردم. هنوز در حال مویه و زاری بود. شانه به شانه ی
 همسرش پیش می رفت و زاری می کرد

_ بمیرم برای بی مادری بچه ام ... دیدی دیدی چی شد؟ ...
 حتی به من نگفته بود تو راهی داره... بمیرم براش ... مادر
 نداشت که حرف دلشو بهش بزنه
 صدای پیرمرد گرچه دور بود اما خستگی از حرف به حرفش
 بیرون می زد

_ بسه خانوم انقدر خودتو با این حرفا عذاب نده
 قامت مامان ماهی خمیده تر شد
 _ نمی تونم ... نمی تونم دلم برای بچه ام خونه
 صدای دکتر مشتاق حواسم را از تصویر پیرزن و پیرمرد جدا
 کرد
 _ میبینی ...

با پوزخند آشکاری تماشا می کرد. منتظر نگاهش کردم که
 با طمانینه لب باز کرد
 _ همه فکر می کنن مقصر این حال و روز راحیل منم ... حتی
 مادرم !

آب دهانم را فرو داده نگاه درمانده ام را به لبانش دوختم
 که تلخ ترین زخم زبان عمرم را چشیدم
 _ولی شاید تو تنها کسی هستی که میدونه من و تو به یه
 اندازه تو این قضیه مقصر بودیم
 جاخورده نگاه حاج و واجم را تا چشمانش بالا کشیدم. انگار
 که یک قطار با سرعت نور از روی جسمم عبور کرده بود.
 شاید مرده بودم. مات چشمان عاصی اش بودم که
 سرگرداند و رو به هوتن دستور داد
 _دکتر زند هماهنگ کن یه اتاق دیگه به راحیل بدن. تو اون
 اتاق با پنجره ی کوچیک دلش می گیره...یه اتاق پرنور براش
 پیدا کن
 صدای چشم گفتن هوتن را شنیدم و تکان سر دکتر را دیدم.
 دیدم که عقب کشید. روی پاشنه چرخید و دور شد. اما نه
 توان ادای کلامی داشتم و نه جان حرکتی. من ایستاده مرده
 بودم و او با لگدی به جسم بی جانم مرا ترک کرده بود.

#رحیل

#قسمت_۱۰۷

برای لحظات طولانی دستم معطل، روی دستگیره خشکیده بود. نیروی غریب، شبیه دستی نامرئی مرا به عقب می کشید. یک جور دلواپسی بود. دلواپسی بابت چشمانی که انگار حتی از پشت دیوارهای این راهروی سوت و کور مرا می پایید. دلواپسی بابت حرف های صد من یک غاز آدم های بی وجدان. بابت به راه افتادن شایعات خلاف واقع و دردهای تازه.

دلواپسی بابت آبروی او، نه خودم. که آب از سر من مدت ها بود که گذشته بود!

نیروی دیگر و دستی دیگر به جلو هولم می داد.

یک دلواپسی از جنسی دیگر. از جنس نگرانی بابت حالش. دلشوره بابت سلامتیش.

یک نیروی بسیار قوی که تا همین جا مرا کشانده بود. اما تردید برای لحظاتی آمده بود که پشیمانم کند و وادار به عقب نشینی ام کند. صدای برخورد پاشنه های کفشی

روی سرامیک های کف به گوشم خورد. انگشتانم دور دستگیره سفت تر شد. نیروی دلنگرانی بابت حالش در جدال درونی پیروز شد و در حرکتی ناگهانی دستم رو به پایین فشار آورد. صدای تیک ضعیفی به گوشم رسید. در را پیش کردم که صدای ناله اش بلند شد و اخم هایم را درهم کشید.

در روی پاشنه چرخید و فضای نیمه تاریک اتاق برابر چشمانم قرار گرفت. بی معطلی قدم پیش گذاشتم و در را پشت سر بستم. سکوت و تاریکی اتاق شبیه حبابی در برم گرفت. نفسم بی اختیار سنگین شد و نگاهم با سرگردانی در اطراف چرخید. تاریکی اتاق کمی گیج و عصبی ام کرده بود. جز نور ماهتاب که از باریکه ی پنجره به داخل اتاق می تابید هیچ منبع نوری وجود نداشت و همین یافتن او را برای چشمانم دشوار کرده بود. قدمی دیگر به سمت پنجره برداشتم. حالا شدت نور بیشتر شده بود و علاوه بر آن چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، جوری که تخت زیر پنجره را تشخیص داد و جسمی که روی آن طاقباز دراز کشیده بود. نزدیکتر رفتم. حالا درست چسبیده به میز

پایین تخت ایستاده بودم و تماشایش می کردم. قلبم انگار در سینه مچاله شده بود. یک جور بی رمقی می تپید انگار که از زندگی سیر شده بود. نگاهم بند صورتش بود که پرتو نور نقره ای رنگ نیمی از آن را روشن کرده بود. نیمی از پیشانی باندپیچ شده و ابروی شکافته اش را. درست روی گونه ی برآمده ی نیلی رنگ و پارگی کنج لبش را. آخ...نگاهم به چشم بسته و طره مویی بود که رویش را پوشانده بود.

چقدر این تصویر ماهگون برایم آشنا بود...چقدر این نیم رخ سیمین برایم تداعی گر تصویری دور بود. ناگهان صدایی در سرم شروع به زمزمه کرد.

_سیمین بری، گل پیکری آری

از ماه و گل زیباتری، آری

صداء، صدای، من بود. صدای علای بیست و یک ساله در یک نیمه شب پاییزی پر دلهره

زمان را به یاد ندارم. تنها می دانم یک نیمه شب سرد پاییزی بود. آنقدر سرد که حتی یادآوری سوز هوایش شانه هایم را بالا کشید. تخت را دور زدم و پیشتر رفتم. گام به گام

نزدیکش می شدم. نزدیک تصویر صورت مهتابی اش و با هرگام یاد آن شب سیاه و سرد در سرم زنده تر می شد. شبی که گرچه سراسر دلهره بود و اضطراب اما در نهایت بدل به یکی از شیرین ترین خاطراتمان شد. گوشه ی حیاط خانه، کنار تخت چوبی دست به جیب ایستاده بودم. شانه هایم از سوز سرما به جلو جمع شده بود و خیسی چشمانم تصویر پنجره ی اتاقش را در نگاهم گنگ کرده بود. اما نه سرما و نه خیسی چشمانم و نه حتی خوابی که رممم را کشیده بود نمی توانست نگاه خیره و دلواپسم را از آن پنجره ی روشن جدا کند.

دلم گواه بد می داد. آنقدر بد و آنقدر دلهره آور که وادارم می کرد شده حتی تا صبح آنجا بایستم و مشغول پاییدن او از پشت پنجره ی اتاقش باشم. تمام آن دل آشوبه هم نتیجه ی بحث و جدل سر میز شام بود. هنگامی که او با یک تذکر کوچک از جانب دکتر مشتاق از کوره در رفته بود و با پدر تندی کرده بود. آن هم به زبانی که حتی به قدر حرف و کلمه ای برایم آشنا نبود.

نه توانسته بودم و نه حق خود می دانستم که در آن بحث خانوادگی دخالت کنم. تنها کاری که از دستم برآمده بود آن بود که غذایم را نصفه و نیمه رها کرده و به اتاقم بروم تا تماشای اشک های جاری اش دیوانه ام نکند. به محض آنکه پا به اتاق گذاشته بودم صدای بحث و جدل تبدیل به داد و قال شده بود. پدر و دختر به زبان غریبه فریاد می زدند و مامان ماهی به زبان آشنا تشر می زد

_بسه رهی... خجالت داره. با بچه بچگی نکن

دکتر مشتاق جواب داده بود

_بهش نگو بچه مامان... همین شما با بچه بچه گفتنتون اینطور لوس بارش آوردین

و بعد صدای فریاد او که قلبم را که بنایی نیمه ساز بود فروریخت.

_بس کنین... به خاطر من باهم دعوا نکنین... من ارزشش رو ندارم... من حتی ارزش مردنم ندارم که اگه داشتم

کلامش در اینجا قطع شده بود و من تنها صدای حق حق بلندش را شنیده بود و پیشانی به در اتاقم کوبیده

بودم. صدای هق هق اش نزدیک تر شده بود و دستم روی در مشت شده بود. صدای کوبیده شدن درب اتاقش را شنیده بودم و حرصم از بابت بی عرضگی خودم را مشت کرده به لب های چفت شده ام کوبیده بودم. بعد از آن سکوت سهمگینی تمام حجم خانه را پر کرده بود.

سکوتی که برای من پیام آور مرگ شده بود انگار. جمله ی آخر او شبیه زنگ هشدار در سرم نواخته می شد و تصویر خطوط سفید رنگ روی مچش دلهره شده قلبم را زیر و زبر می کرد.

دلهره ای که به سمت حیاط خانه هلم داده بود و ساعت ها چشمم را بند پنجره ی اتاقش کرده بود. انگار اگر آن پنجره نور می تابید، نور امید بود و خاموشی اش زبانم لال اتفاقی شوم. پنجره های خانه یک به یک خاموش شده بود و من آنجا ایستاده بودم. حالا تنها چراغ اتاق او و دکتر مشتاق روشن بود. انگار دکتر مشتاق هم شبیه من... با خاموش شدن ناگهانی چراغ اتاقش افکارم در سرم مرد. نفهمیدم چطور از جا جستم و جلو رفتم. نگاه دلوایسم بند

پنجره بود که همان لحظه چراغ اتاق دکتر مشتاق هم خاموش شد. بلاتکلیف و درمانده وسط حیاط ایستاده بودم.

نه دل رفتن به اتاقم را داشتم و نه دلیلی برای ایستادن بیشتر. از زور سرما چشمانم اشک می ریخت و آب بینی ام راه افتاده بود. دست برده کلاه سویشرتم را روی سر کشیدم و بینی ام را بین انگشت شست و اشاره فشردم. ناامید از دست یافتن به خبری از سلامتی اش سر به زیر انداختم و مف مف کنان به راه افتادم که همان لحظه صدای ناله ی درب ساختمان پاهایم را در جا میخکوب کرد.

بی اختیار عقب گرد کردم و به در نیمه باز زل زدم که همان لحظه سایه ای گریزپا از لای در بیرون دوید و روی پنجه ی پا به سمت پله ها رفت. خودش بود. پس دلهره ام بی دلیل نبود. آن جمله ی شوم تصمیمی مخوف در خود پنهان داشت. با چشمانی درشت شده تعقیبش کردم که از پله ها سرازیر شد و به سمت درب خانه پا تند کرد.

با شوری که به دلم افتاده بود به راه افتادم و در حالی که تلاش داشتم متوجه حضورم نشود پشت سرش به راه افتادم. درب حیاط را که پشت سر بست به زحمت مقابل خود ایستادم که برای چند لحظه صبوری کنم. فقط توانستم تا شمردن عدد شصت خوددار باشم و بعد خود را به در رسانده شتابزده زنجیرش را کشیدم. به محض آنکه در باز شد از درز آن تماشا کردم به انتهای کوچه رسید و پیچید. دیگر معطلش نکردم. شتابزده بیرون دویدم. در را بسته و نبسته به سمت انتهای، کوچه پا تند کردم.

انگشتان پاهایم درون صندل به معنای واقعی کلمه سر شده بود، سرما درون تنم لانه کرده بود ولی تمام هوش و حواس من در آن لحظات پی دختری بود که در تاریکی نیمه شب در پیاده رو خلوت می دوید. وقتی به خود آمدم که من هم تقریباً دنبالش می دویدم. می ترسیدم شب چشمانم را پر کند و گمش کنم. خیابان به خیابان دنبالش دویدم. از سربالایی خیابان فرعی گذشتیم و به سرازیری خیابان منتهی به میدان تجریش رسیدیم. همچنان می دوید و من با دلهره ای دیوانه کننده مثل سایه ای دنبالش روان بودم. مقابل

اداره ی بیمه دیدم که سکندری خورد و آخ بلندش سکوت شب را شکست. برای لحظه ای روی زانو نشست خواستم پیش بروم که همان لحظه دیدم دوباره ایستاد و لنگان لنگان به سمت خیابان دوید. همچنان تلاش داشتم سایه اش باشم وقتی از خیابان گذشت و خود را به آنسو رساند. وقتی لنگ زنان در پیاده رو پیش رفت و وقتی کنار پل هوایی ایستاد.

مات و متحیر تماشایش می کردم که سر به سمتم چرخاند. شتابان خود را پشت تنه ی درختی کشیدم. صدای نفس های تندم در سرم می پیچید و نگاهم هراسان تعقیبش می کرد. دیدم که چند باری سر به این سو و آن سو چرخاند و بعد ناگافل از پله ها بالا دوید. قلبم درون سینه سقوط کرد.

نفهمیدم چطور جلو رفتم و با وجود تمام دل آشوبه هایم پله ها را با طمانینه بالا رفتم. نگاهم به سمت بالا بود. جایی که قلبم هشدار می داد تصویر خوبی در انتظارم نیست. نفس در سینه ام حبس شده و دستم روی نرده چنگ بود. یک پله مانده به آخرین، ایستادم و با احتیاط سرک

کشیدم. اما از آنچه که به چشم دیدم حس کردم حدقه ی چشمانم پاره شد و قلبم میان سینه از حرکت واماند. او را دیدم که میانه ی پل، تنه بالا کشید و روی لبه ی نرده ها نشست. دستانش دو طرف تنش ستون بود و باد وحشی موهای بلندش را در هوا به رقص درآورده بود.

انگار در جا خشکیده بودم. ترس یارای حرکت را گرفته بود و من مثل افلیجی که تنها توان تماشا دارد، با چشمانی از حدقه بیرون زده به او زل زده بود. به او که شبیه یک پری با موهای تابدار بلند در نیمه شب تاریک از پناهگاهش بیرون زده و قامت ظریفش را زیر نور ماهتاب آماده ی پرواز کرده ... آن هم پرواز مرگ... آب دهان تفتیده ام را به زحمت فرو دادم و به نیم رخش زل زدم که زیر انوار ماه می درخشید. نگاهش به رو به رو بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

ترسیده و غافلگیر شده بودم. ذهنم انگار یخ زده بود. هیچ ایده ای نداشتم. تنها می ترسیدم با هر حرکت نسنجیده ام او را برای ابد از دست بدهم. سرش کمی پایین افتاد و نگاهش خیره ی خیابان شد. قلبم داشت توی سرم می تپید. وحشت کرده بودم. من فقط بیست و یک سال داشتم.

جوان بودم و جاهل. چه کار باید می کردم. اگر به سمتش
می دویدم چه میشد؟ آن هم در آن خلوت و سکوت
شب... ترسیدم... ترسیدم باعث هراسش شوم.

دستش ناغافل میله ها را رها کند و ...

دستم مشت شد و به جان کندن تنه بالا کشیدم. اگر
صدایش می زدم چه؟ ... آن وقت بازهم ممکن بود وحشت
کند. دستش رها شود و ...

سرم را به شدت به دو طرف تکان دادم. در دل به خود
نهیب زدم

_ فکر کن احمق ... فکر کن ...

نگاهم بند نیمرخ درخشانش بود. به پیشانی بلند و چشمانی
که حالا بسته بود. به لب هایی که شروع به جنبیدن
کرد... چیزی زمزمه می کرد... دل آشوبه بیچاره ام کرد. وقت
تنگ بود... باید هرچه زودتر کاری می کردم. نباید باعث
ترسش می شدم... باید یک جور آرام، یک جوری که آب

توی دلش تکان نخورد حواسش را جمع خودم می کردم.
یک جوری که هول نکند خدای نکرده.

نیم رخش به روشنی ماه بود... موهای تابدار بلندش می
درخشید و من... من... نفهمیدم چطور در آن وانفسا لب
هایم تکان خورد و شروع به زمزمه کرد...

سیمین بری گل پیکری، آری...

ناگهان سرش به سمتم چرخید... نگاهش بهت و وحشت را
باهم داشت. قلبم توی دهانم می تپید و من به چه زجری
لب هایم را کش دادم و قدمی دیگر نزدیکش شدم

_از ماه و گل زیباتری آری!

مات تماشایم می کرد. من قلبم داشت می ایستاد اما تلاش
می کردم لرز صدایم را بگیرم وقتی با دستان مشت شده
محتاطانه نزدیکش شدم و خواندم

_همچون پری افسونگری آری

دیوانه ی رویت منم چه خواهی دگر از من!

#رحیل

#قسمت_۱۰۸

به چند قدمی اش رسیده بودم. ناگهان دیدم به سمتم مایل
شد و تشر تند و تیزی زد

_جلو نیا علاء!

زانوانم داشت از زور اضطراب خم میشد. از وحشت اینکه
دستش ناغافل رها شود داشتم قالب تهی می کردم اما هنوز
ظاهر آرامم را حفظ کرده بودم. دستانم را از دو طرف باز
کردم. لب هایم را بیشتر کش دادم و خواندم
سرگشته ی کویت منم نداری خبر از من!

یک دستش میله را رها کرد. قلبم هری ریخت و گام هایم
کندتر شد. کف دستش را به نشانه ی ایست به سمتم
گرفت و صدا بالا برد

_گفتم جلو نیا... نمی شنوی؟

فرصت ایستادن نبود. چیزی نمانده بود برای همیشه از دستش بدهم. دستانم پایین افتاد و صدایم ضعیف تر شد اما از رفتن باز نماندم.

_هر شب که مه در آسمان

گردد عیان دامن کشان

گویم به او راز نهان

که با من چه ها کردی !

حالا در یک قدمی اش بودم. نور ماه تصویر صورتش را روشن تر از هر وقتی برابرم به نمایش گذاشته بود. صورت خیس از اشک و مرواریدهایی که بی محابا روی گونه هایش می غلتید وقتی ملتمسانه نجوا کرد

_برو...تورو خدا ...

دیگر زبانم یارای خواندن نداشت بس که قلبم توی دهانم تپیده بود. سر به سمتی مایل کردم و ملامت بار تماشایش کردم که سرش را محکم به دو طرف تکان داد و توپید

_ اصلا برای چی تعقیبم کردی؟

نگاهم بند دستی بود که در هوا تکان می داد. کاش لااقل آن
میله ی لعنتی را می گرفت. دمی از هوای سرد گرفتم شاید
کمی آشوب درونم آرام گیرد. سپس نگاهم را تا چشمانش
بالا کشیدم و گله کردم

_ فکر نمی کردم رفیق نیمه راه باشی!

لب هایش لرزید. قلبم داشت می ترکید. باد دلش به حال
سوخت دست انداخت و موهایش را پرده ی چشمانش
کرد. او رو گرفت و بالاخره دستش بند میله شد. نفسم را
فوت کردم که همان لحظه صدایش به گوشم رسید.

_ برو... من به درد رفاقت نمی خورم

نگاهم به نیم رخ سر به زیرش بود که دوباره نجوا

کرد

_ به درد هیچی نمی خورم!

لبخند کجی کنج لبم را بالا کشید

_ تازه شدی مثل من

با دیدن سکوتش جسارت کردم و خود را به میله ها رساندم. چرخیدم و دست به سینه به میله ها تکیه دادم. حالا خلاف جهت هم به رو به روز زده بودیم. نگاهم میان تاریکی پرسه می زد وقتی جوابش را شنیدم

_ نمی فهمم چی میگی

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سر به زیر بود و آرام. همین دل و جراتم را برای ادامه ی هم صحبتی بیشتر کرد. نگاه گرفتم و خیره به خلوتی روی پل جواب دادم

_ خوب اگه من دوست به درد بخوری بودم، دوستم انقدر تنها نمی موند و غصه نمی خورد که فکرای عجیب غریب به سرش بزنه...

صدایش به سرعت دست پاچه شد حتی از گوشه ی چشم دیدم که به سمتم چرخیده

_ اینطوری نیست... تو دوست خوبی هستی

ابرو بالا دادم و به سمتش سر چرخاندم

_جدا؟

نگاه غمبارش مثل داغ روی قلبم نشست. سرش را که به
نشانه ی مثبت بالا و پایین کرد، خیره به چشمانش گله
کردم

_اگه دوست خوبی ام تو چطوری داری ولم میکنی که
بری؟

لب هایش با تاخیر جنبید و غمگین ترین ملودی دنیا را به
گوشم رساند

_چون من لیاقت دوستی تو رو ندارم

تنه به سمتش چرخاندم. آرنج بند لبه ی میله ها کردم و
یک تای ابرو را بالا انداختم

_اینو دیگه تو تشخیص نمیدی بچه جون... برای من تو
بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم

بی فوت وقت سوالی پرسید که غافلگیرم کرد
_هوتن چی؟

حسادت میکرد؟... به هوتن؟... هنوز بعد از سه سال
جایگاهش را در میان سینه ام... بر قله ی قلبم نشناخته
بود؟... نمی دانم چه مرگم شد که اعماق وجودم حسی شبیه
قلقلک پیدا کردم. شیطنتم گل کرد و نیشم کش آمد

_اون بهترین رفیقمه ولی تو بهترین دوستمی

دیدم که لب برچید و بق کرده نگاه گرفت. قلبم شروع کرده
بود به بال بال زدن... تنه پیش کشیدم و سر خم کردم تا
تصویرم در قاب چشمانش باشد. بوی عطرش زیر بینی ام
زد. آنقدر ملایم که انگار حریری بینی ام را نوازش داد.
شیرین و خواستنی شاید مثل... چه مرگم شده بود؟ اخمی که
کردم بیشتر از حرص افکار خودم بود
الان وقت حسودی کردنه؟

نگاه خجولش را تا چشمانم بالا کشید و لب زد

_نه ولی ...

دست بالا بردم و مجال صحبت ندادم

_تو محرم اسرار منی راحیل!

سنگ صبوری

تنها کسی هستی که پیشش خجالت نمی کشم از اینکه
 خودم باشم. که بگم پول ندارم. بگم بخاطر اینکه وسع
 خانواده ام نرسید اجاره ی پانسیون بدن سربار خانواده ی
 تو شدم... خجالت نمی کشم بگم بخاطر بی پولی مجبورم
 مسیر خونه تا دانشگاه رو اغلب پیاده برم. من هیچوقت با
 تو از اینی که هستم خجالت نکشیدم. میدونی چرا؟
 چون تو نداشتی که چنین احساسی داشته باشم... چون با
 اینکه می تونی با ماشین خودت این مسیر رو بری و بیای پا
 به پای من پیاده گز می کنی... ساندویچی که می خرم رو
 باهام شریک میشی مبادا خط و خشی روی غرورم
 بیفته... نداشتی هامو به روم نمیاری... همیشه جوری رفتار
 میکنی انگار باعث افتخارتم... و تو نمی دونی این چه حال
 خوبی به من میده... تو بهترین دوست و همدم منی... تنها
 دختری ام هستی که دلم می خواد همیشه پیشم باشه
 حتی وقتی عصبانی ام و ...

میان کلام لب زد

_دیوونه میشی

به خنده افتادم

_آره

انگار هنوز متقاعد نشده بود که یک امای دیگر تحویلیم داد. بند نگاهش را رها نکردم و باز میان کلامش پریدم
_راحیل... تو انقدر برای من مهمی که اگه بگی از مردنم ناراحت میشی، حتی اگه لحظه ی مرگم رسیده باشه، به پای ملک الموت میفتم که بهم فرصت بده بیشتر کنارت باشم ...

چیزی درون نگاهش درخشید. یک کورسوی امید بود انگار. حالا گله مند نگاهش کردم و ادامه دادم

_نه اینکه مثل تو خودم بیفتم دنبالش تا وقت رفتنم رو جلو بندازه

اینبار سر بالا آورد و مستقیم به چشمانم زل زد. حس می کردم تپش های قلبم کمی ناموزون شده. بوی عطرش هم شده بود یک مصیبت تازه... تمام تلاشم را می کردم تا در آن

وانفسا خوددار باشم ... مبادا نگاهم به لبانش بیفتد... مبادا
افتضاحی به بار بیاورم. کلامش در آن میان نجات بخش
شد

_ تو جای من نیستی... شرایط منو درک نمی کنی

عطر گرم نفسش به صورتم خورد. دستانم مشت شد و
پلک بستم

_ بهم فرصت بده... بذار بهت نزدیک شم... باهام حرف بزن
راحیل... اونوقت ...

کلام تند و تیزش باعث شد پلک باز کنم

_ من لیاقت این دوستی رو ندارم علاء ... اصلا دوست
خوبی نیستم ...

باد دوباره سرکشی کرد و ماه صورتش را پوشاند

_ میبینی که حتی فراموش کردم دوستی مثل تو دارم... من
فراموشت کردم علاء

دستانم به نشانه ی تسلیم بالا رفت و زبانم دستپاچه حرف
دلم را بیرون ریخت

_باشه اشکالی نداره پیش میاد... ولی بذار یه چیزی بهت
 بگم... اگه تو بدون من می تونی... ولی من بدون تو نمی تونم
 اینبار چراغی توی چشمانش روشن شد. لب هایش از هم
 فاصله گرفت و... لعنتی

به سرعت چشم گرفتم. سر به زیر به میله چنگ زدم
 _اصلا حالا که انقدر اصرار داری... باشه حرفی نیست
 صدای دلواپسش را شنیدم

_چیکار میکنی؟

بی آنکه جوابی بدهم تنه بالا کشیدم دست دیگرم بند میله
 شد و در یک حرکت همزمان با جیغی که کشید روی میله
 پریدم. حالا درست کنار تنش جا گرفته بودم. سر چرخاندم
 و خیره به چشمان درشت شده اش با لبخندی جواب دادم

_باهم می پریم

لب هایش به زحمت بهم خورد و هان گنگی ادا کرد که
 همان لحظه سر به زیر انداختم. خیره به خیابان خلوت و
 تاریک دستم را به سر انگشتان یخ زده اش رساندم. همزمان
 که پنجه در پنجه اش قفل می کردم نجوا کردم

_آماده ای؟

صدای لرزانش پر از فریاد ناباوری بود

_شوخی میکنی؟

سرمای میله از گرمکنم گذشت و پایین تنه ام را سر کرده بود. سر به سمتش چرخاندم و غرولند کردم

_تو این سگ سرمایه نصف شب وقت شوخی کردنه؟

همانطور مات نگاهم می کرد. کاش می دانست با نگاهش چطور دارد بیچاره ام می کند. باد دوباره بازیگوشی کرد و موهایش را بهم ریخت. می خواست نگاه عزیزش را از من بگیرد. عقم داشت نهیب میزد اما دستم گوش به فرمان قلبم بود وقتی خیره سری کرد و به سمت صورتش بالا رفت. موهای ریخته روی چشمش را عقب کشید و پشت گوشش رساند. همزمان لب هایم کش آمد و نجوا کرد

_من رفیق نیمه راه نیستم راحیل خانوم... تا تهش هستم... شده حتی تا جهنم!

اینبار ماه در نگاهش شروع به تابش کرد. چانه اش لرزید و لبانش مرا به زیباترین شکل خواند

_علاء

نمی دانم خاصیت شب بود. یا خلوت و یا نور ماه که من
آنطور بی پروایی می کردم. نخورده مست بودم انگار. نگاهم
مات صورتش شده بود و زبانم به میل خود چرخید

_جان دل علاء

نگاهش خجول شد. سرانگشتانش میان پنجه ام محکم تر
شد و زبانش به لکنت افتاد اما کلامش سلیس ترین تعریف
خواستن را تحویلیم داد

_من اگه بخوام زندگی کنم فقط به خاطر توئه...از الان به
بعد تو تنها دلیل زندگی منی ...

قلبم در سینه آماس کرده بود انگار...داشت می ترکید از
شدت خواستن...از عشقی که بزرگتر از قلب بیچاره ام
بود...نگاهم دوباره بند لب هایش شد...حتی بخار خارج
شده از میان لب هایش هم زیبا بود

_نکنه رفیق نیمه راه بشی...نکنه وسط راه تنهام
بذاری...من طاقت از دست دادن دوباره ندارم علاء...می

میرم

لرزش صدایش و اشکی که دوباره سرک کشید، جگرم را
سوزاند...دستم از کنار گوشش لابه لای موهایش خزید
_خدا نکنه ...

ناگهان چیزی در سرم درخشید و لبخند به لبم آورد. پرسیدم
_می دونی قدیما مردا چطوری قول می دادن؟

سر به دو طرف تکان داد

_چطوری؟

موهایش چقدر ابریشم داشت. ابرو بالا دادم

_سیبیلشون رو گرو می داشتن

به خنده افتادم

_بدبختی من سیبیلم ندارم ...

سر به سمتی مایل کرد. دستم در دریای موهایش غرق شد

_عوضش من به قول مامان پری یه گیس دارم قد کمند

دستم پایین سرید و او ادامه داد

_گیسمو گرو میذارم که رفیق نیمه راه نباشم ...

با مکثی کوتاه ادامه داد

— برسیم خونه کوتاهش می کنم

جاخورده نگاهش کردم در چشمانش اثری از شوخی نبود.

سرم زیر افتاد. انتهای گیسویش میان سر انگشتانم بود.

زبانم دوباره خیره سری کرد

— موهای تو عمر منه ... عمر منو کوتاه نکن

سر که بالا بردم خورشید در چشمانش طلوع کرده بود. سر

انگشتانش میان دست گر گرفته ام مشت شده بود وقتی بی

هوا سر پیش آورد و پیشانی اش را به سینه ام تکیه داد.

چقدر دلم می خواست سفت در آغوشش بگیرم. اصلا او را

سنجاق کنم به خودم به قلبم ... چقدر دلم می خواست او

جزیی از من باشد اصلا ... آنوقت دیگر ترسی نبود. دلهره ی

جدایی نبود... هر اس از دست دادن و رفیق نیمه راه شدن

نبود!

هرچند... هرچند... آن که بعد ها جدا شد و از دست داد
خود من بودم... آن که رفیق نیمه راه شد و خورشید
چشمانش را کشت من بودم... من دیوانه!

صدای اذان در گوشم پیچید و مرا به تاریک روشن اتاق
برگرداند. نگاهم هنوز بند چشمان بسته اش بود. چشمان
بی خورشیدش. خون تازه از کناره ی پیشانی اش راه گرفته و
تا نزدیکی شقیقه اش رسیده بود. در خواب هم تقلا می
کرد... در خواب هم قرار نداشت... لعنت به من!

دستم بی هوا بالا رفت و سر انگشت اشاره ام رد خون را
زدود. لب هایم بی هوا تکان خورد و با درد نجوا کرد
_ ببخش منو راحیل... تو راست گفتی... من رفیق نیمه راه
شدم...

#راحیل

#قسمت_۱۰۹

راحیل

گرمای دستی که روی پیشانی ام نشست مرا از تاریکی و زندان کابوس بیرون کشید. شبیه روحی بودم که از تنگنای قبر آزاد شده. رنج غریب دقایق پیش رهایم کرده بود و من حالا می توانستم نفس های از سر آسودگی بکشم. همان نفس ها بوی تلخ و گرمی را به مشام رساند. عطری بی نهایت آشنا که مرا تنها به یاد یک نفر می انداخت. یک نفر که گرچه حضورش تلخ بود اما بودنش دلگرم می کرد. پلک هایم شروع به لرزیدن کرد و بعد به سختی و بی اراده ی من از هم فاصله گرفت.

از باریکه ی بین دو پلک تصویرش را دیدم. درست بالای سرم ایستاده بود. اخم آلود و فکری به صورتم زل زده بود. حریف سنگینی پلک هایم نشدم و دوباره پشت تاریکی اسیر شدم. اینبار مصرتر بودم به دیدن. دوباره تلاش کردم و پلک هایم را از هم فاصله دادم. تصویرش کامل تر در دیدم قرار گرفت و دستش از پیشانی ام جدا شد. نگاهم بند چشمان غرق به خورش بود. رگه های سرخ رنگ درون چشمش شبیه جویبارهای باریکی از خون بود و گودی زیر چشمانش که بوضوح به سیاهی می زد. نگاهم توی صورتش

چرخید از موهایی که مشخص بود با دست به یک طرف
 شانه شده گذشت، پیشانی بلندش را رد کرد، ابروهای
 کشیده ای که از هم فاصله گرفته بود را از نظر گذراند. از
 کبودی گونه اش به سرعت عبور کرد و در نهایت روی
 لبخندش متوقف شد.

_صحت خواب!

گیج و گنگ نگاهش کردم که لبخندش عمق گرفت. آنقدر
 که آن فرورفتگی تماشایی روی یک طرف صورتش رخ نمود
 و غافلگیرم کرد

_چه عجب!... شما رضایت دادی بالاخره بیدار شی.

اخم هایم از شنیدن آنچه که گفت بهم نزدیک شد. لب که
 باز کردم صدایم آنقدر نخراشیده شده بود که گوش خودم
 را آزد

_چقدر خوابیدم؟

ابرو بالا انداخت و کشار جواب داد

_سه روز تمام!

نگاهم روی زخم کنار لبش خشکید. کابوس ها دوباره تکرار شد. تصاویر آن روز شوم شبیه شرنگ به کامم ریخت. چقدر طعم دهانم تلخ بود. به زحمت آب خشکیده ی دهانم را فرو دادم. لب جنباندم و با حسرت نجوا کردم
_ کاش میشد تا آخر دنیا بخوابم

سری به تایید تکان داد و دست به سینه شد. چرا حس می کردم رد سرانگشتانش روی پیشانی ام را داغ زده؟
_ این چیزیه که منم خیلی وقته دنبالشم ... راهشو پیدا کردی به منم بگو

حواسم پی چشمانش دوید. نگاهش انگار خنده داشت. شده بود شبیه آن روزها... روزهایی که یقین داشتم سرنوشت او را به من خواهد بخشید اما ناگهان سرنوشت دشمنی اش گرفت. بی رحم شد و تنها دلیل زندگانی ام را از چنگم بیرون کشید.

لبخند تلخی کنج لبم را بالا کشید و جواب دادم
_ راهش بالای پل تجربیشه!

چشمانش درخشید. انگار یک نفر مشت مشت ستاره
داخلشان ریخته. خیره به چشمانم لب پایین کشید

_چه ایده ی جذابی... چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

دست به چانه برد و ادامه داد

_بنظرم قابل بررسیه!

به خدا که خواب بود... من هنوز در عالم خواب گرفتار
بودم. این مرد با این نگاه درخشان متعلق به رویاهای دور
من بود... تکانی که خورد افکارم را شبیه ابری تکه پاره شده
پراکند. به سمت میز پایین تخت رفت و در همان حال
گفت

_خدا روشکر تبت قطع شده...

دست بالا برد و خودکاری از جیب روپوشش بیرون کشید.
یک دست را روی میز ستون کرد و همزمان با نوشتن
چیزهایی ادامه داد

_میگم برات غذا بیارن... مامان ماهی ام چند باری زنگ زده
لطفا باهاش تماس بگیر...

افکار درون سرم شبیه مناظری که پس از باران و
 فرونشست مه آشکار می شوند تازه رخ می نمود. همان
 افکار باعث شد آرنج ها را به تشک فشار دهم و همزمان با
 نیم خیز شدن کلامش را ببرم
 _آسرین ...

دستش از نوشتن باز ماند و سرش به سمتم چرخید. تند و
 تند سرم را تکان دادم

_ازش، خبر داری؟...حالش خوبه؟

دستش خودکار را رها کرد و سرش بالا و پایین شد

_حالش خوبه...جاشم امنه، خیالت راحت

بلافاصله به سمتم آمد و کنار تخت قد خم کرد. خیره به
 سر زیر افتاده اش دوباره پرسیدم

_الان کجاست؟

صدای ویز ویز خفیفی به گوشم رسید. پشتی تخت بالا آمد
 و پشت شانهِ هایم چسبید. تنه به پشتی تکیه دادم که دیدم
 سر بالا آورد و خیره به نگاه منتظرم جواب داد

پاکدشت...

مات صورتش برجا ماندم. چرا آنجا؟...انگار سوال درون
سرم را شنید که همزمان با عقب زدن لبه های روپوش
سفید و دست به جیب شدن جواب داد

_فعلا بردمش پیش مامان...اونجا هم جاش امنه هم مامان
و آوازش مراقبت میکنن...منتظرم شرایطش بهتر شه تا به
تصمیم اصولی براش بگیرم

نگاهم به اخم های درهمش افتاد. دلشوره به جانم ریخت
و دلواپس احوال دخترک پرسیدم

چه تصمیمی؟

شانه بالا انداخت و لب هایش را داخل دهان کشید.
نگاهش صورتم را رها کرد و به کف زمین دوخته شد

_فعلا هیچی نمی دونم...فقط میدونم این بچه نباید دیگه
تو اون خونه باشه ..._

#رحیل

#قسمت_۱۱۰

نگاه من خیره ی نیم رخش بود و نگاه او خیره ی زمین.
لحظاتی در آن حال ماند و بعد جوری که انگار با خودش
حرف می زد نجوا کرد

_اون حرفایی که بهمون زد همه واقعیت بود...دختره تا قبل
از این زیاله گردی می کرده بعدم که به خاطر بدهی پدرش
تصمیم میگیره به وعده ی اون پسر عموی عوضیش تن
بده و باردار شه

قلبم تیر کشید و حس خالی بودن به وجودم چنگ
انداخت. کف دستم بی اختیار روی شکمم نشست که
دیدم سر بالا آورد و با چهره ای گرفته مخاطب قرارم داد
_بحثش مفصله حالا مرخص شدی بیشتر در موردش
حرف می زنیم

قدمی عقب رفت و به سمت میز پایین تخت چرخید. سوال
درون سرم هنوز پاسخ مطلوبش را نگرفته بود. این شد که
زبانم چرخید و دلشوره هایم را به گوشش رساند

_ چرا بردیش پاکدشت؟...اونجا به ورامین نزدیکه... راحت
پیداش میکنن...کاش صبر می کردی...

در حالی که دوباره مشغول نوشتن چیزی می شد، سر بالا
انداخت و حرف را در دهانم نصفه گذاشت

_ خوشبختانه تونستم مادرش رو پیدا کنم و راضیش کنم که
آسرین فعلا یه مدت پیش ما باشه...اون حرفی نداره ولی
پسر عموئه تازگی موی دماغ شده ...

دلهره ها بزرگتر شد. قلبم به جوش و خروش افتاد و زبانم با
دلواپسی پرسید

_ دردرس نشه برات؟!

کجخندی در پاسخم زد و همچنان که می نوشت جواب
داد

_قد این حرفا نیست ...

سپس دست بالا برد. با انگشت شست و اشاره دو طرف
لبش را لمس کرد و فکری ادامه داد

_ولی خوب آسیرین رو میتونه آزار بده ... باید یه فکر اساسی
برای اون دختر بکنیم

کلافه از دست های بسته ام. از دستانی که برای کمک
کوتاه بود تنه پیش کشیدم و تند و تیز پرسیدم

_من و چرا مرخص نکردن؟

بالاخره رضایت داد نگاهم کند. ابروها را بالا انداخت و
متلک بارم کرد

_بس که خواب بودی

در پاسخ اخم غلیظی حواله اش کردم و قاطعانه گفتم

_الان بیدارم دکتر ...میشه دیگه ...

دیدم خودکار را روی میز رها کرد و تنه به سمتم چرخاند.
آرنج را بند میز کرد و شمرده شمرده توضیح داد

_بین من در جریان ریز مسائل نیستم ...اونا رو باید با دکتر

زنانت مطرح کنی...ولی چیزایی که میدونم اینه که عفونت

توی خونت پخش شده بود بخاطر همین صلاح دونسته

شد که فعلا اینجا باشی تا شرایطت ...

پوزخندی به رویش زدم و با طعنه ای کلامش را بریدم
 _اصلا هم که بخاطر مزاحمت های شاهرخ نبود!
 اخمی از سر نفهمیدن کرد که تند و تند، در حالی که دستم
 را محکم روی شکم مشت می کردم توضیح دادم
 _خودم شنیدم که بابا به مامان ماهی میگفت بهتره اینجا
 باشم تا شاهرخ نتونه فعلا بیاد سراغم ...همین
 طعنه اش همراه آن لبخند کج گوشه ی لب حرف را در
 دهانم کشت
 _معلومه خیلی ام خواب نبودی ...
 دستپاچه مشغول سفت کردن گره روسری کوچکم شدم و
 در حالی که نگاه می دزدیدم نجوا کردم
 _تو خواب و بیداری یه چیزایی شنیدم
 همزمان با هومی که کشید نگاهم را به سمتش هدایت
 کردم. برگه ی توی دستش را در نهایت آرامش تا زد و
 داخل جیب روپوش گذاشت. خودکار را میان انگشتانش
 گرفت و با طمانینه به سمتم چرخید

_ متاسفانه در جریان تصمیمات دکتر مشتاق نبودم
 ...چیزی رو بهت گفتم که تو پرونده ات خوندم... واقعیتش
 برای لحظه ای مکث کرد و نگاهش را سرگردان در اطراف
 گرداند. دست دیگرش به عادت قدیم به سمت لاله ی
 گوشش رفت و نگاه مرا پی خود کشید. با دیدن زخم پایین
 گوشش قلبم به شکل غریبی ناله کرد. زبانم بی اختیار
 چرخید و خطاب به او با لحنی دلسوزانه پرسید
 _شاهرخ خیلی اذیت کرد؟

مرغ نگاهش در لحظه در آشیان چشمانم نشست. یک تای
 ابرو را بالا انداخت و با لحنی گله مند جواب داد
 _من خودم همه رو اذیت می کنم خانوم... شاهرخ کیه؟
 پوزخندی کنج لبم را بالا کشید و زبانم به کنایه چرخید
 _اون که بله... تجربه اش رو دارم... تا دلت بخواد

نگاهش که گله مند شد بی اختیار دست و پایم را گم کردم و
 به هول و ولا افتادم برای تغییر مسیر بحث
 _من منظورم اون شبی بود که ... یعنی همون موقع که درگیر
 شدین و ...

نگاه از صورتم گرفت و با حالت بی حوصله ای کلامم را
 برید

_نه همون شب رضایت داد...

خودکار را داخل جیب بغل گذاشت و همزمان ادامه داد
 _البته بعد از رسیدن دکتر مشتاق و حرفایی که زد وگرنه
 قبلش سفت وایساده بود منو پشت میله ها ببینه

نفسم آه شد و از بین لب هایم بیرون پرید. نگاه غمگینم
 تصویرش را رها کرد و تا گره ی دستانم پایین رفت. زبانم
 چرخید و با تاسف ابراز کرد
 _حالا دیگه مطمئنم که شاهرخ بیماره ... متاسفانه امیدی
 ام به درمانش نیست

گره ی دستانم محکم تر شد. همان لحظه صدایش با لحنی
ناصحانه به گوشم رسید

_از آدم بیمارم هرکاری بر میاد... پس به دکتر مشتاق حق
بده که احتیاط کنه و نخواد که به این زودی از اینجا بیرون
بیردت

سرم بی اختیار عقب رفت و به پشتی تکیه داد. رو گرفتم و
با قلبی که خون از ترک هایش نشت میکرد، خیره به پنجره
و دانه های برف رقصان پشت آن نجوا کردم

_حق میدم... من یاد گرفتم همیشه به اطرافیانم بابت
بلاهایی که سرم آوردن حق بدم

سکوت بینمان داشت کش می آمد که کلام او پا در میانی
کرد

_ فکر کنم یه تشکر بهت بدهکارم
سر به سمتش گرداندم و سوالی نگاهش کردم. یک دستش
به یقه ی پیراهنش بود و همزمان با نزدیک کردن دو طرف
یقه به هم خیره به سقف توضیح می داد

_ هوتن گفٲ اونشب با اون حالت پیگیر کار من شدی ... با
دکتر مشتاق تماس گرفتی تا بیاد کلانتری و رضایت شاهرخ
رو بگیره

نگاهم به سبک گلویش بود که بالا و پایین شد. حس کردم
صدایم به لرز افتاده وقتی جواب دادم

_ شما بخاطر من تو اون دردسر افتادی...اگه برای کمک به
آسرن نمیومدی هیچکدوم از اون اتفاقا نمیفتاد...من
باعث شدم که پای شما به این ماجراها باز شه ... و باید یه
جوری جبران می کردم

سرش ناغافل پایین افتاد و نگاه حسرت بارم را گرفتار کرد.
چشمانش پر از حرف بود وقتی زبانش به ملایمت امر کرد

_ ولی من انتظار دارم در هر شرایطی اول به فکر سلامتی
خودت باشی...من هر طور شده گلیمم رو از آب می کشم
بیرون...نگران من نباش...

لب هایش کش آمد و ادامه داد

_ از قدیم گفتن بادمجون بم ...

نمی دانم ناگهان چه مرگم شد. چیزی درونم شعله کشید.
حسی سیاه و تاریک... اژدهای خشم بود یا کینه که آنطور
ناگهانی از خواب برخاست و در وجودم سرکشی کرد. هرچه
که بود اخم هایم را بهم گره زد و لحنم را به زهر آغشته کرد

_ بحث نگرانی برای شما نبود... هرکس دیگه ای هم جای
شما بود همین کارو می کردم ... من عادت ندارم زیر دین
کسی بمونم دکتر... همه ی تلاشم رو می کنم که یه جوری
لطف آدما رو جبران کنم... تحمل زیر منت بقیه موندن رو
ندارم

لبخندش به آنی جمع شد. ستاره های درون چشمانش به
سرعت خاموش شد و پاییز نگاهش سرما به جانم ریخت.
دیدم که عضلات صورتش سخت شد. لحن کلامش هم به
تندی می زد وقتی بلافاصله جواب داد.

_ تو زیر دین من نیستی ... خیالت راحت
بی فوت وقت روی پاشنه چرخید و با گام های بلند به
سمت در اتاق به راه افتاد. همزمان با لحنی سرد مخاطب
قرارم داد

_میرم به دکتر مشتاق خبر بدم که بیدار شدی ...

مقابل در برای لحظه ای ایستاد و سر به سمتم گرداند
...نگاه می گرفت...به هرجایی نگاه می کرد الا من و صورتم
وقتی به سرعت کلمات را بهم چسباند

_به اصرار من رفته خونه که یکم استراحت کنه

چقدر دلم می خواست با کف دست توی دهانم
بکوبم...چه مرگم شد که آنطور زخمش زدم؟...کاش می شد
زمان را به عقب برگردانم و جلوی این گند احمقانه را
بگیرم...حیف که نمی شد...لعنتی

نگاه شرمنده ام را به صورت گرفته اش دوختم و در حالی که
ملحفه ی روی پایم را میان انگشتانم می چلاندم خجولانه
پرسیدم.

_میشه یه لطف دیگه ام به من بکنی؟

بی آنکه نگاهش را از در و دیوار و سقف بگیرد لب زد
_چی؟

نفسم را محکم از بینی بیرون دادم. سر به زیر انداختم و با
لب و لوچه ی آویزان نجوا کردم

_میشه لطفا صحبت کنی مرخص ام کنن که برم خونه؟

لحنش به وضوح غریبه شده بود و بی حوصله وقتی جواب داد

_باید با دکترت صحبت کنم...اگه از نظر ایشون مشکلی نباشه ...

شتابزده سر بالا بردم و کلامش را بریدم

_من حالم خوبه...میبینی که هم بیدارم هم هوشیار...برم خونه بهترم میشم ...

نفس هایم تند شد و چیزی در گلویم گوله شد. تنه پیش کشیدم و دستانم را مشت کردم. صدایم بالا رفت و بیخود و بی جهت لرزید. نرم نرمک تصویرش برابر چشمانم تار شد و شروع به رقصیدن کرد وقتی نالیدم

_اینجا بیشتر حالمو بد میکنه...اینجا همه منو میشناسن...همه اش با خودم فکر میکنم الان همه فهمیدن من چه زندگی نکبتی دارم...دائم داره اتفاقای اون شب برام تکرار میشه...انگار دارن روحمو شکنجه میدن...

مدام یادم میاد چه بلایی سرم اومده ... یادم میاد
چقدر... چقدر...

زبانم دیگر یارای مرور دردها را نداشت که آنطور بی رمق
کلمات را تکرار می کرد. گلوله ی توی گلویم آنقدر بزرگ شد
که راه نفسم را بست. لب بهم فشردم و تلاش کردم برابر
سیل پشت پلک هایم سدی بسازم. همان لحظه نگاهم
متوجه او شد که دست بالا برده گوشه ی چشمانش را
فشرد و با صدایی گرفته گفت

_ خیلی خوب ... بذار دکتر مشتاق بیاد در موردش باهاشون
صحبت می کنم...

دستش پایین افتاد و بالاخره نگاهی نصفه و نیمه حواله ام
کرد

_ تو فقط سعی کن خوب استراحت کنی ... انقدرم فکرای
منفی نکن ... همه چی تموم شده ... برای خودت تکرار کن که
همه چی تموم شده.

همه چیز تمام شده بود... به قیمت هفت سال از بهترین
روزهای عمر من... به قیمت روح و روان به تاراج رفته

ام... به قیمت طفل از دست رفته ام... به قیمت شادی
 های رنگ باخته ام و لبخندهای سوخته ام... بله... همه چیز
 تمام شده بود اما در آن میان من هم تمام شده بودم...

حواسم پی دردهایم بود وقتی مقابل چشمانم چرخید تا
 برود. یک نفر درونم عجیب اصرار به دلجویی داشت.
 راحیل دلباخته ی بی نوا بود که هنوز هم تاب دلخوری او را
 نداشت و البته من هم حریفش نبودم وقتی عنان اختیار
 زبانم را دست می گرفت و وادارم می کرد صدا بزنم
 _دکتر شکیب

دستش برای گرفتن دستگیره بالا رفته بود که همانطور میان
 زمین و هوا معلق ماند. سر به سمت چرخاند و سوالی
 نگاهم کرد که دستپاچه و خجول کلمات را بهم چسباندم
 _بابت همه چیز ممنونم... میدونم این مدت چقدر باعث
 دردرس شما شدم... و بابتش هم عذر می خوام و هم تشکر
 می کنم

پوزخند آشکاری تحویلیم داد

_دردسری نبود... من هرکاری کردم به میل خودم بوده نه
برای زیر دین بردن دیگران

دلخور بود و به عادت همیشه دلخوری هایش را متلک می
کرد و به رخ می کشید... من اما دلخورتر بودم... به اندازه ی
هفت سال تنهایی ام... به اندازه ی تمام التماس های بی
جوابم ... به اندازه ی آن فریاد دوستت ندارم که طنینش تا
ابد در قلبم می پیچید.

نگاه دلگیرم را به صورتش دوختم که دیدم قفسه ی سینه
اش به شدت بالا و پایین شد. پلک هایش را روی هم فشرد
و زمزمه کرد

_استراحت کن ...اگه خوب استراحت کنی و ببینم که واقعا
شرایطت مساعده خودم مرخصت می کنم که بری ...
پلک باز کرد و خیره به چشمانم لب زد

_بی منت!

پوفی از سر درماندگی کشیدم و سر به زیر انداختم. همان
لحظه صدای تیک در به گوشم رسید. داشت می رفت.
دردی عجیب درون سینه ام پیچید. یک حرف در آن

اعماق قلب. ته دره ی دلتنگی هایم بود که نمی دانم چطور
بالا آمد و بر زبانم جاری شد.

_یه چیزی ...

مکت کردم و از بالای چشم نگاهش کردم که در آستانه ی
خروج از اتاق ایستاده بود. دستش بند دستگیره بود و
منتظر تماشایم می کرد. دلم می خواست خودداری کنم اما
نمی شد. آن درد اصرار داشت به خود نمایی و من باز هم
حریف زبانم نشدم وقتی نجوا کرد

_بچه!

اینبار کامل به سمتم چرخید. از سختی صورتش دیگر خبری
نبود. حالا ابروانش انحنای غم گرفته بود و نگاهش لبریز از
حس همدردی بود. نگاهم دوباره تار شد. سرم را استفهامی
بالا و پایین کردم و صدایم شبیه جیغی خفه به گوش رسید
_دختر بود؟

دستش دستگیره را رها کرد. لبانش که کش آمد من غمگین
ترین و تلخ ترین لبخند دنیا را دیدم و لب هایش که جنبید
محزون ترین ملودی دنیا را شنیدم

_اگه دختر بود حتما مثل مادرش یه دختر قوی می شد

آه... آه شبیه دود روی آتش از نهادم بلند شد... جگرم بود
که آنطور آتش گرفته بود. به زحمت آب دهانم را فرو دادم
و همزمان با قطره اشکی که چکید لبخند لرزانی زدم
_پس پسر بود!

پلک هایش را با درد باز و بسته کرد و من... من نمی دانم
چرا... چرا و چطور آن حرف را زدم... چه شد که راز غم
انگیز درون سینه ام را آنطور بی پروا بیرون ریختم... چرا
برای او گفتم... فقط می دانم همراه با قطره اشک بعدی
لب هایم تکان خورد و من خیره به نگاه متاسفش نجوا کردم
_می خواستم اسمش رو بذارم علی ...

برای لحظه ای حس کردم او... تمام قد برابر چشمانم فرو
ریخت. رنگ از رخسارش رفت و لبانش از هم فاصله
گرفت... کاش اصلا لال می شدم... کاش...

هنوز درگیر پشیمانی درونم بودم وقتی که بهت زده عقب رفت. به دستگیره چنگ انداخت و همزمان با نجوای گنگ

_ببخشید

از اتاق بیرون زد و در را پشت سر تقریبا بهم کوبید

#رحیل

#قسمت_۱۱۱

نگاهم همانطور مات سپیدی در بود و همزمان اصوات آشنا در سرم غوغا می کرد. تنها صدا بود که در گوش هایم پژواک می کرد. هیچ تصویری نبود جز سپیدی پیش رو. مغزم به شدت در برابر یادآوری تصاویر مقاومت می کرد. می دانست قلب چاک چاکم تاب تماشا ندارد. می دانست این قلب بی رمق برای مرور حسرت ها و تجربه ی دوباره ی داغ ها دیگر جانی ندارد. صدای پر از زندگی دخترک بازهم در گوشم زنگ زد

_میگم چرا بابات علی صدات میزنه؟

صدای پسر لبریز از سرخوشی بود

_چون اسمم علیه

دخترک با ناباوری دوباره پرسید

_پس چرا همه علاء صدات میکنند؟

اینبار صدای پسر خنده داشت

_چون اسمم علاست

دختر با دلخوری اعتراض کرد

_دستم انداختی؟

پسر بیشتر خندید

_من غلط بکنم...

باور کن راست میگم

دختر گیج و ویج شده بود

_یعنی چی... من گیج شدم

لب هایم بی هواکش آمد. نمی دانم طرح لبخند بود یا
انحنای درد وقتی صدای پسر را شنیدم

_ آدم دو اسمی ندیدی؟

دختر با سردرگمی نجوا کرد

_ چرا ولی آخه انقدر شبیه...

پسر میان حرفش پرید

_ بابام علی دوست داشت مامانم علاء... هیچکدوم حریف

اون یکی نشدن در نتیجه هرکدومشون جوری که دوست
داشتن صدام زدن!

خیسی اشک کنج لبم را تر کرد

_ حالا اسمت تو شناسنامه چیه؟

پسر بازهم خندید

_ اونجا زور مامانم چربیده!

خنده ی پسر مسری بود. دختر را به خنده انداخت

_ حالا فکر کن یه روزی پسر دار بشی اسمشو بذاری علی

...چه شیر تو شیری بشه!

شوری اشک کامم را زهر کرد
 _ خوب اگه خانومم اینجوری بخواد که من حرف رو
 حرفش نمیارم

سکوت فضای سرم را پر کرد. لحظاتی بعد صدای پسر با
 لحنی دلجویانه به گوشم رسید
 _ به زن نداشته ی منم حسودی میکنی؟
 دخترک طلبکار شد
 _ نکنم؟

لحن پسر دوباره شوخ و شنگ شد
 _ معلومه که نه ... آخه کی میاد زن آدم یه لا قبایی مثل من
 بشه ... تو خودت میتونی؟

صدای دخترک هم لبریز از شیطنت شد
 _ اگه بذاری اسم پسرمو بذارم علی آره...
 صدای قهقهه ی پسر لبخند به لبم آورد

_چه کم توقع ...اصلا اسم همه اشون رو بذار علی

دخترک بهت زده جیغ زد

_مگه قراره چنتا باشن؟

با صدای تیک در پلک هایم روی هم افتاد. سرم بی اختیار عقب رفت. صدای قیژ در به گوشم رسید و چشم باز کردم. تصویر صورت هوتن با نیش کش آمده برابر چشمانم قرار گرفت. سرش را از لای در نیمه باز داخل آورده بود و شبیه پسر بچه ای تخس تماشایم می کرد. با دیدنم خورشید چشمانش درخشید و لب هایش تکان خورد

_چه زود بیدار شدی ...تا بهار خیلی راهه که گیج و منگ نگاهش کردم و با اخمی کمرنگ تکرار کردم

_بهار؟

در را پیش کرد و داخل شد.

_آره دیگه اصولش اینه که باید تا بهار می خوابیدی

دیگه...ولی متاسفانه اینا نمی فهمن

اخم هایم بهم نزدیک تر شد و سوالی تماشایش کردم که در
را پشت سر بست و جلوتر آمد

_چقدر من به اینا گفتم این طفلک رو انقدر اذیت نکنین
... حیوونی الان تو خواب زمستونیه بهار که برسه خودش
آروم آروم بیدار میشه ... گوش ندادن که ...

دست بالا برد و با انگشت اشاره به پشت سر اشاره کرد

_اون علای مفلوک رو دیدی؟... سه شبه نخوابیده
چرا؟... چون در مورد دنیای حیوانات مطالعه نداشته ...

بالاخره سکه کج و معوجم داخل دستگاہ افتاد. نگاه
دلخورم را به صورت بشاشش دوختم و تشر زدم

_خیلی مسخره ای هوتن ...

لبخندش پهن تر شد و جلوتر آمد

_خدا وکیلی یه تنه زدی به خرس آجی... میخوام من بعد
خاله خرسه صدات کنم

چین به بینی انداختم

_عمه اتو خاله خرسه صدات کن

ردیف دندان هایش را نمایش داد

_ندارم که ...علاوه بر اون عمه رو همیشه خاله صدا زد که
...من یه خاله دارم اونم تویی

حالا درست پایین تخت ایستاده بود. دستانش را روی میز
در هم قلاب کرده با خبثت تمام تماشا می کرد. گاه فکر
می کردم او کودکیست پر شر و شور در کالبد مردی سی
ساله!

ابروانش را که بالا و پایین کرد کفرم درآمد و دستم به نشانه
ی تهدید بالا رفت

_شانس آوردی زمین گیرم هوتن و گرنه خوب از خجالتت
در میومدم یادته که بهم می گفتی قهرمان پرتاب لنگه کفش
با شنیدن حرفم به قه قه خندید و میان خنده جواب داد
_چه جورم یادمه

سر به سمتی مایل کردم

_پس دعا کن واقعا به خواب زمستونی برم

لب هایش را نمایشی پایین کشید
 _خدا نکنه ...اونوقت کی واسه من بره خواستگاری آخه؟
 پوزخندی تحویلش دادم و طعنه زدم
 _تو که داماد هزار عروسی

چشمانش را در حدقه درشت کرد. طلای چشمانش براق
 تر از هر وقتی بود

_چرا تحریف می کنی اون که عروس ...
 ناگهان کلامش را برید دست بالا برد و به پیشانی اش ضربه
 ای زد

_آخ گفתי عروس یادم اومد ...یه نفر باهات کار مهم داره!
 سر به دو طرف تکان دادم
 _کی؟

لبخند گل گشادی زد و دست به جیب شلوار برد. چشمکی
 حواله ام کرد و آهنگین زمزمه کرد

_ یارا یارا ...

شیطنت های گاه و بی گاهش مرا هم سر ذوق آورده بود.
بزرگترین درس حضور هوتن برای من این بود که می شود در
اوج درد خندید. نگاهم به سر زیر افتاده اش بود و انگشتانی
که روی صفحه ضربه می زد. لب هایم کش آمد و شیطنت
کردم

_ نتونستی مخش و بزنی نه؟

انگشتش از حرکت ایستاد. سرش را با تاخیر بالا آورد و با
یک تای ابروی بالا رفته به صورتم زل زد. نگاهش تخس
بود وقتی جواب داد

_ نخواستم که بزنی

لب هایم را بیشتر کش دادم و تخس تر از او نجوا کردم

_ نتونستی

چشم باریک کرد و زبانش را دهان گرداند

_ من و رو لج ننداز دختر جون

تنه پیش کشیدم و ابرو بالا انداختم

هوتن ... این یکی رو باختی بدم باختی !
 سرش را چند باری بالا و پایین کرد و با لحنی تهدید آمیز
 گفت

_ خیلی خوب خودت خواستی
 بلافاصله گوشی را بالا گرفت و به گوش چسباند.
 از بالای چشم به صورتم زل زده بود که با نیش باز منتظر
 تماشایش می کردم. لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه
 بالاخره لب هایش جنبید

_ سلام و خسته نباشید سرکار خانوم ... روزتون زیبا
 سریالا آورد و با نگاهی خصمانه که به خنده ام می انداخت
 ادامه داد

_ عذر خواهی می کنم بنده مصدع اوقات شدم ... ولی
 حسب الامرتون ناچار به تماس بودم
 دست آزادش را داخل جیب شلوار فرو کرد و تخت را دور
 زد

_بله بله ...بیدار شدن و مشتاق شنیدن صدای حیات
بخش شمان

ابروهایم بالا پرید و لبانم از هم فاصله گرفت. دیدم که با
گام هایی آرام نزدیکم شد و نیشخند زد

_اختیار دارید صدای ملکوتی شما مرده روزنده می کنه
...این که فقط یکم غش کرده

نگاه خنداناش را که به چشمانم دوخت اخم به رویش کردم
و لب زدم

_بیشعور

لبخند شرورانه ای به رویم زد

_خواهش می کنم ایشونم همینطور...البته برای بنده
سعادتیه هم کلامی با سرکار علیه ...اصلا روزم با شنیدن
صداتون ساخته میشه بانو

سر به تاسف تکان دادم که دوباره به حرف آمد

_این چه فرمایشیه ...اتفاقا بنده می خواستم پیشنهاد بدم
شما در مورد حرفه ی اجرا یا دوبلوری هم فکر کنید
اینبار نفسم را فوت کردم و صدایم را اندکی بالاتر بردم
_پاچه خار

دیدم که به زحمت مقابل خنده اش ایستاد و نگاه از
صورتم گرفت

_چه افتخاری بانو...با کمال امتنان بنده در خدمتم
لحظه ای مکث کرد و بعد ناگهان سر به سمتم چرخاند
بله بله ...همینجان...عجیب بی تاب هم صحبتی باشمان

#رحیل

#قسمت_۱۱۲

خواست گوشش را از گوش جدا کند اما ناگهان انگار تغییر
عقیده داد. گوشش رو دوباره به گوش چسباند

_عذر خواهی می کنم سرکار خانوم بنده قبل از اینکه گوشی
رو بدم خدمت ایشون ... در مورد اون زمین که قبلا
صحبتش رو کردیم ...

اخم هایم بی هوا در هم رفت و او سرش را تند و تند بالا و
پایین کرد

_بله ... بله ... می خواستم ببینم اگه سند به من منتقل بشه
آیا صاحب ملک بازم مطلع خواهد شد که؟

لحظه ای مکث کرد و به ناکجا خیره ماند. بعد دوباره
لبانش جنبید

_خیر بنده وکالت دارم از ایشون ...

اینبار پلک بر هم گذاشت و در حالی که دست به جیب می
شد خیلی جدی جواب داد

_بله میخوام ملک جایگزین بدم به اون خانوم ...

با نگاه حرکاتش را دنبال می کردم و در سر تلاش داشتم به
افکار کنجکاوانه بی محلی کنم. همان لحظه دوباره سر به
سمتم چرخاند

_خیلی لطف می کنید ... سپاسگزارم

نگاهش حالا بند چشمانم بود. نمی دانم چه در نگاهم دید
که لب هایش دوباره کش آمد و چهره اش از آن حالت
جدی خارج شد

_بسیار عالی... پس بنده منتظر خبر می مونم و

بیشتر از این وقت گرانبهاتون رو نمی گیرم

سپس آهی کشید و نجوا کرد

حیف... گاهی چقدر زود دیر می شود!

پوفی کشیدم و آشکارا حرصم را خالی کردم

_خدا لعنتت کنه

اینبار علنا به خنده افتاد اما با زیرکی گوشه را از خود دور

کرد و کنار گوشم چسباند. همراه چشم غره ای که به

سمتش می رفتم دست بالا بردم و گوشه را میان انگشتانم

گرفتم

_سلام

صدای خندان یارا در گوشم پیچید

_راحیل جانم سلام... کاش بهم گفته بودی که با یه دون
ژوان طرفم اونوقت از قبل خودمو آماده می کردم
نیشم بی هوا کش آمد. نگاهم را تا صورت هوتن بالا کشیدم
و در حالی که با حرکت ابرو به گوشی اشاره می کردم جواب
دادم

چی بگم والا... حالا انقدرم مخوف نیست...
به آنی لبخندش جمع شد و اخمی حواله ام کرد. همزمان
یارا کنار گوشم گفت
_ امیدوارم... بگذریم... حالت چطوره عزیزم؟... بلا دور باشه
ازت

ابرو بالا انداختم و دست بلند کردم. خطاب به نگاه منتظر
هوتن انگشت شستم را رو به پایین گرفتم. جاخورده ابرو
بالا داد که لبخند حرص درآری به رویش زدم
_ ممنونم یارا جان ...

هوتن پوفی کشید و من با شیطنت لب زدم

_ یک هیچ

در جوابم حرصی دهن کجی کرد. دست مقابل لب بردم تا
صدای خنده ام بلند نشود و شنیدم
_خدا روشکر که بیدار شدی عزیز جان...و البته در مورد
فرزندت خیلی متاسفم...

امیدوارم دیگه هرگز توی زندگیت غم نبینی من رو شریک
غمتون بدون
قلبم برای لحظه ای انگار ایستاد. لبخندم جمع شد و دستم
بی هوا روی شکمم نشست...انگار ناگهان یک خلاء در
وجودم شکل گرفت...هوتن روی پاشنه چرخید و من بی
رمق نجوا کردم
_تشکر

با نگاه هوتن را دنبال کردم که خود را به پنجره رساند و
پشت به من ایستاد. دستانش را پشت تن قلاب کرد و سر
بالا برد. در آسمان ها دنبال چه بود؟

_عزیزم می دونم الان شرایط جسمیت مساعد نیست. منم
نمی خوام خیلی وقتت رو بگیرم...اگه اصرار داشتی باهات

صحبت کنم فقط برای این بود که می خواستم به خبر خوش بهت بدم و در یک مورد دیگه کسب تکلیف کنم خبر خوش؟... برای مادری که طفلش مرده خبر خوش دیگر چه معنایی دارد؟... اصلا خوشی دیگر قابل تعریف است؟... مادری که قلبش را دفن کرده دیگر با چه چیزی خوشی را لمس خواهد کرد. عضلات فکم انگار فلج شده بود و من به زحمت کلمات را ادا کردم

_بفرمایید سراپا گوشم

هوتن انگار سنگینی نگاهم را حس کرد. تنه چرخاند و نیم نگاهی حواله ام کرد.

_اول اینکه طلاق شما دیروز قطعی و ثبت شد ...

فلج مقطعی انگار رفع شد و من توانستم لبخند نصفه نیمه ای تحویل بدهم. نگاه هوتن سوالی شد. کامل چرخید و دست به سینه منتظر تماشایم کرد و من شنیدم

_با اتفاقاتی که پیش آمد کرد جناب حکیمی رضایت به طلاق توافقی دادن ...

پوزخندی کنج لبم را بالا کشید

_چه بزرگوار!

بی توجه به نجوایم تند و تند اعلام نتیجه ی دادرسی کرد
_و من می خواستم به اطلاعات برسونم از این تاریخ به بعد
ایشون حق هیچ گونه ارتباطی با شما رو ندارن و چنانچه
احیانا مزاحمتی از جانبشون اتفاق افتاد شما محقی که
ازشون شکایت کنی

دستم روی شکمم مشت شد و من فکر کردم از یک قاتل
به کجا شکایت ببرم؟...از پدری که قاتل فرزند شده!

_اما در مورد ضرب و جرح منجر به سقط...متاسفانه
پدرتون رضایت به شکایت ندادن...یعنی گویا از قبل در این
مورد دو طرف توافق کرده بودن

پلک هایم محکم روی هم فشرده شد از آنچه انتظار
شنیدنش را داشتم

_اونطور که متوجه شدم در قبال اینکه از آقایی به نام
شکیب شکایت نکنن

آهی که از سینه ام بلند شد لب هایم را سوزاند
_ بله در جریانم

پلک که باز کردم سرانگشتانم روی ملحفه ی سفید رنگ
نام علی را مشق می کرد و جگرم...آخ جگرم!

_ولی راحیل جان...اگه شما بخوای هنوزم میشه که این
پرونده رو ...

سرم را محکم به دو طرف تکان دادم و بی طاقت کلامش را
بریدم

_دیگه توانش رو ندارم یارا...خیلی خسته ام...واقعا کشش
ادامه ی این بازی رو ندارم...میدونی که چی میگم؟

صدای گام های هوتن در اتاق پیچید و من نفس بریده
ادامه دادم

_من روحم از جسمم خسته تر و زخمی تره...تحمل جنگ
تازه رو ندارم...تحمل کشمکش و جدل ندارم...من مهم

ترین داراییام رو باختم...بچه ام،عمرم،زندگیم...دیگه
انگیزه ای برای تلاش و جنگیدن ندارم...الان تنها چیزی که

می خوام آرامشه...یه سکوت محض و یه جای دنج دور از
آدما...اینکه دیگه شاهرخ رو نبینم و باهاش رو در رو نشم
بزرگترین خواسته امه...

باز شدن ناگهانی در، رشته ی کلامم را برید. سر بالا بردم که
مامان ماهی را در آشفته ترین حال ممکن ایستاده میان
قاب دیدم.

با دیدنم دستش بالا رفت و مشت به سینه کوفت. قلبم از
تماشای صورت بی رنگ و رویش مچاله شد و لب هایم
نجوا کرد

_یارا جانم اگه امکانش هست من بعدا با شما تماس بگیرم
جوابش را نشنیدم وقتی دستم همراه گوشی پایین افتاد. بس
که شش دنگ حواسم جمع مامان ماهی بود. جمع روسری
کج و معوجی که شلخته زیر چانه گره زده بود. اشکی که از
شیارهای ریز و درشت روی صورتش راه گرفته بود. جمع
پالتوی قهوه ای سوخته اش که بیشتر از همیشه به تنش

زار می زد. جمع زانوی راستش که انگار امروز بیشتر از همیشه قوس گرفته بود. جمع قدم های لرزانی که به سمتم برمی داشت و جملاتی که با درد به زبان جاری می کرد
_ بمیرم برای بی مادریت مامانم... بمیرم واسه غصه هات

چقدر دلم می خواست دستانم را از دو طرف باز کنم و میان آغوش مادرانه اش پرواز کنم. چقدر دلم می خواست به اندازه ی تمام روزهای بی مادری ام اشک بریزم... به قدر تمام تنهایی ام زار بزنم، شاید این داغ سرد شود که داغ مادر سرد شدنی نیست... داغ نبود مادر هر روزش تازه تر از دیروز است!

مامان ماهی به چند قدمی تخت رسیده بود که دیدم هوتن به سمتش شتافت. دست زیر بازویش انداخت. مامان ماهی دوباره به سینه کوبید

_ بمیرم واسه صورت کبودت... بمیرم واسه زخمات همزمان هوتن اخم کرد و برایم چشم و ابرو آمد تا خودم را جمع و جور کنم. تازه یادم آمد باید نقابم را هرچه سریعتر به چهره بزنم. چرخیدم و در حالی که پاهایم را از تخت

آویزان می کردم لبخند گشادی روی لب نقش زدم. دستانم را به هوای به سینه کشیدن قامت نحیفش از دو طرف باز کردم و دردم را پشت لحن شادابم پنهان کردم.

_من که مادر دارم ماهی خانوم حواست کجاست؟

دیدم که مشتاق تر از من آغوش گشود و به لحظه نکشیده تنم را در عطر مادرانه اش غرق کرد. سرم روی شانۀ اش نشست و قلبم قرار گرفت. صدای لرزانش اما هنوز زخمه به ساز دلم می زد

_من برات مادری نکردم که آگه می کردم اون شاهرخ خیر ندیده جرات نمی کرد انقدر آزارت بده... آگه من مادر بودم خودم باید بومی بردم بچه ام پاره ی جگرش به شکمشه و سرگردون دادگاه شده...

نوازش دستی که به پشتم می کشید راحت جان بود و شنیدن جملاتش برعکس شبیه شوکران... من هم مادری نکرده بودم!

_ببخش مادرم آخه من دختر نداشتم که این چیزا رو بلد باشم

با تمام دردی که در سینه ام می پیچید، لب باز کردم تا چیزی برای تسکینش بگویم که همان لحظه تصویر بابا میان قاب در ظاهر شد. نگاهش غمگین بود و شانه هایش افتاده. حتی حس کردم تاب سیبیل هایش رو به پایین کش آمده گرچه هنوز شق و رق و استوار گام برمی داشت.

اما شاید من تنها کسی بودم که ژرفای غم ریخته در چشمانش را درک می کرد. نگاهی که عجیب شبیه روزگار کوچ مادر بود.

سنگینی نگاهش درست چشمان مرا نشانه گرفته بود. جوری که باعث شد بی اختیار گره دستانم شل شود، تنه عقب بکشم و از بهشت آغوش مامان ماهی بیرون بروم. حتی نگاهم چرخید و چسبید به نگاه مامان ماهی که با دلواپسی صورتم را رصد میکرد.

دستش بالا آمد و نرم کنار گونه ام را لمس کرد. لبخند شکسته بسته ای زدم که لب هایش جنبید و با دلواپسی نجوا کرد

_رنگ به رو نداری مامانم ...بریم خونه یکم بهت برسیم
جون بگیری بعد سر فرصت برام همه چی رو تعریف کن...
سرم را با حفظ لبخند بالا و پایین کردم که دستش را نوازش
وار بالا و پایین کرد و با لبخند لرزانی ادامه داد
_مادر دختری با هم حرف بزنیم...درد دل کنیم ...بعد من
برات ...

_من انقدر بابای بدی بودم برات؟

صدای بابا شبیه جریان برقی بود که ابتدا تمام تنم را به لرز انداخت و بعد در جا خشکاندم. قدرت نگاه گرفتن از چشمان مغموم مامان ماهی را نداشتم.

غم و شکوه ی درون کلام بابا نمی گذاشت که چشم بگیرم.
همانطور نگاه شرمگینم را به صورت مامان ماهی دوخته
بودم که دوباره صدای بابا را شنیدم

_انقدر غریبه بودم که هفت سال درداتو ازم پنهون کردی؟...من انقدر بابای بدی بودم برات راحیل؟

اندک اندک حرف نگاه مامان ماهی هم تغییر کرد. داشت گله می کرد. داشت به بابا حق می داد. دیگر تاب تماشا نداشتم. نگاهم شبیه مرغ سرکنده شروع به دودو زدن کرد. سرم زیر افتاد و لب هایم به زحمت نجوا کرد
_من فقط...نخواستم که باعث ناراحتیتون بشم
...نخواستم که...

کلام بابا میان جملات بریده ام به گوش رسید
_خودتم می دونی این نبوده

آب دهانم را فرو دادم و نگاه خجولم را تا چشمانش بالا کشیدم. نگاه نافذش بند چشمانم شد و با تاکید ادامه داد
_همه اش این نبوده...

لب هایم را به زحمت تکان دادم

_ همیشه که بد نبود ... یعنی ...

صدای مامان ماهی این بار کلامم را برید

_ الان وقت این حرفا نیست رهی ... نمی بینی بچه رنگ به
رو نداره؟ ... برو زودتر کاراشو بکن ... بگو مرخصش کنن می
خوام بیرمش خونه ...

بابا سر به زیر انداخت

_ باید دکترش اجازه بده

سپس سرچرخاند و هوتن را مخاطب قرار داد

_ دکتر شکیب کجان؟

سر چرخاندم و نگاه منتظرم را به هوتن دوختم. تازه یادم
آمده بود آن مرد را پیش از راهی کردن ویران کرده ام.

_ این چند شب رو مدام بیدار بود. امروز صبح یه مقدار
حالش مساعد نبود خیالش که از بابت خانوم مشتاق
راحت شد رفت که استراحت کنه... امری هست من در
خدمتم!

دوباره تصویر صورت مبهوت و رنگ پریده اش برابر
چشمانم زنده شد. من چه کرده بودم؟...چطور آنقدر بی
رحم شده بودم؟... چرا آنطور تبر به دست گرفته بودم و
سرو قامتش را نشانه گرفته بودم؟...مگر او جز حمایت، جز
دستگیری و دلواپسی مدام چه برای من خواسته
بود؟...گیرم که روزگاری تنه‌ایم گذاشت...گیرم که روزگاری
دلیل زندگانی ام را، خودش را از من گرفت...گیرم روز و
روزگاری قلبم را کشت اما ...

_لطفا بهش عسل بدین ماهی خانوم...براش خوبه
صدای هوتن مرا از ورطه ی افکار رنج آور بیرون کشید. سر
به سمتش گرداندم و نگاه به نیمرخش با آن کجخند پر
شیطنت دوختم. همان لحظه صدای مامان ماهی را شنیدم

_باشه مادر...روی چشمم

هوتن دست بالا برد

_ فقط آگه با کندو پیدا کنید که خیلی بهتره ...عسل با کندو
بیشتر دوست داره

چشمانم به آنی در حدقه درشت شد و مامان ماهی حیرت
زده جواب داد

_ وا ... به حق چیزای نشنیده

دیدم که هوتن لب زیرینش را به دندان گرفت. لعنتی داشت
خنده اش را می خورد. دست بالا بردم تا سقلمه ای به
پهلویش بزنم که با زیرکی تنه عقب کشید و ادامه داد

_ ماهی ام براش خیلی خوبه ...البته آگه ببریدش کنار
رودخونه ای جایی تا خودش شکار کنه بیشتر بهش مزه
میده

همزمان با آوای مامان ماهی که صدایم می زد

_راحیل این بچه چی میگه؟

به این سو و آن سو سرگرداندم به محض دیدن گوشی
روی تخت به آن چنگ زدم.

خوب فکر توی سرم را خوانده بود. همین که سر به سمتش
چرخاندم یک دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و با
دست دیگر به دستم اشاره کرد. ابرو بالا داد و شتابزده
کلمات را بهم چسباند

_اون نه راحیل...بین اون مثل ناموس منه

به خنده افتادم و مامان ماهی استغفرالله گویان دست به
بازویم رساند. میان خنده دستم را بالا بردم و وانمود کردم
آماده ی پرتابم

_خرس کیه هان؟...زود باش بگو

خنده کنان دو دستش را بالا برد

_خرس منم اصلا...اسم و کنیه امم هست خرس ابن خرس
غش غش خندیدم و دستم را عقب تر بردم که به سمتم
براق شد

_د بده من اون بی صاحبو بچه ...ناموسمو بذار زمین...من
بدون اون میشم...

اینبار صدای خنده ی مامان ماهی هم بلند شده بود. هوتن
خوب بلد بود حواس مارا از درد هایمان پرت کند. اصلا

استاد پرت کردن حواس آدم ها از درد و غم هایشان بود. گرچه می دانستم در مورد غم های خودش همیشه حواس جمع ترین آدم دنیاست. حواس جمع ترین غمگین دنیا!

ساعتی بعد در حیاط بیمارستان بودیم. دست زیر بازوی مامان ماهی انداخته بودم و سلانه سلانه به سمت درب خروج در حرکت بودیم. برف نرم نرمک روی سر و رویمان می ریخت و من همزمان که حواسم بود سر نخورم نگاهم بند قدم های لرزان و محتاط مامان ماهی بود مبادا لحظه ای بی مبالاتی کنم و کار دست هر دویمان بدهم. بابا گفته بود ماشین را جایی دورتر پارک کرده و زودتر از ما دنبال ماشین رفته بود. هوتن یک عمل جراحی مهم داشت و او... او که بابا گفته بود کنج نمازخانه ی بیمارستان پیدایش کرده. در خود مچاله شده به خواب عمیقی رفته بود. وضعیت محل خوابش آنقدر ترحم برانگیز بود که بابا از هوتن خواسته بود برایش چند پتو و بالشت ببرد و البته که با حرفش هوش و حواس مرا هم کشانده بود به آن کنج سرد نمازخانه. آنقدر که حالا گیج و ویج قدم برمی داشتم.

مدام دلم می خواست برگردم و سری به آن اتاق کوچک
 انتهای راهروی اورژانس بزنم. جایی که می دانستم
 رادیاتورش برای سال ها سوراخ بوده و همیشه این وقت
 سال سردترین اتاق آن بیمارستان است.

_بچه ی آدم که پنهانکاری میکنه ... آدم بیشتر از اینکه
 دلش از بچه بگیره، از خودش دلگیر میشه

نجوای مامان ماهی جوری بود که انگار با خودش واگویه می
 کند. اما خوب می فهمیدم مخاطب این گلایه و اشاره های
 ظریف منم

_با خودش میگه یعنی کجا کم گذاشتم... کوتاهی
 کردم... پشت بچه ام نبودم یا کجا دلش بهم گرم بوده
 و دلش سردش کردم که حالا اینطور ازم ناامید و روگردون
 شده...

@Vip Roman

نقل حال امروز باباتم همین بود عزیزم...اون از خودش
دلخوره...چند روزه از خواب و خوراک افتاده...یه دقیقه
آروم و قرار نداره مدام می‌گه بچه ام ...

به اینجا که رسید صدایش به لرز افتاد و دستش محکتر دور
بازویم چنگ شد. سرم عملا در قفا فرو رفته بود. نگاهم گاه
تار میشد و گاه شفاف. تلاش می کردم چشمه ی اشکم را
کنترل کنم. نگاهم را به مسیر خیس و گل آلود ماشین رو
دوخته بودم و بی حرف پیش می رفتم. حتی هنگام عبور از
مقابل نگهبانی و شنیدن صدای عمو احمد هم سر بالا
نبردم. سرما اندک اندک دور شانه هایم پهن می شد و ساق
پاهایم به ذق ذق افتاده بود. سر بالا بردم تا نشانی از
ماشین بابا پیدا کنم که با صدای فریادی در جا میخکوب
شدم

_راحیل...واستا راحیل

صدای فریاد جوری بود که انگار حنجره ی صاحب صدا را
دریده...صدای آشنا که شنیدنش بند دلم را پاره
کرد...خواستم سر بچرخانم که دست مامان ماهی دور

بازویم چنگ شد و صدای هراسانش در حالی که مرا به زور
و ادا به همراهی می کرد در گوشم نشست

_برنگرد دورت بگردم ... بیا بریم ... بیا ... شاهرخه ... حالش
خوش نیس ... یه وقت چیزی میگه کاری میکنه

صدای شلپ شلپ قدم های تند کسی را شنیدم و فریادی
که جانم را لرزاند

_راحیل تو رو به هرکی که می پرستی ... تو رو روح مادرت
و ایستا

پاهایم مرد. دیگر احدی نمی توانست مرا به قدر قدمی پیش
براند. نه عجز و لابه های مامان ماهی نه فشار پنجه ی
نحیف و لرزانش. صدای مامان ماهی را می شنیدم و نمی
شنیدم

_راحیل مامان بیا بریم ... حرف گوش کن ... اون آدم مریضه
... بیا بابات منتظره ...

صدای پاها نزدیک و نزدیک تر شد. بازویم به سوزش افتاد
و مامان ماهی نالید

_خدایا ...خدایا چه خاکی به سرم کنم ...راحیل مامان
صدای پا شبیه پتک توی سرم کوبیده شد انگار و لحظه ای
بعد موجودی عجیب و مخوف، نفس زنان برابر چشمانم
قد علم کرد. مات و جاخورده نگاهش می کردم. باورم
نمیشد این مرد ژنده پوش با این هیبت غرق در کثافت و
گل شاهرخ باشد. نگاهم از چشمان وق زده اش جدا شد و
تا موهای خیسش بالا رفت ...موهایی که جابه جا تکه های
گل و خاک لابه لایشان جا خوش کرده بود. دوباره چشم
پایین انداختم از صورت خیسش گذشتم و قامت سرتاپا
مشکی پوشش را از نظر گذراندم. هرچند رنگ مشکی لباس
هایش زیر پوشش گل خیلی به چشم نمی آمد انگار که از
عمد خود را در گل و لای پلکانده بود. انگار که مثلا مرده ای
بود که از گور برخاسته...

هنوز مات ظاهر رقت انگیزش بودم که قدمی پیش آمد.
ترسیده قدمی عقب رفتم و همزمان مامان ماهی جیغ کشید
یا جده سادات...رهی کجایی؟!

دیدم که نگاهش به آنی مغموم شد. لب هایش به پایین
کش آمد و دست به سمتم دراز کرد

_راحیلم... عزیزم

قدمی دیگر عقب رفتم و تلاش کردم وحشتم را پشت
صدای بلندم پنهان کنم

_چی میخوای شاهرخ... چرا دست از سرم بر نمیداری...

دست دیگرش به تمنا پیش آمد که بلندتر فریاد زدم

_من ازت طلاق گرفتم...دیگه هیچی بین ما نیست...من
دیگه راحیل تو نیستم...برو پی کارت

انگار که اصلا صدای من به گوشش نمی رسید. سر به
سمتی مایل کرد و نالید

_غلط کردم راحیل...غلط کردم...

#راحیل

#قسمت_۱۱۳

@Vip Roman

برای فریادی دیگر دهان باز کردم که ناگهان دیدم مقابل
چشمانم سقوط کرد. روی زانو افتاد و کف دستانش را

میان گل و لای زمین کوبید. وحشت زده تماشایش می کردم.
 مامان ماهی همچنان جیغ می زد و مرد پیش رویم میان بهتم
 هق هق می کرد.

_ غلط کردم به سارا فکر کردم... غلط کردم اسمشو
 آوردم... غلط کردم رفتم سراغش ...

دستان گل آلودش مشت شد و روی زمین فرود آمد.
 همزمان فریاد سراسر خشمش به آسمان رفت

_ غلط کردم رفتم سراغش ... غلط کردم دست روت بلند
 کردم... غلط کردم بچه امو... بچه امو...

کلامش بریده بریده شده بود وقتی سر بالا آورد و نگاه
 درمانده اش را به صورتم دوخت و نالید

_ چرا بهم نگفتی؟... چرا به من خاک بر سر نگفتی؟

جای وحشت را ترحم گرفت ...

جای وحشت ریخته در جانم را ترحم گرفته بود. تماشای
 بیچارگی مردی که روزگاری مجسمه ی اقتدار بود، با وجود
 تمام زخم هایی که به قلب و غرورم زده بود باز هم دشوار
 بود. وامانده تماشایش می کردم. حس می کردم عضلات

صورت‌م به پایین کش آمده. مامان ماهی مرا رها کرده سراغ او رفته بود که حالا بر سر و صورت می زد
 _خاک بر سر من ...خاک بر سر من که بچه امو کشتم
 ...خاک بر سر من

ضعف بود یا سرما، غافلگیری بود یا درماندگی که اجازه نمی داد قدم از قدم بردارم. حتی زبانم دیگر به حرف و سخنی نمی چرخید. شده بودم تندیس بهت و سکوت ایستاده میان پیاده رو برفی که یک مرد برابزش بر سر و روی زد. مامان ماهی را می دیدم که تلاش داشت او را آرام کند. به سمتش مایل شده بود و دستپاچه چیزهایی می گفت.
 اندک اندک جمعیت دورمان حلقه می شد. صدای همه در سرم می پیچید.

زمین و آسمان دور سرم می چرخید. برف توی چشمانم می ریخت. شاهرخ زار می زد. مامان ماهی فریاد می زد
 _رهی بگیرش مادر...

بابا را دیدم که از لابه لای جمعیت تنه بیرون کشید و دست زیر بازوهای شاهرخ انداخت.

_چیکار داری میکنی ... کی بهت گفت بیای اینجا ... مگه نگفته بودم ...

ناگهان انگار ازدهای خشم در وجود شاهرخ نمایان شد. شروع به تقلا کرد تا خود را از آغوش بابا بیرون بکشد. فریاد می کشید. فریادی که گوش فلک را گرمی کرد

_نمی ذارم تورو ازم بگیرن راحیل...نمیذارم...برگرد ...برگرد
تو رو ارواح خاک مادرت برگرد

بابا او را روی زمین می کشید. همه بالا گرفته بود. چند نفر به کمک بابا رفتند. شاهرخ تقلا می کرد. پیراهن توی تنش پاره شده بود و او نعره می کشید

_همه اش تقصیر اون مرتیکه است ... می خواست تورو از چشمم بندازه... می خواست تورو هم ازم بگیره

سرم به دوران افتاده بود. دندان هایم بهم می خورد و تن رعشه گرفته بودم. شاهرخ روی زمین کشیده می شد. رد پاشنه هایش روی گل و شل شبیه رد خنجر بر قلبم کشیده و صدای فریادش در سرم پژواک می شد

_ولم کنین...نمیدازم ازم بگیریدش...راحیل...راحیل

حس می کردم زمین زیر پایم بدل به باتلاق شده سیاهی شبیه پرده ای رقصان مقابل چشمانم کشیده می شد. دردی غریب شبیه صاعقه در سرم پیچید. دست به پیشانی گرفتم که گوش هایم شروع به سوت کشیدن کرد. سکوتی مهیب در اطراف حاکم شد. مثل آنکه یک نفر مرا به عقب هل داد اما نیفتادم.

یک نفر مرا میان آغوش گرفت. یک آغوش گرم... یک عطر آشنا... شبیه طفلی میان گاهواره میان زمین و آسمان تاب می خوردم. صدای نفس های تندش را می شنیدم. کاش کلامی می گفت تا بشناسمش. کاش صدایم می زد...

تقلا کردم تا چشم باز کنم. جان کندم تا پلک های بهم چسبیده ام را از هم جدا کنم اما نشد. دست سیاهی آمد، مرا به خویش کشید و در میان گرفت.

نمی دانم چه مدت در عالم بی خبری بودم که با حس ضربه هایی که به صورتم می خورد به خود آمدم. صورتم از درد جمع شد و صدای لرزان مامان ماهی به گوشم رسید
_راحیل مامان... باز کن چشمتو دورت بگردم...راحیل

پلک هایم را از هم فاصله دادم که تصویر صورت دلوایس
مامان ماهی مقابل چشمانم قرار گرفت. با دیدن چشمان
بازم نگاهش شروع به درخشش کرد

_خدا روشکر... الحمد لله رب العالمین... خوبی مامان؟

پلک هایم را به نشانه ی مثبت باز و بسته کردم

_چقدر گفتم مادر من بذار فعلا همونجا تو بیمارستان
بمونه... مطمئن بودم یه افتضاحی قراره به بار بیاد

صدای غرولند بابا مامان ماهی را عقب کشید. بی رمق
سرگرداندم که قامتش را ایستاده میان درب باز ماشین
دیدم. حرصی بطری آب معدنی را دست مامان ماهی داد

_مردک ول کن نیست... پدر و مادرشم حریفش نیستن... از
اون طرف مدام التماس میکنن شکایت نکنیم مبادا کار بیخ
پیدا کنه پروانه طبابتش باطل شه...

سر به سمتم چرخاند و ادامه داد

_بابا صلاح نیست بریم خونه... شاهرخ شرایطش عادی
نیست می ترسم بیاد اونجا ...

صدای مامان ماهی نگاه بابا را از چشمانم جدا کرد

_علاء چی شد؟...نکنه یه وقت ...

بابا سر بالا انداخت

_گفتم فعلا بره خونه ...چیزی نمونده بود دوباره با شاهرخ
درگیر شن تو این بلبشو همینو کم داشتیم

قلبم با شنیدن نام او از جا کنده شد... اشتباه نکرده
بودم...قلب من هرگز خطا نمی کرد. آن آغوش امن متعلق
به او بود، آن کوبش های محکم ملودی قلبی بود که
روزگاری در آن ماوا داشتم ...قلبم بی قراری می کرد و من
تشرش می زدم که اینطور زیون نباشد. مبادا...

صدای بابا مرا به خود آورد

_راحیل بابا

سر بالا برده نگاه به چشمان مغمومش دوختم که با
طمانینه ادامه داد

_عماد داره میاد ایران

انگار که تازه از خواب بیدار شده باشم از جا پریدم. خون تازه در رگ هایم جاری شده بود و هیجان دیدار یخ زبانم را آب کرد
_کی؟

پلک روی هم گذاشت و آهی کشید. سپس پیش آمد و از کنار تنه ی مامان ماهی سر داخل ماشین خم کرد.
_برای پس فردا بلیط داره ...گفت می خواد یه مدت ببردت لبنان

اخم هایم بی هوا در هم رفت و تکرار کردم
_لبنان؟...چه عجب؟

خیره به چشمانم نجوا کرد
_فکر کردیم اگه یه مدت از اینجا دور باشی شاید بهتر باشه ...اینطوری شاهرخم ...

صدای بابا اندک اندک دور می شد...

نگرانی بابت حال دختری بی پناه نمی گذاشت حتی به رفتن
فکر کنم. تصویر صورت رنگ پریده ی دخترک مقابل
چشمانم رنگ گرفت و من میان کلام بابا گفتم

_من نمی تونم برم لبنان بابا

جاخورده نگاهم کرد که ادامه دادم

_اینجا کارای مهمی دارم... نمی تونم برم

با درماندگی تماشایم کرد و گفت

_بابا شاهرخ رو که دیدی. اون الان...

به جلو مایل شدم و هول زده کلامش را بریدم

_میرم یه جایی که شاهرخ نتونه پیدام کنه...یه جای امن

اخم هایش در هم گره خورد و سر به دو طرف تکان داد

_کجا؟

دمی از هوای سرد اطراف گرفتم و بلافاصله جواب دادم

_ویلای چالوس

صدای مامان ماهی بهت را فریاد می زد

_ تو که میگفتی دیگه پاتو اونجا نمیذاری مامان... حتی
اسمشم ...

دوباره در سرم طوفان شد... اصوات جولان می دادند و
شبیه طناب هایی گره خورده به دست و پای حافظه ام او را
کشان کشان به گذشته می بردند

_ تورو خدا بیا پایین علاء... اون شاخه سسته... آگه چیزیت
بشه من چه خاکی به سر کنم

صدای او گوشم را نوازش کرد... با آن خنده های عزیزش

_ دور از جونت... نترس حواسم هست... قول دادم اون
گیلاس بالایا رو برات بچینم پس می چینم

صدای دخترک هراسان بود

_ به خدا من دیگه سیر شدم علاء... اصلا دیگه جا ندارم... از
اون موقع تا حالا دارم گیلاس میخورم

صدایش سرخوش بود... پر از زندگی... پراز حال خوب

_ بخور نوش جونت... گیلاس باغ باباته دیگه مال غریبه که
نیست

دخترک نالید

_گیلاس زده شدم دیگه ...میخوای یه کاری کنی تا آخر
عمرم گیللاس نخورم؟

_میخوام یه کاری کنم دیگه بدون من نتونی گیللاس بخوری
زمزمه ی دخترک شرمگین بود

_ولی بیشتر داری یه کاری میکنی بدون تو نتونم دیگه پامو
بذارم اینجا

صدایش برعکس دخترک بلند بود و رسا
_اون که محاله ...مگه نشنیدی شاعر چی گفته
_چی گفته؟

و او شروع به خواندن کرد...آنقدر زنده و آنقدر جان دار
انگار که در همین لحظه ی اکنون کنار گوشم آن ترانه را
بخواند

_من با توام هر جا که هستی
حتی اگر باهم نباشیم

رحیل

نازیلا فردین فر

حتی اگر یک لحظه یک روز
باهم در این عالم نباشیم

تکان های شانه ام مرا از رویای شیرینم بیدار کرد. بطری
آب مقابلم را با پشت دست عقب راندم و مامان ماهی را
مخاطب کردم

_اگه علاء سراغم رو گرفت بهش بگید من ویلای چالوسم!

پایان بخش ۱

#رحیل

#قسمت_۱۱۴

رحیل_بخش دوم

فصل چهارم: باران

مقابل آینه ایستاده بودم. دقایق طولانی بود که به تصویر زن داخل آینه خیره بودم. نمی دانم آخر بار کی اینطور دقیق و مو به مو تصویر خود را از نظر گذرانده بودم. کی فرصت کرده بودم به آنچه از سر گذرانده ام و این من جدید فکر کنم.

نگاهم روی موهای صاف و شلاقی مشکی رنگم بود که بلندیشان تا سر شانیه هایم می رسید. پس از گذشت هفت سال این اولین بار بود که بلندی موهایم تا این اندازه رسیده بود تا پیش از این مجالشان نمی دادم از چانه ام پا فراتر بگذرانند اما حالا چند ماهی میشد که با تار موهایم مهربان تر شده بودم. البته دیگر از آن آبشار موج خرمایی رنگ خبری نبود. سال ها بود که خبری نبود. اما ظاهر امروزشان را هم دوست می داشتم. درست به اندازه ی خود امروزم. نگاهم از موها جدا شد و به گوشه ی پیشانی ام چسبید. به آن خط سفید رنگ یادگاری کنج ابرویم. جای سرشکستگی خطاهای گذشته ام که حتی موهای خرد شده روی پیشانی هم نتوانسته بود آن را از چشمم پنهان کند و البته که چه

بهتر. چه خوب که اشتباهات گذشته مدام مقابل چشمانت باشند و تلنگر بزنند مبادا دوباره پیراهه را به راه راست ترجیح بدهی.

کمی تنه بیشتر کشیدم. صورتم مماس آینه شد و دستم تا کنار ابرو بالا رفت. لمس برآمدگی ظریف آن خط، لبخند تلخی روی لبم کاشت. نگاهم از رد زخم کهنه جدا شده ابروهای صاف و پهنم را رد کرد و از پشت قاب مربعی شکل و سیاه‌رنگ عینک به چشمانم دوخته شد.

چشمانی که حتی در حصار قاب عینک و از پشت شیشه های آن هم برق زندگی را ساطع می کرد. چیزی که تا همین چند ماه پیش از آن محروم بود و من... با تلاش خستگی ناپذیر... با اراده ی فولادین، در حالی که مقابل امواج دریای متلاطم زندگی ام ایستاده بودم به چشمانم هدیه کردم... برق خودباوری، برق اعتماد به نفس ...

نگاهم از چشمانم و خط ظریفی که کنجشان را به بالا هدایت کرده بود جدا شد و به لب هایم چسبید. رژ آجری رنگ مات لبخندم را جذاب تر کرده بود. لبخندی که حالا

رنگ رضایت داشت. شیرین بود و واقعی... حاصل روزگاری
که من قوی ترین خودم بودم.

روزگاری که دیگر با رنج ها مدارا نکردم بلکه یک به یک
خطشان زدم... روزگاری که به جای تحمل دردها درمانشان
کردم و زخم ها را یک به یک مرهم گذاشتم. تنه عقب
کشیدم. کف دستانم را روی میز آرایش ستون کردم.
لبخندم پهن تر شد و نگاهم با افتخار به تصویر دوخته شد.
این من بودم. قوی ترین راحیلی که می شناختم. منی که
توانسته بودم زخم های روحم را مرهم بگذارم. خودم تنها
توانسته بودم التیام دردهایم باشم. حالا تنها یک زخم باقی
مانده بود. یک زخم کاری و شاید ماندگار. لبخندم جمع شد
و نگاه جدی ام اخم های درهم زن درون آینه را نشانه
گرفت. فهمیده بودم این زخم سمج شاید تا ابد و بال گردنم
باشد ولی ...

ببخشید خانوم دکتر...

صدای نجواگونه ی دخترک، نگاهم را از آینه جدا کرد. تنه
چرخاندم و در حالی که دستانم را دو طرف تن بند لبه ی
میز می کردم نگاه دلخورم را به صورتش دوختم
_راحیل گفتن انقدر سخته آسیرین جان؟...

دستپاچه شد و در حالی که سر به زیر می انداخت شروع به
پیچیدن لبه های آویز روسری دور انگشتانش شد.

_ببخشید راحیل جون...یادم میره هی

لبانم کش آمد و دست به سینه شدم

_درساتم قراره اینجوری حفظ کنی؟

سر بالا آورد و نگاه دلواپسش را به صورتم دوخت. روسری
را محکم زیر چانه گره زده بود آنقدر که گردی صورتش
شبه قرص ماه در سیاهی آن می درخشید. دخترک زیبا
بود...زیبا و به شدت خواستنی...حیف که سرنوشتش به
زیبایی صورتش نبود.

_خانوم تلفن چند بار زنگ زد...هرچی صداتون زدم جواب

ندادین...مجبور شدم جواب بدم

این ها را بریده بریده به زبان آورده بود.

سر به سمتی مایل و اخمی خفیف حواله اش کردم
 _ اینجا خونه ی توام هست آسرین ... ۶ ماهه هر روز دارم
 اینو بهت یادآوری میکنم... ولی متاسفانه تو همچنان داری
 غریبی می کنی.

دوباره سر به زیر انداخت و به جان ریشه های روسری بی
 نوا افتاد

_ ببخشید

سر به تاسف تکان دادم و تنه از میز جدا کردم
 _ نگفتی کی پشت خط بود!

همانطور سر به زیر تند و تند جواب داد

_ آقای دکتر... گفتن تو ترافیک گیر کردن ممکنه دیرتر برس
 با شنیدن حرفش دست بالا بردم و نگاه به صفحه ی دایره
 ای دور مچم دوختم. عقربه ی دقیقه شمار سه دقیقه تا
 دوازده فاصله داشت و عقربه ی ساعت شمار روی پنج در
 جا میزد.

سر بالا بردم و به سمت تخت خواب کنج اتاق رفتم.
همزمان متلکی نثارش کردم

_خوبه حداقل وقت بیشتری داری خودتو جمع و جور کنی.
شومیز ولو شده لبه ی تخت را چنگ زدم . همزمان نگاهم
را تا میز عسلی کنار تخت خواب کشاندم که صدایش را با
لحن دستپاچه شنیدم

_نمیشد...نمیشد خودتون بهم درس بدین؟

با دیدن گوشی کنج میز نچی کردم و به آن سمت رفتم
_قبلا ام بهت گفتم من اصلا از سیستم آموزشی اینجا سر
در نمیارم.

کنار میز ایستادم و به سمتش چرخیدم. نگاهش شبیه
آهوی رمیده این سو و آن سو می دوید.

تماشای حال زارش باعث شد لبخندی به رویش بزنم و با
ملایمت ادامه دهم

_اگه می تونستم باور کن خودم با کمال میل بهت درس می
 دادم عزیزم...ولی چه کنم که بلدش نیستم

لب هایش اسیر بی رحمی دندان بود و با بغض تماشا می می
 کرد. چقدر زمان می برد تا روح آوار شده ی این دختر
 دوباره ترمیم شود؟...نفسم را آه مانند بیرون انداختم و
 ادامه دادم

_در ضمن دکتر شکیب چند سال مدرس کنکور بودن
 ...خیلی ام معلم خوبی ان

مهلت پایان دادن به کلامم نداد

_ولی...ولی آخه من ...

لب هایم کش آمد و زحمت کامل کردن جمله را خود
 کشیدم

_می ترسی؟

سکوت و نگاه خیره اش بله را فریاد می زد. نگاه گرفتم و به
 سمت میز عسلی مایل شدم. همزمان که دستم را به سمت
 گوشی دراز می کردم ادامه دادم

_دکتر شکیب فقط خیلی جدیه ... وگرنه معلم بی نظیریه
بهت قول میدم ...

به محض برداشتن گوشی کلید کنار صفحه را فشردم.
صفحه روشن شد و سه تماس بی پاسخ از جانب او که
تازگی ها نامش در حافظه ی گوشی علاء ذخیره شده بود.

_چشماشون یه جوریه ... وقتی اخم می کنن ...

نگاه از نامش گرفتم و سر بالا بردم

_گفتم که تو کار و درس خیلی جدیه ...

با یادآوری چیزی نیشم کش آمد

_به قول هوتن اینجوری نگاهش نکن از دور ترسناکه وگرنه
که از نزدیک

لحظه ای مکث کردم و بعد با چشمان درشت شده ادامه
دادم

_ وحشتناکه

غش غش خندیدم و دخترک همچنان بق کرده تماشايم
کرد. هنوز تته ی خنده روی صورتتم باقی بود که پرسید

_شمام ازشون می ترسین؟

جاخورده نگاهش کردم و با همان گوشی میان پنجه به
قفسه ی سینه ام زدم

_من؟

با تاخیر سر به تایید تکان داد که اخمی تصنعی به پیشانی
نشاندم. قدمی نزدیکش شدم

_ببینم تو در مورد من چی فکر کردی؟

با لب های نیمه باز ترسیده تماشایم کرد که ادامه دادم
_مگه من آدم نیستم؟

دوباره خندیدم. اینبار لبخند کمرنگی روی لبانش نقش
بست و شتابزده گفت
_پس اگه میشه...

دستم را بالا بردم و کلامش را بریدم

_بین بذاریه چیزی یادت بدم

با لب های نیمه باز منتظر تماشایم می کرد که ادامه دادم

_ سعی کن خیلی به چشماش نگاه نکنی... اینجوری میتونی
بیشتر به خودت مسلط باشی

بی معطلی پرسید

_ شمام همین کارو می کنید ؟

حس کردم یک نفر شرنگ به کامم ریخت. چشمانم
سوخت و دخترکی در سرم به یاد عشق باخته اش نجوا کرد

_ چشم تو همرنگ یه باغه

تو غربت غروب پاییز

مثل من از یه درد کهنه لبریز

حس کردم چشمانم سوخت. پلک روی هم گذاشتم و
تلخندی زدم

_ منم همین کارو می کنم

با جمله ی بعدش پلک هایم به ضرب از هم باز شد

_ میگم نمیشد دکتر زند این درسم ...

به آنی اخم میهمان صورتم شد و میان کلامش تشر زدم

_خیر...دکتر زند همون زیستشم درست و حسابی درس
 نمیده...حواسم بود همه اش داشت بازیگوشی می کرد و
 جک می گفت

دستپاچه دستانش را در هوا تکان داد
 _ولی من هرچی گفتن یاد گرفتم خانوم
 برق چشمان این دختر وقتی از هوتن می گفت مرا می
 ترساند.

اخمم غلیظ تر شد و طعنه زدم
 _اونم موقع امتحانت مشخص میشه
 لب باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای زنگ در چشمانش را
 از حدقه بیرون انداخت. با دست به گونه کوبید و هراسان
 قدمی به عقب برداشت

_وای خانوم رسیدن...رسیدن
 به زحمت مقابل خنده ام ایستادم. تلاش کردم همچنان
 اخم آلود باشم وقتی جواب دادم

_خیلی خوب آرام باش ...حالا انگار دفعه اولشه دکتر
شکيب رو ميبينه

چرخيدم و قدمی به سمت آينه برداشتم در همان حال
ادامه دادم

_بنده خدا ديگه انقدرام ترسناک نيست

سر به زير انداختم. لبخندم را رها کردم و در حالی که
وانمود می کردم در حال مرتب کردن شوميز روی دستم
هستم گفتم

_بدو درو واکن...تا من آماده شم و بيام

چشم خانومی که گفت سرم را بالا کشيد. درون آينه ديدم
که چرخيد و به دو از اتاق خارج شد. به محض خروجش
هيجانی غريب به وجودم چنگ انداخت.

شتابان تاپ بندی تنم را از سر بيرون کشيده همراه گوشی
روی تخت خواب پرت کردم. بلافاصله شوميز سرمه ای
رنگ را تن زدم و همانطور که مشغول بستن دکمه هایش
بودم با دو گام بلند خود را به آينه رساندم. خوشبختانه

جین برفی که به پا داشتم آنقدری تنگ نبود که نیاز به تعویض داشته باشد. سر بالا بردم و همزمان با بستن دکمه ی آخر روی میز چشم گرداندم. به محض دیدن گیره ی مشکی رنگ خود را به میز رساندم دست لابه لای موهایم بردم و به سرسری ترین شکل ممکن آن ها را پشت سر پیچیدم. نگاهم همچنان میخ آینه بود و دستم روی میز در تقلای رسیدن به گیره. به محض لمس گیره چنگش زدم و دستم را برای به بند کشیدن موهای وحشی بالا بردم که ناگهان نگاهم روی لبانم خشکید.

داشتم چه غلطی می کردم؟... این لب های رنگ و لعاب دار... این چشمان آراسته... این ظاهر بزرگ شده برای چه بود... برای که؟... چطور بازهم عنان اختیارم را به دست این قلب نادان سپرده بودم؟... مگر نه اینکه یکبار با حماقتش مرا به چاه تنهایی هول داده بود؟... یعنی بازهم قرار بود اجازه دهم ...

صدای فریاد هراسان دخترک رشته ی افکارم را پاره کرد

_ خانوم توروخدا بیاین رسیدن

هول زده در حالی که در جوابش صدا بالا برده بودم

_ اومدم عزیزم

گیره را پشت سر محکم کردم. دست انداختم و در حرکتی ناگهانی با کف دستم محکم روی لبانم کشیدم. به محض پاک شدن اثر حماقتم در جا چرخیدم و از اتاق بیرون دویدم. از نشیمن کوچک گذشتم و پله های منتهی به طبقه ی پایین را دوتا یکی پایین دویدم به محض رسیدن به پاگرد آسیرین را دیدم که پایین پله ها ایستاده. دست به نرده ها گرفته و نگاه منتظرش را به من دوخته. به دو پایین رفتم و همزمان با چنگ زدن به مچ دستش غرولند کنان او را دنبال خود کشیدم.

_ نباید از آدما بترسی آسیرین جان... چیزی که به تو آسیب میزنه آدما نیستن، افکار خودتن ... من انتظار دارم تو قوی تر از این حرفا باشی

مقابل درب شیشه ای ناگهان ایستادم و به سمتش
چرخیدم. دستانم را بند بازوانش کرده با نگاهی جدی و
لحنی آرام ادامه دادم

_دلم می خواد من رو پیش دکتر سر بلند کنی ...خوب به
حرفاش گوش کن و از سوادش استفاده کن
با لب و لوجه ی آویزان نجوا کرد

_چشم خانوم

لبخند مطمئنی به رویش زدم و عقب کشیدم. سپس در
حالی که تلاش داشتم هیجان درونم را پنهان کنم به سمت
در چرخیدم. یک قدم مانده تا در را طی کردم که از پشت
شیشه او را دیدم. از ماشین پیاده شده بود و به سمت در
باز باغ پیش می رفت.

قلبم ...قلب احمقم داشت توی دهانم می زد. چرا ...چرا
نمی توانستم بی تفاوت باشم؟...چرا هر چه تلاش می کردم
عادی باشم غیر عادی تر رفتار می کردم؟...همزمان با
رسیدنش به در خود را به در شیشه ای رساندم و لحظه ای

که او لنگه های در را بهم می رساند من دستگیره ی در را پایین کشیدم.

در روی پاشنه چرخید و نسیم ملایم صورتم را نوازش کرد. تلاش کردم با نفس های منظم از هیجان و اضطرابم بکاهم. اما خیلی موفق نبودم. حریف نگاه مشتاقم که ابدانمی شدم. نگاهی که با هرچه اشتیاق چسبیده بود به قامت او و برای ثانیه ای جدا نمی شد.

پیراهن سفیدش را تماشا می کرد که در روشنایی هوا می درخشید. آستین هایش را تا نزدیکی آرنج تا زده بود و عینک آفتابی اش را داخل جیب پنهان کرده بود. شلوار خاکی رنگی که به پا داشت پاهایش را کشیده تر و ظاهرش را برازنده تر نشان می داد. به عادت همیشه با تمام قوا به جنگ این قلب بی نوا آمده بود. نمی دانست این قلب بیچاره دیگر نه رمقی برای جنگ دارد و نه رغبتی. پرچم تسلیم مدت ها بود که از جانب من برافراشته شده بود. منی که تلاش داشتم آخرین بند تعلقم را پاره کنم. البته اگر او اجازه می داد...
چشمانم حرکاتش را مو به مو دنبال می کرد وقتی چرخید و به سمت ماشین برگشت. درب عقب را باز کرد و چیزی

بیرون کشید. به محض آنکه قد راست کرد و در را بست
جعبه ای میان دستانش به چشم خورد. باز هم به عادت
همیشه یک کیک بی بی!

نگاهم هنوز بند جعبه بود که با حس سنگینی نگاهش نگاه
بالا کشیدم. به محض آنکه چشم به صورتش دوختم سر به
سلام تکان داد.

مج نگاهم را گرفته بود. خجالت زده سر تکان دادم که نگاه
گرفت و با گام های بلند پیش آمد. هرچه نزدیک تر می شد
تصویرش در چشمانم وضوح بیشتری می گرفت. پایین پله
ها رسیده بود و من هنوز نتوانسته بودم دست از تماشا
بکشم. از آن بالا می دیدم که چطور با طمانینه و سرصبر
پله ها را بالا می آمد. هر قدم را محکم روی پله می گذاشت
تنه بالا می کشید و بعد قدم بعد و پله ی بعد. انگار هیچ
عجله ای برای رسیدن نداشت. هرچه من آشوب بودم او
آرام بود انگار. آهسته آهسته نزدیکم می شد و من تلاش می
کردم هرطور شده حفظ ظاهر کنم گاه اخم می کردم و گاه
دستانم را پشت تن پنهان کرده بهم می فشردم. بالاخره وقتی

خوب مرا جان به سر کرد قامت بلند بالایش تمام قد برابر
چشمانم قرار گرفت. حالا می توانستم صورتش را هم با
وضوح بالا تماشا کنم. موهایش از همیشه کوتاه تر بود و
همین صورتش را پرتی نشان می داد و البته در کمال بدبختی
جذاب تر. همانطور بر و بر نگاهش می کردم که ابرو بالا داد
و لبخند کجی به رویم زد.

قدمی پیش آمد و من دستپاچه و به زحمت چشمانم را
وادار کردم کمی نجابت به خرج بدهند. نگاهم را تا یقه ی
باز پیراهنش پایین کشیدم. همان لحظه با دیدن دانه های
فیروزه ای رنگ روی پوست گندمی گردنش مات بر جا
ماندم.

_سلام...عصر بخیر خانما

تلاش کردم خوددارتر باشم. در دلم مدام به خود نهیب
میزدم

(جمع کن خودتو بدبخت)

تلاش کردم چهره ام را سخت کنم. همزمان با زمزمه ی
سلام آسیرین لب به سخن باز کردم

رحیل

نازیلا فردین فر

_سلام خوش اومدین

دیدم که دستش همراه جعبه پیش آمد. به سرعت دست
پیش بردم

_چرا زحمت کشیدین

اما با عقب رفتن ناگهانی جعبه جاخورده با دستانی که میان
زمین و هوا معلق مانده بود برجا ماندم

_برای شما نیست

وارفته نگاه بالا کشیدم که دیدم جعبه را به سمت آسزین
گرفت

_برای ایشونه!

#رحیل

#قسمت_۱۱۵

@Vip Roman

#رحیل

به سرعت دست عقب کشیدم و در حالی که تلاش داشتم
 ظاهرم بی تفاوت باشد به سمت آسرین سر چرخاندم. انگار
 نه انگار که لحظاتی پیش به بدترین شکل سنگ روی یخ
 شده ام و در دل هزار بار آن جعبه و محتویاتش را مورد
 عنایت قرار داده ام. دیدم که دخترک دستپاچه قدم جلو
 گذاشت و دستان لرزانش را به سمت او گرفت. لحظه ای
 بعد جعبه ی لعنتی میان دستان دخترک بود و صدای او در
 گوشم می پیچید

_ اون قدیما یه شاگردی داشتم که درست جای حساس و
 سخت درس، وقتی گیر میفتاد می گفت گرسنمه دیگه مغزم
 نمیکشه

جاخورده با چشمانی که کنترلی روی درشت شدنشان
 نداشتم سر به سمتش چرخاندم. از گوشه ی چشم نگاهی
 حواله ام کرد و همراه نیشخندی ادامه داد

_ اینبار علاج واقعه قبل از وقوع کردم
 با ناباوری نگاهش می کردم. این چه بازی ای بود که به راه
 انداخته بود. لحظه ای زمینم می زد و لحظه ای بعد مرا به
 عرش می برد. خاطره بازی می کرد و قلبم را ... قلب بیچاره

ام را به بازی می گرفت!... از شاگردی می گفت که من... من بودم!... دختری که هیچ از دروس دانشگاهی آن هم به زبان غریبه سر در نمی آورد و یک استاد دلسوز... دلسوزترین استاد دنیا هر روز خط به خط دروس را برایش هجی می کرد. بارها و بارها تکرار می کرد تا در عمیق ترین طبقه ی حافظه ی دخترک جاگیرشان کند. نمی دانست میان آن کلمات بذر عشقش را هم در عمیق ترین لایه ی قلبش کاشته

_ دستتون درد نکنه آقا

صدای دخترک مرا به لحظه ی حال برگرداند. او را دیدم که دست به جیب شده اندکی به سمت دخترک مایل شد و با لحنی تأکیدی گفت

_ علاء... بهم بگو علاء... وقتی میگی آقا خیال میکنم خان ده بالام

نگاهم بی اختیار به سمت دخترک دوید. دستانش هنوز کشیده رو به جلو بود و جعبه را در دورترین فاصله از تن نگاه داشته بود، انگار که در جایش خشکیده باشد. گونه

های برآمده اش گلگون شده بود وقتی سر به زیر انداخت و
او ادامه داد

_اگرم علاء سختت می تونی علی صدام کنی

آخ... آخ که این جنگ قطعا امروز کشته می داد. بیچاره
راحیل بی سلاح و بی دفاع

دخترک همانطور سر به زیر بود وقتی من من کنان نجوا کرد
_چشم... علی آقا

نگاهم زیر افتاد که دیدم قدمی پیش رفت. حالا درست در
آستانه ی در بود

_آفرین... کتاباتو آماده کردی؟

نگاهم بند کفش های ماهوتی رنگش بود که صدای هراسان
دختر را شنیدم

_بله...بله

سر بالا بردم و نگاهش کردم که با دست به داخل ساختمان
اشاره کرد

_ خوب پس بدو برو بیارشون که زودتر کلاسمون رو شروع کنیم.

نگاهم به آسرین بود که چند قدم به عقب برداشت و بعد با گفتن

_ چشم الان

چرخید و به دو دور شد.

به طرفش برگشتم تا تعارف کنم داخل خانه باغ شود. دیدم که با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمانش را می فشارد. چهره اش جمع شده بود و عضلات فکش بیرون زده بود. در این مدت فهمیده بودم مواقع خستگی و سردرد بی اختیار چنین واکنشی از خود بروز می دهد. زبانم با دیدن حالش از خیر تعارف گذشت و به عذرخواهی چرخید

_ ببخشید می دونم مشغله ی کاریت زیاده ... متاسفانه خودم نتونستم چیزی از کتابای درسش سر دربیارم، از طرفی وقتمون خیلی کمه بخاطر همین مزاحمت شدم ... میان کلامم دستش به سرعت پایین افتاد. تنه چرخاند، دست به جیب مقابلم سینه سپر کرد و کلامم را برید

ببینم تو چرا انقدر با من تعارف میکنی؟...

لبانم به هم دوخته شد و صم و بکم نگاهش کردم که با
لحنی آرام تر ادامه داد

_اگه درس دادن با کارم تداخل داشت مطمئن باش این کارو
قبول نمی کردم...این یک..._

دست بالا برد و با لبخند ملایمی ادامه داد

_دوم اینکه بزرگترین جراح ها هم پنجشنبه بعد از ظهر
میرن سمت باغ و ویلاشون...حالا خدا واسه من یه باغ
مفت جور کرده فکر کردی نه میارم؟_

سعی کردم لبخند بزنم اما دلخوری نمی گذاشت. در نهایت
فکر کنم لبانم کج و کوله شد حتی لحنم هم آنچنان
دوستانه از آب در نیامد

_در هر حال ممنونم که با وجود خستگی این راهو اومدی
...فاصله ی تهران تا اینجا کم نیست اونم با وجود ترافیک
آخر هفته

لبخندش عمق گرفت

_خستگیم هم با یه تیکه کیک و یدونه از اون دمنوشای
معرکه ات رفع میشه

هنوز دلخور بودم. من سنگ روی یخ!
پلک باز و بسته کردم و لب زدم

_چشم

سر به سمتی مایل کرد. دانه های تسبیح بیشتر خودنمایی
کردند و او با لحنی غریب نجوا کرد

_چشمات بی بلا

قلبم به راستی تکان خورد. بوضوح حس کردم در قفسه ی
سینه ام بالا و پایین پرید و جوری سر جا کوبیده شد که گرد
و غبار دلخوری ها را پراکند. دستپاچه شدم، شبیه دخترکی
که اولین بار گرمای دست پسر جوان قلبش را گرم کرده. سر
به زیر انداختم و با کمی دستپاچگی به داخل خانه اشاره
کردم

_بفرمایید داخل

نگاهم به پایی بود که پشت پای دیگر قلاب شد و کفش
بیرون کشید. و صدایش که مرا مخاطب قرار داد

_اول شما

تمام تلاشم را می کردم تا خونسرد جلوه کنم. با آنکه درونم
غوغا به پا بود. تازگی ها حس می کردم حضورش بیشتر از
هر وقتی مرا دچار التهاب و آشوب می کند و من چقدر
نگران بودم بابت رویش دوباره ی پیچکی که سال ها پیش
تبر به ساقه اش زده بود. بی حرف داخل خانه شدم و بی
حواس به سمت آشپزخانه ی کنج سالن قدم تند کردم که
صدایش پاهایم را از رفتن منع کرد

_راستی

چرخیدم و منتظر نگاهش کردم که با انگشت شست و
حرکت همزمان سر، به پشت سر اشاره کرد

_اقبال رو تو باغ ندیدم

سر به تایید تکان دادم

_رفته مرخصی ماهیانه اش

اخمی خفیف به پیشانی نشاند

_ از کی؟

ابرو بالا دادم

_ از همین امروز صبح

فکری نگاهم کرد و پرسید

_ خوب... یعنی امشب رو اینجا تنهائید؟...

شانه بالا انداختم

_ عادت داریم... البته اینجا امنه

اخم هایش بهم نزدیک تر شد

_ دوتا خانم تنها تو یه باغ درندشت؟!

دوست نداشتم کسی دلواپسم باشد. دوست نداشتم کسی

حتی در مخیله اش مرا محتاج کمک ببیند. من قوی شده

بودم. ماه ها برای قوی شدن تلاش کرده بودم و هیچ اجازه

نمی دادم این قوی بودن زیر سوال برود.

با خونسردی نگاهش کردم. دستانم را داخل جیب های

جینم فرو بردم و قاطعانه گفتم

_بودن تو این باغ به قول شما درندشت برای من مشکلی
 نداره... ما ماه هاست به این شرایط عادت کردیم... در
 ضمن این منطقه روستاییه، همه همدیگه رو
 میشناسن... اگر احیانا مشکلی ام پیش بیاد همسایه های
 مطمئنی داریم که کمکمون کنن
 انگار متوجه عدم علاقه ام به دلسوزی اش شد که با اهومی
 بحث را ختم کرد. سپس دستانش را شبیه من داخل جیب
 فرو کرد و درحالی که در خانه چشم می گرداند پرسید
 _خوب رئیس... ما کجا باید کلاس رو برگزار کنیم؟
 سر به دو طرف تکان دادم
 _هرجا که خودتون راحت ترین
 قدمی نزدیک تر شد و با سر به عقب اشاره کرد
 _تراس چطوره؟...
 لعنتی مدام و به هر بهانه ای به خاطرات عزیزم دست
 درازی می کرد. هربار که می آمد همین بساط را به راه می
 انداخت. نگاهش خیره ی چشمانم بود ولی این بار من
 دستش را خوانده

بودم. بی تفاوت نگاهش کردم و سرد جواب دادم
_ خیلی خوبه!

حریف قدری بود به این راحتی میدان را خالی نمی کرد. با
جمله ی بعدش یک هوک راست حواله ام کرد

_ خودتم باش...

درمانده نگاهش کردم که با کجخندی ادامه داد

_ یه وقت دختره پس نیفته با من تنها

دخترک را بهانه کردم برای قسر در رفتن. قدمی نزدیکش
شدم. نیم نگاهی به پشت سر و راه پله ی منتهی به طبقه ی
بالا انداختم. خیالم که از بابت نبودن آسیرین راحت شد با
صدایی زیر نجوا کردم

_ خیلی ازت میترسه ... بنظرم باید یکم روش کار کنی

سر بالا انداخت و میان کلامم با بیخیالی گفت

_ اشکال نداره... خوبه که حساب بیره... اینجوری حواسش
رو بیشتر میده به درس

جوری جاخوردم که برای لحظه ای عنان کلام از دستم در رفت و لب هایم با فاصله از هم باقی ماند. اما به ثانیه نکشید که خشم در وجودم زنده شد. دستی شد که به جلو هلم داد. به سمتش براق شدم و اخم تحویلش دادم. زخم زبان شد و از دهانم بیرون ریخت.

_حتما باید ازت بترسه؟...نمیشه با محبت جذبش کنی؟...همیشه همه باید ازت حساب بپرن؟...اشکالش چیه که با مدارا و روی خوش به درس علاقه مندش کنی؟ لبخند گوشه ی لبش تلخ تر از زهر بود وقتی میان کلامم کنایه زد

_من کلا تو علاقه مند کردن آدمای بی استعدادم...اینو که تو بهتر از همه میدونی!

وارفته و درمانده نگاهش کردم که طعنه ی بعدش تیر سه شعبه ای شد که مرکز قلب، تنفس و چشمانم را نشانه گرفت

_قدیم یه نفر حواسش نبود و بهم علاقه مند شد ...اونم فراریش دادم

دست پاچه با قلبی که به ناموزون ترین شکل ممکن می تپید چشم گرفتم. اما او دست بردار نبود

_من نهایت تلاشی که تونستم برای علاقه مند کردن اون دختر بکنم این بود که کیکی رو که برای یکی دیگه خریده بودم بهش دادم ...

سرم بی اختیار بالا رفت و نگاهم بند نگاه نوازشگرش شد.

_خواستم یخش باز شه یکم ...پشت سرت بود ندیدیش داشت از حال می رفت

انگار یک نفر دست نوازش روی زخم غرورم کشید. لبانم به واقعی ترین لبخند دنیا آغشته شد و نجوا کردم

_کار خوبی کردی

لبخندی به غایت گرم در جوابم حواله داد و با لحن خجالت زده ای گفت

_این

با تکانی که خورد نگاهم پایین افتاد. دستش که از داخل جیب خارج شد جعبه ی سرخ رنگ میان انگشتانش نگاهم را متوجه خود کرد

_این برای شماست

غافلگیر شده بودم و همین باعث شد به سرعت سر بالا بپریم

_مناسبتش چیه؟

لب هایش دوباره کش آمد. فرورفتگی روی گونه اش حواسم را پرت خودش کرد. آن وقت ها هم انقدر شیرین بود؟

_هدیه ی قرارداد چاپ کتابت

خجالت زده از فکری که توی سرم می لولید نگاه بالا کشیدم.

تازه جمله اش در سرم حلاجی شد و زبانم بلافاصله در دهان چرخید

ولی...

سر به سمتی مایل کرد و در حالی که دستش را جلوتر می کشید گفت

_می دونم یکم دیر شده... ولی تقصیر من نیست سازنده اش بدقولی کرد

تند و تند سرم را به دو طرف تکان دادم

_واقعا احتیاجی به این کار نبود... آخه من که هنوز کتابم چاپ نشده

دستش را مقابلم تکان تکان داد

_چاپم میشه و مطمئنم خیلی پرفروش میشه... هر کی ندونه من که خبر دارم تو چه مترجم فوق العاده ای هستی خوب واقعا نمی شد مقابل آن کیلو کیلو قندی که در دلم آب می شد یا کش آمدن لب هایم مقاومت کنم. حتی نفهمیدم کی دستم پیش رفت و جعبه را گرفتم.

_مرسی

کی روبان سرخ رنگ دورش را باز کرد و کی درب آن را برداشت و ...

از دیدن آنچه داخل جعبه می درخشید زبانم به کام چسبید و اشک با هرچه قدرت به چشمخانه ام هجوم آورد.

گیلاس های کوچک نقره ای رنگ با یاقوت های سرخ درخشانشان برابر چشمان خیسم جلوه نمایی می کردند و من ... من درمانده از بروز هر عکس العملی مات جعبه ی میان دستانم بر جا مانده بودم. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم. چه مدت قلبم ناله کرد و سینه ام سوخت تا بالاخره زبانم رضا به سخن داد و بریده بریده کلمات را بیرون ریخت

_ این ... این خیلی قشنگه ...

صدایش انگار دو رگه شده بود یا من با بغض می شنیدم

_ به گوش تو قشنگ ترم میشه

سر بالا بردم تا لبخند اشک آلودم را حواله اش کنم

_ آقا

بی خود و بی جهت هول کردم به سرعت به عقب چرخیدم
و در حالی که نگاهم بند آسین بود شانه به شانه ی او
ایستادم.

دخترک کتاب ها را محکم به سینه چسبانده روی پله ی
آخر ایستاده بود و زیر چشمی تماشایمان می کرد.
_ببینم این به توام میگه خانوم؟

صدای نجوای او حواسم را از دخترک پرت کرد. سر به
سمتش مایل کردم و او هومی در جوابش گفتم که با حالت
نمکینی نجوا کرد
_خدایی؟

لب هایم بی اختیار طرح لبخند گرفت. نگاه به نیم رخش
دوختم. دست به سینه ایستاده و خیلی جدی به دخترک
زل زده بود وقتی جواب دادم

_هر روز بهش یادآوری می کنم اسمم رو صدا کنه ولی میگه
یادم میره

بی آنکه نگاهم کند زیر لبی گفت

_بگو یه پا ماهی قرمزه ...سلطان حافظه

بقی زیر خنده زدم که سر به سمتم مایل کرد. بوی عطرش
مست می کرد

_قضیه ی دمنوش کنسله ...دوتا آرامبخش برام جور کن
این بار با صدا خندیدم که دیدم لبخند بزرگی روی صورتش
نقش بسته. دست بالا برد و به دخترک اشاره کرد

_بریم دختر...بریم که خیلی کار داریم
دختر سر چرخانده بود و ملتمسانه تماشا می کرد. نگاهش
دور از جان شبیه بره ی پای ذبح بود
_بیا نترس خانومم میاد پیشمون ...
با ضربه ای که به شانهِ ام خورد متعجب سر به سمتش
چرخاندم که چشمکی حواله ام کرد
_البته با دمنوش

#رحیل

#قسمت_۱۱۶

زودتر از آنکه پایشان را از خانه بیرون بگذرانند خودم را به آشپزخانه و کتری روی گاز رساندم. گیج و بی حواس در حالی که جعبه ی کوچک را میان مشت می فشردم کتری را از آب پر کرده روی شعله ی بزرگ گذاشتم. دل دل می زدم برای دویدن به طبقه ی بالا و آویز کردن گیلای های سرخ به دو طرف صورتم. چیزی توی قفسه ی سینه ام بالا می پرید، بعد دوباره سر می خورد و پایین می افتاد. باز هم راحیل هجده ساله در وجودم فرمانروایی می کرد. نه منطقم کاری از پیش می برد و نه عقل بیچاره ام. تمام عنانم دست احساسی افتاده بود که نه دلخوری حالی اش میشد نه غرور. اصلا هربار که او سراغم می آمد روزگارم همین قدر بلا تکلیف بود. بین دلخوری و اشتیاق سرگردان می ماندم و هربار اشتیاق اختیاردار اعمالم می شد. اشتیاقی که مرا شبیه تشنه ی به آب رسیده به سوی او می کشید...

هیچ نفهمیدم چطور فندک را از هره ی پنجره برداشتم و شعله را روشن کردم. کی و چطور سینی مسی را روی کانتر گذاشتم و فنجان ها را داخلش چیدم. انقدر حواسم پرت

بود و سرسری کار می کردم که حتی فراموش کردم ظرف میوه را آماده کنم و این موضوع وقتی یادم افتاد که با چهره ای بق کرده مقابل آینه ایستاده و در حال کلنجار رفتن با گوشواره و گوشم بودم.

گوشواره ای که انگار به هیچ ضرب و زوری راضی به آویز شدن به گوشم نبود و گوشی که هیچ رغبتی برای هم آغوشی با آن گوشواره ی دوست داشتنی نداشت و من بی نوا که هنوز مصرانه در تلاش برای آشتی دادنشان بودم. با فشاری که تیزی گوشواره به لاله ی گوشم آورد دلم ضعف رفت و چهره ام مچاله شد. نه مثل اینکه باید قید این هم آغوشی را می زدم. سوراخ گوشم جوری گرفته بود انگار که از ازل رنگ گوشواره به خود ندیده. خسته و کلافه دست پایین انداختم و نفسم را فوت کردم که همان لحظه صدای او به گوشم رسید.

Wenn du nicht in ein paar Minuten _
.Kommst, wird dieses Mädchen ohnmächtig

(اگه تا چند دقیقه دیگه نرسی این دختر از حال رفته)
 ابروهایم تا رستنگاه مو بالا پریده بود و با چشمان درشت
 شده به تصویر بهت زده ام زل زده بودم. از اینکه این اندازه
 سلیس و روان کلمات غریبه را ادا می کرد جا خورده بودم.
 سرم بی اختیار روی گردن چرخید و نگاهم به پنجره چسبید.
 کی توانسته بود...

_ حالا دیگه خود دانی

جمله ی بعدش بی اختیار لب هایم را کش آورد. احتمالاً
 معادلی برای این جمله پیدا نکرده بود که اینطور ملغمه ای
 از دو زبان تحویلیم می داد. دستم همراه گوشواره پایین رفت
 و گیلای عزیزم را داخل جعبه رها کرد. بی فوت وقت
 چرخیدم و به سمت تخت خواب رفتم. احتمالاً می توانستم
 در مدتی که داخل تراس نشسته ام مقداری از متن کتابم را
 هم تجربه کنم. گوشی را میان پنجه گرفتم و همزمان که
 فایل مربوط به متن کتاب را جستجو می کردم از اتاق خارج
 شدم.

پایین رفتم از پله ها همزمان شد با بلند شدن صدای جیغ
 کتری. چند پله ی آخر را با سرعت بیشتری طی کردم و بعد

به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم. به محض دم کردن دم نوش و در فاصله ی دم کشیدن آن مشغول چیدن میوه ها داخل ظرف بلور شدم. یک آلوچه ی درشت آنقدر از نگاهم دلبری کرد تا سرآخر وادارم کرد لبانم را آغشته به ترشی آبدارش کنم. همزمان صدای او به گوشم رسید که تقریبا داد می زد

_ها؟...چی گفتی دوباره بگو؟

فکم از جنبیدن ایستاد و گوش تیز کردم که دوباره صدا بالا برد

_بین دختر فکر کنم خانومت یادش رفته بهت بگه من گوشام یکم سنگینه...بالاخره سن و سالی ازم گذشته دیگه...

_صدای آسیرین را به زحمت شنیدم که شتابزده و بریده بریده جواب داد

_آقا...شما که جوونین

با شنیدن جوابش سرم را همراه لبخند به تاسف تکان دادم

_اگه جوونم باشم با این پچ پچ کردنای تو پیر
میشم... خوب یکم بلندتر صحبت کن ببینم چی میگی اصلا
قوری شیشه ای را داخل سینی کنار فنجان های کمر باریک
گذاشتم. صدای ببخشید گرفته ی دخترک باعث شد به
حرکاتم شتاب بیشتری بدهم.

ظرف میوه را به همراه چند پیش دستی روی کانتورها کردم
و سینی به دست خود را به تراس و خنکای نسیم عصرگاهی
اش رساندم. همانطور که مشغول پا زدن صندل های
خردلی رنگم بودم سر به سمت راست چرخاندم. برخلاف
انتظارم تخت کنج تراس خالی بود. آهی بی اختیار از سینه
ام بالا پرید یادگار گذشته را برای من خالی نگاه داشته بود.
نگاهم را به سرعت به پشت ستون دایره ای شکل وسط
تراس کشاندم. تنه اش را دیدم که از پشت ستون پیدا بود.
دست به سینه به پشتی صندلی فلزی تکیه داده نگاه اخم
آلودش را به نقطه ای در پایین دست دوخته بود.

تکانی به خود داده به سمتشان به راه افتادم. اندک اندک
تصویر دخترک از پشت ستون بیرون می آمد. تقریباً روی
میز پهن شده بود بس که سر پایین برده بود. کف یک

دستش را به میز چسبانده با دست دیگر تند و تند چیزهایی روی کاغذی می نوشت که تمامش زیر تنه اش پنهان شده بود. به چند قدمی شان رسیده بودم که صدای او سرم را بالا کشید

_آخ خدا خیرت بده

نگاه به سمتش کشیدم و در جواب به لبخندی اکتفا کردم. پیشتر رفتم که به سرعت صندلی را عقب کشید. صدای جیغ پایه های فلزی روی سنگ بلند شد. او نیم خیز شد و دستانش را به سمتم دراز کرد. به سرعت نزدیکش شدم و در حالی که سینی را میان دستانش رها می کردم شبیه خودش جویای احوال شدم

_Wie geht's?

اوضاع چطوره؟

با سر به آسربینی اشاره کرد که نگاه سرگردانش را بین من و او می گرداند

_Mir oder ihr?

من یا اون؟

ابرو بالا دادم و پاسخ شیطنتش را رندانه دادم

Ihr beide_

هردوتون

سر به تاسف تکان داد و در حالی که سینی را روی میز رها
می کرد جواب داد

Es ist, als wäre sie nie auf dieser Welt_

اون که اصلا تو این دنیا نیست انگار
از لحن درمانده اش نیشم باز شد. سر به سمتی مایل کردم
و دوباره پرسیدم
?Und du_

خودت چی؟

دیدم که چشمانش درخشید. شد یک پاییز پر ستاره! اما
حالت چهره اش تغییری نکرد تنها نفسش را فوت کرد و
خیره به چشمانم تاکید کرد

Furchtbar_

وحشتناک...

از آن حالت تلفظ سفت و سختش به خنده افتادم که لبخندکجی به لب نشاند و با دست به صندلی خالی کنارش اشاره کرد.

سر به دو طرف تکان دادم و عقبگرد کردم. لب باز کردم تا حرفی بزنم که با دیدن نگاه هاج و واج آسیرین حرف و سخن از یادم رفت. محض آرام کردن آشوب ریخته در چشمانش لبخندی تحویلش دادم و گفتم

_آقای دکتر خیلی بهت امیدوارن آسیرین جان...من بهشون گفتم که تو دختر با استعدادی هستی و هرچیزی که میگن با دقت یاد می گیری. سعی کن من رو پیششون سربلند کنی. همزمان با چشم زیر لبی که دخترگفت از گوشه ی چشم خیره ی او شدم. دیدم در حالی که خنده اش را می خورد فنجان و چند پولکی از داخل سینی برداشت به سرعت چرخید و رو به باغ ایستاد.

دست روی شانه ی دختر گذاشتم و با اشاره به سینی نجوا
کردم

_بخور آرومت میکنه

سپس پلک هایم را باز و بسته کردم و با گفتن

_من همینجام

عقبگرد کردم. چرخیدم و با گام های آرام خود را به تخت
چوبی رساندم. به آن گور خاطرات شیرین. دلم به هیچ
خواهش و التماسی رضا به نشستن روی آن جاجیم و تکیه
به پشتی های ترکمن نداد. در نهایت ناچار شدم لبه ی
تخت بنشینم و در حالی که تلاش می کردم قوز نکنم و
گردن درد آخر شب را برای خود مهیا نکنم مشغول
جستجو در دنیای لغات و جملات شدم. اما واقعیت این
است که حتی یک کلمه از دریای واژگان ریخته بر صفحه ی
مقابل را نه دیدم و نه درک کردم. حواسم در پرت ترین
شکل خود بود و فکرم مشغول گشت و گذار در بیراهه ها.
بدتر از آن اینکه نگاهم مدام شیطنت می کرد و به سوی او
می دوید.

هر چند لحظه یکبار مثل مرغ از قفس رها شده پر می کشید

و سوی او می رفت. اوپی که خوشبختانه هیچ حواسش به من و نگاه رمیده ام نبود. همانطور دست به سینه و اخم آلود زل زده بود به تلاش و استیصال دخترک. گاه می دیدم که به سمت دختر مایل می شد با انگشت قسمتی از برگه را نشان می داد و چیزهایی زمزمه می کرد. نگاه دخترک میخ لب های او بود و مدام تکرار می کرد

_بله... چشم

او چیزی می گفت و دخترک لبخند خجولانه ای می زد. قلم را از میان انگشتان دخترک نرم بیرون می کشید و چیزهایی می نوشت همزمان آرام آرام سخن می گفت.

غرق شده بودم. غرق در تصویری که نگاهم میل به رها کردنش نداشت. او را تماشا می کرد که شبیه پدری دلسوز

به دخترک نگاه می کرد. گاه چیزی می گفت که او را به خنده می انداخت و گاه وادارش می کرد به جای نوشتن سخن بگوید. نرم نرمک صدای دخترک واضح تر به گوش می رسید. حتی خنده های نخودی اش حالا تبدیل به اصواتی شده بود که برای گوش هایم قابل شنیدن بود و برای لب هایم لبخند به ارمغان می آورد.

نمی دانم چه مدت در آن حال خشکیده بودم و با لب های کش آمده به تصویرشان زل زده بودم که ناگهان با حس سنگینی نگاهش تکان سختی خوردم. چند باری تند و تند پلک زدم و به صورتش خیره شدم که با اشاره ی ابرو به کنارم گفت

_کشت خودشو

بی حواس سر تکان دادم

_کی؟

لبخند کجی تحویلیم داد و دست به لاله ی گوشش رساند

_پشت خطی بی نوا

تازه متوجه حرفش شدم. هول زده سر پایین انداختم و به گوشی دمر افتاده کنار ران پایم چنگ زدم. هنوز در حال لرزیدن بود. به سرعت دست بالا آوردم و صفحه را مقابل چشم گرفتم اما همان لحظه لرزش قطع شد و نوشته ی سه تماس بی پاسخ روی صفحه خودنمایی کرد. با لمس نوشته نام لیزا برابر چشمانم نقش بست.

لب هایم بی اختیار به پایین کش آمد و نگاه مرددم روی صفحه خشکید. دلم می خواست نامش را لمس کنم صدای بوق های ممتد را بشنوم و بعد او با صدای عزیزش مرا به نام بخواند. اما خوب چیزی در وجودم بود که مانع می شد. یک جور بلاتکلیفی ... یک جور...

با تکان خوردن گوشی میان پنجه ام افکارم شبیه دسته پرندگان روی شاخه ای که ناگهان می شکنند پراکنده شد. تصویر پیامک رسیده روی صفحه وادارم کرد تکانی به سر انگشتانم بدهم. لحظه ای بعد متن کوتاه برابر چشمانم ظاهر شده بود.

Meine liebe Rachel(Rahil), ich habe viele Male angerufen, aber du hast nicht geantwortet ... Ich wollte dich mehrmals daran erinnern, ich warte auf deine Unterlagen, meine Liebe

Bitte verzweifle nicht noch einmal. Du weißt besser als ich, wie viel Zeit dir wichtig ... ist

Ich möchte, dass du deine Verzweiflung beiseite legen und mir diese Unterlagen so ... schnell wie möglich zusenden

Du weißt, dass ich dich mehr verstehe als jeder andere und ich bin sicher, dass gute Dinge auf dich warten

Eric und ich freuen uns darauf

Komm bald zu uns

راحیل عزیزم بارها زنگ زدم ولی جوابی ندادی... می
خواستم برای چندمین بار یادآوری کنم منتظر مدارکت
هستم عزیزم

خواهش می کنم دوباره مردد نشو خودت بهتر از من
میدونی زمان چقدر برات مهمه... ازت میخوام ناامیدی رو
کنار بگذاری و اون مدارک رو هرچه زودتر برام ارسال کنی

... exchange group

میدونی که بیشتر از هر کسی درکت می کنم و یقین دارم
اتفاقای خوبی در انتظارت

من و اریک بی صبرانه منتظریم

زودتر بیا پیشمون

@Vip Roman

احساس کردم ناگهان گسلی میان قلبم پدیدار شد. یک
گسل مخوف که تمام حال خوب امروزم را در لحظه
بلعید. زلزله ای در وجودم شکل گرفت. زلزله ای مهیب که

افکارم را به آنی زیر و زیر کرد. حقیقت چهره ی کریه اش را برابر چشمانم عیان کرد. حقیقت زشتی که انگار با دیدن او فراموشم شده بود. اما عمر این آلزایمر حتی کوتاه تر از یک خواب ظهر تابستان بود. بیداری مرا احاطه کرده بود. بیداری ای که عجیب از آن فراری بودم.

#رحیل

#قسمت_۱۱۷

چشم از صفحه ی گوشی گرفتم و سربالا بردم که با نگاهش غافلگیرم کرد. دست زیر چانه ستون کرده بود و سوالی تماشا می کرد. نمی دانم در صورتم چه دید که به آنی اخم هایش درهم گره خورد. نگاهش در صورتم چرخید و چرخید و چرخید. می دانستم همین حالا که او این طور فکری در حال کنکاش در احوالم است از چشمان من حسرت شره می کند. می دانستم لبانم رو به پایین کش آمده و غم از اعضای صورتم چکه می کند. می دانستم نگاهم واژه ی

خدا حافظ را فریاد می کند. باید برای ابد با او وداع می کردم. او که زخم های روحم یادگارش بود. او که دلیل دردهایم بود و مسبب روزگار تنهایی ام و من باز هم با تمام قلبم مشتاقش بودم. این روزها خوب فهمیده بودم عشق هرگز مفهوم قهر و دلخوری را نخواهد فهمید. دلبستگی هرگز به بی مهری ختم نخواهد شد. فهمیده بودم کسی که بند دلت به بودنش گره خورده را به هیچ ضرب و زوری نمی توانی از قلبت جدا کنی. جزء به جزء صورتش را از نظر می گذراندم و در حافظه ام حک می کردم برای روز مبادا. برای روزگاری که حتی همین دیدار های گاه به گاه را هم نخواهم داشت. تصویر مردی را در کنج طلایی حافظه ام حک می کردم که تا همیشه برای من یک رویای دست نیافتنی بود. آن قلب سفید جاخوش کرده میان شب موهایش. آن پیشانی بلند و چشمانی که تداعی گر پاییز غم آلود بود. آن فرورفتگی شیرین روی گونه ... آهی از سینه ام پرکشید و از میان لب هایم بیرون پرید. شاید می توانستم او را ببخشم. بابت تمام نبودن هایش... بابت تمام دوستت ندارم هایی که پژواکش هرروز در قلبم طنین انداخت و یک ترک تازه به شیشه ی

قلبم افزود. شاید می توانستم به او فرصت دوباره بودن بدهم. شاید می توانستم این مهری که از چشمانش فواره می کرد را به جان بخرم اگر... اگر... تصویرش شروع به تار و واضح شدن کرد و من تلاش کردم لب هایم را کش و قوس بدهم. تلاش کردم لبخندی روی صورتم نقاشی کنم شاید دست از این تلاش برای فهمیدن بردارد. و البته که موفق نبودم. سینه ام هر لحظه سنگین تر میشد و من شبیه کسی بودم که زیر آوار زلزله جا مانده. خاک خروار خروار در ریه هایم تلنبار شده و او تقلا می کند برای یک نفس راحت.

با تکانی که خورد بی هوا از جا پریدم. دستانش را بند دسته های صندلی کرده نیم خیز شد. چیزی نمانده بود سرپا شود و به سمتم بیاید. هول زده سر پا شدم و بی خود و بی جهت مخاطب قرارش دادم

_من برم میوه بیارم
منتظر دیدن عکس العملش نماندم چرخیدم و با گام هایی بلند خود را به درب ساختمان رساندم.

به محض ورود به خانه به سرعت به آشپزخانه پناه بردم. آنجا سنگر گرفته بودم و هر کار مربوط و نامربوطی را محض مشغول نشان دادن خود انجام دادم. کلید ماشین لباسشویی را فشردم و سرگردان دور خودم چرخیدم. سبد های میوه را داخل یخچال برگرداندم و هول هولکی روی کانتر دستمال کشیدم.

یک چشمم به پنجره بود و یک چشمم به ظرف میوه ای که نمی دانم چرا دست و دلم برای برداشتنش پیش نمی رفت.

یادم نبود آخرین بار کی به اشک مجال بارش داده ام اما حالا عجیب میل به گریه داشتم. این غم انباشته روی سینه ام جز با گریه سبک نمی شد. از آشپزخانه بیرون زدم و بلا تکلیف مقابل کانتر ایستادم. سرم دوباره به سمت پنجره چرخید. دیدمش که به سمت دختر تنه مایل کرده

بود و با نگاهی زیر افتاده چیزهایی می گفت. چقدر نه گفتن به خواهش دل سخت بود...سنگ شدن و سنگ بودن چه طاقت فرسا بود. چشم از تصویرش گرفتم و به کانتر تکیه دادم. دستانم دو طرف تنه به لبه های کانتر چنگ زد و نفسم را فوت کردم.

لحظاتی به طرح گل و بته های فرش کرم رنگ زیر پایم خیره ماندم که با صدای باز شدن در سرم بالا رفت.

صدایش پیش از خودش وارد خانه شد.

_خوب پس تمرینایی که دادم رو انجام بده. اون کتابم میگم خانوم برات بخره ...سعی کن مسائل فصل اولش رو حل کنی.

تصویر آسرین میان قاب در پیدا شد

_چشم آقا

حالا تصویر او هم اضافه شده بود که با خنده در حالی که به دختر اشاره می کرد وارد شود طعنه زد

_آباریکلا...بپا این آقا گفتم یه وقت از زیونت نیفته
همزمان با ببخشید گفتن خجول دخترک تکیه از کانتر گرفتم
و قدمی پیش رفتم
_کلاستون تموم شد؟

سر هر دو به سمتم چرخید. اما مخاطب نگاهم او بود که با
لحنی معنادار جواب داد
_با اجازه اتون

بلافاصله دخترک را مخاطب قرار داد
_شما برو وسایت رو بذار بالا بعد بیا که قبل رفتن یه
صحبتی باهات دارم

دخترک به گفتن چشم اکتفا کرد و بلافاصله به سمت پله
ها پا تند کرد. همزمان که صدای کوبش پاهای دختر روی
پله ها به گوشم می رسید نزدیکش شدم و در حالی که سعی
داشتم صدایم تنها به گوش او برسد پرسیدم

_وضعیت یادگیریش چطوره ؟

دستانش را بالا برد و چند بار روی صورت بالا و پایین کرد.
روش خستگی در کردنش بود مخصوصا وقت هایی که
چشمانش ...

_انقدرام که فکر می کردم بد نبود...

صدایش افکارم را برید. بعد دست پایین انداخت و با لبخند
بی رمقی ادامه داد

_مخصوصا آخریا موتورش گرم شده بود و تخته گاز داشت
می رفت

لبخند من مرده بود. جان نداشت شبیه قلبم که تپش
هایش دیگر زندگی نمی بخشید. قلبی که محض رفع تکلیف
در سینه می تپید.

خواستم چیزی بگویم که به سمت در برگشت. همزمان با
بستنش چرخید و به آن تکیه داد. دستانش را پشت تنه
پنهان کرده سر به سمتی مایل کرده بود، وقتی با لحنی که به
شدت جدی شده بود پرسید

_قرار بود ببریش یه دوره تراپی شه ...چی شد هنوز حریفش نشدی؟

با تاسف سر به دو طرف تکان دادم

_نه متاسفانه اصلا همکاری نمیکنه

نگاهش را از صورتم گرفت و در امتداد پله ها بالا کشید

_این مردم هراسیش باید هرچه زودتر درمان شه ...متوجه شدم که مشکل یادگیری نداره...اتفاقا دختر باهوشیه

سر به سمتم چرخاند که کلامش را تکمیل کردم

_با دیدن غریبه ها انقدر مضطرب میشه و دست و پا شو

گم میکنه که کنترل و تمرکزی براش باقی نمی مونه

پلک هایش را به نشانه ی تایید باز و بسته کرد

_سعی کن یه جوری راضیش کنی برای مشاوره...هرچه

بیشتر دور از اجتماع باشه مشککش عمیق تر میشه و

درمانش سخت تر

سر به تایید تکان دادم و در حالی که قدمی دیگر به سمتش

برمی داشتم با زیرترین صدای ممکن نجوا کردم

_ مادرش اصرار داره بیاد دیدنش ... بارها زنگ زده، خواهش و تمنا کرده که فقط یه بار بیاد دیدنش اما ...

ابروانش اندکی بهم نزدیک شد که حرفم را بریدم. سرش تند و تند به این سو و آن سو تکان خورد

_ من باهاشون اتمام حجت کردم ... هم با مادرش هم پدرش ... گفتم تا تکلیف درس و امتحانات این بچه مشخص نشده حق ندارن پاپیجش بشن ... چرا ...

دستانم را شتابان بالا بردم و میان کلامش پچ زدم

_ لطفا آروم تر ... خودش خبر نداره

با شنیدن کلامم ابرو بالا انداخت و تنه اش را به سمتم مایل کرده نجوا کرد

_ بله بله عذرخواهی می کنم ... ولی اگه بازم مزاحمت شدن

بهشون بگو دکتر شکیب گفت اگه پای قول و قرارمون

نمونین منم مجبور میشم زیر قولم بزوم

ناباور نگاهش کردم و لب زدم

_ نگو که آسیرین رو تحویل بهزیستی میدی

سر عقب کشید و از بالای چشم نگاهم کرد

_جراتشو دارم؟

دست به سینه شدم و قاطعانه جواب دادم

_معلومه که نه

لبخندش، گرمای نگاهش، شبیه آفتاب ظهر پاییز بود. گرچه کم رمق بود اما در آن سرمای بی رحم مرگ آور، برای برگ ها حکم زندگی را داشت.

برای لحظاتی با همان گرمای زندگی بخش نوازشم کرد. نگاه خیره اش کمی شرم به جانم می ریخت اما نتوانست وادار به عقب نشینی ام کند. پا به پایش ایستادم و چشم به چشمانش دوختم که ناغافل پرسید

_چیزی شده؟

گیج از سوال ناگهانی اش پرسیدم

_چی مثلاً؟

دیدم که دست بالا برد و با انگشت سبابه به چشمش
اشاره کرد

چشمات اشکی شده...

آخ از دردهایی که از چشمانش پنهان نمی ماند. آخ از زخمی
که مرهم نداشت. سوالش دست و پایم را گم کرد. به
سرعت چشم گرفتم و سر انگشتم را زیر پلکم کشیدم
باز اون پسر ی قزمیت مزاحمت شده؟

دستم پایین افتاد و سرم بالا رفت. با ابروهای بالا رفته
پرسیدم

منظورت شاهرخه؟

دیدم که سرش به سمتی مایل شد و با حرصی آشکار پرسید
من کی تا حالا به شاهرخ گفتم قزمیت؟

دلخور از لحن طلبکارش دستانم را مقابل سینه قلاب کردم

_ببخشید من اصطلاحاتی که شما در مورد آدما به کار می
برید رو حفظ نمی کنم

پوزخندی به رویم زد و به طعنه گفت

_طبیعیه چون برات اهمیتی نداره

گله میکرد؟... آن هم از من؟... منی که دریای گلایه
بودم؟... واقعا چه توقعی داشت؟... این که مثل یک عاشق
دلخسته واو به واو کلمات و اصطلاحاتش را از بر باشم؟...

اخم هایم توی هم رفت و سر پیش کشیدم برای شلیک
حرف های مانده توی دلم که ناگهان صدای خرخر عجیبی
از آشپزخانه بلند شد. به سرعت سر چرخاندم که صدایش
به گوشم رسید

_صدای چیه؟

نگاهم روی ورودی آشپزخانه خشکیده بود که ناگهان با
یادآوری دردسر این روزهایم زبانم چرخید

_فکر کنم ماشین لباسشویی باشه... چند روزه مدام موقع
شستشو بازی درمیاره

صدایش به شیطنت آغشته بود

_خونه ای که مرد توش نباشه همین میشه دیگه ...هر روز
یه وریش خرابه

به سرعت سر به سمتش چرخاندم و نگاه تند و تیزی حواله
اش کردم که دیدم تکیه از در گرفت و همراه نیشخندی
ادامه داد

_بریم ببینم چشه

سپس بی آنکه منتظر موافقت من باشد به سمت آشپزخانه
به راه افتاد. دنبالش روان شدم و غرولند کردم

_چه ربطی به زن و مرد داره؟...چرا موضوع رو جنسیتیش
میکنی؟

از سر شانهِ نیم نگاهی به سمتم انداخت و جواب داد

_خوب مردا فنی ترن... قبول نداری؟

سفت و سکندر روی موضعم ایستادم و در حالی که با
چشم حرکاتش را دنبال می کردم جواب دادم

_ معلومه که قبول ندارم ... این کارا به علاقه و استعداد آدمای
ربط داره

برابر ماشین لباسشویی روی پنجه پا نشسته بود

در حالی که نگاهش را به عدد خطای روی دستگاه دوخته
بود هومی کشید و سپس بی آنکه سر به سمتم بچرخاند
گفت

_ چیزی راه فاضلابش رو نگرفته ؟

سر بالا انداختم و پشت سرش ایستادم

_ نه ... هر بار اون در پایینی رو باز کردم ... جا پودری و لوله
ی فاضلابم دیدم مشکلی نداشتن ... نمی دونم چشه
همان لحظه دیدم که دست به زانو گرفت و درحالی که سر
پا میشد مخاطب قرارم داد

_ آچار فرانسه داری یا برم از ماشین بیارم ؟

دستانش بند دو طرف ماشین شد که با گفتن

_ نه دارم همینجاست!

خودم را به سینک ظرفشویی رساندم. آچار فرانسه چند روزی بود که مهمان کابینت کنار سینک بود؛ بس که شیر آب چکه میکرد.

آچار به دست به طرفش برگشتم که دیدم ماشین را جلو کشید و بلافاصله تنه اش را روی آن کش داد. دستش را به سمتم دراز کرد و در هوا تکان تکان داد

_فکر کنم آب بهش نمیرسه

سریع پیش رفتم و آچار را در دستش رها کردم. دستش را به پشت ماشین رساند و در میان صدای برخورد فلزات به هم توضیح داد

_بذار این قسمت رو چک کنم اگه موردی نداشته باشه بعد بریم سراغ موتور

کنجکاو تنه پیش بردم و از کنار تنش سرک کشیدم. چیزی جز بالا و پایین شدن دستش و صدای قرچ قرچ...

ناگهان انگار چیزی توی صورتم ترکید. سیل آمد. آب با فشار به سر و رویم زد و من جیغ زنان دستانم را برابر صورتم حائل کردم.

#رحیل

#قسمت_۱۱۸

سرآسیمه عقب کشیدم و دستانم پایین افتاد. خیزی شیشه های عینک دیدم را مختل کرده بود. به سرعت از روی چشم برش داشتم که با دیدن افتضاح به بار آمده در جا خشکیدم. آنقدر غافلگیر شده بودم که برای لحظاتی قدرت تصمیم گیری ام دچار اختلال شد. بهت زده با لب های نیمه باز شلنگ آبی را تماشا می کردم که شبیه اژدهای کوچک خشمگینی سر به این سو و آن سو میکوبید و آب با فشار از دهانش فواره می زد. او را دیدم که یک دستش را شبیه سپر برابر صورت گرفته در تلاش برای مهار اژدهای دیوانه بود. اما همان لحظه

سر شلنگ دوباره چرخید و دوباره آب به صورت و داخل دهانم پاشیده شد. به سرعت سر چرخاندم و در حالی که

چهره جمع کرده بودم بودم برای گرفتن شلنگ قدم جلو گذاشتم اما با صدای فریادش از جا پریدم

_بدو شیر فلکه رو ببیند

بی فوت وقت عقبگرد کردم و در حالی که سعی داشتم تعادل را روی سرامیک های خیس حفظ کنم خود را به کابینت زیر سینک رساندم. صدای برخورد شلاقی شلنگ هنوز به گوشم می رسید وقتی شتابان دست به شیر کوچک زیر سینک رساندم و با هرچه سرعت که می توانستم چرخاندمش. لحظاتی طول کشید تا صدای تق تق و فواره ی آب قطع شد. با سفت شدن سری شیر میان پنجه ام نفسم را فوت کرده سر چرخاندم که عمق فاجعه مقابل چشمانم روشن شد.

قطرات ریز آب از سقف رنگ روغنی آشپزخانه آویز بود. نگاه پایین کشیدم و خیزی دیوارها را از نظر گذراندم. از دانه های درخشان چسبیده به بدنه ی یخچال گذشتم و

در نهایت به او رسیدم. به او که به معنای واقعی کلمه سیل زده بود. سر به زیر در برابرم ایستاده بود، در حالی که قطرات آب از نوک موهای ریخته روی پیشانی اش می چکید. دستانش را از تن فاصله داده بالا گرفته بود پیراهن خیس از آب به تنش چسبیده بود. آب حتی از تای پیراهنش پایین می بارید. نگاه پایین کشیدم قسمتی از ران شلوار جذب تنش شده بود و تقریباً یک وجب پایین شلوار و جوراب های مشکی رنگش غرق آب بود.

_ خوب... میدونی من خیلی آدم فنی ای نیستم

در حالی که عینک را داخل جیب شومیز می چپاندم سر پا شدم که نگاهم به چشمانش افتاد. برقی که در چشمانش سوسو می زد هیچ تناسبی با وضعیت اسفبار پیش آمده نداشت. با دیدن نگاهم چهره ی متاسفی به خود گرفت و با نگاهی مثلاً شرمنده ادامه داد

_ فکر کنم درست میگی این چیزا بیشتر به استعداد و علاقه ی آدم ربط داره

نمی دانستم حرف زبانش را باور کنم یا آن برق غلط انداز
چشمانش را ...

_وای خانوم چی شده

صدای آسیرین نگاه کنجاوم را از او جدا کرد

_دخترک در آستانه ی ورودی آشپزخانه ایستاده بود و با
دهان باز در و دیوار را از نظر می گذراند

رو به دخترک اما در واقع به او طعنه زدم

_چیزی نیست اینا از مضرات حضور مرد توی خونه است

صدای خنده اش باعث شد سر به سمتش بچرخانم. در

حالی که با پنجه ی دست موهای ریخته روی پیشانی را

کناری می راند خطاب به دخترک گفت

_این خانومت قبلا مرد ستیز نبودا... جبر روزگار این شکلیش

کرده ... ولی تو ازش یاد نگیر

لب باز کردم تا پاسخی درخور حواله اش کنم اما مهلتم
نداد. به سرعت سر به سمتم چرخاند و با چهره ای مظلوم
مخاطب قرارم داد

_میگم... من الان چطوری برگردم؟

شاخک هایم تکان خورد. نرم نرمک داشتم سر آن برق
درون چشمانش را می خواندم. دستانم را به کمر زده با
نگاهی باریک شده به صورتش زل زدم که با سر انگشتان
شست و اشاره ی دو دستش پارچه ی پیراهن را گرفت و از
تن فاصله داد. سر به زیر انداخت و خیره به لباس هایش
ادامه داد

_همه جونم خیسه... راهم که دور

سپس نگاهش را بالا کشید و با شیطنتی آشکار ادامه داد
_فکر کنم باید بمونم تا لباسام خشک شه بعد راه بیفتم

بالاخره سکه ی کج و معوجم با صدای تقی داخل دستگاه
افتاد و بوق آزاد به گوش رسید. دستش را خوانده بودم.

همه چیز یک بازی بود و من محال بود به این سادگی بازی
 بخورم. بی تفاوت نگاهش کردم و به سردی گفتم
 _هواگرمه ها

به سرعت در جا صاف ایستاد و خیره به چشمانم جواب
 حی و حاضرش را تحویل داد
 _خوب من کولر می زنم ... کولر زدن پشت بندش چاییدنه
 ...چاییدنم باعث تعطیلی کلاسامون میشه ... کلاسا که
 تعطیل شه ...

کلافه دست بالا بردم و کلامش را بریدم
 _کافیه خیلی ممنون متوجه شدم
 با نیش باز خواهش میکنم پراند که تیر بعدی را پرتاب
 کردم

_ولی متاسفانه اینجا لباسی نیست که به سائز شما
 بخوره...مجبوری همینجوری خیس بشینی تو آفتاب تا
 خشک شی

کوتاه نیامد

_لباسای دگتر مشتاق اینجا نیستن؟

سربالا انداختم و لبخند حرص داری به رویش زدم

_به شما نمی خورن...بعدم ایشون رو لباساشون حساسن

شبهه خودم لجاجت کرد.

_آقاجون چی؟

دست بالا بردم و همزمان که تار موهای خیس چسبیده به

پیشانی ام را عقب میزدم با خونسردی جواب دادم

_ایشون که اصلا وسواس دارن

سر به سمتی مایل کرد و با نگاهش برایم خط و نشان کشید

که کج خندی به رویش زدم

_می مونه لباسای مامان ماهی و ...

کلام ناگهانی اش لب هایم را عملا به هم دوخت

_من اینجا لباس داشتم ...

مات صورتش بر جا ماندم که لبخند کجی به رویم زد و در حالی که دست به سینه میشد طعنه زد

_چیکارشون کردی؟...نکنه سوزوندیشون

هول زده سر به دو طرف تکان دادم و تته پته کردم

_نه هستن...یعنی...خوب مامان ماهی نگهشون داشته

ابرو بالا انداخت و هومی کشید

_باز به معرفت مامان ماهی ...

حیف...حیف که آسرین آنجا ایستاده و با آن چشمان درشتش به تماشای این نمایش مضحک مشغول بود وگرنه خوب می دانستم چطور جوابی بدهم تا یک هفته از خواب و خوراک بیفتد. علی الحساب به یک پوزخند و نگاه

معنادار بسنده کردم که لبخندش را جمع کرد. سپس بی حرف چرخیدم و با بی میلی آشکار از آشپزخانه خارج شده راه طبقه ی بالا را در پیش گرفتم. مستقیم وارد اتاقم شده به سمت میز آرایش رفتم. مقصدم سمت راست میز، کشوی سوم از بالا بود. به محض باز کردن کشو بوی

میخک زیر بینی ام زد. تیشرت و شلوار تا زده کنج کشو زیر انبوه برگ های خشک شده به من دهن کجی می کرد. هیچ حال و حوصله ی مرور خاطرات نداشتم که بی معطلی دست زیر لباس ها انداختم و به محض بیرون کشیدنشان بی آنکه حتی کشور را به داخل هول بدهم به سمت طبقه ی پایین به راه افتادم. پا که روی پله ی آخر گذاشتم دیدمش که پشت به من کنار کانتر ایستاده بود. تلاش داشت جوراب های گوله شده را داخل جیب بتپاند که جمله ی آسزین مانعش شد

_ بدید براتون بشورمشون آقا

اخمی تصنعی تحویل دخترک بی نوا داد

_ دیگه چی؟

کلامش باعث شد دختر بیچاره عقبگرد کند. او انگشت

اشاره اش را بالا برد و باز تشر ملایمی زد

_ شما فقط یه وظیفه داری اونم درس خونندنه...نبینم دیگه

از این کارا برای کسی بکنی

همزمان با چشم آقا گفتن سر به زیر آسین، مقابلش ایستادم. لباس ها را روی دست به سمتش گرفتم و بی میل گفتم

_بفرمایید

هیچ به روی مبارک نیاورد. در نهایت خونسردی سر به سمتم چرخاند. همراه با لبخندی که کفرم را درآورد دست پیش آورد و لباس ها را گرفت. برنده ی خوش شانس!

_باعث زحمت شدیم

دست به سینه شدم و پوزخندی تحویلش دادم

_اختیار دارید

سعی می کرد رفتارم را، نارضایتی علنی ام را نادیده بگیرد و در نهایت آرامش به هدفش دست پیدا کند. با طمانینه لباس ها را بالا گرفت و تکاند. لب باز کرد تا چیزی بگوید که همان لحظه تای لباس ها باز شد و بارش گلبرگ های سرخ از لا به لای آن ها هر دومان را غافلگیر کرد.

#رحیل

#قسمت_۱۱۹

با درماندگی به گلبرگ های ریخته زیر پایمان زل زده بودم.
تشت رسوایی ام از بام افتاده بود و حالا من باید به نحوی
این افتضاح را رفع و رجوع می کردم. لب به دندان گزیده در
تقلا برای یافتن حرف و توجیهی بودم که صدایش تلاشم را
در نطفه خفه کرد

_ نمی دونستم خاطر من انقدر برای مامان ماهی عزیزه
سر بالا بردم که با ابروهای بالا داده خیره به چشمانم ادامه
داد

_ انقدر که گل لابه لای لباسام بذاره

به همین راحتی و صراحت داشت به رویم میاورد چطور
دیوانه وار عاشقش بودم. آنقدر که حتی تارو پود پیراهنی
که تنش را لمس کرده بود، گلباران کنم. عشقی که با بی
رحمی پسش زده بود. قلبی که با غرور لعنتی اش کشته بود.
و امروز محال بود که من آن همه دیوانگی را گردن بگیرم. آن
هم مقابل چشمان منتظر او. کنج لبش که بالا رفت

لب هایم را به شکل مسخره ای کش دادم و گفتم

_خوب مامان ماهی از اولشم کج سلیقه بود

گویا حرفم بیش از آنکه به مزاقش تلخ بیاید خوش بود که

آنطور لبانش کش آمد و آن چال گونه ی لعنتی برای

چندمین بار در امروز داغ روی دلم شد.

_اتفاقا من سلیقه اشو تحسین می کنم

جاخورده از این حجم اعتماد به نفس مات صورتش ماندم

که سر پیش کشید. مدت ها بود تا این اندازه نزدیکم نشده

بود. حسی شبیه دلهره و البته کششی غریب در دلم ولوله

به پا کرد اما سفت و سکندر ایستادم و سر عقب نکشیدم.

نگاهم توی صورتش چرخید. چین های ریز گوشه ی

چشمانش برایم تازگی داشت.

و البته خط های عمودی جاخوش کرده دوطرف دهانش.

بینی اش از اول همینقدر خوش تراش بود؟

_یادمه قبلا توام با مامان ماهیت هم سلیقه بودی

صدایش حواسم را جمع چشمانش کرد. پاییز آفتابی

محال بود عقب بنشینم. این قلب معطل یک سکندری
خوردن من بود تا خودش را برای ابد تسلیم عشقش کند.
عشقی که عاقبت نداشت.

خیره ی چشمانش لب زدم

_ بچه بودم ... عقم نمی رسید

حالت خندان چشمانش ذره ای تغییر نکرد وقتی به نجوا
گفت

_ هنوزم بچه ای!

قلبم شروع به بهانه گیری کرد. لعنتی به همین راحتی داشت
وامی داد. محض کنترل اوضاع سر عقب کشیدم و گره به
ابرو انداختم

_ شما نمی خوای لباساتو عوض کنی؟

در نهایت آرامش قد راست کرد و انگار نه انگار که با
جملاتش پی و بنیان بنای سست قلبم را به لرزه انداخته،
نگاه بی تفاوتش را در اطراف چرخاند

_ چرا... کجا باید لباس عوض کنم؟

شانه بالا انداختم

_هرجا که دوست دارین

نگاهش از گردش بازماند. چشم به چشمانم دوخت و یک

تای ابرو را بالا انداخت

_جدا؟...حتی تو افاق شما؟

لعنت به این زبان که اینطور بی فکر می چرخید و بهانه دست او می داد برای تکرار مکرر خاطراتی که جز عذاب عایدی نداشت.

لب باز کردم که نگاهم برای لحظه ای متوجه آسیرین شد. دخترک در یک قدمی مان ایستاده و کنجکاو خیره امان بود. تلاش کردم کنترل اوضاع را به دست بگیرم. نگاه سردی به صورتش کردم و با دست راهروی زیر پله را نشانش دادم

_بنظرم رختکن حمام بهتر باشه...حوله ی تمیزم داخل

کمدش هست

تیشرت یشمی رنگ را میان پنجه فشرد و در حالی که گرمکن

را روی شانه می انداخت گفت

_باشه...گوجه تخم مرغ دارین؟

متعجب از سوال نامربوطش اخم کردم

_برای چی؟

نیم نگاهی به سمت آسرین انداخت و جواب داد

_می خوام املت پیزم... مگه نشنیدی میگن مهمون

ناخونده غذاشم پای خودشه

حسی قلقلکم می داد برای شیطنت. حسی موذی که باعث

می شد دلم بخواهد سر به سرش بگذارم. چین به بینی

انداختم و به دخترک اشاره کردم

_این بچه دست من امانته ها... مسموم میشه شرمنده ی

خانواده اش میشم

قدمی که داشت از زمین کنده می شد را سر جا گذاشت.

دستش ناغافل پیش آمد و ضربه ای نوک بینی ام زد.

جاخورده دست بالا بردم و مقابل بینی گرفتم. کاش دیواری

که دورم کشیده بودم را به این راحتی خراب نمی کرد. کاش

کمی رحم در دلش بود.

_املتای من اسمی ان دختر جون... همه آرزوشونه یه بار

املت دست پخت منو بچشن

برای نجات حریم امن ام، برای دور کردنش هرکاری می
کردم. هرکاری...

شده حتی زخم زبان بزنم و نسنجیده متلک بارش کنم
_ولی من فکر می کردم همین دست پختت خانومت رو
فراری داده

به آنی عضلات صورتش سفت و سخت شد. پاییز
چشمانش سرما به جانم ریخت و زبانش به تلخی چرخید
_اون رو خودم فراری دادم... چون نتونستم گذشته امو
فراموش کنم... نتونستم آدمی که صاحب تمام گذشته ام
بود رو فراموش کنم

لب هایش را برای لحظاتی محکم بر هم فشرد. نفسش را از
بینی بیرون داد، بعد خیره به چشمانم تاکید کرد
_خواستم... ولی نشد!

زلزله ها تمامی نداشت. دیوار من تاب این تکان های سخت
را نداشت. عنقریب بود فرو بریزد و قلبم... آخ قلب بی
پناهم

تاب تماشای نگاه دلگیرش را نداشتم که چشم زیر انداختم.
دیدم پاهایش مقابل چشمانم به راه افتاد و صدایش با
لحنی سرد مخاطب قرارم داد
_لباساتو عوض کن تا جلوی باد این کولر سرما
نخوردی...خودت که می دونی بد تی!

#رحیل

#قسمت_۱۲۰

لبه ی تخت سر به زیر نشسته بودم. همانطور خشکیده به
نقش و نگار اسلیمی تونیک بلا تکلیف افتاده روی پایم خیره
مانده بودم. نمیدانم چه مدت بود که در آن حال بودم، اما
قطعا زمان کمی نبود. بدل شده بودم به یک مجسمه.
دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. حتی نمی توانستم از
جا برخیزم و لباس های خیس و چندشناک چسبیده به تنم
را از خود دور کنم. عذاب وجدان شبیه بندی شده دست و
پایم را بسته بود. تصویر نگاه دلگیرش برای ثانیه ای از

مقابل چشمانم کنار نمی رفت. چقدر بیچاره بودم که هنوز هم دلخوری او بزرگترین غصه ام بود.

بدبختی این که جمله ی آخرش در سرم پژواک می شد و درد وجدانم را بیشتر می کرد. او دلواپس سلامت جسم من بود و من بی رحمانه به روحش تبر زده بودم. لعنت به من ... لعنت به من که اینطور بین خواستن و راندنش بلا تکلیف بودم. شده بودم موجودی معطل بین مرگ و زندگی ... انگار هنوز هم نخواستن و نداشتن او بوی مرگ می داد.

دستم روی تونیک بی زبان چنگ شد. دوباره تصویر چشمان مغمومش داغ روی دلم شد. چه میزبان نالایقی بودم. هرچه که بود او برای چند ساعت میهمانم بود و من تنها با زخم زبان از او پذیرایی کرده بودم.

شانه هایم پایین افتاد و عضلات صورتم انگار کش آمد. چاره ای جز عذرخواهی نداشتم. راهی جز دلجویی برایم باقی نبود. حاصل تمام دقایق سکوت و پشیمانی ام رسیدن

به همین نقطه بود که بدانم علاج این درد وجدان، زدودن گرد غم از نگاه اوست. خوشبختانه جسارت عذرخواهی در من قوی تر از هر خصلت دیگری بود. خصلتی که از مادر به ارث برده بودم و چه ارثیه ی با ارزشی.

بالاخره با خود دل یک دله و به سرعت سر پا شدم. لباس های خیس را یک به یک از تن دور کردم و تونیک دوست داشتنی ام را به همراه دامن شلواری مشکی رنگ تن زدم. همانطور که صندل های انگشتی ام را پا می زدم گیره ی موهایم را باز کردم و همزمان که سرسری می بافتمشان به سمت درب اتاق به راه افتادم. به محض عبور از حال کوچک سرو صدای طبقه ی پایین به گوشم رسید.

_دختر

جوری دخترک را صدا می زد انگار که یک فرمانده سربازش را

_بله آقا

دخترک هم خوب در نقشش فرو رفته بود. لبخند زنان از پاگرد گذشتم

پیر یه پیاز بیار ببینم جاشو بلدی

پا روی پله ی آخر گذاشتم

بله آقا من همیشه به خانوم کمک می کنم

حالا تصویرشان برابر چشمانم بود و صدای تق تق و جلز و

ولز چیزی همزمان به گوشم می رسید. او را دیدم که با آن

لباس ها انگار از خاطراتم بیرون آمده و مقابل کابینت

مشغول خرد کردن چیزهایی روی تخته است. نیم رخش رو

به من قرار داشت و با دقتی عجیب در حال خرد کردن

چیزی بود. آسرين تند و تند دور و برش می چرخید و

چیزهایی که می خواست را در سریع ترین زمان ممکن مهیا

می کرد. آهسته آهسته نزدیکشان می شدم که هیچ

حواسشان به من و حضورم نبود.

ببینم تو دکتر زند رو چی صدا میکنی؟

دخترک پشت به من ایستاده درب یخچال را باز کرده بود

که ناگهان سر به سمتش چرخاند

آقا هوتن؟!

صدای عجب کشدارش باعث شد ریز بخندم

_باید رمز موفقیتشو ازش بپرسم ...

پا داخل آشپزخانه ای گذاشتم که برخلاف لحظه ی ترکش، از تمیزی برق می زد. یک نفر کف زمین را طی کشیده بود. طی خیزی که هنوز کنار یخچال به دیوار تکیه داشت. یک نفر هم در و دیوار را ...

_صحت خواب

سر به سمتش چرخاندم. تکیه به کابینت داده دست به سینه تماشایم می کرد. مردی که لباس های علای مرا به تن داشت اما شباهت چندانی بینشان نبود. این تیشرت یشمی رنگ به تن علای من گشاد بود آنقدر که یقه اش پایین میفتاد و استخوان ترقوه اش را نمایش می داد اما به تن این مرد و سینه ی فراخش جوری تنگ بود که هرآن منتظر بودم تار و پودش آغوش یکدیگر را رها کنند و پیراهن دو نیم شود. حتی گرمکن هم روی تن این مرد بهتر نشسته بود. نگاهم بالاتر رفت و روی تسبیح فیروزه ثابت ماند که علنا روی سینه آویزش کرده بود. لب باز کردم تا بهانه ای برای تاخیرم دست پا کنم اما او پیش دستی کرد

_ لوله ی لباسشویی اون پشت گره خورده بود، درستش کردم

تشکری آهسته در جواب تحویلش دادم که با اشاره به کنارم ادامه داد

_ زحمت خشک کردن کف اینجا رو هم دختر کشید

سر به سمت دخترک چرخاندم

_ دستت درد نکنه آسرین جان ببخش بار کارای منم افتاد رو دوشت

دخترک به عادت وقت های اینچنین خجالت زده سر به زیر انداخت و ریشه های روسری را به بازی گرفت

_ کاری نکردم که

پیشتر رفتم و دست دور شانهِ اش انداختم. به سرعت بهانه ای برای دور کردنش به ذهنم رسید و همانطور که وادارش می کردم همراهم به راه بیفتد گفتم

_ بنظرم بهتره بری یکم استراحت کنی تا شام حاضر شه

... وقت کردی یه خورده درسامت مرور کن تا آقای دکتر

اینجا هستن سوالات رو ازشون پرسی

دختر بی مقاومت همراهم آمد و به محض پایان کلامم با گفتن چشمی کوتاه از آشپزخانه بیرون زد. با نگاه بدرقه اش کردم تا بالای پله ها از نظر پنهان شد. صدای تق تق پشت سرم می گفت که دوباره مشغول کار شده. چرخیدم و خود را بلافاصله کنارش رساندم. به پهلو تکیه به کابینت دادم و به حرکت دستانش خیره شدم که مشغول ساطوری کردن گوجه فرنگی ها روی تخته ی چوبی بود. ساعت یادگاری هنوز دور مچش را بغل کرده بود. یادگاری های مرا پس از سال ها با خود یدک می کشید...چطور گفته بود دوستم ندارد!

نگاهم کمی جابه جا شد. انگشت حلقه اش خالی بود...جای خالی یک زن...خالی شبیه قلب من!

لب هایم بی اختیار جنبید

_معذرت می خوام

دستش در دم از حرکت ایستاد و صدایش... صدایش همان
 آوای قدیم را داشت. کمی بم و اندکی گرفته انگار که برای
 سالها بغضی را در خود پنهان کرده
 _بابت؟

نگاه شرمگینم را بالا کشیدم. از گوشه ی چشم منتظر
 نگاهم می کرد. سر انگشتانم بی اختیار روی کابینت ضرب
 گرفت و زبانم به سختی نجوا کرد

_بابت... بابت حرفی که درمورد همسر سابقت زدم...
 شوخی نسنجیده ای بود ببخشید...

نگاهش با تاخیر از صورتم جدا شد. سر به زیر انداخت و
 صدایش در میان صدای برخورد چاقو به تخته به گوشم
 رسید

_از کی تا حالا بابت شوخیات عذر خواهی میکنی؟

جاخورده به نیمرخش زل زدم که دیدم کنج لبش کمی انحنا
 گرفت و ادامه داد

_شاید فکر کردی پیر شدم ظرفیتم اومده پایین تند و تند
 سر به دو طرف تکان دادم

_ این چه حرفیه ... من فقط احساس کردم از حرفم دلگیر
شدم

صدای ضربه ها کوبنده تر شد. دیدم که چهره اش سخت
شد و نگاهش زیرتر افتاد

_ من از تو دلگیر نشدم ... از خودم شاکی ام

سر به دو طرف تکان داد. صداها باز قطع شد

_ نمی دونم شاید هنوز انقدر رشد نکردم که با یادآوری
حماقتام بهم نریزم. هنوز یاد نگرفتم بهشون به چشم درس
نگاه کنم هرچند...

برای لحظه ای مکث کرد و خیره به تخته بر جا ماند. سپس
با تاخیر سر به سمتم گرداند و با نگاهی که معجونی از
پشیمانی و درد و غم بود نجوا کرد

_ یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم ازدواج با مینو بود... من
اون دختر بیچاره رو وسیله ی فراموشی خودم کردم... فکر
می کردم با وجود یه زن تو زندگیم می تونم گذشته امو کنار

بذارم... اما نه گذشته از یادم رفت نه اون زن از زندگی با من
خیری دید

سنگینی نگاهش گردنم را به پایین خم کرد. نگاهم بند دست
مشت شده ام بود وقتی زبانم به جان کردن یک کلمه را
بیرون انداخت

_متاسفم

صدایش اینبار خسته و خش گرفته به گوشم رسید
_اونی که باید متاسف باشه منم... منی که هیچوقت
نتونستم...

کلامش را برید و بلافاصله صدای ضربات چاقو بلند شد. با
تاخیر نگاه از دوخط سفید کنار گرم کنش جدا کردم و سریالا
بردم. همان لحظه از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_یه چک بکن بین لباسشویی کار میکنه

هنوز دیدن غمش برایم سنگین بود. هنوز هنگام تماشای
چهره ی گرفته اش به تکاپوی افتادم تا غم هایش را فراری
بدهم. می شدم راحیل هجده ساله دلداده... انگار راست
گفته بود من هنوز هم بچه بودم

نگاهم بند نیم رخ گرفته اش بود که تنه پیش کشیدم و
 با حالی شبیه ذوق زدگی از یک اکتشاف مهم گفتم
 _من فهمیدم که عمدا اون کارو کردی
 بی آنکه نگاهم کند اخمی از سر ندانستن کرد و پرسید
 _کدوم کار؟

ابرو بالا انداختم و سر به سمتش مایل کردم، آنقدر که
 تصویر صورتم در قاب چشمانش باشد
 _همین بلایی که سر ماشین لباسشویی آوردی تا اینجا
 موندگار شی

لبانش اندک رنگی از لبخند گرفت. از گوشه ی چشم نگاهم
 کرد. چشمانش دوباره می درخشید
 _باهوشیا

بی اختیار لبخندی تحویلش دادم که بلافاصله آسمان و
 ریسمان بهم بافت

_ خوب شیش ماهه من بدبخت این مسیر و میرم میام یه
بار نشد ناهاری شامی چیزی بهمون بدی... آخرسر مجبور
شدم

لبخندم به آنی جمع شد و میان کلامش هدف اصلی اش را
به رویش آوردم

_ من نمی ترسم علاء

دستش از حرکت ایستاد و سرش به سمتم چرخید. نگاهش
نرم و نوازشگر بود پر از حس تحسین.

_ می دونم... تو زن شجاعی هستی. منم به خاطر...

مجال ادامه ی صحبت ندادم و صادقانه اعتراف کردم

_ ولی آسیرین ترسیده بود

دیدم که ابروانش بالا پرید. صدای افتادن چاقو به گوشم

خورد و بعد او تنه چرخاند. پشت به کابینت ایستاد و

دستانش را دو طرف تن بند لبه های کابینت کرد. منتظر

تماشایم می کرد که ناچار ادامه دادم

_ اولین باریه که شب اینجا تنهاییم... مامان ماهی رفته برای

پرستاری از عمه خانوم گفتن تا شب نمی تونن راه

بیفتن... شایدم فردا صبح بیان... آسرين وقتى فهميد به
هول و ولا افتاد میدونی که بالاخره شرایطش...

لبخند نرمی زد و پلک هایش را به نشانه ی فهمیدن باز و
بسته کرد. گویا نیازی به ادامه ی این قصه ی نخ نما نبود.
نفسم را از سینه بیرون انداختم و با نگاهی گریزان نجوا
کردم

_در هر حال

نگاهش انگار مغناطیس داشت که وادارم کرد چشم به
چشمانش بدوزم و با لحن خجولی ادامه دهم

_مرسی که موندی!

لبخندش عمق گرفت. چشمانش گویا امشب شهاب باران
داشت و کلامش... کلامش جادو داشت!

_مرسی از تو که اجازه دادی بمونم

#رحیل

باقی اتفاقات آن شب درست شبیه یک خواب بود. خوابی دوست داشتنی که سال ها پیش هرشب زیر پلک هایم می خزید و من ساده لوحانه امید داشتم خوابم رویای صادقه باشد. رویایی به غایت شیرین و عزیز که هرچه مزمره اش می کردم از شیرینی اش کاسته نمی شد.

البته امروز می دانستم که خوابم تعبیری جز حسرت نخواهد داشت. می دانستم تا ساعاتی دیگر این رویا شبیه مه صبح گاهی محو خواهد شد و من بازهم خود را در تنهایی همیشگی ام محبوس خواهم یافت. اما این واقعیت تلخ باعث نمی شد تا من لذت آن لحظات ناب را از دست بدهم. برعکس، من ثانیه به ثانیه ی آن خواب عزیز را در ژرف ترین لایه های حافظه حک می کردم باشد برای روز مبادا. برای روزهایی که حتی این دیدارهای گاه و بی گاه هم بدل به آرزوی می شد.

در خواب می دیدم کنار او آشپزی می کنم. او مخلفات غذا را ساطوری می کند و همزمان برای من از اتفاقات روز کاری اش می گوید. من مقابل اجاق گاز ایستاده ام و در حالی که محتویات داخل ماهیتابه را هم می زنم سراپا گوش شده ام برای بلعیدن کلمات شیرینی که از لبانش می ریزد. همه تن چشم شده ام برای تماشای حرکات اجزای صورتش هنگام توصیف وقایع. گاه می خندم و گاه در سکوت محو تماشا باقی می مانم.

غذای سرخ و سفیدمان که آماده شد سفره ی کوچکی روی تخت کنج تراس پهن می کنیم ظرف های غذا، نانی که او روی حرارت اجاق گرمش کرده تا طعم تازگی بدهد، سبدهای سبزی و کاسه های کوچک ماست را داخلش می چینیم. نرم نرمک آسیرین هم به ما ملحق می شود. سفره ی کوچک اما پررزممان که تکمیل شد هرسه دورش می نشینیم. درست شبیه یک خانواده، خانواده ای که هرگز تشکیل نشد.

مردی که سهم من از زندگی نشد، برایمان لقمه می گیرد. در نهایت عدالت یکی را سهم دخترک و دیگری را سهم من می

کند. لقمه هایی که طعم توجه دارد. طعم مهری بی پایان.
 احلی من عسل! گمان نمی کنم حتی بزرگترین سرآشپز شهر
 هم بتواند چنین طعم دلچسبی به غذا ببخشد. این هنر تنها
 از سرانگشتان معجزه گر او بر می آید.

و من همچنان که آن غذای بهشتی را فرو می دهم به این
 فکر می کنم که آیا روزی خواهد رسید که بتوانم او را دوست
 نداشته باشم؟... اصلا روزی بوده که او را دوست نداشته
 باشم؟... در تمام روزهایی که فکر می کردم از او بیزارم باز
 هم عشق خودنمایی می کرد. عشقی که نقاب به روزده بود
 و وارونه جلوه می کرد اما همچنان در قلبم باقی بود. و ادا
 می کرد هر لحظه به یادش باشم، شده با دلخوری... شده با
 گلایه اما به یادش بودم.

فکر می کنم عشق چه مفهوم غریبیست... کافیت دامت
 را بگیرد تا غرق شوی. دردی که اگر مبتلایش شوی برای
 ابد از آن رهایی نخواهی داشت. حتی پس از مرگ روحت به
 عطر آن آغشته خواهد بود!... تو را از عشق رهایی نخواهد
 بود!

_میگم خانوم

صدای دخترک حواسم را از فنجان های پر شده با چای
آلبالو جدا کرد. همزمان با پر شدن آخرین فنجان کتری را
عقب کشیدم و سر به سمتش چرخاندم. هنوز لب هایم به
لبخند آغشته بود

_بگو دختر

خنده ی خجولی کرد و سر به زیر انداخت

_می خواستم یه چیزی بگم

کتری را روی کانترها کردم. سر و تن به سمتش چرخاندم و
منتظر تماشا کردم

_جانم چی شده؟

لحظه ای سر بالا آورد و بعد انگار که پشیمان شده باشد
دوباره نگاه زیر انداخت

_در مورد آقای دکتره... می خواستم... می خواستم بگم من
اشتباه کرده بودم

بریده بریده حرف زدنش اخم هایم را بی اختیار بهم نزدیک
کرد. دست مقابل سینه قلاب کردم

_ از چه نظر؟

با انگشت شست به جان گوشت کنار ناخنش افتاده بود

_ من اشتباه می کردم آقای دکتر اصلا آدم ترسناکی

نیستن... یعنی خیلی ام مهربونن

کنج لبم رو به بالا انحناء گرفت و او تندتر ادامه داد

_ فقط مدل مهربونیشون فرق داره

اینبار یک تای ابرویم بالا پرید

_ چه فرقی داره؟

بالاخره جسارت به خرج داد و نگاهش را تا چشمانم بالا

کشید. با اندکی مکث جواب داد

_ شاید به زبون چیزی نگن ولی معلومه محبتشون از ته

دلشونه!

ام ام کنان ادامه داد

_ انگار حواسشون به همه چی هست یه جوری که وقتی

هستن آدم خیالش راحتته ... یه جورایی خاطرت جمعه و از

چیزی نمی ترسی... من امشب حتی از وقتایی که آقا اقبال
بودن خیالم راحت تر بود خانوم

انگار قلبم بود که زبان باز کرده. دخترک شبیه پیشگویی
شده بود که از راز دلم می گفت و من چقدر دلم می
خواست برایش بخوانم

(جانا سخن از زبان ما می گویی) اما نتوانستم. دیگر نمی
خواستم دست دلم پیش کسی رو باشد. همان یکبار که
رازم از پرده برون افتاد برای تمام عمر بسم بود.
لب هایم را به زحمت کش دادم و در حالی که با سر
انگشت تار موهای وحشی بیرون ریخته از حصار روسری
اش را به داخل هدایت می کردم به نجوا گفتم

_دکتر شکیب انسان محترمی هستن... خدا رو شکر که
بودنشون باعث حال خوبت شدن آزارت
خیره شده بود به چشمانم جوری که انگار قلبم را عریان
تماشا می کند. از نگاهش ترسیدم. چشم گرفتم که ادامه داد
_به قول مامانم بعضیا فقط لب و دهن ان... مثل... مثل...

صدایش لرزید و دورگه شد

_ اون داوود نامرد ...

به سرعت نگاهم را به صورتش رساندم. اولین بار بود که نام آن پسر را به زبان می آورد. همان مردک قزمیت

چشمان دخترک خیس بود و براق...لابد یاد طفل از دست رفته اش بود...شبيه من! قلبم تیر کشید و او با درد ادامه داد

_ذات خرابشون رو پشت حرفای قشنگ قايم می کنن ...
...دروغکی میگن دوستت دارن تا کارشون رو پیش بیرن ...

رنج این دختر نهایت نداشت. آنقدر بزرگ بود که در برابرش، غم هایم شبیه پرهای گاه به پرواز در می آمد. صدای دخترک تکانم داد. نه تنها خودم که قلبم را

_ ولی آقای دکتر مرد عمل ان ..درسته حرفی نمی زنن ولی عوضش دروغم نمی گن...به جای قصه گفتن و وعده دادن با رفتارشون نشون میدن چقدر براشون مهمید!

برای لحظه ای او مات صورتتم برجا ماند و من مات او. لب هایش همانطور با فاصله از هم باقی مانده و مردمک

چشمانش لرزید. او هم فهمیده بود؟... ناگهان نگاه گرفت و
هول زده قدمی عقب رفت

_ببخشید خانوم... آگه اجازه بدید من برم بخوابم

جا خورده از این فرار ناغافل، دست به سمتش دراز کردم

_چای ریختم برات

همانطور سر به زیر شانه بالا انداخت. قطره اشکش را
دیدم که سقوط کرد. قلبم مچاله شد

_میلیم بهش نیست خانوم

یادگرفته بودم این طور وقت ها پا پی اش نشوم. یاد گرفته
بودم به خلوت این مادر جوانی ندیده، این بهار خزان زده
احترام بگذارم.

عقب کشیدم و پلک روی هم گذاشتم

_باشه عزیزم... برو استراحت کن ...

اما زبانم هنوز یاد نگرفته بود اینطور وقت ها سکوت کند.
بی طاقت محض دلجویی چرخید

_هر موقع ام خیال داوود اومد تو سرت ...همونجا یه
 مشت بزن تو صورتش تا بره پی کارش
 میان گریه شانه هایش تکان خورد و ریز ریز خندید. دلم
 برای شادی کوچکش قنج رفت و ذوق زده ادامه دادم
 _می دونی حداقل تو دنیای خیال دستمون بازه... می تونیم
 کارایی رو بکنیم که تو واقعیت جراتشو نداریم
 بالاخره صورت سرخش را مقابل چشمانم به نمایش
 گذاشت. لبخند محو، انگار غم چشمانش را کمرنگ کرده
 بود.

چشم خانوم ...شبتون بخیر

وقتی سینی به دست از ساختمان خارج شدم هنوز هوش و
 حواسم پیش دخترک و حرف هایش بود آنقدر که نفهمیدم
 کی خودم را به تخت کنج تراس رساندم. سر به زیر بودم و
 فکری تا وقتی که بوی تند و تیزی زیر بینی ام زد. بی اختیار
 صورتم جمع شد و سر بالا بردم که تصویر احاطه شده اش
 میان هاله ی دود ابروهایم را بالا برد. لبه ی تخت نشسته
 بود و خیره به باغ شب زده پک های عمیق به سیگار اسیر

شده میان انگشتانش می زد. نگاهم از سرخی سر سیگار جدا شد و تا پیش دستی کنار پایش پایین رفت. چهار فیلتر مچاله شده میان هسته های آلوچه حیرتم را دوچندان کرد. صحبت من و دخترک آنقدر به درازا کشیده بود یا او سیگار پشت سیگار دود کرده بود؟

نگاهم همچنان به پیش دستی بود وقتی لب هایم بی اجازه جنبیدند

_ می دونستی راه های سریع تر و کم خرج تری برای خودکشی وجود داره؟

همان لحظه سر بالا بردم و منتظر چشم به نیم رخش دوختم. در نهایت آرامش پک بعدی را زد و بی آنکه نگاهم کند اهو می ادا کرد. سپس چرخید و در حالی که کمر سیگار را داخل پیش دستی می شکست نجوا کرد

_ مثل پریدن از پل تجریش

کاش خاطره ها اصلا نبودند. خاطره های بی رحم. با وجود آن ها ما را از گذشته رهایی نبود. آن ها مثل طناب های نامرئی ما را به گذشته متصل می کردند و تو فکر کن گذشته

ی تو خواستنی ترین دوره ی زندگی ات باشد. خواستنی ترین و بدبختانه دست نیافتنی ترین!

لب هایم بی اختیار طرح لبخند گرفت. پیش تر رفتم
_آفرین توام هوشت بدک نیست

کنج لبش کمی انحنای گرفت اما بازهم نگاهم نکرد. اجازه ی
رصد چشمانش را نمی داد ولی حالت گرفته ی صورتش
میگفت که چیزی آزارش می دهد. چرخید و آرنج ها را به
زانو تکیه داد. در سکوت خیره ی باغ شد. نزدیکش شدم و
در حالی که سینی را کنار پیش دستی جا می دادم لبه ی
تخت نشستم. هنوز دستم بند سینی و سرم پایین بود که
صدایش به گوشم رسید

_فقط حیف که دوست و رفیق پایه ندارم

طعنه ی آشکارش به سرعت سرم را بالا برد. زیرک تر از آن
بودم که در همان ابتدای بازی امتیاز بدهم. کجخندی زدم
و شبیه خودش طعنه تحویل دادم

_پس هوتن چی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_ هوتن؟...اون خجالت نکشه میگه باقی عمرتو بزن به نام
من برم عشق و حال ...با من بیاد خودکشی؟

آهی بی اختیار از بین لب هایم خارج شد. رو گرفتم و به
سیاهی بی انتها چشم دوختم. لحظاتی شب و سکوت
میهمان جمعمان بود که ناگهان نمی دانم چه مرگم شد که
زبانم خیره سری کرد و حسرت ها را به رخ کشید

_ من یه دوست خوبی داشتم که حاضر بود باهام از بالای
پل پره ولی تنهام نذاره

تازه انگار به خود آمدم. چه گفته بودم!...لب گزیدم و از
گوشه ی چشم نگاهش کردم. عضلات فکش سفت شده
بود و دستانش را در هم میفشرد. ناخواسته باعث آزارش
شده بودم. طعنه ام قلبش را نشانه گرفته بود و حالا دست
پاچه شده بودم برای جبران. آنقدر که بی فکر به عاقبت
حرفم سر به سمتش چرخاندم و نجوا کردم
_ تو هنوزم دوست خوبی هستی.

نگاهش هنوز درگیر سیاهی پیش رو بود. تنها توانستم
شاهد پوزخندش باشم وقتی با صدایی گرفته گفت

_ولی دیگه بهترین دوستت نیستم

غم ریخته در کلامش قلبم را چاک چاک کرد. گرچه او
روزگاری قلب مرا دریده بود اما هنوز حاضر نبودم خراشی
به قلبش بیفتد. به تکاپو افتادم برای دلجویی...راحیل
بیچاره...راحیل همیشه عاشق بیچاره

تنه به سمتش چرخاندم و فنجان چای را داخل نعلبکی
نشاندم. دو حبه قند همنشینش کردم و بعد دستم را تا
مقابل چشمانش کش دادم. نگاهش زیر افتاد و لحظه ای
بعد با گفتن

_خیلی زحمت کشیدی

دستش را بند لبه ی نعلبکی کرد. رهایش نکردم و در همان
حال زمزمه کردم

_خبرش بهم رسیده که بخاطر من تو چه دردسرای
افتادی...میدونم شاهرخ با کمک اون پسره ی قزمیت برات
پاپوش درست کرد...

به آنی قد راست کرد و سر به سمتم چرخان .صدای
جیرینگ جیرینگ فنجان به گوشم رسید اما نتوانست
نگاهم را از چشمان درشت شده اش بگیرد و من تند و تند
ادامه دادم

_ میدونم اومدنت به اون خونه و کمک به من و آسیرین
چقدر برات گرون تموم شده ...ببخش بخاطر من پات به
دادگاه و دادسرا باز شد...اگه پروانه ی طبابت باطل میشد
هیچوقت خودمو نمی بخشیدم ...

اخم هایش درهم رفته بود وقتی به محض پایان کلامم از
میان دندان های چفت شده غرید.

_به هوتن فرصت میدم نوع مرگش رو خودش انتخاب کنه
بی اختیار به خنده افتادم

_بیچاره هوتن!

یک تای ابرو را بالا انداخت. خنده ام شدت گرفت.

_واقعا باید بهش بگی بیچاره

دستانم را محض دفاع از هوتن بیچاره بالا بردم و به سرعت شروع به توضیح کردم

_باور کن هوتن حرفی به من نزد...از همون وقتی که آسرین به پدرش وکالت داد و جریان دادگاهشون پیش اومد خودم کنجکاو شده شدم...اولش نگران آسرین بودم، بخاطر همین کلی این در اون در زدم تا بفهمم قضیه از چه قراره و آیا اون پسر عموی نامردش میتونه اون رو از پیش من بیره یا نه.

نگاهش اندکی نرم شد و من با توانستم شمرده تر ادامه دهم
_همه هشدار میدادن خیلی خودمو درگیر نکنم...حتی هوتن!

بهم گفتن ممکنه بخاطر کنجکاوای بیش از اندازه ام ،اتفاقات اون روز و مرگ بچه ی آسرین پام به پرونده باز شه و برای تو گرفتاری بوجود بیاد...همین که دیدم همه نگران توان بیشار به شک افتادم. همین باعث شد برم سراغ دکتر نامجو ...

شرمندگی سرم را زیر انداخت. با سرانگشت روی خطوط
اسلیمی لباسم خط کشیدم و با صدایی زیر ادامه دادم
_اونجا بود که همه چیز رو فهمیدم. فهمیدم شاهرخ با
کمک اون داوود نامرد برات پاپوش دوختن و وانمود کردن
مقصر اون جریان تویی. ببخش همه ی کاسه کوزه هاتو سر
تو شکست در حالیکه من ...

_پس که اینطور ...

صدایش سرم را بالا کشید و نگاهم را میهمان چشمان
درخشانش کرد. بالاخره وقت آن شده بود که بابت تمام
دردسرهایی که باعثش بودم دلجویی کنم.

_واقعا ممنونم که بزرگواری کردی و مسئولیت همه چیز رو
گردن گرفتی و ببخش نتونستم کمکی بهت بکنم ... ترسیدم
شاهرخ بو بیره و جری تر شه. اونوقت مجبور میشدم
آسیرین رو تنها بذارم ... باور کن فقط به خاطر آسیرین
دخالت نکردم ولی تمام مدت دلواپست بودم و ...
کلامش حرف را در دهانم نصفه گذاشت
_چرا؟

سوال ناگهانی اش غافلگیرم کرد و باعث شد گیج نگاهش
کنم که خیره به چشمانم شمرده شمرده نجوا کرد

_چرا دلواپسم بودی؟...می ترسیدی بری زیر دینم؟

به سرعت سر به دو طرف تکان دادم

_نه...نه هیچ ربطی به مدیونی نداشت من ...

سر پیش کشید و تاکیدی تر تکرار کرد.

_پس چرا نگرانم بودی؟...هوم؟

نگاه نافذ لعنتی اش. من این نگاه را خوب میشناختم. نگاهی
که نه میشد به آن دروغ گفت و نه چیزی از آن پنهان کرد.
نگاهی که لایه های مغزت را میشکافت و تا اعماق افکارت
را رصد میکرد.تنها راه فرارم چشم دزدیدن بود و آسمان و
ریسمان بهم بافتن!

_خوب چون ...تو پسرخاله امی

دوست و حامی من بودی و هستی ...

زبانم دیگر نمی چرخید. آن دوستت دارمی که پشت لب
هایم به غل و زنجیر کشیده حبسش کرده بودم وحشیانه

خود را به در و دیوار میکوبید برای بیرون دویدن و فریاد شدن.

خوب؟!..دیگه...

ناچار چشم بالا کشیدم. با کجخدی معنی دار تماشا می کرد و مرا به تته پته انداخت.

دیگه اینکه...خوب...

صدای ناگهانی برخورد چند آهن ها از جا پراندم. سر چرخاندم که صدای قز قزی به گوشم خورد و بعد نوری تند و تیز توی صورتم زد.

راحیل بابا اونجایی؟

فرشته ی نجاتم چه خوش موقع از راه رسیده بود. بابا! ذوق زده از جا پریدم و خود را به نرده های تراس رساندم. دستانم را بند لبه شان کرده تن پیش کشیدم.

بله بابا...سلام

صدای سلام بابا را میان کلام او شنیدم.

_ خوب آقای دکترم رسیدن... من دیگه رفع زحمت می کنم
 سر به سمتش چرخاندم که دیدم محتوای داخل استکان را
 یک نفس سر کشید و از جا برخاست. با دو قدم بلند خود
 را برابرش رساندم. لبخندم جمع نمی شد. خوب قسر در
 رفته بودم.

_ اختیار دارین...اونی که باعث زحمت شد ماییم
 فنجان را همراه لبخندش برابرم گرفت
 _ تا باشه از این زحمتا

دست پیش بردم برای گرفتن فنجان که چشمکی ضمیمه
 کرد.

_ زود زود زحمت بده
 نیشم بی هوا باز شد

_ چشم

فنجان را میان دستم رها کرد

_ چشمات بی بلا... کاری باری؟

سر به سمتی مایل کردم و لب زدم

_مرسی بابت همه چی

در جواب پلک برهم فشرد و عقب کشید. چرخید تا برود
که ناگهان سر به سمتم چرخاند

_آهان راستی

قدمی که عقب رفته بودم را جبران کردم و منتظر به لب
هایش چشم دوختم

_یه امانتی دست من داری

اخمی از سر ندانستن کردم. لب زیرینش را برای لحظاتی به
دندان گرفت و به صورتم زل زد. صدای چرخ های ماشین
روی سنگریزه ها سکوت بینمان را می شکست. بالاخره
صبرم تمام شد و سر به دو طرف تکان دادم. با اندکی مکث
نجوا کرد

_از طرف آواست.

ابروهایم بالا پرید. آوا را از کی ندیده بودم؟...هیچ به یاد
نداشتم. همراز آن روزهایم....

آخرین خاطره ام از او صدای فریادی بود که از پشت در بسته شنیده بودم. سعی کردم خاطره ی سیاه را دور کنم او دست به جیب تماشایم کرد و من پرسیدم
_چی هست؟

شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد
_یه تابلوی تذهیبه که سپرده به دستت برسونم
شیطنت کردم

_پس چرا به دستم نرسوندی؟
لبخند حرص درآری به رویم زد

_چون پستیچی بودن جزو شغلاییه که نه بهش علاقه دارم
نه استعدادی

حرصی نفسم را فوت کردم و فنجان را در حلقه ی دستانم
فشردم

_به بدجنس بودن چه حسی داری دکتر شکیب
لبخندش پهن تر شد

_زاید الوصف ... باید مثل من بدجنس باشی تا بتونی درکش کنی

ناگهان رنگ نگاهش عوض شد. چیزی بین مهر و غم به رویم پاشید. غرق شدم در چشمانش و او نجوا کرد

_از تو بر نمیاد

تلاش داشتم هرم نگاهش آبم نکند. مبادا رود شوم. مبادا روان شوم به سویش. سخت ایستادم و سرد جواب دادم

_دنیا رو چه دیدی... شاید منم یه روزی تونستم بدجنسی کنم

نگاهش بین چشمانم رفت و برگشت و لحظاتی بعد کلامش قلبم را تکاند

_به چشمات نمیاد

با تمام بیچارگی باز تلاش کردم سرسختی کنم. عشقی که بوضوح از چشمانش ساطع می شد را نادیده بگیرم. مرا به او راهی نبود...دیگر نبود...افسوس!

_کی پیام امانتیم رو بگیرم ؟

رحیل

نازیلا فردین فر

نگاهش درخششی غریب پیدا کرد. انگار شب چراغانی شد و
بعد چیزی به زبان آورد که دیوار مرا بالاخره ویران کرد
_هر موقع که دوست داشتی... من همیشه منتظرتم

#رحیل

#قسمت_۱۲۲

علاء

_علی...بابا جون!...امروز رفته بودم پیش حاج عمو...انگار
حرفای امام جمعه یکم نرمش کرده راضی شده چنتا تیکه از
زمینا رو پس بده

دم عمیقی گرفت و مرا به یکی از آن لبخندهای دوست
داشتنی اش مهمان کرد. چقدر دلم برای لبخندهایش تنگ
شده بود. برای چروک های ریزی که کنار چشمانش ظاهر

می شد. برای موهای جوگندی اش که روزهای آخر دیگر
نداشتشان...آخ...

چشمانش هم داشت می خندید وقتی با ذوقی آشکار ادامه
داد

_حالا که این زمینا از وقف دراومده به قیمت خوبی می
خرنشون...انشالله اگه حاج عمو پای حرفش بمونه همین
روزا یه پول خوبی دستمو می گیره...اون وقته که سرمو می
گیرم بالا میرم دیدن دکترا مشتاق...

قلبم در سینه فرو ریخت. بعد جوری شروع به تپیدن کرد
انگار که گنجشکی در قفسه ی سینه ام اسیر است و دیوانه
وار برای رهایی تقلا می کند. لبخندش را هنوز داشت. چقدر
سینه ام تنگ بود. باد به غبغب انداخت و سینه جلو داد

_بهش میگم دکترا این پسر ما خاطر دختر شما رو می
خواد...خداروشکر دستمونم به دهنمون میرسه، نمیداریم
به دختر گلمون خدای نکرده سخت بگذره...شمام مردونگی
کن رضایت بده بتونیم دست این دوتا جوون رو بذاریم تو
دست هم ...

سر به دو طرف تکان داد.

_ها؟...چی میگی بابا

مردانه خندید. دلتنگی مرا کشت.

_سرتو بگیر بالا باباجون...خاطرخواهی که خجالت

نداره...این خجالت داره که آدم چشمش به ناموس مردم

باشه...دزدی خجالت داره بابا...بی وجدان بودن خجالت

داره...ولی از همه ی اینا زشت تر میدونی چیه؟...ناموس

دزدی

قلبم داشت می ترکید. می دانستم ندارمش. یقین داشتم این

تصویر عزیز برابرم واقعی نیست...اما قلبم پر می کشید برای

یک بار دیگر به آغوش کشیدنش...پر می کشید برای اینکه

تنها یکبار دیگر صدایش بزنم بابا!...می شد بغلش

کنم؟...نکند از میان دستانم محو می شدن. نه...نه...نمی

خواستم به این زودی صورت عزیزش را در این تاریکی گم

کنم. لب هایم را به زحمت تکان دادم. بارها و بارها.

صدایم را گم کرده بودم انگار... هرچه جان کندم تا صدایش
 بزنم نشد. دوباره لبخند زد. حرف دلم را خوانده بود که
 دستانش را از دو طرف باز کرد و با اشاره ی سر مرا به
 خویش خواند. می خواستم به سمتش پرواز کنم. می
 خواستم برای ابد در آغوشش گم شوم. پاهایم ... پاهای
 لعنتی ام یاری نمی کرد. دستانم سنگ شده بود انگار. تقلا
 می کردم برای یک تکان کوچک. برای یک قدم کوتاه...
 اما هیچ...

ناگهان صدای ملودی آشنایی در فضا پیچید. سر به این سو
 و آن سو چرخاندم برای یافتن منبع صدا. جز سیاهی هیچ
 نبود. تا چشم کار می کرد تاریکی مطلق بود و صدایی که هر
 لحظه بلندتر و گوش خراش تر می شد. سرگرداندم به
 سمت بابا... اما... بابا رفته بود!

آه حسرت از نهادم برآمد... صدا حالا درست کنار گوشم
 بود. نگاه به جای خالی بابا دوختم. به سیاهی ... به نیستی
 ...

ناگهان با تکان سختی هشیار شدم. صدای زنگ گوشی را
 اینبار شناختم. کفری از بی سرانجام ماندن خوابم چهره

جمع کردم و همانطور که با چشمان بسته دستم را کنار تنم
می سراندم نجوا کردم

_خروس بی محل!

چیزی عایدم نشد و اینبار دستم را از آرنج تا زده بالا
کشیدم. اندکی کنکاش کردم تا

بالاخره با لمس شیء سخت کنار بالشت، انگشتانم تا شد و
در میانش گرفت. دست بالا آوردم و به زحمت لای یک
پلک را باز کردم. تصویر صفحه ی گوشی هنوز مقابل
چشمم واضح نشده بود. چند باری پلک برهم فشردم تا
شماره ی غریبه را تمام و کمال از نظر گذراندم. به خیال
اینکه تماس اشتباهی رخ داده اخمی به شماره ی غریبه
کردم و با توپ پر تماس را وصل کردم.

گوشی که به گوشم چسبید با صدای نخراشیده ای
بفرمایید گفتم

_سلام علاء... صبحت بخیر... ببخش انگار بیدارت کردم

انگار که ناگهان جریان قوی برق به تنم وصل شد. خواب
بالکل از سرم پرید. چشمانم تا آخرین حد باز شد و لبانم
بلافاصله نجوا کرد

_مینو...

خنده ی مستانه اش گوشم را پر کرد

_چه زود شناختی!

هنوز بابت خوابی که بهم زده بود و آغوشی که حرامم کرده
بود کفری بودم. همین لحنم را تند و تیز کرد

_نباید میشناختم؟

همزمان با شنیدن پاسخش نیم خیز شدم

_فکر می کردم فراموشم کردی... حداقل انتظار نداشتم به
این سرعت به جا بیاری!

در جا نشسته پیشانی ام را مالیدم. زنگ زده بود متلک بارم
کند؟...

پوزخندی به اراجیفش زدم. لحنم اینبار علنا بی حوصله شد

_حالت چطوره... خوبی؟

صدای او برعکس من انرژی را ساطع می کرد
 _خوبم... تو خوبی؟

اهومی تحویلش دادم و محض ادامه ی صحبت به سردی
 گفتم

_بد نیستم... ایرانی انگار

صدایش میان هو هوی باد کمی گنگ شد

_آره چند روزی میشه که اومدم...یه سری کار اداری و
 دانشگاهی داشتم ناچار برگشتم

هومی کشیدم و نگاه بی حوصله ام را به تیشرت افتاده پای
 تخت دوختم. حرفم نمی آمد. مغزم یخ زده بود انگار دیگر
 جمله نمی ساخت. سکوتم که کش آمد ناچار دوباره به
 حرف آمد

_اتفاقا بخاطر همین مزاحمت شدم.

اخم هایم توی هم رفت. چرخیدم و پاها را از تخت آویزان کردم. همزمان با لحن بی تفاوتی که نتوانستم از سردی اش بگام پرسیدم
_ چیزی شده؟

او تند و تند شروع به صحبت کرد و من نگاهم به ساق پای عریانم چسبید. گرم کنم را کی از تن کنده بودم؟
_ بین خیلی نمی خوام وقتتو بگیرم... در مورد اون زمینیه که بهم دادی

همانطور که نگاهم پی گرم کن روی زمین گزمی کرد سوالی نجوا کردم
_ خوب؟

کمی من و من کرد اما بالاخره حرفش را زد
_ خوب راستش من تصمیم گرفتم اینجا رو بفروشم... واقعیتش به پولش احتیاج دارم... مجبورم که
کلافه از توضیحات بیخود و بی جهتش دستم لای موهایم
چنگ شد و میان حرفش رفتم

_اون زمین مال توئه مینو ... مختاری هر تصمیمی در
موردش بگیری ... به من یا هر کس دیگه...

کلافه تر از من کلامم را برید

_اجازه بده توضیح بدم

سر تکان دادم و در حالی که از جا برمی خواستم بی حوصله
بفرماییدی پراندم. بلافاصله صدایش را شنیدم که شتابزده
جملات را تحویلیم داد

_بابا موافق فروش اینجا نیست... یعنی یه جورایی باهام
اتمام حجت کرده که حق ندارم هرگز به پول این زمین فکر
کنم ... دلش نمی خواد من این پول رو خرج زندگیم کنم

قدمی جلو رفتم. با انگشتان شست و کناری پا پارچه ی
تیشرت را گرفته رو به بالا پرتابش کردم. همزمان با گرفتن
تیشرت در هوا خوب ای گفتم که ادامه داد

_اما من الان به این پول احتیاج دارم... چون می تونه کمک
بزرگی به زندگیم بکنه... مجبورم بدون اطلاع بابا بفروشم
اما هیچ از خرید و فروش ملک و زمین سر در نمیارم

...آشنایی ام ندارم...خودتم که بهتر میدونی تو این کار چه
 کلاهبرداری ها و سوء استفاده هایی ممکنه اتفاق بیفته
 گوشی را بین گوش و شانه نگاه داشتم و دستانم را از آستین
 ها رد کردم

_درسته ...خوب من چیکار می تونم برات بکنم ؟

سرم را که از یقه رد کردم برای لحظه ای صدایش را از
 دست دادم و بعد شنیدم

_راستش زمین چندتا مشتری دست به نقد داره که از
 املاکیای این منطقه بهم معرفی شدن...ظاهرا همه موجه
 ان ولی من نمیدونم به کدوم می تونم اعتماد کنم یا چه
 قیمتی اصولی تره ...می خواستم ازت خواهش کنم با توجه
 به اینکه زمین مال تو بوده و شناخت بهتری از شرایط و
 قیمت درستش داری بهم کمک کنی برای فروشش!

تصویر بابا دوباره مقابل چشمانم زنده شد. انگشتانم دور
 گوشی چنگ شد. چطور حسرت آن تکه زمین را به گور
 برد!

با درد پلک بر هم فشردم و دم عمیقی گرفتم
 _ می دونم ما از هم جدا شدیم و راهمون سواست...می
 دونم شاید پرتوقع به نظر بیام، ولی فکر کردم می تونم مثل
 یه دوست روی کمکت حساب کنم!
 دوست...چقدر تازگی ها از این کلمه بیزار بودم...او هم گفته
 بود مرا دوست خود می داند...نه بیشتر...لعنتی!
 پلک باز کردم و روی پاشنه چرخیدم. با دیدن گرم کن
 افتاده آن طرف تخت به آن سو پا تند کردم و خونسرد
 جواب دادم
 _ مشکلی نداره تو الان کجایی تا بیام؟
 لحنش به وضوح هیجان زده شد.
 _ سر زمینم...اومدم با یکی از مشتریا برای بازدید!
 خم شدم و شلوار را چنگ زدم و همزمان که به تن می
 کشیدمش گفتم
 _ خوب من احتمالاً بتونم تا یک ساعت دیگه خودمو
 برسونم

بلافاصله جواب داد

_خیلی عالیہ...البته من نمی خوام مزاحم کارت شم...یہ وقت از سر اجبار و تو رودربایستی این راه رو نیا به سمت درب اتاق به راه افتادم

_نه اتفاقا امروز قرار بود برم دیدن مادرم سر راه بهتون سر میزنم.

از آستانه ی در گذشتم که صدای جیغ ماندش متوقفم کرد

_سر راه؟...؟

گیج به پنجره ی نیمه باز آشپزخانه زل زدم
_خوب آره ...

صدایش اخم هایم را بهم چسباند

_حواست نیست انگار...

به طرف پنجره رفتم و میان کلامش گفتم

_چرا اتفاقا حواسم خوب جمعه

دستم بند دستگیره ی پنجره شد

آخه پاکدشت کجا فشم کجا؟!

در جا خشکیدم. انگار که گوشم سنگین شده باشد چهره
جمع کردم و گوشی را محکم تر به گوش فشردم
ها؟

صدایش اینبار بلندتر به گوشم رسید

_من سر زمینم علاء... همون زمینی که بهم دادیش... فشم
...تو اون سریالایی بعد از پل... حالا یادت اومد؟_

مات تصویر کمرنگ خود بر شیشه باقی ماندم. این چه بازی
ای بود؟... زمین من؟... فشم؟... ناگهان چیزی مثل رعد از
سرم گذشت و زبانم را بلافاصله به کار انداخت

من... من باهات تماس میگیرم مینو باشه؟

با لحنی وارفته جواب داد

اوکی مشکلی نیست.

بلافاصله چرخیدم و خود را به سینک رساندم در همان
حال با لحنی دلجویانه تند و تند گفتم

_اگه امکانش هست قرارمون باشه برای فردا... ایرادی نداره؟

کلامش کمی رنگ شادی گرفت

_نه نه اصلا... من منتظر تماس ت می مونم

شیر آب را باز کردم

_ممنون ازت

همزمان که چند مشت آب به صورت می زدم تماس را قطع کردم و بلافاصله شماره ی اوپی را گرفتم که مسبب اصلی حال زار الانم بود.

به محض آنکه شیر آب را بستم صدای سرحالش را شنیدم

_امر کن

آن مشت مشت آب هم نتوانسته بود آتش درونم را سرد کند. خیال می کردم الان است که دندان های آسیابم ترک بخورد وقتی دستم را از پیشانی تا چانه کشیدم و حرصی در هوا تکاندم. قطرات آب به هوا پاشید. غریدم

_ هوتن!

هشدار توی صدایم را درک نکرد بس که سرخوش بود.
بیشتر به خنده افتاد و با حالت کشداری جواب داد

_ جونم سلطون... جونم صدای خشدار... سر صبحی صدا
رو انداختی تو گلو... جونم ابهت

کلماتش انگار ضامن انفجارم را کشید که آنطور فریادم به
آسمان رفت

_ هوتن هر جهنمی که هستی تا نیم ساعت دیگه خودتو می
رسونی اینجا...

به آنی وارفت انگار. لحنش بهت زده شد

_ چی شده... اونجا کجاست؟

دوباره فریاد زدم. گلویم سوخت

_ خونه ی من... بیا فقط... زود برس

زودتر از آنچه انتظار داشتم خودش را جمع و جور کرد

_ خوب بگو چی شده، من بدونم صلاحمه پیام یا فلنگو

بیندم

چقدر دلم می خواست همین حالا مقابلم ایستاده بود تا
 صلاحش را عملاً نشان دهم
 _هوتن اگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی هرچی دیدی از
 چشم خودت دیدی
 لحنش طلبکار شد

_مرد حسابی میدونی من کجام؟...بالای کوه!... مگه میگ
 میگ ام که به این سرعت خودمو برسونم؟
 چرخیدم و دوباره سراغ پنجره رفتم. دستگیره را با خشونت
 کشیدم و چهارطاق بازش کردم. نسیم صبح به صورتم
 خورد و باعث شد فریادم کمی فروکش کند
 _به من ربطی نداره چه جونوری هستی و کدوم گوری می
 پلیکی...بهت گفتم اگه خودتو نرسونی ...

میان کلامم با کلافگی صدا بالا برد
 _ای بابا...حداقل بگو چه غلطی کردم تا تو این نیم ساعت
 یه چیزی آماده کنم ...

دست از لودگی بر نمی داشت و همین دوباره صدایم را بالا
برد. آنقدر که گنجشک ها را جیغ زنان از شاخه ی درخت
مقابلم فراری دهد

_هو تن!

هول زده جواب داد

_خیلی خوب بابا الان راه میفتم... باز معلوم نیس کی
چیکارش کرده میخواد با من عقده گشایی کنه
دندان بهم ساییدم و نجوا کردم

_فقط تو راه که داری میای اشهدتو بخون

اینبار صدای او بود که بالا رفت

یا عیسی مسیح... یا روح القدس

دست به کمر شدم و حرصی زمزمه کردم

_لااله الا الله

اینبار لحن او هم تند و تیز شد

_خوب لا کردار بگو چی شده

سرم را بالا و پایین کردم انگار که مرا می بیند

_ فعلا لودگی کن و به ریش من بخدمند... نوبت منم می رسه
صدای خنده اش خنج به اعصابم کشید.

_ ریش نداشته ات البته

دیگر حوصله ی شنیدن مهملاتش را نداشتم که حرصی و
ناغافل تماس را قطع کردم و گوشی را داخل جیب سراندم.
دست به سینه شده به هره ی پنجره تکیه دادم. فکری به
دیوار رو به روزل زده بودم. باورم نمیشد هوتن چنین بازی
ای به راه انداخته باشد... یعنی واقعا...

صدای پیامک گوشی و لرزش آن داخل جیبم مرا از گرداب
خیالات بیرون کشید. دست به جیب شده به خیال آنکه
هوتن دفاعیه ای ارسال کرده، گوشی را به سرعت مقابل
صورت رساندم اما آنچه دیدم نامی بود که میان دو تصویر
دو فرشته ی کوچک می درخشید. راحیل!

به سرعت پیامش را باز کردم

_ سلام

من تهرانم... می خواستم ببینم امروز هستی که پیام و
امانتیم رو بگیرم؟

آتش درونم به آنی گلستان شد. اصلا سوی چشمانم زیاد
 شد انگار. کلمات را درخشان می دید. لب هایم بی اختیار
 کش آمد و دستم بی فوت وقت نوشت
 _هستم... هر موقع که تو بخوای!

*راحیل به معنای فرشته است

#راحیل

#قسمت_۱۲۳

تا هوتن خودش را برساند، طوفان من بدل به آرامش دریا
 شده بود. آن پیام دو خطی به اندازه ی ساعت ها جلسه ی
 یوگا و مدیتیشن آرامش به جانم ریخته بود. جوری آرامش
 همراه با شوق زندگی. چیزی که سال ها بود نداشتمش.

دوش گرفته بودم. صورتم را بی آنکه نیازی داشته باشد باز هم اصلاح و دقایق طولانی صرف مرتب کردن موهایم کرده بودم. آراسته ترین لباس هایم را پوشیده بودم. رنگ محبوبش را. پیراهن آبی آسمانی و شلوار کتان کرم رنگ مرا شبیه همان دریای کنار گرفته در ساحل دنج کرده بود. ساعت یادگاری اش را دور مچ دستم به رخ کشیده بودم و بیشتر از همیشه عطر روی شاهرگ گردنم پاشیده بودم. وقتی برای آخرین بار مقابل آینه ظاهرم را از نظر گذراندم برق چشمانم خودم را متحیر کرده بود. آن زن، حتی خیال داشتنش مرا سرمست می کرد. حتی فکر به او من مرده را حیات دوباره می بخشید. اصلا او خود زندگی بود. زندگی ای که در نهایت دیوانگی هشت سال خود را از آن محروم کرده بودم و حالا سلول به سلول تنم، نفس به نفس داشت برای داشتن آن زندگی دوباره پر پر می زد.

آنقدر هیجان زده بودم که پس از مدت ها سر و سامانی به وضعیت خانه داده بودم. در نهایت سلیقه ای که از خود سراغ داشتم برای خودم میز صبحانه چیده بودم. حتی حواسم نبود و دو فنجان چای ریخته بودم. انگار که در

واقعیت زندگانی ام حضور داشته باشد، همان قدر زنده که در خیالاتم می زیست. یعنی روزی این خیال شیرین رنگ واقعیت می گرفت؟... یعنی شهد لبانش که از این عسل کش آمده تا روی نان میان سرانگشتانم هم، شیرین تر بود، سهم لب های قحطی زده ام میشد؟

نگاهم مات لقمه ی میان دستم بود و خیالم برای بار شاید هزارمین تصویر آن بوسه ی ممنوعه را مرور می کرد. بی آنکه بخواهد خط و یا پشش بزند. اتفاقا هربار تصویر را روی دور آهسته می زد تا یادش بیاید عطر نفسش که به صورتم خورده بود به همراه شوری اشک و شیرینی لب هایش چه معجون غریبی ساخته بود.

کنج لبم تکان خورد و به بالا انحناء گرفت. تازگی ها بی پروا شده بودم. بی پروا به او فکر می کردم. به خواستنش، به داشتنش به ... به در آغوش کشیدنش و حتی ... به بوسیدنش. و آنچه مرا اینطور بی پروا می کرد امید بود. امیدی که با رهایی او از بند زندگی تحمیلی اش حالا در قلبم شعله می کشید و آتشش هر روز گداخته تر و سرکش تر می

شد. امیدی که به هر دری می زدم تا اینبار زنده نگه دارمش
شده به قیمت ...

صدای چرخش کلید در قفل افکارم را به دورترین نقطه ی
ممکن پرتاب کرد. بالاخره رسیده بود... به سرعت در جا
صاف نشستم و اخم به هم رساندم. صدایش در خانه
پیچید

_علاء دادا کجایی

هر وقت گندی می زد همینطور صدایم می زد. دادا!... یعنی
خودم بیشتر از تو از خبط و خطایم با خبرم. یعنی آمده ام
برای لاپوشانی و اگر نشد به ناچار عذرخواهی!

قامتش را از دور دیدم که مقابل درب خانه ایستاده سرک
می کشید. به سرعت سر به زیر انداخته خودم را مشغول
لقمه گرفتن نشان دادم. تکه نان برشته را برای بار دوم به
کره آغشته کردم که از بالای چشم تصویر پاهایش را دیدم

چی شده داداش؟... بگو کی خلقتو تنگ کرده خودم برم
فکشو برات بیارم پایین... کی خط به اعصابت انداخته، بگو
خودم میرم دهن مهنشو برات ...

سر بالا کشیدم و نگاه خیره ام را به صورتش دوختم که
همان لحظه زبان به کام گرفت و بر و بر نگاهم کرد.

داشت در چشمانم دنبال رد و نشانی می گشت. نگاهش
مدام بین چشمانم در رفت و برگشت بود... نخواستم بیشتر
از این منتظرش بگذارم. لب باز کردم و با لحنی آرام و
شمرده گفتم

چنتا سوال ازت می پرسم مثل بچه ی آدم جواب میدی
...حاشیه نمی ری، به در و دیوارم نمی زنی ... صاف میری
سر اصل مطلب

لب باز کرد تا چیزی بگوید که بلافاصله دستم را همراه کارد
میان انگشتانم بالا بردم و تهدید کردم

_راست میگی هوتن...وگرنه چشممو رو رفاقت چندین و
چند ساله امون می بندم و قیدتو برای همیشه می زنم
ابروهایش بالا پرید. به سرعت تکانی به تنش داد و با حالت
دستپاچه ای پیش آمد.

_د بگو چی شده. تو که منو کشتی لامصب

قطعا آن تیشرت و جین جذب هیچ ربطی به لباس
کوهنوردی نداشت. کلاش!

به محض آنکه صندلی را عقب کشید. میان صدای جیغ
پایه ها روی سرامیک تشر زدم

_من گفتم بشینی؟

دستش هنوز بند پستی صندلی بود وقتی سر بالا آورد و
جاخورده نگاهم کرد. در جواب اخمم را غلیظ تر کردم که
به آنی خودش را جمع و جور کرد. با حالت بی تفاوتی روی
صندلی نشست و گفت

_نه میدونی من وقتی هول می کنم شکم روش پیدا می
کنم...اینه که بنظرم بهتره بشینم تا اینکه ایستاده...

چهره ام جمع شد و تکه نان را با حالتی حرصی روی میز
پرت کردم

_اه حالمو به هم زدی... شعور نداری موقع غذا چرت و
پرت نگی؟

طلبکار اخم، و دستش را در هوا پرتاب کرد
_جمع کن خودتو بابا... حالا خوبه صبح تا شب دستش تو
دل و روده ی این و اون... هر کی ندونه فکر میکنه ...

میان حرفش تنه پیش کشیدم و توپیدم

_برای خودت بیخود زمان نخر... دستت واسه من
روئه... تند و سریع جواب منو بده

سر به دو طرف تکان داد

_تو مگه سوال کردی که من جواب بدم؟... فقط هوار زدی
و خط و نشون کشیدی دیگه... چی باید بگم آخه؟... معلوم
نیس چی میزنی چند وقت یه بار

دستانم را روی میز در هم قلاب کردم و بی توجه به جملات
بی سرو تهش ناغافل پرسیدم

_زمین کبود گنبد چی شده هوتن؟

برای لحظه ای دیدم که رشته ی کلام از دستش در رفت. با
چشمان درشت شده نگاهم کرد اما تر و فرز با اخمی
ساختگی خودش را به آن راه بی راهه زد

_زیر گنبد کبود منظورته ؟

دندان بهم ساییدم

_چرند بهم نباف...مثل آدم جواب بده

دستانش را با حالتی کلافه روی میز کوبید

_ای بابا...چی بگم آخه... من الان هول کردم مخم گریپاچ
کرده زمین چی؟

محکم تر از او کف دست روی میز کوبیدم و صدا بالا بردم

_کبود گنبد...مامازند...پاکدشت

گیج نگاهم کرد

_خوب مامازند چی شده؟

به آنی به سمتش خیز برداشتم

_ به قرآن مجید می آم ...

به سرعت دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

_ خیلی خوب، خیلی خوب ... دو دقیقه امون بده

عقب کشیدم که چشمانش را در حدقه چرخاند و بعد انگار

که واقعا همین حالا مغزش راه افتاده

_ آهان یادم اومد اون زمینت رو میگی که دادیش به من!

ابروهایم از شدت حیرت بالا پرید و چشمانم از حدقه

بیرون زد

_ من به ارواح رفتگانم خندیدم که دادمش به تو

لبخند کجی به رویم زد. تنه عقب کشید و در حالی که به

پشتی صندلی تکیه میداد یک دستش را روی میز کش داد.

نگاه پیروزمندانه ای حواله ام کرد و گفت

_ وقتی وکالتش رو دادی به من یعنی من همه کاره ام دیگه

... یعنی مال من شده...

#رحیل

#قسمت_۱۲۴

غافلگیر شده بودم. انتظار هر برخوردی را داشتم الا این
برخورد قاطع و مطمئن. انتظار شنیدن هر جمله ای غیر از
این! با سر انگشتان روی میز ضرب گرفته بود. مارش
پیروزی... لبخند پیروزی ... و من ...

در آغاز جنگ زمین گیر شده بودم! حس کردم شانه هایم
پایین افتاد. وارفته و بی رمق کلمات را سمبل کردم
_من اون وکالتو بهت دادم که بتونی کارای انتقال سند و
انجام بدی نه اینکه ...

بی خیال شانه بالا انداخت و سر به دو طرف تکان داد
_حالا هرچی ... بالاخره که منو صاحب اختیار اون زمین
کردی دیگه درسته؟

زبانم به بله و خیر نمی چرخید. تکی زده بودم و پاتک سخت
تری خورده بودم. مات نگاهش کردم که با خونسردی و
نگاهی نافذ ادامه داد

_وقتی ام من صاحب اختیار بودم انگار که اون زمین مال خودمه دیگه... صحیح؟

صم بکم به توجیهاات محکم و دلایل قاطعش برای دخل و تصرف در دارایی ام گوش می دادم. و او انگار که اصلا از ازل یک وکیل حاذق بوده باشد به ادامه ی شرح دفاعیات پرداخت

_از طرفی وقتی اون زمین رو به غیر بخشیدی یعنی دیگه دست ازش شستی. چشم طمعی بهش نداری و عاقبتش ام به تو مربوط نیست... چون با اختیار خودت واگذارش کردی... تا اینجا که حرفی نداری؟

زبانم به معنای واقعی کلمه الکن شده بود انگار. یک تکه گوشت بی مصرف چسبیده به کف دهانم. استدلال های قاطع هوتن هیچ درز و شکافی نداشت. به هیچ عنوان نمی توانستم خلی به منطق سخنش وارد کنم که از سر درماندگی پلک بستم و سر به زیر انداختم

_خوب حالا می رسیم به طرف دیگه ی ماجرا... من یه زمین در اختیار داشتم و یه وکالت که زمین رو ببخشم به یه خانوم... ولی وقتی نشستم فکر کردم و جریان رو بالا پایین

کردم هیچ صلاح ندونستم اون تیکه زمین عین جواهر و بدم
به اون دختری از خود متشکر با اون اخلاق...

سرم به آنی بالا رفت و قفل زبانم همزمان با چشمانم باز
شد

_چرا؟...چرا هوتن

دیدم که به سرعت تنه پیش کشید و روی میز لنگر انداخت

_چون هر و از بر تشخیص نمیده... فقط برایش پول و
خارج مهمه...اون چه میفهمه یه زمین چندین هکتاری اونم

نزدیکی پارچین چه ارزشی می تونه داشته باشه...چه
میفهمه تو زمین موروثیت رو که تو بدترین شرایط دلت
نیومده بفروشی رو بهش بخشیدی یعنی چی...اون هیچ
درکی از این چیزا نداره علاء...آخه خر چه داند قیمت نقل و
نبات ؟

نگاهم به اخم های درهم و نگاه تند و تیزش چسبیده بود که
دیدم به چشم برهم زدنی خشم را از نگاهش شست و
نیشخند تحویلیم داد

_البته این شعر در مورد تو بیشتر صدق میکنه!

حرصی الله اکبر گفتم و تنه عقب کشیدم. به محض آنکه
 شانه هایم به پشتی صندلی چسبید او هم عقب کشید.
 دوباره یک دست را تا روی میز کش داد و ژست گویای
 اعتماد به نفسش را گرفت. لحظاتی در سکوت بهم خیره
 ماندیم. من زبانم قفل شده بود انگار اما او گویا به جای
 صبحانه تخم کفتر خورده بود که باز هم لب باز کرد و مثل
 مسلسل کلمات را بیرون ریخت

_ آقا جان من، بنده باید به زمین به اون دختره می دادم که
 دادم؛ هرچند عمیقا معتقدم که لیاقتش رو نداشت اما به
 تصمیمت احترام گذاشتم و انجام وظیفه کردم...

پوزخندی به رویش زده نجوا کردم

_ انجام وظیفه!

حرفم را از یک گوش گرفت و از دیگری در کرد و خیلی بی
 تفاوت به صحبتش ادامه داد

_ توام که از زمینت گذشته بودی و در هر حال نمی
 خواستیش درسته؟ پس مشکل چیه؟...

مغزم کمی قدرت تحلیل پیدا کرده بود. شک اولیه رنگ
 باخته بود و دلخوری ام هم دوباره با قدرت بازگشته بود.
 همین ها باعث شد به سمتش مایل شوم. با انگشت اشاره
 روی میز ضربه های پی در پی بزنم و با اخم های درهم
 بتویم

_ مشکل من اینه که میدونم چقدر برای خریدن اون زمین
 زحمت کشیدی ... من میدونم اون زمین چقدر برات مهمه
 چون اولین پس انداز زندگیت بوده... من میدونم چقدر
 برات عزیزه چون شاهدم چنتا نقشه برای ساختمونش
 کشیدی و چه ذوقی برای ساختنش داشتی ... مشکل من
 اینه که تو به خاطر حماقت من ... بخاطر جبران اشتباهی
 که من کردم اون زمین رو از دست دادی... بخاطر...
 کلامش حرف را در دهانم ابتر نگاه داشت

_ خوب من که چیزی از دست ندادم ... اون زمین رو دادم
 یه زمین خیلی بهتر با متراژ و قیمت بالاتر صاحب شدم
 ... ضرر نکردم که تو اینجوری حرص و جوش می خوری.

نفسم را محکم از بینی بیرون انداختم و سر به تاسف تکان دادم که جلو کشید. با دو دست فنجان مقابلش را در میان گرفت. لبخند کجی زد و با لحن ملایمی ادامه داد

اصلا اگه بخوایم عادلانه قضاوت کنیم ام این زمین حق من بود...

اون دختره یک سال بیشتر زنت نبود زمین به اون عظمت رو داشتی به نامش می زدی

....اون وقت من عمر و جوونیمو پات ریختم ...اون طلاق گرفت ولی من هنوز پات موندم

تازه اخلاق و رفتارم که نیازی به تعریف نداره...

ابرو بالا انداخت و لبخند پهنی تحویل داد

_بنابراین به این نتیجه می رسیم که از هر نظر من برای داشتن اون زمین لایق تر و ارجح تر بودم!...در نتیجه هیچ ام از کاری که کردم پشیمون نیستم

گویا حالت چهره ام زیادی بهت زده بود. البته خودم هم متوجه بودم که شبیه یک مجسمه در جا خشکیده ام حتی

نتوانسته بودم قد راست کنم و صاف بنشینم. لحظاتی
خیره نگاهم کرد و بعد سر به دو طرف تکان داد

_چیه فکر کردی فیلم هندیه؟

الان زمینت رو پس میدم و میگم دلم نمی خواست زمین
موروثیت رو از دست بدی... بعد تو بغلم کنی و داد بزنی
برادر... منم داد بزدم داداشم... همه چی ام به خوبی و خوشی
بگذره بره پی کارش

پرروپی بیش از حدش باعث شد چین به بینی بی اندازم و
زهرماری نثارش کنم. باز هم نشنیده گرفت و در کمال
خونسردی ادامه داد

_نه داداش از این خبرا نیست... هر وقت زمینتو خواستی
پولشو به قیمت روز جیرینگی پرداخت میکنی منم تقدیمش
میکنم به خودت تا باهاش خاطره بازی و خاطره سازی
کنی!

نیشخندش همراه آن برق دویده در چشمان کفرم را درآورد.
دستی که بالا گرفته بود و حالت انگشتان شست و اشاره
اش به نشانه ی شمارش پول باعث شد حرصی لب بزدم

_ نامرد

به خنده افتاد و فنجان را تا مقابل لب هایش بالا کشید
_ میدونی که با این صفتایی ام که بهم نسبت میدی کک ام
نمی گزه... این کارم کردم تا برات درس عبرت بشه و من بعد
به هرکسی اعتماد نکنی

دلخوری ام را در چشمانم ریختم

_ تو هرکسی نبودی!

سر صبر جرعه ای از چایش نوشید و بعد با طمانینه فنجان
را پایین گذاشت.

_ آدم تو معامله حتی به برادرشم نباید ...

به سرعت میان حرفش دویدم

_ تو از برادرمم بهم نزدیک تری!

لبخند معنی داری به رویم زد. نقاب بدجنسی نمی گذاشت
حتی چهره ی واقعی اش را ببینم. به پشتی تکیه داد و دست
به سینه شد

من با این حرفا خر نمیشم علاء...ته خر شدنم اینه که پای
 معامله یه تخفیف خوب بهت میدم
 بالاخره صبرم سرآمد و به سمتش براق شدم
 _غلط کردی... میدونی اون دوتا زمین چقدر اختلاف
 قیمت دارن؟

دستش را به نشانه ی اعتراض در هوا پرتاب کرد
 _مرتیکه تا قبل این داشتی به هر ننه قمری بذل و بخشش
 اش می کردی به ما که رسید چرتکه می ندازی؟...اون ما به
 التفاوت قیمتم میندازم پای حق الوکاله ام
 از شدت بهت به خنده افتادم
 _عجب عوضی ای هستی
 سرش را به حالت تعظیم پایین انداخت
 _من چاکرتم
 پوزخندی تحویلش دادم
 _باش تا اموراتت بگذره

با ظاهری بی تفاوت مشغول هم زدن چای شدم. کارد
میزدی خونم در نمی آمد. حرصم را سر قاشق و فنجان بی
زبان خالی می کردم. صدای جیرینگ جیرینگ مثل مته توی
سرم می رفت

_میگم... قیمت خوب میدما برش دار. زمین خوبیه
...جاشم که حرف نداره خودت بهتر میدونی!

سر بالا بردم و نگاهش کردم. شیطان در چشمانش می
خندید

_بخوام اونجا رو بخرم دارو ندارمو باید بفروشم حتی این
خونه رو... بعدش برم چادر بزنم؟

لب پایین کشید

_فکر خوبیه ها... با راحیل می رید وسط اون زمینا یه چادر
می زنید بچه هاتونم اون اطراف یورتمه میرن

نفهمیدم چطور قاشق داخل فنجان را به سمتش پرتاب
کردم. تنه عقب کشید و همزمان با صدای جیرینگ قاشق
به دیوار صدای قهقهه اش به هوا رفت.

وقتی صدایش را شنیدم نگاهم هنوز بند سنگی بود که تیرم
به آن خورد.

_راستی اسم راحیل اومد. بگو ببینم به کجا رسیدین؟

با تاخیر چشم از دیوار گرفتم و سر نگاهش کردم

_به کجا باید می رسیدیم؟

جاخورده و مات نگاهم کرد که محض آرام کردن تلاطم
دروم چنگ به فنجان زده محتوایش را یک نفس سر
کشیدم

_یعنی چی؟...خدایی بی استعدادتر از تو توی زندگیم ندیدم
پسر...هرکی دو هفته با من میپره مخ زن حرفه ای میشه،
اونوقت تو نصف عمرتو با من گذروندی دریغ از یه جمله
...چقدر بی استعدادی آخه بشر!

فنجان را تقریبا روی میز کوبیدم و بعد دستانم را در هم
قلاب کردم. ظاهر آرامی به خود گرفتم و پرسیدم

_خوب شما که کوه استعداد و دانشی بگو برم بهش چی
بگم؟

وقتی دستانش را از دو طرف باز کرد، فکر کردم چرا با یک اردنگی بیرونش نکرده ام و همچنان به اراجیفش گوش می‌کنم؟

_خیلی ساده است...یه روزی که رفتی پیشش خیلی بی مقدمه و ناگهانی بهش میگی زنم میشی؟

اخم هایم بهم چسبید و توپیدم

_مردک به خودت که میرسه هزار جور مقدمه می‌چینی...صد مدل جمله ی قصار در میکنی و لفظ قلم حرف میزنی، به من که رسید زنم میشی؟

خندید...واقعا چرا بیرونش نمی‌کردم؟

_خوب عزیزمن، من و تو باهم فرق داریم...به من معاشرتی و خوش صحبت، میاد که جملات زیبا و قصار بگم ولی آیا به توی یبس هم میاد که جز زنم میشی جمله ی دیگه ای بتونی بسازی؟...

عضلات فکم سفت شده بود و خیره خیره تماشایش می‌کردم که خودش جواب سوال احمقانه ی خودش را داد

_ نه دیگه ...ببین تو الان برای گفتن همون زخم میثی ام
مثل اون موجود چهارپای زحمت کش تو گل گیر
کردی...فکر کن بخوای جملات شاعرانه بسازی

خنده اش بلند تر شد و شبیه کشیدن ناخن روی شیشه
اعصابم را متشنج کرد. بالاخره از صندلی کنده شدم و با
گامی بلند خود را به آن طرف میز رساندم. همچنان می
خندید وقتی دستم بند بازویش شد

_ خیلی بهت رو دادم هر اراجیفی دلت میخواد داری میگی
...بلند شو ...بلند شو برو رد کارت من خیلی کار دارم
به زحمت از جا کنده شد و برابرم ایستاد.

_ زمینم ام بالا کشیدی بزرگواری کردم هیچی بهت نگفتم پر
رو شدی انگار

لبخند دندان نمایی تحویلیم داد. طلای چشمانش از همیشه
درخشان تر بود

_ جدی نمی خوای یکم بیشتر اصرار کنی؟

سر بالا انداختم و بازویش را محکم تر میان سرانگشتانم
فشردم

_ نه از خیرش گذشتم... اصلا سگ خور... خیال میکنم
همچین زمینی اصلا نبود

نیشش بیشتر کش آمد. لعنتی!

_ حالا یکم موس موسمو بکن شاید دل رحیمم راضی شد و
تخفیف تپل بهت دادم

به عقب، سمت خروجی آشپزخانه هلش دادم

_ بیا برو بابا... همینم مونده موس موس تورو بکنم ...

سفت سرجایش ایستاد و شروع به گلایه کرد. ثانیه ای زبان
به کام نمی گرفت

_ مگه من چمه؟... چیم از اون دختره ی از خود متشکر

کمتره ... هنوز یادم نرفته چطوری موس موسشو می کردیا

امروز به زیبایی از پس نقش سوهان روح برآمده بود. کفری
بازویش را رها و با دست خروجی را نشانش دادم.

_ خداحافظ هوتن... رفتی درم پشت سرت ببند.

#رحیل

#قسمت_۱۲۵

به تریج قبایش برخورد که به آنی اخم در هم کشید و
دست به سینه شد

_چیه عجله داری منو دک کنی؟...

نگاهش سر تا پایم را از نظر گذراند و کنج لبش بالا رفت

_خوبم به خودت رسیدی... کجا به سلامتی؟

سر به دو طرف تکان دادم

_هیچ جا

ابروهایش بالا پرید و ناباور نگاهم کرد

_هیچ جا؟... ببخشید شما واسه صبحونه خوردن لباس پلو

خوری می پوشید؟... لعنتی متفاوت!... پس من چرا تو خونه

با زیر پوش و شلوار کردی میگردم آخه؟...

سر به تاسف تکان داد

_خدایی من اصلا در شان تو نیستم علاء... تو خیلی خاصی

...خیلی با کلاسی

بذار بمونم پیشت...می خوام ازت آداب زندگی اجتماعی
بیاموزم...استاد اجازه بده در محضرتون تلمذ کنم

بالاخره عنان لبخند از دستم در رفت. لب هایم کش آمد و
دست روی شانه اش گذاشتم

_حالا فعلا برو بعدا برات کلاس خصوصی میدارم...الان
وقت ندارم.

چشم باریک کرد و دوباره آن نگاه نافذش را حواله ام کرد
_مشکوک میزنیا...راست بگو چه خبره؟

دستانم را در جیب هایم فرو کردم. شانه بالا انداختم و
تلاش کردم همچنان مهم ترین خبر امروز یا حتی امسالم را
کتمان کنم

_هیچی چه خبره؟
@Vip Roman

از بالای چشم نگاهم کرد...

_علاء

انگار که با نگاهش فریاد می زد خودتی. چشم از چشمانش نگرفتم مبادا به شکش دامن بزنم؛ اما بدبختانه زبانم در این پنهان کاری یاری نکرد و جمله ای نساخت. تنها توانستم هومی از گلو بیرون دهم. کوتاه نیامد. همانطور مصر ایستاد و نگاهش را کش داد. آنقدر که بالاخره سد مقاومتتم شکست. کلافه سر و دستم را تکان دادم.

_خیلی خوب بابا...یه قرار مهم دارم حالا راحت شدی؟...

نیشش که باز شد با سر به در اشاره کردم

_حالا بفرما برو که منم به کارام برسم

میلی متری از جا تکان نخورد. سفت و سکندر ایستاد و به

بازجویی ادامه داد

_قرارت با کیه؟

محال بود مقر بیایم. آنوقت بیرون کردنش با کرام الکتیین

بود. تیز نگاهش کردم

_به تو چه؟

چهره جمع کرد و با انگشت اشاره به سینه زد

_ به من چه؟... اینجوریه؟...

بی حوصله نگاه گرفتم و نفسم را فوت کردم. در لحظه
باران کلمات بر سرم باریدن گرفت

_ بدبخت فکر کردی نمی دونم این سرو و وضع و این خونه
زندگی مرتب واسه چیه... متاسفم برات... دو روز دختره
برات ناز کرد رفتی سراغ اغیار... خونه رو کردی مکان؟...

چشانم از آنچه شنیدم از حدقه بیرون زد. سر چرخاندم و
مات نگاهش کردم. همینطور داشت برای خودش قصه می
بافت

_ آخه تو چقدر پلشتی... چقدر کثیفی... مردک
سخیف... بدبخت هوس باز... چطور می تونی انقدر راحت
...

صبرم سر آمد و اخم هایم در هم رفت. دستم را به سمتش
پرتاب کردم و شبیه خودش داد و قال کردم

_ چی میگی بابا... چرا انقدر چرت و پرت بهم میبافی؟... هی
من هیچی نمی گم دور برداشتی

قدمی عقب رفت و درحالی که انگشت اشاره اش را به سمت نشانه می رفت میان حرفم پرید

_اگه به راحیل نگفتم...اصلا خوب شد که اون زبون واموندت نچرخیده بهش بگه زنم میشی...تو اصلا لیاقت اون ...

بالاخره عنان از دستم رفت. دستانم مشت شد و صدایم میان کلامش بالا رفت

_بیشعور من با راحیل قرار دارم

لبخند بزرگش خبر از لذت پیروزی داشت. خوب می دانست چطور با رگ های اعصابم ملودی گوش خراشی بنوازد که وادار به اعترافم کند. نگاه تیزم را به چشمانش دوختم که در حال واری سر تا پایم بود

_نه بابا...باریکلا...پیشرفت کردی

ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد لب هایش با فاصله از هم باقی ماند. ناگهان اخم کرد و توپید

_ببینم پس من و اسکول خودت کردی ... تو که بله رو
 گرفتی... الانم خونه خالی و قرار مدار مخفیانه و ...
 از سر درماندگی نگاه را تا سقف چوبی آشپزخانه بالا کشیدم
 و بعد با اخمی غلیظ صورتش را نشانه رفتم
 _چرا مهمل میگی مرد حسابی؟... اون فقط یه امانتی دست
 من داره که میخواد بیاد بگیره همین
 نیشش کش آمد و چشمانش درخشید. لعنت به افکار
 سیاهش
 _امانتی!
 اخم غلیظ تر شد و تشر زدم
 _زهر مار... میگم هیچی بین ما نیست
 شانه بالا انداخت و با بی خیالی گفت
 _خوب ایجادش کن برادر من ... الان بهترین موقعیته!
 دستم را از سر کلافگی روی صورت کشیدم و زیر چانه نگاه
 داشتم
 _مثلا چیکار کنم؟... تو بگو

قدمی عقب گذاشت. انگار که آماده ی فرار باشد
 _هیچی وقتی اومد اینجا خفتش کن... بعدم کاری کن دیگه
 نتونه بهت جواب نه بده

فرار را بر قرار ترجیح داد و قهقهه زنان از آشپزخانه بیرون
 دوید. با تاسف تماشایش می کردم
 _حیروم چطور میتونی انقدر بی شعور باشی؟
 همانجا نزدیک راهروی خروجی ایستاد و دستش را به سمتم
 بالا گرفت
 _خوب من الگوی بینظیری مثل تو داشتم ...

سلانه سلانه به سمتش رفتم
 _آخه مرد حسابی دختره شیش ماهه طلاق گرفته
 سه ماه عده اشم تموم شده دیگه چه مرگته که پا پیش
 نمیداری؟

آخر موفق شد مرا به مرز دیوانگی برساند. کنار ستون
آشپزخانه رسیده بودم که مشتم روی تنه ی ستون جا
خوش کرد

_راه نمیده لامصب...هیچ جوهره کوتاه نمیاد...به زور که
نمی تونم عقدش کنم

کلامش خشمم را در لحظه به بهت تبدیل کرد
_حق داره...منم بودم راه نمی دادم...اصلا چه توقعی داری
واقعا؟...انتظار داری با اون گندی که زدی الان شیفته ی
مرام و مسلکت باشه و راه به راه چراغ سبز نشون بده
با چشمان درشت شده و نهایت درماندگی کف دستانم را
بالا گرفتم

_منم که همینو میگم مسلمون...پس چته هی میگی چرا
پاپیش نمی ذاری؟ ...

لب پایین کشید و مثلا فکری سرش را تکان تکان داد
_راس میگی...الان که دقت میکنم بنظرم اصلا پاپیش
ندار...

خنده ای از سر بلا تکلیفی کردم و سر تکان دادم که توپ و تشرش را حواله ام کرد

_آخه اصلا با چه رویی میخوای پاپیش بذاری؟...بری چی بگی اصلا؟...بگی غلط کردم که اونطور گند زدم به رابطه امون...بیجا کردم دلتو شکستم؟ ...شکر اضافه خوردم که اونجوری ...

بازهم تکرار مکررات ...باز هم مرور هزارباره ی خطاهایم... نباید اجازه می دادم سخنانش حال خوشم را زهر کند. پیش رفتم و دست دور شانہ اش حلقه کردم. تلاش کردم با خود همراهش کنم

_خیلی خوب بسه دیگه به اندازه ی کافی گند زدی به حالم بنظرم دیگه برو خونه ات

همانطور که کشان کشان پیش می آمد ادامه داد

_خدا شاهده من بودم سلامتتم علیک نمی گفتم...باز خوبه اون خونه اش رات میدہ ...

نگاهم به درب خانه بود...تنها چند قدم دیگر باید تحملش می کردم

_ حتی شام نگهت میداره

گام هایم از رفتن باز ماند. جاخورده سر به سمتش
چرخاندم که با کجخندی تماشا می کرد

_ تو باید مامور ام آی سیکس میشدی... جون میدی واسه
جاسوس شدن!

تنه به سمتم چرخاند و تر و فرزند خود را از حصار دستم رها
کرد

_ آخ گفتم... واقعا من استعدادام داره هرز میره علاء

دستش را خوانده بودم. محال بود اجازه بدهم به قدر
قدمی داخل خانه برگردد. به سرعت پیش رفتم و دوباره
دستم را دور شانهِ اش پیچیدم

_ آره بنظرم برو خونه و استعدادهای تازه ات رو کشف کن

و ادارش کردم به راه بیفتد و همزمان صدایش را شنیدم

_ هوم فکر خوبیه ...

از گوشه ی چشم دیدم سر به سمتم چرخاند

ولی باید قول بدی همه چی رو برام تعریف کنیا...اگه
بتونی بله رو بگیری یه جایزه ی توپ پیش من داری
کنج لبم را بالا دادم و سر به سمتش مایل کردم
...زمینم؟

دوباره پاهایش به زمین چسبید. لعنت!
_جدی نمی خوای بخریش؟...حیفه ها از دستت میره
نگاهم میخ در بود. تنها سه یا چهار قدم دیگر!
_نه متاسفانه وسعم نمیرسه.

صدایش سرم را به سمتش چرخاند
_به قدر وسعت پول بده
نیشم تا بناگوش کش آمد. دلش طاقت نیاورده بود بازی را
به قدر یک روز کش بدهد. عزیزترین رفیقم!...برادرم!

_وسعم ناچیزه ...

ابرو بالا داد

_ مثلا چقدر؟

فکری در اطراف چشم گرداندم که صدایش به گوشم رسید

_ قسطی بخر اصلا

به زحمت خنده ام را خوردم

_ تا خرخره تو قرضم نمی تونم

مشتی به بازویم کوبید که عقب کشیدم و خنده ام را بیرون ریختم

_ خیر سرت چقدر نقد میتونی بدی؟

با دست مشغول ماساژ دادن بازویم شدم و همزمان با نیش باز جواب دادم

_ می تونم ماشینمو بدم

گمشوی کش داری که گفت قهقهه ام را به هوا برد ...

_ اصلا میدارمش مزایده ... حراجش میکنم

خنده ام بند نمی آمد.

_ حالا بخند ... فیلمشو که برات فرستادم میبینی

میان خنده بریده بریده گفتم

_ باشه منتظرم ... بنظرم بده صدا و سیما پخشش کنه اصلا

با درماندگی نگاهم کرد

_ لعنتی همون پول زمین فشم رو بده ... آخه خرهکتار زمین

به چه درد من میخوره؟

به زحمت نیشم را جمع کردم و صاف ایستادم. هرچند

هنوز لبانم از هر طرف کش می آمد

_ ندارم باور کن ...

پوزخندی از سر ناباوری زد

_ تو که دروغ نمیگی؟ ...

بازی به مذاقم خوش آمده بود که ادامه دادم

_ به جان تو ندارم

به ستم براق شد و باز به خنده ام انداخت

_جون خودت ... چرا جون من؟...میخوای من بمیرم
زمینمو مفت صاحب شی ... کور خوندی من هفتا جون
دارم !

دست بالا برده دو طرف لبم را با انگشت شست و اشاره
گرفتم . عضلات صورتم درد گرفته بود. درد خوشحالی
بود...حتی حال خوب ما هم درد داشت!

_بین زمینو نمی تونم ازت بخرم ولی می تونم یه کاری برات
انجام بدم

چین به بینی انداخت و به سرعت کلامم را ادامه داد

_ آگهی مزایده بدی تو روزنامه؟...اونو که خودمم ...

بلافاصله میان حرفش پریدم

_مینو میخواد زمین فشم رو بفروشه

لبانش برای لحظاتی از هم باز ماند و چشمانش شبیه دو
تیله ی طلایی رنگ درشت شروع به درخشش کرد. لبخندی
به رویش زدیم که ناباور نجوا کرد

_جون تو؟

سر بالا و پایین کردم
 _میخواست من کمکش کنم
 چشمانش عملا بدل به دو خورشید تابان شد. پیش آمد و
 دست بند بازویم کرد
 _آخ علاء...علاء...اگه بتونی ...
 مهلتش ندادم. خیره به چشمانش خواسته اش را به زبان
 آوردم
 _میتونم زمینتو برات زنده اش کنم
 لبخندش هم تابستان بود وقتی ضربات نرم و پی در پی به
 بازویم کوبید
 _دمت گرم دادا...رفیقی رفیق
 ناگهان دستش از حرکت ایستاد و ابروانش عدد هشت
 غمگین شد. نجوا کرد
 _ولی آخه من الان انقد ندارم...اگه بتونی یه مهلت ...
 سریالا انداختم

_اونش با من ... آپارتمان پونک رو فروختم فعلا پولش رو لازم ندارم

لبخند به آنی به صورتش برگشت. دستش دور بازویم چنگ شد

_بابا تو دیگه کی هستی ... مردی مرد ... شیرمادرت حلالت دست به سینه شدم و ابرو بالا انداختم. درست در میان جشن و نورافشانی چشمانش میخم را کوبیدم

_منتها جای پولم زمینمو میخوام لبخندش جمع شد که ادامه دادم

_ما به التفاوتشم بشه حق واسطه گریم بلافاصله دستش بازویم را رها کرد و نگاهش توبیخم کرد
_استراتژی خودمو رو خودم پیاده میکنی؟
لبخند دندان نمایی تحویلش دادم

_دیگه دیگه ...

نفسش را فوت کرد و ظاهر غمگینی به خود گرفت
 _حیف...حیف که نمیخوام هویتم پیش اون دختره فاش
 شه...چاره ای نیست انگار...مجبورم این خفت رو بپذیرم
 پاسخش را با خنده دادم و دست پشت شانهِ اش گذاشتم.
 دست دیگرم به سمت دستگیره دراز شد که بی هوا سر به
 سمتم چرخاند.

_لااقل قبل رفتن یه جایزه بهم میدادی
 یک تهِ ابرو را بالا انداختم و سر به سمتش مایل کردم
 _واسه کدوم کار خوبت ؟

دست بالا برد و با انگشت شست به جایی پشت سرش
 اشاره کرد

_واسه اینکه زمینت رو زنده کردم...فکر کردی قیافه ات
 رو بخت النصر کنی من نمی فهمم الان تو ماتحتت
 عروسیه؟

سر به تاسف تکان دادم

_بی نزاکت

بی توجه به حرفم کلامش را ادامه داد

_این عروسی شاباش نداره؟

دستم از دستگیره جدا شد. کلافه چرخیدم و دستانم را به
کمر زدم

_چی میخوای هوتن؟...از صبح اینهمه بازی درآورده بودی
واسه این جایزه دیگه ...بگو چی می خوای قال و بکن!

در پاسخ ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت
_ساعتت

اخم هایم از سر نفهمیدن توی هم رفت

_کدوم ساعت؟

هیجان زده با حرکات و سر و ابرو و دست مشغول توضیح
شد

_همون دسته چرم شتری رنگه ...همون که فقط تو
مهمونیا دستت می کنی و مثل عقده ایا اون دفعه که
خواستم نداشتی حتی دور مچم ببندمش

هنوز اخم هایم در هم بود وقتی لب زدم

_ارنشا؟

بشکنی در هوا زد

_خودشه آفرین

حیف که دیگر رمقی برای چانه زدن نداشتم. ناغافل دست
به دستگیره رساندم و همزمان که پایین می کشیدمش طعنه
زدم

_چه خوش اشتها هست

شنیدم که با خنده جواب داد

_دیگه دیگه

اینبار دستم را بند ساعدش کردم و در حالی که علنا از خانه
بیرونش می کردم با بی حوصلگی گفتم

_خیلی خوب باشه... الان تمرکز ندارم برو پیداش میکنم
برات میارمش

میان قاب در ایستاد و به سمتم چرخید

_قول شرف بده تا برم

سر پیش کشیدم و ضربه ای تخت سینه اش زدم

_بیشرف من کی بدقول بودم؟

حالت چهره اش به آنی جدی شد و خورشید نگاهش... یخ زد!

_برای راحیل بودی... چشم منم ترسیده

#رحیل

#قسمت_۱۲۶

بالاخره هوتن رفت. اما قبل رفتن یک زخم عمیق روی قلبم به یادگار گذاشت. یک زخم تازه کنار ده ها زخم قدیمی نشسته گوشه کنار قلبم. زخمی که کامم را تلخ کرد و خوشی حالم را تا قسمتی گرفت. حتی تپش های ریتمیک و از سر شوق قلبم را کند کرد. قلبی که از شدت جراحات این سال ها دیگر رمقی نداشت. قلبی که در تمام هفت سال گذشته تنها بر حسب انجام وظیفه تپیده بود نه بیشتر. قلبی که سال ها مرده بود انگار. اما امروز دم مسیحایی یک نفر جان

تازه اش بخشیده بود. کسی که امروز سلول به سلول تنم
 انتظارش را می کشید. و انتظار... امان از انتظار
 ساعت های بی حوصله ی کشدار. من و سکوت خانه و
 چشم انتظاری. من و جمعه و چشم به راهی ...
 نمی دانم چند بار بی خود و بی جهت اوضاع مرتب خانه را
 واری کردم. کوسن های مبل راحتی را جا به جا کردم.
 جعبه ی دستمال کاغذی ... ظروف میوه خوری و فنجان
 های چای را بررسی کردم مبادا لک و پیسی روی بلورشان
 خودنمایی کند. چند بار کتری را از آب پر کرده جوشاندم.
 ولی او نیامد...

بی طاقت شده بودم. نمی دانم آثار پیری بود یا اشتیاق
 هرچه که بود صبرم را سر آورده بود. یک چشمم مدام به
 ساعت بود و یک چشمم به مانیتور در بازکن ولی او نیامد.
 آنقدر انتظار کشیدم و چشمم به راهش طول و عرض خانه
 را طی کردم تا بالاخره خستگی بر اشتیاقم چیره شد. رفتم و
 روی کاناپه ولو شدم. کنترل به دست گرفتم و در حالی که
 پاهایم را روی میز جلو مبلی دراز و از مچ روی هم انداخته
 بودم شروع به بالا و پایین کردن شبکه ها کردم. بی آنکه

چیزی از تصاویر بشنوم یا اصوات را درک کنم به صفحه ی پیش روزل زده بودم. درونم ولوله به پا بود. در سرم بلوایی بود غریب. مدام لحظه ی از راه رسیدنش را تصویر می کردم. تصویر لحظه ای که میهمان خانه ی محقرم می شد. خانه ام روشن می شد. نور می بارید. من باز عاشق می شدم. نه نه عاشق تر می شدم. جملات در سرم غوغا به پا کرده بود. باید به شکلی ... به نحوی که بیشتر به دلش می نشست حرف دلم را...

پلک هایم نرم نرمک سنگین می شد. خمیازه های کشدار وسط جملاتم خط تیره می کشید. اما مغزم هنوز در تقلا بود. نگاه خسته ام بالاخره از تصویر توپ و تور و آدمک هایی که با تمام توان در حال دویدن بودند جدا شد و پایین افتاد. نور سرخ رنگی که از کنج میز تا سرانگشتانم پهن شده بود میگفت غروب از راه رسیده. نفس سنگین شده ام را شبیه آه از سینه بیرون دادم. سر بالا بردم تا به عقربه های ساعت برسم که ناگهان صدای زنگ در شبیه جریان قوی برق از جا پراندم. به سرعت برق و باد جستم و با سه گام بلند یا بهتر بگویم پرش بلند خود را به دریا زکن رساندم.

تصویر نیم رخش چشمم را روشن کرد. اخم کرده بود و به ناکجا زل زده بود. شال سفیدی به سر داشت و طره مویی کنار گونه اش بازیگوشی می کرد. از عینک مزاحم خبری نبود. لب هایم کش آمد و نزدیک تر شدم. دلم می خواست دقایق طولانی آنجا بایستم و تماشایش کنم اما دستم بی تاب بود و کم صبر. بی آنکه اذن بدهم بالا رفت و کلید را فشرد. پاهایم مشتاق ترین اعضای بدنم بودند انگار که آنطور به دو سمت درب خانه رفتند. دستم دستگیره را پایین کشید و برای بارهزارم تصاویر و جملات در سرم چیده شد. درست شبیه پلان های یک فیلم خوش ساخت...

نگاهم به نمایشگر کنار آسانسور چسبیده بود. دل می زدم برای رسیدنش اما خط چشمک زن تغییری نمی کرد. کم کم اخم هایم توی هم رفت خواستم قدمی بیرون بروم که صدای تق تق برخورد پاشنه های کفش به سنگ از راه پله به گوشم خورد. سر چرخاندم که تصویر سر به زیرش برابر چشمانم قرار گرفت. داشت تقریباً از پله ها بالا می دوید. سکانس اول ملاقاتمان طبق پیش بینی من نبود اما مگر اهمیتی داشت. مهم این بود که ...

یک پله ی دیگر بالا آمد و قامتش برابرم عیان شد. با دیدن
عبای دریایی رنگی که به تن داشت و دامن کرم رنگ که با
هر حرکت برابر پایش می رقصید لبخندم جان گرفت... این
یکدل بودنمان چه تعبیری داشت جز...

سرش بالا آمد و افکار پرت و پلایم را شبیه ذرات غبار
پراکند. پا توی پاگرد گذاشت و لب باز کرد که پیش دستی
کردم

_سلام... چرا با آسانسور نیومدی؟

سریالا انداخت و بی حواس جواب داد

_نمی دونم عجله داشتم... نتونستم منتظر آسانسور بمونم

نفس نفس می زد و ظاهرش کمی آشفته بود. دقیق تر که
شدم دیدم هیچ رو به راه نیست انگار. پره‌های شال سفید
رنگ کوتاه و بلند دو طرف صورتش آویزان بود و یک
دستش پارچه ی پایین عبا را در مشت می فشرد. پیش تر
آمد. لبخند از لبم پر کشید

_عجله برای چی؟

همانطور نفس زنان سر به عقب چرخاند

_ ماشین رو بدجا پارک کردم ...

تقریبا هیچ چیز مطابق انتظارم پیش نرفته بود. غافلگیر شده بودم و مات نگاهش می کردم که به سرعت سر به سمتم چرخاند

_ همیشه امانتی منو بیاری لطفا؟...

وا رفتم. همه چیز بهم ریخته بود. مثل اینکه وسط تابستان گرفتار تگرگ شوی. گیج نگاهش کردم و بی رمق پرسیدم
_ نمیای داخل؟!

به شدت سر به دو طرف تکان داد و به قاطعانه ترین شکل ممکن جواب داد
_ نه ... باید برم

چرا قصه ام اینطور به بن بست خورد. به تکاپو افتادم برای جمع کردن این آشفته بازار

_ حالا به اندازه ی یه چای و میوه که ...

دستش را مقابل صورتم بالا آورد

_ نه علاء ... نمی تونم بمونم

چرا نگاهم نمی کرد؟... چرا همه چیز اینطور بهم

ریخت؟... شبیه زلزله ی ناغافل!

گیج و ویج نگاهش کردم و لب هایم را به زحمت

جنباندم...

_ یعنی حتی...

سرش را به سرعت بالا آورد و تندی کرد

_ همیشه زودتر تابلو رو بیاری؟...

نگاهش چسبیده بود جایی حوالی حلقومم. چشمانش شده

بود دو غزال گریز پا هیچ به تله ی چشمانم نمی افتاد. آب

دهان خشکیده ام را به سختی فرو دادم. نمی دانستم چه

باید بکنم. قوه ی ادراکم از کار افتاده بود.

قدمی عقب رفتم که بالاخره نگاه بالا کشید و من توانستم

نگاهش را شکار کنم. نگاهی که خبر از بارانی قریب داشت.

پلک های سرخ و متورم. بینی سرخ رنگ و رد اشکی که تا

زیر گلویش کش آمده بود. قلبم مچاله شد. اما آنچه آتشش

زد چیزی بود که در اعماق چشمانش خودنمایی می کرد. یک

جور خشم آمیخته به غم... یک درد استخوان شکن... بی
 اختیار قدمی دیگر عقب رفتم و سر تکان دادم
 _باشه... الان

پکر شده بودم. خانه ام تاریک شده بود و کمرم خم. با شانه
 های افتاده خود را به اتاق کار و تابلوی تکیه داده به دیوار
 رساندم. او مرا نمی خواست... البته که حق داشت ولی...
 نفهمیدم کی خود را به درب خانه و اوی سر به زیر انداخته
 رساندم. دستانم بی اراده بالا رفت و قاب را به سمتش
 گرفتم. سر بالا آورد و با تشکری زیر لب دستانش را بند لبه
 ی قاب کرد. رهایش نکردم
 _نمک نداشتا

حواس پرت سر به دو طرف تکان داد

_چی؟

کنج لبم بالا رفت. دهانم طعم زهر داشت.

_چای...

سرد و سنگی نگاهم کرد

_باشه یه وقت دیگه

قاب را رها کردم اما رشته ی کلام را نه

_دوست داشتم چند دقیقه باهم صحبت کنیم

عقب کشید و ابرو بالا انداخت

_چه صحبتی؟...مگه ما صحبتی ام باهم داریم؟

تلاش داشتم خود را از تک و تا نیاندازم...هرچند رفتار

متفاوت امروزش شبیه یک شبیخون ناغافل زمین گیرم

کرده بود. دستانم را داخل جیب هایم فرو کردم و به ظاهر

خونسرد جواب دادم

_فکر کردم شاید داشته باشیم

اخم هایش بهم گره خورد. چرا باید با اخم زیباتر می شد؟

_خوب اشتباه فکر کردی

آخ...جمله اش شبیه خنجر بود و کار ناتمام هوتن را تمام

کرد...به قصد کشت آمده بود انگار

چند بار پلک زدم شاید این خواب شوم تمام شود

_ممنون بابت امانتداری...میشه شماره ی آوا رو بدی؟
 خواب نبود. این تلخ تر از زهر واقعیت زندگی من بود.
 واقعیت این بود که او دیگر مرا نمی خواست.
 اوقاتم تلخ شد و بی اختیار اخم هایم در هم رفت...لعنت
 به من که او مرا نمی خواست!...لعنت
 _نه

ابروهایش بالا پرید...

_چرا؟

شانه بالا انداختم

_وقتی با من صحبتی نداری یعنی با آوا هم نداری
 پوزخند کنج لبش خار شد و در چشمم فرو رفت
 _چه منطقی

اخم غلیظ تر شد...تلخ شدم...زهر شدم

_من کلا بی منطق و بی شعورم

قاب را به سینه چسباند و نگاه دزدید

_من... من باید برم... بازم ممنون

خشم تا لب هایم بالا آمد و کلامم را تند و تیز کرد

_به سلامت

برای لحظه ای نگاه بالا کشید. اشک در چشمانش لمبر زد

و صدایش لرزید

_خدا حافظ

جگرم سوخت. غم ریخته در چشمانش بیچاره ام کرد.

لعنت به من

چرخید تا برود که زبانم بی طاقت صدایش زد

_راحیل

ایستاد و از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_مواظب باش... حالت خوب نیست موقع رانندگی احتیاط

کن

قطره اشک از گوشه ی چشمش سقوط کرد. قلبم ترکید.

شنیدم که ببخشیدی نجوا کرد و به سرعت به سمت پله ها

دوید.

#رحیل

#قسمت_127

خشکم زده بود. شبیه کسی که صاعقه به قامتش زده.
 همانطور میان قاب در ایستاده بودم و تصویرش را می دیدم
 که اندک اندک پایین پله ها از نظر پنهان می شد. مغزم
 هیچ پیغامی نمی داد. آنقدر غافلگیر شده بود که قدرت
 تعقل و تصمیم گیری اش را از دست داده بود. داشت هر
 لحظه دور و دورتر میشد و کاری نمی کردم... صدای
 برخورد پاشنه های کفشش به پله ها را می شنیدم اما به
 قدر قدمی جلو نمی رفتم. حتی لحظه ای شنیدم که روی
 پله سکندری خورد ولی بازهم تکان نخوردم.
 صدای هق زدنش... چه مرگم شده بود... انگار مشاعرم را
 از دست داده بودم یا شاید نه... می ترسیدم... آن خشم
 ریخته در چشمانش... آن گلایه ی عیان در عمق نگاهش...
 آن... آن بیزاری...

صدای باز شدن درب ساختمان و بعد کوبیده شدن ناگهانی
اش باعث شد شانه هایم بالا پرد و همزمان پلک هایم
برهم فشرده شود.

همان صدا باعث شد چیزی شبیه جریان قوی برق از تنم
عبور کند. مغزم ناگهان به کار افتاد و حواسم جمع شد. چرا
گذاشتم بروم؟... آن هم با آن حال آشوب... چطور
رهایش کردم؟

تازه مغزم شروع به غرولند کرد... حتی اگر از من دلگیر می
بود... حتی اگر از من خشمگین می بود... حتی اگر بیزار می
بود... نباید رهایش می کردم... گیرم که اصلا پسم میزد...
گیرم که...

صدای درون سرم تکرار میکرد
_احمق... احمق... احمق

آنقدر گفت و گفت تا جاری شد و به لب هایم رسید.
دستم بالا رفت. مشت شد و بر قاب در فرود آمد
_احمق

به تکاپو افتاده بودم. خواستم پیش بروم که ناگهان با فکری سرم به عقب چرخید.

قطعا با آن عجله ی ریخته در حرکاتش تا این لحظه سوار ماشینش شده با سرعت نور از من دور شده بود. چرخیدم و به سمت کانتر آشپزخانه دویدم. فکر کردم اگر ترافیک غروب جمعه یارم باشد می توانم نرسیده به میدان اصلی به او برسم... اگر ترافیک برای یک بار هم که شده یارم باشد...

با دیدن دسته کلید پخش و پلاکنج کانتر تقریبا دو گام آخر را پریدم. دستم روی دزدگیر چنگ شد. خواستم بچرخم که همان لحظه صدای زنگ در گوش هایم را پر کرد.

سرم به سرعت روی گردن چرخید و چشمم در بازکن را شکار کرد. از این فاصله چیزی پیدا نبود اما فکری توی سرم شبیه انفجاری روشن و خاموش شد.

برگشته بود!... یحتمل فهمیده بود چقدر از رفتنش پکر شده ام... طاقت نیاورده و برگشته بود... لب هایم بی اختیار کش آمد. دستم شل شد و دسته کلید باسر و صدای زیاد زمین خورد.

چرخیدم و این بار به سمت دروازکن پا تند کردم. لبخندم هر لحظه جان دار تر می شد و مغزم مثل رگبار دستور صادر می کرد... باید حواسم را بیشتر جمع کنم... اینقدر زمخت و سخت نباشم... به قول هوتن یبس نباشم... این زبان بی صاحب را کمی به ملایمت بچرخانم... از او دلجویی کنم... حال دلش را...

با دیدن تصویر داخل مانیتور انگار بی هوا به یک دیوار نامرئی برخورددم. مات بر جا ماندم. او اینجا چه می کرد؟... نگاهش کردم که با آن صورت ژولیده و موهای بلند ریخته روی چشمانش چقدر غریبه بود... تنها چیزی که روی صورتش هنوز آشنا باقی مانده بود همین چشمان وق زده بود... همین چشمانی که خشم و نفرت از آن فوران می کرد. با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ تکانی به خود دادم. لاینقطع کلید زنگ را فشار می داد و باعث تکرار مکرر ملودی آن می شد. اخم هایم در هم رفت. به گام هایم شتاب دادم و به محض رسیدن به گوشی چنگ زدم و به دهان نزدیکش کردم.

_چی میخوای شاهرخ... مگه تو تعهد ندادی دیگه دور و بر
من ...

صدای فریادش میان کلامم به گوشم رسید و تصویرش برابر
چشمانم با حرکت دست خط و نشان کشید

_بیا پایین آشغال... بیا پایین کثافت... با توام آی... علای
بیشرف

گویا اینبار آبرویم را هدف گرفته بود که آنطور برابر درب
خانه ام عربده می کشید

گوشی را به گوش چسباندم و شبیه خودش با غیظ صدا
بالا بردم

_میگم اینجا چه غلطی می کنی؟...

اینبار فریادش چهره ام را مچاله کرد.

_بیا پایین تا بهت بگم کی غلط اضافی کرده... دزد ناموس

تعلل جایز نبود. باید پیش از آنکه کل شهر را خبر می کرد
سراغش می رفتم. بی معطلی گوشی را روی دستگاه کوبیدم و

از خانه بیرون زدم. پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و به محض رسیدن به در کلید سرخ رنگ قفل را فشردم. همزمان با باز شدن در تصویر رقت انگیزش برابر دیدگانم قرار گرفت. بیچارگی از سر و رویش می بارید اصلا.

مردی که صورتش در حصار موها و ریش بلند و ژولیده پنهان بود. در جاهایی لا به لای ریشش، پوست صورت به شکل دایره های بدشکل پیدا بود. سرتا پا سیاه پوش بود مثل تمام شش ماه گذشته که دیده بودمش. با همان لباس های مندرس تکراری و قامتی خمیده. چقدر غریبه بود. او دیگر هیچ ربطی به پزشک خوش پوش و مغروری که می شناختمش نداشت. شک و جنون او را بلعیده بود. قدمی پیش رفتم و به تندی تشر زدم

_چته هوار می کشی؟... نمی فهمی اینجا خونه ی منه؟...
برنامه ی جدیدته؟... بیمارستان بس نبود الانم اومدی
آبرومو اینجا ببری؟

شتابان پیش آمد. از شدت خشم تمام تنش می لرزید. چشمانش جوری سرخ بود انگار که هر لحظه خون از آن ها

فواره خواهد زد... سرش را هیستیریک تکان تکان داد. دست لرزانش را بالا آورد و با انگشت اشاره هدف قرارم داد.

_حالا دیگه زن منو می کشونی تو خونه ات مرتیکه؟... با زن من می ریزی رو هم آره؟... کثافت لجن

قدمی پیش رفتم و سینه سپر کردم. ترسیده نیم گام عقب رفت که اخمی حواله اش کردم

_باز تو قرصاتو نخوردی دوره افتادی به شو رو رفتن؟... زنت کیه؟... تو مگه زن داری؟

جمله ام کبریت شد و به انبار باروت افتاد. دیدم که از جا کنده شد و به سمتم یورش آورد. دستانش چنگ یقه ی پیراهنم شد و توی صورتم کشدار عربده کشید

_آره... آره... من زن دارم... راحیل زن منه... تا ته دنیا مال منه... می فهمی...

مشت به سینه کوبید و با دست دیگر یقه ام را محکم تر کشید. بلند تر فریاد زد

-مال من

بوی تند نفسش چهره ام جمع کرد. رو گرداندم که یقه ام را
به ضرب رها کرد. کمی به عقب مایل شدم و شنیدم

_اینو تو اون مخ پوکت فرو کن... به ناموس من حق نداری
دست درازی کنی

به زحمت خودداری می کردم. فهمیده بودم یعنی حالا دیگر
یقین داشتم طرف مقابلم یک بیمار قابل ترحم است. در
حالی که از زور خشم دندان بهم می فشردم کلافه دست به
صورت کشیدم

_لا اله الا الله

دوباره داد و قال کرد و من پنجه مشت کردم مبادا دستم
خیره سری کند و توی دهانش فرود بیاید

_کورخوندی... کورخوندی که بذارم اونم از من بگیری

این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست... نمی ذارم راحیل مثل
سارا از من بگیری

صبرم داشت سر می آمد. سرم بلافاصله بالا رفت و دستم
به تندی به سمتش دراز شد.

_ چرا مزخرف میگی مرد حسابی... سارا کیه دیگه؟... هر بار
به من میرسی میگی سارا.. من اصلا این خانومو
نمیشناسم... من

دوباره به سمتم براق شد و کلامم را برید

_ خفه شو انقدر دروغ تحویل من نده... کل دانشگاه خبر
داشتن چقدر خاطرتو می خواد...

من...

صدایش لرزید و تیق زد

_ من... من بی غیرت خبر داشتم چطور دنبالته اونوقت تو
نمیشناسیش؟

ترحم به خشمم پیشی گرفت. مرد بیچاره به جنون رسیده
بود! اخم هایم از هم باز شد و در حالی که دستانم را به دو
طرف باز کرده بودم قدمی نزدیکش شدم

_ شاهرخ... من این خانومو نمیشناسم... به خدا به پیر به
پیغمبر...

دستش را به تندی بالا برد و فریاد زد

_خفه شو... خفه شو... فکر کردی من خرم؟... داری دروغ میگی... همه اتون دروغ میگین...

صدایش شکست و در برابر چشمان بهت زده ی من اشک روی صورتش راه گرفت

_اونم میگه تورو فراموش کرده ولی مثل سگ دروغ میگه...

دوباره خشم در نگاهش دوید. با انزجار چشم به چشمانم دوخت و از میان دندان های کلید شده غرید

_میدونی وقتی بعد اینهمه سال اومد سراغم اولین چیزی که ازم پرسید چی بود؟

مات مانده بودم که چهره جمع کرد و جواب خودش را داد
_پرسید از تو خبر دارم؟

اینبار میان گریه خندید

_می بینی با من چیکار کردی؟... دزد کثافت... می بینی چه به روزم آوردی؟

دوباره به سمتم هجوم آورد و فریاد زد

_تو سارا رو ازم دزدیدی... ولی نمی دارم راحیلمو ازم بگیری

داشت حوصله ام را سر می برد. بلا تکلیفی بین خشم و ترحم باعث شده بود هر لحظه عصبی تر شوم. دست به بازویش گرفتم و حرصی به عقب هولش دادم
 _ بیا برو رد کارت تا زنگ نزدم به پلیس... بیا برو نمی خوام دوباره سرو صورتتو کبود کنم
 پوزخند صدا داری زد

_ هه... غلط کردی... سگ کی باشی

نزدیک تر شد و تقریباً به من چسبید. گردن کشید تا قد و قامتش را بالا بیاورد و چشم در چشمش شود. لبخند مخوفی به لب نشانده. نگاه وحشی اش را بین چشمانم گرداند و با حالت مرموزی نجوا کرد.

_ این دفعه حواسم جمع بوده دست پر او مدم...

پوزخندی تحویلش دادم و ابرو بالا انداختم

_ جدی؟

سر و صورتش می لرزید. حتی مردمک چشمانش رعشه گرفته بود وقتی نفس زنان تکرار کرد

_آره... آره...

صورتش را پیش آورد. نفسم پس رفت

_اومدم یه یادگاری بهت بدم

سر عقب کشیدم و لب باز کردم تا پیرسم

_مثلا چه...

ناگهان جگرم سوخت.

سوزشی غریب از پهلویم شروع شد و تا مغز سرم پیش رفت. قامت از درد به جلو خم شد. حس کردم الان است که چشمانم از حدقه بیرون بیفتد. دست به پهلو گرفتم و بهت زده سر پایین انداختم. تند و تند پلک زدم تا تصویر محو برابر دیدگانم را درست تر ببینم. خیزی گرم و لزج از کف دستم بین انگشتانم سرید و در لحظه رنگ سرخ از لابه لای انگشتانم شره کرد.

_این دفعه رو بهت رحم کردم جوری زدم که فقط حساب

کار دستت بیاد... اما دفعه ی بعدی شکمتو سفره

میکنم... به شرفم قسم می کشمت علا

چشمانم سیاهی رفت و زمین زیر پایم خالی شد. انگار کسی با مشت پشت زانوانم کوبید. عنقریب بود برابرش روی زانو بیفتم. به تقلا افتادم برای سر پا ماندن. دست آزادم را به پشت تنه کشیدم و در هوا تکان دادم. به امید تکیه گاهی _پاتو از زندگی ما بکش بیرون... دست از سر راحیل بردار... فریادش سقف آسمان را می شکافت. سر بالا بردم. فلاکت از سر و رویش می بارید. به پهنای صورت اشک می ریخت و می لرزید

_از راحیل بگذر... بگذر لامصب

تنم به لرز افتاده بود. داشت رمق از پاهایم می رفت. به زحمت قدمی به عقب برداشتم که دستم سردی سنگ را لمس کرد. به سرعت سرانگشتانم کنکاش کرد و تیزی لبه ی دیوار را جست. دستم چنگ شد. با چهره ای مچاله قد راست کردم و تنه به دیوار تکیه دادم. پس سرم به سنگ سرد چسبید و در تاریک روشن هوا نگاه بی رمقم به صورتش دوخته شد. چاقوی سرخ را مقابل چشمانم بالا گرفت و تکان داد. نفرت از چشمانش می بارید

_دفعه ی بعد می کشمت... به جون... به جون راحیل
 عرق از شقیقه ام راه گرفته بود و نرم نرمک کنار گوشم
 پایین می سرید. پوزخندی به تهدیدش زدم. اخم هایش در
 هم رفت و چشمانش حدقه را درید. پیش آمد و در حرکتی
 سریع تیزی چاقو را زیر چانه ام فشرد.

_نخند کثافت... به من نخند

لب هایم خشک شده بود و زبان به کامم چسبیده بود. به
 سختی آب دهانم را فرو دادم و زبان خشکم را روی لب
 هایم کشیدم. لب زدم

_خیلی بدبختی

دیدم که عضلات صورتش سخت شد. فشار تیزی زیر چانه
 ام صورتم را درهم کرد. لب باز کرد تا چیزی بگوید

_شاهرخ

صدای یک زن بود... یک زن داشت فریاد می زد... زنی که
 صدایش زندگی می بخشید... راحیل... فرشته ی نجات من!

راحیل عزیزم... میدونی که چقدر حالت رو میفهمم... درک میکنم تو چه شرایطی هستی و البته به تصمیمت هم احترام میدارم... اما میخوام یه چیزی رو بهت بگم هرچند مطمئنا با توجه به تجربه ی خودت اینو بهتر می دونی که رفتن یا موندن تغییر چندانی تو شرایط الانت ایجاد نخواهد کرد... آگه به قصد استراحت و تمدد اعصاب میخوای بری برو ولی آگه فکر میکنی با رفتنت... نمی دونم چطور بگم... نمی خوام خدای نکرده ناامیدت کنم ولی میدونم که خودت دختر منطقی ای هستی و میدونی که تو چنین شرایطی امید واهی دادن چقدر کار اشتباهیه...

ناامیدی... ناامیدی قطعا نکبت ترین و بی رحم ترین حس آدمیزاد است. حسی که کافیت به وجودت مستولی شود تا از هست و نیست ساقطت کند. تمام معنای زیستن و بودن را بگیرد و رهایت کند در یک خلا مطلق... گرفتارت کند در یک هیچ بزرگ... تمام مفهوم زندگیت را در واژه ی پوچی به بند بکشد... اگر بخوام طعمش را برایت وصف

کنم؛ باید بگویم بی مزه است... درست شبیه وقت هایی که
 داغی تاول به زبان و سقف دهانت نشانده آن وقت است
 که هر خوراکی در دهانت بی مزه است. رغبت نمی کنی به
 چشیدن چیزی چرا که طعمی جز هیچ حاصلت نخواهد
 شد. ناامیدی هم حکم همان تاول را دارد. افتاده به جان
 روح و روانت. نه می گذارد از داشته هایت لذت ببری... نه
 اجازه ی داشتن ارزویی را می دهد و نه فرصت خیالبافی...
 ناامیدی یعنی همان مرگ خاموش!

و امروز من در ناامیدترین جمعه ی زندگی ام هستم. و تو
 فکر کن غروب جمعه و ترافیک سرسام آور و این پیغام
 صوتی که برای شاید صدمین بار در یک روز، آب پاکی را
 روی دستم ریخته و یادم آورده مرا با امید هرگز نسبتی
 نبوده و نیست و نخواهد بود.

نگاه تارم روی نور ماشین های پیش رو می چرخید. تلاش
 داشتم با گرداندن کره ی چشم در حدقه، مانع ریزش اشکی
 شوم که در چشمخانه محصور کرده ام. حس می کردم

صورت‌م گر گرفته. بینی ام تیر می کشید و شقیقه هایم ذق ذق می کرد.

دقایق طولانی بود که ماشین در جا ساکن مانده به قدر وجبی پیش نرفته بود. آرنج را به لبه ی باز پنجره تکیه دادم و پیشانی ام را به کف دست چسباندم. همچنان که پلک بر هم می فشردم کلید قطع صدا را فشردم. به محض آنکه سکوت شد تصویر دو چشم در تاریکی پشت پلک هایم ظاهر شد.

نگاه دلخوری که دقایقی پیش بدرقه ام کرده بود. آن چشمان پاییزی با تیرگی خفیف زیرشان که به وقت دلخوری مات می شد انگار. نگاهی که باید با آن وداع می کردم... باز هم باید با آن وداع می کردم. و این بار قطعا برای ابد... نفسم را فوت کردم و پلک گشودم. در این بلبشوی افکار عذاب آور تنها یادآوری نگاه مغموم او را کم داشتم. اصلا

چه مرگم شد که آنطور زبان به تندی چرخاندم. گناه او چه بود که دق دلی ام از...

راحیل بچه سال درونم شروع به غر غر کرد

_ همه اش تقصیر اونه... همه ی بدبختیام، تنهاییام، آینده ی باخته ام همه اش تقصیر اونه... اگه من رو پس نمی زد... اگه اونطور من رو نمی روند حالا من اینجا نبودم... اینجایی که نه امیدی به زندگی دارم... نه امیدی به داشتن دوباره اش... حتی اگه من رو بخواد دیگه سرنوشت اجازه نمیده بهش نزدیک شم

راحیل خردمند درونم زبان به طعنه گشود

_ اگه انقدر عجول نبودی... اگه بخاطر انتقام گرفتن از اون خودتو توی این چاه نمی نداختی الان این حال و روزت نبود

راحیل بچه سال جیغ زد و دستانش را روی گوش هایش فشار داد. راحیل خردمند بی توجه ادامه داد

_حتی جسارت نداری به اشتباهت اعتراف کنی... همه ی
تقصیرا روی ندازی گردن اون تا خودتو تبرئه کنی بدبخت
ترسو

راحیل بچه سال جیغ زد

_من ترسو نیستم... نیستم

راحیل خردمند پوزخند زد

_اگه ترسو نبودی میرفتی و از دلش در میاوردی... قرار
نیست چون نمی تونی داشته باشیش دق دلیت از
سرنوشت و قسمتت رو سرش خالی کنی

راحیل بچه سال بق کرد و راحیل خردمند منتظر به تماشا
ایستاد. در آن میان... در کشمکش و جدال نیروهای درونم
نفهمیدم کی دستم دنده را جا به جا کرد و دست دیگر
فرمان را چرخاند.

میان صدای بوق های ممتد و فریادهای اعتراض و همهمه
ی پیش آمده ماشین را به حرکت در آوردم و داخل خیابان

فرعی پیچیدم. دیوانه شده بودم. داشتم برای دلجویی از مردی می رفتم که هنوز هم اعتقاد داشتم بن بست امروز زندگانی ام حاصل خودخواهی اوست. و من... من هنوز و همیشه عاشق باز هم تاب دیدن گرد اندوه در چشمانش را نداشتم.

من همیشه بیچاره اش!

از کوچه های تو در تو به سرعت گذشتم. خنکای نسیم بهاری به صورتم می خورد. شالم را عقب می کشید و گونه هایم را نوازش می کرد. از یقه ی پیراهنم داخل می خزید و التهابم را کم می کرد. مغزم با سرعتی غیر قابل وصف در تلاش برای ساختن جملاتی محض توجیه این بازگشت ناگهانی بود و قلبم... آخ قلبم... محکم تر و قوی تر از هر وقتی می کوبید. هنوز هم شوق دیدار او قلبم را زنده می کرد.

حریر سرخ غروب داشت جایش را به چادر سیاه شب می داد وقتی به کوچه ی پشتی خانه اش رسیدم. هیجان زده بودم و عجول... از طرفی هنوز بهانه ای برای بازگشت دست و پا نکرده بودم و از سوپی بی تاب دیدارش. ماشین را به شکل کج و کوله در اولین جای خالی کنار تنه ی قطور درختی پارک کردم.

شتابزده پایین پریدم و در حالی که شال افتاده روی شانه هایم را روی موهای پریشانم می کشیدم به سمت انتهای کوچه پاتند کردم. همانطور که پیش می رفتم دست بالا بردم و همزمان که کلید دزدگیر را می فشردم زمزمه کردم _راستشو میگم... میگم اومدم بابت رفتارم..._

صدای فریادی حرف را در دهانم نصفه گذاشت و به پاهایم فرمان ایست داد

پاتو از زندگی ما بکش بیرون...

نگاهم به دنبال منبع صدا در اطراف چرخید... جز سایه ی
درختان و صدای خش خش برگ هایشان...

_دست از سر راحیل بردار

فریاد دوم چشمانم را از حدقه بیرون انداخت... نام من...
این صدا...

از جا پریدم و لب هایم جنبید

_شاهرخ

بی هیچ فکری شروع به دویدن کردم... نفهمیدم کی به
انتهای کوچه رسیدم کی پیچیدم و کی خود را به نرده های
مقابل ساختمان رساندم. نفس زنان دستانم را بند میله ها
کرده چشم به محوطه دوختم.

لعنتی از آن فاصله چیزی پیدا نبود آن هم در تاریک روشنی
که تمام اشکال را بدل به سایه کرده بود.

_نخند کثافت... به من نخند

صدای خودش بود... از این فاصله دیگر یقین کرده بودم
این صدای دورگه که انگار خنجر به تارهای صوتی اش
کشیده اند صدای اوست. میله ها را رها کردم و به دو به
سمت در آهنی دویدم. چهارطاق باز بود. همانطور که
چشمانم اطراف را می کاوید وارد محوطه شدم.

نگاهم چرخید و چرخید تا بالاخره بالای پله ها روی سایه
ی دو مرد متوقف شد. او را دیدم که تکیه به دیوار کنار در
ورودی داده. یک سروگردن بلندتر بود از مردی که سینه
به سینه اش ایستاده. کنجکاو قدمی بیشتر رفتم و چشم
باریک کردم. ناگهان با درخشش برق آنچه زیر گلویش به
چشمم خورد قالب تهی کردم... چاقو... نفهمیدم چطور
صدای فریادم به آسمان رفت

_شاهرخ

سرش به ضرب عقب چرخید. دستش هنوز بالا بود در
نزدیکی شاهرگش. اگر دیوانگی می کرد... وای از جان
عزیزش... با تمام جانم پیش دویدم. پاشنه ی کفشم
چرخید و سکندری خوردم اما نایستادم. بلندتر فریاد زدم

_چیکار داری میکنی احمق... دستتو بنداز

پله ها را بالا دویدم که در میانه ی راه به من رسید. با آن
ظاهر درویش مانندش. دست به بازویم گرفت که با نفرت
شانه عقب کشیدم.

_اینجا چه غلطی میکنی؟...چرا تمومش نمیکنی
شاهرخ؟...مگه قرار نبود

با چشمانی که دو دو میزد و صدایی لرزان میان حرفم پرید
_راحیل من اشتباه می کردم...میدونی تازه فهمیدم چه بلایی
سرم اومده...همه اش...همه اش تقصیر این کثافت بود
کلمات را جویده جویده ادا می کرد. نفسش به صورتم خورد
که حس کردم محتوای معده ام بالا آمد. صورتم جمع شد
و رو گرفتم. نگاهم به او افتاد که همانجا سر به دیوار تکیه
داده با لبخند کجی تماشا می کرد

_می خواست من رو بهت بدبین کنه... می خواست من رو
از چشم تو بندازه... راحیل اون نقشه داشت که...

دیدم کنج لبش بالاتر رفت و به حرف آمد

_من که هفت سال نبودم بیشعور... تو آگه عرضه داشتی
تو اون مدت زنت رو...

فریاد شاهرخ از جا پراندم

_خفه شو... تو خفه شو من دارم با زنت حرف می زنم

اخم هایم به آنی بهم چسبید. به سرعت چرخاندم تا توپ و
تشری حواله اش کنم که با آنچه دیدم حس کردم قلبم از
حرکت ایستاد و چشمانم از حدقه بیرون افتاد. چاقوی
سرخ که به سمت او نشانه رفته بود. سرم به ضرب
چرخید. از صورت او جدا شد. پایین رفت و روی دستش
ثابت ماند. دستی که روی پهلو چنگ شده بود. دستی که
آغشته به... آن سیاهی جاری از لابه لای انگشتانش... خون
بود!

دستم بالا رفت و روی صورتم فرود آمد.

_وای خدا... وای خدا شاهرخ چیکار کردی؟...

پاهایم به سمت او پیش رفت... پاهایی که جان نداشت اما
می دوید

_احمق روانی چیکار کردی؟... خدا من و بکشه
مقابلش رسیده بودم. نگاهم میخ دست و پهلویش بود وقتی
صدای زمزمه اش را شنیدم
_دور از جون

دستم پیش رفت و سرانگشتانش را گرفت... سرما تا مغز
استخوانم رفت. دستش مشت شد و انگشتانم را در
برگرفت. سر بالا بردم. دانه های درشت عرق روی پیشانی
اش خار شد و در چشمم رفت. لب هایم به پایین کش آمد
و او بی رمق لبخند زد و نجوا کرد
_خوبم

شاهرخ دستپاچه صدایم زد
_تقصیر خودش بود... غلط زیادی کرده... پاشو از گلیمش
دراز تر کرده... بهش گفتم... بهش گفتم حق نداره دیگه...
صدای یک زن میان صدای شاهرخ سرم را بالا کشید
_آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟... می خواید زنگ بزنم به
پلیس؟

او که سر بالا کشید ناچار عقب کشیدم و نگاهم را تا پنجره
ی طبقه ی دوم بالا بردم. زنی با موهای لخت طلایی تا
سینه تنه بیرون کشیده بود

_چیزی نیست خانم رحمتی... یه مسئله ی کوچیک بود که
حل شد... عذرخواهی می کنم

نفس نفس می زد و کلمات را به سختی ادا می کرد. نگاه
دلواپسم را تا صورتش پایین کشیدم که صدای زن به گوشم
رسید. با اکراه خواهش میکنمی گفت و پنجره را عملاً بهم
کوبید. پلک های او روی هم افتاد. اما دستش محکم تر
سرانگشتانم را فشرده تا خاطرتم را جمع به هوش بودنش
کند.

_راحیل... گوش بده بین چی میگم... به خدا من عوض
شدم... خودم فهمیدم چه غلطی کردم ولی دیگه...
دندان هایم روی هم کلید شده بود. پلک برهم می فشردم و
نفس های تند و کشدار می کشیدم.

_من همه چی رو جبران می کنم... نمی دارم این عوضی تورو
ازم بگیره... نمیدارم...

صدای نجوای او میان کلام شاهرخ پلک هایم را از هم باز
کرد

_من باید برم بالا... نمی تونم دیگه وایستم...

نگاهش کردم. چهره اش مجاله شده بود و پلک بر هم می
فشرده

سر پیش کشیدم.

_ باید بریم بیمارستان. صبر کن من این رو ردش کنم..

سر به دو طرف تکان داد. صورتش جمع و سبک گلویش
بالا و پایین شد. بریده بریده گفت

_نه... نه میرم بالا... زخمش عمیق نیست

چشم درشت کردم

_یعنی چی... مگه شوخیه...

صدای شاهرخ را از نزدیک تر شنیدم

_راحیل منو بین... چرا اون بیشرف رو ولش نمیکنی... اون
هیچیش نیس... من دارم می میرم راحیل

صدایش آغشته به هق هق شد

_بی انصاف من دارم دق می کنم... منو بین... راحیل

صبرم سرآمد. دست بی جان او را رها کردم و چرخیدم. با
اخم های درهم پیش رفتم و در حالی که تلاش داشتم
صدایم بدل به فریاد نشود با حالتی خفه تشر زدم

_شاهرخ برو پی کارت تا پلیس رو خبر نکردم...

قدمی پیش آمد و نالید

_من بدون تو هیچ جا نمی رم... تورو خدا... تورو به هرکی
که می پرستی فقط یه فرصت دیگه...

قدمی پیش رفتم. با سرانگشت اشاره ضربات محکم و
متوالی به قفسه سینه اش زدم و توپیدم

_شاهرخ اگه من تنهاترین زن دنیا باشم و تو تنها مرد روی
زمین... اگه از تنهائی دق کنم و بمیرم... اگه از بی کسی
دیوونه شم... بازم سمت تو نخواهم اومد

صورتش آویزان شد. لب هایش کش آمد و جنبید اما
مجالش ندادم و صدا بالا بردم

_ تو گند زدی به زندگی من...توی بی لیاقت هفت سال از
عمر منو تباه کردی حالا بازم فرصت میخوای؟...اونهمه
سال صبوری بس نبود؟

قدمی پیش رفتم و او پس رفت. کنترل صدایم از دستم
خارج شد

_ سال ها تحملت کردم... به هر دری زدم تا اون زندگی
لجن رو درست کنم... نشد... نداشتی!... سال ها خون دل
خوردم و دم نزدم...ولی دیگه بریدم... تو بیمار روانی با این
شک احمقانه ات همه چیز رو خراب کردی...هم زندگی
خودت رو هم منو... نابودم کردی...روح و روانم رو
کشتی... من دیگه حتی امیدی به آینده ندارم... دیگه هیچی
ندارم

دست بالا برد که با پشت دست عقب زدمش

_ دیگه نمی خوام ببینمت میفهمی؟...حتی به عنوان یه عابر
رهگذر تو خیابونم نمی خوام ببینمت...حالم ازت بهم

میخوره... الانم بهتره گورت رو از زندگیم گم کنی و بری به
جهنم... این بازی مسخره اتم تموم کنی... حنات پیش من
رنگی نداره

دیدم که در لحظه نگاهش تیره و تار شد. چهره اش سخت
شد و چشمانش خیره ماند. سرش را بالا و پایین کرد و با
لحنی سرد نجوا کرد

_باشه... باشه تمومش میکنم... حتما تمومش میکنم
حالت چهره و نگاهش ترس به دلم ریخت اما من فرصتی
برای تحلیل سخنان صد من یک گاز او نداشتم. قدمی
عقب رفت و دستش را تهدید وار همراه چاقو بالا گرفت
_تمومش میکنم

بی توجه به حرفش چرخیدم و در همان حال گفتم
_برو به...

با دیدن جای خالی کنار در سر جا خشکیدم. او رفته بود...
با زخمی روی پهلو و جانی بی رمق...

#رحیل

#قسمت_128

دیگر نایستادم... حتی به قدر لمحہ ای...

مہم نبود ذہن بیمار شاہرخ چہ قصہ ای سرہم می کرد.
مہم نبود جنونش چہ بر سرم می آورد. مہم او بود، او و
زخمی کہ خون بہ جگرم کردہ بود. او و آن چشمان بی رمق
کہ در آن لحظہ نہایت و تنہا دلواپسی من در جہان ہستی
بود. اصلا مگر نہایتش چہ می شد. یک چاقو درون قلبم
فرو می رفت؟... این منتهای آمال من بود... یک رہایی
ابدی!

باد شدم و خود را بہ درب خانہ رساندم. نگاہم دنبال رد و
نشانی، سرآسیمہ روی زمین دوید. ہمزمان زبانم ہراسان پی
اش گشت.

_علا...

جوابی نگرفتم. بی معطلی سر بالا بردم. نگاهم با درماندگی به این سو و آن سو می دوید و در سرم تصاویر و صداها مرور می شد. گفته بود به خانه برمی گردد؟

بی فوت وقت به سمت درب خانه برگشتم. همان لحظه رد سرخ اثر انگشتانش روی تنه ی در خون به دلم کرد. هول زده جلو دویدم و در را پیش کردم. داخل دویدم و از سالن سوت و کور گذشتم. نگاهم مدام در گردش بود. قطرات خون تنها به قدر چند قدم راهنمایم شدند و بعد سنگ های نباتی رنگ و تمیز کف بیشتر سردرگم کردند. همانطور که گام های تند و بلند برمی داشتم سر بالا بردم و چشم گرداندم. سالن لعنتی زیادی سوراخ سمبه داشت. صدای برخورد پاشنه ی کفش هایم روی سنگ اکو میشد و نفس های تندم هم خنج به اعصابم می کشید. از راهروی منتهی به انباری ها گذشتم. از ورودی راه پله هم. انتهای سالن رسیده بودم که به طرف درب آسانسور چرخیدم. همان لحظه دیدمش. با قامتی خمیده یک دستش را به دیوار گرفته و دست دیگرش را روی پهلو می فشرد. در روشنایی سالن رنگ پریده ی صورتش را دیدم و جگرم آتش گرفت.

صورتش از درد جمع شده بود و نفس های تند و کوتاه می کشید. آبی پیراهن و قسمتی از ساحل شلوارش به سرخی آغشته بود. جلو دویدم و بی هوا بدون لحظه ای فکر یا درنگ دست دور کمرش حلقه کردم. نگاهم به اعداد دیجیتال کنار در بود ولی نفس زنان گفتم

_دستتو بنداز دور شونه ام... باید بریم بیمارستان...
ترافیکه همیشه منتظر آمبولانس بمونیم با ماشین من...

صدای خشدار نجوا گونه اش کلامم را برید

_بیمارستان نمی رم... احتیاجی نیست...

بهت زده سر بالا بردم و چشمان درشت شده ام را به صورتش دوختم

_یعنی چی که احتیاجی نیست؟... متوجهی چه بلایی سرت اومده؟... اگه خدای نکرده کلیه ات یا...

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با صورت مچاله میان کلامم پرید

_زخمش عمیق نیست... نگران نباش... یه بخیه می خواد... اونم که تو هستی

اخمی تحویلش دادم و لب به اعتراض باز کردم که سر به دو طرف تکان داد. تازه حواسم جمع خشکی و بی رنگی لب هایش شد

_من حوصله ی دردمس ندارم راحیل...بیمارستان و سوال و جواب دوباره و شکایت و شکایت کشی... بریم بالا خودت یه کاریش بکن

همان لحظه دستش دیوار را رها کرد و دور شانه ام حلقه شد. سنگینی وزنش سرم را به جلو هل داد. تلاش کردم استوار سر جا بمانم. دستم محکمتر دور کمرش چنگ شد و غرولند کردم.

_زخمت عفونت میکنه...لجبازی نکن... اصلا ممکنه به یه بافت بدن یا...

سرش به سمتم مایل شد. نگاهش خمار و بی جان بود. یک غروب دلگیر پاییز! اخمی تحویلیم داد و تندی کرد

_میگم چیزی نیست... بریم بالا وسیله دارم خودت بخیه بزن... چیزی ام لازم باشه زنگ بزن هوتن میاره... انقدرم با من یکه به دو نکن

درمانده لب زدم

_آخه

اخمش گره کور شد و لحنش گزنده

_چیه از پس یه بخیه ی ساده ام بر نمیای؟...

در لحظه بدل شد به دکتر شکیب سخت گیر و زبان تلخ...
لعنتی زبانش زخم شمشیر می زد... اخمی متقابل تحویلش
دادم

_الان برای اینکه به من ثابت کنی حالت خوبه حتما باید
زخم زیون بزنی و زهر بریزی؟

بلافاصله گره ی ابروانش باز شد. لبخند محو و خسته ای
زد

_نیش عقرب نه از ره کین است

صدای دینگ توقف آسانسور به گوشم رسید، وقتی
کلامش را با تشر بریدم

_الان وقت شعر گفته؟... فکر کنم قبل اینکه چاقو به
 پهلوت بزنه با یه چیزی ام کوبیده تو ملاجت
 لب هایش کش آمد و بعد ناگهان به خنده افتاد که همان
 لحظه آخش بلند شد و لب به دندان گزید. همزمان با باز
 شدن درب آسانسور به جلو هدایتش کردم و همزمان غر
 زدم

_برو تو لجباز یک دنده... دانای کل!

دیدم که دست به میله ی درون کابین گرفت تا از فشار
 وزنش روی شانه هایم بکاهد. همزمان که پیش می آمد بی
 ربط به غرولندم گفت

_میگم خوبه که قدت بلنده... بیشتر از این جا نداشت که
 دولا شم

همزمان که کلید عدد دو را می فشردم به سردی گفتم

_شانس آوردی کفش پاشنه بلند پامه
 درب استیل از دو طرف حرکت کرد و کنار هم چفت شد.
 کابین با تکان خفیفی به حرکت درآمد

_شانس آوردم دلت برام تنگ شد برگشتی...

با شنیدن کلامش مات رو به رو بر جا ماندم... دلتنگی...
 امان از دلتنگی... امان از دوری... پس از این باید با درد
 دلتنگی اش چه می کردم؟!

_شاید دلت برام سوخت...

کلام بعدش سرم را بالا کشید و به سمتش چرخاند. من با
 دلتنگی این چشمان پاییزی چه می کردم؟... سرش تکان تکان
 خورد

_آره؟... دلت برام سوخت

چقدر دلم برای خودم می سوخت... برای من بی او... برای
 راحیل تا ابد تنها

دانه های شبنم روی پیشانی و کنار شقیقه اش باعث شد
 بی اختیار دست به پر شالم بگیرم. دست بالا بردم و
 همانطور که عرق روی پیشانی و گونه اش را می گرفتم بی
 حوصله جواب دادم

_انقدر حرف نزن داره خون ازت میره... اینم من باید یادت
 بدم دکتر؟

نگاهش عشق ساطع می کرد. عشقی عریان و بی نهایت
خالص... به زیبایی پاییز هزار رنگ... و چقدر دیر... چقدر
دیر

_تلافی کن باشه... گردن من از مو باریکتره

توقف ناگهانی آسانسور به داد دلم رسید. به سرعت نگاه
گرفتم و وادارش کردم به جلو حرکت کند

_من که گردن کلفت تر از تو ندیدم

در جوابم دستش محکم تر دور شانه ام فشرده شد. می
شود گفت بیشتر به آغوشم کشید. آه از نهادم بلند شد.

بدترین یادگاری ممکن در بدترین زمان ممکن...

آغوشش!... آن هم با آن گرما و عطر مجنون ساز...

من با دلتنگی اش چه می کردم؟!

صدای ناله ی قلبم بلند شد. بند بند استخوان های تنم...

تک تک یاخته های وجودم یک صدا نامش را فریاد زدند...

بادرد... با بیچارگی... با... با عشق

_علای من!

#رحیل

#قسمت_129

کفشاتو دربیار...

جمله ی امری اش مثل فوت ناگهان افکارم را پخش و پلا کرد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و طعنه زدم

_قدم کوتاه میشه ها

در حالی که به سختی کفش از پا بیرون می کشید سربه زیر و بریده بریده جواب داد

_رسیدیم دیگه... خسته شدی باقیشو خودم میتونم...

هنوز کلامش به انتها نرسیده بود که دست بالا بردم و سرانگشتان آویز از شانهِ ام را گرفتم. دستش زمهریر

زمستان بود اما نگاهش خرماپزان تابستان. سنگینی نگاهش سرم را زیر انداخت. در حالی که کفش هایم را عملاً از پا

بیرون پرتاب می کردم پرسیدم

_کدوم طرفی برم؟...

نفس های تندش کلامش را مقطع کرده بود
 _همون... همون جلو دست راست... روی کاناپه... خوبه
 بی حرف پیش رفتیم. یک دستش بند دیوار راهرو بود مبادا
 سنگینی قامتش شانیه هایم را بیازارد. دستم دور کمرش
 چنگ شده بود و تلاش داشتم قد خم نکنم. بالاخره به
 انتهای راهرو رسیدیم و چرخیدیم. سرم بالا رفت که با
 دیدن میز چیده شده میان نشیمن در جا خشکیدم. یک
 ضیافت کامل... قطعا میهمان این ضیافت کسی جز من
 نبود... منی که به بی رحمانه ترین شکل ممکن دعوتش را
 پس زده بودم...

_باقیشو خودم میتونم برم

با صدایش به خود آمدم. به سرعت خودم را جمع و جور
 کردم. در حالی که با سفت تر کردن حلقه ی دست دور
 کمرش مانع عقب کشیدنش می شدم جلو رفتم. کلامم
 بیشتر حالت زمزمه ی زیر لب داشت
 _میدونم خودت می تونی...ولی لطفا اجازه بده کمکت
 کنم... اینجوری خیالم راحت تره

عنان زبانم به دست قلبم افتاده بود، اما در آن حال هیچ حوصله‌ی شنیدن هشدارهای عقلم را نداشتم. به منطقم پشت کردم و او را تا رسیدن به کاناپه همراهی کردم. کنار کاناپه چرخید که بلافاصله دست زیر بازویش انداختم. با صورتی مچاله از درد و تعلل بسیار روی کاناپه دراز کشید. هنوز سرش به دسته‌ی مبل نرسیده بود که دست بالا برد و با اشاره به رو به رو نفس زنان گفت

_راهروی کنار آشپزخانه... اتاق سمت چپ... کیفم

عقب کشیدم و تند و تند سرم را بالا و پایین کردن

_فهمیدم... فهمیدم

به سمت راهرو دویدم و همزمان شماره‌ی هوتن را گرفتم. آنقدر عجله داشتم و ذهنم درگیر بود که هیچ نفهمیدم هنگام وصل شدن تماس به هوتن چه گفتم. داخل اتاق شده بودم و همزمان که در اطراف چشم می‌گرداندم با کوتاه‌ترین جملات ممکن شرح ماوقع کردم. صدای نه بلندش را وقتی شنیدم که کیف چرمی قهوه‌ای رنگ را زیر میز کار شکار کردم. زانو زدم و شتابزده زیپ کیف را باز

کردم. شروع به بررسی محتویات داخلش کردم و همزمان سفارش خرید دادم.

_ست بخیه هست...

دستم داخل کیف چرخید و هوتن تک خنده ای زد

_دوربین مخفیه؟

بی توجه به حرفش ظرف سبز رنگ را تکان تکان دادم

_بتادین کمه ولی کفایت میکنه

دوباره داخل کیف سرک کشیدم و با دست گشتم

_شان پرفوره داره

سرنگ و داروهای تزریقی را از نظر گذراندم

_لیدوکائین ام هست

هوتن نجوا کرد

_راحیل میگم دستم انداختی؟

ناگهان چیزی یادم آمد. گوشی را به دهان نزدیک کردم

_ صبر کن سرنگ بزرگ نمی خواد بگیری هست ولی سرم...
سرم یادت نره

دستپاچه زیپ کیف را کشیدم و سرپا شدم

_ و آنتی بیوتیک

کلافه از توضیحات بی دلیلیم دست به پیشانی گرفتم

_ چی دارم میگم خودت بهتر میدونی این چیزا رو

بعد دوباره ولوله به جانم افتاد

_ فقط سرم و آرامبخش یادت نره هوتن... عجله کن

دستم بند دستگیره ی کیف شد

_ خدای دستم انداختی؟

این بار چندم بود که از ابتدای صحبتتم این جمله مزخرف را

می گفت. بالاخره کفرم درآمد. صاف ایستادم و توپیدم

_ بلند شو راه بیفت هوتن... اگه دستتم انداخته باشم بررسی

اینجا میفهمی دیگه

با گام های بلند به سمت در براه افتادم

_د نه دیگه... اگه دستم انداخته باشید پوست جفتون رو
میکنم توش رو پرکاه می کنم... مگه من مسخره ی شمام
اینجوری تن و بدنمو بلرزونید

در یک قدمی در پاهایم از حرکت ایستاد. گوشه را به لب
هایم نزدیک و با حالی آشوب نجوا کردم

_علا حالش خوب نیست هوتن... خواهش میکنم برس...
من دست تنهام... شاید تو بتونی راضیش کنی بیریمش
بیمارستان

لحنش به آنی جدی شد، انگار که عمق فاجعه را از صدایم
درک کرد

_همین الان راه میفتم

پلک بستم و با صدایی گرفته درماندگی ام را به گوشش
رساندم

_زود برس هوتن

قیچی را نزدیک زخم بردم. پیراهن سرخ و خیس روی زخم
چسبیده بود. زخمی که پارگی نسبتاً عمیقش دلوآپسی به
جانم ریخته بود. با نهایت احتیاط لبه ی پارچه را بالا

کشیدم. پوست به پارچه چسبیده بود و همزمان با کشیده شدن آن زخم دهان باز کرد. لب به دندان گزیدم و با احتیاط مشغول بریدن پارچه ی اطراف زخم شدم.
_بینم این سارا کیه؟

دستم در هوا خشکید و دهان قیچی باز ماند. سارا... سارا... نفر سوم سالهای زندگی مشترکم... شریک خصوصی ترین لحظات زناشویی مان... سایه ی همیشه پهن روی زندگی ام... باورم نمیشد او هنوز هم حضور داشت حتی در کلام مردی غیر از شاهرخ خودش را به رخم می کشید... انگار شریک همیشه ی سرنوشتم شده بود!

_سوالم جواب نداشت؟

صدایش باعث شد تکانی به خود بدهم. سعی کردم نقاب بی تفاوتی به صورت بزنم. همانطور که پارچه را از اطراف زخم عقب می راندم بی نگاه به صورتش جواب دادم
_برای چی می پرسی؟

قسمتی از پارچه اسیر کمر شلوارش بود. دست انداختم و بیرون کشیدمش. یک ماه گرفتگی... شبیه یک تکه ابر درست بالای برآمدگی استخوان لگنش بود.

_خوب من شیش ماهه دارم بابت اینکه سارا رو دزدیدم جواب پس میدم... میخوام ببینم کیه، چه شکلیه... شاید واقعا دزدیدمش... ته کیسه ام سوراخ بوده تو راه افتاده من نفهمیدم!

کلام آغشته به طنزش نگاهم را از تکه ابر جدا کرد و بالا کشید. با آن صورت رنگ پریده دوباره لب های خشکش را تکان داد

_البته خودم یه چیزای گنگی یادمه... ولی هیچ ارتباط و پیشنهادی نبود... فقط یادمه یه مدت یه دختری به هر بهانه ای میومد سراغم و مثلاً اشکالای درسش رو می پرسید.

لب هایش طرحی شبیه لبخند گرفت. یک لبخند بی رنگ و رو ولی به شدت تلخ

_ولی اون روزا چشمای من پر بود از عکس صورت یه دختر... یه دختر با موهای فرفری... گوشام پر بود از صدایش... صدای خنده هاش... شاید بخاطر همینه که نه صورتی از سارا نامی یادمه نه حتی صدایی

#رحیل

#قسمت_130

چه ناجوانمردانه به جنگ قلبم آمده بود... آخر این قلب ناسور مگر دیگر نایی برایش مانده بود که او اینطور با کلام می سوزاند و خاکسترش می کرد.

تلاش کردم لرزش دستم را کنترل کنم. چرخیدم و به سرعت قیچی را روی شان گذاشته سرنگ را به دست گرفتم. همزمان که سرم شستشو را داخل پارگی زخم خالی می کردم با لحنی سرد بی ربط به آنچه به رخ قلبم کشیده بود نجوا کردم.

_شاهرخ مریضه...

بوضوح متوجه انقباض عضلات شکم شدم. خون از دهانه ی زخم سرریز کرد. از بالای چشم دیدم که دستش مشت شد. پا به پایش سوختم و درد کشیدم. این زخم حاصل حماقت من بود. صدای گرفته اش بلافاصله به گوشم رسید

_منم داره مریض میکنه... چرا خانواده اش هیچ غلطی نمی کنن؟

نگاه بالا کشیدم چهره اش سخت شده و عضلات فکش بیرون زده بود. به سرعت نگاه گرفتم و شتابزده کار شستشو را تمام کردم.

پنس به دست گرفتم و همزمان با آغشته کردن تکه پنبه به بتادین جواب دادم
_حریفش نمیشن

پنبه را دایره وار دور زخم کشیدم
_نمی خوان که بشن... بخاطر آبروشون و این مزخرفات بستریش نمی کنن...

تکه تکه حرف می زد. درد داشت...

آخ...

بالاخره طاقتش طاق شد و صدای آخش درآمد. اخم هایم در هم رفته بود. زخم زیادی عمیق بود. در حالی که سرنگ محتوی لیدوکائین را به زخم نزدیک می کردم حرصی زمزمه کردم

_این زخم عمیقه... باید بری بیمارستان... لجبازی نکن انگار که هیچ نشنیده باشد کفری به ادامه ی حرفش پرداخت

_یه روانی رو ول کردن که هر غلطی دلش می خواد بکنه... مدام خواهش تمنا میکنن شکایت نکنید...

همزمان با فرو رفتن سر سوزن داخل زخم دوباره خون لمپر زد و صدای اعتراضم را بلند کرد

_لطفا انقدر به خودت فشار نیار... مدام خون از زخم میزنه بیرون...

دستم را عقب کشیدم و چرخیدم که صدایش به گوشم رسید

_چشم رئیس ببخشید

در این بلبشوی گرفتاری و دل آشوبه ی من بازی اش گرفته بود. اخمم را غلیظ تر کرده دستکش به دست کردم. شان پرفوره را روی زخم انداختم و مشغول باز کردن نخ بخیه شدم. انگار واقعا حرفم را روی چشم گذاشته بود که دیگر لام تا کام حرفی نمی زد. صم بکم در جا مانده بود و نفس های آرام می کشید. نخ را باز کردم و زیر سوزن گیر گذاشتم. پنس به دست گرفته لبه ی زخم را گرفتم و با تمام دقتی که از خود سراغ داشتم مشغول زدن بخیه های ظریف و یک شکل شدم. تمام هوش و حواسم معطوف به کارم بود. چقدر دلم می خواست می توانستم این زخم لعنتی را برای ابد محو کنم. وردی و دعایی بخوانم تا پوست تنش دوباره مثل سابق صاف و بی نقص شود نه با این زخمی که به رویم دهن کجی می کرد.

_خوشگل بخیه می زنیا

صدایش دستم را از حرکت انداخت و سرم را بالا کشید. سر به دسته ی مبل تکیه داده و نگاه زیر افتاده اش همچنان بند زخم تنش بود. کلامش بی اختیار لبخند به لبم آورد؛ مثل شاگردی که از استادش نمره ی قبولی گرفته.

_سفارشی زدم برات... سعی کردم جوری باشه که بعدا خیلی
جاش تو ذوق نزنه

از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_حالا کی میخواد پهلوی منو ببینه...

قلبم کمی به جolz و ولز افتاد... شاید اندکی هم حسادت به
جانم ریخت... لابد روزی زنی این تن را به آغوش می کشید
و با انگشتان ظریفش جای جای پوست گندمگونش را
نوازش می کرد...

خجول از فکری که در سرم دویده بود چشم گرفتم و من
من کردم

_بالاخره... خوب...

مهلت دست و پا کردن حرف و سخنی نداد

_می خوای بعدا روش تتو بزnm؟...

جاخورده سر بالا بردم که با کجخندی ادامه داد

_مثلا بزnm رفیق بی کلک مادر

بوضوح دستپاچه شدم... هول زده تنه پیش کشیدم. سوزن
گیر را بالا بردم و به زخم نیمه باز اخم کردم

_به من چه ارتباطی داره؟

لحنش آشکارا خنده داشت.

گفتم شاید صلاح بدونی خوب...

شانه بالا انداختم و سرم را پایین تر کشیدم. حس کردم در
گونه هایم آتش گل انداخته. تلاش داشتم جوابی برای
شیطنت آشکارش دست و پا کنم اما مغزم هم شبیه خودم
جا خورده بود و گیج و ویج تماشا می کرد.

_بینم تو نمی خوای برگردی سرکارت؟

دستم در آستانه ی فرو بردن سوزن در پوست تنش، برای
لحظه ای بلا تکلیف بر جا ماند. ثانیه ای بعد پوزخند بود
که کنج لبم نقش بست. زیرکانه بحث را عوض کرده بود.
البته خودش جواب درخور را هم در آستینم گذاشته بود.
بلافاصله لب هایم جنبید به کنایه زدن

_ یادمه یه روزی یه بنده خدایی بهم گفتم چرا با رفتنم یه بیمارستان و از دست خودم و حواس پرتیام راحت نمی‌کنم !

سوزن آغشته به خون از سمت دیگر پوستش بیرون زده بود که صدایش به گوشم رسید

_ حاضرم قسم بخورم بیشتر از ده بار سرکوفت این جمله رو بهم زدی ... نمی‌خواهی فراموش کنی نه؟
نخ بخیه را محکم کشیدم و خیره به زخم گفتم

_ واقعا دلم می‌خواست ولی نمی‌تونم، بنابراین احتمالا این آخرین باری نخواهد بود که جمله ات رو یادآوری می‌کنم...
بنظرم بهتره به شنیدنش عادت کنی

خنده اش شروع نشده با آخ بلندش در نطفه خفه شد و لبخندی ناخواسته به لبم آورد اما به ثانیه نکشید که صدایش به گوشم رسید.

_ همین زبون درازیات تو زندگی با شوهرت کار دستت دادها

با شنیدن جمله اش جوری سوختم که بی هوا از خیر زخم و دوخت و دوز گذشتم. بی هوا عقب کشیدم. سر بالا بردم و تیز نگاهش کردم.

برای لحظاتی به چشمانش با آن برق شیطنت که عجیب برایم غریب بود خیره ماندم. یک دستش را از آرنج تا زده زیر سرش گذاشته بود و با تفریح تماشایم می کرد. بالاخره سر فرصت شوخی آن روز در ویلا را تلافی کرده بود. هنوز این عادت گندش را حفظ کرده بود. تلافی به استخوان سوزترین شکل!

دندان هایم را جوری بهم می فشردم که فکم به ذق ذق افتاده بود. در نهایت نتوانستم خوددار باشم که از لای دندان های کلید شده جواب دادم

_اتفاقا سکوت و صبوری بیش از حدم کار دستم داد، همینکه که تصمیم گرفتم دیگه صبور نباشم انقد که اگه بخوای بیشتر از این حوصله امو سر ببری کارمو نصفه ول می کنم و می رم

شیطنت داخل چشمانش در لحظه رنگ باخت. بهت زده با نگاهی مظلومانه به صورتم زل زد. دستان آغشته به

خونش به نشانه ی تسلیم بالا رفت و جگرم را سوزاند.
دوباره نگاهم را به صورتش رساندم. عضلات صورتش
شبیه شمع آب شده مقابل دیدگانم کش آمد و او با
دلخوری نجوا کرد

_همیشه با کسای که محتاج کمکت ان اینجوری رفتار
میکنی؟

با شنیدن جمله اش یاد زخم سربازش در سرم جرقه زد. به
سرعت سر به زیر انداختم و در حالی که به ترمیم ادامه می
دادم بی حواس حرف دلم را بر زبان جاری کردم
_با کسای که محتاجم باشن نه، ولی با کسای که ازشون
کینه به دل داشته باشم چرا

پشیمانی گردبادی بود که به ناگاه از راه رسید و وجودم را
زیر و رو کرد، اما دیگر برای رسیدنش دیر شده بود، لب
گزیدن هم دردم را چاره نکرد. ناچار سرم را زیرتر کشیدم و
خیره به زخمی که نیم بیشتر آن بسته شده بود و حالا شبیه
کجخندی بود حرکاتم را سرعت بخشیدم. سکوت سهمگین
اطراف به حال بدم دامن می زد که جمله اش شبیه زلزله،
خرابی های بعد از طوفان را آوارتر کرد.

_از من کینه به دل داری؟

عذاب وجدان قفل شده لب هایم را بهم دوخته بود که
هیچ پاسخی به حرفش ندادم. صدای آهش را شنیدم و
نفسم سنگین شد. دیدم عضلات شکمش بالا و پایین رفت.
زخمش کمی حجم گرفت و باز خون پس داد. لب باز کردم
تا بابت حرکات بی وقتش اعتراض کنم ولی قفل شدن
ناگهانی پنجه ی خونینش دور مچ دستم زبانم را از کار
انداخت. نگاهم بند سرانگشتانش بود که صدایش با آن
لحن غم آلود خون به دلم کرد

_من هرکاری کردم برای خوشبختی تو بوده... خدا رو شاهد
می گیرم که تنها آرزوم دیدن خوشبختیت بود.

دستم بی اختیار به لرز افتاد. اشک پرده ای حریر شد و
مقابل دیدگانم به رقص در آمد. یعنی هرگز نفهمیده بود که
خوشبختی من یعنی داشتن او؟... یعنی هیچ متوجه نبود که
برای من سعادت یعنی زیستن در کنار او؟... امروز من
خوشبخت بودم؟... من بی من؛ من بی او؟!...

تلاش کردم مچ دستم را از حصار محکم انگشتانش بیرون
 بکشم اما جمله ی بعدش نه فقط قلبم که انگار دنیا را
 وادار به ایست کرد

_برگرد راحیل، اون بیمارستان بی تو دیگه جای موندن
 نیست...

#رحیل

#قسمت_131

گره انگشتانش شل شد و دست عقب کشید. رد سرخ
 جامانده روی مچ دستم می گفت سوگندش را با خون خود
 امضا کرده... و من فکر کردم کاش به قدر شعله ی نیمه
 جانی امید در دلم روشن بود... کاش... کاش به قدر هفت
 سال زودتر این کلمات بر زبانش جاری میشد... نه امروز که
 دیگر پاهای مرا یارای قدم به قدم شدنش نیست.

چند باری پلک زدم تا پرده ی اشک را کناری برانم. نگاهم
را مصرانه به زخم دوختم و با دستی که سردی سرانگشتانش
نگه داشتن سوزنگیر را سخت کرده بود به کارم ادامه دادم.
همزمان لب هایم تلخ و سر نجوا کرد

_راه برگشتی نمونده... همه ی پل ها خراب شده... هیچ
راهی نیست.

صدایش بلافاصله به گوشم رسید.

_یه راه تازه می سازیم... باهم...

صدایی که هیجان داشت... امید داشت... اطمینان
داشت... یعنی هرآنچه که من نداشتم. خالی بودم. خالی و
تاریک... لب هایم را محکم روی هم فشار دادم مبادا از سر
بیچارگی و ناامیدی فریاد بزنم. آخرین بخیه را زدم و سربه
دو طرف تکان دادم

_شدنی نیست...

بی فوت وقت کلمات را به سمتم گسیل کرد

_نشدنی تو دنیا وجود نداره... میشه... یعنی می تونیم... من
مطمئنم...

چرا حالا این حرف ها را می زد؟... حالا که گوش های من دیگر رغبتی به شنیدن نداشت. قلبم هنگام شنیدن این حرف ها بیشتر آتش می گرفت تا اینکه بشکفتد و گل بدهد... چرا همیشه انقدر دیر می رسید؟...

نخ بخیه را سر صبر بریدم و سر بالا بردم. منتظر نگاهم می کرد. با چشمانی که امید در آن سو سو می زد. عشق جولان می داد و خواستن فوران می کرد. چیزهایی که من دیگر نداشتم... و چه حیف

وقتی شروع به حرف زدن کردم، چیزی در گلویم آماس کرده و صدایم را به وضوح دو رگه کرده بود.

_من دیگه راحیل گذشته نیستم علا...خسته ام...زخم خوردم...دیگه هیچ انگیزه ای برای شروع دوباره ندارم... لب باز کرد تا چیزی بگوید که دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و کمی تندی چاشنی کلامم کردم
_اون موقع که باید می بودی نبودی

اون وقتی که باید کمک می کردی خودت رو ازم دریغ کردی روزایی که باید پشتم می موندی بهم پشت کردی

غم آمد شبیه طوفانی سیاه آمد و تمام نورهای درون
نگاهش را خاموش کرد. پلک هایش روی هم و سرش زیر
افتاد. اما من پرتو و شاکی تر از آن بودم که احوالش رحم به
دلم بیاندازد. اتفاقا برعکس زبانم خنجر شد و زخم زد
_الان دیگه حتی اگه کوهم بشی من دیگه نمی تونم بهت
تکیه کنم... یه بار اعتماد کردم و تو به بدترین شکل ممکن
ریشه ی اون اعتماد رو خشکوندی... یه بار بهت التماس
کردم و تو...

سر بالا آورد و شتابزده کلامم را برید

_جبران می کنم... به جای تمام نبودنام...تمام بد
بودنام...به جای همه ی خطاهام، راحیل من...

انگار داشت دنبال کلمه ی مناسب می گشت که آنطور بین
کلامش نقطه چین گذاشت و به چشمانم زل زد. همین
باعث شد رشته ی کلام را به دست بگیرم

_بعضی چیزا جبران شدنی نیست...همیشه ام فرصت
جبران به آدم داده نمیشه

وا رفت...لبانش از هم فاصله گرفت و مات صورتتم بر جا ماند. چقدر کشتن امید دیگران سخت است... او چطور آنقدر راحت امید مرا کشت؟

تاب تماشای اندوه نگاهش را دیگر نداشتم. چشم گرفتم و با سرانگشت رد بخیه را لمس کردم

_این زخم رو ببین... الان خون آلود و تازه است...بعد یه مدت کم کم ترمیم میشه...بخیه ها جذب میشن و پوست خودش رو بازسازی می کنه... زمان مرهم خوبیه؛ کمک می کنه و زخمت رو کمرنگ می کنه، اونقدر که فقط یه خط محو و سفید ازش می مونه...ولی درسته که این زخم یه روزی بالاخره ترمیم میشه اما هیچوقت از بین نمیره درسته؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که با چهره ای درهم به زخم زل زده بود...سکوت کشدارش باعث شد چشم به زخم بدوزم و ادامه دهم

_جای این زخم تا ابد موندگاره...مهم تر از اون خاطره اشه که تا روز مرگ فراموش نمیشه

قلبم بنای ناسازگاری گذاشته بود. ضجه می زد و سر به در و دیوار می کوفت. قلب زیان نفهم!...

_ می تونم زخما رو کمرنگ کنم... همه ی تلاشم رو می کنم... فقط فرصت می خوام... اگه بهم زمان بدی...

سر به دو طرف تکان دادم و در سکوت مشغول پانسمان زخم شدم. قلبم عاصی ام کرده بود. او را می خواست.

سلول به سلول در هر تپش نام او را فریاد می زد. و شاید سخت ترین جنگ در دنیا جنگیدن با قلب عاشق باشد!

_ بذار درستش کنم... مطمئنم می تونم... اگه تو بخوای

کارد به استخوانم رسید. سنگ به سوی قلب دیوانه پرتاب کردم و سرم را به ضرب بالا بردم

_ من نمی خوام...

بین دو ابرویم تیر می کشید بس که اخم تحویلش داده بودم.

برای لحظاتی در سکوت تماشا می کردم. نه... نمی گذاشتم

نگاهش دلم را به رحم بیاورد... فشار دندان هایم روی هم

عنقریب بود خرابی به بار بیاورد. مصر نگاهش می کردم.

سرد و سخت... اما وقتی لب هایش جنبید... امان از وقتی
که لب هایش جنبید...

_تو بی رحم نیستی... بی رحمی بهت نمیاد

گفته بودم یه جاهایی از قصه اتفاقات بخش اول به شکل
جدیدی تکرار میشه و این برام خیلی جذابه
یه مرور بکنیم بخشی که شبیه این پارت هست رو
بعد ادامه

میدم 🤍🤍🤍🤍🤍🤍🤍🤍🤍🤍

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
مرور بخش اول

@Vip Roman

_مگه تو نبودی که تو تمام این سال ها با رفتارت ، با محبتای عجیب غریبت با بودنای همیشگیت منو به قول خودت به اشتباه انداختی؟

لب باز کرد تا چیزی بگوید که بلافاصله دستانم را بالا بردم و هول زده مانع صحبتش شدم

_می دونم می دونم شاید هیچوقت به زیون نیاوردی اما رفتارت احساسات رو فریاد می زد...محبتات توجهات حرفات داد میزد تو دلت چه خبره... کدوم زنیه که عشق رو اشتباهی بگیره؟...

پلک هایش را نرم روی هم گذاشت و برخلاف عز و جزها و بالا و پایین پریدن های من در نهایت آرامش نجوا کرد
_بعضی وقتا آدمای دچار سوءتفاهم میشن.

وارفته نگاهش کردم. چپ و راست سیلی می زد. نمی دید از رمق افتاده ام؟... کی انقدر سنگدل شده بود؟... پلک هایم را تند و تند بهم زدم شاید این کابوس تمام شود. کاش از او می خواستم به جای آن سیلی هایی که با کلامش می زد یکبار کنار گوشم می نواخت تا زودتر پیش از آنکه جان از تنم

برود بیدار شوم. اشک به چشمانم نشتر می زد وقتی نجوا کردم

_باورم همیشه ...انگار دارم کابوس می بینم

این تویی علاء؟...تویی که این حرفا رو به من می زنی؟...تویی که بهترین رفیق من بودی؟...سنگ صبورم بودی ...میگفتی تا ته دنیا تنهام نمی ذاری؟!...اینه تنها نداشتنت؟

بالاخره نگاهش اندکی رنگ دلسوزی گرفت. دستانش پایین افتاد و به سمتم مایل شد
_راحیل من فقط...

تصویرش حالا برابر چشمانم می رقصید. صدایم دو رگه و اعصاب خرد کن شده بود وقتی میان حرفش رفتم

_مگه تو نبودی که هر وقت پسری می خواست از چند متریم رد شه جوری ازش زهر چشم می گرفتی که دیگه اسم من که سهله اسم خودشم یادش نیاد؟!...اصلا مگه نگفتی دوست پسری؟...تو چه جور دوست پسری هستی...چطور غیرت قبول می کنه من و پیشکش یکی دیگه می کنی؟!

به آنی خشم آتشفشان شد و از چشمانش فوران کرد.
عضلات فکش سخت شد و از میان دندان های کلید شده
غرید

_بفهم چی داری میگی راحیل

بغضم شکست ...هق زدم و جواب دادم

_مگه تو فهمیدی که چی داری میگی؟...همیشه از من
طلبکاری!

با درماندگی نگاهم کرد. دست لای موهای ریخته بر پیشانی
برد و دردمند زمزمه کرد

_من فقط یه پیشنهاد دادم اونم

مجال ادامه ی سخن ندادم

_نفس پیشنهاد دادنت زشت و قبیح بود ...

زار زدم

_چطور دلت اومد این کارو با من بکنی

لب زیرینش را به دندان گرفته بود و نگاهش را به میز دوخته
بود. با سر انگشت اشاره تند و تند به میز ضربه میزد و نفس

های مقطع می کشید. من اما انگار یک مثنوی حرف داشتم
 که هرچه می گفتم ذره ای از بار روی سینه ام سبک نمی
 شد. با بیچارگی به سر زیر افتاده اش زل زدم و نجوا کردم
 _واقعا به همین راحتی میتونی از من بگذری؟

بی آنکه نگاه از میز بگیرد با صدایی که هیچ تعلق به حنجره
 ی او نداشت صدایی که بیشتر شبیه صدای پیرمردی خسته
 از جور زمانه بود جواب داد

_زندگی همینه دیگه ...هیچ کس تا ابد برای آدم نمی مونه
 شوری اشک به لب هایم رسیده بود وقتی بریده بریده
 پرسیدم

_خاطره هامون چی ... یادگار یامون... می تونی... می تونی
 فراموششون کنی؟

با حرکتی خشن صندلی را عقب کشید. صدای ناله ی پایه
 های صندلی رو سرامیک درآمد. دست انداخت و در حالی
 که ژاکتش را از پشتی صندلی چنگ میزد سرسری جواب داد
 _باید فراموش کنیم

دست داخل جیب ژاکتش کرد با حالتی عصبی از این جیب به آن جیب گشت در نهایت مشتش را بیرون آورد و چند اسکناس مچاله روی میز انداخت و بی توجه به نگاه بهت زده ی من به سمت درب خروجی براه افتاد...مرا جا گذاشت. به همین راحتی. انگار که هیچوقت دختر بیچاره ای به اسم راحیل در زندگی اش نبوده...نکند من...حضور من خود یک خواب کوتاه بود؟...

نفهمیدم چطور از جا پریدم و دنبالش دویدم. به محض آنکه از درب کافه بیرون زد صدا زدم
_یعنی هیچی؟...هیچ حسی به من نداری؟...

پاهایش از رفتن جا ماند اما به سمتم نچرخید...یعنی دیگر حتی رغبتی به تماشا کنیم نداشت؟...نالیدم...با بیچارگی و درماندگی صدا زدم

_علاء

بالاخره روی پاشنه چرخید. نگاهش که بند صورتم شد سرخی چشمانش پشتم را لرزاند. شده بود درست مثل آن ظهر لعنتی که خبر مرگ عزیزش را شنید. یعنی من...من

هم مرده بودم؟... لب هایش که تکان خورد درد صدایش
زخم می زد

_من هنوزم بهترین دوستتم راحیل ...

قدمی جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم. باد شلاق به
گونه های خیسم می زد و اشک را فراری می داد وقتی طعنه
زد

_دوست؟... دشمنم این کاری که تو با من کردی با دشمنش
نمی کنه

باد تند تر وزید و تکه ای از موهایم را روی چشمم ریخت.
دستش را دیدم که بالا آمد اما در نیمه راه رسیدن به
صورتم در هوا بلا تکلیف ماند. مشت شد و عقب
نشست... به همین زودی غریبه شدیم... میان بارش اشک
لبخند تلخی کنج لبم نشست و گلایه ها روی زبانم جان
گرفت

@Vip Roman

_تو می دونستی دارم اشتباه می کنم... بارها به زیون آوردم
... بارها احساسمو بروز دادم چرا زودتر از اشتباه درم
نیاوردی؟

نگاه زیر انداخت

_اشتباه کردم

وارفتم... نگاه ناباورم را به رویش دوختم و نجوا کردم
_همین؟...

همانطور سر به زیر سر به دو طرف تکان داد. کفرم درآمد و
به طرفش براق شدم

_چطور انقدر بیشعور شدی علاء؟

سر بالا آورد و لبخند تلخی به رویم زد

_خودمم نمی دونم

بلافاصله قدمی به عقب برداشت که بی رمق نامش را صدا
زد

علاء

ژاکتش را روی دست گرفت و همزمان با تن زدنش گفت

_من باید برم ... مواظب خودت باش
چرخید که برود. تا مرا میان طوفان رها کند. اما من غریقی
بودم که برای نجات به هر چیزی چنگ می زد. مثلاً به گوشه
ی ژاکت و التماس می کرد

از من نگذر علاء... تورو خدا به همین راحتی از من نگذر...
نگاهم بند نیم رخش شد که مات پیش رو بود و من باز
خواهش کردم

_به حرمت خاطره هامون علاء... به حرمت روزای
خوبمون... خرابش نکن ... ما می تونیم
سرش را محکم و عصبی بالا انداخت
_نمیشه راحیل ... شدنی نیست ...

دستش بند مچ دستم شد که محکم تر پارچه ی ژاکت را
میان پنجه فشردم و خیره به نگاه شماتت گرش گفتم
_اگه تو بخوای میشه

چشم به چشمانم دوخت و آخرین سیلی را هم نواخت
_من نمی خوام

دستم شل شد و پارچه از میانش رها شد. دیدم که عقب کشید و چرخید تا برود و من آخرین دست و پایم را برای نجات زدم... زار زدم و در حالی که پشت سرش روان بودم کلمات را به هم چسباندم

_تو بی رحم نیستی... بی رحمی به تو نمیاد... تو علای منی... علای من دل شکستن بلد نیست... تو

در جا چرخید و سینه به سینه ام شد. ناچار ایستادم که دستانش را بالا آورده بند بازوانم کرد. سر پایین کشید و تشر ملایمی زد

_بچه نشو راحیل... این کارا چیه؟

لبخند مضحکی به رویش زدم. دست بالا بردم و تند و تند موهایم را داخل روسری فرستادم. بعد دستانم را روی گونه هایم کشیدم و هول زده گفتم

_بزرگ میشم... خانوم میشم... عاقل میشم... اونوقت منو میخوای؟

دستانش بازوانم را رها کرد و لای موهایش چنگ شد.
درماندگی نه تنها از صدایش که از سر و رویش می بارید
وقتی نالید

_بسه... تو رو به هرکی که می پرستی

دستم بی اختیار بالا رفت و روی سینه اش نشست. روی
پنجه ایستادم تا چشم در چشمش باشم وقتی گفتم

_تو منو می خوای علاء...چشمای آدم دروغ
نمیگه...چشمات دارن داد میزنن که توام ...

دستش دوباره بند بازویم شد و در حالی که به نرمی رو به
عقب هلم می داد شتابزده کلامم را برید

_راحیل جان...تمومش کن خوب؟...دیگه ام دنبال من نیا
...برو...برو خونه و به حرفام فکر کن

داشتم دیوانه می شدم...چرا این کابوس تمام نمی شد. چرا
مدام عمق دردهایش بیشتر و استخوان سوزتر می شد.
قدمی به عقب برداشتم و دوباره گریه همنشین کلامم شد

_من میرم خونه و به تو فکر میکنم علاء...کتاب می خونم و
به تو فکر می کنم...موسیقی گوش میدم و به تو فکر می کنم

...می خوابم شاید که تو خوابم باشی ...اصلا من زندگی می
کنم که به تو فکر کنم لعنتی...تو چطور می تونی به من فکر
نکنی؟...چطور می تونی پسم بزنی؟

#رحیل

#قسمت_132

آخ... سینه ام سوخت و نفسم جایی میان قفسه ی سینه
گیر افتاد.

حتی هنوز التماس هایم را به یاد داشت... بیچارگی ام
را...در به دری ام را... چطور امیدم را کشت؟

صدای ناگهانی چرخش کلید در قفل اتصال نگاهمان را پاره
کرد.

_علا... راحیل...

سر چرخاندم و آرنج به لبه ی مبل تکیه دادم تا سر پا شوم.

_ کجا سنگر گرفتین؟... یعنی وای به روزگارتون اگه...
هنوز نیم خیز بودم که با قطع شدن کلامش سرم بالا رفت.
یا خود خدا...

دیدمش که بهت زده در ورودی نشیمن سر جا خشکیده.
پنجه ی یک دستش را لا به لای موهای سرش گرفته و با
چشمان درشت شده به رو به روزل زده. قد راست کردم و
سلامی گفتم اما هیچ نشنید انگار. هنوز محو تصویر
مقابلش بود وقتی ناباورانه جملات را کنار هم ردیف کرد
_ چی شده داداش... کی خط خطیت کرده؟

صدای اعتراض او را بلافاصله شنیدم

_ خط خطی چیه مرد حسابی فقط یه خط کوچیکه
دستش به سرعت پایین افتاد و هراسان پیش رفت. نگاهم
پی اش روان شد که بی فوت وقت خود را به او رساند.
کیسه ی آویز از سرانگشتانش را خش خش کنان کناری
انداخت و کنار کاناپه زانو زد

_ بگو نیم خط... بگو خط فاصله... اصلا بگو دش... بگو
اسلش... کور میشدم زمین خوردنتو نمی دیدم سلطان

لب های او کش آمد و من به خنده افتادم
_کولی

بی توجه به طعنه ی او دست به قفسه ی سینه کوبید و
خیره به زخم هوچی گری اش را ادامه داد

_کاش خنجر به قلب من می رفت داداش... کاش من
پیشمرگت...

ناگهان کلامش را برید و روی زانو بلند شد. در حالی که روی
زخم تنه خم می کرد نگاه مشکوکش را بین من و او گرداند
_وایسا ببینم... صحنه سازیه؟

در جواب با تاسف تماشایش کردم که مشت او روی
بازویش فرود آمد

_آخه ابله بخیه امو نمیبینی؟... دکتری خیر سرت

به سرعت سر چرخاند و رو به او تشر زد

_خوب مردک کجای دنیا دکتر خودش به سیستم بهداشت
و درمان مملکت پشت میکنه؟... بروسلی شدی تو خونه
بخیه میزنی؟

دیدم که رو به هوتن ابرو بالا انداخت

_اون رمبو بود!

صدای هوتن بالا رفت و همزمان دستانش را در هوا تکان داد

_حالا هر خری که بود... چه فرقی دارن؟... جفتشون

دیوانه بودن دیگه... عین تو و خر مشد حسن که...

اینبار نیشش کش آمد و میان کلام هوتن پرید

_اون گاو مشد حسنه...

هوتن کلافه رو گرفت و غرولند کنان سر پا شد... به سمتم

چرخید که با خنده تماشایش می کردم

_ای بابا... حالا تو این وضعیت جای اینکه از حال بره

هشیاریشم مضاعف شده... چی زدی به این؟...

یه وقت چیز میز تزریق نکرده باشی...

کلامش خنده ام را جمع کرد. ابرو بالا دادم و تکرار کردم

_چیز میز؟

چشمکی تحویلیم داد و بند انگشت اشاره اش را بالا گرفت

_انقدر حرف مفت نزن هوتن... بیار اون سرم رو وصل کن
تا جدی از حال نرفتم

دیدم که هوتن دست به کمر شد و چشم غره ای تحویل او
داد

_به من چه... بخیه هاتو به هرکی سپردی سرتم بگو همون
بزنه...

لحن کلافه ی او پاهایم را پیش کشید
_وقت شناس تر از توام هست؟...

نزدیک تر شدم و برای برداشتن کیسه ی سفید رنگ قد خم
کردم

_خودم سرمش روی زخم...

دستش زودتر از من کیسه را چنگ زد

_لازم نکرده...این کار فقط تخصص منه

قد راست کردم که دیدم دوباره کنار مبل زانو زد و محتویات
کیسه را روی میز چید

_همونجور که رگ خواب این عنق دستمه آدرس تک تک
رگاشم فقط من بلام...

همزمان با پاره کردن کیسه ی سرنگ و آماده شدن برای
تزریق او را مخاطب قرار داد

_خدایی چی فکر کردی که خواستی تو خونه زخمتو بخیه
بزنی... آنولدی چیزی هستی؟

بین اون جراحی در منزلی که تو دیدی با این جریان تومنی
دوزار تفاوتشه...

برای لحظه ای سر به سمتم چرخاند و همراه نیشخندی
ادامه داد

_اون زمان تو ماماژند یه اوس احمد بود که هم سلمونی
محل بود... هم دندون می کشید... هم هرکی پسر دار میشد
عمل جراحی زیبایی پسرش رو در منزل به همون اوس احمد
می سپرد...

حالا جریان این آقا علا هم بر می گرده به خاطرات
کودکیش و...

تلاش داشتم خنده ام را با گزیدن لب مهار کنم اما موفق
نبودم. ناچار دست بالا بردم و مقابل لب هایم گرفتم.

کاش دهنتمو ببندی هوتن...

لحن کلافه و حرصی اش باعث شد هوتن به سرعت سر به
زیر بیاندازد. گرچه هنوز نیشش باز بود وقتی مشغول تزریق
شد

آخ

با صدای آخ بلندش از جا پریدم و هول زده قدمی جلو
رفتم. با اخم های درهم به هوتن پرید

چه غلطی داری میکنی هوتن؟

هوتن عقب کشید و با بیخیالی شانه بالا انداخت

_بد رگی دیگه به من چه... از بس اخلاق گند و یبسی داری
رگاتم عین خودت یخ و خشکن..._

او را دیدم که سر به سمتم چرخاند و نالید

راحیل بیا منو از دست این دیوونه نجات بده...

هنوز هم طاقت دردش را نداشتم که آنطور به طرفش پا
تند کردم و خواستم که سرنگ را از میان انگشتان هوتن
بیرون بکشم. تر و فرزند دست عقب کشید

_بدبخت آدم فروش به همین راحتی منو فروختی؟... یه
سوزن بهت زدما...

خواستم دوباره برای گرفتن سرنگ تلاش کنم اما صدای
زنگ گوشی و تکان تکان هایش داخل جیب شومیزم مانع
شد. عقب گرد کردم و در میان سرو صدای بحث و جدل
آن دو دستکش از دست بیرون کشیدم. به خیال اینکه
مامان ماهی دلواپسم شده به سرعت گوشی را از جیب
بیرون کشیدم. اما با دیدن شماره ی ناشناس روی صفحه
اخم هایم در هم رفت. لحظاتی به صفحه خیره ماندم. سرو
صدا بالا گرفته بود و تمرکز من را می گرفت. نمی دانستم باز
آن پسر قزمیت پشت خط است یا شاهرخ... شاید هم پدر
آسیرین بازهم تقاضای دیدار داشت. تماس قطع شد اما
بلافاصله شماره روی صفحه چشمک زد. بحث ناتمام دو
مرد وادارم کرد به اتاق کار پناه ببرم و به آدم عجول پشت

راحیل

نازیلا فردین فر

خط پاسخ بدهم. میان اتاق ایستادم و دایره ی سبز صفحه
را کناری کشیدم. به آنی صدای جیغ زنی به گوشم رسید.

راحیل... راحیل جان...

بلافاصله گوشی را به گوش رساندم و بله گفتم. زن بی
محابا جیغ می زد

_راحیل عزیزم... دخترم... دورت بگردم من... بچه ام
شاهرخ داره از دست میره...

#راحیل

#قسمت_133

اخم هایم در هم رفت. باز هم تکرار مکرر یک بازی نخ نما
شده. بگو مگوی داخل خانه بالا گرفته بود و از طرف دیگر
جیغ های زن به کلافگی ام دامن می زد. ناچار به عقب
برگشتم و همزمان با بستن در بی حوصله جواب دادم
_باز چی شده مادر جون؟

صدای تیز پرده ی گوشم را خراشید و چهره ام را مچاله کرد
 _ نمی دونم مامان جان؛ دیوونه شده... انقدر سرشو کوبیده
 به دیوار که پیشونیش شکافته... ما ام که حریفش
 نمیشیم...

نفس های تندش میان جملاتش خط می انداخت...
 چرخیدم و خونسرد جواب دادم
 _ خوب چرا به من زنگ زدین؟
 سر بالا بردم

_ پس به کی زنگ بزنم عزیزم؟... چاره ی درد ما تویی!
 نگاهم روی تصویر زن در آینه ی رو به رو ثابت ماند. شال
 از روی موهایش عقب نشسته دور گردنش چمبره زده بود.
 طره های وحشی به رنگ شبق صورت رنگ پریده اش را در
 میان گرفته بود. نگاهم پایین تر رفت و رسید به پوزخند کنج
 لبش. به نگاهی که غم از آن شره می کرد. همان طور خیره
 ی تصویر بودم که لب های زن جنبید و کلام سردش در
 اتاق پیچید

_ چاره ی درد شما بستری کردن شاهرخه... چرا نمی خواهید قبول کنید که شاهرخ بیمارہ؟... چرا به جای این زنگ زدناى وقت و بی وقت به من؛ تماس نمی گیرید بیان یہ مدت بیرنش؟...

نگاہم از صورت زن جدا شد و پایین تر رفت. لبہ های شومیز سفید توی تنش از کمر دامن بیرون زده بود. یک لکہ ی سرخ؛ به اندازہ ی کف دست درست روی پهلوی زن..._
 همیشه عزیزم... ما تو این محل آبرو داریم... انگشت نماى خلق میشیم...

کلام شتابزده اش با آن توجیہات فضایی باعث شد سر به تاسف تکان دہم. طرہ موها تاب خورد و زن درون آینه نجوا کرد

_ خودتون بیریدش

بی معطلی شنیدم

_ حریفش نمیشیم

زن توی آینه نفسش را فوت کرد و دست به کمر شد.
 دستش درست روی لکہ خون نشست

_ خوب می‌گید من چیکار کنم؟

ناگهان قلبم شروع به لرزشی غریب کرد. انگار که زلزله در خانه ی دلم به پا شده باشد. دستم از پهلویم جدا شد و تا مقابل چشمانم بالا آمد. رنگ سرخ سرانگشتانم قلبم را بیشتر تکاند. آغشته به او شده بودم. بیشتر از هر وقتی تنم عطر او را داشت...

_ فدات شم بیا و به دل من مادر رحم کن... خانومی کن برگرد باهم زندگی کنین... شاهرخ داره دیوونه میشه... منم قول میدم

جملاتی که سیستم شنوایی به مغزم مخابره می کرد آنقدر دیوانه کننده بود که حواسم را از هرچه عطر و دلدادگی باشد جدا کند. دستم پایین افتاد و صدایم بالا رفت

_ شوخی میکنین!

بی توجه به فریاد اعتراضم یک نفس ادامه داد

_منم قول میدم حواسمون بیشتر بهش باشه... خودم هر هفته...

دستم اینبار مشت شد. چرخیدم و پشت به آینه تشر زدم
_مگه شاهرخ بچه است که شما حواستون باشه دست از پا خطا نکنه؟... مگه نوجوونه که نیاز به بپا داشته باشه
مبادا راه کج بره؟... مثل اینکه فراموش کردین شاهرخ یه مرد بالغه

نجوای اما عزیزمش نتوانست میان کلامم کارشکنی کند.
اخم هایم را محکم تر درهم گره زدم و انگار که مرا ببیند انگشت اشاره ام را بالا بردم.

_بعدم اینکه مادر جون من نمیفهمم شما چرا هربار یادتون میره من از شاهرخ جدا شدم... من قهر نکردم... دور نشدم... فاصله ی موقت نگرفتم... طلاق گرفتم... برای همیشه!

اینبار موفق شد با ناله ی زارش کلامم را ببرد

_بچه ام داره از دست میره راحیل جان... به خدا که اگه برگردی حالش خوب میشه

جوری دندان بهم ساییدم که صدای قرچ قرچش تا
استخوان های جمجمه ام پیچید

_شاهرخ فقط وقتی حالش خوب میشه که بستری و تحت
درمان باشه... مادر جون شاهرخ شرایطش عادی نیست
روز به روزم داره بدتر میشه... من می ترسم خدای نکرده
این اصرار شما به حفظ آبرو براتون گرون تموم بشه!
پلک برهم فشردم و نجوا کردم

_شاهرخ امروز دکتر شکیب رو با چاقو زده...
صدای فریادش پلک هایم را به سرعت از هم باز کرد
_وای... وای خدا... وای خدایا رحم کن
یادآوری اتفاقات لحظات پیش نفسم را سنگین کرد... مغز
سرم تیر کشید و دستم روی پیشانی نشست
_من دارم بهتون هشدار میدم اگه زودتر درمانش نکنید
ممکنه دست به کاری بزنه که بی آبرویی بزرگتری براتون به
بار بیاره!

صدای چند ضربه به در باعث شد بی توجه به صدای گریه
ی زن کلامم را جمع کنم.

_لطفا دیگه به من زنگ نزنید... به جای این اصرارای بی
نتیجه یه فکر اساسی به حال پسرتون بکنید... اون به کمک
احتیاج داره!

صدای ضربه ها میان صدای زن تکرار شد

_تو کمکش کن عزیزم

قلبم انگار بدل به سنگ شده بود که هیچ ناله ها در آن اثر
نداشت. به طرف در برگشتم و با بی تفاوت ترین لحن
ممکن جواب دادم

_ببخشید من باید قطع کنم

بی معطلی و در نهایت قساوت تماس را قطع کردم. همزمان
بفرماییدی خطاب به در بسته گفتم

دستگیره پایین رفت و در پیش شد. سر هوتن از لای در
بیرون آمد. ابرو بالا داده بود و طلای چشمانش با تعجب
آلیاژ شده بود

_اجازه هست؟

لبخند نیم بندی تحویلش دادم و دستانم را همراه گوشی
پشت تنه پنهان کردم

_بله بفرمایید

در روی پاشنه چرخید و قامت هوتن تمام قد برابرم قرار
گرفت. اخمی خفیف به پیشانی نشانده پیش می آمد

_چی شده؟

شانه بالا انداختم

_هیچی

در یک قدمی ام ایستاد و دستانش را داخل جیب های جین
فرو کرد

_پس چرا قیافه ات سه در چهاره؟... کی بود پشت خط؟

گوشی را میان سرانگشتانم محکم تر گرفتم

_هیچ

یک تای ابرویش بالا پرید و نگاهش خط و نشان کشید.
حرف در دهانم ماسید. لحظاتی با درماندگی نگاه به

چشمانش دوختم و لب هایم را به عادت وقت های
دستپاچگی به یک طرف جمع کردم. نه... کوتاه نمی آمد...
آن هم با آن نگاه خیره خیره. ناچار نفسم را فوت کردم و
نگاه زیر انداختم

_خیلی خوب... مادر شاهرخ بود

چشمم بند چین های دامنم بود که صدای اعتراضش بلند
شد

_ببینم تو بعد از اینهمه سال هنوز فحشای فارسی رو یاد
نگرفتی؟

سر بالا بردم و بی حواس جواب دادم
_چرا!

تنه به سمتم مایل کرد و اخمش را به رخم کشید

_پس چرا ازشون استفاده نمیکنی؟... چرا خساست به
خرج میدی خواهر من؟... گذاشتیشون واسه روز مبادا؟...
بین اگه اینطوره باید بگم امروز همون روز مباداست
لب باز کردم که با تکان تیز دستش در هوا مانع شد

_فحشو بکش به جونشون بابا... بگو برید به درک... برید
به جهنم... گم شید اون پسر

برای لحظه ای کلامش را برید و دست به چانه گرفت
_الله اکبر

بلافاصله نگاه تندش را به چشمانم دوخت و تشر زد
_راحیل خداوکیلی انقدر شل نباش... چته تو؟... چرا انقدر
ملاحظه اشون رو میکنی آخه؟... بابا طرف پدرتو
درآورده... روزگارتو سیاه...

دستانم را بالا برده میان کلامش پریدم

_به خاطر پدر و مادرش هوتن... من از اونا بدی ندیدم
سر بالا برد و با مسخرگی خندید
_هاه... ازشون بدی ندیدم

بلافاصله سر پایین انداخت و انگشت اشاره اش را به
سمتم گرفت

_بدی بیشتر از اینکه اون روانی رو تحویل جامعه
دادن؟... که نمی خوان قبول کنن این روانی باید بستری
شه... الانم که نمی خوان اون گو...

سریالا انداخت و با اخم های درهم کلامش را عوضش کرد
_منظورم دسته گلشون بود رو جمع کنن... تا ام میای حرف
بزنی میگن آبرو... ای اون آبرو به کمرشون بزنه
خشم هوتن جرات ابراز نظر بیشتر نمی داد. او حالا در
آستانه ی انفجار بود و انفجار هوتن یعنی یک سونامی تمام
عیار... ناچار سر به زیر انداختم و نجوا کردم
_چی بگم؟

نگاهم پاهایش را دید که نزدیک شد
_هیچی... من میگم از این به بعد سگ محلشون کن بگو
چشم...

سر بالا بردم و چشم به چشمانش دوختم. نگاهش خشم و
دلواپسی را باهم داشت. گاه فکر می کردم اگر برادری داشتم
آیا به اندازه ی هوتن دلواپسی را بلد می بود؟... شاید نه...

اگرهم بلد می بود قطعا دلواپسی اش نمی توانست انقدر
 قلبم را گرم کند... ناخودآگاه لب هایم کش آمد

_چشم... حالا اجازه می دید برم؟

اخمش به سرعت عقب نشینی کرد. طوفان به همان
 سرعت که آمده بود فرو نشست. لبخند کجی همراه برق
 شیطنت چشمانش شد

_آزادی سرباز

ناگهان یاد او و زخم نسبتا عمیق و صورت رنگ پریده اش
 افتادم... به سرعت به راه افتادم و به طرف در پاتند کردم
 اما هوتن باز هم مانع شد

_میگم راحیل

در جا ایستادم و به سمتش برگشتم. منتظر تماشایش می
 کردم که ادامه داد

_تو گفتی که نمی خوام جز خودت کسی پیش علا بمونه
 دیگه نه؟

گیج و ویج نگاهش کردم. خورشید چشمانش درخششی
عجیب داشت. جاخورده لب تکان دادم

_ها؟

بر و بر نگاهش می کردم که خیلی جدی چشم به چشمانم
دوخت و ادامه داد

_گفتی اینجوری خاطرت جمع نیست و دلواپسی و
میخواهی حتما خودت پیشش باشی

سر به دو طرف تکان دادم

_چی میگی هوتن... این حرفای...

حتی مهلت طرح سوال نداد. در حالی که سرش را بالا و
پایین می کرد به طرفم آمد

_البته حق داری من درکت میکنم... دلواپسی بد دردیة...
منم این حس رو تجربه کردم... اینکه نتونی به کسی اعتماد
کنی...اینکه بخوای فقط خودت بالا سر کسی باشی که
جونش برات مهمه!

اندک اندک شاخک هایم داشت تکان می خورد. آن
شیطنت ریخته در عمق چشمان و آن جملات همه هدفی
واضح را دنبال می کرد.

دست به سینه شدم و میان حرف های صد من یک غازش
پریدم

_ هوتن... برنامه ات چیه؟... حرف آخرت رو اول بزن
در یک قدمی ام ایستاد و تلاش کرد حالت درمانده ای به
صورتش بدهد. البته اگر خنده ی ریخته در چشمانش
اجازه می داد!

_ امشب شیفتم... میبینی که علا نمی تونه با این حال بره
بیمارستان منم که نباشم اوضاع بهم میریزه
زل زده بودم به صورتش و با چشمانم فریاد می زدم
خودتی... اما او هیچ نگاهش را یک جا بند نمی کرد.
همینطور برای خودش کار می تراشید _ قبلشم یه قرار خیلی
مهم با دکتر ادهمی دارم... دکتر ادهمی رو هم که
میشناسی... چقدر رو وقت شناسی حساسه

بالاخره نگاهش را به چشمانم بند کرد. نمی دانم چه دید و چه خواند که به سرعت کف دستش را برابر صورتم بالا گرفت

_ولی قول میدم تا اذان صبح برگردم... قول شرف

پوزخند معناداری به رویش زدم و سر بالا انداختم

_لازم نیست؛ خودتو اذیت نکن... می مونم... فقط باید به

آسرین و مامان ماهی خبر بدم موندگارم

نگاهش برق پیروزی داشت اما سعی می کرد به ظاهر بی

تفاوت باشد

_اگه سختته به خانواده اش خبر بدم یا...

میان کلامش رفتم

_نه بنده های خدا زابراه میشن تا بخوان برسن اینجا...

شما برو خیالت راحت من هستم

بالاخره لبخند پیروزمندانهاش را تحویلیم داد

_اصلا بودن تو یعنی راحتی خیال خانم دکتر

لبخندم جان نداشت... آدمی که غم را هر جا دنبال خود
 یدک بکشد مگر رمق دارد که لبخند جاندار بسازد

_علا خوابید؟

سرد پرسیدم اما او گرم و پرهیجان جواب داد

_یه آرامبخش بهش زدم که فیل رو تو هوا خواب میکنه...
 الانم عین خرس گرفته خوابیده

نگاه تاسف باری حواله اش کردم

_خدا تو شکر کن خوابه این توصیفات رو نمی شنوه
 خندید... جاندار و بی نهایت واقعی

_تازه اینو نگفتم که ممکنه وقتی بیدار شد از درد مثل گرگ
 زخمی بهت پیره...

بی حوصله سر تکان دادم

_حواسم هست نگران نباش

نیشش کش آمد و مقابلم سر خم کرد

_پس با اجازه ی شما خانوم دکتر

راه افتاد که برود اما زیانم طاقت رازداری نداشت انگار

_هوتن

میان قاب در ایستاد و به طرفم چرخید. لبخند کجی به
رویش زدم

_تو پسر زرنگی هستی ولی منم آدم باهوشی ام

لبخند گل گشادی به رویم زد. ردیف دندان هایش نمایان
شد و من بی توجه به حال خوشش به تلخی ادامه دادم

_سناریوی قشنگی چیدی ولی متاسفانه آخر این قصه
قشنگ نیست... متاسفم که ناامیدت می کنم

لبخندش جمع شد. لب باز کرد تا چیزی بگوید که با تکان
سر مانعش شدم

_نپرس چرا... فعلا تو شرایطی نیستم که توضیح بدم...
شاید یه وقت دیگه... وقتی که باخودم کنار او مدم بهت
بگم ولی الان نه

نگاهش جدی و حالت چهره اش سخت شد. دست به
قاب درگرفته به سمت تنه مایل کرد.

_من نمی خوام برات تعیین تکلیف کنم راحیل... تو خودت
صلاح کارت رو بهتر از هرکسی میدونی... من فقط بهت

میگم عجله نکن... هشت سال پیش به تو و علا این جمله
 رو گفتم ولی هیچ کدوم محل ندادین... الان که انشاءالله
 اگه خدا بخواد عاقل تر و باتجربه تر شدی لطفا به حرفم
 گوش بده راحیل... عجله نکن عجله همیشه پشیمونی
 میاره

نتوانستم حرفی و سخنی در جواب سرهم کنم. زبان و مغزم
 یاری نمی کردند. هر کدام کنجی خزیده در اعتراض به
 حقوق پامال شده ی قلبم تحصن کرده بودند. تنها توانستم
 لب هایم را کش بدهم و غمگین ترین لبخند دنیا را برابرش
 به تصویر بکشم. لبخندی که نام درست ترش غم خند
 بود!

*

امشب به بر من است و آن مایه ی ناز
 یارب تو کلید صبح در چاه انداز
 ای روشنی صبح به مشرق برگرد
 ای ظلمت شب با من بیچاره بساز...

در سیاهی گرفتار بودم. تنم اسیر رخوتی سنگین بود و
چشمانم جز ظلمات چیزی نمی دید. اسیر تاریکی بودم. تنها
صدای زمزمه ای دور به گوشم می خورد. صدای آشنا و
عزیز داشت به نجوا می خواند و قلبم را وادار به تپش های
تند می کرد. نجوا هر لحظه نزدیک تر میشد و تپش های
قلبم تند تر

امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام
حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام

#رحیل

#قسمت_۱۳۴

چیزی لابه لای موهایم خزید و نوازش وار روی سرم پیش
رفت. هشیارتر شدم. انگار یک نفر داشت دست نوازش به
سرم می کشید. گرمای سرانگشتانش از پوست و گوشت می
گذشت و به جانم می نشست و صدایش همزمان روحم را
زنده می کرد. پلک هایم شروع به لرزیدن کرد. نجوا گرچه

شبهه یک پچ پچ گوش نواز، هر لحظه واضح و واضح تر می شد. صدایش حتی از گذشته دلنشین تر بود. غمی که به آن آمیخته بود جلایش داده بود.

_ گوید فلانی آمده ان یار جانی آمده

پلک هایم همچنان بهم چسبیده بود، یعنی تلاش می کردم بسته باقی بمانند. یک طرف گردنم تیر می کشید و گونه ام سوزن سوزن می شد. دستم زیر گونه ام گیر افتاده بود و سر شانم ذق ذق می کرد. مغزم آنقدر به این در و آن در زد تا بالاخره یادش آمد. خوابم برده بود... آن هم وقتی مدت ها در فضای نیمه تاریک خانه محو صورت غرق خوابش مانده بودم. یادم آمد چطور دست زیر چانه زده نفس های آرامش را شماره کرده، جز به جز صورتش را از بر کرده بودم. ذخیره ی روزهای دوری... دوری ابدی...

_ آمده حال تو احوال تو، سیه موی تو سپید روی تو ببیند
برود

قلبم شبهه مشت محکمی میان سینه جمع شده بود. داشت می ترکید از اینهمه غم ریخته به جانش.

تو فکر کن آرزوی سالیانت، رویای دور از دسترس، خیال
 محال روزهای پر حسرتت در یک قدمی ات باشد. فکر کن
 سرنوشت یک بار دلش به حالت سوخته باشد و بخواهد
 که به دلت راه بیاید. اما تو آنقدر بیچاره شده باشی که با
 دست خودت رویایت را پرپر کنی... چه حسرتی بالاتر از
 این؟... چه نشدنی تلخ تر از این

اشکی از گوشه ی چشمم سرید. خیزی راه گرفت و تا کنار
 گوشم پیش رفت. جرات هیچ تکانی نداشتم مبادا خبرش
 شود که بیدارم. مبادا متوجه شود که متوجه نوایش شده
 ام. نوایی که حسرت و دلتنگی را فریاد می زد... و چه دیر...
 چه حیف

_ ماه غلام رخ زیبای تو
 سرو کمر بسته ی بالای تو
 قند مکرر...

ناگهان صدایش شکست انگار. نوا قطع شد و سرانگشتانش
 از حرکت ایستاد. یک صدا درون قلبم ادامه داد
 _ قند مکرر لب و دندان توست...

یادش بود... آن بوسه ی پرحسرت وداع را... آن طعم...
آخ!

دختری درونم زار زد. سنگینی دستش از روی سرم برداشته
شد و قلبم ناله زد. صدای آخ اش را شنیدم و پلک هایم
برهم فشرده شد.

جان می‌کندم برابر سیل اشک بایستم. از پلک های بسته
حصاری ساخته بودم برابر لشکر اشک و با تمام جانم
ایستادگی می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت در آن حال ماندم و
وانمود کردم در عالم خواب گرفتارم. تکان های نرم مبل زیر
آرنج دستم می‌گفت که خواب از چشمانش فراریست.
دلواپس و بی‌قرار شده بودم. کاش می‌شد سر بالا ببرم و از
احوالش خبر بگیرم اما می‌ترسیدم خیزی اشک رسوایم
کند. به سختی مقابل خود ایستادم و تلاش کردم با پشت
دستی که زیر گونه ام بود رد اشک را بپوشانم.

_الله اکبر

صدای آسمانی اذان به شکلی غافلگیر کننده در خانه
پیچید. آنقدر غافلگیر کننده که پلک هایم را ناغافل از هم
باز کرد. در تاریکی خانه چشم گرداندم. چیزی جز قسمتی از

لبه ی مبل و میز عسلی کنارش در تیر رس نگاهم نبود. صدا از داخل خانه بود اما...

تکان سخت مبل و صدای آخش باعث شد بی معطلی سر بلند کنم و در جا بنشینم. دردی در ستون فقراتم پیچید و صورتم را مچاله کرد. دست بالا بردم و همزمان با چنگ زدن به پشت گردن و سرشانه ام به سمتش برگشتم. نیم خیز شده به آرنج تکیه داده بود. با دیدنم سر به سمتی مایل کرد و با لحن شرمنده ای گفت

_گوشی منه... ببخشید از خواب پریدی

سر به دو طرف تکان دادم و تظاهر کردم به خواب آلودگی

_اشکالی نداره... گوشی کجاست بیارمش؟

با سر به رو به رو اشاره کرد.

_اونجا روی کانتره

دستم به لبه ی مبل گرفتم و همزمان که به سختی از جا

کنده می شدم نجوا کردم

_دراز بکش الان میارمش

حس می کردم تنم بدل به درخت خشکیده ی زمستانی شده. درد در تمام استخوان هایم می پیچید. لنگان لنگان خود را به کانتر رساندم

_ببخشید دیشب خیلی اذیت شدی... چرا تو اتاق نخوابیدی؟... هوتن چرا رفت و تو رو اسیر من کرد؟

گوشی به دست به سمتش چرخیدم

_نفهمیدم کی خوابم برد اصلا... هوتنم که نمیشد بمونه باید میرفت بیمارستان

مقابلش رسیدم و دستم را همراه گوشی به سمتش دراز کردم

_در ضمن منم اسیر نشدم... اتفاقا اینجوری خیالم راحت تر بود

نور دیوارکوب ها روی صورتش افتاده بود. لبخند کجش را دیدم وقتی دست به سمتم دراز کرد.

_نه که ازم کینه به دل داری... از اون جهت گفتم

گوشی را توی دستش رها کردم. صدای اذان قطع شد. دست به سینه شدم و طعنه زدم

_ همیشه به محض بیدار شدن مغزت انقدر فعاله؟...
 به خنده افتاد. بلافاصله صورتش از درد جمع شد و ادامه
 دادم

_ پشت هم سوال میکنی... حتی میتونی متلک بار آدم
 کنی... من تا یه ساعت بعد بیدار شدن مغزم هنوز خوابه
 سر بالا انداخت و گوشی را داخل جیب پیراهنش فرو کرد
 _ خواب نبودم

وانمود کردم بی خبر بودم. اخمی ساختگی تحویلش دادم

_ چرا؟... درد داشتی

سر به دو طرف تکان داد و مشغول کلنجار رفتن با آنژیوکت
 روی دستش شد. به سرعت نزدیکش شدم و مچ دستش را
 گرفتم. دست عقب کشید. خواستم آنژیوکت را جدا کنم
 که نجوایش به گوشم نشست.

_ خواب بابا رو دیدم... از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد

چسب روی دستش را جدا کردم

_روحشون شاد باشه

دستش هنوز میان دستم بود وقتی صدای گرفته اش را شنیدم

_دلم بر اش تنگ شده...

صدایش زنگار غم داشت جوری که قلبم را مچاله کرد. بی اختیار سر بالا بردم و نگاه غمگینم را به چشمانش دوختم. لبخند تلخی به رویم زد

_می خواستم بغلش کنم نداشت... کاش می شد باهاش برم قلبم هری ریخت... چشم درشت کردم و تشر زدم

_خدا نکنه... این حرفا چیه که میزنی؟

لبخندش بزرگ تر شد آنقدر که به چشمانش سرایت کرد
_من بمیرم ناراحت میشی؟

#رحیل

#قسمت_135

نگاهش رجز هل من مبارز می خواند. مخصوصا وقتی
 اینطور می درخشید و خنده به رخ می کشید. می دانستم
 افتادن در دام رهایی نخواهد داشت و تلاش کردم بهترین
 بازی را برابرش انجام دهم. چشم به چشمانش دوختم.
 جمله ی (من بعد تو می میرم) که در دهانم قلقل می کرد دا
 فرو دادم و با لبخند کجی شبیه خودش جواب دادم
 _من از مرگ هر انسانی ناراحت میشم.

ابرو بالا انداخت

_حتی اونایی که ازشون کینه به دل داری؟

من حریف این مرد نبودم. مخصوصا وقتی اینطور شیطان
 به جلدش می رفت. با درماندگی نگاهش کردم و همزمان که
 دستش را رها می کردم گله کردم

_ماشالا شما که تو کینه ای بودن دست منو از پشت
 بست.

نیشش کش آمد. آنقدر که فرو رفتگی روی گونه اش شروع
 به دلبری کرد. بی اختیار نگاه دزدیدم و تند و تند ادامه دادم

_ در عرض چند ساعت به اندازه ی اون چند ماهی که من جمله ی بیمارستان رو یادآوری کردم حرفمو به روم آوردی صدایش به خنده آغشته شد

_ یادته که هوتن اینجور وقتا چی صدام می زد؟
به سرعت سر بالا بردم و بی معطلی جواب دادم
_ شتر

اخمی تحویلیم داد و به خنده ام انداخت
_ یه بلانسبتی... دور از جونی چیزی آخه
دستانم را به علامت تسلیم بالا بردم و با نیشی که به هیچ
ضرب و زوری جمع نمی شد جواب دادم
_ ببخشید فقط نقل قول کردم

سر به تاسف تکان داد و زیر لب عجبی گفت. هنوز در حال
کلنجار رفتن با خنده ی پشت لب هایم بودم که دیدم به
زحمت روی آرنج بلند شد و سر به سمتم بالا گرفت
_ یه کمک میرسونی؟

به سرعت روی زانو بلند شدم

_ چیزی میخوای من برات بیارم؟

سر بالا انداخت و تلاش کرد بنشیند. شتابزده تنه پیش کشیدم و دست پشت شانهِ اش گذاشتم که گفت

_ می خوام وضو بگیرم، دو رکعت نماز بخونم بلکه خدا مهربانو به دلت بندازه کینه ازم به دلت نمونه

سر بالا بردم و نالیدم

_ ای خدا

با خنده ی ریزی در جا نشست که ادامه دادم

_ بنظرم هوتن حق داشته

خنده اش بدل به قهقهه شد اما بلافاصله دیدم که چهره اش درهم رفت، مشتش روی زانو فرود آمد و با درد لعنتی گفت.

عقب کشیدم و غرولند کردم

_ بین تقصیر خودته ها هی میخوای منو اذیت کنی برمی گرده به خودت

سر زیر افتاده اش را در تایید حرفم تکان داد و نجوا کرد
 _ بعضی وقتا یادم میره فرشته ها رو نباید اذیت کرد.
 دلم به شکل غریبی ضعف رفت. شبیه آن دخترک هجده
 ساله وقتی که جوانکی به او گفته بود(میدونی راحیل اسم یه
 فرشته است؟...بخاطر همینه که تو انقدر قشنگی نه؟...
 حتما فرشته ای)

نباید اجازه می دادم قلبم دیوانگی کند. نباید به این دل بی
 دل مجال اعمال نفوذ می دادم. مرا به او راهی نبود...
 ناغافل سر پا شدم و با لحن دستپاچه ای گفتم
 _ صبر کن برات لباس تمیز بیارم...

سر بالا آورد. نگاهش لبریز از دلتنگی بود و چهره اش گرفته
 _ نمیخواد باید برم تو اتاق همه رو عوض کنم...

... فقط اگه یه کمک بدی ممنون میشم.
 قدمی عقب رفتم. بهم ریخته بودم و این بهم ریختگی حرکاتم
 را کمی شتابزده می کرد

_ صبر کن الان

چرخیدم و به سمت آشپزخانه پا تند کردم. بدبختانه از آنجا هم در تیررس نگاهش بودم. نمی شد برای لحظاتی بایستم و تمرکز را بازیابی کنم. ناچار با دم و بازدم های عمیق تلاش کردم به خود مسلط شوم. در یخچال را باز کردم و با حواس پرت و پلا به داخل آن زل زدم. مجبور شدم چند باری طبقات نسبتاً خلوتش را از نظر بگذرانم تا در نهایت به این نتیجه برسم که بین سبد میوه و ظرف تخم مرغ و بسته ی نان چیزی دستم را نخواهد گرفت. بالاخره سرچرخاندم و نگاهی به طبقات داخل در انداختم. با دیدن چند قوطی رانی انگار حواسم جمع شد. به سرعت قوطی فلزی سرد را برداشته داخل نشیمن برگشتم. دستم را همراه نوشیدنی به سمتش دراز کردم

_ اول نوشیدنی... ممکنه فشارت بیفته

پلک برهم فشرد و دست به سمتم دراز کرد

_ دست شما درد نکنه... خودت چی

همزمان با گفتن

_نوش جان

چرخیدم و به سمت میز ضیافت خم شدم

_من بیسکویت رو ترجیح میدم

در مدتی که او مشغول جرعه جرعه نوشیدن مایع خنک بود. کامم را به طعم شکلاتی بیسکویت آغشته کردم. به محض شنیدن صدایش که پرسید

_بریم؟

به سمتش چرخیدم و دست به طرفش دراز کردم
_بریم

نگاهش از صورت تا دستم رفت و برگشت
_اینجوری که نه!

ابرو بالا دادم و با نگاهم پرسیدم یعنی چه و او انگار حرف
نگاهم را خوب می خواند که جواب داد
_بیا جلو قشنگ دستمو بتونم بندازم دور شونه ات

بوضوح حس کردم چشمانم از حدقه بیرون زد. دیدم که لب زیرین را به دندان گرفت اما خنده از چشمانش ساطع می شد. حالت مظلومانه ای به چهره اش داد

_باور کن درد دارم هنوز

یادش نبود برق شیطنت ریخته در نگاهش را خاموش کند. کلافه نفسم را فوت کردم و نزدیکش شدم. خم شدم و دست دور کمرش انداختم که بلافاصله دستش دور شانه ام پیچید. حالا که از اضطراب و هراس ساعت های پیش دور بودم می توانستم بوی عطرش را بوضوح حس کنم و گرمای آغوشش را. لعنتی خوب می دانست چطور بازی را به نفع خود پیش ببرد.

دست بالا بردم و سرانگشتان آویز شده از شانه ام را گرفتم.

بلافاصله انگشتانم را فشرد و از جا کنده شد. هیچ سنگینی ای روی شانه هایم حس نمی کردم. بیشتر شبیه آن بود که

دست دور شانه ام حلقه کرده مرا به سینه می فشارد. قدمی
 جلو رفتیم که دلم طاقت نیاورد و زبانم طعنه زد
 _ولی تو فوتبالیست قابلی می شدی

از گوشه ی چشم نگاهم کرد
 _چطور؟

نگاه به نیمرخش دوختم و پا به پایش جلو رفتم
 _استاد تمارضی دیگه... میتونستی ری به ری جلوی دروازه
 خودتو بزنی زمین و پنالتی بگیری.

کنج لبش بالا رفت و سرش به سمتم مایل شد.

_به شرط اینکه تو داور اون بازی نباشی... چون هیچ رقمه
 دلت برام نمی سوزه... حتی یه ضربه آزاد پشت هیجده ام
 بهم نمی دادی... نه که ازم

نگاه قاطعم را به چشمانش دوختم و کلامش را بریدم

_من ازت کینه به دل ندارم علا
 لبخندش به آنی بدل به تلخند شد.

ولی دلخوری... هر کاری ام میکنم دلخوریت یادت نمیره
 غم دنیا به دلم ریخت. چرا تاب غمش را نداشتم؟... منی
 که یک عمر بیچاره ی خواستنش بوده ام اما نتوانستم از او
 بیزار باشم. پاهایش که از حرکت ایستاد ناچار ایستادم.
 دستش از سر شانه ام جدا شد و عقب کشید. تازه متوجه
 شدم کنار تخت خواب ایستاده ایم. تخت خوابی که زنی
 غیر از من را در آغوش او دیده بود... نگاهم بی اختیار زیر
 افتاد و پاهایم عقب گرد کرد. چیزی به گلویم نشتر می زد
 وقتی به نجوا گفتم

دلخورم نیستم... دیگه نیستم

چرخیدم و دستم بند لبه ی در شد

راستی

به سمتش برگشتم و منتظر تماشایش کردم. قدمی پیش آمد
 _ یه چندتا کلمه هست می خواستم ببینم میتونی برام
 ترجمه اش کنی؟

تلاش می کردم نگاهم به آن تخت خواب کذایی نیفتد. خیره
ی صورتش شانه بالا انداختم

_ شما که استاد آلمانی هستی

سر به دو طرف تکان داد

_ آلمانی نیست...

اخمی از سر ندانستن کردم که زمزمه کرد

_ عربیه

جاخورده نگاهش کردم. به مرد بلند قامتی که حتی با همین

ظاهر آشفته... با پیراهنی پاره و آغشته به خون... با آن

موهای بهم ریخته و چشمانی که بیشتر از همیشه پایشان

گود رفته به کبودی میزد؛ باز هم خواستنی ترین تصویر

دنیا را در چشمانم داشت. یک آن فکر کردم کاش می شد

چشمانم را از حدقه در بیاورم تا اینقدر دلم را هوایی نکنند.

قدمی عقب رفتم

_ من عربیم خوب نیست

قدمی دیگر پیش آمد

_ساده است حتما بلدی

نفسم را شبیه آه از سینه بیرون دادم و محض تمام شدن

هرچه زودتر این بحث گفتم

_باشه... بگو چیه

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت. جوری که حس

کردم سحر شده ام. هیچ قدرت نگاه گرفتن نداشتم وقتی

که شنیدم

_بحبک (دوستت دارم، عاشقتم)

ده ریشتر... قلبم زیر و زیر شد... حس کردم الان است که

قفسه ی سینه ام پاره شود و قلبم میان آغوش او پرتاب

شود. این چه بلایی بود؟... زبانم عملاً الکن شد انگار. برای

لحظاتی مات صورتش به جا ماندم. لبخندش که متولد

شد؛ به زحمت خودم را جمع و جور کردم و با تته پته گفتم

_من... من که گفتم خیلی بلد نیستم

ابرو بالا انداخت و یک قدم دیگر نزدیک شد

باشه این چی؟...

دستانم را در هم می پیچاندم و به لبانش زل زده بودم. قلبم داشت در دهانم می زد

_کئب فؤادی (دلم برات تنگ شده)

مخمصه ی غریبی بود. عجیب خواستنی بود و مخوف. نه می شد بمانم و نه دلم می خواست بروم. قلبم عنقریب بود از پا بیفتد. زیر حرارت نگاهش حس شمع را داشتم که در حال ذوب شدن است. پلک بر هم فشردم و با درماندگی نجوا کردم

_من... بنظرم بهتره تو نت سرچ کنی

لحن صدایش نرم بود و ملایم

_مشکل تلفظ دارم... بذار چنتا ساده ترش رو بگم

سرم زیر افتاد و شنیدم

_حیاتی(عمرم)

قلبم داشت می ایستاد. سر به دو طرف تکان دادم و دوباره شنیدم

_روحي (جانم)

بغض ناخن های تیزش را در گلویم فشرد و شنیدم

_املی (آرزوم)

جانم داشت به لبم می رسید. اشک در حدقه ی چشمانم
بیداد می کرد. پلک باز کردم و تصویر تار پاهایش را مقابل
پاهایم دیدم. دیگر رمقی برایم نمانده بود. من تمام شده
بودم. سر بالا بردم

_علا

اشک ها دیوانه وار از چشمانم بیرون دویده نگاهم را
شستند. تصویر صورت عزیزش حالا بوضوح برابر چشمانم
قرار گرفت

_جان

چقدر دلم می خواست بگویم جان و جهان من تویی اما...
حیف...

نفهمیدم چه شد که لب هایم جنبید

_من دارم از ایران میرم

نازیلا فردین فر

رحیل

دیدم که اخم هایش در هم گره خورد و بی فوت وقت ادامه
دادم

__برای همیشه

#رحیل

#قسمت_136

:Nazi Frd

علا

__من دارم از ایران میرم

جاخوردم... غیرمنتظره ترین جواب ممکن را تحویلیم داده
بود. آن هم وقتی منتظر شنیدن حداقل یک (منم دلم تنگ
شده) بودم. اخم هایم بی اختیار در هم رفت و او میان باران
چشمانش، لب های خشکیده اش را دوباره بهم زد.

__برای همیشه

اینبار ضربه کاری تر بود. مات صورتش برجا ماندم. آن صورت فرشته گون رنگ پریده با چشمان همیشه غمگین و بی گنااهش.

بی رحمی و آن چهره ی معصوم هیچ تناسبی باهم نداشتند. لحظاتی نگاهم کرد و نگاهش کردم تا بالاخره توانستم توانم را جمع کرده سرم را به زحمت تکان دهم
_یعنی چی؟

دست بالا برد و دستپاچه خیزی گونه هایش را گرفت. کلمات را تند و جویده توی صورتتم کوبید.

_منتظر کارای آسرنیم... بعدش میرم... برای همیشه

کاش انقدر این واژه ی نحس همیشه را تکرار نمی کرد. گیج و ویج در جا ایستاده بودم. طبیبم قصد جانم را کرده بود... حبیبم قصد جفا داشت... دستانم با درماندگی بالا رفت و به سمتش دراز شد

_چرا من نمیفهمم چی داری میگی؟

چرا انقدر غیر قابل پیش بینی هستی؟...

سرش را به شدت به دو طرف تکان داد. پرده ی حریر
مشکی رنگ روی چشمانش تاب خورد. ناباورانه خندیدم

_من الان منتظر بودم تو یه جوابی بدی تا جسارت کنم
بهت نزدیک تر شم... ولی تو یه چاقو برداشتی تا این بند
نازک بینمون رو هم ببری

سرش زیر افتاد و قدمی عقب رفت. بی طاقت نزدیکش
شدم. یک قدم رفته اش را با دو قدم جبران کردم. پهلویم
تیر کشید اما درد اصلی درون سینه ام بود. یک درد
استخوان سوز که ناله ام را بلند کرد

_چرا نمیذاری بهت نزدیک شم؟... چرا نمی خوی بهم یه
فرصت دیگه بدی؟

سر که بالا آورد سیل روی صورتش راه گرفته بود

_چون دیگه راهی برای نزدیک شدن نیست...

داشتم دیوانه می شدم. از اینهمه خواستن و نشدن. از
اینهمه به در بسته زدن. همین دیوانگی هم دستانم را مشت
کرد و صدایم را بالا برد

_هست... هست... تو نمی ذاری من راه بسازم

دیدم که دستانش شبیه من مشت شد. سر بالا برد و به سقف اتاق زل زد. سپیدی گلویش مقابل چشمانم جلوه نمایی کرد. جاذبه ای غریب مرا به سمتش می کشید. یک جور خواستن سرکش و افسارگسیخته. ترسیدم. از خودم و این عطش بی نهایت ترسیدم. دستپاچه نگاه گرفتم که درخشش برقی کنار گوشش نگاهم را میخ خود کرد. سرخی درخشان گیلای کوچک اندکی امید در برهوت ناامیدی ام رویاند.

دست به گوشواره گیلای بردم. کنج لبم بالا رفت و نجوا کردم

بهت میاد

نگاه ماتش را روی صورتم حس می کردم وقتی با مکث کوتاه ادامه دادم.

فقط نمی فهمم چرا بلا تکلیفم میذاری... از آزار دادن من لذت میبری؟... زیونت میگه نه ولی رفتارت...
کلام تند و تیزش حرفم را قلع و قمع کرد

_رفتارم می‌گه نه... توام ساعتی که من بهت دادم رو هنوز دستت می‌کنی... حتی وقتی متاهل بودی ام اون دستت بود.

انگار یک نفر در لحظه آب سرد روی آتش درونم ریخت. جهنم ام بدل به زمهریر شد. فکر کردم چند وزنه به عضلات صورتم آویز شده. وزنه هایی از جنس سرخوردگی و بیچارگی. سرم را با تاخیر به سمت صورتش گرداندم و چند باری لب‌هایم را بهم زدم

من...

مغزم هم یخ زده بود انگار. هیچ جمله ای نمی‌ساخت. میان تقلایم دیدم نگاه قاطعش را به چشمانم دوخت و به جای من عاجز جمله ساخت

_تو هنوزم دوست منی... چرا نباید هدیه ات رو استفاده کنم?... این کار من هیچ پیغام خاصی نداره کامم تلخ شد. زبانم طعنه زد

داری تلافی می‌کنی؟

چشمه ی اشکش خشکیده بود و حالا تنها چشمانش غم
ساطع می کرد

_من خسته تر از اونی ام که بخوام چیزی رو تلافی
کنم... برای تلافی کردنم دیگه خیلی دیره...

صدایش لرزید و پلک برهم فشرد

_ من فقط میخوام برم همین

آنقدر درمانده شده بودم که عنان حرکاتم از دستم رفت.
دستانم بالا رفت و بند بازوانش شد. چند باری نرم تکان
تکانش دادم.

_یه راه نشونم بده راحیل

بگو چیکار کنم تا بتونی حداقل یه فرصت کوتاه بهم بدی
خشم آمد و جای غم نگاهش حاکم شد. تکان تند و تیزی به
تنش داد. دستانم پایین افتاد. قدمی عقب رفت و صدا بالا
برد.

_راهی نیست... نیست... که اگه بود من...

دستم اینبار بلند شد و به آرنجش چنگ انداخت.

_راحیل من بد شدم تو نشو... من اشتباه کردم تو نکن...
 من عجول بودم تو نباش... من خطا کردم راحیل تو...
 سرانگشتانش ناغافل دور مچم حلقه شد. تنش زمستان
 بود انگار. لحن درمانده اش رمق از انگشتانم برد
 _بسه علا بسه... تمومش کن خواهش میکنم...

تن عقب کشید اما من عقب ننشستم

_رفتن که دردی رو دوا نمی کنه... بذار این رو منی بهت بگم
 که رفتن رو انتخاب کردم... باور کن قرار نیست چیزی
 عوض شه... جز اینکه دلتنگی ام به دردت اضافه میشه...
 جز اینکه

پوزخندش خار شد و در چشمم فرو رفت.

_دلتنگی برای کی؟... برای تو؟... چرا باید دلم برات تنگ
 شه؟... برای کسی که زندگی منو نابود کرد... برای کسی که
 زل زد تو چشمام و گفت منو نمی خواد... برای کسی که
 التماسامو تنهایامو ندید...

درد پهلو یادم رفته بود بس که چپ و راست مشت خورده
بودم. دستم هنوز میان زمین و هوا به سمتش دراز بود وقتی
عقب عقب رفت و کف دست به سینه کوبید

_من دلم برات تنگ همیشه علا...هیچوقت دلم برات تنگ
نمیشه... آدم دلتنگ کسی میشه که دوستش داره... من...
من...

میان قاب در ایستاد. نگاه درمانده اش را به صورتم دوخت
و نجوا کرد

_دیگه...دیگه دوستت ندارم

آخ... بالاخره تیر خلاص را زد... بی معرفت

قلبم تاریک شد. سیاه شد. شبیه میوه ی فاسد و چروکیده
از شاخه جدا شد و کنجی غلتید. به زحمت سر پا ماندم آن
هم با کمری که شکسته بود.

حرکاتش شتابزده شد. مرغ نگاهش هراسان به هر سو می
پرید.

_باید برم... الاناست که هوتن برسه ببخشید نمی تونم
بیشتر از این بمونم

لب که باز کردم صدای خش گرفته ام برای خودم غریب
بود

_ با وجود نفرتی که از من تو قلبت داری تا همینجا
موندنت هم خیلیه

وقتی نگاهش را به نگاهم گره زد پشتم لرزید. نگاهی که
مهری عمیق نثارم می کرد. مهری آغشته به غم و حسرت
_ انقدر آزارم نده... من هیچوقت ازت متنفر نبودم... حتی
روزایی که قلبم رو شکستی و غرورم رو له کردی... عقم می
گفت ازت بیزار شم اما قلبم هیچوقت این اجازه رو بهم
نداد.

لب باز کردم برای آخرین تلاش... آخرین خواهش...
آخرین ...

_ خداحافظ

و دری که توی صورتم بسته شد... و امیدی که مرد... مرد!

#رحیل

#قسمت_۱۳۷

نگاه ماتم بند صفحه ی گوشی و پیام نقش بسته ی رویش بود.

_ساعت پنج خونه ی مامان ماهی منتظرتم.

با نوک خودکار گرفتار شده لای انگشتانم روی میز ضربه می زدم و برای بار شاید هزارم پیغامش را از نظر می گذراندم. برای بار هزارم پوزخند می زدم و تکرار می کردم
_منتظرتم!

برای بار هزارم قلبم سنگین می شد و حس تلخ بی امیدی کامم را زهر می کرد. حسی شبیه پوچی...

صدای ضربه های دارکوبی در حواس و نگاهم را از گوشی جدا کرد. به سرعت سر بالا بردم که همان لحظه لای در باز شد و سر و نیمی از تن هوتن از گوشه ی آن داخل خزید
_سلام سلطان...چی شد شیری یا روباه؟

پیش از آنکه بخواهم زیان به حرفی بچرخانم دستم پیش دستی کرد و گوشی را از روی میز چنگ زد. دیدم که نگاهش حرکاتم را پایید و نیشش کش آمد. همزمان که دستم

شتابزده همراه گوشی داخل جیب پیراهنم میرفت دیدمش
که وارد اتاق شد.

_چی دارم میگم... البته که شما همیشه شیری سلطان...
رئیس... سرور

پوزخندی به لفاظی اش زدم

_عجب... فعلا که دارم تبدیل میشم به اون حیوان
زحمتکش باربر

پقی خندید و در جا چرخید تا به بهانه ی بستن در راحت تر
به ریشم بخندد. تنه عقب کشیدم و در حالی که همچنان با
نوک خودکار روی میز ضربه می زدم به حرکاتش خیره ماندم.
وقتی به سمتم چرخید خنده هایش را کرده بود. با دیدنم
ابرو بالا داد و به طرفم آمد

_بیخود قیافه اتو آویزون نکن... من که می دونم تو استاد...

نگاه جدی ام را به چشمانش دوختم و میان کلامش پریدم

_فکر نمی کردم مینو تو معامله انقدر آدم سفتی باشه...

به آنی پاهایش از حرکت ایستاد. صورتش آویزان شد و با
لحنی وارفته پرسید

_یعنی چی؟... معامله مالید؟... به همین راحتی؟

دستم از حرکت ایستاد. خودکار از لای انگشتانم سر خورد.
نگاه متاسفم را به صورتش دوختم از جا پرید و با دو گام
بلند خود را به میز رساند. دستانش را ستون تن کرد و به
طرفم مایل شد

_بدبخت اون داشته عقده گشایی می کرده... لابد فهمیده
پشت قضیه منم که اینجوری شلتاق می کنه

برو بر نگاهش می کردم. نمی دانم از نگاهم چه خواند که
حالت صورتش آن طور درمانده شد. لب جنباند و با
صدایی تحلیل رفته نجوا کرد

_ حالا چی شد زهرشو ریخت؟... فروخت به یکی دیگه؟

خودکار را میان مشت گرفتم. با تعلق تنه عقب کشیدم و به
پشتی صندلی تکیه دادم. در سکوت خیره اش شدم که با
چشمان درشت شده سر به دو طرف تکان داد

_ کشتی منو... یه چیزی بگو خوب...

عنقریب بود پس بیفتد. حیف که حوصله ی بازی نداشتم.
 من این روزها دیگر حوصله ی زندگی را هم نداشتم. خودکار
 را روی میز رها و دستانم را روی شکم در هم قلاب کردم
 _یکم طاقچه بالا گذاشت ولی نهایت با قیمت یکم بالاتر
 زمینو ازش خریدم

به آنی چهره اش از هم باز شد. لبخند گل گشادی روی
 صورتش نقش بست. دستش بالا رفت و هیجان زده ضربه
 ای روی میز کوبید

_دمت گرم...رفیقی رفیق... مردی به مولا...

حتی حوصله ی لبخند زدن به هیجان کودکانه اش را هم
 نداشتم. تنها توانستم کنج لبم را کمی بالا بکشم. همین
 لبخندک شد مجوز نزدیک شدن بیشتر. به سرعت میز را
 دور زد و خود را مقابلم رساند. در حالیکه تنه بالا می کشید
 و یکطرفه روی میز می نشست تند و تند پرسید

_یعنی دیگه تمومه؟...به نام زد؟... نیاد دوباره دبه کنه

نوری که از پنجره می تابید درست توی چشمانش می زد.

سر بالا انداختم و نگاهم را به آفتاب درخشان چشمانش
دوختم

_نه تمومه... عجله داشت برگرده زمان نداشت مجبور شد
رضایت بده

پوفی از سر راحتی خیال کرد و پلک روی هم گذاشت
_خوب خدا روشکر... بره که دیگه بر...

چشم غره ای حواله اش کردم. همان لحظه، انگار که
حسش کرده باشد، چشم باز کرده و شتابان ادامه داد

_برای همیشه موفق و موید باشه

یک تای ابرو را بالا و چند باری سر به تایید تکان دادم که
کف دستانش را به هم کوبید و با نیش باز به سمتم تنه خم
کرد

_کی بریم محضر؟ @Vip Roman

نگاه سردی حواله اش کردم

_بابت؟

لبخندش جمع شد و تنه عقب کشید
 _مارو گرفتی؟... بابت کارای انتقال سند دیگه
 دست به سینه شدم و یک پا را روی دیگری انداختم. می
 دانستم نگاه خونسردم کفرش را در خواهد آورد
 _هر وقت زمینم رو پس دادی و کاراش تمام و کمال انجام
 شد من در خدمتم

لحظاتی در سکوت نگاه متاسفش را به صورتم دوخت.
 سپس لب بالا کشید و طعنه زد
 _ممنون از اعتمادت واقعا... دستت درد نکنه... اصلا من
 شرمنده ی این همه...

صورتم را جمع کردم و دستم را در هوا تکان دادم
 _الکی شلوغش نکن هنوز یادم نرفته چه بلایی سر زمینم
 آوردی
 اخم به پیشانی نشاند

_بعد بهت میگم شتر ناراحت میشی

لعنتی... چرا حالا باید این جمله را می گفت. چرا باید
 خاطرات مدام مقابل چشمانم شخم می خورد، بالا می آمد
 و مرا به دیوانگی می رساند. دستم بالا رفت و لای موها
 چنگ شد. هوتن انگار هنوز دلخوری اش را تمام و کمال
 بروز نداده بود

_من که گفتم جبران می کنم دیگه این عقده ای بازیا چیه...
 حس می کردم صدای هوتن بدل به مته شده تا اعماق
 مغزم فرو می رود. دستانم بی اختیار بند دسته های صندلی
 شد

_خیلی خوب دیگه خبر خوشت رو گرفتی هوتن... برو بذار
 به کارام برس...

نیم خیز شدم که همان لحظه درد شبیه صاعقه ای در
 پهلویم پیچید و جان صدایم را گرفت

_ در مورد قرار محضرم بعدا صحبت می کنیم

با کمی زحمت بالاخره سر پا شدم. هنوز درد میهمان هر
 تکان ناگهانی ام بود. البته دردی دیگر میان سینه ام وجود

داشت که دائمی بود و خستگی ناپذیر. دردی که بنای بهبود
نداشت. باید به آن خومی گرفتم

_زخمت چگونه؟

کاش می شد پرسم کدام یک. زخم قلبم یا زخم تنم؟ ... سرم
پایین بود و نگاهم بند آل استارهای سرمه ای رنگش...

_خوبه... چیزی نیس

دستش بند بازویم شد و پاهای آویزانش روی زمین قرار
گرفت

_هنوز یه هفته گذشته...حتما درد داری دیگه...ببینم
امروز با آسیرین کلاس داری؟

نگاهش نکردم مبادا چیزی از مکنونات قلبی ام دستگیرش
شود. دست به جیب شدم و با نگاهی گریزان سر به تایید
تکان دادم

_راه زیاده... حتما ترافیکم هست... چجوری میخوای
بشینی پشت رول؟

لحظه ای مکث کرد و بعد ناگهان پرسید

_میخوای من برسونمت؟

هنوز از نگاه به چشمانش فراری بودم. دست بالا بردم و پشت شانه اش گذاشتم. همزمان که به جلو هدایتش می کردم سر بالا انداختم

_نه راحیل گفت جلسه ی این هفته رو تهران برگزار کنیم...
خونه ی پدریش

صدای سوت ناغافل و ایست ناگهانی اش باعث شد سر به سمتش بچرخانم

_نه بابا... خوب هواتو داره... خوشم اومد

آن زخم درون سینه سر باز کرد. خون بیرون زد و سینه ام سوخت. دندان هایم روی هم چفت و نگاهم خیره اش شد. بی خبر از بلوای درونم چشمتی حواله کرد

_البته این بحث خونه ی پدری خودش موضوع جذابه
ها...

بی اختیار فشار دستم بیشتر شد. وادارش کردم دوباره حرکت کند و همزمان با کلافگی تشر زدم

_شروع نکن هوتن سر جدت

همانطور که لاقید و سلانه سلانه جلو می رفت متلک
دیگری بارم کرد

_والا از قرار منتظر من نمونده خودش شروع شده

حرفی چند ضربه سرشانه اش زدم

_الکی قصه نباف خواهشا

تک خنده ی مسخره ای کرد

_قصه رو که شما دو تا...

خوشبختانه به در رسیده بودیم. میان حرفش شتابزده به
دستگیره چنگ زدم انگار که ریسمان نجاتم باشد

_هوتن من خیلی کار دارم...

همزمان با پایین دادن دستگیره صدای خندانش را شنیدم

_آره دیگه بالاخره خریدای عقد و...

کاش یک نفر از دل من خبر داشت. کاش اینقدر همه داغ
روی این زخم لعنتی نمی گذاشتند. دستم از دستگیره جدا
شد. سرم به ضرب به طرفش چرخید و زبانم تشر زد

_چرا چرند میگی مرد حسابی... میگم من کلی کار دارم توام
بازیت گرفته

نمی دانم چه در نگاهم دید که آنطور لبخندش جمع شد.
بهت زده لب زد

_چی شده

تلاش کردم زخمم را پنهان نگاه دارم. دردم را برای خود
حفظ کنم. شانه بالا انداختم و تندی کردم

_چی چی شده؟

دیدم به سمت در مایل شد و همزمان با پیش کردنش
دست به چانه گرفت

_جان هوتن....

کلافه دست در هوا تکان دادم

ای بابا چیزی نشده... فقط بفهم که هیچی بین من و اون خانوم...

ابروها را بالا انداخت و میان کلامم تکرار کرد
_اون خانوم؟...

انگار این زبان قصد افشاگری داشت. باید به غل و زنجیر می کشیدمش. لب هایم روی هم چفت شد و نگاه گرفتم
_ زدید به تیپ هم؟

چقدر دلم می خواست داد بزنم... بگویم او زد... یک تبر به دست گرفت و ریشه هایم را برید. در سکوت آنقدر به سنگ های طوسی رنگ کف اتاق خیره ماندم تا بالاخره صبرش سر آمد

_د بگو چی شده... کشتی مارو

تلاش داشتم چینی سکوتم را از گزند حفظ کنم. همچنان لب بستم و به زمین سنگی خیره ماندم. اما خوب هوتن مرا از بر بود. مثلاً می دانست چطور چینی سکوتم را باید بشکند

_علا... جان راحیل

آخ... او جان من بود و خود را دریغ کرد... سرم زیر افتاد. با نوک کفش شروع به ضربه زدن روی زمین کردم. زبانم بی اذن و اراده ی من اسرار هویدا کرد

_هیچی چی شده؟... تکلیفم روشن شده

با ضربه ای که به سرشانه ام خورد سرم بالا رفت

_خوب چرا قطره چکونی اخبارو میگی مرد حسابی... چون بکن درست تعریف کن... تکلیفم روشن شده یعنی چی؟

نگاهم میخ صورت درهمش شد. انگار دیگر عنان اختیار زبانم را نداشتم. یا شاید دلم زیادی پر بود که آنطور حرف ها سر ریزی شد

_یعنی اینکه راحیل...

سینه ام دوباره سوخت و صدایش در سرم پیچید(دیگه دوستت ندارم)

پلک بر هم فشردم. کلمات را جویده جویده و شتابزده ادا کردم

_راحیل منو نمی خواد... نمی تونه گذشته رو فراموش
کنه... نمی تونه ببخشه... بودنم آزارش میده... حضور من
اذیتش می کنه... در واقع بخاطر آسیرین داره تحمل می کنه
پلک که باز کردم نگاه هاج و واجش برابرم بود. قلبم هنوز
سبک نشده بود و من ناچار ادامه دادم

_الانم میخواد از ایران بره تا دیگه ریخت منو نبینه
تکرار وقایع آن صبح سیاه حرکاتم را عصبی کرد. دست بالا
بردم و تاکید کردم

_البته... البته برای همیشه داره میره
لب هایش را چند باری بهم زد. اما چیزی به گوشم نخورد
که حرصی تشر زدم

_راحت شدی؟... اخبار کامل به سمع و نظرتون رسید
اینبار وقتی لب جنباند صدای نجوای خفه ای شنیدم
_پس... پس تو چی؟

خنده ی هیستیریکی کردم و دستانم را از دو طرف باز کردم

_من چی؟...من هیچی... من به درک... من به جهنم

هول زده دستش را بالا آورد

_منظورم اینه که تو میخوای چیکار کنی

دستانم پایین افتاد و به سمتش براق شدم

_مگه کاری ام می تونم بکنم؟...

دوباره دوستت ندارمش در سرم پژواک شد. دوباره سوختم.

آن نگاه آخر... چرا حرف زبان و نگاهش نمی خواند؟...

باز درمانده شدم. شانه هایم پایین افتاد و صدایم زخم برداشت و گرفت

_صاف تو چشمام نگاه کرد گفت...

سر به زیر انداختم. چیزی در گلویم آماس کرده بود انگار.

چیزی شبیه حناق که کلامم را گنگ می کرد

_گفت نمی خواد دیگه...

به زحمت آب دهانم را فرو دادم بلکه حناق پایین برود.

نجوا کردم

_حقم داره... من زندگیشو... اعتمادشو... احساسش رو از
بین...

با صدای هوتن به خود آمدم

_ای بابا باز که قاطی کردین شما دوتا... تا میاد درست شه
مرگتون می گیره

کنج لبم به پوزخند بالا رفت... مرگ همین زندگی من بود...
من مرگ را ثانیه به ثانیه زندگی می کردم
_تو نمی خوای جلوش رو بگیری؟

صدایش نگاهم را بالا کشید و اخم هایم را بهم چسباند

_نه... معلومه که نه... چرا باید جلوش رو بگیرم؟

چشمانش در حدقه درشت شد. ناباور سر تکان داد

_دیوانه دختره داره میره... این دفعه بره دیگه رفته ها

صدایی در سرم فریاد زد (دلم برات تنگ نمیشه علا)...سرم

بالا رفت و نگاهم به سقف سفید خیره ماند. چیزی در

چشمانم قل می زد که تلاش داشتم مانع بیرون ریختنش

شوم.

_ تو یه بار خر شدی ولش کردی... دوباره داری همون
 غلط گذشته اتو تکرار می کنی... چرا حماقتای تو...
 سرم به سرعت پایین افتاد و دستم ناغافل بند بازویش شد
 _ میگی چیکار کنم... وقتی بودنم حالش رو بد می کنه...
 وقتی باعث آزارشم خودمو بهش تحمیل کنم؟
 فشار سرانگشتانم چهره اش را جمع کرد اما عقب ننشست
 _ شعر نگو بابا... چه قلمبه سلمبه ام زر میزنه
 دستم به ضرب بازویش را رها کرد.
 _ برو بابا
 بلافاصله قدمی که در اثر ضربه به عقب رفته بود را جبران
 کرد و توپید
 _ باز شما دوتا چتون شده آخه... چرا انقدر خرید؟
 تاب تحمل نگاه ملامت بارش را نداشتم. چرخیدم و رو به
 دیوار دستانم را داخل جیب فرو بردم
 _ ول کن هوتن... یه چیزی ام به تو میگما
 کلامش خنجر از پشت شد

جای اینکه ببینی دختره چشه... چرا میخواد بره چه بلایی سرش اومده...

دستانم داخل جیب مشت شد و صدایم بالا رفت

_تورو هر چی که می پرستی وا بده

صدایش نزدیک تر شد. درست کنار گوشم زنگ زد

_یعنی به همین راحتی میداری بره؟

سر چرخاندم و از سر شانه نگاهش کردم

میگی چیکار کنم آویزونش شم؟...

پیش آمد و با سماجت رو به رویم ایستاد

_نمی خوای آویزونش شی؟

مردی درونم روی زانو افتاده بود. رمق نداشت و خسته

بود. مردی که امیدش مرده بود. اما من تلاش داشتم حفظ

ظاهر کنم. حداقل برابر هوتن وانمود کنم به ایستادگی. نگاه

سردی حواله اش کردم

نه من دیگه کاریش ندارم...

نگاهش به آنی سخت شد. عضلات فکش بیرون زد و لب
هایش بهم خورد

_جدا؟

مرد درونم مشت به زمین کوبید. من زل زدم به چشمان
هوتن و قاطعانه ترین جواب عمرم را دادم

آره...

سر سخت تر از من خیره ام شد و پرسید

_یعنی این تصمیم قطعیه؟

دیگر داشت حوصله ام را سر می برد. زخم های خودم برای
عذاب ابدی ام کفایت می کرد نیازی به بازی های هوتن
نداشتم. کلافه سر تکان دادم

_بله تصمیم قطعیمه... شمام اگه جلسه ی بازجویت

تموم شد بفرما تشریف ببر تا منم به کارام برسم

پوزخندش نگاهم را آزد

_باشه

چرخید و به سمت در به راه افتاد. با نگاهی خسته دنبالش
می کردم که ناگهان به طرفم برگشت

_ فقط یه چیزی

از سر درماندگی پوفی کشیدم و سر تکان دادم

_ باز چیه؟

هوتن کم اخم می کرد. اما وقتی اخم می کرد یعنی یک جنگ
تمام عیار در راه است. قدمی جلو آمد

_ راستش یه موضوعی هست...

لحظه ای مکث کرد و بعد با تعلل آشکار جمله اش را به
انتهای رساند

_ که چند وقتیه می خوام بهت بگم

اخم هایم در هم رفت. دلم بیخود به شور افتاد

_ چیه... بگو

قدمی دیگر جلو آمد و نگاه زیر انداخت

_ در مورد خودمه

دلشوره ام بیخود و بی جهت شدت گرفت

خوب...

همانطور خیره به زمین ادامه داد

_خوب الان که تو تصمیمت رو گرفتی بنظرم می تونم
راحت تر در موردش باهات حرف بزنم

کفرم درآمد...قدمی به طرفش برداشتم و توپیدم

_هو تن انقدر مقدمه نچین... چون نه حوصله اش رو دارم

نه وقتشو... صاف برو سر اصل مطلب

دیدم لب داخل دهان کشید و تته پته کرد

_چجوری بگم؟... گفتم تصمیمت قطعیه دیگه؟

آنقدر عاصی شدم که صدایم بالا رفت

هو تن...

سرش به آنی بالا آمد و هراسان دستانش را تکان داد

_خوب بابا... میگم

منتظر خیره اش شدم. دیدم که دست بالا برد و در حالی که

پس سرش را می خاراند زمزمه وار شروع به صحبت کرد

_می دونی من قبلا یه بار سر مرام و معرفت پا رو دلم
گذاشتم

دست بالا برده انگشت شست و اشاره اش را دور لب
هایش کشید. در حالی که نگاه می دزدید ادامه داد

_یعنی چطور بگم خواستم رفاقت کنم از خودگذشتگی
کردم

با اخمی از سر سردرگمی تماشایش می کردم که نیشخندی به
رویم زد و طعنه ای حواله ام کرد

_ولی تازگیا فهمیدم بد نیست آدم یه جاهایی خودخواه
باشه

کم کم با این صغری کبری چیدن هایش حوصله ام را سر می
برد. اخم غلیظ تر شد و تشر زد

_منظورتو واضح بگو هوتن!

دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرده برابرم سینه
سپر کرد. سر بالا گرفت با نگاهی یاغی چشم به چشمانم
دوخت

_واضحش اینه که تصمیم گرفتم ازدواج کنم!
 جاخورده و مات نگاهش کردم. هوتن و ازدواج؟... غرق
 دریای حیرتم بودم که دیدم لب پایین کشید و جواب سوال
 توی سرم را داد

_خسته شدم از این زندگی هر دم بیلی... از این زندگی یکی
 بود یکی نبودى که دارم

هنوز زبانم به سخنی نمی چرخید. همانطور در سکوت
 تماشایش می کردم که شانه بالا انداخت و با لحن عجولانه
 ی مخصوص خودش توضیحاتش را کامل کرد

_دلم ثبات می خواد... یه زندگی آروم... چنتا بچه قدو نیم
 قد... یه...

کمی از گیجی درآمده بودم که زبانم بالاخره در دهان چرخید
 و میان کلامش گفتم

_تو که میگفتی ازدواجی نیستی

ابرو بالا انداخته و با لحن عجیبی جواب داد

_نبودم چون آدمش و تو زندگیم نداشتی... الان آدمشو
 پیدا کردم

گیج و ویج شده بودم. سر به دو طرف تکان دادم و بی
حوصله گفتم

_حرفات خیلی نامربوطه ...من متوجه منظورت نمیشم
...اینا که گفتی چه ربطی به بحث از خودگذشتگی داره؟

نیشخندی به رویم زد. تنه به سمتم مایل می کرد و شمرده
شمرده گفت

_ربطش به آدمیه که می خوام باهاش ازدواج کنم
چیزی در سرم شروع به صدا کرد. چیزی شبیه آژیر خطر
...فکری سیاه نگاهم را تیره و تار کرد و زبانم را به لکنت
انداخت

_چی ...چی میگی...من نمیفهمم
نگاهش صاف چشمانم را نشانه گرفت. تیز و بران تماشایم
می کرد وقتی زخم کلامش را در قلبم فرو کرد

_می خوام با راحیل ازدواج کنم
حس کردم گسلی ناگهان زیر پایم باز شد و مرا بلعید. بی
هوایی سراغم آمد، نفسم را برید و من در تلاشی مذبحخانه
سعی کردم محکم جلوه کنم ...تک خنده ی ناباوری کردم

_ شوخی می کنی

دستانش را از جیب بیرون کشیده مقابل سینه قلاب کرد.
لحنش قاطع بود و محکم. بدون ذره ای لرزش صدا

_ نه مگه من با تو شوخی دارم... راحیل لیاقت خوشبختی
رو داره منم می تونم خوشبختش کنم

پوزخند غلیظی کنج لبم نقش بست. با دست به سرتاپایش
اشاره کردم و به کنایه پرسیدم

_ تو؟... با اون سابقه ی درخشانت؟...

یک تای ابرویش را بالا داد و طلبکارانه پرسید

_ سابقه ام چشه؟... یه آدم اجتماعی بودم دیگه

با لبخند حرص درآری ادامه داد

_ حداقل حسنش اینه خانوما رو خوب درک می کنم... یبس
و پاچه گیرم نیستم!

قلبم به گزگز افتاده بود و چشمانم می سوخت... دندان
هایم را محکم روی هم فشردم و غریدم

_ بیا برو هوتن... نمی خوام حرفی بزnm حرمتای بینمون
بشکنه

ناگهان دستانش پایین افتاد. قدمی پیش آمده و گله مند
پرسید

_ آقا چه ایرادی داره؟... مگه من چیم از اون شاهرخ چلغوز
کمتره؟... توام که گفתי دیگه کاری بهش نداری دیگه برات
چه فرقی می کنه اون با کی زندگی کنه؟...

قلبم دریده شده بود. هنوز غرق بهت بودم... این واقعا
هوتن بود؟...

میان سردرگمی دیدم دستانش را به حالت نمایشی از هم باز
کرد و زخم عمیق و کاری دیگری روی قلبم نشاند

_ هرچند از نظر خودم من لایق ترینم براش

ضربان قلبم ثانیه به ثانیه در حال اوج گرفتن بود. به نفس
نفس افتاده بودم. نه این قطعا یک کابوس بود...

برای کنترل اوضاع برای پایان این کابوس دستانم را مشت
کردم. پلک روی هم فشردم و نجوا کردم

_ هوتن رو اعصاب من راه نرو... حتی شوخیشم خوب...

صدایش با لحن مسخره ای به گوشم رسید
 _ تو اعصاب تو از زیر دست و پا جمع کن که اذیت نشی
 عزیزم

پلک باز کردم و چشم به صورتش دوخت. با لبخندی گل
 گشاد تماشا می کرد. کابوس ناتمام! عصبی نفسم را فوت
 کردم که دوباره گفت

_ فقط یه زحمتی برات دارم
 دستم بوضوح می لرزید وقتی بالا بردمش. گوشه ی
 چشمانم را فشردم و حرصی جواب دادم

_ چی ... زودتر بگو شرتو کم کن
 قلبم داشت توی دهانم می زد. انگار به جای خون آتش در
 رگ هایم جاری بود. هنوز باورم نمی شد در بیداری دچار
 چنین کابوسی ...

_ اگه میشه زحمت خواستگاری از راحیلو بندازم رو دوش تو

صدای سوت ممتد در گوش هایم پیچید. سرم به دوران افتاد. احساس کردم الان است که چشمانم از حدقه بیرون پریده زیر پایمان بغلتند. نفس هایم مقطع و بریده بریده شده بود.

_تو که قبلا برای شاهرخ پا پیش گذاشتی یه بارم...
دلم بهم خورد. قلبم الو گرفت. نفهمیدم کی دستم بالا رفت و آنطور با ضرب روی صورتش فرود آمد...جوری که سرش به یک طرف چرخید و پلک هایش آنطور روی هم فشرده شد

#رحیل

#قسمت_138

سکوتی سهمگین تمام اتمسفر اتاق را پر کرد. بهتی غریب به جانم افتاد. چه کرده بودم؟... با چشمانی که چیزی نمانده بود از حدقه پرتاب شوند، به صورتش زل زده بودم. رد انگشتانم روی گونه اش، شبیه سر نیزه های تیر چندشعبه

در چشمم فرو می رفت اما خشم جوری شعله ور بود که
هرچه عذاب وجدان و ترحم بود را به کام می کشید.
صدای نفس های تندم در گوشم می پیچید. قفسه ی سینه
ام می سوخت. فکم از شدت فشار به ناله افتاده بود و
پنجه های مشت شده ام کنار تن آماده ی پرتاب.
نمی دانم چه مدت در آن حال بودیم که اندک اندک دیدم
کنج لبش بالا رفت. بی اختیار تند و تند پلک زدم که از
گوشه ی چشم نگاهم کرد. بی خشم و بی دلخوری.
لبخندش عمق گرفت
_ناز شستت دادا

هیزم به آتشم ریخت. دندان به هم ساییدم و تیز نگاهش
کردم که دست بالا برد و چند باری روی نقش گونه کشید
_ولی معلومه بد دردت اومدا

دستش که پایین افتاد فریاد من به آسمان رفت
_آره دردم اومد... دردم اومد

قدمی عقب رفتم و هوار زدم

_ فکر کن رفیقت... پشتت... نزدیک تر از برادرت...

ذهنم مدام این شاخه به آن شاخه می پرید و رشته ی کلام از دستم می ریود. برای لحظه ای زبانم قفل شد انگار بعد دوباره خشم زبانه کشید. دست به سمتش دراز کردم و با چهره ای جمع شده دوباره توپیدم

_ د آخه تو رفیقی؟... تو اصلا آدمی؟... من اینهمه سال حرف دلم رو داشتم به کی می گفتم هوتن؟... کی رو محرم اسرارم کرده بودم؟... تو... تو کی انقدر نامرد شدی؟... اصلا میفهمی چه بلایی

به سمتم براق شد و میان کلامم فریاد تحویل داد

_ آره میفهمم... اتفاقا خوبم میفهمم... اونی که نمیفهمه تویی نه من

قلبم انگار داشت قفسه ی سینه ام را می درید. زبانم در دهانم نمی چرخید بیشتر راغب بودم چند مشت جانانه روی فکش پیاده کنم تا اینطور طلبکار بر سرم فریاد نکشد
_ آخه بیشعور تو که طاقت نداری دوست صمیمیت حتی اسم راحیل رو به زبون بیاره، چطور تحمل میکنی ببینی یه

غریبه دوباره دستش رو بگیره؟... شاهرخ بس
 نبود؟... عذاب وجدان این سالا بست نبود؟... چه مرضیه
 که تو داری

چشم باریک کرده خیره ی صورتشم شدم که همچنان
 اراجیف بی سر و ته بهم می بافت

_چقدر میخوای غلطای گذشته رو تکرار کنی... چرا انقدر
 اصرار داری یه راه اشتباهو بری؟... چقدر بهت بگم برادر
 من این ره که تو می روی به ترکستان

بالاخره صبرم سرآمد. پرت و پلاهایی که تحویلیم می داد
 حوصله ام را سر برد و تکرار خاطرات سیاهی که شبیه نور
 اعصاب خرد کن تابلو نئونی، مدام در سرم روشن و
 خاموش می شد، زبانم را باز کرد.

_منو چی فرض کردی تو؟... فکر کردی هالو ام؟... این
 چرت و پرتا رو بهم می بافی که مثلا بگی همه چی بازی
 بوده؟... که خواستی منو به خودم بیاری؟

صدایم رفته رفته اوج گرفت و در نهایت بدل به فریاد شد
 _فکر کردی من خرم؟

بالاخره فکش از حرکت ایستاد و نگاه ماتش به چشمانم
چسبید. راه برگشتی نمانده بود. در لبه ی این پرتگاه
ایستاده بودم و راهی جز پریدن نداشتم و من... پریدم
... گرچه به قیمت مردن خویش!

بیچارگی ام را پشت پوزخندم پنهان کردم
_ چند سال این حرف دلتو قایم کرده بودی؟... چند سال
بخاطر رفاقت فداکاری کردی؟...
من چقدر خر بودم... من خاک بر سر

همانطور بر و بر نگاهم می کرد. زردی چشمانش از همیشه
رنگ پریده تر بود. بدبختانه چیزی در عمق نگاهش سوسو
می زد که تیشه ی آخر را به ریشه ی باورم زد. آن شرمندگی
همراه با ترس... آن شرم آغشته به تاسف.

دیگر تاب ماندن نداشتم. حس فرمانده ای را داشتم که از
لشگر خودی پاتگ خورده. سبک گلویش که بالا و پایین
شد بی طاقت چرخیدم. با دو گام بلند خود را به چوب
رختی رساندم. همزمان با بیرون کشیدن روپوش سفید از تن

و آویزان کردنش؛ شبیه بیمار مبتلا به مالیخولیا با خود
نجوا کردم

_همون موقع فهمیده بودم... به خدا فهمیده بودم همون
موقع که ...

سرم را محکم تکان دادم تا خاطرات سیاه را جایی دورتر
پرتاب کنم. جایی دور از مقابل چشمانم ... دوباره در حالی
که شتابزده و بی هدف دستانم را داخل جیب های شلوارم
فرو می کردم و دور خود می چرخیدم ادامه دادم

_هی به خودم گفتم نه هوتن نامرد نیست ... هوتن
چشمش به ناموس رفیقش نیست ... من احمق ... لعنت
قلبم سوزن سوزن می شد انگار. هوا کم آورده بودم یا اتاق
دچار خلاء شده بود؟ ...

_بیخود قصه نباف ... اونجوری نیست که فکر میکنی
صدایش جان نداشت انگار. مرده بود اما با دلخوری!
مایی ترش از معده تا دهانم بالا آمد. صورتم جمع شد.
دستم را به سمتش پرتاب کردم

_برو بابا

محض رسیدن به جرعه ای هوا به سمت درب اتاق پا تند
کردم

_کجا داری میری حالا؟

نگاهش نکردم و دست به دستگیره رساندم

_به تو چه؟

دستگیره را پایین کشیدم

_علا

با نهایت خشونت در را به سمت خود کشیدم

_مرگ!

و بی آنکه نیم نگاهی به سمتش بیاندازم از اتاق بیرون زدم.

صدای کوبش پاهایم در راهرو می پیچید و مغزم را به

آشوب می کشاند. همزمان یک نفر درون کاسه ی سرم ور

می زد و شماتتم می کرد (اینم از رفیقت...اینم از نتیجه ی

اعتمادت...احمقی...یه احمق ساده لوح)

_علاء دو دقیقه گوش بگیر بین ...

وارد سالن اصلی شدم. از گوشه ی چشم دیدم که شانه به شانه ام پیش می آید. تلاش کردم صدایم از حد نجوا بالاتر نرود

_خفه شو هوتن گفتنیا رو گفتی ... شنیدنیارم شنیدم... برو رد کارت

به گام هایم شتاب بیشتری دادم و موفق شدم پیش از او از درب خروجی سالن عبور کنم. از پله ها سرازیر شدم که صدایش را پشت سر شنیدم

_میدونی که تا حرفمو نزنم نمیرم ...هرجا بری بیخ ریستم تا این سوءتفاهم رفع شه

در راه پله ی سوت و کور راحت تر می توانستم احساساتم را بروز دهم. مثلا همانطور که پله ها را پایین می دویدم پوزخند صداداری تحویلش دهم

_هاه سوءتفاهم ...

دست بالا بردم و با لحنی بی تفاوت ادامه دادم

_دیگه مهم نیست ...هرچی بود گذشت ...اتفاقا خوب شد
من آدمای دورو برمو بهتر شناختم ...از این به بعد حواسمو
جمع می کنم به هرکسی نگم رفیق

پا روی پاگرد گذاشتم و خواستم به سمت راهرو بیچم که
صدایش مانعم شد

_باشه بگو...خودتو خالی کن

بالاخره موفق شد وادارم کند به مبارزه ی رو در رو. پلک
برهم فشردم و پوفی کشیدم. ناغافل چرخیدم که همان
لحظه سینه به سینه اش شدم. دستم بالا رفت و انگشت
اشاره ام شروع به زدن ضربه های تند و پی در پی به قفسه
ی سینه اش کرد

_من وقتی خالی میشم که گردن تو یکی رو خرد کنم
فهمیدی؟

قهقهه ی بی هوایش باعث شد دستم از حرکت بایستد و
نگاهم مات صورتش شود...

_تو با این روحیه ی لطیفت چرا دکتر شدی آخه

#رحیل

#قسمت_139

زودتر از آنچه که انتظار داشتم خودش را جمع و جور کرده بود. نه از بهت دقایق پیش خبری بود و نه از شرم نگاهش. کوه اعتماد به نفس!...جوری نگاه قاطع و درخشانش را به چشمانم دوخته بود که برای لحظه ای شک کردم شاید آنچه گفته و شنیده ام در خواب بوده. غافلگیر شده بودم. آنقدر که حتی نمی دانستم عکس العمل مناسب چیست. فکم انگار قفل شده بود. تنها می توانستم با غیظ به لبخند گل گشادش زل بزنم. چقدر دلم می خواست می توانستم آن ردیف دندان های سفید و زیبا را درون دهانش خرد کنم تا اینطور به ریشم نخندد. لحظاتی دندان بهم ساییدم و در سکوت خیره اش ماندم و بعد، از ترس اینکه مبادا دستم خیره سری کند عقب کشیدم. به سرعت چرخیدم و با گام های بلند طول راهرو را طی کردم. دستم که تنه ی فلزی در را لمس کرد و به جلو فشارش داد، در پیش شد و هوای آزاد به ریه های چروکیده ام هجوم آورد. آتش درونم هیچ سرد

نشد. این آتش با نسیم که سهل بود با باد و طوفان هم نمی‌مرد. با همان حال ویران به راه افتادم. لحظه به لحظه به گام‌هایم شتاب بیشتری دادم بلکه بتوانم از شر حضور هوتن خلاصی یابم. پله‌ها را به دو پابین پریدم و تقریباً تمام مسیر تا خروجی بیمارستان را دویدم. وارد پیاده‌رو شدم و همچنان با گام‌های بلند به مسیرم ادامه دادم... نمی‌دانم چه مدت در خلوت خود با خشم و عصیان دست به گریبان بودم. اصلاً نمی‌دانستم مسیر را درست می‌روم یا راه‌گم کرده‌ام. وقتی وارد کوچه‌ی عریض و طویل انتهای خیابان شدم هنوز با خودم و افکار بهم ریخته‌ام در نبرد بودم. از سرعت قدم‌هایم کاسته شده بود. دست به جیب و سر به زیر، با شانه‌های افتاده و ذهنی آشفته پیش می‌رفتم. سکوت اطراف را تنها صدای قارقار کلاغ‌ها می‌شکست. انگار هوتن هم از خیر...

بعضی از حس‌های آدم غلط اندازن... یعنی ظاهرشون یه چیزه اصل و باطنشون یه چیز دیگه... منتها انقدر این ظاهر و باطن شبیهن که بعضی وقتا خود آدمم به اشتباه میفته

پلک هایم روی هم فشرده و دستم درون جیب مشت شد.
 هوتن و رها کردن یک بحث ناتمام؟... زهی تصور باطل
 _درست میگی... من یه زمانی فکرمی کردم دوستش دارم.
 آخ... لعنت به تو هوتن... لعنت به تو و صداقت

نفهمیدم کی پاهایم از رفتن باز ماند و تنم آنطور تند و تیز به
 سمتش چرخید. با دیدن نگاهم در جا ایستاد. دستانش
 بلافاصله به حالت تسلیم بالا رفت و با لحنی درمانده ادامه
 داد

_ولی فقط فکرمی کردم

قطعا امروز دست از جان شسته بود که رهایم نمی کرد.
 کامل به سمتش چرخیدم و انگشت اشاره هدف قرارش
 دادم. لب باز کردم به فریاد که مجالم نداد. سرش را تند و
 تند بالا و پایین کرد و تر و فرز جملات را بهم دوخت
 _بله غلط می کردم... خیلی شکرمی خوردم که این فکرمی
 کردم... ولی داداش من خدا شاهده اختیار بعضی فکرا
 دست خود آدم نیست.

سر به سمتی مایل کرده بود و جوری به ابروانش انحنا داده بود تا مظلوم ترین تصویر ممکن از خود را تحویل دهد
 _من... راحیل رو... دوستش داشتم ولی نه از جنسی که تو می خواستیش

انگار سنگ لحد روی قفسه ی سینه ام باشد، نفسم به جان کندن بالا می رفت. تلاش کردم دم عمیقی از هوای اطراف بگیرم. دست بالا بردم و دو طرف پیشانی دردناکم را فشردم. مغزم داشت کاسه ی سرم را می ترکاند

_تقصیری ام نداشتم... بچه بودم... بهم حق بده

حق؟... کنج لبم نقش تلخند گرفت. سر به تاسف تکان دادم و پلک باز کردم. پاهایش با احتیاط چند قدم پیش آمد

_تا اون موقع تنها جنس مونثی که می شناختم و باهاش مراوده داشتم مادر بود... همین... کل تعریف من از زن یه موجود ظریف بود که باید همیشه ازم فراری باشه و وقتی نگاهی می کنم روترش کنه...

صدای تک خنده اش را شنیدم...

_چه می دونستم دوست داشتن چه شکلیه ...عشق چه ریختیه ...یه عمر هر دختری که دیده بودم ازم فرار کرده بود...دخترای مامازن حتی فامیلای مادر که من رویه موجود بی پدر مادر نجس می دونستن

بی طاقت سر بالا بردم و تشر زدم

_ببند دهندو... این حرفا

پوزخند به لب میان کلامم دوید

_مگه دروغه؟... تو که خودت شاهد همه چی بودی میخوای گذشته امو تحریف کنم؟...من جرات نداشتم حتی به خواستن دختری فکر کنم ...چون باورم شده بود لیاقت دوست داشتن و دوست داشته شدن رو ندارم ...ذهن من مقابل هر احساس تعلق خاطری مقاومت می کرد...

خشم نرم نرمک داشت جایش را به حس همدردی می داد. چیزی که نمی خواستم اتفاق بیفتد. در تلاش بودم با حفظ اخم حداقل در ظاهر آرایش جنگی ام را حفظ کنم. گرچه او گویا پرچم صلح را بالا گرفته بود.

دستانش را داخل جیب های جین تیره رنگش فرو کرد و
پیش تر آمد. لبخند پر از دردش بیچاره ات می کرد.
_ تو دانشگام که... با اون سر و وضع پشت کوهی تکلیفم
مشخص بود. کسی سلامم رو هم علیک نمی گفت چه
برسه که ...

برای لحظه ای لب بهم دوخت و نگاه دزدید. سرش که زیر
افتاد صدایش گرفت و شکل نجوا پیدا کرد
_ حالا فکر کن تو این وضعیت یه دختری بی اینکه ذره ای
ترحم تو رفتارش باشه... یا سر سوزنی حس نفرت و چندش
تو چشمش باشه باهات رفاقت کنه... ازت فرار نکنه
...تحقیرت نکنه...هربار که میبندت انگار که یکی از مهم
ترین آدمای توی زندگیش رو دیده باشه، ذوق کنه برات
سرش به آنی بالا آمد و نگاه ماتم را شکار کرد
_ تو جای من بودی به اشتباه نمیفتادی؟

دوباره کفرم بالا آمد. تمام حس همدردی ام دود شد و به
هوا رفت. نگاهم تیز شد و لحنم تند

_جایی که از حال رفیقم خبر داشتم نه... به اشتباه
نمیفتم. می فهمیدم رفیق چشمش دنبال ...

دست به قفسه ی سینه کوبید و میان کلامم پرید

_فکر میکنی اون روزا حالم خوب بود؟... فکر میکنی خیلی
خوش بودم؟... من حالم از خودم بهم می خورد... نمی
تونستم تو چشمات نگاه کنم... از طرفی اون فکر لعنتی از
سرم بیرون نمی رفت... بیچاره شده بودم... هزار بار آرزوی
مرگمو کردم... صدبار تصمیم گرفتم برم و یه جایی خود نا
رفیقم رو گم و گور کنم... ولی خوب وجودشو نداشتم... من
بدون تو هیچی نبودم

کاش این لحظات خواب بود. کاش شنیدن اعترافات هوتن
یک کابوس شوم بود. کاش یک نفر پیدا می شد تکان تکانم
می داد و می گفت بیدار شو خواب بد دیدی... آخ هوتن
لب هایم از شدت شوک بهم چفت شده بود. تنها توانستم
سر به تاسف تکان دهم و نگاه ملامت بارم را به چشمانش
بدوزم. چشمانی که شبیه دو گوی کهربایی مدام این سو و
آن سو می غلتیدند

_درست وسط اون بیچارگیام بود که خدا دلش به حالم سوخت و من رو از اشتباه درآورد... یاسمن رو سر راهم گذاشت تا نشونم بده دوست داشتن چه شکلیه ...

یاسمن ... عشقی که نشکفته پرپر شد... تنها دختری که توانست هوتن را تا پای جنون بکشانند... قلبم بوضوح نرم شده بود. نفس هایم حالا ریتم منظمی گرفته بود و از درد بین دو ابرو خبری نبود. تپله های کهربایی در جا ایستاد. مات نقطه ای نامعلوم. لبخند بی جانی روی لبانش نقش بست و لحنش آرام شد

_اون روزی که قلبم برای یه دختر تاپ تاپ زد... وقتی با دیدنش دست و پام لرزید... وقتی شبا از فکرش خوابم نبرد... وقتی برای چندتا جمله حرف زدن باهاش بال بال زدم تازه فهمیدم این دوست داشتن با اون دوست داشتن چقدر توفیرشه

نگاهش برگشت و به نگاهم گره خورد

_تازه فهمیدم راحیل رو جای خواهر نداشته ام... جای مادر نداشتم دوست داشتم... مثل عضوی از خانواده ای

که نداشتم... راحیل خواهری بود که آرزوی خوشبختیش
رو داشتم.

لبخندش جان گرفت

_توام برادری بودی که یقین داشتم میتونه خواهرم رو
خوشبخت کنه

قلبم می خواست باورش کند. می خواست به من نهیب بزند
که بابت تهمت ناجوانمردانه ام شرمسار باشم. خودم هم
دلم می خواست باورش کنم اما آن غم لعنتی رسوب کرده
در عمق نگاهش نگذاشت. دوباره تلخ شدم... زهر
شدم... زبانم تندی کرد و گزید

_دروغ میگی

بی معطلی چرخیدم و به سمت انتهای کوچه پا تند کردم

_وایسا

نایستادم... برعکس به گام هایم شتاب بیشتری دادم.
صدایش اینبار شکل فریاد شد

_ هوی با توام

باز هم توجه نکردم

_ اگه بهت می گفتم می خوامش حاضر بودی بخاطر من
ازش بگذری؟

پاهایم به زمین میخ شد. میخ بعدی در سینه ام فرو رفت.
مات رو به رو بودم که تصویر اخم آلودش برابرم قد علم
کرد. نگاهش جدی و سخت شده بود وقتی سر بالا
انداخت و گفت

_ نه... نمی گذشتی

انگشت اشاره اش وسط قفسه ی سینه ام فرود آمد و
ادامه داد

_ مطمئن باش منم اگه می خواستمش، بخاطر تو که
سهله... بخاطر تمام دنیام ازش نمی گذشتم... چون

راحیل ارزش جنگیدن رو داره

اطمینان ریخته در چشمانش تمام شک و شبه ها را
کشت. کابوس تمام شد. از خواب پریدم. تکان سختی

خوردم و عقب کشیدم. دستش پایین افتاد و نگاهش نرم شد

_براش بجنگ علا... چطور می خوایش و انقدر زود وا میدی؟... این چه خواستن به درد نخوریه؟

زبانم بی آنکه اراده کنم در دهان چرخید.

_منو نمی خواد... انتظار داری با خودش بجنگم؟

اخم تحویلیم داد

_با غرورت بجنگ ...یه بار پای غرورت راحیل رو باختی...

این بار بخاطر راحیل از غرورت بگذر

درماندگی... درماندگی تنها حسی بود که در آن لحظات در

وجودم زنده مانده بود. حسی که صدایم را گرفته کرد و

لحتم را لبریز از عجز

_منو نمی خواد... داره ازم فرار میکنه

دستش بالا آمد و روی بازویم نشست .

_ کسی که بخواد فرار کنه خبر نمیده... بی سرو صدا میره...
دادار دودور راه نمیندازه

آتش این روزهای قلبم دوباره گل انداخت. کنج لبم را به
تلخند آغشته کردم که با نهایت جدیت ادامه داد

_ گوش کن بین چی میگم... اینا رویه کارشناس امور زنان
داره بهت میگه ...

لبخند روی لبم پخش شد ولی از جدیت او نکاست. انگار
که در حال ارائه ی مهم ترین مقاله ی علمی باشد ادامه داد

_ زنی که بخواد بره بی خبر میره ... ولی زنی که قبل رفتن
خبرت میکنه داره میگه درسته که من میخوام برم ولی تو
ندار!

ابروهایم بالا پرید. تند و تند سر تکان دادم و اصرار کردم
_ نمی تونه فراموش کنه هوتن چرا متوجه نیستی... نمی
تونه ببخشه... خودش داره میگه منو نمی خواد... من نمی
خوام عذابش بدم

دست بالا برد و بی حوصله کلامم را برید

_ این فقط فکر غلطیه که تو داری... زنا اگه کسی رو واقعا
 نخوان، هیچوقت سر راهش قرار نمی گیرن... اینو منی بهت
 میگم که یه عمر دخترازش فراری بودن... اون اگه تورو
 نخواد به هیچ عنوان راضی نمیشه حتی ریخت رو ببینه،
 نه اینکه بلند شه با پای خودش بیاد دم خونه ات !

فکری به صورتش زل زدم. یک نور کم سو در اعماق فکر و
 قلبم شروع به سو سو زدن کرد. نوری که هوتن با کلماتش
 به آن جان می بخشید

_ اون زنی که به زبون میگه نمی خوام ولی مدام سر راهت
 سبز میشه داره بهت یه پیغام میده ...

میخوام ولی باید بیشتر از اینا تلاش کنی

جاخورده نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که
 لبخند پیروزمندانه ای به رویم زد بعد ناغافل مشتش حواله
 ی سینه ام شد. صورتم از درد مچاله شد و آخم درآمد

_ آخه مرتیکه تو اصلا تلاشی ام کردی؟

دستم روی قفسه ی سینه ام نشست و تشر زدم

_ چقدر نفهمی تو

انگار در آن لحظات رسالتی جز هدایت من نداشت که
آنطور یک نفس سخن می گفت

_ورداشتی یه نمی خواد رو کردی علم یزید پدر مارو در
آوردی... فقط بلدی جا بزنی و عقب بکشی

حرف حقش زیادی تلخ بود و باعث شد تندی کنم

_میگی چه غلطی کنم

مشت دوش محکم تر از قبل روی قفسه ی سینه ام
نشست. قدمی عقب رفتم و صدا بالا بردم

_چته تو؟

به سمتم براق شد

_خوب بیشعور یه خورده تلاش کن... یکم نازشو بکش... با
الدورم بولدورم می خوای دلش نرم شه؟

پوفی از سر درماندگی کشیدم و سر به زیر انداختم. بی اختیار
نجوا کردم

_خوردم به دیوار هوتن

بلافاصله شنیدم

_هر دیواری یه در داره... منتها باید خوب بگردی
همانطور خیره به آسفالت ترک خورده سر به دو طرف
تکان دادم

_گشتم نبود

صدایش به خنده آغشته شد

_لابد در مخفیه

دست به جیب شدم و سر بالا انداختم که شتابزده گفت

_اصلا خودت یه در بساز... نشد اصلا دیوارو خراب
کن... بین چشمه... حتما یه دردی داره که نمیگه

رو گرفتم. نگاهم را به دیوار نباتی رنگ خانه ی کناری
دوختم و لب زدم

_نمی دونم

کلافه ای بابایی گفت و غرولند کرد

_نمی دونم که نشد ...

صدای جیغ ناگهانی کلامش را برید. یک زن داشت جیغ
میزد.

#رحیل

#قسمت_140

سرم به ضرب روی گردن چرخید...صدا از انتهای کوچه
بود...حوالی آن خانه ی آشنا
_چه خبره اونجا؟

هو تن زودتر از من منبع صدا را یافته بود انگار. چشم
باریک کردم و دقیق تر شدم. آنجا کنار شاخه های آویزان
درخت مو، روی آجرهای سرخ دیوار...پشت اقاقای
خاطرات...دیدن در نیمه باز خانه ی آشنا کنجاوم کرد.
همان لحظه صدای جیغ تکرار شد
_ولم کن ...من باهات نیامد

شتابان قدمی پیش رفتم که صدای هو تن شکم را به یقین
بدل کرد

_صدای آسینه ...اون یارو کیه؟

بی حرف شروع به دویدن به آن سمت کردم. صدای پاهای
هوتن را پشت سر می شنیدم وقتی نفس زنان گفتم

_پسر عمو شه...عوضی

تصویر، گام به گام وضوح بیشتری می گرفت. تصویر درب
سیاه رنگی که چهارطاق باز بود. نیمرخ آن جوانک قزمیت و
زنی سپید پوش که برابرش قد علم کرده بود. فرشته ی
رویاهایم بود که برابر اهریمن سینه سپر کرده بود. دستانش
را از دو طرف باز کرده، دخترک ترسان را در پناه قامتش
ماوا داده بود و با اخم های درهم برای جوانک شاخه و
شانه می کشید. به چند قدمی در رسیده بودم که نگاهم
برای لحظه ای از صورت قاب شده میان شال سفید
رنگش جدا شد و پایین رفت. پاهایش را دیدم که از کفی
صندل هایش جدا شده بالا رفته بود. پابندی کرده بود تا
هم قد و قامت جوانک باشد. یک جنگ برابر ...

لبانم بی هواکش آمد... این زن... این فرشته ی در کالبد
 انسان... ارزش جنگیدن داشت... زنی که گاه به جنگندگی
 یک مبارز تمام عیار بود و گاه به معصومیت یک طفل
 ... گاه به بی پناهی یک آهوی رمیده بود و گاه به برندگی
 طوفان... زنی که تجسم زیبای تمام آرزوهای من بود...
 زنی که حالا برای داشتنش حاضر بودم به جنگ یک جهان
 بروم...

راحیلا

_خودت با زبون خوش میری بیرون یا زنگ بزنم به پلیس؟
 مامان ماهی همزمان با کلامم پیش آمد. دست انداخت و با
 سرانگشتان شست و اشاره، لبه ی آستین جوانک را گرفت
 و به عقب کشید

_بیا برو پسر جون... برو برای خودت دردرس درست نکن

جوانک هیچ از جایش تکان نخورد. دستش را به ضرب
عقب کشید و در حال تکان تکان دادن شانه هایش همراه
پوزخند چندشناک طعنه زد
_درد سر برای منه یا شما؟

پهلوهایم از فشار سرپنجه های دخترک می سوخت و گزگز
می کرد. از طرفی صدای نفس های تندش وقتی نجوا می
کرد (خانوم...توروخدا...توروخدا نذار منو بیره) تمرکزم را
بهم می زد. دستانم را که از دو طرف باز کرده بودم، عقب
کشیدم و چند ضربه ی نرم به تنه ی دخترک زدم. همان
لحظه جوانک به سمتم براق شد. آسیرین هین کشید و
پیراهن را دور کمر سفت تر کشید. سیاهی چشمان جوانک
انگار بالا می دوید و بوی تند عرقش زیر بینی ام می زد.
صورتم جمع شد و رو گرفتم که شنیدم

_توام اگه جراتشو داری به پلیس بزن...چی میخوای
بگی؟...می خوای بگی زن من و دزدیدی؟...
به تندی سر به سمتش چرخاندم که انگشت اشاره اش
مقابل صورتم تکان تکان خورد

_اونی که باید مامور بیاره منم نه تو...زن منو دزدیدی دو قورت و نیمتم باقیه؟

اخم بهم چسبانده لب باز کردم تا پاسخی قابل تحویلش دهم، اما صدای آشنا پیش دستی کرد

_توام اگه وجودشو داشتی با مامور میومدی...پس معلومه یه ریگی به کفشته که تنهایی اومدی اینجا هارت و پورت می کنی

بخت زده سر بالا بردم که تصویرش میان قاب در برابر دیدگانم قرار گرفت. آنجا ایستاده بود. با اخم های درهم گره خورده و نگاهی سخت. چه حضور خوش موقعی...چه دلگرمی شیرینی...

حس کردم قلبم قرار گرفت. انگار یک اقیانوس آرامش به وجودم جاری شده باشد. اخم هایم از هم دور شد و دستانم پایین افتاد. مامان ماهی را دیدم که جلو دوید و دست زیر بازویش انداخت

_خدا تورو رسوند علا، عزیزم...بیا مادر بیا این پسره رو ردش کن بره الان رهی میاد ...

صدای فریاد جوانک گوشم را پر کرد و همزمان تصویر
هوتن چشمانم را، وقتی با تای ابروی بالا داده وارد حیا
شد. در را پشت سر بهم کوفت و دست به سینه به آن
تکیه داد

_من تا تکلیفم روشن نشه هیچ جا نمی رم
صدای او باعث شد نگاه از هوتن بگیرم.

_تکلیف تو روشنه... همین الان دمت رو میداری کولت و
میری پی کارت

نگاهم به بلندی قامتش بود و سر و گردنی که بالاتر از سر
جوانک در مقابل چشمانم بود. تکان سر جوانک حواسم را
به سمتش جلب کرد. چشمانم وق زده اش را به صورتم
دوخت ولی کلامش او را مخاطب قرار داد

_به تو ربطی نداره... من اصلا با تو کاری ندارم... طرف
حسابم تو نیستی

ترس در چشمانم به خون نشسته ی مرد جوان دو دو می زد.
نگاهم بند صورت رنگ پریده اش بود که شنیدم

_حقم داری دهنتم هنوز بوی جوراب میده

لب هایم بی هواکش آمد و شلیک خنده ی هوتن به
 آسمان رفت. نگاهم صورت درمانده ی جوانک را رها کرد و
 به دیدار روی او شتافت. او که دست به جیب کنار مامان
 ماهی ایستاده به نیمرخ جوانک زل زده بود. گویا نگاهم
 زیادی سنگین بود که سرش را به سمتم گرداند. با دیدنم
 لبخند نیم بندی زد و چشمکی حواله ام کرد.

#رحیل

#قسمت_141

صدای مرد جوان اتصال نگاهمان را جدا کرد
 _بین خانوم یا با زیون خوش زن من رو میدی بیرم یا ...
 صدای او کلام جوانک را ابتر گذاشت
 _یا چی؟

لحن قاطعش مرد جوان را وادار کرد بالاخره دست از نگاه
 دزدیدن بکشد. به تندی سر به سمتش چرخاند و دست را
 در هوا به طرف او پرتاب کرد
 _گفتم من با تو کاری ندارم ...

هراسان سر به سمت او گرداندم که با خونسردی پیش آمد.
 سینه به سینه ی جوان ایستاد. دست بالا برد و در حالی که
 چیزی شبیه تار مو را از روی یقه ی تا میانه ی سینه باز و
 سیاهرنگ جوانک جدا می کرد در نهایت خونسردی جواب
 داد

_ولی من با تو کار دارم ... از قبلم یه خرده حسابایی با هم
 داریم که بنظرم وقتشه صاف شه

جوان شبیه اسپند روی آتش بالا و پایین پرید. دست او را
 پس زد و هوار کشید

_د آخه تو رو سنه نه ... تو چیکاره حسنی که
 همان لحظه یقه ی پیراهنش اسیر دست او شد و فریادش
 میان فریاد او گم

_من همه کاره ام فهمیدی؟...صاحب اختیار...کفیل
...بزرگتر...مسئول...هرچیزی که تو اسمش رو میگی من
همونم برای این دختر

یک دستش بند یقه ی جوان بود و دست دیگرش در حال
اشاره به دختری که سرمای دستانش دستم را در میان می
فشرد.

_خوب گوشاتو واکن بین چی میگم...من بعد مسئولیت
این دختر فقط و فقط بامنه...اگه بفهمم یک بار دیگر دور
و برش پیدات شده مادرتو به عزات میشونم...الانم اگه
خرکشت نمیکنم بدم دست پلیس فقط و فقط بخاطر
همین دختره...چون نمیخوام پاش به دادگاه و کثافت کاریای
تو باز شه...نمی خوام آرامشش بهم بخوره و براش،
دردسری پیش بیاد

ناغافل و با ضربه ای ناگهانی جوانک را به عقب پرتاب کرد.
مرد تلو تلو خورد و به زحمت با کمک دیوار پشت سر مانع
از زمین خوردن خود شد. نگاهم بند پارگی یقه اش افتاد
وقتی او ادامه داد

_وگرنه کسی اینجا از توی ریقو نترسیده...اتفاقا بدمونم
 نماید یه گوش مالی درست حسابی بهت بدیم
 مرد جوان بار دیگر به سمت او براق شد. دستش را به
 سمت من نشانه گرفت و فریاد زد
 _این زن منه ...میفهمی؟ ... اختیاردار اول و آخرش منم
 آسیرین دستم را محکم تر فشرد. سر به سمتش چرخاندم که
 هق زنان و بریده بریده التماس کرد
 _خانوم توروخدا نذار منو بیره...تورو قرآن
 قلبم برای نگاه وحشت زده اش آتش گرفت.
 دست بالا بردم و در حالی که موهای خیس از عرق
 چسبیده به پیشانی اش را داخل روسری ترکمن هل می دادم
 لب زدم.
 _وقتی دکتر شکیب و هوتن اینجان ...ترس برای چیه؟
 _اولا صداتو واسه من نبر بالا مثل آدم حرف بزن...ثانیا
 سند و مدرکت کو که زنم زنم راه انداختی؟
 سر به سمت او گرداندم که صدای آسیرین بلند شد.

_درو... دروغ میگه به خدا

از شدت گریه به سکسکه افتاده بود طفلک بی نوا.
سرانگشتان دخترک را میان پنجه محکم تر فشردم و نگاه
تیزم را حواله ی مرد جوان کردم. همان لحظه قدمی جلو
رفت و نگاه سختش را میان جمع گرداند. دست داخل
جیب پیراهنش برد

_سند دارم

برگه ای را بین دو انگشت اشاره و کناری بیرون کشید و با
حالتی طلبکار به سمت او گرفت:

_اینم سندش

او را تماشا کردم که با طمانینه پیش رفت. دست پیش برد.
برگه را گرفت و همزمان با باز کردن برگه برابر چشمانش
نجوا کرد

_که سند داری ...

کمی دلهره به جانم افتاده بود. سرم به سرعت به سمت مرد
جوان چرخید. دیدم دست به کمر با کجخندی فاتحانه به
اوزل زده، سر بالا و پایین کرده جواب داد

چی خیال کردی

زیادی مطمئن بود. دلهره بالا گرفت. سر بالا برده نگاه نگرانم را به هوتن دوختم... در جواب نگاهم تنها پلک هایش را باز و بسته کرد. کلافه آهی کشیده به سمت مامان ماهی برگشتم. او هم با آن حالت پیچیدن دستانش درهم و زمزمه های زیر لب دست کمی از من نداشت. دوباره شتابان به او نگاه کردم که با اخمی غلیظ به برگه زل زده بود. لب به دندان گرفته خیره اش شدم که بالاخره سر بالا

برد و خیره به جوان پرسید

پس گفתי که سند داری؟

جوانک حرصی جواب داد

آره... دیدی که دروغم ...

همان لحظه دیدم که برگه را بالا برد و همزمان با دو نیم

کردنش میان کلام جوانک پرید

خوب دیگه نداری!

پلک هایم روی هم افتاد. لبخندم شکفت و دم عمیقی

گرفتم که صدای نعره ی مرد جوان چشمانم را گشود

_ چه غلطی کردی مرتیکه؟...خیال کردی به این
راحتیاست؟...من میرم محضر...دوباره برگه می گیرم
...پدرتو در میارم...

هو تن تشر زد

_ هوس پسی کردیا مرتیکه ...حواست باشه چی زر زر
میکنی

همزمان صدای او، برعکس مرد جوان با لحنی بی تفاوت به
گوشم رسید

_ آخه یه چیزی بگو به قد و قواره ات بخوره ...مال این
حرفای آخه؟

نگاهش کردم که با دست به جوان اشاره کرد و توپید
ببینم تو فکر کردی با هالو طرفی...فکر کردی خبر نداریم
چرا این دختر و صیغه کردی؟...میخوای بدم بیرنت جایی که
عرب نی انداخت؟

جوان خودش را از تک و تا نینداخت. گرچه رنگ از رویش
رفته بود ولی و از همان راه دور مشت و لگد پرتاب کرد و
لغز خواند

_هیچ غلطی نمی تونی بکنی...الکی ام منو با این چرت و پرتا
نترسون ...آسرین زن منه ...منم

دوباره صدای او بود که گوی سبقت را از مرد جوان ربود
_مگه نه اینکه اون صیغه ی چند روزه فقط یه شراکت
کاری بوده؟...مگه قرارتون این نبود که این دختر بیچاره یه
بچه رو به دنیا بیاره تا توی بیشرف به نون و نوایی
برسی؟...مگه بین خودتون برنامه نداشتین بچه رو
بفروشین تا توی لجن بتونی با پولش بری اونور آب این
طفل معصومم

جوان وارفته قدمی عقب رفت. صدایش از رمق افتاد و
وارفته تته پته کرد

_خودشم قرار بود سهم بیره ...شریک شد ...خودش
...خودش خواست که

کاسه ی صبرم لبریز شد. خشم درون سلول به سلول تنم
زبانه کشید. دستم سرانگشتان دخترک را رها کرد. حرصی
جلو رفتم و میان کلامش توپیدم

_تو این بچه رو با وعده ی دروغ گول زدی ...بازیش دادی
...زندگیشو به لجن کشیدی ...تو

وقیحانه به سمتم براق شد

_من دروغ نگفتم ...قرار بود سهمشو بدم ...خودش عرضه
نداشت یه بچه رو نگه داره ...

چین به بینی انداخت و با سر به دخترک اشاره کرد.

_گند زد به معامله ...میدونی چه ضرری به من زدی
هان؟...حالا اومدی اینجا پشت سر من زر زر کردی که
گولت زدم؟

کفری لب باز کردم اما صدای او مانع شد

_ضرر به تو؟...مطمئنی تو ضرر کردی؟...

این دختر بیچاره که تو این سن پایین، وقتی بدنش آمادگی
مادر شدن رو نداشته و چند ماه تمام چنین فشاری رو
تحمل کرده ضرر نکرده؟...این که یه بچه رو تو این سن

سقط کرده ...اینکه ممکنه دیگه هیچوقت نتونه ازدواج کنه یا مادر شه...اینا بنظرت ضرر نیست؟...
 برای لحظه ای نفسم انگار پس رفت ...چیزی میان سینه ام سوخت انگار. رو گرفتم که صدای گام هایش را از پشت سر شنیدم

_ببینم تو میدونی اصل اول شراکت کاری چیه؟
 سوالش باعث شد سر بالا بپریم. دیدمش که سینه به سینه ی مرد جوان ایستاده...شانه های مرد به دیوار پشت سر چسبیده بود و نگاه ماتش به بالا، به صورت او خیره مانده بود. سکوت کشدار جوان باعث شد خودش جواب خودش را بدهد

_شریک بودن تو سود و ضرر ...درسته؟
 جوان باز هم بر و بر نگاهش می کرد. آنجا که من ایستاده بودم چیزی از صورت او پیدا نبود نمی دانستم حالت چهره اش به چه شکل است که مرد جوان را آنطور لال کرده. تنها دیدم که تنه جلو کشیده و مرد را میان تن خود و دیوار گرفتار کرده. محض کنجکاوی قدمی جلوتر رفتم که شنیدم

_ حالا که سود نکردین نظرت چیه تو ضرر شریکت کنیم؟
 حالا در دو قدمی شان بودم ... جایی که میشد نیم رخ او را
 ببینم. بالا رفتن کنج لبش را و تکان خوردن لب هایش را
 _ مثلاً به کاری کنیم تا توام دیگه نتونی مزه ی بچه دار شدن
 رو بچشی؟

به محض تمام شدن جمله دیدم جوانک از جا جست. خم
 شد و خواست از حصار تن او بیرون برود اما دستان او به
 آنی مچ دستانش را اسیر کرد. دستانم بی اختیار بالا رفت و
 مقابل لب هایم حائل شد. جاخورده به حرکات او زل زده
 بودم که دستان جوان را بالا کشید و بالای سر به دیوار
 چسباند. جوان تقلا می کرد برای رهایی و او به کمک تنه
 مهارش می کرد. همان لحظه حواسم جمع پایی شد که پیش
 کشید. با ضربه ی سرپنجه به داخل پاهای جوان وادارش
 کرد پاها را از هم باز کند. نفس زنان گفت
 _ حاضری؟

پارا از زانو خم کرد و بالا برد. جوان نعره می کشید و تنش را
 به این سو و آنسو تاب می داد

_ولم کن آشغال عوضی...ولم کن پفیوز

مامان ماهی جیغ می زد

_یا جده ی سادات ...علا مادر ولش کن

هول زده جلو رفتم که هوتن مانعم شد. دست به شانه ی

علاء رساند و با آرامش جوان را مخاطب قرار داد

_با بی حسی ام می تونیم برات انجامش بدیم ...میخوای

انتخاب کنی؟

سپس سر به سمتم چرخاند

_یه اتاق آماده کن

همزمان نیشخندی تحویلیم داد و ابرو بالا انداخت. نمی

دانستم در آن اوضاع وانفسا بخندم یا گریه کنم. جوان

وحشت زده داد و قال کرد و سر به این سو و آن سو زد

_ولم کنین روانیا ...آشغالای عوضی ...وجودشو دارین

بیاین ورامین تا مادرتونو به عزاتون بشونم

صدای او بالاخره لبخند به لبم آورد

_فعلا بذار به عزاداری مادر تو برسیم تا بعد

جوان علنا به گریه افتاد

_ولم کنین... بی شرفا

هو تن خندید

_بگو گوه خوردم شاید دلمون سوخت و نسل ریقوها ادامه پیدا کرد

جوان با لب های کش آمده رو به بالا و دهان کف کرده زار زد

_گوه خوردم... غلط کردم

منتظر به نیمرخ او خیره بودم تا کی از سر تقصیرات جوان بگذرد. هنوز دستان جوان آن بالا به دیوار چسبیده بود و او که حکم عفو صادر نمی کرد... برای لحظه ای نگاهم از دستانشان جدا شد و پایین افتاد. ناگهان رنگ سرخی چشمانم را پر کرد.

رنگ سرخ پخش شده روی پارچه ی کرمی پیراهنش باعث شد از جا پریم. بی معطلی جلو بدوم و دست به بازویش بگیرم. سرش که به سمتم چرخید دست دیگرم را بند

رحیل

نازیلا فردین فر

پیراهنش کردم و در حالی که وادارش می کردم عقب بکشد
هول زده نجوا کردم

_علاء...زخمت

#رحیل ،

#قسمت_142

*

دست انداختم و پیراهنش را از بند کمر شلوار بیرون کشیدم. بالا زدمش که باند سفید آغشته به خون مقابل چشمانم قرار گرفت. تقریباً چیزی از رنگ سفیدش پیدا نبود. تماماً به سرخی آغشته بود. حرصی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم و زیر لب غرولند کردم
_بین چی کار می کنی...اگه بخیه هات باز شده باشن چی؟

سنگینی نگاهش را روی صورت‌م حس می‌کردم وقتی نجوا
کرد

_فدا سرت

اخم بهم رسانده نگاه تیزی حواله اش کردم که کنج لبش را
بالا کشید

_اخم بهت می‌ادا

بی اختیار ابروهایم بالا پرید و به خنده اش انداخت. از آن
وقت هاپی بود که در برابرش درمانده و مستاصل می‌شدم.
زیر نگاهی که عشق و خواستن از آن شره می‌کرد و کلامی که
بی هیچ ابایی احساسش را بیرون می‌ریخت. انگار نه انگار که
به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن پیش زده باشم. انگار نه
انگار که پاسخ مهرش را به انزجار داده باشم. و من در این
وانفسا نه فقط با او و این خواستن خستگی ناپذیرش، که
باید با خود و خواستن حسرت آلود ابدی ام می‌جنگیدم.
نفسم آه شد و از بین لبانم پرواز کرد. نگاه گرفتم و تند و
تند مشغول باز کردن دکمه‌ها شدم.

دستی را دیدم که به یاری دستانم آمد و از بالا مشغول باز کردن دکمه های پیراهن شد. سعی می کردم نگاهم خیلی روی پوست گندمگون تنش جولان ندهد. تند و تند پیش می رفتم تا جایی که به یک نقطه ی مشترک رسیدیم. آخرین دکمه و دست او که بی محابا روی دستانم نشست. گرمای دستش مرا برد به سال های بی قراری... افسوس!

هول زده دستانم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم. حس می کردم گرما در جانم نشست و از گونه هایم بیرون زد. دستپاچه سر چرخاندم و محض تغییر حال و هوا به تخت خواب اشاره کردم

_دراز بکش

تنه عقب کشید. لبه های پیراهن به دو طرف پهلوهایش سرید. دستانش را ستون تن کرد و سر بالا انداخت:

_بیخیال همینجوری یه کاریش بکن.

نفسم را فوت و در حالی که از جا برمی خواستم زیر لب زمزمه کردم

_لجباز یک دنده

به سمت میز آرایش رفتم و شنیدم

_بد اخلاق دوست داشتنی

پاهایم برای لحظه ای از رفتن جا ماند و پلک هایم روی هم
فشرده شد. چقدر پشیمان بودم از اینکه با او تنها شده ام.
کاش به حرفش گوش نداده بودم و همانجا وسط حیات
پانسمان زخمش را عوض می کردم. آنوقت این طور در
دامش گرفتار نبودم.

پلک باز کردم و با گامی بلند خود را به میز رساندم. همانطور
که مشغول باز کردن کیف طوسی رنگ بودم تلاش کردم
بحث را به سمت دیگری هدایت کنم

_به هوتن بگو انقدر به این دختر محبت افراطی نکنه
...خودش می دونه داره چه بلایی سر این بچه میاره؟

ظرف بتادین و گازهای استریل را بیرون کشیدم. سکوتش
باعث شد دوباره غرغر کنم

_یعنی چی که دست میندازه دور شونه ی دختره؟ ...یا چه
می دونم اشکاشو پاک می کنه؟ ...این کارا چه معنی میده؟

بازهم سکوت تحویلیم داد و کفرم را درآورد. بی طاقت به سمتش چرخیدم. با اخمی کمرنگ به صورتم زل زده بود. سر به دو طرف تکان دادم

_ نمی خوای چیزی بگی؟... نکنه فکر می کنی حساسیت بیخود نشون میدم؟

سر بالا انداخت و فکری جواب داد

_ نه اتفاقا به این نتیجه رسیدم که حساسیتم بیخود نبوده... منم چند وقته دارم به این چیزا فکر می کنم... به خودشم تذکر دادم

در حالی که وسیله های پخش و پلا روی میز را لابه لای انگشتانم جا می دادم و ادارش کردم به ادامه ی صحبت _ خوب... چی گفت؟

چرخیدم و به سمتش به راه افتادم وقتی جواب داد

_ هیچی مسخره بازیای همیشگی... یه مشت پرت و پلا تحویلیم داد و بحث و جمع کرد

انگار هیچ تمایلی به ادامه ی بحث نداشت اما این تنها راه گریز من بود.

مقابل پایش زانو زدم و هر چه در آغوش داشتم روی میز
عسلی ریختم. همزمان که افکار درون سرم را به زبان جاری
می کردم مشغول جدا کردن زخم های دور پانسمان شدم

_اون دختر کمبود توجه و محبت داره ... مثل آدمیه که
عطش آب داره ... حالا فکر کن همین محبتای مداوم و
توجه های عجیب غریب برایش چه حکمی پیدا می کنه
... مثل آب زلال وسط بیابون ...

پانسمان را از روی زخم جدا کردم

_و بعد تصور کن که بفهمه اون آب زلال یه سراب ...

با دیدن خطوط غرق خون روی پوستش رشته ی کلام از
دستم در رفت ... اخم هایم بهم چسبید و به سرعت
پانسمان را از زخم جدا کردم

_بین چیکار کردی ... آخه آدمی که بخیه ی تازه رو
پهلوشه با ملت گلاویز میشه؟

نجوایش شبیه یک لالایی گوش نواز به گوش جانم نشست

_من بخاطر آدمایی که برام عزیزن هر کاری می کنم ... شده
جونمم میدم!

سر که نه در راه عزیزان رود
بار گرانیست کشیدن به دوش

برای بار چندم از حضور در این خلوت بی موقع پشیمان
بودم. بدبختی این بود که قلبم شبیه موم نرم در سینه به
سمتش روان شده بود و من به هزار بدبختی تلاش داشتم
سدی باشم مقابل راهش. آخرین راه تغییر استراتژی جنگی
بود... بی تفاوتی

پوزخندی به لب نشاندم و لب زدم

_عجب

چرخیدم و پانسمان را داخل سطل کنار تخت انداختم.
همان لحظه زمزمه اش سد بی بنیانم را شکست.

_اصلا می خوام برات بمیرم

چنگ انداختم به بسته ی گاز استریل.
دستم آشکارا شروع به لرزیدن کرده بود. به بهانه ی باز
کردن بسته چرخیدم که شنیدم

_ حالا من که رفتارم طبیعیه... تعجبم از اینکه که تو چطور می تونی نگران آدمی بشی که دوستش نداری و دلتم براش تنگ نمیشه!

طعنه می زد... تلاش داشت با گوشه و کنایه مقاومتتم را بشکند و من هنوز اصرار داشتم به حفظ تاکتیک خونسردی و بی تفاوتی. ظاهری آرام به خود گرفتم و به طرفش چرخیدم. لبخند بزرگی تحویلش دادم و با لحنی مطمئن گفتم

_ اینم چیز عجیبی نیست چون من ذاتا خوش قلب و مهربونم

ابرو بالا انداخت و هومی کشید

_ پس اقتضای طبیعتته

سر بالا و پایین کردم و مشغول ضد عفونی کردن بخیه ها شدم

_ بله

دستم بند پنس شد و شنیدم

_ چه طبیعت قشنگی داری تو...

رهایم نمی کرد... اصرار به پیروزی داشت و من که در آستانه
ی زمینگیر شدن هنوز تقلا می کردم آرایش جنگی ام را حفظ
کنم

_قشنگه مثل ...

مکث ناگهانی اش دستم را از حرکت انداخت. چقدر تشنه
ی شنیدن بودم... چطور خودم را گول می زدم به نخواستن
... که حتی صدای او خواستنی ترین من بود

_راستی فرفریاتو چیکار کردی؟

نگاهم را مصرانه به زخم دوخته بودم. کنج لبم به تلخندی
بالا رفت و تیری به سمتش شلیک کردم

_دیگه کسی رو نداشتم فرفری مو صدام کنه... قیدشونو
زدم

سکوتش گفت که تیر به هدف خورده. و صدای گرفته اش
از زخمی گفت که احتمالاً روی قلبش نشاندم

_قید اون بنده خدا رم زدی

این بار شلیک او بود که به هدف خورد. درست به مرکز
 قلبم. سوختم. دستم پایین افتاد و سرم به تندی بالا رفت.
 نگاه خصمانه و تیزم کجخندش را کشت

_اون اول قید منو زد

غم عالم در چشمانش لمبر زد...نگاهش خجل شد و
 کلامش...قلبم را تکه پاره کرد

_احمق بود...بی لیاقت بود...خامی کرد...کاش بهش
 فرصت جبران می دادی

#رحیل

#قسمت_143

بار سنگین غمش سرم را زیر انداخت. نفسم سنگین و
 سخت بالا می آمد. انگار که مجبور باشی هوا را از داخل
 یک نی باریک داخل ریه هایت بکشانی...بغض در گلویم
 رسوب کرده بود و تصویر زخم خون آلود برابر چشمانم
 مدام تار و واضح می شد. تند و تند پلک زدم و دمی عمیق

از هوای عطرآگین از حضورش گرفتم. بغض را همراه آب دهان فرو دادم و به شکل ناشیانه ای مسیر صحبت را عوض کردم

_خدا روشکر بخیه ها مشکلی ندارند... فقط باید پانسمانش رو عوض کنم.

سپس بی معطلی و به سریع ترین شکل ممکن مشغول ضد عفونی و تغییر پانسمان شدم. تحمل فضای اتاق هر لحظه غیرممکن تر می شد. آنقدر هول زده بودم که هر بار چسب را به شکلی کج و معوج از روی رول جدا می کردم. به لبه ی گاز استریل نمی چسبید. ناچار کناری می انداختمش و دوباره با رول درگیر می شدم.

در گیر و دار مرتب کردن افتضاحی به اسم پانسمان روی پهلویش بودم که صدای نجوایش به گوشم رسید

_میگم راحیل

هیچ نگاهش نکردم. تنها هومی از گلو بیرون دادم و یک چسب نصفه نیمه، محض محکم کاری روی قبلی زدم. دوباره صدایش شبیه آوای بیچارگی به گوشم رسید

پیره‌نم خونی شده... لباس ندارم برم خونه
چسب بعدی را بریدم و بی حواس جواب دادم
خوب...

با کمی مکث زمزمه کرد

_ضعفم دارم

اخم هایم درهم رفت. شاخک هایم تکان خورده بود.
کلامش بوی نقشه ای تازه می داد. چسب را محکم روی
زخم فشار دادم و همزمان با آخ خفه اش حرصی گفتم
خوب؟!

سرم بالا رفت که قیافه ی آویزانش مقابل چشمانم قرار
گرفت. سر به سمتی مایل کرد
خوب نه که خون ازم رفته ...

چشمانم باریک شد و زبانم کلافه، تندی کرد:

_اصل حرفتو بزن علا

به آنی در جا صاف نشست. به سمتم مایل شد جوری که
چهره ی خودش از درد مچاله شد و چشمان من از حدقه

بیرون زد. اما کوتاه نیامد. نگاه سمجش را به چشمانم
دوخت و لبخند کجی تحویلیم داد

_برام پنکیک پیز

جاخورده ابرو بالا انداختم و مات نگاهش بر جا ماندم که
دوباره لب زد

_لطفا!

مظلومیت ریخته در چشمانش لب هایم را به جمله ای
ناخودآگاه تکان داد

_چشم

لبخندش متولد شد و من به عادت گذشته ادامه دادم

_امر دیگه؟

لبخندش پهن شد

_منو به یه کافه دعوت کن

چشمانم اینبار علنا از کاسه بیرون زد. من لودگی کرده بودم
و او جدی پاسخ داده بود. حرصم درآمد و مقابل نگاه
درخشانش طعنه زدم

نه بابا... اونوقت زیادی خوش بحالت نمیشه؟
 بی آنکه منتظر پاسخش باشم سرپا شدم. باید از این مهلکه
 می گریختم. پیش از آنکه آتش به دامانم بگیرد. به سمت در
 پا تند کردم که صدایش بلند شد:

_خوب من اگه دعوت کنم که تو قبول نمیکنی... ولی تو
 اگه دعوت کنی من با سر میام

بی آنکه به سمتش برگردم شانه بالا انداختم و شبیه خودش
 شیطنت کردم

_حالا تو امتحان کن شاید قبول کردم

دستم به دستگیره رسیده بود. تنها یک قدم تا رهایی از این
 مخمصه فاصله داشتم. نفسم حالا راحت تر بالا می آمد.
 داشتم فرار می کردم اما او نباید این را می فهمید. همزمان با
 پایین دادن دستگیره توجیهی دست و پا کردم

_برم برات پیرهن بیارم

هنوز در را به سمت خود نکشیده بودم که صدایش مانع
 شد:

_بین

چرخیدم که تصویر ایستاده اش میان اتاق برابرم قد علم کرد. داشت به سمتم می آمد. در سکوت و با نگاهی غریب. انگار که سال هاست مرا ندیده باشد. نگاهش ملغمه ای بود از اشتیاق و تمنا. همینطور پیش می آمد و من با نگاهی ترسیده ناخودآگاه بیشتر و بیشتر عقب می کشیدم. شانه هایم به در چسبیده بود. چیزی نمانده بود از فشار تنم درون در فرو بروم اما او دست از پیشروی نمی کشید. آنقدر نزدیک آمد تا سینه به سینه ام شد. بهت زده با لب های نیمه باز نگاهش می کردم که دستانش بالا آمد و دو طرف صورتم نشست. حس کردم الان است که از شدت حیرت و وحشت پس بیفتم. لب های بهم چسبیده ام را به زحمت از هم جدا کردم و تته پته کردم

...چی چیکار می خوام بکنی؟

همانطور که صورتم را با دستانش قاب گرفته بود لبخند شیطنت آمیزی زد...لبانش آنقدر کش آمد تا فرورفتگی گونه اش رخ نمود. حواسم پرت چال گونه ی یکطرفه اش شد. دلم برایش رفت و نفهمیدم کی لبانش را به وصال لبانم رساند. حرارت لب هایش داشت لب هایم را ذوب می کرد و

من مات و یخ زده بر جا مانده بودم... با قلبی جنون گرفته
و نفسی بند رفته، خیره ی چشمان بسته اش بودم، در حالی
که به شدت مقابل بالا رفتن دستانم و حلقه شدنشان دور
گردنش مقاومت می کردم. متاسفانه هیچ اصراری به عقب
کشیدن نداشتم. حتی... هرچه در اعماق قلبم کنکاش می
کردم، با نهایت شرمساری از آنچه پیش آمد کرده بود
ناراضی هم نبودم.

نمی دانم چه مدت در آن حال بودیم و لبان من در آتش
سوخت تا بالاخره حکم به جدایی داد. سر که عقب کشید
تازه جواب داد

_ می خواستم ببوسمت!

بی توجه به ناله ی قلبم و محض آبرو داری اخم کردم و
تشر زدم

_ خیلی بیشعوری

لبخند دندان نمایی به صورت گر گرفته ام زد و نجوا کرد

_ بیشتر از اون که فکرشو بکنی

کمی عقب کشید و راه نفس داد. همین موضوع مهلت داد
تا به سمتش براق شوم

_ادب حکم میکنه قبل از بوسیدن یه خانوم ازش اجازه
بگیری

ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد

_مگه تو واسه بوسیدن من اجازه گرفتی؟

از شنیدن جواب دندان شکنش حس کردم دندان هایم
داخل دهان ریخت. گرچه خودم را از تک و تا نینداختم.
سر به دو طرف تکان داده و تته پته کنان جواب دادم

_من...من...داشتم خداحافظی می کردم

سر پیش کشید. لب هایش دوباره مماس لبانم شد. لعنتی
نقطه ضعفم را پیدا کرده بود. سر عقب کشیدم که در اتاق
مانعم شد و او نفسش را روی لب و دهانم پخش کرد.

_خوب منم دارم دوباره بهت سلام می کنم

تلاش می کردم از این منجلاب به نحوی رها شوم. از گوشه
ی چشم نگاه درمانده ام را اینبار به در اتاق انداختم و

توپیدم

_هیچ فکر نکردی اگه یه لحظه آسیرین در اتاق رو باز می کرد چه افتضاحی به بار میومد ؟

بالاخره دلش به رحم آمد و عقب کشید. نفس راحتی کشیدم که دستانش را در جیب فرو کرد و در حالی که سر به دو طرف تکان می داد در نهایت خونسردی جواب داد

_نه ...راز من خیلی وقته که از پرده بیرون افتاده

سپس نیشخندی زد و ادامه داد

_و البته رازِ تو

هیچ از این اعتماد بنفس اش دل خوشی نداشتم. شبیه خودش شدم. مغرور و از خود مطمئن. پوزخندی به لب نشاندم و پرسیدم

_واقعا؟...یعنی همه فهمیدن که من ازت متنفرم ؟

یک نفر درون قلبم به اراجیفم خندید و ندا داد(دروغگوی ناشی)همزمان او

دست پیش آورد.تنها طره موی فر بازمانده، میان موهای لخت شده ی افتاده روی چشمم را پایین کشید. سپس

رهايش كرد. طره مو مثل فزرى بالا و پايين پريد و او با
لبخند محوى گفت

_تو عاشق منى بيچاره ...خودت خبر ندارى

دست به سينه شدم و در حالى كه يك تاي ابرويم را بالا مى
انداختم پرسيدم

_جديدا خيلى توهم ميزنى ...چيزميز مصرف مى كنى؟

پلك هايش را روى هم گذاشت و نجوا كرد

_خيلى وقته معتاد شدم

با چشمان گشاد شده و لبهاى نيمه باز به صورتش زل زدم.
پلك كه باز كرد نگاه جدى اش با اندوه همنشين بود و
كلامش غم آلود

_مدت هااست به قرص خواب اعتياد پيدا كردم

اخم هايم را بهم دوختم. متاسف تماشايش كردم و طعنه
زدم

_شما كه از خواب فرارى بودين جناب دكتور

كجخندش به تلخى زهر بود وقتى جواب داد

_ این روزا تشنه ی خوابم ... میدونی چرا؟

هیچ پاسخی به ذهنم نرسید. مغزم هنوز در لحظه ی وقوع آن بوسه یخ زده بود. سر به دو طرف تکان داده منتظر تماشایش کردم. دیدم دستش پیش آمد و در حالی که طره مو را پشت گوشم هل میداد خود پاسخ داد

_ چون دنیای خواب تنها جاییه که تو فقط و فقط مالِ خودمی

تمام شد ... قلبم پر باز کرد ... از سینه کنده شد و به سوی او پرواز کرد...

دیگر من حریف این دل رمیده نبودم. اشک آنقدر بی هوا هجوم آورد که مجال مقاومت نیافتم. خیزی از کنار چشم راست تا چانه ام کش آمد. همزمان نگاه او برق زد و خیزی در اعماقش موج زد. لب هایش جنبید

_ دوشنبه ... ساعت پنج عصر... کافه ی همیشگی

باران صورتم را شست. دستش بالا رفت و گوشه ی چشمانش را فشرد. موفق نشد. اشک از گوشه ی چشمش

رحیل

نازیلا فردین فر

بیرون جهیده بود. خجول خندید و میان گریه خندیدم. سر
به سمتی مایل کرد

_میای؟

قلبم به جای من تصمیم گرفت... به جای من لبخند زد و به
جای من جواب داد

_میام!

#رحیل

#قسمت_۱۴۴

علاء

چشمم از فنجان لب طلایی قهوه ی کنج میز جدا نمی شد.
از دهان افتاده و مهجور آن گوشه افتاده بود. بی آنکه لبان
او به قدر جرعه ای لمسش کند یا حتی انگشتان کشیده
اش به قدر ثانیه ای به آغوشش کشد. همان ابتدای ورود

با پشت دست به کناری هولش داده هرچه رشته بودم پنبه کرده بود. حتی نیم نگاهی حواله ی کیک براونی محبوبش هم نکرده بود. دستم را خوانده بود انگار. هر چه تلاش کرده بودم تاریخ را زنده کنم بلکه بتوانم خاطره ی آن روز منحوس را از نو و اینبار زیباتر بسازم به شکل عامدانه ای مقاومت کرده بود. هرچه من مصر بودم به تکرار او مجد بود به انکار و سر آخر با سفارش اسموتی توت فرنگی تمام کاسه کوزه هایم را بهم ریخته بود.

نگاه پکرم از فنجان جدا شد و تا صورتش بالا رفت. دستانش را مقابل سینه چلیپا کرده نگاه در اطراف می گرداند. لب زیر دندان گرفته فکری هر طرف را از نظر می گذراند. او محو اطراف بود و من محو او و ... لب هایش! ... منی که هنوز مستی شراب لبانش از سرم نپریده بود. دلم نمی خواست کامم به طعمی جز آن شراب سکرآور آغشته شود. کنج لبم کش آمد. دست به سینه تکیه دادم و مشغول تماشایش شدم. شال سدري رنگی که صورتش را در میان گرفته بود، بی نهایت به چهره ی گندمی اش می

آمد. موهایش را برعکس همیشه تماما جمع کرده از نظر پنهان کرده بود. می دانست آن کمند به رنگ شبق ریسمان عاشقی من شده و دریغش کرده بود. نگاه می دزدید و راه نظر بازی را هم می بست.

درمانده شده بودم. انگار با تمام قوا به جنگ آمده بودم. به جنگ منی که تشنه ی صلح و تنها برای اعلام آتش بس پا به کارزار گذاشته بودم. خلع سلاح شده و بیچاره اش! نمی دانم چه مدت خیره اش ماندم و از تماشای صورت فرشته گونش خود را سیراب کردم، تا بالاخره تپله های مشکی رنگش در حدقه به سمتم چرخید. تنها دارایی ام لبخندی بود که سخاوتمندانه تقدیمش کردم. لبخندم سرش را تماما به طرفم گرداند. صاف نشست و بالاخره نیمچه لبخندی در جواب، به لب نشاند. پلک باز و بسته کردم و لب زدم

_ممنون که اومدی

ساعد دستانش را روی میز قرار داد و انگشتانش را دور بدنه ی عرق کرده ی لیوان قلاب کرد. سر به سمتی مایل کرد. گیلای سرخ آویز از گوشش شروع به خودنمایی کرد

_ممنون از تو که دعوت کردی ...

لب باز کردم که اخمش حرف را در دهانم حبس کرد. با سر
به تنم اشاره کرد

_زخمت چگونه؟...

چه خوب که یک نفر دلواپست باشد!...چه خوب که یک
نفر در جهان تو را به یاد داشته باشد. حال خوشی زیر
پوستم خزید. به سرعت تنه پیش کشیدم. شبیه خودش
ساعد روی میز گذاشتم و سرپنجه ها را درهم قلاب کردم.
سرخوشی آن لحظه، لحنم را بشاش کرد:

_بهبتره ...دکترم کارشو خوب بلده

به آنی چهره اش گرفته شد. پوزخندی کنج لبش جان گرفت
و نجوا کرد

_من هیچ وقت دکتر نبودم

عیشم طیش شد. انگار که چندین وزنه به عضلات صورتم
آویز شد. حتی لحنم از رفق افتاد:

_خودت نخواستی ادامه بدی وگرنه بهترین ...

سر به دوطرف تکان داد و پلک بست. نجوایش در هیاهوی
برخورد قاشق ها به جان فنجان ها و لیوان ها به زحمت به
گوش می رسید

_ باید انتخاب می کردم ...

سرش زیر افتاد و تصویر عزیزم را ربود. صدای گرفته اش و
کلماتی که با تردید ادا شد

_ یه نفر بخاطر بودن من تو اون دانشگاه داشت آینده اش
رو تباه می کرد...رفتم تا اون بمونه...

انگار که یک نفر سرب داغ در گلویم ریخت. راه گلویم
سوخت. سینه ام ...جگرم سوخت. برای لحظاتی مات
تصویر سر به زیرش ماندم. کلمات را گم کرده بودم. به
زحمت توانستم چند کلمه در برهوت مغزم پیدا کنم. آب
دهانم را فرو دادم. صدایم خش دار و زنگ زده بود وقتی
پرسیدم

_ آینده ی تو چی؟ ...

سرش بالا آمد. این غم بکر چه بود که این روزها اینطور
نگاهش را تماشایی کرده بود؟

_من از اینی که هستم ناراضی نیستم علاء
 کلامش بیشتر از آنکه آب روی آتش باشد داغ روی داغ
 شد. شرمندگی سرم را زیر انداخت. زبانم انگار که به غل و
 زنجیر باشد، هیچ در دهان نمی چرخید. البته که شرمساری
 هم راه سخن را می بست. سرانگشتانم دور فنجان چای
 حلقه شد و نگاهم مات به تصویر مرد سرافکنده درون
 فنجان

_پدر و مادر آسرین این هفته میان ویلای چالوس
 چقدر ممنونش بودم که مسیر بحث را تغییر داده بود.
 چیزی نمانده بود گردنم زیر بار شرم خرد شود. بالاخره
 توانستم کمی قد راست کنم و نیم نگاهی به سمتش بیندازم
 _خوب؟

کمی به سمتم مایل شد و شانۀ بالا انداخت
 _میان که تکلیف آسرین رو روشن کنن
 اخم هایم در هم رفت. در جا صاف نشستم و سر به دو
 طرف تکان دادم

_تکلیف چی یعنی؟

نمی دانم در نگاهم چه دید که آنطور ناگهانی عقب کشید.
دستش بند لاله ی گوشش شد. چند تار موی تابدار روی
بناگوشش رقصید. لحنش شتابزده می نمود:

_ خوب ... من که دارم میرم ...

پوف... برگشته بودیم سر نقطه ی اول... باز سخن از رفتن
بود و دوری دوباره... اخمم غلیظ شد و نگاهش را زیر
انداخت

_ از طرفی مزاحمتای اون پسره ... همون پسرعموش و نگرانی
پدر و مادرش... دلواپس شدن دیگه... نمی خوان از
دخترشون دور باشن

تند و هول زده کلمات را کنار هم می چید. سرانگشتانم روی
میز ضرب گرفته بود. با تاسف تماشایش می کردم که
نگاهش را به چشمانم رساند و با لحنی خجول ادامه داد

_ توام بیا

دستم همچنان مارش عزا می نواخت. گفت میخواهد
برود؟ ...

پوزخندی به رویش زدم

_ کجا پیام وقتی کسی به من حرفی نزده ... شاید پدرش
خوش نداره که ...

دستانش را هول زده در هوا تکان تکان داد و دستپاچه
کلامم را برید

_ نه نه ... مرد بیچاره ازت خجالت می کشید... روش نشد
زنگ بزنه ... من گفتم خودم باهات هماهنگ میشم

هنوز متقاعد نشده بودم. کاسه ای زیر نیم کاسه بود. یک
کاسه ی متعفن از نقشه ای شوم. انگشتانم از حرکت
ایستاد و بی حوصله اهومی گفتم. سر به دوطرف تکان داد و
مصر به چشمانم زل زد
_ چی میگی... میای؟

گفته بودی خواهی برود؟ ... پس این عشق غم آلود ریخته
در چشمانش چه می گفت؟
لب هایم را به زحمت کش دادم.

_ تو بگی بیا میام

برای لحظه ای مات صورتم بر جا ماند. غم در چشمانش
بالا آمد و شره کرد. نگاهش یک دور صورتم را گز کرد و در
آخر برابر چشمانم ثابت ماند

__بیا

دستم بالا رفت و روی چشمم نشست.

__روی چشم

بالاخره گل لبخند بر لبانش شکفت. کاش می شد دنیا را
بدهم و این لبخند را زنده نگاه دارم. لبانم داشت به لبخند
جان می گرفت که با شنیدن حرفش در نطفه مرد.

__هوتنم اصرار داره باشه ...

اخمم بهم چسبید. عضلات صورتم سفت شد و تندی
کردم

__بیخود ...

ابروانش بالا پرید. رو گرفتم و دست به سینه شدم که
صدایش به گوشم رسید

_چی شد یهو

حتی از مرور اراجیف هوتن هم خونم به جوش می آمد.
نگاهم را به تابلوی رنگ روغن شب پر ستاره دوختم و سر
بالا انداختم که دوباره پرسید

_چیزی شده؟

همچنان چشمم بند سیاهی تابلو بود وقتی جواب دادم
_هنوز نه

لحنش گله مند شد

_چرا انقد گنگ حرف میزنی؟...

هیچ دلم نمی خواست بحث هوتن اوقات خوشم را زایل
کند که به سرعت سر چرخاندم و درحالی که دستم را در
هوا تکان می دادم میان حرفش پریدم:

_ولش کن بریم سر حرف خودمون ...

متعجب به رویم زل زد و تکرار کرد:

_خودمون

دستانم را روی میز قلاب کرده سر پیش کشیدم:

_بله دیگه ... دعوتت کردم تا در مورد یه موضوع مهم
باهات صحبت کنم.

فکری نگاهم کرد. با لبانی که قدری از هم فاصله گرفته بود
و عجیب دل می برد. چند باری پلک زد و بعد بی رمق نجوا
کرد

_بفرمایید ...

ابرو بالا انداختم و دستم را روی میز به سمتش سراندم
_اول تو بگو

گیج نگاهم کرد و سر تکان داد

_چی بگم؟ ... فکر کنم این آخرین قرار کافه امون
باشه! ... یعنی قرار خدا حافظی

لعنت... دستم را بازهم خوانده بود. در شروع راه خندق
حفر می کرد.

به این راحتی عقب نمی نشستم. غیر ممکن بود در این
خندق گرفتار شوم. خود را از تک و تا نینداختم. تک خنده
ای کردم و با لحنی شاداب جواب دادم:

_خدارو چه دیدی شاید قرار آشتی کنون شد
 جوابم یک کجخند معنی دار...به معنی زهی تصور باطل!
 بازهم بر سر موضعم ایستادم. دستم هنوز به سمتش دراز
 بود و لبخندم برقرار، وقتی گفتم

_یه قولی بده

اخم هایش درهم رفت

_چی؟

سر به سمتی مایل و خیره به چشمانش کلمات را شمرده
 شمرده ادا کردم

_اینکه به حرفام گوش کنی، منطقی فکر کنی و منطقی
 تصمیم بگیری

نگاهش لرزید. بو برده بود. اصرارم به زنده کردن خاطرات را
 فهمیده بود و با نشان دادن اخم غلیظ نارضایتیش را نشان
 می داد. انتظارم را که دید، نگاه گرفت و بی حوصله جواب
 داد

_سعی می کنم

برای لحظه ای ترس به جانم ریخت. اخم غلیظش مرددم کرد. بی اختیار تنه عقب کشیدم و دستم روی میز مشت شد

_من یه پیشنهاد برات دارم ...

هنوز جمله تمام و کمال از لب هایم خارج نشده بود که مغضوب نگاهش شدم. اخم هایش بهم چسبید و زبانش به تندی چرخید

_برنامه ات چیه؟... این بار من رو به کی میخوای پیشکش کنی... هوتن؟

برای لحظه ای دنیا برابر چشمانم سیاه شد. چیزی گرومپ گرومپ به کاسه ی سرم کوبید. حس کردم خون از چشمانم فواره زد. به سمتش مایل شدم و در حالی که تلاش داشتم سخنم بدل به فریاد نشود از بین دندان های چفت شده غریدم

_شانس آوردی اینجا گله به گله آدم نشسته... وگرنه کاری می کردم من بعد غذاتم با اون نی بخوری!

رحیل

نازیلا فردین فر

پوزخندی به خشمم زد و دست به سینه شد. در نگاهش
هیچ اثری از شرم یا پشیمانی نبود
_ چرا مگه حرف بدی زدم ؟

راه نفسم بسته شده بود انگار. پوفی کشیدم. آرنج ها را
تکیه گاه کرده دستانم را کلافه برابر صورت گرفتم. صدایش
زخم می زد و شرحه شرحه می کرد

_ مگه قبلا همین کارو نکردی... اگه انقدر زشت و قبیح بوده
چرا انجامش دادی... اگه انقدر کثیف بود چطور به زبونش
آوردی؟

#رحیل

#قسمت_۱۴۵

ناگهان کاسه ی صبرم لبریز که نه سرریز شد. دستانم پایین
افتاد و زبانم میان حرفش تشر زد

_من غلط کردم راحیل... چرا تمومش نمی کنی؟... چقدر بد کینه ای تو!

به سمتم براق شد و با اخم هایش شاخ و شانه کشید
_تمومش کنم؟...میشه؟...خودت آگه جای من بودی
میتونستی تمومش کنی؟...ها؟

دستم دوباره بالا آمد و عصبی روی لبانم مشت شد. بی
توجه به بلوای درونم هنوز توپ و تشر می زد
_آگه یکی همین کارو با خودت می کرد...آگه من جای تو
چنین کاری می کردم

نمی دانم چه شد که ناگهان دستم پایین افتاد و آنطور به
سمتش براق شدم
_مگه نکردی؟...

جاخورده...با چشمانی درشت شده و نگاهی ترسیده عقب
کشید. گیج و ویج مثل کسی که سیلی ناغافل خورده
نگاهم کرد و لب زد
_چی؟

نه نگاه هراسانش وادار به سکوتم کرد نه چهره ی بهت زده اش. کلمات از درون سینه فواره می زد و از لب هایم بیرون می ریخت.

_مگه تا بهت گفتم برو نرفتی و به یکی دیگه جواب مثبت ندادی؟...مگه تو زیر قول و قرارت...زیر دوست داشتنت نزدی؟...اونم به اون سرعت...حتی فرصت ندادی من بفهمم چه غلطی کردم!...

بهت تمام صورتش را پوشانده بود. وارفته با لب های که علنا می لرزید به صورتم زل زده بود. اما من زبان به کام نمی گرفتم. یعنی آتشفشان درونم قصد فروکش نداشت. همینطور کلمه های آتشین پرتاب می کرد:

_دوست داشتنت همین قدر بود؟...که به محض شنیدن دو تا توپ و تشر و برو گفتن بری دنبال زندگی؟...تو اصلا منتظر من موندی؟...اصلا گشتی که ببینی دردم چیه ... که بفهمی چه مرگمه ...تا گفتم نمی خوامت ...
صدای لرزانش کلامم را برید
_خوبه یه چیزی ام بدهکار شدیم ...

جویده جویده کلمات را ادا کرده بود...

با نگاهی گریزان، لبخندی هیستریک و دستی که اشکال نامرئی روی میز ترسیم می کرد...

سر زیر افتاده و لب های آویزانش تازه یادم آورد چطور تخته گاز پیش رفته ام. تازه حواسم جمع تندی کلامم شد. بی اختیار تنه پیش کشیدم جوری که لبه ی میز به پایین قفسه ی سینه ام فشرده شد. سعی کردم با خم کردن سر وادارش کنم نگاهم کند. لحنم از هیجان افتاده بود و به نرمی می زد

_من طلبی ندارم...منتها فکر کردم لازمه بهت یادآوری کنم فقط من این وسط مقصر نبودم توام زود جا زدی ... نگاهم نکرد. تنها به حرکات انگشتش سرعت داد و کنج لبش را بالا کشید:

_جالبه ...الان باید عذرخواهی کنم؟

اندوه جاری از اجزای صورتش بیچاره ام کرد. پشیمانی کولاک کرد. کلامم نرم شد و صدایم نجواگون:

_نه عزیزم...نه!

سرانگستانم محض دلجویی به سمت انگستانش خزید اما
 مهلت نداد و بلافاصله دست عقب کشید. لبخندم بی رمق
 بود وقتی سر به سمتی مایل کردم و دلجویانه ادامه دادم
 _راحیل جان... من میخوام بهت بگم ما هردو اشتباه کردیم
 ...هر دو یه جای راه رو غلط رفتیم!

سرش به ضرب بالا آمد. نگاه تند و تیزش باعث شد به
 سرعت عقب بکشم. دستانم را به حالت تسلیم بالا ببرم و
 شتابزده خطایم را رفع و رجوع کنم

_می دونم می دونم... تقصیر من خیلی بیشتره
 اخمش غلیظ تر شد. حالت برافروخته اش باعث شد
 ناخودآگاه لبانم کش بیاید

_اصلا من هشتاد تو بیست...خوبه؟

چین به بینی انداخت و دستش را در هوا تکان داد
 _لازم نیست انقدر فداکار باشی... بریز بیپاشاتو نگه دار
 لازمت میشه!

به خنده افتادم که حرصی رو گرفت. همین که نگاهم نکرد
 جسارت پیدا کردم تنه پیش بکشم. ساعد ها را به میز تکیه

داده سرپنجه ها را در هم قلاب کردم. دمی از هوای آغشته
به عطر عود گرفتم و نجوا کردم

_ببخشید... تند رفتم

سر به سمتم چرخاند اما نگاهم نکرد. نگاهش جایی حول و
حوش حلقومم می پلکید وقتی جواب داد

_عادت دارم... اقتضای طبیعتته!

کنج لبم بالا رفت

_باشه من عقرب... حالا بیا و جواب این عقرب بی نوا رو
بده... واقعا تو منو مقصر صد در صد اون اتفاقا میدونی؟

لحظاتی فکری خیره ی چانه ام ماند. اندوه از چشمانش
چکه می کرد و غم عالم را به دلم می ریخت. لعنت به من
که جز درد هدیه ای به او ندادم. پلک هایش که روی هم
افتاد لبانش جنبید و من اندوهگین ترین نجوای دنیا را
شنیدم

_نه... منم اشتباه کردم... تو بدترین وضعیت روحی،
وحشتناک ترین تصمیم ممکن رو گرفتم... انقدر حالم بد
بود که فقط دلم می خواست یه جوری تلافی کنم ...

تلافی؟...چندباری پلک زدم تا به واقعی بودن دیده و شنیده
 ام یقین کنم. همان لحظه پلک باز کرد. صدای گرفته و
 کلامش با یقینم اتمام حجت کرد

_آره چون سوخته بودم...سوخته بودم و می خواستم تو رو
 هم بسوزونم ...

مات و مبهوت تماشایش می کردم...تلافی...چه واژه ی
 منجر کننده ای آن هم وقتی به قیمت پرپر کردن خودش
 بوده باشد. حرکت رو به جلویش حواسم را جمع چشمان
 خیسش کرد

_تو فکر میکنی درد من این بود که تو دوستم
 نداری؟...نه...به خدا قسم که اگه مشکلم دوست نداشتن
 تو بود تا ابد پات می موندم ...عاشقت می موندم حتی اگه
 هیچوقت بهت نمی رسیدم

چپ و راست غافلگیرم می کرد. گیج و سردرگم با دردی که
 در سینه ام می پیچید به صورتش زل زده بودم. ماه آسمان

شب زندگانی ام... زیباترین آرزویم... خواهش همیشه ی
 قلبم...

دوست داشتن؟... من حریص نفس کشیدن در هوایش
 بودم و او از دوست داشتن ...

کف دست به قفسه ی سینه رساند و بالاخره نگاهش را به
 نگاهم بند کرد:

_ تو دلیل زندگی من بودی علاء... بهت گفته بودم اگه زنده
 ام فقط بخاطر توئه ... و تو اینو خوب می دونستی

آب دهانم را فرو دادم... یک کوه روی سینه ام هوار شد.
 دستش سبزی پیراهنش را چنگ زد

_ می دونستی و دلیل زندگیم رو ازم گرفتی ... می دونستی و
 دار و ندارمو ازم گرفتی... من دیگه بهونه ای برای زنده بودن
 نداشتم... بخاطر همین تصمیم گرفتم خودمو بکشم ...

صورتتم از درد مچاله و پلک هایم روی هم فشرده شد. برای
 ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای زنگار گرفته اش آخرین
 تازیانه را زد

_ با ازدواجم با شاهرخ خودمو کشتم

به آنی چشم باز کردم. چشمانم می سوخت. سینه ام می سوخت. صدایم انگار از عمق چاهی میان جهنم بالا آمد.
_و منو...

#رحیل

#قسمت_۱۴۶

سرش به این سو و آن سو تکان خورد.
تاسف... حسرت... ناباوری در سیاهی چشمانش ملغمه ای ساخته بود دیوانه کننده... اشک که در شب نگاهش شروع به سوسو زدن کرد، دستانش ابر شد و ماه صورتش را پوشاند.

به زحمت آب گلویم را فرو دادم. انگار که یک مشت خار را قورت بدهم. گلویم گزگز کرد و تارهای صوتی ام خش گرفت. خیره به رد سفید روی انگشت حلقه اش گلایه کردم

_اگه من دلیل زندگی تو بودم... تو خود زندگی من بودی
...توام زندگی منو گرفتی!

دستانش به آنی پایین افتاد. صورتش ملتهب و سرخ بود و پای چشمانش آغشته به سیاهی، وقتی با دلخوری جواب داد

_پس توام نبخش ... توام فراموش نکن ... چرا انقدر اصرار داری با کسی که زندگیت رو گرفته ...

قلبم عنان زبانم را به دست گرفته بود که آنطور میان حرفش پریدم

_چون دوستت دارم ...

لب هایش با فاصله از هم باقی ماند و نگاه مبهوتش میخ چشمانم ... باید این راه را به سرانجام می رساندم ... راهی که برای اولین بار جسارت کرده پا در آن گزارده بودم.

سرم را بالا و پایین کرده به اعماق شب چشمانش زل زدم. لحن مطمئن ترین لحن تمام عمرم بود وقتی ادامه دادم

_خیلی بیشتر از گذشته ... خیلی بیشتر از حد تصور ... شاید نمی تونم حسمو نشون بدم ... شاید زبان بیانش رو ندارم ... شاید مثل خیلی از آدمها بلد نیستم کلمه

های قشنگ کنار هم بچینم ... فقط می تونم بگم خیلی
 خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم
 گونه هایش که گل انداخت ... شد همان دخترک گمشده ی
 خاطرات دورم ... دختری که شوق تماشایش قلبم را به وجد
 آورده بود.

نگاهش که خجول شد و شروع به فرار از چشمانم کرد،
 لبانم بی هواکش آمد. این بازی عجیب زیر زبانم مزه کرده
 بود که مشتاقانه ادامه اش دادم

_ حتی مطمئنم فردا خیلی بیشتر از امروز دوستت خواهم
 داشت ... و فردای فردا ... و

حرکت دستپاچه ی دستانش که هول زده شال حریر را
 روی موهایش مرتب کرد و نجوایش کلامم را ابتر گذاشت
 _ خواهش میکنم دیگه ادامه نده

نمی شد ... تازه زبانم یاد گرفته بود چطور حرف های دلم را
 به گوشش برساند. این پیک خوش خبر دیگر میل خاموشی
 نداشت. مگر می شد دیگر به غل و زنجیرش کشید؟ ... آن
 هم وقتی قلبم فریاد می زد: بگو.

حریر سدری رنگ را که از روی پیشانی عقب کشید،
نگاهش به میز چسبید و دیگر جدا نشد. آن شرم
معصومانه و نگاه خجول وادارم می کرد باز هم بگویم
...سکوت لبریز از انتظارش انگار این خبر را می داد که
دلجویی ها در حال ثمر دادن است.

جان تازه گرفته بودم. بی اختیار صندلی را جلوتر کشیدم.
دستانم را روی میز کش دادم و بالاخره به سر انگشتانش
رسیدم. اینبار فرار نکرد. گرچه پاسخ فشار انگشتانم را نداد
اما همین ماندن و کناره نگرفتن جان تازه ام بخشید. زبانم
حالا مشتاق تر، از مکنونات قلبی ام سخن گفت
_گاهی وقتا از دست دادن یه آدم... نداشتن یه دوست
...ارزش واقعی اون رو بیشتر بهت نشون میده... انگار ماها
همیشه باید از دست بدیم تا قدر بدونیم!

دستانم کمی پیش تر رفت. انگشتانم به دور دستانش رسید.
محکم تر در میان فشردشان و لب هایم دوباره جنبید
_وقتی تنها میشی...وقتی دیگه نداریش تا محرم اسرار
بشه...وقتی یه اتفاق خوب برات میفته و ذوقش رو داری
تا اولین نفر خبر خوشیت رو بهش بدی ولی نداریش...وقتی

تو گیر و گرفتاریا نداریش تا دلت رو گرم کنه و بار رو شونه
 ات رو سبک کنه ...وقتی زندگیت پوچ میشه...وقتی شبا از
 دلتنگی خواب به چشمت نیامد و صبح دلخوشی ای واسه
 شروع روزت نداری...اونوقت تازه میفهمی ای دل غافل
 ...من چه جواهری رو از دست دادم...چه بلایی سر خودم
 آوردم...

با انقباض ناگهانی دستانش کلامم قطع شد.

_علاء ...

سرم بالا رفت. تصویرش شبیه تابلوی اندوه بود. عزیز
 دلشکسته ی من

دستانش را بالا تر برده میان دو کف دستم بهم رساندم.
 چیزی شبیه یک مشت در گلویم آماس کرد. صدایم بوضوح
 دورگه شد

_راحیل جان... من تا آخر عمرم...تا روزی که نفس می
 کشم شرمنده ی توام ...باور کن تو تمام این سال ها روزی
 نبوده که عذاب وجدان بهم زهرش نکرده باشه...ولی
 بدبختانه من هیچ کاری از دستم بر نیامد...من نمی تونم

گذشته رو تغییر بدم... نمی تونم برگردم به هشت سال
پیش... بشینم پشت این میز و بهت بگم ببخش... بگم
اشتباه کردم... حماقت کردم... بیا و از خطای من بگذر... بیا
و زندگی من رو روشن کن... می تونم؟

نگاهش پایین افتاد. دستانش میان پنجه هایم مشت شد.
کی آسمان قلبش صاف میشد؟

انگشت شستم نوازش وار پشت دستش شروع به حرکت
کرد. بازهم مصرانه طلب بخشش کردم

_ ولی می تونم تلاش کنم که در آینده خطاهام رو جبران
کنم... می تونم خاطرات تلخ رو حداقل کمرنگ کنم... یا
انقدر خاطره ی خوب بسازم که خاطرات بدمون توش گم
شه... می تونم به شرطی که تو این فرصت رو بهم بدی...

نجوایش گرچه گنگ و بی نهایت آهسته اما به گوشم رسید
_ گاهی زندگی دیگه به آدم فرصت جبران نمیده

هرچه رشته بودم در لحظه پنبه کرد. با ناامیدی به چشمانی
زل زدم که همچنان نگاه دریغ می کرد. یک نفر درونم نهیب

زد(وا نده ...جا بزنی باختی)...صدا وادارم کرد زبان
 بچرخانم. دستانش را تکان تکان دادم و سر پیش کشیدم
 ...همان لحظه آرنجش به لیوان میلک شیک خورد. هول
 زده دستانش را از میان پنجه ام بیرون کشید و به لیوان
 چنگ زد...در واقع لیوان را بهانه کرد برای دوری کردن...
 کف دستانم بلاتکلیف به میز چسبید. ناامیدی قهقهه زد و
 سرخوش کف دست بهم کوبید.

پلک‌هایم با درد روی هم افتاد اما ندای درونم اصرار
 کرد(هنوز باورت نکرده...بیشتر از اینا باید بشنوه)
 سعی کردم خودم را از تک و تا نیاندازم. چشم باز کردم و
 خیره به او که لیوان را میان پنجه می فشرد ادامه دادم
 _راحیل ما گذشته امون رو باختیم ...زندگیامون تو یه دوره
 ای خراب شده...ولی دنیا که به آخر نرسیده...ما الان رو
 داریم ...آینده رو داریم ...چرا میخوای باقی زندگی و آینده رو
 فدای گذشته کنی؟... @Vip Roman

پوزخند کنج لبش چشمم را آزرده... ناامیدی فریاد زد (آب
 تو هاون می کوبی)...صدای درونم تشر زد (بهش گوش

نده... ادامه بده ...جا نزن...تومی تونی دلشو به دست
(بیاری)

و من جا نزدَم.

_ ما می تونیم دوباره شروع کنیم ...اصلا انگار که اون
گذشته متعلق به ما نبوده...انگار که قصه ی ما از این
لحظه شروع میشه ...درست مثل...

لبانش میان کلامم جنبید و حرفم را برید

_ سایه ی گذشته برای همیشه رو زندگی من پهنه...

با اخم های درهم و لحنی جدی خیره به لیوان ادامه داد

_ زخم هایی که روی روح و روان من هست نمی ذاره گذشته
رو فراموش کنم ...

چشم بست. دمی عمیق گرفت و بعد چشم در چشم شد.

نگاهش سرد و سخت شده بود طوری که پشتم لرزید ...و
کلامش آب پاکی روی دستانم ریخت:

_ منی که امروز رو به روی تو نشستم نتیجه ی هفت سال

عذاب روحی ام ...نتیجه ی هفت سال تنهایی و

بیچارگی...واقعیت من همینه علاء...تو چطور میخوای من

خودم رو فراموش کنم؟ ... منی که هربار تو آینه به خودم
نگاه می کنم یادم میفته ...

درماندگی امانم را برید و میان کلامش پریدم

_من چیکار کنم راحیل؟... باور کن دیگه عقلم به جایی قد
نمیده ... مغزم قفل شده... از هر راهی میرم جلوم یه دیوار
می سازی ... تو بهم بگو چیکار کنم

سر به دو طرف تکان داد:

_فراموشم کن

از اینهمه ناتوانی و بی عرضگی خودم کفرم درآمد. چرا
حریف نخواستنش نمی شدم؟ ... دستم بالا رفت و لای
موها چنگ شد. گله ام را اول در چشمانم ریختم و بعد در
لحن شاکی ام

_چرا انقدر عجیب شدی ... چرا انقدر ضد و نقیضی؟ ... چرا
حرف چشما و زیونت نمی خونه؟ ... میگی ازم متنفری ولی
باهام قرار میداری ... میگی دوستم نداری ولی نگرانم میشی
... میگی منو نمی خوای اما چشمت داد میزنه دلت هنوز
باهامه

نگاه یخی اش را به چشمانم دوخت و با لحنی غریبه اتمام
حجت کرد

_تو دچار سوءتفاهم شدی ...

ناامیدی ذوق زده کف زد و هوار کشید (باختی ... کارت
تمومه)... تقلا کردم از پا نیفتم... اخم بهم رساندم و چشم
باریک کردم

_تو یه چیزیت هست ...

دستپاچه نگاه گرفت و در جا جابه جا شد. انگار که دنبال
چیزی باشد. با هر حرکت سرش، سرم را به سمتی مایل
کردم و مصر پرسیدم

_چی شده؟ ... بهم بگو شاید بتونیم باهم حلش کنیم ... بذار
کمکت کنم ...

ناغافل سر پا شد. صندلی جیغ کشید. میز تلو تلو خورد.
لیوان دمر شد و مایع صورتی را کف میز بالا آورد

_من باید برم.

جاخورده نگاهش کردم که به راه افتاد. خواست از کنارم بگذرد و برود که برود. من گیج بودم اما دستم هشیار بود. بی معطلی به مچ دستش چنگ زد.

_راحیل خواهش می کنم.

کارم به التماس کشیده بود. این آخرین راه نرفته. از آن پایین نگاهش کردم. سر بالا برده به سقف زل زده بود. شل حریر پایین افتاده بود و من بالا و پایین شدن حلقومش را دیدم. صدایش زنگ زده بود

_تو درست میگفتی علاء...گاهی مجبوریم فراموش کنیم.

جان از سرانگشتانم رفت. دستش رها شد و نجوای غمگین (ببخشید) همزمان با صدای گام های شتابزده در سرم پیچید. برای چند لحظه سردرگم و بهت زده در جا ماندم... حتی به التماس نمانده بود!...ناگهان نیروی مثل برق از جا پراندم...یک حرف در اعماق قلبم اصرار به خودنمایی داشت...یک حرف که باید به گوشش می رسید.

نفهمیدم چطور کیف پول را از جیب عقب بیرون کشیده تراول را روی میز پرت کردم. به دو خود را به درب خروجی

رساندم. باران به سر و رویم هجوم آورد. چشمانم باریک شد و سرم به سرعت این سو و آن سو چرخید. دیدمش که در پیاده رو پرواز می کرد و شروع به دویدن کردم. در عرض چند لحظه از او عبور کردم و تنه مقابلش سد کردم. ناچار از رفتن بازماند. نفس زنان رو به صورت خیس اش پرسیدم

_به همین راحتی از من میگذری؟...آره؟

در جوابم سر به دو طرف تکان داد. روسری خیس را تا روی پیشانی پایین کشید و بعد بی حرف و به سرعت از کنارم گذشت. چرخیدم... چند قدمی فاصله گرفته بود...ناچار صدا بالا بردم

_پس من چیکار کنم؟...منی که نمی تونم ازت بگذرم؟

برنگشت...تنها دستش را درهوا تکان تکان داد

_برو علاء خواهش می کنم

دستانم را داخل جیب ها فرو بردم. لب باز کردم و باران در دهانم ریخت

_کجا برم؟

بالاخره به سمتم چرخید. اما هنوز در حال فرار بود.
 همانطور که به پشت گام بر می داشت جواب داد.
 _برو دنبال زندگیت... برو خونه ات ...چه میدونم!
 بی معطلی بی آنکه مجال صحبتی بدهد برگشت تا
 برود...برود و این پیوند سست بینمان را برای ابد پاره کند.
 همان لحظه پاهایم قدم جلو گذاشت و صدایم بالا رفت.

_من میرم خونه و به تو فکر میکنم ...

پاهایش به آنی به زمین چسبید و من ادامه دادم

_رانندگی می کنم و به تو فکر می کنم ...وسط مهم ترین
 جراحیام، تو جمع هر مهمونی که باشم، وسط حال خوش
 و ناخوشم به تو فکر میکنم ...می خوابم بلکه توی خوابم
 تو مال من بشی...من زنده ام که به تو فکر کنم راحیل ...هر
 لحظه، تو هر نفسم به یاد توام...تو چطور منو فراموش
 میکنی؟

#رحیل

در میان سیاهی کور کننده ی اتاق، گوشه ی تخت خواب
کز کرده بودم... زانو بغل زده ننو وار تنم را تکان تکان می
دادم. کوبش های بی امان ضربات درد داشت جمجمه ام را
می شکافت انگار. حتی شالی که آقا جان با تمام توان آن
دستان بزرگ و قوی اش، دور سرم پیچیده بود از نبض بی
امان ضربات نمی کاست. نه قهوه ... نه دوش آب گرم و نه
مسکن هایی که بابا به اصرار به خوردم داده بود هیچ افاقه
نکرده بود. پس از مدت ها مورد حمله ی تمام عیار یک
میگرن لعنتی قرار گرفته بودم. حمله ای که عملا زمینگیرم
کرده بود. نه می توانستم از جا برخیزم نه می توانستم
کوچکترین نور و صدایی را تحمل کنم... درد از پیشانی پایین
آمده شقیقه ها را به تصرف درآورده و در آستانه ی فتح
عضلات صورتم بود... دردی که رمم را گرفته و جانم را به
لب رسانده بود. می دانستم علاج این درد یک خواب آرام
در سکوت و سکون است اما بدبختانه نمی توانستم این

مرهم دلنشین را به خود هدیه کنم... افکار و صداهای درون
 سرم اجازه نمی داد خواب به قدر نیم قدمی زیر پلک هایم
 بخزد... افکار و صداهایی که همه متعلق به یک نفر
 بود... یک نفر که امروز مرا وادار کرده بود سخت ترین
 جنگ تمام عمرم را با خود تجربه کنم... یک جنگ که از
 قضا تنها قربانی اش خودم بودم...

یک جمله مدام و مدام در سرم تکرار می شد. با هر بار تکرار
 قلبم را منفجر می کرد. مغزم را می سوزاند و روحم را به یغما
 می برد

_من می رم خونه و به تو فکر می کنم...

چقدر برای شنیدن این جمله دیر شده بود... چقدر دیر به
 من رسیده بود... چقدر دیر دلش مرا خواسته بود...

اشک لعنتی دوباره به چشمانم نشتر زد. تا مغز سرم تیر
 کشید. دستم بالا رفت و موهای بیرون زده از بالای شال را
 چنگ زد... از یاد آوری هزار باره ی تصاویر آن ساعت به
 مرز جنون رسیدم...

دویده بودم... به محض پایان جمله اش، بی آنکه به سمتش برگردم دویده بودم... فرار کرده بودم... از خودم... از او... از این خواستن خستگی ناپذیر بی سرانجام... از این عشق بی ثمر گریخته بودم... تمام راه تا خانه، زیر بارش وحشیانه ی باران شبیه دیوانه ها دویده بودم. و البته که من یک دیوانه ی تمام عیار بودم...

فقط یک دیوانه می توانست سال ها در آتش بی عشقی بسوزد و درست در لحظه ی رسیدن به آن، اینطور پا به فرار بگذارد...

دنبالم نیامده بود و من چقدر ممنونش بودم... دیگر توان شکستن غرور و قلبش را نداشتم. شرم داشتم از این همه سنگدلی... از این همه بی رحمی... شرم داشتم از اینکه به آن نگاه پاییزی چشم بدوزم و حروف منحوس واژه ی نمی خواهم را به زبان بیاورم... از تکرار این دروغ منزجر کننده شرم داشتم.

وارد خانه که شده بودم تمام اهل خانه متوجه حال زارم شده بودند. دیگر ابایی نداشتم که ویرانی ام را به نمایش بگذارم. دیگر بدبختی و بیچارگی ام را پشت نقاب های دروغین پنهان نکردم. با صدای بلند گفتم که (کسی امروز کاری به کار من نداشته باشه... نه پرسید چی شده... نه بگید کجا بودی و چرا این سرو وضعته...یه امروزو بذارید به حال خودم باشم)

اولتیماتوم جواب داد. نه کسی حرفی زد و نه سوالی پرسیده شد. مامان ماهی در سکوت لباس و حمام را آماده کرد. بابا در سکوت مسکن تزریق کرد و باباجون عزیزم با دستان خودش قهوه به دستم رساند. در آن میان آسیرین شبیه کودک بی پناه گم شده در شلوغی بازار، کنجی خزیده با دلواپسی تماشا می کرد. حتی تاب تحمل نگاه نگران او را هم نداشتم. از این وضعیت رقت انگیزی که داشتم حالم بهم می خورد. نمی خواستم هیچ کس مرا ببیند... نمی خواستم هیچ کس را ببینم. پناه بردم به تاریکی و سکوت و تنهایی... پناه بردم به تخت خوابی که روزگاری تنها با خیال

او مرا به خواب می برد... لعنتی... لعنتی... بازهم یاد او... یاد
آن نگاه غمگین و شرمنده... آن جملاتی که حرف به حرف
روی قلبم نشانده بود... آن دوستت دارم شیرین تر از
عسل...

پلک هایم روی هم فشرده شد. خیزی از زیر پلکم سرید.
اصلا چرا دنبالم نیامد... شاید اگر دنبالم میامد می
توانستم... سر بالا بردم. نفسم تکه تکه از سینه بیرون
ریخت و پس سرم تیر کشید. نگاهم در سیاهی چرخید.
صدایش دوباره پژواک شد
_ تو چطور میتونی منو فراموش کنی؟

چیزی درون قلبم پاره شد. انگار بند دلم بود...
نفهمیدم چطور لب هایم تکان خورد. صدایم گرفته و تو
دماغی شده بود

_ لعنت به من که نمی تونم فراموشش کنم

صدای تقه های آهسته به در سرم را زیر انداخت. دست
 پاچه کف دستانم را به گونه ها کشیدم و به جای احتمالی
 در زل زدم
 _بفرمایید

همزمان با صدای تق باز شدن در، دست زیر بینی کشیدم.
 باریکه ی نور از لای در نیمه باز تا میان اتاق خود را کش
 داد. اندک اندک پهن تر شد. پلک هایم جمع شد و دستم
 بالای ابروها حائل.

_خانم

صدای نجوای ملایم آسیرین سرم را به آن سو برگرداند. حالا
 نور تمام قاب در را روشن کرده بود و سایه ی قامتش
 خودنمایی می کرد. دست مقابل صورت گرفتم. کلافه از
 دردی که شبیه میخ در چشمانم فرو می رفت شتابزده
 جواب دادم
 _بیا تو آسیرین...درم ببند.

صدای چشمش با صدای ناله ی در آمیخت. با حس کم شدن نور پلک باز کردم. دوباره سیاهی تمام تصاویر را بلعید. دست بالا بردم و همزمان که کورمال کورمال روی دیوار کنار تخت میکشیدم پرسیدم
 _ چرا نخوابیدی؟... اضطراب داری؟

صدایش به آنی به گوشم خورد

_ نه خانوم نگران شما بودم... سر دردتون بهتره؟

همان لحظه دستم به کلید خورد. فشارش دادم. نور ملایم دیوار کوب دوباره تصاویر را به چشمانم هدیه داد. هرچند همین نور ملایم هم هنوز آزار دهنده بود. چهره ام جمع شد و دیدمش که همانجا کنار در ایستاده. دستانش را درهم می فشرد و چشمان آهویی اش را به صورتم دوخته بود. نگاه دلواپسش لبانم را کش داد. به طرفش چرخیدم
 _ بهترم عزیزم... نگران من نباش...

پاها را از تخت آویزان و دست به سمتش دراز کردم

_تو فردا امتحان مهمی داری ... اینهمه برایش تلاش کردی... زحمت کشیدی... الان باید استراحت کنی تا صبح با تمرکز کامل سر جلسه حاضر شی

منظورم را متوجه شده بود که به سمتم آمد. برابرم که رسید لرزش لب هایش را دیدم و صدای لرزانش را شنیدم

_خیلی نگرانتون شدم خانوم... من هیچوقت شما رو اینجوری ندیده بودم... ترسیدم... ترسیدم خدای نکرده یه چیزیتون بشه ...

برای لحظه ای مکث کرد. دستانم را بالا برده دستانش را میان سرانگشتانم گرفتم. لبخندم را کش دادم. دیدم لبانش به پایین برگشت و کلماتش بریده بریده شد

_اگه شما چیزیتون می شد من چیکار می کردم؟... من که جز شما کسی رو ندارم

می دیدم به چه ضرب و زوری اشک را عقب می راند. طفلک بی نوای من... به چه دیوار سستی تکیه داده بود... به من ویران

انگشتان شستم شروع به نوازش کرد. حس می کردم ابروانم
انحنا گرفته وقتی دلجویانه نجوا کردم

_ تو خدا رو داری عزیزم... حتی اگه همه ی دنیا هم تنهات
بذارن تو نباید بترسی چون خدا همیشه حواسش بهت
هست ... من و خانواده ام... دکتر شکیب ... هوتن ... همه
امون به خواست خداست که کنار تیم... اون خواسته که
تنهات نذاره و نمی ذاره ... قبول داری؟

تند و تند سرش را بالا و پایین کرد که ادامه دادم

_ نگران منم نباش... من و این سردردا خیلی وقته باهم
رفیقیم... گاهی دلشون برام تنگ میشه و میان سراغم... یه
چند روزی مهمونم هستن بعدم میرن پی کار و بارشون...

دستش را پیش کشیدم و همانطور که وادارش می کردم
کنارم لبه ی تخت بنشیند ادامه دادم

_ تو الان همه ی فکر و ذکرت باید پیش درس و امتحانات
باشه ... به هیچ چیز جز این نباید فکر کنی ... تازه اگه تو
موفق بشی منم حالم زودتر خوب میشه

جواب لبخندم را با لبخند خجولی داد. سر به زیر انداخت و دستش را به نرمی از میان انگشتانم بیرون کشید. همزمان با لحن خجولی گفت

_یه چیزی ام می خواستم بگم خانوم
 اخم هایم از سر کنجکاوای در هم رفت
 _چی؟

دستش بند دکمه ی شومیز شرابی رنگش شد. مشغول چرخاندنش شد و هول زده نجوا کرد
 _میخواستم اجازه بگیرم صبح با هوتن
 ابروهایم بالا پرید. نگاه ترسیده اش به سرعت به چشمانم
 گره خورد. بلافاصله زیر افتاد و دستپاچه ادامه داد
 _یعنی آقا هوتن منو برسونن به امتحانم
 سر به دو طرف تکان دادم:

_چرا؟
 دکمه عنقریب بود از جا کنده شود. صدایش لرز گرفته بود

_خب... من دیدم شما حالتون خوب نیست...نخواستم
صبح بخاطر من...یعنی فکر کردم بهتر باشه شما رو اذیت
نکنم...من...زنگ زدم به ...

وسط بهم چسباندن جملات بی سرو تهش با اخم های
درهم دستم را تکان دادم

_منظورم اینه چرا هوتن؟...چرا به دکتر شکیب نگفتی؟...یا
اصلا به بابا...

سرش عملا در قفا فرو رفته بود. چتری های ریخته روی
پیشانی اجازه نمی داد صورتش را ببینم. منتظر نگاهش می
کردم که سکوت تحویلیم می داد و حوصله ام را سر می برد.
یک جور دلواپسی غریب ته قلبم ولوله می کرد. این بار
دست به ساعدش رساندم و فشار خفیفی به استخوان
بیرون زده ی مچش دادم

_آسرین!

بالاخره با تاخیری طولانی سرش بالا آمد. اما نگاهش
همچنان به تخت دوخته شده بود. خط اخمم درد گرفته
بود وقتی پرسیدم

_ هوتن بهت چیزی گفته؟ ...

همانطور سر به زیر و خجول نجوا کرد

_ مثلاً چی خانوم؟

کلافه آهی کشیدم. چقدر دلم می خواست پوست سر هوتن را بکنم. دستم را تا سر انگشتانش پیش کشیدم. سرمای دستش باعث شد در میان پنجه بگیرمش و لحنم را ملایم تر کنم

_ منظورم اینه که چیزی بین شماست؟

سرش به ضرب بالا آمد و تند و تند کلمات را بهم دوخت
_ نه به خدا خانوم ...هیچی...من فقط ...یعنی آقا هوتن به من گفتن هر وقت کاری داشتیم می تونم روشن حساب کنم

تلاش کردم ابروهایم بهم نچسبد. دخترک می ترسید و زبانش بند می رفت. سر به سمتی مایل کردم و خیره به چشمان خسته ی خوابش پرسیدم

_بہت قولی دادہ؟

بلافاصلہ سر بہ دو طرف تکان داد

_ نہ خدا شاہدہ... فقط...

ابرو بالا دادم و تکرار کردم

_ فقط؟...

دوبارہ نگاہش پا بہ فرار گذاشت و کلماتش از ہم دور افتاد:

_ فقط... گفتن کہ... هیچوقت تنہام نمیذارن

آنقدر تند و سریع جملہ اش را ادا کرد کہ حس کردم زبانش سوخت.

کنج لبم بالا کشید و ہمزمان کامم بہ تلخی زہر شد. تکرار یک قصہ ی پر غصہ و بی نہایت آشنا باعث شد سر پیش بکشم. دستم را بند بازویش کنم و وادارش کنم نگاہم کند.

_ آسیرین جان

نگاہش کہ بہ چشمانم وصل شد با ملایمت ادامہ دادم

_هیچ کس قرار نیست تا آخر راه کنارت باشه... همه یه جایی تنهات میذارن... این رسم این دنیاست... حتی اگه خودشون نرن یه روزی مرگ عزیزانمون رو از ما جدا می کنه...

کجخندم بدل به پوزخند شد

_می دونی یه نفرم به من قول داده بود تا ته دنیا کنارم باشه ولی خیلی راحت تنهام گذاشت... انقدر ناغافل و ناگهانی که حتی فرصت نکردم خودمو برای نبودنش آماده کنم.

ابروانش تا بالای پیشانی پرید و لبانش از هم فاصله گرفت. دخترک زیادی برای تحمل جبر زمانه معصوم بود. دستم بالا رفت و کنار گونه اش نشست. سعی کردم یاد او خدشه ای به کلامم وارد نکند پس به سرعت ادامه دادم

_تو نباید به امید آدمای دیگه ... به امید کمک و حمایتاشون زندگی کنی ... تو باید روی پای خودت باشی... باید بدونی تنها کسی که برای همیشه همراهت خواهد بود خودتی ... پس سعی کن یه همراه قوی برای

خودت باشی...درس بخون...تلاش کن...موفق شو
 ...خودت رو بالا بکش...یه دختر قوی از خودت بساز
 ...اونقدر قوی که اصلا نیازی به تکیه دادن به آدمای نداشته
 باشی ...

گیج و ویج تماشا می کرد ...خواب چشمانش را آلوده
 بود اما من اصرار داشتم تمام کلامم را همین امشب به
 گوشش برسانم ...فردا دیر بود...شاید فردا یک راحیل دیگر
 از او متجلی می شد...یک راحیل عاشق بیچاره...
 دستانم را اینبار بند بازوانش کردم و نرم تکان تکانش دادم
 _اگه تو قوی و موفق باشی مطمئن باش همراه های خوبی
 ام تو مسیر زندگی قرار می گیری...اما اگه ضعیف و وابسته
 باشی حتی بهترین همراه و تکیه گاه دنیا هم بعد یه مدت
 ازت خسته میشه و می بره...می فهمی چی میگم؟
 همانطور منگ سر تکان داد. انگار که فقط محض ادای
 وظیفه موافقت کند. ناامید نگاهش کردم. داشت از دست
 می رفت طفلک بی نوا. با اندکی تاخیر لب هایش هم

جنبید. صدای بله ی خفه اش با صدای زنگ پیامک گوشی همزمان شد.

عقب کشیدم و با تعجب به سمت میز عسلی سرگرداندم. نیمه شب و پیامک؟... با دیدن صفحه ی روشن تنه چرخاندم و دست دراز کردم. همان لحظه نام هوتن به چشمم خورد باعث شد به سرعت گوشی را چنگ بزنم. دق دلی ام را سرگوشی خالی کردم. حرصی روی پیامش انگشت کوبیدم که پیغام یک کلمه ای مقابل چشمانم ظاهر شد
_ خوبی؟

چقدر دلم می خواست یک طومار فحش و ناسزا در جوابش بنویسم. حیف که نه چشمانم یاری می کرد و نه سردرد امان می داد. حتی حضور دخترک مانع می شد که حرف دلم را به زبان بیاورم. ناچار تنها دندان بهم ساییدم، لیچارها را فرو دادم و کفتری از صفحه ی پیام خارج شدم. خواستم گوشی را هم به کناری پرت کنم اما با دیدن پیغام بلا تکلیف مانده روی صفحه دستم بی حرکت بر جا ماند. نام او به عنوان صاحب پیام باعث شد ابروهایم بالا بپرد. رهایم نکرده بود؟... قلبم شروع به هلله کرد و صدای

دوستت دارمش در گوشم زنگ زد. سردرد انگار بالکل از سرم پرید. دستانم گوشه‌ی را در آغوش گرفتم. تمام تنم بدل به چشم شد و به صفحه زل زد... و انگشت شستم بی معطلی روی صفحه لغزید. همان لحظه نامه باز شد. نگاه مشتاقم تند و تند کلمات را بلعید. اما جمله‌ای که روی صفحه نقش بسته بود دنیا را برابر چشمانم تیره و تار کرد: _اگه دلت یه خواب همیشگی می‌خواد ساعت دو امشب بالای پل تجریش باش...

#رحیل

#قسمت_۱۴۸

وحشت زده چشم بالا کشیدم. با دیدن ساعت دو و پانزده مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم. سوال (چی شد خانوم) دخترک را بی جواب گذاشتم و به طرف کمد دویدم. همزمان دستم شتابان روی صفحه‌ی گوشه‌ی راهی برای تماس می‌جست. دست دیگرم که بند دستگیره‌ی کمد شد،

گوشی کنار گوشم چسبید. در را عقب کشیدم. دستم بی معطلی لابه لای لباس های آویز تقلا کرد و زبانم به التماس افتاد:

(بردار علاء...توروخدا) با شنیدن صدای زنی که خبر می داد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است قلبم هری ریخت. سر درد بالکل فراموشم شده بود. چشمم به بارانی سرمه ای رنگ افتاد و چنگش زدم. همزمان شال پیچیده دور سرم را کنده کناری پرتاب کردم. یک شال سیاه روی چوب رختی معطل بود که روی سر انداختمش. بارانی را تن زده و نزده به سمت در پاتند کردم و در جواب (کجا دارید می رید؟) دخترک تنها به گفتن جمله ی

(به کسی حرفی نزن ...بخواب زود میام)

اکتفا کردم. هیچ یادم نیست به چه حال و احوالی از پله ها سرازیر شدم. نور چراغ های راهرو شبیه شمشیری از شبکیه ی چشم تا مغزم فرو می رفت. خانه دور سرم می چرخید و پله ها شبیه ماسه های روان زیر قدم هایم می رقصید. وقتی به طبقه ی پایین رسیدم. مغزم داشت کاسه ی سر را می ترکاند. هر لحظه منتظر بودم از رفتن باز بمانم. اما نیروی

در من زنده شده بود که به جلو هلم میداد. به قدم هایم
توان می بخشید و وادارم می کرد به دو پیش بروم. اصلا نمی
دانم با چه حالی خود را به درب حیاط رساندم. چطور از
خانه بیرون زدم و با چه توانی تا خیابان اصلی دویدم. وارد
خیابان اصلی که شدم نفس زنان و همانطور که پیش می
دویدم شماره گیری کردم. دوباره خبر خاموشی گوشی و قلبی
که داشت از جا کنده می شد. حالا تمام جانم را به پاهایم
ریخته بودم و با هرچه توان می دویدم. از شدت کوبش
پاهایم به روی زمین عضلات صورتم بالا و پایین می پرید و
تصویر خیابان خیس مقابل چشمانم موج بر می داشت.
حس می کردم با هر گام مغزم در کاسه ی سر به این طرف
آن طرف کوبیده می شود... صدای نفس هایم در سکوت
نیمه شب گوش هایم را پر می کرد. سینه ام می سوخت و
طعم خون در دهانم می پیچید.

نگاه هراسانم به رو به رو دوخته شده بود و با تمام جانم می
دویدم. با ظاهر شدن تصویر پل برابر دیدگانم برای لحظه
ای پاهایم از رفتن باز ماند. جانم تا لب هایم بالا آمده بود.
خم شدم و دست به زانو گرفتم. اما نگاهم همچنان به آن

پل اسیر تاریکی شب دوخته بود. از این فاصله چیزی پیدا نبود. خیابان در سکوت و تاریکی بود. دوباره قد راست کرده شروع به دویدن کردم. کف پاهایم به ذق ذق افتاده بود. هرچه نزدیکتر می شدم نگاهم ترسیده تر به این سو و آن سو می گشت. کف خیابان ... بالای پل ... روی پله هایش ... به دنبال سایه ای یا ردی ... اما خبری نبود.

پای پله ها که رسیدم دیگر رمقی برایم نمانده بود. دست به نرده ها گرفتم و نفس زنان سر بالا بردم. چشمانم بالای پل را نشانه گرفت. تاریکی راه کنکاش را می بست. از طرفی دلهره داشت دیوانه ام می کرد. درد تا شقیقه هایم نبض گرفته بودم. قفسه ی سینه ام داشت از شدت مشت های قلبم دریده می شد و چشمانم می سوخت. دلهره اوج گرفت و زبانم را وادار به صدا زدن کرد

_علاء... اونجایی

به سرفه افتادم...

_علاء... منم راحیل ...

گوش تیز کردم اما پاسخم تنها یک سکوت مخوف بود. دلهره قلبم را میان مشت می فشرد. دستم روی نرده چنگ شد و به جان کندن تنه بالا کشیدم. پاهایم بدل به وزنه های چند تنی شده بود که دنبال خودم بالا می کشیدمشان. نگاهم هنوز بند آن بالا بود. دوباره صدا زدم

_علاء...جواب بده...دارم نگران می شم

بازهم سکوت...باز هم دل آشوبه ی دیوانه کننده

تلاش کردم کمی سریع تر این تن بی جان را بالا بکشم. چشمانم در حدقه درشت شده بود و نفس هایم هنوز تند و کشار بالا می آمد. بالاخره آن بالا رسیدم. دستم نرده را رها کرد و پیش رفتم. جز سیاهی و سکون و راهروی پل که نور چراغ های خیابان اندک روشنی به فضایش بخشیده بود چیزی به چشمم نخورد. قدمی پیش تر رفتم و یک دور، دور خود چرخیدم. این چه بازی بی معنی ای بود؟...نیمه شب مرا کشانده بود بالای آن پل تا...ناگهان فکری سیاه ولوله به دلم انداخت. نکند دیر رسیده باشم. هراسان جلو دویدم. دستانم را بند نرده های لبه ی پل کردم و رو به جلو خم شدم. نگاه دلوایسم را به کف خیابان دوختم. مایعی

ترش تا دهانم بالا آمد. برای لحظه ای چشمانم سیاهی رفت. پلک بستم که ...

_این طرفم ...

با شنیدن صدایش پلک هایم به ضرب از هم فاصله گرفت. هول زده سر چرخاندم که تصویرش را در چند قدمی ام دیدم. ظاهرش با آن هودی مشکی رنگ و جین زغالی از همیشه غریبه تر بود اما لبخندش آشناترین. با دیدنم لبخندش بدل به کجخند شد و قدمی پیش آمد

_نترس مردم هنوز

با شنیدن جمله اش، تازه یادم آمد چه بلایی سرم آورده. حس کردم خون شبیه فواره به مغزم هجوم آورد. از جا پریدم و با گام های بلند به سمتش یورش بردم. رسیده و نرسیده مشتی حواله ی بازویش کردم. ناخودآگاه قدمی عقب رفت. چهره اش از درد جمع و دستش بند بازویش شد. فریادم سکوت شب را شکست:

_تو یه آدم بی‌شعور نفهم روانی هستی ...یه مریض روحی
مردم آزار

لبخندش کش آمد و آتشم را شعله ورتر کرد. فوری قدمی
پیش رفتم و مشت بعدی را به سینه اش کوبیدم.

_به من نخند ...مریض!

اینبار علنا به خنده افتاد

_چته خوب؟...

سوال احمقانه اش رسماً دیوانه ام کرد. جیغ زدم جوری که
تارهای صوتی ام کش آمد:

_چمه؟...میدونی تا برسم به اینجا چی به من

گذشت؟...مردم و زنده شدم تا خودمو بهت برسونم ...

مشت بعدم بالا رفت که دستش مهارم کرد. تلاش کردم

دستم را نجات بدهم و همزمان داد و قال کردم

_جونم بالا اومد تا پیام این بالا و ببینم سالمی ...اونوقت

وایسادی لبخند تحویل من میدی میپرسی چمه؟...

دستم همچنان میان پنجه اش مشت بود. تقلا کردم رهایم
کند اما انگار سرانگشتانش از جنس فولاد بود. میان تکان
های دستم صدایش را شنیدم

_بمیرم... معلومه خیلی دلواپسم شدیا

به آنی در جا خشکیدم. نگاهم روی نیشخندش خشکید و
او دستم را به نرمی رها کرد. کفری نگاهش کردم که سر پیش
آورد و خیره به چشمانم نجوا کرد

_ولی شانس آوردی من آدم صبوری ام... نیم ساعت تاخیر
داشتی دیگه میخواستم تنهایی بپریم
حرصی نگاهش کردم و توپیدم

_این مسخره بازیا چیه که درآوردی؟... دیوونه شدی؟...

سر بالا و پایین کرد

_دیوونه ات شدم

قلبم برایش رفت.

قلبی که البته مدت ها بود اعلام استقلال کرده و برای خودش بدل به ایالت خود مختار شده بود. ایالت خودمختار عاشق ابدی علاء شکیب.

سعی کردم کلامش تحت تاثیر قرارم ندهد. سستم نکند گرچه پایه های استقامتم عجیب می لرزید. اخمی تحویلش دادم و تشر زدم

_میفهمی من به چه حالی خودم رو رسوندم اینجا؟
...میفهمی داری چه بلایی سرم میاری؟...میخواهی دیوونه ام کنی؟

قد راست کرد و دست به جیب شد. بی توجه به عز و جز های من با خونسردی و لحنی مطمئن نجوا کرد
_یعنی دلواپسم شدی!

انگار که در لحظه منفجر شدم. چقدر باید وانمود به نخواستن می کردم. من خسته بودم...خسته و ویران...چرا رهایم نمی کرد؟

قدمی پیش رفتم و انگشت اشاره ام را به قفسه ی سینه اش کوبیدم

_تو پسرخاله ی منی آدم لجباز ...بهترین دوستمی ...یه
انسانی ...من اگه با دیدن او پیغام احمقانه ات نگرانت نمی
شدم تو باید به انسانیتم شک می کردی نه دوست داشتن!
...من به عنوان یه انسان دلواپست شدم...چرا تو انقدر
اصرار داری همه چی رو وصل کنی به ...

کلامش حرف را در دهانم کشت

_یعنی می خوای بگی از سر دوست داشتن نیست؟

خدایا صبر...صبر

نفسم را از سر درماندگی فوت کردم و دست به کمر شدم.
سرم به این سو و آن سو چرخید. موهای ریخته روی
چشمم تصویرش را مخدوش کرد اما زبانم بی توجه چرخید
_به چی می خوای بررسی علا شکیب؟...این بازیا برای چیه؟

همان لحظه دستش پیش آمد. سرانگشتانش لابه لای
موهای ریخته روی پیشانی ام فرو رفت و همه را در یک
حرکت به عقب هل داد. وارفته نگاهش کردم که نجوا کرد
_برای اینکه برگردی پیشم...

دستش تا کنار گوشم خزید. در جا خشکیده تماشایش می
کردم که ادامه داد

_برای اینکه حالت کنم می خوامت ... نمی فهمم چرا انقدر
برای فهمیدن مقاومت میکنی؟

تمام جانم او را طلب می کرد اما منطق لعنتی ام اصرار به
دوری داشت. بدبختانه حق با منطق بود و من باید راهی
برای رهایی از این عشق سرکش زبان نفهم پیدا می کردم.

برای بریدن این بند یک چاقوی تیز لازم بود. یک اره
اصلا... شاید درست تر این بود که او را بی رحمانه از خود
ناامید کنم... سنگ بشوم و زلال عشقش را به وجودم راه
ندهم.

اخم غلیظی به رویش کردم و زبان به تندی چرخاندم
_چون دلم نمی خواد بفهمم ... دوست ندارم بفهمم ... تو
چرا نمی خوای بفهمی من نمی خوام برگردم پیشت؟ ... من
دلم نمی خواد دوباره اون همه بیچارگی رو تجربه کنم... دلم
نمی خواد دوباره غرورم خرد شه ... دوباره پشت در بسته

بمونم ... اصلا دلم نمی خواد تو توی زندگیم باشی مگه زوره؟

#رحیل

#قسمت_۱۴۹

لبخندش اندک اندک جمع شد. اخم روی چشمانش سایه انداخت و من همانطور که به عقب قدم بر می داشتم ادامه دادم

_من جون کندم تا فراموش کنم... میفهمی؟... تو تموم این سال ها جونم به لبم رسید تا از یاد بیرمت... که یادم بره حسی بود... دل بستگی ای بود... قول و قرار بود

با کف دست به سینه ام کوبیدم و تقریباً فریاد زدم

_من قلبمو کشتم تا تورو یادم بره... هر بار جلوی چشمم دیدمت جون به سر شدم تا بهت فکر نکنم... مردم و زنده شدم تا یاد بگیرم چطور بی تو زندگی کنم ...

در تمام مدت دست به جیب با نگاهی آرام تماشا می کرد.
به محض پایان سخنانم لب باز کرد و در نهایت خونسردی
پرسید

_تونسستی؟

نتوانسته بودم...هرگز نتوانسته بودم اما یاد گرفته بودم
بی سرخ و سفید شدن دروغ بگویم...بی لرزیدن صدا و تپق
های رسواگر...نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم.
لب هایم را محکم روی هم فشردم و بعد با قاطع ترین لحن
ممکن جواب دادم

_تونستم

کجخندی کنج لبش نقش بست...قدمی پیش آمد و نچی
کرد و سر بالا انداخت:

_تونسستی

استاد دیوانه کردن من بود...مخصوصا وقتی آن لبخند
حرص درآر را آویز لبانش می کرد. دستانم مشت شد پا به
زمین کوبیدم و صدای فریادم به آسمان رفت

_تونستم...تونستم

قدمی دیگر پیش آمد. سرش را به سمتی خم کرد و پوزخند
معنی داری زد

_یادمه گفته بودی برای ابد دوستم داری...همون روز
آخرا!

می دانست چطور مرا گوشه ی رینگ گیر بیاندازد و با چند
مشت کارم را بسازد. اما من دیگر آن حریف تازه کار سابق
نبودم. من در این سال ها در پیله ی تنهایی ام آبدیده شده
بودم. انسانی دیگر ساخته بودم. انسانی که هرگز اجازه ی
شکستن دوباره اش را به این مرد نمی داد. برای نشان دادن
قدرتم بود که قدمی بلند به سمتش برداشتم و از لابه لای
دندان های بهم فشرده ام با لحنی محکم جواب دادم

_آره داشتم...ولی دیگه ندارم

نور اندک اطراف کمک کرد بالا رفتن ابروهایش را ببینم و
بعد جنبیدن لب هایش و صدایش که در گوشم نشست

_مطمئنی؟

سرم را با هرچه توان داشتم بالا و پایین کرده قاطعانه تکرار کردم

_مطمئنم

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و دوباره پرسید

_حرف آخرته؟

دست به سینه شدم و با نگاهی مطمئن بلافاصله جواب دادم

_حرف اول و آخرمه

لبانش را رو به پایین کش داد. ظاهر دلخوری به خود گرفت. چرا انقدر وجدانم درد می‌کرد؟... دیدم که نفسش را آه مانند در هوا رها و هم زمان با تکان سر نجوا کرد

_خوب پس ...

مکش باعث شد منتظر خیره اش شوم. دلم کمی شور افتاده بود. او استاد غافلگیر کردن بود... آن هم غافلگیری های عذاب آور. همانطور نگاهش می کردم که دست بالا برد و کلاه هودی مشکی رنگ را روی سرش کشید. در جا چرخید و به سمت نرده های پل هوایی رفت.

با نگاه دنبالش می کردم در حالی که هیچ نمی دانستم چه در سرش می گذرد. از اینکه هرگز قادر به خواندن افکارش نبودم حالم بهم می خورد. دیدم که دستانش بند لبه ی نرده ها شد برای لحظاتی به آن پایین زل زد. صدای گرفته اش به گوشم خورد

_پس من دیگه اینجا کاری ندارم...زندگی کردن دلیل می خواد که من ندارمش

و بعد پیش از آنکه حتی بتوانم کلامش را حلاجی کنم در یک حرکت ناگهانی تن بالا کشید و روی نرده ها پرید...برای لحظه ای قلبم درون سینه سقوط کرد. نفهمیدم چطور سرآسیمه جلو دویدم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و جیغ زدم

_دیوونه...دیوونه

پلک بر هم می فشردم. دستانم چنگ لباسش بود و با تمام توان میان بازوهایم می فشردمش. لحظاتی در آن حال بودیم که ناگهان لرزش عضلات شکمش پلک هایم را از هم

دور کرد. صدای خنده اش باعث شد به سرعت سر بالا
 ببرم. با ابروهای بالا رفته از آن بالا نگاهم کرد.
 دندان هایم روی هم چفت شد. دستانم حرصی تنه اش را
 رها کرد و عقب کشیدم
 _زهرمار...

خنده اش شدت گرفت. دستانش را دو طرف تن به نرده ها
 گرفت و سر به طرفم مایل کرد.
 _دیدی چقدر دوسم داری؟

زبانم دیگر درمانده شده بود و جمله ای نمی ساخت. با
 تاسف تماشایش کردم که دست بالا برد و انگشت اشاره
 اش را در هوا تکان تکان داد
 _اعتراف کن راحیل مشتاق... وگرنه تا صبح اینجا مراسم
 داریم

پوزخندی به رویش زدم و بی اختیار لب جنباندم
 _فعلا که میخوام خونت رو بریزم...حتی اگه نیش تو جمع
 نکنی ممکنه خودم هُلت بدم پایین

به محض پایان جمله ام سرش بالا رفت و قهقهه اش
 سکوت شب را شکافت. بی اختیار کنج لبم بالا رفت و به
 نیم رخش زل زدم. ایرادی که نداشت فقط و فقط برای
 قلب خودم اعتراف کنم چقدر دوستش دارم... ای عشق بی
 سرانجام... امان از تو امان!

با تتمه ی خنده سر به سمتم چرخاند...

_عجب فکر بکری...

سپس در حرکتی ناگهانی و پیش از آنکه بتوانم تکانی به خود
 بدهم، دست انداخت و به کمرم چنگ زد. جیغ خفه ای
 کشیدم که تنم را تا روی نرده ها بالا کشید.

_پس بیا باهم بریم بهشت

#رحیل

#قسمت_۱۵۰

@Vip Roman

دستم بند نرده ی فلزی شد. اجازه دادم کمکم کند و همزمان که تلاش می کردم پاهایم را از بالای نرده ها عبور دهم غرولند کردم:

_چه اعتماد به نفسی ام داره... بهشت...

کنار تنش جاگیر شدم و دستانم را دو طرف تن به نرده ها رساندم. دستش هنوز دور کمرم محکم بود. سر به سمتش چرخاندم و اخمی در جواب نیش بازش کردم

_بنظرت با این کارایی که می کنی و بلاهایی که سر من آوردی بهشت رات میدان؟... exchange group

لحظاتی فکری به صورتم زل زد. بعد لب بالا کشید و با چهره ای به ظاهر نادم سر به دو طرف تکان داد:

_حقیقتا نه

دوباره داغ دلم تازه شد. سر پیش کشیدم و چشم باریک کردم @Vip Roman

_واقعا چی فکر کردی؟... یعنی متوجه نیستی ساعت دو نصف شب نباید به زن جوون رو بکشونی تو خیابون و ...

متقابلا سر جلو کشید. برق چشمانش لبانم را بهم دوخت.
کنج لبش بالا رفت:

_اینکه تو منو پشت سرت ندیدی دلیل همیشه دنبالت
نیومده باشم

چشمانم در حدقه درشت شد و لبانم بی رمق نجوا کرد
_پشت سرم بودی؟

سرش را به سمتی مایل کرد و نگاه معنی دارش را به صورتم
دوخت. داشت با چشمانش گله می کرد. نور مهتاب نیمی از
صورت و گردنش را روشن کرده بود. برای لحظه ای حس
کردم دستانم بی تاب پیچیدن دور تنش است و سرم بی قرار
چسبیدن به قفسه ی سینه اش. نفهمیدم از دست سرکشی
های این تن بی تاب آنطور برآشستم یا از بازی او که آنطور
تندی کردم

_حالم و دیدی و نیومدی جلو؟...نگفتی اگه یه بلایی سرم
بیاد ...

ابرو بالا انداخت و میان کلامم با خونسردی نجوا کرد

_خدای دلم برات سوخت ...مخصوصا اونجا که نزدیکی پل
وایسادی ولی خوب ...

برای لحظه ای مکث کرد و بعد برق شرارت در نگاهش
درخشید. نیشخندی به رویم زد و ادامه داد

_نه که گفتی دوستم نداری ...گفتم شاید انقدرام دلواپس
نباشی

سر به تاسف تکان دادم. لب ها را به پایین کش دادم و
ملامتش کردم

_چقدر توبی رحمی ...

نگاهش از چشمانم جدا شد و پایین رفت.

_خیلی ترسیدی ببخشید

دلخور دست به قفسه ی سینه نشاندم

_قلبم هنوز داره تو دهنم میزنه

دیدم که دستش بالا آمد و در نهایت ناباوری به سمت تنم
دراز شد

_کو ببینم؟

جاخورده تن عقب کشیدم. چشمم به دستش بود وقتی
هول زده تشر زدم

_خجالت بکش علاء

به زحمت لبخندش را می خورد. ابروها را بالا داده بود و
شیطنت از سر و رویش می بارید وقتی طعنه زد

_من دکترم... از اون نظر گفتم

نگاه تیزم را به چشمانش دوختم. دستم بی هوا به جلو
پرتاب شد. با پشت دست، دستش را عقب زدم و دستپاچه
کلمات را بهم دوختم

_جدی جدی دیگه دارم ازت می ترسم دکتر

خنده شبیه مرغ رمیده به آنی از چشمانش پر کشید.
چشمانش از درد لبریز شد و کنج لبش به تلخی بالا رفت

_یه زمانی از نبودنم می ترسیدی ...

لب گزیدم و نگاه شرمگینم را به چشمانش دوختم. واقعیت
این بود که هنوز هم از فردای بی او می ترسیدم... نداشتن او
بزرگترین ترس تمام زندگیم بود. ترسی که یکبار آن را زیسته

بودم اما امروز دیگر رمقی برایم نمانده بود. برای منی که
 طعم خواسته شدن از جانب او را چشیده ...
 تنه عقب کشید و روگرفت. نگاهم بند نیم رخش بود وقتی
 آهش را در هوا رها و نجوا کرد
 کارمون به کجا کشید...

قلبم تیر کشید. کارمان به ناکجا کشیده بود. به یک برهوت
 ...یک هیچستان... به یک ...
 میگم حالا که بهشت رام نمیدن...

سرش به سمتم چرخید و حواسم را جمع خود کرد.
 _تو دنیا مو بهشت کن!

بهشت... بهشت... چه مکان بعیدی... چه اتفاق محالی!
 چقدر دلم می خواست بگویم بهشت یعنی بودن در هوای
 تو... جهنم یعنی تماشای این حال برزخ تو!
 نگاهم پایین رفت و به دستانمان رسید. چسبیده بهم به
 میله چنگ بودند. لبانم بی اذن من جنبید
 _من خودم تو جهنم ... چطور بهشت رو به تو بدم

صدایش درست کنار گوشم نجوا کرد

_ پس بذار من برات بهشت بسازم

آخ... من چه دیوانه ای بودم که می خواستم بهشت برین را
به جهنم بفروشم.

نگاه بالا کشیدم. نگاهش خالص ترین تعریف واژه ی انتظار
بود. قلبم خون گریه می کرد. تردید امانم را بریده بود. لب
که باز کردم صدایم دردآلود و خسته بود
_ میتونی؟

تردید از نگاهم به نگاهش سرایت کرد.

_ نمی تونم؟

تاب تماشای سرخوردگی اش را نداشتم. پلک هایم روی هم
افتاد و سرم به این سو و آن سو تکان خورد

_ نمی دونم ... بعضی چیزا دست ما آدما نیست!

به آنی صدایش به گوشم رسید

_ تلاشمو که می تونم بکنم.

تلاش!...دیگر هیچ تلاشی...هیچ اصراری و هیچ امیدی
 کارساز نبود...جهنم تقدیر من بود...

حرکت دستش روی پهلویم باعث شد پلک باز کنم. سر
 چرخانده به افق خیره بود. نسیم نیمه شب یقه ی باز
 هودی را به بازی گرفته بود. نور ماه تسبیح فیروزه ای رنگ
 را به رخ چشمانم می کشید. دل کندن از او کار من نبود. آن
 هم وقتی چشمانم اینطور جزء به جزء حضورش را
 حریصانه می بلعید. با درماندگی نگاه گرفتم. چشمم به
 خیابان سوت و کور بود. از آن بالا تنها نور چراغ های دو
 طرف خیابان را می شد دید و آسمانی که از قضا ستاره باران
 بود.

_لاغر شدیا

کلامش باعث شد سر به سمتش بگردانم. نگاهم نمی کرد.
 همانطور خیره به مقابل لب هایش را تکان می داد
 _قبلا انقدر راحت تو بغلم جا نمی شدی!

حس کردم چشمانم از حدقه پرتاب شد. گونه هایم آتش
 بیرون ریخت و زبانم با ناباوری کلمات را هجی کرد
 _ توام قبلا خجالتی تر بودی ... انقدر با حرفا و کارات
 سورپرایزم نمی کردی!

دیدم که کنج لبش نرم نرمک بالا رفت. سرش با تاخیر به
 سمتم مایل شد. چشمانش برقی شبیه عبور شهاب سنگ
 ساطع کرد:

_ منظورت از کارام همون بوسیدنه؟

چیزی نمانده بود همان بالا ذوب شوم و شبیه باران روی
 زمین بریزم. تند و تند پلک زدم

_ به خدا تو یه چیزی زدی

لبخندش عمق گرفت. غم چشمانش به رویم دهن کجی
 کرد. چال گونه اش دل برد و زبانش:

_ مرا که مست توام این خمار خواهد کشت...
 @Up Koman

مرا کشت!

در اوج استیصال بودم. تمام وجودم او را طلب داشت، اما منطقم یک تنه حق همه را وتومی کرد.

نگاهم از چشمان مشتاقش می گریخت. سرم پایین افتاد و دستم هول زده لبه ی شالم را جلو کشید.

_واقعا آرزوی کنم کاش هنوزم خجالتی بودی

نسیمی که وزیدن گرفته بود بدل به بادی بازیگوش شد. شیطنت کرده و شالم را که روی چشمانم افتاده بود، بالا و پایین می کرد. دسته موی رها مقابل لب هایم کشیده شد. می ترسیدم دست دیگرم را از نرده جدا کنم. در جدال با باد بودم که دستش به یاری آمد. سر انگشتانش موهای ریخته روی صورتم را عقب کشید و پشت گوش بند کرد. دستم پایین افتاد و دستانش شال را عقب کشید.

_هرچی بدبختی می کشم از این خجالتی بودنه!

هیچ کلمه ای از کلامش را درک نکردم بس که هول و ولا داشتم. نگاه دلواپسم را پایین انداختم و به پاهایش دوختم. عقب کشیده بودشان و زیر نرده در هم قلابشان کرده

بود...دستم بی اختیار پیش رفت و به لباسش چنگ شد.
دوباره شنیدم

_اگه انقدر خجالتی نبودم، الان بجای اینکه بالای این پل
به تو التماس کنم منو به غلامی قبول کنی؛

توی تخت گرم و نرم خوابیده بودم و به صدای ونگ
ونگ بچه ام و غر غر مامان موفر فریش گوش می دادم.

سرم به ضرب بالا رفت و نگاه ماتم بند صورتش شد. نمی
دانم چه در صورتم دید که آنطور به خنده افتاد و دستانش
را به حالت تسلیم بالا برد:

_خیلی خوب... تو، توی جای گرم و نرم خوابیده بودی،
من شیر خشک بچه ارو آماده میکردم

آخ

قلبم انگار از جا کنده شد. از آن بالا پایین افتاد و کف
سیاهی خیابان ترکید. چشمانم نیش زد و نایژه هایم مچاله
شد. بی نفس به صورتش زل زدم.

زبانم بیش از این تاب نداشت. بی هوا چرخید و با بیچارگی
صدایش زد

_علاء

سر به دو طرف تکان داد و لبخند نرمی به رویم زد.

_جان علا

چیزی درونم قل قل می کرد و می جوشید. مثل سیر و سرکه...چند باری لبانم را بهم زدم. حرفم نیامد. انگار یک نفر دست مقابل دهانم گرفته بود که مجال صحبت نداد. تردید بود که تشر می زد (نگو) و من در نهایت به تردید باختم. تنها آهی کشیده سر به زیر انداختم.

_هیچی

صدایش به خنده آغشته شد

_انقدر حرفاتو می خوری که همیشه سیری جا واسه غذا نمی مونه.

لبانم به تلخندی کش آمد. سر بالا بردم و تلاش کردم دردها را پشت شیطنتی ناشیانه پنهان کنم

_اتفاقا خیلی گشمنه

پلک روی هم گذاشت.

_آخ گفتمی ...من که مثل یه خرس گرسنمه

بازی جواب داد. خرسند لبخندی از سر آسودگی زدم و او چشم باز کرد. ظاهری پکر به خود گرفت و گله کرد:

_اون دفعه که پنکیک مارو ندادی ...خوبه زخمی ام بودم

ابرو بالا دادم ...این بازی ترجیح من بود و ادامه اش دادم. خود را دلخورتر نشان دادم

_نموندی خوب ...گفتم لابد دوست نداری

لحظاتی ملامت گر تماشا شیم کرد. بعد ناگهان نگاهش درخشید و سر پیش آورد:

_خوب الان حاضرم

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_نظرت چیه بریم خونه برام پنکیک پیزی؟

جاخورده و ناباور به صورتش زل زدم

_خونه ی تو؟...این وقت شب؟

سر تکان داد

_ آره دیگه ... تازه یه قهوه فرانسه ی نابی ام دارم با پنکیک
تو محشر میشه

کنج لبم را بالا کشیدم

_ اخیانا طوطی چی؟

اخمش از سر ندانستن بود

_ ها؟

یک تای ابرو را بالا انداختم

_ یه طوطی که رویایی بزنه

با شنیدن حرفم اول چشمانش در حدقه درشت شد و بعد
با صدای بلند به خنده افتاد. خنده اش مسری بود. لبانم به
لبخندی بزرگ کش آمد که میان خنده نه ای گفت. سپس
دستش را در هوا تکان داد و تکمیل کرد:

_ تو خونه ی من فقط یه عقرب تنها زندگی می کنه!

غم پنهان در کلامش آتشم زد. کودکانه تلاش کردم غمش را
بشویم.

ابروها را بالا دادم و انگشت اشاره ام را بالا گرفتم

_و یه شتر

لب باز کرد تا حرفی بزند که مجالش ندادم. انگشت دوم را
بالا گرفتم

_و یه خرس گرسنه

با لبخندی بزرگ دستش را بالا آورد و انگشتانش را دور
انگشتانم حلقه کرد

_تو بیا من همه ی اینا که گفتم میشم... اصلا خرت میشم.

چشم درشت کردم

_دور از جونت

دستم را میان دست گرمش فشرد و به سمت خود کشید

_چی میگی؟...میای؟

می ترسیدم...نه از او که از خودم... از این راحیل شیفته...از

زنی که عاشق عاشقانه زیستن بود. زنی که عنقریب بود

هرچه ساخته بودم را به یک دوستت دارم ویران کند.

ترسیدم و ترس مقاومم کرد.

چشم به چشمانش دوختم و قاطعانه لب زدم

نه

اخم کرد. سمج به صورتم زل زد و با لحنی محکم گفت

می برمت

پوزخندی به رویش زدم و لجوجانه مقاومت کردم

تونستی بیر

#رحیل

#قسمت_۱۵۱

در مرددترین حال تمام سال های زیستنم بودم. یک جور
تعلیق بین سعادت بود و نکبت و فکر کن من چه موجود
بیچاره ای بودم که بین خیر مطلق و شر مطلق ناچار به
انتخاب شر بودم.

لبانم بی اختیار به پایین کش آمد. ملاقه را از مایه ی کرمی
رنگ داخل کاسه پر کردم. چندباری با دقت به لبه ی کاسه

ی گل سرخی کشیدم و بعد با نهایت صبر و حوصله یک دایره ی جدید کف ماهیتابه کنار دو دایره ی دیگر ساختم.

فکر کردم چه کسی باور خواهد کرد همین حالا...همین لحظه که من به ظاهر در آرامش محض و در بی خیال ترین شکل ممکن مشغول پخت پنکیک های یک شکل و یک اندازه ام...درونی چه طوفانی به پاست... منی که در بلا تکلیف ترین نقطه ی زندگی ام ایستاده ام...

با خویشتن خویش در جنگم و با قلب دیوانه ام در جدال... نه پای رفتنم مانده و نه دل ماندن ...

نمی دانستم اگر رفتن را انتخاب کنم جواب این قلب بیچاره را چه خواهم داد و اگر می ماندم پاسخی برای وجدانم نداشتم...

دایره ها ظاهر اسفنجی به خود گرفته بود... کفگیر را از داخل بشقاب کنار دستم برداشتم. دست پیش بردم که صدای تکیرش، در لحظه نگاه و حواسم را از ماهیتابه جدا

کرد. میان تاریک روشن خانه تصویر سراپا سپید پوشش،
 شبیه ماه آسمان شب خودنمایی می کرد. دو زانو نشسته
 بود و سر به زیر. صورتش در آن تاریکی وضوح نداشت تنها
 حرکات دستانش بود که نگاهم را پی خود کشید. وقتی
 دست بالا برد و چیزی را از یقه ی پیراهنش بیرون کشید.
 تسبیح مادر بود و آهی که از اعماق جانم برآمد. چه می شد
 اگر زندگی یک بار به دل من راه می آمد. چه می شد اگر این
 رویای شیرین واقعی می شد؟... مگر من از این دنیا چه می
 خواستم جز یک سقف و چند صبح نفس کشیدن در
 سایه ی امن این مرد که حتی همین را هم دریغ می کرد. ای
 روزگار بخیل!...

بوی نسبتا تندی زیر بینی ام زد. چهره ام جمع شد و تصور
 پنکیک های سوخته از جا پراندم. دستپاچه چرخیدم و
 هول زده کفگیر را زیر یک یکشان انداختم و پشت و
 رویشان کردم

_اگه این یه خوابه ... کاش من هیچوقت بیدار نشم...

کلامش دود از جگرم بلند کرد و سرم را به سمتش گرداند.
 دست به سینه، یک شانیه را به ستون ورودی آشپزخانه

تکیه داده بود و با لبخند حسرت باری تماشایم می کرد. به محض چشم در چشم شدن ادامه داد

_اگه این یه خوابه ... کاش همین الان ساعت مرگم باشه.

انگار که از درون من سخن می گفت. انگار که یک روح باشیم در دو بدن. یا یک جان باشیم که دو شقه شده... دو شقه که بی تاب وصال دوباره اند...

برای لحظه ای ترس به دلم ریخت. ترسیدم اسرار پنهانم را هم از اعماق نگاهم بیرون بکشد. همین ترس نگاهم را از چشمانش جدا کرد. مشغول جمع کردن دایره ها شدم و در همان حال دلخور اعتراض کردم

_خدا نکنه ... چرا انقدر حرف مردن میزنی ... ناامیدی بهت نمیادا

صدای کشیده شدن صندل هایش روی سرامیک با کلامش همزمان شد

_خیلی تنهام آدم تنهام ناامیده...

قلم دستش بود. خوب می دانست چطور مرا رام خود کند. امروز برای دومین بار بود که این جمله را به زبان می

آورد و هربار قلبم را جوری به بازی می گرفت. با همین ورد لعنتی بود که وادارم کرد همراهش شوم. وقتی با جگرسوز ترین لحن ممکن نجوا کرد (من خیلی تنهام راحیل)... نه به زور متوسل شده بود و نه قدرت. با یک جمله سحرم کرده بود...

_ فکر کن هربار کلید میندازم تو قفل در، این خونه ی سوت و کور منتظرمه... شبیه خونه ی اشباح!
صدایش نزدیک و نزدیک تر می شد و من تلاش داشتم همچنان با ظاهری آرام دایره های تازه بسازم
_ به چی امیدوار باشم... به این زندگی تکراری؟... خونه بیمارستان خونه... زندگی روتین اعصاب خرد کن؟...
لحنش شاکی شده بود... یکی از دایره ها پهن شد و به دیگری چسبید... دست پیش بردم تا جدایشان کنم که...
_ فکر کن نه زنی نه بچه ای ...
آخ... سوختم... دستم را به سرعت عقب کشیدم و به دهان بردم
_ چی شدی؟

دستش که برای یاری نزدیک صورتم شده بود را پس زدم و
نگاه شاکی ام را تا چشمانش بالا کشیدم

_زن و بچه امید میده؟

دستش بی توجه به مقاومتم دور انگشتانم حلقه شد.
نگاهم مو به موی حرکاتش را می پایید. نگاه زیر انداخت و
انگشت شستش سر انگشتانم را نوازش کرد. کاش می شد
دستی به داغ روی دلم بکشد. لبانش که جنبید، نجوایش
دل سنگ را آب می کرد چه رسد به قلب چاک چاک راحیل
بی نوا!!

_من دلم ثبات می خواد...یه زندگی آروم...یه خونواده ی
کوچیک...برای آدمی مثل من زن و بچه یه جور نماد
ثباته...زندگی کنار کسی که دوستش دارم نماد
هدفه...آرامشه...خاطر جمعیه...

گرمای دستش روی التهاب انگشتانم شبیه داغ روی داغ
بود...خواستم دستم را عقب بکشم که
نگاهش بالا آمد و به چشمانم چسبید.

_درست مثل کسی ام که ساعت ها و روزها کوه نوردی می کنه برای رسیدن به آرامش قله...جون می کنه برای رسیدن...برای من خانواده اون قله است...

لبخندی تلخ ناخودآگاه کنج لبم را بالا کشید. قلبم حالا بیشتر از سرانگشتانم می سوخت. نگاه از چشمان حسرت آلودش گرفتم و چرخیدم. خودم را مشغول زیر و رو کردن دایره های برشته کردم. لب هایم مدام آویزان می شد و چیزی در چشمانم نیش می زد. و کلامش که مدام به گوشه کنار قلبم زخم می زد

_خسته شدم از بس به تنه ی کوه چنگ انداختم و میان زمین و هوا معلق موندم...خسته شدم بس که خواستم و نشد...سی سالم شده و هیچی به هیچی دایره ها را داخل بشقاب چیدم و شنیدم

_بین موهام سفید شدن

ناچار نگاهش کردم که سر به سمتم مایل کرده بود و با کف دست روی سرش می کشید. قلب سفید در شب موهایش درخشید و لبخند به لبان قحطی زده ام نشانده

_من که فقط یه قلب سفید میبینم لابه لای موهات
دستش از حرکت باز ماند و از بالای چشم نگاه جاخورده
اش را به چشمانم دوخت. لبخندم عمق گرفت که سر به
تاسف داد

_قلبم پیر شد بس که تو دستش انداختی

لبخندم جمع شد. چیزی پشت پلک هایم غلغل می کرد.
دست بالا بردم و گوشه ی چشمانم را فشردم. محض
جلوگیری از رسوایی...
exchanges

_سردردت بهتر نشده؟

صدایش باعث شد سر به دو طرف تکان دهم. کاش می
دانست دردم از سر نه، که از قلب است. قلب هم که جز
چشم همدردی ندارد!

_مسکن میخوای؟

بالاخره دستم پایین افتاد. همچنان نگاه می دزدیدم، وقتی به
بهانه ی خاموش کردن شعله ی گاز چرخیدم و سرسری
جواب دادم

_ نه همون قهوه لطفا!

از گوشه ی چشم دیدم که تنه اش را به کابینت تکیه داد و دست به جیب شد.

_ بی خواب میشیا

به طرفش چرخیدم و دست به سینه شدم.

_ تو راه خوابیدم. فعلا خوابم نمیاد مگر اینکه قضیه ی قهوه از بیخ ساختگی باشه

در جوابم لب هایش کش آمد

_ طوطی چی؟... بنظرت اونم ساختگیه؟

به آنی حس کردم حرارت از گونه هایم بیرون زد.

حالا که زیر یک سقف و در این خلوت دو نفره گرفتار بودم

شرم بیشتر در وجودم خودنمایی می کرد. خجالت زده نگاه

گرفتم و همان لحظه دستش همراه یک ورق قرص از جیب

گرمکن سفیدش بیرون آمد. در حالی که قرص را بین دو

انگشت تا مقابل چشمانم بالا می آورد جواب داد

_اون چرت نیم ساعته که سردردتو آروم نمی کنه... بنظرم
این مسکن رو بخور بخواب... من رفتنی بیمارستان می
رسونمت

به سرعت سر به دو طرف تکان دادم و نگاه بالا کشیدم
_نه ترجیح میدم بیدار بمونم

لحن قاطع ابروهایش را بالا انداخت. لحظاتی در سکوت
تماشایم کرد و بعد با جدی ترین لحن و نگاه ممکن پرسید
_از من می ترسی؟

نگاه خجولم را به چشمانش دوختم. زبانم به حرفی نمی
چرخید. چه باید می گفتم. اینکه از خودم می ترسم؟... از
اینکه بند را آب بدهم و در مقابل این سیل خواستن شاخه
ی تکیده ی مقاومتی که به آن چنگ زده ام
بشکند؟... اینکه زبانم بچرخد به گفتن دو ...

کنج لبش نرم نرمک بالا رفت و نگاهش برق شیطنت
گرفت

_خجالتی بشم چی؟

گرمای نگاهش شبیه آفتاب ظهر پاییز بود. یک گرمای
 دلچسب نه مثل خورشید مرداد می سوزاند و نه شبیه
 آفتاب بهمن بی رمق بود. یک جور گرمای دوست داشتنی
 که به جانت می نشست. لبانم پا به پای لب هایش طرح
 لبخند گرفت و شبیه خودش هوس شیطنت کردم
 _اونموقع با خیال راحت میخوابم

به خنده افتاد و قرص ها را داخل جیبش برگرداند...تنه از
 کابینت جدا کرد. چرخید و همزمان با بازکردن درهای بالایی
 کابینت مخاطب قرارم داد

_بنظرم همون قهوه رو بخوری بهتره
 نگاهش می کردم که جعبه ی فلزی کوچکی را بیرون کشید و
 بی آنکه نگاهم کند ادامه داد

_هیچ دلم نمی خواد که دوباره اون آدم خجالتی بیچاره
 باشم...حتی یادآوریش هم حالمو بد میکنه

نگاهم بند نیمرخش بود که چین به بینی انداخت و جعبه را
روی کابیت گذاشت. همزمان با باز کردن در جعبه نجوا
کرد

_من بابت خجالتی بودنم بهای سنگینی دادم...

دارو ندارم و باختم... زندگی رو... همه کسم رو...

تصویرش مدام تار و واضح می شد. تند و تند پلک زد که
دیدم از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_دختری که نفسم به نفسش بند بود رو ...

نفسم در سینه حبس شد... بهترین توصیف شرح حال را از
زبان او شنیده بودم... نفس من به نفسش بند بود... جانم
به جانش... به کجا می خواستم بگریزم... من بی او نفس
نداشتم.

لب زیرینش را به دندان گرفت و سربه سمتم گرداند

_راحیل

صدایم شبیه جیغی بود که خفه شده

_جانم

تنه به سمتم گرداند. آرنج و پهلو را به کابینت تکیه داد و
نگاه نافذش را به چشمانم دوخت

_جدی از من می ترسی؟

ترس؟... من از حیات بی او می ترسیدم... از این مرگ هر
روزه...

نگاهش چند باری بین چشمانم رفت و برگشت. نمی دانم از
چشمانم چه خواند و در سکوتم چه دید که دوباره لب
جنباند

_اگه اذیتی میخوای برم تا راحت استراحت ...

و زبانی که بی تاب در دهانم چرخید و میان کلامش پرید

_من هنوزم از نبودت می ترسم علاء!

لبانش همانطور دور از هم باقی ماند و چشمانش شروع به
نورافشانی کرد. زبانم سرخوش از این اعتراف ناغافل دوباره
غافلگیرم کرد

_دوستت دارم مثل مثل قبل ...

اینبار لبانش به لبخندی بزرگ آذین شد. پاهایم مشتاقانه
به سمتش گام برداشت

عنان اختیار اعمالم هیچ دست من نبود. تنم به سویس پر
می کشید و زبانم بی تابانه فریادهای قلبم را بیرون می ریخت
_ نمیگم بیشتر از قبل چون فکر نمی کنم قلبم گنجایش
عشق بزرگتری رو داشته باشه... من با تمام قلبم دوستت
دارم

#رحیل

#قسمت_۱۵۲

مشتش را دیدم که بالا آمد و چند ضربه ی نرم به قفسه ی
سینه اش زد... لبانش جنبید به نجوا
_ گوشه ی دلم

جای من آنجا بود. میان قلبی که می دانستم در و دیوارش
پر است از ترک های ریز و درشت... قلبی خسته و زخمی که

هنوز عزیزترین کنجش به نام من بود. و من چقدر مشتاق
آن خانه بودم. چقدر بی تابش بودم. کاش زندگی کمی به من
رحم می کرد...

نگاهم صورتش را رها نمی کرد. لبانش می خندید و در
چشمانش غمی آمیخته به شعف جولان می داد. چقدر
شرمنده بودم که نمی توانستم یک شادی واقعی تقدیمش
کنم. شرم سنگینی کرد و سرم را زیر انداخت.

_ شنیدنش از او نی که فکر می کردم شیرین تر بود... خیلی
شیرین تر

کلام پر مهرش هم نتوانست حال زارم را بهبود ببخشد.
برعکس قلبم سنگین تر شد. سرم به دو طرف تکان خورد و
همانطور سر به زیر لب هایم جنبید

_ ولی گفتنش برای من به تلخی زهر بود

صدایم جوری گرفته بود انگار که هزاران عاشق ناکام در
گلویم زار زده اند. دستش مقابل چشمانم بالا آمد و بند
بازویم شد

_ چرا...

تکان های نرم دستش سرم را بالا کشید. صورت عزیزش را دیدم و در دل هزار بار سرنوشت را لعنت کردم که او را سر راهم قرار داد، عشقش را در دلم کاشت ولی وجودش را به من روا نداشت!...نگاه منتظرش قفل زبانم را باز کرد. یا شاید امروز قلبم منفجر شده بود که اینطور بی مهابا حرف بیرون می ریخت

_چون عشق کافی نیست...دوست داشتن تنها ضامن خوشبختی آدمها نیست ...چیزایی غیر از عشق و دوست داشتن برای بقای رابطه و سعادت آدمها لازمه اخمی که کرد از سر نفهمیدن بود و سری که به دو طرف تکان داد
_مثلا؟

چقدر دلم می خواست جوابش را رک و واضح بگویم و قال قضیه را بکنم. این انفجار ویرانی به همراه داشت ...ولی من آدم ویران کردن نبودم...جسارت کشتن برق نگاهش را دیگر نداشتم...لبانم به هم چسبید و نگاهم به این سو و آن سو دوید شاید از تیررس نگاهش بگریزد.

_چی شده راحیل... به من بگو...

حرف در دهانم غل می زد و من هنوز و همچنان پای
سکوتم ایستاده بودم... نه من آدم کشتن امید این مرد
نبودم

سر گرداندم و نگاه ناامیدم را به پنکیک های داخل بشقاب
دوختم... رویایمان شبیه همین پنکیک ها یخ کرد... از دهان
افتاد و ماسید.

دست دیگرش بند آن یکی بازویم شد و وادارم کرد نگاهش
کنم. سر که چرخاندم یک جفت چشم پاییزی با نگاهی نافذ
چشمانم را هدف گرفته بود. نگاهی که دلواپسی برقش را
خاموش کرده بود

_راحیل با من حرف بزن... بگو چیه که داره اینطور عذابت
میده؟... دیگه داره از اینهمه بی عرضگیم حالم بهم می خوره
خواستم دوباره نگاه بگیرم که تکان تکانم داد و مانع شد
_بهم بگو چیکار کنم تا دوباره بهم اعتماد کنی؟... چیکار کنم
تا مثل قبل سنگ صبورت بشم... تا باهام حرف بزنی؟

سفت و سکندر ایستاده بود و می دانستم تا قفل زبانم را باز نکند رهایم نخواهد کرد. محض خلاصی از سنگینی نگاه کمرشکنش لب جنباندم

_ بعضی حرفا رو همیشه زد ...

نگاهش رنگ ملامت گرفت. چشمانم تاب نیاورد. زیر افتاد. از لبانش گذشت و به دکمه های باز یقه ی تیشرتش رسید. صدای زخمی ام گوش خودم را آزد

_ گاهی زندگی به دل ما راه نمیاد... مدام سنگ میندازه جلو پات ... انقدر که خسته بشی و کم بیاری ...

نگاهم بی هوا بالا رفت. اخمش غلیظ تر شده بود. چیزی در گلویم آماس کرده بود و راه سخن می گرفت. آب دهانم را فرو دادم. گلویم سوخت و چشمانم خیس شد. لب هایم را به زحمت بهم زدم

_ مثل الان من!

دیدم که ناگهان رنگ نگاهش عوض شد. مهری غم آلود چشمانش را لبریز کرد. دستانش بازوانم را رها کرد و تنه عقب کشید.

به کابینت پشت سر تکیه داد. دستانش دو طرف تن به لبه
ی کابینت چنگ شد و نگاهش زیر افتاد. برای لحظه ای
حس کردم از این عالم جدا شد و روحش به پرواز درآمد.
نگاهش به جایی گنگ خیره ماند و لب هایش زمزمه وار
شروع به صحبت کرد

_بابا که رفت بند تسبیحمون پاره شد...زندگیمون از هم
پاشید...همه چیز بهم ریخت...انگار که یهو طوفان زده
باشه به زندگیمون

جاخورده از شنیدن یک قصه ی ناگهانی به صورتش زل
زدم که همان لحظه سرش بالا آمد و نگاهش غافلگیرم کرد
_نمی دونم می تونی حال اون روزامو درک کنی یا نه ...آخه
داغ پدر خیلی غریبه...یه جور ترس توش داره ...یه ترس که
انگار هیچ علاجی براش نیست...بی پناه میشی و بی پناهی
خوف عجیبی داره...

صدایش هر لحظه گرفته تر می شد و چهره اش خسته
تر...حس می کردم مرور غم آن روزها صورتش را در لحظه
پیر کرد

_اون روزا خیلی ترسیده بودم... منی که بی پشت شده بودم... منی که یه شبه یه کوه مسئولیت روی دوشم سوار شده بود... فکر می کردم دیگه نمی تونم قد راست کنم چون تکیه گاهم رو از دست داده بودم.

نگاهم دیگه تاب تماشای غم چشمانش را نداشت. پایین پرید و روی دستانش افتاد. جوری به لبه ی کابینت چنگ زده بود که رنگشان به سفیدی می زد.

_خسته بودم ماه ها یه تنه غم مریضی بابا رو خورده بودم. نداشتی بودم کسی بو بیره سایه ی چه مصیبتی رو زندگیمون پهنه... نداشتی بودم آب تو دل مادر و خواهر برادران تکون بخوره به امید عمل بابا... به امید خوب شدن بابا!

قلبم در سینه چنگ شد. آن روزها را خوب به یاد داشتم. ناسلامتی همراه در به دری هایش در بیمارستان بودم. همراه جواب رد شنیدن ها... ناامید نشدن ها... به این در و آن در زدن ها...

پیاده از این سر شهر به آن سر شهر رفتن ها...ساعت های طولانی انتظار در مطب ها و آب پاکی که روی دستانمان می ریخت. چه بر او گذشت ...تنها خدا می داند و من! صدایش مرا از غوطه خوردن در اعماق خاطرات نجات داد

_با خودم می گفتم بابا که خوب شد سرمو بالا می گیرم و میگویم یه جا من تکیه گاه بابام شدم...حتما بابا هم بهم افتخار می کنه ...از اینکه انقدر مرد شدم که دردارو تو خودم بریزم و بارمو رو دوش کسی ندارم ...از اینکه ندارم مادرم غصه ی مریضی شریک زندگیشو بخوره یا خواهر و برادرام دلواپس ...

صدایش شکست و نگاه دلواپسم به سمتش دوید. سرش در قفا فرو رفته بود وقتی بی رمق نجوا کرد
_ولی خوب... نشد که بشه.

تصویر جوانی که سر در آغوشم پنهان کرده بود و زار می زد آتشم زد. پلک هایم از درد روی هم افتاد و صدای او زنگار غم گرفت

_بابا رفت و من موندم و یه دنیا بهت و
بیچارگی...هیچوقت فکر نمی کردم مرگ حریف باباها
بشه...

پلک باز کردم. نگاهم تار و خیس به زمین چسبید. رسیده
بود به شروع روزهای سیاهمان...روزهایی که او دور و
دورتر شد و دست من حتی به گوشه ی پیراهنش نرسید
_تمام برنامه ها و رویاهام نابود شده بودن. پنج سال تمام
برای همیشه داشتنت، برای زندگی کنارت...برای
خوشبختیمون نقشه کشیده بودم. می گفتم درس می
خونم...کار می کنم...شده شب و روز جون می کنم تا یه
زندگی آروم برات بسازم...اشکالی نداره اگه دستمون تنگه
...اگه نداریم عوضش وجود دارم خودمو بخاطر کسی که
می خوامش به آب و آتیش بزنم...

اما یهو یه طوفان ناغافل همه چی رو بهم ریخت...
حال کسی رو داشتم که چند سال از عمرش مشغول
کشیدن یه نقاشی مهم بوده، شب و روز عمرشو پاش

گذاشته اما یه نفر بی هوا یه سطل قیر خالی کرده رو
نقاشیش!

کنج لبم بالا رفت. نقاشی من هم این روزها قیرآلود شده
بود. سیاهی مطلق...

_ ناامید مطلق بودم... دنیا برام تموم شده بود... نه امیدی
به آینده داشتم نه توانی برای جنگیدن... طلبکارا روزگارمون
رو سیاه کرده بودن... لیلیا تو اون بلبشو باردار شده بود و
باید هرچه زودتر راهی خونه ی بخت می شد، اونم تو
وضعیتی که ما برای مراسم ختم بابا مجبور بودیم فرش زیر
پامون رو بفروشیم.

شرمی عمیق پیچک وار وجودم را در بر گرفت. چرا نفهمیده
بودم؟... چرا عمق درماندگی و گرفتاری هایش را درک نکرده
بودم؟ آنقدر درگیر خواستنش بودم که ندیده بودم در چه
باتلاقی دست و پا می زند... چقدر خودخواه بودم!

با شرمندگی نگاهش کردم

_ چرا بهم نگفتی؟

لبخند خسته ای تحویلیم داد

چی میگفتم؟...بازم میومدم پیشت که راحیل من بیچاره
تر از قبلم شدم؟ ندارتر و آس و پاس تر شدم؟ بیا و دستمو
بگیر

تلخی کلامش کامم را زهر کرد. سر پایین انداختم که دیدم
پاهایش از زمین کنده شد و به سمتم به راه افتاد.

همون روزا بود که دکتر مشتاق خواست در مورد شاهرخ
باهات حرف بزنم...

خشم در لحظه جای اندوه ریخته در جام قلبم را گرفت. در
تمام این سال ها تنها یک سوال از بابا داشتم. سوالی که
هرگز جسارت بیانش را پیدا نکردم. چرا؟...چرا این بی رحمی
را در حق من روا داشت. صدایش سوالات سرم را بی جواب
گذاشت

ناچار شدم اون کارو بکنم...چون می دونستم تو با من
هیچ آینده ای نداری!

صدای آهش جگرم را سوزاند و ناله ی قلبم را بلند کرد

_شاهرخ هرچیزی که من نداشتم رو داشت...تنها یه چیز بود که مطمئن بودم هیچکس توی دنیا تو داشتنش به گرد پام نمی رسه...اونم دوست داشتن تو بود پوزخند صداداری زد.

_و البته که دوست داشتن تنها ضامن خوشبختی آدمای نیست

چه متلک بی موقعی!

سرم به ضرب بالا رفت. نگاه گله مندم را به صورتش دوختم و دلخور پرسیدم

_چرا واقعیت رو بهم نگفتی؟...چرا نداشتی خودم تصمیم بگیرم شاید من ...

_شبهه کاری که تو الان داری با من میکنی!

یک ضربه ی ناغافل و کاری!...زبانم از شدت بهت به خانه خزید. وارفته نگاهش کردم که تلخندی به رویم زد. دست به جیب شد و سر چرخاند

_راستش ترسیدم

سوالی نگاهش کردم و او انگاری آنکه تماشایم کند، حرف نگاهم را خواند که بلافاصله جواب داد

_ترسیدم از ترحم... از اینکه دلت برام بسوزه و بخواهی باهام بمونی

اخمی به رویش کردم که همان لحظه سرش به سمتم چرخید. ملامت بار به چشمانش زل زدم. خواستم لب باز کنم به گله اما کلامش دهانم را بست

_آدم وقتی می بازه تنهایی رو ترجیح می ده چون هر همراهی ای برایش بوی ترحم داره... بدبین میشه انگار... به هر محبتی سوءظن داره... دست خودش که نیست، انقدر به چشم خودش وضعیتش اسفبار میاد که باورش نمیشه کسی ببیندش و دلش واسه بیچارگیش نسوزه

چقدر حالش را می فهمیدم... چقدر کلامش شرح حال من این روزها بود... چقدر امروز درکش می کردم گلابیه ها دود شد و به هوا رفت. پلک هایم روی هم افتاد و سرم بالا و پایین شد

_ می فهمم... شاید اون روزا بهت حق نمی دادم ولی الان... با تمام وجود درکت می کنم، بیشتر از هر وقتی!

پلک که باز کردم با لبخندی بزرگ خیره ام بود. با دیدن چشمان بازم ناغافل دست انداخت و مچ دستم را میان پنجه گرفت. جاخورده به دستانمان نگاه انداختم که همان لحظه انگار از جا کنده شدم

_ بیا

در حالی که عملا دنبالش می دویدم پرسیدم

_ کجا؟

صدایش ذوق زده بود

_ بیا می فهمی

همانطور که جلو می دویدم سر به سمت آشپزخانه

چرخاندم

_ پنکیکا یخ کرد علاء

صدایش سرم را به سمتش چرخاند

_ وایسا این امانتی مهم رو بهت بدم... زود برمی گردیم

وارد اتاق خواب شدیم وقتی پرسیدم

_امانتی چی هست؟

صدایش به خنده جان گرفت

_قلبم...می خوام قلبمو بهت بدم

مقابل آینه دستم را رها کرد. هنوز در بهت شنیدن پاسخش بودم. گیج و ویج نگاهش می کردم که وادارم کرد بچرخم و رو به آینه بایستم. تصویر دو نفره مان حالا برابر چشمانم بود. زنی که از قاب آینه به چشمانم زل زده بود و مردی که پشت سرش ایستاده به صورتم لبخند می زد. قد زن به زحمت تا چانه ی مرد می رسید. صورتش خسته و رنگ پریده بود و نگاهش غمگین...موهای سیاهش صورتش را قاب گرفته بود. موهایی که دیگر تاب و شکن نداشت!

_خوب آماده ای؟

زن در سکوت نگاه بالا کشید و به صورت مرد خیره ماند. لبخند مرد بزرگتر شد. دستانش بالا آمد. موهای زن را از دو طرف جمع کرد و یک طرف شانهِ اش ریخت. زن هنوز

مات آینه بود وقتی دستان مرد اینبار پیش آمد و آویز
 درخشان را مقابل گردنش گرفت. نگاهم به سرعت از
 تصویر جدا شد. سر زیر انداختم و دستم آویز درخشان را
 در میان گرفت. یک نیمه ی قلب بود. یک نیمه ی قلب
 پوشیده از نگین های درخشان. سر بالا بردم و به تصویرمان
 زل زدم. اخم کرده هنوز درگیر بستن قفل زنجیر پشت
 گردنم بود.

لبهایم بی هواکش آمد.

_چقدر قشنگه

اخم هایش به آنی باز شد و سرش بالا آمد. لبخندی در
 جواب لبخندم حواله کرد

_تو قشنگ تری

ذوقی کودکانه زیر پوستم خزید. چشمان زن درون آینه
 نورباران شد. مرد بالاخره زنجیر را رها کرد. دستانش روی
 شانه های زن نشست و نگاه شغف بارش به آینه دوخته
 شد

_مبارکت باشه

لب های زن تکان خورد

_مرسی... فقط

مرد سر به دو طرف تکان داد و زن به خنده پرسید

_چرا قلبت نصفه است؟...نصفه اشو پیش کی جا گذاشتی؟

مرد لب پایین کشید

_همه اش پیش یه دختر موفر فریه...ولی چون خانوم دکترم جوابم کرده...قلبم ناقص شده...نیاز به پیوند داره!

زن ذوق زده سر به زیر انداخت. دستم دوباره چنگ قلب درخشان شد

_چه دکتر بی رحمی...حیف قلب به این قشنگی!

صدایش سرم را دوباره بالا کشید

_نگو دکتر من یه فرشته است...من تا آخر عمر شرمنده

اشم

اندوه دوباره می خواست به چشمانش سرک بکشد و من
تلاش داشتم راهش را ببندم... تلاش کردم مسیر بحث را با
شیطنت تغییر دهم. سر به سمتی مایل کردم و لب هایم را
کش دادم

_حالا نصفه ی دیگه اش کجاست؟...یه موقع دیدی
خواستیم پیوند بزنینم

ابرو بالا انداخت و لبخند دندان نمایی زد
_تو مشتم

مجال هیچ واکنشی نداد. بلافاصله دست پیش آورد. از سر
شانه ام عبورش داد مقابل چشمانم مشت باز کرد. نیمه ی
دیگر قلب مقابل چشمانم شروع به جلوه گری کرد...
_می تونی منو ببخشی؟

صدایش نگاهم را بالا کشید و به آینه دوخت. داشت با
حسرتی غریب تماشایم می کرد. لبخندم جمع شد و او نجوا
کرد

_هر وقت بخشیدی قلب رو کامل کن

چشم به چشمانش دوختم. من مقصر بودم یا او؟... در این لحظه یقین داشتم هردو! لب هایم بی اراده جنبید

_تو چی؟... می تونی من رو ببخشی؟

بی معطلی جواب داد

_برای من تو هنوزم واضح ترین تعریف یه فرشته

ای... هنوزم معنی معصومیتی برام

لب هایم کش آمد و همزمان تصویرش زیر باران محو شد.

لبخندش تار بود وقتی نجوا کرد

_دارو ندارم...

پشت هم پلک زدم. دلم نمی خواست این تصویر عزیز در

خاطرم محو باشد. این خاطره برای ابد عزیزترین خاطره ی

زندگی ام بود. دلم می خواست به روشن ترین شکل ممکن

در یاد ثبتش کنم... بالاخره تصویرش واضح شد و لبخند

دندان نمایش آشکار

_خیلی می خوامت

رحیل

نازیلا فردین فر

می خواستمش با تمام وجود... در این لحظه تکلیفم با خودم
در روشن ترین حالت ممکن بود. تنها یک چیز باقی بود
اینکه تکلیف او را روشن کنم. در جا صاف ایستادم و چشم
به چشمانش دوختم

_علاء

سر به دو طرف تکان داد

_جان

قلبم به شکل دیوانه واری شروع به کوبش کرد. سلول به
سلول تنم منقبض شد و دستانم مشت. نگاه مطمئنم هنوز
بند نگاهش بود وقتی جواب دادم

_من نازا شدم

#رحیل

#قسمت_۱۵۳

@Vip Roman

لبخندش آب شد و پایین ریخت. اخم هایش بهم نزدیک شد.

دلم ریخت... یعنی تمام شد؟...خواستنش، عشقش، حضورش... تمام شد؟...ترسیده و درمانده حرکاتش را می پایدیم. دستش مشت شد و قلب درخشان را در میان پنهان کرد... آه از نهادم برآمد...

چقدر پشیمانی دیرموقع سراغم آمد. کاش افسار زبانم را محکم ترمی کشیدم. دستش عقب رفت و من در دل زار زدم.

سرش که زیر افتاد تلاش کردم با حرف زدن فضای خفقان آور اطراف را عقب برانم:

_خوب من بخاطر ضربه ای که خوردم و اتفاقی که برای بچه افتاد ...

اندوه تمرکز را گرفته بود. از طرفی اخمش مدام غلیظ تر می شد و به دستپاچگی ام دامن می زد. سعی کردم نگاهش

نکنم. چشم به قفسه ی سینه و تمساح سبز کوچک
پیراهنش دوختم و ادامه دادم

_دکتر تشخیصشون اینه که اون عفونت ایجاد شده باعث
این اتفاقه یعنی ...

صدایش کلامم را برید:

_یعنی؟!

لحنش به تلخی می زد انگار. سر بالا بردم که نگاه دلخورش
غافلگیرم کرد. تلاش کردم بیچارگی از لحن کلامم پیدا
نباشد. مطمئن به چشمانش زل زدم

_یعنی من نمی تونم بهت بچه ای بدم علاء...هیچوقت
نمی تونم ...

سر پیش آورد و کلامم را برید

_مگه تو قراره به من بچه بدی؟!...اونی که قراره به من ...

لحن ملامتگرش نتوانست مرا از ادامه ی صحبت پشیمان
کند. میان کلامش سربه دو طرف تکان دادم

_انگار متوجه نشدی چی میگم

دستانش را پشت تن پنهان و تنه به سمتم مایل کرد. چرا
 اخمش را غلاف نمی کرد؟

_متوجه چی نیستم؟

حالت توییخ گر نگاهش دستپاچه ام می کرد. کلماتم تند و
 جویده شده بود:

_من بچه دار نمی شم ... امکان اینکه یه روزی بتونم دوباره
 مادر شم تقریبا صفره

صورتش مماس صورتم و نگاهش میخ چشمانم بود
 _خوب...

لحنش در اوج بی تفاوتی بود. اما چیزی در چشمانش بود که
 مرا می ترساند ولی اجازه نمی داد به قدر لمحہ ای نگاه
 بگیرم. خیره به چشمانش تته پته کردم

_خوب ... پس ما نمی تونیم با هم ادامه بدیم

یک تای ابرو را بالا انداخت

_عجب... اونوقت چرا؟

نفسم از این حجم نزدیکی داشت پس می رفت و اعصابم از
این حجم خونسردی اش کش آمده بود. ابروها را بالا دادم
و عصبی صدا بالا بردم
_چرا؟...

یعنی چی که چرا ... من نمی خوام تو پاسوز من بشی... نمی
خوام یک عمر حسرت بچه دار شدن رو به دلت بذاری ...
قدمی عقب رفتم تا نفس بگیرم. دست به قفسه ی سینه
گذاشتم

_من نمی تونم خودخواه باشم علاء... نمی تونم بی رحم
باشم ... آره دوستت دارم ... دلم پر می کشه که بخوام شده
برای یک ساعت با تو زندگی کنم ... اما همیشه ... شدنی
نیست

با همان ظاهر آقا معلم ها، همان دستان قلاب شده پشت
تن بر و بر نگاهم می کرد. سکوت و سکون رفتارش از
التهابم کاست. چقدر نخواستن این اقیانوس آرام سخت
بود. این کوه آرامش...

چرخیدم و با درماندگی خود را به تخت خواب رساندم.
 تختی که از نگاه به آن ابا داشتم اما حالا با این زانوان لرزان
 ناچار به کمک گرفتن از آن بودم. لبه ی تخت نشستم و با
 درماندگی تماشایش کردم. لحنم خسته و بی رمق بود انگار
 خودم هم دلم نمی خواست متقاعد شود که آنطور بی میل
 کلمات را هجی می کردم

_تو می تونی یه زندگی نرمال داشته باشی ...یه خانواده...زن
 و بچه ...این حق توئه که با یه زن سالم ازدواج کنی

نزدیکم شد

_مگه تو مریضی؟

سپس در مقابل چشمان درشت شده ی من روی صورتم
 خم شد. دست به زانو گرفت

_چته؟...دهنت رو باز کن...بگو آ

جاخورده تن عقب کشیدم و تشر زدم

_الان وقت مسخره بازیه؟

نیشخندی زد

پس کی وقت مسخرہ بازیہ؟

حرصی صدایش زدم

علاء

اخم کرد و همزمان با من، تند و تیز تر صدا زد

راحیل

خشم پشت سایه ی ترس رنگ باخت. لب هایم بهم

چسبید و او تشر زد

ببینم تو فکر کردی علاقه و احساس من به تو انقدر دم

دستیه که با شنیدن این موضوع پا پس بکشم و قید تو

بزنم؟... یعنی واقعا توقع داشتی

تا دیدم بچه دار نمیشی د برو که رفتیم برم پی کارم؟...

قد راست کرد. از این پایین هیبتش زهره آب می کرد

یعنی من تو رو بخاطر بچه میخوام؟... ذات خودت

...شخصیت... خلیات... هویت هیچی برام مهم

نیس؟... تو رو می خوام فقط برای اینکه برام بچه بیاری؟

...یعنی انقدر احمق و بیشعورم؟

هیچ پاسخی جز سکوت و نگاه مات نداشتم. همین هم باعث شد خودش دوباره ادامه دهد

_خوب اگه اینطوره اصلا چه کاریه من ازدواج کنم اینهمه رحم اجاره ای ... اینهمه زن نیازمند...

پلک هایم از درد قلبم روی هم افتاد. صدایم لرز داشت و مقدار زیادی درد

_تو الان درگیر احساسی ... منظور منو بد برداشت نکن کفری جواب داد

_آره من درگیر احساسم ام ... کلا میخوام من بعد فقط با احساسم زندگی کنم ... عقلمم اجاره بدم

سر به تاسف تکان دادم و پلک باز کردم. دست به کمر و طلبکار نگاهم می کرد. با دیدن چشمان بازم لب هایش تکان خورد

_یه سوال دارم... بنظرت منی که هفت سال تمام، با وجودیکه می دونستم دیگه تو رو نخواهم داشت، نتونستم از فکر بیرون بیام... الان میام بخاطر بچه فراموش کنم؟... منو اینجوری شناختی؟

دلخوری در چشمانش... در حالت گرفته ی صورتش در تک تک اجزاء چهره اش جولان می داد. همین باعث شد لحنم رنگ دلجویی بگیرد

_علاء جان قضیه جدیه... احتمال نیست... حدس نیست... گمان نیست... من خودم پزشکی خوندم... ماما بودم... پرستار بودم... سوپروایز بخش زنان بودم میان کلامم پوزخند زد
_خدا که نبودی ...

رشته ی فکر و کلام از دستم در رفت. وارفته نگاهش کردم که مواخذه ام کرد

_چرا انقدر حکم قطعی میدی؟... مگه از فردا خبر داری؟

لبخند تلخی تحویلش دادم. فردا برای من سیاهی بود و سیاهی نیاز به پیشگویی نداشت. میان افکارم صدایش جولان داد:

_اصلا ببینم تو میتونی تضمین کنی اگر من با زن دیگه ای ازدواج کنم حتما بچه دار میشم؟... یا

می تونی تضمین کنی اگه بچه دار بشم حتما خوشبخت میشم؟

زبانم به حرفی نمی چرخید. راضی بود به خواستن او و رغبتی به مخالفت نشان نمی داد. صامت تماشایش کردم که مقابل پایم روی پنجه نشست. دستانش روی زانوانم قرار گرفت و نگاه شیفته اش صورتم را گز کرد:

_ولی من تضمین می دم با تو حتما خوشبخت خواهم شد...

قلبم شبیه غنچه ای که باد بهار به جانش خورده شکفت. دستانش دستانم را در میان گرفت. دلم گرم شد و کلامش رنگ به سیاهی روزگارم پاشید

_یه زمانی شک داشتم که بتونم خوشبخت کنم و تنهات
گذاشتم... ولی الان مطمئنم تنها کسی که میتونه
خوشبخت کنه خودمم

زبانم اینبار از شدت شعف بند رفته بود و من تمام شیفتگی
ام را در نگاه مشتاقم ریخته بودم. محو تماشایش بودم که
فرورفتگی گونه اش شروع به دلبری کرد و ردیف دندان
هایش نمایان شد

_خودشیفته ام خودتی
خندیدم. واقعی... از آن خنده های اوقات خاطر جمعی... از
آن خنده های ...

_آره من بچه دوست دارم... خونواده ی پرجمعیت دوست
دارم... میدونم که تو بخاطر ایناست که داری عقب می
کشی

خنده ام ته کشید. دوباره غم با لشکرش هجوم آورد و
وجودم را فتح کرد. فشار سرانگشتانش حواسم را جمع
چشمانش کرد. چشمانی که غمش کمتر از غم درون من

نبود. و لب هایی که با جدی ترین لحن ممکن سخن گفت.
به قصد شستن اندوه جانم

_ولی راحیل من تورو بیشتر از تمام دوست داشتنی های
زندگیم دوست دارم ...تو رو بیشتر از خودم دوست دارم
...من تو رو نه به خاطر بچه و خانواده که بخاطر خودت
...بخاطر راحیل بودنت دوست دارم

لبانم به پایین کش آمد. قلبم دور خود می چرخید و رقص
سماع می کرد اما می دانستم در وجناتم اثری از آثار شادی
نیست. هنوز هم اندکی تردید در جانم باقی...
_تو دنیای منی ...بخاطر بچه دنیام رو ازم نگیر!

مات صورتش بر جا ماندم.

جمله ی احلی من عسلش تتمه ی تردیدم را شست و برد.
اما بازهم برای اتمام حجت تلاش کردم
_نمی خوام زندگیت بخاطر من تباه شه ...
به چشمانم زل زد. قاطع و لبریز از یقین

_مطمئن باش زندگی من بدون تو تباه میشه
دستانش دور سرانگشتانم مشت شد

_تمام عمر حسرت داشتنت رو کشیدم... نذار این حسرت
ادامه دار شه

سرم زیر افتاد و قلبم برای زخمی که به قلبش نشانده بودم
پاره پاره شد. کاش می شد به گذشته برگشت و زخم ها را
ترمیم کرد. خطاها را پاک و ویرانی ها را از نو ساخت
...افسوس

_در ضمن همون موقعی که اون اتفاق افتاد و تو چند روز
بیهوش بودی، دکترت احتمال این قضیه رو داده بود...
کلامش سرم را به ضرب بالا برد. کی برخاسته بود و کنارم
روی لبه ی تخت جاگیر شده بود؟

به نیم رخش زل زدم که دستانش را پشت تنه ستون کرد و
تنه عقب کشید. نگاهش جایی در مقابل گیر افتاده بود
انگار. لحظاتی مکث کرد و ادامه داد
_با منم در موردش صحبت کرده بود.

آهی بی هوا از میان لبانم بیرون پرید. دیدم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و ادامه داد

_باورت میشه من حتی یکبارم به این موضوع فکر نکرده بودم؟...اصلا برام اهمیتی نداشت...من انقدر درگیر خواستنتم که هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست...جز حضور خودت توی زندگیم...من جز تو از خدا هیچی نمی خوام

چرا لال شده بودم چرا نمی گفتم تو تنها دعای نیمه شب های منی؟...چرا این زبان لعنتی اینجور وقت ها سنگ می شد؟

با حرکت تنش افکار مزاحم عقب دویدند. تنه به سمتم چرخاند و نجوا کرد

_حالا که همه چی داره درست میشه دوباره خرابش نکن
راحیلا

تلخندی به رویش زدم. این خرابی فقط از دست سرنوشت بی رحم بر می آمد نه من. سر به دو طرف تکان دادم

_ با من زندگی خراب میشه

جواب تلخندم لبخندی به شیرینی شهد بود:

_ با تو زندگی من بهشت میشه

می شد این موجود عزیز را نخواست؟... من چطور می
توانستم از بهشت داشتنش بگذرم؟... کدام عقل سلیمی از
چنین سعادت می گریخت؟

سرم زیر افتاد و سرانگشتم نوازش وار روی بابونه های
روتختی حرکت کرد

_ راحیل جان

صدایش حرکت دستم را متوقف کرد. اما سرم همچنان زیر
افتاده بود وقتی شنیدم

_ به خدا اعتماد کن...

ما یه بار اشتباه کردیم و زندگی بهمون فرصت جبران داده
...دیگه جایی برای اشتباه نداریم...

بذار خدا باقی قصه امون رو خودش پیش ببره!

سرانگشتش را دیدم که پیش آمد و زیر چانه ام نشست.
و ادارم کرد سر بالا بیرم و نگاهش کنم

یه بله به من بده و باقیشو بسپار به خدا.

خدا...یقین داشتم خدا او را به جای تمام نداشته هایم به
من بخشیده...لب هایش نرم نرمک کش آمد.

اصلا شاید اون مارو این شکلی بیشتر دوست داره...این
شکلی که قلب من شیش دونگ به نام خودت باشه...شاید
دلش نمی خواد من تو رو باکسی شریک شم...حتی اگه اون
آدم بچه ی خودمون باشه

زیباتر از این هم می شد عشق را به تصویر کشید؟...زیباتر
از این هم می شد خواستن را معنی کرد؟...قلبم...وجدانم و
مهم تر از همه عقل دور اندیشم، همه و همه پرچم تسلیم
بالا گرفتند. و من

نه فقط با لب هایم که با تمام جانم لبخند زدم. گل از گلش
شکفت و لحنش هیجان زده شد

فقط خدا میدونه این دل من چطور دیوونه اته دیوونه

#رحیل

#قسمت_۱۵۴

به خنده افتادم. حس میکردم روی تکه ابری بر فراز آسمان
 به ریش تمام غم های دنیا می خندم. میان حال خوشم
 دیدم ناگهان حالت چهره اش جدی شد. با نگاهی پرمهر به
 چشمانم زل زده بود وقتی نجوا کرد
 _به عشق من شک نکن راحیل !

تنها چیزی که در این جهان به وجودش یقین داشتم بعد از
 خدا عشق او بود. عشقی به پاکی و خلوص قطره های
 باران... سر بالا و پایین کردم

_اجازه بده فکر کنم

در واقع داشتم به او فرصت فکر کردن می دادم... برای او
 زمان می خریدم!

پلک هایش روی هم افتاد:

_باشه... من منتظر می مونم

سر به تایید تکان دادم و از جا برخاستم.

_راحیل

صدایش سرم را به سمتش چرخاند:

_جانم

تا حال دیده ای جانت جدا از تنت برابر چشمانت بایستد.
من دیدم. وقتی سرپا شد و دست به جیب سینه به سینه ام
ایستاد

_انقدر فکر کن تا به جواب بله برسی...من منتظر می مونم
...شده تا ته دنیا.

لب هایم را باز و بسته کردم. صدایی نبود. آنقدر عاشقانه
در قلبم تلنبار شده بود که به کلام نمی آمد. به جای کلمه
و جمله اشک بود که در چشمم فواره زد. دیدم که حالت
چهره اش به غم آغشته شد

_بیا اینجا ببینم

دستش همان لحظه بلند شد و پس سرم نشست. با فشاری
نرم سرم را به سینه فشرد. دستم چنگ لباسش شد و به
هق هق افتادم. پیشانی ام چسبیده بود به قفسه ی سینه
اش و اشک پشت اشک بارید. دست دیگرش پشت شانۀ

ام نشست و مامنی امن ساخت برای دلتنگی هایم. و من به قدر تمام سال های نداشتنش باریدم. و او در سکوت مرا به سینه فشرد.

نمی دانم چه مدت در آن حال بودیم. چه مدت عطر گرم و تلخش را به جان کشیدم و باران باران باریدم. وقتی به خود آمدم که گرمای نفس هایم در حجم آغوشش صورتم را خیس عرق کرده بود و نفسم را تنگ. خجالت زده دنبال راهی برای بیرون رفتن از این حصار امن گشتم. سربالا کشیدم و مف مف کنان صدا زدم.

_علاء

از آن بالا نگاهم کرد. لبانش جنبید و من صدایش را از میان قفسه ی سینه شنیدم

_جان علاء

صدایم تو دماغی شده بود:

_میگم شماره ی آوارو میدی؟

ناغافل گره ی دستانش شل شد و عقب کشید. جاخورده
نگاهش کردم که چین به بینی انداخت
_آخه الان وقت گفتن این جمله بود؟

متعجب نجوا کردم

_خوب یادم افتاد ازش تشکر کنم

دستش بالا رفت و کلافه از پیشانی تا چانه کشیده شد

_اسمش او مد هر چی زده بودیم پرید

به خنده افتادم و سر به دو طرف تکان دادم

_چرا خوب؟

دستش بلافاصله پایین افتاد و تای ابرویش بالا رفت

_چرا؟... هفت ساله خون منو تو شیشه کرده... یه سلامم

رو علیک نگفته... هر جا منو دیده متلک بارونم کرده... که

چی... که چرا دل راحیلو شکستی...

لبانم تا جایی که امکان داشت کش آمد

_پس انتقام منو ازت گرفته... یادم باشه یه تشکر ویژه ازش

بکنم

ابروانش بالا پرید و دست به سینه شد
 _عجب... آگه شماره اشو دادم دوبار تشکر کن
 غش غش خندیدم. با لبخندی عمیق به صورتم زل زد که
 گفتم

_نمی خواد همین روزا میبینمش حضوری تشکر می کنم
 نیشش باز شد

_آره دیگه بالاخره عروسی که میاد میبینیش
 در دلم ولوله بود اما تلاش کردم حفظ ظاهر کنم. سر به
 تاسف تکان دادم و دست پیش بردم
 _نصفه ی قلبمو نمیدی ؟

با ذوقی آشکار به چشمانم زل زد. همزمان دست به جیب
 شد و بلافاصله مشتش را روی دستم گرفت. دستش که باز
 شد. نیمه قلب میان دستم افتاد. خواستم دست عقب
 بکشم که سر انگشتانش را دور مچم حلقه کرد و پرسید
 _تو چی؟

سر بالا بردم و گیج نگاهش کردم

_من چی؟

نگاهش بند چشمانم شد.

_پاره ی قلب من و بهم برمی گردونی؟

حس خواستنش از تک تک سلول های تنم سرریز کرد.

چشمانم صورت عزیزش را طواف کرد.

قلب کوچک را با هرچه توان در مشت فشردم و نجوا کردم

_اگه بودنت یه خوابه کاش من هیچوقت بیدار نشم

علاء...

#رحیل

#قسمت_۱۵۵

@Vip Roman

علا

روی دورترین و تنهاترین مبل سالن پذیرایی نشسته بودم.

یک پا را روی دیگری آویز و دستانم را بند دسته های مبل

کرده بودم. نگاه بی حوصله ام بی هدف در اطراف می چرخید در و دیوار را از نظر می گذراند و بی آنکه به قدر ثانیه ای روی آدم های حاضر مکث کند به گل های قالی لاکی رنگ می چسبید. سکوت حاکم به جمع حاضر کم کم داشت حوصله ام را سر می برد. چقدر بابت حضورم در این جمع پشیمان بودم. حس نفرت انگیز وصله ی ناجور بودن، اوقاتم را تلخ کرده بود. نگاه های معذب زن و مردی که روی کاناپه ی صدر مجلس نشسته بودند و مدام زیر چشمی حرکاتم را می پاییدند به پشیمانی ام دامن می زد. از طرفی فکر کردن به پیغام و پیغام هایی که از بیمارستان به گوش می ام مخابره شده بود باعث دل آشوبه ی مدام می شد. کاش نیامده بودم... اصلا شاید در این لحظه حضورم در بیمارستان مثر تر می بود. شاید می توانستم کمکی

...

_ خوب آقا محمود کار و بار چطوره؟

صدای دکتر مشتاق از خلسه ی افکار درهم بیرونم کشید. نگاهم از گل های قالی جدا شد و بالا آمد. همان لحظه بود

که تصویر یک فرشته قاب چشمانم را پر کرد. داخل آشپزخانه تند و تند به این طرف و آن طرف می رفت. صدای برخورد ظروف و صدای صحبت های اطراف در هم ادغام می شد و گنگ ترشان می کرد. البته که گوش های من در آن لحظات هیچ کلامی را نه می شنید و نه رصد می کرد. بس که با تمام حواس، محو تماشای آن فرشته ی ماهگون بودم. اصلا به عمد اینجا را برای نشستن انتخاب کرده بودم. اینجا که یک طرفم پنجره ی رو به باغ قرار داشت و رو به رویم آشپزخانه. اینطور بود که هر وقت تماشای آدم های جمع و نارضایتی ریخته در چشمانشان حوصله ام را سر می برد، می توانستم سر بچرخانم و به زیبایی باغ بهارپوش زل بزنم؛ یا نگاهم را به آشپزخانه و زنی بدوزم که تمام دلخوشی این روزهای زندگانی ام بود. زنی که در آن پیراهن آسمانی رنگ بلند و با آن شال سفید روی موهایش تصویر به واقع فرشته ای بود که از بهشت به زمین هبوط کرده...چین و شکن موهای ریخته دو طرف صورتش او را بیش از هر زمانی شبیه دختر خاطرات دورم

کرده بود. خواستنی تر و دلربا تر از همیشه... یک نفر در
سرم می خواند

(زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ها) و همزمان

چشمانم حریصانه جز به جز حرکاتش را می بلعید. وقتی
سینی به دست از درگاه آشپزخانه گذشت و به این سو آمد.
راه که می رفت انگار یک نسیم ملایم و دل انگیز درون قلبم
وزیدن می گرفت. آرام، مطمئن و با طمانینه... نگاهم از
صندل های کرم رنگش جدا شد، گل های ریز پیراهنش را از
نظر گذراند، قامت بلندش را رد کرد، از گردن کشیده اش
هم گذشت و در نهایت تا ارتفاع صورت عزیزش بالا رفت.
نگاهم که بند شد به چشمانش، لبانش به لبخندی شیرین
میزبانم شد. لبخندش را با لبخندی بزرگ پاسخ دادم
هرچند همان لحظه غمی بزرگ درون سینه ام متولد شده
بود. غمی که هر بار از تماشای اندوه پنهان در چشمانش به
دلیم می ریخت. می دانستم برای ابد این غم میهمان نگاه
مهربانش خواهد بود. یک اندوه نامیرا که چه در خوشی و
چه ناخوشی. چه در میان خنده و چه در میان درد زنده
است... این غم همنشین همیشگی نگاهش خواهد ماند...

اندوهی که داغ فرزند به نگاهش نشانده بود. و چه تاوان سنگینی و چه درد بزرگی!...چه شرمساری ای بزرگتر از این که خطا از من سر زده بود و این زن باید تاوان گرانش را می پرداخت. من با این شرمساری چه باید می کردم!...با این دینی که می دانستم هرگز ادا شدنی نیست.

لبخندم اندک اندک طعم تلخی گرفت. او چرخید و نگاه من گرچه با حسرت اما همچنان پی اش روانه بود.

ابتدا سراغ زن و مرد کاناپه نشین رفت. قامت خم کرد و سر تکان داد

_بفرمایید هم چای هست هم دمنوش...هر کدام که باب طبیعتونه

زن و مرد دستپاچه و خجالت زده دست به سینی بردند. مرد لیوان دمنوش را ترجیح داد و زن فنجان کمر باریک چای را.

نفر بعد دکتر مشتاق بود که روی مبل تک نفره، کنار شومینه نشسته بود و فکری دست زیر چانه می کشید. به محض قرار گرفتن سینی در برابرش با گفتن (چیزی میل

ندارم بابا) تکلیف خودش و فرشته را روشن کرد. نوبت به آسین که رسید دخترک آنقدر سرش در قفا فرو رفته بود، که احتمالاً اصلاً متوجه نشد لیوانی که برداشته چای است یا دمنوش. سرسری به لیوان چنگ زد و آن را روی میز کوچک مقابلش رها کرد.

نوبت به هوتن که رسید نگاهم بی اختیار دقیق تر شد. فرشته برابرش ایستاد و سینی را جلو برد

_بفرمایید

نیش هوتن که کش آمد، نگاه باریک کردم. دیدم سر پیش کشید و با اشاره ی سر به سمت لب جنباند. چیزی از فحوای کلامش دستگیرم نشد تنها لبخند فرشته را دیدم و بعد سرهایشان که به سمتم چرخید. ناخودآگاه اخم کردم که دوباره هوتن لب جنباند. کلامش را گنگ شنیدم اما مطمئنم درست شنیدم

_بهت نگفتم!

این بار هر دو ریز خندیدند. با نگاهم برای هوتن خط و نشان کشیدم. هیچ لبخند گل گشادش را جمع نکرد. سر صبر فنجانی چای برداشت و لیوانی دمنوش.

بعد با طمانینه تنه عقب کشید و با بیخیالی به پشتی مبل تکیه داد. قطعا بابت خوشمزگی هایش بعدتر به خدمتش می رسیدم.

#رحیل

#قسمت_۱۵۶

فعلا وقت فکر کردن به او را نداشتم آن هم وقتی دختر رویاهایم در چند قدمی ام بود. تلاش کردم اشتیاقی که از چشمانم فواره می زد را مهار کنم، مبادا اوقات دکتر مشتاق تلخ تر از اینی که هست بشود. نگاه پایین انداختم که همان لحظه سینی نقره ای رنگ برابر چشمانم قرار گرفت. یک فنجان چای و یک لیوان دمنوش. نگاهم برای لحظه ای

بالا رفت. شال سفید رنگ از روی شانہ اش جدا شدہ پایین افتادہ بود. قلب درخشان آویز از گردنش برابر چشمانم تاب می خورد و وجودش را بہ رخ می کشید. یک قلب تمام و کمال، نہ یک نیمہ ی بیچارہ و تنہا.

لبانم بی اختیار کش آمد. چشم بالا کشیدم و خیرہ بہ چشمانش نجوا کردم

_ خانوم قلب من پیش شما چیکار میکنہ؟

ہمان لحظہ دیدم کہ نگاہش مات چشمانم شد. خجالت زدہ لب گزید و چشم درشت کرد. تلاش کرد با کلامش ہشدار بدہد

-بفرمایید چای یا دمنوش

شیطان توی جلدم رفتہ بود. تماشای گونه های گل انداختہ اش باعث شد مشتاق تر شوم بہ ادامہ ی این بازی. سر پیش کشیدم

_ حالا دیگہ بہ من می خندی؟!...

اون ہوتن موزمار چی وزوز می کرد تو گوشت؟
ابروانش انحنای درماندگی گرفت و ملتمسانہ نجوا کرد

_علا

خیره ی چشمانش شدم. برای لحظه ای انگار جهان ایستاد. در ژرفای چشمانش غرق شدم.

_جان

پلک زد و نجاتم داد.

_اگه راحیل خانوم پذیراییشون تموم شه ما بحث رو شروع می کنیم!

لحن هشدار گونه ی دکتر مشتاق دستی شد که سرم را به عقب هول داد. همزمان او سر چرخاند و شتابزده جواب داد

_بله چشم

بلافاصله به سمتم برگشت و جدی نگاهم کرد

_نه دمنوش بابونه نیست

به ضرب و زور لبخندم را خوردم اما حریف زبان وقت نشناسم نشدم که به آهسته ترین شکل ممکن جواب داد

_فدا سرت خودتو عشقه

اینبار کلامش اوج استیصالش را به رخ کشید

_ بردار جون هرکی دوست داری

بالاخره جان کندم و دست پیش بردم.

انگشتانم دور لیوان شیشه ای چفت شد. همزمان که از سینی جدایش می کردم خیره به چشمانش لبانم را بهم زدم

_ من فقط تورو دوست دارم فرشته خانوم

آهی کشید که نفهمیدم از سر کلافگیست یا خاطر جمعی

بابت شنیدن خواهش قلبم. بلافاصله عقب کشید و به

سمت صندلی میزبان روبه رو رفت.

_ خوب... آقا محمود... ما همگی بنا به فرمایش شما اینجا

جمع شدیم تا صحبتاتون رو بشنویم... بنظرم خیلی حاشیه

نریم و زودتر بریم سر اصل مطلب

چرخیدم تا لیوان را روی میز پایه بلند کنار دستم بگذارم

_ بله آقا... امر امر شماست

کنج لبم به کجخندی بالا رفت. دخترک آقا گفتن را از پدر

به ارث برده بود. رعیت بودن ارثیست مگر؟

با کام زهر شده نگاه چرخاندم. مرد همچنان سر به زیر بود. کت سیاه رنگ مندرسی که به تن داشت از زور کهنگی بور شده بود. سرشانه‌هایش آویزان بود و کنار یقه لکی شبیه سوختگی داشت. سرش که بالا آمد چشمم بند صورت آفتاب سوخته اش شد. بند گونه های بیرون زده و سیبیلی که مدام زیر دندان پایش می کشید. آشفته بود و این آشفته‌گی از تک تک حرکاتش بیرون می زد.

چند باری در جا، جا به جا شد. مشت مقابل لب‌هایش گرفت و صدا صاف کرد. دوباره دستانش را درهم مچاله کرد. نگاهم چسبیده بود به دستانش و جدا نمی شد. به آن پینه‌های آشنا. تلخ‌ترین و سیاه‌ترین خاطرات در سرم زنده شد. کف دستانم، سرانگشتانم سوخت.

_راستیش آقای دکتر ...

نگاهش دوباره سقوط کرد

_روم سیاهه پیش شما... اصلا نمی دونم چطور باید بگم

صدای هوتن از دکتر مشتاق پیشی گرفت

_ به زبان شیرین فارسی... ما اینجا خارجی نداریم... یه دورگه داریم که اونم استاد ادبیاته واسه خودش نگاهش کردم. لبخندش عصبی بود و نگاهش به مرد لبریز از خصومت

_ هوتن اجازه بده حرفشونو بزنن

لحن تشرکونه ی دکتر مشتاق باعث شد سر به زیر بیاندازد. با سرانگشت اشاره افتاده بود به جان گوشت کنار ناخن ها. عادت اوقات کفری بودنش!

_ بفرمایید... معذب نباش آقا محمود

صدای دکتر مشتاق سر مرد را بالا کشید. هراسان جواب داد

_ بله چشم...

بلافاصله باز چانه اش به قفسه ی سینه چسبید و صدایش تحلیل رفت

_ والا آقای دکتر من آدم نمک به حرومی نیستم... نون و نمک حالیمه... حالیمه باید قدرشناس خوبی آدم باشم... یادم نرفته شما چه حق بزرگی به گردنم دارین...

خوب می دونم این مدت چقدر زحمت آسیرین رو کشیدین... تا عمر دارم زیر منتتونم... هم شما هم دختر خانومتون و دکتر شکیب...

بالاخره سرش به قدر ثانیه ای به سمتم چرخید و نگاهش گرچه گریزان اما به صورتم دوخته شد

_من هرچی که الان دارم زیر سایه ی زحمتای آقا دکتر و خانوم دکتره

در جوابش تنها سر بالا و پایین کردم و پلک روی هم گذاشتم. حرفم نمی آمد. او بود که با آن لحن شیرینش به جای من

پاسخگوی مرد شد:

_ما کاری نکردیم آقا محمود... هرچیزی که انجام دادیم وظیفه ی انسانیمون بوده... من خیلی خوشحالم که خواهری مثل آسیرین دارم... بودنش مثل نور می مونه تو خونه ی ما

به طرفش سر گرداندم. لبخندش نور بود. نگاهش خورشید. تماشایش هرچه درد بود به باد می داد.

محوش که می شدم زمین و زمان فراموشم می شد.

_ شما خیلی به آسیرین محبت دارین...

ولی ما دیگه بیشتر از این راضی به زحمتتون نیستیم

...درست نیست بیشتر از این آسیرین مزاحم زندگی شما باشه...

الانم خدمت رسیدیم که اگه اجازه بدین آسیرین رو ببریم
پیش خودمون

سخن مرد از جهان رویایی بیرونم کشید. او ابرو بالا داد و
متعجب سوال جمع را به زبان آورد

_ چرا... چیزی شده؟

لحن دستپاچه ی مرد سرم را به سمتش چرخاند.

تا لبه ی مبل تنه پیش کشیده بود و دستش را در هوا تکان
میداد

_ نه... نه... خدا شاهده هیچی... اصلش اینه که ما دیگه

راضی به گرفتاری بیشتر شما نیستیم

داوودم که دست بردار نیست ...

خبرش رو دارم که چقدر باعث مزاحمت شده ... ولله قسم
ما راضی نیستیم شما بخاطر ما تو دردرس بیفتین... یا خدای
نکرده بلایی سر کسی بیاد.

کلام او رشته ی کلام را از دست مرد ربود

_این حرف رو ننزید آقا محمود من از صمیم قلبم آسزین
رو دوست دارم... آوردمش اینجا که در آرامش باشه... داره
درسش رو میخونه ... می خواد پیشرفت کنه ... علاقه داره
پزشک بشه... من هرکاری از دستم بربیاد می کنم تا به
آرزوش برسه... آگه شما اجازه بدین

مرد بی طاقت سر تکان داد

_آخه فقط این نیست خانوم دکتر

اخم هایم در هم رفت

_مشکل دیگه ای هست؟

دکتر مشتاق پرسید و مرد من من کنان چشم گرفت.

_والا مشکل که زیاده...بالاخره...چطوری بگم...ما می دونیم
که داوود دست از سر این دختر بر نمی داره...آدم شری ام
هست...کاراش حساب کتاب نداره...کله خرابه آقا...

سرش بالا آمده و نگاه درمانده اش به صورت دکتر مشتاق
دوخته شده بود

_وقتی بزنه به سرش هرکاری ازش برمیاد...دین و ایمون که
نداره...رفیقاشم پشتشو گرفتن...حتی اگه خودشو بتونیم
گرفتار کنیم اونا رو میندازه به جونمون

صبرم سر آمد و به سمت مرد تنه پیش کشیدم

_خوب حالا شما فکر ت چیه؟

نگاهم نکرد. می ترسید انگار یا شاید شرم داشت خیره به
چشمانم افکارش را به زبان جاری کند. همانطور خیره به
دکتر جوابم را با لحنی نامطمئن داد

_من می خوام یه کاری کنم که حالیش شه دیگه دستش به
آسیرین نمی رسه...اینجوری شاید سرش کنده شه

از کلام مرد بوی خوبی به مشام نمی رسید

_چه کاری؟

این بار هوتن پرسید. حرصی و طلبکار!

و مرد دوباره سر در قفا فرو برد

_صاحب کارم قضیه رو می دونه... سیر تا پیاز جریانو براش گفتم.

تا ته قصه را خواندم. صاحبکارش را خوب می شناختم. ناسلامتی معرفش خودم بودم... یک زمانی وردستش آجر جا به جا کرده بودم. خبر داشتم ...

_خوب بعدش

لحن هوتن به تیزی شمشیر بود. حس می کردم عضلات صورتم بدل به سنگ شده. دهانم چقدر تلخ بود. کاش مرد زبان به کام می گرفت. یا کاش هرچیزی می گفت الا آنچه حدس می زدم

_خوب اصلش اینکه گفت این دختری می خواد... یعنی گفت اگه من راضی باشم عقدش می کنه... هم شر داوود از سرمون کم میشه... هم ...

پلک هایم روی هم افتاد و شنیدم

_ گفته یه خونه میندازه پشت قباله اش... آدم خوبیه به از
شما نباشه... قصدش خیره!

#رحیل

#قسمت_۱۵۷

بهت زده نگاهم را بین مرد و دخترک گرداندم. سر دختر
دیگر پایین افتاده نبود. احتمالاً شدت ناباوری اش آنقدر
زیاد بود که باعث شده باشد آنطور صاف بنشیند و با لب
های باز و چشمان از حدقه بیرون زده به صورت مرد، یا آن
به اصطلاح پدر زل بزند. دو پیاله که اشک درونشان لمبر
می زد.

چیزی درون معده ام غل زد و بالا آمد. راه مری تا حلقم
سوخت و صورتم از درد جمع شد

_چه دست و دل باز

گویا اولین نفر از جمع که توانسته بود با حیرتش کنار بیاید
هوتن بود. آنقدر که بتواند پوزخند به لب بنشانند و متلک

بار مرد کند. نگاهش می کردم که دست بالا برد و رو به مرد
پرسید

_اونوقت ببخشید صابکارتون یعنی آقا ابرام دیگه؟

با تمام تلاشش برای بی تفاوت جلوه کردن نتوانسته بود
لرزش صدایش را کنترل کند و البته تکان های تند و بی وقفه
ی پنجه ی پا را!

_بله آقا

صدای مرد در لحظه جوری گرفت انگار که یک مشت
خاک به دهانش ریخته باشد. پوزخند هوتن غلیظ تر شد،
لرزش صدایش آشکار تر و حرکات ریتمیک زانویش
شدیدتر.

_همون که بالای شصت سالشه دیگه؟

سر به سمت مرد گرداندم. کاش می شد جوری هشدار وقوع
طوفان بدهم. حس کردم مقداری از قامت مرد آب شده و
در مبل فرو رفته. صدایش اینبار به زحمت به گوش رسید

_بله

صدای آهی آشنا شنیدم. فکر کردم لابد مرد بی نوا از شدت
استیصال دیوانه شده

_ آقا محمود این کار شما ...

صدای هوتن بی ملاحظه رشته ی کلام دکتر مشتاق را درید

_ لابد اینم میدونی که زن و بچه ام داره... هشت تا بچه

مرد همانطور سر به زیر سرش را تکان تکان داد و به شکل
خفه ای نجوا کرد

_ بله

شقیقه هایم تیرکشید. دستم بالا رفت و دو طرف پیشانی را
فشرد

_ آف آخر فصل زدی حاجی؟

نگاهش کردم. هیستیریک می خندید.

دکتر مشتاق تشر زد

_ هوتن

همزمان مرد با درماندگی نجوا کرد

_ نفهمیدم چی گفتین آقا

هوتن نیشخند به لب و بی توجه به

هشدار دکتر مشتاق توضیح داد

_میگم شما که حراج کردی چرا به ما خبر ندادی؟

مایع ترش تا دهانم بالا آمد. اخم هایم در هم رفت و صدا
زدم

_بسه هوتن

کلام تند و تیز دکتر مشتاق با کلامم درآمیخت

_هوتن خجالت بکش

انگار که آتشش زده باشند. از جا پرید و سمت دکتر مشتاق
چرخید. دستش مرد خجول را نشان می داد و صدایش بدل
به فریاد شد

_من باید خجالت بکشم یا این آقا؟

دختر پونزده سالشو داره میفروشه اونوقت به من میگین
خجالت بکش؟

بلافاصله به سمت مرد چرخید و داد و قال کرد

_ مرد مومن تو چجور آدمی هستی؟... چطور پدری هستی؟... بعد از اونهمه بلائی که بخاطر بدهیای تو سر این دختر اومد بازم داری هولش میدی وسط لجن؟

بی اختیار سمت دخترک سر چرخاندم. صورتش پشت دستانش پنهان بود و شانه هایش می لرزید. یک فرشته او را میان بازوانش جا داده بود و چیزی کنار گوشش نجوا می کرد. با حس سنگینی نگاهم سر بالا آورد و نگاه مغمومش را به صورتم دوخت

_ کدوم پدریه که راضی به بدبختی دخترش باشه... ولی شما میگی چیکار کنم؟

دختر من تو چهارده سالگی مادر شده... اونم بی شوهر... سرم بی هوا به سمت مرد چرخید... تند و تند با دستمال مچاله ی توی دستش عرق از پیشانی گرفت. زن کنار دستش صورتش را بیش از پیش در سیاهی چادر پنهان کرد. مرد با لحنی شرمگین ادامه داد

_ حالا تو پونزده سالگی از خونه فراریه... هرکی ازمون می پرسه دخترتون کجاست ما نمی دونیم چی جواب

بدیم...وقتی تو خیابون راه می رم فکر می کنم در و دیوار
شهر تف می ندازن تو صورتم بابت بی غیرتیم
همان لحظه سرش بالا آمد و نگاهش هوتن را مخاطب قرار
داد

_آقا ما مثل شما نیستیم

...ما ایلیاتی هستیم

این چیزا تومون عیب و عاره...این دختر باید شوهر کنه
شاید لکه ی ننگ...

فریاد هوتن لب های مرد را بهم دوخت و مرا وادار به قیام
کرد

_لکه ی ننگی اگه هست رو پیشونی شماهاست...این دختر
بخاطر بدهیای تو زیاله گرد شده... تو چهارده سالگی مادر
شده...یه بچه سقط کرده...اونهمه فلاکت رو کشیده تا تو
رو نجات بده...

بسش نیست که بازم می خوام مایه ی عذابش باشی...

نزدیکش شدم که دستش به تندی بالا رفت و مرد را نشانه
گرفت

_ آخه تو پدري؟...اگه تو پدري که من خوشحالم هیچوقت
پدري بالاسرم نبوده

نگاهم به نیمرخ اخم آلودش بود، به صورت ملتهب و رگ
بیرون زده ی گردنش...جوری مشت به زانو می فشرد که
عنقریب بود صدای شکستن استخوان انگشتانش را
بشنوم.

_من چاره ای ندارم آقا

بلافاصله پس از پایان کلام مرد قاطعانه سر تکان داد

_چرا داری

دستم روی شانه اش نشست. تلاش کردم طوفان را فرو
بنشانم

_هوتن اجازه بده

حرکت تندی به تنش داد. دستم پایین افتاد و همزمان
دستش بالا رفت. بی آنکه نگاهم کند توپید

_نه شما اجازه بده

سپس رو به مرد ادامه داد

_ حالا که داری این جواهر و انقدر ارزون می فروشی چرا به ما نمی فروشی؟

جاخورده نگاهش کردم. فضا در لحظه به قدری سنگین شد. انگار که

گرد مرگ همه جا پاشید. هوتن بی توجه به بهت حاکم قرص و محکم ادامه داد
_ منم خریدارم

صدای مرد به زحمت به پرده ی گوشم رسید

_ یعنی... یعنی چی؟

بی اختیار دست زیر بازویش انداختم. تقلا کرد تا رهایش کنم و همزمان پاسخ مرد را داد

_ یعنی دختر تو میخوام حاجی... میدیش بهم؟

گیج و ویج از شنیدن این خبر غیرمترقبه تلاش کردم از مبل جدایش کنم. دیوانه شده بود. صدایش زدم شاید به خود بیاید

_هوټن ...

سفت و سکندر بر جا مانده بود. دست دیگرش در تلاش
برای عقب راندن دستم دور انگشتانم چنگ شد. سر
چرخاند و حرصی دخترک را مخاطب قرار داد

_چی میگی آسرین؟...زن من میشی؟

دیوانه شده بود. از آن دیوانگی ها که خرابی به بار می آورد.
خرابی هزاران برابر بیش از خرابی طوفان. اما این دختر زیر
آوار دوام نمی آورد. بی نوای مرد... کفرم درآمد. دندان
هایم روی هم چفت و دستم محکمتر دور بازویش چنگ
شد. لحنم به تندی زد

_بلند شو کارت دارم

اینبار دستانش به بازوان مبل چنگ زد. لعنتی به مبل
چسبیده بود انگار. اخمش غلیظ تر شد و تند و تیز کلمات
را پرتاب کرد

_من باتو کاری ندارم...جواب بده آسرین

سر به سمت دختر چرخاندم. گیج و گنگ در اطراف چشم
می گرداند. اشکش خشکیده بود و با درماندگی به جماعت

حاضر نگاه می کرد. لبانش به زحمت جنبید و بی رمق نجوا کرد

_راستش من ...

همان لحظه نگاهش روی صورت پدر ثابت ماند و لب هایش بهم چسبید. بلافاصله هوتن به جلو براق شد و جوری تشر زد که دخترک از جا پرید

_اینور اونورو نگاه نکن...جواب منو بده ...

#رحیل

#قسمت_۱۵۸

دختر ترسیده تته پته کرد.

_من ... من نمی دونم آقا هوتن

هوتن ناغافل از جا جست. صدای هیاهوی جمع بلند شد. همان لحظه چنگ به پهلویش زدم و مهارش کردم. دخترک وحشت زده به پشتی مبل چسبید و هوتن هوار زد

یعنی چی که نمی دونم...اصلا می دونی دارن چه بلایی
سرت میارن؟

فکم داشت خرد می شد بس که خشمم را سر دندان هایم
خالی کرده بودم. حرصی تنه اش را عقب کشیدم که همان
لحظه نگاهم به دکتر مشتاق افتاد. با اخم های درهم و
اشاره ی تند سر حالی ام کرد قائله را ختم کنم. بلافاصله
دست آزادم را بند شانه ی هوتن کردم و وادارش کردم
بچرخد. همانطور که به سمت درب خروجی هلش می دادم
از لای دندان های چفت شده ام تشر زدم
_میگم بیا کارت دارم

به پشت سر نچرخیدم. دستم را بند آرنجش کردم و تقریبا
کشان کشان با خود همراهش کردم. پا روی زمین می کشید
و با اکراه پیش می آمد. به محض آنکه دستم بند دستگیره
شد با کف دست آزادم پشت شانه اش زدم و به بیرون از
ساختمان هدایتش کردم. حرصی سر پنجه ی پاها را وارد
کفش کرد. همزمان تقلا می کرد بازویش را از چنگم بیرون
بکشد. سمج تر از او سرانگشتانم را در عضله ی بازویش
فشردم. هیچ معلوم نبود رها کردنش چه عواقب شومی به

بار بیاورد. با عجله کفش هایم را پا زدم و همراه خودم تا پایین پله ها کشاندمش. روی پله ی آخر انگار دیگر طاقتش طاق شد. با حرکتی شلاقی بازویش را از دستم بیرون کشید. قدمی جلو رفت و کفتری به سمتم چرخید. در حالی که با حرکات عصبی یقه ی پیراهنش را جلو می کشید تقریباً داد زد

_هان؟...چیه ناصح مشفق

فاصله مان را با قدمی بلند پر کردم و بلافاصله با پشت دست ضربه ای تخت سینه اش کوبیدم
_هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی؟

اخم توی هم کشید. دستانش را به کمر زد و به طرفم براق شد

_معلوم نیس؟...دارم زن می گیرم...

...چطور به شما که می رسه خوبه،
به ما که رسید شد اخ؟..شد غلط؟

شبیه خودش اخم کردم و توپیدم

_ اینجوری آخه بی شعور؟... مگه داری زمین قولنامه میکنی
آخه ...

همانطور دست به کمر سر بالا انداخت و قلدری کرد

_ با اون بابای نفهمش از این بهتر نمی تونستم حرف بزنم!

... برو خداتو شکر کن نزدم شل و پلش کنم

لب پایین کشیدم و تاسفم را در نگاهم ریختم. هیچ کک اش

نگزید. با عسل وحشی چشمانش سمج به چشمانم زل زد.

خشم عقلش را زایل کرده بود. ناچار مجبور به توضیح

شدم

_ آسرین چی ... دیدی چه حالی بود؟... اصلا فهمیدی

چجوری خردش کردی؟... آدمی تو؟ ...

و رفت. فرم ابروانش به آنی از هفت بدل به

هشت شد. دستانش پایین افتاد و درمانده لبانش را بهم زد

_ من فقط خواستم باباش زشتی کارشو بفهمه

پوزخندی تحویلش دادم

_ زشتی کار خودت چی؟

گرچه پشیمانی در چشمانش بیداد می کرد اما پررو تر از آن بود که مقرر بیاید. دستش را بی حوصله در هوا پرتاب کرد
 _حالا بعدا از دلش درمیارم... وایسا تکلیفمون روشن شه بعد...

همچنان روی حماقتش پافشاری می کرد. همین پافشاری بی فکرش باعث شد صدایم بالا برود
 _تکلیف چی آخه...

شانه بالا انداخت

-تکلیف همه چی

دوباره دست بالا بردم و با انگشت اشاره به قفسه ی سینه اش زدم

_هوتن اون دختر فقط پونزده ساله اشه

لبخند کجی به رویم زد و سر بالا و پایین کرد

_بله ولی منم سی سالمه ...شصت سالم نیست...مثل اون مرتیکه ی پدوفیل!

ناباور نگاهش می کردم. یقین ریخته در چشمانش مرا می ترساند. هرگز او را در انجام هیچ کاری اینقدر مصر ندیده بودم. اینقدر سمج! با درماندگی نفسم را فوت کردم. دستم لای موهایم چنگ و صدایم دچار خفگی شد

_اون دختره بچه است هوتن

دوباره خورشید چشمانش به خون نشست. عضلات فکش بیرون زد و دستش به تندی سمت ساختمان اشاره کرد

_اینو برو به اون بابای بی غیرتش بگو

شبهه خودش تند شدم و گردن کشیدم

_اگه جنابعالی فرصت می دادی می گفتم

با پوزخندش تحقیرم کرد

_آره دیدم چقدر خونسرد لنگتو انداخته بودی رو

لنگت...عین ماست تماشا می کردی

سر به تاسف تکان دادم و نگاه ملامت بارم را به چشمانش دوختم. چشم گرفت و نگاه دلخورش را به جایی پشت سرم دوخت. برای لحظه ای چیزی در چشمانش خودنمایی کرد. گردی از اندوه روی دلخوری اش سایه انداخت. و برای من

تماشای همین غم کافی بود تا از اعماق قلب بفهممش.
 بفهمم درونش چه آتشفشانی به پاست. این عزیزترین
 دوست و زخم های همیشه پنهانش.

هرچه خشم و ملامت و تاسف به آنی از وجودم فراری شد.
 به سمتش چرخیدم و زبانم ناخودآگاه دلجویانه به حرف
 آمد

_باور کن با دعوا و جار و جنجال این مشکل حل نمیشه

صورتش سخت تر شد. بی آنکه نگاهم کند نجوا کرد

_با سکوتم همینطور

نفسم را سخت و سنگین از سینه بیرون دادم. دستانم را
 داخل جیب هایم هل دادم و سر به دو طرف تکان دادم

_میخوای چیکار کنی؟

بالاخره رضایت داد و مرا به تماشای کهربای چشمانش
 دعوت کرد. گرچه کهربایش کدر شده بود و چهره اش
 مکدر اما هنوز مرا قابل شراکت در افکارش می دانست. نگاه

مطمئنش را به چشمانم دوخت و با محکم ترین لحن ممکن
جواب داد

_میخوام بیرمش پیش خودم

ابروها را بالا انداختم

_قاطی کردی!

شبهه خودم دست به جیب شد. سینه جلو داد و سر به دو
طرف تکان داد

_نه اتفاقا در عاقل ترین شکل خودمم

دست بالا بردم و سر شانۀ اش را فشردم

_بیا و اینقدر عاقل نباش... اجازه بده من حلش

کنم

دوباره اوقاتش تلخ شد. اخم هایش بهم چسبید و خورشید
نگاهش خاموش شد

_چی رو میخوای حل کنی؟... واقعا فکر می کنی با دلیل و

منطق می تونی راهکار ارائه بدی؟

ناگهان باد تندی وزیدن گرفت. موهایش را بهم ریخت و
پلک هایم را باریک کرد. تصویرش گنگ شد و تنها صدای
اعتراضش به گوشم رسید

_ تو این جماعت رو نمی شناسی... اینا بنده ی تعصبین
... آبروشون براشون از هر چیزی مهم تره... اینا حاضرین
بخاطر همون به اصطلاح آبرو دست به هر کاری بزنن ...

باد عقب کشید. پلک باز کردم و همان لحظه چشمان
خیسش متحیرم کرد. رگ گوشه ی پیشانی اش بیرون زده
بود و صدایش از خشم می لرزید

_ حاضرین شده دخترشون رو زنده به گور کنن... با دست
خودشون سر از تنش جدا کنن، ولی اون داغ ننگ لعنتی که
گفت رو پیشونیشون نباشه!

لب باز کردم تا چیزی بگویم اما بالا آمدن دستش مانع
شد. کلمات شبیه آبشاری از لبانش بیرون می ریخت

_ فکر می کنی اگه جلوی عقدش با اون پیرمرد رو بگیریم
مشکل حل میشه؟.. نه

حاضر م روی زندگی شرط ببندم که به محض جدا کردنش
از راحیل میزنش یه جای دیگه و به زور به عقد یه عوضی
دیگه درش میارن؛ فقط بخاطر اینکه شر قضیه کنده
شه... سر بالا بگیرن و بگن آی ملت ما دخترمونو شوهر
دادیما... آبرومندانه لکه ی ننگو پاک کردیم!

گرچه با حرف به حرف کلامش موافق بودم اما دلواپسی
بابت دیوانگی اش اجازه نمی داد دل به دلش بدهم. برعکس
اخمی چاشنی نگاهم کردم و طعنه زدم

_ حالا مثلاً راه حل جنابعالی خیلی بهتره؟... اینکه یه بچه
رو عقد کنی!

با شنیدن حرفم انگار بالکل از شعورم ناامید شد. سر تکان
داد و رو گرفت. ناچار قدمی جا به جا شدم تا مجبور به
تماشایم شود.

تلاش داشتم لحنم دلسوزانه باشد نه ملامت بار
_ هوتن این دختر با همه ی کسای که میشناختی فرق
داره... روحش آسیب دیده... جسمش آسیب دیده... تحمل
ضربه ی دیگه ای رو نداره... تازه تازه ...

چهره اش برزخی شد و میان کلامم حرصی توپید
 _چی داری میگی تو؟... فکر کردی انقدر لجن و آشغال که
 بخوام بازیش بدم؟... منو همچین حیوونی میبینی؟
 پلک روی هم گذاشتم و سر به دو طرف تکان دادم
 _نه ولی... شما هیچ ربطی بهم ندارین
 نگاهش کردم که بی خیال شانہ بالا انداخت:

_ربطش میدیم
 بالاخره موفق شد مرا از کوره به در کند. چهره در هم
 کشیدم

_نمی تونی انقدر بی شعور باشی!
 ابرو بالا داد و طلبکارانه نگاهم کرد

_معلومه که نیستم...
 پوفی کشیدم و سر به آسمان بلند کردم. باد مشت مشت
 شکوفه به اطراف می پاشید. دمی از خنکای هوای عصر
 گرفتم که صدایش را با لحن نسبتا ملایم شنیدم

_جدی جدی فکر کردی میخوام عقدش کنم؟... اسکولی چیزی هستی؟

حرصی پلک بر هم فشردم. سرم را به سرعت پایین انداختم و تیز نگاهش کردم

_پس دقیقا میخوای چه غلطی بکنی؟

کنج لبش را بالا کشید و انگار که کشف مهمی کرده باشد پیروزمندانه نگاهم کرد

_میرمش پیش مادرم ...

پوزخندی به فکر بی سروتش زدم.

_مادر بیچاره خودش یه نفرو میخواد تر و خشکش کنه اونوقت تو می خوای ...

اما کلامش حرف را در دهان و فکرها را در سرم کشت

_اون مادر نه

گیج و ویج نگاهش کردم

_ها؟

برای لحظه ای رنگ نگاهش عوض شد. انگار که غربت
یک جهان انسان را در چشمانش ریخته باشی. تماشایش
قلبت را مچاله می کرد. لب هایش با تاخیر جنبید
_مادر بیولوژیکیم...

...همون که دم مسجد گذاشتم

مات صورت گرفته اش بر جا ماندم!... ناباور تماشایش می
کردم که لبانم بی اختیار نجوا کرد
_مگه می دونی کجاست؟

پلک روی هم گذاشت و سر به تایید تکان داد

_آره پیداش کردم... اطراف کرمان زندگی میکنه
چند ماهی میشه که ازش خبر دارم.

باورم نمی شد هوتن چیزی را در زندگی از من پنهان کند. کی
انقدر دور شده بودیم؟... دلخور گلایه کردم
_الان داری میگی؟

سعی می کرد نگاهش به دام نگاه شماتت گرم نیفتد وقتی تند
و تند کلمات را بهم چفت می کرد

_ خوب تو درگیر کارای دادگاهت بودی... گفتم هر وقت
سرت خلوت شد میگم... البته فکر نمی کردم انقدر برات
مهم باشه

تای ابرو را بالا انداختم و دست به سینه شدم

_ عجب ...

هیچ پشیمانی در وجناتش به چشمم نخورد. همین به
دلخوری ام دامن زد و مشتم را حواله ی بازویش کرد.

_ آخه الاغ مهم تر از توام تو زندگی من هست؟

با صورت مجاله از درد مشغول ماساژ دادن بازویش شد و
همزمان جواب داد

_ آره راحیل

کفری لب بهم فشردم

_ منظورم تو دوستام بود

هنوز دستش بند بازویش بود. استاد تمارض و مظلوم
نمایی!

سر تکان داد و جواب داد

_بازم راحیل

چین به بینی انداختم

_نفهم جنس مذکر منظورمه

بالاخره رضایت داد و دست پایین انداخت. نگاه شیطاناش
را به چشمانم دوخت و نیشش را کش داد

_ حتی اونجام راحیل مهم تره

نگاه تندو تیزی به این مزه ریختن بی موقعش کردم. به
سرعت دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

_خیلی خوب باشه ببخشید...من الان اعصاب ندارم یکم
قاطی ام

سر به تایید تکان دادم و طعنه زدم

_اون که مشخصه ولی اعصاب نداشتنت نباید باعث شه
یه آدمو بیچاره کنی!

انگار که ناگهان آتش زیر خاکسترش را فوت کردم. دوباره گر
گرفت و به جلاز و ولز افتاد

_اینکه نمی خوام بذارم به زور شوهرش بدن
بیچارگیه؟...اینکه میخوام حمایتش کنم تا درس بخونه
واسه خودش کسی بشه و از اون زندگی کثافت خودشو
نجات بده بیچارگیه؟...اینکه دلم میخواد سری تو سرا
دربیاره...مثل آدمای نرمال از زندگیش بهره بیره بیچارگیه؟

خسته از داد و قال هایش دست بالا بردم و با انگشت
شست و اشاره گوشه ی چشمانم را فشردم. دوباره
صدایش را شنیدم. کمی از هیجانش کاسته بود

_علا این دختر حیفه ...به خدا حیفه...عین برگ گل می
مونه ...وقتی میبینم دارن چه بلایی سرش میارن دیوونه
میشم!

دستم پایین افتاد و سرم تندی بالا رفت

_فقط به من بگو میخوای چیکار کنی دقیقا

بی معطلی مثل شاگردی که درسش را از بر باشد جواب داد

_مادرمو میارم تهران، آسرینم میبرم پیشش...هواشونم همه
جوره دارم...توام هستی راحیلم

هست...

پوزخندی به افکار ساده لوحانه اش زدم و سر تکان دادم اما
او هیچ کوتاه نیامد و هیجان زده ادامه داد

_مادرمم عروسک سازی میکنه حتما پیشش به آسیرین
خوش میگذره!

نام مادر دلخوری ام را زنده کرد. اخم به رویش کردم

_باید مفصل برام تعریف کنی

گیج نگاهم کرد

_چی رو

از بالای چشم نگاهش کردم

_ پیدا شدن مادرت

هیجانش اوج گرفته بود و اجازه نمی داد حتی به حرفم فکر
کند. محض اتمام بحث سر تکان داد

_ باشه به وقتش ... فعلا کمک کن این دختری نجات بدیم

با درماندگی دست به گونه کشیدم

_ اینا همینجوری دخترشونو دست تو نمیسپارن هوتن... باید

آبرومندانه عقدش کنی

بی خیال سر بالا انداخت و جواب داد
_اونم حلش می کنم

اصرارش به نفهمیدن داشت حوصله ام را سر می برد.
تلاش کردم با دم و بازدم عمیق خشمم را مهار کنم و با
لحنی دلسوزانه توضیح دادم.

_هوتن این بچه تشنه ی محبته...چرا نمیفهمی داره بهت
وابسته میشه؟

نیشخند حرص درآری زد

_چه بهتر منم دارم بهش وابسته میشم.

دستم را چند باری روی لبانم کشیدم. نفسم را محکم از
بینی بیرون دادم و دست به بازویش گرفتم

_چرا داری انقدر بی فکر و احساسی رفتار میکنی برادر من؟
تو نگران اون دختری درست؛ من می فهمم، درک میکنم!

ولی هوتن اجازه نده احساست تو رو به اشتباه
 بکشونه... طوری نشه که این دلسوزیت اون دختر رو به
 اشتباه بندازه!

اخم خفیفی کرد

_ اشتباه؟ ... کدوم اشتباه؟

کلافه در اطراف چشم گرداندم ... کم کم داشت کاسه ی
 صبرم لبریز میشد. سرانگشتانم بی اختیار به بازویش فشار
 آورد. سرم پیش رفت و لحنم به تندی زد

_ هوتن اون دختر از جنس تو نیست... هیچ ربطی به تو
 نداره... سبک زندگیش... خانواده اش... طبقه ی اجتماعیش

ناگهان حس کردم دستم از جا کنده و به عقب پرتاب شد.
 در چشمانش خشم شعله کشید و میان کلامم تندی کرد

_ منم از همون طبقه ام علا... از همون سطح
 اجتماعی... جایگاه الانم باعث نمیشه فراموش کنم اصل و
 ریشه ام چیه... باعث نمیشه فراموش کنم بابام یه معتاد
 روانی بوده که مادرمو به زور توی پونزده سالگیش عقد

کرده و دو سال بعد با یه بچه تو بغل وسط سیاه زمستون
لخت و عور از خونه پرتش کرده بیرون...بابایی که هنوز رد
سوختگی سیخ داغ و سیگارش روی تن و کف سرمه...بابایی
که هیچی جز همین یادگاری ازش ندارم

خورشید نرم نرمک در خون فرو می رفت. همزمان باران در
چشمانش بیداد می کرد. مات صورت برافروخته اش بودم
که صدای دو رگه اش مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

یه یادگاری که جز عذاب برام نداشته...گوشتهای اضافی
روی رون و کمرم که باعث شد هیچوقت جرات نکنم تنم
رو به هیچ زنی نشون بدم... مبادا چندششون بشه...مبادا
نگاهشون بهم پر از ترحم شه

#رحیل

#قسمت_۱۵۹

@Vip Roman

درد و درد و درد بود که از حرف به حرف کلامش فوران می
کرد. حس کردم قلبم در سینه آماس کرده و عنقریب است

که بترکد. با شرمساری تماشایش می کردم که بی هوا دست
بالا برد و جوری به قفسه ی سینه کوبید که ترسیدم قلبش
از تپش بایستد. اما فریادش فریاد بودن بود. فریاد هستی
دردآلودش!

_منم مال همین طبقه ام علا... از جنس همون دخترم
دیگه نمی دونم به چه زبونی باید حالت کنم.. من بهتر از
هرکسی اون دختری می فهمم
...اون بهتر از هرکسی منو می فهمه!

با درماندگی دست به پیشانی گرفتم. نمی دانستم در این
لحظه باید دلواپس عزیزترین رفیقم باشم یا دلواپس دختری
که معصومیتش وادارت می کرد برای حفاظتش تلاش
کنی!...نگاه بیچاره ام را به صورتش دوختم که همان لحظه
پیش آمد. دستانش را به سمتم گرفت انگار که ملتمس
کمک باشد. لحنش به ناله شبیه شد

_باهاش حالم خوبه علا... خیلی سال بود که همچین حالی
نداشتم...وقتی پیشمه انگار از این دنیای گندو آدماش جدا
میشم... پیشش یه آدم دیگه میشم...

مجبور نیستم نقش بازی کنم یا واسه خوش آمدش جوری
باشم که نیستم!

شرم نمیداد که بگم سر راهی ام...

آخ ...

هو تن ... هو تن ... کاش میشد دست بیاندازم و این درد ریخته
درون سینه ات را جوری بیرون بکشم... بسپارمش به دست
باد و طوفان... شاید این گرد سیاه غم خورشید چشمانت را
ترک کند.

پلک هایم روی هم افتاد... چه باید می گفتم... مستاصل
بودم و همین زبانم را به کامم چسبانده بود... برعکس من
هو تن شبیه یک موسیقی تند و هیجانی کلمات را پشت هم
ردیف می کرد

_من این دختری بهتر از خودش می فهممش... اون منو یاد
خودم میندازه...

کنارش خود خودمم... این خودم بودن حالمو خوب میکنه
... دختره مثل برف می مونه بس که پاکه ... چشمش دنبال
جیبم و تیپم و مدل ماشینم نیست...

اصلا تو این وادیا نیست...

میشه باهات ساندویچ کثیف خورد و کیف دنیا رو کرد

میشه چای مونده و چندتا بیسکویت خورد ولی

خوشبخت بود!

در عین سادگی قشنگ ترینه دوست داشتنی ترینه ...نگاش

که میکنم دردامو یادم میره!

خورشید شروع به نورافشانی کرده بود. درخشش چشمانش

آب پاکی را روی دستانم ریخت. رفیقم ...برادرم... عزیزترین

دوستم قلبش را باخته بود... دست به دهان گرفتم و

همچنان تلاش کردم لبخندم را به بند بکشم. هنوز دلواپس

معصومیت آن دخترک بودم و همین اجازه نمی داد برای

هوتن شادی کنم...

در سکوت تماشایش می کردم که برای لحظه ای مکث کرد

و به چشمانم خیره ماند، لحظه ای بعد انگار در چشمانش

طوفان شد و صدای دورگه اش به گوشم رسید

_اون منو یاد یاسمن می ندازه علا

جمله اش شبیه سیلی ناگهان برق از سرم پراند. تصاویر سیاه مقابل چشمانم جولان داد. تصویر هوتنی که نعره زنان در خیابان می دوید و منی که حتی به گرد پایش نمی رسیدم

_ نمی خوام جنازه ی سوخته ی این یکی رو هم برام بیارن!
 نفس نداشتم. بوی زهم گوشت سوخته زیر بینی ام زد.
 تصویر دستانی که پوستشان سیاه و جمع شده از زیر ملحفه ی سفید بیرون افتاده بود. به زحمت مقابل تلاطم درونم ایستادگی کردم. دم عمیقی از هوای بهار گرفتم و لبانم را بهم زدم. صدایم شبیه ناله ی ساز ناکوک به گوشم خورد

_ تا کجا پیش رفتین؟

شبیه پسرک خطاکار سالهای دور هول زده دستانش را بالا برد

_هیج جا به خدا...
 @Vip Roman

سر به سمتی مایل کرده ناباور به صورتش زل زدم که شتابان ادامه داد

_من فقط می خوام مواظبش باشم علا... کاریش ندارم،
میخوام درسش رو بخونه...میخوام شاهد خوشبختیش
باشم ...انقدر کنارش می مونم تا وقتی که بتونه گلیم خودش
رو از آب بکشه.

ابرو بالا انداختم و دست به سینه شدم

_بعدش چی؟

شانه بالا انداخت و دستانش را داخل جیب های شلوار
کتان شکلاتی رنگش فرو برد

_بعدش اگه خودش خواست که از خدامه برای همیشه
داشته باشمش

مچ گیرانه میان کلامش رفتم

_و اگه نخواد؟

به چشمانم زل زد. مطمئن و جدی... جدی ترین نگاه یک
مرد و قاطع ترین کلامش

_رهاش می کنم... به شرفم قسم آزارش نمیدم...اگه ببینم
بدون من خوشبخته اجازه میدم بره دنبال زندگیش...

باور کردم... صداقت جویری از نگاه و کلامش جاری بود که
سد مقاومت شکست. دستانم پایین افتاد و عضلات صورتم
شل شد. او نفسش را شبیه آه بیرون داد و نگاهش را به
سقف کبود آسمان دوخت

_تنها چیزی که تو دنیا میخوام خوشبختیشه... با من یا
بدون منش مهم نیست... مهم اینه که ببینم حال دلش
خوبه

از جبهه ی جنگ بیرون آمده بودم و حالا در نقش رفیق
شفیق همفکری می کردم

_فکر کردی اگه عقدش نکنی اونا ولت میکنن؟

از بالای چشم نگاهم کرد. از آن نگاه های سراسر تاسف
مرد افکنش

_یعنی من قدر اون داوود چلغوز عرضه ندارم صیغه نامه
درست کنم؟

لب باز کردم تا چیزی بگویم اما مهلت نداد. دستش را در
هوا تکان و با خونسردی ادامه داد

_خاطرت جمع نمیدارم مو لا درزش بره
خاطرم جمع نبود و این را با فوت کردن نفسم نشان دادم
_آقا

صدای ضعیفی که به گوشم خورد باعث شد سر بچرخانم.
دخترک در میانه ی پله ها ایستاده بود. دستانش را طبق
عادت در هم می پیچید و نگاه دلواپسش را آشکارا به
صورت هوتن دوخته بود... گویی با چشمانش از او کمک می
خواست... تنها او... نه من و نه هیچ کس دیگر
تنه چرخاندم و شانه به شانه ی هوتن ایستادم. همانطور
خیره به دخترک، سر به سر هوتن رساندم و نجوا کردم
_سر جدت اول این آقا گفتنش رویه کاری بکن
صدای خنده ی در گلویش را شنیدم و بعد کلامش به گوشم
خورد

_چی شده آسرین؟
دخترک هول کرد انگار. به سرعت یک پله ی دیگر پایین
آمد و دستپاچه جواب داد

_دکتر مشتاق گفتن اگه میشه بیاید داخل باهاتون کار دارن!
 شال حریر را طوری دور سر پیچیده بود که جز قرص
 صورتش چیزی پیدا نباشد. صورتی که با آن چشمان
 درشت و کشیده و گونه های گل انداخته مرا عجیب به یاد
 خورشید های نقش بسته میان نقاشی های آوا می انداخت.
 همان قدر زیبا و همان قدر ظریف

_باشه بریم

شنیدن صدای هوتن همزمان شد با حرکتش به طرف پله
 ها. exchange group
 همانجا ایستاده بودم و با نگاه دنبالش می کردم. به پله ها
 رسید. پا روی پله ی اول گذاشت. دخترک شتابان یک پله
 ی دیگر پایین آمد. باد لبه ی چین های پایین پیراهن زردش
 را به بازی گرفته بود. هوتن یک پله ی دیگر بالا رفت،
 دخترک هول زده نزدیکش شد. دست هوتن تا پشت شانه
 ی دختر بالا رفت

_ بریم بالا

دخترک نگاه نگرانش را به او داد و بی فوت صدا زد

_ آقا هوتن

ابروهایم بالا پرید. هوتن برای دخترک هویتی فراتر از کلمه
ی آقا داشت. پا به پای هوتن به صورت دخترک زل زدم.
دیدم که دستش بند پیراهن مردانه اش شد و ملتمسانه
نالید

_توروخدا نذارین منو بیرن...اینا میخوان منو بدن به اون
پیرمرده که گفتین...من نمی خوام اون آقا رو ببینم ...
صدای دخترک لرزید. کلماتش بریده بریده و گنگ شد

_من...من می ترسم...توروخدا نذارید آقاجونم منو بده
بهش...هرکاری بگید می کنم...فقط نذارید منو بیرن...تو رو
جون عزیزتون

دستان هوتن بالا رفت و روی بازوان دختر نشست. لحن
کلامش آرام تر از هر وقتی بود.

_آسرین..منو ببین...بهت چه قولی دادم؟...گفتم تنهات
نمی دارم ...فکر کردی زیر قولم میزنم؟
دخترک تند و تند سر به دو طرف تکان داد

_نه ولی آقاجونم...

نگاهم به نیم رخ هوتن افتاد و کنج لبی که بالا رفت
 _من سرم بره قولم نمیره...نگران هیچی نباش...هیچ کس
 نمی تونه تورو از اینجا بیره...ما نمی داریم...تو فقط به من
 اعتماد کن...هرچی ام که تو جمع گفتم فقط تایید کن
 خوب؟

دخترک سر تکان داد و چشم شتابزده ای تحویل داد. هوتن
 نیم نگاهی حواله ام کرد و ادامه داد

_دکتر شکیب و راحیل کمکمون میکنن...خاطرت جمع
 باشه...تو فقط با من باش

دخترک دوباره سر تکان داد

_ چشم هرچی شما بگید

لبخند هوتن عمق گرفت

_آباریکلا دختر

عقب کشید و خواست که بچرخد

_بزن بریم که همه رو زخمی کنیم

هنوز جمله اش به نقطه ختم نشده بود که دخترک ناگافل
خود را میان آغوش او پرتاب کرد. دستانش را دور کمر
هوتن چفت کرد و با صدای بلند زار زد.

غافلگیر شده بودم. حرکت دختر آنقدر ناگهانی بود که
پاهایم را به زمین چسباند. هاج و واج در حال تماشا بودم و
صدایی مدام در سرم هشدار می داد دخترک دل و دین
باخته!

نگاهم برای لحظه ای به سمت هوتن کشیده شد. گویا او
هم به اندازه ی من غافلگیر شده بود که آنطور دستانش
میان زمین و هوا بلاتکلیف باقی مانده بود. برای لحظاتی
خشکیده بر جا ماند و نگاه مغمومش را به دخترک دوخت.
نرم نرمک دیدم که دستانش تکان خورد. پیش رفت دور
شانه های نحیف دخترک چفت شد.

به سرعت سر به زیر انداختم و به راه افتادم.

نیاز داشتم برای هضم دیده ها و شنیده هایم کمی با خود
خلوت کنم. با گام های بلند به سمت پله ها به راه افتادم و
به سرعت بالا رفتم. به محض رسیدن به بالای پله ها
دست پیش بردم برای گرفتن دستگیره ی در که همان

لحظه به پایین خم شد. در روی پاشنه چرخید و او هیجان زده تنه بیرون کشید

_بچه ها کجا ...

به آنی حرف در دهانش ماسید. نگاهم به صورتش بود که با چشمان درشت شده و لبان نیمه باز به پایین پله ها خیره ماند. لبانم بی اختیار کش آمد. چرخیدم و شانه به شانه اش ایستادم.

نگاهم همپای نگاهش به سمت پله ها دوید. دخترک با دستانش صورتش را پوشانده و همچنان در حال هق هق بود. هوتن سر به سمتش مایل کرده چیزی می گفت که نمی شنیدم اما ...

_کارت دراومد دکتر

صدای او بود که نگاهم را از تصویر مقابل جدا کرد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و سر به دو طرف تکان دادم
_چطور؟

دستانش را مقابل سینه چلیپا کرد و بی آنکه نگاه از رو به رو بگیرد پوزخند زد

_بنظرت این بچه دیگه دل به درس میده؟...پاک از دست رفته!

نگاه از نیم رخش گرفتم دستانم را داخل جیب های شلوارم فرو کرده خیره به درختان انتهای باغ کجخندی زدم

_تو نگران نباش ... من شاگرد بد قلق تر از این داشتم... تازه اون که عاشق و شیفته ی خودم بود این دختر تو عاشقی به گرد پاشم نمی رسه!

#رحیل

#قسمت_۱۶۰

جوابم تنها یک (عجب) کشدار بود. لبخندم پهن تر شد و سر به سمتش مایل کردم. هنوز نگاهش میخ رو به رو بود. با آن اخم شیرینش. تلاش کردم نگاهش را مال خود کنم. حسود شده بودم؟!

_نگو که یادت رفته چقدر خاطرمو میخواستی!

بالاخره پلکی زد و چشم از تصویر پیش رو گرفت. سرش با
تاخیر به سمتم چرخید. نیشم را کش دادم. هنوز هم در
نظرم صورت اخم آلودش خواستنی ترین بود. برای لحظه
ای چشمانم شیطنت کرد و به سمت لبانش دوید. گاهی می
ترسیدم حسرت چشیدن طعمشان برای ابد روی دلم
بماند.

_اعتماد به نفس زیادیش توهم میاره ها
ابروانم بالا پرید و نگاهم بند چشمانش شد:

توهم؟!

سمج به چشمانم زل زد که کنج لبم را بالا دادم

_اسناد و مدارکش موجوده ها کتابامون شعرا... دستخفت
ام که میشه خیلی راحت تطبیق...

پوزخندی به لب نشاند و میان کلامم دوید

_اگه به سند و مدرکه که من یه کمد سند دارم همه اشونم
نشون میدن کی خاطر کی رومی خواسته

شبیه خودش دست به سینه شدم و تنه به سمتش مایل
کردم:

_ بر منکرش لعنت،

اصلا نیازی به مدرک نیست... ناگفته پیداست که من
همیشه عاشق تر بودم

پلک روی هم گذاشت و من دلم خواست چشمان عزیزش
را ببوسم. سر به تاسف تکان داد و طره موهای تاب دارش
را به رقص درآورد. میل به آغوش کشیدنش بیچاره ام کرد و
لبانم شیرین ترین اعتراف عمرم را نجوا کرد
_ حتی الانم اونی که عاشق تره منم...

میان کلامم پلک باز کرد و اجازه نداد تا بگویم چون تو
خواستنی ترینی. رو گرفت و غرولند کرد

_ حیف الان تمرکز ندارم باهات بحث کنم
نگاهم بند نیمرخش بود وقتی به خنده افتادم

_ چرا؟

لب باز کرد اما صدای سرخوش هوتن مهلتش نداد

_ تشریف نمیارید کفترای عزیز؟

بلافاصله به سمت پله ها سر چرخاند. خط نگاه تند و تیزش را پی گرفتم که طعنه اش با آن لحن حرصی به گوشم خورد

_اختیار دارید کفتری از خودتونه

قهقهه ی هوتن به هوا رفت. دخترک خجول خود را پشت تن هوتن از نظر پنهان کرد و من تلاش کردم با زیر انداختن سرم خنده ام را بخورم.

صدای گام هایی را شنیدم که دور و دورتر میشد و همزمان لحن خشم آلود او که سرم را بالا برد

_دلم می خواد خون هوتنو بریزم

اینبار خنده ام را رها کردم. نگاه دلخورش هنوز در حال بدرقه ی آن دو بود. ناچار نیم رخش را

مخاطب قرار دادم

_غلاف کن حالا بذار با صحبت حلش کنیم

سرش به آنی به طرفم چرخید و ترکش های خشمش نصیبم شد

_واقعا بنظرت با صحبت حل میشه؟...اصلا چی فکر کرده پیش خودش؟...

متوجه نیست این دختر مثل اون دخترای تو دست و بالش نیست ...می خواد این بچه رو نابود کنه؟

با وجود تمام دلوآپسی های تلنبار شده درونم تلاش کردم ظاهری آرام به خود بگیرم و گرچه خاطر خودم هنوز جمع نشده بود اما خاطر او را جمع کنم

_نه اینجوری نیست که فکر می کنی...اونم هدفش کمک کردنه

پوزخند صدا داری زد

_هاه...جدا؟

با بغل کردن دختره؟

شانه بالا انداختم و سر تکان دادم

_دلش سریده خوب

کلافه دست بالا برد و در حالی که لبه ی شال و موهایش را
باهم پشت گوش میزد کنایه زد

_اون هوتنی که من می شناسم هفت روز هفته دلش در
حال سرسره بازیه...

لبانم کش آمد و با تاسف سر تکان دادم که انگشت اشاره
اش بالا آمد

_ولی بهش بگو آسیرین آدم سرسره بازی نیست...این بازی
براش فقط زمین خوردن و سرشکستگی داره
جدیت نگاه و کلامش لبخندم را جمع و وادارم کرد محکم تر
از هوتن دفاع کنم:

_اتفاقا هوتن داره تلاش می کنه نذاره سرشکسته
بشه...اون...

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و میان کلامم آمد

_علا جان واقعا نیازی به کمک هوتن نیست...

ما الان صحبت کردیم،

قرار شد بابا فعلا اون واحد ظفر رو در اختیارشون بذاره...

احتیاجی ام که بهش نداره اونجا خالی افتاده،
 فعلا یه مدت میرن اونجا تا آسرینم درسش رو
 کجخندم طعم تلخی داشت وقتی کلامش را بریدم
 _راحیل جان

بنظرت مشکل این خانواده فقط سر پناهه؟
 لبانش با فاصله از هم باقی ماند و گیج و ویج نگاهم کرد که
 ادامه دادم:

_اگه اینطور بود که من صد بار بهشون گفتم خونه در
 اختیارشون میدارم... طبقه ی سوم خونه ی مامان
 خالیه... بارها گفتم برید اونجا ولی خودشون نرفتن... همین
 آقا گفتم می خوام خودم کار کنم خرج زن و بچه امو بدم...
 لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و بعد مردد نجوا کرد

_خوب پس

کلامش را برید و منتظر ماند تا من جمله ی ناتمامش را
 کامل کنم.

زبان روی لب کشیدم و با اندکی مکث شروع به صحبت کردم

_هوتن راست میگه... مشکل این خانواده آبروشونه...

مشکل آسرینیه که بی شوهر باردار شده، سقط کرده و الان باعث سرشکستگیه...

میفهمی چی میگم؟

چهره اش شبیه کسی که زخم تنش تیر بکشد مچاله شد. پلک برهم فشرد و سرش را به معنای فهمیدن تکان تکان داد. دمی از خنکای هوا گرفتم و ادامه دادم

_شما بهترین خونه رو هم در اختیار اینا بذاری، باز یه مدت دیگه بهونه ی تازه علم می کنن تا اون دختر و ردش کنن بره

...

ختم کلام اینکه تا آسرین ازدواج نکنه مشکل این خانواده حل نمیشه.

همزمان با تلخندی که به لب نشاند پلک باز کرد و طعنه زد.

_ و لابد هوتن قراره با ازدواج با آسرین حلال مشکلات شه
 نگاه گریزانش میگفت چطور در تلاش است تا غم عمیقش
 را از نگاهم پنهان کند. سر به سمتش مایل کردم تا غم
 متقابل چشمانم را بخواند. دلم می خواست بداند چقدر
 همدرد اویم وقتی توضیح دادم:

_ صوریه عزیزم... یه عقدنامه درست می کنه تا دهن خانواده
 اش رو ببنده ... بعد می بردش پیش مادر...

ناگهان داغ دلم تازه شد. اخم هایم توی هم رفت و بالکل
 مسیر سخنم عوض شد.

_ راستی تو خبر داشتی مادرشو پیدا کرده؟

ابروانش بالا پرید و بالاخره نگاهش را به نگاهم محرم کرد
 _ واقعا؟

لبخندی ناخودآگاه میهمان دلم شد. سر به سمت آسمان
 کردم

_ خوب خدا رو شکر فقط من نامحرم نبودم توام...

کلامش با آن لحن هیجان زده دهانم را بست و سرم را پایین کشید

_پس اون خانومه تو کرمان واقعا مادرش بود؟

دمغ و وارفته به چهره ی گشوده اش زل زدم

_یکی طلبت ...

متعجب لب پایین کشید

_آخه چرا؟

دست به کمر زدم و با اشاره ی سر به ساختمان اشاره کردم
_رفتی تو تیم اون هوتن موزمار...موضوع به این مهمی رو از
من قایم کردی؟

شانه بالا انداختم و چهره ای مظلوم به خود گرفتم

_باور کن من فکر می کردم خبر دادی... تازه انقدر درگیر

درسای آسرین بودم که اصلا یادم رفت پیگیرش باشم

خیره خیره به صورتش زل زده بودم و سرم را بالا و پایین می
کردم که لبانش را کش داد

_وگرنه که من فقط تو تیم خودتم کاپیتان

چشمانش درخشش شهاب باران گرفت. همراه اخم
 کجخندی به شیطنتش زدم. دست بیش بردم و ناغافل
 بینی اش را میان انگشت اشاره و کناری فشردم
 _زبون باز

همزمان با مچاله شدن صورتش آخی گفت و سر عقب
 کشید. به خنده افتادم و دست عقب کشیدم. همزمان که
 دست پشت شانۀ اش می گذاشتم چرخیدم
 _بریم تا دوباره یکی رو نفرستادن پیمون
 خواستم قدم از قدم بردارم اما صدایش مانع شد
 _علا

نگاهش کردم. دست به بینی گرفته با چشمان نمدار نگاهم
 می کرد. دستم را تا روی بازویش سر دادم
 _جانم

بالاخره دست پایین انداخت. با سر به ساختمان اشاره کرد
 و پرسید

_توام موافقی با هوتن؟...

لب بالا دادم و هومی کشیدم

_با چیزایی که دیدی بنظرت جایی واسه مخالفت من می مونه؟

با درماندگی آه کشید

_پس منم بیخود مخالفت نکنم نه؟

دست بالا بردم و فکری گوشه ی پیشانی ام را خاراندم.

نگاهم جایی حوالی درخت گیلاس بود

_بنظرم پر بیراه نمیگه ... اولویت همه ی ما نجات آسیرین از

این مخمصه است ... هوتنم انقدری مرد هست که زیر

حرفش نزنه... خودش اصرار داره فقط حمایتش کنه تا بتونه

درسش رو بخونه و دوباره نیفته تو کثافت... باقیم بااید

بسپاریم به زمان و سرنوشت

نگاه از درخت خاطرات گرفتم و نیشخندی به صورت

دمغش زدم

_در کل بنظرم شما انرژیو بذار برای موافقت با پیشنهاد

من

همان لحظه نگاهم بند قلب درخشان آویز روی سینه اش
شد. دست پیش بردم و همزمان با لمس نگین هایش نجوا
کردم

_هرچند بنظرم جوابمو گرفتم!

صدای گرفته اش نگاهم را بالا کشید

_حالا بذار تکلیف این دوتا روشن شه

قلب درخشان از دستم رها شد و پکر صدا زدم

_ای بابا

به خنده افتاد که کلافه گله کردم

_راحیل من از صف وایستادن متنفرم

سرتکان داد

_بله یادمه سر صفای اتوبوس چه آبروریزی راه مینداختی

برای لحظه ای دلم عجیب هوای دوران خوش بی خبری
مان را کرد. کاش می شد بعضی خاطرات را قاب کرد و گوشه

ای به دیوار زندگی زد تا زنده بمانند برای ابد. سر پیش

کشیدم و خیره به چشمانش لب زدم

_ پس حالا که یادته تا دوباره آبروریزی نکردم جواب منو
 بده

چشم درشت کرد و لب گزید که به خنده افتادم

_ اصلا من یدونه ای ام خانوم جواب مارو بده بریم

بالاخره گل لبخند روی لبانش شکفت. چیزی در اعماق
 چشمانش سوسو زد. دوباره میل آغوش و ...

دیدم لبانش از هم فاصله گرفت. ناگهان با یادآوری چیزی
 دست بالا بردم

_ نه صبر کن... اصل کاری رو یادم رفت

اخمی از سر نفهمیدن کرد که بلافاصله عقب کشیدم.
 چرخیدم و در جواب چی ای که پرسید بی آنکه به عقب
 بچرخم جواب دادم

_ همینجا بمون الان میام

بلافاصله از پله ها سرازیر شدم. حریف هیجان سر ریز شده
 در وجودم نبودم. هرچه تلاش می کردم حرکاتم شتاب زده
 نباشد نمی شد. چند گام بلند برمی داشتم و دوباره شروع به
 دویدن می کردم. باز به خود نهیب می زدم خود دار باش.

چند قدمی تند راه می رفتم اما باز قدم هایم شکل دویدن می گرفت. به همان شکل گاه دویده و گاه راه رفته بالاخره خود را از محوطه ی باغ بیرون کشیدم. از آنجا به بعد را یکسره دویدم تا به ماشین برسم. هیچ نفهمیدم کی کلید دزدگیر را فشردم و کی داخل ماشین شدم. وقتی به خود آمدم که جعبه ی مخمل سرخ را از داخل داشبورد بیرون کشیده و میان انگشتانم نگاه داشته بودم. لحظاتی خیره قاب بودم تا بالاخره انگشتانم تکان خورد و چشمانم خواست برای بار هزارم محتوای جعبه را برانداز کند. انگشت شست ام چفت درب جعبه شد. فشارش داد. در کمی بالا رفت...

صدای ملودی گوشی به سرعت انگشت شستم را عقب کشید. جعبه میان مشتم پنهان شد. دست دیگرم داخل جیبم شد و گوشی را بیرون کشید به محض دیدن شماره ی بیمارستان تماس را وصل و گوشی را به گوش رساندم

_بگو زارع چه خبر؟

صدای پزشک جوان دستپاچه بود وقتی هول زده جواب

داد

_ آقای دکتر شرمندم ولی متاسفانه نتونستیم نجاتشون بدیم ... حجم دز مصرفی بالا بود و ...

گوش هایم شروع به سوت کشیدن کرد. شقیقه هایم تیرکشید و سرم به دوران افتاد. پلک بر هم فشردم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم. قلبم داشت توی دهانم می زد.

آب دهانم را به زحمت فرو دادم. حس کردم خنجری گلویم را درید. صورتم از درد جمع شد. لب باز کردم و بی توجه به سخنان گنگ و نامفهوم مرد با صدایی که برای خودم غریب بود پرسیدم

_ اون خانوم چی؟ ...

برای لحظه ای انگار رشته ی کلام از دستش در رفت. مکثی کرد و بعد محتاطانه نجوا کرد

_ متاسفانه ایشون قبل از آقای دکتر فوت کردن

#رحیل

راحیل

نشسته بودم لبه ی تخت چوبی. زل زده بودم به انتهای باغ. به درب بزرگ سرخ رنگی که انگار هیچ خیال باز شدن نداشت.

نمی دانم چه مدت در آن حال مانده بودم اما قطعا زمان کمی نبود. حداقل نشانه ها اینطور می نمود. نور تند و تیز آفتاب نرم نرمک از رفق افتاده بود و هوا رو به سردی می رفت. آن چندباری که سروین پی ام آمده و گفته بود بابا سراغم را می گیرد یا دردی که در تیره ی پشتم میپیچید میگفت زمان نسبتا طولانی چشم انتظار مانده ام. از آنجا که من نشسته بودم، فضای بالای در و قسمتی از کوچه پیدا بود. مهره های گردنم کش آمده بود بس که گردن کشیده بودم تا شاید تصویر آمدنش را از کوچه شکار کنم؛ اما هیچ جز لب و لوچه ی آویزان عایدم نشده بود.

گفته بود بمانم تا بیاید پس قطعا تا حالا باید از راه می رسید. چشم انتظاری همراه با ذوق کودکانه ی دقایق اول، جایش را داده بود به دلواپسی کلافه کننده. لب می جویدم و لبه ی های تخت را میان پنجه می فشردم.

بالاخره صبرم سر آمد. نیم خیز شدم تا از جا برخیزم و خود را به درب باغ برسانم شاید...

صدای قیژ کشیده ی در ساختمان، سرم را به آن سو چرخاند. با دیدن تصویر سر به زیر دخترک کلافه نفسم را فوت کردم و سر پا شدم. همزمان بی حوصله مخاطب قرارش دادم

_ آسیرین جان به بابا بگو تا چند دقیقه دیگه...

میان کلامم سر بالا آورد و تند و تند کلمات را بهم دوخت

_ نه خانوم نیومدم صداتون بزنم.

اخمی کردم که ادامه داد

_ آقای دکتر گفتن آقا جونم اینا برای شام می مونن، غذا رو

چیکار می کنید؟

از گوشه ی چشم نگاهی به انتهای باغ کردم. خبری نبود که نبود. دست به پیشانی گرفتم و قدمی پیش رفتم:

_باشه عزیزم شما برو چند بسته مرغ از فریزر بیار تا من ...

صدای هوتن پیش از خودش به تراس رسید

_نمیخواه چیزی درست کنی... الان من جلدی میرم فیله می خرم میام کباب کنیم.

همزمان با پایان جمله اش پا از در بیرون گذاشت. در حالی که کاپشن بهاره اش را تن می زد، در اطراف چشم گرداند:

_پس علاء کو؟

این سوالی بود که هر ثانیه هزار بار در سرم تکرار می شد و جوابی جز دلواپسی بیشتر نداشت. سر به دو طرف تکان دادم و با دستانم خود را به آغوش کشیدم.

_نمی دونم یه کاری داشت گفت میره و میادا!

سر به تایید تکان داد و به سمت پله ها به راه افتاد.

_خوب وقتی اومد بگو زغالا رو آتیش کنه تا من برسم.

از کنار آسرین گذشت و دستی به شانه ی دخترک زد

_شمام یه سالاد درست کن دستت طلا.

دخترک با ذوقی آشکار چشم گفت و پی اش روان شد. برق
چشمان این دختر شبیه آژیر خطر دلم را به هول و ولا
انداخت. از جا کنده شدم و با گام های بلند پیش رفتم. پله
ها را تقریبا پایین دویدم. دخترک را پشت سر جا گذاشتم و
شانه به شانه ی هوتن شدم:

_هوتن

بی آنکه از رفتن باز بماند، از گوشه ی چشم نگاهم کرد و
سرحال جواب داد:

_جانم، امر کن!

کبکش حسابی خروس می خواند. بر عکس من که اسیر
صدای شوم جغدی در سرم بودم:

_باید باهم حرف بزنیم

از شتاب گام هایش کاسته شد. با ابروهای بالا رفته سر به
سمتم چرخاند

_الان؟

نیم نگاهی به پشت سرمان کردم. دخترک چند پله ای عقب بود ولی قطعاً صدایمان را بوضوح می شنید. سر بالا انداختم:

_نه... سر یه فرصت مناسب!

پا به محوطه ی باغ گذاشتیم که ایستاد و به سمتم تنه چرخاند:

_روی چشم... هرچند میدونم در مورد چیه... از الانم میگم هر چی شما بگی همونه...خوبه؟

دوباره بی طاقت نگاهم را به سمت آسزین کشاندم. همانجا روی پله ی یکی مانده به آخر ایستاده و نگاه مغمومش را به صورتم دوخته بود. کاش می دانست طاقت ندارم دردی تازه روی دردهای قلبش هوار کنم. به سمت هوتن برگشتم و گله مند نجوا کردم:

_توروخدا به عواقب کارت فکر کن هوتن

ناامید نگاهم کرد. درست شبیه وقتی که از نجات بیماری دست شسته باشد:

راحیل داری در مورد من اشتباه میکنی... من اون آشغالی که فکر می کنی نیستم.

دلخوری ریخته در چشمانش به تکاپویم انداخت. دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و هول زده پیش رفتم
_دور از جونت... من فقط نگرانم

پلک روی هم گذاشت و در حالی که می چرخید جواب داد
_می دونم... مطمئن باش نگرانی منم کمتر از تو نیست!

بی معطلی به راه افتاد. گام های بلندش باعث شد تقریباً پا به پایش بدوم. چهره اش گرفته بود و اخم هایش درهم وقتی خیره به رو به رو گله کرد

_دوست ندارم نگاهت بهم انقدر چرک باشه... ما رفیق همیم... تو دیگه باید منو شناخته باشی!

سر تکان دادم گرچه ندید. دلخوری نمی گذاشت تماشا کنیم. دستش که به کلید در بند شد دست پیش بردم و روی تنه ی در گذاشتم. سر به سمتش مایل کردم بلکه نگاهش با چشمانم آشتی کند:

_کته ام بار میدارم خوبه؟

بالاخره نگاهم کرد. عسل چشمانش زلال بود و شفاف.
لبخندش گرچه نیم بند اما گرم بود و دوستانه. پلک بر هم
فشرد

_دمتم گرم

لبانم کش آمد و نفسی از سر آسودگی کشیدم. همان لحظه
صدای کلیک قفل را شنیدم و در روی پاشنه چرخید. سر
چرخاندم که همان لحظه تصویر مردی سر به زیر مقابل
چشمانم قرار گرفت. دستانش را پشت تنه پنهان کرده تنه
به دیوار رو به رو تکیه داده بود. جوری غرق فکر بود که
حتی از شنیدن صدای جیغ مانند در، هیچ تکانی نخورد.
همانطور خیره اش بودم که صدای هوتن به گوشم رسید.

_کجاست این؟... به عالم بالا وصله؟

بلافاصله صدا بالا برد

_علاء دادا ذغالرو آتیش کن تا من پیام.

بالاخره سرش سنگین و سخت بالا آمد. آنچه می دیدم هیچ
شباهتی به مردی که ساعتی پیش ترکم کرده بود نداشت.
چهره ی پکر و آویزان. چشمانی که سرخی شان از این

فاصله پیدا بود و ظاهر آشفته. نگاه بی حوصله ای به هوتن کرد و در حالی که تنه از دیوار می گرفت سرش را بالا و پایین کرد.

تکانی به تنش داد و سلانه سلانه پیش آمد

_ تو بین چشه تا من بیام

خیره به مرد دماغ پیش رو تنها سرم را برای هوتن تکان دادم. حالا او درست پیش رویم ایستاده بود. قدمی عقب رفتم تا وارد شود و همزمان خیره به چشمانش نجوا کردم

_ دلواپست شدم

دست به تنه ی در گرفت و همانطور که پیش می آمد با نگاهی گریزان و صدایی گرفته جواب داد:

_ ببخشید یه موضوعی پیش اومد که...

انگار یک مشت خاک به گلویش پاشیده بودند. صدایش گرفته بود و خسته. بالاخره طاقتم تمام شد. دست به بازویش بند کردم و تلاش کردم در مسیر نگاهش قرار بگیرم:

_ خوبی؟...چشمات سرخه...

پلک بر هم فشرد و سرش را چندباری بالا و پایین کرد.
حرکاتش بنظرم عصبی می آمد. مخصوصا وقتی در را پشت
سر بهم کوبید. خنده ی کوتاهی کردم و کنایه زدم
_ رفتی اصل کاری رو بیاری پس کو؟

نگاه خسته اش را به چشمانم دوخت. از آن درخشش
ساعتی پیش خبری نبود. نگاهش خالی بود. یا شاید
سردرگم... سوالم را اینبار در چشمانم ریختم. دیدم سر به زیر
انداخت

_ خانوم من برم سالادو حاضر کنم؟
صدای آسیرین حواسم را پرت خودش کرد. نگاهش کردم.
هنوز همانجا روی پله بلاتکلیف بود.
لبخندی به رویش زدم. دوستانه!
_ آره عزیزم ... برو منم میام.

دخترک چرخید که برود. قدمی به سمت پله ها برداشتم
_ بریم داخل زغالا رو بدم بهت بعدش برام بگو...
همان لحظه مچ دستم گرفتار شد و از رفتن باز ماندم:

_راحیل

لحنش دردمند بود. شبیه التماس! نگاهش کردم

_جانم

نگاهش هم حتی درد داشت. لحظاتی خیره به چشمانم بر جا ماند و بعد به سختی زمزمه کرد

_می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم

لبخندم جان گرفت. بابت نگرفتن بله اش دلگیر بود؟... با شیطنت ابرو بالا انداختم

_صحبت که کردیم ... اجازه بده مهمونا برن بعد...

سرش را به ضرب این سو و آنسو کرد

_در مورد خودمون نیست.

گیج نگاهش کردم. برای ایستادن در صف زیادی عصبی بود. لب باز کردم اما او خود پیش دستی کرد.

_در مورد شاهرخه

لبانم همانطور با فاصله از هم باقی ماند. تازه دلیل حال ناخوشش را فهمیدم. درست شبیه حال دیشب خودم بود.

داغ بی خوابی ام تازه شد. اخم هایم در هم رفت و مثل
رگبار شروع به غرولند کردم
بازم مزاحمت شده آره؟...بخاطر همین دیر برگشتی؟...

من واقعا دیگه نمی دونم با این آدم باید چطور رفتار
کنم...از دستش نه شب داریم نه روز...خانواده اش ام که
کلا رهاش کردن...اصلا متوجه نیستن ...
میان کلامم دست بالا برد
بین راحیل...

کفری تر از آن بودم که مجال صحبتش بدهم. بی توجه به
صحبتش به تندی ادامه دادم
_باور کن تمام دیشب تا صبح نذاشته بخوابم... مدام زنگ
زده بعد که دیده جواب نمیدم برام طومار طومار پیام
فرستاده...یک عالم قصه سر هم کرده و آسمون و ریسمون
بهم دوخته..._

دست به پیشانی گرفتم و با تاسف ادامه دادم

_ می دونستم اینم یه بازی جدیده ... می دونستم نباید به حرفاش اعتماد کنم... ولی متاسفانه من زیادی دل نازکم صدای دو رگه اش به گوشم رسید.

_ چی نوشته بود؟

چرا حس کردم صدایش بغض دارد؟... سر بالا بردم سرخی چشمانش حالا به خیسی آغشته بود. گیج و ویج. مات چشمانش کلمات را به زبان جاری کردم

_ هیچی... اصرار داشت که میخواد برای آخرین بار صدامو بشنوه... نوشته بود دیگه مزاحم نمیشه... دیگه قصد آزارمو نداره

پوزخندی ناغافل کنج لبم را بالا کشید

_ برام آرزوی خوشبختی کرد و ...

ناگهان با چیزی که یادم افتاد تغییر مسیر دادم

_ احتمالاً استراتژی جدیدش بوده وگرنه که ...

دستش روی گلویش نشست

_ جوابشو دادی؟

نگاهش چسبیده بود به آسمان. حالاتش غریب بود. شانه
بالا انداختم

_نه خوشبختانه در اون حد ساده لوح نبودم

دستش پایین افتاد اما سرش نه. صدایش به زحمت به
گوشم رسید. انگار غرقی از اعماق دریا با تو سخن بگوید.
_کاش جوابشو می دادی.

جاخورده نگاهش کردم. برای لحظه ای به قوه ی شنوایی ام
شک کردم. لب هایم به زحمت تکان خورد
_یعنی چی؟

دیدم که سبک گلویش بالا و پایین شد. چیزی به دلم چنگ
انداخت. یک جور دلهره ی تلخ. سرش با تاخیر پایین افتاد.
عضلات صورتش انگار کش آمده بود. ضربان قلبم بی هوا
بالا رفت. سر به دو طرف تکان دادم و نزدیکش شدم
_چی شده علاء؟

لحظاتی همانطور خیره به چشمانم بر جا ماند. قلبم تا
دهانم بالا آمد. حس می کردم چشمانم در حال بیرون
آمدن از حدقه است بس که به صورتش زل زدم. خیزی در

چشمانش موج زد. دلم آشوب شد و دستم به بازویش
چنگ انداخت. بالاخره لبانش بهم خورد
_شاهرخ...شاهرخ فوت کرده راحیل.

#رحیل

#قسمت_۱۶۲

آنچه گوش هایم شنید به قدری خوفناک بود که انگار در
لحظه مشاعرم از دست رفت. پرده ای سیاه روی مغزم
کشیده شد و من معنای ساده ترین کلمات را گم کردم. بهت
زده نگاهش کردم و به زحمت لبانم را بهم زدم
_یعنی...یعنی چی که فوت کرده؟

لبانش را میان پنجه می فشرد و نگاه شرمگینش را به
چشمانم دوخته بود. حس می کردم قفسه ی سینه ام
عنقریب دریده خواهد شد. نفس نداشتم و با نگاه
التماسش می کردم جوری شده با کلامی مرا از این برزخ

بیرون بکشد. بالاخره دستش پایین افتاد و نگاه مغمومش
همراه کلامش شد.

خودکشی کرده...

صدای سوت ممتد در گوش هایم پیچید. سرخی خون حالا
نگاهم را پوشانده بود. خودکشی... آشناترین واژه ی
عمرم... من این واژه را بارها زیسته بودم. دستم بالا رفت و
روی فرق سرم نشست. قدمی عقب رفتم. نگاه خیره ام
چسبیده بود به لبانش که همچنان بهم می خورد.
هم خودش رو مسموم کرده هم اون خانوم...

سارا!

ناباور تماشایش می کردم. در تاریکی بهت و وحشت گرفتار
بودم. زل زده بودم به لبانش که ناغافل خیزی از کنار
چشمم جهید و روی گونه راه گرفت. لب هایم بی اراده بهم
خورد:

ای داد بی داد... ای داد بی داد...

دستانش صورتش را پوشاند و سرش به دو طرف تکان
خورد. در خلاء و بی هوایی معلق شدم. دوباره قدمی عقب

رفتم. دستانش پایین افتاد. صورتش خیس بود وقتی نجوا کرد:

_قرص برنج ریخته تو آبمیوه هاشون... تا همین دو ساعت پیش فکر می کردیم خطر رفع شده ولی...

انگار یک نفر مشت پشت زانوانم زد. بی هوا خم شدم و دست به زانوانم گرفتم. صدای دویدنش را شنیدم و همان لحظه رمق از پاهایم رفت. روی زانو سقوط کردم. درد در مغز استخوانم پیچید اما ناله ام از سر درد نبود. من از بیچارگی نالیدم. بازویم میان پنجه اش فشرده شد
_خوبی؟...راحیل؟

نگاهش کردم. با بیچارگی... با درماندگی... چه کرده بودم؟
تصویر تار و مواجش در قاب چشمانم بود وقتی نالیدم
_تقصیر منه نه ؟ تقصیر منه...

بازویم را بالا کشید.

_نه عزیزم این چه حرفیه؟

تنم کش آمد اما از جا کنده نشدم. چنگ زدم به یقه ی
 پیراهنش و سرم را تند تکان دادم
 _چرا... چرا خودت گفتی اگه جوابشو می دادم ... تقصیر منه
 ...

دستش این بار دور تنم پیچید. بی هوا از جا کنده شدم.
 تقلا کردم خود را از حصار دستانش بیرون بکشم. سر به
 این سو و آنسو می زدم
 _خدایا من الان چیکار کنم...

چیکار کنم علاء؟..

چجوری ازش معذرت خواهی کنم؟

با نگاهی مغموم در سکوت تماشا می می کرد. در حرکتی
 ناگهانی خود را از آغوشش بیرون کشیدم. مشت به سینه
 کوبیدم

_تقصیر منه ... من این بلا رو سرش آوردم ... اگه جوابشو می
 دادم... شاید ...

چرخیدم و به سمت درب باغ دویدم... صدای فریاد بابا که
 می پرسید (چی شده علاء) با کلام او همزمان شد

_ کجا داری میری؟

نه به پشت سر برگشتم و نه جوابی دادم. زنی دیوانه در من متولد شده بود که بی هدف می دوید. نه می دانست به کدام مقصد و نه می دانست به چه دلیل. تنها پیش می رفت. شاید از خود فراری بود و شاید...

صدای دویدن کسی را پشت سر شنیدم و بعد صدای نفس های تندش

_راحیل جان... کجا داری می ری؟

همزمان دستم به عقب کشیده شد. تازه به خود آمدم. میان سرازیری کوچه ی منتهی به خیابان بودم. راه درازی تا رسیدن به مقصد داشتم. یک زن دیوانه که نمی توانست تمام راه را به دو برود... به سرعت چرخیدم و به بازویش چنگ زدم

_میخوام ببینمش علاء... منو ببر پیشش ... میخوام
معذرت خواهی کنم

بغضم شبیه حبابی در گلو ترکید... های های گریه ام به آسمان رفت. میان بازوانش فرو رفتم و زار زدم

_دیگه چه فایده ای داره ... اون که نمیفهمه ...اون که
صدامو نمیشنوه...اون موقعی که التماس می کرد...

هق زدم و کلام مقطع شد

_من...من چقدر بی رحم شدم. چقدر پست شدم.

لحنش گرچه آرام اما مغموم و گرفته بود وقتی کنار گوشم
نجوا کرد

_راحیل جان... بیا بریم داخل باهم صحبت کنیم...اینجا...

سر بالا بردم و در حالی که عقب می کشیدم حرصی کلامش
را بریدم

_چه صحبتی؟... در مورد چی حرف بزنیم؟...در مورد اینکه
من چقدر پست و خودخواهم؟...

در مورد اینکه هیچوقت نخواستم رفتارمو ...

پلک روی هم فشرد

_راحیل ...

اینبار به سرانگشتانش متوصل شدم و التماس کردم

_منو بیر پیشش علاء...توروخدا...خواهش می کنم...این
عذاب داره منو می کشه

نگاه گرفت و سر به دو طرف تکان داد

_نمیشه بری اونجا...اون متهم به قتله...الان خانواده اش
وضعیت مساعدی ندارن...درست نیست...

حرصی دستش را رها کردم و عقب کشیدم

_پس خودم میرم

چرخیدم و صدایش را شنیدم

_صبر کن

بی هوا شروع به دویدن کردم. سنگریزه ها از لبه های
صندل لابه لای انگشتانم می رفت و کف پایم را آزار می
داد. کمی کند شده بودم اما همچنان می دویدم. تصویر
درختان دو طرف کوچه در چشمانم گنگ شده بود و
خیابان هر لحظه نزدیک تر می شد. باد شال حریر را توی
صورتم آورد. ناگهان سکندری خوردم و همزمان دستی دور
بازویم حلقه شد.

_ وایستا

عصبانی بودم. از خودم. از او، از شاهرخ... به سمتش
برگشتم و

حرصی دستم را از میان پنجه اش بیرون کشیدم
_ولم کن ...

صدای فریادم جیغ کلاغ ها را هم در آورد. دستانم مشت
شد و دوباره داد زدم

_خودت گفתי .. گفתי کاش جوابشو می دادم... توام فکر می
کنی تقصیر منه ... چرا حرف دلتو نمی زنی؟ ... چرا بهم نمی
گی چقدر آشغالم؟

برخلاف طوفان من، او دریای آرامش بود. دریای غم!
پیش آمد و دلجویانه زمزمه کرد

_راحیل جان شاهرخ بیمار بود... روحش در عذاب بود... تو
چه جوابشو می دادی چه نه
سرم را تندو تند بالا و پایین کردم و با لحنی عصبی کلامش را
بریدم

_آره آره بیمار بود ...ولی می شد که درمان بشه...می شد...داشت تلاش می کرد...

دست به قفسه ی سینه کوبیدم

_اگه من زودتر از اون بیمارستان لعنتی میومدم بیرون شاید درمان می شد...اصلا اگه تو بر نمی گشتی...

ناگهان، از شنیدن آنچه ناغافل از دهانم پریده بود، چشمانم در حدقه درشت شد. خیره ی صورتش بر جا ماندم که در سکوت تنها نگاهم کرد. دستم بالا رفت و با کف دست توی دهانم کوبیدم. کاش می شد خاک در دهانم بریزم.

شرم در لحظه جایش را به خشم افسار گسیخته داد. نگاه زیر انداختم. دستانش را دیدم که پیش آمد. لبه های شال را به آرامی دور صورتم مرتب کرد و روی شانۀ ام انداخت. سرم زیر تر افتاد. دستش دور مچم حلقه شد و مرا پی خود کشید.

_بیا

گرچه پاهایم مطیعانه پی اش روان بود اما زبانم بدقلقی
میکرد

_نمیام ... ولم کن

سرانگشتانش محکم تر مچم دستم را فشرد. صورتم از درد
جمع شد و شنیدم

_بیا کارت دارم

پاهایم را روی زمین کشیدم. زور او می چربید. ناچار پی اش
می رفتم اما دلم همراهش نبود. چرا نمی فهمید خانه نفسم
را می گیرد. تلاش کردم دستم را آزاد کنم و همزمان تقریباً
جیغ زدم

_علاء

صدای هیس اش را شنیدم و ناگهان به سمت دیگر کوچه
کشیده شدم. تقریباً مجبور شده بودم بدوم. کفرم درآمده
بود.

_بهت میگم ولم کن... نمی فهمی چه حالی ام؟

همان لحظه خودم را مقابل ماشینش دیدم. و دری که باز
شد و منی که وادار شدم روی صندلی جاگیر شوم. همان

رحیل

نازیلا فردین فر

لحظه دیدم که بین در باز ماشین ایستاد. عملا راه فرارم را بسته بود. با اخم های درهم به صورتش زل زدم. اخم او اما قطعا مخوف تر بود. دیدم آرنج به لبه ی ماشین تکیه داد، روی صورتم خم شد و تشر زد

فقط چند دقیقه زبون به دهن بگیر و آروم سر جات بشین...

دلخور نگاهش کردم. حس کردم لب هایم آویزان شد. بینی ام تیر کشید و چشمانم سوخت. رنگ نگاهش به آنی عوض شد و دوباره لب زد
_لطفا

#رحیل

#قسمت_۱۶۳

دیگر نگاهش نکردم. در تمام مدتی که پشت رول نشستم، ماشین را به حرکت درآورد و تا خیابان اصلی پیش برد سر به

سمت پنجره چرخانده بودم و نگاه تارم را به شیشه ی
کناری دوخته بودم.

چندباری نجوایش را شنیدم که گفت:

_کمربندتو ببند.

اما بازهم به سمتش برنگشتم. نه به خاطر دلخوری و
اطوارهای مربوط به آن.

شرم داشتم! بابت جمله ای که بی فکر و بی منظور بر زبانم
جاری شده بود و احتمالاً شبیه خنجر در قلبش فرو رفته
بود. شرم داشتم از اینکه چشم به چشمانش بدوزم و غمی
که با کلامم به جانش ریخته بودم خار چشمانم شود. کاش
می شد همراه اشک چشمانم آب شوم و در صندلی ماشین
فرو بروم. صدای پوف کشدارش را که شنیدم سرم بیشتر در
قفا فرو رفت.

پیشانی به شیشه چسباندم و به عبور سریع تصاویر گنگ از
مقابل دیدگانم زل زدم. نمی دانستم چه در سرش می گذرد و
مقصد این گشت و گذار بی موقع کجاست. البته اهمیتی
هم نداشت؛ آن هم برای منی که قلبم هنوز پیش غم نگاه

او بود و وجدانم اسیر بیچارگی ریخته در آخرین پیام های دیگری. در سرم بلوایی بود. شبیه مرده ای بودم که جان از تنش رفته ولی مغزش هنوز درگیر مرور سال های حیاتش است.

تمام آن هفت سال زندگی مشترک بی حاصلمان لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه از مقابل چشمانم عبور می کرد. از شب سیاه آغاز تا ثانیه ی تاریک پایانش. زندگی ای که هر لحظه اش را با اکراه سر کردم. انگار باید به امروز و این ساعت می رسیدم تا واقعیت خود و زندگی ام را بشناسم. زنی که هرگز دلش به زندگی مشترکش نبود. از بوسه و آغوش گریزان بود و از گفتن دوستت دارم فراری!

به روزهایی فکر کردم که نقش همسر داشتم اما از ایفای نقشم بیزار بودم. هرگز نتوانستم برای یک آغوش ساده پیش قدم شوم. هرگز نتوانستم آغوش به روی همسرم باز کنم یا خواهان حضورش در زندگی ام باشم. هرچه که بود اجبار بود و اکراه...

گرچه تلاش می کردم جوری حفظ ظاهر کنم... گرچه خود را به در و دیوار می زدم تا شده ذره ای احساس در کویر

وجودم بکارم اما بعد از خدا تنها خودم می دانستم که حتی
آن تلاش های پوچ هم از عمق دلم نبود... من هرگز برای
حفظ آن زندگی از اعماق قلبم تلاشی نکردم...

قلبم شروع به گزگز کرد... وجدانم عجیب درد می
کرد... قلبم می سوخت و قفسه ی سینه ام در آستانه ی
ترک خوردن بود...

آسمان نرم نرمک رو به سرخی می رفت و قلبم هر لحظه
فشرده تر می شد. بالاخره خودداری ام تمام شد. سر به
شیشه کوبیدم و صدای هق هق ام سکوت کابین را
شکست. پلک بسته بودم و کف دست بر دهان می فشردم.
اما صدای گریه ی از سر دردم ساکت نشد. نمی دانم چه
مدت در عالم بیچارگی زار زدم. می دانستم این اشک اگر
دریا شود درد هایم را نخواهد شست. غرق سیلاب اشک و
درد بودم که صدای زمزمه ای

آشنا به گوشم رسید. صدا صدای او بود که با لحنی غمگین
و گرفته می خواند

_من از صدای گریه ی تو به غربت بارون رسیدم

تو چشات باغ بارون زده دیدم
چشم تو هم رنگ یه باغه
تو غربت غروب پاییز
مثل من از یه درد کهنه لبریز...

این آشناترین ترانه ی تمام عمرم بود. ترانه ی وقت های
دلتنگی ام... روزگاری که او تنها محرم تنهایی ام بود و اشک
هایم را با زمزمه ی همین ترانه پاک می کرد... و امروز و
اینجا...

من زخم زده بودم و او به زیباترین شکل مرهم شده بود...
پلک هایم از هم فاصله گرفت. نگاهم روی تصویر زنی
خشک شد که درون شیشه ی مقابل جاخوش کرده بود.
زنی تنها و اسیر میان درد که با غم تماشا می کرد. دوباره
شنیدم...

_تو مثل شهر کوچیک من هنوز برام خاطره سازی
هنوزم قبله ی معصوم نمازی

تو مثل یاد بازی من تو کوچه های خیس و خاکی
هنوزم برای من عزیز پاکی...

صدایش... صدایش مرهم بود... اکسیر آرامبخش
بود... زیباترین لالایی دنیا...

انگار که سحرم کرده باشد، حس کردم بار روی سینه ام
هر لحظه سبک تر می شد و پلک هایم سنگین تر...

سرخي آسمان داشت جایش را به سیاهی می داد. پرده ی
تاریکی همزمان که در اطراف گسترده می شد نرم نرمک زیر
پلک هایم خزید. حس سبکی به سراغم آمد. پلک هایم
روی هم افتاد و من تنها توانستم پیش از گم شدن در
آغوش خواب نجوا کنم
_ببخشید علاء...

#رحیل

#قسمت_۱۶۴

دلم میخواست تا آخر دنیا در آن عالم بی خبری
گرفتار باشم. هیچ دلم نمی خواست از این قفس تاریک اما
عزیز رها شوم. این خواستنی ترین اسارت دنیا ...

اما مگر صداهای مزاحم اجازه می داد؟... صدا صدای
برخورد امواج به ساحل بود... صدای دریا! اخم هایم در هم
رفت و صدای شبیه غرغر از گلو بیرون دادم.

دوباره صدای غرش امواج بلند شد و بادی که توی گوش
هایم فوت کرد. صورتم جمع شد. باد اینبار صورتم را
قلقلک داد و تنم را به لرز انداخت. خواستم به پهلو
بچرخم اما درد شبیه صاعقه ای ناگهان در تیره ی پشتم
پیچید. بی هوا سرم را به این سو و آن سو تکان دادم. گردنم
تیر کشید و صورتم مچاله شد. چیزی شبیه رشته های نخ
روی چشم و لبم کشیده می شد. کفری از این بازیگوشی بی
موقع اخم کردم. دوباره صدای برخورد امواج به گوشم
خورد. اینبار هشیار بودم که صدا باعث حیرتم شد. به
سرعت پلک باز کردم. تار موهایی که مقابل چشمانم تاب
می خورد. دست به صورت کشیدم

نیم خیز شدم که

با دیدن تصویر پیش رو در جا خشکیدم. تصویر یک آبی بی انتها... گوی سرخی در افق که تا نیمه پشت دریا پنهان بود و نرم نرمک بالای آمد. چندباری پلک زدم و نگاهم را از این سو تا آن سوی دریا کش دادم. واقعی بود... بادی که از لای در باز ماشین به گونه ام سیلی می زد اصرار داشت حالی ام کند اسیر خواب نیستم. هیجان زده سر به سمت او گرداندم و لب باز کردم اما با دیدنش حرفی که تا نوک زبانم پیش آمده بود پس رفت.

ساعد دستانش را بالای فرمان روی هم انداخته پیشانی به آن تکیه داده بود. غرق خواب بود. لبانم روی هم چفت شد و به لبخندی کش آمد. گرچه صورت عزیزش از نظرم پنهان بود اما بازهم نگاه سپاسگزاری حواله اش کردم. با نهایت احتیاط در جا چرخیدم و پا از ماشین بیرون گذاشتم.

کف پایم در نرمی شن های ساحل فرو رفت و خنکای هوا تا نایژه هایم را زندگی بخشید.

ذوق و شوق بودن در هوای دریا حرکاتم را سرعت بخشید.

با گام های بلند پیش می رفتم، باد دست انداخت و شال
 حریرم را پایین کشید. دست انداخت لای موهایم و بی
 دریغ نوازشم کرد. هوای سحر... دریا و نوازش باد... این
 شاید بهترین چیزی بود که می توانست التیام دردهای درون
 سینه ام باشد و من چقدر در این لحظه ممنون و مدیون او
 بودم. مدیون خوش قلب ترین علای دنیا.

شال را دور شانه پیچیده پیش رفتم. حالا در یک قدمی
 زلالی بی کران ایستاده بودم. خورشید خود را از پس و پشت
 دریا بالا کشیده بود و بارقه های طلایی رنگش را شبیه گرد
 طلا روی دریا می پاشید.

پلک روی هم گذاشته هوای سحر را به جان کشیدم.
 عمیق... با نهایت لذت

چه مسکن بی نظیری... چه آرامشی...

پلک باز کردم و به افق خیره ماندم... قرار گرفته بودم و حالا
 می توانستم با منطقی قوی تر گذشته را مرور کنم... گذشته
 ی مشترک من و شاهرخ...

آهی بی هوا از اعماق وجودم بلند شد و از میان لب هایم پر کشید. همان لحظه حضور کسی را در کنارم حس کردم. عطر حضورش آشناترین بود و وجودش محرم ترین... کسی که روحم به بودنش زنده می شد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دستانش را در جیب هایش فرو کرده سینه سپر کرده بود. نگاه اخم آلودش به انتهای آبی دلریا خیره بود.

صورتش خواب آلود و خسته می نمود، اما آنچه بیشتر خودنمایی می کرد اندوهی بود که در چهره اش شبیه امواج دریا موج می زد.

خجول نگاه گرفتم و در سکوت به رو به رو خیره ماندم. اما درونم متلاطم بود. حرف بود و حرف که در وجودم لمبر می زد. آنقدر کلمات بالا آمد و بالا آمد تا سر ریز شد.

لبانم بی اختیار جنبید و نجوایم با آواز دریا همراه شد
_هیچوقت نتونستم دوستش داشته باشم...

مطمئنم بزرگترین اشتباه زندگیم ازدواج با شاهرخ بود... اشتباهی که تاوانش برای اون سنگین تر از من بود.

دمی از خنکای هوا گرفتم تا بتوانم داغ درونم را سرد کنم.
سخن گفتن سخت بود اما نیروی درونم وادار به ادامه
دادنم می کرد

_ خیلی تلاش کردم به اون زندگی عادت کنم... به خودم
قبولونم دیگه علایی نیست

خیلی تلاش کردم فراموش کنم... ولی واقعیتی که تمام این
سال ها جرات نکردم به خودم اعتراف کنم اینه که ...
برای لحظه ای شرم به پرو پای زبانم پیچید. لب بهم
فشردم و به سمتش برگشتم. سر به سمتم مایل کرده منتظر
تماشایم می کرد. نور خورشید در پاییز چشمانش جولان می
داد و مسخ می کرد. همین مسخ شدن بود که عنان اختیار
از دستم برد. چشم به چشمانش دوختم و زمزمه وار ادامه
دادم.

_هیچوقت نتونستم فراموش کنم
هیچوقت نه از سرم بیرون رفتی نه ...
نه از قلبم...

پلک هایش رو هم افتاد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا
و پایین شد. سرم دوباره روی گردن چرخید. درد وجدان بود
که صدایم را گرفته و زخمی کرد

_شاهرخ آدم باهوشی بود... اینو می فهمید...

البته منم بازیگر خوبی نبودم... اکراه از سر و روی کارام می
بارید...

باد توی صورتم زد. پلک هایم جمع شد و موهایم در
اطراف به پرواز درآمد. خود را محکم تر به آغوش کشیدم و
بی توجه به ظاهر آشفته ام نامه ی اعترافم را تکمیل کردم

_بنظرم بزرگترین رنج برای یه انسان اینه که بدونه شریک
زندگیش داره تحملش می کنه... من هر روز این رنج رو به
شاهرخ تحمیل می کردم... زجرش می دادم و در عوض اون با
آزار دادنم، با زخم زبون، با متلک، با شکای تموم نشدنی
اون عذاب رو به شکل دیگه به خودم بر می گردوند... یه
دور باطل!

یادآوری گذشته پلک هایم را برهم فشرد. سر به تاسف
تکان دادم و نجوا کردم

_ نمی دونم... شایدم بخاطر این بود که متوجه می شد تو
 سرم یاد چه کسیه... دلم پیش کیه
 سنگینی شرمندگی باعث شد سرم زیر بیفتد. نگاهم به ماسه
 های چسبیده به اطراف صندلم هایم بود... لابه لای
 انگشتانم و روی ناخن ها ماسیده بود. دیدنشان تازه حس
 آزرده را در وجودم بیدار کرد. پا جلو کشیدم و سر پنجه ام
 را در خیزی آب فرو کردم. خنکی تا ساق پایم بالا رفت. فکر
 کردم کاش میشد سیاهی های رسوب کرده در قلب و جانم
 را به دریایی شست. و چه آرزوی محالی.
 زبانم باز هم تلاش کرد بارم را سبک تر کند:

_ تمام اون سال خودم رو قربانی می دونستم... فکر می کردم
 مظلوم ترین و صبورترین زن دنیام که موندم و تحمل می
 کنم... ولی واقعیت اینه که من خودم گناهکارترین آدم این
 قصه بودم. اصلا شاید به همین خاطر تحمل می کردم برای
 اینکه یه جوری بارگناهم رو سبک کنم... اون عذاب کفاره
 ی گناهام بود.

چیزی در گلویم بالا آمد و راه کلام را بست. شاید بار گناهی بود که شبیه حناق راه نفسم را می گرفت. آب دهانم را فرو دادم که تیغه ی بینی ام سوخت. چیزی در چشمانم نیش زد. سر به سمتش چرخاندم که سر به زیر بر جا مانده بود. صدایم به لرز افتاده بود وقتی نالیدم:

_ نمی دونم چرا هر چی اعتراف می کنم بارم سبک نمیشه ...
کاش می شد از خودش حلالیت بخوام... بابت اینکه
هیچوقت دلم باهاش یکی نبود ...

سرش که بالا آمد درد در نگاهش بیداد می کرد. نگاه می دزدید وقتی با صدای گرفته شروع به صحبت کرد:

_ شاید هیچ کس اندازه ی من حالتو نفهمه... یه روز و روزگاری منم درست همین احوال الان تورو داشتم... منم با زنی ازدواج کردم که دلم باهاش نبود... منم به خودم و اون دروغ می گفتم... منم دل و عقلم پیش یه خاطره ی عزیز گیر بود... خیال می کردم میشه فراموش کرد ولی واقعیت اینه وقتی با عشق به یه انسان رشد می کنی انگار دیگه احساس بهش تو سلولای تنت هم وارد می شه ... می شه

جزیی از تو... اصلا می شه خود تو... اونوقته که فراموشی
 محال می شه.

شنیدن اعترافش شبیه آن بود که یک مشت خار را همراه
 جامی زهر فرو بدهی. دردم سبک که نشد هیچ، داغ روی
 داغ دلم نشست. لبانم به پایین کش آمد و با تاسف
 تماشایش کردم. شانه بالا انداخت و خیره به افق ادامه داد:

_ شاید تنها فرق قصه ی ما دوتا اینه که مینو مغرورتر از
 شاهرخ بود... یا شایدم انگیزه ی انتقام شاهرخ رو
 نداشت... شاهرخ هیچوقت باور نکرد که من سارا رو نمی
 شناختم... هیچوقت باور نکرد که من عامل جدایی اون و
 سارا نبودم... متاسفانه اسیر توهم خودش بود و بخاطر
 انتقام از من، زندگی خودش، تو و سارا رو خراب کرد
 بالاخره سرش به سمتم چرخید و نگاهش بند نگاهم شد.
 چشمانش گود رفته بود. نگاهش ملغمه ای از اندوه و درد و
 خستگی بود و لحنش از رمق افتاده:

_ مینو تصمیم عاقلانه ای گرفت. خیلی زود خودش رو از
 باتلاق زندگی با من نجات داد

اما من و تو و شاهرخ...

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی مطمئن ادامه داد:

_هیچ کدوم ما سه نفر قربانی نبودیم... ما هر سه خطا کردیم... کم و زیادش به کنار ولی تهش اینه که هر سه مون تاوان سختی برای خطامون دادیم...

دست بالا برد و گوشه چشمانش را فشرد. همزمان نجوا کرد

_شاید برگترین خطای ما عجول بودنمون بود

من به محض اینکه افتادم تو سختیای زندگی زود ناامید شدم و از تو گذشتم... عجله کردم و تاوانش از دست دادن تو بود!

تو با رفتن من عجله کردی و به شاهرخ جواب مثبت دادی... شاید اگه کمی صبوری می کردی اتفاقای بهتری برات میفتاد...

شاهرخ تو قضاوتش اشتباه کرد... هیچ وقت نخواست برای فهمیدن واقعیت قدمی برداره... عجولانه انتقام گرفت و به قیمت جونش تاوان داد...

پلک هایم از درد روی هم افتاد که گرمای دستش را روی
بازو حس کردم. چشم باز کردم که چهره ی دردمندش برابر
دیدگانم قرار گرفت و کلامش غافلگیرم کرد:

_ ما هیچکدوم بی گناه نبودیم راحیل

ما هم گناه بودیم...

#راحیل

#قسمت_۱۶۵

هم گناه ...همین یک واژه ی کوتاه قطعا بهترین توصیف
احوال ما بود. ما نه فقط شریک شادی و غم که شریک
گناه هم بودیم. گناهی که البته تا ابد سنگینی اش روی گرده
ی هردومان ماندنی بود... و دلواپسی بابت تحمل این بار
طاقت فرسا بود که باعث شد پیشتر بروم و با درماندگی
پرسم

_ بنظرت روزی می رسه که من بتونم خودمو ببخشم؟...

احوال چهره اش در سردرگمی کم از من نداشت وقتی سر به
دو طرف تکان داد و گفت

_ نمی دونم ... تنها می دونم زمان مرهم خوبیه... عمیق ترین
زخم ها رو درمان می کنه...

لبخند تلخی چاشنی کلامش کرد و ادامه داد

_ حتی اگه نتونه اونا رو کامل از بین بیره همین که
کمرنگشون کنه یعنی زندگی از ما می خواد که به راهمون
ادامه بدیم... خرابی ها رو دوباره بسازیم و تلاش کنیم تا
خطاهامون رو جبران کنیم

دستانش بالا آمد و روی بازوانم نشست. این بار لبخندش
گرم تر بود و زنده تر. تکانی به تنم داد

_ در هر حال ما باید به خودمون و سرنوشت فرصت بدیم
عزیزم.

هنوز داغم تازه بود... هنوز زخمم سر باز و عریان خودنمایی
می کرد. همین باعث شد بی توجه به امیدی که به جانم
تزریق کرد، سر تکان بدهم ناامیدانه نجوا کنم

_هیچوقت خودمو بابت جواب ندادن به اون پیام نمی
بخشم... حتی زمانم نمی تونه این درد رو آروم کنه ...
پلک هایش روی هم افتاد. دیدم که آهی کشید و متاسف
سر تکان داد

_می فهمم چی میگی

چشم که باز کرد حسرت از نگاهش شره می کرد و لبانش که
جنبید

_شاهرخ به منم پیام داده بود

مات و خشکیده بر جا ماندم. حالت چهره اش می گفت که
شبیه ترین حال را به حال من دارد اما اندک بارقه ی امید
مانده در قلبم باعث شد پرسم

_ جوابشو دادی؟

نگاهش زیر افتاد و سر به دو طرف تکان داد.

_نه.

آه از نهادم بلند شد. دستانش از بازوانم جدا شد و عقب
رفت

_ سرعمل بودم که پیام داده بود..._

همزمان که دست داخل جیبش می سراند پرسید

_ میخوای پیغامشو ببینی؟_

خیسی امواج درون چشمانم تصویرش را گنگ کرد. بعض تا
گلویم بالا آمده راه نفس و کلام را بست. ناچار سرم را
محکم به دو طرف تکان دادم.

همان لحظه دستش همراه گوشی بالا آمد و بی توجه به
مخالفتم با صدایی دورگه اصرار کرد

_ در مورد توئه

صفحه ی گوشی حالا مقابل چشمانم بود. قلبم ناسازگاری
می کرد اما چشمانم به صفحه چسبیده بود. لبانم به بالا
کش می آمد. پلک زدم. خیسی از کنار چشمم سرید و
نوشته ها مقابل چشمانم وضوح گرفت:

بابت سارا و بلایی که سرم آوردی مطمئن باش هیچوقت
نمی بخشمت ...

ولی در مورد راحیل... می خواستم بگم خوشبختش کن!

کاری که من نتونستم بکنم
دیدار به قیامت.

با بیچارگی به کلمات پیش روزل زده بودم که صدایش
موسیقی متن شد.

_بعد دیدن پیغامش زنگ زدم... اما دیر شده بود...
کار از کار گذشته بود...

قلبم انگار الو گرفت. دستم روی قفسه ی سینه مشت شد.
نگاه بالا کشیدم که همزمان گوشی را عقب کشید. به بهانه
ی گذاشتن گوشی در جیب شلوار سر به زیر انداخت، اما
دستش را خوانده بودم. اشک درون چشمانش زودتر و فرز
تر از او خودش را به رخم کشیده بود.

سر که بالا آورد خیسی تا زیر پلک هایش را فتح کرده بود.
انگاری دانست رازش بر ملا شده که اصراری برای پنهان
کاری نکرد. برعکس چشم به چشمانم دوخت و ادامه داد:

_تو بیمارستان رفتم بالا سرش تا بهش قول بدم با تمام
جونم برای خوشبختیت تلاش کنم... اما بیهوش بود
بعدشم که ...

کلامش را نیمه کاره رها کرد. البته نیازی هم به تعریف نداشت. آن قصه ی لعنتی با پایان تلخش.

باد ناگهان دیوانه شد انگار. چنگ به موهایم زد و آن ها را شبیه پرده ای برابر چشمانم کشید. دست بالا بردم تا موها را عقب بکشم. همزمان صدایش به گوشم نشست
_ الان میخوام به قولم عمل کنم.

دستانم موها را عقب کشید و پشت گوش هایم زد. همان لحظه جعبه ی سرخ رنگی مقابل چشمانم گشوده شد و من محو تماشای آن حلقه ی ظریف و تک نگین صورتی رنگ بی نظیرش بر جا ماندم.

_ می دونم وقت مناسبی نیست... می دونم باید در حضور خانواده ات خواسته امو مطرح کنم... می دونم حالت مساعد نیست... می دونم!

دستانم هنوز همانطور بلا تکلیف پشت گوش هایم مانده بود. باد هلله می کرد. موج ها ولوله برپا کرده بودند و من حیران به صورت او زل زده بودم که با نگاهی خجول ادامه داد

رحیل

نازیلا فردین فر

ولی تو بذار به حساب اینکه می خوام زودتر به قولم عمل
کنم... می خوام خیال شاهرخ راحت باشه.
آخ...

علای عزیز من...

مرد بی نظیر من...

با وفاترین رفیق!

محکم ترین تکیه گاه!

عزیزترین...

نمی دانستم برای داشتنش غرق شرف باشم یا برای غم
ریخته در چشمانش بمیرم...

نگاه شیفته ام را به صورتش دوختم که همان لحظه
نجوایش نه فقط گوش که قلبم را نوازش داد

با من ازدواج میکنی؟

#رحیل

#قسمت_۱۶۶

EXCHANGE GROUP | 2267

کمی دستپاچه شده بودم. تغییر ناگهانی فضا باعث شده بود به تکاپو بیفتم، تا کمی آشفتگی احوالم را سرو سامان بدهم. دستانم از پشت گوش ها پایین افتاد. بی اختیار به لبه های کج و معوج شال چنگ زدم و آن را محکم تر دور تن می پیچیدم. تلاش کردم شق و رق بایستم. نگاهم را تا نگین صورتی رنگ پایین کشیدم. لبخندم به هیچ عنوان جمع نمی شد و حرکاتم زیادی هیجان زده بود وقتی با تکان های دست و سر، همراه ذوقی آشکار کلمات را تقدیمش کردم:

_چقدر قشنگه ... پس اصل کاری این بود
 نه قاطعی که گفت لبخندم را جمع کرد و سرم را بالا کشید.
 دیدم دست آزادش بالا رفت و روی قفسه ی سینه
 نشست. لبخندش هنوز غم آلود بود اما کلامش عشق
 فوران می کرد:

_اصل کاری اینجاست

انگار هزاران قاصدک در دست دلم به پرواز درآمد.
قاصدک های عاشق!

اینبار با تمام جانم خندیدم. دستم بی اختیار بالا رفت و دور
قلب طلایی آویز از گردنم مشت شد.

_اونم که قبلا بذل و بخشش کردی

ابرو بالا انداخت و سر به سمتی مایل کرد.

_اون بخشش نبود... پیشکش بود

باد بازیگوش درست در احساسی ترین لحظه ی زندگی ام
هوس شیطنت کرد. دسته موهارا توی صورتتم کوبید و
چشمانم را جمع کرد. باد حسود! بی اختیار سر به سمتی
مایل کردم که صدایش قلبم را زنده تر از زنده کرد:

_حالا شما پیشکشی های مارو قبول میکنی؟

نگاهش کردم. با هرچه عشق که در چنته داشتم به
چشمانش زل زدم. نه هوهوی باد و نه هیاهوی امواج نمی
توانست هوش و حواسم را از نگاهش جدا کند. انگار که
تمام جهان در او و چشمان منتظرش خلاصه شده بود.
جان و جهان من ...

لب باز کردم. دسته مویی لابه لای لبانم کشیده شد، اما
 نتوانست کلامم را ابتر کند. برعکس لبخندم را بزرگ تر کرد
 و من با بلندترین لحن ممکن جوری که باد و امواج را
 مغلوب کنم جواب دادم

_ با افتخار... بله

همان لحظه بود که پلک هایش روی هم افتاد. دیدم که
 سر به سمت آسمان بالا کشید. برای چند ثانیه به آن حال
 ماند و بعد نگاهش را به نگاه بی طاقتم هدیه کرد. نور
 طلایی خورشید در امواج درون چشمانش دلبری می کرد.
 لبانش جنبید. نجوایش در هیاهوی اطراف گم شد اما من
 کلامش را با قلبم خواندم

_ دردت به جونم

دریا انگار سرریز کرد و تا چشمانم جاری شد. تصویرش موج
 برداشت و من در رقص امواج، تصویر مردی را دیدم که
 شعف از یک یک حرکاتش می بارید؛ وقتی هیجان زده
 انگشتی را از بند جعبه بیرون کشید و دستش را به سمتم
 دراز کرد

دستتو بیار میخوام خودم دستت کنم

دستم را میان گرمی سرانگشتانش قرار دادم. صدای هلله و کف و سوت بالا گرفت. لبانم بی اختیار کش آمد و همزمان حلقه ی طلایی رنگ زینت دومین انگشت دست چپم شد. صدای کل کشیدن جمعیت لبخندم را وسعت بخشید. سربالا بردم و چشم به چلچراغ چشمانش دوختم. همان لحظه دستانش بالا آمد و دو طرف صورتم نشست. سرش پیش آمد. چشمانم انگار تاب تماشای اینهمه خوشبختی را نداشت. پلک ها پایین افتاد و من در سیاهی خودخواسته با تمام جانم گرمای بوسه ای را پذیرا شدم که از پیشانی شروع شد و تا قلبم پیش رفت.

دیگر چیزی از همه ی اطراف نمی شنیدم. انگار جهانم خالی از هر کسی شده بود جز او. انگار که من باشم و او و یک دنیا حال خوب...
غرق دریای خوشبختی شده بودم. قطعا بیش از این لحظه ی سراسر وجد و خوشی من چیزی از زندگی نمی خواستم.

تمام تنم سلول به سلول در سماع بود وقتی پلک باز کردم.
همان لحظه دیدم که سر عقب کشید اما صورتم را رها
نکرد. با شیفته ترین نگاه دنیا چشم به چشمان دوخت و
نجوا کرد

_دیر رسیدم ولی رسیدم.

به زحمت برابر ریزش باران چشمانم خود داری کردم. لب
بهم فشردم و در تاری دیدگانم سرم را تندو تند بالا و پایین
کردم.

_کاش ماها رو هم بازی بدین

جمله ی هوتن صدای خنده ی جمعیت را به هوا برد.
لبخندم در لبخند او حل شد.

_به افتخارشون بزن کف قشنگه رو

اینبار تنه چرخاندم که همزمان سرانگشتانم در گرمای دستی
گم شد. از گوشه ی چشم دیدم که به راه افتاد. دست
آزادم بند دامن حریر بلندم شد و پا به پایش تا مقابل نرده
های ایوان پیش رفتم. نیمه شب باغ به لطف چراغانی و
ریسه های کشیده شده میان شاخه های درختان روشن تر

از روز بود. دستم دامن را رها کرد و چفت نرده ها شد. با لبخندی بزرگ میان جمعیت چشم گرداندم. جمعیت کوچکی تشکیل شده از عزیزترین آدم های زندگی مان. مامان ماهی اولین کسی بود که نگاه مشتاقم به سمتش پرواز کرد. مقابل جمعیت ایستاده دست دور بازوی باباجون حلقه کرده بود. همزمان که تند و تند دست زیر پلک هایش می کشید خیره به ما دو نفر چیزهایی می گفت که گرچه نمی شنیدم اما مهرش به جانم می نشست. باباجون برایم در هوا دست تکان داد که ذوق زده جوابش را دادم. بابا شانه به شانه ی بابا جون ایستاده بود. اخم کمرنگی داشت و فکری نگاهم می کرد قطعا هنوز کمی از مخالفتش را همراه آورده بود اما با تکان سرش حالی ام کرد آنقدرها هم از آنچه پیش آمده ناراضی نیست.

_راحیل

صدای او بود که حواسم را برای لحظه ای از جمعیت جدا کرد. نگاهش کردم

_جانم

حالت چهره اش جدی شده بود. حتی می شود گفت کمی اخم به صورتش دویده بود وقتی کلمات را قاطعانه کنار هم چید

_درستش می کنم... قول می دم

اینکه حتی از دلواپسی های کوچک درون قلبم باخبر بود. اینکه تمام دغدغه اش تلاش برای خاطر جمعی من بود. همین رفتارهای به ظاهر ساده برای من بزرگترین دلخوشی را می ساخت. پلک روی هم گذاشتم و سرانگشتانش را میان پنجه فشردم. پاسخم یک فشار متقابل و گرمایی بود که به قلبم سرایت کرد.

_آقایون خانوما بفرمایید شام حاضره

صدای زن جوان سرم را به سمت جمعیت گرداند. نگاهم هوتن را شکار کرد. در آن کت و شلوار نوک مدادی قطعا تماشایی تر از هر وقتی بود. گرچه به قدر ثانیه ای یک جا بند نشده بود تا بتوانم یک دل سیر تماشایش کنم. همین حالا انگشتان دو دست را داخل دهان برده انواع سوت های بلبلی و کشدار را تحویل می داد. با دیدن نگاهم ابرو بالا انداخت و شروع به زدن سوت های آهنگین کرد. به

خنده افتادم که همان لحظه نگاهم بند آسیرین شد. در آن پیراهن حریر سرخ رنگ موهای حلقه حلقه شده ریخته روی شانه ها بیش از هر زمانی به عروسکی ظریف شباهت داشت. گرچه هیچ متوجه نگاهم نبود. سرش به سمت هوتن چرخیده و نگاه شیفته اش همراه لبخندی شیرین به صورت او دوخته شده بود. دختری که از امشب به رسم امانت میهمان خانه ی او می شد. قلبم کمی در سینه فشرده شد. به سرعت چشم گرفتم که همان لحظه نگاهم در نگاه زنی سرتاپا مشکی پوش گره خورد. زنی که چشمان کهربایی رنگ هوتن را روی صورت داشت. وقتی که می خندید، خنده ی هوتن بر صورتش شکفته می شد و وقتی راه می رفت شبیه هوتن شانه ها را عقب می داد. زنی با اندام کشیده و صورتی به غایت دلنشین که برای یدک کشیدن نام مادر یک مرد سی ساله زیادی جوان بود. یک زن که هنوز اصالتش را با خال سیاهی در فرورفتگی چانه نقش می کرد. دانه های سیاه رنگی بالای ابروان کشیده اش می گذاشت و حرف ح را غلیظ و از ته حلق ادا می کرد درست شبیه ... شبیه مادرم!

یک زن عرب مثل مادرم ...

هو تن خندیده و گفته بود (دیدی منم پسر خاله ات از آب در او مدم؟) و من در جواب گفته بودم (ولی تو از همون اول برادرم بودی) و من هزار خورشید تابان را دیده بودم که در چشمانش طلوع کرده بود...

_ به قرآن مجید این بیاد بالا دیگه قاطی می کنم

صدای اعتراض علاء از جا پراندم. همان لحظه آوا را دیدم که از جمعیت جدا شد و به سمت پله ها دوید. به خنده افتادم و سر به سمتش چرخاندم

_ طفلک ذوق داره خوب

اخم هایش در هم بود وقتی خیره به جمعیت غرولند کرد

_ ذوق چی داره؟... ورپریده پیر منو درآورد حالا هر دقیقه میاد که بیاید عکس بگیرم

لبخندم پهن تر شد. نگاهی به قامت کشیده اش درکت و شلوار مشکی رنگ کردم. سر بالا تر برده به نیم رخش خیره شدم. به آن چند تار موی سفید که روی شقیقه اش به چشم می خورد. لبانم بی هوا جنبید

_ ولی پیرت جذاب تره

دیدم که تای ابرویش بالا پرید.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد

_ چرا من منتظر بودم بگی پیر نشدی؟

شیطنتم گل کرد. شانه بالا انداختم

_ شاید فکر می کردی دروغگوی خوبی ام

سرش را بالا و پایین وتنه به سمتم مایل کرد. سرش نزدیکی

گوشم شد

_ یکی طلبت

لبخند کجی زدم

_ یه چی؟

اینبار سر به سمتم چرخاند. نیشخندش در شیطانی ترین

حالت ممکن بود

_ تو چی دوست داری؟

نگاهش همان لحظه از چشمانم جدا شد و پایین رفت. با

تاخیر روی لبانم مکث کرد. کنج لبش بالا رفت و زبانش را

روی لب زیرین کشید. حس کردم دختری هجده ساله در
من متولد شده. قلبم گرومپ گرومپ صدا داد و آتش از
گونه هایم بیرون زد. دستپاچه چشم گرفتم. خواستم به
سمت جمعیت بچرخم

_داداش آماده باشید میخوایم یه عکس دسته جمعی
بگیریم

#رحیل

#قسمت_۱۶۷

صدای آوا مسیرم را تغییر داد. به پشت سر چرخیدم.
دیدمش که در دورترین نقطه ی ممکن ایستاد. دستانش را
پشت کمر پیراهن یاسی رنگش برد و نگاه مظلومانه اش را
بین ما گرداند. حالت ملتمس نگاهش دل هر بیننده ای را
خون می کرد. بی اختیار سر چرخاندم و به نیمرخ او چشم
دوختم. اخم غلیظی به پیشانی نشانده یکی از آن نگاه های
مخوفش را به دختر دوخته بود. با دیدن حالت سخت

چهره اش جسارت ابراز وجود نداشتم. تنها در سکوت
نگاهش کردم. لحظاتی خیره به روبه رو ماند تا بالاخره
لبانش جنبید

_باشه

راه نفسم باز شد انگار. لبانم به لبخندی بزرگ کش آمد.
بلافاصله به سمت دختر برگشتم. دیدم که ذوق زده از جا
پرید و بی کلامی به دو از پله ها پایین رفت. نگاهم هنوز پی
اش می دوید وقتی او را مخاطب قرار دادم

_دستتو خونده استراتژی جدید ارایه میده...عکس دسته
جمعی!

نگاهش کردم. نگاهش هنوز در حال بدرقه ی خواهر بود.
اخم هایش کم کم باز شد و

پوزخندی کنج لبش سرک کشید

_چه داداش داداشی ام میگه...جلب

غش غش خندیدم. پوزخندش شکل لبخند گرفت و سرش
به سمتم چرخید. ابرو بالا انداختم

_حرص نخور موهات سفیدتر میشه

صدای کوبش کفش ها بر پله ها بلند شد. نگاهش شکل
 تهدید گرفت. سرش را چند باری بالا و پایین کرد و با
 چشمانش خط و نشان کشید. بعد در حالی که به رو به رو
 می چرخید با لحن غریبی نجوا کرد
 _حالا میگم بهت... صبر کن اینا برن
 چیزی در قلبم فرو ریخت.

ذوقی آمیخته به دلهره درونم بلوا به پا کرد. یک جور شور
 شیرین به دلم افتاده بود. تصور اینکه تنم تا ساعتی دیگر به
 رویای سالیانش خواهد رسید یاخته به یاخته ی جسم و
 روحم را به تکاپو انداخت. شرم نگاهم را از نیم رخش
 گرفت. همان لحظه تصویر یک زن قاب چشمانم را پر کرد.
 زنی که از ساعت آغازین جشن چشمانش برای لحظه ای
 دست از بارش نکشیده بود. یک مادر که آرزویش، برآوردن
 آرزوی پسر بود و حالا از شوق دیدن شادی پسر می بارید.
 یک مادر به معنای واقعی کلمه!

پایش که روی تراس رسید. هول زده کیف دستی اش را زیر
 بغل زد و برایم آغوش گشود و پیش آمد. تند و فرز. جوری
 که اگر تنگی دامن زردوزش مانعش نبود قطعاً می دوید. با

گام های تند و کوتاه به سمتم آمد و با گام های بلند به
سویش رفتم. لحظه ای بعد در آغوشی حل شده بودم که
عجیب عطر بهشت داشت.

_دورت بگردم دختر قشنگم ... الهی خوشبخت شید
مادر... الهی سفید بخت شی

بغض صدایش را به لرز انداخته بود، آنقدر غرق دعا و ثنا
بود که هیچ صدای من و کلمات سپاسگزارانه ام را نشنید.
در نهایت با بوسه ای روی سر شانه ام عقب کشید.
همزمان که با پر روسری خیسی گونه می گرفت تند و تند
تکرار کرد

_خداروشکر... خداروشکر

سپس بی معطلی به سمت او چرخید. دستانش را بالا برد و
همزمان تنه بالا کشید.

_ الهی فدات شم مادر... قربون قد و بالات...

پسر سر خم کرد و دستان مادر صورت او را قاب گرفت.
مادر بوسه به پیشانی پسر زد و اشک به چشمان من نیش.
مادر قربان صدقه ی پسر رفت و من دلم صدای مادرم را

خواست. لبانم می خندید و چشمانم می بارید. چه تناقض
 غربی! پسر دستان مادر را مقابل لب برد و بر کف دستانش
 بوسه کاشت و حسرتی ابدی در قلب من شعله کشید. چرا
 هرگز دستان مادرم را نبوسیدم؟ مگر این آتش دیگر خاموش
 می شد؟... مگر این درد لاعلاج دلتنگی چاره داشت؟...

هرچند... هرچند... درست در همین لحظه حضور مادر را
 شبیه هاله ای در اطرافم حس می کردم. دعایش را در حق
 خودم و نگاه پرمهرش را ولی این دل بی نوا که این چیزها
 حالی اش نبود... دلتنگ تنها یک بار دیگر لمس حضور مادر
 بود... دلتنگ یک آغوش حتی نصفه نیمه یا یک رحیل صدا
 زدن دوباره اش.

به اینجای افکارم که رسیدم. یاد عماد در سرم زنده شد. او
 هم مرا رحیل می خواند. شبیه مادر. صدای عماد ناخودآگاه
 در سرم زنگ زد. وقتی همین یک ساعت پیش در جواب
 گلایه ام به نبودش در گوشم زمزمه کرده بود
 _رحیل... عشق که فاصله نمی شناسه. من هرکجای جهان
 که باشم مادامی که قلبم برای تو باشه در واقع کنارتم
 ... مادامی که به تو فکر کنم در واقع کنار توام چون مغز ما

جهان اطراف ما و داشته های ما رو تعریف می کنه... میفهمی چی میگم؟ وقتی فکر تو مدام توی مغز منه یعنی جهان من در تو خلاصه میشه!

و من سعی کردم به جهانم فکر کنم. به مردی که شانه به شانه ام ایستاده بود و در تمام مدت عکس برداری دستش دور شانه ام حلقه بود. حضورش را مدام به یادم می آورد. بودنش را به رخ قلبم می کشید و سرشار از خوشی اش می کرد. به یادم می آورد که خداوند او را به جای تمام نداشته هایم به من هدیه داده. هدیه ای که برای تمام عمر کفاف می داد.

به لطف حضور هوتن و شیپنت های ناتمامش هیچ عکس مقبولی ثبت نشد. هرچند بعدها همان تصاویر به ظاهر شلخته و کج و معوج در چشمم عزیزترین قاب ها بود. قاب هایی پر از خنده های از ته دل... خنده های واقعی واقعی... نگاه های درخشان. قاب هایی که در عین نقص در تصویر خوشبختی مرا تمام و کمال ثبت کرده بود...

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود که جشن کوچکمان به دقایق پایانی اش رسید. مرحله ی آخر بدرقه ی میهمانان بود. چیزی که هیچ به قاعده و قانون جشن های این چینی نمی خورد. ولی ما تصمیم داشتیم اولین شب آرامشمان در کنار درخت های گیلاس... کنار تخت چوبی خاطرات و آسمان پرستاره ی چالوس به سحر گره بخورد.

خواسته ای که البته با استقبال پرشور مامان ماهی همراه شده بود و او خوشحالی اش را با گفتن

_همون تختی رو براتون آماده کردم که شب عروسی خودم برام چیده بودن

به سمع و نظر همه مان رسانده بود.

و حالا من و او کنار درب آهنی بزرگ در حال شنیدن آخرین آرزوهای سبز و دعاهای عزیزانمان بودیم. مامان ماهی و باباجون زودتر از همه رفتند. درست ترش این است که مامان ماهی آنقدر در آغوشم گریه کرد تا باباجون او را باخود برد. خانواده ی علاحتی آوا پس از آغوش های آخر از در باغ خارج شدند و حالا نوبت هوتن بود که برابرمان بایستد و با اخم های درهم تشر بزند

_من آرزو نمی کنم خوشبخت بشید...میگم باید
خوشبخت بشید..._

سپس به سمت جمعیت ایستاده میان کوچه اشاره کرد
_چون پدر اینهمه آدمو درآوردید تا امروزتونو ببینم
صدای خنده ی جمع به هوا رفت و سکوت شب را
شکافت. او میان خنده ی اطرافیان علاء را سخت به
آغوش کشید. سخت تر از برادر. لحظاتی به آن حال ماند و
بعد با صدایی گرفته نجوا کرد

_خوشبخت باشی دادا

وقتی تنه عقب کشید چیزی شبیه ستاره در چشمانش
سوسومی زد. به سمتم چرخید و سر پیش آورد
_هر وقت اذیت کرد به خودم بگو...پوستشو میکنم

علاء در اعتراض هویی کشید و من

لبخندی با تمام قلبم به رویش پاشیدم. قدمی پیش رفتم و
جوری که بین خودمان بماند تقریباً نجوا کردم

جای مادر خیلی خالی بود هوتن. کاش میاوردیش...

دستانش را به نشانه ی بی تقصیر بودن بالا گرفت:

_والا خودش نخواست باشه...گفت من یه عمر بودم بذار
یه مدتم مادرت کیف داشتن همچین گل پسری رو بیره.

صدای علاء با لحنی که به خنده آغشته بود به گوشم

رسید

_همینجوری گفت؟

دیدم با حالت طلبکار نگاهش را گرداند

_پس چی ...تازه من توابع کردم خلاصه ای از تعریف و
تمجیداشو ارائه دادم.

به خنده افتادم و علاء متلک بارش کرد

_خفه نشی از این همه توابع

دیدم پیش رفت و همراه نیشخند روی لب دستش را بند

گره کراوات علاء کرد. به ظاهر بالا کشیدش

_فعلا یکی دیگه داره خفه میشه

چشمکی زد و ادامه داد

_ولی دراز آویز زینتی بهت میادا

میان خنده ی من صدای تشر او بلند شد.

_زهر مار

و دستی که پشت دست هوتن زد.

همان لحظه هوتن به سمتم چرخید و چین به بینی انداخت

_ببینم معیارت برای ازدواج چی بوده تو؟...اگه ادب و

نزاکت بوده که باید از الان بهت بگم باختی بدم باختی!

همان لحظه دست علاء پشت شانۀ اش نشست و تقریباً

به بیرون هلش داد

_بیا برو بابا انقدر سخترانی نکن

سفت و سکندر سر جا ماند و رو به علاء طعنه زد

_مگه من مثل تو بی ادبم...نخیر جناب من یه جنتمن

واقعی ام

سپس بی توجه به غرولند علاء تعظیم نصفه نیمه ای کرد و

با اشاره به در گفت

_مادر عزیزم بفرمایید خواهش میکنم...

آسرین خانوم شمام تشریف بیارید.

انگار حرکاتش هیچ به مذاق علاء خوش نیامده بود که
آنطور سعی در جبران داشت

_جناب مودب به شما یاد ندادن آدم پیش مادرش سیگار
نمیکشه؟...

زن چشم خورشیدی که حالا نزدیکمان شده بود سری به
تاسف برای هوتن تکان داد. البته که پسر چشم خورشیدی
هم خودش را از تک و تا نیانداخت. رو به مادر جواب داد
_مگه کشیدم...اون یه ژست بود واسه عکاسی...مامان این
میخواد منو پیش شما خراب کنه...بهم حسودی
میکنه...تو دانشگام چون درس ازش خیلی بهتر بود همه
اش پیش استاد چغلیمو می کرد.
بقی خندیدم که چشم غره ای تحویلیم داد.

_تو که راست میگی

جمله ی علاء با حضور آسرین در مقابلمان بی جواب ماند.
دخترک دستانم را میان دستانش گرفت

_مواظب خودتون باشین خانوم

لبانم بی اختیار کش آمد.

_ توام همینطور عزیزم

صدای پچ پچ دو مرد کنار گوشم بود وقتی آسیرین نجوا کرد

_ خوشبخت بشید.

لبخندم پهن تر شد.

_ راستی اون سیگار طلایا چی شد؟

صدای پچ پچ اخم هایم را در هم کرد

_ رو این مورد این چیزا جواب نمیده... در واقع نتیجه ی

عکس میده... بنظرش یه اسراف کار پلشت میام.

نگاهم به دختر بود و حواسم به صحبت دو مرد.

_ معلومه دختر باهوشیه تو این مدت کم به شناخت خوبی

ازت رسیده.

نیشم داشت کش می آمد که جمله ی هوتن شبیه قیچی

عمل کرد.

_ منم قبلا راحیلو دختر باهوشی می دونستم تا اینکه به تو

بعله داد.

اخم هایم در هم رفت خواستم توپ و تشری حواله اش
کنم که ناغافل دخترک خود را میان آغوشم پرتاب کرد.
جوری دستانش را دور کمرم محکم می فشرد که بعید می
دانستم هیچ قدرتی قادر به جدا کردنش باشد. می فهمیدم
این جدایی به هول و ولایش انداخته اما کاش می فهمید
گاهی جدایی سرآغاز بالندگیست. دستانم را دور تن دختر
پیچیدم و سر بالا بردم

_هوتن مواظب دختر من باش

دو دستش بالا رفت، تا روی چشمانش.

_مثل چشمام مواظبشم خاطرت جمع

سر به تایید تکان دادم. تازگی ها خاطر من را حسابی جمع کرده
بود آنقدر که یقین داشتم حتی بیش از من دلسوز آسیرین
خواهد بود

_توام مواظب آبی ما باش... بفهمم از گل نازکتر بهش

گفتی عین یه سیگار زیر پام لهت می کنم

همان لحظه صدای اعتراض زن چشم خورشیدی بلند شد

_هوتن پسر من این حرفا چیه برایشون آرزوی خیر کن عزیزم.

به آنی حالت چهره ی هوتن معصومانه شد. این هنرپیشه
ی قهار. ظاهر شرمنده ای به خود گرفت

_چشم پس آرزو میکنم خدا به راحیل صبر جمیل بده

همگی به خنده افتادیم که خیلی جدی ادامه داد

_تا بتونه توی گنداخلاق رو تحمل کنه...

سپس دست بالا برد

_به توام لیاقت بده که بتونی خوشبختش کنی

خواستم لب به اعتراض باز کنم که گرمای دستی دور شانه
ام مانع شد. سر بالا بردم و نگاه او غافلگیرم کرد. سر عقب

کشیده بود و جوری تماشایم می کرد انگار که به باارزش

ترین دارایی اش خیره شده. محو نگاه شیفته اش بودم که

صدای نجوایش به گوشم نشست

_الهی آمین

@Vip Roman

#رحیل

#قسمت_۱۶۸

به محض خروج هوتن و هیئت همراه از قاب در صدای او
به گوشم رسید

_میخوای بریم خونه؟...

نگاهش کردم که دستش دور شانه ام محکم تر شد و
نگاهش جدی تر

_اگه نگران آسیرینی میتونیم

سر به دو طرف تکان دادم و میان کلامش رفتم
_نه... در هر حال اون باید به زندگی جدیدش عادت کنه

سر به تایید تکان داد

_آره ولی اونجا باز بهش نزدیک تریم... فاصله امون دو
طبقه است! اگه معذب بود میتونه بیاد پیش ما

گرچه قلبا به این اتفاق راضی تر بودم اما زبانم چیز دیگری
گفت

_مشاورش گفت یه مدت ازش دور باشم تا اخت بشه با
زندگی جدیدش.

پلک روی هم گذاشت

باشه پس...

صدای بوق ماشین ها باعث شد به سمت کوچه برگردم.
همه با تکان های دست و تک بوق های کوتاه ماشین ها را
به حرکت درآوردند و در تاریکی کوچه گم شدند.

سردت نیس؟

صدایش سرم را بالا کشید. منتظر نگاهم می کرد بی آنکه
خبر داشته باشد درون تنم کوره ای در حال سوختن است.
لبخند بزرگی تحویلش دادم

وقتی بغلم کردی نه!

لبانش کش آمد. حلقه ی دستش تنگ تر شد و عملا مرا به
سینه چسباند. دستم بالا رفت و روی قفسه ی سینه،
درست برابر قلب عزیزش نشست. او خیره ی چشمانم بر
جا ماند و من محو تماشایش. دلم می خواست همین حالا
زمان از رفتن جا می ماند و تصویر ما برای ابد در همین حال
میان حافظه ی تاریخ ثبت میشد.

صدای سرفه ای کوتاه مرا از خلسه ی نگاهش جدا کرد

_علاء

صدای بابا بود. به سرعت سر چرخاندم و دستپاچه عقب کشیدم. همزمان دست او پایین افتاد.

تصویر بابا در تاریک روشن باغ خاموش شبیه سایه بود

_می خوام چند دقیقه باهات صحبت کنم

بی خود و بی جهت دلم شور افتاد

_بله چشم

صدای علاء با صدای گام هایش همراه شد. ناچار به راه افتادم که به سمتم چرخید

_شما برو تو منم میام

نمی دانم چرا نگران صحبت های بابا بودم. بی اختیار بهانه آوردم

_نمیشه همینجا منتظر بمونم

لبخند دلگرم کننده ای زد که البته تاریکی هوا تنها تصویر محوی تحویلیم داد

_نه عزیزم خسته ای ... برو داخل نگرانم نباش

دستش پشت شانه ام نشست و وادارم کرد به سمت ساختمان بروم. جرات نکردم به طرف بابا بروم و بخوام که برایم آرزوی خوشبختی کند. لحنش زیادی دماغ بود. ترجیح دادم بعد از صحبت دو نفره شان خواهشم را مطرح کنم.

خود را به ساختمان رساندم اما حس دلهره و کنجکاوی اجازه نداد بروم به گوشه ای و راحت برای خودم لم بدهم. پاهای ورم کرده ام را از کفش بیرون بکشم و اجازه بدهم خمیازه ای بکشند و کش و قوسی به تن و بدنشان بدهند. تنها کاری که کردم رساندن خود به پنجره، کنار زدن گوشه ی پرده و تماشای دو مرد بود که در مسیر سنگفرش میانی باغ شانه به شانه پیش می رفتند. بابا با حرکات دست سخن می گفت و علاء هر از گاهی سرش را تکان می داد. خوشحال بودم که مسیر نورانی سنگفرش انتخابشان بوده اینطور کار من برای رصد جلسه خیلی سخت نبود.

آنقدر پیش رفتند تا به درب باغ رسیدند. دقایقی آنجا ایستادند که نمی دانم چه مدت بود. ولی آنقدری طول

کشید که صدای ذق ذق پاهایم درآمد. شروع کردم به این پا و آن پا کردن. گاه یک پا را بالا می گرفتم تا دردش آرام بگیرد و گاه دیگری. دیگر داشت حوصله ام از تماشای تصویر صامت و ساکن دومی سر می رفت که ناگهان دیدم بابا به این سو چرخید. دست بالا برد و آشکارا برای من دست تکان داد. یک خداحافظی بی کلام. کمی دماغ شدم. لبانم آویزان شد اما دستم بالا رفت و برایش دست تکان دادم. تلاش کردم باز هم بابا را بفهمم. اینکه جدایی را تاب ندارد و از خداحافظی بیزار است. درک کنم به روش خودش احساساتش را بروز می دهد. احساسی که شاید نمود ظاهری ندارد اما بسیار بسیار عمیق است. تلاش کردم به احساس بابا احترام بگذارم. سعی کردم گرد اندوه را از صورتم کنار بزنم. همزمان که بابا از در باغ بیرون می زد لبخند بزنم. وقتی او در باغ را می بندد

به هیجان فوران کرده از قلبم غلبه کنم. تلاش کردم شتابزدگی حرکاتم را کنترل کنم. وقتی چرخید و به این سو آمد، جان کردم تا تپش های قلبم را در مشت بگیرم و کمی قرار در این بی قراری افسارگسیخته دست و پا کنم. از

تصور آنچه در انتظار خلوت دو نفره مان بود تمام تنم گرفت. با این وجود سعی کردم حفظ ظاهر کنم. به سمت در ساختمان به راه افتادم. لبخندم هر لحظه بزرگتر می شد و شعفی که از در و دیوار قلبم بالا می رفت نفسم را تند می کرد. در نهایت عنان از کف دادم و تقریباً به سمت در دویدم. در یک قدمی در دست پیش بردم برای گرفتن دستگیره. گرفتمش که همزمان با من یکنفر آن را پایین کشید. بلافاصله در روی پاشنه چرخید و من همراه خنده ام در آغوش او فرو رفتم.

#رحیل

#قسمت_۱۶۹

صورت‌م چسبیده بود به قفسه‌ی سینه‌اش. جوری که مشامم جز تلخی ادکلن و عطر تنش به هیچ هوایی دسترسی نداشت. دستانش جوری دور شانه‌هایم پیچیده بود انگار که پیچکی سفت و سخت گرد تنم پیچیده. مجال

کوچکترین تکانی نداشتم. آنقدر ناغافل به آغوشم کشیده بود که حتی مجال بلند کردن دستانم و رساندنشان پشت کمرش را هم پیدا نکردم. با هرچه توان مرا در حصار امن بازوانش فشرد. حس می کردم الان است که قلب هایمان یکی شود و چه اتفاق مبارکی اگر اینطور می شد. دم عمیقی گرفت. قفسه ی سینه اش به سرعت پیش آمد و عقب رفت

_آخیش

کشدار گفت و از عمق وجود. جوری گفت که خستگی یک عمر از تنم در رفت. انگار بار یک کوه از شانهِ هایم پایین افتاد. دوباره دم گرفت و همپایش دم گرفتم. عطرش را در تک تک سلول های بویایی ام حبس کردم. سرش لا به لای موهایم بود. انگار که او هم داشت مرا می بوید. هنوز صورتم همانجا گرفتار بود. هر نفس هایم به صورتم میخورد و هوا کم آورده بودم. تقلا کردم تا کمی صورتم را جا به جا کنم. به زحمت سر چرخاندم. گونه ام اینبار به قفسه ی سینه اش چسبید. حالا صدای کوبش های تند و محکم قلبش در گوشم می پیچید. از ذوق سرشار بودم و به هر

واقعه ی کوچکی می خندیدم. مثل همین حالا. نگاه بالا کشیدم. سبب حلقومش مقابل چشمم قرار گرفت و پرسیدم

_توام دویدی؟

سرش اندکی پایین آمد و شبیه من خندید

_آره توام؟

انگار یک قند اندازه ی قله ی دماند داشت در دلم آب میشد که این حال خوش غریب تمام نمی شد. خزش نرم یک گرمای دلچسب را لابه لای موهایم حس کردم. سرش کمی پایین تر آمد و لبانش به نجوا جنبید

_من که یه عمره دارم واسه تو می دوام!

حس کردم یه کهکشان عشق از چشمانم به رویش باریدم. کاش می شد همین حالا قلبم را از سینه بیرون بکشم و به دستش بسپارم. تاب اینهمه عاشقی و خواستن انگار از من بر نمی آمد. با نگاه عشق بازی کرد. حصار دستانش نرم نرمک شل شد و من توانستم بالاخره آغوشش را با رساندن دستانم پشت کمرش جواب دهم. لبانش کش آمد و تنه

عقب کشید. حالا چهره ی عزیزش بوضوح برابر چشمانم بود. دستش بی هوا بالا آمد و نوازش وار کنار گونه ام نشست.

_ ولی باور کن تو این سه ماه بیشتر از اون هشت سال بهم سخت گذشت.

لحنش گرچه خسته بود اما یک خستگی سرشار از رضایت. شبیه دونده ی برنده در ماراتن که بالاخره از خط پایان عبور کرده. یک قهرمان خسته! ابرو بالا دادم

_ بابام؟

لبانش کش آمد و به حالت شیرینی سرش را تکان تکان داد
_ بابات!

ریز ریز خندیدم که دستش بند گره ی پارچه ی زرشکی رنگ دور گردنش شد. همزمان که گره را پایین می کشید نفسش را فوت کرد

_ خداروشکر خان هفتم ام تموم شد

گره ی دستانم بی اختیار باز شد و عقب کشیدم

چی می گفت؟

سر بالا انداخت و همانطور که دکمه ی یقه را باز می کرد
همراه لبخند جواب داد

هیچی... خط و نشونای آخرومی کشید

دلگیر بود. این را در اعماق چشمانش می دیدم. هرچند
تلاش داشت آن را پشت لبخند و مزاح پنهان کند اما شدنی
نبود. من او و احوالش را از بر بودم.

دست بالا بردم و بند بازویش کردم

بهبش حق بده...نگرانه

همان لحظه دست دیگرش روی دستم نشست و آن را به
نرمی فشرد.

حق می دم عزیزم...

همه ی سعیم ام می کنم تا دخترشو خوشبخت کنم.

لبانم بی معطلی، بدون ثانیه ای وقت کشی قاطع و محکم
جواب داد

من همین الان خوشبخت ترینم

دستش روی دستم خشکید. نگاهش در نی نی چشمانم جا ماند:

_واقعا میگی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم

_فکر کنم اولین باره که از حسم انقدر مطمئنم...

مطمئنم هرگز هیچ کس به چشمم انقدر عزیز نخواهد بود...

چشمانش درخشید و ادامه دادم

_هیچ مردی تو نگاهم کامل تر از تو نیست...هیچ انسانی

برام خاص تر از تو نیست...

اینبار لبانش کش آمد و باز گفتم:

_هیچ احدی به اندازه ی تو نمی تونه بهم حال خوب هدیه

ده

میان نورافشانی چشمانش، ابرو بالا انداخت و لبانش به

شیطنت جنبید:

_اینا همه اش یعنی اینکه دوسم داری؟

سر تکان دادم

_دوست داشتن رو که همیشه داشتم...جونم به جونت
بنده!

دیدم دستش از روی دستم کنار رفت و روی قفسه ی
سینه اش نشست

_به قلب من پیرمرد رحم کن!

به خنده افتادم و کنایه اش را با شیطنت پاسخ دادم

_پیرت به صدتا جوون می ارزه

اخم و لبخندش باهم همراه شد. دستش بی هوا پیش آمد و
بینی ام را فشرد

_یعنی نمی خوام این انگ پیری رو برداریم

عقب کشیدم شاید رهایم کند اما زبانم همچنان دراز بود

_اون که دیگه واقعیه نمی تونیم ازش فرار کنیم!

بالاخره دست عقب کشید. بینی ام می سوخت. دست بالا بردم که با دیدن رنگ های چسبیده به سپیدی پیراهنش نیشم کش آمد. با سر به سینه اش اشاره کردم:

__عکسم چسبیده رو پیرهنت

همان لحظه سر به زیر انداخت. دستانش پارچه ی پیراهن را جلو کشید. سرش که بالا آمد نگاهش مهر به رویم بارید

__کاش میشد خودتو بچسبونم به قلبم و هر جا که رفتم ببرم. شاید خیالم راحت می شد که دیگه از دستم نمی ری

لبخندم ناخودآگاه جمع شد. کلامش گرچه عاشقانه اما لبریز از غم بود. در سکوت تماشایش کردم که دست به لبه های کت برد. در حالی که آن را از تن می کند گفت:

__بنظرت عمر این پیرمرد کفاف میده رضایت باباتو جلب کنه؟

نمی دانستم بابا چه گفته که اینطور ترک به چینی قلب عزیزش افتاده. اما آنچه در لفافه بر زبان جاری می کرد شبیه صدای قرچ قرچ شکستن شیشه دلم را خون می کرد. چرخید تا کت را روی دسته ی کاناپه بیاندازد. پیش رفتم تا

مقابل چشمش باشم. به چشمانش زل بزنم و با مطمئن
ترین لحن ممکن بگویم
_بابا دوستت داره علاء

کنج لبش به تلخی بالا رفت. می دانستم نیاز به شنیدن
حرف های صد من یک غاز و دلداری های بیخود ندارد.
همین شد که پس از اندکی مکث ناغافل به در شیطنت
زدم:

_منتها نه که پیری میترسه دیگه... می ترسه عمرت کفاف
نده...

میان حرف به سمتم براق شد. غش غش خندیدم و عقب
دویدم. فرزتر از من بود. در چشم به هم زدنی به دامم
انداخت. دستانش دور کمرم حلقه شد و چشم باریک کرد

_وقتشه پیرمردو برات معنی کنم

دوباره خندیدم. حداقلش این بود توانسته بودم گرد اندوه
را برای لحظاتی پاک کنم. دستانم بالا رفت و دور گردنش
حلقه شد

_عاشقتم

اینبار چشمانش پر از خنده شد. انگار هزار ستاره به رویم
 باشید. حس کردم پنجه ی کفش هایش زیر کفش هایم
 سرید. لحظه ای بعد من روی پاهای او ایستاده بود و هرگام
 که او به جلو برمی داشت من همراهش عقب میرفتم.
 نگاهش خیره ی چشمانم بود وقتی نجوا کرد

_ می دونی، غصه ی نداشتن تو پیرم کرد... درد دوریت
 موهامو سفید کرد... تماشای سختیایی که بخاطر حماقت
 من کشیدی ... دیدن حال ناخوشت ...

هر جمله که می گفت انگار یک خار در قلبم می خلید. لبانم
 به پایین کش آمد و با اندوهی عمیق تمایش کردم که ادامه
 داد

_ داشتم می مردم راحیل... آگه خدا تورو بهم بر نمی گردوند
 می مردم

سرشانه هایم به سردی سختی رسید. او از رفتن باز ماند و
 من نجوا کردم
 _ دورت بگردم!

دستانش کمرم را رها کرد و دو طرف صورتم نشست.
نگاهش بین چشمانم رفت و برگشت. قلبم هر لحظه بی
قرار تر میشد. تنم به خواستنش مشتاق تر. لبانش بالاخره
جنبید

_ دارو ندارم... خودم پیشمرگت شم

کاش این بازی را با قلبم به راه نمی انداخت. خودداری هر
لحظه سخت تر می شد. سعی کردم افسار دلم را بکشم.
نگاهم را دلخور کردم و به نرمی تشر زدم

_ خدا نکنه ... آخه الان وقت این حرفاست؟

نیشش به آنی کش آمد

_ پس وقت کدوم حرفاست؟

قطعا تا ته حرفش را خوانده بودم اما مذبحخانه تلاش کردم
خودم را به بیراهه بزنم

_ نظر خودت چیه؟

ناگهان رنگ نگاهش عوض شد. سر به سمتی مایل کرد و
نگاهش را به لبانم دوخت

_واقعا میخوای نظرمو بدونی دیگه

پیش او من راحیل هجده ساله بودم. همانقدر
بکر... همانقدر نابلد و همانقدر خجول...

قلبم تقریبا تا پشت لبانم رسیده بود. گونه هایم انگار آتش
گداخته در خود داشت. کلامش باعث شد شرمگین و
دستپاچه نگاه زیر بیاندازم. همان لحظه صدای خنده ی
بلندش را شنیدم. دستانم بی اختیار عقب رفت و پشت تنم
به سردی دیوار چسبید.

لحظه ای بعد دستش زیر چانه ام نشست و سر و نگاهم را
بالا کشید. با نگاهی به نرمی حریر و زلالی دریا تماشا می کرد:

_مثل ماه شدی فرفری مو

نجوای احلی من عسلش باعث شد لبانم کش بیاید

_متشکرم!

سر عقب برد و چانه ام را بالا تر کشید

_خوب خانوم زیبا... اجازه میدید بنده شما رو ببوسم؟

در قلبم هلله به پا بود. صدای تپش هایش بدل به ملودی
 مرا ببوس شد. لبانم کش آمد و چشمانم صورتش را گز
 کرد. دور چشمانش گشت و دید که کناره هاشان چین
 افتاد. کمی پایین تر رفت از لبخند عزیزش گذشت. روی
 سیب گلویش کمی مکث کرد اما به سرعت افسارش را
 کشیدم مبادا دست از پا خطا کند...

پایین تر رفتم از دکمه باز پیراهن و کراواتی که
 شلخته به رویم دهن کجی می کرد گذشتم. دانه های فیروزه
 ای دور گردنش حالا داشت خودنمایی می کرد. قطعا
 لبخندم حالا به پهنای صورتم بود.
 _ هی فرشته خانوم...

با صدایش دوباره نگاه بالا کشیدم. زل زدم به چشمان
 درخشان لبریز از انتظارش. همان لحظه چشمکی زد و
 سوالی سر تکان داد. به خنده افتادم و سرم را بالا و پایین
 کردم.

_بله

ردیف دندان هایش لبخندش را تماشایی تر کرد

_خنده هاتو قربون

خجول چشم گرفتم

_هرچند هنوزم بنظرم با اخم قشنگ تری!

استاد زایل کردن خوشی های کوچک!

اخم هایم توی هم رفت. شیطنت از چشمانش شره کرد.
خنده اش که شروع شد لب باز کردم محض تلافی اما مهلت
سخن نداد. دستانش صورتم را قاب کرد و به آنی کامم از
شهد لبانش شیرین شد.

#رحیل

#قسمت_۱۷۰

این طعم غریب... این شیرینی ناب... یک جور شراب
سکرآور بود انگار که مرا از دنیا و ما فیها جدا کرد و به
بهشت رساند. مست شدم انگار. دستم بی اذن و اراده ام
بالا رفت، تا پس سرش. انگشتانم لابه لای موهایش خزید و

سرش را پیشتر کشید. دست دیگرم روی سینه اش به پیراهن چنگ شد. مثل غریقی که به ریسمان نجاتش چنگ می زند. هیچ میل جدایی نداشتم. کاش می شد این لحظه را تا آخر دنیا کش داد. کاش می شد طعم لبانش را برای ابد به کام بکشم منی که هر بار چشیدن شهد لبانش عطشم را بیشتر می کرد و اشتیاق تنم را افزون تر.

گویا حال او هم کم از من نداشت که هیچ عقب نمی کشید. نفس کم آورده بودم. لبانم به گز گز افتاده بود و قلبم... آخ از قلبم که داشت قفسه ی سینه را پاره می کرد. تمام تنم در تب و تاب خواستنش بود. دستانش نرم نرمک سر خورد و تا گردنم کش آمد. دستم بی هوا پارچه ی پیراهن را پیش تر کشید.

روی پنجه بلند شدم. همان لحظه لبانش چفت لبانم شد و با بوسه ای سفت و سخت سر عقب کشید. آتش انگار به لبانم گرفته بود. به زحمت پلک های سنگین شده ام را باز نگاه داشتم و دیدم که دستانش سراغ دستانم رفت. بالا کشیدشان تا مقابل لبانش و بعد روی ردهای حک شده بر مچ هایم بوسه های پیاپی زد. یادم آمد روزگاری حضور او

بود که مرا به زندگی گره زد. تصویرش مقابل چشمانم مدام
تارو واضح میشد. چیزی در گلویم آماس کرد و راه کلام را
بست. به جای من او بود که سر بالا آورد و نجوا کرد
_ بمونی برام... زندگی

هیچ یارای سخن نداشتم. می ترسیدم لب باز کنم و اشک
فواره بزند. تند و تند پلک زدم اما بالاخره اشک سمج از
گوشه ی چشمم بیرون دوید. اشک شوق بود... اشک
خوشبختی... اشک وصال اما نمی دانم او به چه تعبیرش کرد
که آنطور تصویرش غم آلود شد و ابروانش انحنای گرفت:
_ چی شدی؟

هول زده دست بالا بردم و سر انگشتانم را زیر چشم
کشیدم

_ ببخشید... ببخشید نمی خواستم ناراحت
کنم... احساساتی شدم همین

همان لحظه دستش پس سرم نشست و سر و صورتم را به
سینه فشرد. پیشانی به سینه اش تکیه دادم و به اشک اجازه
ی بارش دادم. بهار شده بودم. می باریدم برای سبزتر شدن.

برای زیباتر شدن. کنار او اشک دیگر نماینده ی اندوه نبود.
جلوه ی خوشبختی بود. جلوه ی درخشان شادی!

_میگم راحیل

صدایش از میان قفسه ی سینه به گوشم خورد. همان طور
که به آغوشش چسبیده بودم سر به دو طرف تکان دادم.

دوباره صدایش را شنیدم

_اگه گفتی الان چی می چسبه؟

سوال بی وقتش باعث شد سر بالا بیرم. با دیدن تومه ی نور
درون چشمانش دستش را خواندم. این بار بازی نمی
خوردم. چین به بینی انداختم و خود را از حصار دستانش
بیرون کشیدم

_هرچیزی غیر از پنکیک!

به ظاهر پکر شد. دستانش را به کمر زد

_ای بابا از کجا فهمیدی اینو میخوام بگم؟

داشتم به این باور می رسیدم که این مرد متخصص خط
خطی کردن تصاویر رمانتیک است. کنج لبم را بالا بردم

_دیگه بزرگت کردم

ابرو بالا انداخت و تک خنده ای کرد. سپس سر پیش کشید
و خیره به چشمانم طعنه زد

_تو من پیرمردو بزرگ کردی کوچولو؟

هیچ حوصله نداشتم دل به دل شیطنتش بدهم. هوای
بهارى ام کار خودش را کرد. بق کرده نجوا کردم

_ما باهم بزرگ شدیم ... باهم پیر شدیم

گوشه ی لبش به بالا انحنا گرفت و دستش مچ دستم را
گرفتار کرد

_پس حالا وقتشه باهم آشپزی ام بکنیم

با کلافگی چهره جمع کردم

_آخه این وقت شب؟

چهره ی مظلومی به خود گرفت

_گشمنه به خدا... سر شامم چیزی نخوردم... دلم دستپخت

...

بی حوصله میان کلامش رفتم

_خسته ام علاء

نگاهش برای چند لحظه در چشمانم ثابت ماند. ناگهان
حالت صورتش تغییر کرد. نگاه و لحنش دلجویانه شد.

_دور چشات بگردم ... برو یه دوش بگیر... کیک هست با
شیر میارم برات

این ها را در حالی می گفت که مرا به سمت حمام هدایت
می کرد. تنه از دیوار گرفته به آن سو رفتم. کمی لنگ می
زدم. انگار با هر قدم در سر انگشتان پاهایم میخ فرو می
رفت. کف پایم می سوخت و پشت پاشنه به کفش ساییده
می شد. همانطور که پیش می رفتم نجوا کردم:

_ببخشید ولی واقعا پاهام درد می کنه

همان لحظه بازویم اسیر پنجه اش شد و از رفتن جا ماندم

_بیا اینجا

و مرا دنبال خود تا مبل زیر پنجره کشاند. سپس نشست و
با حلقه کردن دست دور کمرم مرا روی پا نشانده بی حرف و
مطیعانه همراهی اش می کردم. کمی معذب بودم، اما انقدر
این اتفاق در چشمم زیبا و خواستنی بود که مقاومت نکنم

و اجازه بدهم زیباترین شب زندگانی ام را به خواستنی ترین تصویر عمرم زینت بدهد. بی حرف آنجا نشسته بودم و نگاه خجولم را به رقص پرده ی حریر در آغوش باد دوخته بودم. حرکت نرم سرانگشتانش را لا به لای موهایم حس می کردم. پلک هایم سنگین شد و سرم زیر افتاد. نگاهم از دنباله ی بلند پیراهن سفید گذشت و به گره ی دستانم رسید. همان لحظه دست او پیش آمد و سنجاق سیاه رنگ را کف دستم رها کرد. دوباره عقب کشید و لا به لای موهایم کند و کاو کرد. به محتاطانه ترین شکل ممکن سنجاق ها را بیرون می کشید و روی دامن سپید و دستانم رها می کرد.

تور سفید کنار پاهایش روی کف چوبی افتاد. همزمان صدای نجوایش دلم را برد:

_دلم می خواست تا خود صبح بشینی و من صورت مثل ماهتو تماشا کنم... ولی می دونم الان چقدر از دست موها و آرایش خسته و کلافه ای

این که یک نفر تو را بهتر از خودت بفهمد قطعا مبارک ترین اتفاق ممکن است. و تو فکر کن یک نفر باشد که برای گفتن حرف دلت به او از کلمات بی نیاز باشی. با نگاهی دردت را بخواند و علاجش باشد. با حس گرمای نفسش سرم چرخید. همان لحظه دیدم که لبانش روی سر شانه ام نشست. بوسه اش بند دلم را پاره کرد و همزمان سرانگشتانش بندهای پشت لباس را به نرمی از هم گشود. حرکت آرام دستش و گرمای سرانگشتانش روی تیره ی پشتم پایین تر رفت. صدای زمزمه اش نرم نرمک بلند شد:

_سیمین بری گل پیکری آری

از ماه و گل زیباتری آری

همچون پری افسون گری آری...

قلبم به جوش و خروش افتاد. انگار که او ماه کامل روزگارم باشد و من دریا. بودنش عجیب به جذر و مد مبتلایم کرده بود. می خواستمش با تمام جانم جوری که بی طاقت شدم. چرخیدم و دستش را میان زمین و هوا ربودم. بی معطلی بالا بردمش و به لب هایم رساندمش. لحن صدایش بهت داشت

_راحیل جان

بلافاصله بوسه ای طولانی پشت دستش زدم. سر که بالا
بردم، نگاه هاج و واجش لبانم را کش داد. اینبار سر پیش
کشیدم. گونه به گونه اش ساییدم و کنار گوشش نجوا
کردم

_می خوام برات بمیرم!

#راحیل

#قسمت_۱۷۱

سرسری ترین دوش تمام عمرم را گرفتم. تنها می دانم به زور
خالی کردن مشت مشت نرم کننده روی موهایم توانستم از
چسبندگی عذاب آورشان رها شوم و گره های کورشان را باز
کنم.

هیجان و اضطراب توامان حرکاتم را شتابزده و بی دقت کرده بود!

دل می خواست زودتر از این قفس خیس رها شوم و خود را به آغوش او برسانم. شوق حل شدن در او، چشیدن گرمای تنش، گم شدن در دریای آغوشش هر لحظه سرعت عملم را بیشتر می کرد. شلخته و بی حواس، محض رفع تکلیف تن شستم و بیرون زدم.

هیچ نفهمیدم کی حوله تنپوش را تن زدم و از رختکن بیرون رفتم. حتی نگاهی کوتاه به ظاهرم نکردم. همانطور که بین زمین و آسمان به طرف اتاق گام برمی داشتم حوله ی کوچکی دور موهایم پیچیدم. تنها به او می اندیشیدم. تمام فکر و ذکرم او بود و این اولین هم آغوشی. تنم از شدت هیجان نبض گرفته بود. قلبم در سرم، در دهانم حتی در سر انگشتانم می تپید.

تا رسیدن به اتاق خیال پردازی کردم. تپش های سرسام آور قلبم آنقدر بالا گرفته بود که می ترسیدم از همین فاصله به گوشش برسد. لب گزیدم و همانطور که پیش میرفتم چند دم عمیق گرفتم.

در چند قدمی اتاق نور کم جانی به چشمم خورد. منتظرم بود؟... دوباره دستپاچه شدم. دستانم بی اختیار دو لبه ی حوله را سفت تر روی هم کشید و سرم زیر افتاد. وارد اتاق نیمه تاریک شدم. نور رقصان چراغ گرد سوز فضا را مدام روشن و تاریک می کرد. سرم کمی بالاتر آمد. نگاهم نرم نرمک از پایه ی تخت گذشت، لبه ی آویز روتختی را از نظر گذراندم. روتختی محبوب سرخ سرمه دوزی مامان ماهی در تاریک روشن اتاق به سیاهی می زد.

کمی بالاتر رفتم، او را دیدم که کنج تخت دراز کشیده. به همان عادت گذشته اش یک پارا از زانو تا زده و ساعد دستش را روی چشمانش قرار داده.

خواب بود انگار!... ذوقم کور شد. وا رفتم

اصلا... یعنی آنقدر که من مشتاقش بودم او میل آغوشم را نداشت؟... منتظرم نمانده بود؟

چیزی در من فروریخت شبیه کاخ آرزوهایم... شانه هایم پایین افتاد و سلانه سلانه به سمت میز توالی رفتم. نور ماه تا آینه کش آمده بود و من تصویر زن مغمومی را دیدم که هیچ شباهتی به عروس شهر آرزوها نداشت. تصویر

زنی با لب های آویزان و نگاهی بی رمق، یک زن مطلقه ی
حالا دیگر بی آرزو!

تلاشم کردم صدای آهم از قلبم بالاتر نرود. لب به هم
فشردم که نگاهم برای لحظه ای از تصویر زن جدا و به
پشت سرش، به تخت خوابی که تا دقایقی پیش بنا بود
دروازه ی بهشت باشد دوخته شد. پیراهن حریر سرخی که
آوا با خنده و شوخی لبه ی تخت آویزش کرده بود به رویم
دهن کجی کرد. اخمی حواله و بی محلی کردم. بلافاصله رو
گرفتم و دست به کشوی میز گرفتم. به محض باز شدن
کشو دم دست ترین لباس راحتی که ست شومیز و شلوار
ساتن بود بیرون کشیده و بی توجه به مردی که در چند
قدمی ام بود تن زدم. در حال بستن دکمه های شومیز یکبار
دیگر به سمتش برگشتم. واقعا خواب بود؟ بق کرده چشم
گرفتم.

دیگر حتی دل و دماغ خشک کردن موهایم را نداشتم. بی
حوصله نم شان را گرفتم. حوله را همانجا روی میز رها کردم
و به سمت تخت خواب برگشتم. اینبار نیم نگاهی هم
حواله اش نکردم. به ظاهر بی توجه ولی با قلب چاک چاک

خود را به تخت خواب رساندم. لبه ی روتختی را کنار زده
 زیرش خزیدم. هرچه کردم حریف این قلب زبان نفهم نشدم
 تا بچرخم و پشت به او کنم. البته اوهم حریف من نشد تا
 به سمت مرد یخی بچرخم. به صورت غرق خوابش زل بزنم
 و خون دل بخورم. در نهایت دراز به دراز افتادم و به سیاهی
 سقف زل زدم. بدبختانه در آن اوضاع وانفسا خواب هم
 بازی اش گرفته بود و با چشمانم گرگم به هوا بازی می کرد.
 نفسم را کلافه فوت کردم. شروع به تکان تکان دادن
 انگشتان پا کردم. لحظه ای بعد دستانم را زیر سر قلاب
 کردم اما خبری از خواب لعنتی نشد. پلک برهم فشردم و
 نفسم را حرصی از بینی بیرون دادم. لعنت به این ...

_خشک می کردی موهاتو

بوضوح از جا پریدم. تشک تخت شبیه دریا موج گرفت.
 دستم روی قفسه ی سینه نشست و به سمتش برگشتم.
 خواب نبود... باز هم بازی خورده بودم!

#رحیل

#قسمت_۱۷۲

نگاهم بند نیم رخش شد. به لطف نور ماه و به کمک
 روشنایی چراغ گردسوز تصویرش وضوح کافی داشت.
 ساعدش هنوز چشمانش را پوشانده بود و تنها قسمتی از
 بینی و لبانش پیدا بود. وقتی گله کردم

_ترسوندیم

دیدم که کنج لبش کمی انحنا گرفت اما هیچ تغییری در
 آرایش خوابش نداد. بی توجه به گلایه ام پرسید

_خوابت نمیره؟

گرچه درک بیداری اش شبیه نوری کوچک اعماق دلم را
 روشن کرده بود. گرچه جوانه ی نحیفی از امید در قلبم سبز
 شده بود، اما سوالش داغ دلم را تازه کرد. این خونسردی
 اغراق آمیزش هم آتش به هیزم دلخوری ام ریخت.
 چطور اشتیاقی به من نداشت؟...من که برای او می مردم!

رو گرفتم و به سیاهی سقف خیره شدم. سرانگشتانم را روی
درهم سینه قلاب کرده به سردترین لحن ممکن جواب
دادم:

_نه

بلافاصله ی صدای نجوایش به گوشم رسید

_منم خوابم نمییره

چقدر دلم می خواست یک به جهنم تند و تیز حواله اش
کنم. چطور می توانست انقدر خونسرد باشد؟ گره ی
دستانم محکم تر شد. لب بهم فشردم و در سکوت به
سقف زل زدم... لحظاتی به آن حال بودیم تا اینکه دوباره او
به شکستن سکوت بینمان پیش دستی کرد:

_میخوای بیرمت دریا؟...

پوزخندی بی هوا کنج لبم را بالا کشید. لب جنباندم.
صدایم گرفته بود شبیه یک جیغ خفه شده

_نه

بلافاصله شنیدم

_میخواهی برات یه چیزی بخونم تا بخوابی؟

نرم نرمک شاخک هایم داشت تکان می خورد. این یک بازی نبود. شوخی و شیطنت نبود. اسمش... اسمش ترحم بود شاید...

پوزخندم بدل به تلخند شد. سرم به سمتش چرخید.

_چی مثلاً؟

دیدم که بالاخره از چشمانش رو نمایی کرد. بلافاصله به سمتم چرخید. به پهلو شد و دستش را زیر سر ستون کرد. چشمانش شبیه دو ستاره در تاریکی اتاق سوسو زد:

-هرچی که دوست داشته باشی... لالایی خوبه؟

خیره خیره نگاهش کردم. شاید حرفم را از چشمانم بخواند اما گویا زیادی تاریک بود که نخواند. در عوض هول زده ادامه داد

_شیر گرم کنم برات؟... @Vip Roman

پلک روی هم گذاشتم و سر به دو طرف تکان دادم. چیزی در گلویم مشت شده بود. اینبار تمام دلخوری ام را در چشمانم ریختم و به صورتش زل زدم اما باز هم حواس

پرتی کرد. لحظاتی همانطور فکری به صورتم زل زد و بعد
انگار که کشف مهمی کرده باشد ذوق زده پرسید

میخوای بریم رو تخت چوبی خودمون شاید خوابت...

بالاخره کاسه ی صبرم ترکید. نفسم را حرصی و محکم فوت
کرده نیم خیز شدم. صدای اعتراضم شبیه فریاد بود:

_علاء

چهارزانو نشستم که همان لحظه صدای با لحنی به نرمی
حریر به گوشم رسید

_جان علاء

چیزی درونم می سوخت. یک تکه گوشت درست میان
قفسه ی سینه ام که بوی زحمش نم به چشمانم آورد. به
سمتش برگشتم. لب باز کرد اما مهلتش ندادم. ترسیدم
سکوت کنم و حیا قفل زبانم شود. نگاه به چشمان
منتظرش دوختم و حرف دلم را بی کم و کاست به زبان
آوردم

_من دیگه اون دختر هیجده ساله ی آفتاب مهتاب ندیده
نیستم علاء... میفهمی چی میگم؟_

به اینجا که رسیدم شرم سرم را چرخاند. در جا صاف نشستم و به زن و مرد در آینه زل زدم. دیدم که تصویر مرد درون آینه نیم خیز شد و تنه عقب کشید. به تاج تخت تکیه داد و دست زن روی قفسه ی سینه نشست. خطاب به آینه ادامه دادم

من یه زن مطلقه ام علاء...

این واقعیت منه...من یه زنم با سابقه ی هفت سال زندگی مشترک، یه سقط و یه دنیا تجربه ی سیاه...می دونی چی میگم نه؟...

به تصویر دو نفره مان زل زدم. به مردی که کلافه دستانش را روی صورت کشید و بعد به من درون آینه زل زد...نه اینطور نمی شد. باید با خودش سخن می گفتم نه این تصویر دور...دوباره به سمتش چرخیدم و دو زانو شدم. تنه جلو کشیدم. دستانم روی روتختی چنگ شد و گله کردم

داری مراعات چی رو میکنی؟...

با این کارا واقعیت رو همیشه عوض کرد...من نه بکرم نه ...

همان لحظه به سمتم خم شد. سرانگشتانش به لبانم
چسبید و قفل زبانم شد. خیزی چشمانم تصویرش را گنگ
کرده بود اما ملامت ریخته در لحنش آشکار بود

_راحیل

سنگینی افکار سیاه درون سرم، نگاهم را پایین کشید. با سر
انگشت مشغول لمس مليله های روی روتختی شدم. چه
فکر می کردم و چه شده بود. کامم به تلخی زهر بود. کاش
زبان به کام می گرفتم.

با حس گرمای دستش کنار گونه ام دستم از حرکت افتاد.
صدای گرفته اش با نوازش دستش همراه شد

_امشب اولین شبیه که من دارم...

اولین شبیه که تو مال منی...

خواب نیستی... خیال نیستی... تو بیداری، تو زندگی واقعی
مال منی!

برای من همین مهمه راحیل... انقدر ذوق زده ام که نمی
دونم باید چیکار کنم...

انقدر می خوامت که از خودم می ترسم... می ترسم هیجان زده شم، رفتاری بکنم که اذیت شی... یه کاری کنم که ناامید شی ازم!

غافلگیر شده بودم. آنچه می شنیدم هیچ ربطی به افکار تاریک توی سرم نداشت. سر بالا بردم و نگاهش کردم. معصومیت ریخته در چشمانش شبیه رودی زلال هرچه دلخوری بود شست و برد. شبم دوباره به روشنی روز شد. آن جوانه ی کوچک امید در عرض چند دقیقه بدل به درختی تناور شد که ریشه هایش در خاک قلبم محکم و سرشاخه هایش وجودم را سرشار از سرسبزی کرد. دوباره زنده شدم. لبخندم جان گرفت و زبانم شروع به سخنوری کرد

رفتارت که یه ساعت پیش خیلی خوب بود...

اتفاقا امیدوار شدم بهت!

ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد

_جدا؟

سر بالا و پایین کردم و خیره به چشمانش قاطعانه لب زدم

_جدا

لب پایین کشید و فکری نگاهم کرد

_کدوم رفتارم منظورته؟

دوباره چهارزانو شدم. دستانم را بالا برده تار موهای نم دار
را پشت گوش زدم و بی سرخ و سفید شدن جواب دادم

_همون که منو بوسیدی

چشم درشت کرد انگار که عجیب ترین داستان عمرش را
شنیده! دست روی سینه گذاشت

_من؟

باز هم یک بازی جدید. خوشبختانه آنقدر سرخوش بودم
که دل به دلش بدهم. سر به سمتی مایل کردم

_نه پس من؟

دست به چانه گرفت و به ظاهر به فکر فرو رفت. لحظه
ای بعد سر به تاسف تکان داد و چشم به چشمانم دوخت

_ چرا چیزی یادم نمیاد.

از بالای چشم ملامت بار نگاهش کردم

_ مسخره نشو

دستانش را در هوا تکان داد و تنه پیش کشید

_ باور کن... چیزی یادم نیست... واقعا بوسیدمت؟

چشم غره ای حواله اش کردم

_ بله

نیشش کش آمد

_ چجوری؟

شیطنت هایش تمامی نداشت. دستم مشت شد و روی

زانو فرود آمد

_ علاء

چهره ی به ظاهر متاسفی به خود گرفت و نفسش را آه

مانند بیرون داد

_ راحیل تو راست میگی من پیر شدم. بین فکر کنم دارم

آلزایمر می گیرم.

درمانده از اینکه حریفش نخواهم بود سر بالا بردم و نالیدم
_ ای خدا

همان لحظه صدایش را شنیدم که مصر ادامه داد
_ متاسفم، جنس بنجل بهت انداختن...یه پیرمرد آلازمیری
درب و داغون.

قطعا برای بقا ناچار بودم بازی را ادامه دهم. نفسم را فوت
کرده نگاه از سقف گرفتم

_ الان داری میگی که کار از کار گذشته؟... حالا من چیکار
کنم

کجخند شرورانه ای به رویم زد

_ باید یه جورایی حافظه ام ریکاوری شه... میدونی که برای
مریض آلازمیری بازسازی خاطرات چقدر مفیده؟!

هیچ ایده ای نداشتم. همینطور گیج و گنگ تماشایش
کردم

_ خوب یعنی چی

نیشش این بار به پهنای صورت کش آمد. سر پیش کشید

رحیل

نازیلا فردین فر

_ یعنی مثلا اون خاطره ای که میگی بوسیدمت بازسازی کنیم!

ابروانم بالا پرید و حیران لب زدم

_عجب

در حالی که لبخندش را می خورد سر بالا و پایین کرد. چاره ای برایم نمانده بود. آهی از سر بیچارگی کشیدم و نگاه درمانده ام را به صورتش دوختم

_ خوب چیکار کنیم؟

شانه بالا انداخت

_هیچی دیگه تو الان اون صحنه رو بازسازی کن

#رحیل

#قسمت_۱۷۳

@Vip Roman

_هیچی دیگه تو الان اون صحنه رو بازسازی کن

چشمانم عنقریب بود از حدقه بیرون پیرد. دست روی
قفسه ی سینه گذاشتم

_یعنی من تو رو ببوسم؟

چین به پیشانی انداخت و شبیه من به خود اشاره کرد

_نه پس، من ببوسم؟...خوبه گفتم چیزی یادم نمیاد

چشم غره ای به سمتش رفتم که بالکل نا دیده گرفت. در
نهایت خونسردی دست به سینه شد و با تفریح تماشایم
کرد

_خوب...شروع کن

حیف که اهل جا زدن و عقب نشستن نبودم. اتفاقا روی
دنده ی لج افتاده بودم که پیروز این بازی باشم.

نفسم را از سینه بیرون دادم و روی زانو بلند شدم _خیلی
خوب...باشه

همانطور روی زانو پیش رفتم. در این حالت که بودیم انگار
که قد و قامت بلند تر از او می نمود. دست زیر چانه اش
گرفته سرش را بالا کشیدم. خنده با تمام قوا هجوم آورد اما

به ضرب و زور فرویش دادم. نگاه به چشمان لبریز از خنده
اش کردم و نور به رویم می بارید

_ آقای جذاب اجازه میدید بنده شما رو ببوسم؟

برای لحظاتی در سکوت تماشا می کرد. لبخندش مدام از دو
کنج لبش بیرون می زد اما تلاش داشت پنهانش کند. چقدر
دلم می خواست در یک فرصت مناسب تلافی کنم. با
چشمانم خط و نشان کشیدم. همان لحظه دیدم که لب
زیرین را به دندان گزید و خیره ی چشمانم بر جا ماند.
انتظار امانم را برید. داشت کم کم صبرم سر می آمد که
بالاخره لب جنباند

_ ویر افتاده به جونم که بگم نه!

انگار که یک کشیده به صورتم خورد. کفرم در آمد.
نفهمیدم چطور از جا پریدم و به بالشت چنگ زدم.

_ می کشت علاء

صدای قهقهه اش به هوا رفت. چرخیدم و بی توجه به
دستانی که حائل سر و صورت کرده بود بالشت را توی پهلو
و سینه اش کوبیدم. میان خنده التماس می کرد

_خیلی خوب ببخشید... غلط کردم

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد که عقب کشیدم و بالشت را کناری انداختم. موهای ریخته روی چشمانم را با حرکاتی تند و عصبی عقب کشیدم و دست به کمر نگاهش کردم. هنوز از خنده نفس نفس می زد وقتی گفت

_از اول...

به سمتش براق شدم که هول زده دست بالا برد
_قول میدم آدم باشم!

سر به تهدید تکان دادم و انگشت اشاره ام را به سویش
نشانه رفتم

_چاره ی دیگه ای ام نداری

هنوز تتمه ی خنده روی لبانش بود وقتی دست به سینه
شد و منتظر نگاهم کرد

_خوب... دوباره شروع می کنیم

لحظاتی با اخم به صورتش زل زدم و با نیش باز منتظر
تماشایم کرد. بالاخره با کمی تاخیر لب باز کردم

خوب آقای...

ناغافل به سمتم خم شد و دست به بازویم گرفت

اول بیا نزدیک تر ببینم چی میگی

حرف در دهانم نصفه ماند و از جا کنده شدم. مرا روی پاهایش کشید. دستانش را پشت کمرم بهم رساند و با نگاهی شیفته به صورتم زل زد. حالا من میان آغوشش بودم و نگاهم مات صورتش و پاهایم دو طرف تنش. خشکیده برجا مانده بودم که نرم نرمک لبانش کش آمد و زیباترین لبخند دنیا را به رویم زد. سپس به نرمی نجوا کرد

حالا بفرمایید

قطعا در این موقعیت جدید حفظ خونسردی کار راحتی نبود. آن هم وقتی قلبم اشتیاقش را با تپش های بلند فریاد می زد و دستانم مدام میل حلقه شدن دور گردنش داشت. با این وجود تلاش کردم شبیه او آرام و خونسرد رفتار کنم. دستانم را در هم قلاب کرده نفسم را از سینه بیرون دادم، سپس خیره به چشمانش لب جنباندم

خوب

همان لحظه دستش بالا آمد و حرف ناگفته را در دهانم
کشت

_صبر کن

کلافه و دلخور نگاهش کردم. خواستم لب به اعتراض باز
کنم که دستش بی هوا از پشت کمرم جدا شد و سمت یقه
ام پیش آمد. مقابل نگاه جاخورده ی من مشغول باز کردن
دکمه ی یقه ام شد. همزمان یک تای ابرو را بالا داد

_ من دکمه باز بود

تنم هر لحظه ملتهب تر می شد. قلبم دیوانه وار مشت به
سینه می کوبید و همزمان چیزی شبیه شاپرک در دلم پر پر
می زد. تلاش کردم بی قراری ام را پشت کجخند و کنایه
پنهان کنم

_چی شد درمان شدی؟

نگاهش را بالا کشید اما دستش همچنان مشغول باز کردن
دکمه های بعدی بود وقتی جواب داد

_مغزم داره واکنش مثبت میده دیگه

بالاخره دلش به رحم آمد و دست از سر دکمه های بی زبان برداشت. تنه عقب کشید و در نهایت آرامش دستانش را مقابل سینه چلیپا کرد:

_ادامه بده

چه توقع بی جایی!...دیگر مگر زبان من در دهان می چرخید؟...آن هم در موقعیتی که تن نیمه برهنه ام برابر چشمانش بود و خودم در آغوشش. حتی جرات نداشتم سر به زیر بیاندازم و نگاهی به ظاهرم بیاندازم. البته حدس آن چیز دور از تصویری هم نبود. برعکس من نگاه او مدام اطراف یقه ام گزمی کرد. حس می کردم الان است که ذوب شوم و روی پاهایش بریزم. گرچه در ظاهر هنوز هم سعی داشتم خودم را از تک و تا نیاندازم. بدبختانه صدایم را هم گم کرده بودم. سعی کردم با صاف کردن گلو پیدایش کنم. کمی در جا جابه جا شدم و بعد با صدایی که به زحمت به گوش خودم رسید نجوا کردم

_من

نگاهش همزمان با کلامم بالا آمد. پلک هایش سنگین شده بود و چشمانش نیمه باز

_ نظرم عوض شد

محو حالت دلنشین نگاهش شدم که حس کردم دستانش
پشت ران هایم چسبید. تنم را بیشتر کشید آنقدر که سینه
به سینه اش شدم.

می ترسیدم قلبم از سینه بیرون بپرد. تنم از این همه نزدیکی
گر گرفت و دستم بی هوا روی سینه اش نشست. نگاهش
از چشمانم جدا شد و حوالی لبانم چرخید. دستش نرم روی
سرشانه ی لباسم نشست و عقبش کشید. همزمان با لحنی
غریب نجوا کرد

_ چرا وقتی همیشه خاطره ی جدید ساخت و قتمون رو با
بازسازی خاطره های کهنه هدر بدیم؟

دوباره نگاهش بالا آمد. دستانش اینبار روی پهلوهایم
نشست و سرش تا کنار گوشم پیش آمد. گرمای نفسش به
گونه ام خورد. قلبم زیر و رو شد و پلک هایم روی هم
افتاد. نجوایش حالا نزدیک بود و دیوانه کننده

_خاطره های جدید که قشنگ ترم هستن...مثلا من تا حالا بهت گفتم تو جون منی؟

با حرکت نرم لبانش روی لاله ی گوشم حس کردم دلم هری ریخت. دستم بی هوا چنگ بازویش شد که صدای دم عمیقش را شنیدم. به جان کندی پلک های سنگینم را از هم فاصله دادم. صورتش مماس صورتم بود وقتی لب زد _چه بوی خوبی میدی...

گرمای دستش زیر پیراهنم خزید. نفسم رفت و نگاه او پر از خواستن شد
_میشه تنتو بو کنم؟

زبانم از هر کلامی قاصر بود، بر عکس سلول به سلول تنم نام او را فریاد می زد. به زحمت نگاهم را به چشمانش دوختم و پلک روی هم گذاشتم. به چشم بر هم زدنی میان آغوشش فشرده شدم. سرش زیر گردنم فرو رفت و صدای نفس کشدارش به گوشم رسید. حس می کردم الان است که از شدت خواهش تنم قالب تهی کنم. دستانم به پیراهنش چنگ شد و او سر بالا آورده مقابل لبانم نجوا کرد

بوی بهشت میدی فرشته خانوم

دیگر حریف خواهش قلبم نبودم. دستانم بی هوا بالا رفت و پشت گردنش حلقه شد. با هرچه توان به خویش فشردمش. لحظه ای بعد گرمای لبانش را در فرورفتگی میان استخوان ترقوه ام حس کردم. بوسه ای که جانم را گرفت. بالا تر رفت و روی گلویم رسید. دوباره بالاتر تا زیر چانه ام. بوسه هایی نرم نرمک شروع به باریدن کرد و بعد بدل به تگرگ و سیل شد. تا زیر گوشم کش آمد و بعد به لبانم جاری شد. لباس ساتن از سر شانه هایم سر خورد و پایین افتاد. همزمان دستانم دکمه های پیراهنش را از هم گشود. لمس گرمای تنش سرآغاز ورود به بهشت برین بود.

دیگر نه من حریف دیوانگی تنم بودم و نه او وقتی بی هوا از جا کنده شدم و روی تشک تخت فرود آمدم. در آغوشش گم شدم. میان خواهش دستانش و تمنای تنم به بی نهایت میل کردم. انگار از زمین جدا شدم و به آسمان رسیدم. تمام جانم غرق دریای وجود او بود. در این اولین هم آغوشی لبریز از رضایت. در این بده بستان بوسه های سرشار از خواستن.

حرکاتش سرشار از هیجان و شتابزده بود. گاهی حتی به خشونت میل می کرد اما می فهمیدم هرچه هست فوران آتشفشان عشقی ست که سالها سرکوب شده. و البته که من هم کم از او نداشتم در این جنون وصال. نمی دانم چند بار دوستت دارم را تکرار کردم... چند بار تنش را بوسه باران کردم و چند دفعه نامش را با تمام قلبم صدا زدم... از تمام آن لحظات عاشقی و ناز و نیاز تنها یک چیز را به روشنی لحظه ی اکنون به خاطر دارم. چیزی که تا ابد روی تک تک تار و پود قلبم حک شده. آن لحظه ای که میان نفس های تند و کشدارش مرا میان آغوش فشرد و نجوا کرد

_راحیل من ...

#راحیل

#قسمت_۱۷۴

@Vip Roman

فصل پایانی: دریا

علاء

_دختر من نازاست علاء

به زحمت لای پلک های کف آلودم را باز کردم. دستانم را زیر بارش قطرات آب، شبیه حوضی کوچک ساختم. از آب که لبریز شد با هرچه توان به صورت پاشیدمش شاید صدای عذاب توی سرم خاموش شود که البته نشد. مغزم مصرانه در حال بازسازی وقایع شب پیش بود و من با بیچارگی در تقلای رهایی... دستانم را اینبار عصبی لای موهایم فرستاده با هرچه توان چنگ زدم اما صدا بازهم زنده تر از هر زمانی در گوشم تکرار کرد:

_این یه شوخی یا امر موقت نیست پسر... موضوع خیلی جدی تر از این حرفاست ... بحث یه عمر زندگیه ... میدونی چی میگم؟

صدای خودم را شنیدم که با درماندگی جواب بی سرو تهی سمبل کرد

_آقای دکتر من مشکلی با این موضوع ندارم ... انقدر وجود راحیل...

حتی مهلت نداد جمله ام را تمام کنم. شاید من بی عرضه
بودم که سفت روی موضع نایستادم و شبیه بیچاره ها
زبان به کام گرفتم:

_شعار نده پسر... یعنی چی که مشکلی ندارم؟

یعنی برات مهم نیست که هیچ موقع قرار نیست هیچ بچه
ای بابا صدات بزنه؟... اینکه تمام عمر زندگیت سوت و
کور باشه اهمیتی نداره

صدایم گرفته بود و بی رمق... انگار که خودم هم به خودم
شک داشته باشم

_واقعا نه

صدای پوزخندش خنج به اعصابم کشید. پلک بر هم
فشردم

_اجازه بده باور نکنم... البته حقم دارم که باور نکنم!

حتی بارش یک ریز و مداوم قطرات آب توی سر و صورتم
هم نمی توانست این تلخی و سیاهی را از مغز و قلبم پاک
کند. محکم تر پلک بهم فشردم و سرم را چندباری به این
سو و آن سو تکان دادم... بی فایده بود. اندک اندک تصاویر

هم داشت به صداهای توی سرم اضافه می شد. تصویر پوزخند دکتر مشتاق و آن نگاه ناباور کمرشکنش. لعنتی! پوف محکمی کردم. قطرات آب از بین لبانم بیرون پرتاب شد. همان لحظه جملات رنج آور در سرم مرور شد. انگار که شب پیش را دوباره زندگی می کردم. همانقدر واضح و آشکار و البته تلخ:

_هشت سال پیش بهت گفتم برو با راحیل صحبت کن بگو خواستگار داره ...یادته که؟

یادم بود ...یادم بود... آدمیزاد حماقت هایش را بهتر از پیروزی هایش به خاطر می سپارد!

_من از همه چی خبر داشتم...نه فقط من که کل خانواده خبر داشتن...ناسلامتی همگی یه زمانی جوون بودیم...عاشقی کرده بودیم...به اندازه ی خودمون عشق رو بلد بودیم دستانم را روی صورت کشیدم. چرخیدم و حرصی اهرم شیر آب را پایین دادم. @Vip Roman صدای لعنتی بی امان مغزم را می جوید

_مادرم اصرار داشت دست راحیل فقط و فقط تو دست تو باشه... آقاجون به سرت قسم می خورد و راحیل...
لحظه ای در سرم سکوت شد. با شانه های افتاده لخ لخ کنان به سمت درب حمام رفتم. دوباره صدا خسته و گرفته مغزم را آزرده:

_فکر کنم حاضر بود جونشو برات بده... چیزی که برای من که پدرش بودم نمی خواست ...

دستم بند دستگیره شد و عقب کشیدمش. در روی پاشنه چرخید. بخار همگام قدم هایم وارد رختکن شد. ولی صدا باز هم رهایم نکرد

_من دو دل بودم... بالاخره راحیل تنها کسی بود که برام مونده بود... میفهمی که چی میگم؟

می فهمیدم اما زبانم بند رفته بود... یادم آمد تنها سر تکان داده بودم و او ادامه داده بود

_گفتم باید این جوون امتحان پس بده... باید ببینم چند مرده حلاجیه... انقدری که راحیل براش میمیره این پسرم براش تب میکنه؟

بی حوصله به حوله ی آویز چنگ زدم و بی حوصله تر
خیسی تنم را گرفتم. همزمان کسی در سرم حرف میزد و درد
روی درد تلنبار می کرد

_صدات کردم گفتم با راحیل صحبت کن

مرور آن روزها از تجربه ی اولشان سخت تر بود...مرور
تلخی ها انگار از لحظه ی زیستنشان هم سخت تر است.
کامم زهر شد و یادم آمد چه بی طاقت میان کلامش پریدم.
کلافه و حرصی

_یادمه آقای دکتر

دوباره آن پوزخند لعنتی زنده شد

_پس حتما یادته که چقدر راحت جا زدی و عقب
کشیدی؟

لال شده بودم انگار که آنطور من من کردم

_من...من فقط...

بی حوصله تر از آن بود که منتظر آسمان و ریسمان بافتن
من بماند. منی که تمام و کمال حق را به او می دادم و تلاش
مذبوحانه برای تبرئه ی خود داشتم

_تو حتی نخواستی تلاش کنی...

ترسیدی و قید همه چی روزی

...قید راحیل و

عشق و ...

حوله را روی سر انداخته پس و پیشش کردم. صدای
کشیده شدن حوله روی موها و گوش ها شاید باعث می
شد صدا را گم کنم که بدبختانه نشد. گنگ شد اما هنوز
گوش را می آزد

_شاهرخ اما آدم جنگیدن بود...وقتی چیزی رو می خواست
با جون و دل برایش می جنگید...با تمام توانش پای خواسته
اش می موند...کاری به درست و غلط بودنش ندارم...به
اشتباهاتش و راه غلطی که رفت

اما شاهرخ آدمی بود که هیچوقت جا نمی زد... برای هدفی
که داشت می جنگید

چیزی که من در تو نمی بینم

آنچه می شنیدم شبیه فرو دادن خنجر گوی روحم را می
درید. حرف حقی که به تلخی زهر بود...

کلافه حوله را عقب کشیدم. هوای دم کرده ی رختکن به
حال خرابم دامن می زد. حرصی چنگ به دستگیره زدم و بی
معطلی در را باز کردم.

خنکای هوا به صورتم خورد. راه نفسم کمی باز شد و مغزم
منطقی تر کلمات را حلاجی کرد

پس بهم حق بده نگران باشم!

نگران اینکه راحیل یه شکست دیگه رو تجربه کنه،

نگران اینکه تو نتونی با نازاییش کنار بیای و جا بزنی...

حق می دادم. من به عالم و آدم بابت ناباوری امروزشان

حق می دادم. خطای من باعث این تفکر بود و البته که

خودکرده را تدبیری نبود. لحن صدا حالا کمی نرم تر شده

بود یا شاید حال درماندگی داشت

_راحیل خیلی شکننده شده علا اون تحمل نداره یه بار دیگه زمین بخوره... طاقت نمیاره که از جانب تو رها بشه صدای خودم را شنیدم. اینبار لحنم مطمئن بود و قاطع. انگار فهمیده بودم باید یک بار مردانه بجنگم

_دکتر

من ممکنه یه روزی از جون خودم بگذرم ولی از راحیل نه آدمیزاد اگه عاقل باشه از اشتباهاتش درس می گیره اونا رو می کنه آینه ی عبرتش تا دیگه تکرارش نکنه... فکر میکنم انقدری عاقل باشم که خطای گذشته امو تکرار نکنم

حوله را دور گردن انداختم و به سمت تراس به راه افتادم. وارد سالن شدم. سوت و کور بود. دستم بند حوله شد. همزمان که خیسی گردنم را می گرفتم چشم گرداندم. از آشپزخانه گذشتم. پنجره ی کناری را رد کردم و به پنجره ی مشرف به تراس رسیدم. باد از میان لته ی نیمه باز پنجره سرک می کشید و پرده ی حریر را به رقص درآورده

بود. جلوتر رفتم. پرده برای لحظه ای کنار رفت و تصویر فرشته گون زنی برابر دیدگانم جلوه کرد. نیم رخش رو به من بود و حواسش در ناکجا. لبانم بی اختیار کش آمد. پرده ی بخیل دوباره پایین افتاد و تصویرش را دریغ کرد. پا تند کردم برای دیدار هر چه زودتر. شبیه تشنه ی تازه به آب رسیده هرچه می نوشیدم ولعم بیشتر می شد انگار. هوس تماشایش رخ ماهگونش هیچ از سرم نمی افتاد حتی حالا که داشتمش مشتاق ترش بودم انگار. از در باز تراس گذشتم و همزمان که سرسری صندل ها را پا می زدم، سر به سویش چرخاندم. پشت به من روی صندلی سفید رنگ میزد و نفره نشسته بود. موهای موج خرماپی رنگش تقریباً سر شانه هایش را پوشانده بود اما بند نازک پیراهنی که روی سرشانه اش سریده بود، هنوز دلبری می کرد. با گام های بلند به سمتش رفتم. مشتاقش بودم و این اشتیاق قابل پنهان کردن نبود. انگار صدای پایم را شنید که به سرعت سرچرخاند. صورت بی آرایشش در نور صبحگاهی می درخشید. گونه هایش کمی به سرخی می زد و لبخندش به روشنی خورشید بود وقتی به رویم نور پاشید:

عافیت باشه:

کنار میز رسیده بودم. همزمان که دستم بند پشتی صندلی خالی می شد لبخندش را با لبخند جواب دادم

_سلامت باشی

صندلی را تا نزدیکی او پیش کشیدم که صدای جیغ پایه ها بلند شد. مشتاق تر از من به سمتم چرخید. خم شدم و همزمان با آنکه دستانم را بند دو طرف نشیمنگاه می کردم و روی صندلی جاگیر می شدم، بوسه ای سریع روی گونه ی گلگونش نشاندم. هنوز سر عقب نکشیده بودم که ناگافل سر چرخاند و به آنی لبانم را میهمان نرمی لبان عسل گونش کرد. جاخورده نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و با تاکید امر کرد

_اینجوری می بوسن

شده بود راحیل بی پروای سال های دور. بی پروا در عشق و ابرازش! راحیلی که قلبم دیوانه اش بود. جاخورده تک خنده ای زدم و در حالی که عقب می کشیدم سر تکان دادم

_بله چشم

خونسرد رو گرفت و همزمان که تکه نان تست را میان
انگشتانش می گرفت لب زد

_چشمِت بی بلا

لبخندم به هیچ عنوان در دهانم جا نمی شد. نگاه مشتاقم
هم هیچ میل جدایی از نیم رخش نداشت. چین و شکن
طره مویی که کنار گونه اش تاب می خورد و قلبم را بازی می
داد. لبان نیمه بازش با آن نگاه زیر افتاده و نور خورشید که
پرتله ی صورتش را رویایی ساخته بود. محوش بودم و اگر
عطر چای و نان تازه زیر بینی ام نمی زد قطعا ساعت ها به
تماشا می نشستم. ناله ی معده سرم را پایین کشید. نیمروی
درون دوری. پیاله های رنگارنگ مربای چیده شده دورش.
پنیر محلی و نان سنگگ تازه که سرایدار جوان زحمتش را
کشیده بود یادم آورد تا چه اندازه گرسنه ام و البته که زبانم
را به تحسین چرخاند

_چه صبحونه ی توپی چیدی فرفری مو

همان لحظه سرانگشتان ظریفش همراه لقمه ی سرخ مربا
مقابل لبانم قرار گرفت

_به عشق شما چیدم رئیس

نگاهم را تا چشمان شوخش بالا کشیدم و نیش کش دادم

_رئیس که شمایی

ابروبالا داد

اختیار دارید قربان ... فقط رئیسه که می تونه تا لنگ ظهر
بخوابه

به خنده افتادم و نشد بگویم آنقدر آغوشم از عطرت پر
بود که مست افتاده بودم. جای کلام و سخن سر پیش بردم
و لقمه را همراه عسل سر انگشتانش به کام کشیدم. صدای
اعتراضش به خنده آغشته بود

_دستامو نشسته بودم. ویروسام رفت تو شکمت

با خنده لب باز کردم و پیش از آنکه دست عقب بکشد مچ
دستش را میان پنجه گرفتم. همزمان که سر انگشتانش
بوسه می کاشتم نجوا کردم

_هم عاشق خودتم هم ویروسات

سر که بالا بردم شب نورانی چشمانش برابر دیدگانم قرار
گرفت. بی هوا صدا زدم

_راحیل

پلک روی هم گذاشت و سر به دو طرف تکان داد

_جان راحیل

نفسم را شبیه آه بیرون دادم

_از اینکه بهم بله دادی چه حسی داری

دستش هنوز در آغوش دستم بود وقتی دست دیگرش بالا
آمد و کنار گونه ام نشست

_یه حس عالی...انگار تو یه خواب قشنگ گیر افتادم...تو
چی چه حسی داری

لبانم را تا جایی که جا داشت کش دادم

_در وصف نگنجد

لبخند رضایتش که متولد شد ادامه دادم

_هنوز باورم نمیشه که واقعی باشی

ابرو بالا انداخت و دست عقب کشید

نکنه آلازیمرت برگشته؟!

دلم به آنی هوای تنش را کرد. هوای عطر بهشتی آغوشش
را. هوای طعم شیرین لبانش را. قلبم هر لحظه تمنای لمس
حریر تنش را داشت. سر به سمتی مایل کردم و شیطنت در
نگاهم ریختم

نکنه میخوای خاطراتمو بازسازی کنی؟

#رحیل

#قسمت_۱۷۵

نگاهش را درست به مردمک چشمانم گره زد. پوزخندی که
تحویلم داد به ظاهر می گفت که هیچ ککش نگزیده:

_خوشت اومده!

اما شاید تنها من می فهمیدم سرخی دویده به گونه ها و آن
نگاه گریزان که به محض ادای جمله از چشمانم فراری شد
نمایند ی چه شرم عمیقی ست. چیزی که اتفاقا در وجود

من کیمیا شده بود. شاید بهتر باشد بگویم از این بازی
کیفور هم می شدم که آنطور ساعد دستانم را روی میز
تکیه دادم و همزمان تنه پیش کشیدم. نیشم را کش دادم و
کلامم را بیشتر

_چه جورم

پرنده ی نگاهش هنوز سرگردان این سو و آن سو می پرید
وقتی ابرو بالا انداخت و تنه عقب کشید

_پس بیشتر از اینش برات مضره ممکنه آوردوز کنی!!

چهره ام را دماغ کردم و لب پایین کشیدم

_پس چه کنم الان ... بد نسخام

سر به تاسف تکان داد و لب باز کرد اما مهلتش ندادم

_اصلا فکر کنم معتادت شدم!

اینبار تاسف در اجزای صورتش شروع به خودنمایی کرد.
لبانش به پایین کش آمد. دستانش بالا رفت. سرانگشتانش
لابه لای امواج خرمایی رنگ و نمداار خزید. در حالی که طره
موهای دلربا را از سر شانه ها جمع می کرد و دوباره روی
یک شانه می ریخت غرولند کرد:

_ الان مثلا داری تعریف و تمجید می کنی؟... من شبیه کدوم ماده ی مخدرم آخه؟

حواسم پرت تنش شد. آن هم وقتی پیراهن سفید حریر سخاوتمندانه سرشانه ها و قفسه ی سینه اش را برابر چشمانم به نمایش گذاشته بود. نگاهم روی قاب بیضی رنگ در فرورفتگی بین دو استخوان ترقوه جا ماند. خیال عطر تنش در سرم جولان داد. هوس آغوشش به جانم افتاد و نجوا کردم

_ شبیه آرامبخش ترین مخدر دنیا
تک خنده ای کرد

_ بنظرم فعلا با قهوه بساز کافئینم داره!
با شنیدن جمله اش از آن خلسه ی دلنشین بیرون افتادم.
اما باز هم خود را از تک و تا نینداختم. ناغافل دست انداختم. به پایه های صندلی اش چنگ زدم و پیش تر کشیدمش. صدای جیغ صندلی بلند شد و همزمان دستان اون بند بازوانم شد. سر بالا بردم. لبانش در آستانه ی وصال لبانم بود وقتی کجخندی تحویلش دادم

_ چیزای بهتری هست!

نگاه بالا کشیدم و به شب درخشان نگاهش رسیدم. همان لحظه گوشه ی چشمانش جمع شد. می خندید:

_ مثل چی؟

دستم را خوانده بود یا شاید هم فهمیده بود تنها راه نجات از این مخمصه ادامه ی بازیست. گرچه هیچ چیز برای من دیگر رنگ و بوی بازی نداشت. حس خواستنش تمام جانم را تسخیر کرده بود و خواستن که شوخی بردار نیست!

نگاهم را دوباره تا لبانش پایین کشیدم. انحنای لبانش زیباترین قوس دنیا بود. زبانم بی اراده در دهان چرخید

_ خنده هات... بهترین مسکن دنیان!

قند دندان هایش زیبایی لبخند رو دو چندان کرد. زل زدم به سیاهی چشمانی که غرقم می کرد:

_ همیشه من خنده های شما رو ببوسم؟

بیشتر خندید. خجول و شیرین. طاقتم طاق شد. دستانم

بالا رفت و صورت عزیزش را در میان گرفت. سرم بی

معطلی پیش رفت و دهانم به شیرینی ناب لبانش میهمان

شد. طعم توت فرنگی به کامم نشست. قطعا شیرین ترین توت فرنگی دنیا بود. هیچ میل دل کندن از آن طعم ناب نداشتم. حیف که نمی شد تا ابد به آن حال ماند. با بی میلی عقب کشیدم که چشمانش برابر چشمانم باز شد. حسی غریب در اعماق نگاهش سرک می کشید. یک جور دلتنگی و یا شاید بهتر است بگویم دلواپسی! صورتش هنوز در حصار دستانم بود. نگاهم را بین چشمانش گرداندم

...یه چیزی ته چشما ته

جاخورده چشم درشت کرد

...چی؟

سر پیش تر کشیدم. سیاهی چشمانش همگام با نگاهم این سو و آنسو کشیده می شد. لحظاتی در در زیبایی نامتناهیشان غرق شدم و بعد فکری پاسخ دادم

...یه جور دلواپسی ...یه چیزی که نمی ذاره از ته دل بخندی!

مردمک هایش شروع به لرزیدن کرد که سر عقب کشیدم. نگاهم را در صورتش چرخاندم. صورت زنی که زیبایی

سیرتش شیفته ترم کرده بود. زنی با قلبی از جنس طلا. زنی
 که یک عمر تلاش کردم شبیهش باشم! بالاخره چشمم
 روی لبانش ایستاد و زبانم چرخید
 _زنگ بزخم هوتن و آسیرین بیان؟

لبخندش در لحظه متولد شد. لبانش که جنبید بی هوا
 چشمم به چشمانش افتاد. نورباران بود!

_چه خوبه که منو از بری علاء

لبانم بی هوا انحنای گرفت. انگشتان شستم روی گونه هایش
 مشغول نوازش شد و قلبم به جای من عنان کلام را در
 دست گرفت

_چه خوبه که تو جون من شدی... آدم جونشو از بر همیشه
 دیگه!

دستانش بالا آمد و روی دستانم نشست. لحنش غریب
 دلنشین بود

_دورت بگردم

پلک برهم فشردم

_خدا نکنه ...

چشم که باز کردم منتظر تماشا می کرد. سر به دو طرف
تکان دادم

_بزنم؟

لبخندش بزرگتر شد. نگاهش درخشان تر. سرش را تند و تند
بالا و پایین کرد

_بزن

عقب کشیدم. خواستم صورتش را رها کنم که نگاهم روی
لکه ی ارغوانی رنگ درست زیر استخوان فکش ثابت ماند.
اخم هایم بی هوا درهم رفت و سرانگشتانم به آن سو
شتافت

_اوه اوه... گردنت چی شده؟

نگاهش کردم که با لبخند کج و نگاهی معنادار به صورتم زل
زد

_بنظرت چی شده؟

چیزی در سرم روشن و خاموش شد. تصاویر شب پیش و
 مردی که از شدت عشق و خواستن دیوانه شده بود.
 خجالت زده خندیدم.
 _نوازش کردم؟

هنوز نگاهم بند آن کبودی کوچک بود که عجیب در
 چشمم به یک قلب ارغوانی می ماند.
 _این تازه سالم ترین قسمت بدنمه
 کنایه اش باعث شد نگاهم را پایین تر بکشم.
 یک خونمردگی کوچک دیگر درست روی جناغ سینه اش.
 شرمنده نگاهش کردم
 _گفتم از خودم می ترسم
 سر به تائید تکان داد
 _حق داشتی منم دیگه ازت می ترسم
 به خنده افتادم و همزمان سر به تاسف تکان دادم

_ببخشید ... خودمم نمی دونم کی این خوی وحشی رو پیدا کردم

شانه بالا انداخت

_شایدم می خواستی ثابت کنی انقدرام پیر نیستی!

نیشم پهن شد

_آفرین خودشه

دست به سینه شد و با چشمان باریک شده تماشایم کرد.
لب زیرین به دندان گرفت و فکری خیره ام شد. نگاهش
لحظه ای پایین رفت و بعد لب جنباند.

_آینه دم دستت نبود؟

گیج نگاهش کردم

_چطور؟

با ابرو به قفسه ی سینه ام اشاره کرد

_تن توام دست کمی از تن من نداره!

با شنیدن حرفش سرم زیر افتاد. دستم چنگ پارچه ی
تیشرت شد و جلو کشیدش. نگاهم از آن بالا جز گشادی
یقه چیزی ندید

_اونجا نه... کنار گردنت

بی هوا دست به گردن گرفتم و نگاهش کردم.

_مگه جنگه آخه؟

غش غش خندید.

_موهای بازیگوش روی صورتش ریخت و بیچاره ترم کرد.
محو تماشای این تابلوی ملاحظت نجوا کردم

_پس کلا قضیه ی هوتن تعطیله ...همین مونده متلک
بارون شم

همزمان با عقب راندن موها سرش را بالا و پایین

کرد

_بنظر منم کنسله

دست به سینه ، تنه عقب کشیدم. تکیه به پشتی صندلی
داده نگاهم را در اطراف چرخاندم. چقدر دلم می خواست

به قدر جرعه ای حال خوش به کامش بریزم. فکری به آبی
 زلال بالای سرمان زل زدم. آنچه به سرم زد همزمان بر زبانم
 جاری شد

_حالا که مهمون نداریم و منم ممکنه اوردوز کنم... یه سر
 بریم تا دریا؟

سر پایین انداختم و منتظر تماشایش کردم. چهره اش
 گشاده. نگاهش پر نور و لبانش نیمه باز بود. با دیدن نگاهم
 کنج لبانش بالا رفت و پلک هایش روی هم افتاد

_بریم

#رحیل

#قسمت_۱۷۶

روی ماسه های داغ ساحل، درست در یک قدمی دریا، در
 سکوتی دلچسب و لبریز از آرامش محض یله داده بودیم.
 من دستانم را ستون تن کرده تکیه گاهش شده بودم و او سر
 به شانه ام تکیه داده بی حرف و سخن به آبی آرام و بی انتها

زل زده بود. حتی نور تند و تیزی که در چشمانمان می زد و حرارتی که صورتمان را می سوزاند نتوانسته بود فراری مان بدهد. ما که عمری برای رسیدن به این لحظه ی ناب دویده بودیم و حالا ثانیه به ثانیه اش را با ولع می زیستیم. حرکت نرم امواجی که تا نزدیکی پاهایمان می خزید و صدای روح بخش امواج حالم را خوب تر از خوب می کرد و البته حسرتی به دلم می ریخت که چرا نمی توانم این حال خوش را به چند روز بدل کنم. حسرتم آنقدر بزرگ شد که شبیه بادکنکی در سینه باد شد و بالا آمد. نگاهم همچنان به زلالی آبی رنگ بود وقتی لبانم بی هوا جنبید

_ببخش نشد یه مسافرت خوب بیرمت... این روزا خیلی درگیرم... چنتا عمل مهم دارم و یه مقدار کارام تو بیمارستان بهم ریخته

موسیقی صدایش حتی به آرامش دریا پیشی می گرفت
_خودتو اذیت نکن... درکت می کنم... بالاخره خودمم یه مدت تو همون فضا کار کردم...

سرم روی گردن چرخید تا سرشانه ام. تا نیم رخ عزیزش و مژه های تابدار و موهایی که شرحی دریا حلقه هایش را

درهم تنیده تر کرده بود. دلتنگ نگاهش بودم که سر پایین
تر کشیدم. جوری که مجبور شد دل از آبی بیکران بکند و
دل به دل نگاهم بدهد

_ تو نمی خوای برگردی سر کارت؟

ابرو بالا داد و با لحنی کشدار گفت

_ یادمه یه روزی یه بنده خدایی بهم گفت چرا نمی رم و یه
بیمارستان رو از شر خودم و حواس پرتیام راحت نمی کنم.
دلَم برای گونه های گل انداخته زیر هرم آفتاب رفت. سر
پایین تر بردم و پیشانی به پیشانی اش چسباندم

_ یعنی کدوم آدم بیشعوری بوده ...

من که یادم نمیاد.

باد موهایش را نوازش گونه به صورت و لبانم کشید. در آن
میان چشمانش را دیدم که شیطنت کرد و ابروهایی که بالا
پرید

_ دوست داری برات بازسازی کنم؟

همانطور که پیشانی ام بند پیشانی اش بود سر به دو طرف
تکان و نیشخندی تحویل دادم

_چیزای بهتری برای بازسازی هست... آخریش همین
دیشب!

دست بالا آورد و چند ضربه ی نرم به گونه ام زد

_والا هنوز جای خاطره هام درد می کنه

لشکر خنده هجوم آورد و قهقهه ام را به هوا برد. سر بالا
برده بودم و با تمام وجودم می خندیدم که همان لحظه
حرارت مهر لبانش روی نرمه ی گردنم نشست. سر پایین
بردم که دستانش دور گردنم حلقه شد و نگاه درخشانش
چشمم را روشن کرد

_همیشه بخندی رفیق

لبخندم پهن تر شد و دستانم تنش را در میان گرفت. اما
غمی موزی ناغافل در قلبم خزید جوری که عیشم طیش
شد. لبخندم جمع شد و نگاهش متعجب. خیره به
چشمانش لب زدم

_راحیل

مات صورتتم سر به دو طرف تکان داد

_جانم

بهت رمق از کلامش گرفته بود. یک دستم بالا رفت و
موهای ریخته روی چشمش را عقب کشید

_بنظرت کی می تونی منو ببخشی

به ناگاه لبخند شیرینش متولد شد.

_اگه پسر خوبی باشی همین الان

نتوانستم پاسخ لبخندش را بدهم. غم لعنتی اجازه نداد.
نگاهم را جدی کرد و لحنم را جدی

_اگه برگردی سر کارت باورم میشه منو ببخیدی

لبخندش نرم نرمک رنگ باخت. برای لحظاتی در سکوت
به چشمانم زل زد. غم در نگاهش طلوع کرد و کلامش را از
رمق انداخت

_راستش میخوام برم سراغ پزشکی

جاخورده از این مژده ی ناغافل نگاهش کردم که سر
چرخاند...چشمانش خود دریای غم بود وقتی خیره به
دریای آرام ادامه داد

_می دونی برام شده یه کار نیمه تموم...مثل یه بار روی
دوشم

دوست دارم بذارمش زمین، تمومش کنم
اندک اندک لبانم کش آمد و حالی خوش در قلبم متولد
شد. دستم حالا به سرشانه اش رسیده بود. سرانگشتانم
فشاری به شانه اش داد
_عالیه...

هیچ واکنشی نداشت، نه لبخندی و نه نگاهی. برای لحظاتی
در سکوت به رو به رو خیره ماند. اندک اندک دیدم
نگاهش زیر افتاد و جوری که انگار من آنجا نباشم با خود
نجوا کرد

_من که قرار نیست بچه دار بشم حداقل وقتم رو بذارم

حال خوشم به آنی زایل شد. انگار وسط یک مشت آجیل
آن دانه ی تلخش زیر دندان ت برود. دستم بی هوا دور شانه
اش حلقه شد و زبانم تشر زد

_راحیل جان

انگار که نه صدایم را بشنود و نه حضورم را حس کند. انگار
که مشغول واگویه های درد باشد پلک برهم فشرد

_سندرم آشرمن

خودت پزشکی خوب میدونی معنیش چیه... سطح
چسبندگی خیلی بالاست... من... من حتی دیگه سیکل
ماهانه هم ندارم... یه بار هیستروسکوپی شدم و متوجه
شدیم به هیچ عنوان قابل درمان نیست...

لحظه ای مکث کرد و بعد پلک باز کرد. سر به سمت
چرخاند و با خیزی چشمانش آتشم زد

_می دونم دوست نداری در این مورد صحبت کنم اما دلم
آروم نمی شه علاء... همه اش عذاب وجدان دارم... فکر می
کنم تو امید به درمان داری... اما هیچ درمانی نیست...

دست بالا برد و سرانگشتانش را بند انگشتانم کرد

_ با نقص من کنار بیا علاء

کاش می دانست در تمام جهان هستی تنها مقصر این به
قول او نقص خود منم... منی که می دانستم اگر باران اگر
دریا اگر سیل شوم باز هم توان شستن این غم ریخته در
چشمانش را نخواهم داشت. با تمام احساس درماندگی ام
تلاش کردم نگاه و کلامم قاطع باشد. با تمام یقینم نجوا
کردم

_ تو برای من کامل ترین زن دنیایی... اگه بنا نیست ما بچه
ای داشته باشیم یعنی اینکه خدا قصه ی مارو اینطوری
دوست داشته و این هیچ نقصی برای تو نیست عزیزم... این
فقط قصه ی زندگی ماست می دونی چی میگم؟

سر به دو طرف تکان داد و نگاه زیر کشید. بی هوا در جا
چرخیدم. همزمان وادارش کردم جا به جا شود. روی ماسه
ها چهارزانو نشستم و او دوزانو برابرم. دستانش را میان
پنجه گرفتم و به مردمک چشمانش زل زدم. چشمانی که
اسب سرکش ناامیدی درونشان جولان می داد و من با
بیچارگی تلاش داشتم رامش کنم:

_ می دونی اونی که با این موضوع کنار نیومده خود تویی...

پوزخند زد. بی توجه به ناباوری ای که از سر و رویش می
بارید به تلاشم ادامه دادم

_تا حالا دیدی یه آدم عینکی مدام به همسر خودش بگه
ببین من عینکی ام... من نقص دارم؟... نه

چرا چون به پذیرش رسیده

روگرفت و من دستان ظریفش را محکم تر میان دست
فشردم

_می دونستی منم گاهی عینک می زنم؟... چطور با نقص من
کنار میای؟

بالاخره از گوشه ی چشم نگاهم کرد. دلخور و ملامت گر:

_بی مزه

لبانم اندکی کش آمد. سعی کردم این بند نگاه را حفظ کنم

_راحیل این اصرار تو... این تاکید مداوم تو به این موضوع

نشون میده هنوز به پذیرش نرسیدی... هنوز امید داری

...یعنی

ناغافل سر چرخاند و میان کلامم گله کرد

_ نه علاء جان... این قضیه برای من برعکسه... من وقتی
میبینم تو رابطه پیشگیری می کنی برام این معنی رو داره که
تو این قصه رو اینطوری نمی خوای... یعنی هنوز امید داری
...

وارفته و جاخورده نگاهش کردم. انگار زبانم هم شوکه بود
که آنطور سخت و سنگین چرخید

_ ولی من اصلا همچین فکر و منظوری نداشتم...

من فقط خیر سرم خواستم بهداشت رو رعایت کنم ...

شانه بالا انداختم و لبخند شرمنده ای زدم

_ راستش یکم رو این چیزا حساسم

ابرو بالا انداخت

_ یکم؟... شما وسواسی هستی عزیزم

انگار به هدفم نزدیک بودم. آن غم و ناباوری داشت عقب
می نشست. لبخندم جان گرفت و طعنه زدم

_ با نقص من کنار بیا جانم

چشم باریک کرد و دست به کمر زد

_حتما

خواستم نیشم را کش بدهم که با ریختن ناغافل
گل و لای ناغافل روی سر و صورتم لبخندم مرد. همزمان
او را دیدم که از جا پرید و به سمت دریا فرار کرد.

صدای خنده هایش در صدای امواج حل می شد و حس
زندگی به جانم می ریخت. جان تازه گرفتم. جوان شدم انگار
که علای آن سال های دورم. جست زدم و همزمان که با
سرانگشت گل های ریخته روی چشمانم را پاک می کردم پی
اش دویدم. سر خوش می دوید. گاه به عقب برمی گشت و با
دیدنم سرخوش به گام هایش سرعت می داد. رد پاهای
برهنه اش روی ساحل تند و تند نقش می شد. شال آبی
رنگش در هوا دنبالش روان بود و موهایش رقص کنان
همراهی می کردند. پا تند کردم و او فرز تر دوید. تا درون
آب پیش رفتیم.

خیسی از پاهایم شروع شد. تا کمر بالا رفت و بعد به کمر
رسید. بالاخره به یک قدمی اش رسیدم. هر دو نفس نفس

می زدیم. گام هایمان سنگین شده بود و کند. رسیده بودم. بی هوا دست انداختم و چنگ به شالش زدم. صدای جیغش بلند شد اما گرفتار شده بود. دست دیگرم به قصد گرفتن شانهِ اش پیش رفت اما مشت آبی که به صورتم پاشید باعث شد عقب بکشم. به آبی بازی تغییر کرد. دستانمان درون آب چنگ می زد و مشت مشت آب بود که به سر و رویمان می بارید. نمی دانم چه مدت در آن عالم کودکی و سرخوشی بودیم. چه مدت آب به سر و روی هم پاشیدیم.

وقتی به خود آمدم که او را میان بازوانم گرفتار کرده بودم. موهای خیس ریخته روی صورتش چسبیده بود و خنده های روشنش قلبم را گرم می کرد. هر دو نفس نفس می زدیم. هر دو در زنده ترین حال ممکن بودیم. دستم بالا رفت و سرانگشتم موهای خیس را از صورتش کنار زد. همان لحظه میان نفس های تندش بریده بریده گفتم... می خوام... می خوام یه بار دیگه امتحانش کنم علاوه نه فقط لبانم که تمام قلبم لبخند زد. پلک روی هم گذاشتم و محکم تر میان بازوانم فشردمش.

_اگه خودت میخوای این کارو بکن .منم کنارتم ...ولی نه به خاطر من یا کس دیگه ...به خاطر دل خودت

نگاه قاطعش را به چشمانم دوخت. مزگان خیسش
چشمانش را تماشایی کرده بود. و آن اطمینان ریخته در
شب درخشانش

_خودم میخوام

سر عقب کشیدم. تمام تحسینم را در چشمانم ریختم و
گفتم

_آفرین...همینه

لبخندش داشت جان می گرفت اما زود از رمق افتاد. چیزی
در چشمانش سقوط کرد شبیه یک ستاره. دستانش به
پهلوهایم چنگ زد

_می ترسم...می ترسم نشه

این ترس لعنتی...این واژه ی منحوس نشدن همان چیزی
بود که در سرم جولان می داد و بر لبان او جاری شده بود.
سعی کردم استوار باقی بمانم. سعی کردم به آن سندرم نفرت
انگیز فکر نکنم. ابرو بالا دادم و دلخور نگاهش کردم

_حتی وقتی من کنارتم؟
سر به دو طرف تکان داد

_چون تو هستی جسارتش رو پیدا کردم... با تو شجاع
میشم... با تو حس می کنم قوی ترین زن دنیا... بودنت
دلگرمیه... انگار یه کوه پشتمه... دلم قرصه... خاطر
جمعه... وقتی تو باشی من از هیچی نمی ترسم
کلامش شعله ی شمعی در قلبم روشن کرد. نرم نرمک
بدلش کرد به یک آتشفشان، به یک خورشید.
سر پیش کشیدم و خیره به چشمانش کلمات را قرص و
محکم ادا کردم

_تمام اینایی که گفتم وقتی معنی داره که من راحیل رو
داشته باشم!... این مردی که تو تعریف کردی علاییه که
راحیل رو داره...

لب های خیسش را داخل دهان کشید. خیزی درون
چشمانش دوید و من به یاد احمد رفیق افغان روزهای کوره
پز خانه با لهجه ای غلیظ زمزمه کردم
_از جان خود کنده کنم

به جان تو وصله کنم

غش غش خندید و دل مرا با خود برد... به ناکجا... بی دل
شدم اصلا

ناگهان نگاهش مرا رها کرد و به پشت سرم چسبید. خیره به
آن سو ذوق زده پرسید

_بریم قایق سوار شیم؟

با سوالش حواسم جمع دریا شد. امواجی که بالا و پایین
میشد و مارا همراه خود تکان تکان می داد خیره به نگاه
مشتاقش پرسیدم

_دریا موجه... نمی ترسی؟

نگاهش آن دورها را رها کرد و به صورتم چسبید. اعماق
چشمانش لبریز از حس اعتماد بود. لبریز از باور وقتی که
پاسخ داد:

_اگه تو پارو بزنی نه!

#رحیل

زودتر از آنچه که فکر می کردم پیگیر کارهای درمان شد. او مشتاق بود و مضطرب و من بی میل بودم و دلواپس. گرچه خود را همراه نشان می دادم، اما این ترس لعنتی... این ناامیدی نفرت انگیز امانم را بریده بود. می ترسیدم. از شنیدن واژه ی نشد. از زنده شدن دوباره ی اهریمن ناامیدی در وجود عزیزش، که عزیزترین دارایی ام بود. از مردن آرزوهایش می ترسیدم. کاش خدا به دادم می رسید. کاش این امید تازه جان گرفته را نمی کشت.

روزها به سرعت می گذشت. روزهای تقلا برای جان گرفتن یک حیات تازه در خانه ی کوچکمان. حال او حال بهار بود. گاه صاف و آفتابی بود، گاه ابری و بارانی. گاه ذوق زده و امیدوار از آینده سخن می گفت. از کودکی که قرار بود میوه ی عشق چندین ساله مان باشد. از کودکی که نیمی از وجود او و نیمی از مرا در وجودش بهم برساند. طفلی که لبخند را به لبان او و شادی را به قلب من هدیه کند. اتاق انتهایی راهرو را برایش انتخاب کرده بود. هر روز ایده ای تازه برای

چیدمانش داشت. گاه در و دیوار را به رنگ آبی در می آورد
و گاه صورتی. می گفت دلش می خواهد چند تکه لباس
برایش بدوزد. میگفت اگر بشود... آخ

من چقدر دلوایس بودم که نشود! کاش خدا کاری می کرد.
این روزها بیشتر اوقات میهمان مادر هوتن بود. همان خانه
ای که تنها دو طبقه از ما دورتر بود. تلاش می کرد با کمک
آن زن چند عروسک کوچک بسازد. برای طفلی که هنوز
نبود. طفلی که شاید هرگز...

نه نمی خواستم به آن فکر سیاه فرصت خودنمایی بدهم.
آن هم وقتی نور اندکی به روحمان تابیده بود. آن هم وقتی
راحیل اینطور مشتاقانه تکاپو می کرد. مگر می شد من جا
بزنم؟

یک بار با ذوقی کودکانه گفته بود

_دلم می خواد از فرق سر تا ناخن پاش شبیه تو باشه!
خندیده بودم. با کامی به تلخی زهر خندیده بودم. با حسرتی
به بزرگی جای خالی فرزندمان خندیده بودم. کاش خدا به
دادم می رسید. کاش امیدِ امیدِ قلبم را نمی گشت.

روزها برق و باد می شد و می گذشت. آفتاب جایش را به ابر و باران می داد و امان از روزهای ابری اش. وقتی ناامیدی ناگهان کولاک میکرد. همه چیز سیاه می شد انگار.

او بق می کرد و به سکوت پناه می برد. من درمانده می شدم و سردرگم. بس که نمی دانستم چطور و از کجا باید حال خوش دست و پا کنم و به قلبش بریزم. لبخندش کیمیا می شد و نگاهش خالی. نور از خانه مان می رفت انگار. و من چقدر از خود بیزار می شدم که زبانم برای یک دلداری ساده الکن بود. چقدر از این که اهل همدلی کلامی نبودم احساس بیچارگی می کردم. مثلا وقتی میان بغضش پرسیده بود
_علاء اگه مادرت بفهمه من نازام خیلی ناراحت میشه؟
به جای قرص کردن قلبش، تنها توانسته بودم اخم و تخم تحویل دهم.

رو ترش کنم و کلافه جوابش را بدهم

_اون به اندازه ی کافی بچه و نوه داره...چیکار ما داره؟

تاب تماشای اندوهش را نداشتم. از ناتوانی خود، از این که نمی توانستم چاره ی دردش باشم، از اینکه دستم به هیچ

کجای دنیا بند نبود تا فرزندی به وجودش هدیه کنم
 عصبانی بودم. از اینکه ناخواسته باعث این روزهایش بودم
 از خودم حالم بهم می خورد. زبانم تند می شد و لحم
 گزنده. آخرین بار همین دیشب بود. همین دیشب که او از
 دلهره ی امروز صبح و این عمل لعنتی کم حرف و عصبی
 شده بود.

هرچه تلاش کرده بودم برای هم صحبتی، همه به در بسته
 خورده بود. حتی دسته گل رز سفیدی که خریده بودم
 بلا تکلیف گوشه ی کانترها کرده بود. روی صندلی ننوی
 محبوبش نشسته تاب خورده و تاب خورده بود. آنقدر
 سکوتش را کش داده و تلاش هایم را بی جواب گذاشته
 بود، تا آخر خشم بی منطق از راه رسیده،
 صدایم را بالا برده بود:

_من بچه نمی خوام راحیل... من از تو جز خودت هیچی
 نمی خوام ...

و او دست مشت کرده بلند تر از من فریاد زده بود:

_ولی من بچه میخوام علاء... همه ی زندگی من شده بند
بچه...یه بچه که باباش تو باشی!

و من احمق ...من بی حواس تازه انگار از خواب زمستانی
بیدار شده بودم. تازه فهمیده بودم. تمام تقلاهای این زن
...تمام خواستن ها و تکاپوهایش برای هدیه کردن یک
فرزند به من است. برای آنکه یک نفر صدایم بزند
_بابا!

تمام شب به سقف سیاه اتاق زل زدم. در حالی که سر او را
روی سینه داشتم و دستم دور شانه اش حلقه بود. نفس
های آرامش را شمردم و هر بار یک لعنت به خودم
فرستاده بودم. وجدانم درد می کرد و دردش خواب از
چشمانم می ریود. یک درد غریب که از قلبم شروع می شد،
در رگ هایم جریان می گرفت و تمام وجودم را می فشرد.
دردی که به قدر چشم بر هم زنی رهایم نکرده بود. حتی
وقتی صبحم با لبخند شیرین او و بوسه های نابش روی
پلک هایم بخیر شده بود. حتی وقتی با دست خود لقمه به
دهانم گذاشته بود و سرانگشتانش بوسه کاشته بودم. قلبم
تیر می کشید. چیزی در گلویم آماس کرده بود که به هیچ

ضرب و زوری فرو نمی رفت. یک جور حناق درد آلود... و این حناق لعنتی آنقدر بزرگ بود که حتی هنگام وداع پشت در اتاق عمل هم اجازه ی سخنم نداد.

وقتی مقابل صندلی چرخدارش زانو زدم تنها توانستم دستانش را بوسه باران و با نگاه بدرقه اش کنم. او را که تا لحظه ی آخر دستم را میان پنجه فشرد و ملتمسانه نجوا کرد

_برام دعا کن علاء

#رحیل

#قسمت_۱۷۸

دعا کردم.

تمام مدتی که پشت در اتاق عمل چشم انتظاری را تجربه می کردم دعا کردم. تازه داشتم طعم تهوع آخر این نوع

انتظار را می چشیدم. منی که یک عمر عادت داشتم آن
داخل باشم و هیچ از احوال

آدم های پشت این در خبر نداشتم. حالا شبیه صیادی
بودم که در دام افتاده. حالا گرفتار همان انتظار کشنده
بودم. انتظاری که جانم را گرفته بود و سرآخر به نگاه خسته
ی دکتر و تاسف ریخته در چشمانش ختم شده بود. گرچه
تلاش کرده بود جمله ی انتخابی اش کمی امید در این
برهوت ناامیدی باشد

_من تلاش خودمو کردم، ولی خوب با توجه به سابقه ی
قبلی بیمار و شدت چسبندگی نمی تونم امید واهی بهتون
بدم... البته نمی خوام ناامیدتون کنم... زمان میخوایم تا
همه چیز مشخص شه

و امید من به همین راحتی شبیه پرکاهی به دست طوفان
سپرده شده بود. و من عاجز از زمین و اهلش دست به
دامان خدا شده بودم. خدایی که می دانستم جبران خواهد
کرد. تمام نشدن ها و نداشتن هایمان را روزی جبران
خواهد کرد.

تمام مدت خوانده بودم یا جابر و یا جبار... حتی همین حالا که اینجا روی صندلی نشسته به صورت غرق خوابش زل زده بودم باز هم لبانم می جنبید. نگاهم برای لحظه ای از صورتش جدا نمی شد. صورت عزیزش. تنها دارایی من تهیدست. عزیزترین هستی عمرم. چقدر هراس داشتم از لحظه ای که چشم باز کند و پرسد چه شد؟... من بیچاره چطور باید جواب می دادم:

_انگار نشد

کاش همین حالا لال می شدم. زبانم در دهان می سوخت ولی مجبور نمی شدم با کلامم رویاهایش را خاک کنم. حس کردم عضلات صورتم به پایین کش آمد. دردی غریب در سینه ام پیچید. با غمی که وجودم را لبریز کرده بود تماشایش کردم. دستانش را روی سینه قلاب کرده غرق عالم بیخبری بود. حتی در خواب هم انگار اندوهی بزرگ به دوش داشت. ابروانش گره ی کمرنگی داشت و رنگ صورتش به مهتابی می زد. ساعتی پیش به بدترین شکل ممکن به هوش آمده بود. تهوع و سردرد و اشک هایی که به دریا وصل بود انگار. آنقدر اوضاع اسفبار بود که ناچار به

آرامبخش متوسل شدیم. آرامبخش هایی که هیچ بدم نمی آمد میهمان رگ هایم شوند. شاید این افکار تاریک که مثل خوره مغزم را می خورد به قدر ثانیه ای رهایم کنند. با تکان سرش هرچه فکر در سرم بود شبیه دسته ی سار بر شاخه ی درخت، هنگام شلیک گلوله، پراکنده شد. نیم خیز شدم و دیدم که صورتش مچاله شد. هنوز کامل سر پا نشده بودم که سرش روی گردن چرخید و پلک هایش با تاخیر از هم فاصله گرفت. سعی کردم لبخند بزنم. البته فقط سعی کردم

_سلام

چند باری پلک زد. نزدیکش شدم که نگاه بی رمقش را به صورتم دوخت. سلام خسته ای گفت و دست به پیشانی گرفت.

حالا کنار تخت ایستاده بودم. دستم بالا رفت و مچ دستش را گرفت

_سرت درد میکنه؟

هنوز گیج و منگ بود انگار. پلک روی هم گذاشت و سرش را به نشانه ی بله تکان داد. روی صورتش خم شدم. لبانش

خشک بود و به سپیدی می زد. زیر پلک هایش هاله ای تیره
 جا خوش کرده بود و موهایش پخش و پلا روی بالش
 ریخته بود. فکر کردم این تابلوی آشفته‌گی اگر کورسوی
 امیدش را از دست بدهد بدل به چه خواهد شد؟... حتی
 تصور آن پشتم را می لرزاند. لب زیرین به دندان گزیدم.
 انگشتانم به عادت شغلم دور مچش چفت شد. وضعیت
 نبض نه خوب بود و نه بد، درست شبیه احوال ظاهرش.
 _ببخشید تمام لباساتو کثیف کردم.. قبلا ام بیهوشی گرفتم
 هیچوقت اینجوری نمی شد... نمی دونم چرا با اینکه معده
 ام

انگار آنقدرها هم بی حواس نبود. آنچه پیش آمده بود را به
 یاد داشت و با این لحن عذر طلب تکرارش می کرد. نگاهم
 تا چشمانش پایین رفت. شرمگین تماشایم می کرد و کلمات
 را بهم می دوخت. گاهی دور می شد. دورتر از همسر و رفیق.
 می شد یک دوست معمولی!

اخمی که کردم کاملا ارادی بود. مچ دستش را رها و میان
 کلامش گله مند صدا زدم

_راحیل

حرف در دهانش ماسید انگار. نگاه بی حس و حالش را تا
چشمانم بالا کشید. لبانش جنبید اما صدایش جان
نداشت.

_جانم

عقب کشیدم و لبه ی تخت نشستم. دستانم بلا تکلیف
روی هم چفت شد.

_من کی ام؟

نگاهش در صورتم چرخید. با اندکی تاخیر لب باز کرد
_علاء شکیب

اندکی تنه به سمتش مایل کردم. با نگاه همراهی ام کرد و من
باز پرسیدم

_چه نسبتی باهات دارم؟

لبانش به نرمی کش آمد. یک لبخند نقاشی شد!

_قدیما رفیقم بودی.

بیشتر خم شدم. دستانم یاری کرد و دو طرف سرش روی
بالش ستون شد. ابرو بالا انداختم

_ الان چی؟

نگاهش همچنان میخ چشمانم بود. با وجود اندوه لانه کرده در اعماقشان. با وجود خستگی باز هم ستاره ای کوچک درخشید و لبخندش را وسعت داد

_ الان رئیسمی؟

یک تای ابرو را بالا انداختم و او ریز خندید

_ تاثیرات بیهوشیه تقصیر تو نیست... یادآوری لازمی!

خنده ی مثل قندش جان دار تر شد. دستش بالا آمد و کنار گونه ام نشست. مرطوب بود و سرد. شبیه ماسه های دریا

_ ولی من یادمه که چقدر دوستت دارم!

کلامش دریا شد. هرچه دلواپسی بود شست و برد. نگاهم بند نگاه شیفته اش شد و نجوا کردم

_ اینم یادت باشه که عاشقتم

چیزی در چشمانش سوسو زد، شبیه زندگی:

_یادمه...

قلبم گرم شد.

دستم بالشت را رها کرد و کنار گونه اش نشست

_الان خوبی؟

پلک روی هم گذاشت

_خوبم... اگه یه مسکن بهم بدی بهترم میشم.

انگشت شستم نرم نرمک مشغول نوازش شد

_میگرته... دیشب خوب نخوابیدی... الانم که بیهوشی

گرفتی... بریم خونه باید حسابی استراحت کنی

مردد نگاهم کرد. برای لحظاتی لب هایش را داخل دهان

کشید و در سکوت خیره ام ماند. بالاخره لب جنباند

_علاء

خواندن سوال توی چشمانش کار سختی نبود اما دادن آن

پاسخ لعنتی به چشمم حتی از کندن کوه دشوارتر می نمود.

نمی دانم کوه ریزش کرد و راه گلویم را بست یا صدایم گم

شد. هرچه بود جان کندم تا صدایی از گلو بیرون بدهم.
صدایی که عجیب غریبه بود:

_جان قلبم

دوباره تردید به جان نگاهش افتاد. اندوه اندک اندک سرک
کشید و ملغمه ای ساخت عذاب آور. صدایش... صدایش
شبهه مارش عزا بود

_دکترم حرفی نزد؟

چقدر دلم می خواست همینطور که بالای صورتش
خشکیده ام باران شوم. ببارم شاید این غم کمرشکن درون
چشمانش شسته شود. جسارت تکرار جملات بی آینده ی
دکتر را نداشتم پس علنا خود را به آن راه زدم

_در مورد چی؟

دلخور نگاهم کرد. دستش بالا آمد و بی جان گونه ام را
میان انگشت شست و اشاره فشرد

_عمل چطور بود؟

اعتراضش را نشان می داد. از سردرگمی بیزار بود و من وقت
نشناس سردرگمش کرده بودم. راه فراری نبود. آن هم زیر

ذره بین نگاه عمیق و خیره اش. به زحمت سنگریزه ها را فرو
 دادم. دستم لابه لای موهایش خزید و نگاهم به این سو و
 آنسو دوید. کلمات را سرسری ادا کردم و جملات بی ربط را
 بهم چسباندم

_دکترت یکی از بهترین دکترای شهره...گفت تمام تلاششو
 کرده...البته خوب تو چون کورتاژ شدی این چسبندگی
 بوجود اومده، سه ماه دیگه باید بررسی بشه...بعد...

تاب ادامه ی این آسمان ریسمان بافتن ناشیانه را نداشتم.
 روگرفتم وکلایف ادامه دادم

_حالا خودش میاد برات کامل توضیح میده...خیلی بهش
 فکر

دستش به بازویم چنگ زد

_اگه نشه چی؟

ترس از کلماتش شرم می کرد. ناچار نگاهش کردم. هراس
 ریخته در چشمانش مستاصلم کرد. بی اختیار تنه عقب
 کشیدم و صاف نشستم

_ما می سپاریم بخدا...هرچی خدا بخواد

لحنم نامطمئن بود. نمی دانم فهمید یا با آن صدای لرزان
حرف دل خود را زد

_ می ترسم نخواد

پلک روی هم گذاشتم. تحمل تماشای حال زارش صبر
ایوب می خواست. به زحمت کلمات امیدوار کننده می
ساختم و تحویل می دادم. منی که خود در حضیض
ناامیدی دست و پا می زدم

_ اگرم نخواد حتما صلاح ما توشه عزیزم

صدای آه غلیظش چشمانم را وادار به تماشا کرد:

_ نمی تونم تحمل کنم علاء... من با این صلاح کنار
نمیام... اگه نخواد دیگه میونه امون بهم می خوره

اینبار دستش بند سرانگشتانم شد

_ تو دعام کن... به خدا بگو من دیگه خسته شدم... طاقت
این یکی رو ندارم... بگو کمکم کنه

امان از درماندگی... امان از ناتوانی در برابر تقدیر... کاش می توانستم جانم را بدهم اما او را بی آرزو نبینم. دستم میان انگشتانش چرخید و سفت دستش را در میان گرفت. سر جلو کشیدم و تاکید کردم

_راحیل ما همدیگه رو داریم

نمی دانم او را دلداری می دادم یا داشته هایم را به یاد خود می آوردم، شاید استوار بمانم. اما او فرو ریخته بود. مقابل من ناتوان فرو ریخته بود.

نگاهش شروع به درخشش کرد. خیسی درد بود. سر به دو طرف تکان داد

_تو نمی خوای بابا شی؟

قلبم الو گرفت. کاش می دانست من جهانم را برای او می خواهم. دست دیگرم به کمک آمد و دستش را در میان گرفت

_تو برای من از بابا شدن خیلی مهم تری راحیل جان

رحیل

نازیلا فردین فر

بالاخره جذر و مد چشمانش کار خودش را کرد. خیزی
آنقدر بالا آمد تا از گوشه ی چشم سرریز کرد و روی گونه
راه گرفت

_دلم می خواد مادر شم علاء...به خدا بگو حالا که مادرمو
ازم گرفته حق مادرش رو ازم نگیره

#رحیل

#قسمت_۱۷۹

راحیل

برای بار چندم بود که شانه ی دانه درشت لای موهای
فربری اش می کشیدم. لبخندم پهن شد و قلبم از خوشی
لبریز. چقدر شبیه خودم بود. شبیه راحیل چهار پنج ساله!
آن هم با این پیراهن لیمویی رنگ که مرا عجیب به یاد
مادرم می انداخت وقتی با ذوق بی اندازه مرا می آراست و با
نگاهی درخشان سر تا پایم را برانداز می کرد. سر تا پایش را

EXCHANGE GROUP | 2399

برانداز کردم. بنظرم موی جمع بیشتر به صورت گردش می آمد. ریان بلا تکلیف مانده روی دامانم را برداشتم. دست پیش بردم و موهای به رنگ شبش را اسیر ریان میان انگشتانم کردم. صدای خنده ی آسرین حواسم را پرت کرد:
_چشماش چرا آلبالو گیلاس میچینه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. یکطرفه روی دسته ی مبل نشسته بود و نگاه خنداناش را به دستانم دوخته بود. خواستم لب باز کنم که صدای زن چشم خورشیدی مانع شد:

_دکمه ی یه اندازه داشتیم که راحیل جان.

چقدر شبیه مادرم صدایم می زد. سر به سمتش چرخاندم. از آن سمت میز تنه خم کرده کاسه ی سفالی لبریز از دکمه های رنگارنگ را به سمتم گرفته بود. لبخندی به تعارفش زدم و سر بالا انداختم. نگاهم دوباره تا راحیل کوچک میان دستانم کشیده شد. خاطرات شبیه رودی خروشان به مغزم جاری شد و زبانم در دهان چرخید:

_ بچه که بودم تنبلی چشم داشتم. وقتی عینک می زدم یه چشمم بزرگتر از اون یکی دیده می شد.

به قول آسرین چشمم آلبالو گیلاس می چید. بچه ها گاهی تو مدرسه اذیتم می کردن. بخاطر عینک دستم مینداختن. منم بچه ی بی زبونی بودم. بلد نبودم از خودم دفاع کنم. هر روز با گریه میومدم خونه.

یاد آن روزگاران دلتنگی به بار آورد و دلتنگی آه شد و از میان لبانم پرکشید. انگشت شستم مشغول نوازش صورت پارچه ای اش شد و ادامه دادم
_ تا اینکه مادرم یه عروسک شبیه این برام ساخت. با
چشمای تا به تا

از گوشه ی چشم به آسرین نگاه کردم. لب به دندان می گزید و خیره ی عروسک بود. به قول مامان ماهی آب زیر پوستش رفته بود. رنگ گونه هایش تازگی به صورتی می زد. چشمانش درخشان تر شده بود و صورتش خواستنی تر. خرمن بلند موهایش تا روی دسته ی مبل پایین آمده بود و

چشم را نوازش می داد. گاهی به هوتن حق می دادم دلش
هوایی این سبب سرخ ممنوعه باشد!

_باقیشو نمی گین؟

سوالش باعث شد حواسم از تماشای زیبای هایش جدا و
جمع قصه ی ناتمامم شود. نگاه گرفتم و رو به تصویر
عروسک ادامه دادم:

_خیلی شبیه خودم بود.

بابا اسمش رو گذاشته بود راحله!...میگفت این قل دوم
راحله.

خندیدم. زن چشم خورشیدی خندید. آسیرین نجوا کرد

_چه قشنگ...بعد چی شد

دستم مشغول صاف کردن چین های دامن پیراهن شد

_انقدر قضیه رو جدی گرفتن که کم کم باورم شد یه خواهر
دوقلو دارم.

یه خواهر که چشمش مثل خودم تابه تاست . موهای فر
داره و پوست تیره

دیگه تنها نبودم. دیگه متفاوت نبودم. اون عروسک کمک کرد من خودم رو همون جوری که هستم بپذیرم و دوست داشته باشم

با لمس سرشانه ام سرم روی گردن چرخید

_عروسکه الان کجاست؟

برای لحظه ای مستی مرور خاطرات شیرین از سرم پرید. سر تکان دادم. لبخندم تلخ شد و لحنم بی جان

_مادرم وقتی داشت می رفت لبنان اونو با خودش برد. بهم گفت اینجوری من همیشه همراهشم.

و نگفتم چقدر بعدها دلگیر بودم که مرا با خود برده اما خودش را برایم جا گذاشته!

داشتم در غم و حسرت غرق می شدم که صدای آسیرین نجاتم داد

_من هیچوقت عروسک نداشتم، نه آقاجون راضی می شد برام بخره نه ننه ام از این چیزا خوشش میومد.

نگاهش زیر افتاد و دستانش بهم پیچید. صدای آخ زن چشم خورشیدی را شنیدم و لبانم آویزان شد. دخترک بی توجه به دردی که به جان ما انداخته ادامه داد
 _یه بار داوود تو آشغالای بیرون شهر یه عروسک برام پیدا کرد...

اون موقع ها مثل الان بد و نامرد نبود. خیلی هوای منو داشت.

امروز برای بار چندم بود که چیزی بهانه می کرد و نام داوود را می برد. اسمش دلتنگی بود؟!

_عروسک رو که آورد با هم شستیمش. بعد با تیکه پارچه های چادر ننه براش لباس درست کردیم، عروسکه چشم نداشت. چشماشو در آورده بودن.

سر بالا آورد. در نگاهش چیزی لمبر می زد. چیزی شبیه دلتنگی!

_داوود با تيله هاش براش چشم ساخت! خیلی قشنگ شد. خیلی دوستش داشتم. هر جا می رفتم با خودم می بردمش. شده بود مثل دوستم. دیگه از خرابه ها و

آشغالدونى پشت محله نمى ترسیدم. چون فكر مى كردم
اون حواسش بهم هست.

حس مى كردم صدایم پشت حلقوم حبس شده. شاید
بخاطر آن گره كورى بود كه به گلویم افتاده بود. به زحمت
آب دهانم را فرو دادم و لب باز كردم. صدایم شبیه ناله ی
درد بود

_ الان اون عروسك كجاست

خواست لبخند بزند اما لبانش به پایین خم شد:

_ یه بار كه پول كمى كاسب شدم آقام پاره اش كرد. گفت
حواسمو پرت مى كنه. گفت لیاقتش رو ندارم.

نگاهم مات چشمان نمدار دخترک بود كه صدای لرزان زن
را شنیدم

_ من برم چایی بیارم

فرار کرده بود. از شنیدن این حجم درد فرار کرده بود. ولی
من گویا پوست كلفت تر از آن بودم كه بگریزم. به صورت
دخترک زل زدم و

فکر کردم همیشه یک نفر هست که بزرگترین حسرتش،
تصاحب کوچکترین دارایی های تو باشد. کسی که تماشای
اندوهش درد هایت را بشوید. شرمگینت کند و تمام گله
هایت از سرنوشت را بدل کند به سکوت.

_بعدش داوود بازم برام عروسک پیدا کرد ولی من دیگه
نخواستم. طاقت نداشتم بازم آقام تیکه پاره اش کنه
با دردی که در قفسه ی سینه ام می پیچید کنجا می رفتم.
تاب شنیدن بیش از آن را نداشتم که بحث را به حاشیه
کشاندم

_ازش خبر داری؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم

_از پسر عمو... داوود

بنظر دستپاچه شد. شانه بالا انداخت و نگاه دزدید

_نه فقط

همان لحظه چشمانش در حدقه چرخید و جایی پشت سرم ثابت ماند. به آنی از جا پرید و در جا صاف ایستاد

_سلام

صدای سلام همزمان هوتن باعث شد در جا بچرخم. دیدمش که با اخم های درهم پیش آمد. لبخندی حواله اش کردم و نیم خیز شدم

_سلام خسته نباشی

دسته کلید میان مشتش را روی کانتر پرت کرد و با سر اشاره داد

_ممنون، بلند نشو

دیر گفته بود. سر پا بودم و با نگاه پشت سرش را واری می کردم. تنها بود؟

_سلام نور چشموم...خسته نباشی مادر

نگاهم پی هوتن دوید. بی آنکه سر بچرخاند کلافه بارانی کوتاه مشکی رنگ را از تن کند و روی پشتی مبل انداخت

_نیستم

جا خورده نگاهش کردم که چرخید و به سمت پنجره ی
انتهای سالن به راه افتاد.

پسرم بیا چای تازه دم

صدای زن هول زده بود وقتی سینی به دست خود را از
آشپزخانه بیرون انداخت. نگاه هاج و واجم پی هوتن دوید.
داشت وارد تراس می شد وقتی دستش را در هوا تکان داد:

میل ندارم... کسی نیاد اینجا

#۱۷۹

با ابروهای بالا رفته بدرقه اش کردم که ناغافل در را بهم
کوبید و از جا پراندم. بهت زده نجوا کردم

چه عصبانی...

نگاه از تصویر مرد پشت پنجره گرفتم. سر چرخاندم که
چهره ی مغموم دخترک شکار چشمانم شد. زل زدم به نیم
رخش. با نگاهی حسرت بار مات پنجره بود. گاهی حس می

کردم غم اصلا جزئی از مردمک چشمان این دختر است.
 همانطور که به جای جای سرنوشتش گره خورده. آنقدر
 خیره اش ماندم تا بالاخره سنگینی نگاهم کار خودش را کرد.
 سر چرخاند و تماشایم کرد. با حرکات سر و ابرو پرسیدم
 _ تو میدونی چش بود؟

غم در چشمانش لمبر زد. لب برچید و شانه بالا انداخت
 _ نه خانوم

نمی دانستم حرف چشمانش را باور کنم یا زبانش. خواستم
 قدمی به سمتش بردارم

_ آسیرین یوما زحمت غذاشومی کشی؟

صدای زن چشم خورشیدی مانعم شد. دخترک سر چرخاند
 و چشم سریعی گفت. به ثانیه نکشید که از مقابل چشمانم
 غیب شد.

_ از من دلگیره...

جمله ی زن با آن لحن و صدای گرفته وادارم کرد نگاهش
 کنم. قدمی نزدیک تر شد. خورشیدک های صورتش بارانی
 شده بود.

_چند وقتیہ باہام سرسنگین شدہ...دیر میاد زود میرہ
آہی کشید و پارچہ ی پیراہن بلند مشکی رنگش را میان
پنجه فشرد. سرش زیر افتاد و صدایش تحلیل رفت:

_کم حرف شدہ...دیگہ انگار اون هوتن سابق
نیست...غریبی میکنہ

لہجہ ی عربی بہ خودی خود اندوہ درمیان دارد. حال تو
تصور کن مادری عرب زبان از غم دوری فرزند بگوید. یقینا
قلبت مجالہ خواہد شد از این نوای پرسوز.
نگاہم بہ خال سیاہ زرخدان چانہ اش دوختہ شد و لب زدم
_عجیبہ...

بی حرف سر بہ تاسف تکان داد. قدمی پیش رفتم و محض
ادامہ ی صحبت گفتم

_البتہ متوجہ شدہ بودم کہ رفتہ آمدش کم شدہ،

فکرمی کردم بخاطر آسرنہ
نگاہ بالا کشید و کلامم را برید
_بخاطر آسرنہ!

ولی نه به خواسه خودش

ابروهایم بالاپرید و دست زن روی قفسه ی سینه اش
نشست

_به خواست من

گیج نگاهش کردم

_متوجه نمی شم

پیشتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد. دستش بند بازویم
شد و نگاهش به سرعت تا آشپزخانه رفت و برگشت. سر
پیش کشید و صدایش را در حد پچ پچ زیر کشید

_بین راحیل جان...من خودم هم سن و سال این دختر
بودم که زندگی او طور بیچاره ام کرد...نشستم سر سفره ی
عقد حال اینکه باید مینشستم پشت نیمکت درس و
کتاب...شدم هم سفره و هم خواب مردی که سنش کم از
پدر نداشت برام...میفهمی منظورمو ها؟
بی حرف سر تکان دادم که تند و فرز ادامه داد

_دلم نمی خواد این بچه حال و روزش بعدها شبیه من بشه...ولله قسم اگه حرفی می زنم به صلاحشونه...ولله قسم این دختری عین دختر خودم می خوام...براش نگرانم...

پلک هایم روی هم افتاد و نفسم را آه مانند بیرون دادم. این نگرانی از جنس نگرانی های خود من بود. خوب می فهمیدمش. تکان بازویم حواسم را جمع صورت زن کرد

_وقتی هوتن زیاد دور و برشه هوایی میشه...حق هم داره...آدمیزاد بنده ی محبته...وقتی دل بده دین و ایمونشم میده چه رسه به عمر و جوونیش...

می ترسم زندگیشو پای عشق و عاشقی ببازه...میدونی؟ پلک روی هم گذاشتم و سرم را به معنای فهمیدن بالا و پایین کردم. صدایش را اینبار در تاریکی پشت پلک ها شنیدم:

_همین الانش اوضاع درسش بهم ریخته...نمره هاش پایین اومده...حواس پرت شده!

من فقط از هوتن خواستم یکم مراعات این دختری بکنه...

صدای زن لرزید و پلک هایم را از هم فاصله داد. خیسی
روی گونه هایش تنها آبی بود که آتش به دل می ریخت:
_بچه امه، یه عمر حسرتشو به دل کشیدم. از خدامه هر
دقیقه ببینمش. قریون قد و بالاش برم،

اما چه کنم بچه ام خواستنیه ...دل می بره...این دخترم
تقصیری نداره هوایی میشه

لبخندی به عشق زلال مادرانه اش زدم و دستم را بالا برده
روی دستش نشاندم. همان لحظه بازویم را نرم فشرد و
هول زده ادامه داد

_از من دلخور شده راحیل جان...باهام سرسنگینه...این
دلم داره می ترکه به خدا...من نمی خوام عذابش بدم ولی
چه کنم می ترسم امانت دار خوبی نباشم

سرانگشتانش را میان انگشتانم گرفتم

_هوتن حتما درک می کنه، انقدر خودتونو اذیت نکنین!
به شدت سر به دو طرف تکان داد. صدایش شبیه جیغی
خفه شد. جیغ مادری که وقتی خواب بوده فرزندش را
ربوده اند

_ نمی خوام از من دل چرکین باشه... همینجوریش تا آخر
 عمرم شرمنده اشم... مادری نکردم براش که... الانم ایطور...
 تماشای بی قراری های مادر دل سنگ می خواست که من
 نداشتم. بی طاقت شدم و میان کلامش دویدم
 _ اجازه بدید من باهاش صحبت می کنم... ولی قول میدم
 که هوتن از شما چیزی به دل نگرفته
 بالاخره لب های رنگ پریده اش طرحی شبیه لبخند گرفت.
 لبخندش عجیب شبیه هوتن بود. آنطور که لبانش کش می
 آمد. دو خط عمیق دو سمتشان شکل می گرفت. لب زیرین
 کمی بالا می آمد و چین به چانه می انداخت. _ خدا حفظت
 کنه یوما

لبانم را کش دادم که صدای جرینگ جرینگی به گوشم
 خورد و نگاهم را از صورت زن جدا کرد. تصویر دخترک در
 حالیکه سینی بزرگ فلزی پر و پیمانی را به زحمت و
 محتاطانه حمل می کرد باعث شد زن را رها و به سمت
 دختر پاتند کنم.

سینی در پهنا چند برابر جثه‌ی ظریفش بود. دستانش محکم به دو طرفش چنگ شده بود و آهسته آهسته پیش می‌آمد. از حالت خیره‌ی نگاهش و لبی که به دندان می‌گزید می‌شد فهمید چقدر حمل آن سینی برایش سخت است. مقابلش رسیدم و به سرعت دست زیر سینی بردم. نگاهم میان ظروف غذا و سالاد و لیوان‌های چای و آب چرخید. لبانم کش آمد و سر بالا بردم

_آسرین جانم اگه اجازه بدی من اول چند کلمه با هوتن حرف بزنم بعد شما نهارشو بیار.

دخترک خجول نگاهم کرد

_باشه چشم

چقدر عشق ریخته در نگاهش برایم آشنا بود. شبیه راحیل نوزده ساله!...ولی کاش داغ راحیل را هرگز نمی‌چشید...

دست پیش بردم و لیوان چای را همراه پیاله‌ی قلمکار کوچک خرماها برداشتم

_این چای رو از طرف شما می‌دم بهش

در جوابم لبخندی شرمگین تحویل داد. و من فکر کردم

چقدر معصومیت ریخته در حرکاتش کیمیای نابی است. و
 آرزو کردم هوتن بتواند حریمی امن برای این معصومیت و
 عشق زلال باشد.

•

_گفتم کسی نیاد اینجا

به محض بلند شدن صدای ناله ی در، اعتراضش را شنیدم
 و لبانم کش آمد. چرخیدم و در حالی که چفت در را محکم
 می کردم با خونسردی جواب دادم:

_قطعا منظورت من نبودم.

سکوتش مجوز پیشروی را صادر کرد. سینی کوچک را روی
 دست جابه جا کردم و به سمتش به راه افتادم. در انتهای
 ترین قسمت تراس روی چهارپایه ی کوچکی نشسته بود.
 آرنج ها را به زانوهای بند کرده، اخم آلود به زمین زل زده بود.
 قطعا همانقدر که خنده های شیرینی داشت خشمش
 مخوف و افسارگسیخته بود. چیزی که مذبحخانه تلاش
 کردم مهارش کنم

_علاء کجاست؟

بی آنکه نگاهم کند یا تغییری در فرم نشستش بدهد
حرصی طعنه زد

_شوهر توئه از من می پرسی؟

نزدیک تر شدم باد خنک صورتم را قلقلک داد و شانه هایم
را لرزاند. تلاش کردم با یک دست دو لبه ی بارانی ام را بهم
برسانم. همزمان به کنایه پرسیدم:

_که اینطور... یعنی رفیق تو نیست؟

دیدم که کنج لبش بالا آمد. بیشتر شبیه پوزخند بود وقتی
جواب داد

_رفیق نه رئیس بود که اونم دیگه نیست.

ابروهایم بالا پرید و در دو قدمی اش پاهایم از رفتن باز ماند.
حیران پرسیدم:

_یعنی چی؟

بالاخره تنه عقب کشید و به دیوار سنگی تکیه داد. نیم
نگاهی حواله ام کرد و دست به سینه شد:

_هیچی ... باهاش حال نمی کنم ... تصمیم گرفتم زیاد
نبینمش ...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید وار ادامه داد
_توام بهش بگو زیاد دور و بر من نپلکه تا پرم به پرش نگیره

۱۸۰

به خنده افتادم. عادتم شده بود تماشای قهرهای یک خط
در میان و شاخه شانه کشیدن هایشان برای هم. عادتم
شده بودن شنیدن این خط و نشان کشیدن ها و غرولند
ها... یاد گرفته بودم بی طرف باقی بمانم و تنها تماشاگر قهر
و آشتی شان باشم... خوب فهمیده بودم روح این دو نفر
برای ابد بهم چفت شده. یک قفل سرب اندود شده ی نا
گسستنی!

این درگیری های کوچک هم حکم لحیم کاری آن قفل را داشت. نزدیکتر شدم و در حالی که سینی را روی چهارپایه ی کناری اش می گذاشتم پرسیدم:

_چیه باز خشم ازدها فوران کرد؟

از بالای چشم نگاهش کردم. دوباره دست به سینه شد و در سکوت به رو به رو خیره ماند. سرخی نور غروب نیمرخش را رنگ زده و نگاهش را آتشین کرده بود. فهمیدم تمایلی به شرح ماوقع ندارد و کنجکاوی نکردم. البته شاید خیلی اهمیتی هم نداشت. قطعاً در این زمان موضوع زن چشم خورشیدی مهم تر بود!

قامت راست کردم و به سمت دیواره ی کوتاه تراس رفتم. درست مقابل خط نگاهش ایستادم. با دستانم خود را به آغوش کشیدم و به لبه ی تراس تکیه دادم. برای لحظاتی در سکوت تماشایش کردم. اخم هایش هنوز درهم بود و من مصر بودم لبخند عزیزش را متولد کنم. کاری که زیادی سخت بنظر می رسید. سنگینی نگاهم کلافه اش کرد. نگاه تخسش را به چشمانم دوخت و تلاش کرد وادار به عقب نشینی ام کند. و البته که من حریف سمجی بودم

_ببینم اینه رسم مهمون نوازی؟... آدم بعد عمری خواهرش
بیاد خونه اش اینطوری بر اش قیافه می گیره و خط و نشون
می کشه؟... اینه رسم میزبانی آقا داداش؟

به آنی اخم هایش از هم باز شد. دستانش از مقابل سینه
پایین افتاد و سر پا شد. هوتن احتمالاً دل نازک ترین مردی
بود که در تمام عمر می شناختم. کافی بود حس کند به قدر
سر سوزنی از سخنی یا رفتاری دلخوری. بلافاصله به تکاپو
میافتاد برای دلجویی. حالا هم انگار همینطور شده بود. گله
ی ساختگی مرا جدی گرفته بود. به سرعت نزدیکم شد
کنارم به دیوارک کوتاه تکیه داد و سر به سمتم مایل کرد
_اولدنش که من غلط بکنم قیافه بگیرم.

چشمانش نگاهم را می کاوید. گویا می خواست خیالش از
بابت رفع دلخوری مطمئن شود. لبانم را کش دادم و
لبخندم را تا چشمانم بالا کشیدم محض راحتی خیالش:

_دومندش چی

کنج لبش بالاخره بالا رفت. لبخند عزیزش می گفت کمی
ابره‌های اندوه آسمان قلبش، سبک تر شده اند. مخصوصا
وقتی به در شوخی زد و یک تای ابرو را بالا انداخت:

_دومندش نه و دویومندش

خندیدم و حالای کشداری گفتم که ادامه داد

_اینکه من خودم اینجا مهمون سالی یه بارم آبجی خانوم
میزبان شما یکی دیگه است.

لبخندم جمع شد و اندوه دوباره در چشمانش سرک کشید.
عقب گرد کرد. از گوشه ی چشم دیدم دستانش دو طرف
تن به لبه های دیوارک چنگ شد و نگاهش زیر افتاد.
چشمم برای لحظه بند بافت مشکی تنش شد. تازگی ها زیاد
مشکی می پوشید. نگاهم را تا نیمرخش بالا کشیدم

_حرفات بوداره ها

بی آنکه نگاهم کند اهومی از گلو بیرون انداخت. اینبار کامل
به سمتش چرخیدم و دست به بازویش گرفتم

_چی شده هوتن. بهم بگو لطفا. باهام حرف بزن... مثل من
 که تو رو امین ترین دوست خودم می دونستم... برادرم می
 دونستم...

توام...

انگار منتظر شنیدن همین چند جمله بود. کلامم ضامن را
 کشید و انفجار اتفاق افتاد. میان حرفم لب باز کرد و تندو
 تند جملات را بهم چسباند:

_هیچی فرمودن فاصله ی ایمنی رعایت بشه ما ام گفتیم
 چشم... exchange group

ثبت نامش کردم مدرسه ...یه سرویسم گرفتم که مجبور
 نباشه تو ماشینم بشینه و به گناه آلوده شه...یه معلمم
 گرفتم که اشکالای درسش رو براش رفع کنه ناچار نباشه
 بهم زنگ بزنه و باهام هم کلام شه مبادا گولش بزنم...الانم
 نشستم اینجا که دختر مردم رو اغفال نکنم ...اشعه ی
 نگاهم دامن طهارتش رو آلوده نکنه

ابروها را بالا دادم و با کشیدن سر شانه اش وادارش کردم
نگاهم کند

_میشه یکم جملاتت رو ساده تر مطرح کنی بفهمم چی به
چیه؟

اخم دوباره میهمان صورتش شده بود وقتی سر بالا انداخت
و به سرعت جواب داد

_هیچی این ننه ی ما فکر میکنه من می خوام آسیرین رو از
راه راست منحرف کنم، رفت و آمدم رو به این خونه قدغن
کرده!

لب بالا کشیدم و ملامت بار تماشایش کردم

_چرا اینجوری به قضیه نگاه میکنی؟

طلبکار نگاهم کرد

_چجوری نگاه کنم که شما راضی باشی؟

کمی سردرگم بودم و شاید دستپاچه. می ترسیدم کلامی
نسنجیده به زبان بیاورم و عمق کدورت ها بیشتر شود.
شانه بالا انداختم و لبخند مسخره ای تحویلش دادم

_ شاید فائزه جون نگرانه که آسرین با دیدنت هوایی
 بشه... میدونی که دخترا تو این سن احساسی ترن... عاطفی
 تر با مسائل برخورد میکنن... مخصوصا دختری مثل آسرین
 که تشنه ی محبته... حالا فکر کن از طرف یه مرد جذاب و
 خوشتیپ که کل دخترای شهر آرزوش رو دارن محبت
 ببینه... معلومه که از زندگی میفته و کل دنیاش میشه اون
 مرد!

لب پایین کشیده بود و با چشمان درشت شده ناباور نگاهم
 می کرد. جوری که به خنده افتادم و او پرسید
 _ اون مرد منم؟

میان خنده سعی کردم قاطع جواب بدهم
 _ بله پس چی؟

دست روی قفسه ی سینه گذاشت و نیشش را کش داد
 _ یعنی من آرزوی تمام دخترای شهرم؟
 حالا که توانسته بودم کمی حال و هوای ابری اش را تغییر
 دهم ذوق زده شیطنت کردم

_ حالا تمامشونم نه ولی نصفشون رو قطعاً هستی!

چشمانش شروع به درخششی تماشایی کرد. تنه از دیوارک
گرفت و صاف ایستاد

_ای بابا پس چرا وایسادم اینجا؟

گیج نگاهش کردم

_یعنی چی؟

با اشاره ی سر به عقب جواب داد

_برم اون بیچاره ها رو به آرزوشون برسونم دیگه...

حالا شاید همه رو در توانم نباشه ولی سعی خودمو می کنم
تا جایی که وقت و انرژی اجازه بده...

خنده ام شدت گرفت و با پشت دست ضربه ای به
بازویش زدم

_همین کارا رو می کنی فائزه جون ترس به دلش میفته دیگه

ابرو بالا انداخت و بلافاصله انگشت اشاره اش را مقابل
صورتم گرفت

_دیدی گفتم مشککش آسیرین نیست و منم؟!

درمانده نگاهش کردم

_ای بابا منتظری از حرفای من یه آتو بگیریا!

سر به دو طرف تکان داد

_واقعیه دیگه... تو میخوای واقعیت رو عوض کنی؟

خواستم لب باز کنم که نگاهش را باریک و فکری نجوا کرد:

_اصلا بنظرم بهتره یه چند سالی برم و از اینجا دور

باشم... اینجوری حساسیتام کمتر میشه

همانطور که در تایید سخن خود سرش را بالا و پایین کرد
توپیدم

_یعنی چی ... کجا بری؟

لب پایین کشید و انگار که خودش هم مطمئن نباشد جواب
داد

_برم یه شهر دیگه مثلا... شایدم برم خارج ... از اولم قرار
بود برای فلوشیپم...

حرصی دست به کمر شدم

_اصلا می فهمی چی داری میگی؟...این دوتا زن که همه
امیدشون تویی رو بذاری بری؟

دست به سینه شد و با بی تفاوتی شانه بالا انداخت

_خوب چیکار کنم؟...اینا همین الانش پامو از خونه اشون
بریدن بود و نبود من چه فرقی داره

دستم را در هوا تکان دادم و بی حوصله کلامش را بریدم

_دیگه خیلی پیازداغش رو زیاد کردی

با خونسردی جواب داد

_ نه اتفاقا...دارم واقعیت ماجرا رو بی کم و کاست برات
تعریف می کنم.

ناگهان انگار که زخم ناغافل خورده باشد چهره در هم
کشید و اعتراض کرد

_اصلا من نمی فهمم چرا همه من رو انقدر بدجنس
میبینن؟...یه جوری که انگار همه ی عمر در حال اغفال
دخترای جوون بودم...

نیشم بی اختیار کش آمد و نگاه معنی دارم را به صورتش
دوختم. هیچ به روی مبارک نیاورد و همانطور طلبکار ادامه
داد

_ همه یه جوری نگام می کنن انگار روباه مکارم که ...
زبانم دیگه در دهان بند نشد. میان کلامش کجخندی زدم و
گفتم

_ شبیهشی لابد!

حرف در دهانش نصفه ماند. باد هم به کمکم آمد و
چشمانش را جمع کرد و موهایش را بهم ریخت. تلافی
جویانه نگاهم کرد

_ آره اینجوریه؟

با نیش باز سرم را بالا و پایین کردم که دست به کمر طعنه
زد:

_ اون شوهرت چی

سوالی نگاهش کردم

_ شوهرم چی؟

چین به بینی انداخت و با اکراه گفت
 _عینهو گربه نره است...مخصوصا با اون عینک گردی که
 میزنه قشنگ خود خودش همیشه،
 دیدیش؟

غش غش خندیدم و سر بالا انداختم که به خنده افتاد
 _خودش می دونه با عینکه قیافه اش چه شاهکاری میشه
 ازش رونمایی نکرده!

میان خنده سر به تاسف تکان دادم
 _حالا کجاست؟

به آنی اخم هاش بهم گره خورد و رو گرفت
 _من چه می دونم...لابد خونه اتون،

خواستم چیزی پرسم که حرصی ادامه داد

_راستش اصلا برام مهم نیس...صد سال نبینمش یادش
 نمیفتم

لجبازی هایش کودکانه بود... شبیه قهرها و دلخوری هایش
 که به طرفه العینی بدل به آشتی و لبخند می شد. دستانم را
 درهم قلاب کردم و به نرمی پرسیدم
 _ باهم نیومدین؟

به سرعت سرش به سمتم چرخید و تشر زد
 _ نه چرا من باید با اون شوهر وحشی تو مسیرم یکی باشه؟
 سعی کردم همچنان با ملایمت پیش بروم. قدمی نزدیکش
 شدم

_ نمی خوای بگی چی شده باز زدین به تیپ هم؟
 ابروها را بالا انداخت و با حالت کشداری تکرار کرد
 _ زدین؟؟؟... کسی میتونه اون شوهر تورو بزنه اصلا؟... من
 تو حرف زدن معمولی باهاش درموندم چه برسه به زدن
 تلاش می کردم خنده ام را بخورم تا خشمش دامنگیرم
 نشود. نگاه از حالت نمکین صورتش گرفتم و نجوا کردم
 _ عجب ... که اینطور

نگاهم به پشت سرش و پنجره ی خانه دوخته شد. تصویر
 عزیز مردی را دیدم که در حال صحبت با آسرین بود.
 مردی که هنوز هم به محض دیدارش سلول به سلول تنم
 از شعف جوانه می زد. گل از گلم شکفت. همزمان
 غرولند هوتن به گوشم رسید

_باور کن... راستش به نظرم برای تعامل درست با علاء
 لازمه که تو یه ماتادور کارکشته باشی که بدبختانه من
 نیستم. هر بار شاخش به یه جاییم می گیره...
 کلامش باعث شد جاخورده نگاهش کنم که با حرکت
 اخطار گونه ی دست ادامه داد

_تو ام حواست باشه اصلا پیشش لباس قرمز تنت نباشه
 که دیگه بعدش فاتحه!

ناباور خندیدم

_وا

مطمئن سر تکان داد

_والا... بالاخره این نژاد از گاوهای ...

در حالی که نیشم جمع نمی شد تلاش کردم اخم کنم
_ بابا یه دور از جونی چیزی

پوزخندی تحویلیم داد

_ آخه واقعیت دور از جون گفتن داره؟

از گوشه ی چشم او را دیدم که از نشیمن گذشت و به این
سومی آید. تلاش کردم هوتن خط نگاهم را نخواند. به
چشمانش زل زدم و پرسیدم

_ حالا نمی خوای تعریف کنی چی شده؟

انگار داغ دلش تازه شد که آنطور از جا پرید و صدا بالا برد

_ برگشته بهم میگه برو و تا وقتی حرف زدن یاد نگرفتی
برنگرد... اونم کجا درست وسط شور پزشکی با دکتر غیائی و
مدبر...

نگاهم دوباره به پشت سرش دوید. در تراس باز شد و او
میان قاب در جا گرفت. لبخند دلنشینی به رویم زد. لب

گزیدم و به سرعت نگاهم را به صورت هوتن دوختم که با
حرارت ادامه می داد:

یکی نیست بهش بگه که آخه بدبخت من اگه نباشم که
اون بیمارستان...

صدای او میان کلام هوتن نقطه گذاشت و لبانش را بهم
دوخت:

چقدر بدبختی... وایسادی اینجا چغلی منو میکنی؟

#۱۸۱

نگاهش کردم. سر به زیر پیش می آمد، درحالی که مشغول تا
زدن آستین پیراهنش بود. نزدیک تر شد و درست پشت سر
هوتن ایستاد. هوتنی که بدل به مجسمه شده بود انگار.
_ خجالت بکش خرس شدی این عادتو ترک نکردی...

هو تن همچنان خیره ی صورتتم بود. تنها کمی چین به بینی انداخته بود و میان کلام او چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد شبیه برو بابا. لبانم کش آمد و نگاهم را تا صورت عزیز او بالا کشیدم.

_ خسته نباشی

پلک روی هم گذاشت

_ سلامت باشی

دستش همزمان بالا رفت و روی شانهِ ی هو تن نشست

_ علیک سلام

داشت به روش خود دلجویی می کرد. احتمالاً از آن وقت هایی بوده که عصبانی شده، کنترل خشم از دستش در رفته، حسابی از خجالت طرف مقابلش درآمده و حالا طلبکارتر از همیشه در حال وادار کردن او به آشتی ست. منتظر به هو تن زل زدم که بالاخره تکانی به تنش داد. شانهِ اش را با حرکتی تقریباً خشن به جلو پرت کرد و دست او پایین افتاد. با اخم های درهم به صورت من زل زد ولی او را مخاطب قرار داد:

_اولا که من داشتم با خواهرم یه درد دل ساده می کردم...دوما تو باید خجالت بکشی که استراق سمع میکنی! عنان لبخند از دستم در رفت. به سرعت نگاهم را تا صورت او بالا کشیدم که چشمکی حواله ام کرد و در حالی که به سمتم می آمد جواب داد:

_صدای هوار حسینت کل ساختمونو برداشته نیازی به استراق سمع نبود واقعا

دیدم که هوتن دستش را در هوا پرتاب کرد و اینبار واضح بیشین بینیم بابایی نثار او کرد.

او خندید و اینبار کنارم ایستاد. با حس پیچیدن دستش دور شانه ام سر به سمتش چرخاندم

_چی شده علاء جان ...حداقل شما واضح تعریف کن جریان چیه

با اشاره ی سر به هوتن جواب داد

_خودش از شاهکاری که به بار آورده چیزی نگفته؟

شانه بالا انداختم:

_ نه والا... فقط گفتم که توی جمع بهش گفتم از
بیمارستان بره

هو تن لام تا کام چیزی نمی گفتم. انگار حتی برای هم کلام
شدن با او هم اکراه داشت و او که گویا اصرار داشت قفل
زبانش را باز کند. اینبار صاف به صورت هو تن زل زد و به
طعنه گفتم:

_ چرا قصه رو از وسط تعریف کردی جناب دکتر... به
نفعت نبوده نه؟

بلافاصله صدای اعتراض هو تن بلند شد:

_ چی رو باید از اول تعریف می کردم؟... اصل ماجرا مهم بود
که گفتم

نگاهم به سمت صورت او دوید که پوزخندی به تصویرش
اضافه شده بود:

_ اصل ماجرا چی بود؟

کنجکاو به سمت هو تن سر چرخانم. اخم کرده به جلو براق
شد:

_اینکه شخصیت منو جلوی اونهمه آدم به خاک و خون کشیدی

لحن او برعکس در خونسردترین حالت ممکن بود وقتی پرسید:

_خوب چی شد که جلوی اونهمه آدم به قول تو بهت اعتراض کردم؟

هوتن را دیدم که دست به کمر شد و به آسمان زل زد. پوزخند صدا داری زدو به مسخره تکرار کرد

_اعتراض هه

ناگهان سر پایین انداخت و نگاه تند و تیزش را حواله کرد:

_جلوی اونهمه آدم مخصوصا اون مدبر عوضی گند زدی به هیکل من، سر تا پای منو...

دست او را دیدم که به نشانه ی صبر بالا آمد و کلام هوتن را برید:

_صبر کن من از اول جریانو به خواهرت بگم ببینم حق رو به کی میده!

دست هوتن اینبار در هوا پرتاب شد:

_ برو عمو بچه می ترسونی؟... اصلا از قبل اولش بگو بذار

راحیل بفهمه با چه موجود بی رحم و قصی القلبی

طرفه... بذار بدونه تو دام چه ظالم سفاکی گرفتار

شده... بذار آگاه بشه که چطور اسیر

صدای خنده مان همزمان بلند شد. هوتن رو به من غرولند

کرد

_ آره بخند... ای غافل... ای اغفال شده... دور نیس روزی که

بگی هوتن خدا بیامرزت چقدر درست می گفتی

میان خنده دور از جانی تحویلش دادم و او جواب هوتن را

به اعتراض داد

_ تو الان داری زن من و علیه من می شورونی؟

چشمان هوتن به آنی درشت شد. در تاریک روشن ابتدای

شب هنوز می توانستم تصویر بهت زده اش را ببینم وقتی

پرسید

_ این دیگه چی بود... یه آن خیال کردم با فردوسی طوسی

بحتم شده...

با تاسف رو به من کرد

_اینم شبیه خودت کردی؟

با نیش باز سر تکان تکان دادم که صدای او به گوشم رسید

_بحث و به حاشیه نکش که یادم بره چیکار کردی؟

شبیه وقتی که دانه های اسپند را روی آتش رها می کنی
خشمش الو گرفت

_حاشیه چیه اصلا خودم میگم؟

سپس رو به من کرد و با حرارت ادامه داد

_بین راحیل حدود ده روز پیش یه زن و شوهر جوون رو با

بچه اشون آوردن بیمارستان ...مورد تصادفی بود...ماشین

چپ کرده بود؛ مرده دچار شکستگی گردن شده بود که دو

روز توی کما موند و بعد عمرشو داد به شما

شنیدن قصه ی آشنا باعث شد سرم را بالا و پایین کنم

_یادمه علاوه چیزایی گفته.

پشت دستش را کف دست دیگر کوبید:

_خوب آفرین حالا که یادته ...اینو بهت بگم که زنه ام
متاسفانه امیدی به برگشتش نیست
قلبم مچاله شد و لبانم به پایین کش آمد. لب باز کردم که:
_باز گفت

لحن کلافه ی علاء مانع از صحبتتم شد. برعکس هوتن
کفرش درآمد و به سرعت سمت او سر چرخاند. عملا
بحث داشت بالا می گرفت انگار:

_آقا جان من ...چرا خودتو گول می زنی...تو دکتری نباید
اینجور وقتا احساسی برخورد کنی...تمام تیم پزشکی میگن
امیدی نیست اونوقت تو...

دست او بالا رفت و روی شانه ی هوتن نشست. دست
دیگرش هنوز دور تن من بود و گرما به جانم می ریخت.
همانطور که لحنش آرامش تزریق می کرد

:هوتن جان، برادر من، رفیق عزیز...پزشک محترم ...حتی
اگر ما اینطور تشخیص بدیم تا وقتی اون زن داره نفس می
کشه و تیم پزشکی اعلام مرگ مغزی نکرده اجازه نداریم

بریم به خانواده اش بگیم که بپرید اعضای دخترتون رو
بفروشید...

هو تن دوباره آشفشان شد و فوران کرد
_مردک برگشته میگه من این بچه رو نمی تونم بزرگ کنم،
بدینش بهزیستی... زر میزنه پول ندارم ...
منم گفتم اعضای دخترتو اهدا کن با پولش نوه ات رو
بزرگ کن

گیج و گنگ مشغول تماشای بحث دو مرد بودم... انگار
انبوهی ابر سیاه آسمان مغزم را پوشانده بود و اجازه ی
فهمیدن ماجرا را نمی داد.

همانطور حاج و واج نگاهشان می کردم که هیچ حواسشان
به من و سوال های درون سرم نبود. علاء هنوز مصر بود
هو تن را متوجه خطایش کند.

_اون بیچاره هاشوکه ان... در عرض چند روز فهمیدن دارن
بچه هاشون رو از دست میدن... یه نوزاد بیست روزه
مونده رو دستشون... داغدارن... حرفایی که می زنن منطق

نداره... از طرفی سنی ازشون گذشته نمی دونن با یه نوزاد
باید چه کنن. ما حق نداریم قضاوتشون کنیم. ولی تو به
عنوان پزشک ازت انتظار میره شعور بیشتری داشته باشی!
هوتن حرصی انگشت اشاره اش را به قفسه ی سینه ی
علاء کوبید

بیشعور اونیه که بچه رو بده بهزیستی...

واژه ی کودک و بهزیستی نور شد و از لا به لای ابرهای
سیاه به مغزم پاشید. آگام کرد دلیل این حجم از خشم و
تکاپوی هوتن چیست... یک کودک بی سرپرست که هیچ
کس او را نمی خواهد... کودکی تازه از گرد راه رسیده که
هنوز با زمین و اهلش اخت نشده و حالا به یکباره تنها می
شد... شبیه هوتن... لب گزیدم و نگاه غمگینم را به صورت
هوتن دوختم. رگ برجسته ی گردن و صدای گرفته اش می
گفت قلبش در آستانه ی انفجار است:

_تو دلت واسه اون بچه سوخته علاء... هر روز میری بهش
سر میزنی... میبینم پیگیر کاراشی دلواپسشی... اونوقت اونا
که مثلا خانواده اشن..._

صدای هوتن شکست و من... من سقوط کردم!

#رحیل

#قسمت_۱۸۲

درست شبیه آن بود که ناغافل چاهی زیر پایم حفر شده باشد. علاء و دلواپسی برای یک بچه... بچه ای که هرگز نمی توانستم به او هدیه کنم. حس کردم تپش های قلبم یک خط در میان شد و پلک هایم روی هم افتاد. همان لحظه فشار سرپنجه هایش روی بازویم بیشتر شد و محکم تر به خویش فشردم. یقینا افکار درون سرم را خوانده بود:

_در هر حال رفتارت غلط بود منم بهت تذکر دادم

پلک باز کرده سر بالا بردم. به نیم رخس زل زدم. همچنان نگاه و به ظاهر حواسش بند هوتن بود. این استاد حفظ ظاهر. تلاش کردم شبیه او خونسرد باقی بمانم. شده در ظاهر دردم را پنهان کنم. البته قطعا به اندازه ی او در

ایفای نقشم موفق نمی شدم. بالا رفتن تای ابرویش حواسم را جمع ادامه ی سخنش کرد

_ تکرار شه به تذکر خالی بسنده نخواهم کرد...

سر به سمت هوتن چرخاندم که دلخور روگرفت و زیر لب چیزی نجوا کرد. لب باز کردم تا با جمله ای میان داری کنم اما باز شدن در تراس و ظاهر شدن آسرین میان قاب در مانع شد

_ آقا هوتن

سینی به دست و سر به زیر بر جا ماند. دیدم که سر هوتن تند به سمتش چرخید و بلافاصله صدایش با لحنی ذوق زده بلند شد

_ آی خدا خیرت بده... یکی این وسط حواسش به ما بود.

بی معطلی به سمت دختر رفت. دخترک نگاه خجولش را بالا کشید و لبخند نیم بندی تحویل داد. هوتن در حالی که سمت دیگر سینی را می گرفت به نرمی گفت

_ دست شما درد نکنه

صدای نوش جان گفتن دختر به قدری آهسته بود که شک کردم واقعا ادایش کرده باشد.

سر دختر که زیر افتاد هوتن را مخاطب قرار دادم
_آسرینم غذا نخورده

هوتن با ابروهای بالا رفته به سمتم چرخید که لبانم را کش دادم و با لحنی معنادار ادامه دادم
_منتظر شما بود

اینبار چشمانش هم در حدقه درشت شد. بلافاصله به طرف آسرین برگشت
_آره؟

حس کردم الان است که چانه ی دختر بی نوا به قفسه ی سینه بچسبد. یا از خجالت ذوب شده زیر پایمان بدل به رودی روان شود. صدای هوتن هنوز ناباور بود
_چرا خوب؟

به سمت دختر سر کج کرده بود. دختری که انگار زبانش
حالا الکن شده بود چون تنها شانه بالا انداخت و سر به زیر
بر جا ماند.

هوتن سر به تاسف تکان داد و سر پیش تر برد. لحنش نرم
شد و نوازشگر

_من ممکن بود دیرتر بیام ...درست نیست بخاطر من
انقدر خودتو اذیت کنی.

صدای نجوای علاء برای لحظه ای حواسم را از آن دو جدا
کرد.

_راحیلم ...من باید با شما حرف بزنم.

خوب قطعاً می دانستم موضوع آن صحبتی که باید با من
می داشت چیست. سر به سمتش چرخاندم. نگاهش
موشکافانه و دقیق صورتم را کاوید انگار که مثلاً بخواهد
عمق دلخوری ام را بسنجد. سعی کردم یک نقاشی لبخند
تحویلش بدهم. موفق هم شدم حتی توانستم یک جمله ی
خاطر جمع کن هم بسازم و لبخندی به صورت او نقش
بزنم

_چه خبری بهتر از این رئیس

صدای به لرز افتاده ی آسین میان نظربازی مان وقفه
انداخت

_اینهمه شما بخاطر من اذیت می شید؟

به طرفشان برگشتم که هوتن جاخورده دست به سینه
گذاشت

_من؟...من چه اذیتی شدم؟

دخترک در لحظه بدل به ابر بهاری شد

_با فائزه جون دعواتون شده...دیگه اینجا نمیاید...الانم که
اینجوری شد...

تند تند موهای ابریشمی اش را داخل رو سری فرستاد و با
صورت خیس از اشک نالید

_همه اش به خاطر منه

آقاهوتن...من خیلی دردمس شدم براتون...اجازه بدید من
برگردم پیش اقام اینا

هوئن همچنان پشت به ما ایستاده بود و من تنها از لحنش
می توانستم میزان ناراحتی اش را حدس بزنم

_ دیگه چی؟

دخترک اینبار دستپاچه دست به گونه کشید و جویده
جویده ادامه داد

_ فائزه جون دلش برای شما تنگ میشه... شبا یواشکی سر
سجاده گریه میکنه...

من می فهمم بخاطر بودن منه
... اجازه بدید من برگردم

لحن هوئن علنا تند شد

_ معلومه که اجازه نمی دم

دخترک درمانده به صورت هوئن زل زد

_ آخه

بالاخره هوئن چرخید و در حالی که سینی به دست سمت
در می رفت بی تفاوت گفت

_ آخه بی آخه...

توام اگه میخوای من بتونم پیام به فائزه سر بزنم درساتو
 بهتر بخون... فائزه فکر می کنه من حواستو از درس و
 مشقت پرت می کنم...

برای لحظه ای به سمت دختر سرچرخاند
 _بین حتی دیگه نمی تونیم بریم جیگرکی اکبر ذغال... مارو
 از نون خوردن انداختی

دختر هول زده قدمی به سمت او رفت
 _من حواسم بخاطر شما پرت نیس که،
 راستش...

به آنی حرفش را خورد و مثل مجسمه خشکید.
 اخم هایم درهم رفت. هوتن کامل روی پاشنه چرخید و
 سگرمه هایش را درهم کرد

_راستش چی؟

دخترک به عادت اوقات هراس دستانش را در هم پیچید و
 سر به زیر انداخت. صدایش انقدر زیر بود که به زحمت
 شنیدم

_چند وقته داوود میاد دم مدرسه سراغم

برعکس صدای هوتن شبیه فریاد بود

الان میگی؟

دخترک علنا به تته پته افتاد. قدمی عقب رفت

_خوب...

هوتن جلو رفت و تقریبا تشر زد

_خوب بعدش...درست تعریف کن ببینم

دختر لحظه ای نگاه درمانده اش را به صورتم دوخت. پلک

روی هم گذاشتم محض آسوده کردن خاطرش. همان

لحظه سر چرخاند و نگاه ترسیده اش را به هوتن دوخت

_یه ماهی میشه میاد دم مدرسه...تهدیدم کرد.

گفت اسید میاره صورتمو از ریخت میندازه اگه پیش شما

بمونم...گفت اگه صورتم بسوزه ...زشت شم کور شم شما

مثل یه آشغال پرتم می کنی بیرون اونوقت تا آخر عمرم باید

بمونم گوشه ی خیابون... بهم سه ماه وقت داده برگردم
پیشش

هق هق گریه کلماتش را گنگ و نامفهوم کرده بود وقتی
پیش رفت و با بیچارگی نالید

_اون منو ولم نمی کنه آقا هوتن...

تا زهرشو به من و شما نریزه ولم نمی کنه... توروخدا بذارید
من برگردم... من نمی خوام بدبختی من دامن شمارم
بگیره... بذارید من برگردم

exchange group

#رحیل

#قسمت_۱۸۳

دستانم را روی شکم قلاب کرده به سیاهی سقف زل زده
بودم. در آن تاریکی و سکون نیمه شب تمام مدت تصویر
چشمان محزون هوتن را برابر چشمانم دیده و صدای
خسته اش را به گوش شنیده بودم، وقتی در برابر بهت همه
ی ما رو به آسین گفته بود

_ باید شما رو بفرستیم بری اونور آب... خانوم دکتر بعد از این!

وقتی تلاش کرده بود با شوخ طبعی منحصر به خودش آسیرین را مجاب به رفتن کند...

وقتی رو به من گفته بود

_ بین میتونی توی آلمان پانسیون چیزی براش پیدا کنی؟

وقتی برابر اعتراض مادرش قاطعانه گفته بود

_ این بهترین تصمیمی بود که می شد گرفت

وقتی در جواب دلواپسی من خواسته بود به او اعتماد کنم

و در جواب پرسش علاء که گفته بود

_ اجازه ی این دختر هنوز دست پدرشه چون عقدنامه اتون

جعلیه

نجوا کرده بود

_ اون با من ...

و ما همه اسیر بهت و حیرت بودیم. بس که همه چیز

ناگهانی اتفاق افتاده بود یا شاید بهتر بگویم ناگهانی مطرح

شده بود. چرا که قاطعیت کلام و اطمینان بیان هوتن فریاد می زد روی تک تک وقایع پیش رو روزها فکر کرده. در واقع این تصمیمی بود که او مدت ها پیش گرفته و حال ما را در جریان آن می گذاشت. همه بهم ریخته بودیم و بیشتر از همه ی ما آسرین بود که وحشت دوری از وجناتش می بارید. دختری نوا آنقدر بی تابی کرد و سوالات عجیب پرسید تا در نهایت مجبور شدم قول بدهم مدتی همراه او به کشور مقصد خواهم رفت و تا زمانی که رضایت ندهد تنهایش نخواهم گذاشت.

همگی غافلگیر شده بودیم. رفتار و گفتار هوتن می گفت که او هیچ برنامه ای برای ساختن آینده ی مشترک با آسرین ندارد. طوری سخن می گفت که انگار برای همیشه از داشتن آن دختر دست شسته و هوتن وقتی مهر تایید به حدس ما زد مقابل درب خانه مان ایستاده بود. علاء شجاعت به خرج داد و سوال همه ی ما را بی تعارف به زبان آورد

_من فکر می کردم تو یه برنامه هایی برای زندگیت داری، فکر می کردم قراره با آسرین ...

لبخند تلخ هوتن کلام علاء را قیچی کرده بود. هرگز آن تصویر عجیب را از یاد نخواهم برد. آن لبخند روی لب و اندوه دیدگان را که تضادی محزون ساخته بود و البته آن پاسخ غریب! جمله ای که برای تمام عمر آویزه ی گوشم می ماند.

_ بعضی وقتا دلت یه چیزی رو، یه کسی رو می خواد؛ خیلی ام می خواد... انقدر که به هیچ چی جز رسیدن فکر نمی کنه! اما تو خوب می دونی این خواستن هیچ منطقی پشتش نیست. می دونی رسیدنت به قیمت تباه شدن اون چیزی که میخوای یا کسی که می خوای تموم میشه... حالا تو دو راهی عقل و دلت گیر می کنی!

دلت میگه به من فکر کن ولی عقلت میگه خودخواه نباش به غیر از خودت به اون که می خوای هم فکر کن... بین کنار تو چه سرنوشتی داره؟

برای من خیلی سخت بود که خودخواه نباشم... سخت بود که به دلم نه بگم ولی دیدم اگه واقعا کسی رو دوست داشته باشی باید همه ی تلاشت خوشبختی و خوشی اون

باشه... حتی به قیمت رها کردنش... چون اینجوریه که حال خودتم بهتره... تماشای خوشی کسی که برات عزیزه خیلی لذتش بیشتر از وقتی که کنارت باشه ولی خوشبخت نباشه...

من می دونم آسیرین هیچ تجربه ای از ارتباط با مرد جماعت نداشته... جز پدرش و اون داوود نامرد تعریفی از جنس مذکر نداشته... طبیعیه که با کوچکترین محبتی از جانب من جذب بشه... من میخوام آسیرین توی جامعه حاضر باشه با آدمای تعامل داشته باشه... بفهمه همه ی مردا مثل پدرش و پسر عموش نیستن... دلم میخواد آگاهانه شریک زندگیش رو انتخاب کنه نه از سر بی پناهی و ناچاری دوباره یاد تنهایی هوتن قلبم را فشرده... یاد جمله ی آخرش بغض شد و در گلویم چنبره زد

_ ما همیشه مجبوریم بعضی از آرزوهایمون رو فدا کنیم... بعضی آرزوها قریونی میشن تا آرزوهای بزرگتر برآورده شن... مثلاً من آرزوی داشتن آسیرین رو فدای آرزوی سعادتش می کنم

و من فکر کردم آرزوی داشتن طفل را باید فدای آرزوی آرامش در کنار عزیزترینم بکنم. مردی که مرا با تمام بی تابی ها، بدخلقی ها و بی حوصلگی های این روزهایم دوست داشت.

فکر کردن به نام عزیزش باعث شد بی هوا دلتنگش شوم و صدایش بزخم

_علا

جوابم یک هوم خفه بود. سرم بی هوا به سمتش چرخید. در تاریکی اتاق جز حجم جسمش چیزی پیدا نبود

_خوابی؟

اینبار صدای گرفته اش را شنیدم که جواب داد

_آره

لبانم کش آمد و کامل به سمتش چرخیدم. دستانم را روی هم زیر گونه گذاشتم

_من خوابم نمی بره

از این فاصله می توانستم تصویر گنگی از صورتش داشته باشم. روبه من خوابیده بالشت زیر سرش را بین بازوان می فشرد. لحنش شبیه غرولند شد

_اونجوری که تو زل زدی به سقف هیچکس خوابش نمی بره

ابروانم بالا پرید و لبخندم عمق گرفت

_از کجا دیدی؟

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود. نور کم جان ماه هم به کمک آمده باعث شد پلک های بسته و حرکت لبانش را ببینم

_از اونجایی که منم زل زده بودم به صورت تو منتها انقدر از رو نرفتی که منو از رو بردی گفتم امشب چیزی کاسب نیستم پس بخوابم ... به خنده افتادم و به ظاهر تشر زدم
_به جای اینکه دلواپسم شی گیر فکرای خلافت بودی؟

دیدم لبانش کش آمد و بالاخره پلک هایش از هم جدا شد

_ حالا به چی فکر می کردی؟

دست پیش بردم و روی گونه اش گذاشتم. سرانگشتانم را
روی زبری پوستش نوازش وار حرکت دادم

_ اول تو بگو...

لحظه ای خیره به صورتم زل زد و بعد نجوا کرد

_ من به تو فکر می کنم

دستم از حرکت ایستاد و حرف دلم بالاخره از میان لبانم
بیرون دوید

_ و به اون بچه

اخم هایش از سر نفهمیدن کلامم بود که در هم رفت

_ کدوم بچه؟

قلبم به گزگز افتاد و چیزی در گلویم آماس کرد. به زحمت
آب دهان فرود داده با صدای گرفته نجوا کردم

_ همون بچه ای که هر روز بهش سر می زنی و نگران

احوالشی... همون که خانواده اش گفتن

دستش بی هوا بالا رفت و دور مچم حلقه شد

_راحیل جان

#راحیل

#قسمت_۱۸۴

رمق نداشتم حتی یک لبخند نیم بند روی لب بنشانم تا سرپوشی به حال زارم باشد. البته اهمیتی هم نداشت من و احوالم برای او یک کتاب گشوده بودیم! دیدم که به سرعت روی آرنج بلند شد. دستش پیش آمد و نرم روی گونه ام نشست. درخشش چشمانش در تاریک روشن اتاق، ستاره باران کویر بود و زمزمه اش نجوای مهتاب

_غیر از من، دکتر سهرابی که سه تا بچه داره...دکتر مدبر که تازه خدا بهش یه دختر داده و دکتر حبیبی که اون دوتا پسریچه ی زلزله رو داره نگران احوال و سرنوشت اون بچه ان...هر کدومشون شده در روز چند بار بهش سر می زنن...

چون سرنوشت یک انسان برایشون مهمه...یه انسان که از قضا فقط بیست روزه به این زندگی دعوت شده و الان بی پناه ترین موجودیه که ما می شناسیم...میفهمی چی میگم؟

نه نمی فهمیدم...من فقط این را می فهمیدم که در آرزوی یک طفل درست شبیه همان طفل بی پناه هستم...نمی فهمیدم چرا قصه های خدا انقدر عجیب و غریب اند.

من در آرزوی فرزند و فرزند و فرزند و فرزند...مادری...

حرکت نوازش گونه ی دستش روی گونه ام حواسم را به چشمانش داد و به صدای دردمندش:

_راحیل...عزیزم...پیگیری من از احوال اون بچه فقط از سر انسانیتیه عزیزم، نه حسرت!

مثل همیشه حرف های درون سر و اسرار میان قلبم را خوانده بود...دیگر چه نیاز به پنهانکاری؟...باید اصل دردم را می گفتم...که گفتم:

_تو حسرت بچه نداری؟

دستش روی گونه ام از حرکت ایستاد و سرش محکم به دو طرف تکان خورد

_نه... معلومه که

دستم را از روی صورتش عقب کشیدم و او دلجویانه ادامه داد:

_من انقدر حسرت داشتن تو رو خوردم... انقدر آرزو تو به دل کشیدم؛ که اگه تمام عمر از بودندت کیفور باشم و با داشتنت عشق کنم بازم برام کمه... واقعا وقت ندارم حسرت چیز تازه ای رو بخورم!

نگاهم روی لبخندش خشک شد و زبانم بی طاقت دردها را بیرون ریخت:

_ولی من حسرت میخورم علاء

لبخندش به آنی جمع شد. حتی حس کردم ستاره ها از نگاهش افول کرد و من هول زده تلاش کردم گرد غم را از دلش بشویم:

_حسرت می خورم که نمی تونم بهت بچه ای بدم...

بعد اینهمه سال عذاب... حالا که دارم بازم یه گوشه ی زندگیمون خالیه!

اینبار تنه پیش کشید. صدای خش خش ملحفه ها
...برخورد نفس گرمش به صورتم و نوای آرام کلامش رودی
زلال ساخت برای شستن غم ها

_زندگی ما خالی نیست راحیل ... ما همدیگه رو داریم... برای
من داشتن تو یعنی داشتن تمام خواستنی های دنیا... میدونی
چی میگم؟ ... من جای خالی چیزی رو تو زندگیم حس نمی
کنم... تو تمام چیزی هستی که من از زندگی میخوام

ستاره ها انگار از چشمانش درون قلبم سرازیر شد. دستانم
بی هوا به سویش گشوده شد و او که انگار مشتاق تر بود به
این آغوش... بی معطلی اجابتم کرد. صورتم میان سینه اش
گم شد و عطر تنش شبیه قوی ترین مخدر دنیا دردها را
ساکت کرد. هنوز سرم میان سینه اش بود که صدای
آغشته به خنده اش را شنیدم:

ولی انگار بچه برای تو خیلی مهمه... میخوای بچسبونیش به
من

دلخور عقب کشیدم و سر بالا بردم که لبخند مغمومش
هرچه دلخوری بود به فراموشی سپرد

_من برات کافی نیستم راحیل؟

در لحظه از خود بیزار شدم... بابت غمی که مدام به دلش
می ریختم... بابت این حجم اندوه که از کلامش سرریز می
کرد... من باعث و بانی تمام این غصه ها بودم!

دستانم بی اذن من بالا رفت، گویا آن ها عجلول تر بودند به
دلجویی که آنطور صورتش را در میان گرفتند. زبانم که
چرخید صدایم حتی برای خودم غریبه بود، بس که لرز
داشت

_من هرچیزی که تو زندگیم می خوام بخاطر توئه علاء...

هرچیزی وقتی برام مهم میشه که بدونم باعث خوشحالی تو
میشه... تو دلیل تمام خواستن های منی...

سر چرخاند و بوسه اش کف دستم شکوفه کاشت. نگاهم
که کرد من یقین را در چشمانش دیدم و در کلامش شنیدم:

_خوب من الان بهت میگم که من جز تو ازت هیچی نمی
خوام...

ولی وقتی میبینم تو آنقدر بخاطر بچه داری خودتو اذیت می کنی واقعا عذاب می کشم.

بعضی زخم ها آنقدر عمیق و کریه اند که تو حتی دل آن را نداری محرم ترین شاهدشان باشد. مبادا قلب نازنینش خراشی بردارد یا خاطر عزیزش مکدر شود. بعضی زخم ها تنها مال خود توست... مال خود خودت... گنجینه ای که تنها برابر خدا از آن رونمایی خواهی کرد. مایه ی مباحات صبوری هایت!

دستانم از صورتش پایین سرید و روی قفسه ی سینه اش نشست. با تمام تلاشی که داشتم نتوانستم غم صدایم را بگیرم:

_من باهش کنار او مدم علاء
باور کن.

لب باز کرد تا چیزی بگوید که مهلتش ندادم
_ هفته ی پیش رفتم سونوگرافی... لبانش به آنی روی هم
چفت شد. دستانش را حس کردم که دور تنم پیچید و مرا

به سینه فشرد. انگار می خواست حضورش را بیشتر به رخم
بکشد. پشت بودنش را... پناه بودنش را...

اما بعضی زخم ها آنقدر عمیقند که...

پلک هایم روی هم فشرده شد و ادامه دادم

_چسبندگی خیلی شدید بوده...دکتر آب پاکی رو ریخت رو
دستم.

پلک که باز کردم در سکوت تماشا می کرد. تنها چیزی که
نگاهش داشت دلواپسی بود...دلواپسم بود!

لبخند زدم...جان کندم تا یک لبخند واقعی بزخم گرچه
چشمانم سوخت:

_همین که تونستم این مدت در موردش حرف نزنم و آه و
نال نکنم یعنی باهاش کنار اومدم دیگه...نه؟.

لبانش کش آمد...واقعی خندید و لبریز از مهر:

_عاشقتم...فقط خدا میدونه چقدر...@Vip

سر پیش بردم و قفسه ی سینه اش را بوسه ای کاشتم.

_و همون خدا خبر داره که من بیشتر عاشق توام

#رحیل

#قسمت_۱۸۵

پیشانی به پیشانی ام چسباند و پلک بست. دلم می خواست
شبهه او خود را به این آرامش عمیق بسپارم و غرق لذت
شوم اما نمی شد. دردی که در سینه ام می پیچید نمی
گذاشت. این اندوه دردآور!

یکی از خاصیت های اندوه این است که اصرار به خودنمایی
دارد. ابتدایی ترین حالت این خودنمایی در نگاه توست.
چشمان آدمی همیشه زودتر غم را فریاد می زنند. اگر پلک
ببندی آن غم اشک شده روی گونه ات خود را به نمایش
می گذارد. دلش می خواهد بدل به حرف شود... به شعر... به
سخن! و اگر تو لب ببندی در گلویت چمبره زده شکل غمباد
می گیرد.

و من برای فرار از حناق غمباد بود که ناچار لب به سخن
گشودم

ولی من هیچ وقت از کار خدا سر در نیاوردم... به یکی بی حساب می بخشه ولی برای یکی دیگه نون بخور نمیر روزی می کنه... یکی هرچی اراده می کنه داره، ولی یکی دیگه رسیدن به ساده ترین خواسته هاشم شبیه فتح قله ی قافه... به یکی چیزی رو میده که با تمام وجود ازش بیزاره... اونوقت همون چیز رو از کسی که حسرتش رو داره دریغ می کنه...
لبخند روی لبش وصله ی ناجوری روی صورت غمزده اش بود

— مثل بچه

صادقانه حرفش را تایید کردم. هم با تکان سر و هم با نجوای کلام

— مثل بچه... مثل بچه های ناخواسته ای که به راحتی آب خوردن سقط می شن. چون خدا خواسته ولی پدر و مادرشون نمی خوانشون... مثل همین بچه ای که تو بیست روزگی پدر و مادرش رو ازش گرفته... از اون طرف یکی مثل من هست که با تمام وجود می خوامش ...

عذاب وجدان بالاخره کار خودش را کرد. پلک هایم روی
هم افتاد و رازم افشا شد

_ گاهی فکر می کنم دارم تاوان پس می دم علاء... تاوان
نخواستن بچه ای که خدا بهم بخشید و من داشتم
سقطش می کردم... یادته بهم گفتم...

انگشت اشاره اش که بی هوا روی لبانم نشست، نقطه
پایان کلامم گذاشت. زمزمه اش دلجویانه بود و البته
مطمئن:

_ خدا عزیزترین دوست ماست راحیل جان... حتی از
خودمون با خودمون مهربون تره... خدا هیچوقت هیچ جا
بد ماها رو نخواسته و نمی خواد... هر اتفاقی که پیش اومده
حتما خیریتی برامون داره

بی طاقت سر عقب کشیدم. دستش پایین افتاد و من با
دلخوری گله کردم:

_ آخه چه خیریتی؟

سر عقب کشید و با نگاهی مطمئن به چشمانم جواب داد

_ شاید خدا می خواد ببینه ماها تا کجا می تونیم خودخواه باشیم... فقط باید یه بچه از خون خودمون باشه تا بهش محبت کنیم؟... تا مشتاقش باشیم؟... همیشه یه بچه رو به حکم اینکه انسانه... مخلوق عزیز خداست... یه فرشته ی بی پناهه پناه بدیم؟

شرمگین از خودخواهی ریشه کرده در وجودم، نگاهش کردم
_ چرا ولی ...

دستش کنار گونه ام نشست. سر پیش آورد و مماس
صورتم نگاهش را بین چشمانم گرداند

_ این ولی، به تو نمیداد راحیل... به قلب بزرگ تو نمیداد
چشم گرفتم و به پنجره چشم دوختم. تاب سنگینی نگاهش
را نداشتم. ترجیح دادم به داس مهتاب زل بزنم تا خنجر
شماقت گر نگاهش. اما کلامش همان وظیفه ی نگاهش را
به جا آورد

_ می دونی بنظر من کسای که بچه ای رو به سرپرستی قبول
می کنن عزیزکرده های خدان... کسی که بتونه روحش رو
انقدر بزرگ کنه که از منیت جدا شه... اصرار نداشته باشه

حتما یه موجودی از خون خودش باشه تا سرپرستش
 باشه... به حکم قلبش به حکم انسان بودنش پیش بره ...
 کلامش نرم نرمک داشت جهت می گرفت. آن هم به سمتی
 که هیچ رغبت به شنیدنش نداشتم. اخم ناغافل گره ی
 بین ابروانم شد

_چی می خوای بگی علاء؟...

سرش پیش تر آمد. لبانش به نرمی حریر روی لبانم سرید.
 برخورد نفس گرمش پلک هایم را روی هم انداخت

_می خوام بگم تو به ذات مادری... انقدر که قلب بزرگی
 داری... تو اصلا مادری کردن توی خونتہ ... چه اشکالی داره
 که...

تمام حال بهشتی ام در لحظه بدل به جهنم شد. به تندى
 پلک باز کردم و کلامش را بریدم

_نه علاء... حالا که خدا من رو لایق مادری نمی دونه منم
 دیگه نمی خوام مادر کسی باشم!

دستش این بار بالا رفت. روی پیشانی نشست و بعد لابه
 لای موهایم خزید

_داری احساسی برخورد می کنی دورت بگردم.
کنج لبم را بالا کشیدم. کامم به تلخی زهر شد و لبخندم را
بدل به تلخند کرد:

_اتفاقا دارم خیلی منطقی بهت میگم. حالا که اون نمی
خواد منم نمی خوام...

این جمله با این لحن قاطع نقطه آخر خط بحث دونفره
مان شد. یک نقطه ی قرمز که آنقدر پررنگ بود که دیگر
هرگز و تحت هیچ شرایطی علاء کلامی از آن طفل و
سرنوشتش به من نگفت... زندگی مان به روال سابق
برگشت. او درگیر طبابت و جراحی شد و من درگیر درس و
آسیرین و عروسک ها. روزگارمان به عشق طی می شد، گرچه
گاهی غم و جای خالی فرزند گوشه ی قلبم را می گزید، اما
آنقدر عشق حجیمی در وجودم لانه کرده بود که جایی برای
احساسات منفی نمی گذاشت؛ جوری که آن غم به سرعت
عقب می کشید. داشتم با آن جای خالی کنار می آمدم.
داشتم زندگی را با تمام جانم مزمزه می کردم تا آن روز
شوم...

روزی که خبر درگذشت مادر آن طفل سرتیتر اخبار خانه ی
کوچکمان شد...

#رحیل

#قسمت_۱۸۶

خوشبختی کوچکمان با این غافلگیری سیاه کمرنگ شد.
انگار من اندوهگین شدم و غمگین، بابت سرنوشت تاریک
طفلی که در آغاز لمس حیات باید طعم تلخ تنهایی و بی
پنهای را می چشید. من آن طفل را می فهمیدم. منی که درد
بی مادری با پوست و خون لمس کرده بودم. منی که طعم
تنهایی و بی کسی را با تمام جانم چشیده بودم.
اما علاء... حال علاء بسیار متفاوت تر بود. او با تمام وجود
درگیر آن طفل و سرنوشتش شده بود. یا جویای احوالش
بود یا پیگیر پیدا کردن یک سرپرست امین برایش و یا درگیر
فکر آینده اش! جوری که انگار هیچ در این عالم نمی
زیست.

او آن روزها در دنیای دلواپسی برای یک طفل بی پناه زندگی می کرد. کودکی که عجیب به چشم رقیب می دیدمش. رقیبی که تمام توجه و مهر علاء را مال خود کرده بود. و من ... علاء درگیر بی پنهایی یک کودک بود و من درگیر حسادت استخوان سوز آشوب بودم از تماشای تقلای علاء برای نجات زندگی کودکی که نمیخواستم هیچ از نام و نشانش بدانم.

حس می کردم آن کودک علاء را از من خواهد گرفت. از اینکه نتوانسته بودم فرزندی به او بدهم و حال، او اینطور بی قرار سرنوشت فرزند دیگری بود اسیر زجر مطلق بودم.

زندگی مان شکل کابوس به خود گرفته بود!

فکری خوره وار روح و روانم را میخورد. فکر اینکه علاء تشنه ی یک فرزند است با چیزی که هرگز نمیتوانستم به او بدهم!

قصور اینکه آن طفل را من ترجیح داده روزگارم را به تلخی زهر کرده بود، گرچه بارها و به اصرار تأکید کرده بود به حکم انسانیت درگیر اوست اما باور نداشتم. من آن افکار

خوره وار مغزم را باور داشتم، باوری که داشت مرا و زندگی
مشرکمان را می بلعید!

اندک اندک نوای همنوایی تمام نزدیکانم با علاء همراه می
شد. مثلاً مامان ماهی به شکلی کاملاً ناگهانی یاد خاطران
کودکی و مادرخوانده اش افتاده بود. هر بار که مرا می دید یا
صدایم را از پشت تلفن می شنید جوری بحث را به سمت و
سوی آن خاطرات می کشاند. از زنی می گفت که دلسوزتر از
مادرش بوده و مهربان تر از فرشته ها. از حقی که آن زن به
گردنش داشته و دارد میگفت! از ثواب سرپرستی یتیم. از
شاد کردن دل های شکسته. آنقدر می گفت و می گفت تا
صبرم را سر می آورد و مرا به واژه ی خداحافظ می رساند.
آقا جان تازگی ها زیاد میخواند <چو عضوی به درد آورد
روزگار دگر عضوها را نماند قرار>

بعد هم با نگاه معناداری حالی ام می کرد منظورش از <دگر
عضوها> دقیقاً منم!

بابا اما وضعیتش فرق میکرد. اهل تعارف نبود و حرف
دلش را صریح و بی پرده به رویم می زد. مثلاً همین چند روز
پیش رک و راست گفت:

- مادر کسی نیست که یه موجود زنده از خون خودش
به دنیا اضافه کنه... مادر کسیه که بتونه یه انسان
تربیت کنه و به جامعه هدیه بده حتی اگر به دنیا
نیاورده باشدش

هو تن و آسرين گرچه سكوت كرده بودند اما نگاه منتظرشان
فرياد می زد مشتاق شنیدن نظر موافق من هستند و غم نگاه
هو تن...

امان از غم نگاه هو تن

سه هفته تمام تحت شدیدترین فشارهای روحی بود. روز و
شبم در هم پیچیده خواب به چشمانم حرام شده بود.
شبيه انسانی گرفتار در گرداب تقلا می کردم شاید راه نجاتی
بیابم. جسارت گرفتن یک <نه> قاطع را از دست داده
بودم. قلبم مدام پا درمیانی میکرد اما راستش را بخواهی من
عجیب روی دنده ی لج افتاده بودم. داشتم با خدایی که
مرا لایق داشتن فرزندی ندانسته لجبازی می کردم. یقین
داشتم اگر امروز صاحب فرزندی بودم حالا و در این زمان
آغوشم بیش از هر کسی برای آن طفل بی کس گشوده بود.

اما اکنون ... اکنون که آغوشم از عطر فرزند خالی و روزگارم از امید تهی بود نمی خواستم به عطر تن غیر آغشته اش کنم. خودخواه شده بودم. همه چیز بهم پیچیده بود و من در مانده تر از هر زمانی به انتظار یک راه نجات نشسته بودم. تا اینکه بالاخره ناجی من، با لبخندی روشن و از راهی که هیچ انتظارش را نداشتم رسید!

لبخندم هیچ جمع نمی شد. دست زیر چانه زده محو تماشایش بودم محو تماشای این خیال جان گرفته!

شبهه خودم دست زیر چانه زده بود. لبخندم را با لبخندی روشن جواب می داد و با نگاهش گویی هر لحظه نوازشم می کرد. با آن چشمانی که انگار از مادر به عاریت گرفته تا قلبم را هر لحظه به یادش زنده تر کند.

در صورتش چشم گرداندم. موهایش در شقیقه سفیدتر شده بود و چین های ریز کنار چشمانش بیشتر از هر زمانی توی چشم میزد. دقیق تر که می شدی میتوانستی چند تار سفید لابه لای سیاهی ته ریشش هم پیدا کنی ... یک زخم

نورسته کنار پیشانی ش جا خوش کرده بود که یقین داشتم
قبل ترها ندیده بودمش. چهره اش نرم نرمک داشت بدل
به یک عاقله مرد میشد و همین هم دوست داشتنی ترش
میکرد. حرف های دلم آنقدر زیاد شد، غل زد و بالا آمد تا
از میان لبان کش آمده ام بیرون ریخت:

- هنوز باورم نمیشه رو به روم نشستی

خندید کف دستانش را روی میز گذاشت صورت آفتاب
سوخته ش نزدیک تر آمد و لبانش جنبید.

- تو این دو روز، هر بار که روبروم نشستی همین رو
گفتی

لبخند پهنم بیشتر بخاطر شیرینی لهجه ش بود. شبیه
خودش تنه پیش کشیدم و کف دست به میز چسباندم

- بس که ذوق دارم. من و اینهمه خوشبختی؟!

برای لحظه ای لبانم انگار بهم چسبید. نگاه دلتنگم را در
صورتش گرداندم. قلبم برایش پر کشید. خواستم لب باز
کنم که زودتر از من نجوا کرد.

- منم دلم برات تنگ شده بود

با بغضی که ناغافل به گلویم چنگ انداخته بود جواب دادم
- ولی من خیلی دلتنگ تر بودم... با همه ی بی معرفتیا

لبخندش بدل به غم خند شد. سر بالا و پایین کرد:

- آره من بی معرفت بودم. درست میگی ولی ...

تازه یاد دلخوری هایم افتادم با لبهای آویزان و میان
کلامش دویدم

- حتی عروسیم نیومدی

لب باز کرد که باز هم مجالش ندادم بس که گلایه تلنبار
کرده بودم

- الانم به خواست علاء اومدی

سر به زیر انداخت که به تلخی ادامه دادم

- البته درست تر بگم بخاطر اون بچه

همان لحظه سرش به سرعت بالا آمد. گرمای دستش را
روی سرانگشتانم حس کردم و نجوایش که مطمئن گفت:

- من در هر شرایطی مهمترین دلیل اینجا بودنم تویی

لبخندی تحویلش دادم و ابرو بالا انداختم

- که رضایتم رو جلب کنی؟

پلک هایش روی هم افتاد و به تأسف سرتکان داد که هول زده عقده گشایی کردم:

- باورم نمیشه همه تون بسیج شدین تا رضایت منو بگیرین برای سرپرستی اون بچه

به آنی پلک هایش از هم فاصله گرفت. نگاهش حالا رنگ ملامت گرفته بود:

- ما همه میخوایم تا به یک بچه ی تنها و بی پناه کمک کنیم. کمک کنیم تا صاحب خانه و خانواده باشه...
بالاخره هیچ چیزی بهتر از داشتن پدر و مادر...

خودخواهی و خشم در لحظه عنانم را به اختیار گرفت
چنگ به سرانگشتانش زدم

- ولی این کار شما کمک نیست، در واقع یه جور ظلمه ...
چون ... چون من اون بچه رو نمیخوام بنابراین هرگز
نمیتونم مادر خوبی برای بچه باشم!

از شدت خشم کلمات را بریده بریده و جویده جویده ادا کردم. برعکس من او دریای آرامش بود به حرصم لبخند

زد. دست دیگر آمد و دست سردم را در پناه دستانش جای داد

- ولی علاء اعتقاد داره هیچ کس جز تو لایق مادری اون بچه نیست. وگرنه...

سر بالا انداختم و کلافه پلک بستم

- علا اشتباه میکنه... من اگه لایق بودم خدا بخودم بچه میداد.

قلبم عجیب میسوخت. چرا خدا حالم را نمی پرسید؟

- مگه نداد؟

آن صدایش و سؤال طعنه گونه ش پلک هایم را از هم دور کرد. نگاهش کردم و گله هایم از خدا را به او گفتم

- ولی گرفتتش...

سر به سمتی مایل کرد و با نگاه ملامتم کرد. اما برای من مهم نبود... من دلخور بودم و باید دلخوری هایم را به یک نفر می گفتم. خنده ی هیستیریکی کردم و شانه بالا انداختم:

- لابد وسط راه دید لیاقت ندارم، بچه رو پس گرفت.

یکی از دستانش دستم را رها کرد و نرم کنار گونه ام نشست
- نباید در مورد خدا انقدر فکر بد بکنی!

پوزخندی از سر درد زدم

- چطور فکر کنم؟ .. این واقعیه عمادا! من بلد نیستم
خودم را گول بزنم

انگشت شستش شروع به نوازش گونه ام کرد:

- شاید خداوند میخواهد که تو هر دو شکل مادرشدن رو
تجربه کنی... تو رو انقدر لایق میدونه که هم بتونی یک
فرزند از خون خودت داشته باشی هم فرزندی که از
بطن تو نیست ولی محتاج تو هست.

چیزی در چشمانم نشتر زد شبیه خنجر اشک. صدایم
شروع به لرزیدن کرد و من رو به تصویری که حالا گنگ بود
جواب دادم

- من بچه‌ای از خون خودم ندارم... بچه‌ی من مرده
عمادا، دیگه هم قرار نیست فرزندی از خون خودم
داشته باشم.

حرکت دستش روی صورتش متوقف شد و بعد حرارت دستش پرکشید. همان لحظه شنیدم که پرسیدم

- ببینم من یک سؤال ازت دارم

در سکوت خیره ش شدم. دستانش را در هم قلاب کرد و نگاه جدی اش را به صورتش دوخت

- تویی مادری؟

جا خورده از آنچه شنیده بودم و گیج از معنایش سرتکان دادم

- متوجه نمیشم

پرده ی اشک عقب کشیده بود و حالا به وضوح حرکاتش را می دیدم که در کمال آرامش فنجان قهوه اش را برداشت و کنج میز گذاشت. جعبه ی کوچک دستمال را کناری هول داد و بعد با طمانینه سر بالا آورد و به صورتش زل زد:

- سؤالم اینه: تو که مادرت رو از دست دادی، معنی این رو داره که هیچ وقت مادری نداشتی؟ یعنی هانیه هیچ وقت مادرتو نبوده؟

ناباور خندیدم

- چه ربطی داره آخه؟

ابروبالا انداخت و لبخند دندان غایی زد:

- خوب وقتی میگی که مرگ رابطه ی مادر فرزندى رو از
بین می بره یعنی..

بی حوصله میان حرفش پریدم

- داری با من سفسطه میکنی؟

شانه بالا انداخت و خیلی جواب داد:

- نه... دارم حرفت را ترجمه میکنم. حرفت این معنی رو
می ده!

به سمت تنه مایل کرد و با انگشت اشاره روی میز ضربه زد

- تو مادر اون بچه هستی که زنده نیست راحیل...

- اون در یک جهان دیگه منتظر توئه حبیبی

بق کرده به فنجان قهوه خیره شدم به طرح سفید روی آن

طرحی شبیه یک بال .. بال فرشته

صدایش مرا از ژرفای غم بیرون کشید:

- ولی من نیاوردمت اینجا که در مورد اون بچه باهات حرف بزنم... خودت بحث رو شروع کردی.

لبخند تلخی زدم و خیره به فنجان نجوا کردم

■ تهش قرار بود بهش برسیم... گفتم کارت رو راحت کنم

صدای خنده‌اش و ادارم کرد سربلند کنم:

- ولی نتونستی کارم رو راحت کنی؟

با حفظ لبخند جمله‌اش را گفت و من اخم هایم در هم رفت.

- سخت تر از این حرفاست!

اخم غلیظ تر شد.

- چی؟

لبخندش رنگ باخت. پوفی از سردرماندگی کشید و دست به پیشانی گرفت. نگاهش شروع به سقوط کرد و صدایش بدل به نجوا شد.

- در مورد هانیه است.

#رحیل

#قسمت_۱۸۷

قلبم هری ریخت. بی هوا ولوله به جانم افتاد. نمی دانم چرا
 آنطور دل آشوبه گرفتم. دستانم را در هم گره زدم و
 هراسان پرسیدم

- چی شده عماد؟

دست از پیشانی گرفت و نگاه غمبارش را به صورتم دوخت

- نمیدونم از کجا شروع کنم!

آشوبم بیشتر شد. تنه پیش کشیدم و خیره به مردمک لرزان
 چشمانش به دستانش دخیل بستم

- بهم بگو...

لحظاتی در سکوت خیره ام ماند. سپس زبان روی لب
 زیرینش کشید و مردد پرسید:

- تو از امام موسی صدر چی میدونی؟

سؤالش بنظر نامربوط آمد. جا خورده سرعقب کشیدم و
فکری جواب دادم:

- خوب ... میدونم که دوست صمیمی پدرتون بوده
پلک روی هم گذاشت و تاییدم کرد و بعد سر به دو طرف
تکان داد:

- خوب دیگه؟

گیج تر از قبل دست به گونه کشیدم:

- و اینکه شما خیلی دوستش داشتین
خندید:

- برو سر اصل مطلب!

زیادی حیران بودم و همین مغزم را کند کرده بود

(ام) کشداری گفتم و چشم باریک کردم

- و اینکه ربوده شده

چشمانش درخشید. انگار که به جواب دلخواهش رسیده

باشد هیجان زده تنه پیش کشید

- از سرنوشتش چی میدونی؟

لب پایین کشیدم و در حالیکه هنوز از سؤالات نامربوطش
سر در نیاورده بودم سرتکان دادم

- فکر میکنم هیچ کس خبر نداره!

کمی انرژی گرفته بود. لحنش قاطع تر شد و نگاهش
مطمئن

- درسته ... شبیه این داستان بازم هست.

سرگردان از این قصه گویی بی موقع اخم کردم. انگار متوجه
حالم شد که بلافاصله دست به سینه شد و ادامه داد

- یک فرمانده ایرانی به نام احمد متوسلیان و

دوستانش... در موردشون چیزی شنیدی؟

کلافه نگاه گرفتم. داشت حوصله ام سر می رفت. ابتدا از
مادر گفته مرا به هول و ولا انداخته بود و حالا داشت در
این بلبشو قصه می گفت. بی میل به تاریکخانه ی حافظه م
سر زدم. تنها چیزی که به ذهنم رسید را نجوا کردم

- فقط میدونم که اونام ربوده ...

ناگهان یک شهاب سنگ در شب ذهنم درخشید. به

سرعت سریالا بردم:

- چی میخوای بگی؟

به قدر چند ثانیه به چشمانم خیره ماند و لی انگار سنگینی نگاهم را تاب نیاورد که آنطور سرش زیر افتاد و نجوای کم جاناش به گوشم رسید.

- میخوام بگم... باید هانیه رو هم به این لیست اضافه کنیم

بهتم زد. قلبم انگار که از شدت حیرت تپیدن را از یاد برد. مادرم... مادرم...!

چند باری پلک زدم شاید این خواب رهایم کند. رهایم نکرد و من ناچار با زبانی لکنت گرفته نجوا کردم

-یعنی... یعنی چی؟

نگاهش را تا سقف بالا برد. لب باز کرد و آهی عمیق کشید انگار که بخواهد تمام هوای کافه را به ریه بکشد. نگاه که پایین انداخت غم از چشمانش شره میکرد:

- چند وقت پیش بهم خبر دادن که دیدنش...

چند نفر از کسانی که از زندان اسرائیل آزاد شده بودن شهادت دادن هانیه رو تو زندان دیدن... وای بی هوا از بین

لبانم خارج و دستم روی سینه چنگ شد. قلبم... قلبم چرا
نمیزد؟

- تموم نشانه‌هایی که دادن درست بود. از قیافه ش تا
اون خال قرمز زیر گوشش. گفتن اونجا طبابت میکنه
... به مریض‌های زندانی کمک میکنه و عروسک
میسازه

برای لحظه‌ای لبانش بهم چسبید. با تمام جانم به دهانش
زل زدم که دیدم کنج لبش به تلخی بالا رفت. نگاه بالا
کشیدم، چشمانش ابری شده بود. ابری در آستانه‌ی
بارش:

- عروسک‌هایی با موهای فرفری... اسمشون ...
سوزن‌هایی در قلب و چشمانم فرو میرفت. انگار یک نفر
داشت برای عروسک‌هایش چشمان تا به تا می دوخت.
نگاهم تار شد و لبانم همپای او زمزمه کرد
- راحیل!

دیگر اختیار اشک ها و هق هق گلویم با من نبود. من به تعداد تمام سال‌های بی مادری اشک می‌ریختم. همزمان نامش را با التماس تکرار میکردم:

- عماد... عماد... یعنی ماما تو تمام این سال‌ها زنده بوده؟
یعنی ... یعنی...

گریه امانم را برید و همزمان عماد دست زیر چشمانش کشید و سرش را بالا و پایین کرد. صدایش خسته و دردمند بود وقتی جواب داد:

- احتمال می‌دیم جزو اسرایی باشه که اطلاعاتشون جایی ثبت نشده ... شاید به خاطر فعالیت‌های قبلیش اینکارو کردن...

سر به حسرت تکان دادم. مادرم... آخ

صدای عماد را میان مرور دردهایم شنیدم:

- به خودم قول داده بودم تا وقتی پیداش نکردم نیام دیدنت..

نگاهش کردم که با تأسف سر به زیر انداخت

- ولی مع الاسف ... نشد!

وا رفتم ... آن لحن ناامیدش، امیدم را از رمق انداخت.
گریه فراموشم شد و سرخورده لب بهم زدم:

- چرا؟ ... تو رو خدا درست تعریف کن. قلبم داره
وایمیسته!

سر به دو طرف تکان داد و بی آنکه سریالا بیاورد با صدایی
نجاگونه تعریف کرد:

- فهمیده بودیم هانیه زنده است. یعنی مطمئن بودیم.
حدود هشت نفر از اسرای آزاد شده به قطع گفته
بودن دیدنش. برای مذاکره اقدام کردیم. گفتیم با سری
بعد اسرا مبادله بشه. تقریباً همه چیز خوب پیش رفته
بود که خبر دادن داخل زندان اعتصاب شده!

انگار از عرش به فرش سقوط کردم. آه از نهام بر آمد و
عماد با حزنی آشکار ادامه داد:

- هانیه ام جزو گروه معترض بوده... بعد از اون جریان از
اون زندان منتقل شده.. دیگه خبری ازش نداریم

امیدم در نطفه مرد. شبیه فرزندی که زاده نشده از دستم
رفت. با بیچارگی پرسیدم:

- یعنی چه بلایی سرش آوردن؟

دستانش که حصار صورتش شد قلبم ترکید:

- نمی دونم ... نمیدونم...

شبيه او دستانم را حائل صورت کردم. چه گریه ها که به خودم بدهکار بودم. قلبم داشت شبیه گنجشکی اسیر قفس خود را به در و دیوار سینه میزد. تصویر مادر را در سیاهی پشت پلک هایم دیدم و با قلبم صدایش زدم. من دست از هستی شسته!

- من هنوز امیدوارم رحیل... مطمئنم پیداش میکنیم...

یکم زمان میخوام ولی قول میدم پیداش کنم

نا امیدتر از آن بودم که باور کنم. امیدم مرده بود.

- به من کمک کن... من به کمک تو احتیاج دارم

کلامش باعث شد دستانم پایین بیفتد. دردمند نگاهش کردم و او دلجویانه سخن گفت:

- تو به اون بچه کمک کن... بهش مادرش رو برگردون.
اونوقت من یقین دارم فرشته‌ها کمک میکنند تا هانیه
رو پیدا کنیم.

تمام مسیر را گریه کردم. عماد رفته بود تا پدر را ملاقات
کند و بلکه از مادر بگوید. مرا رها کرده بود تا شاید آسوده
تر به خواهشی که داشت فکر کنم. اما من تنها اشک
ریختم. درونم بلوایی به پا بود. خیال دیدار دوباره ی مادر
زیادی دور بود. اما فکر به اینکه در تمام این سالها او را
داشتم و نداشتم آتشم میزد.

برای تمام سالهایی که جای خالی ش را با حق هق گریه، با
مرور خاطرات و با حسرت تمام نشدنی نداشتمش پر کرده
بودم.

گرچه جوانه ی کم جانی از امید کنج قلبم روشن بود و من
دلم میخواست این جوانه را زنده نگاه دارم، اما نه آنطور
که عماد و همه ی دیگران میخواستند. حتی جمله آخر
عماد هم باعث عقب نشینی ام نشد. نمیتوانستم. من
حریف این دلشکستگی و جراحی عمیق قلبم نبودم.

هر چه تلاش میکردم خود را قانع کنم به خواستن آن طفل نمیشد. حتی اگر این خواسته قلبی علاء می بود.

علاء را دوست داشتم. بیشتر از جانم میخواستمش؛ اما نمیتوانستم خواسته اش را بخواهم! خودخواه تر از آن بودم که پا روی خود بگذارم. خودی که اصرار داشت مادر فرزند خودش باشد!

چقدر از این راحیل خودخواه بدم می آمد. چقدر این راحیل در نظرم زشت و بی رحم بود. ولی زورم به نخواستنش هم نمی رسید. از پشت پرده اشک و کندتر از هر زمانی مسیر کافه تا خانه را طی کردم. حتی نفهمیدم کی و چطور ماشین را کنج پارکینگ رها و خود را به آسانسور رسانده ام.

وقتی به خود آمدم که مقابل درب خانه ایستاده و به نیم بوت های قهوه ای رنگ زل زده بودم. علاء در خانه بود.

هرگز این وقت روز به خانه نمی آمد و این یعنی باز هم آمده بود تا اصرار کند به آنچه اصرار داشتم نخواهم. کلافه پلک روی هم گذاشتم و دم عمیقی گرفتم. در بدترین دوراهی تمام عمرم گرفتار بودم. یک دوراهی که میدانستم بین نور و سیاهی است ولی هنوز میلم به سمت تاریک آن بود. تلاش

کردم پیش از ورود به خانه یک جمله ی محکم بسازم. چیزی که با آن اتمام حجت کنم. یک جمله که برای همیشه تکلیف را روشن کند. گرچه تردید در آن اعماق وجودم داشت زمزمه های میگرد اما نادیده و ناشنیده اش انگاشتم. در سرم کلمات را کنار هم چیدم. (ببخشید علاء من فکرامو کردم و باید بگم واقعاً نمیتونم با این قضیه کنار بیام. شرایط روحیم هم جوری نیست که بتونم این اصرارها رو تحمل کنم)

صدای تپش های سرسام آور قلبم عصبی ام کرده بود. از تصور دیدن تصویر کریه ناامیدی در چشمان عزیزترین کس زندگی ام گریزان بودم اما گویا چاره ای برایم نمانده بود. به خدا که چاره ای نبود...

دست به دستگیره گرفتم و نفسم را فوت کردم. دیگر نباید به تردید فرصت خودنمایی می دادم. باید قال قضیه را می‌کندم. ناغافل دستگیره را پایین دادم و بی معطلی در را پیش کردم. اما همان لحظه با صورت میان دسته ای از رزهای سفید فرورفتم. هاج و واج از وقوع این اتفاق

خوشبوی غیرمترقبه برجا مانده بودم که صدای عزیزش
گوش‌هایم را نوازش داد:

- خوش اومدی قلب من!

گل‌ها عقبگرد کردند و صورت دوست‌داشتنی اش در قاب
چشمانم ترسیم شد. خستگی از سرخی چشمانش می‌بارید و
نگاهش دلتنگی را فریاد میزد. با دیدنم لبخندش عمق گرفت.
دسته گل را میان آغوشم جا داد و من تنها توانستم یک
ممنون خشک و خالی تحویلش دهم. هنوز نگاهم بند گل‌ها
و زیبای‌شان بود که دستم را کشید و مرا دنبال خود تا
نشیمن پیش برد. مقابل کاناپه دستانش بند بازوانم شد و به
نرمی وادارم کرد تا بنشینم. جاخورده از این استقبال
غیرمنتظره تماشایش میکردم که مقابل پایم زانو زد. دستان
عرق کرده‌ام را زیر گل‌ها میان سرانگشتانش گرفت و به
چشمانم زل زد.

- راحیلم... دارو ندارم... دردت به جونم

بق کرده لب زدم خدا نکنه که لبانش نقش لبخند زد و
ادامه داد:

- دلم طاقت نیاورد تا شب... میخواستم زودتر پیام و
این حرف رو بهت بزنم

به اینجا که رسید دستانم را بالا کشید و به عادت همیشه
داخل مچ دستانم گلبوسه کاشت. دل نازک شده بودم.
مدام دلم هوس گریه می کرد و من تلاش داشتم کمی خوددار
باشم. موفق نبودم. نگاهم هر لحظه تار و واضح می شد و
تصویر خواستنی اش را از چشمانم دریغ میکرد. تنها
صدایش برایم مانده بود که به نرمی زخم های قلبم را التیام
میداد.

- میدونم این مدت چقدر باعث آزارت شدم... چقدر
اصرارم برای کمک به اون بچه و خانواده ش و در کنار
اون دخالت اطرافیان اذیت کرد... میدونم رفتارم
زیادی احساسی بود... انقدر برای اون بچه نگران بودم
که بالکل حواسم از تو و احوالت پرت شد.
انگار یک به یک زخم های قلبم را واری می کرد. جای زخم
ها می سوخت اما او خوب میدانست چطور ضماد روی
زخم ها بگذارد و درد را آرام کند!

لبانم آشکارا می لرزید. نگاه زیر انداخته بودم و لب به دندان می گزیدم. تصویر دستانمان لابلای گل های سفید شبیه آن بود که ما میان بهشت دست به هم داده باشیم.

- ولی خدا رو شاهد میگیرم که هر کاری کردم بخاطر این بود که حال تو رو خوب کنم... فکر کردم اگه یه بچه باشه که تو ازش مراقبت کنی ... تربیتش کنی حالت رو بهتر میکنه... نمی دونستم اینجوری دارم بیشتر اذیت میکنم قلبم!

سرانگشتانش مشت شد و دستانم را در میان فشرد:

- باور کن متوجه نبودم دارم اذیت میکنم عزیزم، به خیال خام خودم داشتم واسه خوشحالت هر کاری میکردم.

قلبم کمی آرام گرفته بود. از دلخوری ها خبری نبود. ترک ها با آلیاژی از جنس دلجویی و طلا پوشانده شده بود. قلبم می درخشید. درستش که بند چانه ام شد به نرمی وادارم کرد سر بالا بپریم. با دیدن نگاهم ابرو بالا انداخت

- چقدر که موفق بودم... چقدرم که خوشحالی الان از دستم!

میان گریه خندیدم. مف مف کنان نگاه زیر انداختم. دوباره دستانم را بالا برد و اینبار خیره به چشمانم روی تک تک انگشتانم نقش بوسه زد.

- ببخش منو... قول میدم که پرونده ی این موضوع همینجا بسته شه

حرف قلبم را خوانده و به زبان آورده بود. انگار که یک بار به سنگینی کوه از روی دوشم برداشت. ناخودآگاه سر پیش بردم و پیشانی به پیشانی اش چسباندم. همان لحظه دستانش را دو طرف صورتم حس کردم

- میبخشی منو؟

مگر می شد از جانت دلگیر باشی اصلا! پلک روی هم گذاشتم و سربالا و پایین کردم. صدایش به خنده آغشته شد

- دوستم داری؟

پلک هایم باز نمیشد. این خیال را دوست داشتم. آنقدر غرق لذت بودم که لبانم به بزرگترین لبخند دنیا کش آمد و زبانم نجوا کرد:

- یه عالمه

با صدا خندید. فشار دستانش دو طرف صورتم بیشتر شد و لبانم آتش گرفت.

-عاشقم فرفری مو

بالاخره پلک هایم باز شد. خواستم چیزی بگویم که همان دم دیدم سر پا شد. سر بالا کشیدم و دیدم همزمان با مرتب کردن لبه های پیراهن اسیر زیرکمر شلوار گفت

- باید برگردم بیمارستان ... هم یه جلسه مهم با دکتر نامجو دارم هم سعید قراره بیاد که پرونده ی بهزیستی رو کامل کنیم.

چشمکی حواله م کرد و ادامه داد

- شب زودتر بر میگردم با هم شام بریم بیرون

آنقدر آرام گرفته بودم که مدام بتوانم لبخند به رویش ببارم

- باشه

پلک بر هم فشرد و با گفتن یک فی امان ا... خندان به سمت در به راه افتاد. با چشم بدرقه اش می‌کردم در حالیکه قلبم عجیب اصرار به هم صحبتی داشت. حرف‌ها و کلمات تلنبار شده در سینه‌ام باعث شد بیش از آنکه به در برسد صدایش بزنم

- علاء

بلافاصله به سمتم چرخید

-جان

دسته گل را روی میز مقابلم گذاشتم و سر پا شدم

- تو میدونستی ماما زنده است؟

به نشانه ی بله پلک روی هم گذاشت که قدمی پیش رفتم

- بنظرت پیداش میکنیم؟

دستانش را داخل جیب‌ها سراند و قاطع و بی معطلی

جواب داد:

- حتماً عزیزم... من مطمئنم ... تو ام شک نکن

جمله ی آخر عماد برای بار هزارم در سرم زنگ زد. حسی
غریب مرا وادار به سخن کرد. حسی که نامش را نمی دانستم
اما آنقدر قوی بود که اختیارم را در دست داشت. دستانم
را بهم پیچانده پیش رفتم

- میگم...

برای لحظه ای زبانم گرفت انگار. دیدم اخم هایش در هم
رفت و سرش را سؤالی تکان داد. آن حس مرموز به جلو
هلم داد و وادارم کرد به ادامه ی سخن:

- اون بچه ... دختر بود؟

جا خورده نگاهم کرد. نمی دانست حتی خودم از این
کنجکاوی بی موقع حیرانم. دستانم در هم قفل و نگاهم به
لبانش بند بود که بالاخره به حرف آمد:

- نه ... پسره

زیر شکم ناغافل تیر کشید. انگار که یک طفل در بطن من
به ریسمان حیات چنگ زد. نفسم برید و من بریده بریده
واژه ها را بهم وصل کردم

- اسمش ... اسمش چیه؟

درد در کمرم پیچید اما نتوانست مانع از پیش رفتنم شود. او خیره به من برجامانده بود و من همه تن چشم منتظر نگاهش میکردم. درد بالا گرفت و همزمان دیدم سبک گلویش بالا و پایین شد.

صدایش دورگه شده بود و گرفته وقتی به زحمت لب زد.

- علی!

تمام جانم درد شد. قلبم از جا کنده شد و بر زمین غلتید. احساس کردم طفلی از من زاده شد. صدای گریه‌اش گوش‌هایم را پر کرد و اشک سیل شد بر گونه‌هایم. به یک قدمی‌اش رسیده بودم که چنگ به پیراهنش زدم. میان بارش اشک نالیدم

- بچه منه نه؟ ... بچه منه

انگار زبانش به حرف نمی‌چرخید که آنطور با سر بله گفت. دستانش بالا آمد و صورتم را قاب گرفت و من زار زدم

- خدا بچه مو بهم برگردونده‌علاء؟

انگشتان شستش زیر پلک‌هایم کشیده شد. نگاهش خیس بود و میدرخشید وقتی نجوا کرد

- خدا بچه مونو بهمون برگردونده
سرم را به ضرب به دو طرف تکان دادم

- من چرا نمیخواستمش؟ ... چرا نمیخواستمش؟
لبخندش گریه می بارید وقتی تند و تند اشک های مرا پاک
میکرد. دستانم این بار بالا رفت و بند مچ دستانش شد.
روی پنجه بلند شدم:

- برو بیارش علاء ... برو پسر مون رو بیار
پلک هایش روی هم افتاد. جوی اشک روی گونه هایش راه
گرفت و نوایش نوید خوشبختی شد:

- میارمش ... خیلی زود میارمش
و من دوباره زاده شدم. دوباره طعم زیستن را چشیدم. اینبار
شیرین تر... با نامی که خداوند مرا برازنده اش میدانست.
مادر ... صدای لالایی مادرم در گوشم نجوا می شد.
مرا به نام می خواند. به نام عزیزترین فرشته خدا. من ...
مادر ... به نام مادر

تقدیم به مادران انتظار

پایان

به تاریخ چهارشنبه ۱ مهر ۱۴۰۱





برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN